رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

زمان صفر

نویسنده: مدیا خجسته

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نامِ بی نامِ او

صدای گرومپ گرومپی که در فضا میپیچد باعث می شود خواب سبکم بپرد و علی رقم خستگی زیاد بیدار شوم. ناله ی زیر لبی میکنم و میان خواب و بیداری دوباره توجهم به صدا جلب می شود. ناگهان با ترس چشمانم را باز می کنم و از جا میپرم. سریع به ساعت نگاه می کنم که ده و نیم شب را نشان می دهد. اشتباه نمیکنم. صدای آهنگ بلندی است که انگار از جای نزدیکی پخش می شود. به سمت پنجره می روم و پرده را کنار می زنم. حیاط به حدی

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریک است که چیزی مشخص نباشد.
به عمارت رو به رویم نگاه میکنم.
چراغ ها مثل همیشه خاموش است اما
به نظر می رسد صدا از همانجاست!
یعنی ممکن است؟

روسری ام را سر میکنم و بافت
ظریفی از روی پیراهن نخی بلندم
میپوشم. بدون روشن کردن چراغ از
اتاقک بیرون می روم. فاصله ی اتاقک
تا عمارتِ رو به رو تنها صد قدم است
اما پیمودنش انگار صد سال برایم طول
میکشد. شب ها این خانه به حدی
ترسناک می شود که انگار همان خانه
ی باصفای همیشه نیست و خانه ی
ارواح است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار باغچه و درخت توت که میگذرم چشمم به چند موتور سیکلت بزرگ و سیاه رنگ می افتاد که درست کنار درخت پارک شده. با ترس به پنجره های عمارت نگاه میکنم. شاید هم دزد باشد!

دست در جیب پیراهنم فرو می برم. باورم نمیشود که گوشی ام را همراه خودم نیاورده ام تا حداقل به عمو رحیم زنگ بزنم و کمک بخواهم. با مکث به راهی که آمده ام نگاه میکنم و دلم را به دریا می زنم. بی صدا و آرام داخل می روم. همین که پا توی خانه میگذارم ، صداها واضح تر می شوند. حالا جز گرومپ گرومپِ باند ، صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده و صحبت چند نفر را هم می شنوم.

_اینجوری نه .. همشو یک جا بکش بالا. آها فرید آفرین!

به اطرافم نگاه میکنم. حس میکنم زمین خیس است. شاید هم گِل و کثیفیست.

دختری جیغ می کشد:

_تو روحت کثافت! اینجوری آخه؟

همه با صدا میخندد و قلب من در سینه ام آنقدر تند و بی وقفه می کوبد که میتوانم صدایش را به وضوح بشنوم.

پاورچین و آرام رو به جلو می روم. محیط خانه نیمه تاریک است. روشنایی کمی از سمت چپ سالن میتابد. کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل چشمانم تکان میخورد و سایه ی رقصانش روی دیوار رو به رویم نقش میبندد. هرچه جلوتر می روم ، تعداد سایه ها بیشتر می شود و بالاخره میبینمشان. چند دختر و پسری که زیر نور ملایمِ چند شمع در حال تکان خوردن و نوشیدن هستند. برعکسِ چند دقیقه ی پیش ، به جای گرومپ گرومپ ، آهنگ ملایمی پخش می شود. همه آنقدر در حال خودشان غرق اند که حتی متوجه حضورم نمی شوند. از کنار دو نفرشان که عاشقانه در آغوش هم تاب میخورند میگذرم و همین که سر میچرخانم ، درست رو به رویم با کسی مواجه می شوم که بی

رمان بازار
romanbazar.ir

شک مسئول تمام این مسخره بازی هاست. حدسش سخت نبود پس چطور فراموش کردم؟

تا انتها در مبل تک نفره فرو رفته و همانطور که پیک نوشیدنی اش را میان دو انگشت میچرخاند ، خیره نگاهم میکند. نیمی از موهای حالت دارش را بالای سرش بسته و تنها یک طره فرِ درشت و نافرمان روی چشم چپش افتاده تا خیرگی و گیرایی نگاهش را چند برابر کند. نگاه مستقیمم باعث می شود لبخند وقیحی بزند. جوری که انگار نقشه اش گرفته و در دلش خوش آمد گویی می کند. بعید میدانم این جنگِ روانی بینمان حالا حالاها به پایان برسد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من خسته تر از آنم که دوباره تمام آن مراحل و بگو مگوها را با او از سر بگذرانم.

دو طرف ژاکت شیری رنگی که از روی پیراهن بلندم پوشیده ام را به هم نزدیک میکنم و جلو میروم. هنوز چند متری فاصله بینمان مانده که با تنه ی محکم دختری که از کنارم میگذرد تکان سختی میخورم. دختر مقابل چشمانم جلو می رود و پشت به من و رو به او ، برعکس روی دو پایش مینشیند. دو طرف صورتش را در دست میگیرد و چیزی زیر گوشش می گوید و میخندد. نگاهِ اِرِن هنوز به من

رمان بازار
romanbazar.ir

است و آن لبخند مزخرف پر از حرفش هنوز گوشه ی لبش باقیست.

نفسی میگیرم و بلند می گویم:

_این مسخره بازی برای چیه این وقتِ شب؟

همه به سمتم برمیگردند. طولی نمیکشد که صدای ترانه کم می شود و دختری که روی پایش نشسته بود ، از جایش به آرامی بلند می شود. با اکراه نگاهم میکند و میپرسد:

_این دیگه کیه؟

نگاهِ اِرِن خیره تر و جدی تر می شود. چشمانش خمار و سرخ تر از همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

است و لایه ی قرمزی پوست زیرش را پوشانده.

_مزاحم!

رو به جمعی که با تعجب نگاهم میکنند عصبی میگویم:

_جمع می کنین میرین یا زنگ بزنم به پلیس؟

یکی از پسرها پیک نوشیدنی را روی میز میگذارد و به سمتم قدم بر می دارد. همزمان کسی چراغ هال را روشن می کند. نور چشمم را می زند و از اینکه درست میان جمعشان قرار گرفته ام احساس ناامنی میکنم.
نگاهشان میکنم. لباس های عجیب و

رمان بازار
romanbazar.ir

غریب و کوتاه و تنگشان ، مدل های عجیب ترِ موهایشان و آرایش های تیره و غلیظ. بی شک هیچ کدامشان نرمال نیستند. تازه میتوانم بوی دود و الکل را از میانشان استشمام کنم. نگاه پسر از سر تا پایم به حرکت در می آید و پر از تمسخر میگوید:

#پست۱

_جنابعالی!؟

جوابش را نمیدهم و به ارن نگاه میکنم. لعنتی... هنوز همانطور خیره و بیخیال نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تمومش کن و دوستات و از اینجا ببر. قبل از اینکه زنگ بزنم و به جرم مزاحمت براشون دردسر درست کنم.

پوزخندی می زند و از جایش بلند می شود. نگاهم به کت چرم مشکی و کوتاهش می افتد و ناخودآگاه قدمی عقب می روم. با هر قدمی که به سمتم برمی دارد قلبم کمی بیش از پیش می لرزد. با یک دستش به دست دیگرش مشت می زند و جلو می آید. نگاهم را از نوک انگشتانی که از دستکش های چرم نصفه و نیمه اش بیرون زده بالا می آورم و به صورتش میدوزم. سعی می کنم محکم مقابلش بایستم و خم به

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو نیاورم. رو به رویم می ایستد و سرش را کج می کند:

_اومدی تو خونه ی من...

دستش را جلو می آورد و کمی از موهایم را که روی شانه ام ریخته با یک انگشت بالا میبرد:

_بعد واسه من خط و نشون می کشی؟

شانه ام را کنار میکشم و دستانم را مشت میکنم:

_اینجا خونه ی منم هست!

سرش را خم میکند و صورتش را مقابل صورتم نگه میدارد:

_دقیقا! اینجا... خونه ی ....منم هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت چشمانش آنقدر ترسناک شده که نگاه کردن مستقیم را سخت و غیر ممکن می کند. صاف می ایستد و با گرفتن کمر دختری که کنارمان ایستاده و کشیدنش به سمت خودش ادامه می دهد:

_پس هر زمان از شبانه روز ، هر غلطی دلم بخواد ، با هرکی که عشقم کشید همینجا میکنم. واضحه؟

نوشیدنی که در دست دخترک است را از میان دستان ظریفش میقاپد و به سمتم میگیرد.

_میخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان هایم را روی هم فشار میدهم. نمیتوانم اجازه بدهم آرامشم را با کارهایش به هم بزند. میدانم هدفش از این مزاحمت های پشت سرهم چیست و محال است اجازه بدهم به هدفش برسد. نمیدانم چه چیزی در چهره ام میبیند که راضی لبخند میزند:

_نمیخوای؟؟

به پیکی که به سمتم دراز کرده از گوشه ی چشم نگاه می کنم. صدایی از پشت سرم می گوید:

_آبجو اسلامی هم داریما!

همه با صدای بلند میخندند. در خودم جمع می شوم. شاید از اولش هم نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

می آمدم. به نظر میرسد هیچ کدامشان حال نرمالی ندارند. قدمی عقب تر می روم و روسری ام را روی سرم مرتب میکنم اما با حس دستی که از روی موهایم میگذرد و به استخوان کمرم میرسد از جا میپرم. پسر با دست فشاری به کمرم وارد می کند و رو به اِرن می گوید:

_پس حیوون خونگی که گفته بودی تو خونتون نگه می داری اینه!

دستش را به شدت پس میزنم و خودم را کنار می کشم.

_دستت و بکش کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن نیشخند می زند و تمام محتویات پیکی که در دستانش است را یکجا بالا می کشد:

_اهلی نیست. اومده دنبال بازیگوشیش!

مستقیم نگاهم می کند:

_خبر نداره اینجا پر حیوون درنده ست!

جلو می آید و مقابلم می ایستد. کنار گوشم خم می شود و جوری که فقط من بشنوم می گوید:

_هویجت و بردار برو خرگوش کوچولو! همشون کله خرابن. اگه یکیشون هوس شکار به سرشون بزنه چاره ای ندارم جز اینکه مرام بذارم و

برم یه گوشه بی صدا و چشم بسته
بشینم تا وقتی سیر شن از مزه کردنت.
اون وقت دیگه خودتی و خودت.
میفهمی که؟

نمیدانم حرفش لرز به تنم می اندازد یا صدای بم و کشدار و چشمان عجیبش که مانند تیر خلاصی چشمانم را نشانه گرفته و برایم اتفاق آن روز را تداعی می کند. با ترس نامحسوسی به اطرافم نگاه میکنم و میگویم:

_میرم ولی فکر نکن کوتاه اومدم! فقط حالم داره از این جو و تک تک آدماش به هم میخوره و دلم نمیخواد بیشتر از این تو این شرایط باهاتون هم کلام شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این کار مزخرفتم کنار باقی حساب کتابام باهات مینویسم یه گوشه!

نگاهم میکند و دو طرف لب هایش کش می آید. دست هایش را باز می کند و میگوید:

_من همیشه واسه حساب پس دادن بهت آماده ام. میدونی که؟

خودش را به سمتم هل میدهد اما قبل از اینکه برخوردی داشته باشیم سینه اش را به شدت عقب هل میدهم و با قدم های بلند به سمت در می روم. مسیر خانه تا اتاقک سمت دیگر حیاط را با تمام سرعت می دوم و همین که به اتاقم می رسم در را چند بار از پشت سر قفل می کنم. به خودم لعنت میفرستم که

دوباره در مقابل کارهای آزار دهنده اش کوتاه آمده ام. با حرص روی تخت مینشینم و سرم را میان دستانم میگیرم. نمیدانم چقدر میگذرد که صدای گاز موتور ها مرا دوباره تا پای پنجره میکشاند. دختر پسرها دوتا دوتا پشت موتور ها مینشینند و با سر و صدای گوش خراشی یکی یکی از باغ بیرون می روند. نفس راحتی میکشم و همانجا پایین پنجره روی فرش مینشینم. محال است امشب تا صبح خواب به چشمم بیاید. نه حالت نگاهش ، نه آن جو فاسد و آزاردهنده و نه بوی نوشیدنی هایشان لحظه ای فراموشم نمی شود. سرم را روی زانویم میگذارم و چشمم به قاب

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس خندان ننه جون روی میز
کوچک کنار تختم می افتد. تمام سعی ام
را میکنم تا همان گلبهارِ محکم و
لجبازی باشم که هرگز پا پس نمیکشد و
تا تهش پای قول هایش می ایستد.
#پست۲

اما اگر نتوانم چه؟ از تنهایی و زندگی
در این خانه ی بزرگ و خالی نمیترسم
اما چشم های یاغی و پر از نفرتِ اِرِن
و کارهایی که برای بیرون کردن من
از این خانه می کند گاهی مرا به حدی
پشیمان می کند که دلم میخواهد همه
چیز را پشت سرم جا بگذارم و
برگردم. هر چه بیشتر میگذرد و بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

میشناسمش ، بیشتر یقین پیدا میکنم که این انسان نه بویی از آدمیت برده و نه چیزی به نام محبت برایش معنا دارد.

چشمانم را میبندم و نفس بلندی میکشم. ذهنم بی اختیار به اولین روزی سفر میکند که او را شناختم. یا شاید هم بهتر است بگویم آخرین روزی که بدونِ او و دردسرهایش گذشت. از همان روز بود که انگار در زندگی هرگز هیچ چیز مانند سابق نشد و طوفانی از اتفاقاتِ به هم پیوسته ، مسیر زندگی آرامم را در هم شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

تابستانِ سال قبل

گلبهار

آفتاب درخشان درست بالای سرم میتابد
و انعکاس نورش در تیله ی کوچکی
که میان دو انگشتم نگه داشته ام ،
دنیای درونش را چندین برابر
مرموزتر و خیره کننده تر می کند.
هیچ وقت نتوانستم بفهمم چه رازی

رمان بازار
romanbazar.ir

درون این تیله های رنگی نهفته است که از دیدنش سیر نمیشوم و انگار به دنیای دیگری سیر میکنم.

با شنیدن صدای فریاد بچه ها ، به خودم می آیم و دستم را در هوا تکان میدهم. نور خورشید مستقیم چشمم را نشانه میگیرد. دست دیگرم را از زیر سرم برمیدارم و نیم خیز می شوم. با دیدن چهره ی شاکی مجتبی که به سمتم می آید ، لبم را به دندان میگیرم و لبخند دندان نمایم کفرش را بیشتر بالا می آورد. از همان چند متر فاصله فریاد میکشد:

_رفتی تیله رو بیاری یا بسازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند می شوم و نایلونی که پر از خاک مرغوب کرده ام را بالا میگیرم. میدانم میدانند که تحت هر شرایطی از خاک و جمع کردنش نمیگذرم. سرش را با تاسف تکان میدهد. شلوارم را میتکانم. کلاه لبه دارم را روی سرم مرتب میکنم و تیله را داخل جیب شلوارم میگذارم.

_اول و آخرش که خودم بردم. دیر یا زود برگشتنم فرقی به حالت داره مگه؟

باقی بچه ها هم از پشت سرش سر می رسند. زهره می گوید:

_راست میگه گلبهار. بازی تموم شد. تو باختی مجتبی. باخت و قبول کن !

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی کلافه دستی به موهایش می کشد و من با خنده به زهره چشمک میزنم.

تیله هایی که جمع کرده ام را از جیب شلوارم بیرون می کشم و همانجا روی چمن مینشینم.

_خب! بذار ببینم چند تا جا داری. چند تا شرطو باختی. چه کارایی باید بکنی!

هنوز شروع به شمردن نکرده ام که دستش را روی تیله ها میگذارد:

_سرِ جدت گلبهار. هنوز چوبی که اونبار از پدرم خوردم یادم نرفته. باز قراره چیکار کنم؟

دستش را پس میزنم و اخم میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جنبه نداری بازی نکن! مگه زورت کردم؟

دماغش را با حرص چین می دهد:

_خا!. پس از الان بگم. نه از دیوار کسی بالا می رم. نه میوه دزدی میکنم نه بند کفش کسی و به هم میبندم. نه...

اجازه نمیدهم حرفش را تمام کند و پس گردنی محکمی نثارش می کنم:

_خا نه و چشم این یک. بعدشم رم نکن ببینم. موقع شرط بستن خودت چیا خواستی؟ عمه ی من بود گفت باید تا ده پا برهنه و سر لخت برگردی؟

سر پایین می اندازد. دوباره با خنده تیله ها را میشمارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_۴ تا تیله کمتر داری. میشه ۴ تا شرط. ولی از اونجا که خیلی بخشنده و خانومم با سه تا تمومش میکنم. خوبه؟

با حرص رو برمیگرداند. فاطمه با هیجان میپرسد:

_چیکار قراره بکنه؟

از جا بلند میشوم و زبانم را دور لبم میکشم:

_پشتم بیاید فعلا. رسیدیم جایی که باید بریم چیکارش و میگم بهتون!

جلوتر از آن ها راه می افتم و از تپه ی کم ارتفاع پایین می دوم. راه جاده را پیش میگیرم. همین که به اولین باغ میرسم از پشت سر می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گلبهار!

صدایش معترضانه و با ترس است.
حق دارد. کسی از اهالی ده نیست که از گذشتن از کنار باغ مش رمضون نترسد. آنقدر بد دل و بد خلق و خو است که روستایی ها راه طولانی تر را انتخاب میکنند اما از کنار باغ او نمیگذرند. وقتی صدای پایشان قطع میشود به عقب برمیگردم. اینبار نه تنها مجتبی ، هر چهار نفرشان ایستاده اند و با ترس نگاهم میکنند. لبخند میزنم و با دست اشاره میدهم جلو بیایند. دیوارِ کوتاه را میگیرم و به باغ چشم میدوزم. زیاد طول نمیکشد که سر و کله ی مش رمضون پیدا می شود. آفتابه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پلاستیکی اش در دستش است و به سمت انتهای باغ می رود. نگاه شرورانه ای به اتاقک آجری ته باغ میکنم و زیر لب می گویم:

_امروز خدمتت می رسم پیرمرد خرفت!

زهره کنار گوشم می گوید:

_بیا بریم گلبهار. نشنیدی هفته ی پیش که پسرِ داوود اومد تو باغ چیکارش کرد؟ پاهاشه فلک کرد. حتی باباشم نتونست نجاتش بده بدبخته!

چشمانم را باریک میکنم:

_اتفاقا برا همین اینجام. یکی باید این مردک خرفت و ادب کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳

به سمت مجتبی سر میچرخانم:

_هوی بزدل. برا اولی آماده ای؟

با ترس به باغ نگاه می کند. پوزخند صداداری میزنم:

_خیس کردی شلوارتو نی نی؟

نمیخوای بکنی نکن. ولی دیگه بازی بی بازی. نبینم بیای سراغمونا!

رو به بچه ها میکنم:

_بریم!

سریع جواب می دهد:

_چی...چیکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیله ها را در دستم بالا و پایین میکنم.

_حالا شد!

قدمی جلو می روم و طناب کوتاه را از جیبم بیرون میکشم. به اتاقک اشاره میدهم :

_داره میره دست به آب. اون دوتا حلقه رو میبینی یکی رو در و یکی رو دیوار؟ با این طناب سفت ببندش و برگرد. میتونی؟

_اگه بفهمه دنبالم بذاره چی؟ اگه گیر بیفتم شما نامردا نجاتم میدین؟

شانه بالا می اندازم:

_نه. دیگه بستگی به عرضه خودت داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث و ترس به تک تکمان نگاه میکند. به مش رمضونی که با آفتابه به دستشویی نزدیک می شود خیره می شود و دستانش را مشت می کند. همین که رمضون داخل می رود ، از روی دیوار کوتاه میپرد و با دو به اتاقک آجری نزدیک می شود. با هیجان نگاهش میکنم. میدانم فرز تر از آنی است که گیر بیفتد. اما لرزش دستان کوچکش را از همین فاصله هم میتوانم ببینم. زبانش را بیرون می اندازد و در چشم به هم زدنی طناب را سفت میکند. وقتی با دو به سمتمان می دود رنگش کبود است. آنقدر که همه مان از دیدنش به خنده می افتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ اتاقک دستشویی تکان میخورد و صدای نعره ی مش رمضون بلند می شود:

_کار کدوم کره بزیه؟ باز کنین درو... اگه بگیرمتون بی پدر مادرا...

ناصر دستش را میگرد و بعد از بالا کشیدنش با همه ی توانمان می دویم. آنقدر خندیده ایم که دیگر نفسمان بالا نمی آید. وقتی به اندازه ی کافی دور شدیم ، کنار درختی پناه میگیریم تا حالمان جا بیاید. کلاهم را از سرم برمیدارم و سرم را تکان میدهم تا گرهی که برای بستن موهایم ایجاد کرده ام باز شود. باد لای موهایم میپیچد و عرقم آرام آرام خشک می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. فاطمه کنارم روی چمن ها دراز می کشد و می گوید:

_ آخیشش دلم خنک شد. تا شب همون تو بمونه و از بوی گند عنش خفه شه!

همه بلند میخندیم. همه جز مجتبی که هنوز رنگ کبود و چهره ی ترسیده اش به حالت عادی برنگشته.

نگاهش میکنم و می گویم:

_دوتا دیگه مونده ها! جا که نزدی؟

چپ چپ نگاهم می کند. همزمان صدای بلند کسی را از پشت سر میشنوم.

_گلبهار هووو گلبهاااار!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باریک میکنم. احمد آقاست. کلاهم را روی سرم میگذارم و به سمتش می روم. چنان تند و بی وقفه می دود که انگار دنبالش میکنند. قلبم به تپش می افتد و تمام حال خوبم خراب می شود. به قدم هایم سرعت می دهم و همین که فاصله ام با او چند قدم می شود میگویم:

_چی شده؟ ننه جون چیزی شده؟

سر تکان می دهد که "نه" و نفسی میگیرد. نفس من هم به ریه هایم برمیگرد.

_مهمونتون از شهر رسید. بابات گفت فوری برگردی و بری بلدِ راهش شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم ماشینش اولِ ده تو گِل گیر کرد.

میگوید و بلند میخندد. چشم باریک میکنم و دست هایم را در جیب شلوار گشادم فرو میبرم. به راهی که به ده می رسد خیره می شوم و همزمان صدای زهره را از کنارم میشنوم:

_همون پسردراییت که قرار بود بیاد دیدن ننه جونت؟

پوزخند میزنم. پس بالاخره نامه ها و تماس های مادرم بعد از تمام آن سالها جواب داد و تشریفش را آورد! آن هم زمانی که حال ننه جون از همیشه بدتر است. احمد آقا دوباره میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گوشت با منه گلبهار؟ بجنب تا دیر نشده.

به سمت بچه ها برمیگردم و میگویم؟

_میاین همراهم یا میرین خونه؟

فاطمه سریع می گوید:

_من بایست برگردم.

به سمت مجتبی برمیگردم و میگویم:

_تو یکی تا شب ور دل منی. کارم باهات تموم نشده!

پوفی میکشد . موهای پس گردنش را بالا و پایین میکند و مینالد:

_خا..

همراه ناصر و مجتبی و زهره از تپه پایین میروم و راه خانه را پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرم. همین که مقابل در می رسم ، بابا را میبینم که با چشم های بیرون آمده و عصبی نگاهم میکند. سلام می دهم اما شاکی می گوید:

_هنوز که اینجایی تو؟ مگه احمد آقا رو نفرستادم دنبالت بری پی مهمون؟

شانه بالا می اندازم:

_مگه براش آدرس نفرستادی؟ من خسته م.

هیزم ها را گوشه ی حیاط رها می کند و به سمتم می آید:

_این چه وضع ریخت و قیافه ست؟ کلاه و شلوار منو پوشیدی باز؟ خجالت نمیکشی تو دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه خودت نگفتی با پیرهن نرم بازی با بچه ها؟ مگه نمیگی چشم و گوششون باز میشه؟

نگاه پدرم به بچه های پشت سرم می افتد. استغفرالله ی میگوید و اشاره می دهد داخل بروم. مادرم از صدای جر و بحثمان از خانه بیرون می آید و با دیدن من می گوید:

_گلبهار؟ هنوز نرفتی تو؟ دستت درد نکنه مادر. مرسی!

_مگه خاک بازی میذاره به زندگیش برسه؟ همه کارش شده خاک جمع کردن و با گِلا ور رفتن. کار دیگه ای ازش ساخته نیس که!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۴

پوف کلافه ای میکشم. واقعا نمیخواهم بروم. نه حوصله ی دیدن روی نمک نشناسی که تمام عمر تنها اسمش را از مامان و ننه جون شنیده ام دارم و نه حوصله ی مهمان داری.

مادرم بعد از چند دقیقه خیره نگاه کردن به من ، چادرش را دور کمرش سفت میکند:

_بیا برو داخل لازم نکرده اصلا هیچ جا بری. با این ریخت و قیافه نبینتت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتره. انگار از جنگ جهانی اول اومدی.

از پله ها پایین می آید:

_برو داخل دست و روتو بشور و لباسات و عوض کن.

با مکث و افسوس به لباس هایم نگاه می کند:

_ اون شلوار پدرتم بذار کنار رخت چرکا بشورم.

نایلون خاک را از جیبم بیرون میکشم و روی تراس می اندازم. قدمی عقب می روم و در را میبندم.

_خودم میرم!

رو به بچه ها میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم.

_کجا میری با این قیافه؟ گلبهار!

به عقب برنمیگردم. از پشت سر چند بار صدایم میزند. فقط دستم را در هوا تکان می دهم و راهم را ادامه می دهم. برعکس چند دقیقه ی پیش ، هر چهار نفرمان در سکوت از شیب راه پایین می رویم. اهالی روستا از کنارم میگذرند و به لباس هایم نگاه می کنند. معمولا برای بازی در تپه این ها را میپوشم و با این شکل و پوشش داخل روستا نمیگردم. به تک تکشان زیر لب سلام می دهم و دوباره سکوت میکنم. صدای ننه جون در سرم تکرار می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

(آقا رجب ، توی نامه نوشتی که من میخوام ببینمش؟ گفتی مریض حالم؟)

سرم را تکان میدهم.

(رجب خان هنوز خبری از شهر نشد؟ سراغ نگرفت؟)

نفس بلندی میکشم. ناصر بی مقدمه و جفت پا وسط افکارم می پرد:

_حالا چی شده پسردادییت اومده اینجا؟ مگه نمیگفتی با شماها رفت و آمد نداره؟

دندان هایم را به هم فشار می دهم. کاش میدانستم!

زهره با لوندی میگوید:

_شایدم اومده خواستگاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

تند و تیز به سمتش برمیگردم و چپ نگاهش میکنم. لبخندش را جمع میکند.

_خا چیه؟ خودت مشکوک نیستی یعنی؟

برای بستن دهان های کنجکاوشان بی حوصله جواب می دهم:

_اومده ننه رو ببینه. ننه جون چند ساله داره براش پیغام و نامه میفرسته که بیاد دیدنش.

با حرص ادامه میدهم:

_حتی یه بار به بهونه دکتر با پدرم رفتن شهر و خواست بره دیدنش. ولی خونه نبود. سفر خارج رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اووووو... پس خیلی پولداره. چه شکلیه؟

شانه بالا می اندازم:

_من چه بدونم. مگه دیدمش؟

مجتبی با حرص می گوید:

_معلومه دیگه. ازین بچه شهری های پیف پیفیه. نیومده ماشینش خراب شده. خدا میدونه چجوری میخواد اینجا بمونه!

بچه ها حرف میزنند و نگاه من به جاده است. حق با مجتبی ست. چطور قرار است اینجا بماند؟ شنیده ام در بهترین محله ی تهران در ناز و نعمت و ثروت بزرگ شده. در مقابلش خانه ی ما تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

یک اتاق خواب دارد و دستشویی اش هم ته حیاط است. پوزخند شروری می زنم. امیدوارم به اندازه تمام عمرش بد بگذراند.

چشمم به تراکتوری می افتد که از دور می آید. چشم ریز میکنم. پسری پشت تراکتور نشسته. ظاهر متفاوتش باعث میشود همگی مطمئن شویم خودش است. آخرین شیب را با سرعت بیشتری پایین می روم و کنار جاده منتظر نزدیک شدنش می ایستم. رو به ناصر و مجتبی میگویم:

_من و زهره همراشون میریم. شما از راه تپه برگردید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مجتبی نگاه میکنم و با لبخند شروری میگویم:

_به مامانت بگو امشب شام خونه ی مایی. یادت که نرفته؟ دوتای دیگه رو باید تلافی کنی!

با ترس می گوید:

_خونه ی شما؟ مگه مهمون ندارین؟

به تراکتور نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

_چرا داریم. میخوام یه خاطره ای واسش بسازم که تا عمر داره اینجا رو فراموش نکنه!

#پست۵

رمان بازار
romanbazar.ir

تراکتور که مقابل پایم توقف میکند ، سلام گرمی به راننده اش می دهم و برای سوار شدن به عقب می روم. سنگینی نگاهی را رویم حس میکنم اما هنوز برای چشم در چشم شدن زود است!

به لطف شلوار پدرم راحت سوار میشوم و به زهره هم کمک میکنم تا سوار شود. همین که مینشینم و سرم را بالا می آورم ، نگاهم به نگاهش می افتد. نگاه مستقیم و خونسردش متعجبم می کند. چطور میتواند با کسی که برای اولین بار چشم در چشم شده اینگونه بی خجالت و مستقیم زل بزند؟ اولین چیزی که در چهره اش توجهم را

رمان بازار
romanbazar.ir

جلب میکند ، موهای خرمایی روشنش است. دقیقا همرنگ موهای خودم!
فرهای درشت و حالت دار موهایش روی پیشانی اش ریخته و حالت چشم هایش به سختی دیده می شود. آنقدر چهره ی عجیبی دارد که برای ارزیابی اش زمان کم می آورم. گلو صاف میکنم و میگویم:

_خوش اومدی. من گلبهارم.

به زهره اشاره میکنم:

_اینم دوستم زهره ست.

منتظر نگاهش میکنم. چشمانش یک دور پایین می رود ، به کفش هایم می رسد و بالا برمیگردد. آرام و زیر لب

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی میگوید که نمیشنوم. سرم را جلو میبرم:

_بله؟

به جای جواب دادن به من ، دست کلافه ای لای موهایش میکشد و گوشی موبایلش را بالا میبرد.

همین؟ ابرویم از تعجب بالا میپرد و صدای زهره را میشنوم:

_لاله؟

جمله اش از روی تمسخر و شوخی نیست. مشخص است رفتار عجیبش زهره را هم متعجب کرده. شانه بالا می اندازم. مقابل نگاهمان نیم خیز می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود و گوشی اش را در هوا تکان می دهد.

_لعنت بهت!

جمله اش هر دویمان را متعجب میکند.

_با مائه؟

آرنجم را به پهلویش می کوبم تا ساکت بماند هرچند میدانم وراج تر و پر روتر از این حرفاست. گوشه ی لباسم را می کشد و کنار گوشم می گوید:

_ شلوارشم پاره شده!

با حرفش نگاهم را پایین می آورم و تازه حواسم را جمع لباس هایش میکنم. کفش هایش تماما گِلی و کثیف شده. حتی مچ پاهایش از روی شلوار... اما

رمان بازار
romanbazar.ir

پارگی بزرگ روی زانویش مطمئنا ربطی به اتفاقاتی که برایش افتاده ندارد. حتی شباهتی به شلوارهای شهری که گاهی مجتبی و ناصر به تقلید از آن ها چند تیغ رویشان می اندازند هم ندارد. این پارگی جوریست که انگار زانویش دهن باز کرده و با تمام وجود آن قسمت شلوارش را دریده. لب هایم را روی هم فشار می دهم تا از تصورم نخندم. همانطور که به بلوز چهارخانه ی قرمز رنگی که دور کمرش بسته نگاه میکنم زیر گوش زهره میگویم:

_پاره نشده ، مُده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پقی زیر خنده می زند و با صدایش نگاهش را به سمت هر دویمان میکشاند.

_چه مسخره!

لب هایم را روی هم فشار می دهم و رو برمیگردانم. هرچند میتوانم حس کنم دوباره نگاه نه چندان دوستانه اش را به من دوخته. از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. آنقدر عاجزانه گوشی اش را بالا و پایین می کند که دلم میسوزد و میگویم:

_اینجاها آنتن نمیده. برسیم خونه بهتر میشه آنتن گوشی ولی بازم اینترنت نمیتونی استفاده کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهم میکند و درست در همان لحظه با عبور تراکتور از روی سنگی محکم تکان میخورد و تعادلش را از دست می دهد. سعی میکند صاف بنشیند و به من و زهره ای که محکم کناره ها را گرفته بودیم نگاه عصبی می کند.

_چقدر دیگه راه مونده؟

بالاخره موفق می شوم صدایش را بشنوم. ابرو بالا میدهم و با مکث میگویم:

_زیاد نمونده.

چشمانش را لحظه ای روی هم میفشارد و نفسش را بیرون می دهد. به چهره

رمان بازار
romanbazar.ir

اش با دقت بیشتری نگاه میکنم. بینی معمولی و لب های برجسته ای دارد. پوست صورتش سفید است اما دست و بازوهایش که بیرون از تیشرت سفید رنگش مانده برنزه و آفتاب سوخته شده. در همان نگاه اول ، موهای حالت دار و عجیبش متمایز ترین نقطه ی چهره اش به حساب می آید. چشم هایش به سختی از لای موهایش دیده می شود اما شکل باریک و کشیده ای دارد. توجهم به حلقه ی کوچکی که از یک تای گوشش آویزان است جلب میشود و لب بالا می کشم. این پسر عجیب و غریب واقعا پسردایی من است؟ هر چقدر هم فکر میکنم ، آنقدر نسبت به ما

رمان بازار
romanbazar.ir

متفاوت و غریب به نظر می رسد که حتی به درد فامیل دور بودن هم نمی خورد!

میان افکارم غوطه ورم که زهره لگدی به پایم می زند.

_بسه خوردیش!

تازه به خودم می آیم و متوجه نگاه خیره اش می شوم. سریع چشمم را میچرخانم. تراکتور که متوقف می شود ، راننده به عقب برمیگردد و بلند داد می کشد :

_گلبهار از این به بعد و خودت میبری دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم گوش هایش سنگین است و مانند خودش بلند میگویم:

_بله عمو طاهر. مرسی.

سر تکان می دهد و رو به ما با محبت می گوید:

_به سلامت!

تنها سرش را تکان آرامی می دهد و کوله پشتی اش را برمی دارد. جلوتر از ما پایین میپرد. زهره از پشت سرم غر غر میکند:

_چرا انقدر عجیب غریبه؟ انگار دامن پوشیده.

#پست۶

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندان نمایی میزنم. حق با زهره است. پیراهنی که دور کمرش بسته از پشت سر فرقی با دامن ندارد. همانطور که پیاده می شوم آرام می گویم:

_تازه گوشواره هم داره!

نمیدانم صدایمان را میشنود یا نه اما برای لحظه ای به سمتمان برمیگردد که لبخند روی لب هر دویمان می ماسد. کوله پشتی مشکی رنگش را یه طرفه پشتش می اندازد و میان موهای حالت دارش دست می کشد تا دوباره کامل روی چشم هایش را بگیرد. قدش بلند است. آنقدری که برای دیدن سرش کامل سرم را بالا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از او می روم و میگویم:

_پشت سر من بیا. از اینجا به بعد یکم راه پیاده داریم.

زهره هم سریع کنارم جا میگیرد. بی وقفه و تند حرکت میکنیم. زهره نزدیک گوشم می گوید:

_مطمئنی پسردادییته؟ اینکه از غریبه غریبه تره!

چشم میچرخانم. چه انتظاری دارد؟

_اسمش چیه حالا؟

به فکر فرو می روم. در واقع تنها چیزی که از او میدانم همین اسم است. اسمی که بارها و بارها میان خواب و

رمان بازار
romanbazar.ir

بیداری و بیماری و هذیان و گریه ی ننه جون شنیده ام.

_اِرِن!

_چی چی؟

چپ نگاهش میکنم. زهره کمی سرش را به عقب برمیگرداند و لب می زند:

_اسمشم مثل خودش عجیب غریبه. نمیفهمم چرا این شهریا اسمای سخت و عجیب رو خودشون میذارن. خا مثلا میخوان بگن با کلاسن؟

جواب وراجی هایش را نمی دهم تا بیخیال شود ولی بازویم را میان انگشتانش میچلاند:

_ولی شبیهینا. رنگ موهاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت لگدی به مچ پایش می زنم تا لال شود. "آی" بلندی می گوید و زبان به دهن میگیرد. مقابل در خانه مان می ایستم و به سمتش برمیگردم.

_رسیدیم.

به در کوتاه و باریکِ خانه نگاه می کند.

_اینجا؟!

در را با دست باز میکنم و مثل خودش بی حالت نگاهش میکنم.

_آره همینجا. بفرما داخل.

با مکث و اکراه داخل می رود. چینی به بینی ام می اندازم و پشت سرش می

رمان بازار
romanbazar.ir

روم. همانقدری که حدس می زدم بی تربیت و از دماغ فیل افتاده است!

طولی نمی کشد که پدر و مادرم به استقبالش می آیند. چشمان مادرم با دیدنش مثل دریا پر می شود. جلو می آید و محکم در آغوشش میگیرد اما دست های سرد و بی احساسِ او در کمال بی احساسی کنارش افتاده. از رفتار مادرم خجالت زده می شوم. چه اهمیتی دارد حتی اگر پسر برادرش باشد؟ وقتی انقدر سرد و بی خیال و مغرور است. وقتی میبینم مادرم خیال کوتاه آمدن ندارد جلو میروم و عمدا تنه ای به هر دویشان می زنم. کیف کوله

رمان بازار
romanbazar.ir

اش از روی دوشش تا روی بازویش می افتد و مادرم بالاخره کنار می رود.
با لبخند می گویم:
_اوپس ..ببخشید!
نگاهش طوریست که انگار میداند کارم از عمد بوده!
گوشه ی سکو کفش هایم را در می آورم و قبل از آن ها داخل می روم. ننه جون گوشه ی اتاق کنار بخاریِ خاموش خوابیده است. با شنیدن صدای در نیم خیز می شود. چهار دست و پا جلو می آید و می گوید:
_رسید؟ اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پر دردی می زنم. برای منی که سال ها این جمله ی تکراری را شنیده ام حتی با دیدن صاحب تمام این نگرانی ها هم دیگر توفیری ندارد!

بی حوصله می گویم:

_آره ننه جون. اومد... بالاخره اومد تحفه جانت. فکر کنم تا شب همه جات و حنا بذاری!

بی توجه به کنایه هایم چهار دست و پا تا در ورودی می رود. دلم میسوزد و نگاه نگرانم روی زانوهایش جا میماند. میخواهم کمکش کنم اما لجبازی و حرص نمیگذارد. دستانم را مشت میکنم و وارد اتاق می شوم. سر و صدای قربان صدقه رفتن های مادرم

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم را بهم می زند. خنده های پدرم هم! وقتی گریه ی ننه جون هم اضافه می شود دیگر از کوره در می روم و پنجره ی اتاق را میبندم. مقابل آینه ی کوچک می ایستم و کلاهم را گوشه ای پرت میکنم. دستم را لای موهایم تند تند تکان میدهم. مادرم لباس هایم را کنار صندوقچه ی گوشه ی اتاق گذاشته. به سمتشان می روم. پیراهن گل گلی آبی رنگی که ننه جون با دستانش برایم دوخته. همراه روسری کوچکی از همان پارچه که ننه جون لبه هایش را با وسواس و سلیقه تور دوزی کرده. این لباس را پارسال برایم دوخت اما آنقدر برایم عزیز بود که هرگز

رمان بازار
romanbazar.ir

امتحانش نکرده بودم. با حرص از روی زمین برش میدارم و روی صندوقچه میگذارم. همین که به سمت کمد پارچه ای لباس های پدرم می روم صدایش را از پشت سرم میشنوم:

_فکرشم نکن چرت و پرت تنت کنی. تا اینجاشم به کل آبروی هممون و بردی!

برمیگردم و بی حوصله نگاهش میکنم:

_اونا رو نمیپوشم. تا حالا نپوشیدم الانم نمیپوشم!

لبش را به دندان میگیرد و چشم گرد میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا عین آدم لباس بپوش آبروی منو نبر!

_آبرو جلو کی؟ اون که خودش لباساش پاره پوره و مزخرفه!

با ترس در اتاق را پشت سرش می بندد و نزدیک می آید:

_خدا شاهده زبونت و از حلقومت بیرون میکشم دختره ی بی آبرو. تا اون روم بالا نیومد لباسات و بپوش عین آدم بیا بیرون. دیر نکنیا. اینبار بیام سراغت نپوشیده باشی مهمونمون که رفت موهات و از ته میتراشم. به مرتضی علی میکنم. حالا ببین!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۷

تهدیدهایش را میکند و با حرص بیرون می رود. زبانم را برایش بیرون می آوردم و چند فحش رکیک نثار جان مهمان عزیزش می کنم.

صدای بچه ها را که میشنوم سریع پنجره را باز میکنم. مجتبی و زهره اند که پدرم داخل تعارفشان می کند. سرم را بیرون میبرم و بهشان علامت می دهم داخل بیایند. با اکراه لباس هایی که مادرم برایم آماده کرده را میپوشم. اگر بخواهم نقشه هایم را عملی کنم نباید اعصابش را تحریک کنم. شانه ای هم به موهایم میکشم و بعد بستن روسری

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکم از اتاق بیرون می روم. وقتی کنار ننه جون میبینمش ، بی اختیار اخم میکنم. ننه جون دستانش را گرفته و با چشمان اشکی چیزهایی میگوید. چهره ی او اما همچنان سرد و بی هیچ حالتیست.

سرم را با "پیس" کردن بچه ها برمیگردانم و به سمتشان که درست مقابل آن ها در طرف دیگری از خانه نشسته اند می روم. اما هنوز موفق به نشستن نشده ام که مادرم صدایم میزند. به آشپزخانه می روم. سینی چای را مقابلم میگیرد و میگوید:

_تو اینا رو دعوت کردی بیان؟

شانه بالا می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به من چه... دیدن مهمون داریم کنجکاو شدن.

نگاهشان میکند و زیر لب میگوید:

_به اندازه کافی معذب هست. اینا نشستن جلوش عین توله سگ زل زدن تو تخم چشماش.

خنده ام میگرد. چپ چپ نگاهم میکند و سینی چای را دستم میدهد.

_اول به ننه جون تعارف کن!

سینی را بی حوصله از دستش میگیرم و به سمتشان می روم. سینی را مقابل ننه جون میگیرم و تا حد ممکن خم میشم تا بتواند استکان مخصوصش را بردارد. موهای بلندم از پشتم سُر

رمان بازار
romanbazar.ir

میخورد و سمت چپ سینی می افتد.
درست در فضای خالی بین من و او!
ننه جون چایش را برمیدارد و با محبت می گوید:
_دست گلت درد نکنه مادر. پیر شی!
بعد از ننه جون سینی را به سمت او میگیرم. نگاهی به موهای آویزان مانده از کنار سینی ام میکند. با پشت دستش موهایم را کنار می دهد و خشک می گوید:
_من چایی نمیخورم!
حس میکنم روی سرم آب داغ ریخته اند. آنقدر که مغز سرم میجوشد.
نگاهش میکنم. در چشمانش تخسی و

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجنسی موج می زند. صاف می ایستم و بدون نگاه به چهره اش زیر لب و جویده میگویم:

_کوفت بخور!

برایم مهم نیست شنیده یا نه. وقتی مادرم از پشت سر میگوید:

_آب داغ شد دیگه عمه جان ، الآن میتونی بری حموم یه آبی به تنت بزنی!

چشمانم برق می زند!

رو به من میگوید:

_ گلبهار مادر تا من وسایل و حوله آماده میکنم حواست به اجاق باشه غذا روشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته و سریع باقی چای ها را بدون تعارف به بچه ها به آشپزخانه برمیگردانم و به زهره اشاره می دهم پشت سرم بیاید. همین که می رسد ، میسپارم حواسش به مادرم باشد و به سمت سینک ظرفشویی می روم. آب داغ را تا انتها باز میکنم و به آبگرمکن نفتی که درست رو به رویش در مطبخ قرار دارد نگاه میکنم. درجه کم و کمتر می شود. وقتی عقربه به بیست می رسد ، لبخند دندان نمایی می زنم و با اشاره ی زهره آب را میبندم. قاشقی برمیدارم و رو به مادرم که تازه وارد آشپزخانه شده میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و زهره اینجاییم حواسمون هست. شما برو.

نگاه مشکوکی به دستم می اندازد و جلو می آید. شلوار جینی که در دستانش است آشنا به نظر می رسد.

_بنده خدا هیچ لباسی با خودش نیاورده. احتمالا میخواسته یه سری بزنه و سریع برگرده. بیا اینو ببر پایینا‌شو دستمال بکش مادر. زشته لباساش گِلی و کثیف بمونه. خواستم از لباسای پدرت بدم بهش ولی گفتم شاید خوشش نیاد.

دندان روی هم میفشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چند روز قراره بمونه مگه؟ نمیشه برگرده؟

چنگی به صورتش می اندازد:

_آروم... میخوای ننه جونت بشنوه؟ تو چه دشمنی با این بچه داری؟ اصلا مگه تا حالا دیدیش؟

_مشکل همینه که تا حالا ندیدمش. چرا یه غریبه رو باید تو خونمون راه بدیم و لباساش و تمیز کنیم؟ این همه سال که ننه جون براش پیغام میفرستاد کجا بود که الان پیداش شده؟ فکر کرده با بچه طرفه؟ اومده با زور نشسته کنار ننه جون عین بز به در و دیوارا نگاه میکنه. بعدم وقتی خودش دوست نداره بمونه ما چرا اصرار کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و ضربه ای به سرم می زند. "آی" معترضی میگویم اما بی توجه و عصبی ملامتم می کند:

_به کی کشیدی انقدر بدجنس و بی ادبی؟ ارن مهمانِ ماست. پسردادییته! این رفتارا رو من یادت دادم یا پدرت؟ بگیر اینو تا از حموم در نیومده تمیزش کن. صداتم در نیاد که اون روم بالا نیادا!

لباس را روی دستم رها می کند و بیرون می رود! با حرص لباس را روی زمین میکوبم. آنقدر عصبی ام که میتوانم همه چیز را به جان بخرم و لباس پاره پاره اش را جروا جرتر کنم. زهره از کنارم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله خیلی عصبانی بود. بیا دیگه کاریش نداشته باشیم.

پوزخندی میزنم و همزمان از فکری که به سرم زده چشمانم برق می زند.

#پست۸

_ما کاریش نداریم که! برو به مجتبی بگو بیاد. زود باش.

بی تعلل بیرون می دود و بعد از چند دقیقه همراه مجتبی برمیگردد. شلوار را رو به مجتبی میگیرم و می گویم:

_کاری که با شلوار دامادتون کردی و یادته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده نگاهم میکند و می گوید:

_اگه مامانت اینا بفهمن چی؟

_خنگ بازی در نیاری نمیفهمن. فقط بجنب زیاد وقت نداریم. به یه بهونه ای برو اتاق. روغنِ چرخ همون گوشه پشت چرخ خیاطیه.

با تعلل شلوار را از دستم می گیرد و بیرون می رود. بعد از چند دقیقه با رنگی پریده شلوار را به دستم می دهد و میگوید:

_اگه لو بریم من هیچ کارَما . از الان بگم!

با خنده به شلوار نگاه میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امیدوارم جوری بترکه که آبرو براش نمونه!

لنگه های شلوار را سریع با دستمال تمیز میکنم و به مادرم تحویل می دهم. گوشه ای از هال منتظر شروع نمایش مینشینم. طولی نمیکشد که با موهای نم دار وارد خانه می شود. صورت سفیدش رنگ پریده تر و سفید تر شده. لبخند یک طرفه ای میزنم. مطمئنا آب یخ حالش را حسابی جا آورده!

همانطور که حوله ی کوچک را میان موهای نم دارش تکان می دهد جلو می آید. با لذت گازی به سیبم میزنم.

مادرم با ناراحتی از پشت سرش می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نگفتی آب سرد شده عمه؟ برات آب گرم می کردم می آوردم.

نگاهش لحظه ای در نگاه من قفل می شود که باعث میشود آب سیب در گلویم بپرد و به سرفه بیفتم. یعنی فهمیده؟ محال است!

با مکث جواب می دهد:

_عادت دارم. همیشه با آب سرد دوش میگیرم!

ذوقم کور می شود. چشمانم را برایش باریک میکنم و نگاهم را به زیپ شلوارش میدوزم. مثل ببری که به انتظار گیر افتادن طعمه اش نشسته منتظرِ لحظه ی نشستنش می مانم. پدرم

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش کنار خودش جا باز می کند. در دلم میشمارم. سه..دو .. هنوز به یک نرسیده ام که مینشیند و همزمان با پایین رفتن زیپ شلوارش و صدایی که در اثرش به وجود می آید ، پقی زیر خنده می زنم. با خنده سرم را بالا می آورم اما وقتی چهره ی بی حالتش را میبینم ، آن هم دقیقا زمانی که جفت چشمانم روی خشتک مبارکش خیره مانده ، دست و پایم را گم میکنم و سریع رو برمیگردانم. از گوشه ی چشم میبینم که خونسرد و آرام زیپش را بالا میکشد. آنقدر حرفه ای که حتی توجه پدرم را که کنارش نشسته جلب نمی کند. من اما با چهره ای که بی شک سرخ و

رمان بازار
romanbazar.ir

مضحک شده سر جایم نشسته ام. وقتی بعد از چند ثانیه سربرمیگردانم و چشم هایش را هنوز خیره روی خودم میبینم ، تازه پی میبرم که با چه مارمولک کار کشته ای طرف شده ام.

نمیدانم چند دقیقه میگذرد که از جایش بلند می شود. تیشرتش را روی شلوارش مرتب میکند و میگوید:

_سرویس بهداشتی بیرونه؟

پدرم راه را نشانش می دهد. دوباره نگاه کوتاهی به من می اندازد و موقع گذشتن از کنارم پوزخند یک طرفه ای که دور از چشم پدرم می زند ابروهایم را با بُهت بالا می برد. در کمال خونسردی به سمت حیاط می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارش طوریست که انگار انتظار هر اتفاق بدی را از جانب من داشته و از قبل خودش را برای همه چیز آماده کرده! نمیدانم چرا دیدن تک تک رفتارهایش تا این حد برایم آزار دهنده است. زهره از کنارم می گوید:

_اصلا واسش مهم نبود!

پارچه ی لباسم را در مشت دستم میفشارم. انگار زیادی دست کم گرفته بودمش!

#پست۹

***

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین ظرف را هم داخل آب چکان قرار می دهم و پیشبندم را از دور کمرم باز میکنم. مادرم در حال جاسازی قابلمه ها روی فرش کوچک آشپزخانه نشسته و زیر لب چیزهایی می گوید که نمی شنوم. چهره اش خسته و ناراحت است و هر از گاهی آه می کشد. نزدیک تر می روم تا بلکه صدای آرامَش را بشنوم اما همین که مرا میبیند ، نگاه خصمانه اش را بهم میدوزد و میگوید:

_چیه باز؟

چیزی نمیگویم و خدا را شکر میکنم که نهایت خشمش در کار کشیدن و جا به

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی ظرف های شام تمام شده. سر خم میکنم و به هال نگاه میکنم. ارن و ننه جون کنار هم نشسته اند. در دست های ارن کاغذهاییست که گوشه شان را با خشم مچاله کرده. چیزهایی به ننه جون می گوید و عصبی دست لای موهایش می کشد. نمیفهمم چه خبر است اما شانه های افتاده ی ننه جون و چهره ی ناراحت مامان مطمئنم می کند یک خبرهایی شده!

محتاطانه رو به مامان میگویم:

_چی شده؟ اون کاغذا چیه دستش که به ننه جون نشون میده؟

دوباره آه میکشد و به سماور اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چای و دم کن بعد برو!

_یه خبری شده که پا شده بعد چند سال اومده اینجا مگه نه؟ از اولشم میدونستم محاله به خاطر ننه جون اومده باشه!

با نگرانی نگاهی به بیرون می کند:

_تو کارایی که بهت ربطی نداره دخالت نکن. چای و دم کن دیر وقته!

چشمم را میچرخانم و کلافه جواب می دهم:

_کسی این وقت شب چای نمیخوره مامان. از اونم یکبار پرسیدی گفت نمیخوره!

چشم درشت می کند.

_اون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکند و چشم هایش باریک می شود:

_ بگه نمیخورم ما باید بگیم باشه نخور؟ تا همینجاشم کلی بلا سرش اومده. وای به حالت گلبهار.. نذار بفهمم تو یا اون جغله ها باعث شدید که...

_آره همش تقصیر ماست. اصلا ماشینشم ما تو گِلا کردیم. خوبه؟

بدون دم کردن چای و غرغرکنان از آشپزخانه بیرون می روم. ننه جون دست روی دست ارن میگذارد و با محبت می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که میدونی برام چقدر عزیزی. تو یادگار محسن منی!

ارن دستش را پس می زند و نفس بلندی می کشد. کاغذها را با حرص داخل کوله اش میچپاند و از کنارش بلند می شود. در همان لحظه با منی که عصبی و در مرز انفجار نگاهش می کنم چشم در چشم می شود. حتی مشت کردن دستانم و فشردن لب هایم روی هم چیزی از عصبانیتم کم نمی کند اما او با بی خیالی و نگاهی سرد از کنارم میگذرد و به حیاط می رود. به ننه جون نگاه میکنم که در خفا با پره روسری اشک گوشه ی چشمش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرد. با نگرانی کنارش مینشینم و دستان چروک و نرمش را میگیرم.

_چی شده ننه؟

با غصه لبخند می زند:

_هیچی مادر. خسته نباشی!

میدانم چیزی شده. چیزی که مربوط به حالا نه ، سالها قبل است. چیزی که مادربزرگ را در مقابل این پسر تا این حد شکننده و تسلیم کرده. جوری که همیشه در مقابلش احساس گناه کند. دلم میخواهد از تک تک جزئیاتش با خبر شوم اما میدانم که با پرسیدنش مثل همیشه از جواب طفره خواهد رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای پدرم که کنار در ایستاده و مشغول توضیح چیزیست سر برمی گردانم. با دیدن من می گوید:

_ گلبهار بابا گفتی کجا آنتن میداد؟ بیا برا اِرن جان توضیح بده چجوری برا کنکورت میرفتی تو اینترنت؟

سرد نگاهش میکنم. بعد از آن جنجال بزرگ و اتفاق دردناکی که در خانه افتاد این اولین باریست که پدرم اسم "کنکور" را به زبان می آورد. دقیقا بعد از همان روزی که گوشی پیشرفته ام را برای همیشه با نوکیای قدیمی عوض کرد و فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

(اگه یکبار دیگه اسم کنکور و دانشگاه تو این خونه بیاری نمیذارم پاتو از در هم بیرون بذاری)

همه منتظر جواب من بودند و من به روزهای تلخی که هنوز تلخی اش را زیر زبانم حس می کردم رفته بودم. ننه جون دستم را میفشارد. از بین همه تنها اوست که میداند یادآوری آن روزها برایم چقدر دردناک است. چون تک تک روزهایش را روی زانوی او و با نوازش های پر از امید او سپری کرده ام. سرد و کوتاه جواب می دهم:

_اینجا نمیشه. باید بره تهِ باغ!

صدایش غافلگیرم میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه الآن رفت؟

سرم را برمیگردانم. دستش را روی در تکیه گاه تنش کرده و نگاه منتظرش به من است. چطور میتواند بعد از تمام این رفتارها به فکر اینترنت و کارهای خودش باشد؟ خودخواهی اش غیر قابل تحمل است. میخواهم جوابش را ندهم اما ننه جون با خواهش می گوید:

_پاشو برو نشونش بده مادر... تنها نمیتونه!

_یه کار فوری دارم که همین الان باید بهش برسم. اگه بهم بگی دقیقا کجاست خودم میرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی میکشم و ناراضی از جایم بلند می شوم. به اتاقم می روم. چراغ قوه را برمیدارم و برمیگردم.

هنوز همانجا منتظر من ایستاده. لب بالا میکشم و بی میل جلو می روم. پدرم با چشم اشاره می دهد عجله کنم. گوشه چشمی نازک میکنم و از خانه بیرون می روم. چند قدمی که از خانه دور می شویم ، چراغ قوه را روشن میکنم:

#پست۱۰

_چراغ گوشیت و روشن کن. تا ته باغ هیچ نوری نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف کاری که گفتم را انجام میدهد و همراهم راه می افتد. میان تاریکی روشنایی اولِ باغ همراه هم در سکوت قدم برمیداریم. چشمم به شلوارش می افتد. هنوز نمیدانم در همان چند دقیقه کوتاه چطور زیپش را درست کرده ولی وقتی به چشم های اشکی ننه جون فکر می کنم به خودم لعنت میفرستم که چرا به جایش اسید روی شلوارش نریخته ام!

از حصار دور خانه عبور میکنیم و وارد باغ می شویم. سرد می گویم:

_مراقب شاخه ی درختا باش.

مکثی میکنم و با تصمیمی آنی می پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شد بعد اون همه زمان الآن اومدی دیدن ننه جون؟

سکوت میکند. نفسم را کلافه بیرون می دهم:

_اون کاغذا چی بودن که نشونش میدادی؟

باز هم سکوت می کند. می ایستم و مصرانه به سمتش برمیگردم.

_ازش چیزی میخوای نه؟ برای همینم اومدی. وگرنه محال بود بعد اون همه سال پیدات شه!

حالت چهره اش را نمیبینم اما هنوز مصرانه منتظر جوابش می ایستم. با مکثی طولانی جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به تو ربطی داره که بابتش توضیح هم میخوای؟

جوابش تیر خلاص را به اعصاب نداشته ام می زند. دلم میخواهد جواب دندان شکنی بدهم اما میدانم تلاشم بیهوده است و دردی را دوا نمیکند. به پوزخند تلخی اکتفا میکنم و دوباره راه می افتم. همین که حرفم را انکار نکرد ثابت می کند واقعا به خاطر ننه جون نیامده!

سر و صدای شغال ها که بلند می شود ، مکثی می کند و دیگر صدای قدم هایش را نمی شنوم. به اطراف نگاه میکنم و چشم های زردشان را از دور

رمان بازار
romanbazar.ir

میبینم. چراغ قوه را تکانی می دهم و میگویم:

_نترس شغالن. برا مرغ و خروسا میان. نزدیک آدم نمیشن!

به عقب برمیگردم و با طعنه ادامه می دهم:

_آدمایی که با فکر و نقشه وارد حریم خصوصی میشن ترسناک تر از شغالایی ان که حداقل حد خودشون و میدونن و تا از گشنگی نمیرن از حصارا نمیگذرن!

کاش میتوانستم حالت چهره اش را بعد از گفتن حرفم ببینم. از اینکه فقط کمی دلم خنک شده راضی ام. میخواهم راهم

رمان بازار
romanbazar.ir

را ادامه بدهم که مچ دستم را محکم میگیرد:

_دیگه داری از حد میگذرونی!

دستم را در هوا تکان می دهم تا رها کند اما فشار انگشتانش را روی مچم بیشتر می کند:

_فکر نکن به خاطر چهار تا شوخی بچگونه و شاخ بازیت تا ابد لال میمونم و میذارم واسم وَنگ وَنگ کنی!

با حرص جواب می دهم:

_برو خدا رو شکر کن احترام ننه جون و نگه داشتم. وگرنه فقط با همون چهار تا شوخی بچگونه تموم نمی شد و حسابی ادبت می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با حرکتی به سمت خودش می کشد و فاصله بینمان را کمتر می کند:

_با اعصابِ من بازی نکن بچه دهاتی! تهش واسه خودت گرون تموم میشه!

دندان روی هم میفشارم:

_بچه دهاتی بودن شرف داره به یه شهریِ نمک نشناس بودن. اسمم گلبهاره! اگه بلد نیستی تلفظش کنی مجبور نیستی اصلا باهام حرف بزنی!

نمیدانم من اشتباه میشنوم یا واقعا میخندد. نمیتوانم صورتش را در تاریکی درست ببینم اما فشار انگشتانش روی مچ دستم آنقدر زیاد شده که حس میکنم دستم در حال قطع شدن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو می آورد و با تن صدایی که دیگر شباهتی به صدای چند دقیقه ی پیشش ندارد می گوید:

_ببین... برام مهم نیس اسمت گُله ، علفه ، تاپاله یا چیه! به هیچ جامم نیس کی هستی و چه فکری در موردم میکنی. بیا یه امشب و رو اعصاب هم اسکی نریم و مودِ هم و بهم نریزیم. هان؟

_دستم و ول کن!

مرا بیشتر به سمت خودش می کشد:

_نشنیدم بگی چشم!

پایم را بالا میبرم و با تمام زورم روی پای راستش میکوبم. درد باعث می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود لحظه ای دستم را رها کند اما هنوز قدمی برنداشته ام که کتفم را میگیرد و مرا به شدت سمت خودش برمیگرداند. از صدایش میتوانم بفهمم دردش گرفته.

_پس هنوزم میخوای سرتق بازی در بیاری!

نور گوشی را روی صورتم می اندازد:

_نکنه توهم فامیلی برت داشته و فکر کردی چون مثلا پسردادییتم میتونی رو مهربونیم حساب کنی؟

دروغ نیست اگر بگویم لحن و تن صدایش میان تاریکی باغ ترس به تنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیانداخته. اما از رو نمی روم و با تخسی جوابش را می دهم :

_واسه من هیچی جز یه غریبه فرصت طلب نیستی. مطمئن باش!

سرش را آنی و سریع توی صورتم می آورد و کج می کند:

_خوب گفتی! من مثل شغالای بدبختِ ته باغ نیستم که حد و حدود بشناسم و تا گشنه نشدم همونجا از دور واستم نگات کنم. من چه گرسنه باشم چه نباشم ، وقتی یکی بره روی مخم هر طوری شده گیرش میارم. بعد زبونش و قبل باقی چیزاش میگَنَم که نتونه واسم بلبل زبونی کنه. بعدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش مقابل صورتم بالا و پایین می شود. با ترس قدمی عقب می روم و ناگهان پایم لای شاخه ی بریده شده ای گیر میکند. تعادلم را دست می دهم اما قبل از آنکه از پشت محکم با زمین برخورد کنم دستش را پشت کمرم میگذارد و مرا به سمت خودش هل می دهد. آنقدر محکم که میان سینه اش تقریبا حبس می شوم. فشار بازوهایش برای بی حرکت نگه داشتنم ، شک ام را به یقین تبدیل میکند که هدفش کمک کردن نبوده.

#پست۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی میکنم از حصار تنگ آغوشش خلاص شوم اما آنقدری قدرت دارد که مانند حشره ای مرا در مشتش نگه دارد. همانطور که برای بیرون آمدن از بغلش تقلا می کنم با عصبانیت میگویم:

_اگه یه ذره وجدان داشته باشی همین امشب از اینجا میری و دیگه هم برنمیگردی. دلم نمیخواد با کسی که سالها اشک ننه جون و درآورده یه لحظه هم همون هوا رو نفس بکشم!

میخندد و صورتش را جلوتر می آورد.

_بیشتر سعی کن. دست و پا بزن. هر چقدر سعی کنی بیشتر طولش می دم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای این مدلی تلافی کنی؟ منتظر شدی از خونه دور شیم؟ اصلا برا همین اینترنت و بهونه کردی نه؟

نوک بینی اش که بینی ام را لمس می کند ، صدای قلبم را از همه جای بدنم می شنوم. اوضاع به حدی از کنترل خارج شده که دیگر شباهتی به بحث و دعوای معمولی ندارد. سرم را تا حد ممکن عقب می کشم و با صدایی که حالا کمی می لرزد میگویم:

_ولم کن وگرنه به بابام میگم!

صدایش کشدار می شود:

_چی میگی؟ که وسط باغ بغلت کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو می آورد و من برای عقب بردن گردنم دیگر فضایی ندارم.

_پس بذار اول کارم و تموم کنم که کامل تر بتونی براش توضیح بدی!
میخوام ببینم اون زبون درازت تلخه یا شیرینه!

دندان هایم را روی هم میفشارم.

_مردونگیت در همین حده؟ که نصف شب وسط باغ یه دختر و خفت کنی و بترسونی؟

به سختی یک دستم را آزاد میکنم و چراغ قوه ام را توی صورتش میگیرم. ناگهان از دیدن مردمک مایل به سرخ چشمانش ترس به دلم می افتد. صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیدش با تاریکی مطلقی که اطرافمان را گرفته و این چشم های قهوه ای مایل به سرخش تضاد ترسناکی ایجاد کرده.

_مردونگی؟ مردونگی دیگه چه کوفتیه؟

حصار دستانش شل میشود:

_اینبار و میذارم در بری! اما یادت باشه این اخطار آخره. اگه یکبار دیگه برام لگد بپرونی و زبون درازی کنی کاری میکنم تا آخرین روز زندگیت نتونی فراموشم کنی!

دستش را از پشت نرم روی کمر و موهایم می کشد :

_افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را با حرکتی عقب می کشم:

_روانیِ عقده ای!

میگویم و بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم به سمت اول باغ می دوم. ضربان قلبم را از داخل گوشم ، مغزم ، و تک تک اعضای بدنم می شنوم و مچ دستم به شدت می سوزد. آنقدر ترسیده ام که نفس کم می آورم. وقتی به اندازه ی کافی دور شدم میان باغ می ایستم و به سمتش بر میگردم. همانجا ایستاده! حس میکنم هنوز گرمای دستانش را روی کمر و موهایم حس میکنم. تمام تنم مور مور می شود و گونه هایم آتش می گیرد. با عصبانیت لب میزنم:

_وحشیِ کثافت!

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره با تمام سرعت به سمت خانه می دوم.

#پست۱۲

***

زمزمه های آرام ننه جون ، وادارم می کند تا چشم هایم را باز کنم. چشم هایم میسوزد و پلک هایم متورم شده اما دیدنش بلافاصله بعد از بیدار شدن ، حالم را خوب می کند. پای سجاده اش نشسته و تسبیح به دست ذکر میگوید. لبخند زیبایش که با چادر نماز سفید

رمان بازار
romanbazar.ir

گلدارش قاب شده قلبم را ذوب می کند. لبخند نادر و از ته دلی که مدت ها دلتنگ و منتظرش بودم. پشت چشمانم را با دست میمالم و صدای مهربانش را می شنوم:

_بیدارت کردم ننه؟ میدونم خوابت سبکه!

سر تکان می دهم که "نه". در واقع تمام شب نحس را درست و حسابی نخوابیده ام که بشود اسمش را بیدار شدن گذاشت. نمیدانم بخاطر عوض شدن جایم بود یا اتفاق منحوس دیشب که تا صبح فقط با حرص پهلو به پهلو شدم و هر وقت هم خواب به چشمم آمد با ترس پریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از یادآوری اش دوباره آتش میگیرم. خواب آلود به سمت ننه جون میخزم و روی پایش سر میگذارم. نگاهم به درِ بسته ی اتاقم است و ته دلم دعا میکنم او هم دیشب خواب به چشمش نیامده باشد و بابا با خرخرهایش حسابی از خجالتش درآمده باشد!

ننه جون دست روی سرم می کشد. خط نگاهم را دنبال می کند و همین که به در اتاق می رسد می گوید:

_مهمانه ننه... نمی شد که پهلوی من و مادرت بخوابه!

نفس بلندی میکشم. دلم به اندازه ی تمام دنیا سنگین است اما نمیخواهم با گفتن اتفاقات دیشب و پرسیدن درباره ی آن

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذهای کذایی ناراحتش کنم. حرف های ناگفته ام را میخورم و کوتاه می گویم:

_مامان کجاست؟

_از سپیده بیدار بود و صبحانه آماده می کرد. الآنم رفت سبزی تازه واسه نهار جمع کنه از زمین. گفت تا این بچه نرفته همه چی رو تر و تازه بخوره.

با حرص لب می زنم:

_کوفت بخوره!

میدانم شنیده اما خودش را به نشنیدن می زند. نفس بلندی می کشد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می دونم ازم دلخوری ننه.

سریع نیم خیز می شوم و با تعجب نگاهش میکنم.

_من؟ چرا از شما دلخور باشم؟

آه میکشد و کتفم را برمیگرداند. به عادت همیشه بی مقاومت پشت میکنم و موهایم را به دستانش میسپارم تا برایم گیس کند.

_چقدر میگم شب به شب موهات و شونه کن و بباف ننه؟ اون وقت صبح که پا میشی اینجوری عین جارو دورت و نمیگیره.

شانه بالا می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا ببافم؟ دوست دارم همیشه شما برام ببافی.

روی سرم دست میکشد:

_من که همیشه نیستم. باید یاد بگیری خودت ببافی!

ماتم می برد. چرا امروز انقدر حرف های تلخ می زند؟ صدای آرامش را از پشت سرم می شنوم:

_اِرِن مثل پدرشه. لجبازه ، غده ، از بیرون مثل یه تیکه آهن سرد و خشکه. ولی هیچی تو دلش نیست ننه.

کلافه چشم میچرخانم اما چیزی نمی گویم و اجازه میدهم از فضایل اخلاقی زیبای نوه اش چیزی نداند!

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه می دهد:

_واس خاطرِ ننه پیرت یکم باهاش مدارا کن ها ننه؟

آهی میکشد:

_شاید این آخرین باری باشه که میبینمش!

بغض صدایش دلم را به درد می آورد. میخواهم معترض به سمتش برگردم اما اجازه نمی دهد.

_اگه باهات تندی کرد بذار حساب تنهاییش. حساب اینکه از بچگی کسی دورش نبوده بهش محبت کنه یا محبت کردن و یادش بده. تو شلوغی و بی رحمیِ شهر تنها بزرگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی چشم روی هم میگذارم.

_خودش خواست تنها باشه. وگرنه این همه سال چرا حتی یه بارم بهمون سر نزده؟ چرا هر وقت پیغام دادید جواب نداد یا مدام آدرسش و عوض کرد که نرید دیدنش؟

آه بلندی می کشد. آه های امروزش انگار جنس دیگری دارد. بعد از چند دقیقه سکوت جوری که انگار برای خودش صحبت می کند تا من می گوید:

_من و مادرت خیلی بیشتر از اینا به این بچه بدهکاریم. اخم و تَخم و تندی که چیزی نیست. بذار اگه دلش خنک میشه بکنه! شاید یه ذره سبک شه و با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ مثل شمشیرش انقدر خنج به دلم نکشه.

به سمتش برمیگردم. اشک هایش گوشه ی چشم های چروکیده اش جمع شده. دستی به چشمانش میکشم و پیشانی اش را میبوسم.

_نمیدونم اتفاقایی که تو گذشته افتاده چی بوده و چطور انقدر ازمون دور شده ولی ننه جون ، اون دیگه همون نوه ی کوچیک معصوم شما نیست. هیچ علاقه و تعلق خاطری به شما و مامان نداره. الآنم که اومده اینجا...

حرفم را قطع می کند:

_میدونم ننه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را نوازش می کند و می گوید:

_همینم آتیشم میزنه. اگه این بچه اینجوری بزرگ شده کی مقصره جز من؟ تو از بچگی رو زانوی پدرت و تو دستای من و مادرت بزرگ شدی. یکی یه دونه ی خونه ت بودی. نازت خریدار داشت. یه بچه که نه پدری بالای سرش باشه و نه مادری ، نه حتی خواهر و برادری.. از کجا میخواد محبت کردن و یاد بگیره؟

سکوت می کنم. شاید حق با ننه جون است اما نمیدانم چرا هنوز هم حتی ذره ای دلم برایش نمیسوزد! در واقع دل من برای هیچ کس نمیسوزد. وقتی بچه های مدرسه ی روستا از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلسوزی برای دخترِ زهرا خانم که یک پا نداشت خوراکی مجانی میخریدند و مشق هایش را می نوشتند ، تنها کسی که بهشان اعتراض کرد و لقب جبار و سنگدل را گرفت من بودم. میدانستم درک نمیکنند اما از همان اولش معتقد بودم هر کسی در هر شرایطی باید بهای زندگی اش را بپردازد و برای حقش منصفانه بجنگد.

#پست۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه از ضعفش سواستفاده کند و به دنبال راه فرار و میانبر باشد. حالا هم برایم مهم نیست اتفاقات گذشته و تنهایی چقدر برایش سخت بوده. شخصیت و رفتارش برایم غیر قابل قبول است.
آنقدری که حتی حرف های ننه جون هم توجیه کننده نباشد!

از جایم بلند می شوم و رخت خواب هایم را تا میکنم:

_شما هرچی بگی بازم ننه جون. من نه ازش خوشم میاد نه دوست دارم باهاش نسبت و رفت و آمدی داشته باشم. الانم فقط چون مهمون شماست احترامش و نگه می دارم و تحمل می کنم.

زیر لب ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امیدوارم هرچی زودتر برگرده شهرش!

همین که جمله ام تمام می شود درِ اتاق باز می شود و نگاهم به نگاهش می افتد. موهای روی پیشانی اش عرق کرده و بهم ریخته تر شده. قیافه ی تخسش طوری است که انگار حرف هایمان را شنیده. به چشمانش که به سختی از زیر موهای بهم ریخته اش قابل رویت است با سماجت نگاه میکنم. دیگر سرخ به نظر نمی رسد اما قهوه ای روشن نگاهش خیره و سرد است. طی واکنشی غیر ارادی گوشه ی لحاف از دستم رها می شود و روی زمین می افتد. گوشه ی لبش کج می شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را ثانیه ای به موهای بافته شده ام می دوزد. حس میکنم دوباره در آن فضای تنگ گیر افتادم و لمس دستانش را روی موهایم حس میکنم. نفسم لحظه ای بند می آید. سریع روسری ام را روی سرم میگذارم. چرا طوری نگاهم می کند که انگار می داند به چی فکر میکنم؟

جنگ سرد و در سکوتِ چشمانمان با صدای ننه جون متوقف می شود:

_صبحت بخیر پسرم. خوب خوابیدی ننه؟

بالاخره چشم از من برمی دارد و "صبح بخیر" آرامی می گوید. اما جواب سوال مادربزرگ را نمی دهد و

رمان بازار
romanbazar.ir

با حوله ی کوچکی روی شانه و مسواکی در دستش به سمت بیرون می رود. با نگاه پر از حرصم دنبالش می کنم و نفس کلافه و بلندی می کشم.
همزمان صدای بلند مجتبی را از بیرون می شنوم:

_گلبهار آی گلبهاااار؟

سریع بیرون می روم. رو به سکو ایستاده و با نیش باز با ننه جون احوال پرسی می کند. چشم درشت میکنم و آرام و پر حرص می گویم:

_آی و زهرمار. خوبه گفتم آروم صدام کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی می زند و به اطراف نگاه می کند. نمیدانم موفق شده است نقشه را عملی کند یا نه اما چهره اش که نشان از پیروزی بزرگی دارد. با سر اشاره می کنم (چه خبر؟)

قدمی جلو می آید و تند میگوید:

_حل کردم نگران نباش. فقط مطمئنی همین امروز میره؟ اگه بخواد این اطراف باهاش دور بزنه لو میریم!

به ته حیاط و درِ بسته ی دستشویی نگاه می کنم:

_باید بره! شده با زور کاری میکنم بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلون سیاهی را در دستش مچاله می کند و همزمان بوی نامطبوعی اطرافم را پر می کند. چینی به بینی ام می اندازم و می گویم:

_بوی چیه؟

میخندد و همانطور که به سمت در می دود با نیش باز میگوید:

_یه کادو از طرف من!

متوجه حرفش نمی شوم اما باز شدن درِ دستشویی باعث می شود سریع داخل خانه برگردم.

با رسیدنِ مامان و بابا و بعد چیدن سفره ای که مامان تک تک خوراکی هایش را با وسواس و عشق تهیه کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

، دورِ هم مینشینیم. مادرم با ذوق ظرف سرشیر و پنیر تازه را به سمت ارن هل می دهد و ماهیتابه ی نیمرو را درست مقابلش میگذارد. با ذوق میگوید:

_همه چیز تازه ست عمه جان. هم شیر و خودم دوشیدم. هم سرشیرش تازه ست. نونشم خودم پختم. تخم مرغا هم...

میان کلامش سرش را از روی گوشی بالا می آورد و سرد میگوید:

_ممنونم ولی من عادت به خوردن صبحانه ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه در دهانم طعم زهر میگیرد.
سکوت عجیبی بر فضا حاکم می شود.
ننه جون لقمه ای نیمرو با نان تازه
درست میکند و رو به ارن نگه میدارد.
با محبت می گوید:

_عمه ت از چهار صبح بیداره. برات
تنور روشن کرد نون تازه پخت. یه
لقمه بخور ها ننه؟

به لقمه ی در دستان ننه جون سرد و
بی حالت نگاه می کند و درست در
همان لحظه گوشی اش زنگ میخورد.
حالت نگاهش عوض می شود و فوری
جواب می دهد:

_کجایی؟ چرا جواب نمیدادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با دهانی باز مانده نگاهش میکنیم که با قدمی بلند از روی سفره میگذرد و برای صحبت با گوشی به اتاق می رود. حواس هیچ کس به دستِ در هوا مانده ی ننه جون نیست. دستم را فوری جلو میبرم و لقمه را از دستش میگیرم:

_نیمرویی که ننه جون لقمه نکنه که نیمرو نیست!

با مکث لبخند غمگینی می زند. لقمه را با زور فرو می دهم و صدای پر حسرت مامان را میشنوم:

_دیشبم چیزی نخورد. میدونم اینجا بهش بد میگذره ولی شکم خالی که نمیشه. بهم هم نمیگه چی دوست داره تا همونو براش درست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا آرام جواب می دهد:

_زورش نکن زن. عادت نداره به غذاهای اینجوری. مگه تو شهر بیشتر از این چیز میزا نمیخورن؟ فیتزا و اینا؟

_یه عمر چرت و پرت خورد دو روز اینجا غذای سالم بخوره بده مگه؟

_دیشب تو حیاط داشت با یکی صحبت می کرد. میگفت دو روزه قهوه نخورده سرش درد میکنه. سر صبح هر چهار تا بقالی روستا رِ گشتم ولی نداشتن. اگه بتونم قبل ظهر با عباس یه سر میرم شهر... ازش بپرس ببین دیگه چی دوست داره همونه بخرم بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۴

سربالا میکنم و با ناراحتی به پدرم نگاه می کنم که با چند دقیقه رفتن ارن فرصت را غنیمت شمرده ، پایش را دراز کرده و تند تند روی زانویش را ماساژ می دهد. ننه جون آه بلندی می کشد:

_مشکل غذا نیست مادر.. مشکل ماییم!

درِ اتاق باز می شود و ارن بیرون می آید. چهره اش عصبی و کلافه به نظر می رسد. رو به پدرم میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتین ماشینم و کجا بردید؟

بابا سریع پا جمع می کند:

_صبح زود کاراش و رسیدم و همون اول روستا یه جای امن پارک کردیم. عیسی میخواست تا اینجا بیاره ها ولی نمیدونست کار باهاش چجوریه. راستش تا حالا ماشین دنده اتوماتیک نرونده بود. ترسیدم یه وقت نتونه رانندگی کنه و خدایی نکرده اتفاقی برا ماشین بیفته. اینه که همونجا پارک کردیم. اما چرخاشِ بچه ها قشنگ تمیز کردن.

سر تکان می دهد:

_ممنون!

رو به ننه جون ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دیگه باید برگردم.

مادرم معترض از جا برمیخیزد:

_بری؟ کجا بری عمه جان؟ من نهار و بار گذاشتم. برات سبزی تازه چیدم از باغ. قرمه سبزی که دوست داشتی...

مستقیم نگاهش می کند:

_من قرمه سبزی نمیخورم!

مکثی میکند:

_مزاجم و به هم میریزه!

چشمان مادرم در ثانیه ای پر می شود اما نگاهِ او بی رحم و سرد است. چشمم به دست های سبز شده ی مادرم می افتد و آتش میگیرد. پدرم به سختی از

رمان بازار
romanbazar.ir

جایش بلند می شود و لنگان جلو می آید:

_ننه خیلی وقته ندیدتت پسرم. با یه نصفه روز که نمیشه. من یه کاری تو شهر دارم. هرچی دوست داری واسه نهار برات از همونجا میخرم میارم.
قهوه هم میخرم. هان پسرم؟

دلم برای سادگی اش آتش میگیرد. حس میکنم دیگر تحمل دیدن این جو مسموم را ندارم. قبل از شنیدن جوابش با حرص از جایم بلند می شوم و به حیاط می روم. گوشه ای روی سنگ مینشینم و چانه ام را روی زانویم میگذارم. طولی نمیکشد که با لباس و کوله اش بیرون می آید. مادرم هنوز در حال

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس کردن است اما او بی خیال به دنبال کفش هایش میگردد. به کفش هایش که کمی آن طرف تر افتاده نگاه می کنم و رو برمی گردانم. اما ناگهان با صدای معترضش رو برمی گردانم.

_این دیگه چه کوفتیه؟!

پایش را که مقابل چشمانم بالا می آورد ، از دیدن جوراب کثیفش چشمانم گشاد می شود. نگاهش سریع به سمت من برمیگردد. حالا دلیل آن بوی نامطبوع و خنده های مجتبی را میفهمم. چشمم را کلافه روی هم میگذارم. چه انتظاری داشتم؟ هنوز کسی به جز من نمیداند که این کارهای بچگانه روی روباه مکاری مثل او جوابگو نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

کفشش را برمیگرداند و با چند تکان تکه های سرگین مقابل چشمانمان بیرون می ریزد. مادرم بر صورتش میکوبد:

_خدا مرگم بده. گلبهار؟ اینا چیه داخل کفشش؟

بدون اینکه نگاهشان کنم بی تفاوت شانه بالا می اندازم. کاش حداقل به جای این شوخی بچگانه اسید در کفشش ریخته بود. آن وقت شاید کمی دلم خنک می شد!

میتوانم هنوز هم سنگینی نگاهش را روی خودم حس کنم اما حتی نیم نگاهی هم به سمتش نمی اندازم. زیر لب

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز هایی میگوید که نه می شنوم و نه علاقه ای به شنیدنش دارم.

همین که برای شستن پاهایش به سمت دستشویی می رود مادرم با حرص میگوید:

_کار توئه بهار؟

رو برمیگردانم:

_به من چه؟ مگه بیکارم؟

_بذار بره. میدونم چیکارت کنم. فکر نکن نمیدونم داری چیکارا میکنی از دیروز.

خودم را به نشنیدن میزنم. ننه جون آه می کشد و حواسم دوباره پرت چهره ی گرفته اش می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن پاهایش را میشورد و به ناچار دمپایی هایی که مادرم برایش مهیا کرده را می پوشد. کفش ها را با خودش نمیبرد و همانجا رها می کند. بعد از خداحافظی با ننه ای که آرام آرام گریه می کند ، به سمتم می آید. پدرم از پشت سر میگوید:

_تا پهلوی ماشین همراهت میام. تنها نمیتونی مسیرِ پیدا کنی.

چشمم که به پای لنگانش می افتد از جا برمی خیزم. میدانم همین حالا که صبح با پای پیاده تا سر روستا رفته و آمده تا دو روز از درد پا به خودش میپیچد. سرد میگویم:

_من میرم باهاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم سریع می گوید:
_لازم نکرده تو هیچ جا بری!
به پدرم نگاه میکنم:
_میبرمش بابا.
به ناچار سر تکان می دهد. مادرم با چشم و ابرو برایم خط و نشان میکشد. جوری نگاهم میکند که انگار برّه به دست گرگ میسپارد. خبر ندارد برادرزاده ی معصومش چه دُم کلفتی دارد و چه کارهایی از دستش بر می آید!
نگاه خیره ی ارن باعث میشود سرم را برگردانم و قبل از او بیرون بروم. کنارِ در چند دقیقه منتظرش میمانم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره سر و کله اش پیدا می شود. مادرم با نگاه اشک آلود و ظرف خالی آبی که پشت سرمان ریخته ، تا پیچِ کوچه بدرقه مان می کند. همین که از تیراس نگاهشان دور می شویم ، بی مقدمه می گویم:

_کارِ من نبود! مطمئن باش دیگه باهات شوخیِ "بچگونه" نمیکنم!

#پست۱۵

سکوتش آزارم می دهد. حس میکنم باید چیزی بگویم.

_فکرم نکن مشتاق بودم برسونمت. فقط دلم برای پدرم سوخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار صدای پوزخندش باعث میشود به عقب برگردم. دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و بی خیال و آسوده قدم برمیدارد. با حرص دندان هایم را روی هم فشار می دهم. به دمپایی هایش نگاه میکنم و لبخند بدجنسی میزنم. زیاد هم بد نشد!

_چرا به جاش اعتراف نمیکنی دوست داشتی تا اونجا باهام تنها باشی؟

جوابش را نمیدهم و با سرعت بیشتری حرکت میکنم. میدانم میخواهد اعصابم را تحریک کند و خیال ندارم اجازه بدهم به هدفش برسد.

_ فکرش و که میکنم بعید میدونم همچین زیادم بدت اومده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث و لحنی آرام تر ادامه می دهد:

_از اونجا که به هیشکی نگفتی دیشب ته باغ تو بغل من بودی!

با کشیدن هوا از لای دندان هایش به داخل دهنش صدای روی اعصابی ایجاد می کند:

_احتمالا کل دیشبم و نتونستی از فکرم بخوابی!

با عصبانیت به سمتش برمیگردم و انگشت اشاره ام را بالا میگیرم:

_یه کلمه دیگه حرف بزن تا نشونت بدم با کی طرفی!

لب هایش کش می آید و سرش را کج می کند. دلم میخواهد چنگی به موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی اش بزنم تا بتوانم حالت چشمانش را ببینم. وقتی اینگونه پشتشان استتار میکند و به ریشم میخندد به مرز جنون می رسم. سرش را جلو می آورد و همانطور که با دستانش بندهای کوله اش را گرفته به سمتم خم می شود:

_حالا اولین پسری بودم که بغلت کرد یا به اون دوستای کوچولوت که تو کف اتن و برات شیرین کاری میکنن هم از این سرویسا دادی؟

چشمانم کاسه ی خون می شود:

_حرف دهنت و بفهم. فکر کردی همه مثل خودت عقده ای و کثیفن؟

لب بالا می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کثیف؟!

به لباسم نگاه میکند:

_آره... ممکنه بعد دیشب یکم کثیف شده باشم. ولی اشکالی نداره. قابل تحمل بود!

تمام حرصم را جمع میکنم و میخواهم جوابش را بدهم که صدایی از کنارم میشنوم:

_خوبی گلبهار؟

عمو قاسم است که همراه با خرش از کنارمان میگذرد. میان حال بدم دست تکان میدهم و لبخند می زنم.

_سلام عمو قاسم. خسته نباشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوهم برایم دست تکان می دهد و از کنارمان میگذرد.

_چیزی میخواستی بگی؟

جوابش را نمیدهم. همانطور که راه می روم به مقابلمان نگاه میکنم. چند تا از زن های روستایی پچ پچ کنان نزدیک می شوند. تیپ و قیافه اش به حدی کافی برای روستاییان بحث داغ هست. اگر مشاجره و دعوایی هم بینمان ببینند دیگر نمیتوانم سرم را در این روستا بالا بگیرم. به مسیرِ تپه نگاه میکنم و با تصمیمی ناگهانی راهم را کج می کنم. به ناچار پشت سرم می آید. از روی سنگ ریزه ها و تپه ی خاکی با دقت

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذرم و صدایش را از پشت سرم میشنوم:

_واسه چی پیچیدی اینجا؟ مگه راهمون مستقیم نبود؟

در دلم پوزخند میزنم.

_هوی با توام!

بدون اینکه نگاهش کنم خونسرد جواب می دهم:

_این راه نزدیک تره!

از سقوط سنگ ریزه های پشت سرم و گرد و خاکی که بلند شده میتوانم حدس بزنم چه اتفاقی برایش افتاده. بدجنسانه لبخند میزنم و بی توجه به داد و فریادهایش با دقت قدم برمیدارم. این

رمان بازار
romanbazar.ir

راه خاکی برای منی که تمام روزم روی تپه های گلی با بچه ها میگذرد چیزی جز یک راه ساده و معمولی نیست اما برای او...

صدای قل خوردن چند سنگ بزرگ و جا به جا شدن لایه های خاک را میشنوم اما اعتنایی نمیکنم. همین که بازویم به عقب کشیده می شود ، به ناچار به سمتش برمیگردم. نفس نفس زنان و با عصبانیت می گوید:

_از قصد پیچیدی اینجا؟

خونسرد نگاهش می کنم. نگاهم را پایین می آوردم و همین که به دمپایی هایش میرسم لب هایم را روی هم میفشارم. انگشتان بیرون زده از دمپایی

اش خاکی و سیاه شده. بازویم را تکان محکمی می دهد:

_ با توام!

_چیه؟ از پس پایین اومدن از یه تپه هم برنمیای؟ چند دقیقه پیش که خوب شاخ و شونه میکشیدی!

دستم را رها میکند و موهای روی پیشانی اش را با چنگ بالا میبرد. فقط برای چند ثانیه چهره اش را واضح میبینم. ابروهای کمانی و کم رنگ قهوه ای رنگش و مژه های بلندِ آن چشمانِ عجیب! زبانش را در دهان نیمه بازش میچرخاند و دست به کمر و خیره نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت حق میدم!

با لبخند عجیبی سر تکان می دهد:

_منو نمیشناسی تو! حتی یه درصد هم فکرش و نمیکنی من کی ام و چجور آدمی ام. وگرنه به خودت جرات نمیدادی بخوای به پر و پام بپیچی!

نمیدانم چه چیزی در تن صدایش نهفته که بی دلیل ترس به دلم می افتد. قدمی عقب می روم اما فاصله مان را با قدم بلندی جبران میکند:

_فقط امیدوارم امروز که گذشت هیچ وقت تو زندگیت برا بار دوم منو نبینی. چون من وقتی یه چیزی یه بار بره رو مخم دیگه تمومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد دستم را بگیرد که جیغ کوتاهی میکشم و جا خالی می دهم. تعادش بهم میخورد و درست از کنارم سُر میخورد . با زمین برخورد محکمی می کند و همانطور نشسته تا پایین تپه قل میخورد. با نگرانی پشت سرش میدوم. پایین تپه روی ساعدش افتاده و همانجا نشسته. سرش را که به سمتم برمیگرداند ، لبم را به دندان می گیرم و بلند و نگران می گویم:

_خوبی؟

#پست۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهم کند ساعدش را بالا می آورد و نگاهی به دستش می اندازد. وقتی چشمم به سرخی خون و ساییدگی ساعدش می افتد دستم را با نگرانی مقابل دهنم میگذارم و جلوتر می روم. چهره اش از درد جمع شده اما میان درد لبخند غیر عادی ای می زند و سر تکان می دهد. به اطراف نگاه میکنم. از همیشه خلوت تر است. خبری هم از بچه ها نیست. دستم را با مکث و تردید مقابلش میگیرم.

_بذار کمک کنم بلند شی!

فقط نگاهم میکند. نگاهش آنقدر ترسناک و غضب آلود است که نه تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بی اراده عقب می رود بلکه قدمی هم عقب میگذارم:

_ همینجا بشین. زود برمیگردم.

_کجا؟

به دستش اشاره میکنم:

_وسایل پانسمان میارم. زود برمی گردم.

از جایش به سختی بلند می شود و لباس هایش را میتکاند. به سمتم می آید و با همان نگاه غصب آلود شمرده شمرده از لای دندان هایش می گوید:

_فقط بقیه ی این راه کوفتی رو نشونم بده و بزن به چاک!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ پر تردیدم بین چشمان و دستش میچرخد تا به چند قطره خون روی تیشرت سفیدش می افتد. بی صدا از کنارش میگذرم و جلوتر راه می روم اما طولی نمی کشد که با من هم قدم می شود. هر چند قدمی که برمیدارم یکبار به دستش نگاه میکنم. پوست رویش رفته و کامل ساییده شده. حتی نگاه کردن به زخمش ته دلم را خالی می کند.

نزدیک ماشین می شویم و از دور مجتبی و زهره و ناصر را میبینم. پشت دیوار کوتاهی منتظر من ایستاده اند. برایم دست تکان می دهند و من دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران به دست زخمی که کنارم در هوا مانده نگاه میکنم.

ارن به سمت ماشین می رود و وسایلش را روی صندلی عقب میگذارد. بچه ها آرام از پشت سر نزدیک می شوند.

_چی کارش کردی؟ چرا خاکیه؟

مجتبی خبیثانه میخندند:

_دمپایی ها چه به پاهای پِشگِلیش میاد!

میگوید و همگی میخندند اما عذاب وجدان جوری بیخ گلویم چسبیده که با حرص میتوپم:

_کی بهت گفت این بچه بازی رو در بیاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند و با تعجب نگاهم می کند. به ارن نگاه می کنم که بطری آب کوچکی از ماشین بیرون می کشد و کنارِ ماشین روی ساعد دستش می ریزد. چهره اش که جمع می شود صورت من هم در هم فرو می رود.

_مطمئن نیستم کارمون درست باشه. درسته دلم میخواد ادبش کنم ولی اگه جونش به خطر بیفته چی؟

_نگران نباش این بچه شهریِ پررو صد تا جون داره.

زهره میپرسد:

_دستش و چیکار کردی؟

سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودش زمین خورد. تو راهِ تپه!

ناصر می گوید:

_نگران نباش بابا. کی واس خاطر پنچر شدن ماشینش مرده؟

مجتبی پوزخند میزند:

_نمیمیره. ولی حال اساسی مال وقتیه که بمونه تو راه. اونم درست وسطِ راهی که خبری از آبادی و مغازه و هیچی نیست.

_آبشم ریخت رو دستش. از تشنگی نمیره؟

به مجتبی نگاه میکنم:

_چند تاشو پنچر کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیب و با غرور نگاهش می کند:

_فقط یکیشه. گفتی کاری نکنم موندگار شه. جوری پنچر کردم از روستا رد شه. ولی زیاد دووم نمیاره. شاید ده کیلومتری بتونه بره!

دوباره به رو به رو نگاه میکنم و اینبار با نگاه مستقیمش دست و پایم را گم می کنم. سوار ماشینش می شود و بعد از چند ثانیه سقف ماشین قرمز رنگش باز می شود و دهن هر سه نفرشان باز میماند. زهره میگوید:

_اَاَاَ نگا ماشینشو. کاش یه عکس باهاش میگرفتیم یکم پز میدادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد و رو به زهره میگیرد.

_فکر کردی چی؟ نگرفتم؟

از گوشه ی چشم به سلفی های احمقانه ای که با ماشین گرفته نگاه میکنم و پس گردنی محکمی حواله اش میکنم که از جا میپرد.

_پاکش کن بدبختِ ندید پدید. میخوای همه اهل روستا بفهمن کارِ ما بود؟

معترض پشت سرش را میمالد:

_ولمون کن بابا. کی بفهمه؟ این پسره سالم به شهر برسه خیلی شانس آورده. یه خاطره ای واسش ساختیم که عمرا دیگه پاشِ بذاره تو آبادیِ ما!

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها میخندند و بحث میکنند اما حواس من پیش دست زخمی اش جا مانده. با یک دست رانندگی می کند و دنده عقب می رود. مطمئنا بدون ضدعفونی کردن تا شهر میسوزد و شاید عفونت کند. در دلم با خودم تکرار میکنم "به درک. به جهنم!" اما دلم طاقت نمی آورد و با تصمیمی آنی جلو می روم. کنار ماشین می ایستم. عینک آفتابی اش را میگذارد و به سمتم برمیگردد:

_اومدی خداحافظی؟

به دستش نگاه میکنم و سکوت میکنم. مکثی میکند و همانطور که به عقب برمیگردد و صندلی را با یک دست

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرد تا دوباره دنده عقب برود کوتاه میگوید:

_به امید دیگه هیچ وقت ندیدنت!

دو انگشتش را نمایشی کنار شقیقه اش میگذارد و ماشین را رو به جلو به حرکت در می آورد.

با نگاهم دنبالش میکنم. دور کوتاهی میزند و اینبار با دقت و به آرامی از روی مسیر سنگ ریزه دار و خاکی میگذرد. دست هایم را مشت میکنم.

بچه ها از پشت سر نزدیک می شوند و نگاه من با نگرانی به چرخ های ماشین است. صدای مجتبی را از پشت سر میشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به درک واصل شد. خا دیگه. کارِ من تمومه. بریم تپه ی بالایی؟ اینبار اگه همتونه نبردم نامرد عالمم...

#پست۱۷

میان حرفش با تصمیمی آنی شروع به دویدن می کنم. پشت سرم فریاد میکشند اما جواب نمیدهم. سرعتش کم است و هنوز آنقدر دور نشده که نتوانم خودم را برسانم. پشت سر ماشینش دست تکان می دهم. نمیدانم مرا میبیند یا نه اما به حرکتش ادامه می دهد. تسلیم نمی شوم و با سرعت بیشتری می دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر که دیگر نفسم بالا نمی آید. از پیچ اول که میگذریم سرعتش را کم و کمتر می کند تا اینکه بالاخره می ایستد. نفس نفس زنان کنارِ ماشین می ایستم و کمی خم می شوم تا نفسم جا بیاید. جلو می روم و کنار در می ایستم. بدون اینکه عینکش را بالا بدهد منتظر و شاید هم متعجب نگاهم میکند.

نفس بلندی می کشم:

_صبر...کن... صبر کن... نرو!

نفسی میگیرم و صاف می ایستم.

_ازت خوشم نمیاد. دلمم برات نمیسوزه...

ابرو بالا می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این همه راه دویدی اینو بگی؟

نگاهش میکنم:

_میخواستم بخاطر همه ی بی محلی هات به مامان و شکستن دل ننه جون یه درس درست حسابی بهت بدم ولی...

به دستش نگاه میکنم. کلافه نفسش را رها می کند و به رو به رو خیره می شود. کنار پیراهنم را در دست میگیرم و میگویم:

_چرخ جلوی ماشینت پنچره!

به سرعت به سمتم سربرمیگرداند.

بزاقم را قورت میدهم و سرم را پایین می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه اینجوری با سرعت بری حتما وسطای راه که بی آب و علف و خلوته گیر میفتی.

هنوز جرات نگاه کردن بهش را ندارم اما از گوشه ی چشم میبینم که عینکش را از چشمش برمیدارد.

_نمیخواستم بهت بگم. از کارم پشیمونم نیستم ولی...

مکث کوتاهی میکنم:

_ ولی دستت بخاطر من زخمی شد. نمیخوام سلامتیت به خطر بیفته و نتونم جواب ننه جون و بدم. دو سه کیلومتر بعد از روستا یه سه راهی هست. اگه بپیچی دست چپ تعمیرگاه آقا سجاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

میبینی. آروم تر حرکت کن. اول برو اونجا پنچری چرخت و بگیر بعد راه بیفت سمت شهر.

منتظر واکنش و جوابش نمیمانم و با قدم های بلند از ماشینش فاصله میگیرم.

_صبر کن ببینم!

چشمانم را روی هم فشار میدهم و بی تفاوت راهم را می روم. اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته ام که صدای باز و بسته شدن در ماشینش را میشنوم.

_همین؟ داری میری؟

مکثی میکنم اما جرات ندارم به عقب برگردم. صدای پاهایش که از پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم واضح می شود قلبم به تپش می افتد.

_الآن مثلا باید تشکر کنم که با اعتراف کردنش جبرانش کردی؟

سرعت قدم هایم را بالا میبرم اما تنها بعد از چند ثانیه ی کوتاه دستم به شدت از پشت کشیده می شود.

_وقتی باهات حرف میزنم عین گوسفند سرت و ننداز برو!

چشمانم گشاد می شود.

_اتفاقا خوب شد. عذاب وجدان گرفته بودم که نتونستم بابت این ازت تشکر کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زخم دستش اشاره میکند و فشاری به دستم وارد می کند. با وحشت میگویم:

_چیکار میکنی؟ ولم کن....

میان عصبانیت لبخند می زند:

_من خیلی هشدار دادم. خودت بازیگوشی کردی!

بی توجه به جیغ و داد هایم من را با خودش به سمت ماشین میکشاند. آنقدر شوکه می شوم که به نفس نفس می افتم. با ترس به پشت سرم نگاه میکنم و دو پایم را روی زمین میکشم.

_گفتم ولم کن. چیکارم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولت که میکنم مطمئنا! ولی بعد از اینکه غلطی که کردی و درستش کردی!

همین که به ماشین میرسیم و درِ جلو را باز می کند ، وحشت به دلم می افتد.
نگاهش میکنم:

_دیوونه شدی؟ چیکارم داری؟

یک دستش را با تکیه دادن به بدنه ماشین سد راهم میکند و دست دیگرش را روی سقف ماشین میگذارد.

_سوار شو!

بدنه ی ماشین را با تمام قدرتم میگیرم.

_واسه چی سوار شم؟ ولم کن بذار برم روانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند. آنقدر خیره و بد که ته دلم خالی می شود.

با حرکتی آنی دستش را زیر پاهایم می اندازد و بلندم میکند. جیغ کوتاهی میکشم و به شانه اش میکوبم. بی توجه به جیغ و داد هایم با فاصله و محکم روی صندلی جلو رهایم میکند. آنقدر محکم که مغزم تکان می خورد. همین که میخواهم تکانی به خودم بدهم رویم خم می شود. آنقدر که لباسش کامل به لباسم میچسبد و بوی خنک عطرش در مشامم میپیچد. صورتش درست مقابل صورتم است و چشمان باریک و خیره اش از لا به لای طره های فر و حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

دارِ روی پیشانی اش دقیقا تخم چشمم را نشانه گرفته.

_یه کلمه ی دیگه حرف بزن فقط. جلو همین دوستای احمق تر از خودت صحنه ای بسازم که خونه سهله ، تو روستا هم دیگه راهت ندن!

میگوید و نگاهش تا لب هایم پایین می آید. تمام تنم سِر می شود و نگاهم میلرزد.

آرام و با حرص می گوید:

_میدونی شوخی نمیکنم نه؟

بی واکنش و خشک شده همانجا سر جایم مینشینم. از آینه ی بغل به بچه ها نگاه میکنم که دیگر فاصله چندانی با

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین ندارند و اسمم را بلند صدا میزنند.

ماشین که روشن می شود ، به خودم می آیم. ارن از داخل آینه نگاهشان میکند و زیر لب با حرص میگوید:

_بچه دهاتی های دردسرساز! خیلی ناراحتم که نشد دهنتون و صاف کنم بعد برم!

درِ با صدای تیکی قفل می شود و ماشین حرکت میکند. به عقب برمیگردم. بچه ها پشت سر ماشین با سرعت می دوند.

به سمتم سر میچرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی اشکالی نداره. تو رو به نمایندگی شون درست میکنم امروز!

#پست۱۸

از کنار چند روستاییِ آشنا با سرعت میگذریم. تا جایی که میتوانم پایین می خزم تا دیده نشوم. از روستا که خارج می شویم ، با خواهش به سمتش برمی گردم. آنچنان خونسرد و در سکوت رانندگی می کند که انگار نه انگار من را به زور با خودش همراه کرده. نفس عمیقی میگیرم و سعی می کنم آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم. حداقل دیگر میدانم کسی که کنارم نشسته رفتار و واکنش های نرمال و قابل پیش بینی ندارد و زور جوابگویش نیست. هرچند سخت ولی سعی می کنم آرام و نرم حرف بزنم:

_تا از این دورتر نشدیم نگه دار بذار برم.

مکثی می کنم:

_خواهش میکنم!

گوشه ی لبش تنها کمی تکان می خورد اما جوابم را نمی دهد. کلافه به اطراف نگاه می کنم:

میدونی اگه بچه ها به مامانم اینا بگن منو همراهت بردی چی میشه؟ میخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه جون از نگرانی حالش خراب شه؟ حتی گوشی هم کنارم نیس.

منتظر نگاهش میکنم اما دریغ از کوچکترین جواب یا واکنشی!

عصبی می شوم:

_با توام!

دست به سینه می شوم. این موجود بویی از انسانیت نبرده. چطور انتظار دارم خواهش رویش جوابگو باشد؟

_حقت بود بهت نمیگفتم و با چرخ پنچر راه می افتادی. تو لیاقت خوبی کردن هم نداری!

با خنده ی ناگهانی و بلندش در جایم تکان میخورم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی؟!

کامل به سمتم برمیگردد:

_چرا باید دلم برات بسوزه و فکر نگرانی خانواده ت و بکنم وقتی خودت تنت خارید و هوس بازی به سرت زد؟

_کاری که داری میکنی جرمه! اینو که دیگه میدونی!

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

_واقعا؟

دستش را جلو می آورد و لپم را با دو انگشت میکشد:

_دارم با دخترعمه ی بازیگوشم دور دور میکنم. اشکالی داره مگه؟

فریاد میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو هیچیِ من نیستی! یکبار دیگه دستتت و بهم بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

_دیشب بهت گفتم من از اون شغالا نیستم که دور و برش بچرخی و جرات نداشته باشن از حصار رد شن.

نگاهم می کند و صدایش جدی می شود:

_دور و بر بد کسی بازیت گرفت. حالا که دلت بازیگوشی میخواد تا تهش پاش واستا و دیگه انقدر زر زر نکن.

سرعتش رفته رفته بیشتر می شود. ماشین لرزش خفیفی پیدا میکند. با ترس سفت سر جایم میچسبم. کف

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به فرمان ماشین میکوبد و زبانش را یک طرف دهنش جمع میکند.

_اگه امروز دیر برسم تازه میفهمی با کی در افتادی و چه غلطی کردی!

عصبانیت و کلافگی از تمام حرکاتش پیداست. دروغ است اگر بگویم نترسیده ام. شاید نباید تا این حد پیش می رفتم. حالا جواب بچه ها و اهل خانه را چه بدهم؟ اصلا تا کجا میخواهد مرا همراه خودش ببرد؟ در صندلی ام فرو می روم و به راه نگاه میکنم.

_یه چیزی پیدا کن ببند به دستم. شاید باعث بشه دلم برات بسوزه و تا تهران نبرمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب و ترس نگاهش میکنم. تا تهران؟؟

به روسری روی سرم اشاره می کند:

_مثلا اون!

سریع با دو دست روسری ام را میگیرم و چشم غره ای نثارش می کنم.

میخندد:

_چیه؟ فکر میکنی بود و نبودش رو سرت فرقی داره؟

جوابش را نمی دهم و رو برمیگردانم. باد آنقدر شدید داخل ماشین می وزد که چشمانم درست نمیبیند و نفسم بند آمده. بافت موهایم هم وسط این آشفته بازار تقریبا باز شده و چیزی به در هوا معلق

رمان بازار
romanbazar.ir

شدنشان نمانده. با دست همه ی موهایم را گلوله میکنم و زیر روسری کوچکم میچپانم. روسری ام را هم محکم زیر چانه ام سفت میکنم تا جلوی هر احتمالی را بگیرم . فقط کمی سر میچرخانم و نگاه مضطربم را به زخم دستش می اندازم. خون از روی ساعدش راه گرفته و کنار مچ دستش خشک شده. هرچه می کشم از همین زخم و دلرحمی مزخرفم می کشم. به قول مجتبی قرار نبود به خاطر پنچر شدن ماشینش بمیرد! کاش زمان به عقب باز می گشت و هرگز پشت سرش مانند احمق ها نمی دویدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلندِ ضبط سکوتِ چند لحظه ای بینمان را میشکند. ترانه ی بلند و دلهره آورش باعث می شود دستانم را روی گوش هایم بگذارم و صورتم را جمع کنم. نبض گوش هایم می زند و سرم در همین چند لحظه درد میگیرد. اما او بی خیال و خونسرد ، همراه خواننده ی انگلیسی زبان چیزهایی را با صدای بلند تکرار میکند. میان حال خوشش دست دراز میکند و داشبورد مقابل پاهایم را باز میکند. خودم را جمع میکنم. کلاه لبه دار سیاه رنگی از داخل داشبورت برمیدارد و روی سرش میگذارد. سر تکان می دهد و جمله ها را همراه خواننده ی دیوانه تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش با خشونت تکرار میکند و هراز چند گاهی هم با عصبانیت روی فرمان میکوبد. رفتارش آنقدر عجیب و ترسناک است که وادارم کرده بدون آنکه متوجه باشم در گوشه ای از ماشین کز کنم. اگر میدانستم با همچنین دیوانه ای سر و کار دارم خودم را هرگز درگیر نمیکردم و تنها با بی محلی و نادیده گرفتنش این دو روز را تحمل می کردم. صدای ضبط را کم می کند و با فریاد می گوید:

#پست۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقدرِ دیگه میرسیم به تعمیرگاه کوفتی؟

به راه نگاه میکنم و با مکث می گویم:

_یکی دو کیلومتر بعد از کنارِ پل باید بپیچی دست چپ.

جمله ام هنوز تمام نشده دوباره صدای ضبط را تا انتها بالا میبرد. فریاد میکشم:

_تا کجا قراره منو ببری؟

جواب که سهل است ، حتی نگاهم هم نمیکند. سرش را هیستیریک با ترانه تکان می دهد. دستانم را روی صورتم میگذارم. به جایی رسیده ام که نه راه پس دارم و نه راهِ پیش! با بیچارگی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم میبندم. (باشه! برو لعنتی. اصلا تا ته جهنم برو. فکر کردی ازت میترسم؟)

با حس کشیده شدن موهایم از پشت و سبک شدن سرم چشم باز میکنم. گوش هایم باد میخورد و موهای گلوله شده ام در چشم به هم زدنی دور سرم به پرواز در می آید. با بُهت به اطرافم نگاه میکنم و وقتی روسری کوچکم را در دستش میبینم خشکم می زند. فریاد میکشم:

_چیکار میکنی روانی؟

میخندد و دستش را بالا نگه میدارد. به سمتش هجوم میبرم اما دستش را آنقدر عقب می برد که دیگر دسترسی به

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری محال است. خواننده همچنان نعره می زند و روی اعصابم خنج میکشد.

_روسریم و برگردون لعنتی!

سر جایم برمیگردم و با خشونت صدای ضبط را کم می کنم:

_باتوام. روسریم و بده!

نگاهی به موهایم می اندازد و لبخند ژکوندی می زند. سرعت ماشین را کم می کند تا جایی که کامل متوقف می شود. با وحشت به اطرافم نگاه میکنم. حالا که حرکت ماشین متوقف شده بیشتر خجالت می کشم. آنقدر عصبی ام که در این لحظه هر کاری از دستم بر

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید اما نگاهِ خیره و معنادارش خلع سلاحم کرده.

_چیه؟ عصبانی شدی؟

به روسری ام نگاه میکنم که میان انگشتانش بیرون از ماشین به بازی گرفته:

_احوالت چطوره وقتی چیزی که بهش نیاز داری و ازت میگیرن؟

_واقعا میخوای اینجوری ازم انتقام بگیری؟ با بردن آبروم؟

دستی که روسری را درش مچاله کرده را زیر سرش تکیه می دهد و کج نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آبرو ؟ اینجوری که خیلی قشنگ تره!

به موهایم اشاره می کند:

_گیسات و میگم!

لحظه ای چشم میبندم و با آخرین توان و خواهشم می نالم:

_بدش بهم لطفا!

_پیاده شو!

خون در رگم خشک می شود. چشم باز می کنم و ناباور لب میزنم:

_چی؟

به پشت سرم اشاره می کند:

_گفتم پیاده شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور ناباور نگاهش میکنم.
روسری ام را در دست تکان می دهد و منگوله هایش را به بازی میگیرد.

_اینو بابت پنچر شدن یه چرخ ماشینم ازت میگیرم. درواقع بهتره بگم ، این به اون در!

پلکم میپرد:

_شوخ... شوخیت گرفته؟

سرش را کج می کند و با آرامش و تکه تکه میگوید:

_پیاده..... شو !

با ترس به اطرافم نگاه میکنم:

_پیاده شم؟ وسط این جاده که هیچ آدمی این وقت روز ازش نمیگذره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهم میکند و با نگاهش متوجه همه چیز می شوم. با بغض و ترس میگویم:

_خیلی خب من معذرت میخوام. نباید ماشینت و پنچر می کردم. ببخشید باشه؟ خواهش میکنم دیگه تمومش....

به سمتم خم می شود:

_پیاده نمیشی؟

نفسم بند می آید. به لباس هایم نگاه می کند و چشم هایش باریک تر می شود:

_میخواستم با وجدان باشم. ولی...باید بقیه شم در بیارم؟

آنقدر بد میترسم که خودم را به در میچسبانم. جلوتر می آید و دستش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تنم عبور می دهد. در را باز می کند و تکرار می کند:

_پیاده میشی یا..؟

بدون تعلل از ماشین پیاده می شوم. به موهای بازم دست میکشم و با ترس به اطراف نگاه میکنم. نه.. امکان ندارد. هرچقدر هم دیوانه و پست باشد محال است مرا در چنین جاده ای رها کند و برود.

در را میبندد و روسری را مقابل چشمانم روی دست زخمی اش میبندد.

_اینجا حداقل به یه دردی خورد.!

هرچند مطمئن نیستم تمیز و بهداشتی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم میلرزد:

_شوخیت گرفته؟!

ماشین را روشن می کند و کلاهش را از سرش برمیدارد:

_اهل شوخی نیستم من. مرد عملم!

دوباره دو انگشتش را مقابل شقیقه اش نگه می دارد و مقابل چشمان متحیرم ماشین را به حرکت در می آورد. با پاهای سستم چند قدم پشت سر ماشین می دوم اما سرعتش رفته رفته بیشتر می شود.با پرت شدن وسیله سیاهی مقابل پایم ، از حرکت می ایستم. کلاه لبه دارش درست مقابل پاهایم افتاده و خودش رفته رفته دورتر می شود. به

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافم نگاه می کنم. هیچ کس جز ما در جاده نیست. کلاه را برمیدارم و سریع روی سرم میگذارم. دیگر ماشینش در تیرراس نگاهم نیست و در باورم نمی گنجد که با کلاه مضحک سیاه رنگش ، ترسیده و شوکه کنار جاده ی خلوت ایستاده ام.

#پست۲۰

***

"اِرِن"

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن فرید کنارِ خیابان سرعتم را کم می کنم. دستش را بالا می آورد و تکان می دهد. فرمان را به سمتش میچرخانم و مقابل پایش روی ترمز میکوبم.
میخندد و چند قدمی که با ترس عقب رفته بود را برمیگردد. دستش را روی در میگذارد و به سمتم خم می شود:

_تو این هوا سقف باز اومدی؟

عینکم را بالای سرم هل می دهم و صدای ضبط را کم میکنم:

_سوار شو!

به سر و وضعم نگاه میکند و ابرو بالا می دهد:

_پسررر! چه ریختیه ساختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله دستی به موهای روی پیشانی ام که از برخورد باد گرم حسابی به هم ریخته و توی هم رفته می کشم:

_بپر بالا بجنب!

بدون باز کردنِ در با حرکتی از بالا داخل میپرد و دوباره سرتا پایم را از نظر میگذراند.

_خدایی چی شد اونجا؟ انگار کامیون از روت رد شده!

به پاکتی که روی پایش گذاشته نگاه می کنم:

_هرچی گفتمو آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دهنم سرویس شد تا بی صدا برم همین دو قلم و بردارم. باند و چسب زخم و واسه کجات میخواستی؟

ماشین را به حرکت در می آورم.

_کی خونه بود؟

_کسی نبود خوشبختانه!

چینی به بینی اش می دهد:

_ چه بو گوسفندی پیچیده تو ماشینت. بدبخت به جاش یکم زودتر میومدی میرفتی یه دوش میگرفتی. اینجوری میخوای بری؟

داخل بن بست تاریک و خلوتی میپیچم. از یادآوری مصیبت هایی که برای رسیدن کشیده ام مغز سرم میجوشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهایم میکشم و پر حرص جواب می دهم:

_فکر کردی خودم خواستم دیر برسم؟

مکثی می کند:

_با کامیار حرف زدی؟ مطمئنی نمیره اونجا؟

به نقطه ای خیره می شوم و سر تکان می دهم:

_نمیره!

اشاره میکنم پیاده شود:

_اطراف و بپا اینا رو عوض کنم !

در را باز میکند اما قبل پیاده شدن نگاهش به زخم دستم می افتد و چشمانش گشاد می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انگار واقعا یه چیزایی شده تو اون ده کوره تون! آرنجم را بالا می آورم و نگاهی به ساعدم می اندازم.

_حداقل یه چیزی میبستی بهش!

نگاهم به داشبورت می افتد و روسری کوچکی که چند کیلومتر مانده به تهران از دور دستم باز کرده ام. نفس بلندی میکشم و پایم را از دمپایی بیرون می آورم . با فشار دادن کمرش از ماشین بیرون می اندازمش.

_وراجی نکن دیره!

پشت به من به ماشین تکیه می دهد و به اطراف نگاه می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تونستی کارِ خونه رو حل کنی با ننه بزرگت؟

باند زخم را از داخل نایلون بیرون میکشم و زیر ساعدم میچسبانم!

_ نه فعلا!

مکثی میکنم و زیر لب زمزمه میکنم:

_ولی حلش میکنم!

_خدایی عجب سمجیه این پیرزن. هدفش چیه از این همه لجبازی آخر عمری؟ بزنه به نامِ تو و تمومش کنه دیگه. میدونی اون طرفا الآن ملک ثانیه ش با ثانیه ش نمیخونه؟ این همه سال خالی مونده که چی؟

تیشرتم را از تنم بیرون میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجله ای نیست. اول و آخرش مال خودمه!

پیراهن لینن آستین کوتاهی که برایم آورده را میپوشم و دکمه هایش را یکی یکی میبندم. به سمتم برمی گردد و با تردید نگاهم می کند:

_میگم...میخوای نریم؟

سر بالا میکنم و خیره نگاهش میکنم. دستی به پشت گردنش می کشد و مضطرب می شود:

_نمیخوام یه کینه ای بی پدر مادر مثل کامیار گند بزنه به حالمون.

_جا زدی؟

_جا نزدم... فقط..

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی وقتی دست بذارم رو چیزی تا مالِ نشه مودم چجوریه نه؟

دو دستش را روی صورتش می کشد:

_این همه دختر ارن چرا اونی که...

قاطعانه حرفش را قطع میکنم:

_من اونو میخوام!

سکوت میکند و نگاهم میکند. چشم باریک میکنم و تیشرت کثیفم را به سمتش پرت می کنم:

_قراره همراهم باشی یا اومدی منصرفم کنی؟

در سکوت به سمت دیگری سر برمیگرداند. شلوار جین مشکی را از داخل پاکت بیرون می کشم و میپوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش هایم را هم میپوشم و از جایم بلند می شوم تا بلوزم را روی شلوار مرتب کنم. صورتم را رو به آینه میگیرم و موهایم را کمی با دست مرتب میکنم:

_منو میشناسی. میدونی رو چی قمار میکنم و دنبال چی ام!

نگاهش میکنم:

_مدلم اینه. از اولش هم همین بود. غیر از اینه؟

ماشین را روشن میکنم و خونسرد نگاهش میکنم.

اگه میترسی و دلِ بودن و دیدنش و نداری نیا! هیچ وقت اجبارت نکردم الآنم نمیکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیترسم. میدونی همه جوره تا تهش هستم همیشه.

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و لب هایم کش می آید:

_پس سوار شو. فقط حواست به خودت باشه زیاده روی نکنی امشب. بقیه ش و بسپار به خودم و نگران هیچی نباش.

پوفی می کشد و سوار می شود. ماشین را به حرکت در می آورم و با تمام سرعت به سمت مقصد حرکت میکنم . به هیچ وجه خیال ندارم امشب را از دست بدهم. شبی که مدت ها برای سر رسیدنش به انتظار نشسته ام و به اندازه ی کافی برایش صبر کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل خانه می ایستم. صدای بلند موسیقی از این فاصله هم به خوبی شنیده می شود.

_میخوای چند تا از بچه ها رو بفرستم بیرون و بپان؟

#پست۲۱

کامل به سمتش برمیگردم:

_فقط برو داخل. خودم حواسم به همه چی هست.

با نگرانی سر تکان میدهد و با مکث پیاده می شود:

_دیر نکنی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که پیاده می شود ، سیگاری آتش میزنم و دودش را خیره به خانه ی ویلایی و سفید رنگ رو به رویم بیرون فوت میکنم. گوشی ام را بیرون می آورم. چندین تماسِ از دست رفته دارم. کام عمیقی از سیگار میگیرم و تماس را برقرار میکنم. به دو بوق نرسیده صدای نگرانش را از پشت گوشی میشنوم:

_رسیدی؟ تونستی ببینیش!

_رسیدم ولی داخل خیلی شلوغه. برمم مطمئن نیستم به این راحتیا بتونم باهاش حرف بزنم!

کلافه و نگران مینالد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه طاقت ندارم. خودم میام بهش توضیح می دم. همه چیو دونه به دونه!

خاکستر سیگار را با ضربه ی انگشتم میتکانم:

_هرطور راحتی. بیا گند بزن تو همه چی از بیخ!

صدایش مستاصل می شود:

_پس میگی چیکار کنم؟ همینجوری اینجا بشینم بذارم اون دوتا عفریطه که معلوم نیس از جون من چی میخوان برن هرکوفتی خواستن تو گوشش پر کنن؟

چشم میبندم و دود سیگار را بیرون فوت میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکبار گفتم همه چیو بسپار به من. اگه نمیتونستم حلش کنم پا میشدم بیام اینجا؟

_اگه باور نکنه چی؟ اگه فکر کنه من واقعا باهاشون سر و سری داشتم و نخواد دیگه ببینتم چیکار کنم؟

میترسم...

_کامیار!

صاف مینشینم و دوباره به خانه نگاه میکنم:

_به من اعتماد نداری؟

چند ثانیه سکوت میکند و ناامیدانه می گوید:

_بیشتر از هر کسی دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند می زنم و سیگار را چند متر آن طرف تر پرت میکنم.

_پس بهم اعتماد کن و نگران هیچی نباش. خودم هر چی لازمه رو بهش میگم. تو فقط گوشیت و خاموش کن و این دور و برا آفتابی نشو. اوضاع و خراب تر از این نکن. اوکی؟

بغض می کند:

_دوسش دارم ارن. نمیخوام از دستش بدم. میفهمی؟

مکثی میکنم و لب میزنم:

_میفهمم!

تماس را قطع میکنم و چند لحظه سرم را به صندلی تکیه می دهم. صدای لذت

بخش موسیقی لبخند به لبم می آورد. حال و هوای امشب را دوست دارم. از ماشین پیاده می شوم. یقه ی بلوزم را درست میکنم و گوشی را داخل جیب شلوارم میچپانم. همین که وارد حیاط می شوم صدای موسیقی قطع می شود. چند نفر از بچه ها از بالای بالکن و در تاریکی نگاهم میکنند و بعد از دیدنم ناامیدانه میگویند:

_کامیار نیست.

دو انگشتم را روی شقیقه ام میگذارم و لبخند میزنم و بلند می گویم:

_اِرِنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نمیکشد که پریسا را روی بالکن میبینم. پیراهن مشکی رنگ کوتاهی پوشیده و باد موهای کوتاهش را تکان می دهد. دستانش را روی نرده میگذارد. کمی خم می شود و منتظر نگاهم می کند. از همین فاصله هم میتوانم خاموش شدن فروغ چشمانش را ببینم. اما او احتمالا نیشخند رضایتمند گوشه ی لب مرا نمیبیند. طولی نمیکشد که صدای موسیقی دوباره بلند می شود. برای بچه هایی که گوشه و کنار حیاط در هم لولیده اند دست تکان می دهم و داخل می روم. همین که از پله ها بالا می روم پریسا مقابلم ظاهر می شود. نگاهم را آرام از کفش های پاشنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دارش تا چهره ی نگرانش بالا می آورم و با لبخند آرامی به سمتش میروم. دستم را پهلویش میگذارم و گونه اش را نرم میبوسم.

_تولدت مبارک!

چشمانش نگران است و حواسش به پشت سرم. سرم را عقب میکشم و می گویم:

_تنهام!

ضربه ای به تخت سینه ام می زند و لب هایش پایین می افتد. پشت به من داخل جمع برمیگردد. چراغ ها خاموش می شود و دی جی آهنگ شادی پخش می کند. همه با دست و جیغ و سوت

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط سالن بالا و پایین میپرند اما چشمان من تنها پریسا را دنبال می کند که لیوانی نوشیدنی برمی دارد و گوشه ای بغ کرده مینشیند. فرید روی شانه ام می زند و پیکی را به سمتم میگیرد.

_گرم کردی؟

سر تکان می دهم.

_امشب باید هشیار باشم!

به پریسا نگاه میکنم و اضافه می کنم:

_توهم حواست جمع باشه!

سر تکان می دهد و داخل جمعیت در حال رقص میخزد. یک گوشه در تاریکی می ایستم و در سکوت تک تک حرکاتش را زیر نظر میگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش را مدام روی گوشش میگذارد و سرش را میان دستانش میگیرد. چیزهایی تایپ میکند و به صفحه ی گوشی خیره می ماند. تمام شب را منتظر است و من تنها از دیدن چهره ی گرفته و نگرانش لذت میبرم. وقتی شمع های روی کیک را با چند نفسِ کوتاه و بی رمق فوت میکند و بچه ها برای دادن چاقو مقابلش لوندی میکنند ، چهره اش آنقدر شکسته و کلافه است که انگار هر لحظه میخواهد مانند بچه ها زیر گریه بزند. کادوها را بی میل تحویل میگیرد و لب هایش به اجبار کش می آید. وقتی دور و برش کمی خلوت تر می شود ، به سمتش قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیدارم. همین که کنارش می رسم ، چشمم به اسم "کامیار" روی صفحه ی گوشی اش می افتد. احتمالا حساب تماس هایش از دست خودش هم در رفته. گوشی را با حرکتی از دستش میگیرم و می گویم:

#پست۲۲

_شب تولدته. نمیخوای بری وسط یکم حال کنی؟

عصبی نگاهم میکند:

_گوشیمو بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیک نوشیدنی را از دست دیگرش میگیرم:

_خیلی خوردی کله ت داغ شده.

_سر به سرم نذار. میدونی به این راحتیا مست نمیشم.

نگاهش میکنم.

_همین حالاشم مستی. چشات قرمز شده!

نگاه پر مکثش شجاعتم را بیشتر میکند. قدمی نزدیک تر می روم و هر دو دستم را به نرده ی پشت سرمان تکیه می دهم.

نگاهش به دستم می افتد و میگوید:

_دستت چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعدم را به سمتش بالا می آورم و هنوز در چشمانش خیره ام!

_ عجله داشتم به تولد یکی برسم!

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند.

_جونِ خودت!

دستم را جلو می برم و به نوک بینی اش ضربه می زنم:

_جونِ تو!

دستش را در هوا نگه می دارد:

_اگه انقدر عجله داشتی پس کو کادوم؟

سرم را عقب تر میگیرم و لب روی هم میفشارم.

_هومم.. کادو!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را از جیبم بیرون می آوردم و در هوا تکان می دهم.

_تو اینه!

به گوشی نگاه میکند و ناگهان چشمانش برق می زند.

_کامیار؟!

میخواهد گوشی را از دستم بگیرد که جا خالی می دهم. تمام حال خوبم خراب می شود. پیکی که از دستش گرفته ام را یک نفس بالا می روم. مچ دستش را میگیرم و خیره در چشمانش می گویم:

_جز کامیار هیچی به مغز پوکت نمیرسه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پس می کشد:

_نه نمیرسه!

مکثی می کند و با بغض ادامه می دهد:

_میدونی برای امشب چند ماه برنامه چیدم؟ چقدر دروغ گفتم و التماس کردم تا مامان و بابام برن مسافرت و بتونم این جشن کوفتی و بگیرم؟ اونم فقط برای اینکه...

موهای کوتاه روی پیشانی اش را کنار می دهد:

_گوشیش خاموشه. حتی انقدر براش ارزش نداشتم که شب تولدم جواب تماسام و بده.

به رو به رو خیره می شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کادوی تولدت و خودت انتخاب کن!
گوشی خودم را هم در دست دیگرم نگه می دارم و به جفت گوشی ها اشاره میکنم.
_کدومش؟ گوشی من یا خودت؟
هاج و واج نگاهم میکند.
_بازیت گرفته؟
سر تکان می دهم:
_گوشی خودت و انتخاب کنی یه آرزوت و امشب برآورده میکنم. گوشی منو انتخاب کنی بهت میگم کامیار کجاست!
با اینکه از قبل میدانم انتخابش کدام است اما تعلل نکردنش برای انتخاب

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیِ من حالم را بهم می زند. لب بالا می کشم و قفل گوشی ام را باز میکنم.

_اوکی!

وارد گالری می شوم. چشمان نگرانش روی عکس هایم میچرخد. کمی بالا و پایین میکنم و وقتی به عکس مورد نظرم میرسم گوشی را به سمتش میگیرم. چشمان ناباورش روی کامیاری که نیمه هشیار میان دو دختر خوابیده خیره میماند.

_احتمالا الانم تو همچین موقعیتیه که نمیتونه جوابتو بده!

ناباور نگاهم میکند. عکس بعدی را نشانش می دهم. کامیار سرش را در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش یکی از دخترها فرو برده.
سکندری میخورد. سریع زیر بازویش را میگیرم. اشک از چشمانش سرازیر می شود و سر تکان می دهد:

_امکان نداره!

نگاهم میکند و سر تکان می دهد:

_دروغه!

نگاهم را قفل چشمان خیسش میکنم:

_میخوای اینجوری باور کنی؟

دو طرف بازویش را میگیرم و مستقیم نگاهش میکنم:

_فکر میکنی چقدر واسش مهمه که اینجوری اینجا عین احمقا منتظرش ایستادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد:

_دروغ میگی... این عکسا... اینا ساختگی ان...

فقط نگاهش می کنم. گریه اش شدت میگیرد و چشم میبندد:

_کامیار همچین آدمی نیست!

گریه اش که به هق هق تبدیل می شود ، کامل در آغوشش میگیرم و کنار گوشش می گویم:

_هیشش! نگاه همه رو توئه!

با چشمان اشکی و ملتمسانه نگاهم میکند:

_منو از اینجا ببر! حالم داره بهم میخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دست اشکش را پاک می کنم و صورتش را میان دستم میگیرم:

_قبلش بهم بگو میخوای چیکار کنی. هنوزم گوشیت و میخوای؟

با گریه سر تکان می دهد و به پله های پشت سرش اشاره می کند:

_فقط کمک کن برم طبقه بالا. حالم خوب نیست.

بازویش را بی تعلل میگیرم و کمک میکنم از پله های مارپیچ بالا برود و به اتاقش برسد. خودش را روی تخت رها میکند و با گریه به نقطه ای زل می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از دیروز که جواب تلفنم و نمیداد شک کرده بودم یه چیزی شده. گفتم شاید سورپرایزی برام داره که جواب نمیده.. من... منه احمق...

گریه امانش را میبرد. گوشی را کنارش می اندازم و می گویم:

_میرم برات مسکن بیارم. یکم بخواب استراحت کن. یه بهونه ای میارم زود جمع کنن برن!

بی صدا اشک میریزد. نفس بلندی می کشم:

_دیروز چند بار بهت گفتم تولد و لغو کن. حرفم و گوش ندادی!

گریان نگاهم میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید بهم می گفتی دلیلش چیه. خوش گذشت اومدی و خورد شدنم و دیدی؟ تو هم دوست اونی...

مقابلم می ایستد و با مشت به سینه ام میکوبد:

_جفتتون لنگه همین.. اصلا همتون مثل همین!

دستانش را میگیرم:

_باشه. فعلا هیچی نگو فقط استراحت کن. حالت خوب نیست!

میخواهم از کنارش بروم که مچ دستم را می گیرد. به سمتش برمیگردم. با گریه لب میزند:

_نرو!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش میکنم. جلو می آید و سرش را روی سینه ام میگذارد:

#پست۲۳

_چقدر ازم بدش میومد که همچین کاری باهام کرد؟ مگه من...

میان گریه نفسی میگیرد:

_ مگه براش کم گذاشته بودم؟ من... من که...

هر دو دستش را در دستانم میگیرم و روی تخت مینشانمش.

_تقصیرِ تو نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه اش را بالا می آورم و جدی نگاهش می کنم:

_امشب همینجا تمومش کن. همچین آدمی ارزش اشک ریختن نداره!

چانه اش میلرزد.

_حالم بده ارن...

بی حرف نگاهش میکنم. آنقدر طولانی و عمیق که نی نی چشمانش لرزش خفیفی پیدا میکند.

_ میخوای یه آرزوت و برآورده کنم؟

نگاهش نامطمئن و پر از ترس است.

_درسته تو انتخابت و کردی ولی من هنوزم میتونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را جلو میبرم و بوسه ی کوتاهی روی لب های از هم بازمانده و خیسش مینشانم. چشمانش را میبندد و بعد چند ثانیه باز می کند. دستم را جلو میبرم و موهای خیس از اشک کنار گوشش را پشت گوشش هل می دهم.

_اگه بخوای ، یه کاری میکنم همه ی دردت و فراموش کنی!

سکوت میکند. منتظر اجازه اش نمی مانم و اینبار مطمئن تر از قبل لب هایش را نشانه میگیرم. دستم را پشت کمرش میگذارم تا سرش از فشار بوسه ی پر عطشم عقب تر نرود. اما نمیدانم به چه چیزی فکر میکند که سرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای عقب میکشد و با ترس لب می زند:

_اِرِن...

اجازه نمیدهم ترس و تعلل بر فرصت پر وسوسه ی میانمان چیره شود. هر دو دستم را دور کمرش می اندازم و با حرکتی از روی تخت بلندش میکنم. روی پاهایم رو به خودم مینشانمش و خیره در نگاهش لب می زنم:

_فقط منو ببین و به من فکر کن!

چشمانش را میبندد. سرم را جلو میبرم و نقطه به نقطه ی صورت خیسش را میبوسم. همانطور که یک دستم زیر دامن پیراهنش میخزد ، با دست دیگرم

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه های پیراهنم را باز میکنم و گوشه ای پرتش میکنم. کمی فاصله میگیرم تا واکنشش را رصد کنم. نگاه پر از درد و خیسش حالا تب دار و پر از خواهش شده. آرام می گویم:

_آرزوی خودته. پس هرجا بگی بسه ، دست نگه میدارم!

هنوز جمله ام تمام نشده که پشت گردنم را میگیرد و مرا به سمت خودش میکشد. استخوان ترقوه اش را نرم میبوسم و چشمم به گردنبند ظریف رویش می افتد. با دندان محکم میکشمش تا از دور گردنش پاره شود و درست کنار مشتم بیفتد. گردنبند را سفت لای انگشتانم نگه میدارم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتی پشتش را به تخت میچسبانم.
اشک از گوشه ی چشمش سرازیر می شود و آرام زمزمه می کند:

_کاری کن یادم بره اون عوضی باهام چیکار کرد. میتونی؟

صورتش را میان دو دستم نگه میدارم و جواب می دهم:

_کاری میکنم یادت بره همچین کسی و تو زندگیت دیدی!

#پست۲۴

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعدم را از روی چشمانم برمیدارم و به سقف اتاق تاریک خیره می شوم. نمیدانم چند ساعت است که بدون کوچکترین تکانی در همین حال باقی مانده ام اما ، این سکوت و آرامش را دوست دارم. نفس های منظم و گرمی که با پوست گردنم برخورد می کند ، استخوان های ظریفی که هر از گاهی در آغوشم جا به جا می شود و عطر ملایمی که با عطر مردانه ام ترکیب شده و بوی جدیدی را در مشامم پر کرده!

همه چیز به طرز عجیبی روح به هم ریخته و گرسنه ام را آرام می کند. این استراحت کوتاهِ بعد از پیروزی تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایق آرام زندگی ام است که میتوانم نفس بکشم.

بازویی که زیر سرش به خواب رفته را آرام جا به جا می کنم. به پهلو میچرخم و میان روشنایی نوری که از حیاط روی نیمه ی صورتش افتاده نگاهش میکنم. لبخند کمرنگی روی لب هایم شکل میگیرد. انگشت شستم را با احتیاط جلو می برم و روی لب پایینش می کشم. تکان آرامی میخورد. سریع دستم را عقب می برم تا بیدار نشود اما چشمان نیمه بازش غافلگیرم میکند.

_خواب نبودی؟

سر تکان می دهد " نه" و ملحفه را روی تنش بالا تر میکشد. مسیر

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش را با چشم دنبال میکنم. سرم را جلو میبرم و همین که میخواهم ملحفه را کنار بزنم کف دستش را روی پیشانی ام میگذارد و مانعم می شود:

_چرا الآن؟

صدایش گرفته و عجیب است. آنقدری که بتوانم متوجه معنی جمله ی کوتاهش بشوم. با این حال لبخند گرمی می زنم و نگاهش میکنم.

_ تا سپیده نزده میتونم بمونم!

دوباره سرم را پایین میبرم و اینبار با جمله اش متوقف می شوم:

_خودت متوجه منظورم شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می آورم و نگاهش میکنم.
قطره ای اشک از گوشه ی چشمش تا کنار گوشش راه گرفته. مسیرش را با انگشت متوقف میکنم.

_نمیخوای جوابم و بدی؟

_چه اهمیتی داره؟

با بغض جواب می دهد:

_واسه من مهمه ارن!

نفس بلندی می کشم. به پشت میخوابم و دستم را زیر سرم میگذارم.

_من دو سال تمام عاشقت بودم. به هر دری زدم که فقط یکبار نگام کنی. چرا وقتی همه چیو تموم کردم و قبول کردم نمیشه؟ چرا الآن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم میبندم:

_پشیمونی؟

مکث کوتاهی میکند:

_نیستم ولی...

سرش را روی سینه ام میگذارد:

_حس میکنم احمقم. احساس خاری و حماقت میکنم. احساس میکنم خائن و پستم!

دستم را نوازش گونه روی موهایش میکشم:

_اونی که خیانت کرد تو نبودی!

با سرانگشتان ظریفش روی سینه ام خطوطِ فرضی و درهم می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از خودم بدم میاد. حس میکنم همه ی این مدت داشتم خودم و گول می زدم. فکر میکردم فراموش کردم. فکر میکردم یه شروع جدید دارم و میتونم باهاش کنار بیام. فکر میکردم دوسش دارم ولی وقتی نگاهت و دیدم ، همون نگاهی که همیشه فقط توی خواب تصورش می کردم ، انگار همه چی ریسِت شد.. انگار هیچ وقت به هیچ کس جز تو فکر نکردم...

خیسی اشک را روی سینه ام حس میکنم.

_بیشتر از اینکه خیانتش عذابم بده از اینکه جلوی تو خورد شدم شکستم. تو

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین کسی بودی که میخواستم بدبختیم و ببینه!

دستم را روی انگشتانش میگذارم و حرکتشان را متوقف می کنم. سرم را کمی بالا می آورم و سرش را می بوسم:

_با فکر کردن به این چیزا الکی خودت و مقصر جلوه نده! اگه کسی این وسط مقصر باشه اول کامیاره... بعد منم!

دستانش را محکم دور تنم حلقه می کند:

_دیگه واسم هیچی مهم نیست. نمیخوام خودم و بیشتر از این گول بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بلند می کند و در چشمانم خیره می شود:

_دوست داشتنِ تو برام کافیه. بخاطرش میتونم همه چیو تحمل کنم. حتی برچسب خائن بودنو!

دستش را جلو می آورد تا صورتم را نوازش کند اما مچ دستش را میگیرم و مانع می شوم. جا میخورد! مثل تمام کسانی که در ابتدا با خط قرمز هایم آشنا نیستند!

خیره در چشمان نامطمئنش لبخند میزنم و آرام دستش را پایین می آورم.

_از امروز دیگه به هیچی و هیچ کس جز من فکر نکن! اوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد. همین که نیم خیز می شوم با نگرانی میپرسد:

_میری؟

پیراهنم را از پایین تخت برمیدارم و میپوشم:

_برم بهتره!

به سمتش برمیگردم:

_نمیخوام همین اول کار اذیت شی.

آرنجم را میگیرد:

_نرو.. گفتم که. واسم مهم نیست کسی چه فکری بکنه. من..

سرم را جلو میبرم و با بوسه ی کوتاهی روی لب هایش حرفش را قطع می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی واسه من مهمه!

از جایم بلند می شوم و به سمت پنجره می روم. پرده را کنار می زنم و نگاهی به حیاط و ارتفاعش می اندازم.

_راه دیگه ای از اتاقت به حیاط نیست؟

_از همون راهی که اومدی برو!

برمی گردم و نامطمئن نگاهش میکنم. نیم خیز می شود و مطمئن می گوید:

#پست۲۵

_گفتم که واسم مهم نیست کسی چه فکری بکنه. دیر یا زود میفهمن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجوری حداقل کمتر احساس بدبختی می کنم.

_اگه بیاد اینجا و بخواد اذیتت کنه چی؟

لبخند تلخی می زند:

_اگه قرار بود بیاد دیشب میومد و من و جلوی همه ی اون پایینیا خورد نمی کرد. بعدِ دیشب دیگه همچین شانسی نداره.

به نقطه ی نامعلومی زل می زند:

_در واقع ازش ممنونم. همیشه وقتی میدیدمش انگار یه خار وسط قلبم تکون می خورد و از خودم بدم میومد. حالا عذاب وجدان کمتری دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بی حرف نگاهش میکنم. نگاهش به همان نقطه است و ذهنش جای دیگری سیر می کند. لباسش را از روی زمین برمی دارم و مقابلش نگه می دارم:

_کولر روشنه سرده! کمک کنم بپوشی؟

سر بالا می آورد و تکان آرامی می دهد:

_دوش میگیرم!

لب هایم کش می آید و کنارش مینشینم:

_پس...کمک کنم دوش بگیری؟

میان بی حوصلگی و کلافگی میخندد و با خنده مرا هل می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط برو!

همانطور که با لبخند نگاهش میکنم ، دو انگشتم را روی شقیقه ام میگذارم و به سمت در می روم. برایم دست تکان می دهد و لبخند غمگینی می زند. همین که درِ اتاق را میبندم ، دستی به موهایم میکشم و از پله ها پایین می روم. هال نسبتا خلوت است و جز هفت ، هشت نفر از بچه ها کسی نمانده. چشم میچرخانم و فرید را روی مبل گوشه ی هال میبینم که کنار پیک های خالی و مشتی خرت و پرت خوابش برده. سری تکان می دهم و از کنارش میگذرم. هنوز از در بیرون نرفته ام که صدایی از پشت سرم می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر نمیکنی زیاده روی کردی؟

به سمت صدا سر میچرخانم. ثمر دوستِ پریسا پشت اُپن آشپزخانه دست به سینه و جدی نگاهم میکند. به ساعتم نگاه می کنم و خونسرد جواب می دهم:

_هنوز اینجایی؟

لیوان آب را روی اُپن میکوبد و چند قدم جلو می آید.

_اینبار هدفت کیه؟ کامیار یا پریسا؟

پوزخند می زنم:

_چرا مغز کوچیکت و با این چرت و پرتا خسته می کنی؟

_تو آدمِ موندن تو رابطه نیستی. اینو همه میدونن. حتی خود پریسا! چی بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید که دست گذاشتی رو رابطه ی کامیار و پریسا؟

به سمتش برمیگردم و خیره نگاهش می کنم:

_بگم میفهمی؟

تنفر از نگاهش میبارد:

_هیشکی نمیتونه تو رو بفهمه اِرِن!

میخندم.

_یکی هم باید باشه سیبای کرم خورده رو بخوره!

مردمک چشمانش تنگ می شود.

_تنها کرمِ این رابطه تویی. از اول هم تو بودی. حتی وقتی خودت نبودی اسمت نفر سوم این رابطه بود و..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم جدی می شود و بی انعطاف و بلند حرفش را قطع می کنم:

_واسه همینم...

سکوت می کند و شمرده و با لبخند ادامه می دهم:

_نباید دست میذاشت رو چیزی که مالِ اون نیست!

فقط نگاهم می کند اما دست های مشت شده اش ثابت می کند به هدفم رسیده ام. دست هایم را از هم باز می کنم و می گویم:

_زیاد جلو خودت و نگیر و بهش خبرا رو برسون! من از همون اولش برا همچین روزی آماده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگردانم و همانطور که بیرون می روم میگویم:

_بهش بگو منتظرشم!

با قدم های بلند از حیاط میگذرم و بیرون می روم. سیگاری آتش می زنم و همانطور که گوشه ی لبم میگذارم ، دستم را از جیبم بیرون می آورم و به گردنبند ظریفی که میان انگشتانم تاب می خورد نگاه می کنم. حالم خوب است ، به اندازه ی تمام روزهایی که حالشان خوب بود و من با حال بدم به انتظار این روز نشسته بودم!

#پست۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ماشین را داخل پارکینگ پارک میکنم. نگاهم که به آزِرای سفید رنگ رزا می افتد ، پیشانی ام را با کلافگی به فرمان میکوبم. امشب فقط همین را کم داشتم!

خسته و بی حوصله از ماشین پیاده می شوم و در را میبندم. اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته ام که مکثی میکنم و دوباره برمی گردم. داشبورد را باز میکنم و روسری گل دار را برمیدارم. همانطور که دستم را بالا می آورم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

منگوله های عجیبی که ازش آویزان شده نگاه میکنم ، گوشه ی لبم کج می شود و به سمت آسانسور می روم.

چراغ های خاموش خانه و سکوتش خیالم را راحت می کند که مجبور نیستم با کسی رو به رو شوم. اما هنوز به اتاقم نرسیده ام که صدایش را از پشت سرم می شنوم:

_خوش گذشت؟

سر جایم می ایستم اما به سمتش برنمیگردم. صدای قدم هایش نزدیک تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که تا سه شب کارِت تموم نمیشه ، الکی چرا به خودت زحمت خونه اومدن میدی؟

دست در جیب های شلوار جینم فرو می برم و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. لب بالا می کشد و دست به سینه نگاهم می کند:

_فقط اتلاف وقته!

نگاهم را به سر تا پایش می اندازم. دامن کوتاه چرم مشکی رنگ و نیم تنه ی کشی یاسی رنگی که تنها یک آستین دارد ، برای چرخ زدن در خانه ی خالی زیادی تجملاتی به نظر می رسد. موهایش اتو کشیده و براق است. آرایشش اما کمی ریخته و بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدنی کم الکل ملایمی از تنش می آید.

چشم میچرخانم:

_شب بخیر کوچولو رو ساعت نُه شب پخش نمی کردن؟

پوزخند میزند و سر تا پایم را از نظر میگذراند:

_رفته بودی تولد پریسا؟

جوابش را نمی دهم. دستم را لای موهای روی پیشانی ام میکشم و آرام می گویم:

_خسته م ، خوابم میاد. حوصله ت و ندارم.

با پشت دست کنارش می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بکش کنار!

سرش را بالا می آورد:

_انقدرم عجله داشتی که جای خودت اون موش کثیف کوچولو رو فرستادی خونه برات لباس بیاره؟

جدی و بی انعطاف نگاهش میکنم:

_بهت گفتم وقتی خونه نیستم اینجا نباش!

شانه بالا می اندازد:

_تابستونا اینجا خونه ی منم هست. چه بخوای چه نخوای!

از کنارم میگذرد و میخواهد وارد اتاقم شود که مچ دستش را میگیرم. لحظه ای چشم میبندم و باز می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نصف شبی بازیت نگیره!

سرش را جلو می آورد و پیراهنم را بو میکشد:

_پیشش بودی نه؟ تا این ساعتِ صبح!

جوابش را نمی دهم. نگاهش که به دستم می افتد ، مکث کوتاهی می کند و تا به خودم بیایم روسری را از دستم میقاپد.

_واستا ببینم این چیه!

به سمتش هجوم میبرم اما روسری را با دست پشتش نگه می دارد و به دیوار راهرو تکیه می دهد:

_این مال کیه؟ بعید میدونم مال پریسا باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش می ایستم و بی انعطاف و بی حوصله نگاهش می کنم:

_هوس کردی بمیری امشب؟

میخندد و سربرمیگرداند. یواشکی به روسری پشت سرش نگاه می کند و با شیطنت روی اعصابی می گوید:

_از مدلش معلومه مال اینجا نیست. از دهات آوردی؟

نچ نچی می کند:

_دو روز نتونستی آروم بگیری؟ رفتی دخترای بدبخت اونجا رو هم اغفال کردی؟

دستم را پشتش میبرم و روسری را با چنان خشونتی از دستانش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشم که تنش تکان محکمی میخورد. به شانه ی بیرون افتاده اش نگاه کوتاهی می اندازم و خیره در چشمانش می گویم:

_خودت چی؟ تا این ساعت بغل کی بودی که دم صبح برگشتی خونه؟

جواب نمیدهد اما لبخند تخسش هنوز گوشه ی لبش است. همانطور که روسری را در مشتم میچپانم ادامه می دهم:

_مامانت میدونه الآن برگشتی؟

سرم را جلوتر می برم:

_باید حتما برم پشت در اتاقش؟ این وقتِ صبح؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زند:

_برو! اگه فکر میکنی واقعا واسش مهمه!

چند ثانیه در همان حال می مانم و عقب گرد میکنم. زیر لب کلافه می گویم:

_سرت تو کار خودت باشه. اگه نمیخوای این تابستونم مثل تابستون قبلی زهرمارت شه!

موقع بستنِ درِ اتاق میبینم که رنگ نگاهش عوض شده و دیگر خبری از آن لبخند تخس نیست. برایش انگشتانم را تکان می دهم و همراه با لبخند خبیثی در را میبندم. به پشت در تکیه می کنم و چشم میبندم. حتما تا حالا به

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقش برگشته! تابستان تنها چند روز است که از راه رسیده و مثل همیشه سر و کله ی این دو مزاحم در زندگی ام پیدا شده. اگر بتوانم این بار هم مانند بارِ قبل آتوی خوبی از بی بند و باری هایش گیر بیاورم دیگر مجبور نیستم تمام سه ماه تابستان را در این خانه و زیر یک سقف تحملش کنم.

نفس بلندی می کشم و دکمه های بلوزم را باز میکنم. گردنبند را روی میز میگذارم و بعد از درآوردن لباس هایم به دوشِ آب سرد پناه می برم. زیرِ آب می ایستم و اجازه می دهم سرمای قطرات آب ، حرارت و خستگی تنم را کم و کمتر کند. روسریِ کوچک هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

میان مشتم است. دستم را بالا می آورم و مستقیم زیر دوش آب نگهش میدارم.

#پست۲۷

لکه های خون کمرنگ تر می شوند و تصویرِ صاحبش مقابل نگاهم رفته رفته پررنگ تر!
صورتِ سفید و رنگ پریده ای که اطراف بینی و گونه اش را نقطه های کمرنگ قهوه ای پر کرده. مژه های بلند قهوه ای و چشمان درشتی که بیش از حد تخس و سمج است. درست شبیه سرباز احمقی که در میدان نبرد بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ سلاح و زرهی تنها ایستاده ،
امیدوارانه و جسورانه به چشمان دشمن
چشم دوخته و خیال عقب نشینی ندارد!

پوزخندی می زنم و زیر آب چشم
میبندم.

"گلبهار!"

اسمش ناخودآگاه در ذهنم تکرار می
شود. سریع چشم باز میکنم اما اینبار
پسربچه ای در دورترین نقطه ی ذهنم
با ذوق فریاد میکشد:

"میشه گلبهار مالِ من باشه؟"

کف شامپو را لا به لای موهایم جا به
جا می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"قول میدم اگه مال من باشه ازش خوب نگه داری کنم"

سرم را بالا میکنم و چشمانم را محکم تر میبندم. شیر آب را بیشتر باز میکنم تا قطراتش با شدت بیشتری روی صورت و سرم بریزد. هرچند تاثیری ندارد و صدا واضح تر می شوند:

"میشه یه دونه بوسش کنم؟"

لب می زنم:

_خفه شو!

چشم باز میکنم و شیر آب را میبندم. حوله را دور کمرم میبندم و بیرون می روم. نمیدانم این صداها از تابوتِ کدام خاطره ی قدیمی سر برآورده و به

رمان بازار
romanbazar.ir

ناکجا آباد ذهنم رسیده اما، هر چه هست باید به قبرستان خودش بازگردد.

روسریِ خیس و مچاله را با حرص گوشه ی اتاق پرت میکنم و به سمت گردنبند ظریف می روم. بالا میان دو انگشت نگهش میدارم و نگاهش میکنم. ستاره ی کوچک میچرخد و چشمان من برق می زند. کمد گوشه ی اتاق را باز میکنم و دنبال جای مناسب میگردم. انگشتم را از مقابل گوشواره و حلقه ی نقره و باقی وسایل میگذرانم و جایی کنارشان باز میکنم. گردنبند را هم آویزان میکنم و دوباره کمدم را قفل می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس های راحتی میپوشم و گوشه ای روی مبل تک نفره ام لم می دهم. باد کولر یواش یواش لای موهای خیسم میپیچد و بالاخره حرارت تنم را کمتر میکند. چشمانم گرم می شود و نمیفهمم چطور خوابم میبرد.

تصاویر تاری در هم فرو می روند. پسربچه ای زیر درخت توت در حال گریه کردن است. از صدای گریه و مشاجره و داد هوار ترسیده و دست هایش را محکم روی گوشش فشار می دهد. دستی کوچک موهایش را لمس می کند. سرش را با ترس بلند میکند و میان تاریکیِ باغ جثه ی کوچکی درست مقابلش ایستاده. چهره اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

درست نمیبیند اما متوجه لبخند شیرینش می شود. میخواهد دوباره با ترس چشم ببندد که اینبار اسمش را زمزمه می کند.

با صدای کوبیده شدن چیزی به درِ اتاقم از جا میپرم. نفس نفس زنان دستی به سر و رویم می کشم. نور باریکی که از پنجره به داخل اتاق راه گرفته چشمم را می زند. یک چشمم را میبندم و همزمان صداها برایم واضح تر می شوند:

_با توام. باز کن این در لعنتی رو!

به سختی از جا بلند می شوم. هنوز گیج و منگم و مغزم به سختی فرمان

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهد. قفل در را که باز میکنم رزا را با رنگ و روی پریده مقابلم میبینم.

_کامیار اومده... دیوونه شده!

دستی به صورتم میکشم.

_کجا؟

آرامشم باعث می شود فریاد بکشد:

_میشنوی چی زر میزنم؟ نمیدونم چه جوری اومده داخل پارکینگ. داره ماشینت و خورد و خاکشیر میکنه.

کنارش می زنم و همانطور که به سمت در می روم می گویم:

_هر چی شد نه بیا پایین نه به کسی زنگ بزن.

نگاهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فهمیدی؟

سر تکان می دهد. به در که نزدیک می شوم صدای دزدگیر ماشین و داد و هوارهای کامیار را می شنوم. میخواهم بیرون بروم که صدای خاله را پشت سرم میشنوم:

_چی شده؟ چه خبره اینجا؟

نگاهش میکنم که با موهای شرابیِ به هم ریخته و صورت پف کرده با لباس خواب بلندش از اتاق بیرون آمده و به سمتم می دود. دستی به صورتم می کشم و قبل رسیدنش رو به رزا میگویم:

_حواست باشه نذار شلوغش کنه. خودم حلش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامطمئن سر تکان می دهد. قبل از اینکه برسد و با سیل سوالاتش مواجه شوم از خانه بیرون می روم و دکمه ی آسانسور را می زنم. همین که درِ آسانسور رو به پارکینگ باز می شود ، میبینمش که با چوبی محکم وسط سقف ماشینم میکوبد و نعره می کشد:

_با توام بی همه چیزِ بی شرف. بیا بیرون!

به سمتش قدم برمیدارم. صدای کشیده شدن دمپایی هایم روی زمین و قطع شدن دزدگیر ماشین باعث می شود به سمتم سر برگرداند. با دیدنم چشم هایش دو کاسه ی خون می شود. جلو می آید

رمان بازار
romanbazar.ir

و یقه ی لباسم را محکم در دست میگیرد.

_کثافتِ حروم زاده. با دستای خودم میکشمت!

از گوشه ی چشم به ماشینم نگاه میکنم. شیشه ی جلویش کامل شکسته و بدنه اش فرو رفته. به چوبی که در دستش نگه داشته پوزخند می زنم و می گویم:

_روشت خیلی زیادی قدیمی نیست؟ تو این دوره زمونه و گرونی کی اینجوری تلافی میکنه؟

مرا به سمت خودش می کشد:

_به پولت مینازی کثافت؟ ماشینت که سهله. امروز نعشت و همینجا پهن

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم. بعد میتونم برم تا آخر عمرم آب خنک بخورم. ولی حداقل یه کثافت کمتر تو دنیا نفس میکشه.

#پست۲۸

بی خیال نگاهش میکنم. اشک و خون در چشمان سیاهش مخلوط شده. چانه اش میلرزد و از میان چروک های چهره ی مچاله شده اش مینالد:

_چرا؟ چرا همچین کاری باهام کردی؟

یقه ی لباسش را رها میکند و قدمی عقب می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که میدونستی چقدر میخواستمش. میدونستی بخاطرش چیا رو تحمل کردم.

نگاهم می کند:

_ازت پرسیدم. شبی که خواستم عشقم و بهش اعتراف کنم اول از تو پرسیدم. گفتی هیچ وقت بهش حسی نداشتی. خودت گفتی بی شرف!

به تخت سینه اش میکوبد:

_منه احمق... منه بدبخت دو سال تموم سنگ صبورش شدم.

فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_روی همین سینه ی لامصب دو سال تمام برا توئه لاشی گریه کرد. سوختم و دم نزدم. میفهمی چی میگم؟

جلو می آید:

_اون وقت تو.. تویی که بیشتر از چشمام بهش اعتماد داشتم. درست تو شب تولدش...

دوباره یقه ی لباسم را دست میگیرد. اینبار آنقدر محکم که تعادلم به هم میخورد و قدمی عقب پرت می شوم.

_باهاش خوابیدی؟

نگاهش میکنم. نگاه زخم خورده و پر از دردش بین چشمانم به حرکت در می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جواب منو بده لعنتی. پرسیدم باهاش خوابیدی؟

جوابش را نمیدهم و فقط در سکوت نگاهش میکنم. چوب را گوشه ای پرت می کند و می گوید:

_با همین دستا میکشمت!

سر جایم بی حرکت می ایستم. تا جایی که با مشت محکمش گوشه ی لبم ، چند قدم آن طرف تر پرت می شوم. دستم را به کاپوت ماشین میگیرم .انگشت شستم را گوشه ی لبم میکشم و به سرخی خون روی دستم نگاه می کنم.

_همه اینا بخاطر از دست دادن کسیه که حتی دوستتم نداشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و لگد محکمی به پایم می زند. روی زمین می افتم و چهره ام از درد جمع می شود.

_خفه شو... اگه نمیخوای بمیری دهن کثیفت و ببند و خفه شو!

زبانم را گوشه ی لبم میکشم و نیشخندی می زنم:

_نمیتونی درد خیانت و تحمل کنی. اما با ترحم و دلسوزی اوکی ای؟

چشمانش پر از خون می شود. مستقیم نگاهش می کنم و سر تکان می دهم:

_واست مهم نیس فقط باهات بود که منو فراموش کنه؟

دستانش مشت می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنی اگه دوستت داشت هرچقدرم چرت و پرت بارش کنم صبر نمیکرد از خودت بپرسه؟

دو دستم را از پشت تکیه گاه بدنم میکنم و گردنم را کج روی شانه ام میگذارم:

_وقتی انقدر سریع بهم پا داد و باهام...

اجازه نمی دهد جمله ام تمام شود. جلو می آید و با لگد محکمی به شکمم فریاد میکشد:

_گفتم خفه شو لاشی.. خفه شو!

ضربه های پی در پی و محکمش را در شکمم میکوبد. در خودم میپیچم و بلند میخندم. خنده ام چشمانش را سرخ تر میکند و به مرز جنون می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند مشت و لگد محکم دیگر بر شکم و صورتم میکوبد و با گرفتن موهای سرم خیره در چشمانم می گوید:

_فکر کردی عدالت وجود نداره؟ فکر کردی همه چی همینجوری تموم میشه؟

خون پر شده گوشه ی دهنم را سمت دیگری تف می کنم و پوزخند می زنم.

_هه...عدالت؟

سر تکان می دهد و زمزمه می کند:

_به خود خدا قسم امروز اینجا میکشمت.

مشتش را بالا میبرد اما قبل از آنکه موفق شود وسط صورتم بکوبد دستش از پشت گرفته می شود. فرید و بهروز

رمان بازار
romanbazar.ir

از دو طرف دستش را می گیرند و عقب هلش می دهند. همانجا نشسته نگاهش میکنم. سعی می کند جلو بیاید اما بچه ها مانعش شده اند. فرید فریاد می کشد:

_از جونت سیر شدی توله سگ؟ میخوای بیفتی پشت میله زندون؟

نعره می کشد:

_ولم کنین حروم زاده ها.. همتون حرومی هستین.

زبانم را گوشه ی لپم نگه می دارم و بی حرف نگاهش می کنم. اشک از گوشه ی چشمش میچکد و با استیصال می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امروز و یادت نگه دار ارن. یادت نره باهام چیکار کردی. مطمئن باش یه روزی میرسه از اون اریکه ای که واسه خودخواهیات ساختی پایین میای. میرسه روزی که جلوی چشمت با ارزش ترین دارایی‌ت و ازت می دزدن و هیچ کاری نمیتونی بکنی!

با پوزخند سر تکان می دهم و با گرفتن زمین به سختی از جایم بلند می شوم.

فرید رو به بهروز می گوید:

_ببر این بی همه چیزو بیرون!

کامیار فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون روز پیدات می کنم و من بهت پوزخند می زنم. شده همه ی عمرم و منتظر بشینم بالاخره میرسه اون روز!

بهروز کشان کشان از پارکینگ بیرونش می برد. نگاهم به چند مرد و زنی که پایین آمده اند و از گوشه ی پارکینگ نگاهمان می کند می افتد و به سمت آسانسور قدم بر میدارم. فرید سریع زیر بازویم را میگیرد:

_عقل تو سرت نیست تو؟ چرا قبل اینکه بیای پایین زنگ نزدی به کسی؟

شانس آوردیم بهروز موقع اومدن دیدش. وگرنه معلوم نبود چه غلطی بکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی پهلویم میگذارم. تنم از درد جمع می شود.

_چرا واستادی اینجوری بزنتت؟

خون گوشه ی لبم را با دست پاک میکنم:

_یه چی ازش گرفتم. یه چیزایی باید میدادم!

میخندم و لب می زنم :

_given and taken!

با تاسف سر تکان می دهد. به عقب برمیگردد و به ماشینم نگاه می کند:

_ سگ توله زد داغونش کرد. ولی تو نگران نباش. دوربین موربینا هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه. دهنش سرویسه. میدونی چقدر باید خسارت بده؟ آه تو بساطش نیست. باید بره بشینه تا ته عمرش آب خنک بخوره که..

#پست۲۹

_به حال خودش بذارش!

ناباور نگاهم می کند.

_یعنی چی؟ هیچ غلطی نمیخوای بکنی؟ مگه شهر هرته؟

وارد آسانسور میشوم و دستم را به آینه میگیرم:

_برو دنبال بهروز. اون کله ش داغه یه وقت سرخود کاری نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور پوزخند می زند:

_تو دیگه کی هستی. بعد کار دیشبت حالا شدی فرشته مهربون؟

از داخل آینه ی آسانسور نگاهی به خودم می اندازم. موهای روی پیشانی ام را بالا می دهم و به زخم کنار ابرویم نگاه میکنم.

_همون دیشب واسه همه زندگیش بسه. کاری به کارش نداشته باشین.

می گویم و با فشردن دکمه ی آسانسور مقابل نگاه ناباورش بالا می روم.

خاله مهتا همراه رزا مقابل واحد ایستاده اند. با دیدن من جیغ بلندی میکشد و جلو می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای خدا... چیکار کنم با تو من..

زیر بازویم را میگیرد و رو به رزا می گوید:

_برو بتادین و چسب آماده کن.

دستم را از زیر بازویش بیرون می کشم و می گویم:

_خوبم.. نیازی نیست.

_خوبی؟ صورتت و تو آینه دیدی؟ چیکار کردی ارن؟ کی بود که اینجوری آپارتمان و روی سرش گذاشت ؟ هرچقدر خواستم به پلیس زنگ بزنم رزا نذاشت. معلوم هست باز خودت و درگیر چی و کی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او یکریز می گوید و من بی حال و اعصاب به سمت اتاقم می روم. رزا با وسایل پانسمان مقابلم ظاهر می شود و از دیدن زخم گوشه ی لبم صورتش جمع می شود:

_بیا بشین اینجا ضدعفونیش کنم و چسب بزنم.

بی تفاوت از کنارش میگذرم. خاله از پشت با عصبانیت می گوید:

_ارن! مگه با تو نیستیم؟

وارد اتاقم می شوم و در را قفل می کنم. چند بار پشت سر هم در می زنند. صدای آزاردهنده شان مانند وز وز

رمان بازار
romanbazar.ir

موریانه ها در سرم میپیچد و حجره های مغزم را میخورد.

به سمت ضبطم می روم و آهنگ را پلی میکنم. صدای باند را آنقدر بالا میبرم که دیگر نه صدایشان و نه ضربه هایی که به در می کوبند را نشنوم.

خودم را روی مبل رها میکنم. صدای گیتار برقی خون را دوباره در رگ هایم به جریان می اندازد. بلند میخندم. آنقدر بلند که صدای خواننده در صدای خنده ی از ته دلم گم می شود.

خواننده می خواند و من جان دوباره می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را رو به سقف میگیرم و چشم میبندم. لبخند رضایتمندی میزنم و همراهش زمزمه می کنم:

No no no, no no no, I hide my pain inside

(نه نه نه ، نه نه نه ، دردم را درون خود پنهان می کنم)

No no no, no no no, I bleed to feel alive

رمان بازار
romanbazar.ir

(نه نه نه ، نه نه نه ، من احساس خونریزی می کنم تا احساس زنده بودن کنم)

Oh oh oh, oh oh oh, I am dead inside

No no no, makes it hard to survive

(اوه اوه ، اوه اوه اوه ، من درونم مرده ام

نه نه نه ، زنده ماندن را سخت می کند)

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره ی در بالا و پایین می شود و درست در یک ثانیه ای که آهنگ متوقف می شود صدای بلند رزا را میشنوم:

_داری چه غلطی میکنی اون تو روانی؟

از جایم بلند میشوم و گیتار برقی را درست میان دستانم تصور میکنم.
تارهای خیالی اش را با انگشتانم بالا و پایین میکنم. صداهای داخل مغزم بلند تر و بلند تر می شوند و همراه با بالا رفتن زمزمه هایشان فریاد من هم بلند تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

No I can't take it

(نه نمیتونم
تحملش کنم!)

All of these memories

(همه این
خاطراتو)

I can't fake it

رمان بازار
romanbazar.ir

(نمیتونم
جعلیش کنم)

I'm trying to fight it, but I am dying

(من در تلاش برای مبارزه باهاشم اما دارم میمیرم)

I just want to

Oh, just be myself

I have tried to, but now I'm someone else

رمان بازار
romanbazar.ir

(من فقط میخوام خودم باشم.

من سعی کردم ،
اما حالا شخص دیگری هستم)

دستانم را باز میکنم و با چرخ کوچکی دور خودم ، روی زمین می افتم. درد در تمام وجودم میپیچد و لذتش در بند بند وجودم!

چشم باز میکنم. روسریِ خیس و مچاله شده درست مقابل صورتم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین افتاده. برش میدارم و همانطور که رو به سقف برمیگردم ، لب هایم کش می آید و گوشه اش را آرام روی پیشانی ام می کشم.

#پست۳۰

معنی آهنگ

من هرگز فکر نمی کردم که اینقدر پست باشم ، هرگز فکر نمی کردم که نوزده سال تنها باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همه افکار دوباره تو ذهن منه ، دوباره سر

تمام این افکار از مغز من عبور می کنه و از در بیرون می ره.

ما دیوانه شدیم ، درد و بی حس کردیم

اما شما می تونید تمام چیزهایی را که من پشت سر می گذارم و ببینید

ما دیوانه شدیم ، درد را بی حس کردیم

اما شما می توانید تمام گند هایی که من از اون عبور می کنم و بینید

نه نه نه ، نه نه نه ، دردم و درون خود پنهان می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه نه نه ، نه نه نه ، من احساس خونریزی می کنم تا احساس زنده بودن کنم

اوه اوه ، اوه اوه اوه ، من از درون مرده ام

نه نه نه ، زنده موندن و سخت می کنه!

نه ، شما نمی تونید دلایل من و پیدا کنید ، نه ، نمی توانید درد من و پیدا کنید

همه ما در عیسی گم شده ایم ، اما اون نمی تونه درد من و برطرف کنه!

من دنبال چیزی بیشتری هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

پس منو از در بیرون ببر
الان دنبالت می گردم تا بگم

نه نه ، نه نه نه ، دردم را درون خودم پنهان می کنم
نه نه ، نه نه نه ، من احساس خونریزی می کنم
اوه اوه ، اوه اوه اوه ، من درونم مرده ام
نه نه نه

نه ، من نمی تونم تحملش کنم
همه این خاطراتو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونم جعلیش کنم
دارم تلاش می کنم اما دارم می میرم
من فقط میخوام خودم باشم!
من سعی کردم ، اما حالا کس دیگه ای هستم.

نه نه ، نه نه ، پس لطفاً باهام مهربون باشین
نه نه ، نه نه ، دارم ذهنم و از دست می دم.
نه نه نه نه واقعاً خوب نیستم
اوه نه ، من واقعاً خوب نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

ما در عصری زندگی می کنیم که رابطه ها و فاحشه ها خدایی میکنن

ما در عصری زندگی می کنیم که تمام بدن ما ناقص و پر از عیبه.

ما در عصری زندگی می کنیم که رابطه ها و فاحشه ها خدایی می کنن

ما در عصری زندگی می کنیم

ما در عصری زندگی می کنیم..

ما در عصری زندگی می کنیم که رابطه و فاحشه ها خدایی میکنن.

ما در عصری زندگی می کنیم که تمام بدن ما دارای نقص است

ما در عصری زندگی می کنیم که تمام بدن ما دارای نقص است

رمان بازار
romanbazar.ir

نقص دارند ، نه
نه نمی تونم تحملش کنم
همه این خاطراتو
نمیتونم جعلیش کنم
من در تلاش برای مبارزه باهاشم ، اما دارم می میرم
من فقط میخوام که
اوه ، فقط خودم باشم
من سعی کردم ، اما حالا من کس دیگه ای هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

(پ.ن: متن بالا صرفا ترجمه ی آهنگه که قرار نیست در ویرایش نهایی لحاظ شود و صرفا برای علاقه مندان گذاشته شده. متن وابسته به خط داستان یا اندیشه ی نویسنده نیست و نویسنده مسئولیتی در قبال ترجمه و معنی ندارد)

(گلبهار)

همانطور که کنار طاقچه ی کوتاه اتاقم نشسته ام و خاک های غربال شده و تمیز را با آب ورز می دهم ، به آسمان

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف و آفتابی که از پشت پنجره ی اتاقم وسوسه کننده به نظر می رسد نگاه می کنم. دلم بیشتر از هر وقتی گرفته. آنقدر که حتی ساختن مجسمه های کوچک گلی هم حال دلم را خوب نمی کند. دلم هوای آزاد و تمیز روستا را میخواهد. بازی با بچه ها ، جمع کردن خاک های رس تپه و بوی نم دشت را. بیشتر از یک هفته است که در این خانه ی ساکت گیر افتاده ام و بی حوصله و روحیه به خاک چنگ می اندازم. تعداد زیادی از مجسمه های کنار پنجره را کوبیده ام و از نو ساخته ام ، کلی کتاب خوانده ام و ساعت ها خیال پردازی کرده ام. اما باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

عقربه ها و ساعت ها آنقدر کند و ظالمانه میگذرند که انگار به پایشان وزنه ای به سنگینی تمام دنیا بسته اند.

مجسمه ی نیمه کاره ای که شبیه هر چیزی جز سرِ انسان شده را کنار میگذارم و پارچه ی بزرگم را جمع می کنم. کنار همان پنجره ، سرم را روی زانویم میگذارم به نقطه ای نامعلوم خیره می شوم. اما همین که درِ حیاط تکانی میخورد و باز می شود ، مثل کمان رها شده از چله از جا برمیخیزم. طاقت ندارم برای استقبال بابا از اتاق بیرون بروم. دامنم را بالا می زنم و از همان پنجره داخل حیاط می پرم.

_سلام بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل تمام روزهای گذشته ، حتی از گوشه ی چشم هم نگاهم نمی کند.
اخمش آنقدر غلیظ است که میان دو ابرویش دو خط عمیق به جا گذاشته.
جلو می روم تا نایلون های سیاه را از دستش بگیرم اما دستش را کنار می کشد و بلند می گوید:

_عاطفه بیا اینا رِ بگیر از دستم.

دستان منتظرم در هوا می ماند و نگاه ناامیدم پایین می افتد. مامان بیرون می آید و نایلون ها را میگیرد. زیرچشمی نگاهم می کند و می گوید:

_برو دست و روت و بشور. چه وضعیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشم و گِل دستم را بی حوصله با دامنم پاک می کنم. برایم مهم نیست اگر ماه ها در این خانه و اتاقم در حسرت هوای آزاد و بازی با بچه ها بمانم.
دیگر حتی مثل چند دقیقه ی پیش آسمان آفتابی هم ذره ای برایم ارزش ندارد.
اما تحمل قهر بابا را ندارم. روزهاست که نه تنها جوابم را نمی دهد ، بلکه از گوشه چشم هم نگاهم نمی کند. دیگر سر صبح که اتاقم سرد می شود و می داند که عادت ندارم رویم را بکشم هم بالای سرم نمی آید. حتی وقتی روز بعدش به دروغ عطسه میکنم و دماغم را بالا می کشم هم حالم را نمی پرسد.
حس می کنم دیگر برایش وجود ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

غصه دار و ناراحت عقب گرد میکنم تا از همان راهی که آمدم به اتاقم برگردم اما با صدای مامان متوقف می شوم:

_انقدر خودت و حبس نکن تو اون دخمه. دست و روت و بشور بیا داخل. یکم میوه بشور بخوریم.

نگاهش میکنم و دلسوزی را در چشمانش میبینم. با شانه های افتاده بالا می روم. از کنارش که میگذرم آرام می گوید:

_برو برای ننه جون و پدرت چای بریز ببر. تازه دم کردم.

نامطمئن نگاهش میکنم. چشم روی هم میفشارد و دستش را پشتم می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا گوشه ی خانه نشسته و مرهم تازه ای که ننه جون برایش درست کرده را روی زانویش می مالد. برای ننه جون و او چای می ریزم و مقابلش میگذارم. کنارش مینشینم و می گویم:

_بذار من بزنم برات بابا..

پایش را کنار می کشد. چهره ام آنقدر بد درهم فرو می رود که ننه جون آه می کشد و می گوید:

_بیا بشین کنارم ننه!

ناراحت خودم را رو به عقب می کشم. چایش را مقابلم میگذارد و با محبت می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت بخور ننه. من تازه دَوا خوردم.

لبخند بی حالی میزنم و دوباره به بابا نگاه می کنم. با اخم پاچه ی شلوارش را پایین می کشد و تلوزیون را روشن می کند. مادرم از آشپزخانه بلند می گوید:

_این همه میوه واسه چیمون بود رجب آقا؟ سیب و آلو تازه چیده بودم.

بی حوصله جواب می دهد:

_بشور آماده کن. شب مهمان داریم!

مامان با عجله از آشپزخانه بیرون می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کیه مهمان؟ پس چرا الان میگی بهم؟ شام میان؟

نگاه گذرایی به من می کند و سرد جواب می دهد:

_بعدِ شام میان!

سکوتی چند ثانیه ای بر جو حاکم می شود. نگاه مامان اول به ننه جون و بعد به من می افتد. با دامنش دستش را خشک می کند و جلوتر می آید:

_کیه مهمان رجب آقا؟

_غریبه نیست.

_غریبه نیست که مدل به مدل میوه گرفتی آوردی؟ چرا نصفه نصفه جوابم و میدی خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پر حرصی می کشد و تلوزیون را خاموش می کند. به سمت مامان برمیگردد و می گوید:

_لطیف آقا و خانومش میان! خوب شد؟

مادرم خشکش می زند. هنوز نمیدانم چه خبر شده اما نگاه ماتش که دوباره روی من برمی گردد دست و پای من هم سِر می شود. کنار بابا می ایستد و می گوید:

_یه دقیقه پاشو بیا اتاق!

بابا دستش را در هوا تکان می دهد:

_هرچی هست همینجا بگو. پس و پنهون داریم مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۱

مامان با دندان به جان لبش می افتد و در سکوت به بابا نگاه می کند. می دانم هر وقت از چیزی ناراحت می شود این کار را می کند.

_من که بهت گفتم بگو نه. مگه نگفتی جواب سر بالا دادی و گفتی فعلا نه!

_نظرم عوض شد گفتم بیان!

مادرم رو به من عصبی می گوید:

_پاشو دو دقیقه برو تو باغ با پدرت حرف دارم من.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج و واج نگاهشان میکنم. با مکث از جایم بلند می شوم که صدای بابا را می شنوم:

_لازم نکرده بشین!

مامان با نارضایتی و ملامت نگاهش می کند:

_رجب آقا؟

_چیه؟ لال شم؟ ببندم این دهنه؟ راست میگی. من کی باشم که حرفم تو این خونه خریدار داشته باشه؟ مرد شماهایین. همه کاره شمایین. من فقط باید تماشا کنم.

مامان با استرس میان ابروهایش را می مالد و بابا عصبی تر ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین کارا رِ کردی که منه بی اعتبار کردی پهلو این بچه. اندازه یه ارزن برام ارزش قائل نیست و هر کاری دلش بخواد می کنه. هزار بار بهش گفتم دیگه بچه نیستی. گفتم بزرگ شدی استخون ترکوندی. نرو بالا ده و پایین ده با پسرِ اکبر و هاشم بازی کن. گوش کرد؟ گفتی از بچگی پهلو هم بزرگ شدن کسی کارشون نداره. گفتی همه می دونن این بچه ها چِش پاکن گفتم اِی به چشم. حالا چی؟ سر لخت از وسط بیابون تا ده که اومده. ماشین مهمان و پنچر کرده و آبروی چند ساله منه پیش اکبر صافکار و بقیه برده که هیچ ، بیا

رمان بازار
romanbazar.ir

برو ببین پشت سر خودش چه حرفا تو ده می زنن.

چنگی به دامنم می زنم و سرم را تا حد ممکن پایین می اندازم. می دانم حق دارد. وقتی حتی خودم از یادآوری آن روز عرق سرد بر تیره ی پشتم می نشیند او چه گناهی دارد؟ اگر بچه ها با ماشین یکی از اهالی ده پشت سرم نمی آمدند و مرا با آن کلاه مضحک از وسط جاده ی خلوت پیدا نمی کردند ، حتی اگر پیاده می رفتم تا شب هم به ده نمی رسیدم. بغضم را بی صدا قورت می دهم و سکوت می کنم.

_امشب که لطیف آقا و خانومش اومدن نبینم رو ترش کنین. قدیمیا راست گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

که دختر مثل میوه ست. وقتش که رسید باید خودت بچینیش وگرنه رو شاخه میمونه و میگنده!

بغض ته گلویم تبدیل به خنجر می شود.

_پسرِ لطیف آقا رِ همه تو ده میشناسن. تحصیل کرده که هست. تو بهداری هم شغل ثابت داره. سر به زیر و خانواده دار هم هست.

حس میکنم راه نفسم را بسته اند. تقلا می کنم چیزی بگویم. مثل همیشه جواب پس بدهم و حاضر جوابی کنم اما نمیدانم چرا این بغض لعنتی اجازه نمی دهد. نفرتی که از آن پسرِ شهری و غربتیِ بی رحم دارم چندین برابر می شود. مشتم روی دامنم میلرزد. از

رمان بازار
romanbazar.ir

درون در حال فرو ریختن هستم که دست ننه جون روی دستم مینشیند و صدای پر آرامشش را از کنارم می شنوم:

_حرف قدیمیا درسته پسرم. میوه ی رسیده رو باید چید. ولی دستِ روزگار باید بچینتش نه دستِ زور ننه. میوه ای که دستِ زور به چیدنش بره میوه ی کاله. نارَسه!

مکثی می کند و روی پایم می زند:

_گلبهار اشتباه کرد. خودشم خوب می دونه. ولی تو بزرگی پسرم. اشتباه و که با اشتباه بزرگ تر جبران نمیکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کدوم اشتباه ننه؟ اینکه قسمت خوب برا دخترم بیاد و بخوام خوشبخت شه اشتباهه؟ اینکه نخوام صبح خروس خون تا شبِ اذون خون تو دشت و بیابون با پسرا حیرون و ویلون باشه و گِل بازی کنه اشتباهه؟

صدایم میلرزد:

_چیزی که بهش میگی گِل بازی علاقه منه بابا!

بعد از ده روز مستقیم نگاهم می کند اما نگاهش مانند تیزی چشمم را میخراشد:

_گِل بازی علاقته؟ گِل بازی کردن زندگی میشه برات؟ خوشبختی میشه؟

نگاهم میلرزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اجازه ندادی حتی برای کنکور برم شهر. با اینکه اون همه تلاش کردم و آماده شدم نذاشتی. گفتی اگه مثل دختر علی آقا دکتری مهندسی چیزی بود یه چیزی. هیچی نداشتم بگم چون درک نمیکردی. دانشگاه و فراموش کردم همینجا موندم. دیگه چی کار باید بکنم راضی شی؟ ازدواج کنم؟ سالی یه دونه نوه بیارم؟ بعد سال پنجم با سه تا بچه دوباره برگردم همینجا؟

مامان هشدارگونه صدایم می زند:

_گلبهار!

چانه ام از بغض می لرزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه دروغه؟ خودتون میدونین چقدر از ازدواج بیزارم. نه فقط پسر آقا لطیف. هر کس دیگه ای! مگه همه باید ازدواج کنن تا خوشبخت بشن؟ چرا اجازه نمیدین کاری و بکنم که دوست دارم؟ چرا همش من باید بگم چشم؟ چرا یکبارم شما به حرف دل من گوش نمیدین؟

اشک ناخوداگاه از چشمم جاری می شود. با پشت دست پاکش میکنم:

_من هر شب خواب میبینم رفتم دانشگاه. منم دوست دارم به جای مجتبی و زهره و ناصر و نسترن دوستای دیگه ای داشته باشم. دلم میخواد درس بخونم و به هدفام برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمیخواد مثل شما تو این روستا بمونم و بپوسم تا وقتی موهام مثل دندونام سفید شه. حتی اگه نتونم هیچ وقت برم دانشگاه بازم کار و علاقم و بیخیال نمیشم.

#پست۳۲

_کی گفته باید دانشگاه و بیخیال بشی؟

ناباور به سمت ننه جون بر می گردم. با اطمینان نگاهم می کند:

_شاید انقدر پیر شده باشم که دیگه کسی به حرفم بها نده ننه. ولی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

گیس سفیدم و گروی پدرت بذارم اجازه دانشگاهت و ازش میگیرم.

بابا سریع می گوید:

_نزن این حرفا رِ ننه! انقدر منه پهلو این بچه بی اعتبار نکن! دانشگاه بی دانشگاه. درس بی درس. همین که گفتم!

از جایم بلند می شوم:

_باشه. پس ازدواجم بی ازدواج. شده مرگ موش بخورم و بمیرم زن کسی نمیشم. نه الآن ، نه هیچ وقتِ دیگه!

دیگر منتظر جوابشان نمی مانم و به اتاقم می روم. روسری ام را روی سرم میگذارم. پدرم هنوز با عصبانیت

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزهایی می گوید که نمیخواهم بشنوم.
از پنجره اتاقم بیرون می روم و
دوچرخه ام را از گوشه حیاط بر
میدارم. همین که با دوچرخه از مقابلش
میگذرم صدای فریادش را می شنوم.
پشت سرم تا دم در می دود اما من بی
خیال دوچرخه را از در بیرون می برم
و بی توجه به داد و هوارش با آخرین
سرعت سربالایی را بالا می روم. دلم
نمیخواهد امروز به خانه برگردم. مثل
کسی می مانم که یک شبه تمام دار و
ندارش را از دست داده. شاید میتوانستم
بخاطر پدرم و عقایدش از اهدافم دست
بکشم و بیخیال درس و دانشگاه و
رویاهایم شوم اما حالا که حمایت او را

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از دست داده ام ، زندگی ام را با حرف زورشان به نابودی نمیکشانم.
حتی اگر به قیمت قهر و پشت کردن همیشگی بابا و دل شکستگی مادرم تمام شود!

#پست۳۳

***

ریسه ی گلی که بعد از ساعت ها تلاش درست کرده ام را روی سر زهره میگذارم و نگاهش میکنم. با ذوق

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را دور حلقه میگذارد و چشمانش برق می زند:

_واقعنی واس منه؟

با لبخند بی حوصله ای سر تکان می دهم:

_نه پس برا مش رمضونه!

خنده ی ریزی می کند و به ریسه ای که با گل های زرد و بنفش روی تپه ساخته ام نگاه می کند. آرام زیر لب می گوید:

_کاش میشد تو راه خونه بذارمش رو سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم. دلم برای آرزوی کوچک و حسرت کلامش پر پر می زند. مشت آرامی به بازویش می زنم:

_اَی کلک...میخوای با این تاج گل ببینتت؟

ناخنش را به دهن می برد و با خجالت می خندد.

_چی شد بالاخره؟ کی میاد خواستگاری؟

با لبه ی دامنش بازی می کند:

_بعد امتحانای شهریور. پدرم گفت اگه قبول شم میان واسه انگشتر زدن و نامزدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشم و خیره به رو به رو دستانم را دور زانویم قفل می کنم:

_خوش به حالت. پس حسابی باید درس بخونی دیگه!

لبخند می زند:

_میگم که گلبهار... اگه اول پاییز نامزد شدیم برا عقدم از این تاج ها درست میکنی واسم؟

به تاج کج و کوله روی سرش نگاه میکنم:

_میخوای همون اول کاری علف بذاری رو سرت؟ بذار داماد یکم دست تو جیب ببره خنگ خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش جمع می شود. میخواهد تاج را از سرش بردارد که تنه ای به شانه اش می زنم:

_شوخی کردم دیوونه. این که چیزی نیست. واست با گل مصنوعی و مروارید یه خوشگلش و درست می کنم.

چشمانش برق می زند و محکم بغلم می کند. دستم را دور شانه اش می اندازم:

_ولی واقعا فکر میکنی ازدواج کردن همون چیزیه که میخوای؟ تازه شونزده سالت شده. کلی فرصت توی زندگی داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به شانه ام تکیه می دهد و ریسه گل را در دستانش به بازی می گیرد:

_حمید تنها آرزوی منه. منم تنها آرزوی اونم. از بچگی همدیگه رو دوست داشتیم. خدا باهامون بود که خانواده هامون هم دلشون به وصلتمون رضا داد. وگرنه هیچ وقت جرات نمی کردیم بگیم همدیگه رو از قبل دوست داشتیم.

برایش خوشحالم. آرزوی کوچک و به ظاهر محالش در چشم بر هم زدنی برآورده شده و در صدایش رضایت و آرامش موج می زند. کاش دنیای من هم به اندازه ی او کوچک بود. کاش

رمان بازار
romanbazar.ir

طمع و انتظار کمتری از خودم و آینده ام داشتم. شاید آن وقت می توانستم خوشحال تر زندگی کنم و خودم و اطرافیانم را کمتر آزار بدهم.

_نمیخوای بری خونه؟

به غروب خورشید نگاه میکنم و نفس بلندی می کشم:

_برم که چی؟ باهاشون دعوا کنم؟

_نری که خیلی بدتره. اگه لطیف و زنش اومده باشن و تو نباشی خونه چی؟ آبروی پدرت بیشتر میره.

_از اول هم قرار نبود بیان!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را از روی شانه ام برمیدارد و با تعجب نگاهم میکند. نوک انگشتانم را به بازی میگیرم.

_بابام میخواد تنبیهم کنه. وگرنه میدونم محاله بدون رضایت من به کسی بگه بیاد خونمون!

آهی می کشم:

_فکر میکنه اینجوری میتونه مجبورم کنه جوری رفتار کنم که خودش صلاح میدونه.

_مطمئنی؟

سر تکان می دهم:

_موقع اومدن لطیف آقا رو دیدم با یکی از اهالی روستا داشت می رفت شهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی هر وقت بره تا چند روز برنمیگرده.

چند ثانیه سکوت می کنم و با بغض می گویم:

_فکر میکنه با از خونه بیرون نرفتن و ترس از خواستگار ادب میشم. خبر نداره برای من هیچ کدوم اینا مهم نیست. همین که بهم اعتماد نمیکنه و نمیذاره برای خودم تصمیم بگیرم به اندازه ی کافی عذابم میده.

_حالا میخوای چیکار کنی؟ درس و دانشگاه و که بیخیال شدی. میخوای همینجوری تنها و بیکار تو روستا چرخ بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کنم. خودم هم نمیدانم باید چکار کنم و از کجا شروع کنم. مگر بدون حمایت خانواده ام چه کاری از دستم ساخته است؟ تنها کسی که باورم دارد و از ته دل میخواهد به دنبال رویاهایم بروم ننه جون است و ظاهرا حرف او هم دیگر خریداری ندارد.

با قرار گرفتن چیزی روی سرم از فکر بیرون می آیم. تا تکانی به سرم بدهم زهرا کش موهایم را باز میکند و روسری را کنارم رها می کند. با ترس به اطراف نگاه می کنم و می گویم:

_ چیکار می کنی دیوونه؟

میخندد و ریسه را لا به لای موهایم مرتب می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خوشگل شدی. ببین چقدر به رنگ موهات میاد؟ پسرِ دیلاق و کچلِ لطیف اگه اینجوری میدیدت حتما شبونه میدزدیدت.

چینی به بینی ام می اندازم و از جایم بلند می شوم. دامن چین دارم را با دو دست میگیرم و می گویم:

_حالا که اینطوره چند تا عکس بگیر ببینم! میخندد و گوشی اش را مقابلم میگیرد:

_صبر کن همینجوری. یک.. دو... سه!

باد موهای بلندم را تکان می دهد. به سختی ریسه را روی سرم نگه می

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم و با وجود تمام سختی های تلنبار شده روی قلبم ، به لنز گوشی پیشرفته اش لبخند می زنم.

کنارم می ایستد و چند عکس هم با هم میگیریم. شکلک های مختلف در می آوریم. زبانمان را به نوک بینی مان میچسبانیم و حسابی از خجالت غروب زیبا و تپه ی پر گلِ تابستانی در می آییم.

#پست۳۴

خسته از شیطنت و جنب و جوش هایمان با زهره ، خودم را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

علفزار رها میکنم و دستانم را باز می کنم. زهرا هم کنارم دراز می کشد و گوشی را بالای سرمان نگه می دارد. به عکس های پر از خل بازی مان با لبخند نگاه میکنم:

_اینا رو پاک نکنی ها. یه روز اگه دوباره گوشی خریدم ازت میگیرمشون.

مشغول کار با گوشی می شود و می گوید:

_فرستادم برات از تلگرام. هر وقت گوشی خریدی ذخیره ش کن.

با صدای داد و هواری که از دور می آید سریع نیم خیز می شویم. روسری ام

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی سرم میگذارم و از جایم بلند می شوم. زهرا می گوید:

_با ماست؟

نمیدانم چرا دلم شور می زند. چند قدم به سمتش بر میدارم. دست در هوا تکان می دهد و به سمتم می دود.

_پسرِ صادق همسایه تونه!

قلبم تکان میخورد. جلو می روم و منتظرش می مانم. نفس نفس زنان می گوید:

_ننه جونت...

تنها همین کلمه ی کوتاه برای فرو ریختنم کفایت می کند. خم می شوم و شانه های نحیفش را میگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ننه جون چی؟ چیزی شده؟

_باباتِ دیدم دکتر برد خونه تون. به منم گفت اگه دیدمت بگم سریع برگردی خونتون. فکر کنم حال ننه جونت بد شده.

دیگر منتظر توضیحاتش نمی مانم و دوچرخه ام را که کمی آن طرف تر افتاده بر میدارم. بی معطلی سوار میشم و با کمک پا کمی از شیب تند را طی می کنم. زهرا پشت سرم می دود:

_صبر کن گلبهار.. شیب تنده. حداقل تا پایین تپه پیاده برو.

جوابش را نمی دهم. آنقدر حالم خراب است که نمیتوانم به فکر امنیت و جان

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم باشم. شیب تند تپه را با سرعت پایین می روم. موقع عبور از روی سنگ های کوچک تنم درد میگیرد و تعادلم به هم میخورد اما با تمام زورم به فرمان چنگ می زنم و سعی میکنم کنترلش کنم. هرچند موفق نمیشوم و درست پایین تپه دوچرخه ام چپ می شود. زهرا از پشت سر جیغ میکشد و اسمم را صدا می زند. زانویم میسوزد و درد میگیرد. دوچرخه ام را دوباره سرپا میکنم و دوباره بی تعلل سوارش می شوم. برایش دستی در هوا تکان می دهم تا نگران نباشد و با همان زانوی زخمی با تمام توانم رکاب می زنم. آنقدر سریع رکاب می زنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر ده دقیقه ای تا خانه را تنها در چند دقیقه ی کوتاه طی میکنم. دوچرخه را گوشه ی حیاط پرت می کنم و با دو به خانه می روم. مامان و بابا کنارِ رخت خواب ننه جون نشسته اند. چشمم به سرومی که کنارش نصب است میفتد و با ترس جلو می روم. مضطرب می پرسم:

_چی شده ننه جون؟

مامان نگاه کوتاهی بهم می اندازد و دستش را مقابل بینی اش نگه می دارد تا آرام باشم. بابا چیزی زیر لب می گوید و همراه آهی که می کشد ، جایش را به من می دهد تا کنار ننه جون بشینم. با دیدن رنگ پریده و عرق سرد

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پیشانی اش قلبم مچاله می شود. همین که ناله ی آرامی میکند. دستش را میگیرم و محکم میان دستانم میفشارم. رو به مامان با نگرانی می گویم:

_ دکتر چی گفت؟ به این زودی رفت؟

ناراحت سر تکان می دهد:

_از دست دکتر که کاری ساخته نیست. وقتی دکتر متخصص خودش هم گفت دیگه دارو جواب نمیده.

با بغض نگاهش می کنم. صورتش مدتیست لاغرتر شده و دیگر خبری از آن گونه های صورتی برجسته نیست.

_پس باید چیکار کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_فعلا بهش چند تا آرام بخش و مسکن داد. دارو هاشم دادم. گفت باید از استرس و دعوا و ناخوشی دور باشه. تا فردا صبح زود ببرمش شهر ببینم دکترش چی میگه.

لبم را به دندان میگیرم و نگاهش می کنم:

_همش تقصیر منه!

با مکث دست روی پایم میگذارد:

_تقصیر کسی نیست مادر.

اشک درشتی از چشمم می چکد. پاکش می کنم و ناراحت می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخاطر من دعوا و بحث شد.
میدونستم حالش بد میشه ولی بازم مثل احمقا...

_زانوت چی شده؟

از گوشه ی چشم به پارگی دامنم نگاه میکنم. دستم را رویش میگذارم و سر تکان می دهم:

_هیچی!

#پست۳۵

بی توجه به من دامنم را بالا میزند. ساقی که از زیرش پوشیده ام هم پاره

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و زانوی خونی و زخمی ام بیرون افتاده.

_موقع اومدن با دوچرخه خوردی زمین؟

بی حرف سر تکان می دهم.

آه می کشد و از جایش بلند می شود. بعد از چند دقیقه با چسب و بتادین برمیگردد و روی زخمم را ضدعفونی می کند. اما تمام حواس من پیش ننه جون است و بی تابم تا تنها کمی لای پلک هایش را باز کند.

_نگران نباش. خوب میشه حالش.

مکثی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید خیلی وقت پیش برای عمل آماده می شدیم. هی عقب انداختیم و لج کردیم. روز به روز ضعیف تر شد.

با ترس نگاهش میکنم:

_بعد عمل حالش خوب میشه؟

فقط نگاهم میکند. نگاهش رنگ ترس و تردید دارد. دست به زانو میگیرد و از جایش بلند می شود:

_میرم وسایل رفتن و آماده کنم. صبح زود من و پدرت با ننه جون راه میفتیم میریم تهران. چون از قبل نوبت نگرفتم نمیدونم برای همین فردا نوبتمون برسه یا نه. ننه هم مریضه. شاید نرسیم

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردیم و همونجا بمونیم. میتونی بری خونه ی فاطی خانوم؟

با ناراحتی به ننه جون نگاه میکنم و سر تکان می دهم:

_نمیشه منم باهاتون بیام؟

_بیای چکار کنی؟ همراه ما آواره خیابونا شی و پدرت و نگران تر کنی؟ همینجا بمون. اگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومد بهت زنگ می زنم.

میگوید و دست به کمر و ناله کنان به سمت اتاق می رود.

به ننه جون نگاه می کنم. عمیق و در سکوت. معصومانه و آرام خوابیده. درست مانند نوزادی چند روزه! سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

را پایین میبرم و پشت دستان نرمش را می بوسم. آرام می گویم:

_ببخش ننه جون!

گونه ام را همانجا روی دستش نگه می دارم:

_ببخش که همش برات مایه ی عذاب و نگرانی ام. هیچ وقت نتونستم برات کسی باشم که بهش افتخار کنی و با دیدنش دلت آروم بگیره. همش نگرانی و استرس بهت دادم.

لای چشمانش را باز می کند و لب می زند:

_اومدی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع اشک هایم را پاک می کنم و سر بالا میکنم:

_اومدم ننه جون. خوبی قربونت برم؟

به سختی سر تکان می دهد:

_کجا... بودی؟

از اینکه در این حال هم نگران من است خجالت می کشم. دیگر نمیتوانم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم و با گریه می گویم:

_ببخش ننه جون. ببخش که همش مجبوری به خاطر من حرف بشنوی و طرفم و بگیری. ببخش که مهمونت و اذیت کردم و ماشینش و پنچر کردم. میدونم برا همه اینا ناراحتی ازم. تو

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط خوب شو. بخدا قول میدم حتی یه بارم رو حرف بابا حرف نزنم. اصلا هر چی شما بگین همون کار و میکنم.

لبخند بی جان و تلخی می زند:

_اون وقت که دیگه گلبهارِ من نیستی!

دستش را در هوا نگه می دارد تا در آغوشش فرو بروم. خم میشوم و سرم را در آغوش گرم و خوش بویش فرو میبرم. کنار گوشم کم جان زمزمه میکند:

_تو گلِ بهارِ منی...انقدر لجباز و سرسختی که از تو دل سنگم بیرون می زنی و گل میدی. چرا کاری کنی که دیگران میخوان؟ دیگران خجالت بکشن

رمان بازار
romanbazar.ir

که مجبورت میکنن واس خاطر دل اونا از خودت بگذری. اگه همه دنیا هم جلوت باشن.... ننه پیرت تا آخرش پشتته. فهمیدی؟

اشک هایم پشت سر هم در آغوشش میچکد و یواش یواش تبدیل به هق هق می شود. پشتم را آرام میمالد:

_گریه کن ننه. گریه کن سبک شو.

آهی می کشد و آرام تر می گوید:

_گریه هات و بکن. بعد دوباره همون گلبهاری شو که من همیشه بهش افتخار کردم. گلبهاری که عقلش به عقل کسی بند نیست و همیشه پی قلب خودش میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۶

***

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم و خیره به ردیف ماشین هایی که کنارم توقف کرده اند ، به فکر فرو می روم. از دیشب که با مامان حرف زده ام و با ناراحتی گفت ننه جون باید سریعا برای عمل بستری شود نه خواب داشتم و نه آرامش. دلم با هر ثانیه فکر کردن به یک لحظه ی بی او ، هُرّی می ریزد و تا به خودم بیایم صورتم از

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک خیس می شود. نبودنش ، شاید تنها چیزیست که حتی تصورش هم میتواند از پا درم بیاورد.
با صدای بلند آهنگی که از کنارم می آید به خودم می آیم. دختر و پسری در دویست و شش سفید رنگی که درست کنار ماشینِ ما قرار گرفته ، با صدای بلند ضبط خودشان را تکان می دهند و میخوانند. روسری دختر از سرش افتاده. دستانش را در هوا تکان می دهد و همراه با خواننده فریاد می کشد. نگاهِ پسر که به من می افتد ، سرم را از روی شیشه بر میدارم و سریع سربرمیگردانم. صدای بابا را از کنارم می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_روسریته بکش جلوتر!

دستی به روسری ام می کشم و نگاهش میکنم. ناراضی و خسته نگاهم می کند و سرد می گوید:

_کلِ شهر ترافیک و دوده. وسط این گرما آمدنت برای چی بود؟

نایلون مشکی رنگ را در دستم جا به جا می کنم:

_دلم شور می زد. اگه نمیومدم دق می کردم.

نفس بلندی می کشد و کلافه سر تکان می دهد. دستش روی زانویش است و چهره اش درهم. میدانم درد دارد و خم به ابرو نمی آورد. نگران می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که اومدم ، تو با مامان برگرد ده. اگه بخوای همینجوری سر پا بمونی دوباره مثل پارسال خدایی نکرده زمین گیر میشیا. دکتر گفت نباید زیاد سر پا باشی.

بدون نگاه مستقیم جواب می دهد:

_تو نگران ما نباش!

مکثی می کند و ادامه می دهد:

_دکتر گفت تا هفته ی دیگه که ننه رِ عمل کنن نباید استرس داشته باشه. مبادا چیزی بگی کاری کنی فکر و خیال کنه. یکم زبون به دهن بگیر و مراعات کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین می اندازم. دیگر حتی اگه جان به لبم هم برسد محال است حرفی بزنم که شرایط ننه جون را بدتر کند. تا وقتی صحیح و سالم دوباره به خانه برنگشتیم و دوباره خنده های از ته دل و آواز خواندن محلی زیبایش را نشنوم آرزوی دیگری ندارم.

تاکسی مقابل بیمارستان نگه می دارد. زودتر از بابا پیاده می شوم و نایلونم را در دستم جا به جا می کنم. میخواهم ساکم را از دستش بگیرم که اجازه نمی دهد و اشاره می دهد داخل بروم.

نمیدانم چرا به محض ورود به بیمارستان تپش قلب میگیرم. دستم را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی قلبم میگذارم و چند نفس بلند میکشم. با خودم تکرار میکنم.

"آروم بگیر گلبهار... آروم باش.

اومدی اینجا که قوت قلب ننه جون شی نه اینکه با نگرانی و ترس حالش و بدتر کنی"

مقابل آسانسور آنقدر شلوغ است که بابا به سمت پله ها هدایتم می کند و می گوید:

_تو برو تا منم پشتت بیام.

آدرس طبقه و اتاق را میگیرم و پله ها را با سرعت طی میکنم. پشتِ درِ اتاق چند نفس عمیق میکشم تا تپش قلبم را کنترل کنم. همین که میخواهم وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم صدای مامان باعث می شود در جایم متوقف شوم.

_میدونی که من پا تو اون خونه نمیذارم ننه. نه دلش و دارم نه اصلا میتونم اونجا رو ببینم. شما به فکر ما نباش. الحمدالله که هم ولایتی رجب اینجاست و درِ خونشه برامون باز گذاشته. نهایتش اگه نشد میریم مسافرخونه. معطل نمیمونیم که!

اخم می کنم. در باره ی کدام خانه حرف می زنند؟ تا جایی که می دانم بعد از فوت دایی محسن و زنش ما دیگر فامیلی در تهران نداریم. ممکن است منظورشان به....

دست بابا پشتم قرار میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نرفتی تو هنوز؟

سری تکان می دهم و پا داخل میگذارم. همین که چشمم به ننه جون در لباس صورتی بیمارستان می افتد قلبم تکان میخورد. با دیدن من لبخند از ته دلی می زند. جلو می روم و خودم را در آغوشش جا می کنم:

_ننه جون! قربونت برم الهی.

مامان سریع می گوید:

_آروم مادر ، دیگه نباید اینجوری بغلش کنی. نباید بهش فشار بیاد!

سریع با ترس تنم را کنار می کشم و به سرومی که به دستش متصل است نگاه می کنم. نه! به خودم قول داده ام حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قطره هم اشک نریزم. میخندم و میگویم:

_چقدر صورتی بهت میاد ننه. اگه میدونستم نمیذاشتم همه پارچه های صورتی رو واسه من لباس کنی!

ضربه ای به پایم می زند:

_پدرصلواتیِ خیره. تو واسه چی پا شدی اومدی؟

_من نیام که حوصله ت نمیکشه یه روزم بمونی. اومدم باهم دیگه حسابی غیبت کنیم.

گلدان های کوچک کاکتوس را از داخل نایلون بیرون می آورم و روی میز کوچک کنارش میگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۷

_بابا گفت گل ممنوعه. منم برات گلدون کوچیک آوردم. میدونم سبزی نبینی و با گل و گیاه حرف نزنی دلت میگیره.

کنارش روی تخت مینشینم و دستش را میگیرم:

_از الآن تا خود روز عمل گلبهار برا خدمت گذاری آماده ست. یه کاری میکنم که اصلا دلت نخواد از اینجا مرخص بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ماشالا.. خدا حفظش کنه الهی. نوه ته حاج خانوم؟

به سمت صدا سربرمی گردانم و تازه متوجه خانمی هم سن و سال ننه جون می شوم که روی تخت دیگری دراز کشیده. باورم نمی شود که از کنارش گذشته ام و ندیدمش. ننه جون جوابش را می دهد:

_نوه که نه. مونسمه. خودش میدونه نباشه دق می کنم.

با خجالت از جایم بلند می شوم و سلام می دهم. لبخند می زند و همانطور که "علیک سلام دخترم" میگوید ، سر تا پایم را از نظر میگذراند. نگاهش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای بافته و بلندم که از زیر روسری بیرون افتاده متوقف می شود:

_خدا بذاره برات. چقدرم ماشالا قشنگه.

با خجالت تشکر می کنم و دوباره سر جایم مینشینم. مامان با خستگی چشمانش را می مالد. ننه جون می گوید:

_برو چند ساعت استراحت کن مادر. دو روزه نخوابیدی و سرپایی. یک روز دو روز که نیست. اینجوری کنی هم خودت از پا در میای هم رجب آقا.

سریع می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره مامان برو. نگران ننه جون نباش. مثل جونم مراقبشم. بابا رو هم ببر. اگه بیشتر از این سر پا بمونه خودت میدونی ممکنه چی بشه.

مقاومت نمی کند و از جایش بلند می شود:

_پس من میرم و آخر شب دوباره با رجب برمیگردم. ها ننه؟

قبل ننه جون خودم می گویم:

_خودم همراه می مونم. فکرشم نکن از کنار ننه تکون بخورم. الکی چرا بیای؟ برین راحت استراحت کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید نگاهم می کند. دستش را میگیرم و مطمئن چشم روی هم میگذارم:

_مراقبشم بخدا.

_خودت چی دختره ی خیره سر؟ اصلا نهار خوردی؟ صورتت یک روزه نصف شده.

_بخدا می خورم. اصلا از خود ننه بپرس. اینجا جفتمون هم خوب میخوریم و هم خوب استراحت میکنیم.

بعد از اصرار های من و قول هایی که بابت مراقبت از خودم و ننه جون به مامان می دهم ، بالاخره به رفتن رضایت می دهد و بعد از سفارشات

رمان بازار
romanbazar.ir

لازم ، همراه بابا برای استراحت به خانه ی دوست پدرم می روند.

ننه جون تحت تاثیر داروها به خواب عمیقی فرو رفته و صدای خر و پفش اتاق را پر میکند. فرصت را غنیمت میشمارم و آبی به دست و صورتم می زنم. آنقدر گرسنه ام که سر و صدای معده ام با خر و پف های ننه جون رقابت می کند. با این حال ریسک نمیکنم تا با باز کردن یخچال کوچک بیدارش کنم. نگاهی به لباس هایم می اندازم و یاد نگاه های خانم تخت کناری می افتم. پیراهن بلند بنفشم با گل های صورتی رویش برای محیط اینجا زیادی عجیب است؟ کاورِ صورتی

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ مخصوص همراه را از رویش می پوشم و شانه را از کیفم بیرون می کشم. نگاهی به راهرو می اندازم. ساعت ملاقات تمام شده و کسی در بخش نیست. روسری ام را برمیدارم و بافت موهایم را باز می کنم. خانم تخت رو به رویی هم خوابیده و نفس های منظم می کشد. موهایم را دو طرف شانه هایم قسمت میکنم و مشغول شانه زدن می شوم. هنوز کارم تمام نشده که با وارد شدن ناگهانی پسری به داخل اتاق ، ماتم میبرد. پسر که من را در حال شانه کردن موهایم میبیند "ببخشید" سریعی میگوید. قدمی عقب گرد میکند و پشت به من می ایستد. فوری

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری ام را از کنار تخت ننه جون برمیدارم اما آنقدر هول کرده و سریع عمل می کنم که شانه ام از دستم می افتد و درست مقابل پای پسر می افتد. لبم را به دندان میگیرم و قدمی جلو می روم. پسر با مکث خم می شود و شانه را برمی دارد. با احتیاط به سمتم برمی گردد و بدون نگاه مستقیم با لبخند می گوید:

_بفرمایین. البته فکر کنم باید ضدعفونیش کنید!

تشکر میکنم و سریع شانه را داخل کمد میگذارم. با خجالت از زیر چشم نگاهش می کنم. تیپ و چهره ی خوبی دارد. موهای سیاه و پرپشتش را مرتب

رو به بالا شانه زده و لباس اسپرت ساده ای پوشیده. بوی عطر شیرینش به محض ورودش اتاق را پر کرده اما آنقدر غلیظ و زننده نیست که شامه را آزار بدهد. خانم پیر با دیدنش می گوید:

_تویی ماهانم؟

لبخند گرمی به رویش می زند. لبخندش آنقدر زیبا و شیرین است که ناخوداگاه نگاهم روی ردیف دندان های سفیدش خیره می ماند. کمپوت ها را داخل یخچال کوچک میگذارد و با محبت می گوید:

_مگه میشه نیام نعیمه بانو؟

_پس کلاست چی مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۸

_شما فکر کلاس من نباش. حالا که اومدم داری بیرونم میکنی؟

دوباره لبخند می زند و اینبار با نگاه غیرمنتظرانه اش به من ، نگاهم را شکار می کند. سریع به سمت کمدِ باز برمیگردم. آنقدر سریع و احمقانه که پیشانی ام به تیره ی درِ کمد میخورد و "آی" آرامی می گویم.

لبم را به دندان میگیرم. "لعنت به من و کنجکاوی های بی موقعم"

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه جون که از صدای ناله ام بلند شده ، نگران نگاهم می کند و می گوید:

_چی شد ننه؟ کجا خورد سرت؟

دلم میخواهد زمین دهن باز کند و من را درسته ببلعد. "هیچی" خفه ای می گویم و روی صندلی کنارش مینشینم. صدای پسر را می شنوم اما دیگر جرات ندارم سر بالا بیاورم و نگاهش کنم.

_سلام عرض شد مادر. بهتره حالتون انشاالله؟

ننه جون با محبت لبخند می زند:

_خوبم ننه. شکر ..نفسی هست هنوز!

رمان بازار
romanbazar.ir

_انشالله هر چی سریع تر صحیح و سلامت مرخص میشین.

حسرتی که در نگاه ننه جون میبینم حالم را خراب می کند. خصوصا وقتی مادربزرگش رو به ننه جون می گوید:

_اینم دردونه ی منه حاج خانوم. یه پسر دارم و یه نوه والسلام! همه دارو ندارم همین یه دونه ست.

ننه جون نگاهش می کند و آرام لب می زند:

_خدا برات حفظش کنه!

سنگینی نگاهی باعث می شود سر برگردانم. پسر کنار تخت ایستاده و با لبخند آرامی نگاهم می کند نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پاچه ام می کند اما آزار دهنده نیست!

میخواهم سریع رو برگردانم که به پیشانی ام اشاره می کند و بی صدا لب می زند:

_خوبین !؟

از خجالت سرخ می شوم. باورم نمی شود مستقیما به واکنش احمقانه ی چند دقیقه پیشم اشاره کرده . دستم ناخوداگاه روی همان نقطه که کمی باد کرده و درد می کند مینشیند. سرِ سنگینم را به سختی تکان آرامی می دهم و بدون نگاه مستقیم رو برمیگردانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۹

***

گاز کوچکی به کیکی که در دستانم است می زنم و کمی از آبمیوه ی بی طعم پشت سرش می نوشم. نمیدانم واقعا مزه ی خوراکی ها عوض شده یا زبانِ من طعمی تشخیص نمی دهد. هر چه هست ، سرِ دلم مانند چسب می چسبد و حتی با مشت های پی در پی به سینه ام هم پایین نمی رود. گوشی قدیمی و کوچکم را بالا می آورم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به صفحه اش می اندازم. پوفی میکشم و به اطراف نگاه میکنم. این همه مدت نشسته ام و از آخرین باری که به ساعت نگاه کرده ام تنها بیست دقیقه گذشته! ساعت دوازده ظهر است و گرما کم کم در حال اوج گرفتن است. با پره ی روسری ام خودم را باد می زنم و به داخل نگاهی می اندازم. نگهبانِ کج اخلاقی که با آمدن مامان بیرونم کرده هنوز همانجا ایستاده و نگاهش به همین سمت است. ته دلم فحشی نثارش می کنم. با دیدنش یاد مش رمضون و تند اخلاقی هایش می افتم. دوباره سر جایم مینشینم و همزمان

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی در دستانم میلرزد. با دیدن شماره ی مامان فوری جواب می دهم:

_الو؟

_تو هنوز نرفتی؟

لبه های روسری ام را به بازی میگیرم.

_کجا برم؟

_کجا بری؟ سه ساعته نشستی اون پایین تازه میگی کجا برم؟ من اومدم که تو بری استراحت کنی نه که بشینی وسط گرما!

شانه بالا می اندازم:

_من که گفتم نمیرم. خودت الکی پا شدی اومدی. چه تو باشی چه نباشی

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمیرم خونه کسی که نمیشناسم. همینجا نزدیک ننه جون باشم خیالم راحت تره!

_از دست تو من آخر دق می کنم دختره ی خیره سر!

می گوید و تماس را قطع می کند. لب هایم آویزان می شود و با همان حال گرفته گازی به کیکم میزنم. خرده هایش زیر پایم می ریزد و صدایی شاکی از کنارم می گوید:

_چرا نشسته اینجا آخه؟

_ولش کن لباساش و نمیبینی؟

سر بالا میکنم و به زن و مردی که از کنار پایم از پله ها بالا می روند نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم. خودم را تا حد ممکن کنار میکشم. ورودی پله ها به اندازه ای خلوت است که جای کسی را تنگ نکرده باشم. اما این چندمین نفریست که متلک می اندازد و بعد هم به لباس ها و پوششم اشاره می کند. گاز دیگری به باقی مانده ی کیکم می زنم و اینبار با صدای "سلام" گفتن کسی سر بالا می آورم.

چند ثانیه طول می کشد تا چشمان خندان منحنی و مهربانی که از بالا بهم نگاه می کند را بشناسم. سریع از جایم بلند می شوم و خرده های کیک را از کنار لبم می تکانم:

_سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان کیف دوشی اش را روی دوشش جا به جا میکند و به پشت سرم نگاه می کند:

_چرا نشستین اینجا؟

آه میکشم و بی حوصله به داخل اشاره می کنم:

_مامانم اومد منو بیرون کردن. اجازه نمیدن همراه دوتا باشه. اون شِمری که اون...

مکثی میکنم و میبینم که لب هایش را روی هم فشار می دهد تا خنده اش را کنترل کند:

_یعنی اون نگهبان هم مراقبه یه وقت یواشکی نرم تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب آرام می گویم:

_چند بار سعی کردما.. لعنتی فهمید!

لبخند می زند:

_خب برین یکم استراحت کنید. بهونه ای میشه که خستگی در کنید. نمیشه فقط یه نفر همراه بمونه.

سر تکان می دهم:

_خسته نیستم. دیشبم خوب خوابیدم.

به داخل نگاه می کنم و ادامه می دهم:

_دیدم چند نفر بهش پول دادن و رفتن بالا. اگه قانونه چرا برا همه رعایت نمیکنه؟ اگه یه نفر میتونست سرش و گرم کنه... میتونستم فوری برم بالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاهش میکنم. چند ثانیه طول می کشد تا متوجه منظورم شود. دستی به موهایش می کشد و با خنده می پرسد:

_کمک میخواین؟

تعارف و خجالت را کنار میگذارم و پره ی روسری ام را پشت شانه ام هل می دهم:

_اگه فقط چند دقیقه سرش و گرم کنین ، از همون کنار رد میشم و فوری می رم بالا. میتونین؟

پشت سرش را با خنده می خاراند:

_سعی ام و میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و از کنارم میگذرد. با احتیاط پشت سرش می روم و کنارِ در می ایستم. چیزی به نگهبانی می گوید و کامل مقابلش می ایستد. آرام داخل می روم و وارد ورودی بخش می شوم. دستش را پشت تنش می آورد و اشاره می دهد رد شوم. بدون لحظه ای تعلل با دو به سمت پله ها می دوم و دو تا یکی بالا می روم. اما هنوز به طبقه اول نرسیده ام که از پشت سرم فریاد می کشد:

_با توام دختر خانوم. زبونِ آدم حالیت نمیشه؟

سر جایم متوقف می شوم . با حرص به سمتش بر میگردم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا دنیا به آخر میرسه بذارین برم بالا؟ فرض کنین دختر خودتونم و...

دستش را رو به پله ها می گیرد:

_بیا برو پایین کاری نکن دیگه کلا راهت ندم. از صبح تا حالا دیوانه م کردی بس که یواشکی اومدی داخل. دختر خود منم باشی همینه که هست. من برا کسی پارتی بازی نمیکنم.

با حرص پله ها را پایین می آیم و در پاگرد ماهان را میبینم. ناراحت شانه بالا می اندازد. از گوشه ی چشم نگاه خیره ای به نگهبان می کنم. پارتی بازی نمی کنی؟؟کاش مجتبی و زهره اینجا بودند تا یک درس درست و

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی بهش می دادیم. همانطور که از کنارش میگذرم با حرص می گویم:

#پست۴۰

_راست میگی. شما فقط واسه کسایی که خرج کنن...
دو انگشتم را با اشاره به پول به هم می مالم:
_پارتی بازی میکنین!
منتظر جوابش نمی مانم و ناراحت و عصبانی پله ها را پایین می روم. داخل محوطه ی بیمارستان دست به سینه گوشه ای می ایستم. با همه چیز میتوانم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار بیایم اما ناحقی و تبعیض نه! آنقدر عصبی ام که متوجه نزدیک شدن ماهان نمی شوم. به سنگ کوچک مقابل پایم با عصبانیت شوت می زنم و همین که سنگ را با پایش متوقف می کند ، نگاهم را بالا می آورم. نزدیک می شود و سر کج می کند:

_هنوز که اینجایین!

شانه بالا می اندازم و به دیوار تکیه می زنم:

_جایی ندارم برم. شده تا شب همینجا می ایستم.

_ببخشید که نتونستم کمک کنم.

_تقصیر شما نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشم:

_مگه پول و ظاهر و قیافه آدما تایین کننده ی شرایطشونه؟ من اگه مجبور نباشم الکی غرور خودم و نمیشکنم. رفتارش فقط با من اینجوریه.

بطری آبی را به سمتم میگیرد:

_اینو بخورین. صورتتون از گرما قرمز شده!

اول به او و بعد به بطری آبی که میان دستانش نگه داشته نگاه میکنم. نگاه مهربانش در این تابستان گرم مانند نسیم خنکی در اطرافم میپیچد. مکثم را که می بیند ، با لبخند بطری را تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آبه!!

آب را میگیرم و تشکر میکنم. بطری را که به گونه ام میچسبانم ، صدای تک خنده ی کوتاهش را می شنوم. اما تا نگاهش میکنم سر پایین می اندازد. کمی از آب مینوشم و می گویم:

_به این زودی برگشتید؟

_مادربزرگم و برا یه سری آزمایش بردن. منم که نمیتونستم تو بخش منتظر بمونم.

سر تکان می دهم. مکثی می کند و می گوید:

_شنیدم به مجسمه سازی علاقه دارید!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر سریع سر بالا می کنم که گردنم رگ به رگ می شود. متوجه تعجبم می شود و سریع می گوید:

_قصد فوضولی نداشتم ولی اتفاقی شنیدم از مادربزرگتون. داشتن با مادرتون درباره ی کنکور و مجسمه سازی و علاقه شما حرف می زدن!

لبم را زیر لب می جوم. چرا حالا که من تسلیم شده ام همچین بحث های استرس زایی را پیش می کشند؟ اخم می کنم:

_اشتباه شنیدین. من علاقه ای به کنکور و دانشگاه ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید اگه فوضولی کردم. رشته ی من هم مجسمه سازیه. جالب بود برام!

نگاهش می کنم و بدون اینکه متوجه برق نگاهم باشم می پرسم:

_واقعا؟ کدوم دانشگاه؟ سال چندمین؟

لبخند کمرنگی می زند:

_دانشگاه هنر تهران. سال دومم. مجسمه سازی رشته پر طرفداری نیست. برام خیلی جالب بود که شما هم علاقه دارین. چرا نمیخواین کنکور بدید؟

سکوت میکنم و بطری خنکِ میان انگشتانم را به بازی می گیرم. نمی گویم بحث فقط علاقه نیست و مجسمه

رمان بازار
romanbazar.ir

سازی رویای تمام زندگی من است. این را هم نمی گویم که زیر سایه همین رویا خانواده مان به این روزهای پر تنش گرفتار شده. به خودم قول داده ام تا وقتی حال ننه جون خوب نشده و به شرایط قبل بازنگشتیم هیچ آرزو و خواسته ای نداشته باشم.

_اگه بخواین میتونم یه سری کتاب مرجع و تست و تمرین براتون بیارم. به من که برای کنکور خیلی خیلی کمک کرد. مطمئنا برا شما هم مطالعه ش بی فایده نیست.

با شک و مکث جواب می دهم:

_ممنونم. لازم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رویم طولانی و سنگین می شود. بعد از چند ثانیه سکوت می گوید:

_میخواین برین بالا؟ فکر کنم یه راه به ذهنم رسید.

سریع نگاهش می کنم. کیفش را روی دوشش جا به جا می کند و می گوید:

_مادربزرگ من همراه نداره.

میخواستم براش از بیرون همراه بگیرم ولی راحت نبود. گفت خودش میتونه به کاراش برسه. میخواین وقتایی که مامانتون اینجاست به عنوان همراه مادربزرگ من برین بالا؟ ملاقاتی نداره. من فقط گه گداری میام و سر می زنم و برمیگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم برق می زند و لب هایم کش می آید. آنقدر که با ذوق می گویم:

_واقعا؟ میشه؟

از دیدن قیافه ی ذوق زده ام خنده اش می گیرد. با همان خنده ی شیرین سر تکان می دهد:

_چرا که نه؟ فقط باید قول بدید دوباره با نگهبان دعوا نکنین!

حس میکنم تمام گرمای بدنم به یک باره از بین رفته و سیستم خنک کننده روی قلبم کار گذاشته اند. بطری آب را میان دو دستم محکم میفشارم و با قدردانی می گویم:

_خیلی ممنونم. واقعا ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد و با لبخند به ساعتش نگاه می کند:

_من دیگه باید برم کلاس دارم. در مورد کتاب ها...

مکثی می کند:

_هر وقت نظرتون عوض شد بگین بهم. میتونم بیارمشون!

می گوید و از کنارم میگذرد. از پشت سر نگاهش می کنم. این اولین باریست که کسی بدون هیچ چشم داشت و انتظاری کمکم می کند. بابا همیشه میگفت (تهران شهر گرگ هاست و تو بره ای. میخوای بری تو دهن یه مشت

رمان بازار
romanbazar.ir

گرگ گرسنه و درسته قورتت بدن؟
حتی سلام گرگ هم بی طمع نیست)
و من به این فکر می کنم که آیا واقعا سلام گرگ بی طمع نیست؟ شاید بابا اشتباه کرده باشد. مثل همان برداشت سطحی که از علاقه و رشته ی من دارد و آن را "گِل بازی" می خواند.
شاید تهران شهر "گرگ ها" نباشد و یک جایی وسط همین تبعیض ها و نگاه های سنگین ، نسیم خنکی بوزد و بشود یک نفس عمیق کشید!

#پست۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

***

میوه هایی که با حوصله در دو بشقاب خرد کرده ام را کناری میگذارم و دستانم را با دستمال مرطوب پاک میکنم. یکی از بشقاب ها را با چنگال کوچکی مقابل نعیمه خانوم میگذارم و می گویم:

_بفرمایین. نوش جون.

لبخند پر مهری به رویم می زند:

_دستت درد نکنه دخترم. دو روزه حسابی منو شرمنده کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را با لبخند از ته دلی جوابگو می شوم و همانطور که با بشقاب دیگر به سمت تخت ننه جون می روم می گویم:

_کاری نکردم که. من ممنونم که اجازه دادین به این بهونه اینجا بمونم.

میگویم و زیر چشمی به پرستاری که سروم ننه جون را تنظیم می کند نگاه می کنم. پرستار سری تکان می دهد و رو به ننه جون می گوید:

_از دست این نوه ت حاج خانوم. این چند روزی دیگه کل بخش شناختنش. مریضی نمونده که تو اتاقا بهش سر نزده باشه. زبونشم که ماشالا... چی دادید خورده تو بچگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه جون میخندد:

_کله گنجشک!

تکه هلویی با چنگال در دهانش می گذارم. پرستار زیر چشمی نگاهم میکند و با اخمی تصنعی می گوید:

_این همه انرژی رو از کجا میاری تو دختر؟ اصلا میخوابی شبا؟ دائم اینجایی. پس کی استراحت میکنی؟

شانه بالا می اندازم:

_هم میخوابم هم استراحت میکنم. پیش ننه جون که باشم همه جوره شارژ میشم.

نعیمه خانوم با خنده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به بچه های پفک نمکیِ ما نگاه نکن که تو شهر بزرگ شدن و تحمل هیچی رو ندارن. ماشالا نوه ی حاج خانوم هم زبل و زبر و زرنگه هم خانوم و با کمالات. بذاری تنهایی واسه کل بخش کفایت میکنه.

لبخند خجولی می زنم. البته که خسته می شوم. شب ها از درد گردن و کمر تا صبح پهلو به پهلو می شوم و از استرس خوابم نمی برد. روزها هم گرما و بیکار نشستن کنارِ تختِ ننه جونی که تحت تاثیر داروها اکثرا خواب است کلافه ام می کند. دلم میخواهد حمام کنم ، پاهایم را دراز کنم و دراز بکشم. اما هیچ کدام از این

رمان بازار
romanbazar.ir

کارها برایم آنقدر مهم نیست که بخواهم لحظه ای از کنار ننه جون تکان بخورم.

پرستار بعد از رسیدگی به کارهایی ننه جون بیرون می رود. کنار تختش مینشینم و موقع گذاشتن میوه در دهانش متوجه استرسش می شوم. نگاهش را به در می دوزد و با نگرانی می گوید:

_از مادرت خبری نشد امروز؟

با تعجب می گویم:

_صبح رفت که... قرار بود بیاد دوباره؟

آهی می کشد ولی چیزی نمی گوید.

پنجره ی کنارش را کمی باز می کنم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا عوض شود. نمیدانم امروز چرا انقدر بی تاب است. نگاهش مدام به در است و انگار منتظر کسی ست. گوشی ام که زنگ می خورد ، قبل از من با عجله می گوید:

_بیا ننه. بیا جواب بده ببین کیه!

با دیدن شماره ی مامان فوری جواب می دهم. حال ننه جون را می پرسد و وقتی می گویم بیدار است ، میخواهد گوشی را به او بدهم. گوشی را با تعجب سمتش میگیرم و سر جایم مینشینم. نمیدانم چه می گوید که ننه جون چشم میبندد و با بغض می گوید:

_باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران حالش می شوم. میخواهم بپرسم چه شده اما مامان با عجله میسپارد مراقبش باشم و خیلی سریع تماس را قطع می کند. با اینکه نمیدانم چه خبر شده اما دلهره بدی میگیرم. حال ننه جون آنقدر منقلب شده که قبل از من نعیمه خانوم با نگرانی می پرسد:

_خیر باشه حاج خانوم. چیزی شده؟

سر تکان می دهد:

_نه الحمدالله!

اما برای منی که حتی لحن حرف زدنش را هم میشناسم این جواب کافی نیست. صندلی ام را به تختش نزدیک تر می کنم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده ننه جون؟

با تردید و غصه دار نگاهم می کند.

اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده را پاک می کنم و می گویم:

_چی شده قربونت برم؟ بهم بگو.

میدونم یه چیزی شده!

آه بلندی می کشد و به سقف خیره می شود:

_شاید قسمت منم اینجوریه ننه. شاید مقدر بوده تاوان گناهم و اینجوری پس بدم. چشم انتظار از دنیا برم و...

دستم را سریع مقابل لب هایش میگذارم.

_ننه جون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند:

_ هیچ کس از فرداش خبر نداره که ننه. دکتر گفت عملم پنجاه پنجاهه. شاید دیگه نبودم که بخوام...

دستش را محکم فشار می دهم تا ادامه ندهد. نمیدانم اشک کی اینگونه به چشمانم حمله ور شد و دیدم را تار کرده.

_بخدا اینجوری حرف بزنی میذارم میرم. بر می گردم دِه دیگه هم روت و نگاه نمیکنم!

چشمش را روی هم میگذارد و آه دیگری می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخواستم قبل عمل فقط یکبار دیگه اِرِن و ببینم. از مادرت خواستم بهش زنگ بزنه. اما میگه نه به شماره ش نه به پیامش جواب نمیده.

خون در رگ هایم می جوشد. آنقدر که در ثانیه ای دست هایم داغ می شود.

_بازم اِرِن؟ با اینکه دیدی حتی یه ذره هم برای شما و مامان ارزش قائل نیست و هیچ حسی بهتون نداره بازم...

ادامه نمی دهم و کلافه دستی به صورتم می کشم.

صدایش آرام اما پر از بغض است:

_خیلی چیزا در مورد اون بچه هست که نمیدونی ننه. ازش دلگیر نیستم اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواد منو ببینه. خودخواهی خودمه که میگم شاید اگه نشد برگردم ، حداقل چشم انتظار از دنیا نرم.

#پست۴۲

_ وقتی جواب تماس مامان و نمیده یعنی نمیخواد هیچ ارتباطی با ما داشته باشه. چرا خودت و انقدر آزار میدی آخه ننه؟

فقط غصه دار نگاهم می کند. از جایم بلند می شوم و پشت به او می ایستم. اشک هایم یکی یکی زیر پایم می چکد. نعیمه خانوم با ناراحتی نگاهم میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به چشمانم می کشم و لبم را محکم به دندان می گیرم تا صدای گریه ام بلند نشود. سعی می کنم لرزش صدایم را کنترل کنم. بدون اینکه سربرگردانم می گویم:

_میرم دستام و بشورم. نوچ شده!

می گویم و با قدم های بلند به سمت سرویس بهداشتی می روم. در را که می بندم ، دستم را لبه ی رو شویی میگذارم و نفس حبس شده ام را رها میکنم. اشک هایم پشت سر هم پایین میچکد. آب را باز میکنم و از داخل آینه به خودم نگاه می کنم.

"لعنت به تو اِرِن! لعنت به تو و خودخواهی هات"

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر قدرتش را داشتم کاری با آن موجودِ از خودراضی و سنگ دل می کردم تا عمر دارد فراموش نکند! چرا از پشت تمام بدبختی ها و بیماری ها نامِ نحسِ او بیرون می آید؟ اگر او نمی آمد و مثل تمام آن سالها بی تفاوت و بزدلانه زندگی اش را می کرد ، شاید تمام این اتفاقات هم نمی افتاد. ننه جون که به نبودش عادت کرده بود ، حالا بعد از دیدنش دیگر محال است خیالش را از سرش بیرون کند و بهانه گیری هایش بیشتر از قبل شده!

با صدای شنیدن پرستار ، شیر آب را می بندم و بیرون می روم. دو پرستار بالای سر ننه جون هستند. یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک چشمش را چک می کند و دیگری با ضربه زدن به دستش صدایش می کند :

_حاج خانوم؟! صدام و میشنوی؟

حس میکنم قلبم میخواهد از دهنم بیرون بزند. با وحشت به سمت تخت می روم. نعیمه خانوم هم با نگرانی نیم خیز شده. با وحشت و بلند صدایش می زنم:

_ننه جون؟!

پرستار رو به من عصبی می گوید:

_همراه این خانوم کجاست؟

با ترس نگاهش می کنم.

_من.. منم..

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه تاکید نکردم مطلقا استرس نباید داشته باشه؟ ملاقاتی داشته یا با کسی حرف زده؟

آنقدر ترسیده و دستپاچه ام که حتی نمیتوانم جواب بدهم. چشمانم فقط روی چهره ی بی حال ننه جون قفل شده. پرستارِ دیگر چیزی در سرومش تزریق می کند و می گوید:

_بهش آرام بخش زدم ممکنه تا فردا صبح پا نشه. گوشی و تماس ممنوعه. حرف و بحث استرس زا هم ممنوعه. دو روز دیگه مریضتون عمل سنگین داره. اگه حرف گوش ندید مجبور می شم تا روز عمل بدون همراه به بخش ویژه منتقلش کنم. متوجهین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم. اخمی می کند و همانطور که بیرون می رود می گوید:

_دور و برش خلوت باشه. یکم بعد میام دوباره علایم و فشارش و چک می کنم.

پاهایم آنقدر سست می شود که بی اختیار از زانو تا می شود. اما هنوز تعادلم را کامل از دست نداده ام که دستی زیر شانه ام را می گیرد. حتی برنمیگردم تا ببینم چه کسی به کمکم آمده. اما صدای آشنایش را از کنارم می شنوم:

_خوبین؟ پرستار و صدا کنم؟

نعیمه خانوم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمک کن بشینه رو صندلی ماهان.
ترسیده بنده خدا!

روی صندلی مینشینم. نگاهم اما هنوز به ننه جون است که با همان اشکِ خشک شده گوشه ی چشم و چین های غصه دار روی پیشانی اش به خواب رفته. ماهان لیوان آبی مقابلم میگیرد. با دست لرزان و به سختی کمی از آب مینوشم. با نگرانی می پرسد:

_حال حاج خانوم بد شد؟

نعیمه خانوم به جای من جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم چه فکر و خیالی کرد بنده خدا که یهو فشارش رفت بالا. چیزی شد دخترم؟ خبر بدی دادن؟

با مکثی طولانی سر تکان می دهم و خفه لب می زنم:

_نه!

_انگار میخواست کسی و ببینه. دیروزم که ماهان آمده بود دور از چشم شما داشت گریه می کرد که من دیدم. به روش نیاوردم که ناراحت نشه. ولی انگار چشم به راه کسیه. پسرش اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض ته گلویم اندازه ی تمام دنیا می شود. اشکم را پاک میکنم و خفه تر لب می زنم:

_نه...

ماهان دستمالی را مقابلم نگه می دارد. دستمال را میگیرم و سرم را پایین می اندازم. نعیمه خانوم آهی می کشد:

_من نمیدونم دقیقا چش انتظار کیه. صبحی هم به مادرت داشت یه شماره و آدرس می داد. ولی کاش یکبارم خودت پیگیر شی دخترم.

برمیگردم و گیج نگاهش می کنم. لبخند غمگینی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی انقدر دلش میخواد ببینتش برو هر کی هست پیداش کن و شده با زور بیارش. ارزشش و داره مادر. میدونی قبل عمل چقدر واسش قوت قلب میشه؟

نگاهم پر و خالی می شود. دوباره به ننه جون نگاه می کنم. یعنی تمام خواسته اش همین است؟

_بعضی وقتا خیلی زود دیر میشه مادر. دنیا مگه چند روزه که کینه کنیم و فرصتا رو از دست بدیم؟ برو برش دار بیار. بذار دل خوش بره اتاق عمل. ها دخترم؟

برای منی که حاضرم برای شادی دل ننه جون هر کاری انجام بدهم چقدر میخواهد سخت باشد؟ آمدن ارن که

رمان بازار
romanbazar.ir

سهل است ، میتوانم کوه را هم برایش جا به جا کنم. اگر قرار باشد با آمدنِ آن پسرکِ از خودراضی و تخس تنها کمی روحیه بگیرد و دلش آرام شود ، برایم نه غرور مهم است نه قول و قرارهایم با خودم.

اشک هایم را با دستمال پاک می کنم و خیره به ننه جون با اطمینان می گویم:

_میارمش! به هر قیمتی باشه پیداش می کنم میارمش!

#پست۴۳

(اِرِن)

رمان بازار
romanbazar.ir

تابش مستقیم نور خورشید باعث می شود لای چشم هایم را باز کنم. دستم را روی چشمم میگذارم به هر چه پرده ی توری و نازک لعنت میفرستم. تازه به خودم می آیم و نگاهی به بغل دستم می اندازم. کنارم خالی است و ملحفه و بالش تا شده و مرتب گوشه ی تخت گذاشته شده.

نیم خیز میشوم و چشمانم را می مالم. از برخورد دستم با ابرویم ، چهره ام با درد در هم فرو می رود. "لعنتی" پر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی میگویم و به دنبال تیشرتم میگردم. زیر تخت را نگاه میکنم ، ملحفه ها را بالا و پایین می کنم اما خبری از تیشرت نیست. با زنگ خوردن تلفنم ، سر جایم مینشینم و به شماره ی ناشناس نگاه می کنم. اخمی میکنم و بین جواب دادن و ندادن مردد می شوم. به خیال اینکه کامیار باشد تماس را رد می کنم اما چند ثانیه بعد دوباره زنگ می خورد. دکمه ی سبز را میفشارم و گوشی را روی گوشم میگذارم. انتظار هر چیزی را دارم به جز صدای زنانه ی آشنایی که با غافلگیری می گوید:

_الو اِرِن جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لهجه و تن صدایش به اندازه ای آشنا است که در عرض چند ثانیه بشناسمش. گوشی را میان دستانم میفشارم. با وجود اینکه شماره ام را خودم داده ام انتظار نداشتم به این زودی زنگ بزنند. هنوز پشت خط در حال صدا زدن اسم من است که تماس را قطع می کنم و کلافه از جا برمی خیزم. گوشی دوباره زنگ میخورد. بی حوصله به شماره نگاه می کنم. تماس را رد می کنم و شماره را مسدود می کنم. آخرین چیزی که میخواهم دیدن و درگیر شدن دوباره با آن خانواده ی پر سر و صداست!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روی آینه ی اتاق می ایستم. موهای حالت دار روی پیشانی ام را با انگشتانم شانه می زنم و پایین می روم. روی پله های آخر صدای زمزمه ی پریسا را می شنوم. ترانه ای انگلیسی را زیر لب زمزمه میکند. قدم هایم را بی صدا تر بر میدارم و جلو می روم. پشت کانتر ایستاده و مشغول بریدن تکه های تست است.. شرتک کوتاه نخی لیمویی رنگ و تیشرت نصفه نیمه ای که از روی یکی از شانه هایش پایین سُر خورده باعث می شود دلم بخواهد بیخیال گرسنگی شوم. دوباره بالا برگردم و به بهانه ای صدایش بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف افکارم جلو می روم و بی صدا دستانم را دور کمرش قفل میکنم. میترسد و سر برمیگرداند.

_کِی اومدی که نفهمیدم؟

سرم را به گونه اش میچسبانم و چشم میبندم:

_تنهایی چیکار میکردی؟

به تست های مارمالات مالیده شده ای که با قالب به شکل قلب در آورده اشاره می کند:

_صبحونه آماده می کردم. گشنه نیستی؟

دستم را آرام از زیر تیشرت آزاد و کوتاهش بالا میبرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گشنه ام! خصوصا وقتی لباسات و کامل نمی پوشی و نصفش و تو اتاق جا میذاری!

قلقلکش میگیرد. با پایین آوردن دستانش مانع می شود و با خنده یکی از تست ها را بالا می آورد:

_بیا اینو بخور! تازه دوش گرفتم.

تست را با مکث از دستش میگیرم و به جای خودم داخل دهن او فرو میبرم. میخواهد اعتراض کند که سرم را جلو میبرم و نصف تست را با گاز از دهنش میگیرم. چشمانش گشاد می شود. مارمالاد گوشه ی لبش را با انگشت پاک میکنم و همانطور که انگشتم را میلیسم به سمت یخچال می

رمان بازار
romanbazar.ir

روم. بطری شیر را بیرون می کشم و لیوانی برای خودم پر می کنم.

_گوشیت صبح چند بار زنگ خورد. کی بود؟

مکثی میکنم. جلو تر می آید و با تردید می گوید:

_شماره ناشناس بود!

با پایم یخچال را میبندم و مستقیم نگاهش میکنم.

_گوشی منو میپای؟

به زخم گوشه ی ابرو و کبودی های روی تنم نگاه می کند.

_خودشه نه؟ هنوزم اذیتت میکنه و...

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیشکی نمیتونه منو اذیت کنه. هنوز نفهمیدی اینو؟

_میخوای یکبار من باهاش حرف بزنم؟ اگه من بهش بگم که...

با کوبیدن لیوان روی کانتر باعث می شوم جمله اش را ناتمام رها کند. دستم را تکیه گاه تنم میکنم و نگاهش می کنم:

_کامیار تموم شد! چه خودش ، چه داستان عاشقانه ش. نمیخوام حتی به ذهنتم خطور کنه که به بهونه ای بری دیدنش یا باهاش حرف بزنی. متوجه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد. شیر داخل لیوان را یک جا بالا می روم و می گویم:

_تیشرتم و پیدا نکردم. ندیدیش؟

لب هایش کش می آید. موهای کوتاهش را پشت گوشش هل می دهد و همانطور که از آشپزخانه بیرون می رود جواب می دهد:

_گذاشتم همراه لباسای دیروزِ خودم بشورمش. ولی به جاش!

از روی صندلی بلوز اتو کشیده ی توسی رنگی را بالا می آورد:

_اینو بپوش! دیروز برات خریدم. مطمئنم خیلی بهت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه خیره ام حرکت دستش را دنبال میکنم و به بلوز مردانه ی توسی رنگ می رسم. بی تفاوت دوباره نگاهم را به چشمانش می دوزم و می گویم:

_میدونی از لباس این مدلی خوشم نمیاد! استایلم نیست.

جلو تر می آید و لباس را روی تنم نگه می دارد:

_میدونم. ولی یک بار بخاطر من بپوشی چی میشه؟ با ذوق واست خریدمش!

بی حرف نگاهش میکنم. آنقدر سرد که دستش ناخوداگاه پایین می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۴۴

_تیشرتم کجاست پریسا؟

نفس بلندی میکشد. بلوز را کنار میگذارد و بدون نگاه مستقیم می گوید:

_بابا اینا فردا می رسن. شاید این آخرین روزی باشه که میتونیم اینجوری راحت باهم باشیم!

هر دو آرنجم را روی کانتر میگذارم و با سرِ کج نگاهش میکنم:

_خب؟ این چه ربطی به تیشرتِ من داره اون وقت؟

سربرمیگرداند و دلخور نگاهم می کند. بعد از چند ثانیه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا نمیدونی ربطشو؟

سرم را به نشانه ی "نه" تکان می دهم.

به سمت لباسشویی می رود و تیشرتم را بیرون می کشد. مقابلم با حرص نگه می دارد و می گوید:

_نمیشه از این لباسای عجیب غریب نپوشی؟ حداقل زمانی که با منی؟

چشمانم باریک می شود. به حلقه های نقره ای که از نقاط مختلف تیشرت مشکی رنگم آویزان است نگاه می کنم و قدمی جلو می روم.

_عجیب غریب؟!

_تو ظاهر موجه و خوبی داری. موقعیت اجتماعیتم خوبه. اگه لباسای

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب و پاره مثل این نپوشی دیگه چیزی از کسی کم نداری. اون وقت میتونیم راحت تر تایید بابام و بگیریم و...

دست به سینه می شوم:

_همونجا واستا یه لحظه!

چینی به گوشه ی چشم و بینی ام می دهم:

_کی گفته من نیاز به تایید کسی دارم؟

نگاهش می لرزد.

_یعنی چی ارن؟

_منم همینو میخوام بپرسم. این حرفا یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا فکر کردی الآن دیگه دوره و زمونه ایه که دخترا یواشکی قرار بذارن و به پدر مادرشون نگن دوست پسر دارن؟

از موضعم کوتاه نمی آیم و حتی برای یک ثانیه نگاه خیره ام را از چشمانش برنمی گردانم:

_نمیگم چیزی رو قایم کن! اگه هدفم قایم کردن بود الآن اینجا نبودم. ولی من نیاز به تایید کسی ندارم!

نگاهش آزرده می شود.

_من به بابام باید بگم با کی ام و چیکار می کنم اِرِن. حقشه بدونه! اونم آدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست که درک نکنه و بی احترامی کنه ولی..

دستم را جلو میبرم و نمایشی مقابلش در هوا نگه می دارم:

_سلام. اِرِنم ، عشق سابق و دوست پسر فعلی دخترتون.

سرم را تا حد ممکن جلو میبرم و آرام تر می گویم:

_چند باری هم تو این خونه باهاش خوابیدم. از آشناییتون خوشبختم!
اینجوری باید بگم؟

بی حرف به دستم و چشمانم نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه همه چیو بهش نمیگی؟ نگو نمی دونست با یکی دیگه تیک می زنی و به من فکر میکنی!

دستش را جلوی لب هایم نگه می دارد:

_باید انقدر تلخ باشی؟

سرم را عقب می برم و پوزخند می زنم. تیشرتم را از دستش بیرون می کشم و میپوشم. بدون حرف به سمت کاناپه می روم و همانجا مینشینم. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد که سر و کله اش پیدا می شود. کنارم مینشیند و دستم را می گیرد.

_ببخش. نمیخواستم ناراحتت کنم. فقط دوست ندارم چیزی یا کسی با بهونه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مزخرفی رابطه مون و خراب کنه.
مجبور نیستیم همه چی رو واسه همه توضیح بدیم اما دوست هم ندارم از کسی قایمت کنم!

دستش را جلو می آورد تا موهای روی چشمم را کنار بزند. مچ دستش را میگیرم و به سمتش سر میچرخانم:

_هیچ کس نمیتونه رابطه ما رو خراب کنه. تا وقتی که من بخوامت!

سکوت و نگاهِ طولانیِ میانمان ، با صدای زنگِ در می شکند. با مکث از جایش بلند می شود و از آیفون تصویری نگاهی به بیرون می اندازد. در را باز می کند و با تعجب می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فریده!

سر تکان می دهم:

_همین اطراف بود. گفتم بیاد دنبالم.

ناراحت نگاهم می کند:

_میخوای بری؟ به این زودی؟

_باید به کارام برسم!

_سلام بر دو کفترِ عاشق!

با صدای فرید هر دو به سمت در سر میچرخانیم. پریسا به سمت آشپزخانه می رود و بی حوصله می گوید:

_اینجا رو قشنگ پاتوق کردیا!

فرید با نگاهش پریسا را دنبال می کند. زاویه و خط نگاهش را دنبال می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم به کجا خیره شده و پوزخند می زنم.

_به من چه؟ تقصیر دوست پسرته. از وقتی ماشینش اوراق شده منو کرده راننده ی شخصیش.

مقابلم روی کاناپه مینشیند و دستانش را از هم باز می کند:

_خوش میگذره ها بهت. اصلا خونه میری؟

نگاهی به آشپزخانه می اندازد و آرام تر لب می زند:

_کار مار ندین دست خودتون انقدر آتیشتون تنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوسنی از کنارم بر می دارم و توی صورتش می کوبم:

_سرت تو کار خودت باشه!

به کاناپه تکیه می دهد و با غرور ابرو بالا می اندازد:

_برات خبر دسته یک دارم. فقط میخوام ببینم چشم روشنی چی گیرم میاد.

چشم باریک میکنم و منتظر نگاهش میکنم. ردیف دندان هایش را بیرون می اندازد و می گوید:

_مسابقه رو ردیف کردم. همون جایی که میخواستی. با همونی که میخواستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر هیجان زده می شوم که صاف مینشینم و دستانم را در هم قلاب می کنم. ماه ها انتظار این روز را کشیده ام و بالاخره بوی پیروزی به مشامم رسیده.

_کِی؟

_فردا شب!

_چجوری راضی شد؟

_بهت که گفتم رگ خواب یاشار دستمه! از جایی زدم که نتونه نه بیاره. فقط در مورد زمانش گفت باید حتما فردا باشه. حله دیگه؟

دست زیر لبم می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید موتور و ببرم سرویس. چند ماهه خاک خورده نمیتونم ریسک کنم.

_چی شده؟

به پریسا نگاه می کنم که نگاه گیجش بین ما دو نفر میچرخد. لبخند شارژی می زنم و به پایم اشاره می کنم:

#پست۴۵

_هیچی!

جلو می آید و روی پایم مینشیند. رو به فرید می گویم:

_تکه یا جفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را نمایشی گاز میگیرد و به پریسا نگاه می کند:

_حرفه میزنی؟ یاشار کِی تک مسابقه داده؟ شرایطش و میدونی خودت!

به پریسا نگاه می کنم. پایم را تکانی می دهم تا پشتش خم شود و کامل در آغوشم گیر بیفتد. خیره به چشمانش می گویم:

_فردا شب باید با من جایی بیای !

با تعجب نگاهم می کند:

_کجا؟

_قراره حال یکی و که خیلی وقته واسمون شاخ شده جا بیاریم.

به نقطه ای خیره می شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید دهن یکی و صاف کنم. یکی که یه مدته واسه بچه ها خیلی موی دماغ شده!

پریسا صاف مینشیند و به فرید نگاه می کند:

_میشه یه مدلی حرف بزنین منم بفهمم چه خبره اینجا؟

فرید میخندد:

_میخواد ببرتت سواری.

مچ دست هایش را در هوا می چرخاند:

_گان گان... موتور سواری!

پریسا ناگهانی و با ترس از جایش بلند می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیوونه شدی؟ من؟ من تو زندگیم دوچرخه هم سوار نشدم حتی!

مچ دستش را میکشم تا دوباره روی پایم بنشیند:

_نترس! تا وقتی ترکِ من باشی هیچیت نمیشه.

موهایش را کنار می زنم:

_بهم اعتماد نداری؟

ناباور نگاهم می کند:

_بحث اعتماد نیست. تو میتونی تضمین کنی که اتفاقی نیفته؟ این کار دیوونگی محضه!

از روی پایم بلند می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه تنها نمیام ، به تو هم اجازه نمی دم بری. به هیچ وجه!

فرید نگاهی به من و بعد به پریسا می اندازد. دست در موهایم فرو می برم و نفس بلندی می کشم.

_من نمیفهمم. واقعا این کارا چه لزومی داره؟ با انجام دادنشون چی و به خودتون ثابت میکنین مثلا؟ یکی میبره یکی میبازه. انقدر مهمه که بخاطرش جونتون و به خطر بندازین؟

_بحث برد و باخت نیست. هر کی زبون خودش و داره. بعضیا رو باید با زبون خودشون بهشون چیزی و بفهمونی که نخوان غلط زیادی بکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی ارزشش بیشتر از جون نیست. به نظر من کسایی که اینجوری و با این زبون با هم حرف می زنن فقط یه مشت بزدل بی پدر و مادرن!

نگاهم را چنان سریع بالا می آورم که در همان لحظه تکان خوردن مردمک چشمانش را میبینم.

فرید سریع از جا برمی خیزد و می گوید:

_من بیرون منتظرم.

می گوید و بی تعلل بیرون می رود. از جایم بلند می شوم و مقابلش می ایستم. سر پایین می اندازد و پیشانی اش را میمالد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منظوری نداشتم... همینجوری از رو عصبانیت...

_همینجوری از رو عصبانیت حق نداری هر چی خواستی بگی!

نگاهم می کند. آرام و بی خیال حرف می زنم اما نمیدانم چه در چشمانم میبیند که نگاهش رنگ ترس می گیرد و مینالد:

_اِرِن...

_روش زندگی بی پدر مادرا فرق داره پریسا. زبونشونم فرق داره. اگه بخوای با من باشی باید این دوتا رو خوب یاد بگیری. وگرنه به مشکل میخوریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم و از کنارش میگذرم. بلند و عصبانی می گوید:

_اگه منو دوست داری نرو اون مسابقه ی کوفتی ارن. خواهش میکنم!

به سمتش برمیگردم و سرد می گویم:

_زنگ می زنم بهت خودم. تو زنگ نزن!

می گویم و بدون آنکه پشت سرم را نگاه کنم از خانه اش بیرون می روم.

فرید که بیرون خانه به ماشین تکیه زده ، با دیدنم سیگارش را خاموش می کند و با احتیاط می پرسد:

_چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را با چشمکی بی حوصله بالا می اندازم و سوار می شوم. او هم سوار می شود و بعد از چند دقیقه میپرسد:

_میخوای ترک خالی مسابقه بدی؟

نگاهش میکنم و پوزخند می زنم:

_تو رو مینشونم!

چپ نگاهم می کند:

_وقت شوخیه؟ اگه اوکی نیست زودتر کنسلش کنم. میخوای بریم اونجا جلو یه مشت سوسک درختی سه شیم و...

_ترکِ من خالی نمیمونه. هنوز نمیدونی؟

نگاهم می کند. به رو به رو خیره می شوم و ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو فکرِ ترکِ من نباش اونش با من. فقط بچه ها رو تا شب آماده کن. نمیخوام حتی یه نفرمونم جلوشون کم بیاره.

نگاهش میکنم و جدی می گویم:

_فردا شب شده یکی از ما دوتا بمیره باید تکلیف خیلی چیزا مشخص شه!

سربرمیگردانم و به ساختمان ویلایی کنارم نگاه می کنم. پریسا روی بالکن اتاقش ایستاده و نگاهمان می کند. با نگاه خیره و بی حالتم بهش می گویم:

_فعلا بگاز از اینجا بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۴۶

***

نوک انگشتانم را به ژل آغشته میکنم و چندین بار بر خلافِ جهت همیشگی موهایم می کشم. سرم را بالا میبرم و انگشتانم را پشتِ سر هم و تند رو به بالا می کشم تا بالاخره تمام تارها آغشته به ماده چسبناک می شود و مجال سرکشی و پایین ریختن پیدا نمیکنند. همزمان همراه با آهنگ همخوانی میکنم و با تند تر شدنِ ریتم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را تند عقب و جلو می کنم. ریتم تند تر می شود و حرکت پاهای من هم سریع تر. چرخی دور خودم میزنم و با تمام شدنِ آهنگ ، مقابل آینه نفس نفس زنان متوقف می شوم. نگاه پر هیجانی از داخل آینه به خودم می اندازم و یک تار درشتی که دوباره روی پیشانی ام افتاده را با خشونت کنار می دهم.
امشب باید همه چیز بی نقص و اشتباه پیش برود. آنقدر تمیز که حتی ارزش یادآوری نداشته باشد و لا به لای باقی پیروزی هایم گم شود. مشت دو دستم را روی میز مقابل آینه ام میگذارم و قدمی جلوتر می روم. خیره در آینه زمزمه می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب بهت میفهمونم با کی طرفی!

با کم شدنِ صدای آهنگ ، نگاهم به گوشه ی آینه می افتد و رزا را دست به سینه کنارِ سیستم صوتی ام میبینم. بی تفاوت به ورود بی اجازه اش ، کشوی اول را باز می کنم و دستکش های چرمم را بیرون میکشم. همانطور که دستکش ها را میپوشم از داخل آینه منتظر نگاهش میکنم. نچی می کند.

_گوشات خونریزی نمیکنه؟ با این صدای بلند ما از داخل اتاق خودمون کر شدیم!

به سمتش برمیگردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه همینه که میگم اینجا به دردت نمیخوره و باید بری خونتون!

پوزخندی می زند و جلو می آید.

_با این روشای قدیمی میخوای بیرونمون کنی؟

خیره نگاهش می کنم:

_نه! روشای دیگه ای هم دارم. میخوای دوباره امتحان کنیم؟

فقط برای ثانیه ای ترس را در نگاهش میبینم. اما نیشخندی می زند و می گوید:

_اون موقع که هر بلایی سرم می آوردی و از ترسم به مامانم نمیگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه بودم. فکر کردی الان میتونی حریفم شی؟

بی حرف تنها با لبخند سر کج می کنم و نگاهش می کنم. مضطرب می شود و چشمانش دو دو میخورد. می دانم که می داند هنوز هم حریف من نمی شود و هرگز نباید من را دست کم بگیرد. با عصبانیت و نفرت می گوید:

_خودتم میدونی نرمال نیستی نه؟ سایکوئه مریض!

چشم ازش بر میدارم و با بستن دکمه ی دور مچم دستکش ها را سفت تر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه حرفات تموم شد میتونی بری بیرون!

_داری میری مسابقه؟

سریع سر بالا میکنم و با هیجان می گویم:

_میای؟!

سریع قدمی عقب می رود. میتوانم از نگاه ترسیده اش بخوانم به چه چیزی فکر می کند.

_همون یه باری که با تهدید و باج گیری مجبورم کردی واسه هفت پشتم بسه!

میخندم:

_مجبورت نکردم! انتخاب خودت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم که.. تو مریضی. دعا می کنم یه روز موقع همون مسابقه ی کوفتیت جوری پخش جاده شی و بخوری زمین که دیگه هیچ وقت نتونی از جات پاشی!

نچ نچی می کنم و جلو می روم:

_جای تو بودم از این دعاها نمی کردم. خدا رو چی دیدی؟ شاید دوباره مجبور شدی بشینی ترکم!

سرم را کج میکنم و به گردنم اشاره می کنم:

_دوباره همینجاها رو چنگ گرفتی و دم گوشم جیغ کشیدی که تورو خدا آروم تر برو! من نمیخوام بمیرم. هوم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک چشمانش تکان می خورد. سر تکان می دهد:

_روانیِ احمق!

پوزخندی می زنم:

_همیشه همینقدر بزدل و ترسو بودی. از همون بچگیت!

با نفرت نگاهم می کند و بدون اینکه چیزی بگوید رو برمی گرداند و از اتاق بیرون می رود. زبانم را با لذت دور لبم می کشم و میخندم. همزمان صدای گوشی ام بلند می شود. با دیدن شماره و اسمِ آشنای رویش چهره ام جمع می شود و زیر لب فحشی نثار فرید می کنم. می دانم باز دهن لقش را

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار جا بی خود و بی مورد باز کرده و دردسر ساخته. منتظر می مانم تا تماس قطع شود اما سمج تر از چیزی است که فکرش را می کردم. تماس را جواب می دهم و منتظر می مانم.

_الو؟

_مگه بهت نگفتم دیگه بهم زنگ نزن؟

میخواهم تماس را قطع کنم که سریع می گوید:

_صبر کن یه لحظه...خواهش می کنم قطع نکن!

گوشی را مجدد بالا می آورم و منتظر می مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونم با کی تو رابطه ای. اینم میدونم وقتی با کسی تو رابطه باشی محاله چشمت رو کس دیگه ای باشه. نمیخوام ازت چیز زیادی بخوام... فقط از بچه ها شنیدم امشب مسابقه داری...

_که چی؟ میخوای خودت و پیشکش کنی؟

_جفتمون میدونیم نه پریسا نه هیچ دختری دلِ نشستن پشتِ موتور تو رو نداره!

پوزخند می زنم:

_کی بهت گفته دنبالِ آدمم پشت سرم بشینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط همین امشب و بذار باهات بیام. قول میدم چیز بیشتری نخوام. من..

_گوش کن.. حتی اگه مجبور شم تکی مسابقه بدم یا اصلا مسابقه ندم بازم کسی و ترکم نمیذارم که هزار جا نشسته پشت سرم صفحه گذاشته. میدونی که چی میگم؟

میخواهد جواب بدهد که تماس را قطع می کنم. در این لحظه دلم میخواهد خرخره ی فرید را بجوم. خون خونم را میخورد. عصبی دستی به موهایم می کشم که دوباره گوشی ام زنگ می خورد. اینبار شماره ناشناس است. زیر لب پر حرص می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۴۷

_خیلی جرات پیدا کردی!
تماس را رد میکنم اما مجدد زنگ میخورد. چندین بار دیگر تماس را رد می کنم اما مصرانه دوباره زنگ میخورد. اینبار که گوشی میان دستانم می لرزد ، بی تعلل جواب می دهم و عصبی می گویم:
_از جونت سیر شدی؟
چند لحظه سکوت می کند و صدای آرام و متفاوتی به جایش می گوید:
_اِ....اِرن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم به هم نزدیک می شود. دوباره به صفحه گوشی نگاه می کنم و صدایش را میشنوم:

_میشه چند لحظه به حرفام گوش بدی؟

صدایش آشناست اما هنوز هم...

_گلبهارم!

ابروهایم کم کم از هم باز می شود. از داخل آینه به خودم نگاه میکنم و به گوشه ی لبم دست می کشم. سکوتم را که میبیند نامطمئن و با تردید می گوید:

_الو؟

_میشنوم!

مکثی میکنم:

_کارت و بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه رو در رو حرف بزنیم؟ من الآن تهرانم.

تک خنده ای میکنم:

_ببینی؟ منو؟!

روی صندلی راکم مینشینم و خودم را تکان می دهم:

_فکر کنم درس خوبی از آخرین باری که با هم خداحافظی کردیم نگرفتی.

سکوت می کند اما صدای نفس هایش را که با گوشی برخورد می کند می شنوم. چشم باریک می کنم:

_کارِت و همینجا پشت گوشی بگو. بعدم فوری شماره م و پاک کن. واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی مثل تو حتی داشتن شماره ی منم خطرناکه!

_ننه جون بستری شده. فقط یکبار بیا ببینش...

چشم میچرخانم:

_معلوم شد کار واجبی نداری...

میخواهم قطع کنم که بلند می گوید:

_خواهش می کنم ازت. میدونم از من بدت میاد. اصلا از هممون بدت میاد. باشه. ولی فقط یکبار بیا ننه جون و ببین. پسفردا صبح عمل داره. دکترش گفته معلوم نیست بتونه عمل سخت قلب و تحمل کنه یا نه.

به نقطه ای خیره می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تنها چیزی که میخواد اینه که یکبار دیگه ببینتت. انقدر خواسته ی زیادیه؟

با التماس مینالد:

_هر چی بوده بین من و تو ، به ننه جون ربطی نداره. اون خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و کنی دوستت داره. انقدر که تنها آرزوش قبل عمل دیدن توئه!

پوزخند بی صدایی می زنم:

_واسه همین تو رو نماینده کرد بهم زنگ بزنی؟

_هیچ کس خبر نداره من بهت زنگ زدم. نیازی هم نیست خبر داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چند لحظه بیا ببینش. قول می دم بعدش دیگه هیچ وقت مزاحمت نشیم!

_به تو چی میرسه این وسط؟

صدایش مطمئن می شود:

_ همین که ننه جون خوشحال شه و روحیه بگیره. همین که اون به خواسته ش برسه برای من کافیه! شادیِ اون شادیِ منه!

مردمک چشمانم تنگ می شود. نه فقط مردمک چشمم ، حس میکنم فضای اتاق هم تنگ و تنگ تر می شود. آنقدر که فشارش را روی قفسه ی سینه ام حس می کنم. گوشی را سفت میان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم میفشارم و فک ام منقبض می شود:

_جدی؟ پس باید یه بهایی بابتش بدی. اگه واقعا شادی ننه جونت شادیِ توئه باید یه چیزی وسط بذاری براش. نمیتونم مجانی واست کاری کنم.

موذیانه لبخند می زنم:

_گفته بودم که... این دنیا اینجوریه! باید یه چی بدی تا یه چی گیرت بیاد!

_چی میخوای ازم؟

لبخندم عمق میگیرد:

_اومم..چی بخوام؟ مطمئن نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی طولانی میانمان حاکم می شود و دوباره صدای ناشیانه ی نفس های پر از استرسش در گوشی میپیچد.

_اگه راضی شی بیای دیدن ننه جون حاضرم بهاش هر چی باشه بدم!

خم می شوم و با گذاشتن آرنجم روی زانو ، حرکت صندلی را متوقف می کنم:

_وقتی یه پسر ازت چیزی میخواد نباید ندونسته انقدر زود وا بدی و قبول کنی. تو که نمیدونی قراره ازت چی بخوام!

دوباره سکوت می کند و من پر هیجان تر از قبل دستی به گوشه ی لبم می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ برات یه آدرس میفرستم. مجبور نیستی بیای. یعنی بهتره نیای! ولی اگه اومدی ، دیگه راه برگشتی نداری. باید تا تهش باشی و کاری و بکنی که میگم. حاضری؟

_اگه خواسته ت نامعقول باشه..

_گفتم که! میتونی نیای!

_همه چی واست شوخیه نه؟ مثل بازی کردن میمونه. حتی اگه پای جون آدما وسط باشه.

_مگه نمیگفتی حاضری بخاطر ننه جون و دلش هر کاری بکنی؟ همش کشک بود؟ انقدر زود جا زدی؟

_جا نزدم ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بهت یه شانس دادم. فکر کن ببین ارزش امتحان کردن و به قول خودت بازی کردن با منو داره یا نه!

می گویم و تماس را قطع می کنم. به ساعت روی دیوار نگاه می کنم. فقط دو ساعت فرصت مانده! لبخند مرموزی می زنم و زمزمه می کنم:

_به نفعته نیای!

#پست۴۸

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با چکیدن اولین قطره ی باران روی صورتم ، سرم را رو به آسمان میگیرم و صدای فرید را از کنارم میشنوم:

_به چوخ رفتیم. بارون گرفت بهروز!

بهروز پر حرص جواب میدهد:

_قبلِ حریف ، آسمون سرویسمون کرد دیگه. قربون عظمتش که همیشه شانس ما رو قهوه ای میکنه.

فرید با شک نگاهم میکند:

_چیکاره ایم اِرِن؟

_همون کاره ای که قبلا بودیم!

_اگه تند شه چی؟ کل خیابونا لیز میشه.

دود سیگار را بیرون می دهم و رو به آسمان خونسرد جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سنگم بباره کنسلش نمیکنم. مگر اون طرف جا بزنه و باخت و قبول کنه!

تکیه اش را از موتورش بر میدارد و به سمتم می آید. به راهی که خیره ام نگاه می کند و می گوید:

_پس حداقل راه بیفتیم تا تند تر نشده. زیاد وقت نداریم!

بهروز هم پشت سرش می گوید:

_حالا کی قراره بیاد که انقدر به اومدنش مطمئنی؟

پک عمیقی به انتهای سیگار میزنم و فیلترش را گوشه ای از خیابان پرت می کنم:

_ نگفتم مطمئنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند بلندی میزند:

_گرفتی ما رو؟ نیم ساعته منتظر کسی ایستادیم که اصلا قرار نیست بیاد؟ بابا فرید تو یه چی بگو بهش!

فرید منتظر نگاهم می کند:

_آزاده رو رد کردی که لب خیابون زیر بارون اینجوری اوسکولمون کنی؟ حالا یه شب بیخیال میشدی شل میگرفتی میمردی؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. از آن نگاه هایی که خودش تا تهش را میخواند و دست و پایش را جمع می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترسیدی بره به پریسا بگه رابطه تون شروع نشده تموم شه؟

پوزخند بی حوصله ای می زنم:

_تا من نخوام تموم نمیشه ولی...

دستم را جلو میبرم و ضربه ای به گونه اش می زنم:

_دیگه پشت سرم با لاشیا ادا در نیار فرید. میدونی که مدلم چجوریه؟ یهو دیدی قاطی کردم و یادم رفت کی دوستمه کی دشمنم!

سرش را عصبی عقب می کشد و دیگر چیزی نمی گوید. به گوشی نگاه می کنم. زمانی که آدرس را برایش فرستادم تاکید کرده ام که باید تا یازده و

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم شب خودش را برساند و حالا از زمانی که بهش داده ام هفت دقیقه هم گذشته! گوشی را به کف دستم میکوبم و پوزخند می زنم. چه انتظاری داشتم؟!

بهروز معترضانه می گوید:

_جمع کنید بریم بابا. بارون تند شد.

نچی میکند و عصبی تر میگوید:

_ مسابقه دوازده شروع میشه. تا میدون کمه کم بیست دقیقه راهه. همین الانم راه بیفتیم سرِ وقت نمیرسیم.
میخوای همون اول کاری جلو چهار تا بچه شاشو ضایع شیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیابان خلوت نگاه می کنم. حق با آن هاست. نمیتوانیم بیشتر از این منتظر بمانیم. زیر لب زمزمه می کنم:

_هه ، یه بزدلِ دیگه!

_ترک خالی مسابقه بدی بهتر از اینه که دیر کنی و فکر کنن جا زدی!

به فرید نگاه میکنم و با مکث کلاهم را از روی سینه ی موتور بر میدارم.

فرید سریع به سمت موتورش می دود و همراه بهروز زودتر از من موتورشان را روشن می کنند. زیپ کاپشن چرمم را بالا می کشم و جک موتور را بالا می دهم. اما همین که میخواهم کلاه را روی سرم بگذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه نزدیک شدن تاکسی زرد رنگی میشوم.

بهروز چند گاز محکم می دهد و فریاد می کشد:

_دِ بجنب!

با چشمانم تاکسی را دنبال می کنم که چند متر مانده به ما متوقف می شود.

چشمانم باریک می شود و همین که دخترک از ماشین پیاده می شود ، لب هایم آرام و بی اختیار کش می آید.

موتور را دوباره روی جک مینشانم و با همان لبخند رو به بچه ها می گویم:

_اومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو سر برمیگردانند. گلبهار به اطراف نگاهی می اندازد و جلو می آید. با دیدنِ من مکثی می کند و همانجا ، چند متر مانده به موتورم می ایستد. به موتور تکیه می زنم و نگاهش می کنم. پیراهن بلند نازکی پوشیده که تا روی مچ پایش را گرفته. شال آبی کمرنگی که روی سرش انداخته هم، هم قدِ پیراهنش تا روی مچش افتاده.

نمیتوانم حالت چهره اش را به خوبی ببینم اما نگاه خیره اش از همین فاصله هم به خوبی دید می شود. فرید بلند می گوید:

_اینه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به نگاه متعجب فرید جلو می روم. نگاهش را اول به فرید و بهروز و بعد به من می دوزد. باران قطره قطره روی چشم هایش میچکد و پلک هایش تکان میخورد. با اخم می گوید:

_برای چی خواستی بیام اینجا؟

مقابلش می ایستم. حالا میتوانم کامل چهره ی بی رنگ و رویش را ببینم. ابروهای پرپشت اما کمرنگ قهوه ای رنگی که در هم فرو رفته حالم را جا می آورد.

_میبینم که شجاعت به خرج دادی!

به اطراف نگاهی میکنم و سرم را مقابل صورتش خم می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترسیدی تنهایی تا اینجاها اومدی؟

بی تفاوت نگاهم می کند:

_دلیلی نداره بترسم. زودتر بگو چی ازم میخوای و تمومش کن!

لب هایم کش می آید:

_عجله نکن بِیبی! شب تازه شروع شده.

میگویم و همزمان به انگشتانش که دور بند کیف کوچک دوشی اش چنگ شده نگاه می کنم. فس فس میکند و آب بینی اش را بالا می کشد. از سرخی نوک انگشتانش مشخص است که انتظار باران را نداشته و با عجله آمده. دستم را جلو می برم. با حرکتی آنی کیف را

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی دوشش میکشم و به سمت فرید پرت می کنم:

#پست۴۹

_اینو تا وقتی کارمون تموم شه نگهش دار!

_چیکار میکنی؟ کیفم و چرا گرفتی؟

سر تکان می دهم:

_احتیاجی بهش نداریم. فقط دست و پامونو میبنده!

نگاهش با تمام تخسی ، لحظه ای میلرزد اما سریع دست مشت می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا انقدر کشش میدی؟ بگو چی میخوای و تمومش کن.

به سمت موتورم می روم. کلاه اضافی را از روی صندلی بر میدارم و به سمتش پرت میکنم. با زور کلاه سنگین را قبل برخورد با زمین میگیرد اما تعادلش بهم میخورد و چند قدم عقب می رود. با تعجب به کلاه و من نگاه می کند. دوباره به سمتش می روم و اینبار جدی تر نگاهش می کنم:

_تضمین نمیکنم امشب هیچ اتفاقی واست نیفته. شاید اصلا زنده نمونی. اون وقت قول و قرارمونم بی ارزش میشه. شایدم تو جون سالم به در بردی و فقط من مردم. که البته اون وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادم بد نمیشه برات. میتونی به ننه جونت بگی نوه ش مرد و قال قضیه رو بکنی!

مستقیم نگاهم می کند:

_منظورت چیه؟!

به موتورم اشاره می کنم:

_دارم میگم به نفعته بیخیال شی و نخوای پشتِ من بشینی رو اون موتور. چون لحظه ای که حرکت کنم دیگه مسئولیت مرگ و زندگیت با من نیست!

ناباور به موتور نگاه می کند. به من و بعد به کلاهی که در دستانش گرفته. فرید از آن طرف می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شوخیه دیگه نه؟ اینو میخوای بنشونی پشتت؟ با این تیپ و قیافه و لباس؟

به سر تا پایش نگاه می کنم. نگاهش پر از تردید است. همانطور که انتظار داشتم.!

مکث و سکوتش را که میبینم ، کلاه را از دستش میگیرم و همانطور که به سمت موتور می روم می گویم:

_بریم بچه ها... دیره!

سوار موتور میشوم و کلاهم را روی صورتم میگذارم. گاز اول را میدهم. همانجا ایستاده و نگاهم میکند. رو برمی گردانم و همین که میخواهم حرکت کنم صدایش را می شنوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبوله!

می ایستم و سر برمیگردانم. با قدم های بلند جلو می آید و درست مقابلم می ایستد. دستش را در هوا نگه میدارد و مطمئن می گوید:

_کلاهو بده!

تلق تیره مقابل چشمم را بالا می دهم و مستقیم نگاهش میکنم:

_مطمئنی پشیمون نمیشی؟

او هم خیره نگاهم می کند:

_امشب اگه تا جهنم هم بری همراهت میام. ولی اگه پای قولت نایستی و نیای دیدن ننه جون قسم می خورم پشیمونت می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه بی حرف نگاهش میکنم. در نگاهش دنبال رد کوچکی از ترس می گردم اما نیست! کلاه را به سمتش میگیرم و اشاره می کنم:

_بپر بالا!

پیراهنش را بالا می دهد و سعی میکند سوار شود اما نمیتواند. موتور را کمی خم می کنم. منتظرم شانه ام را بگیرد اما به هرجایی چنگ می اندازد و بدون گرفتن من به سختی سوار میشود. به دنباله ی پیراهنش زیر چشمی نگاه میکنم و می گویم:

_لباست و تا جایی که میتونی بیار بالا و سفت نگه دار.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که گاز میدهم و راه میفتم ، متوجه نوک انگشتانش می شوم که از بغل به آرامی کت چرمم را گرفته. از کنار بچه ها میگذرم و فریاد میکشم:

_تکون بدید وقت نداریم!

فرید سر تکان می دهد. سرعتم را بیشتر میکنم و همزمان از داخل آینه ی بغل نگاهش میکنم. هرچند که کلاه روی سرش است اما حاضرم شرط ببندم از ترس چشمانش را بسته و به غلط کردن افتاده!

سرعتم را بالاتر می برم و از لا به لای چند ماشینی که در جاده حرکت می کنند میگذرم. همین که به میدان نزدیک می شوم ، سرعت را کم تر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و درست در محل مسابقه و مقابل موتور های دیگر ، دوری چرخشی میزنم و با گذاشتن پایم روی زمین ، موتور را متوقف می کنم.
یاشار را از میان چند پسر و دختری که منتظر ایستاده اند تشخیص می دهم.
هرچند بار آخری که او را دیده بودم موهایش تا روی شانه هایش بود و حالا سرش را از ته تراشیده اما ، هنوز هم نگاهش تحقیر آمیز است و لبخند کنج لبش به شدت با اعصابم بازی می کند.
خالکوبی های روی سرش و خط هایی که با تیغه در امتداد شقیقه اش انداخته حتی با وجود تاریکی هم به خوبی قابل

رمان بازار
romanbazar.ir

رویت است. با دیدن من سیگارش را زیر پایش له می کند و جلو می آید:

_ما هم داشتیم میومدیم کم کم!

کلاهم را از سرم بر می دارم و دستی به موهایم می کشم:

_ساعتت عجله داره یا خودت؟ هنوز یه دیقه مونده!

به ساعت مچی اش نگاه می کند و میخندد. به پشت سرم نگاه می کند و ابرو بالا می دهد:

_انگار همینجوریشم به اندازه کافی شرایطتت سخت هست. میخوای بندازیمش یه روز دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهش میکنم. لب بالا می کشد و به پشت سرم اشاره می کند:

_از هر زاویه ای نگاه می کنم اینکاره نیست. فقط دست و پات و میگیره!

نیشخند می زنم:

_چرا تو نگران منی؟

به دختری که با شلوار جین زغالی و کت مشکی کوتاهی پشت سرش ایستاده و نگاه خیره اش لحظه ای از روی من تکان نمیخورد اشاره می کنم:

_تو مالِ خودت و سفت بچسب. باد نبرتش!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ی دو پهلویم لبخند را از لبش جمع می کند. دست به کمر سر تکان می دهد:

#پست۵۰

_سرِ چی؟
دوباره به دخترِ پشت سرش نگاه می کنم:
_هرچی بگی!
لب هایش کش می آید و به پشت سرم نگاه می کند:
_سه تا مسابقه ی بعدم و با اینی که قراره ترکت بشینه می دم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردم و به گلبهار نگاه می کنم که بی خبر از همه جا نگاهش بین ما میچرخد. بی تعلل سر تکان می دهم!

_قبوله!

_تو چی؟

کلاهم را روی سرم میگذارم و جواب می دهم:

_من بعدِ بُرد می گم!

به سمت گلبهار می روم. همین که نزدیک می شوم با عصبانیت می گوید:

_داری چه غلطی میکنی؟

دو دستم را از هم باز میکنم:

_مشخص نیس؟ مسابقه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه محکمی به تخت سینه ام می زند:

_داری رو من شرط میبندی؟ فکر کردی کی هستی؟

یاشار با خنده می گوید:

_گفتم که اینکاره نیست و فقط دست و پات و میگیره! از کجا برداشتی آوردیش که قوانین و ندونسته میخواد بشینه پشتت؟

دندان روی هم میفشارم و سرم را نزدیک می برم. خیره در چشمان پر از کینه ی اش آرام اما پر حرص می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت گفتم مسابقه نگفتم دور دور. باید خودت بدونی هر مسابقه ای برد و باخت داره!

_یعنی اگه ببازی باید من..

سر تکان می دهد:

_فکر میکردم فقط دیوونه ای ولی امشب فهمیدم بی غیرت و پست هم هستی!

شانه هایش را میگیرم:

_بهت گفتم اگه قبول کردی تا تهش باید بیای. حالا فهمیدی منظورم از تهش چیه؟

فقط نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه نمیخوای بعدِ تجربه ی امشب سه بار پشتِ تن لشش بشینی جای زبون درازی خوب به حرفام گوش کن!

با اطمینان به چشمانش خیره می شوم:

_قرار نیست ببازم! شاید قرار باشه جفتمون باهم بمیریم ولی قرار نیست ببازیم. اینو تو کله ی کوچولوت خوب فرو کن اوکی؟

نگاهی به یاشار می اندازد. انتظار هر واکنشی را دارم و بیشتر از همه منتظرم پا پس بکشد و جا بزند. در دلم ثانیه ها را میشمارم تا اینکه با جمله اش غافلگیر می شوم:

_پس بیا امشب بمیریم اما نبازیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند:

_چون اگه منو بهش ببازی کاری میکنم آرزوی مرگ کنی!

چشمانم برق می زند و روشن می شود. درست مانند کوهی از کاه که فقط منتظر جرقه ی کوچکی برای شعله ور شدن بود. لبخند پیروزمندانه ای میزنم و پیراهن چهارخانه ی دور کمرم را باز می کنم. پیراهن را روی شانه اش می اندازم و می گویم:

_پس از این لحظه من میگم تو گوش میدی. اول اینو بپوش چون بارون تند شده و نمیخوام موش آب کشیده پشتم حمل کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث دستانش را داخل آستین ها فرو می برد. انتهای آستین هایش را برایش تا روی مچ دستانش می زنم و شالش را چند دور دورِ گردنش میپیچم تا دیگر آویزان نباشد. بدون اعتراض حرکاتم را دنبال میکند. به قد لباسش نگاه می کنم و می گویم:

_بعدم این لباس و یه جوری کنترل کن که نپیچه لای چرخ و جفتمون و به کشتن بده!

هنوز حرفم تمام نشده که پیراهنش را تا بالای رانش بالا می آورد و همانجا گره بزرگ و سریعی میان دو پاچه ی شلوارش می زند. کلاهش را روی سرش میگذارد و منتظر می ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار می شوم و رو به یاشار بلند می گویم:

_تا جای همیشگی؟

تلق کلاهش را پایین می دهد و جواب می دهد:

_بیست تا مونده به دومین خروجیِ اتوبان!

می گوید و موتور را کنارم نگه می دارد. به دختری که پشت سرش نشسته و محکم بغلش کرده نگاه میکنم و رو به گلبهار می گویم:

_شونه م و بگیر بپر بالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس تصورم مخالفتی نمیکند و با گرفتن شانه ام سریع تر و حرفه ای تر از بار قبل مینشیند.

هر دو دستمان را روی دسته ی موتور آماده میکنیم. دستان گلبهار اینبار سفت تر از قبل لباسم را از بغل گرفته. دستانش را روی کمرم میگذارم و میگویم:

_محکم بگیر!

اما دوباره دستش را کنار میکشد و کاپشنم را میگیرد. وقتی یکی از بچه ها پرچم را پایین میبرد ، هندل محکمی میکنم و با تمام قدرت موتور را از جا می کنم. عقربه ی سرعت موتور مقابل چشمانم به سمت راست در چرخش

رمان بازار
romanbazar.ir

است و هیجان هر لحظه بیشتر اوج می گیرد. یاشار درست کنارم حرکت می کند. باران خیابان را لیز کرده و جا برای افزایش سرعت بیشتری نیست. با این حال سرش را به سمتم میچرخاند و بعد از نگاه کوتاهی ، گاز میدهد و با سرعت از کنارم میگذرد. دستم را روی دسته ی گاز چندین بار میچرخانم و سرعتم را بالا می برم. آنقدر که دیگر نه حواسم به ماشین های جاده است و نه به سری که از پشت سر محکم به کمرم چسبیده. موتور را به چپ و راست خم میکنم و از لای ماشین های اتوبان با سرعت عبور می دهم. دیگر جز راهی که مقابل چشمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

تار و واضح می شود چیزی نمیبینم. از آینه ی بغل نگاهش میکنم. سرش را محکم به پشتم چسبانده و دستانش هم مانند چسب به کاپشنم چسبیده. واکنشش متفاوت تر از چیزی است که فکرش را می کردم. همین که دوباره به یاشار می رسم ، گاز محکمی می دهد و همراه با بالا بردن چرخ جلوی موتورش ، با تک چرخ راهش را ادامه می دهد.

#پست۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم چند بار گاز می دهم و همین که آماده ی بالا کشیدن خودم می شوم صدایی از پشت سرم می گوید:

_چیکار میکنی؟

_محکم بچسب!

می گویم و چرخ جلو را تا حد ممکن بالا می آورم. دستان گلبهار محکم دور کمرم حلقه می شود.آنقدر محکم که حس میکنم راه نفسم بسته شده. چند صد متری را با تک چرخ جلو می روم و وقتی موتور را دوباره روی دو چرخ رها می کنم ، سرعتم چند برابرِ قبل می شود. از کنار یاشار با سرعت برق عبور میکنم و دو انگشتم را به عادت همیشگی روی شقیقه میگذارم و تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

میدهم. جاده خلوت است و اگر با همین سرعت ادامه بدهم بردم حتمی است.

اما بر خلاف انتظارم ناگهان سرعتش را تا حد ممکن بالا می برد و نزدیک می شود. بوی لاستیک سوخته در مشامم میپیچد و دود غلیظی را از داخل آینه میبینم. همین که به نزدیک موتور می رسد ، فرمان را به سمتم کج می کند. آنقدر که اگر در ثانیه ای موتور را کنار نمیکشیدم ، تصادف و مرگ هر جفتمان حتمی بود. تلق کلاهش را بالا می دهد و فریاد می کشد:

_انقدرام راحت نیست. اگه قرار نباشه من ببرم برنده ای وجود نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و دوباره موتور را به سمتم خم می کند. سرعتم آنقدر بالاست که تعادلم را از دست می دهم اما قبل از برخورد به گاردریل های کنار جاده ، دوباره فرمان را صاف می کنم. اگر از کنارش نگذرم نه تنها من که خودش را هم به کشتن می دهد. میدانم جاده لغزنده است و جا برای سرعت بیش از این ندارد با این حال چاره ای جز عبور ازش ندارم. دستانم را روی گاز آماده می کنم و همین که برای فشار آوردن به سمتم فرمان را کج می کند ، گاز پر سرعتی می دهم و جایم را برایش خالی می کنم. موتور صدای وحشتناکی می دهد و بوی آسفالت و سوختگی لاستیک

رمان بازار
romanbazar.ir

مشامم را پر می کند. سرم گیج می رود و دیگر هیچ مانع و پیچ و خمی در جاده نمیبینم. آنقدر دور شده ام که دیگر رسیدنش به من محال است اما در عین حال سرعتم آنقدر زیاد است که حواسم به کیلومترها و مقصد نباشد. سعی میکنم ترمز بگیرم اما خیسی جاده و از بین رفتن اصطکاک لاستیک باعث می شود نتوانم سرعتم را پایین بیاورم. تابلوی پیچ پر خطر را که مقابلم میبینم ، تازه میفهمم از محل مقرر کیلومتر ها گذشته ام. به گلبهار نگاه میکنم. بدون کوچکترین صدایی با تمام وجود کمرم را گرفته و سرش را در کمرم پنهان کرده. هرچقدر هم تخس و سرتق باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

و نخواهد بروز بدهد میدانم به شدت ترسیده. چندین بار ترمز را فشار می دهم و همزمان با چرخاندن فرمان ، مسیر حرکتم را به چپ و راست تغییر می دهم تا بالاخره سرعتم کم می شود. مقابل پیچ ، هر دو دستم را محکم روی ترمز میگذارم و هر دو ترمز را با تمام قدرتم در یک لحظه میفشارم. صدای جیغ لاستیک بلند می شود و موتور با چرخشی صد و هشتاد درجه ای ، کنار جاده روی پاهایی که روی زمین کشیده ام متوقف می شود و هر دو روی زمین می افتیم. کلاهم را سریع از روی سرم بر میدارم. چرخ های موتور در هوا در حال چرخش است و گلبهار چند متر

رمان بازار
romanbazar.ir

آن طرف تر روی زمین افتاده. کلاهش را از روی سرش بر می دارد و به سختی از جایش بلند می شود. نگاهش می کنم. لباس هایش گِلی است و آستین پیراهنی که بهش داده ام در اثر ساییدگی پاره شده اما به نظر نمی رسد آسیب دیده باشد. کلاه را گوشه ی خیابان روی زمین می کوبد و جلو می آید. قبل از آنکه بتوانم موقعیت را آنالیز کنم دستش را بالا می برد و سیلی محکمش صورتم را به سمت مخالف پرت می کند. سر برمی گردانم و ناباور نگاهش میکنم. مردمک چشمانش خیس است و میلرزد. صدایش هم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو زدم تا یادت باشه دیگه نه با جون خودت نه هیچ کسی بازی نکنی روانیِ بی فکر!

دستم را گوشه ی لبم میگذارم و پوزخند صداداری می زنم.

موتوری از پشت نزدیک می شود.

فرید سریع پایین میپرد و می گوید:

_ مغز خر خوردی؟ برای چی تا اینجاها اومدی؟ چیزیت که نشد؟

بدون اینکه چشم از گلبهار و دست از روی لبم بردارم جواب می دهم:

_مهم اینه که برنده منم!

نگاهم را با خیرگی از چشمانش میگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل همیشه!

به سمت موتور فرید می رود و نگاه من را تا پای لنگانش می کشاند. کیفش را از روی سینه ی موتور بر می دارد و نگاهی به کیف له شده اش می اندازد. فرید پشت سرش را میخاراند:

_چیزه... تو راه افتاد پایین بچه ها از روش رد شدن...

بی توجه به فرید جلو می آید و دوباره مقابلم می ایستد. انگشت اشاره اش را بالا می برد و می گوید:

_به نفعته فردا بیای دیدن ننه جون. وگرنه کاری میکنم که تا عمر داری امشب و فراموش نکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۵۲

پیراهنم را با خشونت از تنش بیرون می کشد و محکم کنار پایم می کوبد. از عرض اتوبان عبور می کند و به سمت دیگر می رود. با نگاهم دنبالش می کنم:

_کجا میره؟

به جای اینکه جواب فرید را بدهم ، با نگاهم دنبالش می کنم. برای یک سواری دست تکان می دهد و به محض نگه داشتنِ راننده سوار می شود. فرید لب می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی عجب کنه ای بود. چه دل و جراتی داشت لامصب!

پوزخند صداداری می زنم و بعد رفتنش ، خودم را همانجا کنار جاده و موتور ، روی گل ها رها می کنم. تلفن فرید زنگ میخورد. به بچه ها توضیح می دهد حال من خوب است و به سمت موتورش می رود. دستانم را روی زمین باز میکنم و به آسمان صافی که دیگر نمی بارد و ستاره های درخشانش نگاه می کنم. دستم را روی صورتم میگذارم. قدرتش آنقدر زیاد بود که هنوز کنار پوست گوشم احساس سوزش و خارش میکنم. لب هایم کش می آید و چشم میبندم. و درست جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

میان لذت و درد ، صدای دختربچه ای ذهنم را پر می کند:

(_ اگه بیفتیم چی...

_نترس ، وقتی من کنارتم هیچیت نمیشه. فقط منو محکم بگیر و چشمات و ببند. بستی؟ راه بیفتم؟

_بستم!

_حالا چشمات و باز کن و نگاه کن. شجاع باش گلبهار. ببین چقدر مزه میده؟ بهت که گفتم وقتی من کنارتم از هیچی نترس!)

سریع چشم باز می کنم. حجم آسمان بزرگ و تیره ی بالای سرم را در گلویم حس میکنم. به خاک و گِل کنارم

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ می زنم و سعی می کنم تصاویر مبهم و تار و صداهای مزاحم را در دورترین نقطه ی ذهنم چال کنم.

#پست۵۳

****

(گلبهار)

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای راننده ، چشم هایم را به سختی باز می کنم.

_رسیدیم خانوم.

به بیمارستان نگاهی میکنم و زیپ کیفم را با عجله باز می کنم. چشمانم خوب نمیبیند و سرم گیج می رود. حس میکنم اگر کلمه ای حرف بزنم تمام جانم را بالا می آورم. اسکانس مچاله شده ی ته کیفم را به سمتش میگیرم و بی حرف پیاده می شوم. معترض و بلند می گوید:

_این که پنجاه تومنه. گفتم هشتاد کمتر راه نداره. از اون سرِ اتوبانِ تهرون آوردمت اینجا که..

رمان بازار
romanbazar.ir

تهوع امانم را می برد. آنقدر که نمیتوانم باقی حرف هایش را گوش کنم. در را محکم میبندم و با دو به گوشه ای از پیاده رو پناه میبرم. پشت سرم با داد و بیداد چیزهایی می گوید و می رود. سرم را روی کانال آب خم می کنم و هر چه خوردم و نخوردم را بالا می آورم. سر دلم می سوزد و چشمانم هنوز تار میبیند. باورم نمی شود که تمام آن دقیقه ها را همراه آن دیوانه ی زنجیری در آن اتوبان تاریک و خلوت چپ و راست می شدم. تا امروز ، نهایت تصورم از او ، پسری خودخواه و لجباز بود که محبت های ننه جون را نادیده می گیرد و بی توجه به دیگران ،

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی شهری و متفاوت خودش را میگذراند. اما امشب فهمیدم که او قطعا دیوانه ای بیش نیست. دیوانه ی بی فکر و پر از عقده ای که حتی جان خودش هم برایش ذره ای مهم نیست و میتواند حتی با مرگ و زندگی خودش هم قمار کند.

تکیه ام را به درخت می دهم .دستمالی از ته کیفم در می آورم و دور لبم را پاک می کنم. زانوی پای راستم آنقدر درد می کند که حس می کنم میخواهد از جا کنده شود. با همان درد وارد حیاط بیمارستان می شوم. موقع آمدن ننه جون خواب بود. پرستار گفته بود دوز داروهایش را بالا برده اند و تا

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح بیدار نمی شود. امیدوارم متوجه جای خالی ام نشده باشد. همانطور که به سمت ورودی بیمارستان می روم ، گوشی کوچیکم را از کیفم بیرون می آورم. با دیدن صفحه ی شکسته اش با حرص به اِرِن و دار و دسته ی بی سر و پایش لعنت میفرستم. حتی با یادآوری اینکه بخاطر ننه جون امشب پا به پای آن حیوان تا کجا پیش رفتم مو به تنم سیخ می شود. سعی میکنم گوشی شکسته ام را روشن کنم اما موفق نمیشوم. در چنین شرایطی فقط همین را کم داشتم!

آه می کشم و میخواهم گوشی را داخل کیفم بگذارم که محکم با کسی برخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و گوشی زیر پایم میفتد.
"ببخشید" بی جانی می گویم اما قبل از آنکه سرم را بالا بیاورم ، صدای آشنایی از مقابلم می گوید:

_اجازه بدید من بر می دارم.

خم می شود و تکه های پخش شده موبایلم را از کنار پای خودش و کمی آن طرف تر جمع می کند. نگاهش میکنم. ماهان است! همین که سر بالا می آورد و چهره ام را میبیند ، ابروهایش به هم نزدیک می شود و می گوید:

_خوبین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواهد بگویم نه! از آنجا که یک ساعت تمام در یک اتوبان بی انتها ، پشت سر یک دیوانه با سرعتی مرگبار چپ و راست می شدم و به کام مرگ می رفتم ، نه جانی برایم مانده و نه حوصله ای! اما به جایش سر تکان می دهم و دستم را برای گرفتن اجزای گوشی ام جلو می برم. با مکث به گوشی نگاه می کند و می گوید:

_فکر کنم شکسته باشه.

_از قبل شکسته بود!

گوشی را میگیرم و سری تکان می دهم.

_با اجازه..

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که قدمی بر میدارم صدایش را مجدد می شنوم:

_میخواین یه قهوه ی داغ بخوریم؟

بی حرف نگاهش می کنم. نگاهش حالت خاصی دارد که درک نمی کنم. چیزی مابین نگرانی و کنجکاوی. به سر و وضعم اشاره می کند و آرام تر می گوید:

_فکر کنم با این سر و وضع مستقیم نرین بالا بهتره.

دستی به شالم می کشم و موهای پخش و پلا و وز و نیمه خیسم را داخل فرو می برم. مقاومت نمی کنم و نفس بلندی می کشم. آرام می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس... یه چای میخورم.
با لبخند کمرنگ و مطمئنی سر تکان می دهد. همراهش از درِ ورودی بیرون می روم. رو به روی کافه تریای گوشه ی حیاط ، روی صندلی های آبی رنگ پلاستیکی مینشینم. برق نگاهِ ارن و لبخند پر شیطنتش لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمی رود. وقتی یادم می افتد مرا چطور با آن گردن کلفتِ دیوانه تر از خودش معامله کرد خونم به جوش می آید. صدای مطمئن و خش دارش در گوشم زنگ می زند.
"نترس! قرار نیست ببازم!"
مردکِ پستِ مریض! اگر میتوانستم ، امشب کنار همان اتوبان جانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میگرفتم و خیال خودم را راحت می کردم. زیر لب با حرص می گویم:

_ پست فطرت!

و دست روی زانویم میگذارم. هنوز فرصت نکرده ام بفهمم بعد از افتادن چه بلایی سرش آمده اما موقع لمسش توده ی متورمی زیر دستم حس می کنم.

_پاتون چیزی شده؟

با صدایش از فکر بیرون می آیم و سریع دست از روی پایم برمیدارم:

_نه!

لیوان کاغذی چای را به سمتم میگیرد و با تردید نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیدم میلنگیدین. اگه چیز جدی ایه داخل بخش رادیولوژی نشون بدیم و..

لیوان را میگیرم و تشکر می کنم:

#پست۵۴

_ممنون. نیازی نیست واقعا!

با یک صندلی فاصله کنارم مینشیند و چند دقیقه سکوت می کند. قلپی از چای مینوشم و چشم میبندم. گرمایش گلوی زخم شده ام را التیام می بخشد و حالم را کمی بهتر می کند.

_میتونم فضولی کنم و یه چیزی بپرسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم.

_خواهش می کنم. بفرمایین.

به رو به رویش خیره می شود و لحظه ای مکث می کند.

_آخر شب که اومدم دیدم داشتین با عجله می رفتین. صداتون زدم از پشت سر ولی نشنیدید. فکر نمی کنم رفته باشید خونه. چون با شناختی که ازتون پیدا کردم مادربزرگ و تنها نمیذارید...

به سمتم برمی گردد:

_رفته بودین برای دیدن همون شخصی که صحبتش بود؟

به لیوان چایم خیره می شوم و سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اتفاقی افتاد؟ یعنی خب...

نگاهش به لباس های گِلی و نیمه خیسم است. می دانم سر و وضعم برای هر گونه توجیهی زیادی به هم ریخته و شبهه برانگیز است. به نقطه ای خیره می شوم و غرق فکر می گویم:

_تا حالا شده فکر کنین یه نفر از یه سیاره و دنیای دیگه ست و نتونید باهاش هیچ جوری ارتباط برقرار کنید؟

او هم به رو به رویش خیره می شود:

_دنیای آدما با هم متفاوته. تنها چیزی که باعث میشه وارد دنیای هم شیم و شروع به درک همدیگه کنیم دلایل مشترکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت میکنم. به سمتم برمیگردد و میگوید:

_من و خودتون و در نظر بگیرین. هر دو مواد یکسان داریم. خاک رس و آب! ولی چیزی که باهاش خلق می کنیم مختص دنیای خودمونه. حسی که از دوتا مجسمه میگیریم متفاوته. حتی دوتا اثر از یه هنرمند حسای متفاوت القا میکنن. حالا چی باعث میشه بتونین حسِ و حال تک تک آثارش و درک کنیم؟ همون دلایل و انگیزه های مشترکی که برای خلقش داریم. آدما و دنیایی که برای خودشون میسازن هم همینه. شاید از بیرون دنیای هر کسی متفاوت و حتی عجیب به نظر برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اگه بشه درک کرد و انگیزه های مشترک و پیدا کرد ، میفهمیم که هممون آدمیم. و در واقع فرق چندانی با همدیگه نداریم!

طولانی نگاهش میکنم. نمیدانم چرا حرف هایش تا این حد به دلم مینشیند و ته قلب یخ زده و ناامیدم را گرم می کند.

اما دلیل مشترک! چه دلیل مشترکی میتوانم بین خودم و او پیدا کنم؟ تنها چیزی که ما را از دو دنیای مختلف رو به روی هم قرار می دهد ننه جون است و نسبت فامیلی مضحکی که سال هاست میانمان کمرنگ و بی ارزش شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشم:

_فکر کنم برای گشتن دنبال دلیل زیادی دیر شده!

_موفق نشدید راضیش کنید بیاد؟

نفس بلندی می کشم و زمزمه وار جواب می دهم:

_نمیدونم... امیدوارم شده باشم!

سکوت می کند. نگاهش می کنم و می گویم:

_شما چرا نرفتین خونه و اینجا موندید؟

لبخند می زند:

_اگه بگم نگران شما بودم عجیب به نظر میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماتم میبرد. همانطور با تعجب نگاهش میکنم که لبخندش عمیق تر می شود و سر تکان می دهد:

_ مادربزرگم فردا ظهر عمل داره. براش وسایل مورد نیازش و آوردم. یکمم پیشش موندم.

آه از نهادم برمی خیزد. چطور یادم رفته بود؟ با شرم لبم را به دندان می گیرم که ادامه می دهد:

_مادرم دکتر همین بیمارستانه. برای همینم یکم از پارتیش استفاده کردم. خیلی استرس داشت. نمیخواستم شب آخر تنهاش بذارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده سر پایین می اندازم. آنقدر درگیر ننه جون و خواسته اش شده ام که حتی حواسم به تاریخ عمل نعیمه خانوم نبود و در حساس ترین شب ممکن تنهایش گذاشتم. ناراحت می گویم:

_ببخشید که یهویی رفتم و نشد پیششون بمونم.

میخندد:

_نه بابا.. ایرادی نداره. در مورد اون روز هم ، وقتی گفتین از پارتی و تبعیض خوشتون نمیاد همچین فکری به سرم زد. وگرنه میتونستم به واسطه مادرم یه کارایی براتون بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورت خسته ام می کشم.
امشب ، بیشتر از هر وقتی دلم میخواهد روی رخت خوابم دراز بکشم و بدون فکر کردن به هیچ چیزی ، به خوابی طولانی فرو بروم. فردا صبحش چشم باز کنم و متوجه شوم که اتفاقاتِ اخیر ، به خصوص امشب ، همه تنها یک کابوس وحشتناک و غیر واقعی بوده!

_عمل مادربزرگتون پسفردا صبحه؟

از فکر بیرون می آیم:

_بله. البته باید گفت فردا صبح!

نگاهی به ساعتش می اندازد:

_بله دیگه...ساعت نزدیک سه صبحه!

مکثی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباشید. اونجوری که دیدم مادربزرگتون خانوم خیلی قوی و با اراده ایه. عملش خیلی خوب پیش میره. انقدرم که دوستتون داره و بهتون وابسته ست ، مطمئنا خیلی زود سلامتیش و به دست میاره.

قدرشناسانه لبخند می زنم:

_ممنونم. امیدوارم نعیمه خانوم هم خیلی زود سلامتیش و به دست بیاره و برگرده کنار خانواده.

لیوان قهوه را در دستانش میچرخاند:

_رابطه ی خانواده ی من زیاد با مادربزرگم خوب نیست. مامانم چند سالی میشه باهاش قهره. امشب خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم فقط چند لحظه بیاد دیدنش ولی..

لبخند تلخ و پر دردی می زند و کمی از قهوه اش می نوشد:

_قبول نکرد! برای همینم نتونستم برم و موندم پیشش. الانم که دیگه صبح شد. فکر نکنم برسم برم خونه و برگردم.

#پست۵۴

پر از حسرت نگاهش میکنم. از رفت و آمدهایش در این چند روز اخیر ، آن هم با وجود مشغله هایش ، میتوان

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید چه تعلق خاطری نسبت به نعیمه خانوم دارد. کاش ارن تنها کمی از عشق و علاقه ای که او نسبت به مادربزرگش دارد را داشت. یا اصلا کاش عشقِ من برای پر کردن تمامِ قلب ننه جون کافی بود. آن وقت شاید نگاهش آنقدر با حسرت و انتظار روی درِ اتاق جا نمی ماند و قلبم را آتش نمی زد.

_ببخشید. امشب خیلی پرحرفی کردم!

سر تکان می دهم و از جایم بلند می شوم:

_اتفاقا حس میکنم کلی سبک شدم. بابت چای هم ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولانی و با لبخند نگاهم می کند.
مکثی می کنم و با تردید و خجالت می گویم:
_فقط یه خواهش ازتون دارم. در مورد اینکه من بیرون رفتم و...
_من چیزی ندیدم. مطمئن باشید!
با خیال راحت نگاهش میکنم.
_ممنونم!
سری به نشانه خداحافظی تکان می دهم و به سمت ورودی بیمارستان می روم. کاش ننه جون خواب باشد و متوجه آمدنم نشود. آن وقت میتوانم لباس هایم را عوض کنم و بگویم از شدت خستگی و بی خوابی چند ساعتی

رمان بازار
romanbazar.ir

را در نمازخانه ی بیمارستان خوابم برده. نمیخواهم حتی در پست ترین نقطه ی ذهنم هم به احتمال نیامدن ارن فکر کنم اما نه اعتمادی به او دارم و نه انتظاری! خواسته ی قبل عمل ننه جون مگر چقدر میتواند برای کسی که حتی برای جان خودش هم ارزشی قائل نیست مهم باشد؟

تنها چیزی که میدانم و مطمئنم این است که باید اتفاقات امشب را جوری در یاد و خاطرم دفن کنم ، که نه تنها مامان و بابا و ننه جون ، بلکه دست خودم هم بهش نرسد!

#پست۵۵

رمان بازار
romanbazar.ir

****

لا به لای صحبت و بحث آرام میان ننه جون با کسی ، میان خواب و بیداری اسمم را میشنوم و لای چشم های ملتهبم را باز می کنم. گردنم خشک شده و پشتم تماما گرفته. "آی" آرامی می گویم و سرم را از روی دستم برمیدارم.
اولین کسی که مقابلم میبینم مامان است که متعجب نگاهم می کند. دستی به چشمم می کشم و می گویم:
_کِی اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف سر تکان می دهد:

_سر صبح اومدم. انقدر خسته ای که تا یازده ظهر سرت رو تخت نشسته خوابت ببره؟ پاشو ، پاشو وسایلت و جمع کن بابات که اومد یه توک پا برو باهاش خونه. یه دوشی بگیر یه استراحتی بکن و داری میای یه سری از وسایل ننه رو هم بیار.

سریع صاف مینشینم و دستی به موهای بهم ریخته ام می کشم. ننه جون با محبت دست روی سرم می کشد و می گوید:

_برو استراحت کن مادر.. خسته شدی چند شبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدارا شکر میکنم که دیشب خواب بوده و متوجه نبودنم نشده. رو به مامان می گویم:

_فردا صبح عمله کجا برم؟ چند روزم سخت میگذرونم. بعد که برگشتیم خونه انتقام همه ش و یکجا ازش میگیرم و کلی اذیتش می کنم.

ننه جون لبخند کم جانی می زند و به تخت خالی کنارش نگاه می کند:

_نعیمه خانومم یک ساعت پیش بردن اتاق عمل. خدا خودش پشت و پناهش باشه. نوه ش خیلی استرس داشت. میخواستم بیدارت کنم راهیش کنی ولی نوه ش نذاشت. خیلی پسر با محبت و با

رمان بازار
romanbazar.ir

کمالاتیه. خدا برا پدر و مادر و مادربزرگش بذارتش!

مامان آه بلندی می کشد و "آمین" زیر لب و پر حسرتی می گوید. می دانم هر دو همزمان به چه چیزی فکر میکنند و چه آرزویی دارند. میدانم و کاری جز انتظار و امیدواری از دستم بر نمی آید. به درِ اتاق نگاه میکنم و در دلم دعا می کنم فقط همین یکبار را به قولش عمل کند و برای دیدن ننه جون بیاید. دلم نمیخواهد با این چشمانِ منتظر و پر از حسرت راهی اش کنم.

به سمت ننه جون برمیگردم و با لبخند پر انرژی و عمیقی برایش از هر دری وراجی می کنم. داستان شیطنت هایم با

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستارهای بخش و حرص خوردن هایشان ، دعوایم با نگهبانی و هزار و یک اتفاق بی ربط دیگر.. دلم میخواهد امروز آنقدر حرف بزنم و آنقدر درگیرش کنم که ثانیه ای برای فکر کردن به چیزهای دیگر وقت نداشته باشد.

نزدیکِ ظهر که مامان برای آوردن وسایل مورد نیاز ننه جون می رود ، پرده های اتاق را کامل کنار می دهم و پنجره را تا انتها باز می کنم. موهای حنایی و نرمش را با شانه ی دنده ریز قدیمی مورد علاقه ی خودش شانه می زنم و برایش مرتب میبافم. گردن و صورتش را با دستمال مرطوب خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

پاک می کنم و بعد تعویض لباس هایش ، برایش عطر می زنم. می دانم دوست ندارد ناخن هایش بلند باشد. می خواهم ناخن هایش را بگیرم که دستش را عقب می کشد و میگوید " آنقدرها هم بلند نیست". میگوید دلش میخواهد دستانش زیبا به نظر برسد. مثل همان موقع هایی که دل پدربزرگم را برده بود و داستان زندگی اش رقم خورده بود. نمیدانم چرا دلم میگیرد. وقتی نگاهش میکنم که از همیشه زیباتر به نظر می رسد ، وقتی میبینم که آرامش چهره اش از همیشه بیشتر است و خیالش از همیشه راحت تر ، مضطرب می شوم. دلم میخواهد یک جای کار

رمان بازار
romanbazar.ir

بلنگد. ناله کند ، بهانه بگیرد و مثل بارهای قبلی که در بیمارستان بستری شده بود ، مدام خسته شود و شکایت کند و از روزهای بعد از مرخص شدنش بگوید.

کنارش مینشینم و با شیطنت می گویم:

_میخوای امروز نهار قانون شکنی کنیم و پیتزا بخوریم؟ همونی که یه دفعه با بابا خوردیم و دوست داشتی؟

قبل از ننه جون پرستاری که برای تعویض سروم وارد اتاق می شود می گوید:

_چشمم روشن! دیگه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت لبم را به دندان می گیرم. ننه جون میخندد و پرستار می گوید:

_حرف این نوه آتیش پاره ت و گوش نکنیا حاج خانوم. روز قبل عمل هرچی سبک تر بهتر. نهار و سبک میخورید. شام هم چیزی نمیخورین که انشالله فردا صبح زود عمله!

لب هایم پایین می افتد. ننه جون دست روی دستم می کشد و می گوید:

_عیبی نداره. باشه برای وقتی که مرخص شدم. خوبه؟

چشمانم برق می زند. نه بخاطر پیتزا ! بخاطر قولی که بالاخره توانسته ام ازش بگیرم. لبخند رضایتمندی به

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش می زنم. بی حرف نگاهم می کند و آرام می گوید:

_دیشب کجا رفته بودی ننه؟

خشکم می زند. آنقدر که دستانم را از زیر دستش بیرون می کشم و صاف مینشینم.

_رفته بودم نمازخونه. یکم اونجا خوابم برد. بیدار شدی نبودم؟

نگاهش عجیب می شود. مثل نگاه هایی که انگار می گوید "خودتی! " نفسی میگیرد و می گوید:

_میخوام باهات یکم حرف بزنم. خوب دل میدی به حرفام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی ام را جلو میبرم و مشتاقانه نگاهش میکنم.

_مگه میشه شما حرف بزنی و من دل ندم؟

دستش را جلو می آورد و طره ای از موهای حالت دارم را که از کنار روسری ام بیرون زده نوازش گونه کنار می دهد.

#پست۵۶

_اولین روز بهار بود که خدا تورو تو همین شهر بهمون داد. اولین روز بهار

رمان بازار
romanbazar.ir

بود اما هوا هنوز سوز زمستون و داشت.

سر برمیگرداند و به پنجره نگاه می کند:

_مادرت پا به ماه بود که شبِ عید پدرت پاش زیر چرخ تراکتور گیر کرد. شبونه با هزار دعا و ترس اومدیم تهرون. پدرت این طرف بستری شد و مادرت فرداش با درد طرفِ دیگه ی بیمارستان. قرار بود آخرِ ماه دنیا بیای. اما از همون اولش لجباز بودی و حرف حرفِ خودت بود!

میخندد:

_ درست مثلِ من!

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام را روی تخت میگذارم و با لذت نگاهش می کنم. تا به حال داستان های زیادی ازش شنیده ام اما این اولین باریست که از خودم و خودش برایم می گوید.

_میدونی که من بچه ی ناف تهرون بودم. اما دلم گرفتار شد و اینجا بند نشد. عاشقی جوری گرفتارم کرد که همه کس و کارم و تو تهرون بذارم و پیِ دلم برا همیشه برم ده. نه که کسی ازم بخوادها! من همه چی داشتم. تو ناز و نعمت بزرگ شده بودم. تنها دخترِ شهردار بودم و خواستگارام ردیف جلوی در خونه آماده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم زود از دنیا رفت اما پدرم انقدر دوستم داشت که بخاطرم ازدواج نکرد.

آه می کشد:

_خلاصه که سرت و درد نیارم. من همه ی قشنگی های دنیا رو داشتم اما پدربزرگت ، یه پسر روستایی سختی کشیده بود که تو خونه ی فامیل و زیر بار منت و کتک و زور بزرگ شده بود. وقتی هجده سالش شد اومد شهر و شد راننده ی بابام. ولی انقدر تو دنیای خودش حبس بود که منو حتی از گوشه ی چشمش هم نگاه نمی کرد. کم حرف می زد ، کم میخورد ، سرش همش پایین بود و جز بله و چشم آرومش چیزی ازش نشنیده بودیم. خودم تکی

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق شدم ، تکی درد کشیدم. فکر می کردم روحشم خبر نداره. ولی یه روز که از بلندی افتادم ، قبلِ پدرم ، انقدر تند دوید اومد سمتم که قلبم و از جا کند. کسی که حتی یه بارم چشم تو چشمم نینداخته بود ، نفس نفس کنون و با ترس تو چشمام زل زد و حالمو میپرسید. نگاهش مثل نگاه کسی بود که نگران دار و ندارش شده نه فقط دخترِ اربابش! همونجا بود که فهمیدم به گوشه ی چشم نیست. به گوشه ی دله ننه!

قلبم از هزار و یک حس عجیب و پروانه ای پر و خالی می شود. دوست دارم زمان متوقف شود و تا ابد از داستان زیبا و عاشقانه شان بشنوم اما ،

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم سر برمیگرداند و لبخند غریبی می زند:

_خونه ی پدریِ من و همه خاطرات من با پدر بزرگت ، بعد سالها شد خونه ای که تو واسه اولین بار پا توش گذاشتی. خونه ای که واسه اولین بار توش راه رفتی.. حرف زدی... بازی کردی! پدرت باید برای مداوا شهر می موند وگرنه دکتر گفته بود پاش و از دست میده. توی اون چند سالی که تو اون خونه زندگی کردی ، با دیدن بزرگ شدنت انگار خودم و دوباره از نو می دیدم. از همون اولش حرف حرف خودت بود. مهربون بودی اما لجبازی هم بلد بودی. محال بود از

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که بدت میاد بخوری. کاری که دوست داشتی و به هر قیمتی انجام میدادی. هیشکی حریفِ زبونت نبود. شجاع بودی و همیشه راهی و می رفتی که دلت بخواد. درست مثل همین الآنت!

چشمانم پر می شود. با بغض می گویم:

_اون خونه... چیزایی که میگین.. چرا هیچی یادم نمیاد ازش؟

_ کوچیک بودی ننه. وقتی برگشتیم روستا ، تازه چهار سالت شده بود.

به فکر فرو می روم. سعی میکنم کوچکترین نشانی و خاطره ای از آن روزها به یاد بیاورم اما نمیتوانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخاطر منی که آخر عمرمه ، یا هیچ کس دیگه ای از چیزی که دلت میخواد دست نکش ننه. مثل منی که دست نکشیدم! نه به داد و بیدادها و نه به گریه ی پدرم دل ندادم. گفت باید درس بخونی. با کسی ازدواج کنی که قد و اندازه ی خانواده ی ما باشه. گفت جای دختر شهری تو روستا و لا به لای کاه و علف نیست. ولی برای من همه چی لای همون علفا بود. من زندگی رو ، آرامشم رو همه چیم رو تو همون روستای کوچیک با پدربزرگت پیدا کردم. هیچ وقت هم بابتش پشیمون نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین می اندازم. آرام تر ادامه می دهد:

_درسِت و بخون. تو همین شهری که آرزو داشتی برای خودت کسی بشی. برو دنبال دلت مادر. پدر و مادر درسته صلاح آدم و میخوان ، اما حتی خدا هم دخالتی تو سرنوشت بنده هاش نمیکنه. خودت باید بسازیش. دفتر خالی که خدا اول عمر بهت هدیه کرده رو ، خودت باید با تجربه ها و انتخابات پرش کنی. نه که بدی کس دیگه ای برات مشق بنویسه!

آه بلندی می کشد:

_پس چه من باشم چه نباشم ننه ، تو باید داستان زندگیت و جوری بنویسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که فردا روزی که جای من نشستی ، ارزش تعریف کردن برای عزیزت و داشته باشه.

در سکوت به انگشت های دستم خیره می شوم.

_میخوام یه خودخواهی بکنم و ازت یه چیزی بخوام. میدونم تا دل خودت با چیزی و کسی رضا نباشه قبول نمیکنی ولی ، میشه همین یکبار و بخاطر دل ننه ت قبول کنی؟

سر بالا می آورم و نگاهش می کنم. با مکث لبخند بی جانی می زنم:

#پست۵۷

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه میشه شما چیزی بخواید و من قبول نکنم؟

_از همه ی جوونی و خاطراتش فقط همون خونه دست نخورده مونده. نه بخاطر خودم ، بخاطر شماها و به حرمت قدم هاتون هیچ وقت دلم نیومد حتی مستاجری توش راه بدم. دلم میخواست همونجوری بمونه.
همونجوری که قبلا بود!

نمیدانم منظورش از "شما" دقیقا کیست. گیج نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

_برای همینم چند سال پیش که با پدرت اومدم شهر ، نصف اون خونه رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

نام تو زدم. نصف دیگه ش هم به نام اِرِنه اما خودش خبر نداره. فقط بابات میدونه و من. خودم بهش سپردم تا وقتش نرسید بهتون نگه!

ناباور نگاهش میکنم.

_میدونستم وقتی بخوای دنبال راهت بری ، یه سقف امن میخوای که بتونی توش نفس بکشی. درس بخونی و با خیال راحت کارات و انجام بدی.
میدونم انقدر سمج و سرسختی که حتی از تو دل سنگ هم راهت و پیدا میکنی.
واسه همینم تنهایی از پس خودت و زندگیت بر میای. نگرانت نیستم. بهت ایمان دارم!

نگاهی به پایم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چون دیدم هر بار که رو زانوهات زمین خوردی ، چجوری پاهات و پاک کردی و بدون نق و ناله دوباره راه افتادی.

با بُهت نگاهش می کنم. از کدام خانه حرف می زند؟ چرا باید تنها من و ارن صاحب خانه ی خاطرات او باشیم؟ نمیفهمم و هاج و واج فقط نگاهش می کنم.

_چرا باید همچین کاری کنی ننه جون؟ خونه ای که متعلق به شما و خاطرات شماست چرا باید به نام ما باشه؟ اصلا چرا الآن داری همه ی اینا رو بهم میگی؟ میتونیم بعد عمل هم در موردش

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنیم. یه جوری حرف میزنین که انگار...

_خودم با پدر و مادرت حرف می زنم. نگران هیچی نباش ننه. تو فقط برو دنبال زندگیت!

نگاهش میکنم و ناگهان جرقه ای در ذهنم روشن می شود. چشم تنگ می کنم و با تردید می گویم:

_پس این خونه ، همون خونه ایه که... همونیه که اِرِن باهات در باره ش حرف زده بود مگه نه؟

نفس بلندی می کشد و به نقطه ای خیره می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونه نصف خونه به نامشه. میخواست خونه رو بخره ولی قبول نکردم. اون خونه اگه قرار باشه مال کسی باشه فقط مال شما دوتاست.

پوزخند پر حرصی می زنم:

_حالا میفهمم چرا اومده بود روستا!

نگاهش میکنم و دلخور میگویم:

_ چرا باید برم جایی که اون از الآن برای گرفتنش برنامه ریزی کرده؟ اصلا چرا باید ارن اون خونه رو ازت بخواد؟ چی و داری ازم پنهون میکنی ننه جون؟

با محبت و لبخند غریبی نگاهم می کند اما جواب نمیدهد. کلافه می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتم می کشم و عصبی می گویم:

_داری سعی میکنی من و باهاش رو به رو کنی؟ با اینکه میدونی چقدر ازم متنفره و حتی چشم دیدن من و خانواده م نداره ما رو وارد جنگ میکنی؟ درک نمیکنم. چرا؟ من که ازتون نخواستم خونه ای به نامم بزنین.. پس چرا...

_ارن اگه از همه ی دنیا متنفر باشه از تو متنفر نیست ننه. نمیتونه باشه!

ناباور نگاهش میکنم. حس میکنم اگر لب باز کند ، دنیایی از اسرار ناگفته را بیرون می ریزد و برای سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

مغرضانه اش ، هیچ دلیل و انگیزه ای پیدا نمیکنم.

_همه ی جنگا که تهش برد و باخت نیست. یه وقتایی هست که سر بلند می کنی و میبینی فقط جای اشتباه ایستاده بودی. طرفتون یکی بود ، فقط جاتون اشتباه بوده.

دوباره به پنجره نگاه می کند:

_توی حیاط اون خونه یه گنج بزرگ هست. گنجی که هم تو بهش نیاز داری هم ارن... لحظه ای که پیداش کردی ، خودت میفهمی همیشه همه چی اونجوری که به نظر میرسه نیست. اون وقت دیگه نه جنگی میمونه و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

دشمنی! تنها آرزوی من دیدن همون روزه.

سر تکان می دهم:

_من هیچی نمیخوام. نه گنج ، نه خونه ، نه کنار اومدن با اون آدمِ عجیب غریب. اصلا نمیخوام در مورد گذشته و هیچ چیز مربوط به اون چیزی بدونم. فقط میخوام شما خوب شی و باهم برگردیم روستامون. همونجا آروم زندگیمون و بکنیم. شما برام خیاطی کنی. ترانه های محلی بخونی. موهام و ببافی. کی گفته تنها آرزوی من درس خوندن و مجسمه سازیه؟ مگه شما توی دل منی ننه جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواهد چیزی بگوید. دلم را با جمله ای گرم کند و با اطمینان چشم روی هم بگذارد. اما فقط در سکوتی طولانی آرام و غمگین به پنجره زل زده. نگاهش را که بر میگرداند و برای چند هزارم به در می دوزد ، غم تمام دنیا روی دلم تلنبار می شود. می دانم نمی آید. می دانم آخرش من می مانم و چشم های منتظرِ ننه جون و یک دنیا حرف ناگفته ی توی نگاهش. می دانم و کاری از دستم بر نمی آید. حس می کنم بار روی دوشم لحظه به لحظه سنگین تر می شود. آنقدر که دیگر راه نفسم را هم بسته و احساس خفگی می کنم. آن وقت او بی خبر از حالِ بدم از

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام خانه و گنج حرف میزند؟ کاش میشد این روزهای نحس را از تقویم زندگی خط زد. اینجوری دیگر طی کردنشان یک درد و یادآوری خاطرات تلخش برایم هزار درد بی درمان نمی شد.

#پست۵۸

***

عصر آرام و غریبیست. اتاق ساکت است و جز صدای نفس های منظم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدم های پر صدای ننه جون صدای دیگری شنیده نمی شود. نمیدانم اگر تاثیر داروهایش نبود هم انقدر راحت و آسوده میخوابید یا نه اما ، در دل من که آشوب به پا است. یک چشمم به در و یک چشمم به عقربه های ساعتیست که انگار امروز با من سر لج افتاده اند و با سرعت سرسام آوری از همدیگر پیشی میگیرند. روز در حال تمام شدن است و اِرِن هنوز نیامده!

اِرِنی که بعد از حرف های مادربزرگ حالا برایم تبدیل به علامت سوال بزرگ تری شده و درکش سخت تر از قبل!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی شکسته و خرابم را میان دستانم میگیرم. اگر گوشی ام سالم بود تماس میگرفتم و برای بار آخر خواهش می کردم به دیدن ننه جون بیاید؟ آن هم بعد از دیوانگی دیشبش؟ نمیدانم. آنقدر بهم ریخته و گیجم که دیگر برای خودم هم غیر قابل پیشبینی و عجیب شده ام. آهی میکشم و گوشی را داخل کیف وسایلم میچپانم. سرم را که بالا می آورم ، چهره ی لبخند بر لب ماهان را درست رو به رویم میبینم. میخواهم بلند شوم که با دست میگوید بنشینم و با اشاره به ننه جون میخواهد ساکت باشم. کوله اش را آرام روی تخت خالی نعیمه

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم میگذارد. مرتب تر مینشینم و آرام میپرسم:

_نعیمه خانوم چطورن؟ عمل خوب پیش رفت؟

با ذوق و لبخندی که گوشه های لب هایش خط های عمیق می اندازد سر تکان می دهد:

_خداروشکر خوب بود. انتقالش دادن بخش مراقبت ویژه.

نفس راحتی میکشم و خدا را شکر میکنم. صدای ننه جون را از پشت سرم میشنوم:

_الهی شکر... صد مرتبه شکر!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش میکنم. باورم نمی شود حتی اینجا و تحت این شرایط هم خوابش تا این حد سبک است. ماهان با خجالت دستی پشت سرش می کشد:

_سلام حاج خانوم. بیدارتون کردم؟

میخواهد تنش را بالا بکشد که سریع کمکش میکنم.

_بیدار بودم ننه. این دختر انقدر ناخوناش و کند و تِک تِک کرد که خواب از سرم پرید.

به دست هایم نگاه می کنم. به ناخن هایی که از استرس و فکر و خیال کج و کوله و نیمه شکسته شده اند و با خجالت مشتم را جمع می کنم. ماهان از

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل کوله پشتی اش جعبه ی سفیدی بیرون می کشد و به سمت تخت می آید. کنار ننه جون قرار میگیرد و جعبه را به سمتش می گیرد.

_بفرمایین حاج خانوم. اینم امانتی شما!

ننه جون با لبخند به من نگاه می کند:

_دستت درد نکنه پسرم. خودت زحمتش و کشیدی. خودتم بده به صاحبش!

ماهان جعبه را به سمتم میگیرد. هاج و واج نگاهشان می کنم و با مکث از دستش میگیرم.

_این چیه؟

_بازش کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از باز کردن جعبه ، از دیدن عکس و نوشته ی رویش میفهمم قضیه از چه قرار است. وقتی درش را باز میکنم و گوشی یاسی رنگ بزرگ و زیبا را داخلش میبینم ناباور نگاهشان میکنم:

_این...برا منه؟

_تا کی میخواستی از اون ماسماسک قراضه استفاده کنی؟ تو این دوره زمونه هیچکی دیگه از این تحفه ها که حتی یه عکسم نمیشه باهاش گرفت استفاده نمیکنه. همون به درد بابات میخوره که دستش و بذاره جلوش و بلند بلند توش داد بکشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و میخندد. من اما همچنان مات و مبهوت نگاهم بین گوشی و آن ها میچرخد. ماهان با لبخند می گوید:

_حاج خانوم گفت حتما هم شکل گوشی خودم باشه. چون من گفته بودم ازش خیلی راضی ام. منم فکر کردم این رنگی براتون مناسب تر باشه تا مشکی! ولی اگه خوشتون نیاد میشه تعویض کردش.

گوشی را دست میگیرم و قفل کوچک کنارش را میفشارم. صفحه نورانی اش که روشن می شود ، چشمانم برق می زند. رو به ننه جون می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا همچین کاری کردی ننه جون؟ چقدر برا این گوشی خرج کردی تو این گیر و دار؟

_ایناش دیگه به تو ربطی نداره. تو استفاده ت و بکن. هر کی هم خواست ازت بگیره اینبار با خودم طرفه!

دستش را میگیرم و قدرشناسانه میبوسم.

_قربون دل مهربونت بشم من.

رو به ماهان با خجالت و قدردانی میگویم:

_ممنونم. خیلی زحمت کشیدید.

_زحمتی نبود. از دوستم گرفتم که یکمم بتونم تخفیف بگیرم. راه اندازی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم کردیم فقط مونده سیمکارت و باقی کارهاش!

ننه جون میان حرفش می دود:

_خب پسرم الان یه عکس از ما دوتا بگیر تا دورمون خلوته! میخوام اولین عکس تو گوشیش خودمون دوتا باشیم!

ماهان میخندد و "روی چشم" بلندی می گوید. گوشی را به دستش میسپارم و کنار ننه جون می ایستم. دستم را دور گردنش می اندازم و منتظر گرفتن عکس میمانم. گونه ام را به گونه اش میچسبانم ، صورتش را میبوسم و اجازه می دهم لحظات زیبایمان در چند حالت مختلف لحظه لحظه در گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

ثبت شود. ماهان میخواهد گوشی را برگرداند که ننه جون می گوید:

_بیا اینجا واستا ننه. یه دونه هم از اون مدلا که از جلو میگیرن بگیر که خودتم بیفتی. میخوام یادگاری بمونه!

ماهان میخندد:

_سلفی؟ چشم!

عقب تر می روم و جمع و جور تر می ایستم. روسری ام را جلوتر می کشم و به دوربین نگاه می کنم. ماهان خم تر می ایستد و همانطور که لبخند می زند با گفتن سه دو یک عکس سه نفره مان را میگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۵۹

گوشی را میگیرم و سریع به عکس ها نگاه می کنم. لبخندش آنقدر درخشنده و زیباست که از دیدن خودم با سر و صورت شلخته و بهم ریخته خجالت می کشم. ننه جون هم که مثل همیشه خوش عکس است و مثل ماه میانمان میدرخشد. مشغول نشان دادن عکس ها به ننه جونم که مامان و بابا هم وارد اتاق می شوند.

ننه جون با گفتن (به موقع اومدین) وادارشان میکنند کنارش بایستند و دوباره از ماهان خواهش می کند چند عکس خانوادگی یادگاری ازمان بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی عکس ها را نشانش می دهم ، با لبخند غم زده ای دست روی گوشی می کشد و با بغض می گوید :

_کاش می شد یه عکس دست جمعی با همه داشته باشم!

میدانم منظورش از "همه" کیست. سال هاست که غم از دست دادن پسر و عروسش و دوری ارن را در سینه دارد و حالا انگار ، دلتنگی ها و بهانه گیری هایش به اوج رسیده که حتی از نگاه خالی و لبخند های غمگینش هم می شود حال دلش را فهمید. با صدای آرامش از فکر بیرون می آیم:

_گلبهار ننه چند دقیقه میتونی بری پایین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهشان می کنم. ننه جون اخم ملایمی می کند و به مامان و بابا نگاه می کند:

_یکم حرف دارم با پدر و مادرت!

بابا نفس بلندی می کشد و مامان چشم روی هم میگذارد تا بی حرف بیرون بروم. "چشم" آرامی میگویم و پشتِ سر ماهانی که قبل از من معذب شده و بیرون رفته ، از اتاق بیرون می روم. می روم اما تمام حواسم با نگرانی کنار آن ها جا می ماند. میدانم قرار است در باره ی من حرف بزنند و مطمئن نیستم این بحث و صحبت ها برای روز قبل عمل مناسب باشد. با یک دنیا فکر و خیال روی نیمکت حیاط بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

مینشینم و عکس های خانوادگی مان را مرور میکنم. با صدای قرار گرفتن چیزی کنارم سر برمیگردانم. ماهان به کیف اشاره می کند و با لبخند می گوید:

_اینا مال شماست!

با تعجب به کوله نگاه میکنم:

_مالِ من؟!

سر تکان می دهد و زیپ کیف را باز میکند. به کتاب ها اشاره می کند و می گوید:

_هر چی که برای کنکور تئوری و عملی نیازه این تو هست. چند تا تست و راهنمای کنکور هم داخلشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار پشت سر هم پلک می زنم و از جایم بلند می شوم. دوباره به کوله نگاه میکنم.

_ولی من...

_میدونم! گفته بودید لازم ندارید. کنکور نمیدید و به دانشگاه علاقه ندارید!

نگاهش میکنم. لبخندش عمق میگیرد و به چشمانم اشاره میکند:

_ولی چشاتون یه چیز دیگه می گفت. منم تصمیم گرفتم به چشماتون اعتماد کنم تا حرفاتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چه باید بگویم. در سکوت دستانم را در هم قلاب می کنم که می گوید:

_حتی یه نگاهم نمیخواین بهشون بندازین؟

کمرش را میگیرد:

_خدایی خیلی سنگین بودا!

خنده ام میگیرد. دوباره مینشینم و یکی از کتاب ها را بیرون میکشم. همین که نگاهم به سایه ها و حجم ها می افتد ، چشمانم چلچراغ می شود. با لذت ورقشان می زنم و سر بالا می کنم:

_واقعا میتونم همشو داشته باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره ولی پسشون میگیرم. سال دیگه بعد قبولیتون تو همون دانشگاهی که من هستم. خوبه؟

بعد مدت ها برای اولین بار از ته دل میخندم. آنقدر عمیق که نگاهش خیره به چهره ام می ماند و باعث می شود با خجالت سر پایین بیاندازم. به کتاب های دیگر هم نگاه می کنم و می گویم:

_واقعا ممنونم. نمیدونم چجوری میتونم لطفتون و جبران کنم. من حتی... حتی نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و چی بخونم.

کنارم مینشیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مطالب تئوری و بخونید و عملی ها رو با هرچی دم دستتونه تمرین کنید. برای آزمون کنکور هم...

یکی از کتاب ها را به سمتم میگیرد:

_مثلا این تست خیلی خوبه. اکثر سوالات مشابه همین تست بود و بهم خیلی کمک کرد.

بی حرف نگاهش میکنم که میان حرفش لبخند می زند و می گوید:

_اگه میخواین حتما جبران کنید باید قول بدید قبول شین! اینجوری از اینکه تونستم قسمتی از این موفقیت باشم احساس خوبی بهم دست میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهم را از لبخندش بگیرم بی فکر و حاشیه می گویم:

_چرا انقدر باهام خوبین؟ شما حتی منو خوب نمیشناسین.

کتاب را داخل کوله برمیگرداند و با بستن زیپش ، کوله را به سمتم هل می دهد:

_این کوله رو هم امانت میدم. اینجوری جا به جایی و حملش آسون تر میشه.

منتظر نگاهش میکنم. از جایش بلند می شود و رو به رویم می ایستد:

_من آدم بخشنده و مهربونی نیستم. ولی به شدت از آدمای اصیل خوشم میاد. آدمایی که خودشونن و سعی نمیکنن

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چیزی که نیستن قایم شن. از خود واقعیشون خجالت نمیکشن و برای باورهاشون شجاعانه میجنگن. میشه گفت نسبت به اینجور آدما نقطه ضعف دارم. دوست دارم همیشه لبخند رو لباشون باشه و اوضاع بر وقف مرادشون. راضی کننده بود؟

بی حرف نگاهش می کنم و با مکث سر تکان می دهم:

_با اینکه هنوزم نمیتونم این همه لطفتون و درک کنم اما بابت همه کمک هاتون ممنونم. خوش به حال نعیمه خانوم که نوه خوبی مثل شما داره.

میخندد و دست در جیب هایش فرو میبرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۶۰

_میتونم یه خواهش ازتون بکنم؟

سر تکان میدهم:

_بفرمایید!

گوشی اش را به سمتم میگیرد:

_اجازه بدید شماره تون و داشته باشم.

با چشم های بیرون زده نگاهش میکنم.

سریع می گوید:

_سوتفاهم نشه براتون. اهل مزاحمت و چیز دیگه ای نیستم. فقط بعضی وقت ها باهم در ارتباط باشیم. شما هم اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکی خواستید میتونین رو من حساب کنید.

سر پایین می اندازم اما جدی می گویم:

_ممنون از لطفتون ولی...

مکثی میکنم. شاید بهتر باشد نگاهش کنم و مستقیما و مودبانه تر درخواستش را رد کنم. سرم را آرام بالا می آورم و لب روی هم میفشارم:

_جایی که من زندگی میکنم با اینجا خیلی فرق داره. شاید برای من نیت شما قابل درک باشه ولی..

گوشی را عقب میبرد و سر تکان میدهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_متوجه شدم. عذر میخوام اگه بی ادبی کردم.

از جیبش خودکاری بیرون میکشد و روی تکه کاغذی چیزی مینویسد. کاغذ را مقابلم میگیرد و می گوید:

_پس حداقل اینو قبول کنین. شماره منه. اگه کمک و راهنمایی نیاز بود روم حساب کنید. مثل یه راهنما و ارشد!

با مکث کاغذ را از دستش میگیرم و به اطراف نگاه میکنم. تشکر آرامی میکنم و کاغذ را در مشتم محکم میفشارم.

_با اجازه تون من دیگه باید برم. اما صبح برمیگردم. امیدوارم عمل حاج

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم هم خیلی خوب و بدون مشکل پیش بره. کاری ندارید فعلا؟

به نشانه ی ادب از جایم بلند می شوم. نگاهش به چشمانم عمق میگیرد. یک انگشتش را روی گونه سمت راستش میگذارد و به صورتم اشاره می کند:

_در ضمن.. اون یه دونه چال انقدر قشنگ بود که جبران کننده باشه. گفتم که دوست دارم لبخند رو لب بعضی آدما ببینم. اما مال شما به طرز غیر منتظرانه ای خاص و قشنگ بود. شاید واسه همین بود زیاد نمیخندیدین!

میگوید و با زدن لبخند تعجیلی و دست تکان دادن ، از مقابلم میگذرد. گونه هایم از خجالت داغ می شود. دستم را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی جایی که اشاره کرده بود میگذارم و بزاقم را به سختی قورت می دهم.
نمیدانم هوا ناگهان چند درجه گرم تر شده یا حرارت صورت من با سرعت به تمام بدنم منتقل شده! خودم را روی نیمکت رها میکنم و با نگاه کردن به کوله پشتی روی نیمکت ، با پره ی روسری خودم را باد می زنم.

#پست۶۱

وقتی دوباره به اتاق بخش برمی گردم ، بر خلاف تصورم ، با سکوت عجیب

رمان بازار
romanbazar.ir

و غیر منتظره ای رو به رو می شوم.
ننه جون دوباره خوابیده و مامان بالای سرش غرق فکر و در سکوت نشسته.
بابا هم که بی صدا گوشه ای از تخت خالی نعیمه خانوم نشسته بود ، با دیدن من از جایش بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. نمیدانم در نبودم چه حرف هایی بینشان رد و بدل شده و به چه نتایجی رسیده اند اما ، خدا را شکر می کنم که حال ننه جون خوب است و خبری از دعوا و بحث و جنگ و جدل نیست. هرچند مطمئنم بعد از مرخص شدن ننه جون و بازگشتمان به خانه ، این قصه سر درازی خواهد داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز به همین سادگی و آرامی تمام نخواهد شد.

ترجیح میدهم سکوت و آرامش ظاهری و فعلیِ بینمان را حفظ کنم و چیزی نپرسم. سوال هایی که مانند خوره ذهنم را میخورند را گوشه ای حبس می کنم و طوری برخورد می کنم که انگار از چیزی خبر ندارم. کنار ننه جون مینشینم وبرای بار چندم به عکس هایمان در گوشی تازه نگاه میکنم. نمیدانم چرا احساس ضعف می کنم و سردرد عجیبی هم به سراغم آمده. کف دست هایم مدام سرد و گرم می شود و سرم سنگین. احتمالا بخاطر بی خوابی ها و خستگی های اخیر است. گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی صورت ننه جون نگه می دارم و عکسی از حالت معصومانه ی خوابیدنش میگیرم. اما ناگهان چشمانم به حدی تار می شود که قدمی عقب می روم. مامان سرش را بلند میکند و با تعجب نگاهم میکند. قبل از آنکه دوباره بخواهد به جانم غر بزند و مجبورم کند برای استراحت بروم خودم را جمع و جور میکنم. اما جمله ی پرستار در حساس ترین لحظه ی ممکن معادلاتم را بهم میریزد.

_خوبی؟ داشتی میفتادی ها!

لبخند سرسری می زنم:

_یه لحظه پام به جایی گیر کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک نگاهم میکند و همانطور که فشار ننه جون را میگیرد رو به مامان می گوید:

_میدونین دیگه چند روزه همینجاست؟ ندیدم درست و حسابی بخوابه. رنگشم که پریده!

مامان با ناراحتی نگاهم می کند:

_میدونم خانوم پرستار ولی چِکارش کنم؟ انقدر لجبازه به حرف کسی گوش نمیده.

پرستار سری به نشانه تاسف تکان می دهد و بی حرف از اتاق بیرون می رود. سنگینی نگاه مامان باعث می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود سر پایین بیندازم اما صدای آرام اما شاکی اش اجازه ی فرار نمی دهد:

_یه لحظه بیا بیرون کارِت دارم!

با تعجب نگاهش می کنم. خودش زودتر از من بیرون می رود و منتظر می ماند. آرام از جایم بلند می شوم و پشت سرش راه می افتم. در دلم دعا می کنم نخواهد در مورد بحث خانه و ادامه ی تحصیل چیزی بپرسد. گوشه ای از راهرو کنار دیوار دست به سینه می ایستد و منتظر نگاهم میکند. سر انگشتانم سرد و بی حس شده و گزگز می کند. سعی میکنم با باز و بسته کردنشان به حالت طبیعی برگردم اما انگار به یکباره پاهایم هم توانشان را

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست می دهند. حس میکنم تمام بیمارستان دور سرم میچرخد. وسط راه می ایستم اما چرخش سرم متوقف نمی شود. مامان را میبینم که به سمتم می دود. زانوهایم تا می شود و بی حال در آغوشش میفتم. صدای بلند و پر از ترس " گلبهار" گفتنش را می شنوم اما دیگر حتی نای باز کردن چشمانم را هم ندارم. آخرین چیزی که حس می کنم جا به جا شدن بدنم روی چیزی است و صداهای نامفهوم چند نفر اطرافم.

نمیدانم چقدر زمان در همان حال عجیب می مانم اما ، همین که لای چشمانم را باز می کنم ، چهره ی نگران و بی رنگ و روی مامان را

رمان بازار
romanbazar.ir

درست بالای سرم میبینم. چشم میچرخانم تا به پرده ی سفیدی که دورم کشیده شده می رسم. دستم را کمی تکان می دهم که ناگهان سوزشی زیر پوستم حس میکنم. به سختی لب می زنم:

_کجاست اینجا؟

بی توجه به سوالم دست روی سرم می کشد و با ناراحتی می گوید:

_دختره ی یک دنده. چقدر بهت گفتم استراحت کن؟ بخواب... غذای درست بخور! همین و خواستی؟

چشمانم سنگین است و باز نگه داشتنشان نیروی زیادی میطلبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم بخدا!

_حرف نباشه ها. دکتر گفت سو تغذیه گرفتی. خستگی زیاد و کم آبی و استرس و نمیدونم چی و چی.. باید تو این شرایط نگران تو هم باشم من گلبهار؟ خیر سرت گفتم بزرگ شدی... تو رو گذاشتم مراقب ننه باشی که خودت و اینجوری نابود کنی؟

سعی میکنم خودم را کمی بالا بکشم. به سروم بالای سرم که از نیمه گذشته نگاه می کنم و میگویم:

#پست۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخدا خوبم. یکم خسته بودم همین. سرومم که تموم شه دیگه چیزیم نمیمونه!

چشمانش را تنگ می کند:

_فکرشم نکن بخوای از جات پاشی. دکتر گفت امشب و همینجا قشنگ استراحت میکنی و تقویت میشی. تکونم نمیخوری فهمیدی؟

با خواهش مینالم:

_امشب باید پیش ننه جون باشم مامان. توروخدا...

_لازم نکرده! این همه شب که بودی کافیه. ننه جون خوابه. خودم حواسم بهش هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار پرده را کنار می زند و با لبخند می گوید:

_بیدار شدی خوشگل خانوم؟

با خواهش نگاهش می کنم:

_حالم خوبه بخدا. میخوام برم. میتونم سرومم که تموم شد..

_بری؟ کجا بری؟

آمپولی داخل سرومم تزریق می کند و با همان لبخند روی اعصابش می گوید:

_هنوز جواب آزمایشات نیومده. آقای دکتر گفت علاوه بر خستگی و استرس و بی خوابی شدید احتمالا سوتغذیه هم داری. امشب و همینجا تو اتاق تحت نظر بخواب چون مامانت گفت جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداری بخوابی و خونه فامیلتون هم نمیری!

مامان رو به پرستار میگوید:

_خدا خیرتون بده. شده به تخت ببندینش نذارین از جاش پاشه خانوم پرستار.

پرستار آمپول خالی را مقابلم نگه میدارد و میگوید:

_به تخت بستن نیازی نیست. همین آرام بخش الان کاری باهاش میکنه که تا خود صبح تخت گاز بخوابه. بخوادم نمیتونه پاشه جایی بره!

مادرم تشکر می کند و ملامت کردنش را ادامه می دهد. او می گوید و فکر و

رمان بازار
romanbazar.ir

ذکر من پیش ننه جون جا می ماند. اِرِن که نیامد و من هم گرفتار سماجت دکتر و مادرم شدم. چطور شب قبل عمل تنهایش بگذارم و بدون خداحافظی راهی اش کنم؟ اصلا مگر می شود؟ درگیر دنیایی از فکر و خیالم که چشمانم سنگین تر می شود. گرمای شدیدی زیر پوست پاهایم می دود و آرام آرام بالا می آید. وقتی به سرم می رسد ، همه چیز متوقف می شود و دیگر نه فکر و خیال و نه هوش و حواسی برایم به جا میگذارد.

متوجه گذر زمان نمی شوم اما نوری که از پنجره ی کنارم می تابد ، حواسم را کم کم سر جایش می آورد. باورم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی شود که تا خود صبح بدون حتی تکان کوچکی خوابیده ام. نگاهم را با ترس به ساعت روی دیوار میدوزم و همین که عقربه ی کوچک را نزدیک به هشت میبینم مثل برق گرفته ها از جایم میپرم. به سروم تمام شده ام نگاه میکنم و بلند می گویم:

_ببخشید؟ کسی نیست؟

صدایی از بیرون اتاق نمی آید. قلبم تند و بی وقفه در سینه می کوبد و اسید معده ام تا گلویم بالا می آید. اگر فرصت خداحافظی با ننه جون را از دست داده باشم هرگز نه خودم و نه مامان را نمیبخشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را محکم میبندم و آنژیوکت را از زیر پوستم بیرون میکشم. بی توجه به چند قطره خونی که روی ملحفه تخت چکیده ، سریع پایین می آیم و پرده را کنار می زنم. سرم هنوز سنگین است و کمی گیج می رود. با همان حال به سمت بخش بستری پا تند می کنم. اما هنوز به اتاق ننه جون نرسیده ام که تختی همراه دو پرستار مرد از اتاقش بیرون می آید. با نگرانی لب می زنم "ننه جون" و با تمام قدرتی که در پاهایم مانده به سمتشان می دوم. دستم را به میله ی تخت میگیرم و نفس نفس زنان می گویم:

_صبر کنین! یه لحظه وایستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا سرِ ننه جون می ایستم. با چشمان نیمه باز نگاهم میکند و لبخند می زند:

_اومدی ننه؟ حالت چطوره؟

نمیتوانم اشک هایم را کنترل کنم.

پرستار مرد با تندی می گوید:

_از اتاق عمل خواستنشون ها. وقت نداریم!

بی توجه به او سرم را جلو میبرم و پیشانی اش را میبوسم:

_من همینجام ننه جون. از کنار تختت تکون نمیخورم تا صحیح و سالم برگردی. به هیچی فکر نکن باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش عجیبی در نگاهش موج می زند. دست به صورتم می کشد و می گوید:

_گریه نکن ننه دورت بگرده. طاقت دیدن مرواریدات و ندارم.

تند با پشت دست اشک هایم را پاک می کنم:

_از اتاق عمل نترسی ها. یکبار که چشمات و ببندی و وا کنی تموم شده.

سر تکان می دهد:

_میدونم ننه. نمیترسم. گریه نکن!

تخت تکان میخورد و پرستار دوباره با تندی هشدار میدهد. همراهش تا ابتدای بخش می روم. لعنت به اشک هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم را تار میکنند و نمیگذارند دلِ سیر نگاهش کنم. میان شلوغی اول بخش و بحث پرستارها لب هایش را میبینم که تکان میخورد و سعی در گفتن چیزی دارد. با هزار بدبختی جلو میروم و صدای ضعیفش را می شنوم...

_اِرِن...

#پست۶۳

دلم هُری پایین می ریزد و بغض گلویم چند برابر می شود. آنقدر که حتی نمیدانم چه جوابی باید بدهم. کمی جلوتر می روم تا جمله اش را تمام کند

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پرستارها جلوی دیدم را میگیرند و تختش را از بخش خارج می کنند.
میخواهم پشت سرشان بروم اما دیگر اجازه نمی دهند. با چهره ی گریان و نگران نگاهش می کنم . لحظه ی آخر سرش را بالا می آورد و با لبخند مطمئنی برایم دست تکان می دهد. یک دستم را روی قلبم میگذارم و همانطور که دلتنگ نگاهش میکنم ، برایش دست تکان می دهم:

_خدا پشت و پناهت ننه جون!

دستی از پشت روی شانه ام مینشیند. برمیگردم و مامان را با چشمان خیس پشت سرم پیدا میکنم. سرم را محکم در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوشش فرو می برم. دستش را نوازش گونه پشتم می کشد و می گوید:

_نگران نباش. ننه از اونی که فکرش و میکنیم قوی تره. به خیر میگذره و تموم میشه انشالله.

حرف های دلگرم کننده اش تضاد بدی با صدای لرزان و لحن پر از ترسش دارد. با این حال اجازه نمی دهم کوچک ترین فکر منفی افکارم را بهم بریزد و ناامیدم کند.

_چرا نیومدی دنبالم؟ اگه دیر میرسیدم و میبردنش چی؟

آه می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودمم انتظار نداشتم انقدر زود صداش کنن اتاق عمل. رفته بودن پایین شارژ بخرم ببینم بابات کجا موند.
برگشتم دیدم دارن میبرنش.

یاد زمزمه اش می افتم و تمام وجودم منقبض می شود. دندان روی هم میفشارم و از آغوشش بیرون می آیم:

_اِرِن نیومد؟

با تعجب نگاهم میکند:

_تو از کجا میدونی؟

با پشت دست محکم صورتم را پاک می کنم:

_اومد یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی به ورودی بخش نگاه می کند و سر تکان می دهد:

_نیومد. چندین بار بهش زنگ زدم اما جواب نداد. دیشب سراغش و می گرفت باز. با گوشی پدرت دوباره بهش زنگ زدیم اما همین که صدای پدرت و شنید قطع کرد و دیگه هم جواب نداد. ننه تا لحظه آخر منتظرش بود.

دستانم مشت می شود. لعنت برایش کم است. دست روزگار باید جوری مجازاتش کند که معنای عشق و انتظار را با تمام وجودش بچشد. چقدر خوش خیال بودم که حتی در پست ترین و دور دست ترین بخش ذهنم ، تا لحظه ی آخر به آمدنش امید داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به درِ بسته ی بخش نگاه میکنم. جایی که ننه جون برایم نامش را لب زد و با چشمان منتظر دست تکان داد. اشک درشتی از چشمم میچکد. با چانه ای که از ناراحتی و خشم می لرزد زمزمه می کنم:

_خیلی پست و بی وجودی اِرِن!

#پست۶۴

***

تابستان ۱۴۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

(اِرِن)

هر ضربه ی محکمی که به کیسه ی بوکس می کوبم ، وادارش می کند با قدرت بیشتری به سمتم برگردد و ضربه ی محکم تری بطلبد. دستانم داخل دستکش ها بی حس شده و دیگر دردی حس نمیکنم اما ، شوری عرقی که مانند آب روان از سر و صورتم تا روی چشم هایم میچکد ، دیدم را سخت و تار کرده. به نفس نفس می افتم اما متوقف نمی شوم. انگار هر چه محکم تر مشت می کوبم ، خشم درونم بیشتر شعله ور می شود و عطش وحشیانه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای فروکش کردن ، بیشتر اوج می گیرد.

ضربات محکم مشتم را با صدای فریادی که در گوش هایم میپیچد هماهنگ می کنم و بدون توقف مشت می کوبم. یک بار ، ده بار ، هزاران بار!

کسی دیوانه وار در ذهنم فریاد می کشد " بیشتر"! چشمانم به خون مینشیند و لب هایم را روی هم محکم میفشارم. تمام قدرتم را در دست هایم جمع می کنم و ضربات مشتم را بی وقفه و محکم تر می کوبم. حال خودم را نمیفهمم تا جایی که شانه ام از پشت سر کشیده می شود. چند قدم عقب کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوم و چهره ی شاکی فرید را درست پشت سرم میبینم. صدایش را نمیشنوم اما لب هایش با شدت و عصبانیت تکان می خورد.

نفس نفس زنان هدفون بی سیم و کوچک را از داخل گوشم بیرون می آورم. مکثی می کند و ضربه ای به تخت سینه ام می زند:

_مرد حسابی گرفتی ما رو؟

زبانم را گوشه ی لبم می کشم و بطری آبی که گوشه ی سالن گذاشته ام را برمی دارم. کمی مینوشم و باقی اش را از بالا روی سر و صورتم می ریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از نصف شب تا حالا از همه سراغت و گرفتم. ده هزار بار بهت زنگ زدم. تا خونه ت رفتم. چند ساعته خودتو داخل این باشگاه کوفتی حبس کردی؟

دستکش های بوکس اضافی را از روی نیمکت برمیدارم و به سمتش پرت می کنم.

_بپوش بیا جلو!

با تعجب به دستکش ها نگاه می کند:

_حالت خوبه تو؟

موهای خیسم را به چپ و راست می تکانم و به سمتش می روم:

_نه ! بپوش بیا ببینم چی داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی عقب می رود و نگاهش رنگ ترس می گیرد:

_اون کیسه بوکس توش شنه عرضشم دو برابر کمر منه زدی به اون روز در آوردیش. مغز خر خوردم مگه؟

به کمرش اشاره می کند:

_لازمش دارم این لامصبو!

جلو می روم و دستکش ها را از دستش میقاپم و نیشخند می زنم:

_بزدل!

دوباره به سمت کیسه بوکس برمیگردم و ضربات را از سر میگیرم. صدایش را از پشت سر میشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره بزن. انقدر مشت بزن که جونت درآد. میخوام ببینم تهش قراره بزنی یا دوباره واستی و بخوری و بگی بذار بزنه حقمه!

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و می خندم.

_میخندی عوضی؟ آره خب. واست شوخیه! راستی راستی دیگه شوخی شده برات.

جلو می آید و کنارم می ایستد:

_گفتی این شکلی حال می کنی گفتم حله.. گفتی مدلته ، دست خودت نیست . اینجوریشو دوست داری ، گفتم خواست و سلیقه خودته بازم به من چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اینبار دیگه نه ارن! اینبار داری میزنی خاکی. داری با جون خودت و من و همه بچه ها یه جا بازی میکنی. حواست هست؟

_الآن نگران منی یا خودت؟

_نگرانِ خودِ پدر سگمم خوب شد؟ نگران توام. نگران بهروز و سام و همه اون بدبختای از همه جا بی خبرِ بدبخت که باید آش نخورده و دهن سوخته شن!

جوابش را نمی دهم و ضربه ی محکم تری می زنم. با حرص فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دِ بی شرف میفهمی داری کجای هممونو واسه خاطر یه هوس به باد میدی؟

جلو می آید و با گرفتن کیسه بوکس مانع ضربه زدنم می شود. نفس نفس زنان نگاهش میکنم. سرش را کج می کند:

_بیا.. بیا بزن. انقدر بزن حرصت خالی شه. اگه آخ گفتم پدرسگِ عالمم. ولی تورو به شرفت اِرِن ! تمومش کن همینجا!

دستکش های بوکسم را از دستم بیرون میکشم و انگشتان خواب رفته و بی حسم را باز و بسته میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه نگفتی بی شرفم؟

با ترس نگاهم میکند:

_گوه خوردم! اصلا بی شرف منم با هفت جد پدرم. خوب شد؟

پوزخندی می زنم و پشت به او به سمت نیمکت گوشه ی باشگاه می روم. همانجا مینشینم و چشمانم را میبندم. چند لحظه سکوت بینمان حاکم می شود. مستی هنوز از سرم نپریده و با وجود چندین ساعت مشت زدن به آن کیسه ی بی خاصیت ، هنوز همانقدر گیج و عصبی و به هم ریخته ام.

_اصلا نرفتی خونه نه؟ بعد دور همی مستقیم اومدی باشگاه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان بسته جوابش را می دهم:

_صبح اومدم.

نفس بلندی می کشد و حوله ی کوچک را روی شانه ی لختم می اندازد.

_تو اینجوری نبودی. کله خر بودی آره. ولی با جون بقیه بخاطر موش و گربه بازی خودت بازی نمیکردی. چرا انقدر زبون نفهم شدی تازگیا؟ دیگه دارم ازت میترسم.

#پست۶۵

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را روی پیشانی ام می کشم. در واقع همان آدم سابقم اما ، هر چه میگذرد ، چیزهای کمتری برای از دست دادن دارم و همین انگار باعث می شود ترس برایم معنایی نداشته باشد.

_نمیدونم چی تو سرته و میخوای تا کجا پیش بری ارن. میدونم ترمز نداری و نمیدونی کجا باید واستی که با سر نری تو دیوارِ مرگ ولی...

مکثی می کند:

_اینبار فرق داره! اینبار اگه بخوای تا اونجاها پیش بری...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به ته ریش نا مرتبش می کشد و می گوید:

_این دختره فرق داره اِرِن. شبیه اون قبلیا نیست. پریسا هم نیس که باهات کات کنه سه ماه گریه زاری کنه پاشه به بهونه ادامه تحصیل بره خارج. دیدی که دیشب نیومد دورهمی. تعداد دوستایی که باهاشون تیک میزنه از انگشتای یه دست کمتره. دیوونه ست.. کسی نیست تو رینگ مسابقه نشناسدش. همه میدونن چه جور آدمیه.

لب هایم کش می آید. از جایم بلند می شوم و با هیجان می گویم:

_واسه همینم دوسش دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_کلا حالیت نیس نه؟ دستت و تا ته کردی تو لونه ی زنبور عسل فقط چون هوس شیرینی کردی؟

جوابش را نمی دهم. لباس هایم را گوشه ی سالن عوض میکنم و بند پوتین های ساقدار مشکی رنگم را سفت روی شلوارم میبندم و از جایم بلند می شوم.

_یاشار کامیار نیست با تو تا مشت و نفرین سر و تهشو هم بیاره و بذاره بره اِرِن. اون بخاطر شقایق آدم زده هشت سال آب خنک خورده. پاش بیفته هزار بار دیگه م میزنه. نه من حریفشم نه صد تا امثال بهروز! کل تهرون میدونن پونزده ساله که کلا دو نفر ترکش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستن. اولی و خدا بیامرزه ولی ، دومی و تا خودش خاک نکنه محاله به کسی ببازه!

همانطور که کمربندم را روی کمرم سفت می کنم جوابش را می دهم:

_خیلی وقت پیش باخته خبر نداره!

_دلت و به همون شرط و مسابقه خوش کردی که روزگارمون شد این. فکر کردی چون یه بار شرط و باخت و گذاشت دوست دخترش ترکت بشینه یعنی دیگه تموم شد و کشید کنار؟

مقابلم می ایستد:

_نه یاشار کسیه که حتی بذاره سایه کسی بیفته رو دوست دخترش ، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

شقایق انقدر بی مغز و وجوده که بهت پا بده و با دست خودش گورش و بکنه. کافیه یکم بیشتر به دست و پاش بپیچی تا به یاشار بگه هدفت چیه. اون وقت اون میدون مسابقه رو دیدی؟ گور دست جمعی هممون میشه اِرِن!

چشم باریک می کنم و نگاهش می کنم. در تمام سال های دوستی مان هرگز چشمانش را تا این حد پر از ترس و تشویش ندیده ام. همه ی چیزهایی که گفت را خودم می دانم اما ، من نه دلیلی برای ترسیدن دارم و نه ترسی از مردن! دست روی شانه اش میگذارم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو نمیشناسی؟ کِی دیدی دست خالی بشینم پای میز قمار؟

بسته ی نایلونی حاوی قرص های سفید کوچک را از جیب شلوارم بیرون می کشم و میان دو انگشتم مقابلش نگه می دارم:

_خودت میدونی تا جا برام خالی نشه جلو نمیرم. یکی مثل تو شاید فکر کنه مو لا درز رابطه شون نیست ولی ، یه شکاف بزرگ اون وسطه که فقط من بلدم چجوری پرش کنم.

با شک به بسته ی قرص ها نگاه میکند. لب هایم کش می آید و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شقایق همین حالاشم تو دستای منه. فقط خودش خبر نداره!

_میخوای چیکارش کنی؟

بسته نایلونی را داخل جیبم برمیگردانم و شانه بالا می اندازم:

_کاریش ندارم. فقط خوشم میاد ازش.

لب هایم کش می آید و دست روی سینه ام میگذارم:

_من سراغِ چیزِ مفت نمیرم! اگه منو بخواد باید بیخیال چیزای دیگه شه! به هر قیمتی! اینه که خواستنیش میکنه. با من موندن شجاعت میخواد. درست مثل موتورسواری با سرعت دیوونه وار تو اتوبان! میخوام ببینم شجاعتش و داره یا

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ، شجاعتش فقط در حد همون شو و نمایش دور میدون مسابقه ست!

ساک ورزشی ام را روی کولم می اندازم. فرید کلافه می گوید:

_اگه نداشت چی؟ اگه به یاشار فروختت و..

_به بچه ها بسپار یه مدت مسابقه رو تعطیل کنن و هر کی سرش تو لاک خودش باشه. باقیش و بسپار به من.

میخندم:

_انقدرم بیخودی حرص نخور واسه سلامتیت خوب نیست!

فکش منقبض می شود و دست به کمر فقط نگاهم می کند. دو انگشتم را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شقیقه ام میگذارم و با لبخند تکان می دهم. مقابل نگاه نگران و پر از حرصش رو بر میگردانم و از باشگاه بیرون می روم.

#پست۶۶

موتور را یک کوچه پایین تر پارک میکنم و کلاه لبه دارم را تا حد ممکن پایین می کشم. به اطراف نگاه می کنم. سر ظهر است و دال در خیابان پر نمی زند. رو به روی خانه ای که نمای سنگی مرمر دارد می ایستم و سرم را بالا می کنم. همانطور که موقعیت را

رمان بازار
romanbazar.ir

بررسی می کنم حرف های میلاد را با خودم مرور می کنم.

"بدون اینکه زنگ بزنی فقط یه سنگ کوچیک به پنجره ی طبقه اول بزن و زیر دیوار منتظر بمون. هرچقدر طول کشید منتظر باش. حتما میاد بیرون. در و که باز کرد و دستش و آورد بیرون ، امانتی و بذار تو دستش. پول و بگیر و بزن به چاک. همین! "

سنگ کوچکی از کنار پایم بر میدارم و همانطور که به پنجره خیره می شوم ، لای انگشتانم به بازی اش می گیرم.

شقایق ! دومین فرزندِ یک بازاریِ گردن کلفت که بعد از طلاق پدر و مادرش ، همراه پدرش زندگی می کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و خبری از زندگی مادر و برادر
بزرگش در خارج از کشورِ ندارد!
تفریحات سالمش بیلیارد و
موتورسواری همراه یاشار و تفریحات
ناسالمش...
بسته ای که در جیبم گذاشته ام را لمس
می کنم و سنگ کوچک را درست
وسط شیشه ی پنجره میکوبم. پرده ی
بنفش رنگ که تکان آرامی میخورد ،
سر پایین می اندازم و لبه ی کلاهم را
پایین تر می آورم. به دیوارِ کنار در
تکیه می زنم و به اطراف نگاه می کنم.
خبری از دوربین مدار بسته نیست!
محله هم در این ساعت به اندازه کافی
خلوت است و برای داد و ستد مناسب

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر می رسد. پوزخندی می زنم و بسته را در دستم آماده نگه می دارم. در با صدای آرام پایین رفتن ضامن پشتش باز می شود و دستی به آرامی بیرون می آید. بدون اینکه تکیه ام را از دیوار بگیرم تنم را میچرخانم و اینبار شانه ام را به دیوار تکیه می دهم. ناخن های بلند مشکی رنگش تکانی در هوا میخورد. قدمی جلو می روم و مقابل در می ایستم. بسته را تا جایی که با دستش برخورد کند جلو میبرم اما همین که میخواهد در هوا بقاپد عقب می کشم. مکثی می کند و آرام می گوید:

_چه مرگته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را نمی دهم. لبه ی کلاهم را تا حد ممکن پایین می کشم و منتظر می ایستم. همین که در را باز میکند و چهره ی بی تابش را می بینم ، بسته را دوباره جلو می برم. با عصبانیت بسته را از دستم میقاپد و تراول ها را در دستم جا می کند. لب هایم به دو طرف کش می آید و درست لحظه ای که می خواهد در را ببند پایم را لای در میگذارم و مانع می شوم. قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان بدهد به اطراف نگاهی می اندازم و داخل می روم. رنگ از رویش میپرد. نگاهی به راه پله می اندازد و با صدای ترسیده و خش داری می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری چه غلطی میکنی؟
شانه بالا می اندازم:
_تحویلِ مطمئن!
با شک نگاهم میکند. سرش را پایین می آورد تا چهره ام را کامل ببیند که ناگهان با آمدن صدایی از راه پله ، سربرمیگرداند و با ترس و اضطراب زیر لب می گوید:
_لعنتی...
با تمام زورش به سمت مخالف راه پله هلم می دهد و خودش هم پشت سرم راه می افتد. درست زیر راه پله می ایستد و درِ اتاقک کوچک را باز میکند.
اشاره می دهد بی صدا داخل بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکنم و به راه پله نگاه می کنم. مردی همانطور که از پله ها پایین می آید بلند می گوید:

_چفت و بست نداره این خونه ی بی صاحب که. هر کی خواست سرش و میندازه میاد تو هر کی خواست میره بیرون!

دستم را به شدت می کشد و داخل اتاقک کوچک فرو میبرد. هر دو در فضای تنگ و نیمه تاریکِ پشتِ در می ایستیم. نگاهش میکنم ، قفسه ی سینه اش از زیر تاب خاکستری جذبی که پوشیده بالا و پایین می شود و اضطراب چهره اش و قطرات درشت عرق کنار پیشانی اش حتی میان

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریکی روشنایی اتاقک هم قابل تشخیص است. میخواهم چیزی بگویم که قدمی جلو می آید و دستش را محکم روی دهنم نگه می دارد. بوی عطر شیرینش با بوی بدنش مخلوط شده و ترکیب عجیب و وسوسه برانگیزی ایجاد کرده. نگاهش با ترس به در است و نگاهِ من به خیسی وسیع عرق روی قفسه ی سینه اش!

صدای بسته شدنِ در خانه که می آید ، دستش را از روی دهنم برمیدارد و خم می شود. دست روی زانوهایش میگذارد و نفس بلندی می کشد. سریع بلند می شود و عصبی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو دیگه کدوم خری هستی که داری واسم بازی در میاری؟ میلاد بهت نگفت بخوای ادا اصول در بیاری چیکارت می کنم؟

بی حرف نگاهش می کنم. دستش را با مکث جلو می آورد و کلاه را از روی سرم بر می دارد. موهای به هم ریخته ام را از مقابل صورتم کنار می دهم و لبخند می زنم. جا می خورَد و قدمی عقب می رود. کلاهم را از دستش میگیرم و با همان لبخند می گویم:

_انتظار دیدنم و نداشتی؟

چشمانش را ریز می کند:

_بازم تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و قدمی به سمتش می روم:

_بازم من! تا وقتی بهم عادت کنی همیشه من!

#پست۶۷

_دفعه پیش که اومده بودی سالن بیلیارد بهت هشدار داده بودم سر راهم آفتابی نشی! انقدر از جونت سیر شدی که یادت رفت؟

_منم گفته بودم اینبار جایی باهات حرف می زنم که مزاحمی دورمون نباشه! یادت رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان خمارش نگاهم میکند و کلافه دست روی پیشانی اش می کشد. جلو می روم. آنقدر که مجبور می شود عقب عقب برود و پشتش کامل به دیوار بچسبد. دستم را بالا میبرم و دانه ی درشت عرق گوشه ی شقیقه اش را با انگشت پاک می کنم:

_ولی فکر نکنم الآن وقت خوبی برا صحبت و بحث باشه. نه؟!

دستم را محکم پس می زند و از کنارم میگذرد. کارتون های خالی کنار پایش را با خشونت کنار می زند و با بیرون کشیدن سیگار و فندکش می گوید:

_به نفعته از من بکشی بیرون. من لقمه ای نیستم که تو دهن هر کسی جاشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندم و دست در جیب نگاهش می کنم. سیگارش را آتش می زند و کام عمیقی می گیرد.

_یاشار خبر داره وقتی خماری چشات چه شکلی می شن؟

چشم میبندد و نیشخند می زند:

_راهت و بکش برو! حیفی بخدا!

به سمتش می روم و همین که میخواد پک دیگری به سیگار بزند ، مچ دستش را می گیرم. سر کج می کنم و همانجا ، درست چند سانتی متر مانده تا لب های نیمه بازش ، کام عمیقی از فیلتر خیس سیگارش میگیرم و دودش را توی صورتش فوت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یا بهتره بگم از سهم نیمه روزت خبر داره؟

خیره نگاهم میکند.

_میدونم خودش بهت میرسونه که از کسی چیزی نگیری. اینم میدونم اگه بفهمه ساقی داری با خودت و ساقیت چیکار میکنه!

ضربه ی محکمی به تخت سینه ام می زند. آنقدر محکم که قدمی به عقب پرت می شوم:

_چی از جونم میخوای تو؟ چته؟

میخواهد ضربه ی دیگری بزند که مچ دستش را میگیرم و به سمت خودم میکشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکبار پرسیدی بهت گفتم. من هیچ وقت از کسی چیزی نمیخوام. کارم به خودِ آدماست نه داشته هاشون.

_چی تو من دیدی که بخوای بخاطرش رو جونت قمار کنی؟

نگاهم تا لب های نیمه بازش پایین می رود و دوباره روی چشم های خیره و خمارش ثابت می ماند:

_جرات؟ جسارت؟

سر تا پایش را نگاه می کنم:

_وجود؟

پوزخند صداداری می زند و دستش را داخل موهای لختش فرو می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودتم میدونی رابطه ت با یاشار فرقی با سیگاری که داره بی استفاده و الکی تو دستت میسوزه و به فیلتر می رسه نداره!

بی حرف نگاهم میکند.

_وقتی من و امثال من آمار حرمسرای یاشار و سوگولی هاش و دارن پس حتما به گوش خودتم رسیده. تنها چیزی که از یاشار برات مونده ترک موتورشه. چون میدونه هیچ کس مثل تو جونش و کف دستش نمیذاره و کمرش و سفت بچسبه. غیر از اینه؟

بی انعطاف جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چی میدونی که برام زر زر می کنی؟

سیگارش را از لای دو انگشتش میگیرم و بعد از گرفتن کام آخر زیر پایم له می کنم:

_بیا فرض کنیم هیچی نمیدونم. میخوام با من باشی! همین!

هیستیریک میخندد:

_همین؟!

دستش را به هم می کوبد:

_این همه جرات و از کجا آوردی؟ خدایی سرت سالمه؟ نکوبیدی به جاده ای جایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش دوباره عصبی و بی قرار می شود:

_چون یه بار نشستم پشتت و مسابقه دادم خیال برت داشت؟ انقدر که خودت و با یاشار مقایسه کنی و تا در خونه م بیای؟

درِ اتاقک پشت سرم را باز می کند:

_برو بیرون. تمومش کن این مسخره بازی رو وگرنه..

دستم را عقب می برم و در را محکم و با صدا میبندم.

_من اما و وگرنه ها به هیچ جام نیست. تموم کردن هم بلد نیستم. هر چی پس بزنی حریص تر می شم! هرچی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

حریص تر شم خطرناک تر میشم! بعد تهش سر جفتمون و باهم به باد می دم. مشکلی نداری؟

نگاهم می کند و لب هایش با مکثی طولانی کش می آید:

_واقعا خلی انگار!

من هم میخندم:

_خل نبودم که تو رو نمیخواستم!

نگاهش عمق می گیرد اما لحنش هنوز همانقدر سرد و مطمئن است.

_خواستن من انقدر ساده نیست. اگه وجودش و داری ثابت کن بهم!

خیره لب می زنم:

_چیو ثابت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و صورتش را مقابل صورتم نگه می دارد:

_اینکه دیوونه ای.. دیوونمی! انقدر دیوونه که بخاطرت قید یه دیوونه ی دیگه رو بزنم. میتونی؟ جیگرش و داری؟

بی حرف و با لبخند پر از آرامشی نگاهش می کنم. مرا نمیشناسد و خبر ندارد برای به دست آوردن چیزی که میخواهم تا کجاها پیش می روم وگرنه همچین سوال مزخرف و بچه گانه ای نمیپرسید!

صدای زنگ گوشی ام نگاه هر دویمان را به سمت مخالف می کشاند. نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن شماره ی آشنا ابروهایم در هم فرو می رود. شقایق ابرو بالا می دهد و منتظر نگاهم می کند. دستگیره ی پشت سرم را پایین میکشم و بدون اینکه چشم از چشمش بردارم در را باز میکنم. نیشخندی می زند:

_چیه؟ حرفی نداری بزنی؟

همانطور که بیرون می روم جوابش را می دهم:

_من حرف نمیزنم. عمل میکنم!

دو انگشتم را با لبخند کنار شقیقه ام نگه میدارم و از مقابل نگاه کنجکاو و حریصش میگذرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۶۸

کلاهم را روی سرم میگذارم و از خانه اش بیرون می روم. میدانم تا همینجا هم بیش از نیمه ی راه را رفته ام و چیزی تا رسیدن به هدف نمانده. همین که حرص و کلافگی توی نگاهش ، جا به شک و کنجکاوی و عطش داده برای زدن ضربه ی آخر و تمام کردن کار کافی است!

کوچه را دور می زنم و سوار موتور می شوم. گوشی ام را از جیبم بیرون می کشم و انگشتم را روی اسم عمو رحیم نگه می دارم. بین زنگ زدن و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدن مرددم که دوباره زنگ میخورد.
بدون معطلی جواب می دهم:
_بله؟
_سلام پسرم. بد موقع که مزاحم نشدم؟
گوشی را مابین کتف و صورتم نگه
می دارم و دستکش هایم را دست می
کنم:
_سلام. خواهش میکنم. چیزی شده؟
مکث کوتاهی می کند:
_والا چی بگم پسرم... گفتی هر چی
شد و هر کی اومد بهت اطلاع بدم...
برا همینم...
صاف مینشینم و گوشی را دست
میگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کسی اومده خونه باغ؟

_یکی اومده ولی ، مثل سری های قبل رهگذر نیست. با کلی خرت و پرت و وسیله آمد. میگه صاحب خونه ست. سند هم نشونم داده. والا بخدا گیج شدم. من و خانوم که کاره ای نبودیم. کلید و دادیم رفت داخل.. ولی گفتم هر چه زودتر بهت زنگ بزنم ببینم قضیه چیه. شاید بهتر باشه خودت بیای ببینی چه خبره.

فکم منقبض می شود و خفه لب می زنم:

"صاحب خونه؟!"

_الو؟ آقا اِرِن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دارم میام. تا وقتی نرسیدم نه چیزی بگین نه کاری به کاریش داشته باشین.

مکثی می کنم و میپرسم:

_مرده یا زنه؟

_یه دختر خانوم جوونه. سن و سالی هم نداره ولی تا حالا ندیدمش. اولین باره میاد خونه باغ.

چشمانم باریک می شود و گوشه ی لبم آرام آرام کج می شود. گلبهار! شک ندارم همان موجودِ بی شرم و حیاست. جز او چه کسی می تواند در روز روشن موی دماغ شود و خودش را صاحب خانه بنامد؟ تماس را بی هیچ حرفی قطع می کنم و گوشی را داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

جیبم میچپانم. موتور را روشن میکنم و دسته ی گاز را با چنان قدرتی میفشارم که موتور با تکان محکمی از جا کنده می شود. از آخرین باری که آن مگس مزاحم و سمج را دیده ام چند ماه و روز گذشته؟ باز چه بوی شیرینی به مشامش رسیده که راهش را به تهران کشانده؟ فرمان را کج می کنم و از لا به لای ماشین های مزاحم با سرعت عبور می کنم. حالا دیگر کوچکترین دلیلی برای ملایمت به خرج دادن ندارم.

"صاحبخانه!؟"

پوزخند پر حرصی می زنم! انگار وقتش رسیده که یک درس درست و

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی به آن کوچولوی زبان نفهم بدهم تا دیگر خانه باغ که سهل است ، هوای نفس کشیدن در تهران هم به سرش نزند!

#پست۶۹

***

موتور را انتهای کوچه ی بن بست پارک میکنم و نگاهی به درِ سبز رنگ عریض رو به رو یم می اندازم. چند لحظه بی حرکت و خیره به در می مانم و سعی می کنم فکرِ داخل رفتن و

رمان بازار
romanbazar.ir

گزینه های عجیب و غریبی که در تمام طول راه با خودم بالا و پایین کرده ام را گوشه ای از ذهنم حبس کنم.

دستی به موهایم می کشم و کلاه لبه دارم را به جای کلاه موتور سیکلت روی سرم میگذارم. با قدم های بلند و نگاهِ خیره تا مقابلِ در می روم و کلید مخصوص خانه باغ را از جیبم بیرون میکشم. کلید را مقابل صورتم نگه می دارم و نگاهم بین در و جا کلیدیِ مقابل چشمانم به حرکت در می آید. چند دقیقه بین داخل رفتن و نرفتن مردد می مانم و در نهایت با گرفتن تصمیمی آنی ، جا کلیدی را در مشتم میفشارم و زنگِ درِ

رمان بازار
romanbazar.ir

طوسی رنگ کنارش را میفشارم.
صدای آقا رحیم را از حیاط می شنوم:
_آمدم...
در را بعد از چند دقیقه باز می کند و با دیدن من شرمنده سر پایین می اندازد.
سلام آرامی می دهم که فوری جوابگو می شود:
_علیک سلام. بیا داخل پسرم.
نگاه دوباره ای به درِ سبز رنگ می اندازم و عصبی داخل می روم. دست به کمر وسط حیاط کوچک می ایستم و منتظر توضیحش می مانم.
_برو داخل پسرم. چای تازه دمه...
_کِی اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدمیِ خانه توقف می کند و به سمتم برمیگردد. نگاهی به دیوار کناری می اندازد و آرام می گوید:

_زیاد نیست. دو سه ساعتی میشه.

مکثی می کند و محتاطانه می گوید:

_چهره ش خیلی آشناست برام ولی این همه سالی ندیده بودم بیاد اینجا.

نگاهم می کند. انگار برای ادامه ی جمله اش مردد است:

_نوه ی حاج خانومه؟ همون دختر کوچولوی..

زبانم را با حرص در دهنم میچرخانم و حرفش را قطع می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهم نیس کیه و چیه آقا رحیم. بهتون گفته بودم هر کسی اومد و مدعی شد قبل اینکه بره داخل بهم زنگ بزنین.

شرمنده به سمتم می آید:

_حق با توئه پسرم. ولی چکار میتونستیم بکنیم؟یه کاغذ دستش بود و می گفت نصف خونه مال اونه. راست و دروغش و نمیدونم ولی نتونستیم جلوش و بگیریم.

آرام تر می گوید:

_ کس و کاری هم نداره انگار. خانومم میگه بهش گفت اهل تهران نیست و از روستا اومده.

مکثی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تک و تنها با چند تا قوطی و خرت و پرت پا شده اومده. نه پدری ، نه مادری. آخه یه دختر تنها چطور میخواد اینجا زندگی کنه؟

پوزخند پر حرصی می زنم و به دیوار قدیمی و مشترک میان دو خانه نگاه می کنم:

_زندگی؟!

_من نمیدونم کیه و دقیقا برای چی پاشده اومده تک و تنها تو این خونه درندشت زندگی کنه ولی..

دستش را مقابل دهنش میگذارد و چینی به بینی اش می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از اون کنه هاست که حتی باد و طوفانم نمیتونه تکونش بده. تک تک قوطی های سنگینش و خودش از سر کوچه تا خونه آورد. آخم نگفت! زبر و زرنگ و فرزه ماشاالله!

فک ام منقبض می شود و زیر لب با حرص زمزمه می کنم:

_سرتق تر از این حرفاست!

_بله آقا؟ با منین؟

سر تکان می دهم:

_بهش گفتین قراره اینجا کوبیده شه؟

_ گفتم. گفتم صاحب دیگه ی ملک میخواد اینجا رو بفروشه و قابل سکونت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب؟

مکثی می کند و با احتیاط جواب می دهد:

_همین. خانومم هم بهش گفت نه برقش وصله نه گازش. گفت هیچ وسیله ی به درد بخوری هم داخل خونه نیست و فقط یه دست مبل کهنه و وسایل خاک خورده و قدیمی داخل انباریه. ولی فقط یه لبخند عجیب غریب به رومون زد و داخل رفت. خواستم به بهانه کمک پشت سرش برم که مبادا کار عجیبی کنه ولی درو پشت سرش چنان بست که راستیتش ترسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیستیریک میخندم. آنقدر بلند که آقا رحیم جا میخورد. انگشتم را گوشه ی لبم می کشم و سر تکان می دهم.

_یعنی یه دختربچه ی دهاتی تو روز روشن صاف صاف پا شده اسباب کشیده اینجا و شما هم تماشا کردید؟

سکوت میکند و دست هایش را در هم گره می زند. بعد از مکث کوتاهی ناگهان با صدایی سر بالا می کند:

_آهان...انگار اومده باز داخل حیاط!

با شک نگاهش میکنم:

_کلید انباری و که ندادی بهش؟

_نه آقا ندادم. ولی قفلش قدیمیه. اگه بخواد خیلی راحت میتونه بازش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پله های قدیمی کنارِ حیاط می روم. همانی که تا پشت بام خانه ی آقا رحیم راه دارد و به خانه باغ اشرافِ کامل ! کنار پله ها مکثی می کنم و می گویم:

_میتونم برم بالا؟

دستش را رو به پله ها میگیرد:

_این حرفا چیه پسرم؟ خونه ی خودته!

تعلل نمی کنم و پله ها را دوتا یکی بالا می روم و بالای ایرانیت های شیب دار مینشینم. دیوار مابین دو خانه کوتاه است و از اینجا به حیاط دید کامل دارم. نگاهی به اطراف می اندازم. سطل بزرگی از آب و جاروی کوچکی

رمان بازار
romanbazar.ir

درست وسط حیاط است اما خبری از خودش نیست. تنم را عقب تر می کشم و مقابل انباری را نگاه می کنم. دور تا دور حیاط چشم میچرخانم و دنبالش می گردم که ناگهان از خانه بیرون می آید. مردمک چشم هایم همراه قدم های با عجله اش به حرکت در می آید تا به وسط حیاط می رسد. شلوار طوسی رنگ گشادی را همراه پیراهن نخی مردانه چهارخانه ای تن کرده.

#پست۷۰

رمان بازار
romanbazar.ir

هیکل نحیفش داخل لباس های کهنه و چند سایز بزرگ تر از جثه اش گم شده. موهایش را هم نامرتب بالای سرش جمع کرده. هرچند چندان موفق نبوده و اطراف سرش را موهای به هم ریخته و بیرون ریخته از گیره دوره کرده.

درست همانطوریست که انتظار داشتم. شلخته و بد سلیقه!

پوزخندی میزنم و آرنجم را تکیه گاه بدنم می کنم. تماشای تقلای احمقانه اش برای سر و سامان دادن به حیاط کثیف و خاک گرفته جالب و سرگرم کننده به نظر می رسد. آنقدر که تمام خشمم فروکش کند و دلم بخواهد دقایقی بی

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا همین جا بنشینم و با نیشخندی کنج لبم نگاهش کنم.

سبد کوچکی که همراه خودش از خانه آورده را کناری میگذارد و آستین هایش را تا می زند. کمی از آب داخل سطل را کف حیاط میریزد و مشغول جارو زدن می شود. حرکات دستانش فرز و سریع است. آنقدر که در چشم بر هم زدنی نیمی از حیاط را آب و جارو می کند. بی حرف و در سکوت زیر نظرش میگیرم که ناگهان با صدای میو گربه ای سر برمیگردانم. گربه ی سفید رنگ درست کنارم می ایستد و خیره در چشمانم میو میو می کند. به چشم زخمی اش نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان گربه ی بخت برگشته ایست که بار قبل از میان دعوا با چند گربه ی غول پیکر دیگر بیرونش کشیده ام.
دستم را جلو می برم و می گویم:

_ تویی پَپه؟

میو دیگری میکند و آهسته و با ناز جلو می آید. خودش را میان دو دستم جا میکند و تنش را به دست و پایم می مالد. انگشتانم را نرم روی سرش می کشم:

_بازم که خودت و داری واسم لوس میکنی. نگفتم از دخترای لوس و سبک بدم میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به اخمم سر و صورتش را به شلوارم میمالد و چشم میبندد. زیر گردنش را با دو انگشت می مالم و صورتش را نرم به سمت مخالف میچرخانم.

_مهمون ناخونده داری. ببین!

دوباره به گلبهار نگاه میکنم. به سمت شیر آبی که آن طرف حیاط است می رود و سطل آهنی و بزرگ را پر می کند. با سختی و نفس نفس زنان ، سطل پر از آبی را که نیمی اش هم میان راه ریخته ، کشان کشان به همان نقطه حیاط میکشاند. گوشه ی لبم کج می شود.

_مثل خودت خنگ و احمقه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی کمرش میگذارد و کمی به عقب خم می شود. قبل از آنکه دوباره جارو را دست بگیرد ، به سمت سبد کوچک می رود و هویجی از داخلش بر میدارد. همانطور که گاز محکمی به هویج می زند دوباره جارو را بر میدارد و مشغول کار می شود.
دستم را نرم روی گردن گربه می کشم و نگاهم میان هویجِ بیرون مانده از دهنش و قامت خم شده اش به حرکت در می آید.

چشمانم باریک می شود. از این زاویه و فاصله که نگاهش می کنم ، در واقع هیچ فرقی مابین او و خرگوش بازیگوشی که به طمع هویج بزرگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

آبداری ، از لانه اش بیرون آمده نمیبینم. شاید فرز و باهوش و پر جرات باشد اما ، در نهایت میان گرگ های گرسنه چیزی جز یک خرگوش نیست!

_اگه میخواد خرگوش باشه منم مجبورم نقش آقا گرگه رو بازی کنم تا بفهمه هر جایی جای بازیگوشی نیست و باید برگرده تو لونه ی خودش بازی کنه! مگه نه؟

گربه چنگی به مچ دستم می زند و وادارم می کند نگاهم را از حیاط بگیرم. دستم را تکان میدهم و همراه با تکان خوردنِ دستبندم گربه هم چنگالش را بالاتر می آورد و بازیگوشی میکند. دستم را کامل بالا میبرم و با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشش برای گرفتن آویزهای سیلوِر و آینه ای دستبندم لبخند میزنم که ناگهان چشمم به حیاط می افتد. برخورد نور با آویزهای آینه ای و مثلثی دستبندم و انعکاسش در صورت گلبهار باعث می شود نور چشمش را بزند و دستش را روی صورتش نگه دارد. سریع دراز می کشم تا متوجهم نشود. گربه روی سینه ام مینشیند و به اطراف نگاه میکند. سرم را تنها کمی بالا می آورم و نگاهش می کنم که مثل احمق ها دوری می زند و به دنبال منشا انعکاس میگردد. مچ دستم را آرام بالا می آورم و با زاویه ی خورشید جوری تنظیم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم که دوباره نور روی چشم هایش بیفتد.

ساعدش را روی چشمش میگذارد و قدمی عقب می رود. خورشید درست از پشت سرم میتابد و همین باعث می شود نتواند مستقیم به این مسیر نگاه کند. با لبخند بدجنسانه ای دستم را بالا و پایین می کنم تا جایی که از واکنش نشان دادن خسته می شود و بی تفاوت به نوری که روی صورتش منعکس شده ، جارو به دست به سمت دیوار مشترک میانمان می آید و از تیرراس نگاهم خارج می شود.

گربه را از روی شکمم برمیدارم و کمی خم می شوم. خم شده و برگ های

رمان بازار
romanbazar.ir

انباشته ی کنار دیوار را جارو می زند.
مکثی میکنم و با نگاه به سطل پر از آبِ کنارش ، لب هایم کش می آید.
گربه را بغل می کنم و خم می شوم.
قبل از آنکه بتواند با شیطنت از دستم در برود جلو میبرمش و دقیقا زیر دیوار و روی سطل آب ، رهایش می کنم.
صدای جیغ بلند گربه و "هین" گلبهار در هم آمیخته می شود و همزمان با خالی شدنِ آبِ سطل روی پاهایش ، گربه با ترس از رویش می پرد و با سرعت به سمت دیگر حیاط می رود.
شوکه و ترسیده روی زمین خیس

رمان بازار
romanbazar.ir

مینشیند و دستش را روی قلبش میگذارد.

#پست۷۱

سرم را کج میکنم و با خنده نگاهش می کنم.

_آفرین پپه!

با شنیدن صدایم سرش را سریع بالا می آورد و همین که به چشمانِ خندان من می رسد ، ماتش می برد. لبخندم وسیع تر می شود و پنج انگشتم را بالا می برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_های!

قبل از آنکه فرصت واکنش دیگری داشته باشد با حرکتی از روی دیوار کوتاه کنار پایش میپرم و دستان خاکی ام را با مالیدن به هم میتکانم.

از جایش بلند نمی شود و همانطور که خیره نگاهم میکند تنش را عقب تر می کشد. نگاهی به سر تا پایش می اندازم و قدمی جلو می روم. دستم را مقابلش نگه می دارم و خونسرد می گویم:

_کمک نمیخوای؟

چیزی نمی گوید و فقط نگاهم می کند. نمیدانم چه حسی در نگاهش نهفته است. نفرت ، خشم ، کینه یا ترس اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه که هست ، آنقدر قدرتمند است که حتی اجازه ی لحظه ای تردید و پلک زدن هم نمی دهد. از جایش بلند می شود . نگاهی به شلوار خیسش می اندازد و نفس بلند و پر حرصی می کشد.

دستِ در هوا مانده ام را داخل جیب شلوارم فرو میبرم و قدمی جلو می روم:

_ترسوندمت؟

_اومدی اینجا چیکار؟

چیزی زیر پایم حس میکنم. خم می شوم و هویج نیمه خورده را از زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم بر میدارم. به سمتش میگیرم و با لبخند می گویم؟

_میخواییش؟

نگاهش را بی اعتنا از من میگیرد و سطلِ ولو شده کنار پایش را بر میدارد.

_نترس. نیومدم شکار!

پشت به او تا وسط حیاط می روم و ادامه می دهم:

_تو محدوده ی خودم شکار معنی نداره. اینجا هر چی هست مال منه.

دستانم را از هم باز میکنم:

_تک تک آجراش... دونه دونه موزاییکاش... درختاش و گلاش. جک

رمان بازار
romanbazar.ir

و جونوراش...گنجشکای روی درختاش..

به سمتش برمیگردم:

_گربه و خرگوشش... همه!

دستان کوچکش را مشت می کند:

_مطمئنا خبر داری که نصف این خونه مال منه. حق نداری همینجوری سرت و بندازی بیای داخل. از این به بعد نمیتونی هر وقت خواستی ، هرجوری که دلت خواست بیای و بری!

حالت چهره ام جدی می شود و خیره نگاهش می کنم. کاش میتوانستم مغز سرش را بشکافم و بفهمم چه در سرش میگذرد. چه هدفی دارد و با چه جراتی

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به این خانه گذاشته و اینجوری بدون ترس و پر مدعا مقابلم ایستاده.

بدون اینکه چشم از چشمش بردارم به سمتش می روم و درست مقابلش می ایستم. لپ هایش از خستگی گل انداخته و صورتی رنگ شده اما ، هنوز آن دانه های قهوه ای روی صورتش برجسته ترین ویژگی چهره اش به حساب می آید. نگاهم را پایین تر می آورم. عرق کرده و موهای کنار گردن و گوشش خیس و آشفته به پوست گردنش چسبیده. سنگینی و خیرگی نگاهم باعث می شود معذب شود و با اخم دستی به موهای پخش و پلایش بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از آخرین باری که دیدمت نترس تر شدی. بزرگ تر شدی یا پرروتر؟

_به لطف تو یاد گرفتم نه به حرف کسی اعتماد کنم نه شانس دوباره ای به کسی بدم. هر کسی لیاقت اعتماد و شانس نداره. بعضیا باید فقط با از دست دادن درس بگیرن و درس پس بدن!

گوشه ی چشمانم چین میخورد. هنوز هم می داند دقیقا پا روی چه نقاطی بگذارد و چطور تحریکم کند اما ، اینبار نه! اینبار خواب و خیال های دیگری برایش دارم!

چند ثانیه بی حرف نگاهش می کنم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت نمیومد کینه ای باشی!

چشم از من بر میدارد و همراه جارو و سطل خالی اش ، از کنارم میگذرد:

_کلی کار دارم که قبل تاریک شدن باید انجام بدم. اگه حرفات تموم شد لطف کن برو بیرون. از این به بعدم هر وقت خواستی بیای اول زنگ و بزن و بعد از در بیا داخل!

سرش را تا نیمه به سمتم برمی گرداند:

_البته اگه دلیل موجهی برای اومدنت داشتی!

تک خنده ای می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا قراره به زودی کوبیده شه. آقا رحیم بهت نگفت؟ نکنه واقعا اومده بودی که بمونی؟

نگاهم می کند و مردمک چشمانش تنگ می شود:

_تا زمانی که من زنده ام ، کوبیدن که سهله. هیچ کس حق نداره یه آجر از حیاط این خونه جا به جا کنه.

#پست۷۲

ابرو بالا می دهم:

_مطمئنی؟

_میتونی امتحان کنی ببینی!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم را به سقف دهانم میچسبانم و در سکوت نگاهش می کنم. کلماتش را پر قدرت و جسورانه به زبان می آورد و خبر ندارد با هر جمله اش چقدر برایم جالب تر می شود. نمی داند اگر بخواهد برایم جالب و سرگرم کننده باشد چه عواقبی گریبان گیرش می شود. و البته این را هم نمی داند که هر شروع جالبی در زندگی ام تنها شامل پایانی می شود که باب میل من باشد!

او میخواهد بی پروا و آزادانه در باغچه ی جدیدش بازی کند و من ، بی رحم تر از آنی ام که بی واکنش و آرام ، پا روی پا بگذارم و تنها به تماشای بازیگوشی اش بنشینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سطل خالی را دوباره زیر شیر آب نگه می دارد و بدون نگاه کردن به من ، با اخم منتظر پر شدنش می ماند. به هویج گاز زده و نصفه ای که مدتیست میان دستانم مانده نگاه می کنم و بلند می گویم:

_هوی؟ هویجت و نمیخوای؟

نیم نگاهی به دستم می اندازد و بی حرف رو برمیگرداند. نگاه دوباره ای به هویج می اندازم و گاز بزرگی از سرش می زنم. با خنده و بلند می گویم:

_دهنیه ولی خوشمزه ست!

بی اعتنا به من به سمت دیگر حیاط می رود. با خونسردی هویج را می جوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه از پشت سر نگاهش می کنم و وقتی دوباره مشغول کار می شود ، باقی هویج را وسط حیاط پرت می کنم و کلاه لبه دارم را روی سرم مرتب می کنم. همانطور که به سمتِ درِ خانه می روم دستم را در هوا تکان می دهم و بلند می گویم:

_ از در میرم بیرون. ولی قول نمیدم از در بیام تو!

کنارِ در با حرکتی آنی به سمتش بر میگردم. با برگشتنِ من سریع سربرمیگرداند. میخندم و با دست محکم روی بدنه ی در می کوبم. انگشتم را در هوا تکان می دهم و بلند می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیذارم دلت واسم تنگ شه!

#پست۷۳

(گلبهار)

همین که در را پشت سرش میبندد ، لگد پر حرصی به سطل آب کنارم می زنم و نگاهم را با عصبانیت از درِ حیاط میگیرم. کنار حوض خالیِ قدیمی مینشینم و کف دو دستم را کلافه روی پیشانی ام میگذارم .
نه اینکه انتظار دیدنش را نداشته باشم. وقتی این راه را پیش گرفتم و پا به این

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه گذاشتم ، در واقع پیِ همه چیز را به تن مالیده بودم و حتی انتظار بدتر از این ها را هم داشتم!

اما دیدنش ، با آن نگاهی که انگار بود و نبود تمام دنیا به هیچ کجایش نیست و آن آسودگی و خونسردیِ روی اعصباش ، کاری میکند که تمام قول و قرار هایم با خودم را فراموش کنم.

چشم بر روی همه چیز ببندم و بخواهم عصبانیت و کینه قدیمی ای که مدتهاست روی قلبم سنگینی میکند را به یکباره تلافی کنم!

با حس تکان خوردن چیزی کنار پایم ، دست از روی صورتم بر می دارم و سر برمیگردانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گربه سفید رنگ سر بالا میکند و به آرامی میو میکند . همان گربه خرابکار و وقت نشناسیست که از بالای دیوار به یکباره روی سطل آب افتاد و تمام این جنجال ها را رقم زد. با یک چشم سالمش جوری نگاهم می کند که انگار خودش هم می داند چه گندی زده.

حس می کنم عصبانیتم را از نگاهم می خواند که سرش را کج می کند و دوباره مظلومانه و آرام میو می کند.
نمیدانم شیطنت نگاهش را باور کنم یا مظلومیت صدایش!

چشم تنگ میکنم و با حرص میگویم :

_ شریک دزدی یا رفیق قافله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جلو تر می آید و سرش را به پایم میمالد ، نفسم را پر حرص بیرون میدهم و با حرکتی در آغوشش میگیرم. پنجه هایش را با دقت بررسی میکنم:

_خداروشکر که چیزیت نشد!

دستی بر سرش میکشم ، و به چشم زخمی و از جا درآمده اش نگاه میکنم.

_کی اینجوریت کرده؟

سر برمی گرداند و انگشت شستم را میلیسد. گرسنه تر از آنیست که حوصله حرف و نوازش هایم را داشته باشد. از جایم بلند میشوم و کنار حوض رهایش میکنم. در مسیرِ برگشت به عمارت چشمم به هویجِ نیم خورده ی وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط می افتد. با حرص جلو می روم و با لگد محکمی به داخل باغچه پرتش میکنم. مردکِ دیوانه ی زنجیری!

با اعصابی به هم ریخته داخل می روم و همین که چشمم به فضای خالی خانه ی بزرگ می افتد ، غم دنیا دوباره روی دلم تلنبار میشود.

خانه آنقدر بزرگ است که نگاهم لا به لای دیوارها و ستون هایش گم می شود. یک طرف دیوار را دیوار کوب قدیمی و طرحدار کرم قهوه ای رنگی پوشانده و سمت دیگرش شومینه ی بزرگی با یک طرح کاشی کاری شده ی آهو و دخترک درست بالای سرش. کنارِ پنجره ی مشرف به حیاط صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

چوبی متحرک خاک خورده ای قرار دارد که یکی از پایه هایش شکسته و یک طرفه و زهوار در رفته همانجا باقی مانده. فانوس بزرگی روی طاقچه ی کوتاه پنجره قرار دارد که از شدت گِل و خاک ، کدر و زرد رنگ شده.

رد پای حیاتی که انگار از یک جایی به بعد در این خانه متوقف شده ، بیشتر از خالی بودنش آزارم می دهد.

با پاهای سنگین به سمت اولین اتاقی که در راهروی مشرف به هال قرار دارد می روم. ساک لباس هایم را باز می کنم و به دنبال لباس میگردم که ناگهان لا به لای لباس ها دستم به قاب عکس برخورد میکند. دستم روی لباس خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود. لب پایینم را میان دندان هایم نگه می دارم و عکس را به آرامی بالا می آورم. نگاهم که به چشمان خندان ننه جون و نگاه زیبایش به لنز گوشی می افتد ، قلبم مچاله می شود.

اشک هایم بی اجازه از من روی صورتم راه میگیرد و پاهایم سست می شود. همانجا کنار چمدانِ باز روی زمین سرد مینشینم و زانوهایم را بغل میگیرم. قاب عکس میان دستانم و چشم های خیسم روی عکس دو نفره مان جا خوش کرده.

با بغض لب می زنم:

_من اومدم ننه جون. بالاخره تونستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام میلرزد.

_برعکسِ تو که زدی زیرِ قول و قرارامون من اینجام. همون جایی که قولش و ازم گرفتی. حالا دیگه خوشحالی؟

عکس را جلو می آورم و صورتش را میبوسم. شیشه ی قاب عکس سرد است. درست مثل گونه هایی که بار آخر قبل از پیچیده شدن در کفن بوسیدم و سرمایش هرگز از روی لب هایم پاک نشد!

_حالا دیگه جز خودت هیچ کس و ندارم که هوام و داشته باشه ننه جون. میشه از همون بالا حواست بهم باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به اطراف نگاه میکنم و چشمانم را محکم می بندم:

_اینجا خیلی بزرگه. انقدر که میترسم گم شم.

قاب عکس را بغل میکنم و سرم را روی زانویم میگذارم. چرا دوباره گریه می کنم؟ مگر به اندازه ی کافی اشک نریختم؟ مگر به خودم قول ندادم به جای اشک ریختن و گریه و زاری به آخرین قولم عمل کنم و با رسیدن به هدفم برایش تلافی کنم؟

وقتی همه کس و همه چیز را پشت سرم جا گذاشتم و بعد ماه ها تلاش بالاخره موفق شدم در رشته و دانشگاهی که آرزویش را داشتم درس

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوانم ، میدانستم که این تنها یک موفقیت ساده نیست ، بلکه اعلام جنگ است!

#پست۷۴

جنگیدن با تمام ترس ها و آدم هایی که تصمیم گرفتند سد راهم بشوند تا آرزوهایم را در همان روستای کوچک خاک کنم و بی صدا سر جایم بنشینم ، انتخابِ من بود.

دست محکمی روی صورت خیسم می کشم و دوباره سراغ چمدان می روم. لباس های خیس و کثیفم را با پیراهن

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند و راحتی عوض می کنم و ملحفه های سفید رنگ تا شده را از داخل چمدان بیرون می کشم. دستم را رویش میکشم و یاد آخرین لحظه ها در خانه می افتم.

" مامان ملحفه ها را به اتاق می آورد و روی چمدانم میگذارد. در سکوت مقابلم مینشیند و به کتاب هایی که مرتب کرده ام نگاه می کند.

دست از جا به جا کردن وسایلم برمی دارم و جلوتر می روم. دستی که دامنش را محکم در مشتش مچاله کرده می گیرم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این همه حرف زدیم دیشب. بازم نگرانی؟

سر برمیگرداند:

_بذار بزرگ شی و بچه دار شی. اون وقت میفهمی نگرانی و دلشوره چیزی نیست که با چهار تا کلمه دود شه بره هوا!

دستش را بالا می آورم و محکم می بوسم:

_تا حالا شده حتی یکبار از پس خودم بر نیام و ناامیدت کنم؟ میدونی اگه بخوام کاری و بکنم به بهترین نحو انجام میدم و کسی جلودارم نیست. دخترت و نمیشناسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش میلرزد. بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد:

_تاحالا هرکاری کردی جلو چشم من و همینجا بوده.

به سمتم برمیگردد:

_فکر کردی تهران مثل بالا دهه؟ آدماش مثل آدمای ساده ده خودمونن؟

_میفهمم نگران منی. ولی تو بگو چیکار کنم؟ اگه همینجا کنارت بشینم و نرم دانشگاه راضی میشه دلت؟ با اینکه دیدی شب و روز چجوری درس خوندم و زحمت کشیدم.

جوابم را نمیدهد.

_میدونی بگی نرو نمیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ای اشک روی گونه اش می غلتد:

_نمیگم نرو. ولی دست خودم نیست. اون خونه...

لبش را به دندان میگیرد:

_نه من نه بابات نه ننه جون خدا بیامرز دل خوشی از اون خونه نداریم. وقتی بهش فکر میکنم قلبم میلرزه. اونجا بد شگون و نحسه. نمیدونم چی تو سرش بود که اونجا رو زد به نام شما دوتا ولی... وقتی فکر میکنم قراره تک و تنها بری اونجا زندگی کنی...

_اگه ننه جون منو نمیشناخت هیچ وقت همچین وصیتی نمی کرد. مطمئنم اون

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه نه تنها بدشگون نیست ، بلکه پره از خاطره های قشنگی که برای ننه جون خیلی با ارزش بوده. انقدر که از من بخواد برم و نذارم زیر یه مشت خاک دفن شن!

با تردید نگاهم می کند:

_ارن قبل فوت ننه جون میخواست اون خونه رو بگیره تا بتونه بکوبه. معلومه فکرایی برای اونجا داره چون بعد فوت ننه جون و فهمیدن وصیت هم چند بار سعی کرد با پدرت حرف بزنه و سهم تو رو بخره. اگه بری اونجا و بخواد کاری کنه...

_میدونی از هر چی بترسم از اون روانی نمیترسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نگران می شود:

_اون بچه هم خاطرات خوبی از اون خونه نداره. پدر و مادرش و خیلی زود از دست داد. گریه هاش تک تک دیوارای اون خونه رو لرزوند. من دیدم چطور یه شب تا صبح زیر اون درخت توت تو خودش جمع شد و از گریه صبح پلکاش از هم باز نمی شد.

نگاهش می کنم. این اولین باریست که در مورد مرگ دایی و زندایی حرف می زند. انگار طبق قانونی نانوشته هیچ کس نه چیزی از آن ها می گوید و نا خاطره ای از گذشته ها تعریف می کند. کنجکاوی نمیکنم. برایم مهم نیست چه اتفاق تلخی در آن خانه و گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده. دلم نمیخواهد آرزوهایم را هم کنار آن خاطرات تلخ دفن کنم.

مامان دست به سمت مچ دستش می برد و النگوهایش را در می آورد:

_نمیگم نرو دانشگاه. فقط تو اون خونه نباش. نمیخوای بری خوابگاه؟ باشه. خودم با پدرت حرف می زنم. این النگوها اندازه ای هستن که یه خونه کوچیک همونجا برات دست و پا کنیم. خودمون جا به جات می کنیم. برات یکم وسایل میبریم میچینیم. ها مادر؟

لبخند مطمئنی به رویش می زنم:

_میترسی ارن اذیتم کنه مگه نه؟

نفس بلندی می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تک تک دردایی که اون بچه کشیده تو رگ و خون و قلبش جمع شده و یه دیوار بزرگ ساخته. دیواری که اون و کامل از اصل و ریشه ش جدا کرده. دیگه شبیه همون پسربچه کوچولویی نیست که ما میشناختیم. ننه جون بارها رفت دنبالش. بارها پیغوم فرستاد اما آخرش دلیلی که بعد پونزده سال کشوندش اینجا خواستن اون خونه بود. میخوای با پای خودت بری تو دهن شیر؟ ارن برام عزیزه. یادگار برادرمه اما تو هم دخترمی. نمیتونم اجازه بدم این وسط تو قربونی اشتباه بقیه و کینه ی اون شی.

_اشتباه بقیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تلخی می زنم:

_من کاری به حسابای قدیمی شما ندارم. حسابِ من با ارن چیز دیگه ایه. کسی که میخواد تسویه حساب کنه منم نه اون!

به نقطه ای خیره می شوم. آن شب مزخرفی که برایم رقم زد و قولی که به راحتی و بدون ذره ای عذاب وجدان زیر پا گذاشت ، به قیمت چشم انتظار ماندن ابدی ننه جون تمام شد و تمام وجودم را از کینه و نفرت پر کرد. اگر قرار باشد کسی از کینه و تلافی بترسد قطعا آن کس من نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۷۵

_گلبهار...
_فقط یکبار دیگه بهم اعتماد کن مامان. من نه از تنهایی و اون خونه میترسم. نه از ارن و کاراش! بهت قول میدم از اطمینان کردن بهم پشیمون نشی! قول میدم مراقب خودم باشم.
سر پایین می اندازد. آرام در آغوشش میگیرم و ادامه می دهم:
_بخاطر من هم با بابا قهر نمون. همین که با من حرف نمیزنه براش کلی سخته. اگه توهم هواش و نداشته باشی از غصه دق میکنه. میدونم اونم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانیش و اینجوری بروز میده و هیچی از ته دلش نیست.

دست پشتم می کشد:

_تو به فکر ما نباش. اون گفت اگه بری دیگه کاری به کارت ندارم اما شنیدم دیشب یواشکی برات دنبال راننده وانت بود و به مش رضا هزار بار میسپردت. شبا تا صبح نمیخوابه و این پهلو به اون پهلو میشه. تنها بچشی. براش سخته.

لبخند تلخی می زنم:

_میدونم. حتی اگه باهام حرف نزنه بازم با کارهاش همیشه نشون میده چقدر نگرانمه. همین برام کافیه! "

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناله ی گربه رشته ی افکارم را پاره میکند. سر برمیگردانم و با دیدنش که پشت سرم تا اتاق آمده ، میان تمام حال بدم خنده ام میگیرد. از ته ساک کنسرو ماهی که میان راه خریده ام را بیرون می کشم و بازش میکنم. کمی اش را روی درش میریزم و مقابلش میگذارم. روی زانو مینشینم و با ولع خوردنش را نگاه می کنم.

_انقدر گشنه بودی یعنی؟

در چشم بر هم زدنی سهمش را میخورد و سرش را دوباره به پایم می مالد. نوازشش میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقدرم لوسی. اسمت چیه؟

میو میکند و به سمت باقی کنسرو می رود. شکمم از بوی تن ماهی به قار و قور می افتد. نگاهی به نگاه مظلومش می اندازم و آهی میکشم. باقی کنسرو را هم مقابلش میگذارم:

_بیا همش و تو بخور. من امروز سبزیجات میخورم.

دستم را زیر چانه ام میگذارم و با لبخند خسته ای نگاهش می کنم. چه خوب شد که داخل آمد و تنهایی ام را با لوس بازی هایش پر کرد. دستم را پشت گردنش می کشم:

_دوستِ من میشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به من همچنان مشغول خوردن است. لبخندم عمق میگیرد:

_اسمت و میذارم ملوس! ولی بد عادت نشوها. همیشه از این چیزای خوشمزه ندارم. اگه بخوای با من دوست شی باید یاد بگیری گشنگی هم بکشی!

سرم را روی زانویم میگذارم و به نقطه ای خیره می شوم:

_تنهایی بکشی ، قوی بمونی. چیزایی که برات مونده رو سفت تو مشتات نگه داری و با همون مشت بجنگی!

به سمتش برمیگردم. او هم سر بالا میکند و با یک چشم نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یاد بگیری تحت هر شرایطی زنده بمونی و زندگی کنی. مثل همین الآنت!

#پست۷۶

***

دستی به پیشانی ام می کشم و دستمال خیس و گِلی را داخل سطل آب فرو می برم. از آنجا که دیگر هیچ نوری به خانه نمیتابد ، فضا هر لحظه تاریک تر می شود. نگاهی به صفحه ی گوشی ام می اندازم. اصلا نفهمیدم کِی هشت شب شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی زمین بلند می شوم و سطل آب کثیف و دستمال ها را به آشپزخانه ای که آن سر عمارت قرار دارد می برم. خانه آنقدر خاک گرفته و بزرگ است که محال است به این زودی ها کارم تمام شود. از صبح تا حالا فقط توانسته ام یکی از اتاق ها و راهرو و آشپزخانه را تمیز کنم و نیمی از حیاط را جارو بزنم. دستم را روی یکی از کابینت های فلزی و قدیمی میگذارم و به اطراف نگاه می کنم. باید با پولی که همراهم آورده ام وسایل ضروری را تهیه کنم. حداقلش یک ماهیتابه و قابلمه ی کوچک و بشقاب و لیوان.

رمان بازار
romanbazar.ir

دفترچه یادداشتم را از جیب پیراهنم بیرون میکشم و مشغول نوشتن می شوم. یک گاز کوچک رو میزی هم برای آشپزی نیاز دارم. به گوشه ی خالی نگاه می اندازم. میتوانم بیخیال یخچال بشوم؟ اگر همه چیز را تازه و به روز بخرم شاید بتوانم. تازه بعضی از سبزیجات و سیفی جات را میتوانم در باغچه بکارم و خودم پرورش بدهم. سر تکان می دهم و همانطور که در آشپزخانه قدم می زنم موارد ضروری را یادداشت میکنم.

با صدای کسی دست از نوشتن برمیدارم و گوش تیز میکنم. صدا نزدیک تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اجازه هست؟

دفترچه را داخل جیبم برمیگردانم و از آشپزخانه بیرون می روم. از راهروی تنگ و اِل مانند که میگذرم چشمم به خانمی می افتد که کنار درِ خانه ایستاده و با سینی گرد بزرگی در دستش ، با لبخند نگاهم می کند. جلو می روم و سر تکان می دهم:

_سلام.

لبخندش صمیمانه تر و عمیق تر می شود:

_سلام دخترم. اجازه هست؟

_خواهش می کنم. بفرمایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و سینی گرد را مقابلم نگه می دارد. به اطراف نگاه می کند و می گوید:

_خسته نباشی. دختر مش رحیمم. برات شام آوردم.

تازه یادم می آید کجا دیده بودمش. موقع آوردن وسایلم با چادر کنار در ایستاده بود و بی حرف نگاهم می کرد. به سینی نگاه میکنم. سبزی قرمه و پلو و سالاد شیرازی. همراه پیاز و دوغ و کمی ترشی و سبزی خوردن!

چشمانم برق می زند و می گویم:

_چرا زحمت کشیدین؟ خیلی ممنونم.

میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه زحمتی؟ میدونم گشنه ای. از وقتی اومدی داری کار میکنی؟

به اطراف نگاه میکنم:

_خاک خورده تر از چیزیه که فکرش و میکردم. کارِ یکی دو روز نیست!

دست پشت کمرم میگذارد:

_سر پا نایست سینی سنگینه. بیا بریم بشینیم رو سکو. اونجا هم روشن تره هم تمیزتر!

سر تکان می دهم و پشت سرش از خانه بیرون می روم. سینی را گوشه ی سکو میگذارم و کنارش مینشینم.

نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقدر تمیزتر شد. اون همه برگ و خاک و کثیفی کلا شکلش و عوض کرده بود!

_خدا رو شکر که آب بود و تونستم تمیزکاری انجام بدم.

_بابا نمیذاره آب اینجا قطع شه. هر دو روز یکبار میاد به گلای باغچه و درختا آب میده. ولی برق و گازش خیلی ساله که قطعه.

نفسی میگیرم:

_فردا باید برم دنبال کارای برق و گاز. یکمی هم وسیله برای خونه بخرم.

_از کجا اومدی؟ مشخصه مال تهران نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی می زنم:

_یکی از روستاهای اطراف رودسر. زیاد دور نیست حدودا چهار پنج ساعت!

سر برمی گرداند و عمیق نگاهم می کند:

_نوه ی بهجت خانوم خدا بیامرزی نه؟

مکثی می کنم و با نگاه به انگشتانم سر تکان می دهم. آهی می کشد:

_خدا بیامرزدش. پارسال وقتی شنیدم فوت شد خیلی ناراحت شدم. خیلی دلم میخواست فقط یکبار دیگه ببینمش. تا وقتی اینجا بود مادرِ همه مون بود. برای منم کم مادری نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد گذشت یک سال هنوز آنقدر دلتنگ و بی تابم که وقتی درباره اش حرف می زند قلبم تکه تکه می شود. با حسرت نگاهش می کنم و می گویم:

_شما از قدیم میشناختینش؟

لبخند می زند. از آن لبخند هایی که هزار و یک حرف ناگفته دارد. نفسی میگیرد و به حیاط نگاه می کند:

_از خیلی وقت پیش که نه من بودم و نه تو ، وقتی بهجت خانومِ خدا بیامرز دخترِ این خونه بود ، پدرم باغبون اینجا شد. هم اینجا ، هم خونه باغی که پدرِ بهجت خانوم تو لواسون داشت. اون موقع پدرم کم سن و سال بود. خیلی جوون تر از بهجت خانوم. اما به مرور

رمان بازار
romanbazar.ir

که بزرگ تر شد ، پدرِ بهجت خانوم که بهش میگفتن آقا بزرگ براش زن گرفت ، این خونه ی کوچیک کناری رو هم ساخت که هم حواسش به اینجا باشه ، هم یه سقف بالا سر پدر و مادرم. چند سال بعدشم خونه رو به نام خود بابا زد و بعد رفتن بهجت خانوم گفت نیازی نیست دیگه باغبونی اینجا رو کنه.

نفسی میگیرد:

_ولی آقاجون دلش نیومد. میگفت منو خانواده و عیالم، زندگی مون و مدیون همین باغ و باغچه ایم. نمیتونست بذاره دارو درختاش خشک بشه و مدیون روح آقا بزرگ بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برمیگردد و با سری کج نگاهم میکند. نگاهش معذب کننده و عجیب است. با لبخند می گوید:

_تو رو یادم میاد.

دستش را نیم متر بالا تر از زمین نگه می دارد:

#پست۷۷

_این قدی بودی همش. ولی یادمه زبونت خیلی شیرین بود. همیشه صدای جیغ و دادت تا خونه ی آقاجون میومد. دور تا دور حیاط می دوئیدی و جیغ میکشیدی. وقتی با ذوق میخندیدی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

دل بهجت خانوم کیلو کیلو قند آب میشد.

چشمانم پر می شود و در سکوت به حیاطی نگاه می کنم که کوچکترین خاطره ای از آن ندارم.

_اون موقع ها که تو دنیا اومدی من تازه داشتم عروس می شدم. همه ی لباسم و بهجت خانوم مروارید دوزی کرد. انقدر قشنگ بود که دهن همه باز مونده بود. سال بعدشم وقتی پسرم اومد دنیا ، کلی زحمتش و کشید و سیسمونیش و همراه مادرم دوخت و تحویلم داد. الآن پسر اولم سربازه. باورم نمیشه این همه سال عین برق گذشت و بهجت خانوم بدون خداحافظی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت رفت. خدا بیامرز دلش مثل دریا بود.

با بغض می گویم:

_ننه جونم یه دونه بود.

دستش را روی شانه ام میگذارد:

_خودت و ناراحت نکن دخترم. مهم اینه که ازش فقط خوبی مونده و خاطرات قشنگ. اومدی اینجا برا درس؟

سر تکان می دهم.

_تنها؟

لب روی هم میفشارم:

_خیلی عجیبه؟

لبخند می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجیب که نه ولی سخته. ایشالا که موفق باشی. من آخر هفته ها میام خونه آقاجون. هرچند مادرت عاطفه خانوم جوونه و همسن منه ولی...فکر کن منم خواهر بزرگت. هرچی خواستی و لازم داشتی بهم بگو. شاید مامان و آقاجون پیر باشن و بی حوصله. ولی جایی خواستی بری و چیزی لازم داشتی خودم هستم.

قدرشناسانه نگاهش می کنم:

_خیلی ممنونم. لطف دارین.

از کنارم بلند می شود و به سینی غذا اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر پرچونگی کردم که غذا سرد شد. گاز هم نداری گرمش کنی. بخور تا از دهن نیفتاد.

من هم از جایم بلند می شوم:

_از طرفم از حاج خانوم هم تشکر کنین. زحمت کشیدین.

دلسوزانه نگاهم می کند:

_زود بخور غذاتو تا هوا تاریک نشده. شب بدون برق میخوای چکار کنی؟ اگه میترسی میخوای امشب بیای پهلوی ما بخوابی؟

سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خسته ام زود میخوابم. صبح هم میرم دنبال کارا و حلشون میکنم. نگران نباشین.

سر تکان می دهد:

_ماشالا مثل خود بهجت خانوم زبر و زرنگ و نترسی. از پس خودت بر میای. ولی یکم مراقب باش دخترم. باشه؟

_چشم.

حس میکنم نگاهش کمی نگران و مردد است. از کنارم با مکث میگذرد و بعد از چند قدم متوقف می شود و می گوید:

_بیا تا دم در یه دست رخت خواب بهت بدم نمیشه رو زمین سرد بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدا که خودت وسایل مورد نیازت و خریدی پس میگیرم.

میخواهم چیزی بگویم که اجازه نمیدهد و میگوید:

_بذار حداقل این یه ذره کار و برات بکنم. وگرنه شرمنده دنیا و آخرت بهجت خانوم میشم!

دیگر مخالفتی نمیکنم و با تشکر پشت سرش راه می افتم. بالا می رود و بعد از چند دقیقه با یک دست رخت خواب برمیگردد. میخواهد برای آوردنش کمک کند اما اجازه نمی دهم و بعد از کلی تشکر همراه رخت خواب به خانه برمیگردم. جایم را در اتاق پهن می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

و به حیاط برمیگردم. آنقدر گرسنه ام که معده ام بی حس شده.

زیر نور اندکی که از تیر چراغ برق بیرون خانه میتابد غذایم را تا ته میخورم و میان تاریکی روشنایی ، کنارِ حوض سریع ظرف ها را می شورم.

به اتاقم پناه میبرم و بدن سنگین و خسته ام را روی رخت خواب می اندازم. آنقدر خسته ام که نمیفهمم چشمانم کِی روی هم می افتد و تسلیم خواب می شوم اما ، نمیدانم چقدر میگذرد که با صدای مهیبی مانند برق گرفته ها از خواب میپرم. به اطراف نگاه می کنم. صدا آنقدر واضح و بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که ضربان قلبم در همان چند ثانیه بالا می رود و قلبم به شدت در سینه ام می کوبد.

ملحفه را از رویم کنار می زنم و نور گوشی ام را روشن می کنم. پاورچین و آرام از اتاق بیرون می روم و نور گوشی را روی طول راهرو می اندازم. نه صدایی می آید و نه خبری از کسی ست. کف دستانم عرق می کند و هرچه سعی می کنم تنفسم به حالت نرمال باز نمیگردد. چند نفس عمیق می کشم و جلو می روم. نور گوشی را روی تک تک دیوارهای خانه می اندازم و همین که به پنجره می رسم ، متوجه شکستگی گوشه اش می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته جلو می روم و پایم به سنگ کوچکی برخورد میکنم. به سوراخ بزرگی که با پرتاب سنگ روی شیشه ایجاد شده نگاه می کنم و بزاقم را با ترس قورت می دهم. فضای بیرون به حدی تاریک و مخوف است که به جز تکان خوردن شاخ و برگ درخت توتی که مشرف به پنجره است ، چیز دیگری دیده نمی شود. عقب عقب می روم و با ترس به در خانه نزدیک می شوم.

#پست۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره آهنی اش را پایین می کشم و بیرون می روم. نمیفهمم چرا حیاط به یکباره انقدر تاریک شده. سر برمیگردانم و وقتی چراغِ خاموشِ تیر برقِ کنارِ در را میبینم آه از نهادم برمی خیزد. انگار همه چیز دست در دست هم داده تا اولین شب را در بدترین شرایط سر کنم. جسارتم را جمع می کنم و قدمی جلو تر می روم. با صدای لرزان می گویم:

_کی اونجاست؟!

گوشی را دور تا دور حیاط میچرخانم اما خبری نیست. از روی سکو پایین می روم و به شیشه ی شکسته نگاه می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. مشخص است کسی به خانه سنگ پرتاب کرده اما کی؟

یاد نگاه نگران دخترِ مش رحیم و حرفش می افتم.

"مراقب باش دخترم"

لرز بدی به تنم می افتد. ساعت از دوازده گذشته و این وقت شب حتی نمیتوانم از کسی کمک بخواهم. بالای دیوار نور می اندازم و با چشم دنبال سرنخی میگردم که ناگهان سایه ای روی دیوار پشت سرم می افتد و موجود کوتاه قد و پشم آلویی با سرعت برق از مقابلم میگذرد. جیغ خفه ای میکشم و گوشی از دستم پایین می افتد. خم می شوم و با دستان لرزان دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را برمیدارم. اینبار نه تنها صدا که تمام تنم به لرزه می افتد:

_گفتم کی اونجاست؟

صدایی نمی آید. حس میکنم قلبم هر لحظه ممکن است از دهنم بیرون بپرد. یاد خانه ی متروکه ی بالا ده می افتم. همانجا که قبلا خانه ی پیشگو و دعانویسِ پیرِ ده بود و بعد از مرگش خانه ی خالی و مخوفی شد که با بچه ها بارها شاهد شکسته شدن شیشه هایش و صداهای عجیب و غریب بودیم. یاد حرف زهره می افتم.

"جن و ارواح جایی که خیلی وقته خالیه خونه میکنن. بعد دیگه اجازه نمیدن کسی اونجا زندگی کنه. اگه کسی بره

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر اذیتش میکنن تا مجبور شه بیرون بره"

دستم را روی قلبم میگذارم و با قدم های لرزان وارد خانه می شوم. با خودم آرام تکرار می کنم:

_دیوونه شدی گلبهار؟ جن و روح کجا بود وسط شهر؟ حتما کسی میخواد مزاحمت کنه... شایدم...

جرقه ای در سرم میخورد. یعنی ممکن است کارِ اِرِن باشد؟ هیچ بعید نیست! او برای ترساندن من و بیرون کردنم از این خانه از هیچ کاری دریغ نمیکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان افکار بهم ریخته و ترس و اضطراب ، ناگهان صدای باز شدن در را می شنوم. همین که گوشی را برمیگردانم دوباره همان موجود کوتاه قد پشمالوی سیاه را میبینم که مانند برق از مقابلم میگذرد و از خانه بیرون می رود. نمیتوانم تشخیص بدهم حیوان است یا انسان ولی ، مطمئنم شکل و شمایلش عادی نیست و هیچ شباهتی هم به ارن ندارد!

پاهایم سست می شود و پشتم به دیوار میچسبد. فشارم افتاده و تمام تنم یخ بسته. رفتن به اتاق که سهل است ، حتی توان فریاد زدن و کمک خواستن هم ندارم. همانطور که دیوار پشتم را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته ام ، آرام و پاورچین به سمت اتاق می خزم. فقط خدا می داند با چه وضعی خودم را به اتاق می رسانم و در را محکم پشت سرم میبندم. همانجا پشت در مینشینم و دستانم را روی گوش هایم میگذارم. نباید بترسم! اگر از همین اول کار ضعف و ترس شکستم دهد چطور قرار است از پس شب های سخت ترِ بعدی بر بیایم؟ با دستانم بازوهای خودم را نوازش میکنم تا کمی آرام شوم. سعی می کنم به چیزهای خوب فکر کنم. شاید فقط یک گربه یا حیوان کوچک بود و سایه اش باعث شد خیالاتی شوم. شاید اصلا ملوس بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید پنجره از قبل شکسته بود و صدای بلند فقط برخورد پرنده یا حیوانی با شیشه بود!

هزار و یک فکر مزخرف و عجیب را جایگزین دیده ها و شنیده هایم می کنم و سعی می کنم آرام باشم. دیگر صدایی از بیرون نمی آید!

موبایلم را بالا می آورم و به آرامی از جایم بلند می شوم. همین که به رخت خواب برسم تمام است! ملحفه را روی سرم می کشم و هر چه هم که شد بیرون نمی آیم. با پاهای سست به سمت رخت خواب می روم. نور گوشی را روی تشک می اندازم و آهسته مینشینم. اما همین که ملحفه را کنار می دهم ، با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن سرخی خون و لاشه ی حیوانی که کمی آن طرف تر افتاده ، با تمام وجود جیغ می کشم و چهار دست و پا عقب می روم. گوشی از دستم افتاده اما ، نورش روی جسد موشِ مرده و لکه ی بزرگ خونی که ازش وسط ملحفه ی سفید به جا مانده افتاده. نفسم تنگ می شود و دیگر حال خودم را نمیفهمم. با سری که به شدت می لرزد به اطراف نگاه می کنم و دستانم را محکم روی چشمانم میگذارم. حس می کنم امشب هیچ وقت به صبح نخواهد رسید و این کابوس هرگز تمام نمی شود. لبم را محکم زیر دندان میگیرم و در دلم بارها خدا را صدا می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۷۹

***

آخرین صندلی چوبی را هم دستمال میکشم و کشان کشان به گوشه ای از هال هدایت می کنم. دست به کمر و با لبخند رضایتمندی به فضایی که حالا با کمی وسیله ی قدیمی پر شده نگاه می کنم. فکرش را هم نمی کردم این همه وسیله ی به درد بخور در انباری ته حیاط باشد و بشود با آن رنگ و لعاب

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره ای به خانه داد. درست است که به اندازه پر کردن همه ی فضای بزرگ کافی نیست اما ، خانه انگار با همین یک فرش و چند صندلی چوبی و میز و گلدان دوباره شکل خانه شده!

جلو می روم و روی یکی از صندلی ها مینشینم. هنوز بوی خاک و رطوبت می دهد اما راحت تر و بهتر از زمینِ سرد است. چشم میبندم و خمیازه می کشم. آنقدر خسته و خواب آلوده ام که میتوانم همین لحظه چشم ببندم و ساعت ها بخوابم. عملا تبدیل به خفاش شب شده ام. در این سه شبی که پا به این خانه گذاشته ام ، حتی یک لحظه هم نتوانسته ام بدون دلهره و راحت چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی هم بگذارم. شب های اینجا هیچ شباهتی به روزهایش ندارد. همین که هوا تاریک می شود و وقت خوابیدن ، تبدیل به خانه ی ارواحی می شود که از هیچ سر و صدا و رفت و آمد رعب آوری دریغ نمی کند. هربار وقتی سپیده می زند و روز آغاز می شود ، به خودم قول می دهم بدون ترس و نگرانی دنبال باعث و بانی این اتفاقات بگردم اما ، تمام جراتی که در طول روز جمع کرده ام ، با تاریک شدن هوا تنها در چند ثانیه به باد می رود و فقط میتوانم با فرو بردن پنبه در گوش هایم ، با بستنِ در و قایم شدن زیر ملحفه ، شب های وحشتناک را به صبح بدوزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه هنوز هم صدای رفت و آمد های مشکوک شبانه را می شنوم ، گاهی کسی با سرعت از مقابل اتاق میگذرد و در خانه را با صدا می بندد و گاهی هم صدای برخورد سنگ با پنجره ها می آید ، نه جرات مقابله دارم و نه حتی شجاعت رو به رو شدن با این اتفاقات عجیب و مخوف!

هر چه که هست ، چه موجود ماورایی و جن و روح و چه شوخی و اذیت و آزارِ آشنا و بیگانه ، برای بیرون کردن من از این خانه کافی نیست!

برایم مهم نیست چه کسی این بازی کثیف را راه انداخته. تصمیم گرفته ام به حال خودش رهایش کنم و سهمم از

رمان بازار
romanbazar.ir

پیروزی اش در این سناریوی مزخرف ، تنها همان ترس و بی خوابی های شبانه باشد.

چشم باز می کنم و به لوستر زیبای بالای سرم نگاه می کنم. شب ها با تمامِ مخوف بودنش ، وقتی این لوستر بزرگ و شاهانه روشن می شود ، فضا به حدی روشن و نورانی می شود که انگار خورشید به خانه تابیده!

نمیدانم چرا این لوستر مرا یاد ننه جون می اندازد. شاید چون او هم همین لقب را داشت و میشنیدم که قدیمی های روستا ، او را به جای بهجت خانوم ، با نام "خورشید خانم" صدا می زدند. وقتی در عالم کودکی دلیلش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان پرسیده بودم با لبخند غریبی جواب داده بود که پدربزرگم او را به این نام صدا می زده. بخاطر گرما و مهربانی و روشنایی که بی دریغ به انسان ها و دنیای اطرافش میتابانده!

نفس بلندی می کشم. مهم این است که هنوز می توانم زیر سقف این خانه بدون هیچ مشکلی نفس بکشم و به قولی که به ننه جون داده ام عمل کنم. کمی ترس و دلهره که مرا نمی کشد!

از جایم بلند می شوم و از عمارت بیرون می روم. وسیله ی زیادی در انباری نمانده اما ، همان هایی که باقی مانده آنقدر سنگین و بزرگ است که

رمان بازار
romanbazar.ir

محال است بتوانم به تنهایی جا به جایشان کنم.

دست به کمر در فضای نیمه خالی انباری می ایستم. یک تخت فلزی تک نفره درست آن ته قرار دارد و رویش را کمی رخت خواب و گلیم و خرت و پرت پر کرده. اگر بتوانم آن را به اتاق عمارت بکشانم ، شب ها دیگر مجبور نیستم روی زمین سرد بخوابم.

جلو می روم و با دست وسایل سنگین رویش را برمیدارم. اما همین که میخواهم دست به میله ی تخت بزنم ، چشمم به صندوقچه بزرگ و قدیمی زرشکی رنگ کنارش می افتد. بالای تخت می روم و کامل رویش خم می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم. چطور تا الآن متوجهش نشده بودم؟ صدای ننه جون در سرم تکرار می شود.

"تو حیاط اون خونه یه گنج بزرگ هست!"

با هیجانی که ضربان قلبم را حسابی بالا برده سعی میکنم درش را باز کنم اما همین که چشمم به قفل بزرگ رویش می افتد ، آه از نهادم برمیخیزد. چطور باید بازش کنم؟ با دست قفل را تکان می دهم. آنقدر محکم و بزرگ است که محال است همینطوری باز شود. دست زیر چانه می زنم و چند دقیقه همانطور بی حرکت مقابلش مینشینم. در ذهنم گزینه های مختلف را

بالا و پایین می کنم که ناگهان با شنیدن صدایی از حیاط سربرمیگردانم.

با حرکتی از روی تخت میپرم و با دو به حیاط برمی گردم. وقتی درِ خانه را باز میبینم ، عقل از سرم میپرد و در ثانیه ای خودم را به عمارت می رسانم. سر و صدای چند نفر را به محض ورود می شنوم و قدم هایم را تند تر برمی دارم. همین که به هال می رسم ، دو پسر هیکلی و قد بلند را با کلنگ و چوب درست مقابلم میبینم. دست مشت می کنم و عصبی می گویم:

#پست۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

_شماها کی هستین؟ اینجا چیکار میکنین؟

یکی از پسرها که کلنگ در دست دارد به سمتم برمیگردد و لبخند کریهی می زند. به خودش اشاره می کند و با خنده می گوید:

_ما؟

_یا همین الان میرین بیرون یا زنگ می زنم به پلیس به جرم ورود به حریم شخصی و...

_هوهوهو واستا خانوم. تند نرو!

سرم را به سمت پسر دوم برمیگردانم. با چوب بزرگی که در دست دارد جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید. هیکل گنده و چشمان درشتش رعب آور و وحشتناک است.

_اینجا خونه رفیق ماست. شما چیکاره باشی که اینجا باشه حریم خصوصیت؟

دندان روی هم میفشارم. اِرِن! باعث و بانی تمام بدبختی ها و سیه روزی ها فقط و فقط خودش است و نامِ نحسش!

بدون ترس قدم دیگری جلو می روم:

_رفیقتون بهتون نگفته اینجا دربست در اختیارش نیست که هر غلطی خواست بکنه؟ حتی خودشم حق نداره بدون هماهنگی و اطلاع سرش و بندازه بیاد توی این خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد. آنقدر بلند و از ته دل که تمام دندان های کریهش را به نمایش میگذارد. جلو می آید و به سر تا پایم نگاه می کند:

_آخه کوچولو تر از اونی که بخوای واسه ارن شاخ شی. در عجبم چطور تا حالا نزده لهت نکرده!

گوشی ام را از جیب پیراهنم بیرون می آورم:

_خودتون خواستید...

میخواهم شماره ی ۱۱۰ را شماره گیری کنم که گوشی را از دستم میقاپد و چند متر آن طرف تر روی کف پوش می اندازد. فریاد می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه غلطی می کنی...
جلو می آید و یقه ی پیراهنم را محکم در مشتش جمع میکند. لبه ی یقه ی پیراهنم گردنم را خراش می دهد و سوزشش را به خوبی حس میکنم.
نگاهش آنقدر ترسناک است که دست و پایم یخ میبندد اما کوتاه نمی آیم و دستش را میگیرم:
_ولم کن آشغال. دستت به من نخوره!
دومی هم جلو می آید و می گوید:
_عجب وحشی و کنه هم هست. ولش کن بابا شر میشه واسموم.
با نگاه خیره به من جوابش را می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوراک منن اینجور زبون نفهما. جوری باید بزنیشون که نفهمن از کجا اومدن.

پایم را عقب می برم و محکم به ساق پایش می کوبم. "آی" بلندی می گوید اما رهایم نمیکند. یقه لباسم را به سمت خودش می کشد و محکم هلم می دهد. آنقدر محکم که چند متر آن طرف تر روی زمین می افتم. دستم را روی مچ پایم میگذارم و نفس نفس زنان نگاهش می کنم. انگشت اشاره اش را بالا می آورد و می گوید:

_واسه من واق واق نکن توله کوچولو. من ارن نیستم لی لی به لالات بذارم. زبونت و از حلقومت میکشم بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر اول چینی به صورتش می دهد و می گوید:

_ببین خودت اعصاب این بهروز و دست کاری میکنی وحشی شه ها.. ما اومدیم یه دکور جدید به اینجا بدیم. سرت به کار خودت باشه که پرمون به پرت نگیره کسی هم اوف نشه. اوکی؟

بی انعطاف نگاهشان می کنم.

_ فقط دستتون به جایی بخوره تا نشونتون بدم با کی طرفین!

میخواهد به سمتم بیاید که صدایی از پشت سر می گوید:

_باز من دو دقیقه دیر اومدم شما خشن شدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمیگردانم و نگاهش میکنم که با آرامش از آن سمت راهرو به سمتمان می آید. قبل از هرجا ، چشمم به پوتین های مشکی اش می افتد که با آن ظاهر بزرگ و تانک مانندش ، تا روی ساق پایش بالا آمده. نگاهم را بالاتر می برم. با آن بلوز اسپرت آستین دار لجنی رنگی که از روی تیشرت سفیدش ، فقط یک طرفش را پوشیده و طرف دیگرش را همانطور سردرگم رها کرده جلو می آید. هربار که او را میبینم عجیب تر و غیر قابل توصیف تر از بار قبل است.

همانطور که دسته ی آب نبات چوبی را در دهانش میچرخاند ، خیره نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند. نگاهم را از چشمان خیره اش میگیرم و به نایلون پر از تنقلاتی که در دستانش است می دوزم. یکی از پسرها می گوید:

_یکی اینجا انقدر واق واق کرد نذاشت به کارمون برسیم!

با حرص از جایم بلند می شوم و مستقیم نگاهش می کنم:

_ دوستای وحشیت و بردار از اینجا برو!

فقط نگاهم میکند و دوباره دسته ی شکلات چوبی را در دهانش میچرخاند. با همان نگاه خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

دو بسته ی بزرگ چیپس را از داخل نایلون بیرون می کشد و به سمت پسر ها پرتاب می کند.

_آره بچه ها؟ میخواین برین؟

پسر گنده تر با خنده جواب میدهد:

_کجا؟ تازه داره خوش میگذره!

بطری آب معدنی را باز میکند و کمی آب می خورد:

_مزه بخورین و کار کنین. یواش یواش! عجله نداریم.

پسر اولی بسته ی چیپس را باز می کند و همانطور که میخورد ، خرده هایش را زیر پایش میریزد.

دست مشت می کنم و جلو می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه. اگه شما نمیرین من میرم و با کسی برمیگردم که بدونه چجوری از اینجا پرتتون کنه بیرون!

از کنارشان میگذرم و با قدم های مصمم به سمت در می روم اما هنوز پا بیرون نگذاشته ام که با صدای گرومپی متوقف می شوم. چشمانم گشاد می شود و سریع داخل برمیگردم. سرِ کلنگ داخل دیوار فرو رفته و دسته اش میان دستان ارن است. جلو می روم و دستش را محکم از پشت سر می کشم. فریاد می زنم:

_داری چه غلطی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۸۱

کلنگ را از داخل دیوارِ ترک خورده ی پشت سرش بیرون می کشد و نگاهم می کند. آب نبات را از دهنش بیرون می آورد و لبخند می زند:

_مگه اینجا مال دوتامون نیس؟ دارم سهم خودم و خراب میکنم. مشکلیه؟

دوباره به ترکی که روی دیوار افتاده نگاه میکنم و با نفرت زمزمه می کنم:

_تو بی چشم و رو ترین آدم روی کره زمینی. هیچ بویی از انسانیت نبردی و...

رمان بازار
romanbazar.ir

_تازه فهمیدی؟

لبخند می زند و سر تکان می دهد:

_اگه هنوزم خیلی مشتاقی اینجا زندگی کنی باید بهت بگم تازه اولشه!

با تاسف نگاهش میکنم و جواب می دهم:

_همه ی مسخره بازیای شبا هم کار خودته نه؟

نیشخندی میزند و همانطور که آب نابتش را یک طرف لپش حبس می کند ، سربرمیگرداند:

_بجنبین دیگه. چرا واستادید اونجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکتی تنم را کنار همان تِرَک به دیوار میچسبانم و دستانم را باز می کنم:

_مگه از روی نعش من رد شی بخوای اینجا رو خراب کنی.

نه نگاه عاقل اندر سفیهش و نه پوزخند گوشه ی لبش موقع مکیدن آن زهرمارِ پرتقالی برایم مهم نیست. تنها چیزی که در این لحظه برایم مهم است خانه ایست که خیال ندارم حتی از یکی از آجرهایش هم به قیمت خودخواهی و حیوان صفتیِ او بگذرم. امانتی که قسم خورده ام به قیمت جانم ازش مراقبت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تعللش را که میبینم پرجرات تر می گویم:

_یالا بزن دیگه! اگه بخوای کلنگ بزنی اول باید منو بزنی! نکنه جراتش و نداری؟

جلو می آید و سرش را کامل به صورتم نزدیک می کند. تا جایی که بوی پرتقال آب نباتش حالم را به هم می زند. مقابل نگاه به خون نشسته ام زبانش را روی توپِ نارنجی رنگ می کشد و می گوید:

_نباید پای شجاعت و وسط بکشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بین آب نباتی که میان صورتمان قرار گرفته و چشمان شرارت بارش به گردش در می آید.

_هزار تا راه غیر مستقیم برای زدنت سراغ دارم. چرا با کلنگ و چوب؟

پلکم از برخورد کلنگی که با صدا کنار پایم می افتد میپرد. پشتم به دیوار چسبیده و او ، با فاصله ای کمتر از یک قدم مقابلم ایستاده. چشمانش زیرِ ابروهای پرپشت کمرنگ و موهای فری که انگار روشن تر و پر پیچ و تاب تر از قبل است ، از همیشه باریک تر و مرموزتر به نظر می رسد.

هرچند تمام این ها برای ترساندن و پا پس کشیدنم کافی نیست اما فاصله ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش از حد نزدیک و حالت نگاهش لرز به دلم می اندازد.

_فکر کردی می ایستم و نگاهت میکنم؟ من شبیه هیچ کدوم از اونایی که لی لی به لالات میذارن نیستم!

نگاهش تنها لحظه ای برق می زند و تا روی لب هایم پایین می آید.

_باید از اینجا شروع کنم؟

قبل از آنکه متوجه منظورش شوم ، توپک آب نباتش را یک دور کامل روی لبم می کشد و فوری داخل دهانش برمیگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام قدرتم با دو دست به تخت سینه اش میکوبم تا چند قدم عقب تر برود.
پشت دستم را محکم روی لبم می کشم:

_کثافتِ بی وجود!

بلند میخندد و دور خودش میچرخد.
آستینِ در هوا مانده ی لباسش در اطرافش به پرواز در می آید و برایم تصویری از یک دیوانه ی تمام عیار را به تصویر می کشد. با تمام عصبانیتم لگد محکمی به دسته ی کلنگ می زنم و تا کنار پایش سُرَش می دهم.

_گورتون و گم کنین بیرون پست فطرتا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی از حیاط می گوید:

_چه خبر شده اونجا؟ آقا اِرِن؟ شمایی پسرم؟

با قفسه ی سینه ای که از شدت عصبانیت بالا و پایین می رود نگاهش می کنم. ارن عقب عقب می رود و رو به حیاط دست بالا می برد:

_منم عمو رحیم! غریبه نیست.

آقا رحیم تا دمِ در جلو می آید و با دیدن من نگاهش نگران می شود.

_صدای داد و بیداد میومد گفتم نکنه دزدی ، نااهلی چیزی آمده داخل خانه.

میخواهم چیزی بگویم که ارن قبل از من می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داشتیم با هم اختلاط می کردیم. چیز مهمی نیست شما نگران نباش!

نگاه مش رحیم با نگرانی بین دیوار پشت سرم ، من و ارن به چرخش در می آید. میتوانم دهن باز کنم و از مزاحمت هایشان بگویم اما از کجا معلوم آقا رحیم طرف مرا بگیرد؟ سال هاست که با او آشناست و فقط چند روز است که مرا میشناسد! گذشته از آن ، این قضیه فقط بین ماست و تصمیم دارم خودم به تنهایی حلش کنم! کمک گرفتن از دیگران فقط خودم را ضعیف و ترسیده جلوه می دهد.

میان حال بدم لبخند زورکی و کمرنگی می زنم و کمی جلو می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباشین عمو رحیم. میخواستن دکور خونه رو عوض کنن که بهشون گفتم فعلا ممکن نیست. بین خودمون داشتیم حلش می کردیم.

ارن دست روی شانه ی عمو رحیم میگذارد و میگوید:

_ما هم دیگه کم کم داشتیم می رفتیم. دخترعمه ی من از روستا اومده...

نگاهم می کند:

_عادت کرده به صدای بلند و داد کشیدن! شما ببخشید!

دندان هایم را روی هم میفشارم و سکوت می کنم. عمو رحیم نامطمئن سر تکان می دهد و بیرون می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستانِ کله گنده اش هم بسته خوراکی ها را کنار پایم پرت میکنن و با نگاه خیره از کنارم میگذرند.

جلو می آید و کلنگ را از مقابلم بر می دارد. لبخند پیروزمندانه ای میزند و به شکلاتش اشاره می کند.

_بر می گردم!

می گوید و مقابل نگاهِ پر از نفرتم ، با زمزمه کردن آهنگی و تکان دادن سرش از خانه بیرون می رود.

#پست۸۲

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلون های خرید را در دستم جا به جا می کنم و به سمت انتهای کوچه می روم. همین که مقابل خانه می رسم ، سمیراخانوم ، دختر مش رحیم از خانه بغلی بیرون می آید. سلام میدهم. با تعجب به نایلون های بزرگ و سنگینی که با زور و سختی در دستم نگه داشته ام نگاه می کند و می گوید:

_علیک سلام. از صبح که رفتی الآن برگشتی؟

نایلون ها را کنار پایم میگذارم و عرق پیشانی ام را با پشت دست میگیرم:

_سخت نبود. فقط خیلی گرمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_سخت نبود؟ این همه نایلون خرید. صورتت عین لبو سرخ شده. بیا داخل یه شربت خنک بخور حالت جا بیاد.

_ممنونم. عجله دارم. باید به کارام برسم.

لب پایین می کشد:

_بهت که گفتم هرچی خواستی ازین فروشگاه زنجیره ایه بخر. تا کجا رفتی؟ لابد پیاده هم برگشتی!

لبخند خسته ای می زنم:

_فروشگاه که میوه و سبزیش درست حسابی نیست. بعدم قیمتش الکی گرونه. یکم راهم دور شد ولی یه جایی پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم که میوه و سبزیجات سالم با قیمت خوب میفروخت.

دلسوزانه نگاهم می کند:

_ماشالا یه پا کدبانویی واسه خودت. حالا چی میخوای بپزی این همه خرید کردی؟

چشمانم برق می زند:

_آش! میخواستم اگه دوست داشتین باهمدیگه یکم بپزیم.

میخندد:

_از دستِ تو دختر که هیچ شبیه بچه های این دوره زمونه نیستی. اتفاقا ماهم خیلی وقته نخوردیم. فردا گاز تک

رمان بازار
romanbazar.ir

شعله رو میاریم تو حیاط با همدیگه میپزیم.

مش رحیم پشت سرش از خانه بیرون می آید. سلام میدهم. آرام جواب می دهد و نایلون سیاه رنگی را به سمتم می گیرد:

_بیا دخترم. اینم وسیله هایی که خواسته بودی!

نایلون را سریع از دستش میگیرم و تشکر می کنم. نامطمئن می گوید:

_مطمئنی خودت میتونی باباجان؟ من میتونم کمکت کنما.

سر تکان می دهم:

_نگران نباشید از این کارا خیلی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا خانم کنجکاو نگاهم می کند اما چیزی نمی پرسد. به جایش نایلونی حاوی گوشت به سمتم می گیرد و می گوید:

_یه روز قبل اینکه بیای اینجا بابا قربونی کرده بود. منتظر بودم مشکل گاز و وسایلت و حل کنی بعد برات بیارمش. میدونم رو پیکنیک سخته ولی حتما درست کن و بخور. جوونی. خیلی هم از خودت کار کشیدی این چند روزی. بذار قوت جونت شه!

قدرشناسانه نایلون را از دستش می گیرم و کلی تشکر می کنم. به دیوار مشترک میانمان نگاهی میکنم و بعد از خداحافظی ، داخل خانه می روم. آبی

رمان بازار
romanbazar.ir

به دست و صورتم می زنم و بعدِ جا به جا کردن وسایل در یخچال کوچک و دست دومی که از دیشب مهمان آشپزخانه ام شده ، لباس هایم را با یک دست بلوز و شلوار گشاد و راحت عوض می کنم و به حیاط برمی گردم.

دیروز و اتفاقاتش یک درس بزرگ و حسابی بهم داد. حالا که قرار است تنها و یک تنه بجنگم ، نباید دست خالی و بی دفاع باشم و اولین و مهم ترین اصل قبل از حمله ، دفاعِ مناسب است!

باید تمام راه های ورودش را به این خانه مسدود کنم تا حداقل نتواند غافلگیرم کند. اینجوری زمان کافی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نشان دادن واکنش محکم تری دارم!

لگن آهنی گوشه ی حیاط را کنار حوض می آورم و با خالی کردنِ سیمان و اضافه کردنِ آب ، ملات سیمان را آماده می کنم.

چهارپایه ی بلند را زیر دیوار میگذارم و با برداشتن لگن پر از سیمان بالا می روم. لگن را لبه ی دیوار میگذارم و خودم با حرکتی ، به راحتی بالای دیوار میکشم. همانطور که نشسته و آهسته روی لبه ی باریک دیوار حرکت میکنم ، لایه ی ضخیمی از سیمان را روی لبه ی ها می کشم و بدون استفاده از چهارپایه ، محکم پایین می پرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را میتکانم و سراغ شیشه های بی مصرف ترشی و رب که صبح گوشه ی حیاط خردشان کرده ام و داخل سطلی ریخته ام می روم. دوباره بالای چهارپایه برمیگردم و با دقت شیشه ها را داخل سیمان های خیس فرو می برم. اینکار را بارها و بارها همراه پدرم ، دور تا دور دیوار باغ انجام داده ام. آنقدر که حتی چشم بسته هم میتوانم تکه ی شیشه ها را حرفه ای و پر تراکم کنارِ هم بچینم. بابا همیشه میگفت این روش با وجود قدیمی بودنش بهترین و مطمئن ترین راه برای جلوگیری از ورود دزدهاست.
پوزخندی می زنم و زیر لب می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه میتونی حالا بپر بیا داخل!

کارم که تمام می شود ، لبه ی انتهایی دیوار را که نیاز به چیدن شیشه نداشت میگیرم و تنم را کمی بالا می کشم تا مطمئن شوم شیشه تمام لبه دیوار را به خوبی پوشانده. همین که میخواهم پایین بیایم ، چشمم به چیز قهوه ای رنگی آن گوشه روی ایرانیت ها میفتد. چهارپایه را آن طرف تر میبرم و مجدد بالا می روم. به نظر می رسد پوست گوسفند است اما چرا این بالا افتاده؟ یادم می افتد که سمیرا خانم گفته بود چند روز پیش گوسفند قربانی کرده اند. حتما اینجا پهنش کرده اند تا خشک شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بالا می کشم و از چهارپایه پایین می آیم. وسایل را سر جایشان برمیگردانم و به سمت خانه می روم اما میانِ راه ناگهان ذهنم فرمانِ ایست می دهد. به سمت پشتِ بامِ مش رحیم سر میچرخانم و به فکر فرو می روم. آن موجود پشمالوی عجیب دوباره از مقابل نگاهم میگذرد و شک عجیبی را ته دلم می اندازد.

#پست۸۳

رمان بازار
romanbazar.ir

میان افکار قر و قاطی و درگیرم
صدای بلند سمیرا خانم را می شنوم:
_خدا ذلیلت نکنه بچه. مگه با تو نیستم؟
صدای سر و صدایشان باعث می شود
به سمت در حیاط بروم. همین که در
را باز میکنم ، پسربچه ی شش هفت
ساله ای را درست مقابلم میبینم.
نگاهش به من طوریست که انگار از
دیدنم شوکه شده. توپش به سمتم می آید
، اجازه می دهم از کنار پایم راه بگیرد
و به حیاطمان برسد. نگاهم اما هنوز به
چشمان پر از گناهش است و تکه های
پازل یواش یواش در ذهنم کنارِ هم
قرار میگیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیراخانوم سر بیرون می آورد و با فریاد می گوید:

_بیا برو پای درس و مشقت ذلیل مرده. مگه ده روز دیگه امتحان نداری؟ میخوای باز رفوزه شی؟

خط نگاه پسرک را میگیرد تا به من می رسد. سریع می گوید:

_ای وای ببخش توروخدا گلبهار جان. پسرِ کوچیکمه امیرحسین. از بس که شیطونه و با درس و مشق پسه. سر و صدامون اذیتت کرد؟

یک طرف لبم کج می شود و دست به سینه نگاهش می کنم:

_نه اصلا. چقدرم با نمکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام دادی به خاله؟

پسر سر تکان می دهد و زیر لب آرام سلام می دهد. سرم را برایش تکان می دهم اما آرام تر و غلیظ تر. انگار خودش میفهمد برایش چه خط و نشانی کشیده ام که میخواهد سریع به خانه برگردد اما می گویم:

_توپت و نمیخوای؟

فقط نگاهم می کند. سمیرا خانم به جایش می گوید:

_قربون شکلت دخترم بذار بمونه همونجا بلکه دیگه نیاد سراغش!

بدون اینکه نگاهم را از چشمان پسربچه بگیرم مصرانه می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه میخواستم کمکم کنه یه چیزی از ته انباری در بیاریم. توپشم پس بدم و از طرفش قول بدم دیگه قبل درس خوندن بازی نکنه!

پشت مادرش جا میگیرد. سمیرا خانوم دستی به سرش می کشد و می گوید:

_برو پسرم. برو به خاله کمک کن ببین چیکار داره!

با مکث و آرام جلو می آید. با لبخند از سمیرا خانوم تشکر میکنم و کنار می روم تا اول او وارد شود. همین که داخل می رود و از درِ حیاط فاصله میگیرد ، در را پشت سرم میبندم و بهش نزدیک می شوم. توپش را برمیدارد و به سمتم برمی گردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیو باید بردارم خاله؟

لبخندی می زنم و نگاهش می کنم:

_تو بودی نه؟

میتوانم تکان خوردن گلو و قورت دادن بزاق دهنش را از این فاصله ببینم. با این حال جواب می دهد:

_چی من بودم؟!

قدمی به سمتش می روم:

_خودت خوب میدونی!

قدمی عقب می رود و به لکنت می افتد:

_چی چیو میدونم؟ مم..من کاری نکردم خاله!

ابرویم از سادگی اش بالا میپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جاسوس ارن تویی! اون کسی که شبا میاد تو خونه م و منو میترسونه. کسی که زد شیشه رو شکست و هنوزم شبا نمیذاره یه نفس راحت بکشم! خودتی نه؟

چشمان درشتش پر از ترس می شود. توپش را محکم تر بغل میگیرد و با اخم و فوری از کنارم میگذرد:

_من نمیدونم چی میگی خاله. کاری هم که نداری دارم میرم خونمون!

دست به سینه می شوم:

_باشه. پس بیا با همدیگه بریم. اتفاقا با مامانت کلی کار دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

متوقف می شود اما به سمتم برنمیگردد. توپش از دستش می افتد و صدای فس فسش می آید. بعد چند ثانیه با چشمان اشکی به سمتم برمیگردد و ملتمسانه نگاهم میکند:

_خاله غلط کردم. توروخدا به مامانم نگو!

نفس بلندی می کشم. لعنت به تو ارن!

_هیچ میدونی کاری که کردی جرمه و اگه ازت شکایت کنم مجازات داره ؟

گریه اش شدت می گیرد.

_ارن ازت خواست اینکارا رو بکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد. دستم را مشت می کنم و زیر لب فحش آبداری نثارش می کنم. امیرحسین جلو می آید و می گوید:

_خاله بخشیدی؟ دیگه نمیگی به مامانم؟

بی انعطاف نگاهش میکنم. آنقدر با مارمولک تر از او سر و کله زده ام که دلم برای اشک های تمساحش نسوزد. وقتی یادم میفتد چطور با آن پوسته پشم آلو مثل چیتا دور تا دور خانه می گشت و من از ترس در خودم میپیچیدم دلم میخواهد سرش را از تنش جدا کنم.

_بستگی به خودت داره. اگه جای گریه و زاری کاری و بکنی که من بهت میگم ، بخشیدن که نه ولی به مامانت نمیگم. کاری هم به کارت ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند. دست روی چشمانش می کشد و میپرسد:

_چه کاری؟

چند قدم جلو می روم و مقابلش می ایستم. از ترس در خودش جمع می شود. با دست موهای پریشان روی پیشانی اش را تکانی می دهم و با لبخند می گویم:

_باید به رئیست یه درس درست و حسابی بدیم تا دیگه هوس نکنه یه بچه رو آلَت کارای شوم و شیطانی خودش کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۸۴

****

(اِرِن)

نگاهی به آدرس تایپ شده ی روی گوشی می اندازم و به انتهای کوچه ی خلوت نگاه می کنم. یک تای دستکش چرمی ام را با دندان از دستم بیرون می کشم و تماس را برقرار می کنم. همین که جواب می دهد تشر می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا کدوم گوریه فرید؟ نه پلاکی داره نه زنگ و دستگیره ای!

_خسته نباشی. نکنه انتظار داشتی یه پلاکاردِ به قمارخونه ی رضا خوش اومدین هم بذارن واست دمِ در؟

نفسم را بی حوصله بیرون می دهم.

_یه در بزرگ آهنی ته کوچه هست که شبیه در پارکینگه.

_دوربین دارن هزارتا. همین حالاشم تا رنگ شورتت و رصد کردن از داخل. نزدیک شدی خودشون میان بیرون. فقط بگو سفارش شده ی رضا ام و برو تو. یه کلوم حرف اضافه نزن که اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمن خالی بستی و رضا نمیشناسدت فاتحه ت خونده ست.

میخواهم تماس را قطع کنم که ادامه میدهد:

_جان عزیزت گاف نده ارن. هیچ کس حتی مشتری های وی آی پی اینجا از اسم رضا خبر ندارن. اینا جوخه شون شوخی بردار نیستا. هرچند انقدر خری که نمیفهمی ولی ، نذار شک کنن وگرنه خودتو منو اون بدبخت خبرچینی که این وسط مایه گذاشت هممون به چوخ رفتیم.

پایه موتور را با پا بالا میبرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش. قرار باشه به چوخ برم تنها میرم. از شما بزدلا مایه نمیذارم!

میان داد و بیداد کردنش تماس را قطع می کنم و دور می زنم. یک دور موقعیت خانه را بررسی میکنم و موتور را پشت کوچه پارک می کنم. برعکسِ باقی جاها ، مکان مسکونی و نسبتا شلوغی را انتخاب کرده اند تا رفت و آمد مشتری ها میان آمدش و شُد باقی ساکنین محله گم شود. هرچند با کمی دقت میتوان به راحتی فهمید در اطراف خانه خبری از سکنه ی معمولی نیست و هرچه هست ، صحنه سازی و استتار خودشان است!

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت هایم را زیر آستینم جاساز میکنم و کلاه لبه دارم را روی سرم میکشم. پیاده به کوچه ی قبل برمیگردم. همین که به در آهنی نزدیک می شوم ، در با صدای تیکی باز می شود و مرد درشت هیکلی از لای در نگاهم می کند:

_با کی کار داشتی؟

نگاهی به حیاط خلوت پشت سرش می اندازم و جواب می دهم:

_میخوام بازی کنم!

_فکر کردی خونه خاله س سرت و بندازی بیای تو؟ برگرد وقت بگیر زنگ میزنن بهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد در را ببندد که با دست مانع می شوم:

_سفارشیه رضام!

با مکث نگاهم می کند. جوری که انگار حرفم را باور نکرده. گوشی را از جیبم بیرون می کشم و مطمئن میگویم:

_باید زنگ بزنم شخصا؟ شبا سرش شلوغه میدونی!

با تردید نگاهم میکند:

_ظرفیت تکمیله!

در را هل می دهم و همانطور که با اعتماد به نفس داخل می روم می گویم:

_رفیقم داخله. باهمیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم بیرون می رود و بعد نگاه کردن به چپ و راستِ کوچه پشت سرم راه می افتد. ده دوازده پله ای که انتهای حیاط کوچک و قدیمی قرار دارد را بالا می روم و در را باز میکنم. همین که پا داخل میگذارم لب بالا می کشم. اینجا واقعا دنیای دیگریست! محیط نیمه تاریک ، تنها با چراغ های پایه داری که روی میزهای گرد با روکش های طلایی خم شده اندکی روشن شده. موسیقی لایت و آرامی پخش می شود و بوی انواع کوکتیل ها به محض ورود مشامت را به بازی می گیرد. دختری خوش اندام با لباسی کوتاه و طلایی ، مقابلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستد و سینی گرد پر شده از گیلاس های پایه بلند را مقابلم میگیرد:

_خوش اومدین!

تعارفش را با لبخندی جوابگو می شوم:

_مرسی ترجیح میدم هشیار بازی کنم!

میخندد و از کنارم میگذرد. چشم میچرخانم. دور تا دورم پر است از مردان سن و سال دار و شکم گنده ای که نه تنها موهایشان ریخته و سفید شده ، بلکه از مدل لباس و یقه های بسته شان میتوان فهمید بیرون از این خانه مشغول چه شغل و حرفه ای متضادی هستند! البته میانشان صورت های سه تیغ و جوان و لا اوبالی و دزد و معتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به چشم میخورد اما انگار لول و اعتبار آن ها پای میز طور دیگریست.

مرد قوی هیکلی جلو می آید و شروع به گشتن بدنم میکند. کوتاه و خشک می گوید:

_گوشی بیرون نمیکشی. عکاسی و تلفنی حرف زدنم قدغنه!

سیگار برگی از جیب کتم بیرون میکشم و با لبخند می گویم:

_این که اوکیه؟

نگاهم میکند و بی حرف از کنارم میگذرد. همانطور که سیگارم را آتش میزنم از لابه لای میز و دخترهایی که با هربار کارت و تاس انداختن ،

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر های باریکشان دور دست مردان کناری شان شل و سفت می شود عبور میکنم. با دقت چشم میچرخانم و درست گوشه ی خانه پیدایش میکنم!

پای میز چهارنفره ای نشسته و با اخم به کارت هایش نگاه می کند. هر چند وقت یکبار هم دستی به پیشانی اش می کشد و عرقی که از فشار و استرس میکشد را پاک میکند. لبخند

پیروزمندانه ای میزنم و جلو می روم. پک محکمی به سیگارم می زنم و دستم را داخل کتم می برم. با لمس آرامِ دکمه ی گوشی که از قبل داخل کتم جاسازی کرده ام و دوربینش را با سوراخ کوچکی رو به بیرون تنظیم کرده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسی میگیرم. گوشی را داخل جیبِ داخلم سُر می دهم و جلوتر می روم. با دیدن من درست رو به رویش ، جوری جا میخورد که رنگ از رویش میپرد. صندلی فلزی از کنار دیوار برمیدارم و درست کنارش میگذارم.

#پست۸۵

با چشمان سرخ نگاهم می کند و عصبی می گوید:

_اینجا چه غلطی می کنی؟

مستقیم نگاهش میکنم و لبخند می زنم:

_حس کردم دلت واسم تنگ شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه ی کتم را میگیرد و مرا به سمت خودش می کشد. آرام اما پر از حرص و استرس میگوید:

_اعصاب مصاب درستی ندارم من امشب. بزن به چاک!

با همان لبخند به سمت سه نفر مقابلمان برمیگردم و خونسرد می گویم:

_چقدر باختیم؟

دو مرد به یکدیگر نگاه می کنند و به ژتون های انباشه شده و رنگی روی میز اشاره میکنند. لب هایم را جمع میکنم و سر تکان می دهد:

_اوه اوه! میبینم که گند زدی حسابی!

_گم میشی یا جور دیگه ای حالیت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را جلو میبرم و کنار گوشش میگویم:

_با پارتنرت درست رفتار کن! اگه پاشم برم واسه خودت بد میشه.

با نفرت نگاهم میکند که لب می زنم:

_پولات و برمیگردونم!

کارت های داخل دستش را روی میز رو میکنم و ژتون های باقی مانده را به سمتشان هل میدهم:

_دورِ بعد اینا و اون ژتونا همه با هم!

شقایق فریاد می کشد:

_دیوونه شدی؟ من انقدر ندارم!

آرام نگاهش میکنم:

_نگران نباش. دست خالی نیومدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به دور مرد سر تکان می دهم. یکی از مردها رو به کسی که کنار میز ایستاده و بازی را رصد می کند می گوید:

_کارت بده!

مرد شروع به بُر زدن کارت ها میکند. از زیر چشم میبینم که دست های شقایق چطور روی پاهایش جمع می شود. دستم را روی دستش میگذارم و لب می زنم:

_آروم باش!

به بُر زدن کارت نگاه می کنم. حرکات دستش تند است و همزمان با چشم هایش حرکاتمان را رصد میکند. حرفه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای است و سعی میکند با حرکات ماهرانه دستش حواسمان را پرت کند اما این کلک ها تنها روی دختر بی همراه و ساده و خماری مثل شقایق جواب می دهد نه منی که به اندازه موهای سرم پای میزهای حرفه ای قمار در لاس وگاس نشسته ام و انواع پدرسوختگی ها و ترفند ها را یاد گرفته ام!

مقابل هر کداممان دو کارت قرار میدهد و دوباره مقررات بازی را یادآور می شود. شقایق میخواهد به کارت ها نگاه کند که مانع میشوم و کارت ها را با خونسردی مقابلم میکشم. هر دو مرد کارت هایشان را رو میکنند. مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کناری دو کارتش و رو میکند و با نمایان شدن آس ها فریاد می کشد:

_مال خودمه!

از جایش بلند می شود و فریاد میکشد:

_تمومه. یادت باشه گفتی همش! دیگه خبری از بازی نیست.

شقایق زیر لب فحش رکیکی می دهد و گوشی اش را از روی میز برمی دارد. میخواهد از جایش بلند شود که مچ دستش را میگیرم و مقابل نگاهشان دو کارت را برمیگردانم. چشمشان که به دو شاه می افتد ، دهانشان نیمه باز می شود و مرد خودش را یکباره روی صندلی رها می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی می زنم و میگویم:

_منم امیدوار بودم زیرش نزنی و دور آخر باشه واقعا!

رو به مردی که کارت ها را بُر می زد دست تکان می دهم:

_همشو چک پول میخوام. نقد!

مرد بازنده با عصبانیت میز مقابلمان را وارونه می کند و فریاد میکشد:

_امکان نداره! تقلب کردید. شک ندارم.

شقایق دست هایش را محکم به هم میکوبد:

_باورم نمیشه! بردیم واقعا!

مرد تراول ها را به سمتم میگیرد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این اونایی که باختین. باقیش و بعد چک کردن دوربینا مینویسم.

تراول ها را داخل جیبم میگذارم و سر تکان می دهم:

_مشکلی نیست!

همین که همراه دو مرد شاکی به سمت محل بررسی دوربین ها می رود رو به شقایق می گویم:

_دستشویی کجاست؟

به اتاقکی در انتهای راهرو اشاره می کند. از جایم بلند می شوم و همانطور که از کنارش میگذرم آرام می گویم:

_تا ده بشمار دنبالم راه بیفت. وسایلت و برندار. فقط گوشیت!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگویم و به سمت اتاقک می روم.
داخل سرویس بهداشتی پنجره ای رو به خیابان پشتی است اما دستگیره اش شکسته. در تلاطم برای باز کردن دستگیره اش شقایق داخل می آید و مضطرب میپرسد:

_هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟

_کمتر از پنج دقیقه وقت داریم ازینجا بزنیم بیرون. وگرنه شاید با خوشبینانه ترین احتمال آخرین باری باشه که روی اون پاهات ایستادی!

جلو می آید و با ترس به پشت سرش نگاه می کند:

_تقلب کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زنم:

_فکر کردی اون همه پول و جوونمردونه باختی؟

باندانایی که از روی آستین کتم دور بازویم پیچیده ام را دور مچ دستم میپیچم و با دست محکم به شیشه ضربه می زنم. یک بار ، دوبار ، چند بار... شیشه خرده ها زیر پایم میریزد و خون تا روی باندانا و مچ دستم راه میگیرد.

_میخوای چیکار کنی؟

باندانا را از دور مچم باز میکنم و همانطور که به بیرون نگاه می کنم جواب می دهم:

_واضح نیس؟ فرار!

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیوونه شدی؟ یه طبقه رو چطور بپریم پایین؟

نگاهش میکنم. نیم تنه ی بدون بند و آستین چرمی را همراه لگ تنگی پوشیده. کتم را از تنم در می آورم و روی شانه اش می اندازم:

_بپوش وقت نداریم!

باندانا را هم روی سرش میگذارم و زیر موهایش گره کوچکی میزنم. قبل اینکه بخواهد مخالفتی کند دستش را میگیرم و تا کنار پنجره میکشم. صدای سر و صدا و هرج و مرجی که از داخل می آید مطمئنم می کند بالاخره بو برده اند! در را قفل میکنم و میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۸۶

_اول من میپرم. اون پایین منتظر میمونم فوری بپر. نترس میگیرمت!

ناباور سر تکان می دهد:

_تو دیوونه ای!

میخندم و زبان روی دندان هایم میکشم:

_تازه فهمیدی؟

یک پایم را روی روشویی میگذارم و بالا می روم. دستگیره ی دستشویی که بالا و پایین می شود نگاهش میکنم و بعد گفتن:

_فوری بپر!

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین میپرم. پایین پنجره روی مچ پاهایم مینشینم و به بالا نگاه می کنم. طولی نمیکشد که سرش از پنجره بیرون می آید. اشاره می دهم فوری بپرد. به پشت سرش نگاهی میکند و با عجله درست روی دست هایم می افتد. هر دو با هم نقش زمین می شویم. مچ پایش را میگیرد و با درد چشم میبندد. به کفش های پاشنه دارش نگاه می کنم:

_خوبی؟

میان درد سر تکان می دهد و به بالا نگاه می کند.

_آره ولی پاشنه کفشم شکست!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و دستش را میگیرم. مرد که از پنجره سرش را بیرون می آورد ، با تمام قدرت پشت سرم میکشانمش و بالاخره انتهای کوچه موتورم را میبینم. سوار می شوم و بعد سوار شدنش می گویم:

_محکم بچسب پشت سرتم نگاه نکن!

دستانش که دور کمرم قفل می شود ، با تمام قدرتم دسته ی گاز را میفشارم و با چشم برهم زدنی از آنجا دور می شویم. زیر گوشم بلند می گوید:

_کیف و همه ی وسایلم موند اونجا!

سر کج می کنم:

_مهم اینه پولات و برگردوندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مشت به شانه ام می کوبد:

_از کجا میدونستی اینجام؟

پوزخند کنج لبم را نمیبیند:

_گفتم که همه چی و درباره ت می دونم!

میتونی یه جای خلوت نگه داری؟ حالم خوب نیست!

صدایش کشدار و بی جون شده. از خماری نگاهش و انرژی تحلیل رفته اش میشود فهمید حالش خوب نیست و نگرانی اش بابت وسایلش از کجا آب میخورد. به مسیر مقابلم نگاه میکنم و جواب می دهم:

_فقط ده دقیقه تحمل کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه موتور را بالای فضای باز و مرتفع و خلوتی نگه میدارم و منتظر می شوم پیاده شود. تلو تلو میخورد و روی چمن ها مینشیند. کفش های پاشنه دارش را گوشه ای می اندازد و با دست مچ پایش را ماساژ می دهد. جلو می روم و کنار پایش روی زانو مینشینم:

_خیلی درد داره؟ بریم بیمارستان؟

سر بالا میکند و با نگاه عجیبش به چشمانم خیره می شود:

_چرا تو این مدلی هستی؟

_چه مدلی؟

_انقدر دیوونه و خر!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندم:

_فکر می کردم از دیوونه ها خوشت میاد!

_بخاطر جلب توجه اینکارا رو کردی؟

نفس بلندی میکشم و سر برمیگردانم:

_فقط فکر کردم یکم دیوونگی و آدرنالین بهتر از نشستن و پول باختن به یه مشت صیاد متقلبه!

_میدونستم تقلب میکنن. زورم بهشون نمیرسید.

سربرمیگردانم به سمتش و اخم میکنم:

_چرا میری وقتی میدونی؟

جواب نمیدهد. فقط پوزخند می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی ام را از جیبم بیرون میکشم و روی عکسش توقف میکنم. گوشی را به سمتش میگیرم.

_یاشار میدونه اینجور جاها میای؟

نگاهش بین من و عکسش روی صفحه ی گوشی میچرخد و دوباره بی حال پوزخند می زند:

_باج گیری میکنی؟

گوشی را داخل جیبم برمیگردانم:

_من باج گیری نمیکنم. داد و ستد میکنم!

_چی میخوای ازم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بی حرف به چشمان خمارش نگاه میکنم و از جایم بلند می شوم. بی حال و رمق میپرسد:

_کجا؟

از داخل محفظه ی موتور پایپ و بسته ی سفید رنگ کوچک را بیرون میکشم و به سمتش برمیگردم. همین که دستانم را پر میبند چشمانش برق می زند و بی قرار می شود. فندکم را از جیبم بیرون می کشم و بعد روشن کردن سیگارم ، روی پاهایش می اندازم:

_بیا. اول به خودت بیا بعد حرف بزنیم! حرفِ حساب!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به او روی موتورم مینشینم و کام عمیقی از سیگارم میگیرم.

_خودتم اهلشی؟

سیگارم را بالا می آورم و بدون اینکه برگردم جواب می دهم:

_با همین خوشم!

_پس چرا همیشه مجهزی؟

_فقط میدونم با کی میرم سیزده بدر!

دیگر چیزی نمیگوید و صدای فندک گازدار سکوت میانمان را می شکند. چشم میبندم و سیگارِ به ته رسیده ام را به سیگار دیگری پیوند می زنم. به رفت و آمد ماشین ها در اتوبان نگاه می کنم و پک می زنم. هنوز به فیلتر

رمان بازار
romanbazar.ir

دومین سیگار نرسیده ام که صدایش را از پشت سرم میشنوم:

_از کجا یاد گرفتی تو قمار تقلب کنی؟

گوشه ی چشمانم چین میخورد:

_خداروشکر انقدر تنها و بیکار بودم که کلی چیز تو زندگیم یاد بگیرم! دو تا کلک مرغابی و احمقانه که چیزی نیست.

چند لحظه سکوت میکند و کنارم می ایستد. به موتور تکیه می دهد:

_ بگو ازم چی میخوای!

نگاهش میکنم. چشمانش درشت تر و سرخ تر شده. لب هایش هم!

_ولی قبلش بگو چرا من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۸۷

دستانم را در جیب شلوارم فرو میبرم:

_خوش میگذره باهات. خوشم میاد ازت. کافیه؟

میخندد و نچی می کند. نیشخندی می زنم:

_بیشتر از اینو بخوای بشنوی باید بری سراغ یاشار. من بلد نیستم دروغ بگم!

سیگار به ته رسیده را از دستم میگیرد و پکی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی میگی دوستم نداری! لابد عشق و عاشقی رو هم باور نداری. ولی بخاطرم حتی جونتم به خطر میندازی!

لب بالا می کشد:

_از اونی که انتظار داشتم متفاوت تره!

تکیه ام را از موتور میگیرم و کامل به سمتش برمیگردم:

_من نمیدونم دوست داشتن چیه و چجوریه که اصلا بخوام باورش نداشته باشم. ولی تا وقتی با یکی باشم تا تهش میرم. نه خطر و ریسکش واسم مهمه نه جونم! کافیه؟

نگاهش بین اجزای چهره ام به حرکت در می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اِکسِت چرا کات کردی؟

تک خنده ای می کنم:

_چه اهمیتی داره؟

_اهمیت داره. میخوام بدونم اون تهی که میگی کجاست دقیقا. خط قرمزات چی ان!

چند لحظه بی حرف نگاهش میکنم و چشم ازش برمیدارم:

_حرفی و زد که نباید می زد!

_چی گفت؟ تهمت؟ فحش؟ خیانت؟ دروغ؟

نگاهم سخت می شود:

_نه اتفاقا. حقیقت و گفت! ولی شنیدن حقیقت همیشه قشنگ نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمی گردانم به سمتش:

_تو تحمل درد فیزیکی خوبم ولی....

انگشت روی سرم میگذارم:

_اینجام خرابه!

میخندد و دست روی قلبم میگذارد:

_اینجا چی؟

با خنده کامی از سیگارم میگیرم:

_اونو کلا ندارم!

او هم میخندد.

_ازت خوشم میاد! نه فقط بخاطر قیافه قشنگ و دختر کُشِت!

انگشتش را روی لبم میگذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حس میکنم زبون هم و میفهمیم!
میدونی چی میخوام. حالا یا خوب
تمرین کردی یا...

مکثی میکند:

_حالا هرچی...

صورتش را جلو می آورد و لب هایش
را روی لب هایم میگذارد. شانه هایم را
میگیرد و همین که میخواهد لب هایش
را حرکت بدهد سرم را عقب میکشم.
لب ها و چشم های نیمه بازش روی
نگاهم خیره می ماند.

دستی به لبم می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دست به غذای دهنی کسی نمی زنم! تا وقتی با یاشاری ، نمیتونی همه جوره داشته باشیم!

اغواگرانه میخندد:

_بعدش چی؟

دستم را پشت کمرش میگذارم و فشاری به کمرش وارد می کنم:

_بعدش که رسید نشونت می دم!

سر برمیگرداند و دستانش را سرخوشانه در هوا باز می کند. چند قدمی دور می شود و لوازمی که روی چمن رها کرده را به سمتم میگیرد:

_فعلا نمیتونم با یاشار تموم کنم! پس به همین راضی ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکنم:

_چرا؟

شانه بالا می اندازد:

_نمیتونم بذارم همینجوری بره. منم برنامه های خودمو دارم.

متفکرانه نگاهش می کنم. به سمتم برمیگردد و نگاهم میکند:

_نه یاشار نه هیچ کسی نباید در مورد ما دوتا بفهمه تا وقتی کارم باهاش تموم شه. تنها شرطم همینه!

بی حرف نگاهش میکنم. جلو می آید و ابرو بالا می دهد:

_قبوله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس میکنم کیش و مات شده ام. نمیتوانم بفهمم در ذهن کوچکش چه میگذرد اما هرچه هست ، نمیتوانم یک قدم مانده به هدف عقب نشینی کنم. با مکث سر تکان می دهم:

_باشه ولی من آدم صبوری نیستم!

میخندد و نگاهش به دستم می افتد.

_زخمت عمیقه. نباید پانسمانش کنی؟

دستم را عقب می کشم:

_گفتم که تو تحمل درد فیزیکی خوبم!

با زنگ خوردن گوشی ام سکوت می کند و من با دیدن شماره آشنا ، کمی فاصله می گیرم. سریع جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتم تا خودم زنگ نزدم زنگ نزن بهم نیم وجبی؟

هراسان و سریع می گوید:

_باید بیای اینجا عمو ارن. اینجا اتفاقای عجیبی افتاده!

اخم میکنم:

_چی شده؟ چیزی فهمید؟

_نه ولی... ولی یه سری آدم اومدن داخل خونه دارن یواشکی باهاش حرف میزنن. چند تاشونم متر و اینا دستشونه دیوارا رو اندازه میگیرن!

گوشی را محکم میان دستم میفشارم . تا جایی که دوباره سوزش و خیسی خون

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی استخوان های مشتم حس می کنم:

_تو برو خونه اون طرفا هم آفتابی نشو. خودم الان میام.

تماس را قطع می کنم و با حرص زمزمه میکنم:

_خرگوشِ مارمولک! باز چی تو اون سرته!

به سمت موتور برمیگردم. شقایق کنجکاوانه و با لبخند میپرسد:

_دوست دخترته؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و پایه ی موتور را بالا می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردم باهوش تر از این حرفا باشی! بهم میاد همزمان با دو نفر بپرم؟

پشتم سوار می شود:

_هیچی نشده تیکه میندازی بهم؟

به رو به رو خیره می شوم:

_حیوون خونگیم وحشی شده. باید رامش کنم تا همه رو گاز نگرفته!

میگویم و موتور را روشن می کنم:

_یکم جلوتر برات دربست میگیرم. امشبه رو یه جوری برگرد. میتونی؟

سر تکان می دهد و دستانش را محکم تر و صمیمی تر دور کمرم حلقه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۸۸

***

کلید را به آرامی داخل قفلِ در حیاط میچرخانم و نگاهی به دست زخمی ام می اندازم. خون رویش کامل خشک شده اما هنوز سوزش و دردش پا برجاست. چند بار مشتم را باز و بسته می کنم و پا داخل حیاط میگذارم. دور تا دور فضای تاریک و خلوتش چشم میچرخانم. پاورچین و آرام جلو می روم. چراغ های خانه خاموش است و

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و صدایی شنیده نمی شود. یعنی دیر رسیده ام و رفته اند؟

دستی به موهایم میکشم و همانجا وسط حیاط چند دقیقه بی حرکت می ایستم. با مکث شماره ی امیرحسین را میگیرم و منتظر می مانم تا جواب بدهد. بوق میخورد اما جواب نمی دهد. احساس میکنم صدایی شبیه صدای زنگ گوشی از داخل خانه می شنوم. ابروهایم در هم فرو می رود و آرام به درِ خانه نزدیک می شوم. دستگیره را پایین میکشم و داخل می روم. حالا صدای زنگ گوشی واضح تر است. تماس که با صدای اوپراتور قطع می شود ، زنگِ گوشی هم قطع می شود. از

رمان بازار
romanbazar.ir

راهرو میگذرم و وسطِ تاریکیِ هال ، متوجه کسی می شوم که درست مقابلم ایستاده. قد و قواره اش شک ام را به یقین تبدیل می کند و آرام می گویم:

_امیرحسین؟!

همراه با برگشتنِ سرش به سمتم ، چراغِ هال هم به یکباره روشن می شود. امیرحسین گوشی میان دستانش را پایین می آورد و سر پایین می اندازد. زبانم را در دهانم میچرخانم. شبیه شکارچی ای شده ام که در تله ی خودش گیر افتاده. جلو می روم:

_اینجا چیکار میکنی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده نگاهم می کند و دوباره سر پایین می اندازد. صدایی از جهت مخالف می گوید:

_من نباید این سوال و بپرسم؟

با مکث به سمت صدا سربرمی گردانم. گلبهار با نگاهی خصمانه ، دست به سینه و شاکی به سمتمان می آید. به لباس هایش نگاه می کنم. بلوز و شلوار راحتی شیری رنگ و گشادی پوشیده. پاچه ی شلوار نخی اش تا روی پاهایش افتاده و تنها نوک انگشتان کوچکش بیرون مانده. باورم نمی شود در تله ی این موجودِ کوچکِ موذی افتاده ام!

موهایش را با دو گیس بلند ، دو طرف شانه اش انداخته. روسری کوچکی را

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر سرش گره زده و چند طره موی کوتاه بلند دو طرف پیشانی کوتاهش را پوشانده. با این ظاهر و لباس ها فرق چندانی با مادربزرگ های بدقلق و سختگیر ندارد! همانقدر کلاسیک و راحت و ساده و البته مضحک!

جلو می آید و کنار امیرحسین می ایستد. سناریوی احتمالی از مقابل چشمانم میگذرد و قبل از آنکه چیزی بگوید می گویم:

_بذار این بچه بره!

پوزخند نامحسوسی می زند:

_چرا باید بذارم مجرم در بره؟ اونم بعد همه ی آتیشایی که سوزونده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرحسین مظلومانه به هر دو نفرمان نگاه می کند. نفس بلندی می کشم و دست زخمی ام را پشتم نگه می دارم تا با دیدنش نترسد.

_من بهش گفتم. اگه مشکلی داری با من حل کن!

ابرو بالا می دهد. از جیبش گوشی اش را بیرون می کشد و صدای ضبط شده ای را برایم پخش می کند:

_خاله توروخدا. بخدا من کاری نکردم. همش و عمو ارن گفت. بهم.... بهم گفت بترسونمت. گفت با سنگ بزنم شیشه رو بشکونم. موش مرده بذارم توی رخت خوابت. همشو خودش گفت. خاله میدونی بعضی وقتا عمو ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ترسناک میشه. ترسیدم اگه حرفاش و گوش نکنم از دستم عصبانی بشه.

سر برمیگردانم و از گوشه ی چشم به امیرحسین نگاه میکنم. از خجالت حتی سرش را بالا نمی آورد.

_خاله میبخشی؟ توروخدا به مامانم نگو. قول میدم هر کاری بخوای بکنم. اصلا میخوای دوتایی دست به یکی کنیم عمو ارن و اذیت کنیم؟

لبم را یک طرف صورتم جمع می کنم و سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم. با اینکه روحم هم از جریان موش و سنگ و جزئیات کارهایش خبر نداشت و ریش و قیچی ترساندن گلبهار را به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش سپرده بودم ، اما به روی خودم نمی آورم و به محض قطع شدن صدای ضبط شده نگاه خیره ام را به گلبهار می دوزم:

_خب که چی؟

_ که چی؟!

به پشت سرش اشاره می کند.

_اون پوست گوسفند و میبینی؟ اون پنجره ی شکسته. این صدای ضبط شده. فکر کردی همینجوری میشینم نگاهتون می کنم؟ احتمالا انقدر حالیته که بدونی وقتی با این مدارک از جفتتون شکایت کنم چه عاقبتی در انتظارتونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرحسین به گریه می افتد. نگاهش می کنم و جدی می گویم:

_بچه رو نترسون. بهت که گفتم من ازش خواستم. تو اون فایلم خودش گفته هر کاری کرد از ترس من بوده!

دست به سینه می شود:

_واقعا؟ چرا نمیذاریم خود قانون تعیین کنه شریک جرم بودن چه عواقبی داره؟ شاید اینجوری درست تربیت شه و یکی مثل تو رو الگو قرار نده!

گریه ی امیرحسین شدت می گیرد. دندان روی هم میفشارم و بی انعطاف نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_زورت به من نمیرسه از بچه استفاده می کنی؟

_اتفاقا زورم به جفتتون می رسه!

به اطراف نگاه می کند:

_هیچ میدونی چند شب من توی این خونه چی کشیدم؟ چجوری با ترس تا صبح چشم روی هم نذاشتم و تک و تنها با چراغ روشن به سقف زل زدم تا صبح شه؟

#پست۸۹

خونسرد نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برا همینم باید بیخیال میشدی و برمیگشتی همون ده کوره تون! ولی انگار پررو تر از این حرفایی!

آتش میگیرد. این را از حالت نگاهش می فهمم:

_میدونم قصدت همین بود. ازت انتظار چیزی به اسم وجدانم ندارم! ولی نمیتونم ساده از کنارش بگذرم تا این بچه رو هم مثل خودت کنی. وقتی تو این سن این کارای وحشتناک و انجام بده معلومه که وقتی بزرگ شد چه کارا و جرم هایی ازش سر می زنه.

پشت به من و امیرحسین با قدم های بلند به سمت در می رود. امیرحسین با گریه زار می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمو ارن توروخدا. توروخدا یه کاری بکن!

دستی به پیشانی ام می کشم و با چند قدم بلند راهش را سد می کنم:

_بچه بازی در نیار. نمیبینی چقدر ترسیده؟

تخس و لجباز به چشمانم زل می زند:

_بکش کنار! حداقل خانواده ش باید بدونن چیکارا کرده تا دیگه جرات نکنه تو هیچ چیزی شریک جرم مسخره بازیات شه و به کسی آسیب برسونه!

امیرحسین گریه کنان جلو می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله بخدا غلط کردم. توروخدا به مامانم نگو. من که گفتم هر کاری بگی می کنم.

لب پایینم را زیر دندان میگیرم:

_استرس برای این بچه سمه. اذیتش نکن!

_وقتی ازش میخواستی همچین کارایی و بکنه فکرش و میکردی نه الآن!

دستم را روی دیوار راهرو تکیه می دهم و راهش را کامل سد می کنم:

_یه قدم دیگه بردار تا خودت ببینی چجوری جلوت و میگیرم!

_همیشه کارات و با زور پیش میبری. امروز جلوم و گرفتی فردا چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت فقط نگاهش می کنم. سرتق تر و موذی تر از آنیست که فکرش را می کردم. برق نگاهش مانند کسی ست که بالاخره روزنه و نقطه ضعفی از حریف قدرش پیدا کرده. نگاهش از صورتم تا روی دستی که به دیوار تکیه داده ام سُر میخورد و همین که به پنجه ی دستم می رسد مکثی طولانی می کند. فرصت را غنیمت میشمارم و رو به امیرحسینی که صورتش از اشک خیس شده اشاره می دهم از کنارم بگذرد:

_بیا بی صدا برو خونه تون. قول میدم به مامانت چیزی نگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای اینم شبیه خودت کنی نه؟ همینقدر لا اوبالی و بی فکر؟

به دستم اشاره می کند:

_که بعدا بشه یاغی تر از خودت و نه جون و سلامت خودش نه دیگران براش مهم نباشن!

نگاه ملامت بارش آزارم می دهد. دستم را دوباره پشتم قایم می کنم و آرام می گویم:

_بذار این بچه بره صحبت می کنیم!

_شرط داره!

نفسم را کلافه بیرون می دهم. دست امیرحسین را میگیرم و از کنار خودم عبور می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شرط و شروطت و به خودم بگو!

امیرحسین سریع از کنارم میگذرد و پا به فرار میگذارد. از پشت سر نگاهش می کنم تا از درِ حیاط بیرون برود.

_انقدر بیچاره شدی که با این روشای پیش و پا افتاده و با استفاده کردن از سادگی یه بچه بخوای بیرونم کنی؟ فکر کردی این کارا روم جواب میده؟

سرم را برمیگردانم و قدمی به سمتش بر می دارم:

_زبونت دوباره زیادی دراز نشده؟

قدمی عقب می رود. کل صورت رنگ پریده اش اندازه ی یک مشت دستم هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست اما همان را سرسختانه و بدون ترس مقابلم نگه داشته!

پوزخند می زنم:

_انقدر نترس و پررو شدی که این وقت شب منو با نقشه بکشونی اینجا؟ اونم تنها! واقعا ازم نمیترسی؟

نگاهم تا روی برآمدگی کوچکی که در میانه ی گردنش بالا و پایین می شود کشیده می شود و گوشه ی لبم کج می شود. به سر تا پایش اشاره میکنم:

_واسه همین کفن پوشیدی و آماده جلوم ایستادی؟

قدمی عقب می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبلا هم بهت گفتم که دیوونه بازی ها و کارات رو من یکی جواب نمیده!
چون من شبیه آدمای دور و برت نیستم که بتونی ازشون آتو بگیری و هرجوری خواستی براشون بتازونی!

به پاهای کوچک و انگشت های بی رنگ و رویی که نوکشان از زیر پاچه ی شلوارش سر بیرون آورده نگاه می کنم:

_برا همین حتی نمیتونی سر جات وایستی حرفت و بزنی و فرار می کنی؟

به چشمانش زل می زنم. بازی کردن با او را دوست دارم. خصوصا وقتی هربار بیشتر از قبل میفهمم مثل آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

های اطرافم بزدل نیست و با همه ی زورِ اندکش تمام قد و مطمئن مقابلم می ایستد ، میل عجیب و سرکشی وادارم می کند تا من هم هربار بیشتر از قبل به چالش بکشمش و لذتِ این بازی را بیشتر از قبل کنم.

_بگو شرطاتو! منتظر چی هستی؟

چند لحظه بی حرف نگاهم می کند و می گوید:

_از اونجایی که نصف این خونه به نام منه تا وقتی من زنده م حق نداری برای خراب کردن یا کوبیدن یا فروش خونه اقدامی کنی. حتی حق نداری دکورش و تغییر بدی یا جاییش و خراب کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم به آرامی کش می آید:

_خب؟!

_دوست و رفیقای بی نزاکتت پا تو این خونه نمیذارن. تو همه ی این سالها این خونه خالی بود و مش رحیم گفت هیچ وقت کسی و اینجا نیاوردی. پس مشخصه هدفت فقط اذیت کردن منه. حالا که من دارم اینجا زندگی میکنم حق نداری کسی و بیاری تا مزاحمت و آزار بهم برسونه!

دست به سینه می شوم و قدمی جلو می روم:

_خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۹۰

نگاهش تا روی دستم پایین می آید و چند لحظه به زخم دستم خیره می شود.

_دیگه؟!

سرش را بالا می آورد:

_شرط بعدیم اینه که این خونه زنگ داره. حتی اگه کلید داشته باشی حق نداری همینجوری سرت و بندازی بیای داخل یا از رو دیوارا بپری. اگه کاری داشتی و خواستی بیای داخل زنگ و میزنی و منتظر میشی در و برات باز کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به عقب پرتاب می کنم و بلند میخندم. جا میخورد و اخم می کند. با چند قدم بلند دوباره جلو می روم.
میخواهد عقب برود اما منصرف می شود و دوباره پایش را همان جای قدیمی میگذارد. فرصت را غنیمت میشمارم و اینبار نزدیک تر از هر وقت دیگری مقابلش می ایستم.

_همین؟!

سرش را عقب می کشد:

_شرط آخرمم اینه که هیچ وقت دیگه کوچکترین تماسی با من نداری. دستت بهم نمیخوره و اذیتم نمیکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را بالا می برم و در هوا تکان می دهم. همزمان صورتم را جلو می برم و عمدا به لب هایش نگاه می کنم:

_فقط دستم بهت نخوره حله؟

در فضای کمی که تا گردنش باقی مانده ، بوی بچگانه ی آشنایی در مشامم پر می شود و باعث می شود سرم را ناخواسته همانجا نگه دارم. اما او انگار واقعا می ترسد و که سریع عقب عقب می رود و با عصبانیت می گوید:

_اینجوری هم تو صورتم نمیای. کلا هیچ جوره نزدیکم نمیشی. فهمیدی؟

حواسم هنوز هم کنارِ آن بوی آزار دهنده جا مانده. بوی خالصی که با هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر و لوسیون مصنوعی مخلوط نشده و آنقدر غلیظ و بکر و عجیب و آشناست که دلم میخواهد یکبار دیگر از نزدیک...

_حالا هم برو بیرون. من حرفامو زدم. اگه با شروطم موافقت کنی و زندگی تو این خونه رو برام سخت نکنی منم قول میدم چشم رو آزار و اذیتات و کارایی که با اون بچه کردی ببندم. هیچ وقت به کسی چیزی نمیگم و فراموش می کنم چه اتفاقایی افتاد!

_فکر نمیکنی خواسته هات در برابر چیزایی که قراره در مقابلش بدی زیادی سنگینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهم میکند. دو کف دستم را بالا می آورم و در هوا نگه میدارم:

_کفه ی ترازو باید متعادل باشه تا معامله صورت بگیره!

با لبخند ادامه می دهم:

_چرا فکر میکنی اون نیم وجبی انقدر واسم مهمه که بخاطرش بخوام از خیر این خونه و بیرون کردنِ تو بگذرم؟

اخمش غلیظ تر می شود.

_نهایتش یه کتک مفصل از مامان و باباش میخوره. دو روز بعدش یادش میره. غیر از اینه؟

_فقط پای اون بچه گیر نیست خودتم خوب میدونی. اگه بخوام میتونم به جرم

رمان بازار
romanbazar.ir

مزاحمت و نقشه هایی که برا این خونه کشیدی ازت شکایت کنم.

لبخندم عمیق تر می شود:

_واقعا فکر کردی با اون فایل صوتی توی دستت و چهارتا اعترافِ دروغِ یه بچه کسی کاری به کار من داره؟ یا اصلا راحتت کنم. فکر میکنی یکی مثل منو میتونی از دادگاه و پاسگاه و شکایت بترسونی؟

_چیزی که تو بهش میگی اعتراف دروغ و بچه بازی ، تجاوز به حریم خصوصی و اذیت و آزاره! مش رحیم شاهد بود اون روز خودت و دوستات چه بلایی سرم آوردید. اگه بخوام جلوتون بایستم کلی شاهد دارم که

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونه ثابت کنه. بعدم ، انقدری از قانون سرم میشه که بدونم تا وقتی من هم مالک این خونه ام حق نداری سرخود کاری باهاش بکنی یا تصمیمی بگیری!

_فکر میکردم اهل معامله ای! واقعا میخوای از راه قانون پیش بری؟ مطمئنی به نفعته؟

با چهره ای درهم رفته و نامطمئن نگاهم میکند.

_کاری با خونه ندارم. خرابش نمیکنم و اجازه می دم همینجا بمونی. ولی قول نمیدم نیام و دوستام و نیارم و رفت و آمد نکنم. چون در جریانی که... اینجا خونه منم هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

به اطراف نگاه می کنم:

_چطوره تو حریم خودت و مشخص کنی؟ یکی از اتاقا و آشپزخونه برات کافیه؟ من هال و بر میدارم. میتونی برا اتاقت قفل بذاری. یا چه میدونم از اول راهرو یه پرده بکشی. اینجوری راحتی؟

چشمانش باریک می شود:

_انقدر میشناسمت که بدونم همه ی این کارا رو میکنی تا خودم بخوام از اینجا برم!

محکم دست می زنم:

_براوو. از تیزهوشیت خوشم اومد!

دستان کوچکش را مشت می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه این خونه چندین سال خالی و بی استفاده نبود؟ حالا که من اومدم برات عزیز شده؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟

چهره ام کم کم جدی می شود و نگاه بی انعطافم را بهش می دوزم:

_جایی اومدی که نباید میومدی! حالا که اومدی باید منتظر عواقبشم باشی! نمیشه همه چی ساده و مفتی باشه. مگه نه؟

جوابم را نمی دهد. از کنارش میگذرم و به سمت پنجره ی آن طرف هال می روم. روی صندلی چوبی قدیمی خودم را رها می کنم و بی توجه به صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

زهوار در رفته ی پایه اش ، تکانش می دهم:

_چی میگی؟ حالا یکم بهتر نشد شکل معامله مون؟

_نمیبینی اون صندلی شکسته؟

انگشتم را زیر لبم میگذارم و سرم را به پشت صندلی تکیه می دهم. صدای آرام و پر طعنه اش را با کمی مکث می شنوم:

_چه انتظاری از آدمی دارم که حتی زخم و درد خودشم براش مهم نیست؟

#پست۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکم که بزرگ شی میفهمی تو زندگی چیزای مهم تری برای رسیدگی هست. یه زخم ساده که چیزی نیست!

به دستم نگاه می کنم و لب بالا می کشم:

_ولی اگه خیلی نگرانی میتونم بذارم برام پانسمانش کنی!

دستم را به سمتش می گیرم:

_میخوای؟

چشم روی هم فشار می دهد:

_دیگه حرفی برای زدن ندارم. برو بیرون!

لبخند می زنم و صندلی را تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستم و پانسمان کن برم!

_بازیت گرفته نه؟

_بازی دوست نداری؟ همیشه انقدر با حوصله نیستما!

بی حرف نگاهم می کند و گوشه ی لبش را با خشونت می جود.

_اگه تو پانسمانش نکنی مجبورم خودم یه فکری به حالش کنم. مثلا یه روسریِ نخی دارم که خیلی خوب خون و به خودش جذب می کنه. میتونم اون و ببندم دورش!

رنگ نگاهش عوض می شود. قدمی به سمتم می آید و می گوید:

_روسری ننه جون؟ نینداختیش دور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون نگاه کردن بهش سر تکان می دهم.

_اون روسری رو ننه جون خودش با دستای خودش دوخته. دونه به دونه ی ملیله هاش رو. دکمه هاشو. همشون کار دست خودشه.

نفس بلندی میکشم:

_آره! همون روسری آبی منگوله ایِ بی مصرفت. فکر کنم الآن برات ارزشش بیشترم شده باشه نه؟

با حالت عجیبی نگاهم می کند:

_چطور میتونی انقدر بی قلب و وجدان باشی؟ رفتن ننه جون هیچ معنی برات

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره نه؟ انقدر که راحت بتونی در موردش حرف بزنی و...

چشم میبندم:

_میخوای روسریت و پس بگیری یا نه؟

سکوتش باعث می شود چشم باز کنم.

_بیا پانسمانش کن. اون وقت شاید هم شرط و شروطت و قبول کردم ، هم روسری عتیقه ت و پس دادم!

نگاهم می کند. عجیب و طولانی و خاص. بعد از دقایق طولانی از مقابلم میگذرد و به سمت راهرو می رود. به خیال اینکه به اتاقش رفته نیم خیز می شوم اما طولی نمیکشد که با چسب و

رمان بازار
romanbazar.ir

پانسمانی برمیگردد. به سمتم می آید و درست مقابلم می ایستد. بدون حتی نیم نگاهی ، نایلون را روی پایم میگذارد و پد الکی را روی زخم دستم می کشد.
بی توجه به سوزشش به نیم رخش خیره می شوم. ولی انگار نه فاصله ی کم میانمان ، نه برخورد انگشت هایش با دستم برایش مهم است. سر کج می کنم و خیره به نیم رخش آرام می گویم:
_قصه ی خرگوش و قفس طلا رو شنیدی؟
جوابم را نمی دهد. پانسمان را با دقت دور دستم میپیچد. به دستان کوچکش که با دقت و سرعت روی دستم تکان میخورد نگاه می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همون خرگوشی که میتونست فرار کنه بره اما هربار به گرگه اعتماد می کرد چون عاشق قفس طلاش شده بود!

جوابم را نمی دهد. دستم را برمیگرداند و چسب ها را کنار دستم روی پانسمان فیکس می کند. سرم را جلو می برم و تنها چند سانتی متر مانده تا گیسِ روی شانه اش نگه می دارم. دوباره مشامم پر می شود از همان بوی آشنا! حالم دست خودم نیست. نگاهم را از گردن سفیدش تا چانه ی گرد و کوچکش بالا می آورم و لب می زنم:

_انقدر اون تیکه پارچه ی بی ارزش برات مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از روی دستم برمیدارد و بالاخره مستقیم نگاهم می کند:

_میدونم هیچ وقت پسش نمیدی. گفتم که ، خیلی وقت پیش یاد گرفتم دیگه بهت اعتماد نکنم!

نگاهم بین چشمانش به حرکت در می آید. دستم را بالا می آورم:

_پس چرا اینکارو کردی؟

رنگ نگاهش عوض می شود.

_چون دلم برات سوخت!

حس میکنم تمام وجودم در یک لحظه سوخت و آتش گرفت. چشمانم تنگ می شود و او بی رحمانه با همان نگاه عجیب ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی میبینم چیزی برای از دست دادن نداری. یا حتی یه امید کوچیک برای زندگی و یه طناب پوسیده برای چنگ زدن. برای هیچ کس و هیچ چیزی ارزش قائل نیستی چون معنی زندگی کردن و درک نکردی...

از گوشه ی چشم به دستم نگاه می کند:

_یا اینکه حتی یه نفرم دور و برت نیست که وقتی دق دلی همه ی دنیا رو از خودت در میاری دستت و برات پانسمان کنه...

نگاهش را بالا می آورد:

_باعث میشه دلم برات بسوزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم قفسه ی سینه ام را میفشارند. نفسم تنگ می شود. آنقدر که حس می کنم هیچ هوایی برای تنفس در اطرافم نیست. از جایم بلند می شوم و رو به رویش می ایستم. نایلون پانسمان را کنار پایم می اندازد و خونسرد و بی حوصله می گوید:

_حالا میتونی بری. نیازی به تشکر و جبرانم نیست. یه لطف دلسوزانه در نظرش بگیر!

گوشه ی لبم هیستیریک میپرد و کج می شود. دستم را بالا می آورم و مقابل چشمانش تنها با یک حرکت کل پانسمان را به شدت از روی دستم میکَنم و کناری پرت می کنم. آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم و خشن که چند قطره خون درست زیر پایش می چکد. خودم را میشناسم و می دانم در این شرایط هر کاری از دستم بر می آید. خصوصا وقتی هنوز هم قصد عقب نشینی ندارد و با همان نگاه پر ترحم به چشمانم خیره شده. لب هایم را تا جایی که می توانم روی هم فشار می دهم و بدون اینکه چیزی بگویم از کنارش میگذرم. قطره های خون آرام آرام کنار پایم میچکد و قفسه سینه ام با هر قدمی که برمیدارم کمی فشرده تر از قبل می شود.

#پست۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض رسیدن به خانه همه ی چراغ ها را یکی یکی روشن میکنم. حتی یک نقطه ی تاریک و نامعلوم هم باقی نمیگذارم. حس می کنم فضای خانه ی دویست متری به اندازه ی یک قوطی کبریت تنگ و نفسگیر شده.

درِ اتاق را با شدت باز می کنم و دور تا دورش چشم میچرخانم. میان گیجی و حال بدم دستگاه پخش صدا را روشن و به گوشی ام متصل میکنم. آهنگ را که لمس میکنم ، گوشی را روی کاناپه پرت می کنم و به گوشه ی دیگر اتاق می روم. اگر امشب ذهنم را آرام نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک تا صبح تمام من را میبلعد و چیزی ازم باقی نمی گذارد.

پارچه ی سیاه رنگ را با خشونت از روی طبل های درامی که مدت هاست بی استفاده همان گوشه مانده کنار میزنم و روی صندلی مخصوص مینشینم. چوبک ها را برمیدارم و همین که آهنگ شروع به نواختن میکند ، روی طبل ها و سنج ها می کوبم.

"دلم برات میسوزه. وقتی میبینم چیزی برای از دست دادن نداری. یا حتی یه امید کوچیک برای زندگی و یه طناب پوسیده برای چنگ زدن"

سرم را رو به سقف می گیرم و پایم را روی پدال میفشارم. همراه با ریتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ آرام آرام روی سنج ها میکوبم و با اوج گرفتنش حرکات دستم محکم تر و پشت سرهم تر می شود. آنقدر محکم و بی وقفه که دستم بی حس می شود و درد را در بند بند انگشتان زخمی ام حس می کنم!

"حتی یه نفرم دور و برت نیست که وقتی دق دلی همه ی دنیا رو از خودت در میاری دستت و برات پانسمان کنه!"

چشم باز می کنم و همراه خواننده بلند فریاد می کشم. خانه ی خالی از صدای فریادهایم پر می شود و قطرات خون از روی دستم روی سنج های طلایی رنگ و طبل ها میچکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریتم آهنگ تند تر می شود. آنقدر محکم و سریع و بی وقفه می کوبم که در نهایت نیمی از چوبک طرف مخالف اتاق پرت می شود و نیمه ی شکسته ی دیگرش میان دستانم باقی می ماند. نفس نفس زنان به نقطه ای خیره می شوم و چوبک شکسته را کنار وسایل دیگر پرت می کنم. از جایم بلند می شوم. سرم گیج می رود و ذهنم هنوز هم مانند خوره ای به جان خودش افتاده. خودم را با حرکتی روی تخت می اندازم و سرم را داخل بالش فرو می برم. خواننده فریاد می کشد اما در ذهن من هنوز جمله ها با بی رحمی تمام زنده اند. چشم میبندم و خسته تر از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سطرهای آخر را همراهش لب می زنم:

Go on, make my day

(برو و روزم و بساز)

Go get high on my mistakes

(برو به اشتباهاتم رسیدگی کن)

رمان بازار
romanbazar.ir

Give me more complaints

(بیشتر ازم
شکایت کن)

You’re real, I’m just a fake

(تو واقعی هستی و من فقط یه آدم
جعلی ام)

I wake up, I’m so glad

رمان بازار
romanbazar.ir

(بیدار میشم ، خیلی
خوشحالم)

I can be your punching bag

(من میتونم کیسه
بوکست باشم!)

If you want me, come and
take me

رمان بازار
romanbazar.ir

(اگه منو میخوای ، بیا و ببرم.)

Because I love the way you hate me

(چون من عاشق راهی هستم که تو ازش متنفری!)

Someone find me, someone save me

رمان بازار
romanbazar.ir

(یکی منو پیدا کنه ، کسی نجاتم بده)

Because it feels like I’m fucking dying

(چون احساس می کنم دارم می میرم)

#پست۹۳

****

رمان بازار
romanbazar.ir

(گلبهار)

دست های آغشته به گِل ام را از داخل تشت کوچک بیرون می آورم و تشت را مقابل باغچه و زیر نور ملایمی که از لا به لای برگ درخت میتابد رها می کنم. دستان کثیفم را با آب میشورم و به سمیرا خانومی که میانِ حیاط ، پای قابلمه ی بزرگ آش ایستاده نگاه می کنم:

_خسته نباشین سمیراجون. ببخشید که دست تنها موندید.

ملاقه را به دست دیگرش می دهد و چادرش را روی کمرش مرتب می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت خسته نباشی. همه کارش و خودت کردی. منم اومدم یه همی زدم که بگم دستی داشتم دیگه.

با لبخند جلو می روم. بوی خوش آش تمام خانه را پر کرده و هوش و حواسم را برده.

_چه بویی راه افتاد. به به!

پیشبند کارم را باز می کنم و روی طنابی که گوشه ی حیاط بسته ام آویزان می کنم. با لبخند نگاهم می کند و می گوید:

_کار کردن با گِل برات سخت نیست؟ کاش حداقل دستکش بپوشی!

میخندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مجسمه سازی که با دستکش نمیشه. انقدر ظریفه که کوچیکترین فشار انگشت میتونه ناهموار و خرابش کنه. باید لحظه به لحظه همه جاش و لمس کنی و کار و پیش ببری!

به نوک انگشت هایم که طبق معمول پوست پوست شده اند نگاه می کنم و ادامه می دهم:

_از بچگی دستم تو گِل و خاک و اینجور چیزاست. چند روز بود به گل دست نزده بودم حس میکردم دستام دستِ خودم نیست! اگه نوک انگشتام پوست پوست نشه خیالم راحت نمیشه!

سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امان از دستِ تو. الآن گِلِت آماده شد؟

به تشت کوچک با لبخند نگاه میکنم:

_یکم که آبش تبخیر شه و چسبناک بشه آماده ست.

_چی میخوای درست کنی حالا؟

شانه بالا می اندازم:

_نمیدونم. معمولا چیزی که میخوام بسازم و از قبل طراحی میکنم ولی اینبار وقتش و نداشتم. میخوام همینجوری با الهامات ذهنیم یه چیزی بسازم.

به گوشه ی حیاط نگاه میکنم و به فکر فرو می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی دانشگاهم شروع شه به کوره نیاز پیدا میکنم. چون بعضی مجسمه ها نیاز به پخته شدن و لعاب دارن. به نظرتون اون گوشه میتونم یه کوره ی کوچیک بسازم؟

با تعجب نگاهم می کند:

_کوره؟ وسط حیاط؟؟

میخندم:

_قبلا با بابا تو حیاطمون ساختم. بلدم چجوری ولی دست تنها نمیتونم. به نظرتون مش رحیم کمکم میکنن؟

به گوشه ی حیاط نگاه می کند و لب بالا می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم والا. من باهاش صحبت می کنم شاید قبول کرد.

مکثی می کند و نامطمئن می گوید:

_نه که آقا ارن یکم حساسه! آقاجون هم خیلی حواسش هست یه وقت ناراحت نشه. میدونی که چی میگم؟

تمام ذوق و هیجانم تنها در لحظه ای فروکش می کند. مثل تمام زمان های دیگری که با شنیدن اسمش حالم عوض می شود و حس می کنم دیگر حوصله ی هیچ کاری را ندارم. بی اختیار به یاد اتفاقات دیشب می افتم. یاد زخم روی دستش که بعد از کندن لجبازانه ی پانسمانِ رویش ، خونریزی اش شدیدتر شده بود. یاد مردمک چشمان و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت نگاهی که انگار میگفت "اگر اختیارش را داشتم همینجا کارت را یکسره و خیال خودم را برای همیشه راحت می کردم"

این اولین باری بود که او را در اوج عجز و با آن حالت عجیب مقابلم میدیدم. درماندگی و ضعفی که در نگاهش موج می زد ، با برق پیروزمندانه و تخسی که همیشه در چشمانش داشت زمین تا آسمان فاصله داشت!

_گلبهار جان؟!

با صدای سمیرا خانم از فکر بیرون می آیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با منین؟

_حواست کجاست پس دختر؟ بیا کاسه ها رو بچین تا سرد نشده تزئینشون کنیم.

جلو میروم و کاسه های گلداری که از خانه آورده را روی سینی گرد میچینم. پیراهن بلندم را جمع میکنم و روی زانو مینشینم. او آش ها را میکشد و من با دقت کشک و نعناداغش را میریزم. هربار که پیازداغ ها را اضافه می کنم ، با بغض لبخند می زنم. صدای ننه جون در گوشم طنین می اندازد."
پیازداغ ها رو گوشه بریز ننه. اگه کسی دوس نداشت بتونه از کنارش برداره"

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشم. انگار سمیرا خانوم ذهنم را میخواند که آرام می گوید:

_خدا بیامرزه بهجت خانومو. آش هاش حرف نداشت. محال بود آش درست کنه و تعریفش تو محل نپیچه. هرکی یکبار میخورد تا عمر داشت تعریفش و می کرد.

در سکوت لبخند غمگینی می زنم که ادامه می دهد:

_ماشالله دستپخت خودتم خوبه ها. خیلی خوشمزه شده.

سر بالا می کنم:

_زحمت خودتون بود که.

اخم میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که آخراش رسیدم و فقط همش زدم!

کاسه ی آخر را مقابلم میگذارد:

_مراقب باش لباس قشنگت خراب نشه!

آن را هم تزئین میکنم و از جایم بلند می شوم. نگاهش با لبخند روی لباسم خیره مانده. غرق در فکر می گوید:

_پیراهنات انقدر خوشگل و متفاوته که آدم دوست داره فقط نگاهت کنه. شکل دخترای انگلیسی که تو مزرعه این ور اون ور میپرن.

با خنده دستی به دامنم می کشم:

_از روی عادت میپوشم. از بچگی انقدر ننه جون برام پیراهن می دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

و تنم می کرد که عادت کردم. حس میکنم هیچی مثل پیراهن راحت نیست.

#پست۹۴

دستش را جلو می آورد و روی چین های ظریف و سوزنی روی سرشانه ام می کشد:

_انقدر خاص و قشنگن که تا حالا ندیدم هیچ کسی این مدلی پیراهن بپوشه. اونم تو این دوره و زمونه که دخترا تیپای عجیب غریب و اسپرت و پاره پوره میزنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و میخندد. به آستین پیراهنم دست میکشم. پیراهن هایی که دلم نمی آمد بپوشم و فقط هر روز تعدادشان در بقچه ی لباس هایم بیشتر می شد ، حالا تنها خاطره های دست ساز و پر زحمتی اند که در نبود ننه جون آرامم میکنند.

_خودمم خیاطی میکنم اما هر کاری میکنم مثل مال ننه جون نمیشن. ننه جون همیشه یه مدلای عجیب غریب و قشنگی برام میدوخت. یادمه یکبار از شهر برامون مهمون اومده بود. دخترشون لج کرده بود و میگفت از پیراهن من میخواد. ننه جون تو یه شب همون شکلیش و براش دوخته بود. تا

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ی رفتن با ذوق فقط دور خودش میچرخید.

سمیرا خانوم سر تکان می دهد:

_میدونم چی میگی. هنوزم همه جا صحبت لباس عروس منه.

ریز میخندد:

_اون موقع ها مُد بود همگی کارتونِ زنان کوچک میدیدیم. وقتی تلوزیون خاموش می شد بهجت خانوم دست به کار می شد. تا تک تک اون لباسای چین دار و خوشگل و نمی دوخت و کنار نمیذاشت برات خیالش راحت نمیشد. حدس می زدم وقتی بزرگ شی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم تو این پیراهنا چقدر خوشگل و خانوم شی.

با خجالت سر پایین می اندازم که بلندتر میخندد:

_خجالت نکش حالا. پسرام ازت کوچیک ترن وگرنه شک نکن عروس خودم بودی!

مکثی می کند و می گوید:

_حالا که دستی تو دوختن هم داری چرخ مامان و میارم اینجا. چند ساليه همونجا بی استفاده مونده. حداقل تا میتونی اینجا برای خودت لباسای خوشگل بپوش. ما هم ببینیمت و کیف کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرشناسانه نگاهش می کنم. هنوز یک هفته از آمدنم به این خانه نمیگذرد اما محبت های سمیرا خانوم آنقدر خالصانه و از ته دل است که حس میکنم سالها با او در همین خانه زندگی کرده ام.
خاطراتی که از ننه جون و مامان و بابا دارد ، رفتار صمیمانه و پر مهرش و عادت های زنانه اش ، هم ته دلم را گرم می کند و هم باعث می شود بی نهایت دلتنگ مامان و خانه شوم.
با وجود اصرارهایم ، خودش کاسه های چینی را داخل سینی گرد بزرگ میچیند و به سمت در می رود.
امیرحسین را صدا می زند و با کمک او آش ها را میان چند همسایه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافمان پخش می کند. نمیدانم از ترس است یا خجالت اما امیرحسین پا داخل حیاط نمیگذارد و سعی میکند حتی لحظه ای با من چشم تو چشم نشود. با اینکه برایش حس بدی دارم و دلم برایش میسوزد اما می خواهم به اشتباه بودن کار خطرناکش فکر کند تا دیگر هرگز آلت خواسته های خودخواهانه ی ارن یا هیچ کس دیگری نشود!

سمیرا خانوم با سینی خالی به حیاط برمیگردد و چادرش را از دور کمرش باز می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کنم حالا نوبت خودمون شد. دست و روت و بشور بریم خونه آش بخوریم که سفره آماده ست.

به اطراف نگاه می کنم و محتاطانه می گویم:

_ناراحت میشید اگه من نیام؟

نگاهم میکند:

_نمیخواهم معذبت کنم با زور بیای ولی آخه اینجا تنهایی میخوای بخوری؟

سر تکان می دهم:

_نشنیدید میگن آشپز با مزه مزه کردن سیر میشه؟ الان اشتها ندارم. میخوام یکم این دور و برو جمع و جور کنم. آشمم میذارم شب میخورم. شما برید تا

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد نشد بخورید همه با هم. نوش جونتون.

نامطمئن نگاهم میکند و جلو می آید. کمی از آش را داخل قابلمه میکشد و مقابل اصرارهایم برای بیشتر کشیدن می گوید:

_بذار بمونه توی یخچال. بیشتر از این ببرم میمونه. مامان و بابا آش و یکبار میخورن اونم تازه تازه. منم که نیستم. آخر شبی برمیگردم.

به حجم داخل قابلمه نگاه ناراضی می اندازم:

_ولی بازم خیلی زیاده. کاش بیشتر به همسایه ها میدادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکند و محتاطانه می گوید:

_این روزا آقا ارن زیاد میاد و میره. بذار بمونه شاید اومد و خورد.

سر که بالا می آورم با لبخند می گوید:

_آش خیلی دوست داره. یکبار که درست کرده بودم گفت نمیخوره اما دیدم یواشکی نشست روی سکو و تا تهش و خورد.

میخندد:

_هرچند فرداش که پرسیدم گفت نخورد و داد به کسی و منم به روش نیاوردم!

نیشخندی عصبی می زنم و زیر لب می گویم:

_همیشه همینه. موذی و دروغگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را جلو می آورد و دستم را میگیرد:

_پر سر و صدا و خشنه. ولی دلش مهربونه. اونقدرا که فکر میکنی پسر بدی نیست آقا ارن. حالا یکم بگذره و باهاش دمخور شی خودت متوجه میشی!

موهای کنار صورتم را عصبی پشت گوشم هل می دهم:

_کی خواست با اون دمخور شه!

طولانی نگاهم می کند و با حالت خاصی می گوید:

_مامانم همیشه میگفت نفرت یه پله بالاتر از عشقه. چون بالاخره اونم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

حسه. نشون میده طرف برات مهمه که ازش بدت میاد.

#پست۹۵

چشمانم گرد می شود. میخواهم معترضانه چیزی بگویم که لبخند پهنی می زند و همانطور که به سمتِ در می رود می گوید:

_حتی دوتا غریبه هم وقتی زیاد بهم بپرن بالاخره خسته میشن. چه برسه به شما دوتا که خون مشترک تو خوناتون هست و جفتتون نوه ی خدا بیامرز بهجت خانومین. الکی اوقات و به کام

رمان بازار
romanbazar.ir

همدیگه تلخ نکنین. بخدا زندگی قدِ یه نفس کوتاهه!

می گوید و با همان لبخند معنادار روی اعصابش از در بیرون می رود. درِ حیاط که با صدا بسته می شود ، نفس کلافه و بلندی میکشم و به قابلمه ی آشی که میان دستانم جا خوش کرده نگاه می کنم. دمخور شدن با ابلیسی مثل او؟

پوزخند پر حرصی می زنم. مگر مرده باشم تا بتواند از این آش بخورد!

دمپایی هایم را با حرص گوشه ی حیاط رها میکنم و داخل می روم. قابلمه را داخل یخچال میگذارم و همان لحظه صدای زنگ خانه را می شنوم. به

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال اینکه حتما سمیرا خانوم به دنبال وسیله یا چیزی برگشته با عجله از آشپزخانه بیرون می روم و پابرهنه تا دم در می دوم. اما همین که در را باز میکنم ، ارن را با لبخند پت و پهنی مقابلم میبینم و خشکم می زند. یک دستش را به در تکیه می دهد و دست باندپیچی شده اش را در هوا تکان می دهد:

_های!

همین که میخواهم چیزی بگویم جلو می آید. آنقدر که مجبور می شوم چند قدم عقب بروم. دست می اندازد و با کشیدنِ قفلِ پایینِ درِ هر دو طرف در حیاط را باز می کند. با دهن باز

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم و تازه چشمم به وانت و چند کارگر پشت سرش می افتد. نگاهی به داخل حیاط می اندازد و لب بالا می کشد:

_میبینم که بدون من حسابی خوش گذروندی اینجا!

اخم میکنم و نگاهم را به کارگری که با کمد کوچکی در دستش داخل می آید می اندازم:

_داری چیکار میکنی؟ صبر کن آقا کجا میری؟

به وانت اشاره می کند:

_واضح نیست؟ اسباب کشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم مویرگ های سرم در حال انفجار است. کارگرها بی توجه به من مشغول بردن وسایل به داخل هستند.
جلو می روم و مقابلش می ایستم:
_نمیخوای مسخره بازیات و تموم کنی نه؟ فکر کردی کی هستی؟
سر کج می کند و نگاهم را تا چند گوشواره ی حلقه ای که از یک گوشش آویزان کرده میکشاند.
_من؟
قدمی جلو می آید و دست به سینه نگاهم می کند. نگاهش آنقدر خونسرد و بی حالت است که انگار نه انگار اتفاقات دیشب را از سر گذرانده!

رمان بازار
romanbazar.ir

_هم خونه ت!

_به چه حقی ؟ مگه در موردش باهم حرف نزدیم دیشب؟ مگه قرار نشد که...

_همین الان زنگ درو زدم. نشنیدی؟ بعدم یادم نمیاد وسط شرط و شروطات به همخونه نشدن اشاره کرده باشی!

دست زیر چانه می زند:

_ولی حالا که فکر می کنم تنها هالِ خونه برا این همه وسیله کافی نیست. فکر کنم اتاق ته راهرو که بزرگ تره رو هم باید بردارم! مشکلی که نداری؟

دندان روی هم میفشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شوخیت گرفته؟ یا همین الان از این خونه میری بیرون یا...

قدم بلندی به سمتم برمیدارد:

_یا چی؟

نگاهش میکنم. آرام ماندن در مقابلش فایده ای ندارد. انگار خدا او را به عنوان عذاب الیم برایم نازل کرده تا نتوانم حتی یک نفس راحت بکشم.

_اگه نمیخوای با من یکجا زندگی کنی هنوزم دیر نشده.

برمیگردد و به در اشاره میکند:

_در بازه و جاده دراز!

پایم را محکم و با حرص روی زمین میکوبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خوابت ببینی!

با پشت دست بازویم را عقب هل می دهد و لبخند کشداری می زند:

_پس از زیرِ دست و پا بکش کنار همخونه! هنوز کلی وسیله مونده که باید جا به جا شه!

مقابل نگاهِ ناباورم به سمت خانه می رود و بلند می گوید:

_دست بجنبونین. یه دونه از وسیله ها ضربه بخوره پول بی پول! گفته باشم!

دست به سینه می ایستم و از شدت فشار پوزخند صداداری می زنم. باورم نمی شود مرا در همچین موقعیتی قرار داده. نگاهش را از آن سر حیاط به

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی برافروخته ام می دوزد و سیگاری گوشه ی لبش می گذارد. یعنی میتواند از نگاهم بخواند که تا چه حد به خون اش تشنه ام؟

خیلی خوب می داند!... این را از لبخند شرورانه ی گوشه ی لبش و نگاهِ خیره و وقیحانه اش به خوبی میفهمم. در واقع هر دو به خوبی میدانیم که جنگ سرد به پایان رسیده و نوبت به نبردِ تن به تن و واقعی رسیده! سر تکان می دهم و بدون اینکه چشم از چشمش بردارم لب می زنم:

_باشه. بچرخ تا بچرخیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می دهد. سیگار نیمه کاره اش را با حرکتی مقابل پاهایم پرت می کند و داخل خانه برمیگردد.

#پست۹۶

بیشتر از یک ساعت از رفتن کارگرها میگذرد اما جرات ندارم با وجود موجود بی ملاحظه و مریضی به نام اِرِن پا داخل خانه بگذارم. در این مدت خودم را با مرتب کردن حیاط و شستن ظرف ها در گوشه ی حیاط مشغول کرده ام اما باید برای این شرایط فکر چاره ی اساسی باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محال است بتوانم با او حتی لحظه ای یک هوای مشترک را نفس بکشم چه برسد که بخواهم زیر یک سقف زندگی کنم!

چوب کوچکی که در دست گرفته ام را با حرص لای خاک باغچه می کشم و فکر میکنم. نه میتوانم شکایت کنم و نه زورم به بیرون کردنش می رسد. به نظر میرسد مش رحیم بیشتر از من به فکر اوست و حتی نمیتوانم به او چیزی بگویم.

پوزخند می زنم. وقتی دخترش حتی حواسش به سهم آش ارن هست اصلا با چه امیدی از آن ها کمک بخواهم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی میکشم و با بغل کردن زانوهایم ، برای چانه ام تکیه گاه میسازم. شاید اگر بابا و مامان پشتم را خالی نمیکردند و تا جا به جایی کامل همراه می آمدند مجبور نمیشدم تمام این مشکلات را تنهایی تحمل کنم.

سر برمیگردانم و دور تا دور حیاط چشم میچرخانم. از روز اولی که پا در این خانه گذاشته ام حتی لحظه ای آرامش نداشته ام. به زودی درس و دانشگاهم هم شروع می شود. چطور قرار است دوام بیاورم؟ آن هم در مقابل کسی که هیچ حد و مرزی نمیشناسد و ناجوانمردانه و با سلاح های سخت خودش میجنگد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دست هایم را محکم روی صورتم میکشم و نفس بلند دیگری می کشم.
باید تحمل کنم. اینجا ماندنم دیگر فقط بخاطر وصیت ننه جون نیست. قضیه حیثیتی شده است!

اگر جا بزنم ، دیگر نه تنها پیش خانواده و کسانی که پشت سرم جا گذاشته ام بی اعتبار می شوم ، بلکه در مقابل بزرگ ترین دشمنم هم خار و خفیف می شوم.

خسته از افکار جور واجور سربرمیگردانم و کمی آن طرف تر ، ملوس را با گردن کج شده مقابلم میبینم. از دیدن حالت نگاهش خنده ام میگیرد. یک دستم را از دور زانوهایم باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و در هوا نگه میدارم تا کنارم بیاید.

به خیال اینکه چیزی میان انگشتانم است نزدیک می شود. سرش را نوازش می کنم:

_چرا هر وقت میبینمت گشنه ای؟ هیشکی تو این محله بهت غذا نمیده؟

آرام تر زمزمه می کنم:

_از من بدبخت تر پیدا نکردی؟ من غذای خودمو با زور پیدا می کنم!

میخواهد به دستم چنگ بیاندازد که دستم را بالا میبرم. بالا میپرد و شیطنت میکند. لبخندم عمیق تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلت شیطونی میخواد؟
دستم را بالاتر میگیرم و اینبار با پرش بلند تری روی دستم را چنگ میزند.
میخندم و معترضانه صدایش می زنم:
_ملوس!
سنگینی نگاهی را رویم حس می کنم. سرم را کمی برمیگردانم و با دیدن اِرِن که از روی سکو با نگاه خاصی به هر دویمان خیره مانده لبخندم جمع می شود. سریع سر برمیگردانم و دوباره چانه روی زانویم میگذارم. حوصله ی دهن به دهن شدن و حتی چشم در چشم شدن با او را ندارم. حداقل برای امروز دیگر کافیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا اینجا ببینم پَپه!

ملوس میو ای میکند و با دو به سمتش می رود. با حرص سرم را به سمت مخالف کج می کنم اما صدایش را میشنوم:

_نگفتم از هر غریبه ای غذا نخواه؟

با حرص پارچه ی لباسم را در دستم میفشارم.

_الحق که پپه ای!

تصویرشان روی شیشه ی بزرگ و براق ترشی مقابلم منعکس می شود. سوسیس را پوست میکند و مقابلش میگذارد. در دلم پوزخند می زنم. حتی انتخاب اسمش هم به آدمیزاد نرفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش ضربه ای به سر ملوس میزند و باعث می شود با عصبانیت به سمتش سربرگردانم.

_آروم بخور خفه میشی. مگه دنبالت کردن؟

عصبی و بلند می گویم:

_زورت به حیوون میرسه؟ غذا دادنت چیه زدنت چی؟

از مقابل ملوس بلند می شود و مستقیم نگاهم می کند:

_کیو میگی؟ پَپه؟

_اسم انتخاب کردنتم یه مدل دیگه از خشونته!

رمان بازار
romanbazar.ir

با پا سوسیسی که مقابلش است را تکان تکان می دهد و باعث می شود ملوس عصبی به کفش های بزرگ و عجیبش چنگ بیاندازد.

_پَپه ست دیگه. پپه نبود که چشمش اینجوری نمیشد.

زبانم را عصبی در دهانم میچرخانم. نگاهم می کند و لبخند نامحسوسی می زند:

_نتیجه ی حرف گوش نکردنشه. اگه دوباره حرف گوش نکنه مجبورم اون یکی چشمشم در بیارم که تا آخر عمرش گشنه بمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور به ملوس نگاه می کنم که با مظلومیت و گرسنه سوسیسش را میخورد. پس کارِ اِرِن بوده! چطور به فکر خودم نرسید؟ تنها مریض روانی که در این محدوده میتواند به اطرافیانش آسیب بزند اوست. برایش هم فرقی ندارد مقابلش انسان باشد یا حیوان و گیاه و اشیا!

آنقدر عصبی می شوم که بدون گفتن کلمه ای سربرمیگردانم. چشمانم را میبندم تا حتی تصویر نحس منعکس شده در شیشه اش را هم نبینم!

_هوی!

برخورد سنگ کوچکی با سرم باعث می شود چشم باز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با توام هوی!
نفس بلندی می کشم و دوباره چشم میبندم. با خودم زمزمه می کنم:
"آروم باش گلبهار! فرض کن نیست. فرض کن اصلا وجود نداره"

#پست۹۷

سنگ دوم با گوشه ی پیشانی ام برخورد می کند:
_با توام. چی بود اسمت؟
لب هایم را با حرص روی هم فشار می دهم.
_هوی علف!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت از جایم بلند می شوم و داد می کشم:

_چته؟

در کمال آرامش نگاهم میکند. من هم منتظر و عصبی نگاهش میکنم. پارچه ی طرحدار سفید مشکی ای که همیشه به بازو و دستش میبست را اینبار روی پیشانی اش بسته و با فرهای درشت و نامرتبِ موهایش ، رویش را پوشانده. به پشت سرش اشاره می کند:

_یه سر باید بری داخل!

_داخل کاری ندارم. هر وقت کارِ جناب عالی تموم شد و تشریفت و بردی بیرون می رم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگ و معنادارِ کنج لبش اعصابم را متشنج تر می کند:

_ولی یه سری وسیله داری که بهتره خودت برشون داری!

با اخم نگاهش می کنم. کلک جدیدش است یا بازی اش گرفته؟ خدارا شکر می کنم که درِ اتاقم قفل است و دسترسی به وسایلم ندارد. بدون اینکه جوابش را بدهم دوباره کنار باغچه مینشینم.

_لازمشون نداری؟ من برشون دارم میندازم تو سطل آشغال حموم!

تنها چند ثانیه بعد از شنیدن کلمه ی "حموم" نه تنها مغزم بلکه تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلات هشیار و نیمه هشیار بدنم از حرکت می ایستد. تصویر لباس هایی که از ترس رفت و آمدهای همین موجود عوضی به جای حیاط ، گوشه ی حمام آویزان کرده ام تا خشک شوند مقابل نگاهم نقش میبندد و دست و پایم سست می شود. جرات ندارم به سمتش سربرگردانم اما ، با چنان سرعتی از جایم بلند می شوم و به سمت خانه می روم که رگ های پایم تیر می کشد. حتی بدون نگاه مستقیم هم میتوانم لبخند مزخرف و معنادار کنج لبش را ببینم. از کنارش میگذرم و با دو به سمت حمام می روم. لعنت بر تو اِرِن! آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که میتوانستی پا بگذاری همین نقطه ی کور خانه بود!

وارد حمام میشوم و با خشونت لباس هایم را از روی میله های داغ و آهنی آبگرمکن برمیدارم. چشمم که به شامپوها و لوسیون های عجیب و غریبی که کنار شامپوی بچگانه ام گذاشته و بویشان کل حمام را پر کرده میفتد ، گوشه ی پلکم میپرد. واقعا با خودش چه فکری کرده که حتی وسایلش را تا اینجا جاسازی کرده؟ دستم را جلو میبرم و با حرص یکی از شامپوها را برمیدارم و همزمان صدایش را از پشت سرم میشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه خیلی خوشت میاد میتونیم با هم استفاده ش کنیم!

از جا میپرم و همزمان با افتادنِ شامپو از دستم ، خودم را به دیوار پشت سرم میچسبانم.

_البته مردونه ست. فکر نمیکنم با روحیه ت اوکی باشه!

لباس هایم را محکم در مشتم میفشارم و پشتم قایم می کنم. وقیحانه به درِ حمام تکیه زده و نگاهش میان دیوار پشت سرم و صورت جا خورده ام به چرخش در می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_توی خونه ت حموم نداری که وسیله هات و آوردی اینجا؟ واقعا نمیخوای این مسخره بازی رو تموم کنی؟

نگاه لعنتی اش را حتی لحظه ای از چشمانم بر نمی دارد:

_اینجا هم خونمه . یعنی وقتی اینجا ام نمیتونم یه دوش ساده هم بگیرم؟

_نمیفهمی یا خودت و زدی به نفهمی؟ واقعا میخوای با یه دختر که هیچ نسبتی باهاش نداری تو یه خونه زندگی کنی؟ محرم نامحرم حالیت نمیشه تو؟

یک تای ابرویش بالا می رود:

_کی گفته نسبت نداریم؟ مگه دختر عمه م نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش کش می آید:

_بعدم نیازی نیست اصلا نگران باشی. من تو رو به چشم زن و دختر نمیبینم. میتونی تا جایی که میتونی راحت باشی!

سر تا پایم را از نظر میگذراند:

_امروز فهمیدم هرچی از بیرون شبیه مادربزرگایی... اون داخل دو سه سال بیشتر نداری!

لبخندش عمیق تر می شود و به پشت سرم اشاره می کند.

_چی بودن اونا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را گرد میکند و میخواهد به سمت قفسه سینه اش ببرد که یکی از شامپو ها را به سمتش پرت می کنم:

_ببند دهنتو آشغال!

شامپو را در هوا میقاپد و تکیه اش را از در میگیرد. تمام تنم از خجالت و حرص و عصبانیت داغ می شود اما او با صدای بلند میخندد. همانطور که لباس هایم را در دستم مچاله کرده ام ، به سمتش می روم و با فشاری که با ساعدم به پهلویش وارد می کنم ، راه را باز می کنم. آخرین چیزی که میخواستم ، سرخ شدن از خجالت در مقابل او بود. با سرعت از راهرو

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذرم اما حس می کنم که هنوز پشت سرم راه می آید:

_ناراحت شدی؟ بابا بیخیال. از این اتفاقا زیاد پیش میاد از این به بعد. بالاخره قراره با هم زندگی کنیم. با هم بخوریم... با هم بخوابیم!

پاهایم از حرکت می ایستد. با همان چهره ی سرخ از عصبانیت به سمتش برمیگردم و از لای دندان هایم می گویم:

_حواست به حرفایی که از دهنت بیرون میاد باشه!

دستانش را با لبخند مزخرفی بالا میبرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا انقدر منحرفی تو؟ منظورم این نبود که میخوام باهات بخوابم! منظورم این بود با هم زیر یه سقف میخوابیم!

#پست۹۸

زمان صفر:

چشمانم باریک می شود. در مرز انفجارم اما هر چه میگردم ، کلمه ی مناسبی درخورِ وقاحتش پیدا نمیکنم.

به صورتم اشاره می کند:

_ببین چه قرمز شدی. اعتراف کن داشتی به چیزای بد فکر میکردی!

قدمی به سمتش می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه تو خوابت ببینی حتی یه شب اینجا با من زیر این سقف بخوابی.

مکثی می کنم و جدی تر ادامه می دهم:

_اگه کوتاه نیای و نری ، شده تو آبت سم بریزم و شبونه بکشمت نمیذارم یه نفس راحت تو این خونه بکشی. اینو مطمئن باش!

جوابم را نمیدهد اما لب هایش کش می آید. میدانم حرف هایم نه تنها به هیچ کجایش نیست بلکه از شنیدنشان لذت میبرد! درست مانند حیوان درنده ای که قبل از خوردن ، با شکارش بازی میکند. خبر ندارد پایش که بیفتد ، همین طعمه ی کوچک چطور برایش دندان

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز میکند و نشانش می دهد صاحب اصلی قلمرو کیست!

رو برمیگردانم و به سمت اتاقم می روم. قفل در را باز میکنم و بعد از داخل رفتن ، پشتِ در تکیه می دهم. نبض سرم آنقدر محکم و با صدا می زند که صدای کوبشش گوش های خودم را کر کرده. همین که میخواهم چشم ببندم تقه ای به در میخورد و دوباره صدایش را میشنوم:

_میگم توهم انگار آسمون شب و دوست داری. میخوای امشب باهم تو حیاط ستاره ها رو نگاه کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس زیری که در دستم مچاله کرده ام را آرام بالا می آورم و دوباره صدایش را می شنوم:

_نمیخوای؟!

چشمانم را که خیره به ماه و ستاره های کوچکی که روی لباس نقش بسته اند تار و تارتر می شوند محکم روی هم می فشارم و خفه لب می زنم:

_کاش میشد زیر همون آسمونِ شب بمیری!

انگار صدایم را میشنود که میخندد و صدای دور شدن قدم هایش را می شنوم. او رفته اما ، نگاه من هنوز به ماه و ستاره های کوچک و مضحک

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی ایست که میدانم تا آخر عمرم قرار است سوژه ی دست انداختنِ یک آدم مریض و بی ملاحظه باشد. آنقدر عصبی ام که میتوانم با همین دستان خالی این لباس های نحس را تکه تکه کنم.

با حرص گوشه ی اتاق پهنشان می کنم و همانطور که پشتم به در چسبیده تا کفِ زمین سُر میخورم.

#پست۹۹

***

رمان بازار
romanbazar.ir

مجسمه ی کوچک گِلی را از لبه ی حوض بر می دارم و با غصه به ترک های ریز و درشت رویش نگاه می کنم. بعد از مدت ها ، این اولین باریست که گِل مجسمه ام ترک میخورد. اگر تمام مدت روز را زیر آفتاب نمانده بود ، یا بهتر است بگویم اگر با آمدن ارن حواسم به کل از نگهداری اش پرت نمی شد ، حالا اولین کار و تلاشم در این خانه با شکست مواجه نمی شد. لبه ی حوض مینشینم و با دست آب خنک و زلالی که داخلش پر کرده ام را لمس می کنم. حس می کنم شبیه این مجسمه ی گِلی شده ام. همینقدر ترک خورده و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی مصرف. فقط ده روز گذشته و اینگونه خسته و عصبی شده ام. فقط ده روز گذشته و تا حد مرگ دلتنگ روستا و مامان و بابا و طاقچه ی اتاقم شده ام. دلم میخواهد چشم هایم را ببندم و وقتی دوباره بازشان می کنم ، نورِ آفتاب ملایم از پشت پنجره ی اتاق به رخت خواب گلدار و پشمی ام بتابد. مامان از هال معترضانه صدایم بزند که "پاشو دیگه چقدر میخوای بخوابی؟" و من در حالی که چشم هایم را می مالم و کش و قوسی به تنم می دهم ، با لبخند به مجسمه های ردیف شده لب طاقچه ام نگاه کنم. نفس عمیقی بکشم و ریه هایم پر شود از هوای تمیز و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش آب و هوای روستایمان. مجتبی سر ظهر وارد حیاطِ ی بی در و پیکرمان شود و با هیجان و عجله به پنجره ی اتاقم بکوبد. با زبان اشاره از همان پشت بهم بفهماند قرار امروزمان کجاست و بعد هم بدون دیده شدن توسط مامان و بابا جیم شود.

دلم آرامش و سکون آنجا را میخواهد. یا نه! حتی دلم برای غرغرهای مامان ، وقت و بی وقت قهر کردن های بابا و طرفداری های با محبت ننه جون هم تنگ شده!

سر میچرخانم و دور تا دور حیاط را نگاه می کنم. گاهی در این خانه ی بزرگ ، آنقدر خودم را کوچیک و تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

میبینم که ترس وجودم را پر می کند. و درست در همان لحظه ها صدای نگران مامان در گوشم میپیچد:

"تو از بچگی تاحالا ، حتی یه ساعتم دورت خالی نبوده. عادت به تنهایی نداری. حتی اگه ما هم نبودیم ، یا بغل ننه جون بودی یا کنار همسایه ها و بچه هاشون. شهر مثل اینجا نیست که همه همیشه کنارِ هم باشن و مثل خونواده با هم در ارتباط باشن. تو نمیدونی تنهاییِ شهر چجوریه. طعمش و نچشیدی مادر. مثل یه غول بزرگه که یکبار وقتی بری تو شکمش ، دیگه نمیتونی بیرون بیای. باید همونجا تک و تنها دووم بیاری. میتونی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تردید جواب داده بودم "میتونم!"
اما هر چه میگذرد ، انگار تازه متوجه معنی حرف هایش می شوم.
گوشی را دست میگیرم و به ساعت نگاه می کنم. ده صبح است. احتمالا تا الان از زمین برگشته و مشغول تدارکات نهار است. شماره اش را میگیرم و منتظر می مانم. هرچند می دانم مثل همیشه حواسش به گوشی اش نیست و شارژش همیشه خالی است اما...
حتی اجازه نمیدهد به دو بوق برسد و گوشی را برمیدارد. با تعجب و هیجان صدایش می زنم:
_الو؟ مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی از پشت گوشی نمی آید. با اخم به شماره نگاه می کنم تا مطمئن شوم و دوباره گوشی را روی گوشم میگذارم:

_مامان؟ صدام میاد؟

صدای نفس های بلندی را میشنوم و بعد از چند دقیقه صدای بابا که آرام می گوید:

_بیا ، با تو کار داره!

قلبم میلرزد و لباسم را محکم در دستم مچاله می کنم. تمام مدت در سکوت به صدای من گوش می داده و من نمیدانستم. بعد از چند ثانیه صدای شتابزده ی مامان در گوشی میپیچد:

_الو گلبهار؟ مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینی می زنم:

_سلام عاطفه خانوم!

_خوبی؟ چیزی شده؟

_حتما باید چیزی شه؟ فقط میخواستم صداتون و بشنوم.

آرام و دورتر از گوشی می گوید:

_هیچی نشده بابا توام!

و احتمالا هنوز هم بلد نیست دستش را روی بلندگوی گوشی بگذارد تا صدای ساخت و پاختشان را نشنوم. لبخند غمگینم عمق میگیرد و دلتنگ تر می گویم:

_بدونِ من خوش میگذره بهتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خوشی؟ اینجا همه چی مثل قبله. نکنه هوای اینجا به سرت زده که صدات اینجوریه؟ بد میگذره بهت مادر؟

سر پایین می اندازم. نمیدانم تعریفش از بد گذشتن چیست. نمیتوانم از اتفاقات و بلاهایی که ارن به سرم آورده چیزی بگویم. یا از همان غول تنهایی و شب های سرد و سکوتِ دلگیرِ این خانه.

_حیاط اینجا کم از روستای ما نداره. یه درخت توت گنده همین الان بالای سرمه. یه حوض خوشگل و بزرگ که پر آب کردمش هم کنار دستم. یه باغچه پر از گل و گیاهم داره. میخوام سر

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت صفایی بهش بدم و سبزی و گوجه و فلفل بکارم توش!

_من رفتم عاطفه...

صدای بابا دوباره دلم را می لرزاند. مامان مکثی می کند و می گوید:

_تونستی جا به جا شی؟ وسایلی که با مش رحیم از سمساری گرفتی خوب به کارت اومد؟ دیگه کم و کسری نداری؟

با تعجب جواب می دهم:

_شما از کجا میدونین؟

_فکر کردی رفتی اونجا دیگه تموم شد؟ مگه میشه آدم از بچه ش بی خبر باشه؟ بابات از مش رحیم خواهش کرد برا وسایل کمکت کنه. هر روزم خبرت

رمان بازار
romanbazar.ir

و ازش میگیره و کلی خواهش میکنه کم و کسری نداشته باشی.

#پست۱۰۰

چشمانم پر از اشک می شود. لبم را زیر دندان میگیرم و سعی می کنم اشک هایم را کنترل کنم. نفس بلندی می کشد:

_حالا که رفتی سعی کن به همه ثابت کنی چقدر قوی هستی. میدونم سخته. انقدری میشناسمت که از صدات بفهمم چی بهت میگذره. ولی قوی باش مامان. پای قولی که به ما و خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

دادی واستا و به هدفت فکر کن. هر وقتم چیزی نیاز داشتی یا مشکلی داشتی بهمون بگو. غرور نداشته باش. پدر و مادر هر وقت باشه ، دور باشن یا نزدیک باید بتونن از بچه شون حمایت کنن. وظیفشونه!

آب راه افتاده از بینی و چشمم را با نفس بلندی بالا می کشم:

_کی گفته سخت میگذره بهم؟ مثل اینکه یادتون رفت من چقدر پوست کلفتم.

از جایم بلند می شوم:

_دیگه باید برم به کارام برسم. فقط میخواستم صداتون و بشنوم. تو هم برو

رمان بازار
romanbazar.ir

به کارات برس. از طرف من به بابا بگو خیلی نامرده که صدام و میشنوه و جواب نمیده. ولی اشکالی نداره. من همینجوری بداخلاقی هاشم دوست دارم.

_اونم لنگه خودته. دلش تنگه اما غرورش نمیذاره به زبون بیاره.

لبخند تلخی می زنم. مامان بعد از سفارش های همیشگی تماس را قطع می کند و من به گوشی صفحه زل می زنم و سعی می کنم افکارم را مرتب کنم. حق با مامان است. نباید اجازه بدهم تنهایی مرا در خودش ببلعد.

قبل از هر چیزی ، به سمت اتاقک ته حیاط می روم. وقتش رسیده که به این انباری بزرگ و بلااستفاده عنوان و

رمان بازار
romanbazar.ir

هویت جدیدی بدهم. بر میگردم و به عمارت نگاه می کنم. با اینکه از آخرین باری که ارن آمده سه روز میگذرد اما ، میدانم دیر یا زود دوباره پیدایش می شود و آسایش و اعصاب و روانم را نشانه میگیرد. نباید با او وارد جنگ روانی شوم. بزرگ ترین هدف من برای ماندن در این خانه موفقیت در درس و علاقه ام است .نباید اجازه بدهم با متشنج کردن اعصابم به هدفش برسد و من بمانم و مجسمه های ترک خورده و پر ایرادم!

دست به کمر به وسایل انباشته و خاک خورده اش نگاه می کنم. اگر بتوانم اینجا را سر و سامان بدهم ، نیازی

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم در آن اتاق کوچک عمارت بمانم و هر لحظه بخاطر مزاحمت هایش تنم بلرزد. یک اتاقِ بزرگ و باصفای رو به باغچه بهتر از یک اتاقِ کوچک در خانه ی مشترک با اوست!

جلو می روم و بی معطلی دست به کار می شوم. کارتون ها و جعبه های خاک گرفته را یکی یکی بیرون میکشم و بیرونِ اتاقک ، گوشه ای از حیاط میچینم. وسایل بلااستفاده و کهنه را هم. بعضی هایشان آنقدر سنگین هستند که برای بیرون بردنشان حس می کنم جان از تنم بیرون می رود اما بدون استراحت و توقف ادامه می دهم. آنقدر مشغول کارم که زمان از دستم در می

رمان بازار
romanbazar.ir

رود. همین که جعبه ها کنار می روند ، متوجه پنجره ای رو به حیاط می شوم. باورم نمی شود مقابلش آن همه جعبه و وسیله بود که حتی متوجهش نشده بودم. جالب است که حتی پرده های کوچک سفید رنگی که حالا خاکستری و کهنه شده اند هم رویش نصب است. لبخند رضایتمندی می زنم. میتوانم اینجا را تبدیل به اتاقک زیبا و دلبازی کنم که هیچ شباهتی به خرابه ی فعلی نداشته باشد.

چشمم به فانوس شیشه ای کوچکی کنار پنجره می افتد. برش می دارم و خاک رویش را با دستمال پاک میکنم. به داخلش که نگاه می اندازم ، متوجه کلید

کوچکی می شوم. کلید را با دو انگشتم با دقت بیرون میکشم. کمی مکث میکنم و ناگهان سربرمیگردانم. اگر اشتباه نکرده باشم باید کلید همان گاو صندوق مرموز و بزرگ باشد. کلید به دست از اتاقک بیرون می روم و رو به روی گاو صندوقی که کنار باقی قوطی ها و وسایل ، گوشه ی حیاط چیده ام می روم. مقابلش روی زانو مینشینم و کلید کوچک را داخل قفلش فرو میبرم. با کمی تکان باز میشود. مکثی میکنم و هیجان زده ، قفل آهنی را بیرون می کشم. در سنگینش را با دقت باز میکنم و همین که نگاهم به داخلش می افتد ، تمام ذوقم کور می شود. توپ فوتبال و

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس های ورزشی و طناب و خرت و پرت هایی که مقابل چشمانم قرار دارند هیچ شباهتی به آن گنجی ندارد که ننه جون صحبتش را می کرد! لب بالا میکشم و وسایل را با دست کنار می دهم. نگاهم به چند دست لباس زنانه و یک شانه ی چوبی می افتد. شانه را بر میدارم و نگاهی به دو طرفش می اندازم. به نظر قدیمی اما دستساز می آید. به اسمی که ته دسته اش حکاکی شده نگاه می کنم. "نغمه" لب بالا میکشم و ناگهان یادم می آید متعلق به کیست. تا جایی که در خاطرم است نغمه نامِ زنِ دایی محسن بود. پس یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

این شانه و وسایل متعلق به مادرِ ارن است؟!

#پست۱۰۱

میخواهم سریع شانه را داخل برگردانم اما صدایی از داخل مغزم خبیثانه دستور ایست می دهد. وقتی او می تواند با وقاحت تمام روسری دست دوز و یادگار ننه جون را گروگان بگیرد و به روی خودش هم نیاورد چرا من هم شانه ی مادرش را بر ندارم؟

شانه را به اتاقک میبرم و کنار وسایلم میگذارم و دوباره بر میگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی وسایل را کنار می زنم و به آلبوم بزرگی می رسم. به سختی از تهِ صندوق بیرونش میکشم و خاک رویش را پاک می کنم. همین که میخواهم بازش کنم ، عکس فوری و مربعی کوچکی از لایش پایین کنارِ پایم می افتد. خم می شوم و عکس را بر میدارم.

پسربچه ی کوچکی با گردن کج شده و موهای حالت دار و بلندی که روی پیشانی اش ریخته ، نوزادی را در آغوش گرفته و رو به دوربین سرخوشانه لبخند می زند. همین که نگاهم به درخت کنارش می افتد ، سریع سربرمیگردانم و به درخت توتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که آن سمت حیاط و مقابل عمارت است نگاه می کنم. اگر این عکس متعلق به خانواده ی دایی محسن باشد پس این پسر بچه هم باید اِرن باشد. اما این نوزاد کوچک!

سلول های مغزم تنها در ثانیه ای بی حس و سِر می شود. جوری که حس می کنم توانایی حلاجی چیزی را ندارد. انگشتم را روی نوزاد قنداق پیچ شده ی داخل عکس می کشم و ناباور لب می زنم:

_منم؟!

با صدای برخورد سنگ با درِ حیاط با ترس از جا میپرم. عکس را سریع لای آلبوم میچپانم و داخل صندوق سر

رمان بازار
romanbazar.ir

جایش برمیگردانم. درِ صندوق را میبندم و به سمتِ در می روم. همین که در را باز می کنم ، قیافه ی ناراضی امیرحسین را با لب و لوچه ی آویزان مقابلم میبینم. آرام زیر لب سلام می دهد. میخواهم چیزی بگویم که سمیرا خانم از پشت سرش نمایان می شود و می گوید:

_سلام دخترم. مزاحم که نشدیم؟

سرمی چرخانم و با لبخند سر تکان می دهم:

_سلام. مراحمین. بفرمایین داخل!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خسته نشدی از خونه نشینی؟ چکار میکنی صبح تا شب تو این خونه ی خالی؟ حوصله ت سر نمیره؟

میخندم:

_هنوز انقدر کار هست که حوصله م سر نره.

_ برو حاضر شو بیا. با امیرحسین برین این بازارچه ی چند کوچه پایین تر. هم یکم وسیله برای فردا بخرین. هم یکم آدم و رفت و آمد ببین دلت باز شه.

به امیرحسین و چهره ناراضی اش نگاه می کنم و با تردید می گویم:

_ولی اتاقِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهونه نیار دیگه. اندازه یه دنیا کار دارم. امیرحسینم دست تنها نمیتونه بره. برو هم دل خودت باز شه هم یه کمکی به من شه.

دیگر مخالفتی نمیکنم و سر تکان می دهم:

_پس چند لحظه صبر کنید حاضر شم بیام.

داخل برمیگردم و به جعبه های بهم ریخته نگاه می کنم. آه از نهادم بلند می شود. مطمئنا تا وقت برگشتن هوا تاریک می شود. یعنی می توانم تا پایان امشب این اتاق را مرتب کنم و امشب را با خیال راحت بخوابم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت مچی ام نگاه می کنم و با دو به سمت خانه می دوم. مانتو و شلوار ساده و راحتی میپوشم و به جای روسری کوچکم ، شال نخی بلندی سر می کنم. وقتی دوباره برمیگردم ، سمیرا خانم را با لیست بلند بالا و کارت بانکی در دستش منتظر میبینم. لیست را به سمتم میگیرد و می گوید:

_امیرحسین میشناسه همیشه از کجا خرید میکنیم. توی این لیست هر چی نیاز بود نوشتم ولی مهم ترینش همون آرد و روغن و گلابه.

به لیست نگاه می کنم و ابرو بالا می دهم:

_میخواین حلوا درست کنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند غمگینی سر تکان می دهد.
دیگر چیزی نمیپرسم و همراه با کارت بانکی و لیست و البته امیرحسینی که ناراضی و بی حوصله پشت سرم قدم بر میدارد ، به سمت بازارچه می روم.

#پست۱۰۲

همین که به ابتدای بازارچه می رسم ، سر و صدا و تکاپوی مردم لبخند به لبم می نشاند. به رهگذرانی که مانند مور و ملخ به بساط های مختلفی که گوشه ی خیابان برپا شده حمله ور شده اند و برای کمی ارزان تر خریدن چانه می

رمان بازار
romanbazar.ir

زنند نگاه می کنم. به دست فروش هایی
با صدای بلند و آب و تاب تبلیغ
محصولاتشان را می کنند و بدون
خستگی یکی یکی تای لباس های روی
زمین را باز میکنند و به دختربچه ای
که برای خرید یک تل پاپیونی صورتی
مانتوی مادرش را پایین می کشد و به
پهنای صورت اشک می ریزد. حق با
سمیرا خانم بود. آمدن به این بازارچه
حسی را در من زنده کرد که شدیدا
دلتنگش بودم. حس اینکه حتی اگر تمام
روزم را در آن خانه ی ساکت و آرام
بگذرانم ، زندگی هنوز هم با تمام
قدرت و زیبایی اش در جریان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمی گردانم و به امیرحسین نگاه می کنم. از ابتدای راه تا اینجا ، نه تنها هیچ حرفی نزده بلکه تمام سعی اش را می کند تا با من هم قدم نشود. از حرکت می ایستم و منتظرش می مانم. سرش را بالا می آورد و مظلومانه نگاهم می کند. با اخمی ساختگی نگاهش می کنم:

_چرا پا به پای من راه نمیای؟

شانه بالا می اندازد. قدمی به سمتش برمیدارم که باعث می شود با ترس نگاهم کند.

_وقتی یه بزرگ باهات حرف می زنه باید جای شونه بالا انداختن مودبانه جوابش و بدی بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه از من بدت نمیاد؟

چند ثانیه بی حرف نگاهش می کنم.

_چرا حالا که فکر می کنم یه کوچولو بدم میاد. ولی بازم ترجیح میدم پا به پای من راه بیای تا اینکه مثل ملوس دنبالم راه بیفتی!

برمیگردم و راه میفتم. میبینم که قدم هایش را سریع تر بر می دارد و کنارم راه می رود.

_ملوس کیه؟

_گربه ی سفید تو حیاطمون. ندیدیش؟

سر بالا می کند:

_پیه؟ همون که یه چشم نداره؟

نفس بلند و کلافه ای می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره. همونی که عمو ارِنت یه چشمش و با حیوون آزاری کور کرد!

_کی گفته عمو ارن کورش کرد؟ تازه عمو اِرِن نجاتش داد که اون یکی چشمش هم کور نشه.

از حرکت می ایستم و متعجب نگاهش می کنم:

_خودش این داستان و تعریف کرد برات؟

سر تکان می دهد:

_خودم دیدم. سه چهار تا گربه ی وحشی داشتن میزدنش. یکیشون چنگ انداخت و چشمش و زخمی کرد. اون موقع ها خیلی کوچولو بود. اگه عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن سریع از رو دیوار نمیپرید و نجاتش نمیداد حتما تو اون دعوا می مرد. بعدم خودش بردش دکتر و تا چند روز بهش دارو و غذا داد!

به شنیده هایم نه ، به گوش هایم شک می کنم. مگر ممکن است همچین کاری از دست کسی مانند ارن بر بیاید؟ پس چرا آن روز همچین دروغی برایم سرهم کرد؟ گیج و ناباور به نقطه ای خیره می شوم و بی اختیار چهره ی پسربچه ی لبخند به لبِ داخل عکس مقابل چشمانم نقش می بندد.

_الو؟ خاله گلبهار؟

سربرمیگردانم به سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخریم وسایلو؟ دیر میشه ها!

با همان گیجی سر تکان می دهم و لیست را از جیب مانتویم بیرون می کشم. کمی از وسایل ها را از دست فروشان و کمی را از مغازه های اطرافش میخریم. موقع بیرون آمدن از یکی از مغازه ها متوجه نگاه امیرحسین به پشمک صورتی رنگی که در دست بچه ایست می شوم. با ساعدم تنه ای بهش می زنم:

_انقدر زل نزن بهش. کوفتش شد بنده خدا!

سریع دست و پایش را گم می کند اما آب دهانش را ناشیانه قورت می دهد. نمیدانم چرا با دیدنش یاد مجتبی و یاسر

رمان بازار
romanbazar.ir

میفتم. وقتی با دیدن لواشک های پهن شده کف پشت بام حسن آقا اراده از کف میدادند و از دیوار خانه اش بی اجازه بالا می رفتند.

_چی داره اون پشمک؟ یه گوله شکر بی خاصیت بیشتر نیست که!

پشت سرم راه میفتد اما هنوز هر از گاهی به عقب برمیگردد و به پشمک دخترک نگاه می کند. مقابل دستگاه بستنی ساز توقف میکنم و بستنی قیفی بزرگی برایش می خرم. چشمانش برق می زند و با ذوق بستنی را میگیرد. به جای کارت بانکی مادرش ، پول نقد خودم را می دهم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این اگه شیرینه ، حداقل پروتئین و کلسیم و خاصیت هم داره توش. از آشغال درست نشده!

با چنان اشتهایی بستنی بی گناه را میلیسد که خنده ام میگیرد. همراهش از کنار دست فروشانی که لباس های مختلف میفروشند میگذریم. به یکی از شلوارهای پهن شده در بساط اشاره می کند و با هیجان می گوید:

_نگاه خاله گلبهار. از شلوارای عمو ارن!

سربرمیگردانم و به شلوارِ بی زانو و پاره پاره نگاه می کنم. لب بالا میکشم و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشت میاد؟

سر تکان می دهد:

_میخوام وقتی بزرگ شدم مثل عمو ارن تیپ بزنم. خیلی خفنه!

با دست محکم موهای پرپشت و کوتاهش را بهم میریزم:

_تو از خفن چی میفهمی آخه بچه؟

_خیلی هم میفهمم. قیافه ش که دختر کشه. تیپشم عالیه. چند بار دخترای کوچه براش نامه نوشتن دادن من بردم برای عمو ارن!

پوزخندی می زنم:

_لابد با کمال میل قبول کرد و دست رد به سینه هیچ کدومشون نزد بعدم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

تونست اذیتشون کرد و ولشون کرد به امون خدا!

#پست۱۰۳

جلوتر از من حرکت می کند و به سمتم برمی گردد:

_انگار اصلا عمو ارنو نمیشناسی ها. پس چطوری دختر عمه شی؟

لیس محکمی به بستنی اش می زند:

_عمو ارن اصلا از دخترا خوشش نمیاد!

_تو از کجا می دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامانم همش واسش دخترای خوشگل پیدا می کرد. خودم شنیدم وقتی مامانم پرسید چرا از هیچ دختری خوشت نمیاد به مامانم گفت من کلا از دخترا خوشم نمیاد. بهش گفت شرایط من خاصه! از اون موقع هم مامانم دیگه واسش دختری پیدا نکرد. یکبارم شنیدم مامانم به مادربزرگ گفت شاید عمو ارن از اون جور پسراست. از اونجور پسرا یعنی چی خاله؟

چشمانم به اندازه ی سکه گرد می شود. به آرامی پلک می زنم و سعی می کنم حرف هایش را در ذهنم حلاجی کنم. حالا که فکرش را می کنم زیاد هم بعید به نظر نمی رسد آدمی به عجیبیِ او

رمان بازار
romanbazar.ir

علایق متفاوتی هم داشته باشد. تا به حال هرگز او را همراه دختری ندیده ام. به جایش همیشه در کنار دوستان عجیب تر از خودش بوده. یاد رفتار صمیمی اش با آن دو دوست بی نزاکتش می افتم و لبم را زیر دندان میگیرم. با کشیده شدن دستم به خودم می آیم:

_چرا تو فکر میری همش؟

سر تکان می دهم:

_هیچی. ولش کن این حرفا رو. زودتر خریدمون و کنیم برگردیم.

به سمت بساطِ عطاری و گل های معطر تزئینی می روم و با دادن کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

پول نقد به امیرحسین ، ازش میخواهم از آن طرف خیابان کمی سیب قرمز بخرد. مشغول پر کردن نایلون از گل های سرخ کوچک هستم که صدای بحث دو زن را از کنارم میشنوم.

_بچه گیر آورده دیگه. همین الان سیباشو به اون خانومه کیلویی شیش تومن فروختا. تا دید طرف حسابش بچه ست گفت ده تومن. مردم وجدان ندارن بخدا!

سربرمیگردانم و به امیرحسین نگاه می کنم. مرد سیب های قرمز را از داخل گاری چوبی برمیدارد و سریع داخل نایلون سیاه فرو می کند و به دست امیرحسین می دهد. امیرحسین با لب

رمان بازار
romanbazar.ir

های آویزان به سمتم می آید و شاکی می گوید:

_چرا منو تنها میفرستی خاله؟ به همه شیش تومن فروخت ولی به من گرون تر داد.

نایلون نیمه پر شده ی توی دستم را رها میکنم و با چشمان باریک به دست فروش نگاه می کنم.

_زبون نداشتی بهش بگی چرا فقط به من گرون میدی؟

مظلومانه نگاهم می کند.

_برگرد بهش بگو. بگو چرا به من شیش تومن ندادی و گرون تر فروختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس به دستفروش و بعد به من نگاه می کند:

_ولش کن خاله. اگه عصبانی بشه چی؟

شانه اش را میگیرم و مستقیم نگاهش می کنم:

_بحث سر پول و سیب نیست. بحث گرون فروشی و بی وجدانی اونم نیست. تو باید از همین حالا یاد بگیری جلوی حق کشی و تبعیض سکوت نکنی. اگه الآن نتونی از حقت جلوی یه دستفروش دفاع کنی فردا چطوری میخوای تو اجتماع حقت و از کسی بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت اما عمیق نگاهم می کند.
ضربه ای به پشتش می زنم:
_سرت و بالا بگیر با اعتماد به نفس برو جلو. بهش بگو چرا فقط به من گرون فروختی؟
سر تکان می دهد و دوباره برمیگردد.
پشت سرش آرام راه می افتم. نمیشنوم چه می گوید اما دستفروش با عصبانیت نایلون را از دستش میقاپد و دستانش را در هوا تکان می دهد. نزدیک تر می شوم:
_اصلا نمیفروشم بچه. برو با بزرگت بیا ببینم حرف حسابت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بزرگش منم. میخوایم بدونیم چرا برا همه کیلویی شیش تومنه اما واسه این بچه ده تومن؟

جا میخورد اما از موضعش پایین نمی آید. با دست محکم سینه ی امیرحسین را هل می دهد و فریاد میکشد:

_بیا برو بچه حوصله ندارم. اصلا نمیفروشم. حرفت چیه؟

امیرحسین چند قدم عقب تر با زور تعادلش را حفظ میکند تا نیفتد و دستش را روی قلبش میگذارد. دستم را مشت میکنم و جلو می روم:

_زورت به بچه رسیده؟ از هیکل گنده ت خجالت نمی کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجب گیری افتادیما. آقا اصلا سیب خودمه میخوام کیلویی بیست تومن بفروشمش. حرفیه؟؟

بی حرف نگاهش میکنم. سرم را پایین می اندازم و به چرخ گاری اش نگاهی می اندازم. وقتی مشتری جدید می آید و مشغول گذاشتن سیب ها داخل نایلون می شود ، آرام به امیرحسین می گویم:

_آماده باش. هر وقت بهت گفتم با همه ی زور و قدرتت بدون اینکه پشت سرت و نگاه کنی بدو!

با وحشت نگاهم می کند. شالم را یک دور کامل دور سرم میپیچم و نایلون های خریدم را وارد مچ دستم میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلو می روم و رو به زن می گویم:

_خانوم نخر. به ما ده تومن فروخت. به یکی شیش تومن میده. به یکی بیست تومن. معلوم نیست قیمت واقعی سیبا چنده!

زن متعجب نگاهم میکند. فروشنده عصبی نایلون ها را روی گاری میکوبد و میگوید:

_انگار تو زبون خوش حالیت نیست!.

#پست۱۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که میخواهد گاری را دور بزند و به سمتم بیاید ، با لگد محکم و ناگهانی که به پایه ی گاری می زنم ، باعث می شوم گاری روی پایش واژگون شود و تمام سیب های سرخ روی او و اطراف زمین پراکنده شود. دست امیرحسین را میگیرم و قبل اینکه مرد بتواند تکان بخورد می گویم:

_پشتت و نگاه نکن فقط بدو!

با چنان سرعتی همراه امیرحسین از مسیر بازارچه میگذریم که صدای کوبش قلبمان گوش هایمان را کر می کند. صدای عربده اش را هنوز از پشت سر میشنوم اما جرات ندارم به

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب برگردم. امیرحسین نفس نفس زنان می نالد:

_خاله... دیگه... نمیتونم.

پشت سر خودم میکشانمش و به جای مسیر قبلی ، وارد کوچه ی فرعی می شویم. وقتی مطمئن می شوم دیگر صدایی نمی آید و کسی دنبالمان نیست ، همانجا به دیوار تکیه می دهیم و نفس میگیریم. امیرحسین خیس از عرق دست روی قلبش می گذارد و چهره اش جمع می شود. رو به رویش مینشینم.

_خوبی؟

تند سر تکان می دهد. چند ثانیه نفس نفس زنان به همدیگر نگاه می کنیم و

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان هر دو با هم زیر خنده می زنیم. آنقدر از ته دل میخندیم که انگار نه انگار تا همین چند ثانیه ی پیش ترس و هیجان تمام وجودمان را پر کرده بود.

امیرحسین با صورت خیس و قرمز از عرق اما با هیجان می گوید:

_خاله خیلی باحالی. خیلی خیلی باحالی. چقدر خوب حالش و گرفتی. واقعا عالی بود.

از جایم بلند می شوم و نفس بلندی می کشم:

_یاد گرفتی با همچین آدمایی باید چجوری رفتار کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با هیجان سر تکان می دهد. دستم را در هوا نگه می دارم و لبخند می زنم:

_بگیر دستمو که یکم بیشتر نمونده. فقط حواست باشه این چیزا بین خودمون بمونه. نری به کسی بگیا!

سر تکان می دهد:

_نمیگم خاله.

دست های خیس از عرقش را در دست میگیرم و به سمت خانه می روم. اما هر چه میگذرد ، نای راه رفتنش کمتر می شود و بیشتر عرق می کند. همین که به خانه می رسیم و به سمتش برمی گردم ، از دیدن چهره ی زرد و لب های کبودش جا میخورم. تمام صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیس از عرق است و بی حال و عجیب به نظر می رسد. سمیرا خانم در را باز می کند و با دیدن امیرحسین با ترس جلو می آید. مقابل پایش می نشیند و با چادرش عرق پیشانی اش را میگیرد:

_چی شدی؟ چرا حالت بد شد؟ ترسیدی؟

امیرحسین دست روی قلبش میگذارد. سمیرا خانم رو به من میگوید:

_زمین خورد؟ ضربه ای خورد بهش؟

با ترس نگاهشان می کنم. نمیدانم باید چه جوابی بدهم. یاد ضربه ای که فروشنده به سینه اش زد می افتم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل اینکه بتوانم جواب بدهم امیرحسین می گوید:

_فقط یکم دویدیم.

سریع می گویم:

_چیزی شده؟ نگرانی هست؟

سمیرا خانم دست امیرحسین را میگیرد و نگران می گوید:

_نباید اینجوری میدوئید. خودش نگفت بهت؟ ورزش سنگین و هیجان و استرس براش خوب نیست. قلبش تحمل نداره هنوز!

هاج و واج نگاهشان می کنم. بچه ی بی گناه اصلا فرصت نکرده بود چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

بگوید. چنان سریع دستش را دنبال خودم کشیده بودم که...

با شرمندگی می گویم:

_نمیدونستم. معذرت میخوام. باید بیشتر دقت میکردم.

نایلون های خرید را از دستم می گیرد:

_اشکالی نداره دخترم. تقصیر خودمه که بهت نگفتم. نگران نباش. یکم استراحت کنه خوب میشه.

نگران و ناراحت به رنگ و روی پریده ی امیرحسین نگاه می کنم. وقتی همراه مادرش وارد خانه می شود ، من هم با شانه های افتاده به خانه برمی گردم. هرچند دلم هنوز پیش چهره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مریض و رنگ و رو رفته ی او جا مانده و اتفاقات پر استرس آن شب و حرف های ارن مدام مقابل نگاهم جان میگیرند!

#پست۱۰۵

***

نزدیک نیمه شب است و کارِ مرتب کردن اتاق تازه تمام شده.

خسته از چندین ساعت سرپا ماندن و تمیز کاری و جا به جایی وسایل ، شال دور گردنم را باز میکنم و گوشه ای رها میکنم. نگاهی به خودم می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلوز لیمویی رنگم خاکی و کثیف شده و دست و پایم بوی خاک گرفته اما نه نا و نه جراتش را ندارم تا برای دوش گرفتن و تعویض لباس به عمارت آن طرف حیاط برگردم. امشب را همینجا میخوابم و فردا باقی وسایلم را به این اتاق می آورم. خودم را به پشت روی تخت می اندازم و دور تا دور اتاق را از نظر میگذرانم. با همین وسایل ابتدایی و فعلی زیاد هم بد نشده! دستی به ملحفه ی زیر دستم میکشم. خوب است که خوش خواب و چهارچوبش سالم است. حداقل برای منی که هرگز طعم خوابیدن روی تخت را نچشیده ام غنیمت به حساب می آید. فعلا با همین

رمان بازار
romanbazar.ir

ملحفه ی سفید رویش سر می کنم تا سر فرصت برایش روتختی جدید و راحتی بدوزم. کف اتاق را با موکتی که ته یکی از جعبه ها بود و انگار قبلا مال همین اتاق بوده پوشانده ام و گلیم کهنه ولی تمیزی که دیروز شسته ام را وسطش پهن کرده ام. نیمی از وسایلم را هم گوشه ی اتاق گذاشته ام تا سر فرصت با میز و صندلی و قفسه ی کوچکی سر و سامانشان بدهم.

برای خاموش کردن چراغ اتاق از جایم بلند می شوم اما قبل از آن ، لحظه ای مقابل پنجره می ایستم. سر بالا می کنم و به آسمانی که انگار از اینجا زیباتر و واضح تر از اتاقِ عمارت به نظر می

رمان بازار
romanbazar.ir

رسد نگاه میکنم. جای خالی ستاره هایش با تصوراتم پر می شود. نمیدانم قبل ترها چه کسی صاحب این اتاق بوده و چند نفر از پشت این پنجره به آسمانِ شبِ این خانه خیره شده اند که حالا قرعه به نام من افتاده! میدانم تک تک اجزای هستی ، حتی بی جان ترین هایش هم حافظه دارند و گذر زمان و اتفاقاتش را ثبت و ضبط میکنند. کاش میشد تنها یک روز خاطراتشان را قرض گرفت و به تماشای روزهای گذشته نشست. از تصور ننه جون پانزده ، شانزده ساله ای که در این حیاط قدم می زده و زیر لب ترانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد علاقه اش را زمزمه میکرده لبخند غریبی روی لب هایم مینشیند.

دلم میخواهد پنجره را باز کنم و کمی هوای تازه را نفس بکشم اما تاریکی حیاط ته دلم را میلرزاند.

چند ثانیه به سیاهیِ مطلق آسمان شب زل میزنم و همین که سرم را پایین برمیگردانم ، سایه ای سیاه آن طرف حیاط میبینم. ابروهایم به هم نزدیک می شود و پشت چشمم را میمالم اما سایه هنوز همانجاست!

روشنی اتاق ، تاریکی حیاط را بیشتر کرده و چیز واضحی مشخص نیست اما انگار کسی درست زیر درخت توت ایستاده. حالت سرش طوریست که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نگاه او هم به بالاست. خط نگاهش را دنبال میکنم و دوباره به آسمان می رسم. اما همین که سربرمیگردانم ، او را در حالتی نزدیک تر و واضح تر از قبل ، خیره به پنجره ی اتاق میبینم. نورِ چراغ پایه بلند روی تنش افتاده و نیم تنه ی برهنه اش به وضوح مشخص است!

وقتی به سمت پنجره قدم برمیدارد ، خون در رگ هایم یخ می زند. حتی توانش را ندارم قدمی عقب تر بروم. مانند مسخ شده ها نگاهش میکنم. تا جایی که صورتش درست مقابل پنجره قرار میگیرد. انعکاس نورِ اتاق روی صورتش ، باعث میشود قبل از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی ، مردمک مایل به سرخ چشمانش مقابل نگاهم قرار بگیرد. قلبم از ترس به تپش می افتد و سریع پرده ها را می کشم. دستم را روی قلبم میگذارم و به دیوارِ کنار پنجره تکیه میکنم و به ساعتی نگاه میکنم که دقیقا دوازده شب را نشان می دهد. چند ثانیه طول میکشد تا ذهنم دیده های غیر واضح و عجیب را کنار هم بچیند و در نهایت با همان ترس لب می زنم:

_ارن؟!

همین که اسمش را به زبان می آورم تقه ی محکمی به درِ اتاقک می خورد و باعث می شود از جا بپرم. ضربه هایش آنقدر پشت سر هم و محکم است

رمان بازار
romanbazar.ir

که حس میکنم هر لحظه ممکن است در را بشکند. انگشتانم را با ترس در هم قفل می کنم و بلند اما با ترس می گویم:

_کیه؟

جواب نمیدهد اما با پا محکم تر به در می کوبد. جیغ بلندی میکشم و همین که میخواهم با دو به سمت گوشی تلفنم بروم ، در با لگد محکمش باز می شود و با صدا به دیوار پشتش برخورد می کند. چشمانم از وحشت گشاد می شود . خصوصا وقتی اِرِن را نیمه برهنه و پریشان ، با حالی عجیب مقابلم میبینم. همانجا در میانه ی اتاق بی حرکت می ایستم و با وحشت می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی...چیکار داری؟
بدون اینکه جوابم را بدهد داخل می آید. موهایش آنقدر بهم ریخته و آشفته روی پیشانی اش را گرفته که چشمانش به سختی دیده می شود. باورم نمیشود نیمه شب ، با چنین ظاهری و با زور وارد اتاقم شده باشد. برای اولین بار در مقابلش احساس خطر می کنم.
خصوصا وقتی خط نگاه عجیبش را دنبال می کنم و به موهای آزاد و بدون پوششم میرسم. بزاقم را به سختی قورت می دهم و تکرار می کنم:

#پست۱۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم اینجا چیکار داری؟ برای چی اینجوری عین وحشیا میای داخل؟

طوری به سمتم می آید که حس می کنم تعادل کافی ندارد. پشت دستش را زیر بینی اش می کشد. نگاهم به بطری فلزی در دستش می افتد ، همه چیز آنقدر سریع و غیر قابل پیشبینی اتفاق افتاده که حتی نمیدانم باید چه کار کنم. چند قدم عقب می روم و بالاخره صدای کشدارش را می شنوم:

_کی بهت گفته میتونی بیای اینجا؟

جوابش را نمیدهم. سرش را تنها کمی میچرخاند و به اطراف نگاه می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی اجازه داد اینجا رو واسه خودت بچینی؟

بوی تند الکل که در مشامم میپیچد ، تازه میفهمم اوضاع از چه قرار است. نگاه ترسیده ام میانِ او و قوطی فلزی که در دستانش میفشارد به حرکت در می آید. قدم دیگری به عقب بر میدارم و آرام تر از قبل می گویم:

_الآن وقت این حرفا نیست. برو بیرون. فردا درباره ش حرف می زنیم.

گوشه لبش کمی کش می آید:

_فردا؟

پوزخندی میزند و دستی به پیشانی اش میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الآن جوابم و بده !

قدم دیگری جلو می آید. صدایش عصبی نیست اما آنقدری خش دار و کش دار و عجیب و غریب است که دلم را تکان تکان بدهد.

_وقتی حتی نمیدونی اینجا کجاست واسه چی میای و بساط پهن میکنی؟ هان؟

با "هان" بلندش نیم متر در جایم می پرم.

_تو حالت خوب نیست. خواهش می کنم برو بیرون.

دوباره به سمتم قدم بر می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جلو نیا! کاری نکن که بعدا پشیمون شی!

_میترسی ازم؟

چند ثانیه در سکوت نگاهش می کنم و جواب می دهم:

_نمی ترسم. قبلا هم گفتم بهت!

چشم میبندد و لبخند خسته ای می زند. خودش را به پشت روی تخت کنار دیوار پرت می کند و دستانش را از هم باز می کند. چشمم را به سمت دیگری سُر می دهم تا با دیدن ظاهر نامناسبش بیشتر از این عصبی و مضطرب نشوم. چند دقیقه همانجا می ایستم اما نه صدا و نه حرکتی از طرفش نمیبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را بسته و نفس های منظم می کشد. آرام به سمتش می روم و با هر قدمی که بر میدارم کمی مکث می کنم. همین که بالای سرش می رسم و چشمم به تنش می افتد ، متوجه هلال ماه کوچک تتو شده ای روی پهلوی راست تنش می شوم. خودم هم نمیفهمم چرا اما چند ثانیه نگاهم میان ماه کوچک و صورتش به چرخش در می آید تا بالاخره تمام شهامتم را جمع می کنم و می گویم:

_خواهش برو بیرون. میدونی ساعت چنده شبه؟

جوابم را نمی دهد. چیزی نمانده وسط همین اتاق بنشینم و با بیچارگی وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق سرم بکوبم. به شالم که از زیر دو طرف تنش بیرون زده با استیصال نگاه می کنم و آرام و خسته می نالم:

_آخه چه مرگته؟ چی از جونم میخوای؟ اینجا هم اومدم دست از سرم بر نمیداری؟ چرا ولم نمیکنی؟

بدون اینکه چشم باز کند جوابم را می دهد:

_بذار امشب و اینجا بخوابم!

لحنش آنقدر آرام و مظلومانه است که جا میخورم. سیبک گلویش تکان میخورد و تنها نیمی از چشمانش را باز می کند:

_فقط همین امشبو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مستی نه؟ حال خودت و نمیفهمی! امیدوارم فردا که هشیار شدی و یادت اومد چیکار کردی از خودت خجالت نکشی!

بی توجه به من ، دست می اندازد و با بالا آوردن کمرش شالم را از زیر تنش بیرون می کشد. با همان چشم بسته شال تا بینی اش بالا میبرد و بعد از بو کشیدنش می گوید:

_هنوزم همون بو رو میده!

رفتارش عجیب شده و این عجیب شدن زنگ هشدار بلندی را در ذهنم به صدا در می آورد. به بیرون نگاه می کنم. باید بروم و از مش رحیم کمک بخواهم؟ چه بگویم؟ که ارن نیمه شب

رمان بازار
romanbazar.ir

برهنه و مست با زور وارد اتاقم شده؟ آن وقت بی معطلی کف دست پدرم میگذارد و در نهایت برای خودم گران تمام می شود. دستم را با درماندگی و کلافگی میان دو ابرویم میکشم. شاید بهتر باشد همینجا رهایش کنم و امشب را در اتاق سابقم در عمارت بخوابم. نگاهش میکنم. به نظر می رسد این تنها راه پایان دادن به این شرایط لعنتیست.

نفس بلند و کلافه ای میکشم و همین که رو برمی گردانم و قدمی پیش می روم ، دستم با چنان قدرتی از پشتِ سر کشیده می شود که قبل از آنکه بتوانم متوجه موقعیت شوم ، روی تخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کنارش پرت می شوم. محکم از پشتِ سر بغلم می کند و با دستانش هر دو دستم را قفل می کند. قلبم هُرّی پایین می ریزد و دست و پایم از ترس یخ میبندد. با وحشت داد میکشم:

_ولم کن عوضی. چیکار میکنی؟

پاهایش را هم دور پاهایم میپیچد و کنار گوشم می گوید:

_نرو. همینجا پیشم باش. فقط همین امشبو!

خودم را محکم تکان می دهم اما تقلایم بی فایده است. تنها با دو حرکت تماما آچمزم کرده. از تصور اینکه تحت چه شرایطی در آغوشش گرفتار شده ام تا

رمان بازار
romanbazar.ir

مرز سکته پیش می روم اما او مانند گربه ای که موش کوچکی را اسیر چنگال هایش کرده ، آرام و بیخیال مرا به خودش میفشارد. سرش را از پشت لای موهایم فرو می برد و همانجا لب می زند:

_فقط بذار با این بو بخوابم. نترس! کاریت ندارم.

صدایم مرتعش می شود:

_ اگه همین الان ولم نکنی جوری آبروت و می برم که مستی از سرت بپره و دیگه نتونی حتی دو قدمی این خونه پا بذاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۰۷

حصار دستانش را دور دست هایم تنگ تر می کند و صدایش خواب آلود و آرام می شود.

_اون وقت آبروی خودتم میبری دختر کوچولو!

از برخورد ارتعاش صدای خش دارش با گوشم ، تمام تنم مور مور می شود. میخواهم حرکت کنم که فشاری به پایم وارد میکند:

_گفتم که به چشم دیگه ای نگات نمیکنم. پس وحشی بازی در نیار بذار بخوابم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به دستش نزدیک میکنم و با گاز محکمی که از ساعدش میگیرم ، باعث می شوم حلقه دستانش به یکباره شل شود. از فرصت استفاده می کنم و سریع از کنارش بلند می شوم. تنم از عصبانیت و ترس به لرزه افتاده و چیزی نمانده اشکم سرازیر شود.
موهای پریشانم را از مقابل صورتم کنار می زنم و نفس نفس زنان نگاهش می کنم:

_برو از اینجا بیرون لعنتی. نمیخوام نه الآن نه هیچ وقت دیگه ریختت و ببینم!

جای گاز روی ساعدش را با دست می مالد و نیم خیز می شود. در سکوت فقط نگاهم می کند. می دانم حالش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نیست. می دانم شاید فردا هیچ کدام از این غلط هایش را به خاطر نیاورد و می دانم آدمِ مست میتواند با کوچکترین تحریک اعصاب ، عوضی تر از هر زمان دیگری باشد اما ظرفیتم جوری پر شده که دیگر توانِ ملاحظه ی حالش را ندارم. به دور و برم نگاه می کنم:

_همش بخاطر این اتاقه؟ جایی که چندین سال فقط خاک خورد و حتی یکبارم درش و باز نکردی؟

هنوز همانطور نگاهم می کند.

_ برام مهم نیست اینجا قبلا اتاق کی بود و چه اتفاقایی توش افتاد. نه هدفت از این همه آزار و اذیت ، نه اون

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته ی لعنتیت و دلیلی که باعث شد تبدیل به همچین هیولایی بشی و نه حتی اون همه خرت و پرتایی که اینجا انبار کرده بودی برام مهم نیست.
میفهمی؟
رنگ نگاهش عوض می شود.
_حتی اون صندوقچه ی پر از وسایل هم واسم مهم نیست. اوناهاش.
گذاشتمش گوشه ی حیاط. برو برش دار هر کاری میخوای باهاش بکن.
سعی نکن متقاعدم کنی واست خیلی مهم بود چون دیدم برای فروختن و خراب کردن این خونه چیکارا کردی و چقدر دل شکستی!
مکثی می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تورو خدا ، تو رو به هر چی که برات عزیزه دست از سر من بردار. به حال خودم بذارم و برو!

از جایش بلند می شود. چشمانش دو کاسه ی خون شده و دیگر هیچ شباهتی به ارنِ بی خیال و بی حالِ چند ثانیه ی پیش ندارد.

_صندوق وسایل منو باز کردی؟

سرم را بالا نگه می دارم:

_آره! باز کردم. خیالت راحت شد؟ چیز به درد بخوری توش نبود که بخوای براش عصبانی بشی. یه مشت لباس و وسیله ی قدیمی که اگه برات مهم بود مطمئنا یه گوشه ولشون

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکردی خاک بخورن و بوی رطوبت و نم بگیرن!

دستم را رو به در اتاق میگیرم:

_حالا هم برو بیرون. اگه نری مجبور میشم کل همسایه ها رو بکشونم اینجا و آبروت و ببرم!

به سمتم می آید. لجبازانه ادامه می دهم:

_تو مستی نمیفهمی داری چیکار میکنی. برو اول هشیار شو بعد...

قبل از اینکه بتوانم جمله ام را تمام کنم ، با حرکتی دستش را دور پاهایم می اندازد و میان زمین و هوا معلق می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم. با وحشت به شانه اش مشت می کوبم:

_چیکار میکنی؟ بذارم زمین روانی..

بی توجه به جیغ و دادم مرا از اتاقک بیرون می برد و با قدم های بلند به سمت عمارت می رود. با وحشت به حیاط تاریک نگاه می کنم. دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم . به نظر می رسد به کل عقلش را از دست داده. با تمام قدرتم فریاد می کشم:

_کمک کنین. این روانی زده به سرش. کمک...

وسط حیاط توقف می کند و قبل از اینکه بتوانم خودم را پایین بکشم با

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتی مرا میان حوضِ آب پرت می کند. کف دستم به لبه ی تیز حوض برخورد میکند و سوزش و درد شدیدی در همان نقطه و کمرم میپیچد. آب تا قفسه ی سینه ام را میگیرد و موهای بازم ، دور تا دورم و روی سطح آب شناور می ماند. دستی به صورت خیسم میکشم و فریاد می کشم:

_لعنت بهت عوضیِ روانیِ. زورت به ضعیف تر از خودت میرسه نه؟ بی وجود!

یک پایش را داخل حوض میگذارد و رویم خم می شود:

_حالا از خواب بیدار شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را جلوتر می آورد. هنوز هم از چشمانش آتش میبارد:

_حالا زر بزن دوباره بگو چه غلطی کردی و سراغ وسیله های کی رفتی!

تمام تنم از خشم میلرزد اما بی حرف و با نفرت نگاهش می کنم. بی شک با این نگاه بی رحم و چشمانِ سرخی که مثل زبانه های آتشِ یک آتش سوزی مهیب و خطرناک است ، هر کاری از دستش بر می آید. فریاد می کشد:

_با توام!

#پست۱۰۸

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که دستانم را داخل آب تکیه گاه بدنم کرده ام لحظه ای چشم میبندم و سعی می کنم آرام و منظم نفس بکشم.
بعد از چند ثانیه از داخل حوض بیرون می رود و وارد عمارت می شود.
طولی نمیکشد که چیز بزرگی با صدای مهیب مقابلم روی موزاییک های حیاط می افتد. چرخ کوچکی تا کنارِ حوض قل میخورد و نگاهم روی چمدان لباسی که نیمه باز و شکسته وسط حیاط ولو شده خیره می ماند.

_این خونه یا جای منه یا تو! انگار خیلی نرم برخورد کردم باهات خیال برت داشت. برگرد همون ده کوره ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که بودی. تو این خونه جا واسه جک و جونور نیست!

میگوید و به خانه برمیگردد. بعد چند ثانیه صدای شکستن و برخورد چیزهایی با در و دیوارِ خانه تمام حیاط را پر می کند. به سرش زده. دیوانه بود و امشب دیوانه تر شده!

تکانی به خودم می دهم و همزمان زنگ درِ حیاط پشت سر هم به صدا در می آید.

تنم را به سختی از حوض بیرون میکشم و با قدم های سنگین تا دم در می روم. همین که در را باز می کنم ، با چهره ی ترسیده ی سمیرا خانم و مش رحیم رو به رو می شوم. نگاه با

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتش یک دور روی سر و پایم به گردش در می آید و می گوید:

_خدا منو بکشه. چی شدی تو دختر؟

بی حرف نگاهش می کنم. صداهای بلندی که از خانه می آید باعث می شود هر دو با نگرانی وارد حیاط شوند. آرام به سمت چمدانم می روم و لباس های بیرون ریخته را داخلش برمیگردانم. شیشه ی پنجره که با برخورد چیزی میشکند ، سمیرا خانم مچ دستم را می گیرد و جدی می گوید:

_بلند شو بریم. فردا میایم باهم جمعشون می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را پس می کشم و با بغض می گویم:

_کجا بیام؟ اینجا خونه منم هست. یکی باید حالیش کنه نمیتونه هر غلطی خواست بکنه و هر جوری خواست اذیتم کنه.

اشک صورتم با قطره های آب مخلوط می شود:

_فکر کرده بی کس و کار و بی دفاعم که هر کاری میخواد باهام میکنه؟

ناراحت نگاهم می کند. دست می اندازد و روسری اش را از زیر چادر و دور گردنش بیرون می کشد و روی موهای خیسم می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حق داری. ولی امشب و با من بیا. سر به سرش نذار. فردا درستش میکنیم. باشه دخترم؟

با بغض برمیگردم و به خانه نگاه می کنم:

_داره یادگارای ننه جون و ذره ذره نابود میکنه که به من زخم بزنه. نمیفهمم چرا انقدر ازم بدش میاد. مگه من چیکارش کردم؟

مش رحیم بلند آه می کشد:

_بیا همراه ما دخترم. تنت خیسه سرما میخوری.

سمیرا خانم شانه ام را میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عصبانیتش از تو نیست. بیا بریم خونه ی ما. آروم شید جفتتون.
اینجوری به جون هم بیفتین خدا بیامرز بهجت خانومم روحش در عذابه بیشتر.
اینو میخوای؟

سر تکان می دهم و بعد از کمی مکث ، همراهش از حیاط بیرون می روم.
سمیرا خانم تا اتاق کوچک خانه شان همراهی ام می کند و کمک می کند لباس های خیسم را با یک دست بلوز و شلوار تمیز عوض کنم. حوله ی کوچک و گرمی هم برای خشک کردن موهایم می دهد و رویم پتوی نازکی می اندازد. گوشه ای از اتاق معذب و آرام مینشینم و به نقطه ای خیره می

رمان بازار
romanbazar.ir

مانم. حاج خانم چای داغی مقابلم میگذارد و می گوید " بخور گرم شی. راحت باش فکر کن خونه ی خودته" و من عمیقا به واژه ی غریب و بی رحمِ "خانه" فکر می کنم. صدای شکستن وسایل هنوز در گوشم زنگ می زند و چشمان سرخ و بی رحم ارن لحظه ای از مقابل نگاهم کنار نمی رود.

_خوبی خاله؟

سربرمیگردانم و به امیرحسین نگاه می کنم. رنگ و رویش هنوز هم کمی زرد است. لبخند کمرنگی می زنم:

_خوبم. تو خوبی؟ بهتری؟

سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمو ارن اینجوریت کرده؟

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم ، سمیرا خانم داخل اتاق می آید و همانطور که رخت خواب ها را گوشه ای میگذارد رو به امیرحسین می گوید:

_تو که هنوز نخوابیدی؟ مگه نگفتم باید استراحت کنی؟ بدو برو جات!

امیرحسین ناراضی نگاهم میکند و با لب های آویزان از اتاق بیرون می رود. سمیرا خانم کنار پایم مینشیند و استکان چای را جلوتر می کشد:

_بخور گلوت باز شه. صدات گرفته.

لبم را زیر دندان میگیرم تا اشکم جاری نشود. نفس بلندی می کشد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_روز اولی که اومدی اینجا میدونستم قرار نیست راحتت بذاره. وقتی انقدر رو این خونه حساسه که حتی نمیذاشت یه رهگذر از کنارش بگذره. ولی نمیخواستم دلسردت کنم و بترسونمت.

_ازش نمیترسم. هرکاری کنه ، هرچقدر اذیت کنه میتونم تحمل کنم. اما امشب...

صدایم می لرزد. قطره اشک سمج را با خشونت پاک می کنم و لب هایم را روی هم میفشارم.

_تقصیر منه. باید وقتی با امیرحسین از بازارچه برگشتید میگفتم بیای همینجا. حواسم رفت به حال امیرحسین و ازت غافل شدم. میدونستم هرطور شده

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب میاد خونه. هر سال این موقع ، هر جا که باشه شب و میاد اینجا. یکبار اون اوایل که بچه تر بود ، بابا بعد سه روز بی حال یه گوشه ی خونه پیداش کرده بود. سه شبانه روز همونجا تو خودش مچاله شده بود.

#پست۱۰۹

سر بالا می آورم و بی حرف نگاهش می کنم.

_شونزده سال گذشت از اون شبِ شوم و سیاه. ولی نه فراموش میکنه ، نه دردش کم میشه. نمیدونم تا کی میخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خودش و هم اطرافیانش و اینجوری آزار بده.

نگاهم می کند و آه می کشد:

_شونزده سال پیش همین شب ، دایی‌ت آقا محسن و خانومش تو تصادف از دنیا رفتن. تو شاید یادت نیاد ولی ، نه فقط اون خونه ، کل کوچه شده بود ماتم کده. هر کی هر چی دم دستش بود گذاشت زمین و دوید بیمارستان. یکی از همسایه ها اومد پیش شما دوتا که تنها نمونین. تا صبح هممون بیمارستان بودیم. نغمه خانوم درجا تموم کرده بود ولی دایی‌ت تا دمِ صبح دووم آورد و بعدش...

سر برمیگرداند سمت پنجره:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی دم دمای صبح برگشتیم خونه که آماده شیم برای کفن و دفن ، وقتی درِ حیاط و باز کردیم و شما دوتا رو دیدیم ، انگار نمک رو زخممون پاشیدن.
پاهای بهجت خانوم تا شد و همونجا کنار در افتاد. هیچ وقت نگاهش و به شما دوتا فراموش نمیکنم. وسطِ حیاط و زیر درختِ توت ، چنان همدیگه رو بغل کرده بودین و خوابیده بودین که هر کی نگاهتون می کرد دلش پاره پاره می شد.
حس می کنم کسی محکم به گلویم چنگ انداخته. مردمک چشمانم ناباور تکان میخورد و صدای ارن در سرم تکرار می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بذار همین امشبو کنارت بخوابم"

_برا همینه میگم عصبانیتش از تو نیست. گذشته ی اون بچه پر از درد و تلخیه. چیزایی که پشت سر گذاشت ، تنهایی و بدبختی که کشید باعث شد انقدر تلخ و بی ملاحظه شه. انگار بیشتر با خودش سر لج افتاده تا بقیه. این خونه هم براش مثل یه سنگره که گه گاهی میاد و پشتش قایم می شه.

آنقدر گیج و به هم ریخته ام که نمیدانم چه باید بگویم. حس می کنم کسی که سمیرا خانم درباره اش حرف می زند هر کسیست جز ارنی که من میشناسم. نمیدانم باید به کدام جمله اش فکر کنم و با دانسته ها و دیده های خودم مقایسه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. سرم پر از علامت سوال و صحنه های نامرتب و بهم ریخته است.

دست روی پایم میگذارد و می گوید:

_بگیر بخواب دخترم. رخت خوابت و برات پهن میکنم راحت بخواب. امشبم فراموش کن و بذار پای درد از دست دادن عزیزاش که نتونسته باهاش کنار بیاد. میخواستم فردا حلواشون و توی حیاط همون خونه بپذم ولی با این اوضاع بهتره همینجا بی صدا درست کنیم و به نیتشون خیرات کنیم. تو هم همینجا بمون. نترس ، حرفاش از ته دلش نیست. یکم که آروم شه میره!

بی حرف نگاهش می کنم. از کنارم بلند می شود و بعد از انداختن جایم گوشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی اتاق ، "شب بخیر" میگوید و بیرون می رود. من می مانم و سری که با دنیایی از کلمات مبهم و بهم ریخته پر شده. چراغ را خاموش میکنم و توی رخت خواب میخزم. به پهلو میشوم و زانوهایم را در آغوش می گیرم. به لحظه ای فکر می کنم که از دستانش محکم دور تنم حصار ساخته بود. از تصور اینکه کارهای عجیبش برای آزار دادنم نبوده ، آنقدر گیج می شوم که سرم گیج می رود. چشم میبندم و سعی می کنم دوباره به گفته های سمیرا خانم فکر کنم. حس می کنم در مغزم هاون می کوبند. آنقدر میان افکار مختلف دست و پا می زنم که بالاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم بی حس می شود و پشت چشمانم گرم...
میان خواب و بیداری پسرک کوچکی را در تاریکی و زیر درخت توت میبینم. با دستانش صورتش را پوشانده و از شدت گریه ی بی صدا تمام تنش تکان میخورد. جلو می روم و دست روی شانه اش میگذارم. به سمتم برمیگردد و من با دیدن صورت خیس از اشکش ، دستانم را محکم دور گردنش حلقه می کنم. چیزهایی می گویم که خودم نمی شنوم. انگار که فیلمی قدیمی و بی کیفیت ، بی صدا و نامفهوم مقابل چشمانم پخش می شود. با دستم آسمان را نشانش می دهم. سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بالا می کند و به آسمان پر از ستاره و ماه کوچکی که بالای سرمان میدرخشد نگاه می کند. کنار هم دراز میکشیم و من همانطور که حلقه دستانم را دور گردنش تنگ تر می کنم ، نیم رخ خیس از اشک اما آرامَش را میبینم وچشمانِ براق و مایل به رنگ سرخی که به آسمان خیره است و انعکاس نور ستاره های کوچکش را یکجا در خودش جا داده!

#پست۱۱۰

***

رمان بازار
romanbazar.ir

(اِرِن)

مقابل دو قبرِ کنارِ هم می ایستم و یک دستم را در جیب شلوارم فرو میبرم. نگاهم آرام و خسته از روی اسم هایشان میگذرد و به تاریخی که تنها روزش با امروز مطاقبت می کند می رسم. دو شاخه گل میخکی که برایشان آورده ام را محکم تر میان دستانم میفشارم و قدمی عقب می روم. آفتابِ ظهر داغ است و مستقیما چشم هایم را نشانه گرفته. مقابل قبرشان ، روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین مینشینم و پشتم را به تاج سنگیِ قبر پشت سرم تکیه می دهم. با پایین تر آوردن موهای بهم ریخته ام ، روی چشم های خسته و ملتهبم سایه بان میسازم و همانطور که یک زانویم را تکیه گاهِ آرنجم می کنم ، به سنگ قبرشان خیره می شوم. شاید این تنها لحظه ایست که آن ها را اینجوری با آرامش و ساکت کنارِ هم میبینم و من بعد از سالها ، در آرزوی همین آرامش کوچکی که بزرگ ترین آرزوی سالهای کودکی ام بود ، مقابلشان نشسته ام.

یک طرف لبم کج می شود. موبایلم را از جیبم بیرون می کشم و روی آهنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

پلی می کنم. گوشی را روی سنگ داغ قبر میگذارم و دوباره نگاهشان می کنم. صدای خواننده بلند می شود و من هم خیره به عکسشان لب می زنم:

So sick and tired of being alone

So long, farewell, I'm on my own...

پیرزنی از کنارم میگذرد و زیر چشمی میبینم که نچ نچ کنان به گوشی نگاه می کند و زیر لب می گوید:

"قبرستون جای اینجور جلافتاست؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

و لب هایم کمی بیشتر از قبل به لبخند مضحکی متمایل می شود. نه ، انگار هنوز هم ، حتی این قبرستان بزرگ هم جای من نیست! جای من و جلافت هایم. حضورم از همان اولش هم نحس بود. شاید اگر هرگز به دنیا نمی آمدم ، امروز این دو نفر به جای داشتن سنگ قبر سرد و تیره ، راهِ خودشان را در زندگی رفته بودند و مجبور نمی شدند با یک تراژدی مزخرف و بی معنی ، تا لحظه ی مرگ مضحکشان به هم گره بخورند. یا حتی بعد از مرگ هم مجبور باشند تا ابد کنارِ هم و در همسایگیِ هم باشند.

من ، اگر فقط من نبودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را میبندم و همانطور که صدای بلند آهنگم در فضای خالی و خلوت گورستان اِکو می شود ، مرا بعد از شانزده سال مقاومت ، آرام آرام به همان روزِ نحس می برد. همانجایی که برای هر دوی آنها پایانِ یک اشتباه و برای من شروع جدید بدبختی هایم بود.

" صدای بلند پدرم باعث می شود لای کتاب و دفترم را ببندم و از پشت میز تحریرم بلند شوم. این اولین باری نیست که صدای داد و بیدادشان بالا می رود اما هرگز پدرم را تا این حد خشمگین و از کوره در رفته ندیده ام. جیغ های پشت سر مامان هم که اضافه

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود ، قلبم به تپش می افتد و دست هایم عرق می کند. گوشه ای ، پشت در اتاق در خودم جمع می شوم و دست هایم را محکم روی گوشم می گذارم. هرچند میدانم مثل همیشه کار بیهوده ایست و محال است ناسزاها و صدای بلند بحثشان را نشنوم. سعی می کنم تا ده بشمارم ، تا بیست و حتی تا سی... اما حتی میان شمردن اعداد هم میتوانم جملاتشان را به خوبی بشنوم. چشم هایم را محکم تر روی هم میشارم و کمی بلند تر میشمارم. اما شنیدن اسمی آشنا میان بگو مگویشان باعث می شود شمردن را فراموش کنم و با نگرانی لای در را باز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه دروغه؟ از وقتی این بچه رو میبری اونجا مغزش و شست و شو دادن که شده این. تمام نمره هاش اومده پایین. معلمش میگه تو کلاس هیچ توجهی به درس نداره. تو این خونه هر جمله ای که میگه ده کلمه ش اسم خواهرزادته. حالم داره بهم میخوره دیگه. گلبهار اینو گفت... گلبهار اینو خورد.. گلبهار این کارو کرد. این بچه باید همه ی فکر و ذکرش درسش باشه. خانواده ش باشه. معلم و مدرسه ش باشه نه اینکه جای انجام دادن تکلیفای علومش بره واسه بچه ی خواهر جنابعالی بادبادک درست کنه و دلقک بازی دراره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دردت فقط بچه ی خواهر منه؟ این بچه تنهاست. منزویه. هیشکی رو نداره باهاش حرف بزنه. صبح تا شب تو اتاقش حبسه. شده یه بار جز برای درس باهاش دو کلوم حرف بزنی؟ دست بکشی رو سرش ببینی دردش چیه که حتی یه دوستم نداره تو مدرسه؟ تمام دغدغه ت درس و مدرسه و آزمایش و نمره و امتحانشه. حالا چون هر از گاهی میبرمش خونه مادرم چهار تا آدم ببینه داری میسوزی؟ معلوم نیست وسواست رو درس این بچه ست یا فقط چون بحث خانواده ی منه داری میسوزی!

صدای مادرم بالا تر می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دردم خانواده ی توئه خوب شد؟
نمیخوام باهاشون رفت و آمد کنه.
نمیخوام مثل اونا حرف بزنه. نمیخوام عادتاشون و یاد بگیره. یادت رفت هفته ی پیش اومد میگفت مادرت بهش یاد داده با دست غذا بخوره؟ یا تیرکمونی که زیر سایه ی داماد عزیزتون درست کرد و گذاشت توی کیفش؟ چه چیز خوبی تا حالا به این بچه یاد دادن؟ جز اینکه میره اونجا توی گل و خاک و کثافت میلوله و با تن و بدن کثیف و کلی عادت جدید برمیگرده کاری کرده اونجا؟

#پست۱۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_بسه نغمه! یک عمر زیر گوش من خوندی خانواده ت دهاتی ان. خودت دهاتی. هزار بار هفت جدم و کوبیدی تو سرم و تحقیرم کردی. حالا نوبت این بچه شد؟ بذار زندگیشو بکنه. بذار اونم بفهمه محبت چیه. دوست پیدا کردن چیه. چه اشکالی داره دست به گِل و خاک بزنه و یکم بازی کنه؟

_نمیخوام. نمیذارم. من مادرشم. من زحمتشو میکشم. کی مثل مادر دل میسوزونه واسه بچه ش؟ کجا بودن وقتی چهار سال تنها بزرگش کردم و همزمان درس خوندم؟ اگه مادرم سکته نکرده بود و فلج و ناتوون نبود بچه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

منم میتونست طعم مادربزرگ بچشه و عقده ای بار نیاد. همین که پدر کوته فکر و عقب مونده ای مثل تو داره بسشه. یکی باید باشه به پیشرفت این بچه فکر کنه. دوست دارم تحصیل کنه. زندگی سالم و مرفه و خوب داشته باشه. درست بتونه واسه مسائل تصمیم بگیره و درست تو جامعه رفتار کنه. نمیخوام شبیه تو و خانواده ت بار بیاد میفهمی؟ نمیخوام مثل من که اسیرت شدم و راه پس و پیش ندارم زندگیش به گند کشیده شه!

سرش را برمیگرداند به سمت اتاقم. همین که میخواهم با ترس در را ببندم با دو به سمتم می آید. با ترس عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می روم. درِ اتاق را باز می کند و با صورت خیس از اشک و موهای پریشان نگاهم می کند:

_میشنوی دیگه نه؟ همه ی اینا بخاطر توئه. بخاطر تو و اون خونه ی لعنتی و نحسی که تا وقت پیدا میکنی میدوئی میری توش. بخاطر اون الف بچه ای که به خانواده و درس و کوفت و زندگیت ترجیحش میدی!

نفسم را با ترس حبس می کنم. پدرم از پشت سر فریاد می کشد:

_عقلت و از دست دادی تو؟ برا چی داری اینا رو به بچه میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از پشت میکشد اما مادرم دستش را پس میزند و جلوتر می آید. پشتم از ترس به کمد میچسبد. جلویم مینشیند و شانه هایم را با دو دست میگیرد:

_بسه دیگه ارن. دیگه تحمل ندارم. میخوای مادرت بمیره؟ میخوای بازم بستری شه؟ چرا حرفم و نمیفهمی؟ چرا حواست و نمیدی به درس و زندگیت؟ میخوای بدبخت بشی مثل من؟

تنم از تکانی که به شانه هایم می دهد میلرزد. به مچ دست هایش نگاه می کنم. رد ناکام خودکشی که هنوز خیلی واضح به خاطر می آورم هنوز هم همانجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم فریاد میکشد:

_ولش کن بچه رو. تو مریضی. باز داروهات تموم شده فشارت و رو این بچه ی بی گناه میاری. از وقتی پدرت فوت شده من برات شدم مایه ی عذاب و خجالت. اگه انقدر از من بدت میاد طلاقت میدم. ولی خیال کوره که فکر کنی میذارم این بچه زیر دست آدم مریضی مثل تو بزرگ شه. اصلا خواهرم اینا که برگشتن ارنم باهاشون میفرستم بره یه مدت از اینجا دور باشه. دیگه یه دقیقه هم نمیذارم تو این خونه زیر دستت شکنجه شه که بعدا مثل تو مشکل روانی پیدا کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان مادرم حال عجیبی می شود. محکم تکانم می دهد و فریاد میکشد:

_آره؟ آره بی لیاقت؟ میری؟ مادرت و بخاطر چهار تا غریبه که تا چهار سالگیت نمیدونستن چه شکلی بودی و چیکار میکردی ول میکنی میری؟ یادت رفت حتی واسه دنیا اومدنت هم نیومدن اینجا؟ هیچ وقت نخواستنت. نه تورو نه منو! حالا میخوای با همونا بری؟

با ترس و وحشت سر تکان می دهم و اشک هایم روی گونه هایم میچکد:

_نه... نمیرم... نمیرم مامان بخدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نخواستنت یا تو نمیذاشتی با ما ارتباط داشته باشن؟ مادرم بخاطر آرامش زندگی ما بود که از دیدن نوه ش گذشت. چی داری تو مغز بچه فرو میکنی بدبخت؟

دست مادرم را میکشد و با خشونت و کشان کشان از اتاق بیرون میبرد. دست و پایم به لرزه می افتد. خصوصا وقتی صدای جیغ های مادرم و کتک زدن با خشونت پدرم را میشنوم. مادرم فریاد میکشد و کمک میخواهد. نمیفهمم چرا مرا صدا می زند. مگر زور من به بابا می رسد؟ نمیدانم دستانم را مقابل چشمانم بگذارم یا روی گوش هایم. یاد حرف ننه جون می افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"پدر مادرا گاهی با هم حرفشون میشه و صداشون بالا میره. نباید بترسی یا دخالت کنی. فقط چشمات و ببند و به چیزای خوب فکر کن. به بازیت تو حیاط با گلبهار. به اسباب بازیهاتون. به دوستات تو مدرسه و خاطره های خوبتون. اینجوری تا تو به این چیزای خوب فکر کنی دعوای اونا هم تموم شده"

چشمانم را میبندم. میخواهم به حرفش گوش بدهم اما صدای گریه و ناله های مامان نمیگذارد. وقتی اسمم را با التماس صدا می زند چطور میتوانم به چیزهای خوب فکر کنم؟ دیگر طاقت نمی آورم و از اتاق بیرون می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا به سمت اتاقم می آید. از کنارش با ترس میگذرم و به سمت مادرم که بی حال گوشه ای افتاده می روم. با دیدنش چانه ام میلرزد و به گریه می افتم. جلو میروم و دست روی صورتش می کشم. کنار لبش خونی و زخمی است. انگشت روی لبش میگذارم و با گریه می گویم:

_مامان خوبی؟ مامان...

#پست۱۱۲

چشمش را باز میکند و به جای من به سقف خانه خیره می شود. اشک از دو طرف صورتش تا گوش هایش میرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست اشک هایش را پاک میکنم و گونه اش را میبوسم. صدایش دیگر عصبانی نیست اما آرام و عجیب است.

_کاش مرده بودم اون روز...

گریه ام شدت میگیرد. با پشت دست اشک هایم را تند پاک میکنم.

_اینجوری نگو مامان. توروخدا... همش تقصیر منه. قول میدم دیگه نرم خونه ی ننه جون. دیگه با گلبهار بازی نمیکنم. قول میدم بهت.

نگاهم میکند:

_کاش هیچ وقت به دنیات نمی آوردم. اگه فقط تو نبودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک میزند و قطره ی دیگری اشک از چشمش می چکد. دستم را جلو میبرم تا پاکش کنم اما سرش را برمیگرداند:

_اگه نبودی مجبور نبودم این زندگی کوفتی و هشت سال تمام تحمل کنم. حالم از این زندگی بهم میخوره.. از این خونه... از تو... از پدرت... از خودم..

چیزی محکم کنار پایم پرت می شود. با ترس سر برمیگردانم و بابا را با صورتی سرخ و عرق کرده پشت سرم میبینم:

_بلند شو! وسیله هات و جمع کردم توی این ساک. هرچیز دیگه ای نیازته بذار توش میبرمت خونه مادربزرگت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مدت اونجا میمونی تا تکلیف من با مادرت روشن شه!

با وحشت سر تکان میدهم و محکم دست مادرم را میگیرم:

_من نمیرم. اصلا دیگه هیچ وقت نمیرم اونجا. حرف مامانو گوش میدم. فقط درسام و میخونم. بابا بخدا قول میدم.

فریاد میکشد:

_بهت گفتم پاشو!

رو به مادرم ادامه می دهد:

_توهم بلند شو آماده شو. اول بچه رو میذاریم خونه مادرم ، بعد میریم خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی مادرت. تکلیفم و باهات روشن میکنم امشب!"

لای چشمانم را باز میکنم و گل هایی که در دست هایم تقریبا مچاله شده اند را بالا می آورم. گل برگ هایشان را یکی یکی میگَنَم و کنار پایم میریزم. نگاهشان می کنم. چقدر شبیه منند! شبیه زندگی نکبت باری که شانزده سال پیش ، ظالمانه زیر دعواها و اختلافات و خودخواهی هایشان لِه شد.

به عکس پدرم روی سنگ نگاه می کنم و پوزخند تلخی میزنم. در واقع همان شب تکلیف خیلی چیز ها مشخص شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حیف شما نبودید تا نتیجه ی راضی کننده اش را ببینید!

از جایم بلند میشوم و گوشی را داخل جیبم برمیگردانم. گل های میخکی را که تنها ازشان ساقه باقی مانده و گلبرگ هایش زیر کفش هایم له شده ، جلو میبرم و با حرکتی روی قبرشان پرت می کنم.

سهمِ شما از زندگی زیبایی که برایم ساختید همین شاخه های بی گل و ثمرِ خشک است!

لحظه ای بی حرف به اسمشان خیره می شوم و از کنار قبر سردشان با قدم های سنگین میگذرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۱۳

***

لب هایم را تنها کمی از هم باز میکنم و دود سیگارم را به آرامی بیرون می دهم. همانطور که *شارِ سیاه رنگ را میان انگشتان دستم میچرخانم ، از پشت پنجره به رفت و آمد رهگذران خیابان خلوت خیره می شوم.

صدای پاهایی که با سر و صدا و بحث و خنده از پله های کافه می آید باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود سر بچرخانم. فیلتر سیگارم را داخل زیرسیگاری مچاله میکنم و به فریدی که قبل از همه با دهانی گشاد از خنده بالا می آید نگاه می کنم. به پشت سرش اشاره می کند و می گوید:

_پدرسگ از وقتی اومده داره فحش ناموس میندازه. آوردمش بالا تا کافه خلوته دندوناش و بکشی!

به پشت سرش نگاه میکنم. آرش دست بالا می آورد و به تقلید از من با گذاشتن دو انگشت روی شقیقه اش با لبخند دندان نمایی سلام می دهد.

به شار سیاه رنگ میان انگشتانم نگاه می کنم و پوزخند می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دفعه آخر که تا لباس زیرت و باختی گذاشتی رو میز واست بس نبود؟

میخندد و بطری فلزی را به سمتم پرت میکند.

_دفعه پیش شانس باهات یار بود. بزن گرم شی!

بطری را در هوا میقاپم. فرید معترضانه می گوید:

_نخورید امروزو بابا. اونقدری که دیشب زدین تبخیر شده اصلا؟ اون بهروز ننه مرده که از دیشب عین فیل افتاده گوشه ی کافه با ده تا شات قهوه هم نتونست چشم وا کنه. ننه باباشم نمیشناسه هنوز!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به فرید ، ضامن در بطری را عقب میکشم و قلپی مینوشم. آرش سراغ میز بیلیارد می رود و او هم کمی از نوشیدنی اش مینوشد. بی حوصله و بی حال ، در حالی که کاملا از روی صندلی سُر خورده ام و کمرم میان هوا و صندلی چوبی سرگردان مانده ، پاهایم را دراز میکنم و به بطری فلزی خیره می شوم. صدای فرید را از کنارم میشنوم:

_دیشب بعد دورهمی کجا رفتی با اون کله ی خرابت؟ نگران شدم صبح رفتم خونه ولی از بس همه چی مرتب سر جاش بود فهمیدم اصلا نرفتی خونه!

دستش را روی شانه ام میگذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکنه رفتی خونه باغ؟
نگاهم هنوز روی بطری فلزی و نوشته های لاتینش خیره است اما ذهنم...
_آره؟ با کله ی خراب رفتی اونجا؟
مکثی میکند و صدایش با خنده شیطنت آمیزی مخلوط می شود:
_راستش و بگو. خبر مبری هم شد؟
از گوشه ی چشم نگاهش می کنم:
_ داستان نباف واسه خودت!
_کجا بودی پس؟
_قبرستون!
با سکوت معناداری نگاهم میکند. نفس کلافه ای میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مست بودم یه گوشه کنار گرفتم خوابیدم. یادمم نمیاد کجا. که چی؟

نمایشی میخندد و از کنارم میگذرد. از نوشیدنی آرش کمی می نوشد و رو به او میگوید:

_داره مثل چی دروغ میگه ها. ده تا شیشه هم بخوره باز حافظه ش از سالِمِ من و تو بهتره. نمیدونم باز چی تو سرشه که نمیخواد وا بده. از وقتی هم دخترعمه ش اومده اون خونه شده پاتوقش.

نگاهم را بالا می آورم و خیره نگاهش می کنم. آرش به میز اشاره می کند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب.. هستی یا نه؟

قلپ دیگری از نوشیدنی ام مینوشم. تیشرتم را با حرکتی از تنم بیرون می کشم و روی صندلی رها می کنم. فرید نچی می کند:

_باز این یکم گرم کرد لباساش و در آورد! کی میخوای درست کنی این عادت نکبتتو؟ ما چه گناهی کردیم که باید لختت و ببینیم؟

جلو می روم و با حرکتی محکم سمت پله ها هلش می دهم:

_خیلی فک میزنی امروز. برو بغل بهروز بگیر بخواب! انگار تو مست تری.

رمان بازار
romanbazar.ir

شار را کنار باقی توپ ها میگذارم و رو به آرش ادامه می دهم:

_از چی؟

با لبخند سر بالا می اندازد:

_هرچی. اول خودت بگو!

انگشتم را بالا میبرم:

_چون این بار سومه قراره ازم ببازی ، بهت آسون نمیگیرم که دیگه دور و برم آفتابی نشی!

میخندد:

_ بگو سرِ چی؟ بیخودی شلوغش نکن.

چند لحظه در سکوت فکر می کنم و کمی دیگر از نوشیدنی ام مینوشم:

_ موتور تازه ت!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث میکند. فرید بلند میگوید:

_عجب جونوری هستی تو. از کجا فهمیدی؟ بابا بدبخت همش سه روزه موتورش و تحویل گرفته.

رو به چهره ی پر تردیدش ابرو بالا می دهم:

_خبرا زود میرسه!

_میدونی چند پاش دادم تا از دبی برسه؟ ازش فقط سه تا تو کل ایران هست.

گوشه ی لبهایم کش می آید:

_اگه انقدر از باختت مطمئنی ، بازی شروع نشده بکش کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به لبه ی میز میفشارد و در سکوت چند ثانیه نگاهم میکند.

_قبوله!

خم می شوم و توپ ها را با قاب وسط میز

میچینم.

_نمیخوای بدونی من چی میخوام؟

_مهم نیس . در هر صورت که قرار نیست ببری!

_دختر عمه ت!

دستم روی توپ ها ثانیه ای بی حرکت می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که برمیگردم ، گوشی اش را مقابل صورتم می گیرد. ابروهایم به هم نزدیک می شود و به عکسی که در گوشی اش جا خوش کرده نگاه میکنم. عکس نیم رخی از گلبهار و منی که در نزدیک ترین حالت به تنِ به دیوار چسبیده اش قرار دارم. زبانم را در دهانم میچرخانم و نگاهم را بالا می آورم. لبخند دندان نمایی می زند:

*شار: توپ سنگین بیلیارد

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۱۴

_از بچه ها شنیدم تو خونه ت یه خرگوش سفید نگه می داری. اونم از نوع وحشیش!

سر برمیگردانم و به فرید نگاه می کنم. دستانش را به حالت تسلیم بالا میبرد.

_من گرفتم عکسو!

سرم را برمیگردانم و بهروز را با موهای بهم ریخته و صورت پف کرده در حال بالا آمدن از پله ها میبینم. یک گوشه روی مبل کنار فرید خودش را رها میکند و میخندد:

_خدایی هنری نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش از مقابلم می گوید:

_میخواستی تک خوری کنی؟ با اینکه میدونی من چقدر عاشق گوشت شکار تازه م؟

پوزخند میزنم و دوباره به عکس نگاه می کنم:

_تو که یه عمر گوشت آهو خوردی و سیر نشدی. چشمت دنبال همچین چیزیه؟

نگاهش میکنم:

_موتورت در مقابل این؟ ارزشش و داره؟

پشتش را به میز بیلیارد تکیه میدهد و به صفحه ی گوشی اش خیره می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید آره شایدم نه! تا از نزدیک نببینمش نمیتونم بگم ارزشش و داره یا نه ولی...

نگاهم میکند:

_چیزی که من دارم از تو ، توی عکس میبینم نشون میده انگار زیادم بد مزه نیست.

تصویر را با دو انگشت جلو می کشد و باعث می شود نگاه من هم روی نیم رخ خیره و عصبی گلبهار خیره بماند.

_تخسی از چشاش میباره. میدونی خوراکم دخترای چموش و وحشیه. یکم ظاهرش ضایعه ولی اندامش خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی موهایش که از پشت تنش به دیوار چسبیده زوم می کند:

_آخ آخ موهاشم که ریخته روی کمرش!

_گفتم که به دردت نمیخوره. از اون مدلایی هم نیست که پا بده. وقت و شانس خودت و تلف نکن. عین آدم یه چیز درست درمون بخواه بازی رو شروع کنیم.

گوشی را قفل میکند و مستقیم نگاهم میکند:

_کی پا خواست؟ تو فقط کلید خونت و یه شب بده بهم. باقیش با خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهش می کنم. جنسش را خوب میشناسم و می دانم اهل بیخیال شدن خواسته اش نیست. خصوصا اگر کوچکترین حساسیتی در طرف مقابلش ببیند کنه تر و پیگیر تر می شود.

_یا نکنه خبریه بینتون که انقدر تردید داری؟

فرید از پشت سر می گوید:

_راست میگه. یه جوری رفتار میکنی انگار قراره ببازی بهش.

بهروز می گوید:

_یا نکنه غیرت داری روش؟ آره؟

به سمتش سر میچرخانم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شِر زیاد میگی امروز. اگه هنوز مستی سرت و بکنم تو چاه توالت به خودت بیای!

بلند میخندد:

_عصبانی نشو عزیززززم. آب نبات میخواااای؟

میگوید و با حرکتی روی فرید چمبره می زند. به تقلید از اتفاق آن روز ، انگشتش را مقابل لب های فرید میگیرد و صدایش را بم می کند:

_میخوریش؟

فرید با صدایی نازک و دخترانه با لودگی جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه قربونت برم. دندونام خراب میشه. بجاش بوسم کن!

بهروز سرش را جلو میبرد و هر دو با صدای بلند میخندند. بطریِ میان دستانم را محکم به پشت سرش میکوبم.
جوری که از درد به خودش میپیچد و محتوای کف آلودش تمام مبل و لباس هایشان را به گند می کشد.

به سمت میز کنار پنجره می روم و دستکش های چرمم را دست میکنم.
دوباره پای میز برمیگردم و با گرفتن کیو به سمت آرش می گویم:

_شروع کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند رضایتمندی کیو* را از دستم میگیرد و برای ضربه ی اول آماده می شود. با ضربه ی محکمش دو توپ را همزمان وارد پاکت گوشه ی میز میکند. به سمتم برمیگردد و می گوید:

_امروز شانس برد نداری!

ضربه ی بعد را که از دست می دهد ، کیو را با پوزخند از دستش میگیرم و بی معطلی و با اولین ضربه توپ را وارد محفظه میکنم. بازی طی یک ساعت تقریبا با ضربات و امتیاز مشابه پیش می رود و تنها دو توپ رنگی باقی می ماند. گچ مخصوص را از کنار قفسه برمیدارم و نوک کیو را روی قالب مستعطیلی اش به خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخانم. آرش با سیگار گوشه ی لبش ، با نگاه پیروزمندی نگاهم میکند. فرید بلند و ناگهانی می گوید:

_اوه اوه لامصب چه بارونی گرفت! امیدوارم بند بیاد و گند نزنه به برنامه ی امشبمون. کامران برا باربیکیوی پشت بوم کلی هزینه کرد.

برمیگردم و به پنجره نگاه می کنم. چند ثانیه میگذرد و من به جای تصویر پشت شیشه ، صورت کوچک و خیس از آبی را میبینم که با نگاهی پر از حرف و نفرت به چشمانم خیره مانده.

_میگم زودتر تمومش کنین راه بیفتیم. بمونیم تو ترافیک تا یازده شبم نمیرسیما!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت میز برمیگردم و ضربه ی محکم و عجولانه ام به توپ ، باعث میشود تمام برنامه ریزی و استراتژی ام بهم بریزد و جای قرارگیری توپ ها به کل عوض شود. توپ سفید رنگ که چند سانتی متریِ حفره متوقف می شود ، آرش بلند میخندد و کیو را از دستم میگیرد:

_اینجور که دارم میبینم امشب قراره بدون من برین!

نگاهم می کند و میخندد:

_از اونجایی که من عاشق بارون و حال و هواشم. من میرم یه جای دیگه. شما جای من خوش بگذرونین!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضربه ی مناسبی هر دو توپ باقی مانده را یک جا وارد پاکت ها میکند.

_یس! انگار خدا هم امشب هوام و یه جور دیگه ای داره.

*کیو: چوب مخصوص بازی بیلیارد

#پست۱۱۵

چشمکی می زند:

_کلید و آماده کن!

بی حرف و واکنش نگاهش میکنم. توپ سفید رنگ را نشانه میگیرد اما ضربه اش به گوشه ی توپ تنها آن را به نقطه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی کوری هدایت میکند. لبم کج میشود و کیو را از دستش میگیرم. بهروز از جایش بلند می شود:

_خدایی بزن تمومش کن ارن. حال کردم امشب ترک موتور جدیدت بشینم باهم بریم.

برمیگردم و دست در جیب ، به بارانی که محکم و بی وقفه با شیشه برخورد میکند خیره می شوم. حتما این باران کل حیاط را خیس کرده. تصویر چمدان و وسایلی واژگون شده در حیاط مقابل چشمانم نقش میبندد. می دانم آنقدری سرتق و لجباز است که برگردد و جمعشان کند. اما وسایل گوشه ی حیاط

رمان بازار
romanbazar.ir

تکلیفشان چه می شود؟ جعبه ها و صندوقچه ی وسایل قدیمی...

_زیر لفظی میخوای ؟ با بیا بزن تمومش کن دیگه. علاف کردی همه رو!

به سمت میز برمیگردم و به چهره ی خونسرد آرش نگاه میکنم. میدانم با توجه به چسبیدن *کیوبال به باندِ میز ، امیدی به بردم ندارد و محل احتمالی قرارگیری توپ را برای ضربه ی نهایی خودش برنامه ریزی میکند. اگر این ضربه را از دست بدهم ، بی شک بازنده ی این بازی خواهم بود.

میز را دور میزنم و درست در یکی از گوشه های مخالف ، تا کمر روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

خم میشوم و یک چشمم را میبندم. خط افت را از نظر میگذرانم و با مکثی طولانی با ضربه ی محکمی به گوشه ی پایینی کیوبال ، باعث میشوم محکم به دو سمت میز برخورد کند و درست کنار یکی از حفره ها سرعتش کم و کمتر شود. چیزی تا توقف کاملش نمانده که فرید و بهروز با هیجان نیم خیز می شوند. توپ تقریبا دم حفره متوقف میشود و آرش با صدای بلند میخندد اما من هنوز با چشمان باریک شده نگاهش میکنم که تکان آرامی میخورد و درست در لحظه ی آخر ، وارد حفره میشود. لبخند آرش ناباور جمع می شود و اینبار من با پوزخند

رمان بازار
romanbazar.ir

یک طرفه ای نگاهش می کنم. فرید و بهروز فریاد میکشند و بالا میپرند. رنگ از روی آرش میپرد و رگ پیشانی اش برجسته می شود. کیو را با صدا روی میز رها میکنم و به سمت صندلی ام می روم. تیشرتم را میپوشم و کنارش می ایستم. مقابل صورت پریشان و سرخش ، دستم را منتظر در هوا نگه میدارم.

دستی به موهایش می کشد و می گوید:

_ نیاوردمش با خودم. تو پارکینگه!

کجخندی میزنم و به جیب شلوارش اشاره می کنم:

_گوشیت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث گوشی را از جیبش بیرون می آورد و به سمتم میگیرد. گوشی را از دستش میگیرم و انگشت شستش را روی حسگر صفحه ی لمسی اش میگذارم. با تعجب و در سکوت نگاهم می کند. وارد گالری اش می شوم و عکس را برای خودم میفرستم. بعد هم مقابل نگاه خیره اش از گالری حذفش می کنم و گوشی را به سمتش میگیرم. فرید از پشت سر می گوید:

_جووون اِرِن. کی بریم خواستگاری عروسک جدیدش؟ امشب خوبه؟

التماسی که در نگاهش موج می زند باعث می شود پوزخند صداداری بزنم. رو برمیگردانم و همانطور که وسایلم

رمان بازار
romanbazar.ir

را از روی میز برمیدارم جواب می دهم:

_هیچ وقت! میدونی با چیزایی که راحت و مفت به دست بیاد حال نمیکنم.

به آرش نگاه می کنم و ادامه می دهم:

_ولی حواسمم هست کی چشمش رو چیزاییه که مال منه!

رو به فرید می گویم:

_امشب و رو من حساب نکنین. باید برم جایی.

میخواهم از کنارشان بگذرم که جمله ی آرش متوقفم می کند:

_پس واقعا یه خبرایی هست بینتون!

برمیگردم و نگاهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی اونجا خونه ی منه ، مسلما جک و جونوراشم مال منن. غیر از اینه؟

پوزخند می زند:

_از کی تاحالا رو سولو دست میذاری؟ از وقتی میشناسمت همیشه مرغ همسایه واست غازه.

به فرید و بهروز نگاه میکنم که در سکوت و جدی نگاهم میکنند. میخندم:

_چرا انقدر جدی گرفتین حالا؟ بازجوییه؟

جوابم را نمیدهند. با بالا انداختن سرم موهایم را از روی چشمم کنار می زنم و میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوامش فعلا. سر یه سری مسائل خونوادگی که باید ادبش کنم. هر وقت کارم باهاش تموم شد خبرتون میکنم.
حله؟

قبل از اینکه فرصت کنند و چیزی بگویند از کنارشان میگذرم و از پله های گوشه ی کافه پایین می روم.

*کیوبال: توپ سفید بیلیارد

#پست۱۱۶

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را تا روی زنگ کوچیک کنارِ در بالا میبرم و همانجا چند ثانیه بی حرکت نگه میدارم. بعد از تمام آن اتفاقات به صدا در آوردنِ زنگِ این خانه ، به اندازه ی برگشتن و ایستادنم پشتِ این در ، مضحک و بی معنی است. بعد از نگاه کلافه ای به دیوارِ پر از شیشه و خانه ی مش رحیم ، کلید را از داخل جیب سویشرتم بیرون میکشم و در را به آرامی باز می کنم. کلاهِ سویشرتم را از روی کلاهِ لبه دارم روی سرم میکشم و به اطراف نگاه میکنم. اولین چیزی که نظرم را جلب می کند ، جای خالی قوطی ها و وسایل

رمان بازار
romanbazar.ir

در گوشه ی حیاط است. سربرمیگردانم و به چراغ روشنِ خانه نگاه می کنم و دوباره سربرمیگردانم به سمت دیگر حیاط و اینبار با چراغ خاموشِ اتاقک رو به رو می شوم. اخمی میکنم و با احتیاط به سمتش قدم برمیدارم. پشت پنجره با فاصله می ایستم و نگاهی به داخل اتاق می اندازم. به جز چند جعبه و وسیله و کمی خرت و پرت چیز دیگری دیده نمی شود. به سمت در می روم و با احتیاط بازش می کنم. در با صدای قیژ گوش خراشی باز می شود و قبل از هر چیزی ، صدای شرشر آب توجهم را جلب میکند. قدم داخل اتاق میگذارم و سر بالا میکنم. کار از چکه

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته. آب باران رسما از چندین جای سقف روی تخت و وسایل شره می کند و اتاق در همین مدت کوتاه بوی نم و رطوبت گرفته. سربرمیگردانم و به پشت سرم نگاه میکنم. چطور با آن زبان دراز و ادعای زرنگی حواسش به وسایل خیس شده ی اینجا نیست؟ از کنار جعبه و وسایلش به آرامی میگذرم و وسط اتاق می ایستم. از چراغ گوشی کمک میگیرم و اطراف را با دقت از نظر میگذرانم اما صندوقچه ام را پیدا نمیکنم. با حرص به عمارت آن سمت حیاط نگاه می کنم و لب می زنم:

_باز چه فکری تو اون سرته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های بلند از اتاق بیرون می روم. اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده ام که پاهایم از حرکت می ایستد. دست داخل جیبم فرو میبرم و قفل آهنی تازه ای که برای صندوقچه خریده ام را در دست میفشارم . با کمی مکث عقبگرد می کنم و قفل را از جیبم بیرون میکشم .
همانطور که یک چشمم به در ورودی عمارت آن طرف حیاط است , قفل را دورِ حلقه های آهنی که از کنارِ در اتاق آویزان است می اندازم و کلید کوچکش را داخل جیبم برمی گردانم. با دست یک بار در را به سمت خودم میکشم و همین که از قفل شدنش مطمئن می شوم به آن طرف حیاط می

رمان بازار
romanbazar.ir

روم. نگاهی به چراغ روشنِ آشپزخانه می اندازم و بی صدا داخل می روم.

دور تا دورم را نگاه میکنم. بی شک تا امروز صبح و قبل از خروجم از این خانه ، وسایلِ شکسته و دنیایی از بهم ریختگی ، آخرین وضعیتِ فضای مقابلم بود و حالا ، همه چیز طوری مرتب و تمیز سر جایش قرار گرفته که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. چشمم به صندلی چوبی کنار پنجره می افتد. پایه ی شکسته و جدا شده اش با یک روسری سفید محکم به پایه ی متحرک زیرینش گره خورده. زبانم را با حرص در دهانم میچرخانم و سرم را به سمت آشپزخانه برمیگردانم. از مغز

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک و تصورات احمقانه اش که خیال میکند تمام ویرانی ها و خرابی ها میتوانند با یک گره یا وصله دوباره مثل روز اول و قابل استفاده شوند پوزخند تلخی گوشه ی لبم مینشیند.

به سمت آشپزخانه می روم و همزمان با نگاهم دور تا دور خانه به دنبال صندوقچه میگردم. همین که وارد راهرو می شوم ، تازه متوجه بوی عجیبی می شوم که تمام خانه را پر کرده. بویی که مرا در ثانیه ای ، به سالها پیش پرت می کند و به اندازه ی تمام خاطراتی که از این خانه دارم تلخ و آزار دهنده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به انتهای راهرو که میرسم ، صدای حرف زدنش را با کسی میشنوم.
همانجا کنارِ ورودی آشپزخانه به دیوار تکیه می دهم.

_اگه بخوای بپری این ور اون ور از پنجره میندازمت بیرونا. تازه از شام هم خبری نیست. گفته باشم!

سرم را خم میکنم و نگاهی به داخل آشپزخانه می اندازم. پشت به من و رو به پنجره ی آشپزخانه ، مشغول خرد کردن چیزی است. پیه آزادانه و با شیطنت ، اطرافش پرسه می زند و سرش را در سوراخ سنبه های آشپزخانه فرو می برد. میخواهم داخل بروم اما نمیتوانم. انگار به پاهایم وزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته اند تا همانجا در سکوت بایستم و ادامه ی ماجرایشان را تماشا کنم. دست به سینه می شوم و یک طرف تنم را به دیوار تکیه می دهم. بدون اینکه حواسش به من باشد ، دستش را با پیش بند پارچه ای طوسی رنگی که از روی لباس هایش ، دور گردن و کمرش گره کرده پاک می کند و آهنگی را زیر لب زمزمه می کند.

#پست۱۱۷

تصویر پیش رویم با تمام کلیشه ای بودنش ، برای منی که هرگز با چنین

رمان بازار
romanbazar.ir

صحنه ای مواجه نشده ام تازه و غیر تکراریست. چشمانم را تنها برای لحظه ای میبندم:

"_مامان؟ چرا تو هیچ وقت آشپزی نمیکنی؟

_برو بیرون ارن.. نمیبینی دارم درس میخونم؟ اگه گشنه ای از داخل کابینت یکم خوراکی بردار بخور. یا نمیدونم زنگ بزن آشپزخونه هر غذایی میخوای بیارن. فقط انقدر نیا داخل اتاق و تمرکز من و بهم نریز! "

لای پلک هایم را باز می کنم و چشمانم با حرکت دایره ای موهایی که میان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش و مقابل نگاهم در هوا چرخ میخورد تا بالای سرش تبدیل به گوله ای نامنظم و خوش رنگ شود ؛ بالا می آید.

دو پره ی کوتاهِ روسری کوچکش را بالا می آورد و درست بالای همان موی جمع شده گره محکمی می زند. با مرتب کردن بندهای نازک پیشبندش روی کمر باریکش ، نگاهم را به همان نقطه میکشاند و مرا بی اراده به لحظات کوتاه و ناواضحی که دستانم را دورشان حلقه کرده بودم میکشاند.

قابلمه ی غذا را از روی گاز برمیدارد و همین که رو برمیگرداند ، پیه غافلگیرانه روی دامنش میپرد. قابلمه

رمان بازار
romanbazar.ir

را آن طرف تر روی کابینت میگذارد و روی زانو ، مقابل پیه مینشیند.

_انقدر گشنه ای شکمو؟ اگه میسوختم چی؟ حالا انقدر غلغلکت میدم تا حالت جا بیاد!

پیه معترضانه "میو" میکند و او با خنده ای از ته دل دست به سمت شکمش میبرد. آشپزخانه با صدای خنده های از ته دل او و "میو" های پیه پر می شود و نگاهِ من اینبار روی چال کوچک و فرورفته ای که درست کنار لب ها و پایین گونه اش را گود کرده خیره می ماند. این اولین باریست که اینگونه از ته دل خندیدنش را میبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیه با دیدنم به سمتم می دود و مرا قبل از آنکه بتوانم متوجه موقعیتم شوم ، با نگاهِ غافلگیر گلبهار رو به رو می کند. میخواهد به پر و پایم بپیچد که پایم را محکم در هوا تکان می دهم و باعث می شوم پا به فرار بگذارد. تکیه ام را از دیوار میگیرم و کلاه سویشرتم را با حرکتی از روی سرم برمیدارم.

_خوش میگذره؟!

بی حرف نگاهم میکند. نگاهش جوری است که انگار از قبل انتظار آمدنم را داشته. گره بالای سرش را باز میکند و همانطور که به سمت قابلمه ی غذا می رود جواب می دهد:

_دست و روت و بشور بیا شام بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم باریک می شود. به نیم رخ خونسردش نگاه می کنم و سعی می کنم بفهمم چه در سرش میگذرد. قدمی جلو می روم:

_انتظار نداشتم جمع کنی بری ولی حداقل انتظار داشتم بعد گندی که زدی یه مدت جلو چشمم آفتابی نشی!

به دور و بر نگاه می کنم و تازه چشمم به میز کوچکِ چیده شده ی کنار یخچال می افتد. پوزخند صداداری می زنم:

_ولی انگار پررو تر از این حرفایی که به جبرانش تصمیم گرفتی اینجوری بهم خدمت کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را نمی دهد . به جایش با آرامش خورش را داخل کاسه ی لعابی جا می کند.

جدی تر میپرسم:

_انگار مطمئن بودی امشب میام اینجا!

ظرف خورش را روی میز میگذارد و نگاهم می کند:

_ می دونستم بخاطر وسیله هات حتما برمیگردی!

چشمانم باریک تر می شود. جلو می روم و کنارش می ایستم:

_خب؟ کجان؟!

سر بالا می کند و خیره نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس زیر بارون نیستن. جاشون امنه!

تک خنده ی پر حرصی می کنم و گوشه ی لبم دست می کشم:

_هنوزم دلت میخواد بازی کنی؟ با اینکه میدونی تهش کی گریه میکنه و دردش میگیره؟

پشت به من مشغول کشیدن برنج می شود:

_اول بشین غذا بخور. بعد بهت میگم کجاست!

سربرمیگردانم و دوباره به میز کوچک و زهوار در رفته ی گوشه ی آشپزخانه نگاه میکنم. پارچه ی چهارخانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمز رنگی که رویش پهن کرده و پیاله ی تک نفره ی سالاد و بشقاب و قاشق و و لیوان و آب...

یا او به خوبی میداند چگونه مضطرب و عصبی ام کند یا من در مقابل او دچار ضعف هایی می شوم که حتی از وجودشان هم بی خبر بوده ام.

عصبی به سمتش سر برمیگردانم:

_هدفت از این مسخره بازیا چیه؟ باید هر چی اینجا هست و هم بزنم بشکنم و داغون کنم تا حس مالکیت مزخرفت روی این خونه بخوابه و دست از کارات برداری؟

با حالت عجیبی نگاهم میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هدفی ندارم. نه ازت میخوام باهام خوب باشی. نه قصد دارم با اینکارا بهت محبت کنم. نه دنبال چیزی ام.

جلو می رود و صندلی پشت میز را بیرون می کشد:

_فقط یه شام ساده ست!

گوشه ی لبم با تمسخر کج می شود. کلاه لبه دارم را از سرم بر می دارم و دستی به موهایم می کشم.

_هنوزم مثل دیروز و پریروز و تموم این سالها ازت بدم میاد. هنوزم بخاطر دلتنگی ها و بی قراری های ننه جون و بی اعتنایی هایی که تو این سالها بهش کردی ازت دلگیرم. هنوزم از نظرم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم خودخواه و عجیب و بی فکری. اینم میدونم که حسمون متقابله و تو هم نسبت به من همین حس و داری.
میدونم دوست داری همین الان جمع کنم برگردم روستا و دیگه هیچ وقت نبینیم. اینم میدونم جفتمون اگه اینجاییم ، به خواست خودمون نیست. بخاطر خواسته ها و اهدافمونه!

#پست۱۱۸

مستقیم نگاهش می کنم:
_که چی؟
به غذاها اشاره می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه همینم تصمیم گرفتی سم تو غذا بریزی و با چیزخور کردنم از شرم خلاص شی؟

به اطرافم نگاه می کنم:

_بعدم خونه ی ننه جونت و با خیال راحت بالا بکشی؟

_حتی وسط جنگ جهانی هم استراحت و احترامی بود. نمیخوام امشب باهات بحث کنم. فقط تو آرامش غذات و بخور و به احترام امروز فرض کن من تو این خونه نیستم. فکر کنم این حداقل کاریه که از دست جفتمون به احترام کسایی که دیگه پیشمون نیستن بر میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک چشمانم تنگ می شود. پس خبر دارد! میداند امروز چه روزیست و تمام این غذاها و این میز را به همین خاطر تدارک دیده. دندان روی هم میفشارم. با وجود اینکه بارها به مش رحیم و دخترش سپرده بودم چیزی از گذشته و این خانه نگویند انگار باز نتوانستند جلوی دهان لقشان را بگیرند!

تکیه ام را از کابینت میگیرم و جلو می روم:

_حالا معلوم شد هدفت چیه. با سرک کشیدن تو گذشته ی من و فوضولی کردن تو کارایی که هیچ ربطی بهت نداره میخوای منو له کنی و غرور خودت و ارضا کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعد دستش را محکم در دست میگیرم:

_نمیخواستم جدی بگیرمت که اذیت نشی ولی داری همه چیو برام سخت میکنی!

بدون اینکه دستش را از دستم بیرون می کشد جواب می دهد:

_من سعی ندارم برات دل بسوزونم. ولی تو خودت با واکنشات ضعفت و به رخم میکشی. چیه؟ انقدر سخته بشینی و غذات و بخوری؟ یا میترسی با وجودِ من با گذشته ت دوباره رو به رو شی و نتونی پشت سر بذاریش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را محکم میان انگشتانم میفشارم و میچرخانم. میتوانم درد را از چهره اش بخوانم اما با فشردن لب هایش روی هم و نگاهی که ثانیه ای از رویم بر نمیدارد ، هنوز هم مقابله می کند.

دستش را رها میکنم و دستی به پشت سرم میکشم. میخواهم از کنارش بگذرم که با قدم های تند مقابل آشپزخانه می ایستد و دستانش را از هم باز می کند:

_میتونم تا آخرین روز عمرم جلوی تو و کارات بایستم و هنوزم ازت بدم میاد. توام میتونی فردا تلافی کنی. پسفردا... فردای پسفردا و همه ی روزایی که قراره تو همین خونه موی دماغت شم. اختلاف بین ما تموم شدنی نیست. اینو

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتم میدونی. ولی اگه الان بذاری بری یعنی باخت و قبول کردی! میفهمم اشتباه نکردم و تونستم از همون جایی بزنم که ضعیف ترین نقطته!

_من خیلی وقت پیش از شر همه ی نقطه ضعفام خلاص شدم. بخاطر همچین روزی!

به میز اشاره می کند:

_پس ثابت کن. مطمئنا امتحان کردنش نمیکشتت نه؟

چند دقیقه بی حرف نگاهش می کنم. هنوز هم نمیدانم دقیقا به چه فکر میکند و چه در سرش میگذرد اما حسی از درونم وادارم می کند فقط همین یکبار

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که میخواهد را به او بدهم و منتظر بمانم!

نفس بلندی می کشم و مسیرم را به سمت میز کوچک کج می کنم. او هم با مکث برمیگردد و ظرف پلو را مقابلم میگذارد. نگاه بی حوصله ام میان غذا و مخلفات کنارش چرخ میخورد. همین که ظرف کوچک ترشی را مقابل دستم میگذارد ، نگاهم به زخم روی دستش می افتد. با نگاهم دنبالش می کنم و همزمان به دیشب و افتادنش در حوض آب فکر میکنم. کنار میز می ایستد و از داخل جیب پیشبند پر چین و عجیب غریبش کلید کوچکی در می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وسایلتو گذاشتم تو اتاقِ کناری. یه قفل جدیدم به صندوقچه ت زدم.

کلید را کنارم روی میز میگذارد:

_اینم کلیدش!

سربالا می کنم و نگاهش میکنم.

نگاهش را بی حوصله از من میگیرد و پیش بندش را باز می کند:

_بعد اینکه غذات و خوردی باقیش و بذار توی یخچال تا فاسد نشه. موقع رفتن پنجره رو هم ببند.

میخواهد از کنارم بگذرد که مچ دستش را میگیرم. زبری زخم و سایدگی دستش را درست زیر انگشتانم حس می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا؟

دستش را پس می کشد:

_میرم اتاقم.

_نمیخوای مطمئن شی میخورم یا نه؟

بی خیال نگاهم می کند:

_واسم مهم نیست. من هرچی که لازم بود و بهت گفتم. باقیش به خودت مربوطه که بخوریش یا بریزیش دور.

پایم را دراز و سد راهش میکنم:

_ولی واسه من مهمه! وقتی بازی راه میندازی باید تا تهش پاش واستی. نمیتونی وسطش جا بزنی و در بری!

بی حرف نگاهم میکند. به صندلی پلاستیکی رو به رویم اشاره میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم باید مطمئن شم کاری با این غذا نکردی. تا وقتی میخورم دم دستم باش!

#پست۱۱۹

با مکثی طولانی قدمی عقب می رود و مقابلم مینشیند. لبخند نامحسوس و پیروزمندی میزنم و مقابل نگاه خیره اش کمی غذا برای خودم می کشم.
همین که مشغول خوردن می شوم ، دست به سینه می شود و با برگرداندن رویش ، فرصت پیدا میکنم همانطور که غذایم را میخورم ، عمدا به نیم رخش خیره شوم. سنگینی نگاهم باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود ناشیانه و تندتر پلک بزند اما نگاهش را برنمیگرداند. به زخم دستش نگاه می کنم و می گویم:

_ چسب زخم نزدی که نشونم بدیش؟

سر برمیگرداند و همین که با دنبال کردن خط نگاهم به دستش می رسد ، دستش را پایین می اندازد:

_نگران نباش. واسه کسی که تو دشت و کوه و لای سنگ ریزه ها بزرگ شده اینا زخم محسوب نمیشه!

سر تکان می دهم:

_راست میگی. باید دنبال راه و روشای دیگه ای باشم! انگار تنبیه فیزیکی روی تو جواب نمیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره مستقیم نگاهم می کند. لکه های ریز و قهوه ای رنگ روی صورت و بینی اش زیر نور لامپ و از این فاصله ، بیشتر از هر زمانی به چشم می آید.

_نمیدونم چی به خوردت دادن که انقدر وحشی و قدر نشناس شدی. مطمئنا اون اوایل اینجوری نبودی!

مکثی می کند و ادامه می دهد:

_حداقل توی عکسی که اون بچه کوچیک و بغلت گرفته بودی!

دستم از حرکت می ایستد اما سرم را بالا نمی آورم.

_من بودم نه؟ اون بچه ی تو عکس!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را آرام بالا می آورم . چشمان کنجکاو و نگاه پر از سوالش آخرین چیزیست که میخواهم. انگار میداند قرار نیست جوابش را بدهم که می گوید:

_انگار اون موقع ها زیادم ازم بدت نمیومد! یا شاید بهتره بگم اون موقع که تو پنج شیش سالت بود و من هنوز بلد نبودم حتی راه برم همه چی جور دیگه ای بود!

قاشق و چنگال را با صدا در بشقاب رها میکنم:

_هرچی که تو گذشته بود و اتفاق افتاد الآن فقط در حد همون عکسای به درد نخور قدیمیه. نه تو دیگه اون بچه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی دست و پا و قنداقی هستی. نه من اون پسربچه ی کوچولو و احمقی که بغلت کرده بود!

با حالت خاصی نگاهم میکند. با دستمال دور لبم را پاک می کنم و لب هایم کش می آید:

_اگه به همون چهار تا دونه عکس اعتماد کردی و جرات کردی تنهایی باهام اینجا بشینی و شام برام بپزی باید بگم اشتباه بزرگی کردی!

از جایم بلند می شوم و با گذاشتن کف دو دستم روی میز ، رویش خم می شوم. نگاهم را از چانه و لب هایش ، آرام تا چشمانش بالا می آورم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دفعه ی دیگه که خواستی برام آشپزی کنی یادت باشه که ممکنه دلم بخواد جای غذایی که پختی ، خودت و بچشم! چون مزاج آدما هم با گذشت زمان عوض میشه.

دستمال مچاله شده در دستم را روی میز رها می کنم و کلید را بر میدارم:

_یه مدت نمیتونی بری توی اون اتاق ته حیاط. حداقل تا زمانی که مطمئن شم چیزی از وسایلم کم و کسر نیست!

همین که میخواهم بیرون بروم از پشت عصبی می گوید:

_منظورت چیه؟ یعنی چی که نمیتونم برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند به سمتش برمیگردم:

_یعنی امروز و به احترام مراسمِ آتش بست گذشت می کنم و سخت نمیگیرم. ولی دفعه ی دیگه به هر دلیلی بخوای پای گذشته ها رو وسط بکشی مجبورم عملی حالیت کنم که...

سر تا پایش را از نظر میگذرانم:

_بفهمی من دیگه اون پسربچه ی توی عکس نیستم. بخوای واسم دلبری کنی اینبار جوری بغلت می کنم که هیچ عکاسی روش نشه ازمون عکس بگیره!

میبینم که قدمی عقب می رود و نگاهش می لرزد. لبخند روی لبم را جمع میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بیرون می روم. از همان روزی که پا به اینجا گذاشت ، میدانستم به زودی بوی متعفن گذشته ی این خانه از هر گوشه و کنارش بالا خواهد زد.
میدانستم و نرم تر و منعطف تر از هر زمانی رفتار کردم تا بالاخره جرات کرد مقابلم بایستد و چیزهایی را به زبان بیاورد که در تمام این سالها حتی با خودم هم مرورشان نکردم.
کلاه سویشرتم را دوباره روی سرم میکشم و با قدم های بلند از حیاط عبور میکنم. موقع بستن در حیاط دوباره چشمم به اتاقک آن طرف حیاط میفتد . حتما تا حالا آب تمام وسایلش را خیس کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

در را میبندم و همین که برمیگردم ، یک جفت چشم براق را لای درِ نیمه باز خانه ی مش رحیم میبینم. نفسی میگیرم و همانجا مقابل در سیگاری آتش می زنم:

_بیا بیرون بچه جغله. کاریت ندارم!

در با مکث باز می شود و امیرحسین با سری پایین افتاده آرام از خانه بیرون می آید. بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

#پست۱۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام عمو اِرِن. از دستم عصبانی نیستی؟

دود سیگار را بیرون می دهم و سر بالا میکنم. نم نم بارانِ با صورتم برخورد می کند:

_داشتی منو میپاییدی؟

نگاهش می کنم:

_ترسیدی برم باز رفیق جدیدت و اذیت کنم؟

با دو انگشت ضربه ای به سرش می زنم:

_آره آدم فروش؟

"آیی" میگوید و سرش را میمالد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آدم فروش نیستم. ولی خاله گلبهارم اندازه شما دوست دارم. شما نمیشناسیش. اگه بدونی چقدر مهربونه اینجوری اذیتش نمیکنی. امروز همه جا رو تمیز کرد. همه وسایل سنگینت و خودش تنهایی جا به جا کرد. حتی نذاشت من کمکش کنم. تا شب داشت حیاط و خونه رو تنهایی تمیز میکرد. تازه کلی شام خوشمزه هم پخت. یکمم به ما داد.

پک دیگری می زنم و به آسمان خیره می شوم:

_تقصیر خودشه که انقدر پپه ست!

دست در جیبش فرو میبرم و گوشی اش را بیرون میکشم. معترضانه نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند. وارد لیست مخاطبینش می شوم و شماره گلبهار را وارد لیست مخاطبینم میکنم.

_چیکار میکنی عمو؟

شکلک خرگوش را به جای اسمش قرار میدهم و دکمه ی ذخیره را میفشارم.

_لازم نیس تو بدونی! سرت به کار خودت باشه.

گوشی اش را پس می دهم و میگویم:

_جز من هر کسی اومد اینجا خواست بره داخل خونه فوری بهم زنگ میزنی. شب و روزش فرق نمیکنه. فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند:

_نگرانی دزد بیاد خونه خاله گلبهار و اذیت کنه؟

پوزخند میزنم:

_نگران دزده ام!

کلید کوچک را از جیبم بیرون میکشم و مقابلش نگه میدارم:

_این کلیدم صبح میدی به خاله جونت. حواست باشه گفتم کِی؟

سر تکان می دهد:

_صبح!

_آفرین. بهش بگو عمو ارن میخواست وسایلت خوب خیس بخوره تا صبح. فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهم می کند و سر تکان می دهد. موهایش را با دست تکان می دهم و فیلتر سیگار را گوشه ای از کوچه پرت میکنم:

_حالا هم برو تو تا سرما نخوردی و عن دماغت راه نیفتاد. بجنب!

چشمی می گوید و داخل برمیگردد. دستانم را داخل جیب سویشرتم فرو میبرم و دوباره به درِ بسته ی خانه نگاه میکنم. بعد از مکثی طولانی ، سنگ کوچک زیر پایم را محکم شوت میکنم و با قدم های سنگین به سمت موتورم می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۲۱

****

(گلبهار)

با افتادن اولین برگ پاییزی وسط دفتر طراحی ام ، سر بالا می کنم و به درختی که برگ هایش آرام آرام رو به زردی می رود نگاه می کنم. نمیدانم من اینطور حس میکنم یا واقعا اینبار پاییز زودتر از هر زمان دیگری سر رسیده است. آنقدر که حس میکنم روزهای آخر شهریور را برایم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دور تند گذاشتند و تا به خودم بیایم ، تابستانِ پر ماجرا به پایان رسید. از آن شبِ بارانی و تلخ ، ارن دیگر به خانه نیامد. یا حداقل به چشم من دیده نشد!

صبحِ بعد از رفتنش ، وقتی کلید اتاقم را از امیرحسین گرفتم و وسایل خیس شده ی داخلش را سر و سامان دادم ، تصمیم گرفتم دیگر هرگز به جز برای استفاده از حمام و آشپزخانه پا به عمارت نگذارم. دوشم را صبح زود و با عجله و ترس میگرفتم و غذایم را قبل از ظهر میخوردم. دلم نمیخواست دیگر به هیچ بهانه ای با او رو به رو شوم چون میدانستم دیگر قادر نخواهم بود بابت هیچ اتفاقی در گذشته و حال ،

رمان بازار
romanbazar.ir

به او آسان بگیرم و چشم روی رفتارش ببندم. و انگار خدا برای اولین بار خواسته ی دلم را شنیده بود که نه تنها آن روز ، بلکه روزهای بعد از او هم خبری از ارن نشد!

تمام روز را به طراحی و ساختن مجسمه های تازه میگذراندم. مجسمه هایی که دیگر ترک نمیخورد و هربار بهتر از قبل از آب در می آمدند. در اوقات بیکاری ام برای پنجره ی بی پرده و تخت و باقی وسایل خانه خیاطی میکردم. با پارچه هایی که همراه خودم آوردم لباس های تازه میدوختم و باغچه ی وسط حیاط را با کاشتن سبزی و گوجه و فلفل پر می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی عصرها سمیرا خانم برای نوشیدن چای و عصرانه همراهی ام می کرد. برایم از زمان های قدیم و خاطرات این خانه می گفت. خاطراتی که دیگر لا به لایش جای خالی آن پسربچه ی هفت هشت ساله را به خوبی حس میکردم اما جرات پرسیدن دلیلش را نداشتم. انگار طبق قانونی نانوشته و مرموز ، هیچ حرف و خاطره ای از او به میان نمی آمد.

برایم از لواشک درست کردن های ننه جون میگفت. از علاقه ی بی نهایت من به ترشک های دست ساز تمبر هندی اش و دل دردهای بعد از خوردن بی ملاحظه ی آن ها. از ته دل میخندیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراف میکردم که هنوز هم بعد خوردن لواشک تمبر هندی دچار دلدردهای شدید می شوم. اینکه هنوز هم مانند همان کودک چهارساله ، توان و اراده ی نخوردنش را ندارم و سوزش معده و دردسرهای بعدش را به جان میخرم.

برایش با دلتنگی از روستا ، از مامان و بابا و دوستانم میگفتم. از تپه ی پر از گل و سرسبز بالای ده. از دوچرخه سواری آزادانه و بازی هایم با زهرا و یاسر و مجتبی. هربار که موقع تعریف کردنشان برق چشمان امیرحسین را میدیدم ، بازی جدیدی یادش میدادم و میان آن بگو مگوها و خاطره بازی ها

رمان بازار
romanbazar.ir

، ساعت ها در حیاط با بازی و خنده مان میگذشت.

شب های خانه اما هنوز هم کمی دلگیر و گاهی ترسناک بود. خصوصا وقتی چند باری حس کرده بودم سایه ای از کنار درخت توت گذشته و تا خواستم چراغ را روشن کنم طوری محو و نیست شد که خیال کردم تنها نتیجه ی توهم و ترسم بوده!

و حالا که تابستان خاطرانگیز ، بالاخره با تمام اتفاقات تلخ و شیرینش به پایان رسید و جایش را به پاییز داد ، احساس خلا عجیبی در قلبم دارم که حس می کنم با هیچ چیزی پر نمی شود . رویارویی با محیط جدید و آدم هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که قطعا از من و دنیای من فرسنگ ها فاصله دارند ، ترس غیر قابل توصیف و هیجان شدیدی را به قلبم سرازیر می کند. از لحظه ای که پا داخل فضای بزرگ دانشگاه گذاشته ام ، حس می کنم هیچ چیز آنطوری که ماه ها و حتی سالها تصورش را کرده بودم نیست. این فضای بزرگ که با دانشکده های مختلفی پر شده و بی شباهت به شهر کوچکی نیست ، با آدم های جور واجور و محیط ناآشنایش ، تمام قوت قلبم را گرفته و به جایش قلبم را پر از نگرانی و تشویش کرده. هم کلاسی هایم هیچ شباهتی به دوستان دوران راهنمایی و دبیرستانم در روستا ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز اول هم هیچ خبری از معرفی و آشنایی و صحبت های طولانی نبود.
انگار برای کسی مهم نبود چه کسی از کدام نقطه ی ایران و به چه امید و آرزویی تا اینجا آمده و کسی علاقه ای به دانستن اسم بغل دستی اش هم نشان نمیداد!

_گلبهار؟

با شنیدن اسمم سر برمیگردانم و مهسا را با دو یخمک قرمز رنگی در دستانش ، در حال آمدن به سمتم میبینم.
نگاهش را میان من و نقطه ای در مقابلم به حرکت در می آورد. خط نگاهش را دنبال می کنم و به چند دختر

و پسر در حال صحبت می رسم. کنارم می ایستد و یخمک را به سمتم میگیرد:

_چرا اینجا نشستی؟ با بچه ها نرفتی کارگاهمون و ببینی؟

میلی به خوردن یخمک ، آن هم وسط دانشگاه ندارم اما دستش را رد نمیکنم و تشکر میکنم.

_من رفتم دیدم دیروز!

کنارم مینشیند و با گذاشتن کفش های بنددار سفیدش لبه ی نیمکت ، زانوهایش را در آغوش می گیرد:

_خب بازم میرفتی باهاشون. بخوای اینجوری غریبی کنی هیچ وقت نمیتونی با کسی جور شیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۲۲

نگاهش می کنم. در تمام مدت این یک هفته ، او تنها کسیست که با پیش قدم شدن و صحبت کردن با من ، مرا وادار به ایجاد ارتباط با خودش کرده تا کمی از تنهایی و حس غربتم کم شود.
سکوتم را که میبیند ، به سمتم سربرمیگرداند و همانطور که قالب پلاستیکی یخمک را با تمام وجود می مَکَد می گوید:

_بازم که اینا رو پوشیدی تو. مانتوی دیگه ای نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به دکمه ی یقه ی مانتوی ساده ام میگیرد:

_تو این گرما کی اینجوری لباس میپوشه آخه؟ اصلا دیگه کی مانتویی که هشتاد تا دکمه داره میپوشه؟

به مانتوی جلوباز و راحت خودش اشاره می کند:

_ببینش... راحت! کافیه فقط جلو حراست رسیدی با دست دوطرفش و جفت کنی!

میخندم و برای اینکه ناراحت نشود کمی از یخمکم میخورم:

_همینجوری راحتم من. با مانتوی جلوباز سختمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ابرویی می آید و دوباره به رو به رویم خیره می شود:

_میگم این پسره که رو به روت ایستاده بود نگات میکرد کی بود. میشناختیش؟

با تعجب به اطرف نگاه میکنم:

_کدوم؟

دست روی دستم میگذارد.

_سه نکن حالا جلومون پر پسره. رفت دیگه...

متفکرانه نگاهم می کند:

_انگار یه بارم رو به روی بوفه دیدمش داشت نگات میکرد. حس کردم میشناسدت!

شانه بالا می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که کسی و ندیدم. کسی رو هم اینجا نمیشناسم.

نگاهش میکنم:

_جز تو!

میخندد و دستش را محکم دور بازویم حلقه می کند:

_سعی کن با بچه ها جور شی. وگرنه سر پروژه های مشترک عملی و اینجور چیزا واست خیلی سخت میشه. همش که سی نفر بیشتر نیستیم. بچه های بدی نیستن!

سر تکان می دهم. شاید حق با او باشد. اگر بتوانم از نگاه های معنادارشان به تیپ و لباسم ، از پچ پچ های درگوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

و خنده های منظور دارشان و خلوت کردن های ناگهانی دورم در کلاس فاکتور بگیرم ، شاید نزدیک شدن بیشتر به آنها آنقدرها هم بد نباشد!

_راستی شنیدی واسه کلاس طراحی امروزمون استاد کیهانی قراره مدل واقعی بیاره؟

ابرویم با تعجب بالا می رود:

_مدل واقعی؟!

یخمکم را از دستم با حرکتی میقاپد و از جایش بلند می شود:

_بده من اینو انگار بخور نیستی!

کمی میخورد و ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همش خدا خدا میکردم نخواد سوزنش رو سفال و قوری و میوه گیر کنه. از یکی از سال بالاییا شنیدم امروز قراره مدل واقعی برامون بیاره.

بی فکر میگویم:

_دختر یا پسر؟

شیطنت آمیز می خندد:

_یه درصد فکر کن دختر بیاره دو ساعت فیگور بگیره واسمون. زیادی خوش به حال پسرا نمیشه؟

آه می کشد:

_مطمئنا کسی و میاره که از نظر استانداردای بدنی همه جوره اوکی باشه. از الان ندیده روش کراشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندم و از جایم بلند می شوم. دفترم را داخل کوله ام جا می کنم و می گویم:

_یکم بیشتر واستی اینجا و یخمک بخوری کلا نمیتونی ببینی مدل کیه. میدونی که کسی که بعدش بیاد کلاس و راه نمیده!

_من غلط کنم دیر کنم!

دستش را دور گردنم می اندازد و مرا با قدم های بلند و سریع خودش به سمت کارگاه طراحی میکشاند.

همین که پشت سه پایه های طراحی می ایستیم و لوازم مورد نیازمان را رویش میچینیم ، سر و کله ی استاد هم پیدا می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. مهسا به پشت سر استاد نگاه می کند و با آرنج ضربه ای به پهلویم می زند:

_کو پس کو؟ چرا تنها اومد ذلیل مرده؟

با زور جلوی خنده ام را میگیرم:

_من چه بدونم؟

با شنیدن صدای استاد ، به اجبار سکوت می کند و به سمتش برمیگردد. استاد میان کارگاه و کنار سه پایه ی فلزی می ایستد و می گوید:

_خب ، جلسه ی پیش طراحی حجم بی جان داشتیم. تا یه جاهایی سطح و توانایی تون دستم اومد. البته هنوز کارمون با حجم های بی جون تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده ولی میخوام امروز یکم به چالش بکشونمتون تا ببینم تا چه اندازه میتونم رو کلاستون حساب کنم و تا کجاها باید باهاتون پیش برم.

دستش را رو به مهسا میگیرد:

_شما..

_زارعی هستم استاد!

_همون.. پر حرفِ کلاس! بلند شو به ترتیب تمام پاک کن ها رو از رو سه پایه ها جمع کن بذار توی این ظرف!

مهسا با گفتن "چشم" سریع از جایش برمی خیزد و صدای معترضانه ی بچه ها بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اعتراض نشنوم! فکر میکردم این داستان پاک کن خمیری دوره ی هنرستان تموم شده. دانشجویین شما واقعا؟ تو طراحی بخواین هی بکشین و پاک کنین. موقع ساخت حجماتون هم میخواین بشکنین دوباره بسازین؟

#پست۱۲۳

با خوردن تقه ای به درِ کارگاه ، استاد ادامه میدهد:

_ مدلمون هم رسید. بیا داخل امیری!

کاغذم را روی شاسی با گیره سفت میکنم و مداد های طراحی ام را مرتب

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم. قبل از آنکه بتوانم سر خم کنم و نگاهی به کسی که وارد کارگاه شده بیاندازم ، دست های سرد و خیس مهسا دور مچم میپیچد و با هیجان و چشمان بیرون زده کنار گوشم می گوید:

_وای اومد اومد.. ببین کیه مدلمون! همون امیری معروف که اسمش از دهن بچه های دانشکده نمیفته!

سر خم میکنم و با دیدن چهره ی آشنایی که درست رو به رویم مشغول صحبت با استاد است ، مداد طراحی با صدا از دستم پایین میفتد. آنقدر جا خورده ام که حتی نمیتوانم جواب ذوق و هیجان مهسا را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. با بلوز دکمه داری که شانه های عریضش را به خوبی به نمایش گذاشته و قسمت جلویش را داخل شلوار جینش فرو برده و پشتش را همانطور بیرون رها کرده ، و آستین های تا خورده تا آرنجی که با پوست تیره اش در تضاد است ؛ و فرق کج موهایی که حالا کمی بلند تر و پرپشت تر از قبل به نظر می رسد و با کمی ژل ، مانع ریختنشان روی پیشانی بلندش شده ، درست شبیه یک مدل بی نقص به نظر می رسد!

هنوز مثل همان بار اولی که او را دیده بودم ، آنقدری جذاب و مرتب و آراسته است که با همان نگاه اول

رمان بازار
romanbazar.ir

میتواند هر کسی را مجذوب خودش کند..!

میان نگاه خیره و بهت زده ام ، سرش را برمیگرداند و با لبخند آشنا و تکان نامحسوس سرش ، میفهمم که انگار تنها کسی که از دیدنش شوکه و متعجب شده منم!

_امیری یه دستت و تکیه بده به پایه ی پشتت و یه پات و جلوی پای دیگه ت بذار. باقی بچه ها هرکس از هر زاویه ای امیری رو میبینه طراحی انجام بده. نیم ساعت وقت دارید. دور بعد به سمت دیگه تغییر فیگور میدیم تا همه هر دو حالت و بکشن.

دستی به شانه ی امیری میزند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته اگه مدلمون خسته نشده باشه!

امیری لبخندی میزند:

_مشکلی نیست استاد عادت دارم!

و دوباره به من نگاه می کند. دیدن دوباره ی ماهان آن هم تحت چنین شرایطی ، آخرین چیزی بود که فکرش را میکردم. آنقدر که حتی آن دیدار کوتاه یک سال پیش در بیمارستان و درس خواندنش در این دانشگاه را هم به کلی فراموش کرده بودم.

_میتونم تا آخر عمرم به این هیکل بی نقص نگاه کنم و طراحیش کنم. چطور انقدر خوش تیپ و خوش قیافه ست آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مداد را از زیر پایم برمیدارم و آرام می گویم:

_جای حرف زدن شروع کن بکش!

_صبر کن ببینم. این همون پسری نیس که گفتم دو سه بار از دور داشت نگاهت میکرد؟

دستم را میگیرد:

_بخدا خودشه!!!

_زارعی اگه تایم طراحی تموم شه کارت تموم نشده باشه باید بحث داغت و برا همه تعریف کنی!

کلاس از صدای خنده منفجر می شود و من زیرچشمی به ماهانی نگاه میکنم که زاویه قرارگیری اش درست مقابل و

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به من است. واقعا مرا از قبل دیده بود و فقط از دور نگاهم کرده بود؟
بزاقم را به سختی قورت میدهم و سعی میکنم با کشیدن خطوط کلی تنش شروع کنم اما هر چه سعی می کنم نمیتوانم حتی یک خط کمرنگ بکشم. حس میکنم ذهنم خالیِ خالی شده. کف دستانم از استرس عرق می کند. خصوصا هربار که با او چشم در چشم می شوم و با نگاه مستقیم و لبخند منحصربه فرد و آرامَش غافلگیرم می کند.

#پست۱۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چقدر از زمانی که استاد برای کشیدن فیگور اول داده گذشته اما نداشتن تمرکز کافی برای کشیدن خطوط اندام از یک سمت و وراجی های مهسا و نیشگون هایی که مدام با ذوق از دست و بازویم میگیرد از سوی دیگر باعث شده به معنای کامل کلمه گند بزنم! دستم را عقب میکشم و نگاهی به طراحی ام می اندازم. بدون وجود پاک کن هیچ شانسی برای احیای دوباره ندارد. آهی میکشم و دوباره به مدل نگاه می کنم. چرا نمیتوانم حواسم را جمع کنم؟ برای منی که بارها و بارها فیگورهای مختلف را حتی در حالت متحرک و غیر ثابت کشیده ام ،

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن همچین طرح ساده ای سخت نیست! خودم هم نمیدانم چرا هربار که میخواهم خطوط زاویه دار فک و حالت صورتش را طراحی کنم ، با چشم تو چشم شدن با او دست و پایم را گم می کنم و دوباره به نقطه ی اول برمیگردم. زیرچشمی نگاهی به طراحی مهسا می اندازم. حتی با وجود تمام پرچانگی ها و شیطنت هایش بهتر از من طراحی کرده.

میخواهم کاغذ را از روی سه پایه بردارم و از اول شروع کنم که صدای استاد را از پشت سرم میشنوم:

_مطمئنی که میخوای از اول شروع کنی؟ زیادم بد نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت برمیگردم و میخوام به احترامش از جا برخیزم که با دو انگشت روی شانه ام میزند:

_بشین بشین.

کنارم قرار میگیرد و به طرح نگاه می کند:

_همه فکر میکنن هنر با چند تا خط ساده و نقطه اتصالشون به هم خلق میشه ولی...

مداد را از دستم میگیرد و با کشیدن چند خطوط پررنگ و پر جرات روی خطوط قدیمی و کمرنگ تر ، طرح را تغییر می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهم ترین چیز تو هنر اینه که بتونی از تو دل خطاها و بی تجربگی هات طرح اصلی و صیقل بدی و بیرون بیاری!

به طرحی که تنها با خطوط پر جراتش تبدیل به یک طراحی بی نقص شده با تحیر نگاه میکنم. باورم نمیشود که با چند حرکت به سادگی خطاها را اصلاح کرده. مداد را به سمتم میگیرد:

_هیچ وقت از زیر چیزی که خلق کردی شونه خالی نکن. مسئولیتش و کامل به عهده بگیر و درستش کن. دنیای هنر محدودیت نداره. هیچ فاکتوری هم برا تعداد یا پررنگی و کمرنگی خط هات نذاشتن. هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:

_چشم استاد!

با لبخند از کنارم میگذرد و به طرح بقیه سر می زند. به طرح کلی با رضایت نگاه میکنم و جزئیات را آرام آرام اضافه میکنم. وقتی نوبت به فیگور بعدی میرسد و ماهان پشت به من قرار میگیرد ، راحت تر از قبل میتوانم کارم را انجام بدهم. حس میکنم بعد از حرف های استاد اعتماد به نفسم را کامل به دست آورده ام. قبل از بقیه طرحم را کامل میکنم و طبق گفته ی استاد ، کنارِ پای ماهان و وسط کلاس ، روی زمین قرارش می دهم. موقع بلند شدن متوجه سرش که به سمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردد میشوم. نگاهمان که با هم تلاقی پیدا میکند ، سریع چشم میچرخانم و میبینم که یکی از پسرها با پرتاب کردن گلوله ی کاغذی کوچکی به سمتش معترضانه می گوید:

_تکون نخور مدل!

طولی نمیکشد که باقی طرح ها هم وسط کلاس و در کنار هم قرار میگیرند. همگی گوشه ای منتظر می ایستیم. ماهان بعد از اجازه ی استاد از کلاس بیرون می رود و موقع رفتن دوباره برایم سر تکان می دهد. اینبار من هم سری به نشانه ی ادب تکان میدهم و بلافاصله صدای مهسا را از کنارم میشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با تو بود. خودم دیدم. دیدی گفتم همدیگه رو میشناسین؟ خیلی موذی و نامردی!

دستی به مقنعه ام میکشم:

_نه اونجور شناختنی که فکرش و میکنی. فقط چند بار تصادفی همدیگه رو دیده بودیم. همین!

با شک نگاهم میکند و با چشمانش برایم خط و نشان میکشد.

استاد بعد بررسی طراحی هایمان ، اجازه میدهد طرح هایمان را برداریم و با گفتن "خسته نباشید" کلاس را ترک می کند. وسایلم را جمع و جور میکنم و قبل از بقیه کلاس را ترک میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی منتظر مهسا هم نمیمانم. آخرین چیزی که بعد از یک روز پرکار نیاز دارم ، سوال های عجیب و نگاه های مشکوکش است. همین که از ساختمان دانشکده بیرون می روم ، کسی از کنارم صدایم می زند.

_گلبهار خانوم!

با تعجب برمیگردم و با دیدن ماهان جا میخورم. کوله ام را روی دوشم جا به جا می کنم و به اطرافمان نگاه میکنم. مقابلم می ایستد و می گوید:

_ببخشید نمیدونستم فامیلیتون چیه.

_عبادی هستم!

سر تکان میدهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانوم عبادی!

میگوید و لبخند می زند. لبخندش معذبم میکند. آنقدر که بند کوله ام را محکم در دست میفشارم.

_میرین بیرون؟

سر تکان می دهم:

_یه کلاس دیگه دارم ولی دو ساعت دیگه ست.

دستش را رو به نیمکت زیر درخت میگیرد:

_پس یکم بشینیم همینجا؟

با مکث نگاهش می کنم. شاید او را فراموش کرده باشم اما کمک های بزرگش را از طریق آن کتاب های

رمان بازار
romanbazar.ir

گران قیمت و به درد بخور ، هرگز فراموش نمیکنم. نگاهی به اطراف می اندازم و برای حفظ نزاکت آرام به سمت نیمکت می روم. گوشه ای مینشینم و کوله ام را بغل میگیرم.

#پست۱۲۵

نگاهش به دستانم می افتد و دوباره لبخند کمرنگی می زند. کیفش را باز میکند و دستمال مرطوبی را به سمتم میگیرد:

_بفرمایید!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشاره اش تازه متوجه سیاهی کنار دستم می شوم. تشکر میکنم و دستمال را از دستش میگیرم.

_ طراحی تون و دوست داشتم!

لبخند از روی ادبی می زنم:

_نمیشه گفت تماما کار من بود!

_از نظر من کار شما بود. مهم نیست استاد چقدر کمتون کرد. در نهایت طرح و شما متولد کردین! غیر از اینه؟

سر تکان میدهم. دستی به کنار موهایش میکشد و خیره به رو به رویش میخندد:

_تغییر کردین!

منتظر و متعجب نگاهش میکنم. سر برمیگرداند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی کم حرف تر شدید. یا اینکه دیگه با من راحت نیستین!

نمیدانم باید چه جوابی بدهم. در حقیقت دیگر چیزی از گلبهار آن روزها که سرشار از عشق و آرزو و امید برای بهبودی مادربزرگ پیرش بود و آن همدلی عجیب چند روزه ی میانمان باقی نمانده. دیدنِ دوباره ی او در این محیطِ ناآشنا ، و با عنوان و هویتی جدید ، انگار در لحظه ای تمام آن آشنایی گذشته را درهم شکسته. سکوتم باعث می شود برای جمله ی بعد پیش قدم شود:

_ولی خوشحالم که تونستین روی قولتون بایستید و دوباره همدیگه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا ببینیم. بعد اون اتفاق تلخ ، خیلی نگران بودم که بخواین از خواسته هاتون دست بکشین ولی انگار دست کم گرفته بودمتون!

تلخندی می زنم:

_چجوری میتونستم دست بکشم؟ بزرگ ترین آرزوی ننه جونم بود.

_خیلی منتظر پیامتون موندم!

نگاهش میکنم. به گوشی اش اشاره می کند:

_شماره م و بهتون داده بودم.

سر پایین می اندازم و دستمال خیس را روی انگشت هایم میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردم از حرفام متوجه شده بودید که هیچ وقت پیام نمیدم بهتون.
مادربزرگ شما به سلامت عمل شد و ننه جون من عمرش کفاف نداد همراهمون برگرده. دیگه دلیلی برای ادامه ی رابطه ی ما وجود نداشت.

به سمتش سربرمیگردانم:

_راستی حال حاج خانوم چطوره؟ بهترن؟ دیگه مشکلی ندارن؟

لبخند مطمئنی می زند:

_سالم تر از من و شما. غرغروتر و بهونه گیر تر از قبل!

نفس بلندی می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداروشکر. امیدوارم همیشه سلامت باشن.

از جایم بلند می شوم و کوله ام را روی دوشم می اندازم.

_ببخشید من باید برم جایی. فعلا با اجازه تون!

_الان چطور؟

با تعجب نگاهش میکنم.

_الان هم دلیلی وجود نداره؟

گوشی اش را به سمتم میگیرد:

_هنوزم نمیتونم هیچ پیامی ازتون داشته باشم؟

نگاه مبهوتم میان گوشی و صورتش میچرخد. چند ثانیه سکوت میانمان ، با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلند مهسا در هم میشکند و دستِ در هوا مانده اش آرام عقب برمیگردد.

_گلبهار. اینجا بودی؟

دستش را دور گردنم حلقه می کند و می گوید:

_با بچه ها داریم میریم کافه. اینبار بی بهونه همراهمون میای گفته باشم!

نگاهم را از ماهان میگیرم و سعی میکنم مقنعه ام را که زیر سایه ی دستش کامل عقب رفته روی سرم مرتب کنم.

_ممنون ولی میخوام تا کلاس بعدی یکم طراحی کنم. شایدم یه سری به کارگاه مجسمه سازی زدم. شما برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمرا! هرروز به همین بهونه در میری. امروز اگه نیای هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. شده دست و پاتو میبندم و با زور میبرمت.

به ماهان نگاه می کند و نیشش شل میشود:

_شما هم تشریف بیارید آقای مدل. دوستاتونم میان. سیامک و سامان!

ماهان نگاهی به من می اندازد و میخواهد چیزی بگوید که مهسا کنار گوشم جیغ بنفشی میکشد:

_بابا یکیتون بیاین اینجا این دوتا رو راضی کنیم. تنهایی نمیتونم منت بکشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از پسرها به سمتمان می آید و با ماهان دست می دهد. فرصت را غنیمت میشمارم و کنار گوش مهسا می گویم:

_من نمیتونم بیام مهسا. اذیت نکن.

خیره نگاهم میکند:

_راه نداره. حالا که دروغ گفتی و پیچوندی ، امروز باید بفهمم رابطه ت با این آقای کراش چیه که گوشه و کنارا دل میدین قلوه میگیرین!

میخواهم اعتراض کنم که دست روی لبهایم میگذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو که میشناسی چقدر کله شق و بی آبرو ام. بخوای نیای آبرو واست نمیذارم.

عصبی دستی به پیشانی ام میکشم و صدای ماهان را از رو به رو می شنوم:

_کافه نزدیک دانشگاهه. به نظرم بیاین یه چیز گرم بخورین و یه استراحتی کنین بهتر از دو ساعت نشستن تو محوطه ست!

مهسا کنار گوشم تهدید گونه و آرام میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو برگ برنده همه واسه اومدن ماهانی. فکر کردی بیخیالت میشن بچه ها؟

ناباور نگاهش میکنم. دستم را میکشد و قبل از آنکه بتوانم اعتراضی کنم مرا با خودش همراه می کند.

#پست۱۲۶

همانطور که ماهان گفته بود ، کافه فاصله ی چندانی با دانشگاه ندارد و در این ساعت ظهر ، خلوت و دنج به نظر می رسد اما ، بوی عطر خوش قرمه ای که از رستوران کنارش می آید ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به آن سمت میکشاند و برای رفتن داخل کافه بی میل ترم می کند.
دستم را نامحسوس روی شکمم میگذارم و به نوشته های روی شیشه اش نگاه میکنم.
(چلوکباب_قیمه_قرمه_آش) شکمم آنقدر شدید به قار و قور افتاده که میترسم صدایش از بیرون هم شنیده شود. مطمئنا نمیتوانم با آن مقدار ماهانه ای که بابا برایم میفرستد ، هر روز غذای بیرونی بخورم. اگر نتوانم به غذای دانشگاه عادت کنم باید با این گرسنگی و قار و قور خو بگیرم و دم نزنم!
_گشنه اید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غافلگیرانه به سمت ماهان سربرمیگردانم و همانطور که دستم را سریع از روی شکمم بر می دارم تند سر تکان می دهم:

_نه اصلا!

لبخند مهربانه ای می زند:

_پس بیاین بریم داخل. اینجا هم چیزای خوشمزه کم نداره!

صدای بچه ها را از داخل کافه میشنوم و تازه میفهمم همه قبل از من داخل رفته اند. سری تکان میدهم و من هم آرام داخل می روم. محیط نیمه تاریک و لوسترهای آویزان و فانتزی که تا روی میزهای چوبی پایین آمده اند

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهم را جلب می کند. بوی قهوه در مشامم میپیچد و گرسنگی ام در ثانیه ای تبدیل به تشنگی می شود. بچه ها کنار هم دور میز مستعطیلی و بزرگ انتهای کافه نشسته اند. مهسا برایم دست تکان می دهد و بلند داد می زند:

_بیا پیش خودم عشقم!

معذب میشوم. خصوصا وقتی نگاهم به دختر و پسری که کنارش نشسته اند میفتد. هر دویشان هم کلاسی هایم هستند و نمیدانم وقتی من حتی چهره هایشان را به خوبی نمیشناسم ، آن ها چطور طی یک هفته توانسته اند با هم در حدی صمیمی شوند که پسر دستش را دور شانه ی دختر حلقه کند و سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را کامل پشت گردنش فرو ببرد. صدای ماهان را از کنارم میشنوم:

_اگه معذبین میتونیم جدا بشینیم.

به میز دو نفره ی کوچکی در کنار کافه اشاره میکند.

بدون لحظه ای فکر سر تکان می دهم که "نه"!

ترجیح میدهم کنار مهسا بنشینم و جو سنگین آنجا را تحمل کنم تا اینکه با پسر خوش قیافه و محبوب بچه های مجسمه سازی تنها بنشینم و به شایعات دامن بزنم!

جلو میروم و روی صندلی خالی کنار مهسا مینشینم. ماهان هم با مکث جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید و درست روی صندلی خالی مقابلم مینشیند. یکی از پسرها سیگاری آتش میزند و تمام فضا از بوی آزاردهنده اش پر می شود. آنقدر که به سرفه می افتم و دستم را در هوا تکان می دهم. هرچند آن ها آنقدر مشغول بگو و بخند و بحث اند که حواسشان به من نباشد اما نگاه نگران ماهان روی من است و وقتی لب می زند "خوبی؟" استرس عجیبی سراسر وجودم را پر میکند. دوست صمیمی ماهان که تازه فهمیدم اسمش سعید است شاکیانه رو به ماهان می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه عجب بعد مدت ها یه بار افتخار دادی بیای اینجا. دیگه کم کم میخواستم واست دعوت نامه بفرستم.

میخندد و دستی پشت موهای پرپشتش می کشد:

_میدونی که ترم تابستونه چجوریه؟ کلافه م کرده بود. به غلط کردن افتادم.

_حقته. تا تو باشی خر نزنی بیخودی!

با تنه ای که مهسا به پهلویم می زند حواسم از صحبت هایشان پرت می شود:

_انتخاب کن دیگه. چی میخوری؟

منیو را مقابلم باز میکند و روی صفحه ی نوشیدنی های سرد می رود. نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی تک تک واژه ها میچرخانم. بعضی هایشان هستند که حتی اسمشان هم به گوشم نخورده. دلم نمیخواهد کسی بداند این بار اولیست که به کافی شاپ می آیم اما ، انتخاب از بین نوشیدنی هایی که حتی ذهنیتی از طعمشان ندارم باعث می شود احمقانه و بی حرف فقط به نوشته ها خیره بمانم.

چشم پایین می آورم و همین که به واژه ی آشنای چای میرسم ، سریع انگشت رویش میگذارم.

_چای سرد میخورم من!

با تعجب نگاهم میکند و ناگهان بلند میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ریلی؟! چای؟

مضطرب به ماهان نگاه میکنم و خدارا شکر می کنم که هنوز مشغول صحبت است.

_قهوه های اینجا حرف نداره. یه دونه انتخاب کن بزن تو رگ مخت خنک شه. آیس لاته میخوای؟

نمیدانم از نگاهم چه می خواند که چشمانش باریک می شود و می گوید:

#پست۱۲۷

_نگو بهم که اولین باره میخوای قهوه بخوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را زیر میز مخفی میکنم و سکوت می کنم. نگاهش آزارم می دهد. خصوصا وقتی با سکوت ناگهانی همه ی بچه ها همراه می شود. با ناراحتی لبخند میزنم:

_خیلی عجیبه؟

به جای مهسا یکی از پسرها می گوید:

_جدی نخوردی قهوه تا حالا؟ یا ما رو گرفتی؟

میخندد:

_از پشت کوه اومدی مگه؟

خیره نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم منظور شما کدوم کوهه ولی کوهی که من پشتش زندگی میکردم فرصتی برای خوردن قهوه پیش نیومد!

لب هایش را به هم میچسباند و پقی میخندد. ماهان منیو را از جلوی دستم میکشد و جدی می گوید:

_بذارین من کمکتون کنم انتخاب کنین. بیشتر مزه های شیرین و دوست دارین یا تلخ و قوی؟ کیک های اینجا هم خیلی خوشمزه ست. خصوصا چیزکیک های شکلاتیش...

دلم میخواهد بگویم فقط دلم میخواهد از اینجا بروم اما سر تکان می دهم:

_فرقی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد چیزی بگوید که گوشی اش زنگ میخورد. با دیدن شماره ابروهایش به هم نزدیک می شود و از جایش بلند می شود:

_من الآن برمیگردم!

میگوید و گوشی روی گوشش از کافه بیرون می رود. مهسا دوباره منیو را برمیدارد و میگوید:

_داستان شدا! بابا یه چیزی انتخاب کن بجنب.

_براش از مال من سفارش بده مهسا. زبونش تلخه فکر نمیکنم با شیرین حال کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بشوخی به مزه اش را با برگرداندن نگاهم بی پاسخ میگذارم و رو به مهسا جواب می دهم:

_در هر صورت طعم هیچ کدومشون و نمیدونم. فرقی نداره یه چیزی سفارش بده!

_پس واست لاته سفارش میدم مثل خودم!

یکی از پسرها سر خم میکند و می گوید:

_ناراحت نشو حالا خانوم عبادی. ما با بچه ها ازین شوخیا زیاد میکنیم بین خودمون. به دل نگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکان میدهم و گوشی ام را از جیبم بیرون می کشم. بی هدف وارد گالری و باقی برنامه هایم می شوم. دلم میخواهد زمان زودتر بگذرد و به دانشگاه برگردم. کاش هرگز قبول نکرده بودم همراهشان بیایم. همانطور که مشغول سرگرم کردن احمقانه ی خودم هستم ، با شنیدن نام آشنای "ارن" به سرعت سر بالا می آورم. پسری که تازه به میز محلق شده و به نظر نمیرسد از بچه های دانشکده باشد ، گوشی اش را به سمت سعید گرفته و با هیجان برایش تعریف می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا دیشب غوغا بود سعید. نمیدونی دهن کیا رو سرویس کرد که. مهدی رادپور و کامی هم اومده بودن. یه تک چرخای نمایشی میزدن باید بودی میدیدی!

صدای گوش خراش گاز موتور باعث می شود بیشتر از قبل مشکوک شوم. یعنی ممکن است در مورد همان ارنی صحبت کنند که من میشناسم؟ مهسا سریع می گوید:

_کو کو کو؟ بده منم ببینم.

یکی از دخترها گوشی را از دستش میگیرد و هر سه نفرشان سرشان را با هیجان داخل گوشی فرو میبرند. مهسا جیغ می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجب بی کله ایه این خر!

سرم را تنها کمی کج می کنم و با دیدن موتور سیاه رنگی که دایره طور و دیوانه وار وسط پیست چرخ میخورد و دستکش های چرمِ آشنا شک ام به یقین تبدیل می شود. الهام می گوید:

_پسر باید خر باشه. پایه همه چی باشه که رل زدن باهاش حال بده. مثل اینا ترسو باشه خوبه؟

مهسا شانه بالا می اندازد:

_مال خودت. من پسرای آروم و مودب و هات دوس دارم.

دستانش را رو به جای خالی ماهان باز می کند و پا بر زمین می کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کراشم و بدید من برم!

_حالا کی خواست تورو آدم حساب کنه؟ اِرِنه ها! کل دانشگاه میدونن دنبال کیاست!

سکوت میکنم. باورم نمی شود که حتی در دانشگاه هم از شنیدن اسم و رسمش در امان نیستم. هرچند از قبل میدانستم که مدرک معماری اش را از همین دانشگاه گرفته اما ، اینکه تا این حد محبوب دل ها باشد و کارهای خطرناک و بی باکانه اش دل هم کلاسی هایم را ببرد....

_میخوای ببینیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای مهسا از فکر بیرون می آیم. نگاهی به عکسش روی گوشی مهسا می اندازم و مکث می کنم. برایم توضیح می دهد:

_کلی فالوور داره. از شاخای قدیم دانشگاهمونه. هم رتبه یک معماری بوده. هم کلا یه مدلی بود که همه میشناختنش. خودت بفهم دیگه...

چشم از عکسش برمیدارم:

_خوش به حالش!

الهام سرش را جلو می آورد:

_تو که توضیح میدی درست بگو ذلیل مرده. همه تقریبا میدونن عادتش چی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پسر هایی که بین خودشان مشغول دیدن فیلم ها و صحبت هستند نگاهی می اندازد و آرام و با احتیاط می گوید:

_فقط دنبال دخترای دوست پسردار بود. محال بود دست رو سینگل بذاره. با هر کی بوده تو دانشگاه ، طرف تو رابطه بوده با یکی. واسه همینم همش پایه ثابت دعوا و یقه کشی و دردسرای دانشگاه بود و یه پاش آموزش بود. چند بارم تا مرز اخراج رفت ولی هم بخاطر مایه ش و هم درسش استادا میانجیگری کردن براش.

ماتم میبرد. میدانستم کله خراب و بی پرواست اما فکرش را هم نمیکردم تا این حد پیش رفته باشد و چنین پرونده

رمان بازار
romanbazar.ir

ی پرباری داشته باشد! یاد زخم های سر و صورتش می افتم. از روزی که او را دیده ام حتی یکبار هم بدون زخم و باند و چسب زخم نبوده. پس یعنی هنوز هم...

#پست۱۲۸

با قرار گرفتن لیوان های نوشیدنی مقابلم ، از فکر بیرون می آیم. مهسا لیوان بزرگی که حاوی نوشیدنی تیره و یخ های شناور داخلش است را مقابلم میگذارد. با شک نگاهش میکنم. حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی تلخش هم برای بهم خوردن مزاج و شکم گرسنه ام کافیست.

_تو روحت سعید؟ نگفتم واسش لاته سفارش بده؟

کنار گوشم می گوید:

_اگه خیلی واست تلخ بود نخورش! مال منو باهم میخوریم.

سرم را جلو میبرم و با نِی کمی از مایع خنک را مینوشم. آنقدر تلخ و عجیب است که تمام صورتم جمع می شود. سعید با صدای بلند می خندد و می گوید:

_چی شد؟ خیلی تلخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرض داشتی تو؟ آیس امریکانو رو من نمیتونم بخورم این بدبخت چطوری بخوره عنتر؟

ازجایش بلند میشود و بعد برداشتن قاشقی شکلات از روی کیک یکی از دخترها ، تامقابلم خم می شود و قاشق حاوی شکلات را داخل نوشیدنی ام فرو میبرد:

_بیا. آ..آ.... اینم دعوا داره؟ الآن شیرین میشه!

همه بلند میخندند. مهسا دستمال کاغذی را با خنده به سمتش پرت میکند:

_خیلی نفهمی دلقک!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دیگر از پسرها لیمویش را از روی نوشیدنی اش برمیدارم و روی لیوانم میچکاند:

_در اصل آیس آمریکانو رو با لیمو سرو میکنن. از اونجایی که کافه شلوغ بود این آقا صبحانِ ما یادش رفت.

یکی دیگر از بچه ها توت فرنگی اش را از روی کیک بر میدارد و داخل لیوانم می اندازد:

_دروغ میگه. اصل قهوه به توت فرنگیشه. اصلا محاله قهوه خور باشی و با توت فرنگی نخوریش.

سعید با خنده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکم عسلم بریز رامین. دیگه میشه معجون!

همه با صدا میخندد. حتی مهسایی که پا روی زمین میکوبد و میان خنده می گوید:

_خیلی کثافتین بخدا. شوخیتون دیگه خرکی شدا!

به لیوان نوشیدنی عجیبی که مقابلم روی میز قرار دارد نگاه می کنم. می دانم دستم انداخته اند و برای خودشان خوش میگذرانند. اما چه میتوانم بگویم وقتی چنین رفتاری جزوی از شخصیتشان شده. تا حدی که حتی برایشان عیب و ایراد هم تلقی نمی شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان مقابلم می ایستد و با نگاه جدی که به محتوای لیوانم می اندازد میپرسد:

_چی شده؟

سربالا میکنم و نگاهش میکنم. با مکث تلخندی میزنم و میگویم:

_هیچی. بچه ها داشتن یادم میدادن چجوری قهوه بخورم!

اخمش پررنگ تر می شود و میخواهد چیزی بگوید که نی را روی میز میگذارم و با حلقه کردن دستم دور لیوان ، تمام محتویات تلخ و شور و ترشش را یک نفس بالا می روم. وقتی لیوان خالی را روی میز میگذارم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به قیافه های دیدنی شان می اندازم و می گویم:

_عالی بود!

سعید پوزخند می زند و آرام به بغل دستی اش میگوید:

_عجب سرتقیه!

ماهان جدی می گوید:

_پاشو بسه. خودم میرسونمت دانشگاه.

سعید معترض می شود:

_چرا جو میدی ماهان؟ جنبه شوخی ندارین؟ از این دخترا بپرسین سر تک تکشون چه بلاهایی آوردیم. یادتون رفت همینجا تو کیک تولدم سوسک گذاشتید به خوردم دادید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی جوابش را می دهد:

_ دلیل نمیشه بخواین با هر کسی شوخی بی مورد کنین! اونم نشناخته و تو اولین برخوردتون.

از جایم بلند می شوم. مهسا آرام آستینم را میکشد:

_ناراحت شدی گلبهار؟ غلط کردیم. توروخدا بشین حالمونو نگیر. اصلا همشون چیز خوردن.

بی توجه به مهسا ، رو به سعید با تحکم می گویم:

_شاید پشت کوهی که من ازش اومدم نه کسی قهوه بخوره نه بدونه قهوه رو با چی میخورن. اما یادمون دادن انقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

نزاکت داشته باشیم که کسی رو توی جمع بخاطر نداشتن تجربه دست نندازیم و شخصیت خودمون و پایین نیاریم.

یکی یکی نگاهشان می کنم:

_البته تقصیر خودمه. فرض میکنم هیچ وقت باهاتون نیومدم اینجا. رابطه مون در حد همون همکلاسی و هم دانشگاهی بمونه خیلی بهتره!

میگویم و کیفم را از کنارم برمیدارم. اما همین که میخواهم از پشت میز بیرون بیایم ، دست کسی به لیوان نوشیدنی وسط میز میخورد و محتوایش روی مانتو و شلوارم سرازیر می شود. ماهان سریع جلو می آید و با برداشتن چند دستمال کاغذی روپوشم را پاک

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند. میدانم کارشان از عمد بوده اما ترجیح می دهم بدون گفتن کلمه ای جمعشان را ترک کنم. خصوصا که نوشیدنی لعنتی مدام تا حلقم بالا می آید و حالم را خراب تر میکند.

#پست۱۲۹

همراه ماهان از کافه بیرون می روم. هنوز سعی می کند با رعایت و حفظ فاصله روپوشم را از خامه و کف پاک کند. خودم را کنار می کشم و می گویم:

_نیازی نیست. میرم خونه میشورمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف می ایستد و ناراحت نگاهم می کند:

_خوبین؟ اگه حالتون بهم میخوره بریم یه گوشه و کنار...

_خوبم. باور کنین!

مکثی میکند:

_میتونستم حالشون و بگیرم. ولی قراره چند سال باهاشون سر و کار داشته باشی. اگه باهات لج شن به خودت سخت میگذره!

سر تکان می دهم:

_منم میتونستم جواب کارشون و جور دیگه ای بدم ، ولی مشکل اینه حتی متوجه درست و غلط بودن کارشون

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستن و همین رفتارو با همدیگه هم دارن. پس بحث و دعوا باهاشون بی فایده ست!

دست به کمر می شود و نفس بلندی می کشد:

_تقصیر من شد. کاش اصرار نمیکردم بیای!

سر تکان می دهم:

_مهم نیست. لطفا شماهم اتفاقای امروز و فراموش کنین. همین که باهاشون دمخور نشم و در حد همکلاسیم باشن دیگه بینمون مشکلی پیش نمیاد!

سر تکان می دهم:

_با اجازه تون!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که قدمی برمیدارم راهم را سد می کند:

_مگه نمیرین دانشگاه؟ تا اونجا میام همراهتون.

سرگیجه و تهوع امانم را میبرد. نفسی میگیرم و با اشاره به لباسم می گویم:

_میرم خونه. با این وضعیت نرفتنم سر کلاس بهتره. باهاشونم رو به رو نمیشم تا یکم این جریانای بینمون فراموش شه.

_اجازه بدید شماره تون و داشته باشم گلبهار خانوم!

نگاهش میکنم. باد موهای ژل زده و مرتبش را تکان می دهد و نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانش مستقیم چشمانم را نشانه گرفته:

_محیط دانشگاه با جاهای دیگه فرق داره. چیزی که امروز تجربه کردید سر سوزنِ اذیتا و برخوردایی نیست که با شهرستانیا میکنن. کم ندیدم بچه هایی که یه ترمم با زور تحمل کردن و انتقالی گرفتن شهرشون یا حتی از ترس آبرو انصراف دادن و برگشتن! نمیگم همشون اینجوری ان. ولی عمومشون همینن. یا باید مثل خودشون شی یا دست از سرت برنمیدارن!

قدمی جلو می آید و کف دستش را باز می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تنهایی نمیتونی از پسشون بر بیای! یکبار تونستم برا یه مدت کوتاه هم شده مثل دوست کنارت باشم. اجازه بده دوباره همون دوستی شم که تو مواقع نیاز میتونی همه جوره بهش اعتماد کنی.

دستانش را بالا میبرد:

_کاملا دوستانه و فارغ از جنسیت میگم. قول میدم هیچ وقتم مزاحمتی ایجاد نکنم.

مردد نگاهش میکنم. نمیدانم بالا رفتن تپش قلبم بخاطر ادای مفرد فعل هایش است یا نگاه پرنفوذ و نگرانش.
خودکاری از کیفم بیرون می آورم و میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شماره تون و بدید!

گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد و با لبخند پیروزمندی می گوید:

_یه اشتباه و دوبار تکرار نمیکنم. اینبار شما بگید من ذخیره کنم!

خنده ام میگیرد. سعی میکنم سرگیجه و حال بدم را برای لحظه ای فراموش کنم. نفس بلندی میکشم و شماره را آرام برایش تکرار می کنم.

#پست۱۳۰

****

رمان بازار
romanbazar.ir

(اِرِن)

میان دود و مه و تاریکی ، نور های متحرک لیزر سبز رنگ را دنبال میکنم و جلو می روم. فضا بیش از حد تاریک است و اگر همین اندک نورهای متحرک هم نباشد تقریبا جایی دیده نمی شود. با این همه می توانم دسته های دو تا چند نفره ای را که گوشه و کنارِ خانه سرکنار هم جفت کرده اند و در حال خوش خودشان غرق اند تشخیص بدهم. تا به حال به دورهمی ها و پارتی های شبانه ی زیادی رفته ام اما حال و هوای اینجا متفاوت است و من به

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی می دانم این تفاوت از کجا آب میخورد!

آهنگی پخش نمی شود و فقط صدای سر و صدای چند نفر از انتهای سالن شنیده می شود. پسر مستی که وسط سالن تلو تلو خوران راهم را سد کرده را با دست کنار هل می دهم و جلو می روم. درست مقابلم پشت میز مزه ها ، چند نفر از دختر و پسرها کسی را دوره کرده اند. بی تعلل به سمتشان می روم اما هنوز کامل مقابلشان نرسیده ام که دستی از پشت بازویم را میگیرد و مرا به سمت خودش می کشاند. قبل از آنکه بتوانم چهره اش را تشخیص بدهم صدایش را میشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خر شدی؟ اومدی اینجا واسه چی؟
دستم را عقب می کشم:
_ولم کن فرید. مگه نگفتم دنبالم نیا؟
سعی می کند صدایش را پایین نگه دارد:
_دِ الاغی دیگه. با پای خودت اومدی تو دهن شیر؟یکی از اینا به یاشار بگه اومدی دنبال دختره میدونی چی میشه؟
_که چی؟ ولش کنم بمیره؟
فرید نگاهی به آن سمت می اندازد و با استرس دستی پشت سرش می کشد. با مکث ادامه می دهم:
_نترس اینا هیچ کدوم تو حال خودشون نیستن. تا بخوان تو این تاریکی بفهمن

رمان بازار
romanbazar.ir

من کی ام و از کجا اومدم بردمش.
اوکی؟

میخواهم برگردم که دوباره دستم را می کشد:

_اِرِن بیخیال... وقتی خودش برا زنده و مرده ی خودش ارزشی قائل نیس تو واسه چی کاسه داغ تر از آش میشی؟

_اگه میخواد بمیره حرفی ندارم. ولی نه الآن و به خاطر اون لاشی!

می گویم و به سمت تجمع انتهای هال می روم. چند نفر را که کنار می زنم ، شقایق را نیمه خوابیده و بی حال روی مبل چرم رنگ پیدا میکنم. شلوار چرمی را همراه نیم تنه ی بی در و

رمان بازار
romanbazar.ir

پیکر و بی بندی تن کرده و سوژه ی داغ دوربین های جماعت مست اطرافش شده. از سر کج شده اش به نظر می رسد هشیاری کامل ندارد.

دو انگشتم را روی گردنش میگذارم. نبضش ضعیف و آرام می زند. یکی از پسرها با صدای کشدارش می گوید:

_من میگم زنگ بزنیم آمبولانس. بابا خیلی تو فضاست این.

یکی از دخترها که کنار شقایق نشسته فریاد می کشد:

_خفه شو حامد. آمبولانس بیاد تورو باید جمع کنه نه اینو. با این همه جماعت مست و بی کله کجا زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنیم؟ میخوای بیان هممون و جمع کنن ببرن؟ اینم مسته نترسین. یکم بگذره به خودش میاد.

با پشت دستش به صورت شقایق می زند:

_هووو شقی.. پاشو مسخره بازی در نیار..

میخواهد دوباره به صورتش ضربه بزند که مچ دستش را در هوا میگیرم و به سمت دیگری پرت میکنم. آنقدر مست است که تعادلش را از دست می دهد و همانجا روی دسته ی مبل ولو می شود. به دست گچ گرفته ی شقایق نگاه میکنم و نفسم را پر صدا بیرون می دهم. نمیخواهم آنقدری در جمعشان

بمانم تا شناسایی شوم. با حرکتی از زیر پاهایش ، بلندش می کنم و با قدم های بلند از میان جمعیت نیمه هشیار میگذرم. به حیاط که میرسم ، سر و کله ی فرید هم از پشت سر پیدا می شود و روسری و مانتویش را به سمتم میگیرد:

_اِرِن خیلی خرابه وضعش.. نمیره یهو؟

روی صندلی حصیری گوشه ی حیاط مینشانمش و مانتویش را روی دوشش می اندازم. مقابلش روی زانو مینشینم. به چشمان خمار و نیمه بازش نگاه می کنم و صورتش را تکان می دهم:

_شقایق؟ صدام و میشنوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد و چشمانش را میبندد. صورتش را رها می کنم و سر تکان می دهم:

_فعلا که تو فضاست!

_اُور دوز نکنه خونش بیفته گردنمون؟

سر بالا می اندازم:

_نشنیدی رفیقش چی گفت؟ معلومه بار اولش نیست.

نگاهش می کنم:

_ولی بازم نمیشه همینجوری ولش کرد.

به دستش نگاه می کنم:

_دستش چی شده؟

_نشنیدی مگه؟ چند شب پیش با یاشار مسابقه داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به سمتش برمیگردم:

_تصادف کردن؟

_ دلت خوشه ها. بچه ها میگن از اول اوکی نبود حالشون. چیزی نمونده بود یاشار ببازه. بعد مسابقه هم بحثشون بالا میگیره. نکبتِ حرومی جلو چشم همه زد دست دختره رو شکوند.

دوباره سر برمیگردانم و به دست گچ گرفته اش نگاه می کنم. نمیدانم با وجود تمام این ها هنوز چرا کنار یاشار مانده و بیخیال نمی شود. به نظر نمی رسد موضوع عشق و وابستگی باشد. حتما پای چیز دیگری در میان است که بخاطرش حتی جان و امنیت خودش را هم نادیده میگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با لرزیدن گوشی در جیبم ، صدای آهنگ و جیغ و سوت هم از داخل خانه بالا می گیرد.

_بابا اینا خیلی خوشن!

#پست۱۳۱

نگاهم را از فرید میگیرم و گوشی را از جیبم بیرون می کشم. با دیدن نام امیرحسین مکثی می کنم. بعد از چند بوق تماسش را رد می کنم اما هنوز گوشی را داخل جیبم برنگردانده ام که دوباره زنگ می خورد. چند ثانیه به گوشی خیره می مانم و جواب می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگو جقله!

_الو؟ عمو اِرِن؟

صدایش آنقدر ضعیف و ناواضح است که تقریبا چیزی نمیشنوم. یک دستم را روی گوشم میگذارم و کمی از خانه فاصله می گیرم:

_بلند تر بگو نمیشنوم.

_الآن میشنوی عمو؟

صدای مضطرب و بلندش تقریبا گوشم را کر می کند.

_کارت و بگو کار دارم. بجنب!

_خاله گلبهار عمو... انگار نفس نمیکشه.. حالش خیلی بده..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم روی کاشی های نقش دار حیاط ثابت می ماند:

_یعنی چی نفس نمیکشه؟ عین آدم حرف بزن ببینم.

_نمیدونم... هرچی بیدارش میکنم و صداش میزنم پا نمیشه. اصلا انگار نفسم نمیکشه. همه جاش عرق کرده. لباساش خیسه. رنگش هم سفید شده. من میترسم عمو ارن. توروخدا بیا.

گوشی را میان دستانم میفشارم:

_کسی اونجا نیست مگه؟ پس مامانت و عمو رحیم کجان؟

_همه شون رفتن پادگان دیدن دایی هنوز نیومدن. در باز بود اومدم به خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

گلبهار سر بزنم که دیدم... دیدم... توروخدا زود بیا عمو ...

دستم را به پیشانی ام می کشم. فرید از آن طرف فریاد می کشد:

_ارن بیا این داره کف بالا میاره... یا خدا!

گوشی را قطع می کنم و با دو به سمت شقایق می دوم. سیاهی چشمش رفته و فقط سفیدی مانده. همانطور که تنش میلرزد از گوشه ی دهنش کف بیرون می ریزد. با فریاد می گویم:

_جای اینجا ایستادن برو ماشین و روشن کن خرِ خدا. بجنب!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکتی در آغوشم میگیرمش و با دو به سمت ماشین می روم. فرید در پشت را باز میکند. روی صندلی عقب میخوابانمش و بیرون می آیم. تا میخواهد درِ جلو را باز کند می گویم:

_بشین پشت فرمون. من باید برم جایی!

رنگ از رویش میپرد:

_شوخی میکنی دیگه نه؟

به سمتش می روم:

_سوئیچ ماشینتو بده بجنب!

_ ارن کجا ببرمش من دختره رو؟ نمیبینی اُور دوز کرده؟ میخوای خشتکم و درارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگو از گوشه ی خیابون پیداش کردم. چه بدونم یه بهونه ای بیار تا من خودمو برسونم.

با بُهت و ترس نگاهم میکند. دست در جیب شلوارش فرو میبرم و سوئیچ را بیرون می کشم. ضربه محکمی به شانه اش می زنم و فریاد می کشم:

_عجله کن لعنتی میخوای بمیره همینجا؟

می گویم و به سمت دویست و شش سفید رنگش پا تند می کنم. میینم که به سرعت سوار می شود و قبل از من از کوچه بیرون میپیچد. راه مستقیم را با سرعت دنبال می کنم و همزمان به

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرحسین زنگ می زنم. با اولین بوق جواب می دهد و با گریه می گوید:

_الو؟ عمو ارن...

راهنما می زنم و همانطور که به سمت خیابان اصلی میپیچم می گویم:

_هنوز همونجوریه؟

گریه میکند. از ماشین های مقابلم سبقت میگیرم و می گویم:

_گریه نکن. بالا سرش باش دارم می رسم.

_اگه... اگه خاله گلبهار بمیره چی؟

با حرص پوزخند میزنم و همزمان پایم را روی گاز میفشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس نمیمیره. صد تا جوون داره خاله ت!

میگویم و همزمان با قطع کردن تماس ، با سرعت از لا به لای ماشین ها عبور می کنم.

همین که به خانه باغ می رسم ، امیرحسین با صورت خیس از اشک جلو می آید:

_عمو بیا توروخدا. من میترسم.

با دو به سمت اتاقک می روم و همین که می رسم و گلبهار را بی حال و بی رنگ و رو ، روی تخت پیدا میکنم ، تازه متوجه وخامت اوضاعش می شوم. جلو می روم و کنارش مینشینم. دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بالا می آورم و نبضش را میگیرم. همزمان صدایش می زنم:

_گلبهار؟ میشنوی صدامو؟

صورت و گردنش خیس از عرق شده و موهای بلندش ، شلخته و به هم چسبیده اطراف گردن و سرش را پوشانده. سرم را جلو میبرم و مقابل بینی اش نگه می دارم. تنفسش ضعیف و منقطع شده. رو به امیرحسین می گویم:

_از کی اینجوریه؟ چرا زنگ نزدی به آمبولانس؟

سر تکان می دهد:

_الان بزنم عمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:

_تا بخواد آمبولانس برسه خودم بردمش. بیمارستان همین بغله.

سربرمیگردانم و چند ضربه ی آرام به صورتش می زنم. چشمانش کمی باز می شود و دوباره روی هم می افتد.

_صدامو میشنوی؟ باتوام؟ گلبهار؟

رنگ صورت متمایل به کبود می شود. دستش را به آرامی بالا می آورد و روی سینه اش را با بی قراری چنگ می زند. انگار سعی میکند نفس بکشد اما نمیتواند. سریع دستم را زیر سرش میگذارم و کمی بلندش می کنم. میترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

با این اوضاع نفس کشیدن تا بیمارستان نرسد. با وحشت نگاهش می کنم و سرم را جلو میبرم.

_گلبهار صدام و میشنوی؟ یه چیزی بگو!

هنوز هم نمیتواند به درستی نفس بکشد. آنقدر گیج و ترسیده ام که نمیدانم باید چکار کنم. بلند میشوم و کلافه دستانم را در موهایم فرو میبرم. صدای گریه ی امیرحسین در سرم میپیچد و حالم را متشنج تر می کند.

#پست۱۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره کنارش مینشینم .دکمه های ریز پیراهنش را تا روی سینه اش باز می کنم و چند بالش زیر سرش میگذارم . باید اول از همه به تنفس بهترش کمک کنم. نگاهی به بالا تنه اش می اندازم و با تصمیمی آنی دستم را از زیر تنش داخل پیراهنش فرو میبرم. همانطور که به چهره ی بی رنگ و رویش خیره ام قفل لباس زیرش را باز می کنم و رو به امیرحسین می گویم:

_پنجره رو باز کن هوای آزاد بیاد.

بعدم کیفش و بگرد ببین اسپریی داروییی چیزی توش پیدا میکنی؟

سر تکان می دهد و به سمت کیف کوله پشتی اش می دود. با دفتری که کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت افتاده صورتش را باد میزنم و با نگرانی نگاهش میکنم. دیگر خبری از آن کبودی آنی صورتش نیست انگار کمی حالش بهتر شده اما هنوز هم تنفسش منقطع و بریده بریده است. سر پا می ایستم و به اطراف نگاه میکنم. امیرحسین می گوید:

_عمو هیچی تو کیفش نیست. بازم بگردم؟

سربرمیگردانم و درست کنار تخت ، چشمم به تخته شاسی و کاغذ نقاشی شده ی رویش می افتد. طراحی پسری که به میز پشتش تکیه داده. با لحظه ای مکث روی نقاشی ، تخته را کنار می دهم و چشمم به گوشی پایین افتاده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش می افتد. خم میشوم و برش می دارم. با فشردن صفحه اش ، چشمم به عکس دو نفره اش با ننه جون می افتد. نفس بلندی میکشم و گوشی را داخل جیب شلوارم میچمانم .شالی که زیر پایم افتاده را روی سرش می اندازم و می گویم:

_ولش کن . نمیتونیم وقت تلف کنیم. این سوئیچ و بگیر در ماشین و باز کن تا بیام.

امیرحسین کلید را در هوا میقاپد و با دو به سمت حیاط می دود. یک دستم را زیر گردن و دست دیگرم را زیر زانوهایش میگذارم و بلندش می کنم. برخلاف بار قبل ، اینبار مثل کاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

سبک در آغوشم جا میگیرد. همانطور که با سرعت عرض حیاط را طی می کنم ، به صورت بی رنگ و رویش خیره می شوم و عصبی می گویم:

_باز چیکار کردی که به این روز افتادی دختره ی سرتق؟

لب های خشک و بی رنگش را تکان می دهد و آرام لب می زند:

_مامان..

اخمم عمیق تر می شود و به رو به رو خیره می شوم:

_برا همین چیزا باید میموندی ور دل همون مامانت!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خانه بیرون می روم و روی صندلی عقب ماشین جا به جایش می کنم. رو به امیرحسین که با ترس نگاهمان می کند می گویم:

_سوار شو توهم. نمیتونم با این حال تنهات بذارم.

سر تکان می دهد و سریع سوار می شود. همانطور که پا روی گاز میگذارم ، از داخل آینه زیر نظرش میگیرم و می گویم:

_گریه نکن. خوب میشه حالش نترس.

_اگه نشه چی؟ همش تقصیر منه.

کاشکی زود زنگ میزدم به آمبولانس!

انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم چیکار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. خودت گفتی هر وقت چیزی شد زود به خودم زنگ بزن.
گذرا نگاهش میکنم. اشک هایش را با لبه ی یقه پیراهنش پاک میکند و تند تند برای دیدن گلبهار به عقب برمیگردد. پیراهنش از استرس و عرق خیس آب شده و لپ ها و چشمانش سرخ شده.
دستم را پس گردنش میکشم:
_من از آمبولانس سریع ترم. بیمارستان هم نزدیکه. بیخودی نترس و گریه نکن. میخوای کنار خاله ت تو رو هم بستری کنن؟
سر تکان می دهد و سرجایش مرتب مینشیند. از داخل آینه به گلبهار نگاه میکنم. لب هایش به آرامی تکان می

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد اما صدایش را نمیشنوم. یعنی چه بلایی سر خودش آورده؟ پوست گوشه ی لبم را با حرص میجوم و ضربه ای با کف دست به فرمان می زنم:

_خدا میدونه باز نتیجه ی کدوم لجبازیته!

#پست۱۳۴

ماشین را در محوطه بیمارستان خاموش میکنم و گلبهار را با عجله به سمت اورژانس حمل میکنم. موهای بلند و بازش از روی ساعد دستم در هوا معلق مانده و چشم های نیمه بازش

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا بسته شده. تمام توانم را به کار میگیرم و در حالی که سعی میکنم تعادلم را برای نگه داشتنش حفظ کنم ، تقریبا تا خود اورژانس می دوم. روی اولین تخت خالی میگذارمش و نفس نفس زنان به اطراف نگاه می کنم.

_دکتر کجاست؟

پرستاری جلو می آید و همانطور که به وضعیت گلبهار نگاه می اندازد سوال هایش را شروع می کند.

_از کی اینجوری شده؟ بیماری خاصی داره؟ دارویی خورده؟

دستم را لای موهایم میکشم و عصبی جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از کجا بدونم؟ این خرابه دکتر نداره؟

با اخم نگاهم می کند و شانه ی گلبهار را تکان می دهد:

_دختر خانوم پاشو ببینم. صدام و میشنوی؟ چیزی خوردی؟

سرش را جلوتر می برد:

_دارو خوردی؟ دعواتون شده؟

دست به کمر و عصبی سر میچرخانم و با دیدن پزشکی که چند تخت آن طرف تر مشغول رسیدگی به یکی از بیمارهاست رو به امیرحسین می گویم:

_همین جا باش تکون نخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت دکتر پا تند می کنم. از پشت سر شانه اش را میگیرم. با تعجب برمیگردد و نگاهم میکند.

_میشه چند دقیقه بیاین اون ور؟ مریض بدحال اونجاست.

دستی به عینکش می کشد:

_آروم باش آقا. اینجا اورژانسه. کی بدحال نیست؟

نگاهی به پیرمرد نیمه نشسته و بی حال رو به رویمان می اندازم و عصبی می گویم:

_دارم میگم مریض بدحاله. خوب نفس نمیکشه. تقریبا بیهوشه.

قدمی عقب می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کو کجاست مریضتون؟
به سمت گلبهار اشاره میکنم و با دیدن خانم دکتر و دو پرستار کنارش دستم پایین می افتد. دوباره با عجله برمیگردم اما هنوز به تخت نرسیده ام که پرده های دور تا دورش کشیده می شود. پاهایم از حرکت می ایستد اما قلبم هنوز با تمام قدرتش می کوبد. باز همان ترس لعنتی... همان حس و همان درد آشنایی که احساس می کنم در بند بند وجودم مانند گیاهِ جان پیچ میپیچد تا راه نفسم را بگیرد. نزدیک به پرده ی سفید رنگ می ایستم و به صحبت و بحث میان دکتر و پرستارها گوش می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهم. هرچند چیزی از حرف هایشان نه می شنوم و نه میفهمم!

آنقدر گیج و بهم ریخته ام که در ذهنم فقط و فقط یک چیز پررنگ می شود. قبر تازه ای که با پارچه ای سیاه رنگ پوشانده شده و گل های پرپر شده ی رویش. صدای جیغ و گریه ی زن های فامیل و بوی تند زنجبیل و حلوا و شمع آب شده..

قدمی عقب می روم. امیرحسین دستم را میگیرد:

_عمو ارن خاله گلبهار خوب میشه. مطمئنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان خالی نگاهش میکنم. یکی از پرستارها از کنارمان با دستگاه اکسیژن میگذرد و پرده را کنار می دهد ، نگاهم لحظه ای به جسم بی حالش روی تخت می افتد. یک طرف پایین پیراهنش بالا رفته و دکتر در حال تزریق سرنگی به ران پایش است. دوباره پرده ها کشیده می شود و کسی از کنارم می گوید:

_اینجا تشریف نداشته باشید آقا. عقب تر بایستید لطفا!

از جایم تکان نمیخورم. فقط دستم را مشت میکنم و به امید یک لحظه ی دیگر دیدنش به شکاف باریک میان

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده ها خیره می شوم. امیرحسین دستم را می کشد:

_عمو اِرِن.. آقاهه با شماست!

سربرمیگردانم و اینبار نگهبان را با چهره ی عصبی میبینم.

_همراه بیمار نیستی مگه؟ بیاید عقب تر کنار اون دیوار بایستید تا دکتر خودش صداتون بزنه. واسه چی سد معبر کردید؟

جوابش را نمی دهم. امیرحسین دستم را میکشد و مرا کشان کشان به گوشه ای میبرد اما نگاه من هنوز به پرده ی کذایی است. نمیدانم چقدر میگذرد تا بالاخره پرده ی لعنتی کنار می رود و

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر بیرون می آید. به سمتش پا تند میکنم. قبل از آنکه کامل مقابلش برسم می پرسم:

_حالش چطوره؟

از زیر عینکش نگاهم میکند:

_داداششی؟

_پسردابیشم!

مکثی میکند:

_ هیچ میدونین اگه فقط چند دقیقه دیرتر رسونده بودینش کاری از دستمون بر نمیومد؟

نگاهم به سمت تخت برمیگردد و سیبک گلویم تکان میخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی خورده که شدیدا بهش آلرژی داشته. دچار شوکِ آنافیلاکسی شده. بعید میدونم دونسته چیزی که نباید میخورده رو خورده باشه ولی این که تا این سن ندونه به چی انقدر شدید آلرژی داره عجیب تره!

مردمک چشمم میلرزد:

_الان چی؟ خوبه؟ خوب میشه؟

_شکر خدا خطر رفع شده. ولی باید بره تحت نظر برای آزمایش های آلرژی و باقی بررسی های لازم.

سرم را برمیگردانم. تخت تکان میخورد و گلبهار با همراهی پرستاری از کنارم میگذرد. دستم را به لبه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت میگیرم و همراهش تا بخش تحت نظر می روم. نگاهش می کنم که بی خبر از همه جا و آرام ، با ماسک اکسیژنی روی صورتش ، هنوز چشم بسته و بی حال است. مسئول اورژانس مانع ورودم به بخش می شود و می گوید:

_بیرون تشریف داشته باشید کاری در مورد بیمارتون بود صداتون می زنیم.

همانجا می ایستم و به امیرحسینی که ناراحت پشت سرم راه افتاده نگاه میکنم. دست روی سرش میکشم و آرام می گویم:

_نترس.. حالش خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان حال گیج و بهت زده ام ، خاطره ای محو ذره ذره مقابل چشمانم جان میگیرد و مانند گردبادی مرا در خودش فرو می کشد.

#پست۱۳۳

(همانطور که پاهایم را داخل حوض آب تکان می دهم ، شکلات قهوه ای رنگ را از پوستش بیرون می کشم و مقابلش نگه می دارم:

_بیا..

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش را پشت و رو میکند. سرش را کج میکند و با اخم چانه اش را به شانه اش میچسباند:

_ولی من توت فرنگیش و دوست دارم.

_امروز توت فرنگی نداشت. اینم خوشمزه ست ها. بخور ببین راس میگم.

با مکث شکلات را از دستم میگیرد و در دهانش میگذارد. با دقت به صورتش نگاه میکنم. بعد گذشت چند ثانیه سرش را با لبخند تکان می دهد:

_خوشمزه ست!

میخندم:

_دیدی گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را محکم تر داخل حوض تکان می دهد و لباس هایم را خیس می کند.
با خنده می گویم:

_نکن. خیس شیم سرما بخوریم ننه جون نمیذاره دیگه آب بازی کنیما!

همانطور که ملچ ملوچ کنان شکلات را در دهنش میمکد بلند میخواند :

_گرگ سیاهی در نیمه های شب....
رفت سراغِ گله ی گوسفندان!

همراهش میخوانم:

_نااااگهان... سگ گله بیدار شد. از حال گرگه خبردار شد...

با خنده به سمتش برمیگردم اما با دیدن صورت قرمز و بی حالش خشکم می

رمان بازار
romanbazar.ir

زند. از لبه ی حوض سُر میخورد و کامل داخل آب می افتد. بلند صدایش می زنم و با پریدن داخل حوض به سمتش میدوم. همین که بالا می آورمش ، شکلات قهوه ای رنگ از دهن نیمه بازش کف دستم می افتد و نفس هایش صدادار و عجیب می شود. با ترس به اطراف نگاه میکنم و فریاد میکشم:

_ننه جون؟ عمه؟ بیاین گلبهار...

سعی میکنم بغلش کنم اما سنگین تر از همیشه شده. با دو دست کمرش را محکم میگیرم و به خودم میفشارمش. با زور و سختی از داخل حوض بیرون می آییم اما همین که یک قدم دیگر برمیدارم ، پایم سُر میخورد و تعادلم

رمان بازار
romanbazar.ir

را از دست می دهم. گلبهار را تا جایی که توان دارم بالا میبرم تا مانع خوردنش به زمین شوم و خودم روی زانو زمین میخورم. سوزش بدی در زانویم میپیچد اما گلبهار بدون اینکه به جایی برخورد کند آرام از میان دستانم جلوی پایم می افتد. عمه جیغ زنان به سمتمان می آید. گلبهار را بغل میگیرد و با وحشت می گوید:

_خدا مرگم بده چی شد؟ چی شد بچه؟

با ترس سر تکان می دهم:

_من نمیدونم. داشتیم آب بازی میکردیم که... که یهویی افتاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

به گلبهار نگاه میکنم که میان دستان عمه با چشمان نیمه باز به نفس نفس افتاده. ننه جون هم از پشت سر میرسد. کف دستم را به سمتشان باز میکنم:

_فقط اینو خورد. منم خوردم. خراب نبود بخدا!

گذرا نگاهم میکنند و با ترس همراه گلبهار داخل خانه می دوند. با ترس و در حالی که قلبم به شدت می کوبد نگاهشان می کنم. طولی نمی کشد که با عجله از خانه بیرون می روند و مرا خیس و ترسیده همانجا کنار حوض جا میگذارند. سوزش زانویم باعث می شود سر پایین کنم. خون از روی زانویم تا ساق پایم راه گرفته. از جایم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و همانطور که اشکم را پاک می کنم خیره به درِ بسته ی حیاط با ترس لب می زنم:

_گلبهار...)

امیرحسین گوشه ی لباسم را می کشد:

_عمو ارن... مامانم باهات کار داره!

بی حواس به سمتش برمیگردم و لب می زنم:

_قهوه!

گوشی را به سمتم میگیرد:

_بیا با مامانم حرف بزن عمو.

گوشی را با مکث از دستش میگیرم و جسته و گریخته شرایط گلبهار را

رمان بازار
romanbazar.ir

برایشان توضیح می دهم. گوشی را به امیرحسین برمیگردانم و به سمت خروجی اورژانس می روم. روی اولین پله مینشینم و سیگاری آتش می زنم. اما طولی نمیکشد که سر و کله ی امیرحسین دوباره پیدا می شود و کنارم مینشیند:

_عمو خوب میشه خاله مگه نه؟ دکتر گفت خطر رفع شد.

نگاهش میکنم. دلم برایش میسوزد. خصوصا وقتی در نگاهش همان ترس آشنا را میبینم. سیگارم را زیر کفشم لِه می کنم:

_چی گفتم بهت من؟ خاله ت صد تا جون داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامانم اینا دارن میان؟

سر تکان می دهم:

_تو راهن. گفت تا یک ساعت میرسن.

نفس راحتی میکشد و عرق پیشانی اش را پاک می کند. به نیم رخش نگاه می کنم و تلخندی می زنم:

_انگار خیلی دوسش داریا!

خیره به رو به رو سر تکان می دهد:

_خاله گلبهار خیلی مهربونه. همیشه باهام بازی میکنه. تو درسام کمکم میکنه. تازه بهم نقاشی کشیدن هم یاد میده.

لبخند یک طرفه ای میزنم و سربرمیگردانم. با شنیدن واژه ی نقاشی

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان یاد نقاشی کنار تختش می افتم و اخم کمرنگی می کنم.

_پس تا وقتی حوصله ت و داره حالش و ببر..

آرام تر زمزمه می کنم:

_بعید نیس یه روز تورم فراموش کنه!

_چی عمو؟

نفسی میگیرم و دست پشتش میگذارم. به سرویس بهداشتی آن طرف حیاط اشاره می کنم:

_هیچی. پاشو برو اونجا یه آب به سر و صورتت بزن مامانت اومد تو این وضعیت نبینتت. منم با خیال راحت یه سیگار بکشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

"چشم" آرامی می گوید و از کنارم بلند می شود. همانطور که سیگار دیگری آتش می زنم از پشت سر نگاهش میکنم که با دو به سمت سرویس بهداشتی می رود. دود سیگار را داخل ریه هایم فرو میدهم و چند لحظه چشم میبندم. اما حتی دود غلیظ سیگار هم نمیتواند افکارم را برای لحظه ای آرام کند.
انگار قرار نیست تصویر چهره ی بی رنگ و رو و چشم های نیمه بازش هرگز از پشت پرده ی چشمانم کنار برود.

#پست۱۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

***

همانطور که یک پایم را به دیوار پشتم تکیه کرده ام و سوئیچ ماشین را لابه لای انگشتانم به بازی میگیرم ، بدون نگاه مستقیم ، به صحبت های دکتر با سمیرا خانم گوش میدهم.

_فعلا که نتیجه ی آزمایش های اولیه ش اومده ، هم کم خونی داره هم سوء تغذیه. دانشجوئه اینجا؟

سمیرا خانم با ناراحتی جواب می دهد:

_بله دانشجوئه. الهی بگردم. چطور غافل شدیم ازش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی میکشم و همانطور که گوشه ی لبم را می جوم زیرچشمی به اتاق رو به رویم نگاه می کنم.

_بدنش ضعیف شده. بی توجهی و واکنش آلرژیک هم بدترش کرده.

به من اشاره می کند:

_هرچند پسردادییش میگه به قهوه آلرژی داشته ولی به هر حال امشب و باید تحت نظر بمونه تا باقی آزمایشا و بررسی ها هم کامل انجام شه.

_دورتون بگردم خانم دکتر. این بچه اینجا امانته. هر کاری لازمه انجام بدید براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگران نباشید. حال عمومیش خوبه. براش تقویتی هم میزنیم انشالله تا فردا بهتر میشه و مرخصش میکنیم.

همین که دکتر از کنارش میگذرد ، تکیه ام را از دیوار میگیرم و به آرامی جلو می روم. سمیرا خانم غرق فکر و ناراحت ، نگاهش به داخل اتاق تحت نظر است. خط نگاهش را دنبال میکنم و به تخت گلبهار میرسم. هنوز خواب است و بی خبر از آشوبی که به پا کرده. دختره ی احمقِ لجباز! وقتی حتی خودش را نمیشناسد و نمیداند به چه چیزی آلرژی دارد چطور میخواهد تک و تنها در این شهر بزرگ دوام بیاورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکثی طولانی چشم ازش برمیدارم و می گویم:

_من دیگه باید برم. کاری ندارید؟

با شنیدن صدایم جا میخورد و به سمتم برمیگردد.

_الهی خیر از جوونیت ببینی ارن جان. اگه نبودی و به داد نمیرسیدی چه خاکی به سرمون می کردیم؟

اشک گوشه ی چشمش را میگیرد:

_عجب امانت داری شدم. چطور غافل شدم از حال این بچه؟ دکتر میگه سوءتغذیه گرفته و کم خونه. فکر میکردم خودش ماشالله زبر و زرنگه و حواسش به خودش هست. بهم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاه غذا میخوره. این بچه تو روستا فقط غذاهای تازه و مقوی مادرش و خورده. معلومه اینجا نمیتونه تک و تنها هم به خودش برسه و هم درس بخونه. چرا به فکرم نرسید بیشتر بهش برسم؟

نفس بلندی میکشم و دوباره به تختش خیره می شوم:

_بچه که نیست. شما هم مسئول رسیدگی به کار بقیه نیستین. خودش انقدر و باید حالیش باشه که غذاش و بخوره و برای بقیه مایه دردسر نشه. فقط زبون درازی و لجبازی یادش دادن!

رمان بازار
romanbazar.ir

_صبر نمیکنی بیدار شه بعد بری؟ اینجوری خیال خودتم راحت تره!

سوئیچ را میان انگشتانم میچرخانم و نچی میکنم:

_بیدار شدن و نشدنش چه به درد من میخوره؟ همین که یاد بگیره بقیه رو نگران و درگیر خودش نکنه کافیه. کلی کار داشتم که بخاطرش عقب افتاد.

_مرسی که به موقع رسوندیش بیمارستان. وگرنه نمیدونم جواب پدر و مادرش و چجوری میدادم.

بدون نگاه مستقیم دستی به موهایم میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فقط نگران امیرحسین بودم. ترسیده بود. تنها هم بود!

چیزی نمیگوید و سکوت می کند. چشم از حالت نگاه خاصش میگیرم و با اخم میگویم:

_نگران نباشین یکم بعد پا میشه دوباره بلبل زبونی میکنه. فقط بهش نگین من آوردمش اینجا. به امیرحسین هم قبل رفتنش با عمو رحیم سپردم. بگین خودتون آوردیدش.

_میترسی مدیونت شه و بخواد جبران کنه؟

پوزخند یک طرفه ای می زنم.

_بیشتر از اینا مدیونمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می اندازم:

_دلیل خاصی نداره. هم خودش معذب میشه. هم من حوصله ی توضیح و تشکر و داستانای بعدش و ندارم.

اینجوری بهتره!

مکثی میکند و با کشیدن آه آرامی می گوید:

_هرطور خودت صلاح میدونی پسرم. دستت درد نکنه!

سری تکان می دهم. برای آخرین بار نگاه کوتاهی به داخل اتاق می اندازم و با قدم های بلند از مقابلش میگذرم.

همین که به ورودی می رسم ، گوشی ام برای بار هزارم زنگ میخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به شماره ی فرید می اندازم و جواب می دهم:

_تو راهم دارم میرسم!

فریاد میکشد:

_خاک تو سرِ منه گاو کنن که به حرف تو پا شدم اومدم اینجا. بابا بیا تحویل بگیرش سر جدت!

همانطور که سوار ماشین می شوم جواب می دهم:

_آدرس بیمارستان و برام اِس کن.

_دِ دیدی دروغِ سگ میگی که تو راهی؟ شونصد ساعت پیش آدرسو فرستادم واست نکبت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون آنکه جوابش را بدهم تماس را قطع میکنم و بعد از نگاه کردن به پیام های بی جوابش و چک کردن آدرس ، ماشین را روشن میکنم.

همین که به اورژانس می رسم ، فرید با عجله به سمتم می آید و با صورت قرمز شده از عصبانیت می گوید:

_فقط بهم بگو تو همچین موقعیتی کجا جیم زدی خبر مرگت؟

کلید را به سمتش میگیرم:

_نشد یه بار یه کاری کنی و زر نزنی!

_برو خدا رو شکر کن دختره اصلا تو حال خودش نیست و ندید کی آوردتش. میدونی چقدر سین جیمم کردن؟ براش

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده تشکیل نمیدادن. ننه باباش و میخواستن. تو جیب ده نفر پول چپوندم و دستمال کشی کردم تا بیخیال شن و کار به پلیس و سوال جواب نکشه.

_چطوره حالش؟

دست به کمر به سمت تخت های اورژانس برمیگردد و به تخت آخر اشاره می کند:

#پست۱۳۵

_معده ش و شست و شو دادن. کلی هم آمپول و سروم و کوفت و درد زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش ولی هنوز تو هپروته. انقدر که خودشم نمیشناسه.

کلید ماشینم را همراه گوشی شقایق به سمتم میگیرد:

_من دارم میرم دیگه. میدونستی ننمم بستری شه نمیام همچین جایی و باز تو آستینم گذاشتی. تلافی کار امشبتو سرت در میارم.

چپ نگاهم می کند:

_یکی از رفیقاشم داره میاد. انقدر زنگ زد به گوشیش مجبور شدم جواب بدم. گفتم حداقل یه نفر بدونه کجاست بتونه واسه پدرش بهونه جور کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم نکنم امشب مرخصش کنن! تا نرسید و ندیدتت جیم بزن!

سر تکان می دهم و بعد از خداحافظی ، به سمت تخت آخر می روم. همین که پرده ی سبز رنگ را کنار می دهم ، ناخواسته چهره ی بی رنگ و روی گلبهار با آن ماسک اکسیژن روی بینی اش مقابل چشمانم جان میگیرد ، اما ثانیه ای طول نمیکشد که تصویرش محو می شود و جایش را به شقایقی که خمار و بی حال روی تخت دراز کشیده می دهد.

جلو می روم و بالای سرش می ایستم. طولانی و در سکوت نگاهش می کنم. دلم برایش نمیسوزد. شاید چون میدانم

رمان بازار
romanbazar.ir

دل او هم برای خودش نمیسوزد. در واقع به خوبی می دانم کسی که چیزی برای از دست دادن و انگیزه ای برای زندگی کردن ندارد ، نه از مرگ میترسد و نه برای خودش و اطرافیانش دل میسوزاند.

انگار وجودت فقط برای گشتن به دور مداری تکراری و تهوع آور است تا هربار به همان نقطه ی شروع برسی و دوباره از اول و اینبار محکم تر از قبل به دور خودت بچرخی.

این چرخه ی طولانی و تمام نشدنی زندگی ، هربار شجاع تر و بی خیال تر و بی انگیزه ترت می کند. تا جایی که دیگر نه از مرگ میترسی و نه حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

با خود واژه ی "ترس" آشنایی. از یک جایی به بعد ، فقط آرزو میکنی تمام شود! خسته از تکرار همان روزهای پر از تنهایی و درد ، دلت فقط یک سوت پایان میخواهد و دو صفر بزرگی که بالاخره روی صفحه ی بزرگ زندگی ات به نمایش در بیاید و بدانی که زمانت به پایان رسیده است.

_همراهِ این مریض کجا رفت؟

با صدای پرستار سر برمیگردانم. پرده را کنار میزند و داخل می آید.

_من هستم فعلا. دوستتشم داره میاد!

نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چند تا همراه داره ؟ پدر و مادرش کجان پس؟ نیومدن هنوز؟

جوابش را نمی دهم. همانطور که نفس بلندی میکشد و با تاسف سر تکان می دهد ، سرنگی را داخل سرومش فرو می برد:

_واقعا آدم میمونه چی بگه به جوونای امروزی. دختر به این قشنگی چرا باید اینجوری نصف جون بیفته گوشه ی بیمارستان؟ آخه چی از زندگی میخواین؟ چی ندارین؟ دنبال چی هستین؟ هی دادِ بیداد!

پوزخند محو و یک طرفه ای می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستتشم که شکسته. همراهی که داره میاد چیکارشه؟ یکی باید شب و کنارش بمونه. تا همین حالاشم کلی از کارهاش و با خواهش و التماس حل کردن و پرونده ش و تشکیل دادن.

_ حالش چطوره؟

نگاهم می کند و با مکث جواب می دهد:

_میبینی که! بهش آرام بخش زدیم. فکر نمیکنم بعد چیزی که از سر گذروند حالا حالاها به خودش بیاد.

با گفتن جمله ای زیر لب پرده را کنار می زند و بی حوصله بیرون می رود.

با حس لمس انگشتانی روی دستم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع سر برمیگردانم. شقایق با چشم های متورم و نیمه باز نگاهم می کند و لب می زند:

_کجام.. من؟

دستش را میگیرم و کمی رویش خم می شوم:

_بیمارستان.

نگاهم می کند و آرام پلک می زند. به سختی می گوید:

_من...

انگشتانش را فشار آرامی می دهم:

_فقط استراحت کن نگران چیزی نباش بعدا حرف میزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث و نگاهی عمیق ، پلک روی هم میگذارد و دوباره به خواب می رود.

کنار تختش روی صندلی مینشینم و قفل صفحه ی گوشی ام را باز میکنم. بی اختیار سراغ مخاطب هایم می روم و وقتی به شکلک زشت خرگوش سفید میرسم مکثی میکنم. همانطور که به حرف های دکتر فکر میکنم ، با انگشت اشاره ام روی صفحه ضرب میگیرم. صفحه ی مرورگر را باز میکنم و تایپ می کنم:

"برطرف کردن سوء تغذیه"

صفحات باز شده را بالا و پایین میکنم و به نام خوراکی ها و مکمل ها نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می اندازم. نیازی به تشخیص دکتر نبود. از سبُک شدن بدنش و صورت آب رفته اش میشد فهمید که در این مدت تا چه اندازه به خودش خوش خدمتی کرده! زیر لب با حرص لب می زنم:

_خرگوشِ نفهم!

ناگهان دستم روی صفحه ی گوشی متوقف می شود. خودم هم نمیدانم دقیقا چه غلطی میکنم. گوشی را کلافه داخل جیبم برمیگردانم و با انگشت میان دو ابرویم را میفشارم. همین که از جایم بلند می شوم ، صدای آشنای دختری را میشنوم که سراغ شقایق را میگیرد. گوشه ی پرده را کنار می زنم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنش که سراسیمه به سمتمان می آید ، سریع با کنار دادن پرده ی سمت دیگر خارج می شوم و قبل از آنکه متوجه حضورم شود با قدم های بلند از اورژانس بیرون می روم. سر بالا می کنم و نگاهی به آسمان شب می اندازم. تا حالا دیگر باید به خودش آمده باشد و بلبل زبانی هایش را شروع کرده باشد. دوباره به صفحه ی گوشی ام خیره می شوم و با کشیدن نفس بلندی به سمت ماشینم می روم.

#پست۱۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلون های خرید را روی کابینت رها می کنم و دست به کمر میان آشپزخانه ی خلوت و خالی می ایستم. نگاهی به اطراف می اندازم. به نظر میرسد روزهاست که کسی حتی داخلش پا نگذاشته !

چشمم به کنسرو خالی ماهی گوشه ی آشپزخانه می افتد. کمی از ماهی ها بیرون ریخته و اطراف روغنی شده.
همین که قدمی به سمتش برمیدارم ، پیه میو کنان از پنجره داخل می آید و کنار پایم می ایستد. دستی به سرش میکشم و میگویم:

_خوش میگذره تنهایی؟

سرش را به نوک کفشم می مالد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_انگار به تو یکی زیادم بد نگذشته!

به سمت یخچال کوچک و کهنه ی گوشه ی آشپزخانه می روم و بازش میکنم. به جز تنگ آب و چند شیشه ترشی و سس و پنیر چیز دیگری داخلش نیست.

نفس کلافه ای میکشم و درش را آنقدر محکم میبندم که تکان سختی میخورد. رو به پیه با حرص میگویم:

_غذای تورو یادش نمیره ولی خودش بلد نیست کوفت هم بخوره. حالا فهمیدی چرا بهش میگم احمق و نفهم؟

پیه مظلومانه نگاهم میکند. لحظه ای با کلافگی چشم روی هم میگذارم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت نایلون های خرید می روم. شانه ی تخم مرغ و پاکت شیر و میوه ها را با حرص و زور داخل طبقات کوچکش جا میکنم.

_میخواد واسه من تو شهر درس بخونه... برام زبون درازی میکنه. جفتک میپرونه و شاخ و شونه میکشه. هه! تو اول برو یاد بگیر غذا بخوری بچه. زیر چشمی به پیه نگاه میکنم:

_اول یاد بگیر چجوری به خودت برسی بعد برو واسه من گربه نگه دار!

مکمل ها را یکی یکی در محفظه ی چسبیده به درِ یخچال جا میکنم و همزمان به پیه نگاه میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینا رو خریدم بخوره جون بگیره که بتونه عین آدم جلوم واسته. باید جون داشته باشه که واسم پنجول بکشه بیرون! اون موقع زمین زدنش حال میده!

یخچال پر می شود و با گذاشتن نایلون موزها دیگر درش بسته نمی شود و سیب های طبقه ی بالا هم یکی یکی کنار پایم می افتد. با حرص لگد محکمی به درش میزنم و با حس خرد شدن استخوان پایم "آی آی" گویان و تک پا به عقب برمیگردم. پیه "میو" بلندی میکند و جلو می آید.

با صورتی که از درد جمع شده و یک چشم بسته نگاهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟ دلت خنک شد ؟ الحق که توهم مثل اون صاحبت نمک نشناس و دریده ای!

خیره نگاهم میکند. انگشتم را به سمتش میگیرم:

_اونجوری نگام نکنا. فکر نکن چون یه چشم نداری دلم به حالت میسوزه. اینجا خونه ی منه!

عصبی به سمت یخچال و در نیمه بازش برمیگردم و نفس بلندی می کشم. نگاهم روی بسته های مرغ و گوشت و ماهی خیره می ماند. کدام یخچال لعنتی حتی یک یخدان کوچک برای گوشت و مرغ ندارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث وارد لیست مخاطبینم می شوم و شماره ی مهرداد را پیدا میکنم. بعد از چند بوق جواب می دهد:

_بَه داداش ارن؟ چی شد یاد ما کردی؟

_مغازه رو بستی؟ یه یخچال فریزر نیاز دارم. فوریه!

_والا بستن که... داشتیم با بچه ها حساب کتاب میکردیم. واسه فردا میخوای؟ چه مدلی؟ بگو الآن فاکتورش کنم که...

_فردا دیره. امشب میخوام. یه مدل خوب که یخچال و فریزر با هم باشه. همین الان فاکتورش کن برات کارت به کارت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکند:

_داداش ساعت ده و نیم شبه. بچه های حمل و نقل از شیش عصر میرن.. صبح اولِ وقت...

_همین الآن میخوام مهرداد. شده تا دوی شب هم طول بکشه منتظر میمونم. بابت حملشم به هرکی سراغ داری زنگ بزن هزینه ش و دوبرابر میدم. نشد سه برابر میدم. یه شیرینی تپل هم به خودت میدم. حله دیگه؟

میخندد:

_چه خبره داداش؟ نکنه شبونه زن گرفتی خبردار نشدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_منتظرم. شماره کارتتم با فاکتور واسم بفرست.

تماس را قطع میکنم و سربرمیگردانم. پیه همچنان خیره نگاهم میکند. پایم را در هوا برایش پرت میکنم و با اخم میگویم:

_چیه چته؟ فکر و خیال برت نداره. همه میدونن من از چیزای کهنه و بی خاصیت بدم میاد!

زبانش را دور لبش می کشد و قدمی عقب می رود. گوشی که در جیبم میلرزد ، با اکراه چشم ازش برمیدارم و دستم را داخل جیب پشت شلوارم فرو میبرم. وقتی گوشی را بیرون میکشم ، با دیدن عکس صفحه زمینه تازه متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

قضیه می شوم. نگاهم بین گوشی خودم که در دست دیگرم است و گوشی گلبهار به گردش در می آید. چطور فراموش کرده بودم؟ علامت پیامک بالای گوشی چشمک میزند و قبل از آنکه بتوانم بازش کنم صفحه خاموش می شود. دستم را روی دکمه ی قفل میفشارم و در کمال تعجب صفحه با صدای تیکی روشن می شود. پوزخند پر حرصی میزنم:

_یه رمزم بلد نیست بذاره رو ماسماسکش!

با آمدن پیام بعدی و عبور متنی به صورت نواری در بالای صفحه ، بی تعلل وارد جعبه ی پیام ها می شوم. به

رمان بازار
romanbazar.ir

علامت لبخندی که به جای اسم ذخیره شده نگاه میکنم و با اخم پیام جدید را باز می کنم:

#پست۱۳۷

"ببخشید اگه مزاحم شدم. فقط نگران حالتون بودم. شب بخیر"

اخمم عمیق تر می شود. زبانم را در دهانم میچرخانم و پیام قبل را هم بی تعلل باز می کنم.

"سلام. میدونم دیر وقته ولی فقط میخواستم مطمئن شم بعد خوردن اون

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدنی حالتون خوبه. راستی...هنوز به قولتون عمل نکردید. میتونم به بهونه پس گرفتن امانتیم فردا تو دانشکده ببینمتون؟"

کلمات مبهم را بارها و بارها از اول میخوانم و همانطور که انگشتانم را دور قاب گوشی میفشارم و به کلمه ی "امانتی" فکر میکنم ، دکمه ی پاسخ را میفشارم و تایپ می کنم:

"چه قولی؟"

چشم باریک میکنم و منتظر می مانم. به چند ثانیه هم نمیکشد که جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"میتونم زنگ بزنم؟"

گوشه ی لبم را میجوم و به صفحه خیره می مانم. همین که گوشی زنگ میخورد ، سریع دکمه ی پاسخ را میفشارم و گوشی را روی گوشم میگذارم. صدای مردانه و گرمی می گوید:

_فکر نمیکردم قول و قرارمون و به این زودی یادت بره. پارسال بهم چه قولی داده بودی؟

چشمم روی یخچال نیمه باز و سیب های سرخ و پخش و پلای دورش خیره میماند و لبه ی کابینت را محکم زیر دستم میفشارم. سکوتم باعث می شود مکثی کند و بگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو؟ گلبهار خانوم؟!

گوشی را پایین می آورم و دکمه ی قطع تماس را میفشارم. چند ثانیه بی حرف به شکلک لبخند مرموز که به شکل پرانتز و دو نقطه ی عمود کنارش قرار گرفته نگاه میکنم و پوزخند صداداری میزنم. گوشی را در دستم میفشارم و با همان لبخند پر حرص گوشه ی لبم به سمت پیه برمیگردم:

_انقدر سرش با قول و قراراش گرم بوده که وقت نکرده دیگه فکر شکمش باشه!

پلکم میپرد و لب میزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کیه این آقای لبخند!

چند ضربه با پشت دست به گوشی میزنم و از کنار پیه میگذرم. موقع عبور از آشپزخانه لگد محکمی به یکی از سیب های افتاده روی زمین میزنم و با قدم های بلند از خانه بیرون می روم.

بی تعلل راه اتاقک ته حیاط را پیش میگیرم. در را با خشونت باز میکنم و جلو می روم. خودم هم نمیدانم چرا قبل از هرچیزی سراغ نقاشی روی تخته شاسی می روم. طرح را بالا می آورم و با دقت نگاه میکنم. جای خالی چشم و ابرو روی صورت طرح معادلاتم را به هم میریزد. لب هایم با حرص کش می

رمان بازار
romanbazar.ir

آید. ممکن است منظورش از امانتی این باشد؟

نقاشی را با مکث سر جایش برمیگردانم و بعد پاک کردن پیامی که ارسال کرده ام ، با گوشی خودم به فرید زنگ میزنم.

همین که جواب میدهد ، نگاهم را به پسرک مرموز داخل نقاشی می دوزم و می گویم:

_الو؟

_بابا امون بده به منه بیچاره. بخدا منم پرایوِیتی خاک توسرِ خودمو دارم!

_گفتی کدوم رفیقت دانشجوی سال اول هنر دانشگاه ماست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_رفیقِ آرشه بابا. چطور مگه؟
گوشی گلبهار را بالا می آورم و به شماره خیره می شوم:
_میخوام آمار یکی و واسم دراره. شماره ش و بفرستم حله؟
_باز چی شده دنبال آدم میگردی؟ کسی موی دماغت شده؟
لب بالا میکشم و گوشی گلبهار را روی تخت پرت میکنم.
_من نه ، ولی موی دماغ یکی شده که نبایس میشده!
_بفرست شماره شو ولی قول نمیدم.
همانطور که از اتاق بیرون می روم جواب میدهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یا پیداش میکنی ، یا من به روش خودم میکشونمش بیرون و میرم سر اصل مطلب! میدونی که زیاد صبر و حوصله ندارم.

_خیلی خب بابا باز زد به سرت تو؟ الآن که دیروقته. یکم وقت بده فردا از آرش سراغش و میگیرم. چت شده تو امروز؟ مشکوک میزنی. شقایقو چیکار کردی؟

میان پر چانگی هایش تماس را قطع می کنم و شماره را برایش میفرستم.
پس تمام ماجرای امروز و حال بدش از همینجا و آن نوشیدنی کذایی آب میخورده!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاقک بیرون می روم و در را محکم پشت سرم میکوبم. باید بفهمم این شکلک مرموز کیست که چیزی نمانده بود تا نوشیدن "نوشیدنی" با او به قیمت جان گلبهار تمام شود!

#پست۱۳۸

***

همانطور که توپ تنیس را برای بار هزارم محکم به سمتِ دیوار خالیِ رو به رویم می کوبم و با دست در هوا می قاپم ، سعی می کنم به ذهن آشفته ام سر

رمان بازار
romanbazar.ir

و سامان بدهم و حرف ها و اتفاقات اخیر را دوباره و دوباره مرور کنم.

_سوراخ شد این سگ مصب . ول کن نیستی تو؟

توپ را در هوا میقاپم و زیرچشمی به فریدی که با جعبه های مستعطیلی پیتزا وارد اتاق می شود نگاه می کنم.

بهروز از کنارم پوزخندی میزند و بدون اینکه سرش را از داخل گوشی بیرون بیاورد جوابش را می دهد:

_تو که تازه رسیدی... سه ساعت و نیمه یه ریز داره میکوبه. دیگه به ملودیش عادت کردم. بوم بوم.. بوبوم بوم..

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید جعبه پیتزاها را روی میز مقابلم میگذارد و نگاهی به اطراف می اندازد:

_اتاق و چرا لخت کردی؟

_داداشمون لخت دوست داره کلا!

به مزه پرانی بهروز با لگد و خنده جواب میدهد. پاهایم را روی میز دراز می کنم و بی توجه به لودگی هایشان توپ را در دستم میچرخانم. روان نویس مشکی رنگ را از کنارم برمیدارم و روی توپ علامت همان شکلک مزخرف لبخند را میکشم. دوباره و با شدت بیشتری به دیوار میکوبمش و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاری که ازت خواستم و حل کردی؟

سرش را میدزدد تا توپ با اندکی فاصله از کنارش بگذرد و دوباره در دستانم جا بگیرد. کنارم مینشیند و دست روی زانویم میگذارد:

_آره ولی قبلش بگو ببینم چیکار کرده این آقا خوشگله باهات؟

توپ را محکم در دستم میفشارم و به سمتش سر برمیگردانم:

_آقا خوشگله؟!

_اونجور که شنیدم یه بچه درس خون بی آزاره. حاشیه نداره. با کسی هم کاری نداره. ننه باباش هم دکترن. ساده بخوام بگم از این بچه مشنگایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف میرن صاف برمیگردن و البته با قیافه اینتر و اخلاق جنتلمنشون محبوب دل همه ان!

مستقیم نگاهش میکنم:

_اسمش؟

نگاهم میکند و گوشی اش را از داخل جیبش بیرون می کشد. کمی بین عکس هایش بالا و پایین میکند و عکس پسری را به سمتم میگیرد:

_اسمش ماهانه. سال سوم مجسمه سازی. آرتین دوست آرش دورادور باهاش آشناست. همین که شماره رو دادم دو سوته آمارش در اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی تیپ مردانه و لبخند مزخرفش خیره می ماند و پوزخند پر حرصی گوشه ی لبم نقش میبندد. حالا معلوم شد آن شکلک مزخرف لبخند از کجا آب خورده! نمیدانم چرا حس میکنم چهره اش بیش از حد برایم آشناست. آنقدر که مطمئنم قبلا او را از نزدیک دیده ام!

بهروز گوشی را از دستم میقاپد:

_کو ببینم؟

نگاهی به عکس می اندازد و لب بالا میکشد:

_جوون. یه پا دَدیه که واسه خودش. چه خوش خنده هم هست پدرسگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبم را زیر دندان له میکنم و همانطور که با تمام وجود توپ را به دیوار میکوبم زیر لب پر حرص میگویم:

_به سلیقه ی دهاتیت میخوره!

بهروز که خیال میکند منظورم به اوست معترضانه می گوید:

_خب بنال مشکلت با این بچه خوشگل چیه ماهم بفهمیم دیگه.

به سمت فرید سربرمیگردانم.

_یکی رو میخوام آمار لحظه به لحظه ازش بده. جوری که کجا میره با کی میگرده حتی چی میخوره مطلع باشم. میتونی حلش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فال پیتزایی از داخل جعبه برمیدارد و همانطور که گاز بزرگی میزند ابرو بالا می اندازد و با دهن پر جواب می دهد:

_تا نگی دردت چیه نچ!

کلافه دستی به سرم میکشم و همین که میخواهم جوابش را بدهم بهروز بلند میگوید:

_این پخمه دخترعمه ی تو نیست؟

نگاهش میکنم که چشمان گردش روی صفحه ی گوشی اش خیره مانده. نیم خیز می شوم و گوشی را از میان دستانش میقاپم. فیلمی که کمی از پخشش گذشته را به اول برمیگردانم و

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن گلبهاری که پشت میز کافه نشسته خشکم می زند. دوربین رویش کمی زوم می شود و صدای خنده و لودگی های پسر و دخترانی که چیزهای مختلف در نوشیدنی اش میریزند مردمک چشمانم را هر لحظه تنگ تر می کند.

_آرتین گذاشتش تو گروه. وقتی نوشت اوسکول جدید دانشگامون رفتم ببینم کیه. خبر داشتی اینجوری تو دانشگاه اوسِش کردن؟ خیلی نابوده خداییش.
فشنش سوراخم کرد.

دستانم را دور قاب گوشی میفشارم و وقتی گلبهار نوشیدنی را با یک نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا میکشد از میان دندان هایم آرام اما پر حرص زمزمه می کنم:

_احمق!

فرید نگاهی به فیلم می اندازد و میخندد:

_خدایی این دخترعمه تم واسه خودش یه پا داستانه. چجوری میخواد با این کله خرا مدارا کنه؟ چیزی که من دارم میبینم تازه اولشه. عمرا ول کن همچین سوژه ای شن!

دو طرف لب هایم کش می آید و با لبخند پرحرصی گوشی را به بهروز پس می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با همچین کارای خز و چیپی میخوان حالش و جا بیارن؟

#پست۱۳۹

بهروز دوباره فیلم را از اول نگاه می کند:

_راس میگه. من اگه بودم با یه چیزی چیز خورش میکردم تا هفت روز نتونه به خودش بیاد. بعدم به هفتاد روش سامورایی...

با کوبیدن توپ درست وسط ملاجش جمله اش نیمه کاره می ماند و نعره می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هووو چته روانی؟

مکثی میکنم و میگویم:

_به هر حال بچه های کله خری ان. خوشم اومد ازشون. میتونی آمارشون و درآری؟

فرید روی شانه ام می زند:

_ماشالا دست به آمارت خوب شده ها داداش. بذار یکی از گلوت بره پایین بعد دنبال بقیه باش!

خیره به دیوار رو به رویم جواب می دهم:

_اینجور آدما رو باید تو دستم نگه دارم. میدونی که نیاز میشه!

رو به بهروز ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اون آرتین هماهنگ کن آخر همین هفته بیارتشون سالن بولینگ. مهمونِ من!

چشمان بهروز برق می زند:

_خدایی؟ جونِ بهروز؟ همین آخر هفته که دو روز دیگه ست؟

سر تکان می دهم:

_آره ولی تک تکشون باید باشن. خودم نمیام که معذب نشن. سالن پدرام و رزرو کن. کارت میدم بهت تا شب هر چیز بازی کردین و هرچی بردین خوردین به حساب من!

بلند و با ذوق میخندد و در جایش با هیجان جا به جا می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نزنی زیرش ناموسا. فقط بهت گفته باشم دهنت صافه!

فرید با شک و در سکوت نگاهم میکند. وقتی نگاهش میکنم یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

_هنوز نگفتی آمار بچه خوشگله رو میخواستی چیکار!

نفس بلندی می کشم. میدانم مرا به اندازه ای میشناسد که بداند وقتی آمار دقیق از کسی میخواهم موضوع برایم مهم تر از یک کنجکاوی ساده است. خونسرد جواب می دهم:

_فرشته ی نجات شده. ناجی بازی در میاره و خودشیرینی میکنه. میدونی از

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقای نشسته ای که صاف میپرن وسط کار و کاسبیم بدم میاد.

خط عمیقی میان ابرو هایش می افتد:

_واسه کی ناجی بازی در آورده؟

مکثی می کند و ناباور می گوید:

_نکنه همین دختر عمه ت؟

سر تکان می دهم:

_بهت که گفتم کار دارم فعلا باهاش. کسی که بخواد فوضولی کنه و کارم و خراب کنه باید منتظر عواقبش باشه.

میخندد و به مبل تکیه می دهد:

_جالب شد! ولی خدایی چی داره مگه این دختر عمه ت که همچین پسری تو

رمان بازار
romanbazar.ir

کفشه؟ شایدم یه چیزایی دیده که ما ندیدیم. هان؟

بی حرف نگاهش میکنم. میخندد و ادامه میدهد:

_حالا میخوای چیکارش کنی؟ جایی قرار مرار میذاری باهاش؟

_فعلا همین که بدونم کجاست و دور و برش دقیقا چه غلطایی میکنه کافیه.

_اون با من! تو بگو ببینم با شقایق چیکار کردی؟

سکوت می کنم و یاد پیام هایش می افتم. از صبح تا حالا بارها تماس گرفته و پیام داده که میخواهد مرا ببیند اما نه

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسش را پاسخ داده ام و نه حتی پیام هایش را کامل خوانده ام.

_بذار فعلا بدوئه دنبالم. باید بفهمه خواستنش فرق داره با اینکه چپ راست بخوام دنبال گندکاریاش بدوئم و پشتش و تمیز کنم.

سر تکان می دهد و همزمان صدای بسته شدن در یکی از اتاق ها می آید.

بهروز سریع می گوید:

_کسی اومده خونه؟

از جایم بلند می شوم و همانطور که از اتاق بیرون می روم می گویم:

_بیرون نیاین همینجا بشینین!

رمان بازار
romanbazar.ir

در را پشت سرم میبندم و جلو می روم. با دیدن درِ نیمه باز اتاق ته سالن ، نفس بلندی می کشم و جلو می روم. همین که پا داخل اتاق میگذارم ، طبق انتظارم رزا را میبینم که تا کمر در کشوی زیر تختش خم شده و مشغول جمع کردن وسایل است. این اولین باری نیست که دزدکی و بی خبر وارد خانه می شود و بعد برداشتن کمی وسیله بی صدا بیرون می رود.

تکیه ام را به دیوار می دهم و میگویم:

_باز چی میبری آب کنی؟

از شنیدن صدایم جا میخورد و سریع صاف می ایستد. کیسه ی وسایل را

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش پنهان می کند و عصبی می گوید:

_واسه چی سرت و انداختی اومدی تو اتاقم؟

یک تای ابرویم بالا می رود. همانطور که آرام جلو می روم میگویم:

_اتاقت؟ باز که توهم برت داشت؟

_خیلی نمک نشناسی. یادت رفت اون سالایی که خونه ی ما مفت خوردی و خوابیدی نه؟

لبخند یک طرفه ای میزنم:

_اتفاقا خوب یادمه چند سال روی مبل خوابیدم. چقدر املت و نیمرو پختم و چند بار از رو گرسنگی خودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزوندم. بالا آوردنای هر شب مامانتم خوب یادمه. اینکه چجوری همراهت کثافتاش و از رو فرش اتاق تمیز میکردیم. داد و بیداد طلبکارا و نزول خورا و حمله های وقت و بی وقتشون و به خونتونم یادمه. مگه میشه اون روزای سگی از یادم بره؟

با نفرت نگاهم می کند. مقابل پایش روی زانو مینشینم.

_چیه؟ مامانت باز گذاشت رفت دنبال عشق و حالش و تو موندی و بی پولی؟

نگاهی به وسایل داخل کیسه می اندازم:

_واسه همین میای ذره ذره از اینجا میکنی میبری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه ی لباسش را میگیرم و به سمت خودم میکشم:

_ولی انقدر بی چشم و رویی که لباسات هنوزم مارکه!

تنش را عقب می کشد:

#پست۱۴۰

_خداروشکر هنوز انقدر بدبخت نشدم. اینا هم مال خودمن. به تو چه که بخوام بفروشم یا اصلا بزنم بشکنمشون؟ فکر کردی چون بیشتر از ما پول داری میتونی هرجوری خواستی به من و مامان توهین کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صداداری می زنم:

_بیشتر از شما پول ندارم! همون ارث کلفتی که به تو و مامانت رسید به منم رسید. ولی مامان جون تو همه رو خرج قمار و سفرای رنگارنگ و بریز و بپاش و عرق خوریش کرد. من از عقلم استفاده کردم و روز به روز بیشترش کردم.

ضربه ای به پیشانی اش می زنم:

_پس به جای هاپ هاپ کردن واسه من ، برو یقه ی مامانت و بگیر که اگه عین آدم زندگی کرده بود الآن وضعیتت این نبود!

_خفه شو حرف دهنت و بفهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص ازجایش بلند میشود و همزمان میخواهد کیسه را بردارد که پا رویش میگذارم و باعث می شوم از دستش پایین بیفتد. سر پا می ایستم و به زیر پایم اشاره می کنم:

_تاحالا هرچی مفت خوری کردی بسه. از این به بعد نمیذارم دله دزدی کنی. حق هم نداری چیزی از این خونه ببری. حتی یه چوب کبریت. فهمیدی؟

کیفش را روی دوشش می اندازد و زیر لب با نفرت می گوید:

_حالم ازت بهم میخوره عقده ایِ بی شعور!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که میخواهد از اتاق بیرون برود می گویم:

_ولی یه پیشنهاد خوب برات دارم. اگه بتونی از پسش بر بیای برات کم سود نداره!

قدم دیگری برمیدارد اما دلش طاقت نمی آورد و عاقبت به سمتم برمیگردد:

_باز چه فکر شوم و کثیفی تو اون کله ته؟

میخندم:

_حالا هرچی؟ مگه تو شرایطی هستی که بخوای قبول نکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک نگاهم می کند. کیسه کوچک وسایل را از زیر پایم برمیدارم و به سمتش پرت می کنم:

_یه مدت باید جایی که میگم زندگی کنی. ولی گفته باشم نه آپارتمان لوکسه نه امکانات اینجا رو داره. اما خب از آوارگی و فرار از دست طلبکارا بهتره!

چشم باریک میکند:

_واسه چی؟

_لازمه یکی رو از جایی فراری بدم. تا زمان فرارشم حواسم به کاراش باشه. میتونی؟

جلو می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_لازمم نیس کار خاصی بکنی. تو که اکثرا بیرونی و پی خوش گذرونیتی. همون موقع هایی که خونه ای کنار خورد و خوابت سر از کاراش در بیاری و بهم خبر بدی بسه. کافیه خودت باشی. انقدری رو اعصاب و غیر قابل تحمل هستی که بتونی پرِش بدی بره.

دست به کمر می شود:

_کی هست حالا این طرف؟ پسره؟

میخندم و ضربه ای به پیشانی اش می زنم:

_انقدرام نمیذارم خوش به حالت شه که. یه خرگوش کوهیه که از قضا

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی وقتا بد وحشی میشه و گاز میگیره!

متفکر نگاهم میکند:

_چی به من میرسه اون وقت؟

_هم یه جا واسه موندن بدون استرس و فرار و بدبختی. هم...

به کیسه وسایلش اشاره می کنم:

_یه چیزایی که بیشتر از اون آت و آشغالا بیارزه. چطوره؟ قبول میکنی یا دنبال یکی دیگه باشم؟

بعد از مکثی طولانی نفس بلندی می کشد و کوتاه جواب می دهد:

_از کِی باید برم؟

لبخند دندان نمایی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجله نکن. برو وسایل مورد نیازت و کم کم جمع کن. میگم بهت!

#پست۱۴۱

***

(گلبهار)

گوشی را در دست دیگرم میگیرم و با بستن چشمانم کلافه می گویم:

_به چی قسم بخورم خوبم که باور کنی مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند اما هنوز میتوانم صدای فین فینش را بشنوم. نفس بلند و صداداری میکشم.

_بخدا خوبم. به جون خودم خوبم. به پیر و پیغمبر خوبم من!

_تا خودم نبینم باور نمیکنم. میدونستم میری اون گوشه ی دنیا خودت و مریض میکنی. تو بد مریضی. نمیفتی نمیفتی ولی اگه ضعیف شی و بیفتی...

_کی گفته ضعیف شدم افتادم؟ اصلا تقصیر شماست که بهم نگفتید به قهوه آلرژی دارم. خوبه منم تقصیرا رو بندازم گردن شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سکوت میکند و اینبار بعد چند ثانیه صدای بم و ناراحت بابا را میشنوم:

_یکم پول به حسابت زدم. وسایل مقوی بخر بذار توی خونه. فکر پول و نکن. شکر خدا انقدری دستمون به دهنمون میرسه که بتونیم واست خرجی بفرستیم. هرچی نیازه بخر و فکر هیچی رو نکن. بچه که نیستی. مادرت چند شبه از نگرانی نخوابیده. چیدن میوه های باغ که تموم شه یه سر میام و برات چیزای مقوی میارم.

بغض می کنم. میدانم تند و پشت سر هم حرف می زند تا فرصت نکنم از دلتنگی و گله هایم برایش بگویم. آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برایشان تنگ شده که مرا عاقبت مریضی نه ، دلتنگی و غم دوری شان می کشد. آرام جواب می دهم:

_باور کن خوبم بابا. باور نمیکنین از سمیرا خانوم بپرسین. دروغم کجا بود؟

مامان دوباره گوشی را میگیرد و همان سفارش های تکراری را تکرار می کند. اینکه لباس گرم بپوشم و گول هوای خوش پاییز را نخورم. شام و نهارم را به موقع بخورم و به موقع بخوابم. مشغول متقاعد کردنش و خداحافظی هستم که سمیرا خانم با سینی بزرگی در دستانش وارد اتاق می شود. میخواهم از جایم بلند شوم که اجازه نمی دهد و سینی گرد را کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم میگذارد. چشمم که به محتوای بی رنگ و خوش بوی داخل کاسه ی چینی و نان سنگک تازه و لیموهای قاچ خورده ی کوچک کنارش می افتد ، با خجالت پاهایم را جمع می کنم. شمار غذاهای رنگارنگی که هر ساعت به بهانه ای همراه داروهایم برایم می آورد از دستم در رفته. در این چند روز آنقدر شرمنده ی محبت هایشان شده ام که روی دیدنشان را ندارم.

لبخند زنان میپرسد:

_بازم مامان بود؟

سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اینکه ظهری باهاتون صحبت کرد بازم باور نداره حالم خوبه.

_مادره دیگه. تا به چشم نبینه که خیالش راحت نمیشه. ازین ماسماسک ها هم نداره که تماس تصویری باهاش بگیری خیالش راحت شه.

نفسی میگیرد و سینی را به سمتم هل می دهد:

_این آب قلم و چند تیکه گوشتش و تا سرد نشده با سنگک بخور بذار قوت جونت شه. واسه شب هم آب گوشت بار گذاشتم.

دلم میخواهد بگویم مگر معده ی من چقدر جا دارد که روزی پنج وعده

رمان بازار
romanbazar.ir

غذای سنگین و مقوی را تحمل کند؟ اما به جایش لبخندی می زنم:

_منو شرمنده کردید حسابی. بخدا راضی نبودم اینجوری تو زحمت بیفتین.

_این حرفو نزن که ناراحت میشم. همین حالاشم شرمنده ی بهجت خانوم خدا بیامرز و پدر و مادرت شدم. چقدر تو دلشون بگن یه نفر نبود اونجا برا بچه ما یه وعده غذای گرم درست کنه!

_اصلا هم اینطور نیست. آلرژی من و مشکلاتش تقصیر کسی نیست. تقصیر خودمه که بی دقتی کردم. ببخشید که باعث زحمت همتون شدم. اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم کِی و چطور حالم بد شد. چشم که باز کردم رو تخت بیمارستان بودم.

دستش را جلو می آورد و با محبت روی موهایم می کشد:

_دکتر گفت جدای آلرژیت ، سوتغذیه و کم خونی هم داری. اگه این اتفاق نمیفتاد و نمیفهمیدیم این مشکلات و داری یه جور دیگه و یه جای دیگه میفتادی . صورتت اندازه مشت من شده. تنت یه پارچه استخون. چرا با خودت همچین میکنی مادر؟ غذا نمیخوری توی دانشگاه؟

سر پایین می اندازم و با قاشق داخل کاسه بازی می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_معده م حساسه. نمیتونم غذای دانشگاه و بخورم. چند بار سعی کردم ولی...

مکثی میکنم:

_حالم بد شد!

نگاهش می کنم:

_میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

_حتما مادر. خیر باشه فقط!

_نمیخوام فقط از بابا اینا پول بگیرم. زندگی تو تهران خیلی خرج داره. یه رفت و آمد ساده و یه غذای حاضریش کلی هزینه داره. حالا وسایل گرونی که هربار برای دانشگاه و کارم میخرم هم بماند.

نگاهش میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من هر کار دستی از دستم بر میاد. مروارید دوزی گلدوزی. ملیله دوزی سِرمه دوزی... خیاطی رو نمیتونم چون با وجود دانشگاه وقتش و ندارم اما کارهای کوچیک و سریع و میتونم آماده کنم. گُلِ سرای مجلسی ، تور عروسی و هر چیز تزئینی برای عروس و دخترای جوون. میشه سفارشم و پیش همسایه ها بکنید؟

با محبت نگاهم می کند:

_چرا نمیشه دخترم؟ اتفاقا فردا میخوام برم روضه. همونجا کلی برات تبلیغات میکنم. دختر جوون و دم بخت هم زیاد داریم شکر خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۴۲

با قدردانی لبخند می زنم:

_ممنونم. بخاطر تایم کلاس هام نمیتونم بیرون کار کنم. ولی همینجوری هم نمیتونم دست رو دست بذارم و یه جا بشینم. دلم میخواد شده حتی یه کم کمک کنم و خرج خودم و در بیارم.

_چرا تو اینستا نمیذاری کاراتو پس خاله؟

سر برمیگردانم و به امیرحسین نگاه میکنم که بی صدا و زانو بغل در آستانه ی در نشسته. با تعجب می گویم:

_اینستاگرام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد:

_آره دیگه. مثل خاله ترنم. مامان بگو بهش.

سمیرا خانم میگوید:

_آره راستی. دخترِ دختر خاله ی من کاموا بافی میکرد. از کارا و سفارشاش عکس میگرفت و میذاشت تو همین اِنِستا. کم کم مشتری هاش زیاد شدن. از همه جای ایرانم سفارش میدادنا. عرض یک سال ماشین بافندگی خرید. الانم شکر خدا با همین کار یه پراید زیر پاشه و خرج درس و دانشگاهش و میده.

چشمانم برق می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا؟ ولی من زیاد وارد نیستم. باید چیکار کنم؟

امیرحسین چهار دست و پا و با هیجان جلو می آید:

_کاری نداره که. من بهت یاد میدم خاله. تو اینستا پیج داری؟

سر تکان می دهم "نه". تا به حال حتی فکرش را هم نکرده بودم که آن برنامه ی پردردسر و پر کاربردی که از نظرم تنها برای تعقیب و گریز و مطلع شدن از زندگی دیگران بود به همچین دردی بخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که بلد نیستم چجوری باز میکنن. فقط بلدم باهاش کار کنم. خودت بلد نیستی خاله؟ گوشیت کو؟

یاد گوشی ام میفتم و آه از نهادم برمی خیزد. ناراحت نگاهش می کنم:

_گوشیم کنارم نیست. نمیدونمم کجا انداختمش. امشب که رفتم خونه میگردم پیداش میکنم.

_من میدونم روی تختته. وقتی بردیمت بیمارستان عمو...

مکثی میکند و دستش را جلوی دهنش نگه میدارد. بی حرف نگاهش می کنم و ابروهایم به هم نزدیک می شود. نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرموزی با مادرش رد و بدل میکند و سمیرا خانم به جایش می گوید:

_کجا بری به این زودی؟ هنوز کامل خوب نشدی. نگرانت میشم. امشب کمکت میکنم یه دوش بگیر و همینجا بخواب. صبح زود میری خونه و از اونجا میری سر کلاست.

_ممنونم ولی الآن برم بهتره. باید وسایلم و برای فردا جمع و جور کنم. اگه اجازه بدید یکم بعد میرم.

به امیرحسین نگاه میکنم:

_فردا میرم دانشگاه از دوستم راهنمایی میگیرم باز میکنم. بعد که برگشتم بیا

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشم بهم یاد بده چجوری کارمو شروع کنم. باشه؟

سر تکان می دهد و با اشاره ی مادرش بی صدا از کنارمان می رود.

_بخور غذات و مادر سرد شد. منم برم لباسات و که شستم برات جا به جا کنم.

تشکر میکنم و بعد رفتنش قاشقی از آب قلم ولرم شده میخورم. همزمان به امیرحسین و جمله ی آخرش فکر میکنم. دوباره آن سرابِ تار مقابل نگاهم جان میگیرد. صدای مردانه ای که اسمم را میخواند و آن بوی آشنا و در هم آمیخته ی شوینده و سیگاری که در مشامم پر می شود. حس برخورد سرم با فلزی شبیه به زنجیر و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبی که درست زیر پرده ی گوشم پر قدرت میتپد. حس همه ی اینها آنقدر قوی و واقعیست که انگار با خواب و توهم متفاوت است. خوب می دانم یک جای کار میلنگد. با اینکه سمیرا خانم توضیح داد که همراه امیرحسین من را بیهوش روی تخت اتاقم پیدا کرد و سریع به بیمارستان منتقل کرد اما باز هم حس میکنم یک چیزهایی را از من پنهان کرده اند. اما هر چه فکر میکنم نه چیزی به خاطر می آورم و نه دلیلی برای پنهان کاری شان پیدا می کنم.

بعد از خداحافظی طولانی با سمیرا خانم و مش رحیم و خانمش ، و همراهی شان تا دم در خانه ، بالاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل می روم و در را پشت سرم میبندم. سر میچرخانم و دور تا دور حیاط را با دلتنگی از نظر می گذرانم. تنها سه روز نبوده ام و دلم به اندازه ی تمام دنیا برای وجب به وجب این خانه تنگ شده. چند قدم در حیاط برمیدارم. هنوز کمی احساس ضعف و سرگیجه دارم اما پر شدن مشامم از عطر گل های وحشی باغچه حالم را جا می آورد. سربرمیگردانم و به عمارت نگاه میکنم. چراغ هایش که خاموش است. یعنی ارن هنوز هم به خانه سر نزده؟ لب بالا می کشم و با احتیاط داخل می روم. چراغ هال را روشن می کنم و چشم میچرخانم. همه چیز همانطور

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتب و دست نخورده به نظر می رسد. به سمت آشپزخانه می روم و همین که چراغش را روشن می کنم ، از دیدن یخچال غول پیکر نقره ای رنگی که جای یخچال کهنه و کوچکم را گرفته خشکم می زند. سر میچرخانم و لب می زنم:

_پس یخچالِ من....

چشمم به ظرف کوچک کنار آشپزخانه و بیسکوییت های ریز قهوه ای داخلش می افتد. مکثی میکنم و لبخند کمرنگی می زنم. خوب است که در نبودم حداقل هوای ملوس را داشته!

نگاه دیگری به یخچال می اندازم و جلو می روم. همین که درش را باز میکنم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن وسایل رنگارنگ داخلش چشمانم گرد می شود. نگاهم همراه طبقاتش از بالا تا پایین به حرکت در می آید و عطر میوه های مختلف در مشامم پر می شود. چشمانم روی شیشه های نوشیدنی چیده شده در محفظه ی مخصوص که حتی خواندن اسمشان هم دشوار است خیره می ماند. آنقدر تنوع خوراکی ها زیاد است و هوس انگیز به نظر می رسند که اشتهایم تحریک می شود.

#پست۱۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

به میوه ی عجیب قرمز رنگی که در طبقه ی وسط و درست رو به رویم قرار دارد نگاه میکنم و بزاقم را قورت می دهم:

_این دیگه چیه..

همین که میخواهم دستم را به سمتش ببرم ، انگار کسی از درونم مهیب می زند "نه گلبهار"!

دستم را سریع عقب می کشم و در یخچال را میبندم. چند نفس عمیق میکشم. آنطور که از شواهد امر پیداست انگار واقعا میخواهد همینجا زندگی کند. وقتی حتی مایحتاج روزانه اش را هم در یخچالش پر کرده ، یا

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر است بگویم یخچال پر از خوراکی اش را جایگزین یخچال من کرده!

با حرص پوزخندی به یخچال می زنم و از آشپزخانه بیرون می روم. وسایلم را با خودم به حمام می برم و دوش سریعی با آب گرم میگیرم. نمیدانم چرا اما تمام حواسم کنار آن میوه ی عجیب و غریب جا مانده. دلم میخواهد بدانم چه مزه ای دارد یا اصلا اسمش چیست. آنقدر که بعد از پوشیدن لباس ها و بیرون آمدن از حمام ، حوله ای را با عجله دور موهایم خیسم و بالای سرم میپیچم و دوباره به سراغش می روم. درِ یخچال را باز میکنم و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

روشن شدن لامپ پر نور داخلش می گویم:

_خیلی خب بیا شلوغش نکنیم. فقط میخوام ببینم چه مزه ای میدی. مطمئنا اینجا انقدر پره که هیشکی حواسش به نبودن تو نباشه. مگه نه؟

دستم را جلو میبرم و میوه ی سرخ رنگ شاخدار را برمیدارم. شاخ های سبز رنگ رویش را با تعجب لمس میکنم و لب بالا می کشم:

_چجوری باید خورد تو رو؟

میان دستم میچرخانمش:

_اسمت چیه اصلا...

_پیتایا!

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ نسبتا بلندی می کشم و همانطور که میوه از دستم زیر پایم می افتد ، نگاهم روی ارنی که درست رو به رویم و در ورودی آشپزخانه ایستاده خیره می ماند. با لبخند مرموزی به زیر پایم اشاره میکند:

_بهش میوه ی اژدها هم میگن!

آنقدر شوکه شده ام که نمیدانم چه باید بگویم و چه واکنشی از خودم نشان بدهم. قبل هر کاری سریع خم می شوم تا میوه را از روی زمین بردارم که ناگهان حوله از روی موهایم لیز میخورد و زیر پاهایم می افتد. هر دو را با هم و با عجله بر میدارم و همین که بلند می شوم ، درِ یخچال بسته می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود و ارن را ایستاده مقابلم میبینم.
میوه ی عجیب و لعنتی در یک دست و حوله در دست دیگرم ، با موهای خیسی که نیمی اش روی صورتم ریخته مانند احمق ها نگاهش میکنم.
چشمانش روی تار موهایم حرکت نرمی می کند و همین که به صورتم میرسد ، برای اولین بار حس میکنم چشم می دزدد. دستش را که برای گرفتن چیزی بالا می آورد ، سریع میوه را بالا می آورم و می گویم:
_نِ.. نمیخواستم بخورمش.. فقط چون عجیب بود..
میان جمله ام حوله را از دست دیگرم می کشد و با انداختنش روی سر و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم ، جلوی دیدم را میگیرد. قبل اینکه به خودم بیایم و حوله را عقب بکشم ، میوه را هم از دست دیگرم میگیرد و همانطور که به سمت یکی از کابینت ها می رود می گوید:

_وقتی حتی اسمشم بلد نیستی چرا کنجکاوی میکنی؟

_نگاه کردنش هم پولیه؟ میتونم هزینه ش و بدم. بعدم چه بلایی سر یخچالم آوردی!

پوزخند صداداری می زند:

_انگار حالت بهتر شده که زبونت دوباره به کار افتاده. شنیدم داشتی می مردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را مشت میکنم. اگر بدون اینکه جوابش را بدهم بروم ، فقط خودم را ضایع کرده ام و او را از اینکه به قصد شکم بارگی و تجاوز به یخچال عزیزش هجوم برده ام مطمئن تر!

_ببخشید که نشد به آرزوت برسی! اگه میدونستم انقدر پیگیر حالمی حتما زودتر خوب می شدم!

حس میکنم لبخند محوی می زند. میوه را روی تخته کار از وسط نصف میکند و با برداشتن قاشقی به سمتم می آید. قدمی نامحسوس به عقب برمیدارم. درست رو به رویم می ایستد و میوه را روی کابینت کنارم میگذارد. به نیم رخش نگاه می کنم. موهایش بلند تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل شده و نیمی اش را بالای سرش بسته. بلوز دکمه دار سفید مشکی اش کمی ساده تر از باقی لباس هایش به نظر می رسد اما طبق معمول دکمه هایش را پس و پیش بسته. یعنی واقعا نمیتواند درست دکمه هایش را ببندد یا این هم یک مد جدید است؟

با قرار گرفتن قاشق مقابل صورتم چشم ازش برمی دارم.

_اگه نگاه کردنت تموم شد دهنت و وا کن!

با تعجب به قاشق و دستی که مقابل دهنش قرار گرفته نگاه میکنم و سرم را عقب می برم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه ی چی؟؟

میخواهم قدم دیگری عقب بروم که با کشیدن لباسم مانع برخوردم با کابینت پشت سرم می شود و مرا به سمت خودش می کشد. به اندازه ی چند ثانیه ی کوتاه در نزدیک ترین فاصله با تنش ، دوباره همان بوی آشنا در مشامم پر می شود. همان بوی شوینده ی قوی و آمیخته با سیگار. جا میخورم و به یقه ی لباسش نگاه می کنم. همین که چشمم به زنجیر فلزی دور گردنش که تنها قسمتی از آن از زیر لباسش دیده می شود می افتد ، خون در رگ هایم یخ میبندد و بی اختیار لب می زنم:

_تو بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی میکند و به قاشق اشاره می کند:

#پست۱۴۴

_نمیخوای بخوریش یا فقط چون من دارم میدمش بهت مشکل داری؟

میخواهم جواب بدهم که قاشق را محکم در دهانم فرو می برد. هنوز گیج و غرق در افکار خواب و بیداری ام که طعم عجیب میوه هم در دهانم پر می شود. طعمی که انگار مخلوط ملایمی از چند میوه ی مختلف است. با دقت حرکاتم را رصد می کند و می گوید:

_چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشونت قورتش می دهم و همانطور که دست پشت لبم می کشم می گویم:

_اینکارا برای چیه؟ گفتم که نمیخواستم بخورمش!

میخندد:

_ولی نگاهت چیز دیگه ای میگفت.

جدی نگاهش میکنم و دوباره میپرسم:

_گفتم تو بودی یا نه؟

چشمانش که ریز می شود ادامه می دهم:

_اشتباه نمیکنم.

سرم را جلو میبرم:

_این بوی آشنا رو قبلا هم حس کردم. امیرحسین هم داشت یه چیزایی رو ازم

رمان بازار
romanbazar.ir

قایم می کرد. اون روز که حالم بد شد تو توی اتاقم تو هم بودی. مگه نه؟

لب هایش از دو طرف آرام آرام کش می آید و قاشق خالی را روی کابینت رها می کند. پشت دستش را روی پیشانی ام میگذارد که سریع سرم را عقب می کشم.

_تب نداری. پس چرا هذیون میگی؟

سر تکان می دهم:

_مطمئنم خودت بودی.

دستم را جلو میبرم و بی فکر گردنبند فلزی اش را با دو انگشت میگیرم:

_حتی این گردنبند..

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستم را در هوا میگیرد و حالت چهره اش عوض می شود. بدون اینکه دستم را رها کند با اخم می گوید:

_چجوری دستت و انقدر راحت میکنی تو یقه ی یه مرد؟

دستم را محکم عقب هل می دهد:

_با همه اینجوری هستی تو؟

نگاهش جدی و بی انعطاف بین چشمانم به حرکت در می آید:

_شاید زیادی دست کم گرفتمت من. شایدم اونقدری که فکرش و میکردم ساده و آفتاب مهتاب ندیده نیستی!

_موضوع و عوض نکن. من فقط میخوام بدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم میخوام همینو بدونم. انقدر بهم فکر میکنی؟ که تو خوابت هم منو میبینی؟

با شک نگاهش می کنم. مطمئنم یک چیزهایی این وسط اشتباه است. محال است این بوی آشنا تنها حاصل توهمم باشد اما ، نمیتوانم با اصرار و تاکید اوضاع را پیچیده کنم و بیشتر باعث سوتفاهم های مزخرف بشوم. عقب می روم و می گویم:

_مهم نیست. فراموشش کن.

ابرو بالا می دهد و با دست به میوه اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخوریش دیگه؟ من پسمونده کسی و نمیخورم. حیف میشه!

_بندازش بره. تو دست به دور انداختنت خوبه.

به میوه اشاره می کنم:

_اینکه همش یه میوه ست!

میگویم و بدون اینکه منتظر جوابش بمانم از آشپزخانه و عمارت بیرون می روم. بابت ظریفم را محکم تر دور تنم میپیچم و بعد طی کردن عرض حیاط وارد اتاقکم می شوم. با حرص به آن سمت حیاط نگاه میکنم. تازه داشتم از نبودنش نفس راحتی میکشیدم که دوباره سر و کله اش پیدا شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت مینشینم و حوله را گوشه ای می اندازم. دستم را لای موهای خیسم فرو میبرم و با خشونت چند بار تکان می دهم.

_مردک خودپسند توهمی!

نگاهم به گوشی ام که می افتد ، دستم از حرکت می ایستد. سریع برش میدارم و با دیدن تماس های بی پاسخ و پیام های بالای صفحه ، فوری صفحه را پایین میکشم و بازشان می کنم. لا به لای پیام های مهسا و چند پیام تبلیغاتی ، چشمم به پیام ماهان می افتد. همین که وارد صفحه ی پیام هایمان می شوم ، چشمانم گرد می شود و دهنم باز می ماند. پیام هایش را از بالا میخوانم و

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که به چند پیام آخر می رسم ، ابروهایم به هم نزدیک می شود.

"صدات نیومد. صدای منو داشتی؟"

"میتونم دوباره زنگ بزنم؟"

"سلام. نگران شدم. چند بار زنگ زدم بر نداشتی. دانشگاه هم نیومدی. میشه حداقل یه پیام کوتاه بدی تا مطمئن شم حالت خوبه؟؟"

نگاهم چند لحظه روی نقطه ای خیره میماند و دوباره پیام هایش را میخوانم.
وارد تاریخچه ی تماسم می شوم.
درست همان شبی که بستری بوده ام تماس گرفته و عجیب تر آنکه مدت زمان مکالمه ده ثانیه ثبت شده. هاج و

رمان بازار
romanbazar.ir

واج به اطراف نگاه میکنم و ناگهان نگاهم روی پنجره ی اتاق ثابت می ماند. یک اسم مقابل نگاهم واضح می شود و دیگر مطمئن می شوم که اشتباه نکرده ام.

دوباره به صفحه ی گوشی خیره می شوم و سر تکان می دهم. بالاخره میفهمم اینجا چه خبر بوده!

#پست۱۴۵

***

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت روی صفحه ی گوشی ام نگاه میکنم که گذشتن حداقل یک ربع از زمان اتمام کلاس را نشان می دهد و همزمان صدای یکی از بچه ها را میشنوم که بلند و با خنده می گوید:

_خسته نباشید استاد!

استاد مکثی می کند و چند ثانیه بی حرف خیره نگاهش می کند. به جای او من خجالت می کشم و انگشتانم را دور گیره ی دفترم میفشارم.

_زمان اتمام کلاس و فوری یادآوری میکنین ولی به موقع حاضر شدن و یاد نگرفتین هنوز!

به صندلی های خالی اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز اول ترمین و وضعیتتون اینه! خدا به داد ما برسه با همچین کلاسی!

به عقب برمیگردم و دوباره به جای خالی بچه ها نگاه می کنم. غیبت همزمانشان آنقدری عجیب و غیر موجه است که بتوان فهمید هرجا هستند ، بی شک یکجا و کنار هم هستند!

_یادتون نره نمایشگاه فقط تا چهارشنبه دایره. اگه بازدید نکنین و گزارشی که ازتون خواستم و نتونین ارائه بدید از نمره ی ارائه ی ترمتون کم میشه! اینو به گوش اون چند نفر غایب هم برسونین!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با صدا اعتراض می کنند. یکی از بچه ها از جایش بلند می شود و معترضانه میگوید:

_استاد بخدا تا چهارشنبه ما فول تایم سر کلاسیم. کی برسیم بریم اون ور دنیا آخه؟ اگه باور نمیکنین خودتون از آموزش پیگیری کنین ساعت کلاسامونو!

استاد کتاب هایش را روی میز مرتب میکند و با گفتن "خسته نباشید" بی تفاوتی کلاس را ترک میکند. به احترامش از جایم بلند می شوم و بعد رفتنش نفس بلند و کلافه ای میکشم. دختر معترض رو به بقیه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجب احمقیه به قرآن. عین چی سرش و گذاشت و رفت!

_ولش کن مگه نمیدونی چقدر غد و یه دنده ست؟ سال بالاییا راست میگفتن کلا "نمیشه" و "نمیتونم" تو قاموس استاد قادری نیست. حالا تا فردا بگو. میفهمه مگه؟

_چاره ای نیست نهایتا یکی از کلاسای هفته رو میپیچونیم و میریم. فقط یکی به این بدبختا هم بگه.

_هرچی به مهسا زنگ میزنم جواب نمیده.

_منم چند بار سعید و گرفتم ولی از دیشب جواب تلفناش و نمیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول جمع کردن وسایلمم که دختر به سمتم می آید:

_تو هم خبری ازشون نداری؟

با تعجب نگاهشان میکنم و با مکث جواب می دهم:

_خبر ندارم. مهسا پنجشنبه پیام داده بود حالم و پرسیده بود. ولی بعدش دیگه نه زنگ زد نه چیزی گفت!

یکی از پسرها متفکرانه می گوید:

_چی شده یعنی؟ مگه میشه هر پنج تاشون باهم غایب شن؟ هیچ کدومم جواب تلفن ندن؟

سربرمیگردانم و به جای خالی شان نگاه میکنم. هرچند آنقدر از دستشان

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و بیزارم که بود و نبودشان برایم مهم نباشد اما حتی از نظر من هم غیبت همزمانشان مشکوک و عجیب است.

کوله ام را روی دوشم می اندازم و میخواهم از کلاس بیرون بروم که مینا دوست مهسا ، گوشی به دست و با عجله از کنارم میگذرد و وارد کلاس می شود:

_بچه ها با خواهر مهسا صحبت کردم الآن. مثل اینکه بیمارستان بستری ان!

پاهایم از حرکت می ایستد و به سمتشان برمیگردم.

_بستری ان؟؟ همشون باهم یعنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کنم همه با هم مسموم شدن. دیشب حالشون خراب شده. خواهر مهسا میگفت مثل اینکه با هم جایی رفته بودن. همونجا هم حالشون بهم میخوره و میرن بیمارستان.

نگران جلو می روم:

_الآن چطور؟ خوبن؟

مینا با تعجب نگاهم میکند و با مکث سر تکان می دهد:

_هنوز بستری ان ولی بهترن. موندم چطور همه با هم اینجوری شدن.

_آخه کجا رفتن؟ چیکار دارن میکنن با خودشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_همش زیر سر اون سعیدِ خره. خدا میدونه باز برده چی به خوردشون داده که اینجوری شدن.

سکوت میکنم و سربرمیگردانم. مشغول بحث و بررسی و تحلیل اند که بی صدا از کلاس بیرون می روم. دروغ چرا؟ بعد از آن روزِ کذایی و اتفاقاتش بارها و بارها به اینکه چطور میتوانم تلافی کارشان را در بیاورم فکر کرده ام اما هرگز فکرش را هم نمیکردم به همین زودی با چنین اخباری از سمتشان مواجه شوم. یعنی چوبِ بی صدای خدا انقدر سریع و دقیق عمل می کند که آن ها را با چنین سرعتی در همان شرایط مشابه با من قرار بدهد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق در فکر و خیال از دانشگاه بیرون می روم و به سمت ایستگاه اتوبوس پا تند می کنم. اما هنوز کامل به ایستگاه نرسیده ام که صدای کسی را از پشت سرم می شنوم:

_خانوم عبادی!

#پست۱۴۶

مکثی میکنم اما سربرنمیگردانم. صاحب صدای آشنا را میشناسم و ترجیح میدهم مانند امروز صبح ، با نادیده گرفتنش از بحث و صحبت خودداری کنم. قدم هایم را تند تر

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیدارم و بی توجه به صدا زدن های مکررش به سمت اتوبوسی که در ایستگاه نگه داشته می دوم. سوار می شوم و کارتم را مقابل دستگاه کارتخوان نگه می دارم. جمعیت داخل اتوبوس آنقدر زیاد است که تقریبا به میله ای که فضای جلو و عقب را از هم جدا کرده میچسبم. همراه با به حرکت در آمدن اتوبوس ، دستانم را دور میله سفت تر میکنم که ناگهان صدایی بریده بریده درست از کنارم می گوید:

_خانومِ... عبادی!

به سمت صدا برمیگردم و به ماهان نگاه میکنم که با قطرات عرق گوشه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی و لبخند همیشگی اش ، نفس نفس زنان نگاهم میکند.

_خداروشکر رسیدم بهتون!

بند کیفم را روی دوشم مرتب میکنم و سلام می دهم. میخندد و سر تکان می دهد:

_میدونین از کجا دارم می دوئم؟ واقعا نشنیدید صدامو؟

به جای اینکه بگویم "شنیدم اما ترجیح دادم فعلا درباره ی اتفاقات مرموز و آن پیام ها حرفی نزنیم" سر تکان می دهم:

_متوجه نشدم. چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را درست کنارِ دستم ، روی میله ی افقی میگذارد و سر کج می کند:

_چیزی؟ بابا دست خوش. میدونین چقدر نگران شدم این چند روز؟ جواب تماس و پیام که نمیدید. تو دانشگاه هم گیر آوردنتون تقریبا غیر ممکن شده.

مکثی می کند:

_ندونسته ناراحتتون کردم؟ از من فرار می کنید؟

دستم را کمی آنطرف تر می برم و معذب به اطراف نگاه می کنم.

_فرار چرا؟ خوبم نگران نباشید.

نگاهش عمیق می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_رنگ و روتون چیز دیگه ای میگه ولی.

مکثی می کند:

_اون شب که پیامم و جواب دادید و بعدش زنگ زدم ، هرچی الو الو گفتم صدایی نیومد. بعدم که قطع شد و دیگه جوابی ازتون نگرفتم. حسابی نگران شدم که نکنه اتفاقی افتاده باشه.

ناباور نگاهش میکنم:

_پیام دادم؟

لب بالا می کشد و گوشی اش را از جیبش بیرون می کشد. بعد از چند ثانیه گوشی را مقابلم نگه می دارد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامی که هرگز یادم نمی آید فرستاده باشم اشاره می کند.

نگاهم روی جمله ی کوتاه "چه قولی؟" خیره می ماند و به فکر فرو می روم. پس حدسم درست بوده! کسی به جای من پیام داده و بعد هم جواب تماسش را داده! انگشتانم را با حرص دور بند کیف میفشارم. همچین کار احمقانه و گستاخانه ای جز ارن از کسی سر نمیزند!

نفسی میگیرم و کلافه می گویم:

_ببخشید. یکم بدحال بودم. زیاد یادم نیست چی شد و چی گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک نگاهم می کند. همزمان اتوبوس از حرکت می ایستد و با تنه ی محکم خانمی کیف از روی دوشم سُر میخورد. همین که دستم را برای گرفتنش از دور میله رها می کنم ، اتوبوس به حرکت در می آید و تعادلم را از دست می دهم. ماهان دستش را فوری دراز میکند و با گرفتن دستم و کشیدنم به سمت خودش ، از افتادنم جلوگیری میکند. به انگشتان حلقه شده اش دور بازویم نگاه میکنم و همزمان با بالا رفتن ضربان قلبم ، خودم را کنار می کشم.

_خوبین؟ سفت بگیرین میله رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف می ایستم و دستی به مقنعه ام می کشم.

_ممنونم.

با استرس به منظره ی بیرون نگاه می کنم و صدای آرامَش را می شنوم:

_نگران نباشید هنوز یه ایستگاه مونده!

با تعجب نگاهش میکنم. پشت سرش را میخاراند:

_چند باری همراهتون اومدم. میدونم کجا پیاده میشین.

_نمیدونستم مسیرمون یکیه. متوجه نشدم!

لبخند گرمی به رویم می زند:

_نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میگیرد و ادامه می دهد:

_ولی خب دفعات قبل شما عقب تر نشسته بودید. اینبار خوش شانس بودم!

بی حرف نگاهش می کنم. نمیتوانم همزمان با شنیدن جملات دو پهلویش ، به پیام های صمیمی و غیر رسمی اش فکر نکنم. دلیل این همه پیگیری و صمیمیتش را درک نمیکنم اما مطمئنا نمیتواند تنها بخاطر همان چند روز آشنایی در بیمارستان بوده باشد. آن هم بعد گذشت یک سال و نیم!

فاصله ام را از میله ی میانمان کمی بیشتر می کنم و با کمتر شدن سرعت اتوبوس ، آرام می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من باید اینجا پیاده شم. فعلا با اجازه تون!

منتظر جوابش نمیمانم و بلافاصله بعد از توقف اتوبوس ، پیاده می شوم.
هرچند میتوانم از گوشه ی چشم ببینم که او هم پشت سرم پیاده می شود اما سعی می کنم به روی خودم نیاورم.
طولی نمیکشد که حضورش را کنارم حس می کنم:

_معذبتون می کنم؟

از حرکت می ایستم و به سمتش برمیگردم. به اطراف نگاهی می اندازم و بی حاشیه جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط نمیتونم درک کنم چرا باید بی دلیل تا ایستگاهی که حتی مسیرتون هم نیست بیاین!

بی حرف نگاهم می کند. باد ملایم موهای حالت دار بالای پیشانی اش را تکان می دهد و نگاهم را بی اختیار به همان نقطه میکشاند. نمیتوانم منکر جذابیت های مردانه اش شوم. جذابیتی که هرگز نه در کسی دیده ام و نه تا این حد تحت تاثیرم قرار داده است. خصوصا وقتی با نگاه نرم و لبخند ملایمش اینگونه خیره و آرام نگاهم می کند.

#پست۱۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار متوجه نگاهم می شود که دستی به موهایش می کشد و می گوید:

_وقتی با کسی رابطه ی دوستانه داریم ، نگرانی برای دونستن حالش هم جزوی از وظایف اون دوستی محسوب میشه. دوستی یعنی باخبر بودن از حالِ بد و خوب همدیگه. کجای این انقدر اشتباه یا عجیبه که درکش و براتون سخت کرده؟

لب هایم را روی هم میفشارم. لبخند می زند:

_به چی انقدر سخت فکر میکنید؟

دستش را رو به من نگه می دارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا امانتی هام چی شدن؟ هنوزم نیاوردینش؟

سر تکان می دهم:

_ببخشید!

میخندد:

_اشکالی نداره. فرصت زیاده!

به ساعتش نگاهی می اندازد و می گوید:

_اگه همین الآن با مترو بریم میتونیم چهل دقیقه ای برسیم! ولی اگه یکم دیگه همینجا وایستیم امروزم از دست میدیم!

با تعجب ابرو بالا می دهم:

_کجا بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم ساختگی می کند:

_نمایشگاه مجسمه سازی که استادتون گفت. نمیخواین برین؟

_امروز؟!

_تا جایی که میدونم هر روز تا ساعت شیش عصر کلاس دارید. نمایشگاه هم فقط تا چهارشنبه ساعت ۴ تا ۷ دایره. میخواین فرصت امروز و از دست بدید؟ اون وقت باید از تایم کلاسای دیگه تون بزنید. مشکلی ندارید؟

در سکوت و متفکرانه دستی به پیشانی ام میکشم. اینکه حتی تایم و روزهای کلاسم را می داند هم جزو همان وظایف دوستانه است؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکردم دانشجوی زرنگ و مسئولیت پذیری هستین خانم عبادی. فرصت طلاست!

به خودش اشاره می کند:

_خصوصا وقتی همچین راهنمای کار بلد و خوبی هم کنارتونه!

نگاهش میکنم. با لبخند به ایستگاه مترو اشاره می کند:

_بریم؟

به ساعت گوشی نگاه میکنم که چهار و نیم عصر را نشان می دهد. حق با اوست. حالا که فکر میکنم ، اگر امروز را از دست بدهم دیگر همچین فرصت خوبی گیرم نمی آید. از طرفی

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور او برای کسی مثل من که خیابان های تهران را نمیشناسد و حتی در پیچ و خم یک مسیر ساده هم گم می شود غنیمت است. با مکثی طولانی ، سرم را به نشانه ی موافقت با لبخند کمرنگی تکان می دهم و همراهش به سمت ایستگاه مترو پا تند می کنم.

#پست۱۴۸

***

دفترچه ی کوچکم را در دستم نگه داشته ام و همانطور که با ذوق از کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

تک تک مجسمه ها عبور می کنم ، اسم و مشخصات و تکنیک هایشان را با دقت در دفترم یادداشت میکنم.

بعد از سال ها ، این اولین باریست که فرصت دیدن آثار مجسمه سازان را از نزدیک پیدا کرده ام و توانسته ام حس آمیزی و هنرشان را نه از پشت شیشه ی گوشی ، بلکه از نزدیک ترین فاصله ی ممکن لمس کنم. آنقدر هیجان زده و خوشحالم که دلم نمیخواهد حتی از کنار یک اثر هم بی تفاوت و سرسری بگذرم. هر کدامشان زیبایی و ظرافت منحصر به فرد خودشان را دارند و هر کدام به گونه ی خاصی ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نشانگر ذوق و هنر سازندگانشان هستند.

_چقدر دلم میخواد داستان پشت تک تکشون و بشنوم!

_پس شما هم جزو اون دسته هنرمندا هستی که معتقده هر اثر هنری استوریِ خاص خودش و برای تولدش داره!

سرم را با لبخند تکان می دهد:

_همونطور که هر علتی یه معلولی داره. هر اثر هنری هم حتما داستانی پشتشه که بعد خلقش مثل یه راز مخوف تو دلش مهر و موم میشه.

رو به روی یکی از مجسمه ها می ایستم و زیر لب ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید میل کشف همون رازه که میتونه این همه آدم و ساعت ها خیره به یه اثر نگه داره!

نگاهش میکنم:

_قبول ندارید؟

سر تکان می دهد:

_حتما همینطوره!

مکثی میکند:

_ولی اگه بخوای داستان پشت تک تکشون و همین امروز کشف کنی باید از خیر ارائه و نمره ش بگذری!

با لبخند شانه بالا می اندازم:

_هنوز تصمیم نگرفتم درباره ی کدومشون بنویسم. کاش میشد از

رمان بازار
romanbazar.ir

همشون عکس داشته باشم و بتونم سر فرصت با دقت انتخاب کنم.

نگاهی به اطراف می کند و آرام و با شیطنت می گوید:

_میخوای من دور و برو بپام یواشکی چند تا عکس بگیری؟

چهره اش باعث می شود خنده ام بگیرد. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و با خنده می گویم:

_اونم شمایی که حتی نتونستین سرِ یه نگهبان و تو بیمارستان گرم کنین؟

پشت سرش را میخاراند و لب هایش را به هم میفشارد:

_فکر نمیکردم هنوز یادت باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندم:

_مهم نیست. خداروشکر تا وقتی قوانین برا همه یکسان باشه مشکلی ندارم!

نگاهش تا کنار لب هایم کشیده می شود و ناگهان دستش را به سمت گونه ام میگیرد:

_اُ .. بالاخره پیداش شد!

با شک دستم را روی گونه ام میکشم که با لحن مهربانی ادامه می دهد:

_اون چال کوچولو رو میگم!

با خجالت لبخندم جمع می شود و سریع سر برمیگردانم. کنار مجسمه ی بزرگ اسبی که از آهن آلات و ضایعات فلزی

رمان بازار
romanbazar.ir

ساخته شده می ایستم و محو خلاقیت و هماهنگی میان قطعاتش زمزمه می کنم:

_ولی واقعا قشنگن! هر کدومشون یه جوری قشنگن.

_اولین باره میاین نمایشگاه مجسمه سازی؟

شرمنده به سمتش برمیگردم:

_خیلی مشخصه؟

میخندد و با بستن یکی از چشمانش ، به نوک انگشتش اشاره می کند:

_اینقدر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت مقنعه ام را جلوتر میکشم و به سمت مجسمه ها برمیگردم. نگاهم به نقطه ای خیره می ماند:

_همه ی تجربه ی بصری من از مجسمه ها در حد مجسمه هاییه که از بچگی تصادفا تو میدونا و پارکا و بعضی جاها دیدم. البته یکبار وقتی بچه بودم همراه بابام رفتم موزه.

تلخندی میزنم و دفترچه ام را به بازی میگیرم:

_ قرار نبود سر از موزه در بیاریم. ولی گم شدیم و یهو دیدیم جلوی یه موزه ایم. من خیلی گرسنه بودم و گرمم بود. مدام غرغر میکردم که برگردیم. بابا دستمو گرفت و بردم داخل تا فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم خنک شم و سرم گرم شه. وقتی چشمم به مجسمه های بزرگ افتاد جوری توشون غرق شدم که چند دقیقه بعدش بابام و بین جمعیت گم کردم. بی اختیار و مسخ شده جلوی هر مجسمه می ایستادم و با دقت نگاهشون می کردم. آخرم وقتی بابام با نگرانی پیدام کرد جلوی یه مجسمه ی عجیب غریب و زشت با دهن باز ایستاده بودم.

لبخند غریبی می زنم:

_ صورت یه آدم بود که با عصبانیت و درد داد میکشید. نمیدونم اون لحظه چی شد و چی توی اون مجسمه دیدم ولی از اون روز به بعد همش بهش فکر می کردم. حتی چندین سال بعدش. به این

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکردم که هیچ آدمی دوست نداره موقع تخلیه ی اون حجم از احساسات منفی چهره ی زشتش جایی ثبت شه.
هنرمندش چقدر با خودش و احساساتش صادق بوده که تونسته همچین لحظه ای رو انقدر قشنگ خلق کنه. جوری که هنوزم خیلی پررنگ توی ذهنم نقش بسته و با فکر کردن بهش میتونم خشم و درد و عصبانیت توش و با همه ی وجود درک کنم.

سنگینی نگاهش را رویم حس می کنم:

_چقدر نگاهت بهش عمیق و قشنگ بوده!

_بعد اون روز بود که دیگه با هر چی که دم دستم بود مجسمه میساختم. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت که ناراحت بودم ، خوشحال بودم ، تنها بودم ، خودمو با ساختن مجسمه های گلی و کوچیک سرگرم می کردم.

#پست۱۴۹

_کاملا معلومه راه طولانی و سختی رو طی کردی تا به اینجا برسی!

لب روی هم میفشارم و سر تکان می دهم:

_یه جورایی!

جلو می روم و مقابل آخرین مجسمه می ایستم. مجسمه ی انتزاعی چوبی که از هر زاویه شبیه یک اثر هنری

رمان بازار
romanbazar.ir

جداگانه است. انگار هر زاویه حرف جدیدی برای گفتن دارد و مفهوم خاصی را در خودش جا داده.

_چقدر هنجارشکن و عجیبه. اصلا نمیشه فهمید چه حسی رو انتقال میده. از چپ که نگاهش میکنی خطوط ساختش صاف و مقتدرانه ست. ولی از رو به رو یه جوریه که انگار در حال فرو ریختنه. کدومش درسته؟

دست به سینه جلو می آید و متفکرانه و جدی به مجسمه نگاه می کند:

_به نظرم هیچ درست و غلطی وجود نداره. خصوصا تو سبک انتزاعی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهش می کنم. سعی میکنم جملاتش را درک کنم که میخندد و دستی به نوک بینی اش می کشد:

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

کاغذ سفیدی که در دستش نگه داشته را از وسط تا میکند و مقابلم نگه میدارد:

_چی میبینی؟

به کاغذ نگاه میکنم و با شک جواب می دهم:

_یه سطح صاف؟!

کاغذ را کمی کج میکند و خط تا شده اش را مقابلم نگه میدارد.

_حالا چی؟

_یه خط باریک!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ را برمیگرداند و سمت دیگرش را که به کتابی باز شده شباهت دارد ، مقابلم نگه میدارد. سریع جواب می دهم:

_دوتا سطح صاف کنارِ هم!

سر تکان می دهد:

_هر سه درسته. ولی در عین حال هر سه تاش غلطه چون این فقط بستگی به زاویه ی دید بیننده داره. برا همینم میگم هیچ درست و غلطی وجود نداره. متوجه شدی؟

لبخند ناخواسته و پر حیرتی روی لب هایم مینشیند و همانطور که با ذوق

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به مجسمه نگاه می کنم ، سر تکان میدهم.

_بهتر از این نمیتونستم درکش کنم!

کوله اش را روی دوشش جا به جا می کند:

_سال نود و شیش به اصرار یکی از دوستام از نمایشگاه تونی کرگ بازدید کردم. برای منی که فقط لا به لای درست و غلطای دوتا دکتر بزرگ شده بودم و مدام دنبال جوابای درست زندگیم بودم ، اون نمایشگاه مثل یه دنیای عجیب و بزرگ بود که با حجم های عجیب غریب و بی قاعده ش منو هر لحظه بیشتر تو خودش میکشید. آثارش از هر زاویه یه داستان و دنیای

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقل داشت. هیچ درست و غلطی توش نبود. هیچ قاعده و قانونی نداشت. زاویه دیدش رو با عناصر طبیعی و غیر طبیعی جوری تلفیق کرده بود که انگار به جای وسواس روی هماهنگی ، تضادِ بینشون و نشونه گرفته بود. اولش نمیتونستم هضم کنم. اما هرچی بیشتر زمان گذشت و کارای بیشتری دیدم بیشتر ذهنم و به چالش کشید! منم دقیقا بعد همون روز تصمیم گرفتم مجسمه سازی بخونم!

نفسی میگیرد و نگاه من روی نیم رخ جدی و نگاه غرق شده اش در مجسمه رو به رویمان خیره می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی از ماها عادت کردیم پروانه رو همیشه کنار شکوفه و گل ببینیم. ماهی رو تو حوضِ آب ، آسمون و با ستاره و ماه. در صورتی که اساس زندگی و قشنگی هاش به تضاد ها و ناهماهنگی های کنار همه.

نگاهم میکند و لبخند ملایمی می زند:

_اساسا تو همه چی دنبال شباهتا و تفاهم ها میگردیم. ذهنمون با همون برنامه و نرم افزار تکراری جلو میره و بدون اینکه بفهمیم خودمون و از دیدن قشنگیا محروم میکنیم. از کسایی که شبیهمون نیستن فاصله میگیریم و برچسب عجیب و اشتباه بهشون می زنیم! حتی خیلی از هنجارهایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیامون و باهاش ساختیم از روی همین ذهنیت تکراریه.

نگاهش می کنم و بی اراده یاد حرف های ننه جون می افتم.

"شاید با تو فرق داره... با هممون فرق داره. اما این تفاوت نشون دهنده ی بدیش نیست ننه. تا به جای کسی زندگی نکنیم نمیتونیم بفهمیم درست و اشتباهش چه معنی میده و چرا رفتارش با ما فرق داره. نمیتونیم قضاوتش کنیم"

صدایش رشته افکارم را پاره می کند:

_تنها چیزی که میتونه همه ی این معادلات مزخرف و بهم بریزه و ذهن و ریسِت کنه یه چیزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش عمق میگیرد و خیره در چشمان منتظرم لب میزند:

_عشق!

پلکی می زنم و در سکوت چند ثانیه ای میانمان ، بی اختیار نگاهم در نگاهش قفل می شود. تا بالاخره لبخند ملایمش آرام کنج لبش نقش میبندد و به مجسمه اشاره می کند:

_جز عشق چیزی نمیتونه باعث شه یه هنرمند پا رو تمام اصول ریاضی و فیزیک بذاره و همچین چیزی خلق کنه!

با تحسین سر تکان می دهم. حق با اوست. به جز عشق یک هنرمند به

رمان بازار
romanbazar.ir

اثرش چه چیزی می تواند باعث خلق چنین اثر عجیب اما زیبایی شود؟

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و همراه با خلوت شدن اطرافمان می گوید:

_اگه یه کم دیگه بمونیم فکر کنم دیگه شخصا عذرمون و بخوان. یه ربع هم از هفت گذشته!

دفترچه ام را داخل کوله پشتی ام میگذارم و هم پایش از نمایشگاه بیرون می روم. پایین پله ها نفس عمیقی می کشم و با قدردانی می گویم:

#پست۱۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابت همراهیتون ممنونم. فکر نمیکردم هم صحبتی باهاتون در باره ی هنر و مجسمه سازی انقدر قشنگ باشه.

نگاهم میکند و سرش را کمی کج می کند:

_نمیدونم باید بابت شنیدن این حرفا خوشحال باشم یا بخاطر فعل جمع آخرشون ناراحت!

بی حرف نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیشه حداقل یه کوچولو باهام راحت تر باشی؟ حداقل انقدری که از جمله های خودم خجالت نکشم.

با کمی مکث ، کوله ام را روی دوشم مرتب می کنم و می گویم:

_دیگه با اجازه تون باید برم. بازم بابت امروز ممنونم. کتاب ها رو هم فردا با خودم میارم دانشگاه.

چشم از نگاه منتظرش میگیرم و رو برمیگردانم. اما همین که قدمی برمیدارم. سرم به شدت گیج می رود و مجبور می شوم سر جایم بایستم. بند کوله از روی شانه ام سُر میخورد اما هنوز زیر پایم نیفتاده که دستی میان زمین و هوا نگهش می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبی؟

صدا و نگاه نگرانش خجالت زده ام میکند. لعنت به این ضعف بی موقع و دردسر ساز! چند لحظه چشم میبندم و می گویم:

_چیزی نیست. فقط یه لحظه سرم گیج رفت.

میخواهم کیفم را از دستش بگیرم که تنش را عقب می کشد و کیف را روی کتف دیگرش می اندازد:

_رنگت پریده. اول یه جا پیدا کنیم یکم بشین. حالت که بهتر شد میریم.

سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی دیر شده. باید زودتر برسم خونه که کارام و برسم.

اخم میکند:

_پس تا سر خیابون خودم کیف و میارم. سنگینه!

دیگر مخالفت نمیکنم و همپایش به سمت خیابان اصلی می روم. هر چند ثانیه یکبار به سمتم برمیگردد و با نگرانی نگاهم می کند. عاقبت هم طاقت نمی آورد و می پرسد:

_گفتی چند روز بدحال بودی. مشکلی برات پیش اومده؟

چند لحظه سکوت می کنم و کوتاه می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخاطر آلرژی به قهوه بستری شده بودم!

از حرکت می ایستد و ناباور نگاهم می کند. چند بار با جدیت پلک می زند و ابروهایش بهم نزدیک می شود:

_بخاطر نوشیدنی اون روز؟؟

لبهایم را روی هم میفشارم و سر تکان میدهم. دستی لای موهایش میکشد و سرش را کلافه به سمت دیگری می گیرد.

_خوبم الآن. چیزیم نیست!

_چرا با وجود آلرژی همچین چیزی و خوردی؟ نمیدونی چقدر ممکنه خطرناک باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم برمی دارم تا وادارش کنم بحث را تمام کند.

_خودمم نمیدونستم. ولی بالاخره فهمیدم!

_چرا بهم نگفتی؟

حس میکنم لحنش دلخور و گرفته است. با تعجب نگاهش می کنم و می گویم:

_باور نمیکنین خوبم؟ گذشت و تموم شد دیگه!

بی حالت نگاهم میکند و همزمان دستش را برای یک تاکسی بالا میبرد. سریع می گویم:

_با اتوبوس میرم!

_با این اوضاع و این کیفِ سنگین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکسی که مقابل پایمان نگه می دارد ، در عقب را برایم باز می کند و می گوید:

_زودتر برسی خونه بهتره و بیشتر استراحت میکنی. اول شما رو میرسونم ، بعد خودم می رم!

میخواهم اعتراض کنم که درِ جلو را باز می کند و سوار می شود. معذب و به اجبار سوار می شوم و آدرس را به راننده می دهم. به کول پشتی ام که سفت میان دستانش نگه داشته نگاه می کنم و کلافه لبم را زیر دندان میگیرم. چه دردسر بزرگی ساخته ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به پشت صندلی تکیه می دهم و سعی می کنم با بستن چشمم به سرگیجه و ضعف لعنتی و بی موقع ام غلبه کنم.

با از حرکت ایستادن ماشین چشمانم را باز میکنم. راننده با شک از ماهان میپرسد:

_اینجا پیاده میشین؟

ماهان به سمتم سربرمی گرداند. به عقب برمیگردم و با دیدن کوچه ی بن بستی که رد کرده ایم می گویم:

_بله ممنونم!

میخواهم از ماهان هم تشکر کنم که کرایه را حساب می کند و قبل از من پیاده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده می شوم و رو به ماهان می گویم:

_شما چرا پیاده شدید؟

به دستم که برای گرفتن کیف در هوا نگه داشته ام نگاهی گذرا می اندازد و به کوچه اشاره می کند:

_اون کوچه ست؟

سر تکان می دهم:

_بله خیلی ممنون. کرایه رو هم اگه بفرمایید چقدر شد...

هنوز جمله ام را به پایان نرسانده ام که رو برمی گرداند و به سمت کوچه می رود. پشت سرش پا تند می کنم:

_خودم میتونم بقیه ی راه و برم. زحمت بکشید کیفمو بدید اگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجهی اش را که میبینم سر جایم می ایستم و با جدیت می گویم:

_آقا ماهان!

از حرکت می ایستد و با مکث به سمتم برمیگردد. معذب به اطراف نگاه می کنم. چند قدم به سمتم می آید و می گوید:

_میدونم راحت نیستی که تا سر کوچه بیام. ولی صحبت سلامتیته. با این سرگیجه و ضعف ، با این کیف سنگین اگه بخوری زمین میدونی چی میشه؟

کلافه نگاهش می کنم. لبخند آرامی می زند و به کوچه اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۵۱

_فقط تا همونجا میارمش! قول میدم.

نفس بلندی می کشم و پشت سرش راه می افتم. اما هنوز کامل به کوچه نرسیده ام که موتور سیاه رنگی مقابل نگاهم ، درست اول کوچه پارک می کند. کلاهش را که از سرش بر میدارد و به سمتمان برمی گردد ، پاهایم بی اراده سست می شود. ماهان بی خبر از همه جا مستقیم به همان سمت می رود. چند قدم بلند برمیدارم و تنها کمی مانده تا سر کوچه ، راهش را سد می کنم.

_ممنونم. بقیه راه و میتونم خودم برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند ملایمی نگاهم می کند:

_خیلی خب تسلیمم!

کوله ام را از روی دوشش بر می دارد و در دستش نگه می دارد.

_ نمیخواد فعلا کتاب ها رو با خودت بیاری. تا زمانی که حالت کامل خوب شه و بتونی مثل اون روز توی حیاط بیمارستان همش و یکجا و پر انرژی بندازی پشتت و راه بری. باشه؟

_گلبهار!

شنیدن صدای آشنای ارن به تنهایی برای ایستادن قلبم کافیست. نگاه ماهان با جدیت به پشت سرم خیره می ماند اما من هنوز جرات برگشتن به عقب را

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم. طولی نمیکشد که حضورش را کنارم حس میکنم و آرام سربرمیگردانم. یک دستش را داخل شلوار جینش فرو میبرد و نگاهش را میان من و ماهان به حرکت در می آورد.

_میشناسیم ایشونو؟

میخواهم چیزی بگویم که ماهان زودتر از من جواب می دهد:

_سلام. ماهان هستم. هم دانشگاهی گلبهار خانوم!

ارن کامل به سمت ماهان برمیگردد و لبخند عجیبی می زند:

_منم ارنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت شست به کوچه ی پشت سرش اشاره می کند:

_اینجا هم خونمونه!

دستش را رو به ماهان در هوا نگه میدارد. ماهان بی خبر از همه جا نگاهی به من می اندازد و همین که دستش را برای دست دادن با ارن بالا می آورد ، ارن با کشیدن کوله پشتی ام از دست دیگرش ، دست در هوا مانده اش را بلاتکلیف رها می کند و به سمتم برمیگردد. مچ دستم را محکم میگیرد و بی انعطاف می گوید:

_بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان محکم مرا پشت سرش میکشاند که حتی فرصت خداحافظی با ماهان را پیدا نمیکنم. سرم را به عقب برمیگردانم. ماهان با چهره ی جدی همانجا ایستاده و نگران نگاهم می کند. دستم را عقب میکشم و عصبی می گویم:

_چیکار میکنی وحشی. ول کن دستمو!

با کشیدن محکم ترِ دستم ، مرا پشت سرش داخل کوچه میکشاند . نگاهم را از موتوری که پشت سرمان و اول کوچه جا مانده میگیرم و به انگشتانی که با خشونت و سفت دور مچ دستم پیچیده میرسم. محکم سر جایم می ایستم و سعی می کنم قدم دیگری برندارم که

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برمیگردد و با نزدیک کردن صورتش به صورتم ، با حالتی جدی و ترسناک که هرگز تا به حال از او ندیده ام می گوید:

_فقط یه کلمه حرف بزن ببین چجوری زبونت و از حلقت بیرون میکشم!

#پست۱۵۲

کلید را داخل قفل درِ خانه میچرخاند و بدون اینکه ذره ای از فشار انگشتانش دور مچ دستم کم کند ، مرا پشت سرش داخل حیاط می کشد. سرعت قدم هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر زیاد است که تقریبا با حالت نیمه دویده پشت سرش کشیده می شوم.

وقتی راه عمارت را پیش میگیرد ، با دست دیگرم چنگ محکمی به دستش می زنم و می گویم:

_مگه نمیگم دستمو ول کن؟ به چه حقی منو اینجوری...

اجازه نمیدهد حتی جمله ام را تمام کنم. در را باز می کند و محکم داخل خانه هلم میدهد. آنقدر محکم که تعادلم را از دست می دهم و روی یکی از مبل های چوبی می افتم. کوله ام را گوشه ای پرت می کند و پشت به من مشغول قفل کردن درِ عمارت می شود. چشمانم با

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت گشاد می شود. از جایم بلند می شوم و می گویم:

_داری چیکار میکنی؟

بی توجه به من کلید را داخل قفل میچرخاند و دوباره داخل جیبش برمیگرداند.

بلند تر داد می زنم:

_گفتم چه غلطی میکنی؟

به سمتم قدم برمیدارد و نگاه من روی کفش هایش خیره می ماند. آنقدر وحشیانه داخل خانه هلم داد که حتی فرصت درآوردن کفش هایم را هم نداشتم. بدون اینکه نگاهِ به خون نشسته اش را از چشمان وحشت زده ام بگیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید. دستانم را مشت می کنم و خیره نگاهش می کنم:

_جوابمو بده. در و چرا قفل کردی؟ منو چرا آوردی اینجا؟ اصلا به چه حقی اون رفتار و باهام کردی؟

مقابلم می ایستد. چند دکمه های بلوز گشاد نخی مشکی رنگش را باز میکند و بلوز را از تنش بیرون میکشد و گوشه ای روی مبل پرت میکند. مثل کسی که از گرما کلافه شده ، با دو انگشت یقه ی تیشرت خاکی آستین کوتاهش را تکان می دهد و مستقیم نگاهم می کند.

جلو می آید و روی یکی از مبل های مقابلم مینشیند. آرنج دستانش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایش تکیه می کند و کمی رو به جلو متمایل می شود. میتوانم رگه های سرخ داخل چشمانش را ، حتی از زیر آن حجم پرپشت و حالت دار موهای روی پیشانی اش به وضوح ببینم.
نگاهی به گوشی اش می اندازد و بدون نگاه مستقیم می گوید:

_بشین!

سرم را بر میگردانم:

_کلید و بده بهم!

_بشین!!

اینبار آنقدر بلند و با تحکم می گوید که پلکم میپرد. وقتی سکوتم را میبیند ،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را زیر چانه اش در هم قفل میکند و سر بالا می کند:

_بهت درست پنج دقیقه فرصت میدم از اولِ اولش برام تعریف کنی!

_هیچی ندارم که بخوام واست تعریف کنم. تموم کن این مسخره بازیا رو. در و باز کن میخوام برم اتاقم!

سر برمیگرداند و میخندد. به پشت تکیه می دهد و با همان خنده ی عجیب نگاهم می کند:

_که اینطور!

صاف نگاهش میکنم:

_حتی اگرم باشه به تو ربطی نداره. فکر کردی کی هستی؟ چیکاره ی منی

رمان بازار
romanbazar.ir

که آبروم و پیش هم دانشگاهیم میبری؟ پدرمی؟ برادرمی؟ به چه حقی تو زندگیم دخالت میکنی؟

به گوشی موبایلش نگاه می کند:

_فقط سه دقیقه از وقتت مونده!

_میخوای چیکار کنی؟ فکر کردی ازت حساب می برم؟ توهم برت داشته فکر کردی کسی هستی واسه خودت؟ تو هیچیِ من نیستی. هیچ وقت نبودی ، الآنم نیستی!

بعد از سکوتی چند ثانیه ای جواب می دهد:

_جدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را خسته باز و بسته می کنم.
حالم بهم میخورد و سرم گیج می رود
.آخرین چیزی که در این وضعیت
میخواهم بحث و جدل با آدم بی منطقی
مثل اوست.

_خسته م کردی. دیگه از شنیدن صدات
، از حرفای طلبکارانه و مزخرفت ، از
دیدنت خسته شدم . میفهمی؟

_از کِی میشناسیش؟ کِی تاحالا باهاش
میپَری؟

سر تکان می دهد:

_خودش که میگفت پارسال. ظاهرا یه
قول و قرارهایی هم داشتید باهم. با چی

رمان بازار
romanbazar.ir

خرت کرد که تا دم در خونه برداشتی آوردیش؟

صدایش آرام آرام بالا می رود:

_چقدر واسش میمیری که هر زهرماری که بهت میده رو هم بی فکر و بیخیال بالا میری؟

کم کم همه چیز برایم روشن می شود. میان حرص و عصبانیت و خشم ، پوزخند صداداری می زنم:

_پس واقعا تو بودی که جواب تلفنش و دادی. بهش پیام دادی و بعدم پیامش و پاک کردی!

خیره در نگاهم از جایش بلند می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره من بودم. من جواب تماسش و دادم. من بهش پیام دادم. من شنیدم چجوری اسمت و از پشت گوشی صدا می زد. همش همینم نیست.

مکثی می کند و ادامه می دهد:

_تو بغل من رفتی بیمارستان! بخاطر همون کوفت و زهرماری که به خوردت داد و بعدش مثلا نگرانت شد!

ضربه ای به ساعد دستش می زند:

_ولی وقتی رو همین دستام بودی ، وقتی سر داغ و خیست به سینه ی من چسبیده بود و نفست بالا نمیومد کجا بود؟ وقتی امیرحسین از ترس خودش و خیس کرده بود و من نمیدونستم اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

به درک واصل شی و بمیری جواب کیو چی باید بدم کجا بود؟

ناباور نگاهش میکنم و بزاقم را به سختی قورت می دهم.

_مگه من ازت خواستم ببریم بیمارستان؟ مگه من گفتم بهم خوبی کنی؟ چرا برات مهمه که بمیرم یا نه. به چه حقی تو زندگی من دخالت میکنی؟

#پست۱۵۳

ابرو بالا می دهد:

_به چه حقی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد و گوشی اش را دست میگیرد:

_به چه حقی!

نفس کلافه ای میکشم:

_درو باز میکنی یا بشکنمش؟

جوابم را نمی دهد اما به جایش صدای بوق تماسی که روی بلندگو گذاشته در فضا پر می شود. همین که قدم دیگری برمی دارم ، با شنیدن صدای آشنای پدرم سر جایم خشکم می زند.

_الو؟ اِرن تویی عمو جان؟

ناباور به سمتش برمیگردم. چشمش را از من میگیرد و سرش را به گوشی که روی میز گذاشته نزدیک می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم عمو. خوبید؟

_الحمدالله. خیر باشه پسرم. همه چی مرتبه؟ گلبهار خوبه حالش؟

به سمتم برمیگردد و نگاهم می کند:

_نگران نباشید بهتره!

_خیر از جوونیت ببینی پسرم. میدونم انقدر لجباز و یه دنده ست که به هیچ صراطی مستقیم نیست. اگه نبودی و خیالم به بودنت راحت نبود یه لحظه اونجا تنهاش نمیذاشتم. میدونم چقدر هواش و داری. طاقت ندارم خودم باهاش حرف بزنم. میترسم دلم طاقت نیاره و بخوام برش گردونم. اگه نبودی

رمان بازار
romanbazar.ir

این بچه رِ تو شهر غریب به کی میسپردم؟

حس میکنم روی سرم آب داغ ریخته اند. ارن گوشی را برمی دارد و از جایش بلند می شود. همانطور که گوشی را زیر چانه اش نگه داشته به سمتم می آید:

_خیالتون راحت باشه. حواسم بهش هست.

_هر چی شد ، هر اتفاقی افتاد به خودم بگو عمو جان. به روش نمیارم و نمیگم بهم گفتی. شده حتی به مادرشم نمیگم. اما نمیخوام ازش بی خبر بمونم. گلبهار تا حالا پاشِ از روستا تنهایی بیرون نذاشته. یه دختر بی تجربه ست و شهر

رمان بازار
romanbazar.ir

درندشت و هزار تا گرگ! میدونی که چی میگم؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سُر میخورد و نگاهم روی چهره ی پیروز ارن خیره می ماند. شهر درندشت و هزار گرگ؟ خبر ندارد دختری را که در این چند ماه حتی یکبار هم درست و حسابی پای صحبتش ننشسته به دست گرگ اصلی میسپارد!

ارن سرش را کمی بالا میگیرد و با همان نگاه پر غرورش رو به گوشی گوید:

_راستش یه چیزایی هست که فکر می کنم بد نباشه بدونین. البته زیاد مهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست. اما چون قول دادم همه چیو بهتون بگم نمیخوام پنهون کاری کنم.

بابا مکثی می کند و من سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

_چی شده؟ کسی اذیتش کرده؟ مزاحمش شدن؟

در سکوت نگاهم میکند و زبانش را در دهانش میچرخاند. حس میکنم دستی محکم دور گردنم پیچیده و راه نفسم را گرفته. چانه ام میلرزد و لب می زنم:

_بس کن!

پوزخند یک طرفه ای می زند و با مکثی طولانی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم که چیز مهمی نیست. خودم حلش می کنم. بعد سر فرصت براتون توضیح میدم. نگران نباشید.

بابا آه بلندی می کشد:

_خدا از برادری کم ت نکنه پسرم. زنده باشی. خودت مختاری. هر کاری لازمه انجام بده فقط نذار آب تو دلش تکون بخوره و دل من و مادرش اینجا بلرزه.

_چشم. فعلا کاری ندارید؟

همین که خداحافظی می کند و تماس قطع می شود ، نگاهم پایین می افتد . آنقدر که حس میکنم به پلک هایم وزنه های چند صد کیلویی وصل کرده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا فهمیدی دقیقا از کدوم حق و حقوق حرف می زنم؟

سر بالا می کنم و خسته و سرد نگاهش می کنم:

_چرا داری اینکارا و میکنی؟

پوزخندی می زنم:

_میدونم از رو خیرخواهی و انسانیتت نیست. تو که حتی سایه ی من و با تیر میزنی و هرکاری می کنی که شرّم و از اینجا کم کنی ، واسه چی برات مهمه چیکار میکنم و حالم چطوره!

با لبخند سر تکان می دهد:

_واسم مهم نیست! ولی قرارم نیست بذارم هر کاری دلت خواست بکنی و

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی برا خودت خوش بگذرونی.
انقدر و به خودم و آرامشی که با
اومدنت توش گند زدی بدهکارم!

در سکوت فقط نگاهش می کنم.
لبخندش عمق میگیرد و سرش را جلو
می آورد:

_چیه؟ حالت ازم بهم میخوره؟

دو انگشتش را در مقابل صورتش بالا
و پایین میکند.

_طاقت دیدن این قیافه رو نداری؟

سر کج می کند:

_چرا؟ خنده هام دلت و نمیلرزونه؟
نمیتونم مثل اون واست لبخند بزنم؟

چشم میبندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ماهان فقط هم دانشگاهیمه. چیزی بینمون نیست. باقیش زاییده ی ذهن مریض خودته.

لای پلک هایم را به سختی باز میکنم و با چشمانم نگاهش را نشانه میگیرم:

_ولی اگه بخوای با همون ذهن مریضت دری وری تحویل پدرم بدی مطمئن باش دست رو دست نمیذارم.

سرش را جلو می آورد و نگاهش بین چشم هایم به حرکت در می آید:

_چیکار میکنی مثلا؟

مکثی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدری حالیمه که بدونم هیچ پسری محض رضای خدا یه دختر و تا دم در خونه اش اسگورت نمیکنه!

صدایش در کمال خونسردی و آرام بودن ، روی تمام سلول های اعصابم خنج می کشد. با کف دو دستم سینه اش را هل می دهم:

_دست از سرم بردار لعنتی. آره.. اصلا گیریم که همینجوری باشه. به تو چه؟ بذار نفس بکشم. بذار منم با چهار نفر صحبت کنم. بذار منم بتونم دردم و به یکی بگم. یکی که مثل تو نباشه. آدم باشه. انسان باشه. نه اینکه با همه ی عالم و آدم بد باشه و فکر کنه دنیا فقط دور خودش میچرخه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۵۴

مچ دستم را در هوا نگه می دارد و نگاهش عمق میگیرد:

_واسه تو یکی بد نشدم هنوز!

مکثی می کند و صدایش بم تر می شود:

_نذار بد شم گلبهار!

همانطور که سعی میکنم مچ دستم را از دستش بیرون بکشم با نفرت به چشمانش خیره می شوم و جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدتر از اینم مگه میتونی بشی؟ بدترین اتفاق زندگیم دیدن دوباره ی تو بود. خوشحالم که هیچ وقت یادم نیومد تو گذشته چند سالم و کنار آدم روانی مثل تو گذروندم. چون از وقتی سر و کله ت پیدا شد حتی یه روزمم بدون عذاب نگذشته. همیشه فکر میکردم همه اشتباه میکنن که میگن این خونه شومه ولی دارم کم کم به این نتیجه میرسم که راست میگفتن. این خونه واقعا شومه. باعثشم وجود آدمی مثلِ توئه که...

با جلو آمدن ناگهانی سرش و قفل شدن لب هایش روی لب هایم ، دستم پایین می افتد و در کسری از ثانیه راه نفسم کامل بسته می شود. میان تقلایم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب کشیدن سرم ، یک دستش مانند طنابی سفت دور تنم میپیچد و دست دیگرش سر عقب رفته ام را محکم نگه می دارد. همراه با تکان خوردن با خشونت لب هایش ، چیزی به بزرگی تمام دنیا در دلم خالی می شود. مثل کسی که به یکباره از ساختمانی بلند سقوط کرده و چیزی تا برخوردش با زمین سرد نمانده. زمین و زمان دور سرم میچرخد و قلبم وحشیانه خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد. در حصار آغوشی که هر لحظه تنگ تر از قبل می شود و دستانی که سفت تر از قبل دور تنم میپیچد ، مثل پرنده ای بی نفس ، عاقبت دست از تقلا بر

رمان بازار
romanbazar.ir

میدارم و اشک درشتی از چشمم پایین میچکد و در نقطه ی تلاقی گونه هایمان متوقف می شود. لب هایش از حرکت می ایستم و حلقه ی دستانش دور تنم شُل می شود. سرش را تنها کمی عقب میکشد و به قطره اشک آواره و بی مقصد روی گونه ام خیره می شود. دست لرزانم را بالا میبرم و سیلی محکمی توی صورتش میکوبم. سرش به سمت چپ پرت می شود. همین که میخواهد سربرگرداند ، یک بار دیگر و اینبار با تمام قدرتم به صورتش میکوبم و از برخورد ناخنم، خون از گوشه ی لبش راه میگیرد. تمام وجودم از خشم میلرزد و چیزی تا از

رمان بازار
romanbazar.ir

حال رفتنم نمانده اما ، دوباره دستم را برای زدنش بالا میبرم. اینبار دستم را در هوا میگیرد و نگاهم می کند. با همان اندک جانی که در وجودم مانده زمزمه می کنم:

_نامردِ بی وجود...

سرش را جلو می آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند و من حتی به اندازه ی عقب کشیدن تنم انرژی و توان ندارم. دستش را پشت کمرم میگذارد و آرام می گوید:

_آره! من نامردم. خیلی نامرد تر از اونی که بذارم چیزی که مالِ منه رو ازم بگیرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را عقب میبرد و نگاهش را به لب هایم می دوزد:

_هزار بارِ دیگه برگردیم عقب همین کارو میکنم.

نگاهش سخت می شود:

_اگه بخوای باهام لج کنی ، هزار بارِ دیگه هم میکنم. پاش بیفته ، بدتر از اینم می شم!

صدایم میلرزد. چانه ام هم...

_من اموال کسی نیستم!

نفسم به شماره می افتد. دستش را از دور کمرم که برمیدارد ، تعادلم را از دست می دهم. به دیوار پشت سرم تکیه می کنم و دست روی قلبم میگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم آنقدر بد است که حتی نمیتوانم جملات و کلمات را درست کنار هم بچینم.

کلید را از جیبش بیرون میکشد و در را باز می کند. چطور می تواند انقدر آرام باشد؟ وقتی مرا به این حال و روز انداخته چطور؟!

_اگه نمیخواستی مالِ من باشی نباید پا تو خونه ی من میذاشتی. نباید پای گذشته رو وسط میکشیدی و چیزایی که زیر خاک دفن شده بودن و شخم می زدی!

به سمتم برمیگردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نباید پا تو خلوت من و این خونه ی شوم میذاشتی. حالا که گذاشتی....

مکثی می کند:

_مثل همه ی چیزای دیگه ای که تو زندگیِ شوم منن ، تو هم مالِ منی!

ناباور نگاهش میکنم.

_حالا میخوای اسمش و هرچیزی که دوست داری بذار.خودت انتخاب کردی اینجا باشی. با پای خودت اومدی تو ولی نمیتونی هر وقت خواستی و با هر کی خواستی بری. میفهمی؟

سر تکان می دهم:

_تو دیوونه ای! دیوونه شدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد و دستش را به گوشه ی لبش می کشد. به سرخی خون روی نوک انگشتش نگاه می کند و خودش را روی یکی از مبل ها می اندازد.

به سمت کوله پشتی ام می روم:

_قسم میخورم کار امروزت و بی تلافی نذارم!

سرش را رو به سقف میگیرد و چشم بسته با خنده جواب می دهد:

_با کمال میل منتظرت میمونم!

چند لحظه در همان حال نگاهش می کنم. چطور احمقانه فکر می کردم هنوز هم پشت ظاهر غلط انداز و خشنش پسربچه ای معصوم و آشنا

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهان شده؟ انگار تازه میفهمم که هرگز او را نشناخته ام. با همان پاهای سست و بدن لرزان چنگی به کوله پشتی ام میزنم و از خانه بیرون می روم. بی تعلل به سمت اتاقم می دوم و همین که در را پشت سرم می بندم ، پاهایم تا می شود و همانجا پشت در سُر میخورم.

#پست۱۵۵

***

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتور پیاده می شوم و کلاه را از سرم بیرون میکشم. سرگیجه امانم را بریده و احساس بی وزنی می کنم. سرم را در هوا تکانی می دهم و کلاه را روی صندلی موتور رها می کنم. آنقدر حالم خراب است که بیخیال گذاشتن موتور روی جک می شوم و همین که چند قدم فاصله میگیرم ، موتور با صدای بلندی با زمین برخورد میکند.

گیج و وارفته ، با قدم های زیگ زاگ خودم را به گوشه ی خیابان می رسانم و لبه ی جدول ولو می شوم. پاهایم را به سمت خیابان دراز میکنم و سرم را میان دستانم میگیرم. تنها چند دقیقه طول میکشد که صدای موتورها را در

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافم می شنوم و به دنبالش صدای قدم هایی که به سمتم می دوند. فرید نگران مقابل پایم مینشیند و می گوید:

_چی شدی اِرِن؟ ببینمت!

حوصله اش را ندارم. حتی حوصله ی خودم را هم ندارم. سر بالا می اندازم و خفه لب می زنم:

_هیچی!

نگاه پر وحشتش بالا تا پایینم را می کاود و همین که به آستین پاره ی کتم می رسد ، دستم را کامل برمیگرداند.

_هیچی؟ دستت کتلت شده خبر نداری. نفله تو که همه رو نصفه جون کردی. بعد اون همه معلقی که زدی پا شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار شدی دوباره راه افتادی؟ مغز تو سرته یا کاه؟ میخوای بمیری؟

دستم را بی حوصله از دستش بیرون میکشم و لبه ی جدولی که رویش نشسته ام میگذارم. رو به آسمان چشم میبندم و چند نفس عمیق می کشم. بقیه بچه ها هم سر میرسند و یکی یکی سراغ حالم را از فرید میگیرند.
صدایشان تهوع و سرگیجه ام را بیشتر می کند:

_اگزوز موتورش هنوز داره دود میده. بوی گند لاستیک کل مسیری که اومدیم و گرفته.

_باک و خالی میکردی. آتیش نگیره یهو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بچه ها نگاه انداختن چیزیش نیس. خودش چطوره!

_نمیناله که!

روی شانه ام می زند:

_کله شقی و بذار کنار ارن. پاشو بریم بیمارستان. وضع دستت خرابه. تو تاریکی معلوم نیس دیگه کجات چی شده. چهار تا عکس از سر و بدنت بگیرن خیالمون راحت شه!

بطری آب معدنی را از دستش میقاپم و بعد نوشیدن قلپی ، باقی اش را روی سر و صورتم میریزم.

_به اون حامد زنگ بزن. بگو مرده و حرفش. باختی باید پای شرطت بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نکنه از آب گل آلود میتونه ماهی بگیره!

_گند بزنن تو اون مخِ پُخ ات که تو این شرایطم به فکر برد و باخته. جلو چشم هممون رفتی اون دنیا برگشتی. اگه دو قدم اون طرف تر افتاده بودی الآن جای گوشه ی خیابون گوشه ی سردخونه بودی. باز داری میگی شرط و شروط و کوفت و درد؟

با سرِ کج نگاهش میکنم و همانطور که زبانم را به دندان آسیاب بالای دهنم فشار می دهم با خنده می گویم:

_چرا جوش میزنی انقدر؟ فعلا که نمردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به کمر نگاهم میکند:

_میخندی مادر ق....

با عصبانیت تکان می دهد:

_استغفرالله!

_نمیخندم نکبت. دندونم درد میکنه. بیا یه نگاه بنداز ببین فک ام چی شده.

لگد محکمی به کفش ام می زند:

_بمیر به شخمم!

کنارم مینشیند و در سکوت به موتور چپه شده ام وسط محوطه ی خلوت نگاه می کند. بندهای باز شده ی پوتینم را سفت می کنم و همزمان نگاهی به ساییدگی آرنجم و کت پاره شده ام می

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازم. چهره ام جمع می شود و نچی میکنم:

_حیف شد لامصب جر خورد. دوسش داشتم این کُتو!

به سمتم سربرمیگرداند:

_چته اِرِن؟

لحنش برعکس همیشه جدی و بی انعطاف است. همانطور که کتم را از تنم بیرون میکشم سر تکان می دهم:

_چمه؟ اولین باره مسابقه میدم؟ یا اولین باره تصادف می کنم؟

_خودت و به اون راه نزن. خوب میدونی منظورم چیه!

سربرمیگردانم و کلافه نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این روزا زیاد به پر و پام میپیچی. حواست هس؟

_چون هر کی ندونه من یکی میدونم یه مرگت هست تو. مسابقه و موتور و تصادف و برا یکی بهونه کن که نشناسدت. من خوب میدونم تو تا کجا پیش میری و کجا ترمز میکشی. یه هفته س داری بکوب مسابقه میدی. اونم بدون هیچ خط قرمز و ترسی.

دستی به شانه اش می زنم:

_تو نگران من نباش. خودم حواسم هست چیکار میکنم. کاری که از پسش بر نیام و انجام نمیدم.

دستم را پس می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاری به دیوونه بازیات ندارم. تا امروزم هرچی خربازی درآوری پایه ت بودم. اما خربازی هات هم حد و حدود داشت تو. فکر کردی نمیبینم چیکار داری میکنی؟ رسما به قصد کشت مسابقه میدی. رک و پوست کنده بگو چه مرگته منم بدونم!

انگشت کوچکم را کلافه داخل گوشم فرو میبرم و تکان می دهم. چه مرگم است؟ خودم هم نمیدانم. بعد از آن شب دیگر خودم هم خودم را نمیشناسم. فقط میدانم اگر کاری نکنم و سلول های مغزم را خاموش و ساکت نگه ندارم طور دیگری خواهم مرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی چشم میبندم و آن لحظه را دوباره و دوباره مقابل چشمانم مرور می کنم ، وقتی حتی با چشمان باز هم طرح آن چشمان اشک آلود را مقابلم میبینم و جملاتی که هر لحظه و هر جا در گوشم هزاران بار تکرار می شود. بوی عطر بچگانه و بکری که از همه جا می آید و حتی با بوی لاستیک ساییده شده به آسفالتِ خیابان و بوی خون و زخم هم از مشامم پاک نمی شود!

#پست۱۵۶

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این ها را چطور برایش توضیح بدهم وقتی حتی برای خودم هم ناآشنا و دیوانه کننده و جنون آور است؟

از جایم بلند می شوم و لگدی به کفشش می زنم:

_پاشو بریم!

سر بالا می کند:

_بیمارستان؟

با خنده سر بالا می اندازم:

_پاتوق!

با حیرت نگاهم می کند. مثل کسی که دیگر حرفی برای گفتن ندارد. دستانم را از هم باز میکنم و با انداختن سوئیچ موتور روی پایش سرخوشانه می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باور نمیکنی حالم خوبه؟ پس پاشو بریم یه جور دیگه حالیت کنم!

میگویم و زودتر از او به سمت ماشینش که کمی جلوتر پارک کرده راه می افتم. صدایش را با کمی فاصله از پشت سر می شنوم که رو به بهروز می گوید:

_تو این نعش و میبری خونه من همراهش برم؟

_کجا میره مگه؟

_میگه بریم پیش پدرام!

بهروز بلند می گوید:

_ساعت سه شبه الآغ. پدرام خوابه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتشان بر میگردم و همانطور که عقب عقب می روم می گویم:

_خب که چی؟ شب تازه شروع شده!

فرید عصبی جواب می دهد:

_واسه تو که خفاشی آره. اصلا میدونی خوابِ شب چیه مگه؟

لب هایم کش می آید. کتم را روی شانه ام می اندازم و مقابل ماشینش پارک می کنم:

_جای وِر زدن سوئیچ و رد کن بیاد!

بهروز سریع می گوید:

_ندی بهشا. این معلوم نیس سرش خورده زمین چش شده. جفتتون و به چوخ میده امشب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را در هوا نگه می دارم:

_میدی یا بگیرم ازت؟

کلافه نگاهم می کند:

_از خر شیطون بیا پایین اِرِن!

دستم را در هوا تکان می دهم. نفس پر حرص و کلافه ای می کشد و با مکث سوئیچ را به سمتم پرت می کند. سوئیچ را در هوا میقاپم و رو به بهروز می گویم:

_تو نمیای چاقال؟

_نه قربونت. همینقدر اکشن واسه هفت جدم بسه. میرم کپه ی مرگم و بذارم. دو ساعت دیگه صبحه!

پوزخندی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بزدل!

سوار ماشین می شوم و قبل از سوار شدنِ فرید ، با کشیدن فلشم از داخل جیب شلوارم ، آهنگ راک را پخش می کنم و صدا را تا انتها بالا میبرم.

فرید سوار می شود و قبل از آنکه در را کامل ببندد ، پا روی پدال میفشارم و ماشین را محکم از جا می کنم.

سریع کمربندش را میبندد و دستگیره ی بالای سرش را سفت میچسبد. شیشه را پایین می کشم و همانطور که همراه خواننده میخوانم ، سرعتم را بیشتر و بیشتر می کنم.

از لا به لای ماشین ها عبور می کنم و بی توجه به بوق های معترضشان ،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بیرون میبرم و با تمام وجود فریاد می کشم:

_هوهووو

فرید با عصبانیت چیزهایی می گوید اما صدایش را نمیشنوم. لب های کبودش میان چهره ی رنگ باخته و سفیدش با عصبانیت تکان میخورد و سفت تر سر جایش مینشیند. من اما به جز لذت و آدرنالینی که مانند کدئین آرام آرام در خونم به جریان می افتد و مغزم را آرام می کند چیزی نمیفهمم.

بعد از پیمودن مسیر طولانی و پر پیچ و خم ، با ترمز ناگهانی و محکمی مقابل خانه ی پدرام توقف می کنم. فرید تا مقابل شیشه می رود و عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردد. صدای ضبط را کم می کنم و نگاهش می کنم.

_زنگ بزن بهش!

با چشمان بیرون زده از حدقه نگاهم میکند و دستی به موهای پریشانش می کشد:

_خیلی الآغی به خدا!

گوشی را از جیبم بیرون میکشم و به سمتش میگیرم:

_با مال من بزن. جواب تلفن تو رو نمیده!

با مکث گوشی را از دستم میقاپد و شماره ی پدرام را می گیرد. همانطور که به مکالمه بینشان گوش می دهم ، به

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ خانه ای که روشن می شود نگاه می کنم و پیاده می شوم.

فرید پشت سرم پیاده می شود و آرام می گوید:

_تف تو روحت ارن. تنها نیس. دختره کنارشه!

سیگاری آتش می زنم و به سمت در خانه می روم:

_دو دقیقه استراحت بده واسه سلامتی خودشم خوبه. بعدم ما چیکار به کار دختره داریم؟ اومدیم پایین بازی کنیم!

در با صدای تیکی باز می شود. وارد پارکینگ می شوم و همین که چراغ اتوماتیک روشن می شود به سمت میز

رمان بازار
romanbazar.ir

پینگ پونگ می روم. کت خونی و پاره ام را گوشه ای پرت می کنم و کام عمیقی از سیگارم میگیرم:

_بیا که دهنت سرویسه!

همزمان درِ آسانسور باز می شود و پدرام با حالی پریشان مقابلمان ظاهر می شود. دستم را برایش بالا میبرم:

_های bro !

جلو می آید و با دیدن آرنج و دست زخمی ام وحشت کرده می گوید:

_چه خبرتونه؟ چی شده؟

_نپرس پدرام. افتاده رو دنده ی خرش هیچ جوره هم پیاده نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم و مقابلش می ایستم. نگاه موشکافانه ای به صورتش می اندازم و لب هایم کم کم کش می آید. دستم را گوشه ی لبش می کشم. با تعجب خودش را عقب می کشد. انگشتم را رو به فرید میگیرم و میگویم:

_دیدی گفتم خواب نیس این پدرسگ؟

فرید با نگاه به سرخی رژ روی انگشتم بلند میخندد و به شانه ی پدرام می زند:

_کارت درسته سگ توله. دستت و بکش رو سرِ ما بلکه از چنگالِ این خرِ نفهم خلاص شیم و به نون و نوایی برسیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرام با ترس انگشت جلوی بینی اش میگذارد و به بالا اشاره می دهد:

#پست۱۵۷

_یواش بی آبروها. بیداره!

میخندم:

_اونو که ما هم میدونیم!

هر دو دوباره با صدا میخندیم.

وقتی به بهانه ی آوردن پانسمان و لوازم ضد عفونی کننده دوباره بالا برمیگردد ، سیگار را گوشه ای پرت میکنم و راکت پینگ پونگ را برمیدارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به فرید اشاره میکنم جلو بیاید. اولین ضربه را محکم می زنم و وقتی توپ را مهار میکند ، ضربه ی بعدی را با قدرت بیشتری می کوبم. هر دو گرم بازی می شویم و برای هم با صدای بلند کُری میخوانیم. آنقدر که حتی متوجه آمدن پدرام و سفارشش برای بستن زخمم نمیشویم. توپ را محکم به سر و صورت و تن فرید میکوبم و با هر اعتراض بلندش ، با صدای بلند میخندم. بالاخره بعد از ساعتی بازی و تحرک ، راکت را با خشونت روی میز پرت میکند و گوشه ای از پارکینگ می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هدفت بازی نیس تو. معلوم نیس دردت چیه دنبال کیسه بوکس میگردی.

از یخچال گوشه ی پارکینگ دو بطری نوشیدنی خنک برمیدارم و به سمتش می روم. نوشیدنی را برایش پرت میکنم و کنارش روی کاناپه ی تکی ولو می شوم. دستی به موهای خیس از عرقم می کشم و خیره به قطرات درشت آب روی قوطی زمزمه می کنم:

_کاش بهروز و سامان هم بودن. زود لش میشی حال آدم و میگیری!

_مسموم شدنِ بچه های دانشگاه کارِ تو بود نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از سوال بی ربطش جا می خورم.
آنقدر که نوشیدنی را ننوشیده پایین می آورم و به سمتش سر برمیگردانم:

_کدوم بچه ها؟

پوزخندی می زند:

_تاحالا هزار بار سربسته پرسیدم و پیچوندی. اینبار جواب درست درمون بهم ندی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

قوطی فلزی را در دستم میچرخانم:

_گیریم کار من باشه. که چی؟

_که چی؟ مرد حسابی منه بی پدر هم لای اونا بودم. همون کوفتی و خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

که اونا خوردن. چطور تونستی اینجوری اوسکولم کنی؟

_حمید کارش و بلده. حواسش هم هست به کی ، چی بده!

_همین؟!

سربرمیگردانم به سمتش:

_همین!

نگاهش خیره می شود:

_واسه چی اینکارو کردی؟ بخاطر اینکه دختر عمه ت و اذیت کردن؟ بخاطر اون کلیپ؟

پوزخند بلند و یک طرفه ای میزنم و قلپی از نوشیدنی ام مینوشم:

_چرت نگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_از همون روزی که اون کلیپ و دیدی یه چیزیت شد تو. حواسم به کارات بود و هست. تو آدمی نبودی که واسه خاطر یه دختر بخوای شهر و شلوغ کنی. یا من اشتباه شناختمت؟

به درِ پارکینگ اشاره می کنم:

_پاشو برو فکر کنم خوابت گرفت کم کم. چرت و پرت به هم میبافی!

_سرِ جریان آرش و شرط بندی هم عجیب غریب رفتار کرده بودی. بهروز گفته بود یه مرگت هستا ولی..

_بهروز گوه خورد با هفت پشتش. قراره همینجوری شِر بهم ببافی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا وقتی جواب درست درمون بهم ندی آره!

رو به جلو خم می شوم و مستقیم نگاهش می کنم:

_گلبهار مالِ منه! تا وقتی هم مال منه کسی حق نداره بی اجازه دست سمتش دراز کنه. اگه منو بشناسی میدونی که بدم میاد کسی به چیزی که مال منه ناخونک بزنه. نمیدونی؟

با مکث اما جدی جواب می دهد:

_خاطرخواش شدی؟

چند ثانیه بی حرف نگاهش میکنم و ناگهان با صدای بلند میخندم. آنقدر بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

که از جا میپرد. قلپ دیگری از نوشیدنی ام مینوشم و میگویم:

_چی گفتی؟

چهره ام را جمع می کنم:

_اون دختره ی دهاتیِ کک و مکی؟!

_دخترعمه ت اولیش نیست. ولی تا حالا ندیدم بخاطر کسی رفتارت انقدر عجیب شه. بعدم شقایق چی؟ میخوای ولش کنی به امون خدا؟

_از کی تاحالا سرت و تو کارای خصوصی من فرو میکنی تو؟

_شقایق از اولش هم لقمه ی گنده بود. دردسرای خودش و داشت و داره. تو این اوضاع حالا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودم حواسم هست دارم چه غلطی میکنم. تو نگران من نباش. اوکی؟

سکوت میکند و نفسی میگیرد:

_بچه ها حساس شدن. میگن ارن عوض شده. آرش به بهروز میگفت انگار این دختره یه جور دیگه ای واسه ارن عزیزه که نمیذاره هیشکی دور و برش آفتابی شه. میدونی که رو یه چیزی کلید کنه ول کن ماجرا نیست!

بی حرف نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

_واقعا هیچ حسی بهش نداری؟

تلخندی می زنم و دوباره به کاناپه تکیه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حس!

قوطی را در دستم میچرخانم و سعی می کنم تصویر لعنتی که دوباره در حال شکل گیری مقابل چشمانم است را کنار بزنم:

_حس و احساس واسه کسیه که این مزخرفات و باور داشته باشه. هر کی ندونه تو باید بدونی همچین چیزایی برا من فقط بُل شِته!

نگاهش میکنم و با مکثی طولانی می گویم:

_میخوام یه مهمونی تو خونه باغ بگیرم. تهِ همین هفته. وقتی بیاد با چشم خودش ببینه همچین مالی نیس که

رمان بازار
romanbazar.ir

واسش سر و دست بشکونه ماتحتش یکم آروم میگیره!

#پست۱۵۸

با چشمان گشاد شده نگاهم میکند:

_تو خونه باغ؟!

لب به هم میفشارم و سر تکان می دهم:

_خودت به بچه ها بگو. حواست باشه نخاله قاطی جمع نشه. فقط بچه های خودمون!

به قوطی فلزی اشاره می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بساط مساطم خودت ردیف کن. مزه و باقی چیزا هم با خودت. میدونی که حوصله این کارا رو ندارم.

لب هایش کش می آید:

_بسپار به عمو غمت نباشه!

تیشرتم را از تنم بیرون میکشم و نگاهی به پشت آرنجم می اندازم. پوست دستم از ساعد تا بازو تماما رفته و خون رویش خشک شده. صورت فرید با دیدنش جمع می شود و می گوید:

_کلا درد و مرض نمیدونی چیه نه؟ تازه با همین دست یک ساعت عین وحشیا پینگ پونگ هم زدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک طرف لبم کج می شود:
_به این چیزا میگی درد؟
سنگ ریزه های کوچک را یکی یکی از روی زخمم برمیدارم. چنین زخم های کوچک و بی ارزش ، برای منی که همیشه بعد از زمین خوردن ، با دست و پای خونی از جایم بلند شده ام و به راهم ادامه داده ام معنایی ندارد. خیلی وقت است که دیگر با زخم های جسمم کنار آمده ام. آنقدر که دیگر حتی حسشان هم نمیکنم!

درد برای من روزهایی بود که هم سن و سال هایم ، بیخیال و بی خبر از تمام دنیا مشغول بازی فوتبال در کوچه بودند و من میان حیاط بزرگی که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط برای من و دنیایم کوچک بود تنها نشسته بودم. زمانی که از پشت پنجره ی اتاق صدای بحث و خنده ی همسایه سرِ سفره ی نهار می آمد و من با سینی کوچکی مقابلم ، خیره به برگه ی امتحانی که جای امضای پدر و مادر زیرش خالی بود ، بی صدا اشک میریختم.

همان روزها بود که با درد واقعی آشنا شدم. یا شاید بهتر است بگویم خودِ درد شدم. برای تک تک آدم هایی که اطرافم باقی مانده بودند تبدیل به غده ای سرطانی و بد شگون شدم. پسر دردسرساز و عجیب و غریب و تنهای کلاس که با برچسب بی پدر و مادری ،

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی با گرفتن بهترین نمره ی کلاس هم کسی جرات و رغبت نزدیکی و دوستی با او را نداشت!

خواهرزاده ی بی کس و کاری که سربارِ بدمستی ها و تفریحات خاله ی بی خبر از تمام دنیایش شده بود و اگر پای ارث و میراث در میان نبود ، حتی تا همان سن قانونی هم آن اتاق کوچک و کم امکانات ته خانه را نسیبش نمیکرد!

معنای واقعی درد را وقتی درک کردم که فهمیدم با آمدنم ، تمام امید و آرزو و فرصت های مادرم را گرفته ام. وقتی از تمام چیزهایی که در دنیای کودکانه ام داشتم گذشتم تا آخرین آرزویش را

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی کنم و او حداقل زیر آن خاکِ سرد ، دست از نفرتش از من بردارد و کمی آرام بگیرد!

_یه چی میگم آتیشی نشو ها!

رو برمیگردانم و نگاهش میکنم. گوشی اش را داخل جیبش برمیگرداند و لب روی هم میفشارد:

_شقایق این نزدیکاس.

ابروهایم به هم نزدیک می شود:

_چی؟!

_چیو چی؟ میگم داره میاد اینجا!

_واسه چی آدرس دادی بهش الاغ؟ عقل تو سرت نیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا ندم؟ فقط تو باید براش نعش کشی کنی؟ ما که هفت نفره حریفت نشدیم. اینم وضعیت دستته.

با حرص نگاهش میکنم که نفسی میگیرد:

_بابا خودش از بچه ها فهمید تصادف کردی امشب. گوشیت که خاموشه. از همون موقع یه ریز داره به من پیام میده. آدرس نمیدادم معلوم نیس به کی دیگه زنگ میزد سراغت و میگرفت. کلا سه میشد اوضاع!

با تقه ای که به درِ پارکینگ میخورد سر برمیگردانم. فرید از جا بلند می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا حلال زاده هم هست!

_تو کجا؟

میخندد:

_مزاحمتون نمیشم. همینجا زخمای همو پانسمان کنین. تو این پایین پدرام اون بالا. ببینم زور کدومتون بیشتره!

از جایم بلند می شوم و کلافه دستی به موهایم می کشم:

_خیلی نفهمی. یادم میمونه این غلطت!

میخندد و به سمت درِ پارکینگ می رود. طولی نمیکشد که شقایق با نگرانی مقابلم ظاهر می شود. تیشرتی که حتی فرصت پوشیدنش را نداشته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

میان مشتم میفشارم و بی مقدمه می گویم:

_واسه چی اومدی؟

جلو می آید و تمام تنم را از نگاه میگذراند. همین که چشمش به زخم میخورد ، مچ دستم را میگیرد و بالا می آورد. دستم را پس میکشم و تکرار میکشم:

_گفتم واسه چی اومدی اینجا؟

نگاه پر از گله و ناراحتی اش را مستقیم به چشمانم می دوزد:

_واسه چی جواب تلفنام و نمیدی؟

_اول جواب سوال منو بده!

نفس بلندی میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخاطر اینکه نگران بودم. از بچه ها شنیدم چجوری با موتور معلق زدی. شنیدم حتی برا یه معاینه ساده نرفتی دکتر... میدونستم همینجوری اینجا نشستی و...

_مهمه مگه واست؟

بی حرف نگاهم می کند. پشت به او به سمت کاناپه برمیگردم و نوشیدنی ام را از روی میز برمیدارم:

_آخرین باری که دیدمت بود و نبود خودتم واست مهم نبود. الان واسه من شدی دایه عزیزتر از مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه همین دو هفته ست جوابم و نمیدی؟ فقط چون مجبور شدی منو ببری بیمارستان؟

نگاهش می کنم:

_آره! چون از نعش کشی بدم میاد. به شدت معتقدم اگه کسی میخواد بمیره باید تو خلوت خودش بمیره! بی سر و صدا.. بدون اینکه دیگران و به زحمت بندازه!

#پست۱۵۹

چند ثانیه بی حرف نگاهم میکند و جلو می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیومدم اینجا باهات دعوا کنم. پس هر چی میخوای بگو واسم مهم نیست!

وسایل پانسمانی که پدرام گوشه ای رها کرده را برمیدارد و کنارم روز زانو مینشیند. قوطی نوشیدنی را از دستم میگیرد و کناری میگذارد. بی حرف نگاهش میکنم. دستم را بالا میبرد و به زخمم نگاه می کند:

_تو خیلی بهتر از منی؟ تو هم یه جور دیگه داری همون کارِ منو میکنی.

سر بالا می کند:

_دیگرونم به زحمت میندازی!

دستم را عقب میکشم:

_من ازت خواستم پاشی بیای اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میگیرد و کمی بتادین روی پد میریزد.

_منم ازت نخواسته بودم بیای. ولی اومدی!

پد بتادینی را روی زخمم میکشد. سرم را جلوتر میبرم و مستقیم نگاهش می کنم. بی توجه به من گاز استریل را از بسته خارج می کند اما همین که میخواهد روی دستم بگذارد مچ دستش را میگیرم.

_میدونی بیشتر از همه از کیا بدم میاد؟

منتظر نگاهم می کند. سرم را جلو تر می برم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از آدمایی که از بدبختی هاشون فرار میکنن!

پوزخند می زند. مچ دستش را بیشتر فشار می دهم:

_منم کمتر از تو بدبخت نیستم. ولی جای فرار از بدبختی ، یاد گرفتم منم گند بزنم تو دنیایی که چشم دیدن منو نداره! میدونی چجوری؟

صورتم از خشم جمع می شود:

_خلاف جهت آب شنا کردم. هر کی گفت چپ راست رفتم. جای نفس کشیدن نفسمو نگه داشتم.

به زخمم اشاره می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرچی هم تاحالا خوردم ، خودم خواستم. به اراده خودم بوده! میفهمی چی میگم؟

تلخندی می زند:

_نه. چون کسی نبود که این چیزا رو به من یاد بده!

نگاهم می کند و با سکوتی طولانی می گوید:

_حالا من ازت یه سوال میپرسم!

مکثی می کند:

_چرا خواستی باهام باشی؟

دستش را رها می کنم و به صندلی تکیه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبلا جوابت و دادم! اگه دنبال جوابی هستی که میخوای بشنوی شرمنده تم!

_دلت برام میسوزه؟

با دو انگشت گوشه ی چشمانم را میفشارم و پوزخند خسته ای می زنم:

_منی که دلم واسه خودمم نمیسوزه؟

سکوت می کند. دستم را از روی چشمم برمیدارم و زیر چشمی نگاهش میکنم. نفسی میگیرم و می گویم:

_نمیخوام با اون کثافت باشی!

_فقط همین؟

جلو می روم و با انگشت وسط ضربه ای به بینی اش می زنم:

_همین و یه سری چیزای دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نگاهم می کند :

_بذار زخمت و پانسمان کنم!

بی حرکت می ایستم. پانسمان را بالا می آورد و روی زخمم میگذارد. در سکوت نگاهش می کنم اما نمیدانم چرا به جای او ، چهره ی آن بی رنگ و روی سرتق مقابل چشمانم نقش می بندد. یاد آن روز و پانسمان کردنش می افتم. دوباره همان حس مزخرف و آزار دهنده سراغم می آید و دوباره همان بو در مشامم میپیچد. سرم را تکانی می دهم و لب می زنم:

_لعنت بهت!

_با منی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کلافه ام را بیرون می دهم. همین که چسب را بالا می آورد ، دستم را عقب میکشم:

_بده خودم میکنم.

_تو که نمیتونی.. یه لحظه صبر کن تموم شد!

بی حوصله چسب را از دستش میگیرم و چند برش کج و معوج روی پانسمان می زنم.

_انقدر ازم بدت میاد که حتی نمیذاری دستت و پانسمان کنم؟

جوابش را نمی دهم. سرش را جلوتر می آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چجوری میتونی یه نفر و تو زمان کم انقدر به خودت وابسته کنی و بعد جوری رفتار کنی که انگار اصلا وجود نداره؟

نگاهم را از چشمانش تا روی لب هایش سُر می دهم. لب هایش ، قلوه ای و بزرگ و خیره کننده اند. برعکس لب های کوچک و صورتی گلبهار که خطوط شکسته و هشت مانندِ بالایش ، با منحنی گرد و کوچک لب پایینش در تضاد است و در عین معمولی بودن....

_جواب نمیدی؟

نفس بلند و کلافه ای می کشم:

_پانسمانت و کردی؟ حالا برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر می آید و صورتش را کامل مقابل صورتم قرار می دهد:

_اِرِن..

همین که صورتش نزدیک می شود ، جدی لب می زنم:

_بهت گفتم به سهمِ یکی دیگه ناخونک نمیزنم!

دستم را میگیرد و چشمانش پر از خواهش می شود:

_من خیلی وقته که فقط شریک دیوونه بازیا و شب گردی های یاشارم! خودتم خوب می دونی!

همین که لب هایش جلو می آید ، و چشمانش را میبندد ، سرم را عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشم و تیشرتم را روی صورتش می اندازم. از جایم بلند می شوم و قوطی نوشیدنی را بعد مچاله کردن در سطل کوچک کنج دیوار می اندازم:

_برات اسنپ میگیرم. تا سپیده نزده بری خونه بهتره! نمیخوام پدرام اینجا ببینتت!

تیشرت را از روی صورتش برمیدارد و سر پا می ایستد.

_تا کی قراره اینجوری باشی باهام؟

_تا وقتی خودتو بهم ثابت کنی!

منتظر نگاهم میکند. جلو میروم و تیشرتم را از دستش میگیرم. با حرکتی تن می کنم و لب هایم از دو طرف کش

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید. دستم را جلو میبرم و همانطور که موهای بهم ریخته اش را مرتب می کنم می گویم:

_آخر این هفته یه مهمونی میگیرم.
جسارت اومدن داری؟

نگاهم میکند و با مکثی طولانی ،
محکم و بی تردید سر تکان می دهد:

_میام!

#پست۱۶۰

***

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که لیوان نوشیدنی را در دستم تکان میدهم ، به پنجره ی عمارت نزدیک می شوم و نگاهی به آن طرف حیاط می اندازم. با اینکه مدتی از آمدنمان میگذرد اما ، چراغ اتاقک همچنان خاموش است و خبری از گلبهار نیست. نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و زیر لب می گویم:

_نکنه هنوز بیرونه!

گوشی را از جیبم بیرون میکشم و برای امیرحسین تایپ می کنم. چشمم را دوباره به پنجره می دوزم و محتوای لیوان را یک نفس بالا می روم. زبانم کِز می شود و ته گلویم میسوزد. گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

که میان مشتم می لرزد ، بی معطلی پیام را باز می کنم.

"خونه ست عمو. خودم دیدم اومد."

پیام بعد را هم با اخم می خوانم.

"ولی عادت داره ازدانشگاه که میاد میخوابه. ما هم هر وقت زنگ میزنیم نمیشنوه"

خیره به غلط های املایی و جمله های پس و پیشش ، پوزخندی می زنم و گوشی را داخل جیب شلوارم سُر می دهم. دستی از پشت سر و از زیر بازویم ، آرام تا روی سینه ام میخزد:

_حوصله م سر رفته. چرا نمیای پیشمون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمیگردانم. با دیدن چشم های خمار و سرخ شقایق مکثی میکنم. لیوانش را از دستش میگیرم:

_بسه دیگه. نیومده مست شدی!

لیوانش را با لبخند پس میگیرد:

_ظرفیتم بالاتر از این حرفاست. بعدم این چه جور مهمونی ایه؟ هر کی تو فاز خودشه. نه آهنگی ، نه فعالیتی.

به اطراف نگاه می کند:

_فضاش هم که یه جوریه. خفه ست. شبیه خونه مادربزرگاست!

ابروهایم به هم نزدیک می شود. میدانم خمارِ چه چیزیست و بهانه گیری اش

رمان بازار
romanbazar.ir

از کجا آب میخورد ولی لبخندی می زنم و می گویم:

_مطمئنا فرق داره با مهمونی های شماها. ولی خوبیش اینه تهش به بیمارستان ختم نمیشه!

به بچه ها که گوشه ای مشغول بازی با ورق اند اشاره می کنم:

_اینا بی سر و صدا و شرطی حال میکنن. مهمونی پر سر و صدا دوست ندارن!

پوفی میکند و کمی از نوشیدنی اش مینوشد. سرم را برمیگردانم و نگاهم را دوباره به ته حیاط می دوزم. هرچند بدم نمی آید اینبار کمی متفاوت تر عمل

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و دورهمی پر سر و صدا تری داشته باشم!

به سمت شقایق برمیگردم و خط نگاهش را دنبال میکنم. فرید و بچه ها طبق معمول مسابقه ی قر و قاتی کردن و نوشیدن چند نوشیدنی گذاشته اند و سرِ بیشتر نوشیدنش شرط بسته اند. یکی از بچه ها با نوشیدن لیوان دوم ، کل نوشیدنی را روی زمین بالا می آورد و به سرفه می افتد. فرید محکم پشتش میکوبد و با خنده می گوید:

_اینکاره نیستی داداشم!

چهره ی شقایق جمع می شود و زیر لب با حرص می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالم بهم خورد!

نگاهِ آرش از میان جمع به من می افتد. جلو می آید و همانطور که از پنجره ی کنارم به بیرون نگاه می کند ، دستی به شانه ام می زند و می گوید:

_فقط این طرفِ حیاط و نشونمون دادی. اون ورش چی داری؟

نگاهش می کنم. این برق کنجکاو داخل چشمانش را خوب میشناسم. لبخند یک طرفه ای می زنم و خونسرد جواب می دهم:

_چی دوست داری باشه؟

دستی به چانه اش می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترجیح میدم خودم کشف کنم. اجازه که هست یه دوری بزنم؟

همین که میخواهد از کنارم بگذرد ، مچ دستش را سفت میگیرم. با حالتی سوالی نگاهم می کند. بدون کوچکترین تغییری در حالت چهره ام ، خونسرد می گویم:

_لازم نیست تو بری.

اشاره ای به ته حیاط می کنم:

_کاری می کنم با پای خودش بیاد اینجا!

لبخند شیطنت آمیزی کم کم کنج لب هایش نقش میبندد. ضربه ای به سینه ام می زند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این کاره ای ها!

سرم را با همان لبخند یک طرفه تکان می دهم. خوب می دانم اگر کنجکاوی اش ارضا نشود ، اوضاع رفته رفته پیچیده تر میشود و من از روابط پیچیده و اتفاقات غیر منتظره به شدت متنفرم! اگر همه چیز در حضور خود من باشد ، کنترلش راحت تر و بی دردسر تر است.

به سمت فرید می روم و میان سر و صدا و مسخره بازی هایشان صدایش می زنم اما آنقدر مست و غرق بازی است که متوجهم نمی شود. با نوک کفشم به بغل کفشش می کوبم تا عاقبت با فریاد به سمتم برمیگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باند داری همراهت؟

چند لحظه گیج نگاهم میکند:

_من نه ولی بهروز باید داشته باشه!

بهروز از خدا خواسته و هیجان زده به سمت حیاط می دود و بعد چند دقیقه با باند دستی اش بر میگردد. باند را گوشه ای میگذارد و رو به نگاه پر تردید من می گوید:

_فلفل نبین چه ریزه. میدونی چندتا بابتش دادم؟ اینجا رو میبره رو هوا!

سر تکان می دهم:

_روشنش کن ببینم صداش تا کجا میره؟

لبخند دندان نمایی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا هرجا عمو اِرِن بخواد!
آهنگ را از گوشی اش پلی می کند و صدا را بالا میبرد. بچه ها که کله شان از قر و قاتی کردن انواع نوشیدنی حسابی داغ شده وسط میپرند و رضایت بر چهره ی شقایق می نشیند. جلو می آید و دو طرف یقه ی کتم را میگیرد. تنش را با آهنگ تاب می دهد و همین که میخواهد مرا همراه خودش وسط بکشد ، مچ دستانش را میگیرم و می گویم:

#پست۱۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_من با این آهنگا حال نمیکنم. اهل قر دادنم نیستم.

لبخند لوندی می زند و ردیف دندان هایش را به نمایش میگذارد:

_با چی حال میکنی؟

نگاهش می کنم. می دانم توی حال خودش نیست و مانند بمب ساعتی که هر لحظه آماده ی ترکیدن است شده.

سرش را جلوتر می آورد:

_من با اومدنم امشب خیلی چیزا رو ثابت کردم. با اینکه میدونم اگه به گوش یاشار برسه اینجام هیچی دیگه مثل قبل نمیشه. حالا نوبت توئه!

مکثی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم یه جای خلوت؟ خودمون دوتا باشیم؟

_بچه های اینجا دهنشون چفته. تا من نخوام چیزی به کسی نمیگن خیالت راحت!

_بحث و عوض نکن!

مکثی میکنم و نگاهی به اطرافمان می اندازم:

_امشب نمیشه! باید حواسم به بچه ها باشه.

نگاهش حالت خاصی میگیرد و بعد از سکوتی چند ثانیه ای ، فاصله میگیرد و با لبخند یک طرفه ای به بهانه ی برداشتن نوشیدنی به سمت دیگری می

رمان بازار
romanbazar.ir

رود. فرید نزدیکم می شود و همانطور که با نگاهش شقایق را دنبال می کند کنار گوشم می گوید:

_حماقت کردی آوردیش اینجا.

_چرا؟

نگاهش میکنم:

_ از یه جایی به بعد باید رو بازی کنی تا اسمش بشه بازی نه قایم موشک بازی!

بی حرف نگاهم میکند. سربرمیگردانم و همین که چشمم به چراغِ روشنِ اتاقک می افتد ، زبان روی لبم میکشم و از پنجره فاصله میگیرم. روی مبل تک نفره مینشینم و با لیوان نوشیدنی

رمان بازار
romanbazar.ir

در دستانم ، نگاهم را به در میدوزم.
بچه ها با صدای آهنگ لایت مقابلم
تکان میخورند و دید کاملم را به مسیر
از دست می دهم ، اما طولی نمیکشد
که با آن جثه ی آب رفته و چهره ی بی
رنگ و رویش ، از لا به لای بچه ها
شکارش می کنم. دو طرف ژاکت
بافتنی اش را با دو دست محکم به هم
میچسباند و جلو می آید. همین که مقابل
دیدم قرار میگیرد ، مستقیم و پر نفوذ
نگاهش میکنم. نمیتوانم با نگاه کردنش
به آن روز کذایی فکر نکنم. مثل تمام
این چند روزی که تک تک لحظاتش،
به احمقانه ترین شکل ممکن بارها و
بارها مقابل چشمانم نقش بسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر می آید و درست همانجایی که آن روز مقابلِ هم ایستاده بودیم می ایستد. انگار او هم به همان لحظه ی مشترک فکر می کند که یک آن مردمک چشمش میلرزد و نیم قدمی عقب تر می رود. پوزخندی می زنم و همزمان نگاهم به شقایق می افتد که با زدن تنه ای به او ، جلو می آید و درست روی پایم مینشیند. نگاهش تا دستی که روی کمر شقایق نگه داشته ام می رود و با عصبانیت می گوید:

_این مسخره بازی برا چیه این وقتِ شب؟

صدای موسیقی کم می شود و آرش که تازه متوجه موقعیت شده ، مانند

رمان بازار
romanbazar.ir

شکارچی که سر و کله ی طعمه اش پیدا شده ، لیوانش را روی میز رها میکند و جلو می رود. شقایق از روی پایم بلند می شود و با اخم می گوید:

_این کیه؟

بدون اینکه نگاهم را از چشمان گستاخش بگیرم جواب میدهم:

_مزاحم!

_جمع میکنید میرین یا زنگ بزنم به پلیس؟

رو به من ادامه می دهد:

_تمومش کن و دوستات و از اینجا ببر. قبل از اینکه زنگ بزنم و به جرم مزاحمت براشون دردسر درست کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند می شوم و به سمتش قدم بر میدارم و درست مقابلش می ایستم. سر کج میکنم و نگاهم را با مکث از اجزای صورتش میگیرم:

_اومدی تو خونه ی من ، بعد واسه من خط و نشون میکشی؟

_اینجا خونه منم هست!

سرم را مقابل صورتش میبرم:

_دقیقا! اینجا خونه ی منم هست.

حضور شقایق را کنارم حس میکنم. دستم را دور کمرش می اندازم و ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس هر زمان از شبانه روز ، هرغلطی دلم بخواد ، با هر کی عشقم کشید همینجا می کنم. واضحه؟

فقط نگاهم می کند. نوشیدنی شقایق را از دستش میگیرم و به سمتش میبرم:

_میخوری؟

هنوز در سکوت نگاهم می کند. لب هایم کش می آید:

_نمیخوای؟!

فرید از پشت می گوید:

_آبجو اسلامی هم داریما!

قبل از آنکه حواسم به کنارم باشد ، سر و کله ی آرش پیدا می شود و نگاهم به دستش که آرام از روی موها و کمرش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذرد می افتد. فشار دستم دور کمر شقایق بیشتر می شود و چهره ام جدی تر. آرش با حظی وافر نگاهش میکند و رو به من می گوید:

_نگفته بودی تو خونتون حیوون خونگی هم نگه میداری!

_دستت و بکش کنار!

صدایش مرتعش شده و رنگ و رویش پریده تر. سعی میکنم در مقابل آرش از موضعم پایین نیایم. خونسرد جواب می دهم:

_اهلی نیست. اومده دنبال بازیگوشی! خبر نداره اینجا پر حیوون درنده ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش با لبخند معناداری سر تا پایش را نگاه می کند. تعلل نمیکنم و جلوتر می روم. خم می شوم و کنار گوشش جدی می گویم:

_هویجت و بردار برو خرگوش کوچولو. همشون کله خرابن. اگه یکیشون هوس شکار به سرشون بزنه چاره ای ندارم جز اینکه مرام بذارم و برم یه گوشه بی صدا و چشم بسته بشینم تا وقتی سیر شن از مزه کردنت. اون وقت دیگه خودتی و خودت.
میفهمی که؟

سرم را عقب میکشم و برای اولین بار رنگی از ترس در نگاهش می بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکند و با همان صدای لرزان جواب می دهد:

#پست۱۶۲

_میرم ولی فکر نکن کوتاه اومدم. فقط حالم داره از این جو و تک تک آدماش به هم میخوره و دلم نمیخواد بیشتر از این تو این شرایط باهاتون هم کلام شم. اینکار مزخرفتم کنار باقی حساب کتابام مینویسم یه گوشه!

میخندم و دستانم را از هم باز میکنم:

من همیشه واسه حساب پس دادن بهت آماده ام. میدونی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم عمق میگیرد و عمدا رویش خم می شوم اما با هل دادن سینه ام ، رو برمیگرداند و با قدم های بلند از خانه بیرون می رود. نگاهم روی قدم هایش در میانه ی حیاط خیره می ماند و صدای خمار آرش را از کنارم می شنوم:

_عجب تیکه ای بود!

سربرمیگردانم و بی حالت نگاهش میکنم. محتوای لیوانش را بو می کشد:

_اینجور تیکه هایی که همه ی قشنگی هاشون و قایم کردن تا بیشتر دیوونت کنن خوراک خودمن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی می کند و با نگاهی به حیاط لب می زند:

_چه سفید برفی هم بود!

دستم بی اراده مشت می شود. حس میکنم دیگر نمیتوانم مقابل خزعبلاتش سکوت کنم. آن هم وقتی خوب میشناسمش و می دانم در آن مغز کثیفش با فانتزی هایش تا کجاها پیش می رود!

لب پایینم را زیر دندان میگیرم و سینه به سینه اش می ایستم:

_آوردمت اینجا که فکر و خیال مزخرف برت نداره بشینی پشت سرم با بچه ها صفحه بچینی. اما هرکی منو

رمان بازار
romanbazar.ir

میشناسه میدونه پشه ی ماده هم دور و برم باشه اجازه نمیدم دست کسی بهش برسه. هر چیزی که تو محدوده ی منه ، مال منه!

لبخند معناداری می زند و دستانش را به حالت تسلیم بالا میبرد:

_ کاریش ندارم!

بی انعطاف و هشدارگونه نگاهش میکنم:

_دست و پات و جمع کن آرش. دوست دارم حالا حالاها باهات حال کنم.

به پشت سرم اشاره می کند:

_تکلیف اون پشت سریت چی میشه؟

دستی به شانه اش می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو نگران نباش. حواسم به جفتشون هست!

میان نگاه های پر از حرفمان به هم ، دست شقایق دور بازویم قفل می شود و مرا کنار می کشد. با اخم به حیاط اشاره می کند و می گوید:

_کی بود این دختره؟

میخندم و فر موهایش را از روی پیشانی اش کنار می زنم.

_هیچ کس! حس و حالت و با چیزای بیخود و بی ارزش خراب نکن.

سکوت می کند و نگاهش با شک میان من و حیاط به حرکت در می آید. نفس عمیقی میکشم و هر دو دستم را داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

جیبم فرو میبرم. چراغ اتاقک که دوباره خاموش می شود ، گوشه ی لبم کج می شود و به سمت جمع برمیگردم.

#پست۱۶۳

***

فیلتر سیگارم را زیر پایم خاموش می کنم و با قدم های آهسته و سنگین ، از انتهای کوچه به سمت خانه برمیگردم. هنوز به میانه های کوچه نرسیده ام که ناگهان چراغ های تیر برق خاموش می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوند و خیابان در خاموشی مطلق فرو می رود. برمیگردم و به پشت سرم نگاه می کنم. به نظر می رسد برق کل منطقه قطع شده!

گوشی میان دستانم میلرزد و پیام شقایق بالای صفحه نمایان می شود:

"من رسیدم!"

کوتاه و سرد. درست مثل خداحافظی پر تعلل و نگاه خیره مانده اش بر روی اتاقک ته حیاط!

نفسی میگیرم و بدون آنکه جوابش را بدهم ، قفل صفحه را می زنم. کلید را به آرامی داخل قفل میچرخانم و همین که داخل حیاط می روم ، با برخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

نور مستقیمی به چشمم ، دستم را سریع مقابل صورتم قرار می دهم. طولی نمیکشد که صدای ترسیده ی گلبهار را از وسط حیاط میشنوم:

_کیه؟ کی اونجاست؟

جلو می روم و سعی میکنم از میان نوری که درست صورتم را نشانه گرفته نگاهش کنم.

_منم! بکش اون طرف کورم کردی!

چراغ را با مکث به سمت دیگری میتاباند. چشم ریز میکنم و تازه تشخیصش می دهم.

_تو.. مگه نرفته بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم و به پشت سرش اشاره می کنم:

_موتور به اون گندگی رو پشت سرت نمیبینی؟

نور گوشی را پشت سرش میگیرد. انگار تازه متوجه موتورم گوشه ی حیاط می شود. نگاهی به سر تا پایش می اندازم و می گویم:

_واسه چی این وقت شب واستادی وسط حیاط؟

دست به سینه می شود و با مکث دوباره لبه ی حوض مینشیند. نور گوشی را روشن میکنم و رویش تکان تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هوی؟ با توام!

دستش را مقابل صورتش نگه می دارد:

_به تو چه؟ باید بهت حساب پس بدم؟

پوزخند خسته ای می زنم و همانجا زیر درخت توت ، روی زمین مینشینم. به چراغ خاموش شده ی حیاط و تیر برق نگاه می کنم. بارها شب ها ، سرزده و بدون آنکه حتی متوجه آمدنم شده باشد ، به خانه آمده ام و خوب می دانم شب ها قبل خواب حتما چراغ حیاط را روشن میگذارد. خمیازه ی خسته ای میکشم و به تنه ی درخت تکیه می دهم:

_میترسی؟

جوابم را نمی دهد. چشم میبندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونستی این خونه جن داره؟

باز هم سکوت می کند.

_خصوصا اون اتاق ته حیاط!

_فکر کردی دوباره خام دروغا و نمایشات میشم؟

از صدایش مشخص است که ترسیده. بدون اینکه چشم باز کنم لبخند می زنم.

_نترس! تا وقتی من هستم کاریت ندارن!

با حرص از جایش بلند می شود.

_نه میترسم نه حوصله ی بحث کردن با تو رو دارم. قبلا هم گفتم. ترجیح میدم بمیرم تا اینکه بخوام با تو یه جا باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و با قدم های پر حرص به آن سمت اتاقک قدم بر می دارد. اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته که با صدایی که از آن طرف دیوار می آید " هین" بلندی میکند و سر جایش خشک می شود. بلند می خندم:

_چی شد پس؟ ترجیح میدی کنارِ من بمیری؟

عصبی به سمتم برمیگردد:

_کارِ تو بود نه؟

با همان خنده سر تکان می دهم:

_نه به جون خودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی با بچه طرفی؟ من نصف شب تک و تنها میرفتم ته باغمون و برمیگشتم!

دستم را پشت گردنم میگذارم:

_کدوم باغتون؟ همونی که منو بردی همراه خودت که دور از خونه بغلت کنم؟

لبخند دندان نمایم را نمیبیند اما من میتوانم چهره ی برافروخته و لپ های سرخ شده از حرصش را به خوبی تصور کنم.

_واست خنده داره نه؟ ضربه زدن و نقطه ضعف گرفتن. تجاوز به حریم بقیه سرگرمت میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه خودتم همین کار و نمیکنی؟

سکوت می کند. جدی تر می گویم:

_سرک کشیدن تو وسایل بقیه ، برداشتن چیزایی که مال تو نیست.. حرف زدن و قضاوت کردن از گذشته ای که هیچی ازش نمیدونی!

مکثی می کنم:

_تجاوز فقط لمس کردنه؟ واسه همین منتظری واسه خاطر اون روز ازت معذرت خواهی کنم؟

_نمیخوام حتی درباره ش حرف بزنم!

_چرا؟ ناراحتت میکنه؟ منزجر میشی؟ حالت ازم بهم میخوره؟

صدایش بالا می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم تمومش کن!

پا روی پا می اندازم:

_باید میچشیدی. درد اینکه زخم و نقطه ضعف کسی و لمس کنی! اینکه به چیزی که هیچ حقی روش نداری دست درازی کنی...

_گذشته ی تو نقطه ضعف تو نیست. عقده هاته که نقطه ضعفته. پر شدی از نفرت از آدمایی که حتی به خودت اجازه ندادی کامل و خوب بشناسیشون!

پوزخند بی صدایی می زنم:

_برای نفرت داشتن و نداشتن از کسی نیازی نیست حتما بشناسیش!

نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودِ تو. مگه چقدر منو میشناسی که انقدر ازم متنفری؟

بی حرف نگاهم می کند. پایم را در هوا تکان می دهم و بی خیال می گویم:

_چقدر ازم متنفری؟!

_سعی نکن بقیه رو مقصر بدونی. چون تو آدمی هستی که از تنفر بقیه برای خودت سپر میسازی که نتونن پا تو خلوتت بذارن. برای همینم دیوارای دورت و بلند و بلندتر کردی ولی خبر نداشتی با اینکار فقط دید و زندگی خودت و محدود کردی. فکر کردی بیرونِ اون دیوار واسه کی مهمه چه حالی داری؟ کی دلش برای کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

میسوزه که حتی نمیتونه ببینتش؟ ته تهش خودت تنها میمونی!

#پست۱۶۴

با مکث جواب می دهم:

_من همیشه تنها بودم!

سکوت می کند. آن هم نه فقط برای آن لحظه ، ثانیه های طولانی در سکوت همانجا می ایستد و عاقبت دوباره سر جایش برمیگردد. اینبار به جای لبِ حوض ، با فاصله ی کمی از من ، کنار باغچه مینشیند و زانوهایش را در آغوش میگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت خواستی که تنها باشی. تموم بچگی های من تا این سن با شنیدن اسم تو توی خونه گذشت. هر وقت تو خونه قرمه سبزی داشتیم ننه جون با چشمای اشکی می گفت کاش اِرِن هم بود و میخورد. هر وقت چیزی برای من میدوخت برای تو هم حتما شال و کلاه و جلیقه می بافت. همونایی که با هزار تا امید میاورد تا تهران و دوباره با یه دنیا اشک و غصه برمیگردوند. تا آخرین روز زندگیش فقط اسم تو رو زبونش بود. چطور میتونی بدون خجالت و شرمندگی بگی تنها بودی؟

کامل روی زمین دراز می کشم و دستانم را زیر سرم میگذارم. چشمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

را میبندم و به صدایش گوش می دهم. اما اینبار نه در خیال و تصوراتم. نه با آن لحن پر از تنفر و انزجار. این اولین باریست که عادی و معمولی با من صحبت می کند. شمرده شمرده و آرام...

_خیلی سعی میکنم ازت متنفر نباشم. بخاطر حرفای ننه جون. بخاطر گذشته ای که شاید جزئیاتش و نمیدونم اما میدونم حتما برات سخت گذشته. ولی هرچقدر سعی میکنم درکت کنم ، تو یکم بیشتر بد میشی. انگار با خودت عهد بستی همه رو از خودت ناامید کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی می زنم و چشم به آسمان بالای سرم میدوزم. میخواهم جوابش را بدهم اما تمایل عجیب و شدیدم به شنیدن صدایش ، مانعم می شود. دوباره چشم میبندم و سکوت می کنم.

_من نه دنبال پولم ، نه ارث و میراث و دردسر. اگه اومدم اینجا فقط بخاطر ننه جون بود. چون وصیت کرد که میخواد دوباره توی این خونه زندگی جریان داشته باشه. نمیخواست اینجا فروخته شه یا کوبیده شه. آخرین آرزوش این بود که من برگردم و شده واسه یه مدت کوتاه اینجا زندگی کنم. انقدر درکش سخته که زندگی رو اینجا واسم تبدیل به جهنم کردی؟ خودت بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

کی بیشتر از کی متنفره. کی بیشتر کیو اذیت کرده؟ من یا تو؟

جوابش را نمیدهم. پلک های من گرم و سنگین می شود و صدای او آرام تر:

_میدونم دارم با سنگ حرف می زنم. شایدم اصلا خوابت برد. تو اگه دل داشتی ننه رو اونجوری چشم انتظار نمیذاشتی!

میگوید و سکوت می کند. آرام سرم را برمیگردانم. سرش را روی زانویش گذاشته و تنش را آرام آرام تاب می دهد. آه می کشد و آرام زمزمه می کند:

_دلم برای خونه تنگ شده..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. نمیدانم از سرما در خودش مچاله شده یا ناراحتی و دلتنگی. نفس بلندی می کشم و از جایم بلند می شوم. از بلند شدن ناگهانی ام جا میخورد. از کنارش میگذرم و بی توجه به نگاه کنجکاوش داخل خانه می روم. چراغ گوشی را روشن میکنم و از داخل یکی از اتاق ها پتوی مسافرتی کوچکی برمیدارم. همین که به هال می رسم ، نگاهم به سینی مزه ها می افتد. نگاهی به حیاط می اندازم. هنوز همانجا نشسته. میدانم محال است شام خورده باشد. جلو می روم و سینی را هم برمیدارم و دوباره بیرون می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را با فاصله روی سرش می اندازم و می گویم:

_اینو بپیچ دورت. حوصله ی نعش کشی ندارم دوباره!

معترضانه پتو را از روی سرش می کشد:

_نمیتونی آروم تر باشی؟

نگاهی به موهای به هم ریخته اش می اندازم و سینی مزه ها را لبه ی حوض میگذارم:

_اینا دست نخورده ن. اینجا باشه الآن سر و کله ی پپه پیدا میشه. همیشه ی خدا گرسنه ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز جمله ام تمام نشده که صدای بلند قار و قور شکمش را می شنوم. سریع دستش را دور شکمش میپیچد. خنده ام میگیرد اما به روی خودم نمی آورم.
سر جایم برمیگردم و سیگاری آتش می زنم.

_اصلا شنیدی حرفامو؟

کام عمیقی از سیگارم میگیرم:

_نه ! صدات رو مخم بود فقط!

زیر چشمی نگاهش میکنم. پتو را محکم دور خودش میپیچد و انگشتانش آرام به سمت سینی مزه ها می رود. با مکث یکی از تست های رول شده با کالباس را برمیدارد و سریع در دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارد. کام عمیق تری از سیگار میگیرم و دودش را در هوا رها می کنم. بعد از کمی سکوت می گویم:

_در نبود من جز خانواده ی مش رحیم هر کسی زنگ این خونه رو زد باز نکن. من خودم کلید دارم!

نگاهش می کنم:

_فهمیدی؟

_نیازی نیست تو نگران من باشی. خودم...

_فهمیدی یا نه؟!

_اگه انقدر نگرانی چرا برداشتی رفیقات و آوردی اینجا؟ اصلا تکلیفت با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت مشخصه؟ چرا یه لحظه بدی یه لحظه خوب؟ چرا انقدر عجیبی؟

_بد بودن خیلی بهتر از اینه که تظاهر به خوب بودن کنی. محبتای الکی ، حرفای تو خالی ، حالتو بهم نمیزنه؟ کی وقتی پای عمل میرسه واقعا مرد حرفشه؟ کسی و سراغ داری؟

#پست۱۶۵

_خیلیا هستن که بی منت خوبی میکنن و حتی دغدغه ی دیده شدن خوبی هاشون و ندارن. چرا فکر میکنی دنیا پر از آدمای بد و منظورداره؟ بعضی

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتا حتی اگه طرف مقابلت هیچ کاری هم نکنه ، فقط با یه لبخند ساده و از ته دل میتونه دلت و به زندگی گرم کنه.

صورتم جمع می شود. فیلتر سیگار را به نقطه ی کوری پرت می کنم و می گویم:

_همه ی اینا رو گفتی که برسی به کراش عزیزت مستر لبخند؟

_منظورم هیچ شخص خاصی نبود. چرا همه چی و هر جوری خودت دوست داری برداشت می کنی؟

پشت پلکم میپرد و دستم به گزگز می افتد. خودم هم نمیدانم چرا اما با شنیدن اسمش مانند حمله ی ناگهانی زنبورهای

رمان بازار
romanbazar.ir

عسل ، تمام تنم به سوزش و خارش می افتد.

مشتم را چند بار باز و بسته می کنم و خیره نگاهش می کنم:

_اگه خیلی خاطرش و میخوای سعی کن دور و برش نباشی. نمیخوام مجبور شم بلایی سرش بیارم!

از جایش بلند می شود و پتو از دورش روی زمین می افتد. با آمدن برق و روشن شدن ناگهانی چراغِ حیاط ، چهره ی برافروخته و متعجبش را به خوبی میبینم.

_یعنی چی این حرف؟ حتی شوخیشم خنده دار نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره تر نگاهش می کنم:

_همونی که شنیدی!

_برای چی؟ به چه حقی؟ چرا انقدر این آدم واست مهم شده؟ چرا انقدر رو کسی که حتی نمیشناسی حساسی؟

زبانم را یک دور کامل روی دندان هایم می کشم:

_الآن داری طرفداریش و میکنی؟

دستانش را مشت می کند:

_فقط میخوام بدونم به چه حقی سرت و تو زندگی من میکنی؟ اینم جزو برنامه هات برای اذیت کردن منه؟ بین من و آقا ماهان هیچی نیست. اما حتی اگه باشه هم ربطی به تو نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند می شوم و پشت شلوارم را می تکانم:

_تا وقتی با اومدن اسمش اینجوری آتیشی میشی ، داره!

نگاهم میکند و با تاسف سر تکان می دهد:

_چرا فکر کردم حداقل یکبار میتونیم عین دوتا آدم نرمال و عادی باهم حرف بزنیم؟

سر کج می کنم:

_نرمال مثل کی؟ ماهان؟

سر تکان می دهد و به سمت اتاقک می رود.

_بهت هشدار دادما. بعدا نگو نگفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برمیگردد:

_هر غلطی میخوای بکن!

میگوید و دوباره برمیگردد. وقتی وارد اتاقش می شود و در را میبندد ، لب پایینم را زیر دندان میگیرم و با حرص به پتوی پایین افتاده نگاه می کنم.

پوزخند می زنم:

_بدبختِ احمق! با دو تا خنده خر شدی!

جلو می روم و چنگی به پتو می زنم. سینی مزه ها را هم با پا روی زمین واژگون میکنم و بلند داد می زنم:

_نگو نگفتی!

#پست۱۶۶

رمان بازار
romanbazar.ir

***

((گلبهار))

پرده را با دو انگشت کنار می زنم و برای بار هزارم به حیاط نگاه می اندازم. هنوز هم همانجاست. بدون اینکه در تمام این سه ساعتی که زیر نظرش دارم ، حتی میلیمتری تکان خورده باشد. با همان سرِ کج شده و رو به آسمان و دست هایی که روی سینه اش گذاشته. زیر همان درخت توت و

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمینِ سرد! یعنی تمام شب را همانجا خوابیده؟!

پرده را با حرص می کشم:

_از اونجایی که آدم نیستی ، خوابیدنت هم شکل آدما نیست!

ناخن انگشتم را با حرص می جوم.
دیشب که حالش خوب بود! یعنی خوب به نظر میرسید. اما نه! در واقع خوب به نظر رسیدن برای آدمی مثلِ او ترسناک تر و عجیب تر است. دیشب حالش با همیشه فرق داشت. سکوتش ، جملات کوتاه و آرامَش ، کارهایش انگار با همیشه و حتی با یک ساعتِ قبلش فرق داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سربرمیگردانم و پرده را کنار می زنم. یعنی واقعا خوابیده؟ آن هم در هوای نسبتا سرد پاییز و روی زمینِ سفت؟ یا شاید هم...

دلشوره امانم را میبُرد. از اتاقک بیرون می روم و پاورچین و با احتیاط به سمتش قدم بر میدارم. همین که بالای سرش می رسم ، از دیدن چهره ی بی رنگ و رویش جا میخورم. چند بار پلک می زنم و کلمات را با خودم سبک و سنگین می کنم.

_چرا اینجا خوابیدی؟!

قدمی جلو تر می روم:

_اَلو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نه انگار که صدایش می زنم. کوچکترین عکس العملی نشان نمی دهد. به جایش صدای میوی ملوس را می شنوم. سر برمیگردانم و کنارِ حوض ، مشِغول خوردنِ خوراکی های واژگون شده از سینی پیدایش می کنم. آرام می گویم:

_تو میدونی این چرا اینجا خوابیده؟

بی تفاوت رو برمیگرداند و دوباره مشغول خوردن می شود. نفس کلافه ای می کشم و جلوتر می روم. مقابلش روی زانو مینشینم و بلند تر صدایش می زنم:

_میشنوی صدامو؟ بیدار شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی می کنم. اگر واقعا بلایی سرش آمده باشد چی؟ سرم را جلو میبرم و مقابل بینی اش نگه میدارم. صدای تنفسش آرام تر از حد معمول است. با ترس نگاهش میکنم و اینبار خم تر می شوم و سرم را با فاصله روی سینه اش میگذارم تا صدای قلبش را بشنوم.
ضربان قلبش منظم و آرام است. پس چرا جوابم را نمی دهد؟

سرم را بالا می آورم و شانه اش را تکان آرامی می دهم:

_اِرِن؟

محکم تر تکانش می دهم:

_اِرِن میشنوی صدامو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم کوچکترین تکانی نمیخورد. نگران از جایم بلند می شوم. به اطرافم نگاه می کنم. چه کار باید بکنم؟ همینجا در همین حال رهایش کنم؟

چیزی از درونم مهیب می زند "به توچه اصلا؟"

سر تکان می دهم و رو برمیگردانم:

_آره دقیقا. به من چه اصلا؟ مگه نگفت خونه ی خودشه و هر کاری دوست داره میکنه؟!

ملوس "میو" بلندی می کند. شاکی به سمتش برمیگردم:

_چیه؟ خوردنت تموم شد که طرفداری هم میکنی ازش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی به اِرِن نگاه میکنم و با حرص زمزمه می کنم:

_دیوونه ی روانی!

چند لحظه در همان حال نگاهش می کنم. صدایم را می شنود؟ پس چرا کوچکترین تکانی نمیخورد؟

چشمانم را روی هم فشار می دهم و با قدم های سنگین به سمت درِ حیاط می روم. بیرون از خانه ، درِ خانه ی مش رحیم را چند بار می زنم و منتظر می مانم تا بالاخره سمیرا خانم در را باز کند. سلام سریعی می دهم و بی مقدمه و نگران می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سمیرا خانوم اِرن وسط حیاط افتاده. هرچقدر صداش می کنم بیدار نمیشه. انگار اصلا صدامو نمیشنوه!

ابروهایش به هم نزدیک می شود و همانطور که چادرش را جلوتر می کشد بیرون می آید:

_وسط حیاط افتاده؟

امیرحسین هم از پشت سرش ظاهر می شود و همراه من و سمیرا خانم داخل خانه می آید. همین که به وسط حیاط می رسیم ، امیرحسین بلند می گوید:

_نیفتاده خاله. بازم خوابش برده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا خانم جلو می رود و بالای سرش خم می شود. بعد از چند ثانیه سر تکان می دهد:

_آره. خوابش برده طفلک!

گیج و سردرگم نگاهشان می کنم و جلو می روم:

_اگه خوابه چرا هر چی صداش می زنم بیدار نمیشه؟ نکنه مسموم شده یا حالش بده؟

امیرحسین زودتر جواب می دهد:

_عمو اِرِن وقتی بخوابه هرچی صداش کنی نمیشنوه. یکبار بالای پشت بوم ما خوابش برد تا شب هر کاری کردیم بیدار نشد. یادته مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمیرا خانم نگاه می کنم. آهی میکشد و سر تکان می دهد:

_حداقل یه روز کامل میخوابه. نگران نباش. خودش بیدار میشه!

ابروهایم با تعجب بالا می رود. میخواهم چیزی بپرسم که با لحن ناراحتی ادامه می دهد:

_اِرِن مشکل خواب داره. جوری که ما فهمیدیم انگار شبا نمیتونه بخوابه. بعد از چند شب بیخوابی هم یهو اینجوری خوابش میبره و یه روز کامل میخوابه.

سربرمیگردانم و نگاهش می کنم. لب می زنم:

_چند شب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد:

_ما هم اوایل که نمیدونستیم خیلی نگران شدیم. اما بعدش فهمیدیم که این بچه اصلا شبا نمیتونه بخوابه. گاهی وسط روز چرت می زنه. اگرم نتونه یهو بعد چند روز یه جا میفته میخوابه. یک روز ، گاهی دو روز کامل...

#پست۱۶۷

ابروهایم به هم نزدیک می شود:

_مگه میشه؟ از کی تا حالا اینجوریه؟

سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خبر ندارم اون سال هایی که با خالش زندگی میکرد هم اینجوری بود یا نه اما از وقتی از خدمت برگشت و ما دوباره دیدیمش همینجوری بود. نمیدونم از جون خودش و زندگیش چی میخواد که این بچه. نه خوابش مشخصه نه خوراکش. امیرحسین مادر بیا بچسب از پاهاش ببینم میشه بکشیم ببریمش داخل؟

سریع جلو می روم و همانطور که سعی میکنم شنیده هایم را هضم کنم ، یک پایش را میگیرم و پای دیگرش را به امیرحسین میسپارم. با هزار و یک بدبختی و نفس نفس زنان ، جسم سنگینش را تا داخل خانه میکشانیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زورمان نمیرسد تا بالای مبل حملش کنیم. امیرحسین سریع بالشی زیر کاناپه میگذارد و همانجا درازش می دهیم.
سمیرا خانم نگاهی به بطری های خالی و لیوان ها و غذاهای پسمانده روی میز می اندازد و نچی می کند:

_چه خبر بوده دیشب اینجا؟

امیرحسین یکی از بطری ها را دست میگیرد که سمیرا خانم سریع تشر می زند:

_دست نزن به چیزی!

امیرحسین سریع با ترس دستش را پس میکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشم و به اطراف نگاه می کنم:

_ جمع یه مشت لا اوبالی جمع بوده اینجا. انگار خیلی هم بهشون خوش گذشته!

_ارن نمیذاشت از دو متری این خونه آدم رد شه. چطور شد دوستاش و برداشت آورد اینجا. منم تعجب میکنم بخدا!

به صورتش نگاه می کنم که بی خبر از همه جا خوابیده. آن هم با وجود همچین ویرانه ای که پشت سرش به جا گذاشته. سرد و پر حرص می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همش بخاطر منه. میخواد منو با این ترفندا بیرون کنه مثلا!

_اون اوایل شاید سر لج داشت باهات. ولی فکر نمیکنم الآن به فکر بیرون کردنت باشه. لج و لجبازی هم حدی داره. بالاخره آدم خسته میشه. خورشید همیشه یه ور آسمون نمیمونه مادر!

دست به سینه می شوم:

_خسته میشه؟ اتفاقا شما خبر ندارید روز به روز بدتر هم میشه! ولی برام مهم نیست. هر کاری هم بکنه بازم نمیتونه منو از این خونه بیرون کنه! همین که کوتاه اومدم از عمارت رفتم بیرون و ته حیاط زندگی می کنم برای هفت پشتم بسه. اجازه نمیدم از اون

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقک هم بیرونم کنه و هر کاری دلش خواست با این خونه بکنه!

سمیرا خانم لبخند غریبی می زند:

_ارن بخواد کاری با این خونه بکنه؟ اونم اندازه خودت اینجا رو دوست داره!

نفسی میگیرد و با محبت تر ادامه می دهد:

_ کسی بخواد کسی و بیرون کنه که نمیره سقف اتاق و واسش ایزوگام کنه دخترِ خوب!

با تعجب نگاهش می کنم:

_ایزوگام؟!

سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انگار یه بار دید بارون شدید بوده و اتاقت و آب برداشته . فرداش بهم زنگ زد ازم خواست یکی و پیدا کنم بتونه سقف و ایزوگام کنه ولی من از بس درگیر شدم پاک یادم رفت. آخر یه روز که تو دانشگاه بودی از صبح خودش یکی رو آورد و ایزوگامش کرد. همه ی سعی شم کرد قبل اومدنت کار تموم شه. به ما هم سپرد چیزی بهت نگیم.

چند بار پلک می زنم. شبی که باران باریده بود! همان شبی که کلید اتاقم را با خودش برد و اجازه داد وسایلم خیس آب شوند؟ محال است همچین انسان کله

رمان بازار
romanbazar.ir

شق و بد ذاتی سقف اتاق را برایم ایزوگام کرده باشد!

سر تکان می دهم:

_امکان نداره بخاطر من کرده باشه. حتما با خودش فکر و خیال دیگه ای داشته. اون شب که بارون بارید کلید اتاقم و با خودش برد که نتونم برم داخل . صبحش دیدم کلیدا روی دره. وقتی رفتم داخل همه وسایلم خیس آب شده بود.

چادرش را زیر بغلش جمع میکند. از ارن فاصله میگیرد و جلو می آید:

_بهت حق میدم اینجوری فکر کنی. هر کسی نمیتونه ارن و بشناسه. ولی منی

رمان بازار
romanbazar.ir

که چندین ساله اینجام و اخلاقش دیگه دستمه میدونم هیچی ته دلش نیست.
نگاه به اخلاق تندش نکن مادر.
اونجوری که نشون میده نیست!

به امیرحسین اشاره می کند:

_ کلیدای اتاقت و داده بود به امیرحسین و سپرد فرداش ببره بی صدا بندازه رو درت.

سربرمیگرداند و به ارن نگاه می کند:

_لابد میترسیده بری تو اتاق خیس و نمور بخوابی. میدونست تو هم لنگه خودش لجبازی و محاله بخاطر چیکه کردن سقف بری جای دیگه بگیری بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه از ته دلی می کشد:

_اون موقع ها که امیرحسین قلبش و تازه عمل کرده بود ، هر وقت میدید این بچه داره فوتبال بازی میکنه توپش و پاره می کرد و می گفت حق نداری بازی کنی. امیرحسین بچه بود. با گریه میدوئید بغلم و میگفت عمو اِرِن باز توپم و پاره کرد. خبر نداشت بخاطر خودش و حرف دکتر این کارو میکنه. اِرِن همینه. توضیح نمیده. اخلاقش اینه که تندی کنه و همه رو از خودش برونه. دوست نداره کسی بفهمه ته دلش چه خبره. خودش و بی رحم نشون میده اما قلبش اندازه ی قلب گنجیشکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۶۸

بی حرف به چهره ی آرامَش خیره می شوم. آنقدر شوکه و گیجم که حتی نمیدانم چه جوابی باید بدهم. سمیرا خانم آرام و با خواهش می گوید:

_سعی کن آروم آروم بشناسیش مادر. من دیدم وقتی مریض بودی چجوری چند ساعت بالای سرت ایستاد و بی حرف نگاهت کرد. نگرانیش و بخاطرت دیدم. وقتی دکترا با کلی آزمایش دنبال این بودن که به چی آلرژی داری اِرِن زودتر از همه یادش اومد و فهمید که به قهوه و کافئین آلرژی داری! شاید تو یادت نیاد اما اون

رمان بازار
romanbazar.ir

بچگی های تو رو خیلی خوب یادش مونده. چشما شاید اشتباه ببینن اما چشمِ دل اشتباه نمیکنه. اگه بتونی با چشم دلت ببینیش میفهمی پشت اخلاق تندش یه پسربچه ی دل شکسته و لجباز بیشتر نیست!

حس می کنم سرم سنگین شده. چند بار پلک می زنم و دوباره نگاهش می کنم.

_ ارن غریبه نیست که بگی هر چی هست و هر کاری میکنه به من ربطی نداره. فامیلته.. تنها کس و کارِت تو این شهره! خدا بیامرز بهجت خانوم شما دو تا نوه ها رو از جونش بیشتر دوست داشت. هر وقت گوشه و کنار این حیاط با هم بازی میکردید و

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندیدید با عشق و لذت نگاهتون میکرد و میگفت الهی شکرت که این روزا رو دیدم.

آه دیگری میکشد:

_زمونه باهاتون بد تا کرد وگرنه همه میدونن شما دوتا چقدر با هم جور بودید و چجوری با هم وقت میگذروندید!

به خودم اشاره می کنم و ناباور لب می زنم:

_ما؟!

لبخندی میزند و دست روی بازویم می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار همینجا بگیره بخوابه. تو برو به درس و مشقت برس. منم برم به کارام برسم.

میان سردرگمی ام از حرف هایش ، آرام سر تکان می دهم و تا دم در همراهی اش می کنم. وقتی دوباره به هال برمیگردم و نگاهش می کنم ، پر می شوم از حس سردرگمی و دنیایی از سوالات مختلف به ذهنم هجوم می آورد.

جلو می روم و بالای سرش می ایستم. حرف های سمیرا خانم برای منی که تا به امروز چیزی جز آزار و اذیت از او ندیده ام ، غیر قابل باور و عجیب است. چند دقیقه ای در سکوت نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم و سعی می کنم ذهنم را با فکر کردن به همه ی کارهایی که تا به امروز کرده سر و سامان بدهم . به نگرانی آن شبش برای امیرحسین فکر میکنم و رفتاری که در عین سردی ، انگار محبت و حمایت خاصی پشتش جا گرفته. به نجات دادن ملوس از آن مهلکه ای که امیرحسین تعریف کرد و به دروغی که در باره ی چشمش برایم بافت. به شبی که کلید اتاقم را با خودش برد ، به آن سرابِ ناواضح ، صدای نفس نفس زدن و قلبی که هنوز هم گاهی تپش تندش را زیر گوشم حس می کنم. به یخچالی که از انواع میوه ها و مکمل های غذایی پر شده بود. به

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلیِ تعمیر شده ی کنار پنجره و سقف اتاقی که خیال میکردم از شانس خوبم دیگر چکه نمی کند! حتی به پتویی که دیشب هرچند وحشیانه ، روی تنم انداخته شد!

در واقع چیزهای کوچک و مغایر زیادی در رابطه با او و رفتارش وجود دارد. اما از آنجا که آزارهایش همیشه برایم پررنگ تر بوده و در اذیت کردنم موفق تر ظاهر شده ، هرگز حتی وقتِ فکر کردن به این چیزهای کوچک را هم نداشته ام!

روی زانوهایم مینشینم و عمیق تر نگاهش می کنم. یعنی باید باور کنم که تمام این مدت پشت نقاب سرد و سیاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

که به صورتش زده ، پسربچه ی کوچک و لجبازِ محتاج محبتی را از همه مخفی کرده؟ سر تکان می دهم. چطور ممکن است یک انسان همزمان هم خوب و هم بد باشد؟ وقتی به مهمانی دیشب و نگاه خریدارانه دوستانش به خودم فکر می کنم ، یا به حرف هایی که درباره ی ماهان زد. یا حتی به آن روز کذایی و عبور بی رحمانه اش از حریم جسمی ام گیج تر و عصبی تر می شوم. کدام رویش را باید باور کنم؟ کدام اِرِن ، اِرِن واقعی و کدام یک حاصل تظاهر و ظاهرسازی اش است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میگیرم و به اطراف نگاه می کنم. خانه رسما تبدیل به ویرانه شده. به رد پای کفش ها روی کف پوش نگاه می کنم و از جایم بلند می شوم. کاش زورم میرسید و دیشب وسط همان بزم مزخرفشان تک تکشان را از این خانه بیرون می انداختم. به آشپزخانه می روم و با کیسه زباله ی بزرگی برمیگردم. همانطور که آشغال ها و پسمانده ها و بطری ها را یکی یکی داخل نایلون جا می کنم ، از گوشه ی چشم با حرص نگاهش میکنم و همزمان در ذهنم به حرف های سمیرا خانم فکر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هال را جارو می کشم ، کف زمین را تی می کشم و همه چیز را مثل قبل مرتب سر جایش قرار می دهم . پنجره ها را باز می کنم تا هوای خانه عوض شود و بوی غلیظ عطر و الکلی که از شب در فضای هال جا مانده بیرون برود. حتی آماده شدن نهار و پیچیدن بوی غذا در خانه هم باعث نمیشود کوچکترین تکانی بخورد!

جلو می روم و دستم را مقابل صورتش تکان می دهم. آرام صدایش می زنم اما چشمانش را طوری محکم بسته که انگار به جای خوابیدن ، رسما بیهوش شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه برمیگردم و همانجا ، نهارم را در سکوت می خورم و بعد گذاشتن ظرف کوچکی از غذا روی گاز و شستن ظرف ها ، بیرون می آیم. هوا کم کم تاریک شده و من مانده ام با طراحی هایی که هنوز کامل نکرده ام.

#پست۱۶۹

اگر این خانه ی شلوغ و دست گل آب دادنِ او تمام وقت امروزم را نمی گرفت ، میتوانستم نه تنها به تکالیفم بلکه به تمام کارهای عقب افتاده ام رسیدگی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغِ هال را روشن نمی کنم و اجازه میدهم همانجا در تاریکی بخوابد. ظرف آب را برایش بالای سرش میگذارم و از خانه بیرون می روم. موقع بستنِ در نگاه دوباره ای بهش می اندازم. سمیرا خانم گفت گاهی حتی دو روز بدون آنکه بیدار شود میخوابد. یعنی گرسنه و تشنه هم نمی شود؟

شانه ای بالا می اندازم و به اتاقم برمیگردم. کاغذ طراحی را روی تخته شاسی قرار می دهم و وسایلم را روی تختم میچینم. زانوهایم را جمع میکنم و نوک قلم را روی کاغذ نگه می دارم. باید برای فردا حالتی واقعی از یک چهره را طراحی کنم. با اینکه تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم از امیرحسین به عنوان مدل کمک بگیرم اما با وجود اتفاقاتی که ظهر افتاد ، روی رفتن و مزاحمت دوباره را ندارم! چند دقیقه بی حرف به کاغذ سفید رو به رویم خیره می شوم و کلافه چشم میبندم. ذهنم آنقدر آشفته است که حتی نمیتوانم یک تصویر ذهنی و خیالی خلق کنم. تخته شاسی را کنار میگذارم و گیس موهایم را باز می کنم. دستم را لای موهایم فرو میبرم و کف سرم را ماساژ می دهم. باید بتوانم همه چیز را از ذهنم بیرون کنم تا روی درسم متمرکز شوم. نباید به ارن و حرف های سمیرا خانم فکر کنم. نباید بگذارم تمام این جریانات روی کار و

رمان بازار
romanbazar.ir

هدفم کوچکترین تاثیری بگذارد و نباید فراموش کنم برای تحقق چه هدفی به این خانه آمده ام!

تخته شاسی را دوباره برمیدارم و مداد را روی کاغذ میکشم. اما هربار بعد چند ثانیه کاغذ را مچاله میکنم و گوشه ای می اندازم. به پنجره ی اتاقک خیره می شوم و ناگهان جرقه ای در ذهنم روشن می شود. یعنی هنوز هم خواب است؟

پرده را کنار می زنم و با دیدن چراغ های خاموش ، وسوسه ام برای عملی کردن تصمیمم بیشتر می شود. وسایلم را برمی دارم و دوباره عرض حیاط را به آرامی طی می کنم. وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره را پایین میکشم ، میان تاریکی روشنایی خانه او را در همان حالتی پیدا میکنم که چند دقیقه ی پیش بود! چراغ را با احتیاط روشن می کنم و جلو می روم. آرام صدایش می زنم اما جوابی نمیشنوم. لبم را به دندان میگیرم و در دلم با خودم تکرار میکنم:

"فقط یه طراحیه. به عنوان اِرن نگاهش نکن. فقط یه مدله . یه مدل که تو این شرایط دیگه نمیتونی مثلش و پیدا کنی. زود طراحیت و میکنی و برمیگردی! "

جلو میروم و با احتیاط مقابلش می ایستم. تخته شاسی ام را بیشتر به قفسه سینه ام میفشارم و به اطرافم نگاه میکنم. روی میز چوبی که کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار گرفته به آرامی مینشینم و تخته را روی زانویم میگذارم. از بالا میتوانم دید خوبی روی چهره اش داشته باشم. سرم را کمی خم میکنم و اول یک دور با دقت نگاهش می کنم. فرهای درشت و حالت دارش از روی یک چشمش کنار رفته. به مژه های پرپشت و بلندش نگاه می کنم. به بینی قلمی و زاویه ی واضح و شکسته ی فک اش. همین که نگاهم به لب هایش می افتد ، ناخوداگاه سرم را عقب می کشم و تمام بدنم از یادآوری اتفاق آن روز گرم می شود. اخمی می کنم و با مکث ، مداد را روی کاغذم به حرکت در می آورم . از حالت و زاویه کلی سرش شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم و بعد جای چشم و ابرو را مشخص می کنم. ابروهایش باریک اما پرپشت و رو به بالاست و فاصله ی کمی تا چشمانش دارد. شاید همین باعث میشود وقتی مستقیم نگاهم میکند ، چشمانش خیره تر و گاهی ترسناک تر به نظر برسد. نیم خیز می شوم تا طرف دیگر صورتش را هم از نظر بگذرانم اما موهای ریخته شده روی چشم دیگرش اجازه ی دید کامل نمی دهد. دستم را با احتیاط جلو میبرم و میان راه متوقف میکنم. لبم را به دندان میگیرم و با استرس دوباره جلو میبرم. با احتیاط و به آرامی ، چند طره درشت و حالت دارِ موهایش را با دو انگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی پیشانی و چشمش کنار می زنم و نگاهش میکنم. خال کوچکی که زیرِ گوشه ی چشم چپش قرار گرفته ، نیمه ی چپ چهره اش را جذاب تر و خیره تر کرده. تعجب میکنم که تا به امروز حتی متوجهش هم نشده ام. در واقع این چهره ی آرام و مظلومانه اش آنقدر با اِرِنی که همیشه مقابلم ظاهر می شود تفاوت دارد که انگار به جای او ، کس دیگری مقابلم خوابیده است!

همانطور که با احتیاط جلو رفتم ، همانطور هم به آرامی سر جایم بر میگردم و جزئیات را اضافه می کنم. نگاهم که به سه سوراخ گوشش و حلقه های آویزان شده ازش می افتد ، سر

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان می دهم و لبخند محوی می زنم.
اگر صدها سال هم فکر می کردم ، به عقلم نمی رسید روزی مقابلش بنشینم و اجزا و جزئیات عجیب و غریب صورتش را بکشم!

سایه های صورتش را با دقت میزنم و به موهایش می رسم. نوک موهایش رنگ طلایی دارد و با رنگ خرمایی موهای خودش متفاوت است. طوری که انگار قبلا رنگش روشن تر بوده و به مرور و با اصلاح موهایش ، به رنگ طبیعی خودش بازگشته!

#پست۱۷۰

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهای درشت و حالت دار را با دقت و به نرمی طراحی می کنم و نگاهی به کلیت طرح می اندازم. لبخند رضایتمندی می زنم. بهتر از چیزی که انتظار داشتم از آب در آمده!

همین که میخواهم کارم را ادامه بدهم ، صدای ویبره ی گوشی باعث می شود با ترس از جایم بپرم. به اطرافم نگاه می کنم. به نظر میرسد صدای گوشی ارن است. صدا را دنبال می کنم و به جیب جلوی شلوارش می رسم. اگر بیدار شود و مرا در همچین موقعیتی ببیند کارم ساخته است! با اضطراب منتظر قطع شدن زنگ گوشی میمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما شخص پشت خط آنقدر سمج و مصر است که پشت سر هم تماس میگیرد. دلم را به دریا می زنم و دستم را به آرامی به جیبش نزدیک می کنم. گوشی را با دو انگشت از جیبش بیرون می کشم و همین که میخواهم با پایین کشیدنِ صفحه ، وضعیت زنگ را به بی صدا تغییر بدهم ، تماس قطع می شود و پیامی را درست بالای صفحه ناخواسته می خوانم:

"کجایی چرا جواب نمیدی اِرن؟"

نفسی میگیرم و گوشی را بی صدا می کنم. اما همین که میخواهم موبایل را دوباره داخل جیبش سُر بدهم پیام بعد هم سر می رسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"یاشار داره میاد خونه باغ! "

اخمی میکنم و گوشی را داخل جیبش برمی گردانم. یاشار؟ یعنی باز کدام دوستش میخواهد بیاید؟ آن هم در چنین وضعیتی که حتی خودش را هم نمی شناسد!

پوفی میکشم و دوباره سر جایم مینشینم. بهتر است هرچه سریع تر طرحم را کامل کنم و به اتاقم برگردم. هیچ دلم نمیخواهد دوباره با دوست و رفیق های بدتر از خودش رو به رو شوم.

با چند خط سریع ، گردن و سرشانه اش را هم میکشم و طرحی کلی از بلوزش رسم می کنم. میتوانم باقی

رمان بازار
romanbazar.ir

جزئیات را در اتاق تکمیل کنم یا حتی ذهنی بکشم. نگاه سریع و کلی به لباسش می اندازم و توجهم به دکمه های بلوزش جلب می شود. این اولین باری نیست که متوجه پس و پیش بستن دکمه هایش می شوم. نمیدانم عمدا پس و پیش میینددشان یا عادت به بستن نادرستشان دارد! دیدن ظاهر نامرتبشان ، مانند صحنه ی روی اعصابی ، دیدم را آزار می دهد. نمیدانم از اختلال است یا وسواس. اما هرچه هست ، بر به ترس و استرسم چیره می شود و باعث می شود با تصمیم احمقانه ای ، خم شوم و مشغول باز کردن دکمه های اشتباهش شوم. دکمه ی اول و دوم را

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره و به درستی میبندم و همین که به دکمه ی آخر می رسم ، با گرفته شدن ناگهانیِ مچ دستم و باز شدن چشم های ارن ، جیغ بلندی می زنم و از جا میپرم. نگاهش میان چهره ی ترسیده ی من و دستی که درست روی سینه اش گیر انداخته ، به چرخش در می آید.

سرم را تکان می دهم و با لکنت می گویم:

_من.. مَمَن فقط میخواستم...

با کشیدن ناگهانیِ دستم به سمت خودش ، باعث می شود با هر دو زانو کنارش روی زمین بیفتم و کامل روی تنش خم شود. نگاهش بین چشمانم به حرکت در

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید و با صدای گرفته اش لب می زند:

_ت..ت..تو چی؟

لال می شوم و لب هایم را روی هم میفشارم. با دست دیگرم سعی میکنم تخته شاسی را کنار تر هل بدهم اما با دنبال کردن حرکات دستم ، تنش را بلند می کند و با حرکتی سریع ، تخته شاسی را از روی میز برمیدارد. بدون اینکه دستم را رها کند به طراحی ام نگاه می کند و چهره اش ته مایه کمرنگی از لبخند میگیرد. از گوشه ی چشم نگاهم می کند و می گوید:

_نمیدونستم انقدر خاطرخواهمی که بیای بشینی تو خواب عکسم و بکشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند و یک طرف لبش کش می آید:

_این عادت دست فرو کردن تو یقه رو هنوز ترک نکردی؟ کی بود واسه من دم از حریم و تجاوز می زد؟

دستم را به سختی از دستش بیرون می کشم و عصبی می گویم:

_فکرای مزخرف با خودت نکن...کی دست تو بلوزت کرد؟ من فقط داشتم دکمه هات و... یعنی لباست.. یعنی دکمه های لباست...

حس میکنم زبانم به سقف دهنم چسبیده. خصوصا وقتی با لبخند روی اعصاب

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه نافذش ، مستقیما چشمانم را نشانه گرفته.

_همیشه دکمه هات و اشتباه میبندی. میدونی دیدنشون چقدر اذیت کننده ست؟ من فقط داشتم....

به طراحی اشاره می کند:

_این چیه پس؟ یه مدل برا طراحیت می خواستی و فکر کردی کی بهتر و خوشتیپ تر از اِرِن؟

آرنجش را تکیه گاه تنش میکند و همانطور که لب بالا می کشد ، ادامه می دهد:

_هرچند زیاد شبیهم نشد ولی بدم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم:

_طرحم و بده بهم...

همین که میخواهم تخته شاسی را از دستش بگیرم ، دستش را عقب می برد و خیره به چهره ی برافروخته ام لبخند می زند:

_اُ اُ... نشد دیگه! همینجوری مفت و مجانی و بی اجازه عکس میکشی؟ میدونی چند دقیقه بی حرکت ایستادم کارت تموم شه؟

_تو که خواب بودی و برات زحمتی....

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان مکثی میکنم و دوباره نگاهش می کنم. لبخندش عمق میگیرد. با شک میپرسم:

_از کِی بیداری؟

تنش را بالا می کشد و روی کاناپه مینشیند:

_از وقتی چراغ و روشن کردی!

به طرح روی تخته نگاه می کنم. یعنی در واقع از وقتی که دوباره وارد خانه شده ام بیدار بوده! پس یعنی تمام مدت...

#پست۱۷۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_از اون تایپ منحرفایی هستی که تو خواب این ور اون ورِ بقیه رودستمالی می کنن؟

نگاهش میکنم. با لبخند موهای روی پیشانی اش را مرتب می کند. کاش می مردم و انقدر بد مقابلش ضایع نمی شدم.

_زیاد خودت و دست بالا نگیر. بخاطر تو و کارای این خونه نتونستم تکلیفم و کامل کنم. چاره ای نداشتم جز اینکه از خودت کمک بگیرم. اگه پیش خودت فکر و خیال دیگه ای میکنی یعنی ذهنت مریضه!

جلو می روم و دستم را در هوا نگه می دارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_طرحم و بده برم!

نگاهم میکند:

_همینجوری مفتی؟

_مفتی؟ میدونی چند ساعت طول کشید این خونه رو به حالت اولش برگردونم؟ تازه کمرمم بخاطر بلند کردن و کشیدنت تا خونه گرفته! حقت بود بذارم همونجا تو حیاط بخوابی. بعدم خودت گند و کثافتای مهمونات و تمیز کنی!

نگاهی به اطراف می اندازد و دوباره در سکوت نگاهم می کند. با همان نگاه خیره ، گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد و همین که نگاهش به صفحه ی گوشی می افتد ، ناگهان حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش عوض می شود و تخته شاسی از دستش پایین می افتد. از جایش بلند می شود و با لحن سرد و شوکه ای می گوید:

_وسایلت و بردار فوری برگرد اتاقت!

اخمی می کنم و تا میخواهم چیزی بپرسم تخته شاسی را از زیر پایش برمیدارد و محکم هلم می دهد:

_بگیر برو زود باش. وانستا همینجا!

مرا بیرون هل می دهد و خودش هم پشت سرم راه می افتد. نمیدانم دقیقا چه اتفاقی افتاده اما احتمالا مرتبط با همان پیام و آمدن یاشار است. درِ اتاقک را باز میکند و مرا محکم داخل هل می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد. آنقدر محکم که تعادلم را از دست می دهم و وسط اتاق ولو می شوم.
عصبی فریاد می کشم:
_چته چرا اینجوری میکنی؟
وسایلم را کنار پایم می اندازد و می گوید:
_کلید اینجا کجاست؟
کلید را با مکث از داخل جیب لباسم بیرون میکشم و می گویم:
_میخوای چیکار کنی؟
جلو می آید و کلید را از دستم میقاپد.
جدی تر از هر وقتی می گوید:
_هر اتفاقی افتاد ، حتی اگه کسی مُرد از این اتاق نمیای بیرون. در اتاق و از

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت قفل میکنم. جیکت در نمیاد همین تو بی صدا میشینی. فهمیدی؟

با صدای کوبیده شدن چیزی به درِ حیاط ، از جا میپرم و با وحشت به حیاط نگاه می کنم. فریاد میکشد:

_فهمیدی یا نه؟

بهت زده نگاهش می کنم. بیرون می رود و در اتاق را پشت سرش با صدا میبندد. همین که صدای قفل و کلید را میشنوم ، جلو می روم و به در میکوبم:

_چرا در و قفل کردی؟ چی شده مگه؟ با توام!

صدای ضربه هایی که به در حیاط میخورد بلند تر می شود. از در فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرم و بی صدا روی تخت مینشینم. اما طولی نمیکشد که با صدای نعره ی بلندی از حیاط ، با وحشت از جا برمی خیزم:

_زنده ت نمیذارم لاشیِ حروم لقمه!

#پست۱۷۲

نفسم را حبس می کنم و درست در میان اتاقک تاریک ، در خودم جمع می شوم. صدای داد و هوار بلند تر می شود و نزدیک تر. سر برمیگردانم و به پنجره نگاه می کنم. نمیتوانم به طور واضح چیزی بشنوم اما نعره ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

هراز گاهی به گوشم می رسد ،
ضربان قلبم را بالا میبرد و ترس را
کمی بیشتر در وجودم جا می اندازد. با
دستان لرزان گوشی ام را دست میگیرم
و شماره ی ۱۱۰ را شماره گیری
میکنم. اما نمیدانم لمس دکمه ی سبز
رنگ کمکی به شرایط می کند یا
برعکس همه چیز را بدتر و پیچیده تر
می کند. وقتی ارن گفت حتی اگر کسی
مُرد هم از اتاق بیرون نیا ، وقتی در را
قفل کرد و دانسته به استقبالِ او رفت ،
یا حتی وقتی خبر آمدنش را از طریق
پیام دریافت کرد ، یعنی اینکه هیچ چیز
بی برنامه و دلیل نبوده. اگر در این

رمان بازار
romanbazar.ir

میان با آمدن پلیس اِرِن به دردسر می بیفتد چه؟

گوشی را کناری میگذارم و چهار دست و پا تا زیر پنجره ی اتاق می روم. آرام روی زانو می ایستم و نگاهی به بیرون می اندازم. حیاط تاریک است و چیزی دیده نمی شود. کاش حداقل موقع رفتن به عمارت چراغ حیاط را روشن کرده بودم. تمام قد می ایستم و پنجره را به آرامی باز می کنم. صدای کوبیده شدن چیزی و به دنبالش صدای خونسرد اِرِن را می شنوم. هرچند نمیتوانم متوجه بشوم چه می گوید اما حالا ، قامت هیکلی و بزرگی که او را به درخت کوبانده و رویش خم شده را

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تاریکی خیاط میبینم. مشتِ پسر بالا می رود و همین که با شدت با صورت ارن برخورد می کند ، دستان لرزانم را روی دهنم می گذارم.
ضربات مشت شدت می گیرد. نه یکبار ، بارها و بارها بی رحمانه و محکم توی صورتش میکوبد. حس می کنم قلبم قرار است هر لحظه از سینه ام بیرون بپرد. حال خودم را نمیفهمم وقتی هر دو لنگه ی پنجره را باز میکنم و با حرکتی ، پابرهنه بیرون می پرم. به سمتشان پا تند می کنم و همزمان صدای بلند و همراه با نفس نفس پسر را بعد از هر ضربه ی مشت می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینجا.... تو همین خرابه... زیر همین درخت.. خاکت می کنم بی ناموس. تا یادت باشه... واسه من گوه اضافی نخوری.... خیال نکنی شاخی!

مردمک چشم هایم از ترس گشاد می شود و زیر پاهایم خالی می شود. خصوصا وقتی در فاصله ی کمی از آن ها می ایستم و با یک لحظه کنار رفتنِ پسر ، چهره ی غرق در خونِ ارن را میبینم. افتاده زیرِ درخت و با سری که به تنه ی درخت تکیه داده ، لب هایش کم کم کش می آید و مانند دیوانه ها میخندد. من از شدت ترس دیگر حتی صدای ضربان وحشیانه ی قلبم را هم نمی شنوم و او میخندد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را بالا می آورد و در همان حال می گوید:

_فقط همینو بلدی؟ چون مرد بردن تو میدون نیستی اینجوری تلافی می کنی؟

تنش را کمی بالا تر می کشد:

_چی شد حالا؟ دختری که فقط واسه پر کردن تَرک موتورت لازمش داشتی یه شبه واست عزیز شد؟

پسر دستی به سرِ بی مویش می کشد و با بالا بردن لگدش ، ضربه ی محکمی به پهلوی اِرِن می زند. ارن همراه با درد بلند تر و هیستیریک تر میخندد و همانطور خم شده و یک طرفه باقی می ماند. نمیفهمم چرا تکان نمیخورد. چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کاری نمیکند. چرا از خودش دفاع نمی کند؟ می دانم آنقدر ها هم کم زور و احمق نیست! پس چرا کاری نمی کند؟ انگار که از کتک خوردن و درد کشیدن لذت میبرد!

_بخند بی ناموس... به هفت پشتت بخند امشب که شبه آخرته!

همین که دوباره پایش را بالا می برد ، جلو می روم و در ثانیه ای خودم را مقابل اِرِن می اندازم. دستانم را از دو طرف باز می کنم و با همان وحشتی که راه نفسم را بند آورده لب می زنم:

_بسه... بسه نزنش خواهش می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر نفس نفس زنان نگاهم می کند و جلوتر می آید. چشمانش مانند دو کاسه ی پر از خون است و عرق از پیشانی بلندش قطره قطره زیر پایش میچکد. با دیدن من چشمانش را باریک می کند و دستی به گوشه ی لبش می کشد:

_تو کدوم خری هستی؟

لباسم از پشت سر کشیده می شود. ارن آرام اما پر از حرص و جدی می گوید:

_مگه نگفتم بمون همون تو؟

بی توجه به کشیده شدن لباسم پر جرات تر نگاهش می کنم و سعی میکنم لرزش صدا و تنم را کنترل کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم کی هستی و دردت چیه ولی اینجا خونه ی منه. اجازه نمیدم تو خونه م هر غلطی دلت میخواد بکنی. زنگ زدم به پلیس. الآنا میرسه... به نفعته بری وگرنه...

هنوز حرفم تمام نشده که جلو می آید و با گرفتن یقه ی پیراهنم مرا کناری می کشد. نگاهی به سر تا پایم می اندازد و چینی به بینی اش می افتد:

_میشناسم تورو. همون چموشی نیستی که این نفله نشوند ترکش و مسابقه داد؟

کم کم چهره ی آشنا و ترسناکش برایم واضح می شود. خودش است! همان پسر بی کله ای که آن شب در مسابقه چیزی نمانده بود ما را همراه خودش به

رمان بازار
romanbazar.ir

کشتن بدهد! میخندد و زبانش را روی ردیف دندان هایش می کشد. به سمت ارن برمیگردد و بدون اینکه مرا رها کند می گوید:

_پس اینجوریه آره؟ فابِت و اینجا قایم میکنی زاپاس و از تَرک بقیه کش میری!

ارن به سختی نیم خیز می شود :

#پست۱۷۳

_ولش کن بذار بره. اون دخلی به مسئله ی من و تو نداره!

نگاهم می کند و سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو توی اتاقت سرت و تو کاری که بهت ربطی نداره فرو نکن!

سعی میکنم تنم را عقب بکشم تا پیراهنم را رها کند اما مرا بیشتر به سمت خودش می کشد و می گوید:

_بره؟ کجا بره؟

نگاهش از روی صورتم تا روی یقه لباسم و حتی پایین تر کشیده می شود:

_اتفاقا خوب موقعی اومد. کتک که روت جواب نمیده. شاید اگه همینجا جلو چشمت با دوست دخترت حال کردم ادب شدی!

دستم را محکم به تخت سینه اش می کوبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولم کن کثافت!

دستش را پشت کمرم میگذارد و همین که میخواهد سرش را تا گردنم جلو بیاورد ، با پیشانی ام محکم ضربه ای به بینی اش می زنم. دستش را روی دماغش نگه می دارد و قبل از آنکه بتوانم پا به فرار بگذارم ، لباسم را می کشد و سیلی محکمی توی صورتم می کوبد:

_سلیطه ی وحشی!

چند قدم آن طرف تر ، روی زمین می افتم و با تا شدن انگشتم زیر بدنم ، درد بدی در وجودم میپیچد. دستم را روی صورتم میگذارم و همین که با ترس سربرمیگردانم ، مشت محکم ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری توی صورتش فرود می آید که تعادلش را از دست می دهد و چند قدم عقب عقب می رود. ارن بی تعلل به سمتم می آید و با همان حال و روزِ وحشتناکش کنار پایم می نشیند. نگاهش که به گوشه ی لبم می افتد ، رنگ نگاهش عوض می شود و عصبی هلم می دهد:

_برو بیرون دختره ی احمق. زود باش!

صدای کوبیده شدنِ در حیاط و فریاد چند نفر را می شنوم اما نگاه و تمام حواسم به یاشاریست که از پشت سر به هر دو نفرمان نزدیک می شود. ارن خط نگاهم را دنبال می کند و سر

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگرداند. یاشار پایش را بالا میبرد و همین که میخواهد با پا محکم به پهلویم بکوبد ، ارن دستش را جلو می آورد و صدای شکستن استخوانش را به وضوح می شنوم. توی دلم جوری خالی می شود که حس می کنم دیگر حتی نای نفس کشیدن هم ندارم. ارن از درد در خودش مچاله می شود. یاشار موهایش را میکشد و سرش را بالا می آورد:

_یا منو نشناختی یا اشتباه به عرضت رسوندن. کسی بخواد پا رو دم من بذاره فقط دمش و نمیچینم. هفت جد و آبادش و آباد می کنم پسر خوشگله. فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقو را از جیبش بیرون می آورد و ضامنش را می کشد. برق تیزی اش که در نگاهم منعکس می شود ، چشمانم را با ترس میبندم. مثل کسی که حس می کند دیگر به آخر خط رسیده و هیچ راه نجاتی نیست سرم را با دستانم میپوشانم و در خودم جمع می شوم. جوری که حتی با شنیدن صدای قدم های سراسیمه ی چند نفری که دورمان جمع می شوند هم سر بالا نمی کنم. چند ثانیه بعد ، دستی روی شانه ام می نشیند و مرا به سمت خودش برمیگرداند:

_گلبهار؟ گلبهار خوبی مادر؟ خدا مرگم بده الهی. با شنیدن صدای سمیرا خانم سر بلند میکنم و با ترس به دنبال ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

میگردم. کمی آن طرف تر ، مش رحمیم و پسر جوانی که حدس می زنم پسر بزرگِ سمیرا خانم باشد ، دوره اش کرده اند. یاشار هنوز نعره میکشد اما دو دوست آشنای ارن لباسش را می کشند و به عقب هلش می دهند. سمیرا خانم بلند می گوید:

_جراتش و داری واستا تا پلیس بیاد لاتِ بی سر و پا. فکر کردی اینجا کجاست که هر غلطی خواستی بکنی؟

یاشار رو به ارن انگشت در هوا تکان می دهد:

_منو میشناسی نه؟ میدونی این تهش نیست! منتظر بدترش باش. قسم

رمان بازار
romanbazar.ir

میخورم اگه دوباره دور و بر شقایق ببینمت نعشتم کسی پیدا نکنه!

نگاهی به من می کند و با اشاره به صورت خودش ادامه می دهد:

_منو خوب نگاه کن چموش کوچولو. چون هنوز کار دارم با جفتتون!

دو دوستِ ارن کشان کشان و با زور مقابل نگاه وحشت زده ام از خانه بیرونش میکنند. با ترس به سمت سمیرا خانم برمیگردم و به لباسش چنگ می زنم. با ناراحتی و نگرانی بغلم میکند و می گوید:

_الهی ذلیل بمیره لاتِ بی سر و پا. امیررضا مادر برو دنبالش نذار بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کرده میتونه اینجوری بزنه و در بره؟

ارن لنگه ی شلوار امیررضا را با دو انگشت میگیرد و با درد سر تکان می دهد:

_ولش کن!

سمیرا خانم از کنارم بلند می شود و به سمتش می رود:

_ولش کنیم؟ میدونی تو چه وضعی هستی؟ اگه نرسیده بودیم معلوم نیست چیکارتون می کرد این وحشیِ از خدا بی خبر!

به من اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نصف صورت این دختر باد کرده. گوشه لبش پاره شده. امانت مردم و اومده تو روز روشن زده. تو رو به این روز انداخته. ولش کنیم بره؟

مش رحیم می گوید:

_راست میگه پسرم. اجازه بده شکایت کنیم. قانون نمیذاره همینجوری سرش و بندازه در بره!

ارن به سختی به آرنجش تکیه میکند و به سمت من برمیگردد. نفسی میگیرد و با چهره ی جمع شده جواب می دهد:

_پدرش کله گنده ست. نهایت چند روز تو بازداشت بمونه. بعدم...

مکثی می کند و چشم میبندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مسئله ی بین ما رو هیچ قانونی نمیتونه حل کنه. خودم میدونم چیکار کنم.

_راست میگی. نهایتش برای تو کتک خوردن و شکستن دست و پاته. یا شایدم مردنه. مهمه مگه؟

نگاهم می کند. با لرزشی که نمیتوانم کنترل کنم ادامه می دهم:

_خودت خوب میدونی چیکار کردی مگه نه؟ برای همینم جلوش و نگرفتی و گذاشتی اینجوری بزنتت!

#پست۱۷۴

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک مش رحیم نیم خیز می شود و بی توجه به من ، شماره ای با گوشی اش میگیرد. نگاهم روی دست دیگرش که مانند چوب خشکی در هوا ثابت مانده خیره می ماند. صدایش را شنیدم. صدای خرد شدن استخوان و پریدن عصب های شانه اش را به وضوح شنیدم!

_بهت گفتم تو همون خرابه بمون. شده تا صبح. هر جا رفت و هر غلطی هم کرد به من بگو!

چهره اش را جمع می کند و عصبی تر می گوید:

_گفتم که خوبم. ولم کن فرید!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی از جایش بلند می شود. مش رحیم زیر بغلش را میگیرد و سمیرا خانم نگران می گوید:

_صبر کن برم مانتو شلوار تن کنم برگردم. جفتتون باید برین بیمارستان. نه پزشک قانونی! باید مدرک داشته باشیم. امیررضا مادر بدو برو ماشین و روشن کن.

_من جایی نمیرم. شکایتی هم از کسی ندارم.

به سختی قدمی جلو می آید و نگاهم می کند:

_وسایلت و جمع کن. هر چی نیاز داری بردار!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهش می کنم و با مکث می گویم:

_برای چی؟

_فعلا نمیتونی اینجا بمونی. معلوم نیست دوباره کی برگرده یا چیکار کنه! امن نیست.

به اطرافم نگاه می کنم:

_کجا برم؟

با صدای بلندش از جا میپرم:

_هر جا جز اینجا. برگرد دهاتت. برو خونه ی دوستت. نمیدونم. هر غلطی میکنی بکن!

دستش را روی قفسه سینه اش میگذارد و تنش از درد جمع می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من جایی و ندارم که برم.

_بهت گفتم بیرون نیا نگفتم؟ گفتم حتی اگه کسی مرد هم نیا بیرون. حرف تو اون کله ی شقت نمیره! کلا نمیفهمی چی میگم!

_تقصیرِ منه؟ تا وقتی تو اینجا نبودی از این خبرا نبود. همش بخاطر توئه. الانم اگه بری و نباشی مطمئنم کسی نمیاد این دور و برا. مطمئن باش!

چند ثانیه در سکوت نگاهم می کند. سمیرا خانم با ناراحتی می گوید:

_الآن وقت دعوا نیست. هر دوتون ترسیدین. جای اینکه بپرین به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرین بشینین یه گوشه ببینم چه کار میتونم بکنم باهاتون.

جلو می رود و نگاهی به دست ارن می اندازد:

_باید بری بیمارستان پسرم. حتی شکایتم نکنی باید بری. دستت باد کرده. احتمالا شکسته!

ارن نگاهش را از من میگیرد و با اخم خودش را کنار می کشد:

_نیاز نیست. خوبم من.

با سر به من اشاره می کند:

_اجازه بدین چند روزی بمونه خونتون. زنگ می زنم باباش بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش. یا چند وقتی ببرتش با خودش ، یا یه جایی و فعلا واسش پیدا کنه.

پشت به من لنگان لنگان و به سختی به سمت خانه می رود. دست مشت میکنم و فریاد می کشم:

_تاوان کارای تو رو من باید بدم؟ من درس دارم. دانشگاه دارم. مگه الکیه که بخاطر دوتا لات ول کنم برگردم؟

جوابم را نمی دهد. بعد از چند دقیقه همراه با کت و وسایلش برمیگردد. امیررضا سریع وسایل را از دستش میگیرد. به سختی از دو پله سکو پایین می آید و به سمت خروجی حیاط می رود. پشت سرش راه می افتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشنوی چی میگم؟ حق نداری چیزی به پدرم بگی و نگرانش کنی. خودم میتونم از پس خودم بر بیام!

بدون اینکه نگاهم کند به راهش ادامه می دهد. رو به امیررضا می گوید:

_میتونی منو برسونی خونه؟ یا تاکسی بگیرم؟

امیررضا سر تکان می دهد:

_میتونم. الان ماشین و روشن می کنم.

جلو می روم و دست سالمش را میکشم. تمام عضلات صورتش از درد جمع می شود. به دست در هوا مانده و کبودش نگاه می کنم و با صدای لرزان می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا میری؟ من و تو این وضع کجا میذاری میری؟

نگاهش دوباره به گوشه ی لبم می افتد و سرد می گوید:

_میرم بمیرم! بلکه خیال تو یکی راحت شه و با آسایش همینجا زندگی کنی! خوبه؟

به دستش نگاه می کنم:

_من هیچ جا نمیرم. هیچ جا رو ندارم که برم! اگه بابا بفهمه....

_یکبارم شده تو زندگیت لجبازی و بذار کنار و حرف گوش کن! میتونی؟

سر بالا می اندازم:

_نه. نمیتونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا خانم از پشت سر می گوید:

_بیا برو خونه ی ما ارن جان. بذار سر و صورتت و پانسمان کنیم بعد برو. اگه مشکلی پیدا کنی چی؟ بری خونه تک و تنها چه کنی؟

با سر به من اشاره می کند و بی حال می نالد:

_نذارین اینجا بمونه! من حالم خوبه!

همین که از در حیاط بیرون می رود ، قطره اشک درشتی از چشمم پایین می چکد. سمیرا خانم با ناراحتی می گوید:

_نمیدونم غدی و لجبازی این پسر به کی کشیده که کسی حریفش نمیشه.

جلوتر می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به امیررضا بسپارم سر راه از داروخونه واسش پماد و وسایل پانسمان بگیره. عمرا اگه بذاره کسی به وضعیتش برسه. بس که مغرور و بی کله ست!

با چشمانِ خالی نگاهش می کنم. جلو می آید و صورتم را میان دستانش میگیرد. همانطور که با دقت زخمم را بررسی می کند ، با حواسی که پیش اِرن جا مانده می گوید:

_بار اولش نیست که اینجوری کتک میخوره. ولی هیچ وقت ندیدم زخماش و مداوا کنه. نه خودش دلش به حال خودش میسوزه ، نه میذاره کسی براش

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری کنه. میترسم آخر یه کاری دست خودش بده که...

#پست۱۷۵

سکوت می کند و آه می کشد:

_برو وسایلت و جمع کن بریم خونه ی ما دخترم. ارن راست میگه. دیگه نمیتونی اینجا تنها بمونی. خطر داره. درست نیست. تا فردا صبح شه ببینم چجوری میتونم دور از چشمش یه پیگیری بکنم و شکایت کنم از این مرتیکه ی بی شرف!

رمان بازار
romanbazar.ir

او میگوید و حواس من جای دیگریست. در ذهنم زخم هایش را یکی یکی میشمارم. جز من کسی ندید آن لگد های بی رحمانه چطور و کجای پهلویش فرود آمد. کسی ندید چند مشت از سر و صورتش خورد و تنش هر بار چطور از درد جمع شد. صدای خنده های پر از دردش را کسی نشنید. صدای شکستن استخوان دستی که برای نجات من جلو آمد را هم کسی جز من نشنید!

به سمت در سر برمیگردانم و نگاهش می کنم که به آرامی و با درد ، کشان کشان به سمت ابتدای کوچه می رود. این اولین باریست که با دیدنش قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

مچاله می شود. یاد آن روز می افتم.
روزی که بی صدا و آرام نشست تا
دستش را برایش پانسمان کنم! پشت
دستم را روی اشک صورتم می کشم و
با تصمیمی به سمت اتاقک می روم.
مانتو و مقنعه ام را همراه لوازم
طراحی و کتاب هایم برمیدارم و سریع
بیرون می پرم. سمیرا خانم جلو می آید
و همین که میخواهد کوله ام را بگیرد
دستم را عقب می کشم و می گویم:
_منم باهاش میرم!
با تعجب نگاهم می کند و همین که
میخواهد بگوید "کجا" ، با دو از
کنارش میگذرم و با تمام توانی که در
پاهایم مانده طول کوچه را می دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرایدِ امیررضا درست مقابل کوچه پارک شده و ارن در حال نشستن است. قبل از آنکه ماشین حرکت کند ، درِ عقب را باز میکنم و سوار می شوم. امیررضا با تعجب نگاهم میکند و ارن با مکث و به سختی به سمتم برمیگردد. قبل از آنکه بتواند چیزی بپرسد می گویم:

_هر جا بری منم میام!

مکثی می کند و نفسش را پر صدا بیرون می دهد. صدایش پر از درد و بی حال است:

_الآن وقت مسخره بازی نیست. پیاده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسم مهم نیست. حتی اگه جهنمم بری باهات میام. اگه فکر کردی تاوان کارای تو رو من میدم کور خوندی. حالا که خودت باعث این اتفاقا شدی خودتم مسئولیتش و قبول کن و مراقبم باش. میتونی؟!

مکثی طولانی می کند و از آینه ی بغل نگاه سردش را مستقیم به چشمانم می دوزد. یک چشمش در اثر ضربات مشت کامل بسته و باد کرده و خون بینی اش درست بالای لبش خشک شده. دست به سینه رو برمیگردانم و می گویم:

_میدونی چقدر لجبازم و وقتی بگم همراهت جایی میام ، میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر چیزی نمیگوید و با دادن اشاره ای به امیررضا ، ماشین روشن می شود و حرکت می کند.

در شرایط عجیبی قرار گرفته ام که حتی خودم هم نمیدانم دقیقا چه غلطی می کنم. حتی نمیدانم قرار است با او کجا بروم و چه کار کنم. تنها چیزی که در این لحظه برایم مهم است ، درد شدید و زخم هاییست که هرچند سعی میکند از کنارشان به سادگی بگذرد و از همه حتی خودش پنهانشان کند ولی ، هیچ کس به اندازه ی من از عمق و شدتش خبر ندارد!

#پست۱۷۶

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با باز شدنِ درِ آسانسور ، نگاهم را از دکمه ی روشن عدد شش میگیرم و به او که زودتر از من از اتاقک آهنی خارج می شود چشم میدوزم. مردد بین رفتن و نرفتن ، با صدایی که مدام از درون نهیب می زند " این وقت شب اینجا دقیقا چیکار میکنی" ؛ قدمی رو به جلو بر میدارم و نامطمئن از آسانسور بیرون می روم. اِرن مقابل واحد می ایستد و تکیه به دیوارِ کنارش می دهد. کلید را به سختی و با دست مخالفش از داخل جیبش بیرون میکشد و در را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند اما من هنوز همانجا بیرون از آسانسور ، زیر چراغ سنسورداری که مدام خاموش و روشن می شود با دنیایی از تردید ایستاده ام.

به سمتم برمیگردد و نگاهم میکند. کوله و وسایلم را محکم تر میان دستانم میفشارم و با نگاهی به فضای تاریک پشت سرش ، بی فکر می گویم:

_اینجا... تنها زندگی میکنی؟

خودم هم نمیدانم چه می گویم. نه اینکه واقعا ندانم تنها زندگی میکند یا نه ، نه اینکه از ابتدا ندانم مقصدمان کجا بوده اما ، حس میکنم بدون گفتن چیزی ، اینجوری مقابل درِ خانه ای که تماما

رمان بازار
romanbazar.ir

متعلق به اوست ایستادن ، فراتر از تصورم سخت و احمقانه است.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم می اندازد و کلید را از داخل قفل بیرون می کشد:

_وقتی اونجوری پریدی توی ماشین و گفتی دنبالم میای باید فکر اینجاهاش و میکردی. نه الان!

سر پایین می اندازم و نوک کفش هایم را به هم نزدیک می کنم. صدایش اینبار کلافه است و شاید هم خسته و گرفته!

_اگه میخوای برگردی برگرد.
اونجوری اونجا نایست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می آورم. با چشم و ابرو به واحد کنارم اشاره می کند:

_همین حالاشم به اندازه ی کافی پشتم صفحه هست! کافیه اونجا اونجوری ببینتت!

می گوید و بی حوصله داخل خانه می رود. نگاهی به واحد کناری ام می اندازم و پا تند می کنم. پشت سرش وارد خانه می شوم و در را با مکث میبندم. کتانی هایم را همانجا کنار ورودی در می آورم و کوله و وسایلم را با خودم داخل میبرم. کمی جلوتر از من ، دری را باز میکند و بعد از انداختن نایلون پاسمان و کتش کنارِ در ، داخل می رود. صدای شُر شُر آب را

رمان بازار
romanbazar.ir

میشنوم و نگاهی به فضای تاریک خانه می اندازم. با احتیاط رو به جلو قدم برمیدارم و درست مقابلِ درِ نیمه باز می ایستم. وقتی میبینمش که سرش را زیر شیر آب روشوییِ سرویس بهداشتی نگه داشته ، با نگرانی قدمی جلو می روم اما انگار کسی فرمان ایست می دهد که جلوتر نمی روم.

دستِ آسیب دیده اش را کنار بدنش با فاصله در هوا نگه داشته و دست دیگرش را با قرار دادن بر آینه ی رو به رویش ، تکیه گاه تنش کرده. نایلون پانسمان ها را از زیر پایم بر میدارم و با چرخاندن سر ، به دنبال کلید برق میگردم. گیج و سردرگم چند قدم عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

و جلو میکنم و ناگهان سینه به سینه اش قرار میگیرم. همزمان با روشن شدن فضا ، قطرات آب از لای موهایش زیر پاهایم میچکد. نگاهم که به نیم تنه ی برهنه اش می افتد ، ناخوداگاه قدمی به عقب برمیدارم. اما در همان نگاه کوتاه متوجه کبودی های پهلویش می شوم. یاد ضربه های وحشیانه ی آن حیوانِ بی رحم می افتادم و جمع شدن تنش روی زمین. نایلون پانسمان را به سمتش میگیرم و بدون نگاه مستقیم می گویم:

_باید زخمات و ضد عفونی و پانسمان کنی وگرنه عفونت میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به دستِ در هوا مانده ام ، از کنارم میگذرد و به سمت آشپزخانه ای که درست وسط خانه قرار گرفته می رود. تازه نظرم به معماری عجیب خانه جلب می شود. فضای بزرگ و مربعی شکلی که بی شباهت به قوطی کبریت خالی نیست! دیوار کوتاه دور تا دور آشپزخانه باعث می شود به راحتی در تیرراس نگاهم قرار بگیرد. درِ یخچال را باز می کند و بطری شیشه ای آب را یک نفس سر می کشد. همین که درِ یخچال را میبندد و نگاهش به من می افتد ، ناشیانه نگاهم را به سمت دیگری می دوزم. گوشه ی از خانه با یک دست کاناپه ی زرد و طوسی

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پر شده و تلوزیونی به دیوار رو به رویش نصب شده. طرف دیگرش ، گلخانه ای شیشه ای اما خالی از گل و گیاه. به جز وسایل ضروری مانند یک میز پذیرایی و یک فرش کوچک و میز نهارخوری شش نفره ، چیز دیگری در اطراف به چشم نمیخورد. در یک جمله "خانه ای که شبیه به هرجاییست جز خانه!"

انگشتان پاهایم را روی کفش پوش مرمر تکانی می دهم. سرمای خنکی از کف پاهایم وارد بدنم می شود و تازه به یاد می آورم نه تنها جوراب ، بلکه لباس مناسب هم همراه خودم نیاورده ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیازی نبود کفشات و در بیاری!

با شنیدن صدایش رو برمیگردانم و کمی آن طرف تر ، ابتدای راهروی کوتاه پیدایش می کنم. نگاهش به پاهایم است. نفسش را کلافه بیرون می دهد:

_توی کمد دمپایی هست. کف اینجا فرش نداره. نه هال نه اتاقا!

طولانی نگاهم می کند و ادامه می دهد:

_اگه گذاشتم پشت سرم راه بیفتی بیای واسه این نبود که زورم بهت نرسیده. بخاطر قولیه که به پدرت دادم. امشب و همینجا بمون. فردا باهاش صحبت می کنم بیاد دنبالت. دیگه به خودتون مربوطه برمیگردید یا کجا میرید!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۷۷

ناباور نگاهش میکنم. با همان حال خراب به فضای خانه اشاره می کند.

_آشپزخونه اون وسطه. هرچند فکر نمیکنم چیز قابلی واسه خوردن توش پیدا کنی. امشبه رو یه جوری سر کن!

به اتاق های اطراف خانه اشاره می دهد:

_اون دوتا هم اتاق خوابن. که طبیعتا تو اونا هم چیز قابلی نیست.

به سر تا پایم نگاه می کند:

_لباس مباس نیاوردی با خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم نگاهش می کنم:

_به پدرم چیزی نگو! قول میدم یه جا واسه موندن پیدا کنم تا وقتی مشکلِ خونه باغ حل شه.

کلافه چشمش را باز و بسته می کند:

_توی اون اتاق رو به رو شاید چند دست لباس دخترونه و وسیله مسیله مونده باشه. خودت برو نگاه بنداز. سرویس بهداشتی هم کنار در ورودیه.

_میشنوی چی میگم؟

رو برمیگرداند و لنگ لنگان به سمت یکی از اتاق ها می رود. پشت سرش پا تند می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه همه این اتفاق ها تقصیر من بود که حالا من بخاطرش تنبیه شم؟ تو به هر حال یه خونه تو این شهر داری. ولی من نه جایی و دارم نه کسی رو که بخواد بهم کمک کنه.

بدون اینکه برگردد جوابم را می دهد:

_بخاطر همین چیزا بهت گفتم حتی اگه کسی هم مُرد از اون اتاق لعنتیت نیا بیرون!

پشت سرش می ایستم:

_هر کی جای من بود میومد. خود تو بودی مینشستی تماشا می کردی؟

به سمتم برمیگردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره! میگفتم من ته پیازم یا سرش؟ به من چه اصلا؟!

_پس چرا نذاشتی اون روز تو اتاقم بمیرم؟ چرا بردیم بیمارستان؟

سکوت می کند و کلافه چشم میبندد. نگاهم دوباره به زخم و کبودی های صورتش می افتد. زخم بالای چشم چپش آنقدر عمیق و متورم است که کامل چشمش را پوشانده و خونابه اش تا کنار چانه اش راه گرفته. گوشه ی لبش هم...

_یاشار شبیه باقی اراذلی که تو عمرت دیدی و ندیدی نیست. یکبار که یکی بره تو مخش دیگه محاله بیاد بیرون. تا زهرش و نزنه ول کن ماجرا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

من زیر بار مسئولیتی که نتونم از پسش بر بیام نمیرم.

_کی گفته مسئولیتش با توئه؟ دارم میگم خودم...

_ دور و بر این اتاق نباش! حوصله ندارم.

میگوید و در اتاق را باز می کند. سریع جلو می روم و همین که می خواهد در را به رویم ببند با دست مانع می شوم. منتظر و عصبی نگاهم می کند. به دستی که کنار تنش مانند تکه گوشتی بی حرکت مانده اشاره می کنم و می گویم:

_دستت...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و دستش را بالا می آورد:

_این؟ متاسفانه هنوز قطع نشده. چطور ؟ میخوای تبر بدم بزنی قطعش کنی؟

_بذار یه نگاهی بهش بندازم.

سرش را همراه پوزخند یک طرفه ای تکان می دهد و زیر چشمی نگاهم می کند:

_دکتری؟

_نه ولی بهتر از هیچ کاری نکردنه! اگه شکسته باشه...

_چه بهتر!

درمانده ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو سرت و بذار بخواب. بذار منم کپه ی مرگم و بذارم یه گوشه. اوکی؟

سر تکان می دهم:

_قول میدم هیچی نگم.

نایلون پانسمان را بالا می آورم:

_فقط کمکت میکنم ضد عفونیشون کنی. همین!

چند لحظه بی حرف و مبهم نگاهم می کند و با حالت عجیبی می گوید:

_چیه؟ بازم دلت واسم میسوزه؟

نفس پر صدایی می کشم:

_هر جوری دوست داری فکر کن.

در را کامل باز می کند و به اتاقش اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بفرما. بیا تو کارِت و انجام بده!
نگاهم را اول به فضای تاریک پشت سرش و بعد به چهره ی خونسردش می اندازم.
_چیه؟ نمیتونی بیای داخل ازم پرستاری کنی؟
قدمی جلوتر می آید:
_میترسی تو یه اتاق کوچیک باهام تنها باشی؟
به دستش اشاره می کند:
_حتی با وجود این؟
اخم می کنم:
_با مسخره بازی و لجبازی زخمات خوب میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی می زند و به نایلون توی دستم اشاره می کند:

_با اونا میخوای زخمام و خوب کنی؟

مستقیم به چشمانم زل می زند:

_زخمای من هیچ وقت خوب نمیشن!

به پشت سرش اشاره می کند:

_ولی بازم هر وقت نظرت عوض شد و خواستی بیای داخل نه نمیگم بهت! میتونی بیای!

میگوید و مقابل نگاه پر حرصم داخل اتاق بر میگردد. همین که در را پشت سرش قفل می کند ، دستانم را مشت میکنم و بلند می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به درک. میخوام ببینم با اون دست شکسته و صورت داغون دیگه واسه کی میتونی قلدری کنی!

بلند تر فریاد می کشم:

_ننه جون راست میگفت که تو فقط لجبازی و کله شقی رو یاد گرفتی. هیچ بویی از محبت نبردی! انقدر به دیگران خوبی نکردی که نمیتونی خوبی دیگرانو قبول کنی!

وقتی صدایی از داخل اتاق نمیشنوم ، ضربه ی محکمی به در می زنم:

_امیدوارم چشمت کور شه. بشی لنگه ی ملوس. کل تنت هم تاول بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاولای چرکی و کثیف. دستت بشکنه و چلاق شی.

باز هم صدایی نمیشنوم. با پا لگد محکم دیگری می زنم:

_اصلا بمیر!

سرم را جلو میبرم و گوشم را به در میچسبانم. هیچ صدایی از داخل نمی آید. یعنی میخواهد با همین وضع سر کند؟ لجبازِ بی مغز!

با زیاد شدن ناگهانی صدای آهنگ عجیبی ، نیم متر در جایم میپرم و دستم را روی قلبم میگذارم. صدا آنقدر بلند است که تمام وسایل خانه با صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

جازش به جیر جیر می افتند. از در فاصله میگیرم و سر تکان می دهم:

#پست۱۷۸

_روانی!
نایلون داروها را با حرص گوشه ای ، کنارِ درِ اتاقش می اندازم و به سمت دیگر خانه می روم. روی کاناپه مینشینم و زانوهایم را در آغوش میگیرم. انگشت دستم تیر میکشد و به سختی قادر به تکان دادنش هستم. دستم را بالا می آورم و با دیدن ورم انگشت وسطم ، پوف کلافه ای می کشم. با

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود آن همه کار و پروژه ی عملی ، فقط همین را کم داشتم!

گوشی را از جیب مانتویم بیرون می کشم و نگاهی به ساعت می اندازم. با دیدن ساعت ده شب آه از نهادم بر میخیزد. صبح زود باید به دانشگاه بروم. آن هم با این مقنعه و مانتوی چروک شده و این سر و ریختِ به هم ریخته. موهایم از شدت عرق و کثیفی به هم چسبیده و چرب شده. حتی نتوانسته ام دوش آخر هفته ام را بگیرم و عین انسان به صبح شنبه برسم!

سر پایین میکنم و به مانتویم نگاهی می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنا اگر تا صبح با همین سر و وضع بخوابم ، تا فردا صبح چیزی از مانتوی دانشگاهم باقی نمی ماند و تبدیل به بادبزن دستی می شود!

سرم کلافه را روی زانویم میگذارم و به درِ بسته ی اتاقش خیره می شوم. آهنگی که پخش می شود واقعا آزار دهنده و بلند است. چطور با چنین اعصابی میتواند به همچین آهنگی گوش بدهد؟ چینی به پیشانی ام می دهم و نفس بلندی می کشم!

_ بی مُخی بی مُخ!

چشمانم را با حرص میبندم. از صبح بدون آنکه چیزی خورده باشد خوابیده. بعد هم که کلی کتک نوش جان کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هم با دست شکسته و تن و بدن زخمی به همچین آهنگ عجیب و غریبی گوش می دهد! یا واقعا جزو دسته ی انسان ها نیست و یک گونه ی جهش یافته ی نادر است ، یا راستی راستی دیوانه است و مغز و روان سالم ندارد!

عصبی چشم باز می کنم و از جایم بلند می شوم. دکمه های مانتویم را باز میکنم و از تنم درش می آورم. اما همین که میخواهم دوباره بنشینم ، نگاهم به گل و لای خشک شده روی پیراهنم می افتد. لبم را عصبی زیر دندان میگیرم:

_لعنت بهت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر برمیگردانم و با دو دلی به اتاق ها نگاه می کنم. شاید بتوانم چیز مناسبی برای پوشیدن پیدا کنم. آن وقت پیراهنم را میشورم و اجازه می دهم تا فردا خشک شود.

با احتیاط به سمت یکی از اتاق ها می روم. اما چراغ را که روشن می کنم ، به جز یک تخت دو نفره و کمد و کتابخانه ی خالی چیز دیگری در اتاق نمیبینم. لب بالا میکشم و بیرون می روم. وضعیت اتاق دیگر کمی بهتر به نظر می رسد. تخت یک نفره پوشیده شده از روتختی صورتی کمرنگ و میز آرایش کوچکی درست رو به رویش. پا داخل میگذارم و به اطراف

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کنم. مگر خودش تنها زندگی نمیکند؟ پس این اتاق دخترانه متعلق به کیست؟ ناگهان فکری در ذهنم جرقه می زند و یاد آن دختر سیاه مویی که روی پایش نشسته بود می افتم. شانه ای بالا می اندازم و جلو می روم.
کشوهای میز آرایش را به امید پیدا کردن مانتو یا شال مناسب زیر و رو می کنم اما جز شانه و چند وسیله ی عجیب و غریب که حتی اسمشان را هم نمی دانم ، چیزی پیدا نمیکنم. به سمت کمد می روم. آن جا هم جز چند دست لباسِ بی در و پیکر و عجیب غریب چیزی نیست. تاب سبز رنگ کوتاه را از روی آویز بر میدارم و نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو و عقبش می اندازم. شبیه رو میزی های قلاب بافی ایست که ننه جون هر طرف خانه مان زیر و روی وسایل قرار داده. خنده ام میگیرد. واقعا می شود همچین چیز تور توری و عجیبی را پوشید؟

آهی می کشم و با صورتِ در هم فرو رفته از اتاق بیرون می آیم. نگاه چپکی به در اتاق می اندازم و سر تکان می دهم:

_منحرفِ بی اخلاق!

میخواهم سر جایم برگردم اما وسوسه ای به نام آشپزخانه اجازه نمی دهد. راهم را به سمتش کج می کنم و داخلش پا میگذارم. مستقیم سراغ یخچال دو در

رمان بازار
romanbazar.ir

و بزرگش می روم اما همین که بازش می کنم ، از دیدن بطری های آب و قوطی های چیده شده ای که شبیه قوطی دلسترند دهانم از حیرت باز می ماند. ناباور پلک می زنم و با ناامیدی در یخچال را میبندم. همانجا به یخچال تکیه می دهم و به اطرافم نگاه می کنم. واقعا اینجا زندگی می کند؟ در این خانه ی خالی و بی روح و بی رنگ و بو؟ آن هم در تمام آن سال هایی که از او بی خبر بودیم؟

تک تک لحظه هایی که ننه جون با بی قراری سراغش را می گرفت از مقابل نگاهم میگذرد. وقتی با بغض می گفت " یعنی بچه الآن چی میخوره؟ چی

رمان بازار
romanbazar.ir

میپوشه؟ چی کار میکنه؟" و منی که همیشه با حرص جواب می دادم " تو نگران اون نباش. مطمئنا حالش و خورد و خوراکش از من و شما خیلی بهتره"

نمیدانم چرا ولی برای اولین بار احساس سر خوردگی می کنم. از اینکه هرگز قادر به درک حجم تنهایی اش نبوده ام. نه اینکه دلم برایش بسوزد. هنوز هم معتقدم خودش باعث تمامِ این بی کسی و تنهایی و انزواست اما ، همیشه رفتارش با همه ی ما طوری بوده که حس می کردم هرگز کمبودی را در زندگی مرفه اش تجربه نکرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۷۹

با دنیایی از فکر و خیال ، تکیه ام را از یخچال میگیرم و سراغ کابینت ها می روم. اما هر کدام را که باز می کنم ، ناامید و خسته میبندم و سراغ دیگری می روم. در نهایت تهِ یکی از کابینت ها ، با بسته های سوپ آماده مواجه می شوم. به تاریخ انقضایش نگاه می کنم. هنوز چند ماهی مانده! قابلمه ی کوچکی برمیدارم و مواد آماده را با خواندن دستور عملش ، داخلش میریزم. از داخل کوله ام کمی گردو و کشمش بیرون می کشم و بعد از له کردن گردو ها ، به سوپ اضافه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم. همین که زیرِ گاز را خاموش می کنم ، صدای آهنگ هم قطع می شود. به سمت اتاق سر برمیگردانم و با مکث از آشپزخانه بیرون می روم.
نایلون پانسمان ها را از کنارِ در اتاق برمیدارم. همانجا مینشینم و پشتم را به در تکیه می دهم. نمیدانم خواب است یا بیدار. صدایم را میشنود یا نه ولی ، بعد از تاخیر طولانی ، جواب سوالش را می دهم:

_دلم واست نمیسوزه! نه الآن ، نه اون شبی که گذاشتی زخمت و پانسمان کنم. نه هیچ وقت دیگه ای!

نفس بلندی می کشم و زانوهایم را جمع می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بلد نیستم واسه آدما دلسوزی کنم.
چون از ترحم کردن به بقیه متنفرم.
چون به نظرم با دل سوزوندن واسه
یکی نه تنها بهش خوبی نمی کنی ،
بلکه داری بهش یاد میدی همیشه
ضعیف و بدبخت بمونه! الانم اگه گفتم
بذار زخمت و پانسمان کنم از روی
دلسوزی نبود. بخاطر این بود که بهت
بفهمونم اجازه نداری برای تن و بدنت
هر تصمیمی که خواستی بگیری.
عشقت بکشه زخمیش کنی. دلت بخواد
بشکنیش. بعدم به حال خودش بذاریش.
شاید تو درد و نفهمی اما اون میفهمه!
زبون نداره اعتراض کنه اما دردش

رمان بازار
romanbazar.ir

میاد. آسیب میبینه. عاصی میشه از دستت!

سرم را هم به در تکیه می دهم و به آرامی روی انگشت باد کرده و کبودم دست می کشم:

_چون زبون نداره این شکلی میشه. کبود میشه. خون میاد. با همین چیزا بهت میفهمونه که نیاز به رسیدگی داره. نیاز داره ببینیش و بهش برسی. نه اینکه بخاطر خودخواهی های خودت اون و مجازات کنی!

صدایی از داخل اتاق نمی آید.

_میشنوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه مکث می کنم و چشم میبندم. آرام تر می گویم:

_شاید پارسال برای اولین بار دیده باشمت اما با شنیدن اسم تو توی خونمون بزرگ شدم. هیچ روزی نبود که ننه جون بهت فکر نکنه. هیچ غذایی نبود که با یاد تو و با بغض نخوره. همیشه میگفت یعنی کجاست ،؟ یعنی چیکار میکنه ، یعنی حالش خوبه؟ ازت بدم میومد. از این که خبری ازت نبود ولی اسم و تعریفت همیشه بحث خونمون بود. از اینکه بدون اینکه بخوام میدونستم چه غذایی دوست داری ، چه رنگی و دوست داری ، وقتی خسته میشی چیکار میکنی ، فر موهات

رمان بازار
romanbazar.ir

چه جوریه.. چه عادتایی تو بچگی داشتی. از چیا بدت میومد!

سرم را به سمتِ در برمیگردانم و ادامه می دهم:

_اون وقت من تموم این سال ها با شنیدن این حرفا زجر کشیدم و هر ثانیه اسم و تعریفت و توی خونه شنیدم که تهش همچین چیزی ببینم؟ همه ی این سالها از همه فاصله گرفتی که این مدلی زندگی کنی؟ اینه زندگی که با افتخار ازش حرف میزنی؟

به نایلون کنارم نگاه می کنم:

_همیشه زخمی هستی ، همیشه در حال حمله به اطرافیانت ، همیشه حق به

رمان بازار
romanbazar.ir

جانب و بی درک و بی کله. همیشه بی مسئولیت و خودخواه و بی فکر و...

سرم را به در میچسبانم و به خانه ی خلوت و سوت و کور اطرافم نگاه می کنم و آرام تر لب می زنم:

_تنها تو این خونه که شبیه قوطی کبریت خالیه؟

هنوز هم صدایی از اتاق نمی آید. هرچند از همان ابتدا هم امیدی به شنیدن جواب از پشت در نداشتم. به ظرف سوپ کنارم و بخاری که ازش بلند می شود نگاه می کنم و قاشق داخلش را تکانی می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر وقت بی حوصله می شدم ننه جون برام پوره میپخت. میدونست وقتی ناراحت باشم نمیتونم خوب غذا رو هضم کنم. بعد که با زورِ مامان و بابام چیزی میخوردم میفتاد رو دلم و تهش حتما کارم به دستشویی میکشید. برا اینکه اینجوری نشه ، فوری دست به کار میشد و چهار تا چیز مقوی و با هم قاطی میکرد و شکل فرنی برام درست می کرد.

لبخند تلخی می زنم:

_مینشست کنارم. میکفت خب؟ بگو ببینم چی ناراحتت کرده؟ چی شده؟ چی نشده؟ همینطور که قاشق قاشق از اون پوره هم میداد دهنم ، آروم آروم از

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم میکشید بیرون که چی شده و چرا بی حوصله ام. تا همه چیو براش تعریف کنم ، پوره هم تموم میشد. من میموندم و طعمی که زیر دندونم موند و دلی که نفهمیدم کِی پیشش خالی و سبک شد.

اشک در چشمانم پر می شود. با پشت دست اشک گوشه ی چشمم را میگیرم و آرام برای خودم زمزمه می کنم:

_الان بیشتر از یه ساله که دلم پره. از زمین و زمان و آدماش. از این دنیا. از اتفاقایی که میفته و حتی نمیتونم جلوشون و بگیرم. ولی دیگه نه ننه جون هست تا حرف دلم و بهش بزنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سبک شم ، نه پوره ای که بتونم با خیال راحت بخورم و دل درد نگیرم.
#پست۱۸۰

نمیدانم دقیقا چقدر گذشته است. چند دقیقه از سکوت طولانی و بی هدف میانمان و پیچیدن صدای تیک تاک عقربه های ساعت در خانه . به درِ چوبیِ میانمان تکیه داده ام و زانو به بغل ، افکارم جوری در گذشته غوطه ور است که نه متوجه زمانم و نه حواسم به دور و برم است. میان دلتنگی هایی که دوباره زندگی تکراری اما شیرینِ روستایمان را نشانه گرفته ، صدای چرخیدن قفل را میشنوم. به

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع تکیه ام را از در میگیرم و همین که سر بالا می کنم ، میان چهار چوبِ در میبینمش. نگاهم می کند. اول به من و بعد به سوپ یا همان پوره ی عجیب و غریب و سرد شده ی کنارِ پایم.
لباسی را با مکث کنار پایم می اندازد و می گوید:

_اگه قراره تا صبح بشینی اینجا کشیک بدی حداقل اینو بپوش.

نگاهش تا انگشت های سرد و یخ بسته پایم که مدام روی هم سوارشان می کنم می رود و پوفی می کشد:

_حوصله ندارم دوباره کارت به بیمارستان بکشه و جواب صد نفر و بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستش نگاه می کنم که هنوز در وضعیت قبل است و به صورتش که زخم و خونابه رویش خشک شده. نیم خیز می شوم و می گویم:

_ نباید همینجوری دستت و حرکت بدی!

بی توجه به من و نگاه نگرانم از کنارم میگذرد و همانطور که دمپایی اش را با صدای روی اعصابی روی زمین می کشد ، به سمت دیگر هال می رود. لباس هایش را عوض کرده و حالا تیشرت گشاد و بلندِ مشکی رنگ و شلوارِ طوسی رنگ راحتی تنش کرده. موهایش را هم که این اواخر همیشه میبست ، باز گذاشته تا طبقه

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه روی گردنش را بپوشاند. شبیه گربه ی ولگرد و لجباز خیابانیست که به هیچ صراطی مستقیم نیست!

روی کاناپه خودش را ولو می کند و سرش را رو به سقف ، روی بالشتکش تکیه می دهد. خوب است که حداقل دیگر برهنه نیست. همانجا بی هدف و گیج ، می ایستم و انگشتانم را در هم قلاب می کنم. سرش را کمی بلند می کند و نگاهم می کند:

_چیه؟ مگه اون همه قصه تعریف نکردی که بیام بیرون برام پانسمان کنی؟

دستانش را از هم باز می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا.. بفرما!

تردیدم را که میبیند به اتاق اشاره می کند:

_یا میخوای برم همون تو ، تو بیای پیشم؟

حرصم میگیرد. آنقدر که از تمام حرف هایم پشیمان می شوم و به خودم بارها لعنت میفرستم.

نگاهم به لباس تیره رنگی که کنار پایم انداخته میفتد. از بندها و کلاهش به نظر می رسد سویشرت باشد. سینی کوچک را از کنارش با مکث برمیدارم و به سمتش می روم. همانطور که سرش را رو به سقف ، به بالشتک مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داده ، گوشی تلفنش را چک می کند و یک پایش را مدام تکان تکان می دهد. سینی را روی میز مقابلش میگذارم:

_دیگه سرد شده ولی حداقل یکم ازش بخور. با معده ی خالی نمیتونی مسکن و دارو بخوری!

بر خلاف انتظارم گوشی را سریع کنار میگذارد و به سمتم سر میچرخاند. به محتوای داخل کاسه ی کوچک نگاه می کند و می پرسد:

_چیه این؟ از کجا آوردیش؟

_یکم پوره ست. با سوپِ آماده و یکم آرد و چند تا چیزی که تو دسترسم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

درستش کردم. شاید مزه ش خوب نباشه ولی از هیچی بهتره!

با اخم به آشپزخانه اشاره می کنم:

_هیچی تو یخچالت پیدا نمیشه. معلوم نیست آشپزخونه ست یا...

_یا چی؟

نفس بلندی می کشم:

_تا وسایل پانسمان و میارم یکم ازش بخور. نترس سم توش نریختم! بعدم ببین کدوم یکی از این داروها مسکنه.

میخواهم قدمی بردارم که با صدایش متوقف می شوم:

_اینا رو از کجا پیدا کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برمیگردم و خط نگاه متعجبش را تا خشاب داروهای عجیب کنار سینی دنبال می کنم. با تردید می گویم:

_یکم تو کابینتا گشتم. دنبال یه مسکن بودم بتونی بخوری حداقل امشبه رو راحت بخوابی!

به دستش اشاره می کنم:

_مطمئنم کلی درد داری ولی داری وانمود میکنی خوبی!

نگاهش هنوز به داروهاست و نمیدانم چرا ولی انگار ته مایه ای از خنده چهره اش را پوشانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینا رو بخورم شب راحت می خوابم؟!

لحن عجیبش مشکوک ترم می کند. بی صدا نگاهم را به داروها میدوزم و جمله ی بعدش را میشنوم:

_اینا رو بخورم کسی نمیتونه تا صبح تو این خونه بخوابه. نه من.. نه تو!

گوشه ی لبش کش می آید و حالت نگاهش جوری می شود که دست و پایم را گم می کنم. آنقدر که حتی جرات نمیکنم بپرسم مگر این ها چه قرص هایی هستند؟ فرار را به قرار ترجیح می دهم و کوتاه می گویم:

_میرم وسایل پانسمان و بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش با سرعت میگریزم و از عمد با قدم های آرام و معطلی ، همراه نایلون پانسمان برمیگردم. دوباره سرش را به مبل تکیه داده و چشم بسته. نفس بلند و کشداری می کشم:

_هنوز که نخوردی؟

_چجوری بخورم؟

به دستش اشاره می کند:

_با این دست!

_برای بهونه آوردن زیادی گنده نیستی؟ با دست دیگه ت بخور. همونجوری که گوشی رو دستت گرفته بودی!

_تو بهم بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۸۱

چشمانم گرد می شود. در چهره اش به دنبال اثری از شوخی میگردم اما جدی و خیره نگاهم میکند. با حرص نیشخندی می زنم:

_من بدم؟!

خونسرد سر تکان می دهد:

_بخاطر کی اینجوری شد؟ حداقل کاریه که میتونی براش بکنی!

لب پایینم را با حرص به دهن میگیرم. دنبال جواب مناسب میگردم که دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را رو به سقف میگیرد و می گوید:

_یا اینکه کلا بیخیال شو. از قیافه ش معلومه چه سَمیه!

دستانم با حرص مشت می شود. کلمات تا پشت لب هایم می آیند و مثل کش به عقب برمیگردند. اگر وضعیت دستش کمی بهتر بود... اگر سر و صورتش پشت ظاهر بی تفاوت و تخسش ، پر از زخم و کبودی نبود و اگر فقط میتوانستم وجدانم را کنار بگذارم...

بر شیطان لعنت میفرستم و با حرص کنارش مینشینم. کاسه را دست میگیرم و قاشقی پر میکنم. همین که قاشق را مقابل دهنش میگیرم ، به سمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردد و میتوانم برق پیروزمندی را در نگاهش به خوبی بخوانم.

سرش را جلو می آورد و قاشق اول را میخورد. مکثی می کند و به چشمانم خیره می شود. با شک به محتوای داخل کاسه نگاه می کنم. حتی نمیدانم چه طعمی دارد. با شک می گویم:

_ بدمزه ست؟

جوابم را نمی دهد و دوباره دهانش را تکان می دهد. قاشق دوم را هم داخل دهانش فرو می برم. تماس مستقیم چشمانش آنقدر اذیت کننده است که احساس خفگی می کنم. قاشق سوم را که داخل دهانش میگذارم کمی فشار می دهم و با حرص می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داره بهت خوش میگذره؟

محتوای داخل دهنش را قورت می دهد و جدی نگاهم می کند:

_واسه خوردن این مزخرف؟

ماتم میبرد. کاسه را عقب می کشم و با تاسف نگاهش می کنم:

_نمیتونی با احترام و عین انسان با کسی که بهت خوبی میکنه رفتار کنی نه؟ تشکر کردن کلا برات مفهومی نداره!

چشمانش را روی هم میفشارد:

_بخاطر این معجونِ عجیب غریب و فاسدی که با عشق برام درست کردی ممنونم ازت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند:

_راضی شدی؟

با شک به داخل کاسه نگاه می کنم و لب می زنم:

_فاسد؟!

_احیانا از توی نایلون خرت و پرتای ته کابینت که پیداش نکردی؟

سر تکان می دهم:

_آره ولی تاریخ روش و نگاه کردم. تا برج یازده...

ناگهان مکثی می کنم و به سمت آشپزخانه می دوم. دوباره به بسته ای که دور انداخته ام نگاه می کنم و با دیدن عددِ مربوط به سال ، آه از نهادم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی خیزد. به هال برمیگردم و می گویم:

_چرا چیزی که انقضاش مال پارساله رو تو خونه ت نگه می داری؟

خونسرد دور لبش را پاک می کند:

_چون آخری باری که درِ کابینت و باز کردم همون پارسال بود!

با نگرانی کاسه را دست میگیرم و کمی از محتوایش را به نوک زبانم می زنم. هیچ طعم خاصی نمی دهد. با ناراحتی می گویم:

_اگه مریض شی چی؟ میخوای بالا بیاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را روی کاناپه تکیه می دهد و چشم میبندد:

_نترس نمیکُشدم!

با استرس به چهره ی آرامَش نگاه می کنم و عصبی می گویم:

_تو که با همون قاشق اول فهمیدی فاسده چرا بیشتر خوردی؟ خود آزاری داری؟

چشمانش را رو به سقف باز میکند و بعد چند لحظه سکوت می گوید:

_میخواستم ببینم چه حسی داشت!

_خوردنِ سوپِ فاسد؟؟

مکثی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوردن پوره ای که ننه جونت دهنت میداد!

در سکوت فقط نگاهش می کنم. گاهی با جملاتش آن چنان آچمزم می کند که حتی نمی دانم باید چه واکنشی نشان بدهم. حس میکنم دلخوری و درد بزرگی در تک تک کلمات جملاتش بود که به یکباره روی سرم آوار شد. سرش را به سمتم بر می گرداند:

_گفتی با هر قاشقی که بهت میداد دلت سبک می شد!

پس تمام حرف هایم را شنیده! در این لحظه و ثانیه ، با این نگاه عجیب و لحن عجیب تر ، شبیه هر کسی ست جز ارنی که در تمام این مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

میشناختم. مثل کودک بی پناهی که بعد از تنبیهی سخت ، به دنبال کمی آرامش و دلگرمی سرش را روی زانوی هر کسی میگذارد. نه در چشمانش خبری از آن سردی و غرور همیشگی است و نه حتی انگیزه ی پنهان کردن درد و غصه اش را دارد.

همانطور که نایلون پانسمان ها را زیر و رو می کنم با اخم می گویم:

_احتمالا تنها دیوونه ای که سوپ فاسد و میخوره تا بفهمه یکی دیگه چه حسی داشته تویی!

برای اولین بار دلم میخواهد با آن زبان دراز و نیش دارش جوابم را بدهد اما در کمال تعجب سکوت می کند. پنبه

رمان بازار
romanbazar.ir

را به بتادین آغشته میکنم و روی زانو به سمتش خیز برمیدارم. همین که میخواهم به صورتش نزدیک شوم ، با نگاه مستقیمش غافلگیرم میکند و باعث می شود معذب عقب نشینی کنم. به دنبال زاویه ی مناسب میگردم که ناگهان پشت به من میکند و با حرکتی آنی سرش را برعکس روی زانوهایم میگذارد. دستانم در هوا خشک می شود. نگاهم را از چشمان درشتی که برعکس و خیره از پایین نگاهم میکنند میگیرم و با فشاری به بالای سرش عصبی می گویم:

_چیکار میکنی؟ بلند شو از اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بیشتر به پایم میفشارد. آنقدر که با فشار دستم هم کوچکترین تکانی نمیخورد. میخواهم پایم را از زیر سرش بکشم که با دست زانویم را میگیرد و می گوید:

#پست۱۸۲

_اینجوری واسه جفتمون راحت تره. زودتر تمومش کن بره!

مکثی می کنم. با اینکه سنگینی سرش روی پایم معذبم کرده ولی بهتر از خم شدن رویش به نظر می رسد. دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

مقاومت نمیکنم و بدون نگاه به چشمانش ، همانطور که با انگشت موهایش را با احتیاط از روی پیشانی اش کنار می دهم ، پنبه را به آرامی روی زخم هایش می کشم. ابروهای پرپشتش تکان آرامی میخورد اما هنوز چشم از من بر نمیدارد. حس میکنم صورتم را زیر ذره بین انداخته.

عصبی می شوم و می گویم:

_میتونی جای زل زدن به من چشمات و ببندی. بتادیتم نمیره تو چشمات!

_انقدر زشتی که نمیتونم چشم ازت بردارم!

بالاخره تسلیم می شوم و چشم تو چشمش می شوم. انگشتش را بالا می

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد و چند ضربه به کنار بینی ام می زند:

_این نقطه ها چی ان اینجا؟ انگار سوسک پی پی کرده!

خونم به جوش می آید. پنبه را محکم تر روی قسمت متورم چشمش فشار می دهم تا مجبور شود چشمانش را ببندد.

_مجبور نیستم مورد پسند تو باشم! من خودم و با همه ایرادام دوست دارم. برخلاف بعضیا!

دور لبش را هم ضد عفونی می کنم و اولین چسب را با دقت کنار ابرویش می زنم.

_گفتی دلت برام نمیسوزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را به یکباره باز می کند:

_پس برای چی داری این کارا رو میکنی؟

حرکت دستم متوقف می شود. به دنبال جواب مناسب میگردم که ادامه می دهد:

_عاشقم شدی؟

نیشخند صداداری می زنم و چسب دیگری از داخل نایلون برمیدارم.

_چیه؟ به اندازه ای که گرفتارت کنم صلاحیت ندارم؟

جواب مزخرفاتش را نمی دهم.

_یا شاید دلت جای دیگه ای گیر کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چسب را از عمد روی زخم کنار پیشانی اش فشار می دهم. چهره اش جمع می شود و با "آی" بلندی سرش را کنار می کشد.

بدون نگاه مستقیم جوابش را می دهم:

_وقتی کسی خبر از دردای کسی نداره ، وظیفه ای هم در قبالش نداره. ولی اگه ببینه داره آسیب میبینه و روش و برگردونه چجوری میتونه اسم خودش و انسان بذاره؟

_یعنی داری از رو انسانیت این کارا رو میکنی؟

چسب آخر را باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از رو انسانیت برا بقیه ام از این کارا کردی تا حالا؟

سرش را کمی بلند می کند و باعث میشود نگاهم به چشمانش بیفتد.

_با توام!

_تا اونجایی که تونستم و از دستم بر اومده آره!

چشمانش باریک می شود:

_فکر میکنی یه مرد چه حسی پیدا میکنه وقتی اینجوری واسش مهربونی کنی؟ ممنونت میشه و میگه مرسی؟

کلافه نفسم را بیرون می دهم:

_حرف نزن بتونم چسب کنار لبتم بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنی تحریک نمیشه وقتی انگشتات روی صورتش تکون میخوره و همه ی زخماش و لمس می کنه؟

قلبم کم کم به تپش می افتد. چسب را کنار لبش میزنم و میخواهم کنار بروم که مچ دستم را میگیرد:

_جواب بده!

_من نگفتم برای مردی این کارا رو کردم. بعدم فکر کردی بقیه مثل توان؟

نگاهش بین چشم هایم به گردش در می آید:

_من چجوری ام مگه؟

خیره نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی تا حالا هیشکی حق نداشته به صورتِ من دست بزنه؟

نگاهش عمق میگیرد:

_تو اولیشی!

احساس خطر می کنم. آنقدر که حس میکنم به جای سرش ، سنگ گداخته ی بزرگ و داغی روی زانوهایم سنگینی می کند.

با کشیدن مچ دستم باعث می شود صورتم به صورتش نزدیک تر شود:

_نمیترسی از اینکه اولیِ آدمی مثل من باشی؟

سرم را عقب می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشکل و اونی داره که از محبت آدما و صمیمیتشون میترسه!

حالت نگاهش عوض می شود:

_اگه یه روزی با این کارا همه چیِ اون آدم مشکل دار شی و دیگه نذاره بری چی؟ میتونی ریسکش و قبول کنی؟

پوزخند می زند:

_دِ نمیتونی!

چشمانش را با درد میبندد:

_پاش که بیفته دمت و میذاری روی کوله ت و در میری. پس از اولش چیزی و شروع نکن که نمیتونی

رمان بازار
romanbazar.ir

تمومش کنی. امیدِ کسی نشو که بعدا ناامیدش کنی!

نمیدانم چرا ولی حرف هایش ترس عجیبی به دلم می اندازد. شاید هم حق با او باشد. اگر محبت هایم را طور دیگری تعبیر کند و بخواهد پایش را از گریمش دراز تر کند چه؟

دستم را عقب می کشم و برای عوض کردن جو با نگاهی به دستش می گویم:

_دستت متورم و کبوده. به احتمال قوی شکسته.

به اطراف نگاه می کنم:

#پست۱۸۳

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه روسری یا شال از کجا می تونم پیدا کنم؟ باید دستت و ببندیم دورِ گردنت بی حرکت بمونه تا فردا صبح بری ازش عکس بگیری!

جوابم را نمی دهد. به نظر می رسد هنوز مصرانه به دنبال شنیدن جواب سوالش است. زانویم را تکانی می دهم تا تسلیم شود و هر دویمان را از این موقعیت عجیب نجات بدهد:

_میشنوی؟

با مکثی طولانی ، بی حوصله سرش را بلند می کند و صاف مینشیند. بی حوصله دستی به موهایش می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنی تو این خونه روسری و شال پیدا میشه؟

_یه تیکه پارچه هم اگه باشه میشه.

به اتاق رو به رو اشاره می کنم:

_اونجا که چیزی نبود. توی اتاقِ خودت چیزی نیست؟

خیره نگاهم می کند و پارچه ی تیشرتش را با دو انگشت بالا می آورد :

_همچین چیزایی به کارت میاد؟

با حرص نگاهش می کنم:

_یعنی هیچ زن و دختری شال و روسریشون و جا نذاشتن اینجا؟

لب هایش کش می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ معمولا لباس زیراشون و جا میذاشتن!

تمام تنم به یکباره داغ می شود. آنقدر که حس میکنم هر لحظه ممکن است از سرم دود بیرون بیاید. این حجم از بی شرمی اش در مخیله م نمیگنجد. به سمت آشپزخانه می روم و تخته ی کوچکی که موقع گشتن خانه از داخل پاسیو پیدا کرده ام را بر میدارم.
کنارش بی حرف مینشینم و پایین پیراهنم را دست میگیرم. با حرکتی ، چین زیرش را از محل دوخت پاره می کنم و با قرار دادن تکه چوب زیر دستش ، آتل سریعی برایش میسازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_احیانا نمیخوای که اون چیز چین دار و گل منگلی رو دور دستم بپیچی؟

بی توجه به او و نگاه متعجبش ، پارچه را با احتیاط دور چوب و دستش چند دور میپیچم.

_ایده ی بهتری داری؟

جلو می روم و گرهی دور گردنش میزنم:

_تو روستا چند بار دست و پای بچه ها شکست و مجبور شدن برای دکتر تا صبح صبر کنن. اونجا تو بهداری براشون اینجوری میبستن تا بی حرکت بمونه.

به پاسیو اشاره می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گل و گیاها که نابود شدن ولی شانس آوردی این تخته رو از کنار گلدونا پیدا کردم. تا فردا تحمل کن. احتمالا گچ بگیرنش!

بی حوصله نگاهی به دستش که حالا با پارچه ی گل گلی مضحکی از گردنش آویزان شده می اندازد و نفس بلندی می کشد. قبل از اینکه بتوانم از کنارش بلند شوم ، سرش را جلو می آورد و نگاهش را به لب هایم می دوزد. خودم هم نمیدانم چرا به یکباره یاد آن روز کذایی میفتم و تمام تنم گُر میگیرد.
همین که انگشتش را جلو می آورد ، سرم را عقب می کشم و عصبی می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیکار میکنی!؟

دستش در هوا خشک می شود. نگاهم می کند و با اخم نفس بلندی می کشد:

_گوشه ی لبت پاره شده!

دستم را هم ناگهانی میگیرد و انگشتم را بالا می آورد:

_انگشتت هم باد کرده!

سر بالا می کند:

_اون وقت با نیم وجب قدت واسه من نطق می کنی؟

از جایم بلند می شوم و چند قدمی فاصله می گیرم:

_چیزی نیست. خودم حواسم بهش هست. تو بهتره حواست به دست

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت باشه. صبح زود هم حتما برو بیمارستان عکس بگیر!

نگاهش را به سر تا پایم می دوزد:

_فردا با این وضع میخوای بری دانشگاه؟

نگاهی به خودم می اندازم. با این پیراهن پاره شده و مقنعه ی کج و معوج و چروک حتما شبیه دیوانه های بی خانمانم. حتی لباسی ندارم تا فردا زیر مانتویم بپوشم. باید با همین پیراهن گلی و پاره سر کنم.

اشاره ای به مقابل در اتاقش می دهد:

_اون سویشرت و بپوش. باهاش میتونی دانشگاهم بری. زیاد رسمی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست ولی بهتر از این لباسای گل منگلی و پاره پوره ست!

از جایش بلند می شود و با بالا آوردن دستش نگاه دوباره ای به پارچه ی دور گردنش می اندازد. چیزی زیر لب می گوید و همانطور که بی حوصله سر تکان می دهد ، به سمت اتاقش می رود.

#پست۱۸۴

****

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان آغشته به گچ و موادم را با دستمال کوچک کنارم پاک می کنم و آرام ضربه ای به صفحه ی گوشی ام می زنم. ساعت یک ظهر است. یعنی به بیمارستان رفته یا هنوز هم با تمام لجبازی بچگانه اش با همان وضع مانده؟ وارد قسمت مخاطبان می شوم. روی نامش که تازه دیشب ذخیره کرده ام مکثی می کنم. چرا باید مجبور شوم و به همچین آدمی زنگ بزنم؟ مگر خودش عقل ندارد و نمیفهمد که باید دست ناقصش را درمان کند؟ نیشخندی می زنم. معلوم است که ندارد!

با ضربه ی آرنج مهسا به پهلویم به خودم می آیم و گیج گونه نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم. با چشم و ابرو به استاد اشاره می کند. استاد مکث با اخمی میکند و ادامه می دهد:

_پس متوجه شدید چطور شد؟ گروه ها میتونه دو یا سه نفره باشه. ولی اگر سه نفره ست حتما باید دو نفره تون از این کلاس باشید و یه نفر از سال آخریا.

با همان گیجی دستم را بالا میبرم و با خجالت می گویم:

_استاد میشه یکبار دیگه توضیح بدید؟

بی حوصله نگاهم می کند:

_امروز کلا حواست به کلاس نیست ها خانم عبادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم را زیر دندان میگیرم و آرام میگویم:

_ببخشید استاد.

نفسی میگیرد:

_برای اولین کار و پروژه تون یه همکاری بین شما و سال آخری هاتون در نظر گرفتم. نیازی نیست ایده ی خاصی بدید چون در هر صورت هم طرح اصلی و هم بخش عمده ی کارش قراره به عهده ی سال بالایی ها باشه و ارائه ی اصلی با اوناست. هدف از این همکاری اینه که کار و پروژه ی اولتون و با کمک و همکاری شروع کنید و براتون تجربه بشه. متوجه شدید چطور شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:

_بله استاد.

_چجوری گروه بندی میشیم استاد؟

به سمت یکی از بچه ها سربرمیگرداند:

_نمیخوام خودم گروه بندیتون کنم. به نظرم خودتون با توجه به روحیه و سلیقه تون هم گروهی تون و پیدا کنید راحت تره. بابت کارگاه هم با آموزش صحبت میکنم. لازم شد تو همین کارگاه تا پایان زمان دانشگاه کار کنید.

کتاب های روی میزش را دسته می کند و با گفتن "خسته نباشید" کوتاهی ،

رمان بازار
romanbazar.ir

میان سردرگمی و سکوت بچه ها ، کلاس را ترک می کند.

همین که می رود ، یکی ازپسرها کتابش را محکم روی میز مقابلش می کوبد و از جا بلند می شود:

_گرفته ما رو این مردک؟ چی میزنه؟

پسر دیگری عصبی جواب می دهد:

_هیچی. میدونه عمرا تو اون مدت زمان سال آخریا نمیتونن مجسمه هاشون و تموم کنن. فکر کرد براشون دنبال پادو بگرده.

_یعنی چی الآن؟ قراره زیر دست سال آخریا کار کنیم؟ اونم بدون ایده و

رمان بازار
romanbazar.ir

دخالت؟ خی یهو میگفت حمالی و گچ مالی دیگه!

مهسا از جایش بلند می شود:

_چتونه جو گرفتتون؟ دردتون فقط اینه که زیر دست سال بالاییا کار میکنین؟ از خدامونم باشه. میرفتیم تنها کار میکردیم بهتر بود؟ بده مگه اینجوری؟ کار خاصی نمیکنیم نمره مونم میگیریم.

_واسه تو گفتنش راحته. یکی و خر میکنی زیر دستش چهار تا لبخند ژکوند میزنی کار و تموم میکنی. به ما پسرای بدبخت فکر کن. اون از دماغ فیل افتاده ها کی به ما محل دادن که هم گروهمونم بشن؟ ته تهش بشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

کارگرشون و عین خر ازمون کار بکشن.

مهسا "برو بابا" یی نثارش میکند و سر جایش مینشیند. رو به منی که هاج و واج به بحثشان نگاه میکنم برمیگردد:

_تو میخوای چیکار کنی؟ کسی و در نظر داری؟

شانه بالا می اندازم:

_نه بابا. من بچه های خودمونم با زور میشناسم.

لبخند شیطانی میزند و جلوتر می آید. منگوله ی سویشرتم را میگیرد و کشش را کمی میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بروووو... مگه ماهان جون مُرده؟ مطمئنم لب تر کنی خودش هم گروهت میشه. فقط گفته باشم منم هستما. تک خوری کنی کشتمت!

با تعجب نگاهش میکنم:

_ماهان؟ چرا وقتی کلی دختر هست باید با یه پسر هم گروه شیم؟ پسرا با هم بهتر کنار میان.

با تاسف لب بالا می کشد و ضربه ای به شقیقه ام می زند:

_اومدی دانشگاه برا چی خنگ خدا؟ یکم از اون مغزت استفاده کنی بد نمیشه ها. اون دخترا با دخترا پسرا با پسرا مال زمان مهد کودک بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میکشم و وسایلم را داخل کیفم جاسازی میکنم:

_به هر حال که فعلا کسی و در نظر ندارم. وقتش که رسید یکی پیدا میشه دیگه!

نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

_یه مدلی شدیا امروز!

نگاهش میکنم:

_چه مدلی؟

_بی حوصله ، کلافه. چه میدونم. تیپ میپتم عجیب غریب شده.

سویشرتم را با دست کمی پایین میکشم:

_چیه مگه؟ بد شدم؟

میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۸۵

_هیچی. صد بار بهتر از اون گونی هایی که جای مانتو میپوشیه. متفاوت شدی!

کیفم را روی دوشم می اندازم. سریع وسایلش را جمع می کند و می گوید:

_صبر کن منم بیام. مسیرمون امروز یکیه.

دست و پایم را کمی جمع می کنم:

_خونه نمیرم امروز. میرم سمت اقدسیه!

سریع سرش را بالا می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اقدسیه؟ باریک الله. خیر باشه؟ خونه ی کی اون وقت؟

قدم هایم را تند می کنم و در حال فرار می گویم:

_حالا بعدا میگم بهت. فعلا خداحافظ!

_واستا خب. هوی بیشعور باتوام!

صدایش را از پشت سرم میشنوم اما حتی نیم نگاهی هم به عقب نمی اندازم. کافی است کمی سر از کارهایم در بیاورد تا با آن دهن لقش در کل کلاس و دانشگاه گل سرسبد حرف و حدیث هایشان شوم.

با همان قدم های تند و سریع از کارگاه و دانشکده بیرون می روم و راه خروج

رمان بازار
romanbazar.ir

را پیش میگیرم. اما هنوز به خروجی نرسیده ام که صدای آشنایی از پشت سر صدایم می زند:

_خانم عبادی!

مثل تمام دفعات قبل ، قلبم مانند متواریِ گناهکاری به تپش می افتد. نمیدانم این بار چندمیست که صدایش را میشنوم و خودم را به کوچه علی چپ می زنم. این را هم نمیدانم که تا کجا باید این رفتار را ادامه دهم اما ، بخاطر حفظ آبرویم مجبورم فاصله ام را با او حفظ کنم. همانطور که قدم هایم را تند می کنم ، هندسفری ام را آرام و نامحسوس داخل گوشم فرو می برم. اما به چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه نمیکشد که نفس نفس زنان راهم را سد می کند.

_دست مریزاد خانم عبادی! فکر کنم کلا سنسورهای تشخیصتون صدای من و تشخیص نمیده!

با چشم های گرد شده چند بار پلک می زنم و لبخند سرسری می زنم:

_سلام.

او هم لبخند می زند و میان دو ابرویش را با خستگی میفشارد:

_علیک سلام. خوبین؟

به اطراف نگاهی می اندازم. درست خروجی دانشگاه است و کلی چشم رویمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنونم شما خوبین؟

مستقیم و مهربانانه نگاهم می کند:

_شکر خدا. تا کی قراره من صداتون بزنم و شما نشنیده بگیرید؟ اتفاقی افتاده؟ ناخواسته ناراحتتون کردم؟

دست و پایم را گم می کنم:

_نه اینطور نیست.. من فقط..

مکثی میکنم و هندسفری را ازگوشم بیرون میکشم:

_احتمالا اینا تو گوشم بوده نشنیدم.

مکثی می کند:

_بگذریم. چند لحظه تشریف میارید همراهِ من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش می کنم که به پشت سرش اشاره می کند:

_یه نفر خیلی مشتاقه ببینتتون.

_منو؟!

با لبخند سر تکان می دهد. با شک به پشت سرش نگاه می کنم:

_کی؟

_همراهم بیاین خودتون ببینین. شاید شما هم خوشحال شدید از دیدنش!

میان فکر کردن به اینکه چطور میتوانم در کمال ادب درخواستش را رد کنم ، با خنده ادامه می دهد:

_به چی فکر میکنین انقدر جدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه منتظر جوابم بماند جلوتر از من حرکت می کند و اشاره می دهد پشت سرش بروم. نگاه با شکی به اطراف می اندازم. ظهر است و اطراف خلوت تر از همیشه است. تعلل را کنار میگذارم و ناچار پشت سرش راه می افتم. تا خیابان اصلی می رود و به سمت پژوی نقره ای رنگی پا تند می کند. ابروهایم به هم نزدیک می شود. همین که میخواهم از حرکت بایستم ، با دیدن خانم آشنا و سالخورده ای که جلوی ماشین نشسته و با لبخند نگاهم می کند ، غافلگیر می شوم. قدم هایم را تند تر می کنم و با شوق و ذوق جلو می روم. در ماشین را باز می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک می شوم و میخواهم دست بدهم که مرا محکم سمت خودش می کشد و با محبت بغلم می کند. آغوشش نرم است. به اندازه ی همان آغوشی که یک سال و اندیست از داشتنش محرومم.

سلام می دهم. با محبت نگاهم می کند و می گوید:

_سلام به روی ماهت دختر گلم. خوبی؟

_ممنونم. شما خوبید حاج خانوم؟

لبخند زیبایی می زند.

_الحمدالله دخترم. خوبم.

لبخند هایش دقیقا مانند لبخندهای ماهان دلنشین و زیباست. صورتش تپل تر و

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه هایش سرخ تر است. دیگر خبری از آن چهره ی زرد و بی رنگ و رو نیست و این یعنی حالش خوب است. درست برعکس ننه جونی که هرگز نتوانست از آن بیمارستان لعنتی بیرون بیاید و دوباره گونه های سرخ و نرمش را با محبت ببوسم.

_الهی صد مرتبه شکر که خوبین.

انگار متوجه حسرت کلامم می شود که رنگ نگاهش عوض می شود و می گوید:

_خدا حاج خانوم و بیامرزه. درسته کم دیدمش ولی تو همون چند روز مهرش چنان به دلم افتاد که وقتی اومدم بخش

رمان بازار
romanbazar.ir

و ماهان گفت فوت کرده حس کردم قلبم و دوباره از سینم کشیدن بیرون!

سرم را با بغض پایین می اندازم و صدای هشدارگونه ی ماهان را میشنوم:

_نعیمه بانو!

سریع می گوید:

_اصلا ولش کن. نیومدم اینجا اوقاتت و تلخ کنم. وقتی ماهانم گفت باهات هم دانشگاهی شده گفتم کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم. همیشه دوست داشتم روی ماهت و یکبار دیگه ببینم.

لبخند خجولی می زنم:

_شما لطف دارید. خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا. بیا سوار شو هم برسونیمت. هم بهونه ای شه یکم حرف بزنیم با هم.

#پست۱۸۶

با شک به ماهان نگاه می کنم. اشاره می دهد سوار شوم. سری تکان می دهم و بی مقاومت سراغ درِ عقب می روم. اما همین که میخواهم دستگیره را پایین بکشم از درد انگشتانم "هین" بلندی میگویم و دستم را عقب میکشم. چند ثانیه ی بعد در از داخل باز می شود و نگاه ماهان روی انگشتانم خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

می ماند. آرام سوار می شوم و در را میبندم. با نگرانی به دستم نگاه می کند:

_دستتون طوری شده؟

سر تکان می دهم:

_نه طوری نیست. خوبم.

با مکث برمیگردد و ماشین را روشن می کند. صدای دلنشین حاج خانوم در فضا میپیچد:

_چقدر ماشالله خانوم تر شدی. حاج خانوم حق داشت یک ریز ازت تعریف کنه و قند توی دلش آب شه. همچین دختری کجا پیدا میشه؟ هم خانوم. هم مهربون. هم باهوش و درس خون. خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

به پدر و مادرت ببخشدت مادر. تنت سلامت باشه الهی!

با خجالت در خودم جمع می شوم:

_شما لطف دارید. خیلی ممنونم.

_ماهان می گفت تنهایی اومدی اینجا. سختت نیست؟ دلتنگ نمیشی؟

لبخند غریبی می زنم:

_دلتنگی که هست. ولی خب چه میشه کرد.

متوجه نگاه ماهان از داخل آینه می شوم و به سمت دیگری نگاه می کنم. همین که متوجه مسیر می شوم سریع می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط من خونه نمیرم. سر راهتون از هر کجا بشه سر راست رفت اقدسیه پیاده م کنید ممنون میشم.

ماهان با تعجب نگاهم می کند:

_اقدسیه؟

سر تکان می دهم:

_بله!

_مهمونی میری مادر؟ آدرسشون و بده ببریمت همونجا.

_مهمونی که نه..

با مکث ادامه می دهم:

_یه مدت خونه ی پسردادییم میمونم.

ماهان سریع و دوباره نگاهش را از داخل آینه به من می دوزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس انقدرم تنها نیستی اینجا.
پسردادییت همون آقا پسری که نوه ی حاج خانوم بود و براش بی تابی می کرد؟

لب هایم را روی هم میفشارم و آرام جواب می دهم:

_بله..

نفسی میگیرد:

_هی روزگار.. چقدر حاج خانوم ازش تعریف می کرد و دوسش داشت.
چقدرم چشم انتظارش مونده بود. ولی الحمد الله که...

_اون کیسه ی آبی رو میبینین؟ همون که کنار دستتونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از ماهان که ناگهانی میان حرف مادربزرگ ش میپرد نگاهی به کیسه ی بزرگ آبی رنگ می اندازم.

_بله!

_هنر خود نعیمه بانوئه. یک هفته ست داره اونا رو جا به جا میکنه که بدم بهتون. آخرم دلش طاقت نیاورد گفت حتما خودمم باید بیام و ببینمش!

ذوق زده کیسه را باز می کنم و با دیدن شیشه های رب و ترشی و مربا ذوق زده می گویم:

_اینا مال منن واقعا؟

حاج خانوم مشت آرامی به بازوی ماهان می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقدر تو هولی بچه؟ خب دو دقیقه دندون به جیگر بگیر حرفمو بزنم مادر.

ماهان بازویش را می مالد:

_خب ببخشید!

حاج خانوم صندلی را میگیرد و با سختی به عقب برمیگردد:

_چیز زیادی نیست دخترم. من خودمم بچه ی روستا ام. میدونم به محصولات صنعتی عادت نداری و برات سخته. یه ذره چیز میز خونگی که خودم درست کردم و فعلا برات گذاشتم. انشالله ترشی جدید که گذاشتم برات یه دبه

رمان بازار
romanbazar.ir

گنده کنار میذارم. رب و مرباتم تا وقتی اینجایی خودم تازه تازه می دم.

چشمانم پر از اشک می شود. بوی خوش سیر ترشی و عطر مربا در هم آمیخته و من عاشق این بوهای درهم برهم و آشنای طبیعی ام که حال و هوای گرم خانه را به یادم می آورد.

_واقعا نمیدونم چی بگم. خیلی خیلی ممنونم ازتون. شرمنده م کردید بخدا.

لبخند با محبتی می زند و سر جایش برمیگردد:

_شرمنده دشمنت باشه دخترم. تو هم مثل نوه ی خودم. نمیگم منو جای حاج خانوم بذار. قابل باشم اگه ، منم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

مادربزرگت. از خدامه دختری مثل تو داشته باشم.

لبم را زیر دندان میگیرم تا اشکم سرازیر نشود. کیسه را محکم در آغوشم میفشارم و با بغض می گویم:

_ممنونم!

ماهان با لبخند نگاهم می کند:

_ از شدت ذوق نشکونیشون حالا!

میان بغض لبخندی می زنم و چشمم را می مالم. حاج خانوم می گوید:

_اذیتش نکن ماهان. من میدونم توی دلش چه خبره. دختر هر وقت باشه ، هرجا باشه دلش هوای خونش و داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت به ماشین هایی که از کنارم میگذرند نگاه می کنم.

_دخترم آدرس دقیق بده برسونیمت تا دم در خونه پسردادییت. با این شیشه ها و وسایل نمیتونی تنها تا اونجا بری.

مقاومت نمیکنم و آدرس را می دهم. کمی که میگذرد ، ماهان با احتیاط می پرسد:

_همیشگی قراره اونجا زندگی کنید؟

از داخل آینه نگاهش می کنم. به دنبال جواب مناسب میگردم اما پیدا نمیکنم. کوتاه می گویم:

_فقط چند روز!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۸۷

فقط سر تکان می دهد و چیزی نمیگوید. باقی مسیر هم به صحبت گرم با حاج خانوم میگذرد. برایش از دلتنگی ام برای ننه جون می گویم و او ، خاطرات آن چند شبشان را دوباره بازگو می کند. از مهربانی اش می گوید ، از اینکه اسم من و نوه ی دیگرش از زبانش نمی افتاد. از اینکه حتی پرستاران بخش را هم شیفته ی صبوری و مهربانی اش کرده بود. او می گوید و من مانند کسی که برای اولین بار از ننه جون می شنود ، حریصانه و دلتنگ به حرف هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش می دهم. آنچنان محو صحبت میشویم که حتی نمیفهمم کِی به مقصد رسیدیم. کمی مانده تا آپارتمان ، مقابل فروشگاهی می ایستیم. از حاج خانم کلی تشکر میکنم و بعد قبول دعوتش برای رفتن به خانه اش در فرصتی مناسب ، خداحافظی می کنم و پیاده می شوم. ماهان هم سریع پیاده می شود و به سمتم می آید. میخواهد کیسه را بگیرد که اجازه نمی دهم. نگاهی به اطراف می کند و می گوید:

_کجاست؟ اجازه بدید تا دم آسانسور من بیارم وسایلو. کیسه سنگینه دستتونم ضرب دیده.

کیسه را عقب می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاج خانوم و منتظر نذارید. با دست دیگه م میبرم. نگران نباشید من عادت دارم به بردن وسایل سنگین.

_ولی آخه...

_فکر کنم اینجوری بهتر باشه!

با مکث نگاهم می کند. کاملا متوجه اشاره ام به فاجعه ی بار قبل می شود و می گوید:

_نگرانی که نیست؟ منظورم اینه که پسردادییتون به نظر یکم خشن و بی حوصله می اومد...

لبخند از روی ادبی می زنم:

_نه نگران نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیبش فرو می برد و مکثی می کند:

_راستش در مورد یه موضوعی هم میخواستم باهاتون صحبت کنم.

محتاطانه نگاهم می کند:

_استاد احمدی در مورد پروژه مشترک باهاتون صحبت کرد امروز؟

نگاهش می کنم. می دانم منظورش از پیش کشیدن این حرف چیست. میدانم و نمیخواهم دانسته خودم را به دردسر بیاندازم. آن هم در مقابل کسانی که به دنبال کوچکترین بهانه ای هستند و به قولی نزده میرقصند!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف میکنم و همراه با بوق ماشینی که پشت سر ماشین ماهان ایستاده می گویم:

_فکر میکنم الان باید حرکت کنید. بعدا در موردش صحبت می کنیم.

قبل از اینکه چیزی بگوید ادامه می دهم:

_ممنون که رسوندینم. روزتون بخیر!

میخواهد چیزی بگوید که ماشین پشت سری دوباره بوق می زند. به ناچار خداحافظی می کند و با عجله سوار می شود. برای حاج خانوم دست تکان می دهم و تا حرکت کامل ماشین صبر می کنم. همین که از مقابلم میگذرند ، کیسه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی سنگین را زمین میگذارم و انگشتانم را که از درد جمع شده چند بار تکان می دهم. نگاهی به فروشگاه مقابلم می اندازم و نفس بلندی می کشم:

_چی میشه خرید از اینجا؟!

کیسه را دوباره دست میگیرم و به طرف فروشگاه می روم.

#پست۱۸۸

***

(اِرِن)

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آینه ی اتاق می ایستم و صورتم را جلو میبرم. موهای روی پیشانی ام را کنار می زنم به کبودی بالای ابرویم نگاه می کنم. چشمم که به چسبِ کج و معوج روی ابرویم می افتد ، نیشخندی می زنم و سر تکان می دهم. یاد نگاه جدی و چشمان ریز شده از دقتش موقع زدن چسب روی زخم ابرویم می افتم. با چنان دقتی چسب را روی زخمم تنظیم میکرد که دستش کوچکترین تماسی با صورتم نداشته باشد.

او با تمرکز و جدی کارش را انجام می داد و من برای اولین بار ، در آن فاصله ی کم میانمان ، بی ملاحظه و ترس به چهره ای نگاه می کردم که در

رمان بازار
romanbazar.ir

عین آشنایی برایم تازگی داشت. بعد از سالها برای اولین بار بود که به تغییرات صورتش دقت می کردم. به اینکه مژه هایش هنوز هم مانند بچگی هایش پر پشت و بلند بود اما رنگشان تیره تر شده بود. درست مانند رنگ چشمانش که حالا دیگر کاملا خرمایی سوخته شده بود و خبری از آن عسلیِ مایل به قهوه ایِ روشن نبود!

به اینکه حالت ابروهای پرپشتش هنوز هم همانطور بود و مانند شمشیری منحنی ، تا کنار شقیقه هایش ادامه داشت. حتی چند تار ابرویی که با فاصله از بقیه ، روی پلکش روییده بود هنوز همانجا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

لکه های کوچک و بزرگ روی بینی و گونه اش اما تازه بود. درست مانند چال یک طرفه ای که موقع خندیدن یا عصبانیت سر و کله اش پیدا می شد و به راحتی تمام تمرکز و حواس و جدیتِ آدم را تنها در چند دقیقه ی کوتاه می ربود.

و در آخر به اینکه لب های سرخش با آن خطوط هشت مانند و شکسته ی بالایش که انگار با خط کش مهندسی کشیده شده ، هنوز هم موقع انجام کاری نیمه باز می ماند و وادارم میکرد تا در تمام آن لحظات ، با سختی غیر قابل وصفی از هوس جلو بردن سرم و بوسیدن دوباره شان بگذرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گوشه ی لبم میکشم و دوباره به همان حال و هوایی برمیگردم که فراموش کردنش از بعدِ آن تجربه ی چند ثانیه ای برایم غیر ممکن شده.
حضورِ گلبهار در کنارم مانند باز شدن کرم چاله ای عمیق به دنیایی ورای دنیای تاریک و متفاوتِ من است. کرم چاله ای که مرا با سرعت نور در خودش می مکد و قبل از آنکه توان مقابله با آن را داشته باشم ، خودم را جای دیگری و در موقعیت دیگری می یابم!

همانطور که با یک دست و به سختی ، دکمه های پیراهنم را میبندم ، سر کج میکنم به تکه پارچه ی گل گلی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

میز نگاه میکنم. گوشه ی لبم کج می شود. جلو می روم و با دو انگشت برش میدارم. کشوی آخر کمد را باز میکنم و تکه پارچه را زیر لباس هایم جاسازی می کنم. همین که کشو را میبندم ، زنگ آیفون هم به صدا در می آید. نگاهی به ساعت گوشی می اندازم و بیرون می روم. وقتی از داخل صفحه ی آیفون گلبهار را میبینم ابروهایم درهم فرو می رود. گفته بود تا عصر کلاس دارد و ساعت تازه دو ظهر است!

دکمه را میفشارم و به سمت درِ ورودی می روم. به چهارچوبِ در تکیه می دهم و یک پایم را مقابل پای دیگرم

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارم. همراه با پایین رفتنِ آسانسور استرس من هم بیشتر می شود. با یک دست موهای روی پیشانی ام را مرتب میکنم و جای پایم را تغییر می دهم و اینبار پای چپ را مقابل پای راست میگذارم. همین که یک دستم را داخل جیب شلوارم فرو میبرم ، آسانسور هم متوقف می شود و همزمان درِ واحد رو به روی آسانسور باز می شود. با زمانبندیِ وحشتناکی که اتفاق می افتد ، پیرزن فضول و اخموی همسایه ، درست رو به روی گلبهاری که با کیسه های خرید از آسانسور بیرون می آید قرار میگیرد. گلبهار برایش آرام و با احترام سر تکان می دهد. پیرزن

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به وسایلش می اندازد و با لب های بالا کشید و اخم به سمت من برمیگردد. لبخند زورکی و مزخرفی میزنم و سر تکان می دهم. گلبهار با تعجب به سمتم می آید و همزمان پیرزن می پرسد:

_آشناته؟

همانطور که تکیه ام را از چهارچوب در میگیرم و یک دستم را در هوا نگه میدارم با لبخند جواب می دهم:

_نامزدمه!

چشم های گلبهار در ثانیه ای گشاد می شود. دستِ در هوا مانده ام را دور

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه اش می اندازم و به داخل هدایتش می کنم. پیرزن پوزخندی می زند:

_اون یکی خانومت چی شد پس؟

همونی که همیشه صدای جیغ و دادش تو خونه ی ما بود!

لبخندم عمق میگیرد:

_همین دیگه. انقدر جیغ جیغ کرد طلاقش دادم.

دستم را رو به خانه میگیرم:

_بفرمایید!

نگاهی به دست گچ گرفته ام می اندازد و با لب و بینی که با انزجار بالا کشیده چیزی زیر لب می گوید و داخل آسانسور می شود. از لای غرغرهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط کلمه ی "دیوانه" را میشنوم و همراه با پوزخندی داخل می روم.
همین که رو برمیگردانم گلبهار را با چهره ی ناراضی پشت سرم میبینم.
_این چه چرت و پرتی بود گفتی بهش؟
به نایلون های کنار پایش نگاه می کنم:
_انتظار داشتی چی بگم؟ که دوست دخترمی؟

#پست۱۸۹

_راستشو! میگفتی دختر عمه تم!
جلو میروم و با دست سالمم نایلون ها را یکجا برمیدارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نفهم تر از این حرفاست.

_منظورش از خانومِ قبلیت چی بود؟ چند نفر و میاری مگه خونه؟

دور از چشمش لبخند نامحسوسی می زنم:

_چطور مگه؟ آمارم و در میاری؟

مکثی می کند و آرام لب می زند:

_به من چه اصلا!

نایلون ها را روی کابینت میگذارم و نگاهی به داخلشان می اندازم:

_اینا چیه خریدی؟

_چیزایی که باید تو خونه ی هر آدمیزادی پیدا شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم می ایستد و نگران به دستم نگاه می کند:

_بالاخره رفتی بیمارستان! شکسته؟

سر بالا می اندازم و بسته های سبزیجات و قارچ و رب و باقی وسایل را از داخل نایلون بیرون می کشم:

_انقدر خوش شانس نبودی. مو ورداشته!

چشمم که به استخوان های خونی و بزرگِ بسته بندی شده می افتد ، چهره ام جمع می شود و به سمتش برمیگردم:

_این دیگه چه کوفتیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و بسته را از داخل نایلون بیرون میکشد. همانطور که به سمت سینک می رود جواب می دهد:

_استخوان قلم گاو. نخوردی تا حالا؟

ازپشت سر نگاهش میکنم. جثه ی کوچکش داخل سویشرت بزرگم کامل گم شده. دستانش را بالا میبرد و تکان می دهد تا آستین های بلند سویشرت کامل بالا بروند. ناخواسته لبخند می زنم:

_عزمت و جزم کردی چیز خورم کنی!

_نترس ، تویی که با پوره ی فاسد نمردی و هیچی دیگه نمیکُشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به کیسه ی آبی رنگی که کنار کابینت رها کرده می افتد. برش می دارم و نگاهی به داخلش می اندازم. شیشه های کوچک و بزرگی که بوهای مختلف تند و ملایمش در هم آمیخته راه تنفسم را میسوزاند.

_اینا چی ان؟ اینارم خریدی؟

سرش را به عقب برمیگرداند و با دیدن کیسه در دستم سریع جلو می آید. کیسه را از دستم میقاپد و مضطرب می گوید:

_باید داخل همه چیو نگاه کنی؟ شاید یه وسیله شخصی توشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک نگاهش میکنم. مکثی می کند و کیسه را دورتر از من ، گوشه ای از کابینت میگذارد:

_مامان دوستم یکم ترشی و مربا آورد برام.

_کدوم دوستت؟

_بگم میشناسی؟ به تو چه اصلا؟

نگاهی به پیراهنم می اندازد و ادامه می دهد:

_اصلا تو چرا همش دکمه هات و پسو پیش میبندی؟ بچه چهار پنج ساله هم دیگه بلده چجوری دکمه ببنده!

نمیدانم چرا حس می کنم مضطربانه به دنبال عوض کردن بحث است. نفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرم و دست گچ گرفته ی دور گردنم را تکانی می دهم:

_کوری؟ نمیبینی دستم تا ناخون تو گچه؟

خیره نگاهم می کند و جلو می آید. بی تعلل دستش را به سمت پیراهنم میبرد و دکمه هایم را یکی یکی باز می کند.

_بهونه نیار. قبل اینکه دستت بشکنه هم درست نمیبستیشون!

سر کج می کنم و نگاهش می کنم. دستان کوچکش روی دکمه ها تکان می خورد و یکی یکی مرتبشان می کند. دوباره پر می شوم از همان حس عجیب مکشی که مانند جاروبرقی پر

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرتی تک تک سلول هایم را می مَکد. دست آزادم را بی اختیار تا کنار کمرش بالا میبرم. قلب افسارگسیخته ام می گوید محکم به خودم بفشارمش و مغزم دستورِ ایست می دهد. گیج و سردرگم میان عقل و احساسم ، فرصت را از کف می دهم و دوباره به سمت نایلون های خرید برمیگردد:

_برو استراحت کن چرا ایستادی بالا سرِ من؟ من اینا رو جا به جا می کنم و یه نهار مختصری میپزم. بعدش باید برگردم خونه باغ.

اخم می کنم:

_زبون آدم نمیفهمی نه؟ گفتم فعلا نمیتونی برگردی اونجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برمیگردد:

_ تا ابد که نمیتونم اینجا بمونم. باید برگردم بالاخره!

به لباسش اشاره می کند:

_حال و روزم و ببین. تا کی قراره اینجوری زندگی کنم؟ نمیتونم که کل وسایل و لباسام و بردارم بیارم اینجا!

_لازم باشه میاری. تا وقتی مشکل حل نشه و مطمئن نشم اون مرتیکه برنمیگرده اونجا جلوی چشمم میمونی. یا هم زنگ می زنم به پدرت بیاد خودش مراقبت باشه.

_خوشحالی که ازم نقطه ضعف داری نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد نگاهش می کنم:

_غروب یه سر میبرمت هرچی لازمته بردار. اون اتاق ته هال هم فعلا مالِ تو. وسایلت و بیار جاسازی کن. دیگه؟

با حرص نگاهم می کند:

_دیگه؟ واقعا فکر میکنی من میتونم اینجا زندگی کنم؟ اونم با تو؟!

نگاهی به وسایل روی کابینت می اندازم و جلو می روم:

_معلومه! همین حالاشم خوب عادت کردی به اینجا. غیر از اینه؟

دندان روی هم میفشارد و جوابم را نمیدهد. لبخندم عمق میگیرد:

_فقط امروز حتما یه دوش بگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش میگذرم و زیر چشمی میبینم که در خودش جمع می شود و نامحسوس تنش را بو می کشد. لبخند شیطنت آمیزی می زنم و همانطور که بسته ی قارچ را باز می کنم ادامه می دهم:

_موهای سرت جوری به هم چسبیده که انگار بز لیسیدَتشون!

سریع مقنعه اش را جلو می کشد و با تندی جواب می دهد:

_نه که موهای خودت خیلی بهتره؟ مجبور نیستی دور و برم باشی. اصلا اینجا چیکار داری؟

بسته ی قارچ را باز می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۹۰

_اون استخونا که حالا حالاها نمیپزه. میخوام نهار بپزم تا ازگرسنگی تلف نشدیم!

_برای خودت بپز. من گشنه نیستم!

نگاهش میکنم:

_برخلاف بعضیا دستپختم حرف نداره ها!

ابروهایش را با عصبانیت هم نزدیک می کند:

_تقصیر منه که بسته ی سوپ آماده فاسد شده بود؟ دستپخت منم حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره. ولی خوشبختانه هنوز نتونستی بخوری که بخوای نظر هم بدی!

خنده ام میگیرد.

_خوردم چند باری. تعریفی نداشت!

با تعجب نگاهم می کند که شانه بالا می اندازم:

_چیه؟ مگه اون قابلمه ها رو واسه من نمیذاشتی تو یخچال؟

چشمانش ریز می شود. جلو میروم و همزمان صدای بلند غرغر شکمش را میشنوم. سریع دستش را روی شکمش میگذارد و نگاهم می کند. لب هایم را روی هم میفشارم. دستم را جلو میبرم . نوک بینی اش را لای دو انگشتم گیر

رمان بازار
romanbazar.ir

می اندازم و محکم میکشم. صدای "آی" اش هوا می رود.

_انقدر دروغ گفتی که دماغت اندازه ی پای من دراز شده. جای نگاه کردن به من برو قارچ ها رو بشور.

_دماغم و چرا میکشی وحشی؟

قارچ ها را از دستم میقاپد و به سمت سینک میرود. غرغر کنان و پرحرص زمزمه می کند:

_حالا چی میخواد درست کنه انگار با اون دستش. موقع خوردن که میشه چلاقه ولی الان میخواد برا من آشپزی کنه.

_میشنوما!

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنک پر حرصی می زند:

_بشنو!

قارچ ها را کناری میگذارد. گوجه و فلفل را هم کنار سینک میگذارم و بعد شستن و خرد کردنشان ، خودم برای تفت دادنشان سراغ گاز می روم. دست به سینه و پر حرص ، پشت میز کوچک مینشیند. همانطور که تخم مرغ ها را یکی یکی روی موادِ سرخ شده میشکنم ، زیر چشمی نگاهش می کنم. آنقدر از عصبانیت سرخ شده که بعید نیست از سوراخ های کوچک بینی اش دود بیرون بزند. لب هایم با لذت کش می آید. بعد از آن سال های سختی که در خانه ی خاله ام سپری کرده ام ، این

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین باریست که دست به همچین کارهایی می زنم. اولین باریست که در آشپزخانه ی خانه ی سوت و کوری که برایم فرقی با قبر ندارد ، بوی غذا و سر و صدای کسی جز خودم میپیچد!

اولین باریست که احساس می کنم به جای سنگِ سرد ، کف "خانه" قدم برمیدارم و اولین باریست که کسی پشت آن میزِ کوچک ، به انتظارِ من نشسته.

املت قارچ را هم می زنم و ماهیتابه را روی میز کوچک قرار می دهم.
نگاهش را به داخل ماهیتابه میدوزد و زبانش را ناشیانه گوشه ی لبش می کشد. بدون اینکه منتظر من بماند تکه

رمان بازار
romanbazar.ir

نانی از داخل نایلون بیرون می کشد و مشغول خوردن می شود. اما داغی غذا باعث می شود دهنش بسوزد و لقمه را نخورده از دهنش بیرون بیندازد.

نمیتوانم جلوی خنده ام را بگیرم. سرش را بالا می کند و خصمانه نگاهم می کند. با تاسف سری تکان می دهم و می گویم:

_چند ماهته؟ نمیتونی صبر کنی یکم سرد شه؟

چهره اش گرفته می شود. دستم را جلو میبرم و پوست گوجه ی کنار لبش را با انگشت پاک می کنم. جا میخورد و سرش را عقب می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از قحطی اومدی؟ تو اون دانشگاه هیچ کوفتی پیدا نمیشه بخوری که تا ظهر گشنه میمونی؟

شانه بالا می اندازد:

_معده م حساسه. میترسم چیزی بخورم حالم بد شه. گرسنگی و ترجیح میدم.

تکه ای نان برمیدارم و کنار ماهیتابه میگذارم. با یک دست با قاشق داخلش را پر میکنم و سعی می کنم کامل بپیچانمش. نگاهش را به لقمه ام میدوزد و نفس کشداری می کشد.

قبل از آنکه موفق به پیچیدن لقمه ام شوم ، لقمه ی آماده ای مقابلم نگه می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش می کنم.

_بگیرش. حوصله ندارم بعدا هم بگی فقط خودش خورد و من نگاه کردم!

لقمه را با مکث از دستش میگیرم. یادم نمی آید آخرین باری که از دست کسی لقمه گرفتم کِی بود. شاید مربوط به همان موقع هاییست که خاطراتی محو از خانه و خانواده در ذهنم باقی مانده. همان زمان هایی که پدرم املت های سرپایی و عجله ای با پیازهای خام و نپخته ی داخلش مقابلم میگذاشت و با احتیاط می گفت " بخور بی صدا برو سراغ درسِت. مامانت فردا امتحان داره".

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ی کذایی را همراه بغض کهنه و غریبی قورت می دهم و دوباره به او که با اشتهای غیر قابل وصفی در حال خوردن غذایش است نگاه می کنم.
خودم هم نمیدانم نام این دلهره ی عجیبی که مانند اسید در قلب و معده ام بالا و پایین می رود را چه بگذارم. نام هوسی که هر لحظه بی دلیل برای در آغوش گرفتنش راغب می شود و کنترل کردنش هر لحظه غیر ممکن تر از قبل می شود. هر چه که هست ، مرا به روزهایی که هنوز نفس کشیدن را از یاد نبرده بودم متصل می کند. به همان نبایدهای دفن شده زیر خروارها خاک که حالا سرکش تر از هر وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری سر بیرون آورده. در این لحظه و ثانیه تنها از یک چیز مطمئنم. اینکه او با تمام لجبازی ها و سرتق بازی هایش ، با همه ی حرف نشنوی ها و بداخلاقی ها و بدجنسی هایش ، درست وسطِ تمام نداشته هایم نشسته است.
جوری که دیگر حتی جای خالی اش روی همین صندلیِ کوچک هم با تمام دنیا پر نمی شود. و منی که یک عمر با جای خالی این نداشته ها روزها را به شب هایم دوخته ام ، دلیلش هر چه باشد و نباشد ، هرگز خیال برگشتن به آن خلا لعنتی را ندارم!

#پست۱۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

***

گوشی را مابین کتف و صورتم نگه می دارم و روی تخت مینشینم. فرید که متوجه سکوت طولانی ام می شود با شک ادامه می دهد:

_داری صدامو؟

نفس کلافه ای می کشم و از فکر بیرون می آیم:

_نمیتونه کار شقایق باشه. وقتی خودش مثل چی از یاشار میترسه ، هیچ وقت همچین ریسکی نمیکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حسادت زنا رو دست کم نگیر. شاید همون شب وقتی دختر عمه ت اومد...

_وقتی میگم کارِ اون نیست یعنی نیست. بعدم ، یکم به مخت فشار بیاری فهمیدن اینکه کی این وسط خودشیرینی کرده زیاد سخت نیست.

چند ثانیه سکوت می کند و با تردید می گوید:

_آرش؟ نه بابا.. یکم بی ملاحظه و نفهم هست ولی انقدرام احمق نیست!

پوزخند می زنم:

_اتفاقا چون احمق نیست همچین غلطی کرده. خیلی وقت بود که دنبال یه سوراخ میگشت که فرو کنه توش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا میخوای چیکار کنی؟ فکر نمیکنم یاشار از خیر این یکی بگذره. مگر اینکه تو از خیر شقایق بگذری که اونم با اخلاق گندِ تو...

_لازم شه میگذرم!

شوکه میپرسد:

_میگذری؟ اونم تو با اون غرورِ گندت؟

میان دو ابرویم را میفشارم و روی تخت دراز میکشم:

_بازیِ خوب فقط به برد و باختش نیست. باید بدونی کجا تمومش کنی. لجبازی مفهومی نداره وقتی اینبار جای خودم یکی دیگه رو نشونه گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکنم و با چشمان باریک شده به سقف خیره می شوم:

_ولی بیرونِ گود میدونم دهنش و چجوری سرویس کنم که یه بار دیگه پا تو حریمِ من نذاره و هر غلطی خواست نکنه!

با شنیدن صدای بوق ، نگاهی یه صفحه ی گوشی می اندازم و قبل از آنکه فرید بتواند بحث جدیدی را شروع کند می گویم:

_پشتِ خط دارم. فعلا!

تماس را قطع می کنم و به شماره ی شقایق نگاه می کنم. نفس بلندی می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشم و بالاخره بعد از کلی تماس ناموفقش ، جواب می دهم:

_بله؟

صدایش میلرزد:

_بله؟ بعدِ هزار باری که بهت زنگ زدم و صد تا پیام انقدر راحت فقط میتونی بگی بله؟

کلافه چشم میبندم:

_فکر میکنی تو شرایطی بودم که جواب تلفنات و بدم؟

مکثی می کند و بینی اش را بالا می کشد:

_کجایی؟ میخوام ببینمت!

_نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید با چشم خودم ببینم باهات چیکار کرده. میخوای خودم پاشم بیام دم درِ خونت؟

_چیزیم نشده. فکرشم نکن پاشی بیای اینجا چون بیای هم کسی نیست که در و برات باز کنه.

بغض می کند:

_واقعا میخوای اینجوری رفتار کنی؟ تو که از اولش میدونستی با کی طرفی. میدونستی یاشار چجور آدمیه. میدونستی بالاخره یه روز میفهمه. نمیدونستی؟

چشمانم را کلافه میفشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گوش کن ببین چی میگم. یه مدت جایی نرو و آروم سر جات بشین. بذار آبا یکم از آسیاب بیفته بعد...

_فکر کردی با بچه طرفی؟ اگه میخوای دست به سرم کنی عین آدم بکن. اینجوری حداقل حس نمیکنم جای یابو گذاشتیم!

از جا بلند می شوم و دستی بین موهایم میکشم:

_خودم بهت زنگ می زنم. فعلا خداحافظ!

دیگر منتظر ادامه ی حرف هایش نمی مانم و تماس را قطع می کنم. باید قبل از هر چیز گلبهار را از دایره ی قرمز

رمان بازار
romanbazar.ir

یاشار حذف کنم و بعد به فکر تسویه حساب باشم. نمیتوانم اجازه بدهم او را هدف کینه و عقده هایش قرار بدهد.

گوشی را داخل جیب شلوارم سُر می دهم و در اتاق را به آرامی باز می کنم. از همانجا نگاهی به داخل هال می اندازم. روی کاناپه ی سه نفره نشسته و با کتاب و لوازمی که اطرافش پراکنده است ، در حال نوشتن چیزهاییست. کلاه سویشرت را روی سرش انداخته و با آن جسم مچاله شده روی کتابش ، شبیه گوله ی پشم آلو و سیاه رنگ کوچکی شده. به آرامی قدم برمیدارم و جلو می روم. آن چنان محو درس خواندن است که حتی متوجه نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

شدنم نمی شود. کنارش که مینشینم ، تازه حضورم را حس می کند و آنی و ترسیده به سمتم برمیگردد. چشم ریز می کنم و به نوشته های خرچنگ قورباغه ای انگلیسی داخل دفترش نگاه می کنم. دفترش را کنار می کشد و شاکی می گوید:

_چیه؟

دفتر را از لای دستش میکشم و با دقت بیشتری به جملات نگاه می کنم. خنده ام میگیرد اما لب روی هم میفشارم و جدی و با تاسف نگاهش میکنم. چشمان گردش میان من و دفتر میچرخد و سر بالا می اندازد:

_چیه چته خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکار را هم از لای انگشتانش میکشم و با پشت خودکار ضربه ای به پیشانی اش می زنم:

_خجالت نمیکشی؟

"آی" بلندی میگوید و با کف دست پیشانی اش را می مالد.

_چرا میزنی وحشی؟

چند ضربه به دفتر می زنم:

#پست۱۹۲

_این گرامر مال سال نهم دهمت نیست؟ مجهول کردن جمله ها؟ همچین چیز ساده ای رو اشتباه مینویسی؟ بعدم این

رمان بازار
romanbazar.ir

چه دست خطیه؟ بچه ابتدایی بهتر از تو مینویسه!

هنوز همانجای پیشانی اش را شاکی می مالد:

_چیه خب؟ انگشتام درد میکنه نمیتونم خودکار و درست نگه دارم.

دفتر را با حرص از دستم میقاپد:

_ بعدم من زبانم ضعیفه. بیشتر از این از دستم بر نمیاد!

نفس بلندی میکشم و با نگاهی به انگشتان باد کرده ی دستش ، دفتر را دوباره ازش میگیرم. با خودکار جملات درست را بالای جملات غلطش مینویسم و توضیح می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی میخوای مجهول کنی اول فاعلت حذف میشه بعد فعل to be رو میاری. موقع نوشتن فعل هم باید شکل سومش و کنارِ فعل to be بنویسی نه شکل معمولش!

با دقت نگاهم می کند و آرام می پرسد:

_پس جای فاعل چی میاریم؟

دوباره با خودکار ضربه ای به سرش می زنم:

_مفعول و میاری اول فعل عقلِ کل.

لب پایینش را به دندان میگیرد. دفترش را میبندم و کامل به سمتش برمیگردم:

_با این زبانِ داغون چجوری کنکور قبول شدی تو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم میکند:

_ریاضی و عربیم قویه. ادبیاتمم خوبه. اصلا همه ی درسام خوبه جز این درس مزخرف!

به چهره ی شاکی اش نگاه می کنم. گونه هایش باز هم از شدت عصبانیت سرخ شده.

_زبان چند میشدی؟

شانه بالا می اندازد:

_همیشه با معلمای زبانم دعوام می شد. منم نمیرفتم سر کلاساشون تا شهریور با خیال راحت امتحان بدم.

نچ نچی می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد به من میگن دردسرساز! کتابت و بده ببینم.

_نمیخوام. مفتشی مگه؟

سرم را نزدیک میبرم:

_میدی یا بگیرم ازت؟

مکثی می کند. انگار حالا کمی بیشتر از من و نزدیک شدنم میترسد و به اندازه ی قبل چموش نیست. کتابش را با حرص از کوله اش بیرون می کشد و روی میز میگذارد. صفحاتش را ورق می زنم و با دیدن گرامر هایی که با مداد گوشه و کنارش نوشته چشمانم چهارتا می شود.سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کنم اولین دانشجوی احمقی هستی که حتی جزوه ت هم پرِ غلط و اشتباهه. بعد لابد میخوای ازرو این خزعبلات واسه امتحان ترمت بخونی!

سکوت می کند. دستم را به سمتش میگیرم:

_پاک کن و مداد!

پاک کن و مداد را با حرص کف دستم میگذارد. با همان یک دست و به سختی نوشته هایش را پاک می کنم و مشغول نوشتن دستورات صحیح بالای هر قسمت می شوم. بعد چند دقیقه صدای آرامَش را از کنارم می شنوم:

_زبانت قوی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی بهش می اندازم و کج خندی می زنم:

_فکر کردی همه مثل تو خنگن؟ تو همه چی خوب بودم من. کل دانشگاه ازم جزوه میگرفتن.

_پس چرا الآن هیچ کاری نمیکنی؟ اون همه درس خوندی که تهش فقط دختربازی و دعوا کنی و مسابقه ی موتورسواری بدی؟

حرکت دستم متوقف می شود و به سمتش برمیگردم. مستقیم نگاهش می کنم:

_هدف زندگیت چیه؟

با تعجب به خودش اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من؟!

منتظر نگاهش می کنم.

_میخوام مجسمه ساز بشم. حتی اگه بشه بهترین مجسمه سازِ دنیا!

سر تکان می دهم:

_هدف منم این بود که هیچی نشم و هیچ کاری واسه زندگیم نکنم!

صورتش شکل علامت سوال می شود.

دوباره نوشتن را ادامه می دهم.

_پس چرا درس خوندی؟

خودم را به نشنیدن می زنم و عاقبت با مکثی طولانی جواب می دهم:

_به یکی قول داده بودم درسم و خوب بخونم. به قولمم عمل کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر چیزی نمیپرسد و سکوت می کند. کتاب را کمی به طرفش مایل می کنم:

_این "s" و میبینی اینجا نوشتم؟ فرق داره با "s" جمع. مربوط به تلفظه...

من برایش توضیح می دهم و او با دقت گوش می دهد. چند مثال هم برایش می زنم و مثال ها را با فونت کوچک برایش گوشه ی کتاب مینویسم.

_پس گرفتی چی شد؟

همین که سر برمیگردانم ، خودکار به دست درست کنار دستم پیدایش می کنم. نگاهی به اشکال عجیب و غریبی که روی گچ دستم کشیده می اندازم و با حیرت نگاهش میکنم. لب هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی هم میفشارد و خودکار را پشتش قایم میکند. دستم را برمیگردانم و با دقت بیشتری به شکل ها نگاه می کنم. چند بار پلک می زنم و دوباره نگاهش می کنم:

_یاسین به گوشِ خر داشتم میخوندم شیش ساعت؟

سر تکان می دهد:

_حواسم بود بخدا!

عصبی به دستم اشاره می کنم:

_این فلان شرا چیه رو دستم کشیدی؟

لبخند دندان نمایی می زند. از همان لبخندهای نادری که عضلات فلج شده و فرو رفته ی کنارِ گونه اش را برای

رمان بازار
romanbazar.ir

منقلب کردن دوباره ی حالم دست به کار می کند.

_یادگاری!

#پست۱۹۳

مکث و نگاهم روی صورتش طولانی می شود. آنقدر که لبخندش جمع می شود و دستش را جلو می آورد:

_خیلی خب بابا بی جنبه. پاکش می کنم الآن!

آب دهنش را به کف دستش می زند و همین که میخواهد نقاشی هایش را پاک کند دستم را عقب می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولش کن!

نیم خیز می شود:

_خودم کشیدم خودمم پاکش می کنم.

_فکرشم نکن اون دست ثُفی و کثیفتو به گچ دستم بزنی.

کوتاه نمی آید و از جایش بلند می شود. همین که به سمت دستم خیز برمی دارد ، بازویم را عقب میکشم و در یک لحظه با جا خالی دادنِ من و از دست دادن تعادلش ، روی من می افتد.

سنگینی اش باعث می شود کامل روی کاناپه دراز بکشم. آن هم در وضعیتی که سرش روی سینه ام و تمام تنش روی بدنم افتاده. با مکثی چند ثانیه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

، همین که می خواهد از جایش بلند شود ، ساعد دستش را میگیرم و مانع می شوم. میتوانم گرمای تنش را کامل حس کنم. همینطور تک تک اعضای کوچک بدنش را!

_کلا به سینه ی من خیلی علاقه داری انگار! هر کاری میکنی که عین کش برگردی همینجا!

چشمانش گرد می شود و خودش را با حرکتی آنی عقب می کشد. سریع از روی تنم بلند می شود و ناشیانه و با خجالت کلاه سویشرت را جلوتر می کشد. بدون نگاه مستقیم می گوید:

_الکی چرت و پرت نباف! تقصیرِ خودت بود نه من... معلوم نیست از

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد کردی یا چی.. من فقط میخواستم پاکش کنم..

بدون اینکه از جایم بلند شوم جوابش را می دهم:

_با کل هیکل هشتاد کیلوییت افتادی رو دست و تن زخمیِ من زبونتم شیش متره؟

سریع خم می شود و با عجله کتاب هایش را از روی میز جمع می کند:

_میخواستی نزدیک من نشی. مگه من گفتم بهم زبان یاد بده؟ اصلا معلومم نیست اینا رو از خودت در آوردی یا واقعا بلدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و با گذاشتن کتاب و دفترش داخل کیفش ، به سمت اتاقِ ته هال می رود و درش را با صدا میبندد.

آرنجم را تکیه گاه تنم میکنم و مینشینم. لب هایم بی اختیار کش می آید. نگاه دوباره ای به گچ روی دستم می اندازم. به مرغ و خروس و گل های عجیب و غریبی که با خودکار آبی روی گچ کشیده. دستم را کمی میچرخانم و چشمانم را ریز میکنم . در امتداد نقاشی ها و درست زیرِ قسمت آرنجم ، متوجه کلمه ی ریز و کمرنگِ "خر" می شوم. پوزخندی میزنم و زبانم را در دهانم می چرخانم. نگاهم را به درِ بسته ی اتاق می دوزم و لب می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دختره ی خیره ی دهاتی!

#پست۱۹۴

****

با تکان خوردنِ چیزی زیر سرم ، یکی از چشمانم را باز میکنم و میان تاریکی روشناییِ فضا ، صورت گلبهار و چشمان گردش را کامل مقابل صورتم میبینم. قبل از آنکه دیدم واضح شود ، عقب میرود و کیف دوشی زیر سرم را همراه خودش عقب می کشد. نیم خیز می شوم و پتوی نازکی که رویم کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شده را کنار می دهم. اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد. نگاهی به سر تا پایش می اندازم و با صدای گرفته می گویم:

_کجا شال و کلاه کردی؟

کیفش را روی دوشش می اندازد:

_سوپ استخوانت آماده روی گازه. حتما ازش بخور حتی اگه بدتم میاد بزور بخور. بقیه شم بذار تو یخچال فردا دوباره بخوری. آشپزخونه رو مرتب کردم. ظرفای نهارم شستم و خشک کردم.

کامل مینشینم و بی حوصله موهایم را تکان تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پرسیدم کجا به سلامتی؟

_خونه!

سر بالا میگیرم و مستقیم نگاهش می کنم.

_نمیتونم همینجوری با این لباسا هم تو خونه بمونم هم برم دانشگاه. باید برم حموم. کارام و انجام بدم.

خیره نگاهش میکنم.

_مشکلت فقط لباس و حمومه؟ این خونه حموم نداره؟

نفس کلافه ای می کشد:

_نمیتونم اینجا. بعدم نگران چی هستی؟ دیگه انقدرم بیکار نیست دم در خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیک بده که. کارم که تموم شد شب میرم خونه عمو رحیم اینا میخوابم.

از جایم بلند می شوم و همانطور که به سمت اتاقم می روم جواب می دهم:

_واستا باهم میریم. وسایلت و برمیداری کارات و میرسی برمیگردیم!

_ولی..

به سمتش برمیگردم:

_اینبار رو حرفم حرف بزنی یه مدل دیگه حالیت میکنم!

_با این دست چجوری میخوای منو برسونی؟

_یه چیزی به نام آژانس داریم که احتمالا هنوز باهاش آشنا نشدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاقم می شوم و کت چرمم را از روی پیراهنم میپوشم و برمیگردم. بعد از تماس با آژانس ، همپایش از خانه خارج می شوم. داخل آسانسور زیر لب غرغرکنان می گوید:

_تا کِی قراره اینجوری نگهبانیِ منو بدی؟ شاید این مشکل صد سال دیگه هم حل نشه!

با انگشت ضربه ای به کلاه سویشرتی که روی سرش انداخته می اندازم:

_هزار سالم طول بکشه باید تحمل کنی. مگر اینکه بخوای بیخیال درسِت شی و برگردی دهاتتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی نگاهم می کند و کلاه سویشرت را از روی سرش برمیدارد:

_تو که از خدات بود برگردم. چی شد سخاوتت گل کرد؟

لب هایم کش می آید:

_الآنم از خدامه. ولی میدونم پررو تر از این حرفایی. دلم برای پدرت میسوزه که مجبوره با سازهای جدید تو برقصه!

اشاره ای به پشت سرش می دهم:

_رسیدیم برو!

با حرص رو برمیگرداند و همین که میخواهد با قدم های بلند وارد پارکینگ

رمان بازار
romanbazar.ir

شود ، با گرفتن و کشیدن کلاه سویشرت مانع حرکتش میشوم:

_هوی! همینجوری رم نکن برو بیرون. وا میستی داخل پارکینگ تا آژانس برسه. فهمیدی؟

دندان هایش را روی هم میفشارد:

_روزی که از دستت خلاص شم و دیگه نبینمت گوسفند قربونی می کنم!

پوزخند صداداری میزنم:

_همچین روزی و تو خوابات فقط میتونی ببینی!

میگویم و از پارکینگ بیرون می روم. به اطراف نگاه میکنم و سر و گوشی آب میدهم. همین که سمند نقره ای

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ را با تابلوی آژانس میبینم ، اشاره می دهم بیرون بیاید. با قیافه ی درهم و عصبی از کنارم میگذرد و سوار می شود. جلو مینشینم و آدرس را به راننده می دهم. همین که حرکت می کند ، از آینه ی بغل پشت سرم را زیر نظر میگیرم. سرش را به شیشه تکیه داده و چشمانش را بسته. این روزها با هربار دیدنش یاد لحظه ای می افتم که با دستان خالی و جثه ی کوچکش ، شجاعانه مقابل من و رو به یاشار ایستاده بود . تا آن لحظه خیال میکردم شاید هرگز مرده و زنده ام برایش فرقی نداشته باشد اما آن شب و در آن لحظات فهمیدم انگار نفرتش از من و

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهایم به اندازه ی چشم بستن روی همچین اتفاقی ، بزرگ نیست!

نفس بلندی میکشم و بدون اینکه چشم ازش بردارم ، من هم سرم را به شیشه تکیه می دهم. هرچند میدانم هنوز هم دل خوشی از من ندارد و ماندن با من و رفت و آمد از خانه ی من برایش سخت است اما ، هیچ کس به اندازه ی من یاشار را نمیشناسد. کفتاری که از بازی کردن با طعمه اش بیشتر از خوردنش لذت میبرد و تا زمانی که ضربه ی نهایی را نزند دست از بازی بر نمی دارد. تا امروز نه در مقابل او و نه هیچ کس دیگر ، نقطه ضعفی برای ترسیدن و چیزی برای از دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دادن نداشتم اما حالا و با وجودِ او ، نمیتوانم بی ملاحظه رفتار کنم و روش همیشگی را پیش بگیرم.

همین که نزدیکِ خانه می شویم ، سرم را کمی میچرخانم و رو به راننده میگویم:

_بی زحمت وقتی رسیدیم همونجا بایستید. بعد چند دقیقه برمیگردیم.

راننده چشمی میگوید و گلبهار معترضانه جواب می دهد:

_من کارم طول میکشه!

جوابش را نمیدهم و به راننده اشاره می دهم وارد خیابانِ فرعی شود. اما هنوز به کوچه نرسیده ایم که چشمانم با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور سواری که به دیوارِ کوچه تکیه داده ریز می شود. ماشین که جلوتر می رود ، یاشار را در حال روشن کردن سیگارش تشخیص می دهم. روی داشبور می زنم و با عجله می گویم:

#پست۱۹۵

_دور بزن آقا. همینجا دور بزن زود!
راننده با تعجب جواب می دهد:
_ولی اینجا..
_میگم دور بزن!
یاشار سر بالا میکند و درست در لحظه ی آخر قبل از دور زدن با هم چشم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم می شویم. گلبهار عصبی می گوید:

_چرا دور بزنه؟ چی شده مگه؟

نگاهی به گوشی ام می اندازم و عصبی جواب می دهم:

_سرجات بشین تکونم نخور!

با کمی مکث ادامه می دهم:

_هرچی لازم داری لیست کن به امیرحسین میگم جمع کنه آخر شب با آژانس بفرسته!

جوابم را نمی دهد. باد کرده و دست به سینه با اخم های درهم به بیرون خیره می شود. نفس بلندی می کشم و برای فرید تایپ میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

"مگه نگفتم یکی و بذار هر لحظه این بی ناموس و بپاد؟ دم در خونه باغ کشیک میده"

پیام را میفرستم و عصبی میان دو ابرویم را می مالم. حیف که نمیخواهم گلبهار را بیشتر از این درگیر این ماجرا و آدم خطرناک کنم وگرنه میدانستم چطور جواب تمام این بی صفتی هایش را بدهم.

سریع جواب می رسد:

"کجایی الآن؟ نزدیک خونه تیم"

آژانس که توقف می کند ، کرایه را حساب می کنم و پشت سر گلبهار به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت درِ خانه می روم. مقابل در به سمتم برمیگردد و عصبانی می گوید:

_منو مسخره ی خودت کردی؟ هدفت از این کارا چیه؟

نفس کلافه ای میکشم:

_یاشار سر کوچه ایستاده بود!

نگاهش رنگ ناباوری میگیرد. در را برایش باز می کنم و کلید را به سمتش میگیرم:

_من یکی دو ساعتی نیستم. برو راحت دوشت و بگیر و کارات و برس.

با تردید به کلید نگاه می کند که ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دارم کلید و میدم به خودت باز میترسی؟ اصلا در و از پشت ده بار قفل کن خیالت راحت شه!

با مکث کلید را از دستم میقاپد:

_چرا به پلیس زنگ نمیزنیم؟ مگه ما چیکار کردیم که به خاطر یه آدم مریض نتونیم بریم خونه؟

_یاشار از اون آدمایی نیست که دادگاه پاسگاه بتونه مهارش کنه. از زیر هزار تا جرم به برکت وجود پدرش در رفته. این چیزا که واسش کاری نداره. فقط باعث میشه وحشی تر و خطرناک تر شه. من به روش خودم ساکتش میکنم. تا اون موقع یکم دندون رو جیگر بذار و همکاری کن. اوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله نگاهم میکند. در را هل می دهم و می گویم:

_برو بالا یه جوری سر کن امشبو. میسپارم وسایلتو بیارن برات!

بدون اینکه جوابم را بدهد داخل می رود. همانجا منتظر می ایستم و همزمان برای آوردن وسایلش به امیرحسین پیام می دهم.

طولی نمیکشد که سر و کله ی بهروز و فرید پیدا می شود. فرید با تعجب به سمتم می آید و می گوید:

_چرا پایینی؟ بریم بالا خب!

مقابلش می ایستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینجا حرف می زنیم. بالا نیاز نیست!

با شک به پشت سرم نگاه می کند.

بهروز هم از راه میرسد و عصبی می گوید:

_بی شرف باز رفته بود خونه باغ؟

دستی میان موهایم میکشم:

_میدونه خونه نیستیم میخواد بترسونه. وگرنه اگه اونجا بودیم خشتکش و نداشت واسته کشیک بده. انقدرا احمق نیست تو روز روشن جلو چند تا شاهد خودش و به دردسر بندازه.

فرید اخم میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیکارش کنیم پس؟ الان خونه باغ خالیه؟ پس دختر عمه ت...

مکثی میکند و لب هایش کش می آید:

_نگو آوردیش اینجا!

بی حالت و خشک نگاهش می کنم:

_اینجا یا هرجای دیگه. مهم اینه نمیخوام قاطی این جریانا شه. میفهمی که؟

بهروز ادامه می دهد:

_چیکارش کنیم الآن؟ لب تر کنی بچه ها رو جمع میکنم شبونه میریزیم پاتوقش. میدونی دورم پر کیاست. از عفو خورده بگیر تا فراریش. جوری میزننش اسمشم یادش نیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

به نقطه ای خیره می شوم:

_همه اینا مال وقتیه که به پر و پای خودم پیچیده باشه. هدفش الآن من نیستم. داره یه جا دیگه رو اَنگولَک میکنه.

فرید با مکث می گوید:

_دخترعمه ت!

در سکوت نگاهش میکنم و همزمان گوشی توی جیب شلوارم به لرزه در می آید. با دیدن شماره ی یاشار ، اشاره می دهم سکوت کنند و جواب می دهم. صدای خنده ی بلندش توی گوشی میپیچد و با استهزا می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه لولو دیدی که اینجوری ترسیدی پسر؟

از فرید و بهروز فاصله میگیرم و چند قدم آن طرف تر از حرکت می ایستم:

_هدفت از این کارا چیه؟

_بچه ها میگفتن انقدر کله خری که هیچی و هیشکی برات مهم نیست. ولی امروز فهمیدم یا بچه ها خوب نشناختنت یا تو عوض شدی!

_دردت مگه من نیستم؟ یا انقدر مرد نیستی که با مرد در بیفتی؟

دوباره میخندد:

_مرد؟ نه والا. من به هفت پشتم بخندم مرد باشم. من نامردِ عالمم. الآنم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

خرگوش نازنازی پیدا کردم میخوام باهاش حسابی حال کنم. خرگوش بود دیگه آره؟ بچه ها گفتن این مدلی صداش میکنی!

دستم مشت می شود:

_بچه ها بهت نگفتن اگه چشمم و رو همه چی ببندم و خر شم چه کارایی ازم بر میاد؟

صدایش جدی می شود:

_امتحان کن خب. من میمیرم واسه خر بازی. اصلا بیا ببینیم کی خر تره!

سکوت میکنم و عصبی چشم میبندم. میان دو ابرویم را میفشارم و صدای نحسش را میشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۱۹۶

_نباید دست تو لونه مار میکردی. حالا که کردی ناله و ادا اصولت برا چیه؟

تمام توانم را جمع می کنم و با همان دست مشت شده جواب می دهم:

_بگو چی میخوای و تمومش کن. دختری که دست روش گذاشتی شبیه من و تو و شقایق نیست. سرش به زندگی خودشه. کاری هم به کسی و کاری نداره!

_کسی و نمیدونم ولی معلومه خاطر تو یکی رو بدجور میخواد. اوخ اوخ چه

رمان بازار
romanbazar.ir

جیگری هم داشت. وقتی اومد اونجوری جلوم ایستاد مردم براش. میدونی که عشقِ دخترای جیگر دارم؟

چشمانم را محکم تر روی هم میفشارم. فرید از پشت دست روی شانه ام میگذارد میپرسد چه میگوید و یاشار ادامه می دهد:

_تو دانشگاشون میدونن زیدِ توئه؟ بعید میدونم بدونن. دخترِ شهرستانی و جیگرِ رفیق شدن با یه لاتِ بی کله؟

لبم را زیر دندان میگیرم:

_چیکار کنم بیخیالش شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک چشمان فرید از تعجب تکان میخورد و یاشار بعد سکوتی نسبتا طولانی جواب می دهد:

_بیخیالِ شقایق میشی!

_همین؟

_حتی تصادفا هم جایی که هست و از جایی که میگذره نمیگذری. میفهمی که چی میگم؟

بی تردید جواب می دهم:

_قبوله!

_ولی خیال نکن همینجوری ولت می کنم. انگار دلت بدجور پیش دخترعمه ی دهاتیت گیر کرده. لازمه یکم ادبتون کنم. فکرم نکن از خونه فراریش دادی

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم شد. الحمدالله دوست و آشنا تو اون دانشگاه کم ندارم. هر لحظه حواسم به کرد و کاراش هست. میدونی که چی میگم؟ پس سرت قشنگ به کارای کثیف خودت باشه. چون دست ازپا خطا کنی سوگولیت تو مشتمه!

با قطع شدن تماس و پیچیدن بوق ممتد در گوشم ، گوشی را با تمام قدرت به آسفالت میکوبم و با پا بارها و بارها روی صفحه اش می کوبم. فرید زیر بازویم را میگیرد:

_چیه چته؟ واستا ببینم!

عرق پیشانی ام را به خشونت میگیرم و چند فحش آبدار نثارش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی میگه بی شرف؟ چی میخواد؟

نگاهی به پنجره ی خانه می اندازم و لب پایینم را زیر دندان میگیرم. فرید مکثی می کند و می پرسد:

_با دختر عمه ت تهدیدت کرده؟

_بی شرف عالمم اگه آرش و از هستی سقط نکنم.

نفس بلندی می کشد:

_مقر نمیومدی. میگفتی به من چه از این دختره؟ چیکارمه مگه؟

سر تکان می دهم:

_دیره. خوب فهمیده دست رو چی گذاشته! حتی اگه بگم رابطه ای باهاش ندارم نه تنها باور نمیکنه بلکه سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه با کاراش حساسیتم و تحریک کنه تا اعتراف کنم!

ابروی فرید بالا می رود و من خراب تر از آنی ام که نگران رو شدن دستم کنارِ او باشم. نگاهی به بهروز که کمی آن طرف تر ایستاده می اندازم و جلو می روم. رو به هر دویشان می گویم:

_این مرتیکه ی خر هر اطلاعاتی بگی از دخترعمه م داره. اینجوری دیگه تو دانشگاه هم هر لحظه آمارش و داره. انقدرم کله ش خرابه که هر کاری از دستش بر میاد.

فرید می گوید:

_چیکار باید کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم و با مکث جواب می دهم:

_فقط یه راه میمونه برامون!

دستم را رو به فرید میگیرم:

_گوشیت و بده بهم!

#پست۱۹۷

زمان صفر:

***

(گلبهار)

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای خیسم را دورِ هم میپیچم و کلاه سویشرت را روی سرم میکشم. دستانم را بالا می آورم و با حرص به سرآستین هایش نگاه می کنم. بعد از حمام داغ و فشار آبی که هرگز در زندگی ام تجربه نکرده بودم ، پوشیدن دوباره ی لباس های کثیفم ، تمام حال خوبم را خراب کرد و دوباره رخوت و سستی به بدنم برگشت. همانطور که در دلم هزاران بار از خجالت اِرِن در می آیم ، به اطرافم نگاه می کنم. هر طوری حساب می کنم این اتاق با تمام خالی بودنش هنوز هم حس و حال اتاق یک دختر را دارد. از شامپوها و لوسیون هایی که در حمام جا مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته تا مدل چینش میز و تخت و اندک وسایلی که در کمدها و کشوی میز آرایشش باقی مانده. یعنی چه کسی قبلا در این اتاق زندگی می کرده؟ همخانه شدن با اِرِن آخرین کاریست که یک دختر بخواهد در زندگی اش انجام بدهد. آن هم در جایی که هیچ نشانه ای از حیات نیست و خانه بیشتر شبیه پناهگاه جنگی است تا خانه!

نفس بلندی میکشم و از اتاق بیرون می روم. عقربه ی ساعت هشتِ شب را نشان می دهد و فضای خانه کامل تاریک شده. یکی از چراغ ها را روشن میکنم و به اطراف نگاه می کنم. خدا را شکر میکنم که تمام لوازم مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز و حیاتی ام را در کمدِ کارگاه گذاشته ام. اما باز هم نمیتوانم به زندگی در این خانه آن هم با این شرایط ادامه دهم. باید به فکر چاره باشم.

با هزار و یک فکر و خیال به سمت آشپزخانه می روم و چراغش را روشن می کنم. قابلمه ی سوپِ قلم گاو روی گاز برایم دهن کجی می کند. جلو می روم و درش را بر میدارم. حسابی از دهن افتاده. عصبی زیر لب می گویم:

_تا قاشق و تو دهنش نذاری بلد نیست غذا بخوره!

با حرص درِ قابلمه را میگذارم و با وجودِ گرسنگی و قار و قورِ شکمم ، بیخیال خوردن غذا می شوم و به هال

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردم. پس چرا برنگشت؟ گفته بود یکی دو ساعت و حالا ساعت از هشتِ شب گذشته!

فکری در ذهنم جرقه می زند. اگر با یاشار قرار گذاشته باشد و دوباره دعوایشان شده باشد چه؟ با آن دست شکسته و سر و صورت زخمی چه کاری ازش در مقابل آن غول بیابانی بر می آید؟

ناخن دستم را با حرص می جوم و به صفحه ی گوشی ام زل می زنم. بعد از کشمکش درونی چند دقیقه با خودم میانِ زنگ زدن و نزدن ، نفس کلافه ای میکشم و گوشی را داخل جیب سویشرتم برمیگردانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی مشکوک به درِ اتاقش می اندازم و با کمی مکث به همان سمت می روم. با تصور اینکه حتما در را قفل کرده ، دستگیره را به آرامی پایین میکشم اما در کمال تعجب در باز می شود.
نگاهی به درِ ورودی خانه می اندازم و با احتیاط وارد می شوم. به جای چراغِ اتاق ، چراغ پایه دار بزرگی گوشه ی اتاق روشن است. نگاهم از پوسترهای عجیب و غریب و صورتک های سیاه رنگِ در حال فریادی که به دیوار چسبیده تا وسایلِ درهم برهم و سی دی ها و لوازم موسیقی ولو شده در هر چهار طرف اتاق میچرخد. هرچقدر خانه اش خالی از وسیله و لوازم است

رمان بازار
romanbazar.ir

، در اتاقش جا برای سوزن انداختن نیست. آرام جلو می روم و از کنار درام و گیتار برقی و باقی آلات موسیقی کنارش میگذرم. لب بالا میکشم:

_چه اتاق بزرگی!

تخت نامرتب اتاقش با روتختی ساده ی سیاه رنگش ، درست رو به روی در قرار دارد و بزرگ تر از تخت یک نفره به نظر می رسد. انگار میان دو نفره و یک نفره بودن سرگردان مانده! جلو میروم و با کشیدن دو طرف روتختی اش ، تختش را مرتب می کنم. نگاهم که به جای خالی بالش می افتد ، اخمی میکنم و سرمیچرخانم. واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری از بالش نیست؟! لب بالا می
کشم و همین که سر برمیگردانم ،
توجهم به کمد شیشه ای باریکی درست
در گوشه ی اتاق جلب می شود.
مقابلش می ایستم و نگاهی به داخلش
می اندازم. وسایل کوچک و بزرگی که
داخلش چیده شده کنجکاوی ام را
تحریک می کند تا درش را به آرامی
باز کنم و با دقت بیشتری نگاهشان کنم.
تعدادی مجسمه و اسباب بازی کوچک
را روی طبقات شیشه ای اش چیده. از
ظاهرشان به نظر میرسد قدیمی و کهنه
باشند. هرچند که کاملا با سلیقه و سالم
کنار هم چیده شده اند. با دقت به ماشین
های کلاسیک کنارش و موتور و باقی

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایل هم نگاه میکنم تا به دستبند عجیب و غریبی درست در کنارشان میرسم. دستبند را برمیدارم و نگاهی به دانه های قهوه ای اش می اندازم. بعد چند ثانیه نگاه کردنش متوجه جنس آشنایش می شوم. دانه های تمر هندی؟! دهانم از دیدنشان جمع می شود و طعم ترش و لذیذش برایم تداعی می شود. با تعجب بالا و پایینش میکنم. مطمئنم اشتباه نمیکنم اما درک نمیکنم آدم بی حوصله و تارک دنیایی مانند او چرا باید با دانه های تمر هندی همچین چیزی درست کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ای بالا می اندازم و دستبند را سر جایش برمیگردانم. شاید هم مال خودش نیست و از کسی گرفته!

به طبقه ی پایین تر نگاه میکنم و چشمم به ماکت نسبتا بزرگ و زیبایی می افتد. کمی خم می شوم و بعد چند ثانیه نگاه کردنش ، ابروهایم با بُهت از هم باز می شوند. درخت توت بزرگ و حوض کنارش آنقدری آشناست که بتوانم به راحتی تشخیص بدهم کجاست!

#پست۱۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل فضای خانه را نگاه می کنم.
همان مبل های قدیمی ، همان صندلی چوبی و همان وسایل. همه تک به تک و به زیبایی هرچه تمام تر در اندازه ی کوچک داخل فضای هال و اتاق ها چیده شده اند. با این تفاوت که وسایل بیشتر و زیباتری در اطراف دیده می شود. وسایلی که من نه تا به حال دیده ام و نه به خاطرشان می آورم. لبخند بی اراده ای گوشه ی لبم مینشیند و دوباره به حیاط نگاه می کنم. ناگهان چشمم به دو بچه ی کوچکِ دراز کشیده کنارِ حوض می افتد. سرم را جلوتر میبرم. پسر و دختری درست زیر درخت توت دراز کشیده اند. چند بار

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک می زنم و بُهت و ناباوری ام بیشتر می شود. گوشی ام را از جیبم بیرون میکشم و با همان حال گیج و مبهوت چند عکس واضح و خوب از زوایای مختلف ماکت میگیرم. میخواهم درِ کمد را ببندم که ناگهان پشتِ وسایل طبقه ی بالا ، نگاهم به رنگ آشنای تکه پارچه ای می افتد. دستم را جلو میبرم و همین که گوشه های کار شده اش را میبینم ، با ناباوری لب می زنم:

_روسریم!

همین که دستم را برای برداشتنش جلو میبرم ، صدای زنگِ در را میشنوم. درِ کمد را سریع میبندم و با قدم های تند از اتاقش بیرون می روم. قبل از آنکه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به در برسانم ، کلید داخل قفل میچرخد و اِرِن درست رو به رویم قرار میگیرد. نفس کم می آورم و در حالی که قفسه ی سینه ام از هیجان بالا و پایین می شود ، مانند مجرمی که سربزنگاه دستگیر شده نگاهش میکنم. با تعجب نگاهی به سرتا پایم می اندازد و داخل می آید:

_دیدم باز نکردی. گفتم شاید هنوز حمومی!

بی حرف نگاهش می کنم. سر تکان می دهد:

_چیه؟ جن دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی عقب می روم و سر تکان می دهم:

_هیچی!

چند لحظه با شک نگاهم می کند و از کنارم میگذرد. به نظر بی حوصله می رسد. به نایلون و کیف دستی بزرگ توی دستش نگاه می کنم و پشت سرش راه می افتم:

_چرا انقدر دیر کردی؟

بدون اینکه برگردد بی حوصله جواب می دهد:

_دلت برام تنگ شد؟

لب هایم را با حرص بالا میکشم و در دلم می گویم "اگه فقط چند دقیقه دیرتر

رمان بازار
romanbazar.ir

اومده بودی میتونستم روسری یادگار ننه جون و که با بی شرمی تمام عضوی از کلکسیونت کردی پس بگیرم!"

نایلون را روی میز میگذارد:

_شام که نخوردی؟

به سمتم برمیگردد:

_پیتزا گرفتم. تا سرد نشد بخور!

کیف دستی سیاه رنگ را هم به سمتم میگیرد:

_اینا مالِ توئن.

سریع جلو می روم و کیف دستی را از دستش میگیرم:

_وسیله هام و آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میگویم و داخلش را نگاه می کنم. لباس های ناآشنا و تازه را که میبینم با تعجب ابرو بالا می دهم و صدایش را می شنوم:

_به امیرحسین پیام دادم بیاره ولی اونجا نبودن. نمیتونستم دیگه از مش رحیم خواهش کنم.

نگاهی به سر تا پایم می اندازد و به نایلون اشاره می کند:

_فعلا با اینا سر کن تا خودم برم وسایلت و بیارم!

شلوارِ گرم طوسی رنگ را به آرامی بیرون میکشم. آنقدر نرم و ضخیم است که حتی با لمسش هم تمام تنم گرم می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. لباس بعدی را هم بیرون آورم و باز میکنم. هودی کرمی رنگی با پارچه ای گوله گوله که شبیه جنس خرس های عروسکی و حتی از آن ها هم نرم تر است و جوراب های ساق بلند و گرمی به همان رنگ به صورت تا شده رویش. با تعجب نگاهش می کنم و نامطمئن می گویم:

_خریدیشون؟

پوزخند خسته ای می زند:

_نه ، دزدیدمشون!

دوباره به داخل کیف دستی نگاهی می اندازم و چشمم به نایلون کوچک تهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می افتد. همین که دست داخلش میبرم صدایش را میشنوم:

_صبر کن!

سر بالا می کنم. دستی زیر بینی اش می کشد و آرام ادامه می دهد:

_برو تو اتاق نگاشون کن.

می گوید و از کنارم میگذرد. قدم هایش را با چشم دنبال می کنم و بلند می گویم:

_کجا میری؟ شام نمیخوری؟

دستش را به معنی "نه" در هوا تکان می دهد و توی اتاقش می رود. همین که در را پشت سرش میبندد ، استرسم بیشتر می شود. اگر بفهمد وسایل داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

کمدش را دست مالی کرده ام عصبانی می شود؟ یاد روسری ام می افتم و با حرص شانه بالا می اندازم:

_به جهنم!

دوباره به لباس ها نگاه میکنم. بیشتر از لباس به پوست حیوانات شباهت دارد. مرا چه فرض کرده؟ هنوز هوا انقدرها هم سرد نشده!

سری تکان می دهم و بالاخره نایلون کوچکِ ته کیف دستی را بیرون میکشم. همین که داخلش را نگاه می کنم ، گونه هایم داغ می شود و تمام تنم آتش می گیرد. نگاهم با ناباوری میانِ در بسته ی اتاقش و لباس های زیر صورتی رنگ داخل نایلون به حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

در می آید. لبم را زیر دندان میگیرم و همزمان با صدای بلندش با وحشت از جا میپرم:

_مارکش و نگَن اگه اندازه نشد عوضش کنی!

دلم میخواست میتوانستم همین حالا از این خانه بگریزم و تمام این لحظات شرم آور را پشت سرم جا بگذارم.
نگاهی به لباس های کثیفم می اندازم و نفس کلافه ای میکشم. لعنت به منی که هیچ انتخابی جز پوشیدنشان ندارم!

#پست۱۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلون کوچک را در دستم مچاله می کنم و عصبی به سمت اتاق می روم. لباس هایم را عوض میکنم و با اخم رو به روی آینه می ایستم. نمیدانم از این ظاهر مضحک و شباهتم به بره های گله ی مش صادق عصبی باشم یا از کاملا اندازه بودنِ لباس های لعنتی که زیرشان پوشیده ام و ذهن منحرفِ او! کلاهِ هودی گوسفندی را روی موهای خیسم میکشم و با دیدن دو گوش بزرگی که حالا بالای چپ و راست سرم ظاهر شده عصبی تر از اتاق بیرون می روم. سویشرت سیاه رنگ را با کمی مایع میشورم و برای پوشیدن دوباره در دانشگاه روی شوفاژ

رمان بازار
romanbazar.ir

پهن می کنم. صدای قار و قور شکمم آنقدر زیاد است که بی اختیار به سمت جعبه ی پیتزای روی میز کشیده می شوم. درِ جعبه را باز میکنم و همین که برش اول را میخورم ، نگاهم بی اختیار به سمت درِ اتاق کشیده می شود. برش دومی که در دستم نگه داشته ام را سر جایش رها میکنم و غرغرکنان به سمت آشپزخانه می روم:

_فکر میکردم حداقل خوردن و خوابیدن و بلده. ولی انگار بی عرضه تر از این حرفاست. شایدم فتوسنتز میکنه!

زیر قابلمه را روشن میکنم و بعد چند دقیقه ، همراه با سینی حاوی آب قلم و

رمان بازار
romanbazar.ir

لیموی تازه پشت در اتاقش می ایستم. چند تقه ای به در می زنم و بعد از چند ثانیه داخل می روم. روی تختش دراز کشیده و ساعد دست سالمش را روی چشمانش گذاشته. نگاهی به گچ دستش می اندازم و جلو می روم:

_پاشو شامت و بخور!

بدون کوچکترین تکانی جواب می دهد:

_گفتم که نمیخورم!

عصبی جواب می دهم:

_بیخود. مگه دست خودته؟ من با بدبختی این استخونا رو خریدم و تمیز کردم و پختم. واسه تو یه کلمه حرفه ولی کلی زحمت پشتشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دست از روی چشمش برمیدارد و نگاهم میکند. بعد از چند ثانیه رنگ نگاهش از حالت بی تفاوت و بی حوصله بیرون می آید و لبخند کمرنگی گوشه ی لبش مینشیند.

عطسه ای میکنم و سینی در دستانم تکان محکمی میخورد.

_بالاخره شدی اونی که باید میشدی!

سینی را با صدا روی میز کنار تخت میگذارم:

_هدفت همین بود دیگه! برا خودت دنبال سوژه ی خنده و مسخره کردن بودی!

_همشون اندازه بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاهم را می دزدم. میدانم منظورش دقیقا به چیست و به روی خودم نمی آورم. با اخم می گویم:

_چرا زیر سرت بالش نیست؟

_عادت ندارم!

با تعجب به جای خالی بالش روی تخت نگاه میکنم و لب می زنم:

_پس رو چی میخوابی؟

ضربه ای به بازویش میزند:

_رو این میخوابیدم. الان که زیر سایه بعضیا نیست ، دنبال جایگزینم.

داوطلب میشی؟

چپ چپ نگاهش می کنم و قدمی عقب می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پاشو اینو بخور تا سرد نشده!

در سکوت نگاهم می کند.

_چیه؟ نکنه بازم میخوای من قاشق قاشق بذارم تو دهنت؟

جای جواب دادن لبخندش عمق میگیرد. از آن لبخندهای عجیبی که با پوزخندهای پر تمسخرش زمین تا آسمان فرق دارد!

رو برمیگردانم و همین که قدمی برمیدارم ، صدایش را از پشت سر میشنوم:

_صبر کن!

بلند شدن و جلو آمدنش را حس میکنم. سنگینی دستش روی پشتم را هم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به سمتش برمیگردم. با اخم های درهم می گوید:

_موهات خیسه؟ کل پشت لباست خیس شده!

_هیچ حوله ای پیدا نکردم. کم کم داره خشک میشه خودش!

میگویم و دوباره عطسه ای میکنم.
سریع دستم را جلوی دهنم میگذارم و رو برمیگردانم. هنوز کامل برنگشته ام که چنگی به لباسم می زند:

_توی این هوا با این مو و لباسِ خیس میخوای دوباره مریض شی؟ عقل تو سرت نیس مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کشویش می رود و سشوار بزرگ و عجیب غریبی را بیرون می کشد. سشوار را به سمتم میگیرد:

_بگیرش. برو بشین اول اون پشمای بلندت و خشک کن. بعد کلاهت و تا پیشونی بکش روی سرت و خودت و خفه کن!

به سشوار نگاه می کنم و با مکث می گویم:

_نیازی نیست. گفتم که خودش خشک میشه!

چشمانش ریز می شود و بین چشمانم به حرکت در می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگو که تا حالا سشوار نکشیدی و بلد نیستی باهاش کار کنی!

عصبی سشوار را از دستش میقاپم:

_فکر کردی احمقم؟

با شک نگاهم می کند. به دنبال دکمه های برجسته روی بدنه اش میگردم اما به جز یک صفحه ی سیاه چیزی روی دسته اش نیست. زهرا و شادی و خیلی های دیگر از سشوار استفاده میکردند اما سشوارشان انقدر عجیب و غریب نبود. این وسیله برای منی که از بچگی عادت به روی بخاری خشک کردن موهایم دارم ، زیادی ناآشنا و غریبه است!

رمان بازار
romanbazar.ir

با کشیده شدنِ سشوار از میانِ دستانم ، سرم را غافلگیرانه برمیگردانم. به سمت پریز برقی که رو به روی آینه ی قدی اتاق است می رود و سیم سشوار را داخل پریز فرو می برد. با بُهت می پرسم:

_چیکار میکنی؟

آستینم را می کشد و با حرکتی مرا مقابل آینه قرار می دهد.

_میخوام با تکنولوژی آشنات کنم!

قبل از آنکه بتوانم مخالفتی کنم کلاهِ هودی را از سرم میکشد. با دست دو طرف کلاهم را میگیرم و شاکی به سمتش برمیگردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۰۰

_میگم چیکار میکنی؟ ولم کن!
میخواهم از کنارش بگذرم که با حرکتی ، سیم بلند سشوار را دور کمر و دستانم می اندازد و ادامه ی سیم را همراهِ سشوار بالا می آورد:

_فکر نکن با یه دست حریفت نمیشم. همینجا واستا تا کارم تموم شه!

_ولم کن وگرنه سیم پاره میشه. مگه من ازت کمک خواستم؟

با حرکتی موهای خیس و در هم تنیده ام را از یقه ام بیرون می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم ازت شام نخواسته بودم!

دستم را از زیر سیم بیرون میکشم و روی موهایم میگذارم. همین که شاکی و عصبی به سمتش برمیگردم ، خیره در چشمانم می گوید:

_کاری باهات ندارم. فقط کمک میکنم موهات و خشک کنی! اگه میخوای دستم درد نگیره انقدر کولی بازی در نیار و یه جا واستا تا کارم زود تموم شه.

میگوید و با لمس دکمه ای که روی صفحه سیاه رنگ نمایان شده سشوار را روشن می کند. با دست گچ گرفته اش دسته ی سشوار را رو به بالا میگیرد و از همان پایین به سمت موهای خیسم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه میدارد. باد گرم که لای موهایم میپیچد ، تسلیم می شوم و به سمت آینه برمیگردم. سرم را بالا نمیکنم تا نگاهم حتی از داخل آینه هم به نگاهش نیفتد. انگشتانش به آرامی لا به لای موهای خیسم تکان میخورد و همزمان باد گرمی که با پوست سرد و خیس سرم برخورد می کند ، جوری خلع سلاحم می کند که حتی برای خودم هم عجیب و غریبانه است. دلم هوای دستان بابا را میکند. وقتی سرم را روی بخاری نگه میداشت و انگشتان زمخت و متورم از سرمایش ، آرام و با حوصله لا به لای موهایم تکان می خورد تا گرمای نابش در تمام سرم پر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این پشما رو واسه چی انقدر بلندشون کردی وقتی حتی بلد نیستی خشکشون کنی؟ قراره باهاشون فرش ببافی؟

به سمتش میچرخم و با اخم نگاهش می کنم:

_کی میگه بلد نیستم؟ همیشه بالای بخاری خشکشون میکردم. بعدم با روسری سرم و چند ساعت میبستم تا گرم بمونه.

مکثی میکنم و آرام تر ادامه می دهم:

_بابام واسم خشکشون می کرد!

انتظار نداشتم شنیده باشد اما با کشیدن سیم سشوار باعث میشود دوباره به جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردم و در کمال تعجب جواب می دهد:

_همینجوری لوسِت کردن که هیچ کاری بلد نیستی دیگه!

خیره نگاهش می کنم. لبخند یک طرفه ای می زند و موهایم را که حالا تقریبا خشک شده و رها در اطرافم به پرواز در آمده ، به یک طرف شانه ام هدایت می کند. سرم را عقب میکشم و موهایم را با حرکتی سریع داخل لباسم فرو می برم.

_کافیه خشک شد!

نگاهم به کمد گوشه ی اتاق می افتد. دلم میخواهد روسری ام را پس بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خیال راحت روی سرم بگذارم.
انگار متوجه نگاهم می شود که سیم را از دورم باز میکند و همزمان با کشیدن سیم سشوار از پریز برق می گوید:

_میدونستی اتاقم دوربین داره؟

رنگ از رخم میپرد.

_چیه؟ نکنه لباس مباس اینجا عوض کردی؟

دستی به گوشه لبش میکشد:

_برم چک اش کنم!

کلاه هودی را روی سرم میکشم:

_فکر کردی همه مثل خودت منحرفن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به کمد وسایلش نگاه میکنم و با مکث و چشم غره به بشقاب سوپ اشاره می دهم:

_بخور اون کوفتِ لعنتی رو. ده بار گرمش کردم امروز!

دستانم را داخل جیب هودی فرو میبرم و همین که میخواهم بیرون بروم اینبار صدای جدی اش را میشنوم:

_فردا تا ساعت چند دانشگاهی؟

با مکث به سمتش برمی گردم:

_چطور مگه؟

حالت چهره اش دوباره گرفته شده:

_این روزا بیشتر مراقب اطرافیانت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره به دلم می افتد.

_چی شده؟ به یاشار مربوطه؟

نفس بلندی می کشد و به طرف تختش برمی گردد.

_چرا درست جوابم و نمیدی؟ آدرس دانشگاهم و پیدا کرده؟ حالا هم میخواد بیاد اونجا؟

_از قبل داشت. هم آدرس اینجا رو. هم دانشگاهتو. اینکه فقط میره وامیسته جلو درِ خونه باغ برا اینه که بگه هنوز کوتاه نیومده. وگرنه اگه میخواست میتونست سرِ همین کوچه هم کشیک بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا کی قراره باهامون اینجوری بازی کنه؟ باید یه راهی باشه. یکی باید باشه بتونه جلوی کاراش و بگیره.

مطمئن نگاهم می کند:

_حواسم هست. خودم حلش می کنم. تو فقط مراقب اطرافت باش. به هر مرد و نامردی هم اعتماد نکن و دنبالش تا خونه راه نیفت. میفهمی چی میگم؟

فقط نگاهش می کنم. نمیدانم دقیقا منظورش از "مرد و نامرد" کیست اما ظاهرا اتفاقاتی افتاده که فقط من ازشان بی خبر مانده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینا رو نگفتم که ذهنت درگیر شه.
برو شامت و بخور بگیر بخواب.
نگران یاشار هم نباش.

بدون اینکه جوابش را بدهم به آرامی از اتاق بیرون می آیم و در را میبندم. چطور نگران نباشم وقتی مقابل چشمانم آنطور وحشیانه به ما حمله ور شد؟ اگر پایش به دانشگاه هم باز شود و مرا درگیر مسائل حاشیه ای کند چه؟ با همه چیز حتی بی خانمان شدن هم میتوانم کنار بیایم اما نمیتوانم سرِ آبرو و اعتبارم در دانشگاه قمار کنم.

با اشتهایی که کاملا کور شده و حالی گرفته ، روی کاناپه مینشینم و زانوهایم را در آغوش میگیرم. نمیدانم چرا ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگی ام برای خانه و پدر و مادرم چند برابر شده. آنقدر که برای اولین بار و از ته دل ، با خودم فکر می کنم که کاش هرگز به تهران نیامده بودم!

#پست۲۰۱

***

از اتوبوس پیاده می شوم و با چکیدن قطره ای باران روی صورتم ، سرم را رو به آسمان میگیرم. ابرهای تیره ، تمام آسمان شهر را جوری فرا گرفته اند که انگار نه انگار اصلا خورشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحی وجود دارد. هوا آنقدر تاریک و گرفته و سرد است که به حس و حال نیمه شب بیشتر شبیه است.

کوله ام را روی دوشم جا به جا می کنم و به سمت ورودی دانشگاه می روم.

همین که وارد محوطه می شوم و مسیر دانشکده را پیش میگیرم ، متوجه نگاه خیره ی چند نفر از دانشجویان می شوم. نگاهی به سر تا پایم می اندازم. یعنی لباس هایم تا این حد ضایع و غیر قابل تحمل است؟ لب بالا میکشم و چند متر جلوتر ، اینبار حس میکنم دو دختر با اشاره به من چیزهایی در گوشِ هم میگویند. با دقت بیشتری نگاهشان می کنم و مطمئن تر می شوم که نگاهشان

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیما به من است. همین که از کنارم میگذرند ، صدای پچ پچ های واضحشان را میشنوم:

_خودشه نه؟

_بهش نمیومد همچین دختری باشه.

_چقدرم تریپ دختر معصومِ دهاتی ورداشته بود. راست میگن از اون بترس که سر به تو داره!

پاهایم از حرکت می ایستد و حس میکنم توده ی یخی ، از پاهایم آرام آرام بالا می آید و تمام تنم را فرا میگیرد. خصوصا وقتی دو همکلاسی آشنای پسر را میبینم که روی نیمکت مقابل دانشکده نشسته اند و نگاهشان همراه با

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به من است. حتی دلم نمیخواهد بدانم چه اتفاقی افتاده و دلیل این رفتارهای عجیب چیست. یعنی کاری از یاشار سر زده؟ بعید نیست در صدد گرفتن انتقام بر بیاید و پشت سرم کلی شایعه و دروغ بافته باشد. باید چه کار کنم؟ اگر همین حالا برگردم و با تمام قدرتی که در پاهایم دارم از دانشگاه بگریزم چه می شود؟ این تنها زمانیست که میتوانم بزدل بودن را به جان بخرم و بیخیال شجاعت شوم!

میان تردید و ترسم برای رفتن و نرفتن ، دستی روی شانه ام مینشیند. همین که رو برمیگردانم ، لیلا با لبخند گرمی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیری بالا؟ کلاس الآن شروع میشه ها!.

با همان ترس و تردید نگاهش می کنم. دختر بی حاشیه و خوش برخورد و ساکتی که در تمام این مدت تنها چند جمله ی ضروری و درسی از زبانش شنیده ام. نگاهِ بی خبر از همه جایش ته دلم را کمی هم شده گرم می کند.
لبخندی می زنم و سر تکان می دهم:

_چرا...

همپای هم وارد ساختمان دانشکده می شویم و از پله ها بالا می رویم.

_تصمیم گرفتی برای پروژه ی مجسمه سازی با کی هم گروه شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم:

_نه هنوز. خودت چی؟

لب روی هم میفشارد:

_منم نه. خدارو شکر هنوز وقت داریم. هرچند بچه ها خیلی وقته شروع به صحبت با سال آخریا کردن.

امیدوارم همگروهی خوبه نسیبمون شه!

لبخندی می زنم و وارد کلاس می شوم. نگاهی به بچه ها می اندازم و همزمان متوجه سکوت عجیب و نگاه های خیره شان می شوم. لبخند از روی لبم جمع می شود. با این حال جلو می روم و آرام سلام می دهم. یکی از پسرها

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با پوزخند بلندی سر تکان می دهد و زیر لب می گوید:

_عجب رویی!

ترس تمام وجودم را فرا میگیرد. به سمت دیگری از کلاس سر برمیگردانم و روبرگرداندنِ مهسا از من همراه با چهره ی گرفته ای که هرگز از او سراغ نداشتم ، تیر آخر را به تمام شک و تردید هایم می زند. وسایلش را از روی صندلی همیشگی اش در کنارم برمیدارد و چند ردیف عقب تر از من مینشیند. گیج و مبهوت روی صندلی چوبی مینشینم و سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم. کاری نکرده ام که بابتش خجالت زده باشم یا بترسم. دلیلش هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چه که باشد ، یاشار یا هر کس دیگری نمیتواند مرا شرمنده و کوچک کند.
نفس بلندی میکشم و جزوه ام را روی میز میگذارم. اما طولی نمیکشد که سایه بلندی روی جزوه هایم می افتد.
همین که سرم را بالا می کنم ، سعید را با پوزخند یک طرفه و چهره ی طلبکاری بالای سرم میبینم.

_واقعا روت میشه بشینی اینجا جزوه هات و ورق بزنی؟

بی حرف نگاهش میکنم. سرش را جلوتر می آورد:

_وجدان مجدان داری تو؟ یا نه کلا یابویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولش کن سعید. میخوای شر شه باز؟

میخندد:

_شر از تر این چی میخواد بشه آخه؟

دوباره به سمتم برمیگردد:

_میخواد چیکار کنه مثلا؟ اینبار سم مار تو غذامون بریزونه و خلاصمون کنه؟

فک اش منقبض می شود:

_جیگرش و داری واقعا؟

خیره نگاهش می کنم:

_نمیدونم منظورتون از این مزخرفا چیه ولی اگه دنبال بهونه این که دوباره بهم گیر بدین و...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از پسرها جلو می آید و با عصبانیت می گوید:

_بهونه؟ انتقام عاشقونه دوست پسرِ روانیِ جنابعالی داشت هممون و به فا*ک میداد اون وقت برا من از بهونه و گیر دادن زر زر می کنی؟

انگشتانم به لرزش می افتد. از جایم بلند می شوم و با همان صدای لرزان اما محکم جواب می دهم:

_درست صحبت کنین آقای باقری. احترامتون و نگه دارید.

تا مقابل صندلی ام جلو می آید:

#پست۲۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکنم میخوای چیکار کنی؟ به دوست پسر موتور سوارت شکایتم و بکنی؟ یا نه اینبار خودت دست به کار میشی؟

پلکم میپرد و مات و مبهوت نگاهشان می کنم. سعید دستی به گوشه ی لبش میکشد و با حرص میخندد:

_ولی خدایی قشنگ بازی کردی. نباید احیانا میرفتی تئاتر بخونی؟ جوری خودت و به خلی زدی که منم باورم شد بدبخت و بی خبر از همه ی دنیایی! کدومتون بعد رفتنِ این از کافه کولی بازی درآورده بود که چرا اذیتش کردید؟ ها مهسا تو بودی. حرف بزن دیگه. چرا لال شدی پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به مهسا نگاه می کنم که سر پایین انداخته و بی حوصله می گوید:

_جمع کنین بحثو الآن استاد میرسه حوصله ندارم.

الهام از سمت دیگری می گوید:

_راست میگه ولش کنین بچه ها. امثال این شهرستانیا رو من خوب میشناسم. فقط میان دانشگاه که از دهاتشون فرار کرده باشن. بعدم دست به هر کاری میزنن و هر کاری میکنن که مثلا بتونن تو شهر بزرگ دووم بیارن و موندگار شن. براشونم مهم نیست به چه قیمتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانِ به خون نشسته نگاهش میکنم:

_مراقب حرفات باش. مگه من چیکار کردم که...

با قرار گرفتن گوشی یکی از بچه ها مقابل نگاهم ، جمله ام نیمه کاره می ماند و نگاهم روی ویدیویی خیره می ماند. ابروهایم به هم نزدیک می شود و خودم را تشخیص می دهم. وقتی پیراهنم را گره محکمی می زنم و پشت سر ارن روی موتور مینشینم. وقتی محکم دو طرف کاپشنش را میگیرم و با گاز دادن هر دو موتور ، نیم دوری میزنیم و همراه با(اُاُاُ...) گفتن پر هیجان کسی که در حال گرفتن فیلم

رمان بازار
romanbazar.ir

است ، از مقابلش میگذریم. چهره ی واضح من برای چند ثانیه در دوربینش ثبت می شود و قلبم به یکباره پایین می ریزد. حس می کنم صداهای ضبط شده داخل ویدیو را از قعر چاه می شنوم.

"_دوست دختر جدیدِ اِرِنه؟

_لابد دیگه. اندازه خودش بی کله ست. شما میگین سالم میرسن؟

_یاشاره ها! تا نکشه که ول کن نیست.

_سامی سوار شو بریم تا دور نشدن! "

پاهایم شل می شود و روی صندلی مینشینم.

_حالا که دستت رو شد روت نمیشه تو چشامون نگاه کنی؟ احساس دِین

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکنی بخاطر بی جنبه بازی و چهار تا شوخی همچین بلایی سرمون آوردی؟

نگاه لرزانم را آرام بالا می آورم. به مهسا و الهام اشاره می کند:

_ما هیچ. ما پسریم. اون دوتا دختر چی؟ با خودت چه فکری کردی که اونجوری مسمومشون کردی؟

سر تکان می دهم:

_من کاری نکردم!

سعید به جایش جواب می دهد:

_تو یا اون دوست پسرِ روانیت. مگه فرقی داره؟ وقتی فهمیدم باشگاهِ رفیقِ اون بوده و عیش و نوشش پای رفیق

رمان بازار
romanbazar.ir

جینکش با خودم گفتم آفتاب از کدوم طرف در اومده کسی نشناخته بخواد واسه ما همچین مرامی بذاره؟ اونم یه روانی که کل دانشگاه هم میشناسنش و هم ازش حساب می برن. ولی حالا همه چی مشخص شد!

حس میکنم داخل سینه ام مهر داغ گذاشته اند. اشک درشتی از چشمم میچکد و رو به مهسا می گویم:

_من کاری نکردم بخدا مهسا.. من به کسی چیزی نگفتم. اصلا روحمم خبردار نبود که...

بی توجه به من هندزفری اش را داخل گوشش میگذارد و سرش را پشت به من روی میز قرار می دهد. سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتناکی که در کلاس حاکم می شود ، همراه با نگاه های پر از سوال و تاسف باقی دانشجوها ، بلایی به سرم می آورد که حس می کنم در قعر جهنم و میان شعله های آتش گیر افتاده ام. آن هم با تن و بدنی یخ زده و منجمد که انگار نه به من تعلق دارند و نه حتی قادر به تکان دادنشان هستم.

سعید پوزخند صدادار دیگری می زند و با نگاه پر از تنفر و استهزایش می گوید:

_شاید از امروز واسه کل دانشگاه شاخ شده باشی و کسی کاری به کارت نداشته باشه. ولی واسه ما دیگه حتی وجودم نداری. ارزش نداره بخوایم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی جای آدم بذاریمت. اگه جای تو بودم سرم و میذاشتم برمیگشتم همون ده کوره. دیگه هم اسم درس و دانشگاه و نمیاوردم. البته اگه هنوز یه جو وجدان و حیا توت مونده باشه!

میگوید و سر جایش برمیگردد. من میمانم و کلاسی که حس میکنم در هر ثانیه هزاران بار دور سرم میچرخد. معده ام میسوزد و محتویاتش بارها و بارها تا پشت حلقم بالا می آید.

همین که استاد وارد کلاس می شود و بچه ها به احترامش برمیخیزند ، چنگی به وسایلم می زنم و با انداختنشان داخل کوله پشتی ، با آخرین توانی که در خودم سراغ دارم ، "ببخشید" خفه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

میگویم و با گذشتن از کنارِ استاد ، از کلاس بیرون می روم. آنچنان پر سرعت و یک نفس به سمت خروجی دانشگاه می دوم که حتی ردی از قدم هایم پشت سرم باقی نماند!

#پست۲۰۳

***

با پاهایی که از شدت خستگی و سرما به گزگز افتاده و شانه هایی که از حمل کیف سنگین روی دوشم بی حس شده ، پشتِ درِ واحد می ایستم. آب باران از

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و صورتم تا مقابل کفش هایم سُر میخورد و ذهنم خالی از کلمات و جملاتی که تمام طول راه با خودم مرور کرده ام ، احساس بی وزنیِ عجیبی را به تمام بدنم منتقل می کند. آنقدر که زمینی زیر پاهایم حس نمیکنم و برای سقوط نکردن از ارتفاع خیالی ذهنم ، تلو تلو خوران به دنبال تکیه گاه می گردم. همین که میخواهم به دیوارِ کنارم تکیه بدهم ، درِ واحد باز می شود و میبینمش..

خودش است! عامل تمام بدبختی هایم.. دلیل تمام بد بیاری ها و بدشانسی هایم در تمامِ این مدت ، تمام قد مقابلم ایستاده. درست مانند زخمِ سرباز و

رمان بازار
romanbazar.ir

چرکیِ چند ساله ای که خیالِ التیام ندارد و با خودش عهد کرده به جای ترمیمِ خودش ، به زندگی اطرافیانش آسیب بزند.

نگاهش بهم طوریست که انگار می گوید "نیازی به توضیح نیست" میدانم به خوبی می داند چه کار کرده. نگاهش آنقدر برایم آشنا است که بتوانم جملات ناگفته اش را بخوانم. چیزی نمیگویم. او هم حرفی نمی زند و فقط بی صدا از مقابلِ در کنار می رود.

وارد فضای نیمه تاریک و پر از دودِ خانه می شوم. پشت سرم صدای قدم هایش را میشنوم و جلوتر می روم. چشمم که به ته سیگار های سفید و

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری های نوشیدنی روی میز می افتد ، پوزخند بی صدایی می زنم. پس منتظرم بوده!

به سمتش برمیگردم و میان همان تاریکی روشنایی چند لحظه در سکوت نگاهش می کنم. سرم که کمی گرم می شود ، جملات دوباره در ذهنم جان میگیرند. صدای سعید و بقیه را بارها و بارها میشنوم و تصویرِ بیچارگی خودم میانِ نگاه های پر تاسف و تحقیرشان مانند فیلم از جلوی نگاهم میگذرد. دنبال کلمات مناسب میگردم اما هربار که کلمه ای انتخاب می کنم ، زبانم پسش می زند. انگار میگوید دیگر هیچ واژه ای پاسخگوی کارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

او نیست. میان مجادله ای که از درون هر لحظه بیشتر از قبل فرو میپاشدم ، قطره ای اشک ناخوداگاه روی گونه ام میغلتد و نگاهش را به همان نقطه می کشد. آرام صدایم میکند و قدمی جلو می آید:

_گلبهار...

آزارم میدهد. صدایش ، شنیدن اسمم از زبانش ، نگاهش ، کارهایش.. وجودش آزارم می دهد!

قدمی عقب می روم و لب می زنم:

_کارِ تو بود؟

سکوت می کند. دوباره میپرسم:

_تو اون فیلم و پخش کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم نگاهم می کند و مطمئن جواب می دهد!

_آره!

تمام تنم پر و خالی می شود. من که میدانستم کار خودش است. شک نداشتم خودش این کار را کرده. پس چرا هنوز هم تا این حد جا خوردم و چرا تا همین لحظه ی لعنتی امید داشتم به شنیدن کلمه ی "نه" ؟

سر تکان می دهم:

_نمیخوام بشنوم چرا اینکار و کردی. فقط..

بغضم را به سختی قورت می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط اومدم از دهن خودت بشنوم که بهت بگم تو بردی!

سرم را پایین می اندازم و لبم را آنقدر زیر دندان له می کنم تا دهانم از طعم خون پر می شود:

_اشتباه از من بود. نمیخواستم باهات بجنگم اما فکر می کردم میتونم از شرّ آزارات جون سالم به در ببرم.

سر بالا می کنم. نگاهش هنوز هم همانطور است. همانقدر سرد و مطمئن و دردآور!

_اما امروز فهمیدم یه آدم هرچقدرم عوض شه ذاتش عوض نمیشه.

مکثی می کنم و نفسی میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس تو بردی! به خواستت رسیدی!

میخواهم از کنارش بگذرم که مچ دستم را میگیرد. بدون اینکه به سمتم برگردد می گوید:

_چاره ی دیگه ای نداشتم!

سکوت می کنم. اما نه برای شنیدن توضیحاتش. فقط آنقدر خسته و تکیده ام که حتی نای مقابله ندارم.

_شاید از این به بعد بهت سخت بگذره و دوستات و از دست بدی ولی در عوض تو تمام مدتی که تو اون دانشگاه درس میخونی کسی جرات نمیکنه باهات بد تا کنه یا پشت سرت چیزی بگه. اینو بهت قول میدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی چیزی پشت سرم بگوید؟ میخندم! هیستیریک میخندم و با کشیدن مچ دستم جواب می دهم:

_مگه دیگه چیزی هم مونده؟

کامل به سمتم برمیگردد:

_خیلی چیزا هست که نه دیدی و نه حتی به ذهنت خطور میکنه. وقتی یه آشغالِ حرومی مثل یاشار بخواد با یه دختر در بیفته تو هیچی کم نمیذاره. از عکسای فتوشاپ شده و فیلمای مستهجنی که هیشکی دنبال واقعی بودن و نبودنش نیست بگیر تا آزارای جنسی و باج گیری ها و تهدیدایی که از تو بزرگ تراش هم نمیتونن در مقابلش دووم بیارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می کشد:

_برو از سال بالاییا بپرس رادین چی بود و چی شد. چجوری با آبروش بازی شد و چطور بعد چند بار خودکشی ناموفق قید درس که سهله ، این شهر و کشور و زد و رفت که فقط بتونه اسم یاشار و از پشت اسم خودش پاک کنه.

نگاهش عمیق می شود:

_چاره ای نداشتم! معلوم نبود یاشار چه خوابایی برات دیده بود و منم هر ثانیه پیشت نبودم که بخوام ازت محافظت کنم. اینجوری حداقل خیالم راحته که کسی نمیتونه پشت سرت چیزی بگه یا کاری باهات داشته باشه. چون تو اون

رمان بازار
romanbazar.ir

خرابه همه اینو خوب میدونن وقتی من دست رو دختری بذارم و چیزی مال من باشه ، نه میذارم دستی سمتش دراز شه ، نه قاطی بازی های کثیف یه مشت عوضی مثل یاشار شه!

#پست۲۰۴

کمی جلو می آید:

_میفهمی چی میگم؟

سر تکان می دهم:

_نمیفهمم. هیچ وقت نفهمیدم. نه خودتو ، نه دلایلتو ، نه دنیایی که توش زندگی میکنی رو. خیالم ندارم بفهمم و درک

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. فقط میدونم اشتباه از خودم بود. اگه نمیشناختمت ، اگه نمی اومدم تهران و یه شهر دیگه درس میخوندم. اگه به وصیت ننه جون عمل نمیکردم...

قطره دیگری اشک از چشمم روی گونه ام میچکد. ارن عصبی دستی مابین موهایش می کشد و من ادامه می دهم:

_هرچی بود و شد گذشت. گفتم که..تو بردی!

_بخاطر حرف چهار تا آدم بیخود که قصد جونت و کرده بودن؟

با انزجار نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بخاطر اونایی که سعی داشتی جونشون و بگیری و منم همدست افکار مریض خودت کنی نه بخاطر یاشار و امثالش. میرم چون دیگه حتی نمیتونم تصورشم بکنم چه کارای دیگه ای از دستت بر میاد و تا کجا میتونی پیش بری!

نگاهم بین چشمانش به حرکت در می آید:

_چون دیگه نمیدونم چقدرِ پست تر از این میتونی بشی و جون کیا رو میتونی بگیری!

پلک راستش میپرد و چیز بزرگی در گلویش جا به جا می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیلی کارا ، اگه پای تو وسط باشه ، بیشتر از اینم از دستم بر میاد!

نمیدانم چه در نگاهش میبینم که ترس در لحظه ای تمام وجودم را پر می کند. دلم نمیخواد دیگر حتی لحظه ای با او چشم در چشم شوم. بی حرف راهم را کج میکنم و از راهرو میگذرم. اما هنوز به ورودی نرسیده ام که راهم را سد می کند و دستش را مانند مانعی از مقابلم ، تا کمدِ کنارم دراز می کند. به سمتم خم می شود و سینه اش با خشم بالا و پایین می شود:

_بهت گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین تمام اجزای صورتم به حرکت در می آید و صدایش ارتعاش خاصی میگیرد:

_گفتم اگه همه چیم شی دیگه نمیذارم بری!

مات و مبهوت نگاهش میکنم. قدمی جلوتر می آید:

_وقتی باید فکر رفتن و میکردی که سعی داشتم با نفرتی که تو وجودم پر شده تک تک خاطره هات و پاک کنم. وقتی هر کاری کردم که بری تا دوباره برنگردم به همون روزایی که جز تو هیشکی رو نداشتم باید میرفتی!

مکثی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه الآن!

سر تکان می دهد و آرام تر لب می زند:

_حالا من نمیذارم!

بی تردید جواب می دهم:

_شاید عادت کردی به اینکه همه ی اطرافیانت از وسیله های بی جون تا آدمایی که دور و برتن همه در خدمتت باشن. اما من کسی نیستم که بتونی روش مالکیت داشته باشی. نه من نه زندگیِ من بازیچه ی دست تو نیست. نمیذارم بیشتر از این خرابش کنی و هرجوری دوست داری بهم ضربه بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام میلرزد:

_اجازه نمیدم حتی بخاطر دفاع از من همچین کار وحشتناکی رو با آدما بکنی.

با درد چشم میبندد:

_یه مسمومیت ساده و بی خطر بود. فقط میخواستم بفهمن با یه شوخیِ ساده ممکنه چی به روز یه آدم بیارن.

نگاهم میکند:

_داشتی میمردی لعنتی. اگه فقط یه ساعت دیرتر پیدات کرده بودم بخاطر همون شوخیِ ساده ای که حتی یادشون نمیاد مرده بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_برام مهم نیست دلیلت چی بود. هیچ توجیهی برای کار وحشتناکت نیست. گفتم که ، نه دلایلت و درک میکنم و نه میخوام بفهممت. فقط میخوام برم. انقدر ازت دور شم که حتی یادمم نیاد تو این مدت چی کشیدم.

_فکر میکنی فقط روت حس مالکیت دارم؟

جوابش را نمیدهم. کف دستش را محکم روی کمد میکوبد و فریاد می کشد:

_با توام!

در سکوت نگاهش میکنم. به سمت صورتم خم می شود و موهای فر و

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشانش از دو طرف صورتش را میپوشاند.

_فکر میکنی همش همینه؟

به چشمان سرخش خیره می شوم:

_من فقط از یه چیزی مطمئنم. اونم اینه که تو بویی از انسانیت نبردی. نه عشق و میشناسی و نه میدونی اصلا دوست داشتن چیه و چه جوریه!

می گویم و با پایین انداختن دستش ، از مقابلش عبور میکنم. همین که دستگیره ی در را پایین می کشم ، صدای آرامَش را میشنوم:

_یادم بده!

مکثی میکنم اما به سمتش برنمیگردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو بهم یاد بده!

این اولین باریست که در صدایش عجز و التماس را حس می کنم. قلبم تکان آرامی میخورد اما ذهن و وجودم خسته تر و شکسته تر از آنیست که در این لحظه از زمان بتواند به احساسات کسی جز خودم بیاندیشد.

انگشتانم را بیشتر و محکم تر دور دستگیره میفشارم و بعد از چند ثانیه سکوت ، از خانه بیرون می روم و در را پشت سرم میبندم.

#پست۲۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

بی مقصد و بی رمق ، طول خیابان
های ناشناس و غریبه را طی می کنم.
کوله باری که روی شانه های ناتوانم
حمل می کنم ، به سنگینیِ تمام
آرزوهاییست که بوی مرگ و ناامیدی
می دهند. واژه ی "تمام شد" تکرارِ بی
توقف ذهنی شده که با خودش تک تک
قول و قرارهایش را مرور میکند و
هربار به همان نقطه ی پایان می رسد.
اما من با جسمی که دیگر نه رمقِ رو
به جلو رفتن دارد و نه شجاعتِ
بازگشتن به عقب ، بی هدف و گیج و
سرگردان ، از دوراهی ها و چند راهی
های پیشِ رویم عبور می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا کاملا تاریک شده و باران ، بعد از خیس کردن کاملِ تمام لباس هایم ، تقریبا بند آمده.

حتی با صدای بوق و متلک ماشین هایی که از کنارم میگذرند هم سربرنمی گردانم و مانند مرده ای متحرک در پیاده رو حرکت می کنم. همین که به پارکی میرسم و نیمکت خالی مقابلم میبینم ، مینشینم و کوله ام را در آغوشم میفشارم. کجا باید بروم؟ دیگر حتی نسبت به خانه ی ننه جون هم احساس تعلق نمیکنم. از همان لحظه ای که اعتراف کردم از رفتن به آن خانه پشیمان شدم ، با خودم عهد کردم بی چشم و رو نباشم و به برگشتن به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه فکر نکنم. سرم را روی کوله ام میگذارم و به گربه ی کوچکی که کنارِ درختی میلولد نگاه می کنم. باید به خانه برگردم؟ چطور در چشمان پدری که هنوز هم بابت تصمیمم درست و حسابی جوابم را نمی دهد نگاه کنم و بگویم اشتباه کرده ام؟ چطور برای مادری که به دفاع از من مقابل پدرم ایستاد توضیح بدهم که چرا از همه چیز دست کشیده ام و به نقطه ی شروع برگشته ام؟ حس مهره ی صفحه ی مارو پله را دارم. همان مهره ی بیچاره و فلک زده ای که تنها کمی مانده به پایان ، ماری نیشش زده و به

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ی اول سقوط کرده. جایی ایستاده ام که نه راهِ پس دارم و نه راهِ پیش!

لرزش مداوم گوشی ، میان افکار پریشانم می دود و وادارم می کند از جیب سویشرت کذایی بیرونش بکشم. به شماره ی ناشناسِ روی گوشی نگاه می کنم. آنقدر طولانی و غرق در فکر که تماس قطع می شود و به تعداد تماس های بی پاسخ بالای صفحه اضافه می شود.

صفحه را پایین میکشم. چندین تماسِ از دست رفته از مادرم ، اِرِن و شماره ای که با شکلک لبخند ذخیره شده. نفسی میکشم و همین که میخواهم گوشی را

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل جیبم برگردانم پیام جدیدی می رسد.

"اگه جواب ندید مجبورم برم دم در خونه ی پسردادییتون"

ابروهایم به هم نزدیک می شود و پیام های قبل تر را میخوانم. فقط نگرانی و پیگیریِ او را کم داشتم.

گوشی را داخل جیبم برمیگردانم و زانوهایم را با بالا آوردن پاهایم در آغوش میگیرم. دلم آنقدر از خودم پر است که این نگرانی ها فقط حالِ بدم را بدتر می کند. کاش میتوانستم از خاطر همه ی محو شوم. کاش میتوانستم زمان را به عقب برگردانم تا کسی در آن دانشگاه مرا نه دیده و نه شناخته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا اصلا کاش میتوانستم به عقب تر از آن سفر کنم و هرگز پا داخل این شهر نگذارم.

آنقدر با خودم و افکارم درگیرم که متوجه گذشت زمان نمی شوم. همین که حضور کسی را کنارم حس می کنم ، آرام سر بالا می کنم و از دیدن ماهانی که با اخم و نگرانی نگاهم می کند شوکه می شوم. نفس بلندی می کشد و بی حرف کنارم روی نیمکت مینشیند. من هم به طرز عجیبی سکوت میکنم و به مقابل پایم خیره می شوم. چند ثانیه که در سکوت میگذرد صدای آرامَش را میشنوم:

_سردت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهش کنم ، سرم را با مکث به طرفین تکان می دهم. زیپ کاپشنش را پایین میکشد و بعد چند ثانیه گرمای مطبوعی تمام وجودم را پر می کند.

زبانم نه برای پس زدن و نه برای تشکر نمیچرخد. کوتاه و خفه لب می زنم:

_چطوری اومدید اینجا؟

نفس بلندی می کشد:

_نزدیک ترین پارک به خونه ی پسردادییت همینجاست. البته شانس آوردم که از هیچ چهارراهی نپیچیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل. فکر کردم آدمِ ناراحت فقط مسیرِ مستقیم و طی میکنه!

در خودم جمع می شوم. وقتی به این فکر می کنم که او هم مانند بقیه آن فیلمِ مزخرف را دیده دلم میخواهد از کنارش برخیزم و تا میتوانم از اینجا دور شوم.

_یه لیوان چای از اون دکه برات بگیرم؟

سربرمیگردانم و نگاهش می کنم. نگاهش مثل همیشه گرم و مهربان است. آنقدر که سرمای وجودم را ذوب می کند. دوباره به دکه اشاره میکند. چرا نمیپرسد؟ نه از آن فیلم و نه بمب

رمان بازار
romanbazar.ir

شایعاتی که پشت سرم در دانشگاه ترکیده!

#پست۲۰۶

_ میدونین چرا اینجام مگه نه؟

دستانش را به هم میمالد و به رو به رو خیره می شود. از حالت جمع شدن شانه هایش مشخص است سردش شده اما به روی خودش نمی آورد.

_پرسیدن داره مگه؟ منم عاشق هوای پاییزم. خصوصا هوای تمیزِ بعدِ بارونش!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد و پاهایش را چند بار روی زمین میکوبد:

_ولی هوای دو نفره و قشنگم دردسرای خودش و داره دیگه!

چند ثانیه در سکوت به نیم رخش نگاه می کنم و سر پایین می اندازم. خجالت میکشم. نه از او ، از خودم و از تصویری که مطمئنا به اشتباه در ذهنش باقی گذاشته ام. لب روی هم میفشارم و به سختی می گویم:

_اون ویدیو...

مکث کوتاهی میکنم:

_هیچی بینِ ما اونطوری که فکر میکنین نیست. من...

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه میدونی چه فکری درباره ت میکنم؟

مستقیم نگاهم می کند:

_بقیه ی آدما رو نمیدونم ولی هیچ وقت نشد من درباره ت فکر اشتباهی بکنم!

با پایش روی سنگفرش مقابلمان خطوط فرضی می کشد:

_اون شب وقتی دیروقت برگشتی بیمارستان من هنوز اونجا بودم.
میدونی چرا؟

پلکی میزنم و منتظر نگاهش میکنم.

_چون خبر داشتم کجا رفتی و نگرانت بودم!

ماتم می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_موقع رفتن دیدمت. دیروقت بود و مضطرب به نظر میرسیدی. برای همینم نتونستم جلوی نگرانیم و بگیرم و دنبالت اومدم. تا همونجایی که با پسردادییت حرف زدی و سوار موتورش شدی! همونجا برگشتم چون فکر کردم باقیش به من مربوط نیست و حق ندارم نگرانت باشم. اما به محض برگشتن پشیمون شدم. انقدر نگران و مضطرب بودم که نتونستم داخل برگردم. همونجا منتظر نشستم تا بالاخره برگشتی!

در سکوت نگاهش میکنم. لبخند ملایمی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز اون ناامیدیِ توی چشمات و یادم میاد. وقتی از تفاوت آدما گفتی و اینکه مال دوتا دنیای متفاوتین.

مکثی میکند:

_میدونم برای چی رفته بودی. ولی حتی اگه نمیدونستمم چیزی واسم عوض نمیشد. اینکه همچین چیزی بخواد شان و شخصیت تو رو تعریف کنه و باعث شه احساس شرم کنی به نظرم خیلی مسخره ست!

بغض دوباره به گلویم هجوم می آورد. نمیدانم چرا اما حرف هایش ، همان جملات گرم و صمیمی ایست که می تواند مانند مرهمی گرم روی زخم های سرد و عمیق قلبم بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به رو به رو آرام جواب می دهم:

_فکر میکردم میتونم دووم بیارم.
میتونم با همه ی عقده هاش و بد
کردناش کنار بیام و راه خودم و برم.
فکر میکردم همونجوری که گفتید فقط
باید این همه تضاد و تفاوت و بپذیرم و
باهاش کنار بیام. اما با همون تفاوت ها
جوری زیر و روم کرد که حس میکنم
برای کندنش از زندگیم مجبورم از
خودمم بگذرم!

اشک از چشمم سرازیر می شود.

_نمیتونم دیگه تحملش کنم. نه خودشو ،
نه دنیاشو ، نه دلایل مسخره شو ، نه
هیچ چیز دیگه ش رو. از اینکه هر جا
سرم و برگردوندم یا خودشو یا یه رد

رمان بازار
romanbazar.ir

پایی ازش دیدم خسته ام. هرچی میخوام ازش دور شم بهم نزدیک تر میشه. با خودش عهد کرده انقدر آزارم بده تا منم مثل ننه جون...

هر دو کف دستم را روی چشم هایم میفشارم و با گریه و فشار مینالم:

_واقعا نمیخوام گریه کنم...

دستم را محکم روی گونه ام میکشم:

_همون شبی که زد زیر قول و قرارش باید میفهمیدم چجور آدمیه.

نگاهش می کنم:

_چرا همون شبی که منو دیدید جلوم و نگرفتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان دستمال کاغذی صورتی رنگی را به سمتم میگیرد:

_چون دختری که اون شب دیدم ، با همه ی ترس و اضطرابش ، انقدر مصمم و شجاع بود که حتی یه ارتش هم نمیتونست جلوش بایسته!

دستمال را در سکوت می گیرم و ادامه می دهد:

_هرچند خیلی وقته دارم دنبالش میگردم. دنبالِ همون دخترِ شر و یک دنده ای که با نگهبانِ بیمارستان دعوا می کرد و به عشق مادربزرگش تو نمازخونه چرت می زد اما حاضر نمیشد یه لحظه تنهاش بذاره. درسته خیلی وقته اون دخترِ با روحیه و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال و با چال یک طرفه ی روی صورتش ندیدم ولی ، هنوز برای هیچی دیر نیست. فعلِ گذشته رو برای چیزایی به کار میبریم که نه میشه جبرانشون کرد و نه عقب برگشت و درستشون کرد.

ناامید جواب می دهم:

_نه میتونم اون فیلم و پاک کنم. نه ذهن و قضاوت بقیه رو. حتی نمیتونم به عقب برگردم و تصمیماتم و عوض کنم. حق با شماست. شاید من دیگه اون دخترِ شجاع و مصمم گذشته که پشت سرش یه کوهِ بزرگ داشت نیستم. میترسم ، از اینکه مجبور شم به عقب برگردم و من بمونم و نگاه شماتت بارِ

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمایی که بخاطر هدفم جلوشون وایستادم میترسم.

_زندگی انتخابای درست و غلطیه که سرِ دوراهی های سخت میکنیم. ازت نمیخوام نترسی. چون اگه ترس نباشه شجاعت هم معنی نداره. فقط ازت میخوام خوب فکر کنی.

کامل به سمتم برمیگردد:

_از کدوم بیشتر میترسی؟ برگشتن به دانشگاه و رو به رو شدن با قضاوت یه عده آدمی که هیچ نقشی تو زندگی و آینده ت ندارن؟ یا برگشتن به خونه و رو به رو شدن با پدر و مادر و وجدان خودت در مقابل هدف هایی که بخاطر هیچ و پوچ بیخیالشون شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۰۷

سربرمیگردانم و بی حرف نگاهش میکنم. با مکث لب هایش کش می آید:

_از من بپرسی همین حالاشم جواب واضحه!

سر انگشتان سردم را به بازی میگیرم:

_نمیخوام برگردم خونه باغ. نه اونجا ، نه هیچ جای دیگه ای که اون هست!

مجبورت نمیکنم برگردی. ولی باید فکر کنی ببینی برنامه ت چیه. میخوای برات بگردیم دنبالِ یه خوابگاه یا خونه ی کوچیک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نامطمئن نگاهش می کنم. ذهنم آنقدر مشغول و مشوش است که نمیتوانم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.

_نمیدونم.. واقعا نمی دونم!

نفس بلندی می کشد:

_خیلی خب. بیا الآن این حرفا رو فراموش کنیم. فعلا یه فکری برای لباس های خیست و دماغِ گرفتت بکنیم. باید سالم و سرحال باشی که بتونی برای زندگیت تصمیم بگیری.

کوله ام را از بغلم برمی دارد و به سمتی اشاره می کند:

_ماشین و همین نزدیکیا پارک کردم.

سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا؟ من جایی ندارم که بخوام برم.

سر کج می کند:

_پس چی؟ میخوای همینجا بگیری بشینی؟

با خجالت سر پایین می اندازم:

_یه فکری میکنم. میرم مسافرخونه یا نمیدونم یه جای سربسته پیدا میکنم.

_من فکر بهتری دارما! بهم اعتماد نمیکنی؟

سر بالا میکنم و نگاهش میکنم. گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد و بعدِ گرفتن شماره ای می گوید:

_مهمونِ سرزده نمیخوای نعیمه بانو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از رویم میپرد و سرم را به طرفین تکان می دهم:

_نگو!

چشم روی هم میفشارد:

_وقتی آوردمش میفهمی. فقط چای لب سوز و داغت آماده باشه!

همین که تماس را قطع می کند با استرس و خجالت می گویم:

_چرا همچین قولی دادید؟ من جایی نمیرم. اونم با همچین سر و وضعی!

نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

_چه سر و وضعی؟ مگه زیرِ بارون موندن جرمه؟

کلافه نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی ممنونم که نگران شدید و تا اینجا اومدید آقا ماهان. ولی دیگه از این به بعدش و خودم یه کاری میکنم. اگه قرار بود مزاحمِ کسی بشم..

_مزاحم نیستی. مادربزرگ من توی خونه تنها زندگی میکنه. آرزوشه سالی یکبار یه مهمونِ سرزده درِ خونش و بزنه و بتونه با ذوق سماورِ زغالیش و روشن کنه. خودت که میدونی چقدر دوستت داره. قبلا هم خودت بهش قول دادی بهش سر میزنی. اشتباه یادم میاد؟

_نه ولی تو این شرایط و با این سر و وضع..

قدمی جلو می آید و زیپ کاپشنی که روی دوشم انداخته را بالا می کشد. من

رمان بازار
romanbazar.ir

میمانم و آستین های نپوشیده و دست هایی که زیرِ کاپشنِ گرم قفل شده.

هر دو دستش را داخل جیب شلوارش فرو میبرد و همراه با لبخند همیشگی جذابش ، شانه هایش را بالا می کشد:

_در حال حاضر عاقلانه ترین و بهترین گزینه همینه. هم برای تو. هم برای منی که دارم تبدیل به آدم یخی میشم ، هم برای نعیمه بانویی که اگه مهمونش و نبرم زنده زنده روی زغالای سماروش جزغاله می میکنه!

چند لحظه مکث می کنم و بالاخره مقاومتم درهم میشکند. شاید برای منی که از همه چیز و همه کس بُریده ام و دلم تنگِ نوازش ها و حرف های گرمِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه جون است ، دیدن روی مهربان و گرمِ نعیمه بانویی که عجیب مرا به یادش می اندازد ، خالی از لطف نباشد و حالم را کمی هم شده بهتر کند. با اشاره اش به مسیر ، بی حرف راه می افتم و همپایش به سمت ماشین حرکت می کنم.

#پست۲۰۸

***

پاهایم را رو به بخاریِ کوچکِ گوشه ی اتاق دراز می کنم و همانطور که تنم

رمان بازار
romanbazar.ir

با گرمایش آرام آرام گرم می شود ، به صفحه ی گوشی ام خیره می شوم. دلم آنقدر پر است و حالم آنقدر گرفته که میتوانم دق دلیِ روز سختی که گذرانده ام را سرِ هر کسی خالی کنم.

بعد از کلی تعلل ، شماره را میگیرم و قطع میکنم. اگر ارن درباره ی اتفاقات اخیر بهشان چیزی گفته باشد چه؟ باید چه توضیحی بدهم؟ مطمئنا همچین فرصت خوبی را از دست نمی دهد و حتما گزارشم را به بابا می دهد. شاید هم تا حالا هزار بار تماس گرفته و...

سر تکان میدهم. بی خبری خوش خبریست. اگر چیزی گفته بود مامان تاحالا هزار بار...

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو؟ گلبهار؟ الو؟!

میان درگیری ذهنی ام با خودم متوجه صدای مامان از پشت خط میشوم.

اصلا نفهمیدم کی دستم خورده و تماسی که از گرفتنش پشیمان شده بودم برقرار شده! سریع جواب می دهم:

_اَ..اَلو مامان..

_چرا زنگ زدی جواب نمیدی مادر؟ خوبی؟

خوب! با اینکه حالم تا "خوب" بودن یک دنیا فاصله دارد اما حداقل خیالم کمی راحت می شود.

_خوبم. شما خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نفس پر زوری می کشد. انگار که در حال انجام کار سختی است. بعد از کمی مکث نفس نفس زنان می گوید:

_منم خوبم. مثل همیشه. کار و بار و بدبختی. چه خبر از دانشگاهت؟ درسِت و خوب میخونی؟ مشکلی با معلمات و دوستات نداری؟

نمیدانم دلم برای سادگی مادرم بسوزد یا آوارگیِ خودم. اگر میفهمید دیگر حتی جایی برای رفتن ندارم قطعا دق می کرد. زانوهایم را در آغوش می گیرم و قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم صدای نگرانش را می شنوم:

_چیزی شده گلبهار؟ اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض لعنتی دوباره به گلویم هجوم می آورد. دست روی اشک سمجم می کشم:

_حتما باید چیزی شه تا نگرانم شید؟ سه ماهه اومدم اینجا. یکبار شد پاشین بیاین ببینین مردم یا زنده م؟ اصلا چجوری دارم تو این شهرِ درندشت زندگی میکنم؟

مامان سکوت می کند و من با لجبازی و دلخوری ادامه می دهم:

_میدونم تصمیم خودم بود. میدونم بابا نمیخواست بیام و تا تهش مخالف بود. اما باید تنها بچه تون و اینجوری فراموش کنید؟ جوری که انگار مرده و زنده ش فرقی براتون نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان ناراحت و آرام می گوید:

_اینجوری حرف نزن گلبهارم. مگه خبر از دل من نداری؟

_ندارم مامان. حس میکنم دیگه هیشکی رو نمیشناسم. نه تو ، نه بابایی که حتی اگه یه روزم منو نمیدید دیوونه میشد.. نه...

سکوت می کنم و بغضم را به سختی فرو می دهم. مامان با ناراحتی می گوید:

_حق داری مادر. حق داری دلخور باشی. ولی به جون خودت که برامون با ارزش تر از هر چیز و کسی هستی ثانیه ای نیست که من و پدرت بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نکنیم. نشده یکبار سر سفره بشینیم و غذا راحت از گلومون پایین بره. شرایط اینجا خیلی سخت شده. تگرگ و طوفان زده به درختای باغ. پدرت دست تنها و با پای ناقص هم کارای باغ و میرسه. هم کارای من و خونه...

اخمی می کنم با شک میپرسم:

_چرا کارای خونه؟ مگه چیزی شده؟ حالت خوبه مامان؟ راستش و...

با اطمینان میان حرفم می دود:

_خوبم مادر. فقط میدونی که؟ پاییز و زمستون که میشه رماتیسمم عود میکنه. تو نگرانِ ما نباش. میدونم اینا همه بهانه س گلبهارم ولی ، بخدا که دلم هر

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه واست پر پر میزنه. حالا تو بگو. اتفاقی افتاده؟ چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

سکوت می کنم. میدانم آنقدری مرا میشناسد که حتی گفتن دروغ هم دردی را دوا نکند. روی فرشِ کنارِ پایم خطوط فرضی می کشم و لب می زنم:

_یکم..

_چرا؟ چیزی شده مادر؟ بگو بهم. نگو راه دوره و نمیتونه کاری برام بکنه...

لب هایم را روی هم میفشارم. دلم نمی آید بیشتر از این نگرانش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی نیست. درسام سخت شده. یکمم دلم گرفته بود اومدم دق دلیم و سرت خالی کنم. هیچم پشیمون نیستم!

_فدای سرت مادر. همین که صدات و بشنوم برای من یه دنیاست. میدونم از پس همه چی بر میای. دخترِ قویِ منی.

_واقعا بر میام مامان؟

_معلومه که بر میای. هم من هم پدرت بهت ایمان داریم. میدونیم حتی اگه یه روز ما هم نباشیم میتونی تنهایی گلیمت و از آب بکشی و زندگیت و بکنی. شکر خدا که همچین دختری دارم.

لبخند غمگینی می زنم و همراه با تقه ای که به در میخورد ، شالم را جلو می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشم و سریع با مامان خداحافظی میکنم. نعیمه خانم با لبخند مهربانی همراه با سینی چای جلو می آید. به احترامش از جا برمیخیزم و برای گرفتن سینی جلو می روم. نگاه پر تحسینش روی لباس هایم میچرخد و لبخندش عمیق می شود. کنارم مینشیند و می گوید:

_ماشاالله هزار ماشالله دخترکم. چقدرم که بهت میاد این لباسا. نگران بودم اندازه نشن!

با خجالت دستی به شال نخی سبز رنگ و پیراهن کرمی بلندی که برایم آورده بود می کشم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنونم. ببخشید که سرزده مزاحمتون شدم.

#پست۲۰۹

_سرزده چیه گلبهار خانوم؟ من یادم رفت به نعیمه بانو بگم گناهِ شما چیه؟

نگاهی به ماهانی که وارد اتاق پذیرایی می شود می اندازم و نیم خیز می شوم. نعیمه خانم اشاره می دهد راحت بنشینم و با دست محکم به ساق پای ماهان می کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی میخوای یاد بگیری میای جایی که دو تا خانوم نشستن در بزنی پدرسوخته؟

ماهان آی آی کنان جلو می آید و درست کنارِ نعیمه خانم مینشیند.

_چرا حالا خشونت نعیمه بانو؟ بخدا آروم و با محبت بگی میفهمما.

نعیمه خانم ضربه محکم تری به پایش می زند که باعث خنده ی بی اراده ام می شود.

_صد سالم بگم نمیفهمی!

چهره ی ماهان از درد جمع می شود اما همینکه نگاهش به لبخندِ من می افتد ، او هم لبخند می زند و با انگشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

چالِ گونه ام اشاره می کند. با خجالت لب هایم را جمع می کنم. نگاهش روی لباس هایم دقیق می شود و می گوید:

_این لباسا رو از کجا آوردی نعیمه بانو؟ نکنه یه نوه ی دختر پنهونی داری و از ما قایم میکنی؟

نعیمه خانم چپ نگاهش می کند:

_چند دست لباس دوختم گذاشتم کنار که فردا پسفردا نوه ی بی لیاقتم زن گرفت و زنشو آورد اینجا بهونه نکنه زنم لباس نداره و راحت نیست و باید زود برگردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب دست و پایم را جمع می کنم
.ماهان لحظه ای زیرچشمی نگاهم می
کند و با لبخند شیطنت باری می گوید:

_فکر همه جا رو هم کردیا از الآن!
خدا به داد خانومم برسه!

نعیمه خانم رو به من ادامه می دهد:

_این یکی قسمت دختر قشنگم بود.
یادگاری باشه براش از مادربزرگش.
تو و ماهان فرقی برام ندارید. جفتتون
نوه مید.

لبخند خجول و قدرشناسانه ای می زنم:

_خیلی ممنونم. نمیخواستم اینجوری
مزاحمتون شم ولی خب..

رمان بازار
romanbazar.ir

_گلبهار خانوم یه مشکل فنی برای خونه شون پیش اومده که متاسفانه مجبور بود چند روزی و یه جایی بمونه. خیلی اصرار داشت و میخواست بره مسافرخونه یا هتل اما من صلاح ندیدم. ترجیح دادم بیارمش پیش خودت و چند روزی سرش و با داستانای قدیمی ببری دیگه!

نعیمه خانم برای ضربه ی سوم دستش را جلو می برد و ماهان با ترس کمی عقب تر می رود. در این میان نگاهِ من با بُهت به چهره اش خیره می ماند و آرام می گویم:

_نه.. زیاد مزاحمتون نمیشم. فقط امشب و..

رمان بازار
romanbazar.ir

نعیمه خانم با محبت لبخند می زند:

_چرا مادر؟ راحت نیستی اینجا؟

به ماهان چپ نگاه می کند:

_اگه به خاطرِ این دیلاقه خودم بیرونش می کنم. اصلا نگران نباش!

چشم ماهان گرد می شود:

_من دیلاقم؟ قدِ ۱۸۸ از نظر شما دیلاقه؟ همه آرزوش و دارنا! کلی خانم همسن و سال شما هست آرزوشونه من شوهرِ نوه شون شم!

_اونا عقل تو سرشون نیست که توی یه جو عقلو به عنوان داماد میخوان. بیان از من بپرسن من بگم حتی بلد نیستی سوراخ جورابتو بدوزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان گلو صاف می کند و به من اشاره می کند. با لبخند کمرنگی به بحث بانمک و صمیمی بینشان نگاه می کنم و می گویم:

_نه بخاطر راحت نبودن. فقط...

_فقطش و بذار برای بعد. تا وقتی مشکلت حل شه پیش خودم هستی. دیگه کی میتونم یه همدم مفتی برا خودم پیدا کنم؟ فرض کن اینجا مسافرخونه ست. هزینه شم اینه که هراز گاهی پای حرفای منه پیرزنِ تنها بشینی و یه استکان چای کنارم بخوری.

استکان را مقابلم هل می دهد و دست به زانو میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا سرد نشد بخور گرم بیفته تنت. موهات هنوز خیسه. منم برم ببینم شامم جا افتاد یا نه!

با خجالت دستی به تارهای نم دار موهایی که کنار پیشانی ام ریخته می کشم و بعد رفتنش رو به ماهان می گویم:

_ببخشید. شما رو هم تو موقعیت بدی قرار دادم!

سر تکان می دهد و خرمایی از داخل ظرف برمیدارد:

_ابدا.. نعیمه بانو نه اهله سوال جواب کردنه نه قضاوت! فکر کردم نخوای توضیح بی مورد بدی وگرنه نه برای

رمان بازار
romanbazar.ir

من نه اون ، گفتن حقیقت هم چیزی و عوض نمیکرد.

مکثی می کند و نگاهم می کند:

_از اینکه راحت باهات حرف میزنم ناراحت میشی؟ انقدر یکی در میون فعل ها رو جمع بستم که فکر کنم شمارم گیج کردم.

سر تکان می دهم:

_راحت باشید!

_پس شما چی؟

شانه بالا می اندازم:

_منم اینجوری راحتم!

#پست۲۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث خرما را داخل دهنش میگذارد و سکوت می کند. و در همان چند لحظه سکوتی که میانمان حاکم می شود ، صدای بدخورد باران را با شیشه ی پنجره می شنوم. نگاهم به همان سمت کشیده می شود. پنجره ی طویلی که تقریبا یک طرف پذیرایی را فرا گرفته و لبه اش را گلدان های زیبای کوچک پوشانده لبخند به لبم می آورد. از جایم بلند می شوم و می گویم:

_میتونم نگاه کنم؟

سر تکان می دهد:

_حتما!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پنجره می روم. حیاط خلوت کوچک و بلااستفاده ای درست پشتش قرار دارد. دستگیره را پایین میکشم و تنها کمی از هوای نم دار و بارانی تنفس می کنم. این خانه ی نسبتا کوچک و قدیمی که تنها از دو اتاقِ نشیمنِ و یک آشپزخانه تشکیل شده ، به اندازه ی خانه باغِ چندصدمتری بوی زندگی می دهد . بوی جریان داشتن و بودن... بوی صفا و صمیمیت و عشق!

حضورش را کنارم حس میکنم و با نگاهی که به حیاط خلوت خیره مانده می گویم:

_فکر میکردم همه ی اون حس حضور بخاطر خودِ خونه ست. اما امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم خونه ها فرقی با هم ندارن. مهم روحشونه. روحی که حتی بعد رفتنش هم اون همه حس قشنگ و آروم و لای تک تکِ آجراش جا میذاره.

نگاهش می کنم:

_چجوری می تونن انقدر قشنگ به یه خونه روح بدن؟ انقدر عمیق که بتونی همه ی اون حس خوب و حتی با بو کردنِ فضاش تو مشامت حس کنی!

خیره به حیاط لبخند می زند:

_منم نمیدونم. فقط میدونم از وقتی چشم باز کردم این خونه برام مثل یه پناهگاه بود و هنوزم همونطوره. هر وقت کم

رمان بازار
romanbazar.ir

میارم ، هر وقت دلتنگ میشم یا ناامید میبینم پاهام بی اختیار آوردنم اینجا!

حسش را درک می کنم. حس اینکه یک خانه با تمامِ خالی بودنش مامن ت شود. با اینکه هیچ خاطره ای ازش به خاطر نداری خاطراتش را به طرز غیرقابل وصفی در قلبت حس کنی و بیرون از آنجا همه چیز برایت غریب و دلهره آور باشد.

آرام لب می زنم:

_دلم برای خونه باغ تنگ شده!

بعد از کمی سکوت می پرسد:

_اتفاقی افتاد که مجبور شدی بری خونه ی پسردادییت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:

_اولش یه سری مشکلات پیش اومد.. اما الان خودم نمیخوام برم. یعنی روی رفتن ندارم دیگه!

سنگینی نگاهش را حس می کنم اما چیزی نمیپرسد. به سمتش رو برمیگردانم و می گویم:

_به شما زنگ نزده یا پیامی نداده؟

اخم می کند:

_نه ولی... مگه شماره م و داره؟

سر پایین می اندازم:

_چیزی در مورد من نیست که ندونه. مطمئنا شماره ی شما رو هم داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا تو بابتش خجالت میکشی و سر پایین میندازی؟

زیر چشمی نگاهش می کنم. لبخند گرمی می زند:

_نترس ، شاید قلدری بلد نباشم ولی ، منم راهکارای خودم و برای محافظت از اطرافیانم دارم!

نگاهش عمق میگیرد:

_تا وقتی خودت نخوای ، هیچ کس نمیتونه باعث شه از این خونه بری!

آرامش خاصی در حرف هایش ، در صدایش موج می زند که بی اختیار حس امنیت عجیبی به وجودم سرازیر می کند. آرامش خاطری که هرگز کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی تجربه اش نکرده ام. حسش درست مانند دراز کشیدن روی تپه ی گرم و بلند و مرتفعیست که بعد از کلی هیاهو و خستگی و روزمرگی ، رو به خورشید و پشت به تمام ناملایمتی های زندگی ، رویش دراز می کشیدم و گرمایش ، ذره ذره تمام وجودم را گرم می کرد!

برای فرار از نگاهش سربرمیگردانم و همزمان میان تاریکی ، توجهم به زیرزمین و درِ کوچکش که درست آن طرفِ حیاطِ خلوت قرار گرفته جلب می شود. ماهان خط نگاهم را دنبال می کند و می گوید:

_میخوای یه چیزِ باحال نشونت بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باتعجب نگاهش می کنم. چشم روی هم میگذارد:

_باور کن دیدنش خوشحالت می کنه!

هنوز گیج و نامطمئن نگاهش میکنم که به سمت رخت آویز کوچک می رود و کاپشنش را برمیدارد. کاپشن را روی دوشم می اندازد و می گوید:

_بیا از این طرف!

#پست۲۱۱

به سمت انتهای پذیرایی می رود. همین که پرده را کنار می زند ، نگاهم به در

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی می افتد. دری که احتمالا به حیاط خلوت راه دارد. اشاره می دهد:

_عجله کن دیگه. تا نعیمه بانو برنگشته و نگرفتت به صحبت بریم.

نامطمئن پشت سرش قدم برمیدارم و بیرون می روم. دمپاییِ بزرگ و جفت شده ی مقابلم را میپوشم و با پاهایی که مدام از دمپایی جا می ماند چند پله را پایین می روم و به حیاط می رسم. به دری که درست زیر پله قرار دارد اشاره می کند:

_از اینجا هم به بیرون راه داره. البته کلیدش و فقط من دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آن سمت حیاط می رود و با کلیدی قفلِ درِ زیرزمین را باز میکند. نور گوشی اش را به سمتم میگیرد و میگوید:

_داخل لامپش سوخته. همراهم بیا که تو تاریکی زمین نخوری!

نامطمئن نگاهش میکنم. هنوز به خوبی مطمئن نیستم راهش باید وارد آن مکان مخوف و نانشناخته بشوم یا نه اما ، هیجان بر عقل و منطقم غلبه می کند و با قدم های بلند خودم را بهش میرسانم.

همراهش وارد فضای تاریک میشوم و با احتیاط چند پله را پایین می روم.
تاکید می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولِ راه چند تا دبه ی ترشی نعیمه بانو هست. مراقب باش زمینت نزنه!

از کنار دبه ها و شیشه های ترشی با احتیاط عبور میکنم. با روشنایی اندکی که با نور گوشی ایجاد کرده نگاهی به اطراف می اندازم. بعد از کمی دقت می گویم:

_اینا مجسمه ان؟

به سمتم برمیگردد:

_مجسمه ، کوزه ، هر چیزی که با گل و خاک و گچ بشه ساخت!

چراغ گوشی را به سمت دیگری میگیرد و همین که نگاهم به کوره ی بزرگ می افتد ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یا بهتره بگم کارگاهی که من توش مجسمه سازی می کنم!

دستانم را با ذوق جلوی دهانم میگذارم. این کارگاهِ کوچک و این کوره ی مجهز تمام آرزوییست که من در راه رسیدن به اهدافم دارم. با هیجان جلو می روم و می گویم:

_باورم نمیشه یه کارگاه خصوصی و مجهز برا خودتون دارید. خوش به حالتون!

_حالا تاریکه و چیز زیادی مشخص نیست. تو روز که بیای بهت نشون میدم چه تجهیزاتی برای خودم دست و پا کردم. اون گوشه هم کوزه ها و یه

رمان بازار
romanbazar.ir

سری ظروف لعابی و باقی چیزایی که ساختم و چیدم.

همانطور که رو به جلو می روم لب میزنم:

_مطمئنا خیلی قشنگن!

_فقط مراقب باش اینجا..

هنوز حرفش تمام نشده که متوجه حرکت و عبور چیزی از کنار پایم می شوم. قدمی عقب می روم و می گویم:

_چی بود این؟ گربه بود؟

میخندد:

_گربه نه ولی موش...

همراه با شنیدنِ اسمِ موش ، اینبار چیز پشم آلوی کوچکی را درست روی پایم

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کنم. آنقدر میترسم که جیغ کوتاهی میکشم و پا به فرار میگذارم. اما بزرگی دمپایی و مانعی که درست مقابل پایم سبز می شود ، باعث میشود میان تاریکی سکندری بخورم و تعادلم را از دست بدهم. همین که میخواهم کامل پخشِ زمین شوم ، دستی دور کمر و تنم قفل می شود و مرا به سمت خودش می کشد. آنچنان محکم که تقریبا در آغوشش می افتم و بینی ام پر میشود از بوی عطر خنکش. نفس نفس زنان سر بالا میکنم. گوشی را به آرامی بالا می آورد و چند ثانیه در همان حالت نگاهم میکند. میان نگاهی که روی اجزای صورتم به گرمی

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخد ، قلبم به تکاپو می افتد. حس میکنم ثانیه ها از کار می افتند و به ازای هر ثانیه ای که دیگر گذشتنش را حس نمیکنم ، به ضربان قلب بی قرارم اضافه می شود. میان زمانی که درست وسطِ زیرزمین نمور و تاریک انگار برای هر دویمان ایستاده ، صدای بم و پر از آرامشش را میشنوم:

_پروژه ی همکاری رو با من انجام بده!... همینجا!

#پست۲۱۲

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی می زنم و همراه با عقب کشیدنِ سریعِ تنم ، با یک پایی که بدون دمپایی در هوا معلق مانده ، چند قدم عقب میپرم. ماهان با مکث دمپایی بخت برگشته را مقابل پایم قرار می دهد و از همان پایین نگاهم می کند:

_میشه؟

تحت تاثیر چند ثانیه زمانی که با توقف کوتاه و گیج کننده اش ، دوباره از سر گرفته شده ، گیج و بی حرف نگاهش می کنم. نفس بلندی میکشد و از جا برمیخیزد و به اطراف اشاره می کند:

_اینجا همه چی هست. نیازی نیست بخوای همراه بچه های دیگه از کوره و

رمان بازار
romanbazar.ir

امکانات کارگاه استفاده کنی. با توجه به شرایطی که پیش اومده هم...

_من هنوز تصمیمی نگرفتم!

حرفش نیمه تمام می ماند و نور گوشی را به چهره اش میتاباند. سر پایین می اندازم:

_هنوز نمیدونم چیکار باید بکنم. چه کاری درسته ، چه تصمیمی غلطه!

_ولی من اینطور فکر نمیکنم!

مکثی میکند:

_اگه این وقت شب و توی این تاریکی آوردمت اینجا فقط برا این بود که خودت با چشم خودت شاهد اشتیاق و عشقت به رشته و کارت شی. بفهمی

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی چیزا و بعضی اهداف ارزشش و دارن که مجبور شی بخاطرشون اتفاق های بد و بی رحمی های اطرافت رو تحمل کنی!

سکوت می کنم. دلم میخواهد به خودم زمان بدهم. به اشتیاقم ، به اینکه کجای راهم و برای رسیدن به انتهای این راه باید از چه ناملایمتی ها و سختی هایی عبور کنم. به اتفاقات اخیر و نگاه هایی که می دانم هرگز قرار نیست دوباره مثل سابق شود!

سکوتم که طولانی می شود ، با لحن دلگرم کننده ای ادامه می دهد:

_نمیخوام احساس فشار کنی. باشه. به خودت ، به انتخابت زمان بده. نمیگم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین فردا دوباره برگرد دانشگاه. ولی ، یادت باشه اتفاق های خوب زندگی هم مثل اتفاقای بدش سرزده و بی خبر میان و میرن. حواست باشه زمان درست و از دست ندی!

سکوتِ میانمان ، با صدای غافلگیرانه ی نعیمه خانم میشکند.

_ماهان مادر؟ پایینین؟

نمیدانم چرا ولی دست و پایم را گم می کنم. ماهان با دست اشاره می دهد آرام باشم و بلند می گوید:

_بازم که لامپ اینجا رو سوزوندی نعیمه بانو!

رمان بازار
romanbazar.ir

و از پله ها بالا می رود. پشت سرش راه می افتم. نعیمه خانم در را هل می دهد و بعد دیدن ما در تاریکی میگوید:

_ایراد از سیم کشیشه. منه پیرزن که کاری نمیکنم جز خاموش روشن کردن کلید و برداشتن ترشی هام! شما رفتید تو تاریکی چکار؟ میذاشتین صبح شه نور بیفته بعد برید مادر. اگه بخورین زمین جاییتون بشکنه چی؟

_میخواستم کارگاه و به گلبهار خانوم نشون بدم. نتونستم تا صبح صبر کنم.

نعیمه خانم سرش را کمی کج می کند و انگار با دیدن من خیالش راحت می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس زحمت بکش دوباره برو پایین یکی از اون دبه های ترشی کلم و بیار با خودت!

ماهان "چشم" کشدار و بلندی میگوید و با عبور از کنارم دوباره پایین می رود.
نعیمه خانم با لبخند بالا آمدنم را نگاه می کند و مهربانانه می گوید:

_بریم که هم هوا سرده ، هم شام حاضره!

#پست۲۱۳

(ارن)

رمان بازار
romanbazar.ir

برای هزارمین بار ، نگاهی به آدرسی که میان مشتم مچاله شده می اندازم و سرم را به فرمان میچسبانم. لبم را آنقدر زیر فشار دندان گرفته ام که بی حس شده. درونم چنان آتش فشانی برپاست که میتواند در لحظه ای چشم برهم گذاشتن ، همه چیز را به آتش بکشد و سنگینی روی سینه ام به اندازه ی حجم تمام دنیاست. چشمانم را میبندم و دوباره به همان لحظه ی حماقتم بازمیگردم. لحظه ای که درست دو ساعت بعد از رفتنِ گلبهار ، زنگِ واحد به صدا درآمد و منِ خوش خیالِ احمق ، با خیال بازگشت دوباره اش

رمان بازار
romanbazar.ir

ندانستم آن چند متر فاصله تا کنارِ آیفون را چطور طی کنم. اما همین که به جای او ، چهره ی ماهان را دیدم ، آخرین امیدم برای بازگشتنش ، جایش را به خشم داد . چند دقیقه همانجا رو به روی تصویرش ایستادم و او در تمام آن دقایق با لجبازی و پشتِ هم ، آنقدر زنگ در را به صدا در آورد که عاقبت تسلیمِ نگاهِ خیره اش به لنز دوربین شدم و پایین رفتم. یادآوری دوباره ی جملات پر جسارتش ، همراه با صدا زدن اسمی که کوچکترین حقی برای هجی کردنش نداشت ، و انگشتانی که هر لحظه برای نکوبیدن بر دهانش تا میشد و دوباره باز می شد ، خشمم را

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه به لحظه بیشتر از قبل کرد. خیال کردم همه چیز با همان جر و بحثِ و تهدید و خط و نشانی که برایش کشیدم تمام می شود اما ، همین که دوباره به آن خانه ی لعنتی بازگشتم ، وقتی دوباره یاد حضورش در تک تک ابعادِ خالی از زندگیِ این خانه افتادم ، وقتی یاد چشمان گریان و لباس های خیسش افتادم ، وقتی یادِ حرف ماهان که می گفت حتی به خانه باغ هم برنگشته افتادم و در نهایت ، وقتی موقعیت مکانی اش را در همان پارک لعنتی که شب ها خطرناک تر و سردتر از هر زمانی می شد یافتم ، بر تمام خودم لعنت فرستادم و با انگشتانی که از خشم

رمان بازار
romanbazar.ir

و دودلی و اضطراب میلرزید ،
موقعیت مکانی اش را که توسط برنامه
ای ، بی خبر از او و از ترس یاشار
روی گوشی اش نصب کرده بودم ،
همراه توضیح کوتاهی برای ماهان
فرستادم.

"این لوکیشنشه. برو دنبالش و تحت هر
شرایطی برش گردون خونه باغ! "

سرم را از روی فرمان بلند می کنم و
دوباره به درِ خانه ی قدیمی میدوزم.
در نهایتِ تمامِ این ها لعنت بر من!

اگر فقط کمی کمتر از من تنفر داشت
، اگر جرات به دنبالش رفتن را داشتم
و از فرار دوباره اش نمیترسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند پر دردی می زنم. یا نه! اگر فقط نیمی از اعتمادی که به این مردک دغل باز داشت را نسبت به من داشت ، شاید موفق می شدم همین امشب ، برش گردانم ، دست و پایش را ببندم و آنقدر برایش از خودم و احساس ناشناخته و سرکوب شده ام بگویم که بفهمد هرگز قصد آسیب رساندن به او یا آبرویش را نداشتم! که تمام کارهایم ، زخم زبان هایم ، آزارهایم و خشمم ، بخاطر طغیان نسبت به قلبی بود که بی اجازه از من هر لحظه برایش میتپید تا بخاطرم بیاورد مونسِ تمام درد و تنهایی ام فقط و فقط خودش بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی میان موهای پریشانم میکشم و فیلتر سیگار را از پنجره ی ماشین بیرون پرت میکنم. پیاده میشوم و با قدم های بلند به سمتِ در می روم. با کف دست چندین بار روی در میکوبم.
مکث کوتاهی میکنم و دوباره و اینبار پشتِ سرِ هم بر در میکوبم. همین که لای در باز می شود ، منتظرِ باز شدن کامل و بیرون آمدنش نمی مانم و داخل می روم. بلند و بی ملاحظه داد می کشم!

_گلبهار!

مقابلم می ایستد:

_چه خبرته؟ فکر کردی کجا سرت و انداختی میری تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را جلو میبرم و مقابل صورتش به کج متمایل میکنم. چشمانم خیره ی چشمانش ، زبانم را روی ردیف دندان هایم میکشم و می گویم:

_رو داری جلوم واستی حرف بزنی باهام ؟

_بهت گفتم کی بهت اجازه داد بیای داخل خونه؟ برو بیرون.

پوزخند می زنم. سینه ام را عقب هل می دهد:

_گفتم برو بیرون حرف میزنیم.

دیگر نه چیزی میبینم و نه چیزی میشنوم. سرم را تنها چند سانتیمتر عقب می برم و با تمام قدرت توی صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکوبم. چند قدم عقب می رود و دستش را روی بینی اش میگذارد.
همزمان کسی از بالای پله ها فریاد می زند:

_ماهان!

شانه ام را عقب هل میدهم و موهای بهم ریخته ی روی پیشانی ام را دوباره مرتب می کنم. رو به پیرزنی که روی پله ها ایستاده و ناباور نگاهمان می کند ، چشم جمع می کنم و خونسرد می گویم:

_چیزی نیس آروم زدمش. بگین گلبهار بیاد بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه ی لباسم که میان دستانش جمع می شود ، دوباره به سمتش برمیگردم.

_فکر کردی زورم بهت نمیرسه لاتِ بی سر و پا؟

زن دوباره جیغ میکشد:

#پست۲۱۴

_ماهان نه! ماهان.. اگه بزنی حلالت نمیکنم. میشنوی؟

به چشمان سرخش نگاه میکنم و لب هایم کش می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بزن دیگه. چرا نگاه میکنی؟ مرد نگاه نمیکنه. مرد تصمیم میگیره و میزنه!

مشتش را بالا می آورد و لب هایش را جمع می کند. به مشتش نیم نگاهی میکنم:

_آها فهمیدم... آخه تو مرد نیستی مگه نه؟

سر جلو میبرم و کنار گوشش زمزمه می کنم:

_ مرد کسیه که حرف و عملش یکی باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که میخواد مشت را حواله ی صورتم کند با صدای گلبهار متوقف می شود:

_بس کنین!

به سمتش سر برمیگردانم. اینجاست! روی پله ها ایستاده و نگاهمان می کند. نگاه نگرانش را به ماهان می دوزد و سهمِ من بعد از ثانیه ای ، همان خشم و تنفرِ همیشگی می شود.

_اینجا هم دست از سرم برنمیداری؟

ماهان را عقب هل می دهم و به سمتش می روم.

_راه بیفت بریم. عجله کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند پله فاصله میانمان را بالا می روم و مچ دستش را میگیرم. محکم از نرده میچسبد و مقاومت می کند:

_ نمیام!

صدای پر از بغضش حال بدم را بدتر می کند.

_با تو هیچ گوری نمیرم!

بدون اینکه به سمتش برگردم تک خنده ای می کنم. به ماهان و چهره ی پیروزش نگاه می کنم و به سمتش سر برمیگردانم:

_با من نمیای ولی با یه غریبه که معلوم نیست قصد و نیتش چیه یه جا میمونی؟ اونم این وقتِ شب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم سخت می شود:

_حتی اگه مجبور شم با زور ببرمت بازم همراهم میای. میدونی کاری که بگم انجام می دم!

پیرزن پله ای پایین می آید و می گوید:

_پسرم... من غریبه نیستم. گلبهار برا من فرقی با ماهان نداره. اگه ماهان آوردتش اینجا به اعتمادِ من بود نه بخاطر چیز دیگه ای. اصلا شما هم بیا بالا. قدمت رو تخم چشممون. دعوا چرا؟ با کتک کاری و داد و بیداد چی حل میشه؟ تن این دختر داره مثل بید میلرزه. منم پیرزنم با قلبِ ضعیف. کجا ببریش این وقتِ شب با این حال و روزِ پریشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به سختی از گلبهار میگیرم:

_مرسی حاج خانوم ولی برا من هر کسی جز خانواده م غریبه محسوب میشه. خصوصا وقتی قصد و نیتش و بدونم و خوب بشناسمش!

_میدونم گلبهار خانوادته و براش نگرانی. ولی بذار امشب و همینجا بخوابه. اصلا ماهان وسایلش و برمیداره میره خونه ی خودش. همین الانشم داشت می رفت بخدا. به حرمت موی سفیدِ منم شده..

_ببخشید ولی اگه شما موی سفید دارین منم اینجا کنار گردنم یه رگ دارم که اجازه نمیده دخترعمه م شب و جای

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه بخوابه. حالا به هر دلیل و قیمتی!

به گلبهار نگاه میکنم:

_راه میفتی یا نه؟

پلک می زند و نگاه لرزانش را به چشمانم میدوزد اما حرفی نمی زند.

ماهان از پشتِ سر می گوید:

_تا وقتی خودِ گلبهار خانوم نخواد هیچ کس حق بردنش و نداره. با حرف یا خشونت. برام فرقی نداره!

به سمتش برمیگردم:

_جدی؟

او هم قدمی به سمتم برمیدارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه شب و خونه ی یه غریبه بخوابه خیلی بهتر از اینه که با آدمی که سلامت عقلی و کنترل خشم نداره بخواد تک و تنها بیرون از این خونه باشه. مطمئنا دلیل اینجا بودنش هم کارهای خودته. پس خوب باید بدونی چطوری مجبور شده بین بودن با تو توی یه خونه و موندن با غریبه ها ، گزینه دوم و انتخاب کنه!

_ماهان بس کن!

خون جلوی چشمانم را میگیرد. همین که مشتم را بالا میبرم گلبهار از پشت لباسم را می کشد:

_میام باهات!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم در هوا متوقف می شود. به سمتش برمیگردم. نگاهش بین من و ماهان میچرخد و ادامه می دهد:

_فقط بس کن!

نمیدانم چرا قلبم فشرده می شود. بخاطر نگاهش که با نگرانی میان ما میچرخد یا لحن لرزانش. هرآنچه که هست خوب میدانم برای من و بخاطرِ من نیست!

_گلبهار خانوم مجبور نیستی باهاش بری. اگه از ترسه..

_ترس نیست!

نگاهش را پایین می اندازد و با صدایی که هنوز میلرزد ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نعیمه خانوم قلبش ضعیفه. دیروقت هم هست. اینجوری برا همه بهتره!

میگوید و از پله ها بالا می رود. ماهان میخواهد پشت سرش برود که با دست راهش را سد میکنم. نگاهم میکند و با خشمی که از نگاهش میبارد می گوید:

_فکر کردی تا کجا با زور میتونی حرفت و به کرسی بنشونی؟ دلیلت هرچی که هست ، آزار رسوندن ، حس مالکیت یا عقده گشایی ، فقط داری خودت و بیشتر از چشمش میندازی و اوضاع و واسه خودت سخت تر میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۱۵

لبخند یک طرفه ای می زنم:

_نگران نباش. هروقت شکست خوردم برمیگردم پیش خودت.

با دو انگشت ضربه ای به سینه اش می زنم:

_مطمئنا بلدی یادم بدی چجوری با دورویی و دغل بازی دلش و به دست بیارم!

چشمکی می زنم و همراه با پایین آمدن گلبهار از پله ها ، از کنارش میگذرم.

پشت سرمان راه می افتد و دوباره می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گلبهار خانوم!

گلبهار مکثی میکند و به عقب برمیگردد. بدون نگاه مستقیم و اخم میگوید:

_ببخشید که امشب براتون دردسر ساختم. متاسفم!

میگوید و با دو از خانه بیرون می رود. به عقب برمیگردم. نگاه شکسته ی ماهان هنوز امیدوارانه به قدم هایش دوخته شده. نگاهش می کنم و می گویم:

_اینکه بخوای با دروغ و پنهون کاری یکی و کنار خودت نگه داری عشق نیست مستر! بی شرفیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صداداری می زنم:

_همون شبی که برا اولین بار تو بیمارستان دیدمت حس کردم همچین آدمی باشی. خوشبختانه هیچ وقت تو شناخت آدما اشتباه نمی کنم!

خیره نگاهم می کند:

_گلبهار برای من اسباب بازی نیست که بتونی با تهدیدای بچه گونه از داشتنش منصرفم کنی. دیر یا زود خودت میبینی چجوری از زندگیش حذفت میکنه!

نگاهش میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه داشتن یه چیزی اول باید صلاحیت داشته باشه. نمیگم من دارم ولی...

لبخند آرامی می زنم:

_تو اصلا نداری!

با تکان دادن دو انگشت کنار شقیقه ام ، از خانه بیرون می زنم و به سمت ماشین می روم.

گلبهار دست به سینه داخل ماشین نشسته و سرش را به شیشه تکیه داده. بی معطلی سوار می شوم و دنده عقب می روم. سعی میکنم حتی نیمی از نگاهم هم به او نیفتد تا یادم نیاید چه

رمان بازار
romanbazar.ir

التماسی در چشمانش و چه بغضی در نگاهش موج می زد!

اما همین که ماشین را از جا میکَنَم ، صدای بی رمق و آرامَش را می شنوم:

_کجا میبَریم؟

دندان روی هم میفشارم و خیره به رو به رو سرد جواب می دهم:

_همون جهنم دره ای که ازش اومدی!

به جای اعتراض ، سکوت می کند و با سکوتش آتشم می زند. سربرمیگردانم و نگاهش میکنم. چشمانش را بسته و در خودش جمع شده. بخاری را روشن می کنم و پایم را بیشتر روی گاز میفشارم. نگاهم به مچ بندی که با

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرار خودم ، جای گچِ چند روزه ی دستم را گرفته می افتد و با ذهنی مشوش و حالی خراب ، مسیر اتوبان را در پیش میگیرم.

#پست۲۱۶

***

نیمه شب است و جاده خلوت تر و تاریک تر از هر وقت دیگری.
همانطور که یک دستم را روی فرمان نگه داشته ام ، با دست دیگر میان دو ابرویم را می مالم تا کمی از خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

آلودگی و خستگی ام کم کنم. بخاری را خاموش می کنم و کمی شیشه را پایین می کشم. پاکت سیگار را از جیبم بیرون میکشم و قبلِ روشن کردنش نگاهم به او میفتد که دستانش را دور خودش حلقه کرده. نفسی میگیرم. با احتیاط از روی صندلیِ عقب کاپشنم را برمیدارم و با حرکتی روی تنش می اندازم. واکنشی نشان نمی دهد. سیگار را روشن میکنم و همراه با کام های عمیق و پشت سرِ هم ، گه گاهی نگاهش می کنم. میتوانم پف و قرمزی چشم و بینی اش را توی همین تاریک و روشنایی میانمان هم تشخیص بدهم. تکان خوردن ناشیانه ی پلکش مطمئنم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند که بیدار است و احتمالا برای ندیدن و صحبت نکردن با من ، این نمایش چند ساعته را راه انداخته. به جاده خیره می شوم. جاده ای که قرار است بازگشتش یک نفره باشد و در انتها باز هم تنهایی نسیبم شود.
پوزخندی می زنم و بعد از پرت کردن فیلتر سیگار به بیرون ، آخرین دود را با نگاه کردن به چهره اش بیرون می دهم. اخم ظریفی می کند. رو برمیگردانم و می گویم:

_میدونم خواب نیستی!

واکنشی نشان نمی دهد.

_چشات و وا کن حرف دارم باهات.
بیست کیلومتر بیشتر نمونده!

رمان بازار
romanbazar.ir

شالش را روی بینی اش میکشد و کاپشنی که رویش انداخته ام را کنار هل می دهد.

_خودت و آماده کن ببین چی قراره به پدر مادرت بگی. نمیخوام نقشِ جاسوسا رو بازی کنم و مجبور شم خودم بگم چرا برگشتی!

هنوز سکوت کرده. نفس بلندی می کشم:

_وسایلت و خودم تا آخر هفته جمع می کنم و میفرستم.

تکان آرامی میخورد و سرش را کامل به سمت مخالف برمیگرداند. دستم را جلو میبرم و گوشه ی شالش را میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با توام!

جوابم را نمیدهد. یا شاید بهتر است بگویم اجازه نمیدهد صدای روی اعصابی که مدت هاست زندگی ام را از آن سکوتِ مرگبار بیرون کشیده بشنوم. جوری در خودش و به سمتِ نهایی ترین قسمت صندلی جمع شده تا بیشترین فاصله ی ممکن را تا حضورِ من داشته باشد. یعنی در تمامِ مدت همین بود؟ همینقدر منزجر و عاصی و پر از تنفر؟

نگاهش می کنم. نگاهش میکنم و عجیب به یاد مادرم می افتم. یادِ سرِ افتاده روی کتابِ باز و چهره ی خسته ای که با تابش نورِ چراغِ برقِ کوچه ،

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم زیباترین تصویر دنیا بود تا هر نیمه شب مرا به بهانه ای به آن اتاقِ ممنوعه بکشاند و در نهایت با جملاتِ پر از سرزنش و انزجار ، به تختِ کوچک اتاق خودم و اشک های پنهانی زیر لحافم ختم شود.

زندگی برای من همیشه پر از همین لحظات کلیشه ای بوده. لحظاتِ پر از تنفرِ کسانی که تحملم برایشان سخت بود و هرگز نفهمیدم وقتی دنیای کوچکم فقط به اندازه ی دربرگرفتنِ تمامِ آن ها جا داشت ، حضورم کجای دنیای بزرگشان را اینگونه پر کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بی اختیار به سمتِ ضبط می رود. قبل از آنکه در این سکوتِ عذاب آور عقلم را از دست بدهم ، صدای آهنگ را زیاد می کنم و چشمان خسته ام را به تک تک خط های شبرنگ رو به رویم میدوزم تا دیگر با دیدن چهره ی کودکانه ای که با عبور از زیرِ هر تیرِ برق ، زیباتر از هر وقت دیگری می درخشد دست و دلم نلرزد و روی تابلوها به دنبال جمله ی "دور برگردان" نگردم!

با توقف ماشین ، تکانی به خودش می دهد و به اطراف نگاه می کند. ماشین را خاموش می کنم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای یکی دو ساعت تو ماشین بخوابی هوا که روشن شد بری؟ نصف شب در خونه رو بزنی احتمالا بترسن و شوکه شن!

_نه!

_پس همراهت تا خونه میام و برمیگردم.

بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد:

_نیازی نیست!

سربرمیگردانم و نگاهش میکنم. کوله اش را از زیر پایش برمیدارد و پیاده می شود. پشت سرش پیاده می شوم و قبل از اینکه قدمی بردارد می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ساعت سه شبه. تا خونتون کمه کم ده دقیقه راه پیاده داری. مطمئنی تنها میتونی بری؟

صدای پارسِ چند سگ توجهم را جلب می کند اما گلبهار بدون کوچکترین تردیدی راه می افتد. نگاهی به اطراف می اندازم. همان زمینِ خالی و وسیعِ دفعه ی قبل است اما در این نیمه شبِ تاریک ، خالی تر و خطرناک تر به نظر می رسد. درِ ماشین را با حرص میبندم و پشت سرش راه می افتم. بدون اینکه به عقب برگردد راهش را ادامه میدهد. از روی سربالاییِ پر شیب و گلِ و لایی که بارِ قبل هم به بهانه ی میانبر ، با خباثت مجبور به عبورم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود میگذرد و مرا به همان
روزی می برد که بعد از زمین زدنِ از
عمدم ، با آن لباسِ آبیِ گلدار و روسریِ
منگوله دارش ، بالای سرم ایستاده بود
و لبخند رضایتمندش را پشت چهره اش
پنهان کرده بود . از همان لحظه ی
اولی که پشت آن تراکتور نشسته بود تا
همین لحظه همانقدر لجباز بود و
احتمالا همانقدر منزجر!

#پست۲۱۷

انگار فقط من بودم که از نگاه های
زیرچشمی و پرحرصم به دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

آشنایی که همراه با تعارفِ چای ، بوی آشنای موهایش بعد از سالها دوباره در مشامم پیچیده بود ، به این نقطه از دلتنگی و بی تابی رسیدم!

آنقدر غرق در فکر و خیالم که نمیفهمم کی مقابل خانه می رسیم. چند قدم مانده تا درِ چوبیِ حیاط ، مکثی می کند و به سمتم برمیگردد. کوچه آنقدر تاریک است که نمیتوانم حالت چهره اش را به درستی ببینم اما لحنش سرد و جدی است.

_برگرد برو. اگه مامانم بدونه تا اینجا اومدی و برگشتی بیشتر اذیت میشه!

نگاهی به پشت سرش می اندازم و تا مقابلش پیش می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چجوری میخوای بری داخل؟ در که بسته س!

با مکث و کلافه جواب می دهد:

_هل بدم باز میشه. میشه دیگه بری؟

سر کج می کنم:

_هر وقت دیدم رفتی داخل میرم!

پوزخند می زند:

_فکر کردی از خونه ی خودمم در میرم؟

_ازت بعید نیست. تو پاش بیفته خودتم دور میزنی!

به در اشاره می کنم:

_برو داخل!

رمان بازار
romanbazar.ir

پر حرص نگاهم می کند و با کشیدن نفس بلندی رو برمیگرداند. اما هنوز قدمی پیش نرفته که چراغِ سکو روشن می شود. سریع کوله اش را میگیرم و چند قدم عقب میکشمش. میخواهد شاکی شود که دستم را مقابل دهنش میگذارم و به چراغِ حیاط اشاره می کنم. صدای پای کسی می آید. کنارش می زنم و قدمی جلو می روم. صدای ضعیف زنانه ای می گوید:

_صد بارم بخوام پاشم برم دستشویی تو هم باید پاشی؟ بخدا مراقبم. مگه صبح زود نمیخوای بیدار شی بری سرِ باغ؟

روی نوک پا می ایستم و از بالای دیوار نگاهی به داخل حیاط می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رجب آقا کنار پای عمه خم شده و یک جفت دمپایی را مقابل پایش جفت می کند.

_هزار بارم بری باید پهلوت باشم. اگه تو تاریکی بخوری زمین چی؟

عمه با دست ضربه ای به شانه اش می زند و پر حرص می گوید:

_از دستِ تو مرد. انگار با بچه طرفه!

همین که رجب آقا کنار می رود و چشمم به شکمِ برآمده و بزرگِ عمه میفتد ، خشکم می زند. ناخودآگاه قدمی عقب می روم و با مکث به گلبهار نگاه می کنم. با اخم نگاهم می کند و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خبره؟

همین که میخواهد داخل برود بازویش را میگیرم و مانع می شوم. مشکوک نگاهم می کند. دستم را مقابل بینی ام میگذارم و تا زمان عبورشان از کنارِ سکو صبر می کنم. همین که صدای قدم هایشان دور می شود ، گلبهار هم دستش را با خشونت پس می کشد.

_چیکار میکنی؟

میخواهد در را هل بدهد که دوباره مانع می شوم:

_بیا برگردیم تو ماشین. هر جوری فکر میکنم نصف شب رفتنت درست نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی جواب می دهد:

_الان یادت افتاد؟ مگه خودت نبودی که آخر شب در خونه مردم و از پاشنه در آوردی؟

دستی میان موهایم می کشم:

_ پدر مادرت بیدارن. نصف شبی چی میخوای...

_بکش کنار! تو لازم نکرده به این چیزا فکر کنی. فقط برگرد برو راحتم بذار.

راهش را سد می کنم:

_مطمئنی؟ اگه بری داخل و پشیمون شی اجازه نمیدم دوباره برگردیا!

نگاهش مشکوک تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چت شده تو؟

لب روی هم میفشارم. خودم به حدی شوکه ام که نمیدانم چه کاری درست است و چه کاری غلط ، چه برسد به اویی که هیچ حدسی در مقابل واکنش احتمالی اش ندارم. سکوت و مکثم را که میبیند ، کنارم میزند و در را کمی هل می دهد. اما قبل از آنکه داخل برود با شنیدن صدای پدر و مادرش ، مکث می کند. به نیم رخش نگاه می کنم و بهت و غافلگیری را در نگاهش میبینم. چند ثانیه در همان حال می ماند و همین که داخل می روند ، دستش را با ناباوری مقابل دهنش میگذارد. پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را میخارانم و به اطراف نگاه می کنم.

_هنوزم میخوای بری داخل؟

چند قدم عقب می آید و کوله اش از روی دوشش پایین می افتد. به دیوار تکیه می دهد و در سکوت به نقطه ای خیره می شود. چند دقیقه در همان حال می ماند و بالاخره با صدای آرام و پر از بغضی زمزمه می کند:

_پس برای همین بود...

مکثی می کند:

_این همه مدت..

نفسی میگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای برگردیم تو ماشین صبح برگردی؟

با همان بهت و چهره ی شوکه سر تکان می دهد "نه"

_میری داخل؟

با مکث دوباره سر تکان می دهد.

_پس میخوای چیکار کنی؟

خفه لب می زند:

_نمی دونم!

کوله اش را از کنار پایش برمیدارم:

_ندونستن نداره. چه بهتر! الان دیگه فقط تو نیستی که باید توضیح بده.

بشینین قشنگ به حرفای هم گوش بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم داخل بروم که دستم را میگیرد و مانع می شود. کلافه نگاهش می کنم. قطره اشک درشتی درست وسط گونه اش متوقف شده و چشمان خیسش برق می زند.

_نرو!

_پس چیکار کنیم؟ تا صبح همینجا بایستیم همدیگه رو نگاه کنیم؟

چند لحظه در سکوت نگاهم می کند و از کنارم با شانه های افتاده میگذرد. نگاهش میکنم تا ببینم تا کجا قرار است برود اما همین که چند متری دور می شود ، پشت سرش راه می افتم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا میری؟ ماشین اون طرفه!
بی توجه به من راه خودش را می رود.
قدم هایم را سرعت میبخشم و با گرفتن شانه اش به سمت خودم میچرخانمش:

#پست۲۱۸

_باتوام. کجا سرت و انداختی میری؟
نگاه ناامیدش را پایین می اندازد. شانه اش را تکانی میدهد تا دستم پایین بیفتد و بی رمق می گوید:
_ولم کن . به حال خودم بذارم.
دست به کمر و عصبی نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولت کنم که میری همه یونجه ها رو میخوری!

جوابم را نمیدهد و دوباره راه می افتد. سری تکان می دهم و پشت سرش راه می افتم. در سکوت و آرام آرام به سمت مسیر ناشناخته و خلوتی می رود. نگاهش به مقابل پایش است اما در دنیای دیگری سیر می کند. آنقدر در افکارش غرق است که حتی حواسش به سنگ و موانع مقابل پایش هم نیست. بعد از چندین بار کشیدنش به چپ و راست و شوت کردن موانع از سرِ راهش ، متوجه مسیری میشوم که خارج از روستا و به سمت تپه ی مرتفعی می رود. صدای پارس سگ ها

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر از هر وقتی می شود.
دستش را میکشم و می گویم:

_تا کجا میخوای بری؟ دیگه رسیدی به دشت و دَمَن. میخوای غذای سگ و گرگ شی؟

_مجبور نیستی باهام بیای.

به بینی قرمز و یخ زده اش نگاه می کنم:

_با فرار کردنِ تو حقیقت عوض نمیشه. جای این کارا بیا برگردیم و منطقی باهاشون حرف بزن!

تنها ثانیه ای سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند اما دوباره سربرمیگرداند و به راهش ادامه می دهد. عصبی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی لای موهایم میکشم و به رگِ لامصبِ لجبازی اش لعنت میفرستم.

با روشن کردنِ چراغِ گوشی ، میان تاریکی محض فضای بازی که معلوم نیست به کجا ختم می شود ، پشت سرش راه می افتم. هرچه جلوتر می رویم ، سربالایی سخت تر و راه ناهموار تر می شود. میتوانم بوی گیاه و صدای له شدن علف ها را زیر پایم حس کنم اما اطراف آنقدر تاریک است که چیزی دیده نمی شود. همین که مسیرِ پرشیب و رو به بالا را پشتِ سر میگذاریم و به بالای تپه میرسیم ، چند قدم جلوتر از من ، کنارِ درختی می نشیند و زانوهایش را در آغوش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرد. جلو می روم و کنارش می ایستم. نگاهی به اطراف می اندازم ، از این بالا خانه های کوچک و کنارِ هم روستا و تیرهای برق میان کوچه ها به خوبی دیده می شود. زیر چشمی نگاهش می کنم و می گویم:

_این همه راه اومدی روی این تپه ی خیس بشینی؟

جوابم را نمیدهد. سرش را روی زانویش میگذارد و به نقطه ای خیره می شود. نفس کلافه ای می کشم و کنارش مینشینم. خیسیِ علف های زیر تنم لباس هایم را با سرعت نور خیس می کند. عصبی و معترضانه می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست گل و یکی دیگه آب داده جورش و نصف شبی ما باید بکشیم!

مکثی میکنم و با نگاه شیطنت باری به نیم رخش ، لب هایم کش می آید:

_ولی خودمونیم. فکرش و نمیکردم بابات انقدر زبر و زبل باشه. خونه رو خلوت دیده و... ولی نه! شکمِ مامانت میگفت دست گل و خیلی وقته آب دادن!

سربرمیگرداند و خیره نگاهم می کند. سر بالا می اندازم:

_چیه؟ گناه کردن؟ یا نکنه باید واسه اینم ازت اجازه میگرفتن؟

_خوشحالی نه؟

_از اینکه عمه م حامله شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بالا می کشم:

_فرقی برام نداره. در نهایت با یه بچه ی تخس و دهاتیِ دیگه فامیل میشم!

نفس بلندی می کشد و دوباره سر برمیگرداند:

_یه امشب و سر به سرم نذار!

به نیم رخش نگاه می کنم و پلکی می زنم:

_چرا نرفتی داخل؟ تو که سر بزنگاه و دستِ پر رفتن و داد و بیداد کردن خوراکته!

سکوت می کند.

_یا نکنه فقط به من که میرسی اون خوی وحشیت و به نمایش میذاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار جواب ندارم اما در کمال تعجب آرام می گوید:

_این همه مدت نیومد که وضعیتش و نبینم. تک و تنها همه ی کاراش و انجام داد. هر بار باهاش حرف میزدم یا نفس نفس می زد یا خسته بود. یهویی برم جلوش سبز شم که چی بشه؟

نگاهم میکند:

_همه مثل تو نیستن که از خجالت و آزار دادنِ بقیه لذت ببرن!

ابرو بالا می دهم:

_پس ناراحتیت از چیه که تا پای این تپه اومدی؟ مینشستی همینا رو به خودش میگفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری که انگار برای خودش زمزمه می کند جواب می دهد:

_چندین سال بود که دلشون بچه میخواست. مامان میگفت گلبهار میره و من سرِ پیری تنها میمونم. یه بچه میخوام که مونس تنهاییام باشه. خیلی دوا درمون کردن. خیلی رفتن تهران و برگشتن ولی نتیجه ای نداشت. دکتر گفته بود نمیشه. بیخودی امیدوار نشین!

پوزخند صداداری می زنم:

_یا تو رو پپه فرض کردن و بهت دروغ گفتن ، یا دُکیه کمرِ بابات و دستِ کم گرفته بوده!

چپ نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا دارم اینا رو به تو میگم؟ تویی که فقط دنبال نقطه ضعف گرفتن از آدمایی!

نگاهش می کنم:

_اگه میدونی چرا شجاعت به خرج دادی و کشوندیم اینجا ، زیرِ آسمون تاریک و کوهِ خلوت!

سرم را تا مقابل صورتش جلو میبرم:

_از تنها موندن با منی که از همه نقطه ضعفات خبر دارم نمیترسونتت؟

چرخی به تنش می دهد و پشت به من مینشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه میخوای چرت و پرت بهم ببافی برگرد برو. هیچ کس ازت نخواست بیای اینجا کنارِ من بشینی!

#پست۲۱۹

از پشتِ سر نگاهش می کنم. جسم کوچک و خمیده اش درست مقابلم قرار گرفته و نمیدانم تلاشم برای در آغوش نکشیدنش تا کِی موثر باشد!

_از وقتی یادم میاد ، هر وقت از چیزی ناراحت بودم میومدم اینجا. عجیبه ولی این تپه و صدای بادش ،

رمان بازار
romanbazar.ir

علفای نم داری که روشون میشینم و بوی گل و گیاهش آرومم میکنه.

کاپشنم را در میاورم و از پشت روی شانه هایش می اندازم. میخواهد شانه اش را تکان بدهد و مخالفت کند که با دو دست شانه اش را نگه می دارم:

_مجبورم نکن به زور متوصل شم. تو این برهوت نمیتونی برام جفتک بندازی!

ادامه می دهد. بالاخره دوباره خودش می شود و برایم نیشدار و تلخ پرحرفی می کند:

_اگه بخاطرِ تو نبود ، بخاطر کارا و اذیتای تو نبود من الان اینجا نبودم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

این فکر نمیکردم چجوری باید به مامانی که حالا دیگه دو نفره بگم دست از همه ی آرزوهام کشیدم و برگشتم بیخ گوشش...

سکوت می کنم.

_اگه فقط میذاشتی درسم و بخونم و سرم به کار خودم باشه. اگه انقدر ازم متنفر نبودی..

خدارا شکر میکنم که پشتش به من است و پوزخند تلخم را نمیبیند.

_اگه اون شب اومده بودی دیدنِ ننه جون مجبور نمیشدم بارِ عذاب وجدان یکی دیگه رو به دوش بکشم و پا تو اون خونه بذارم. هیچ وقتم بهش قول

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدادم برم تو اون خونه و دنبالِ گنج بگردم!

اخم می کنم:

_ننه جون بهت گفت تو اون خونه گنج هست؟

جوابم را نمی دهد.

نفس بلندی می کشم و روی چمن دراز می کشم. رو به آسمانِ پر ستاره و صاف بالای سرم می گویم:

_اگه اون شب رفته بودم دیدنش چقدر کمتر از الآن ازم متنفر بودی؟

پوزخند یک طرفه ای می زنم:

_متاسفم ولی زندگی اونقدری که فکر میکنی گل و بلبل نیست. تو شهرِ

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ و وسط گرگای گرسنه زندگی نکردی و نمیدونی گاهی برای حفظ کردن چیزای بزرگ باید چیزای کوچیک تر و فدا کنی!_آبرو و حیثیت من برات انقدر کم و کوچیک بود؟

به آرامی پلکی می زنم:

_اتفاقا آبرو و جونت الویتم بود. اما نفهمیدی... نمیفهمی!

_همون بهتر که نفهمم. گفتم که. نمیخوام درکت کنم!

لبخند پر دردی می زنم:

_بخوای هم نمیتونی درک کنی!

دستانم را زیر سرم قلاب می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی من مامانت و یه جورایی درک میکنم. ترسش از تنهایی بعد رفتنِ تو. تو نمیتونی درکش کنی. چون تاحالا ترک نشدی! طعم تنهایی رو نچشیدی !

سکوت می کند و بعد از چند لحظه ، کنارم دراز می کشد و به آسمان خیره می شود:

_چرا چشیدم. وقتی اومدم تهران و هر لحظه دلم برای این آسمون و ستاره هاش ، واسه بوی علفای نم زده ، واسه این هوا ، واسه دوستام ، صدای مامان و بابام و بادی که موقع دوچرخه سواری به صورتم میخورد تنگ میشد و هر روز و مجبور بودم با تو و

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجنسی هات بجنگم و دووم بیارم منم طعم تنهایی و چشیدم.

سربرمیگردانم و نگاهش میکنم.

_وقتی تو دانشگاه تافته ی جدا بافته بودم. جوری نگاهم میکردن که انگار از یه سیاره ی دیگه ام و تهش هم نگاهِ همه یهو بهم جوری شد که انگار یه قاتلِ جانی و بی آبرو ام فهمیدم چقدر تنهام!

چشم میبندد:

_پس انقدر پزِ دردات و بهم نده. هر کسی تو زندگی زخما و دردای خودش و داره. ولی دلیل نمیشه بخواد کارای

رمان بازار
romanbazar.ir

بد و اشتباهش و مدام با اون دردا توجیه کنه و پشت زخماش قایم شه!

دستم را تکیه گاه سرم میکنم و به سمتش برمیگردم. نورِ ماهِ بالای سرمان درست روی صورتش افتاده. چشم بسته غرغر میکند و من هر لحظه حسِ عجیب و غریبّ دلتنگ شدن در عینِ حضورش را تجربه می کنم.

_فکر کنم پیداش کردم!

چشم باز می کند و همین که صورتم را رو به رویش میبیند با اخم میپرسد:

_چیو؟

لبخند کمرنگی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همون گنجی که ننه جونت میگفت و تو احتمالا هیچ وقت پیداش نکنی!

چند لحظه در سکوت نگاهم میکند و عقب هولم می دهد:

_چی میگی!

دوباره رو به آسمان دراز میکشم و با همان لبخند به آسمان بالای سرم نگاه می کنم.

_تا آخرین ثانیه های عمرش همونقدر پرچونه و حوصله سر بر بود!

با دلتنگی چشم میبندم و صدای معترض گلبهار رشته خاطراتم را پاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچم پر حرف نبود. اگه میدونستی صداش چه آرامشی داشت و حرفاش چجوری مرهم هر دردی میشد اینجوری نمیگفتی!

انگشتش را رو به آسمان میگیرد:

_هر وقت تو حیاط مینشستیم باهم ، اون دو تا ستاره ی نزدیکِ ماه و نشونم میداد و میگفت اون دوتا ستاره تو و ارن هستین. میگفت قبلا بابای تو و مامانِ من بودن اما چون فقط همون دوتا رو چشمم واضح میبینه الان دادمش به شما.

پوزخند می زنم و نگاهم بین ستاره ها به گردش در می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه آسمون خلوت و به درد نخوری داشت مادربزرگت!

#پست۲۲۰

انگشتم را رو به آسمان میگیرم:

_یک....دو...سه...چهار...پنج...شیش.

.. درست شیش تا!

مسیر انگشتانم را دنبال می کند.

_من این شیش تا رو میدم به بچه هام. به هر کدومشون یکی. بعد که وقتش رسید ده دوازده تای دیگه هم واسه نوه هام پیدا میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش سرمیچرخانم:

_یا اگه بگی میتونم کل منظومه شمسی رو به نامشون بزنم. اینجوری دیگه دعواشون نمیشه. کل آسمون هم همیشه مالِ خودمونه!

به سمتم برمیگردد و همین که با من چشم در چشم می شود با تعجب میپرسد:

_چرا داری از من میپرسی؟!

عمیق تر نگاهش می کنم:

_پس از کی باید بپرسم؟!

چند ثانیه طول میکشد تا متوجه منظورم شود. پلکی می زند و سریع از

رمان بازار
romanbazar.ir

جایش بلند می شود. با اخم لباسش را میتکاند:

_من چه میدونم؟ از همون بدبختی که قراره واست شیش تا بچه بیاره و یه منظومه ی قلابی گیرش بیاد! چون احتمالا نمیدونه یه دونه از این ستاره ها هم قبول نمیکنن مالِ آدمی مثل تو بشن. اصلا همین که روشون دست بذاری خاموش میشن و میفتن پایین.

با لبخند به جملات شتابزده و تلخش گوش می دهم. قطعا نمی داند شنیدن همین جملات پر از حرص و خجالت و تلخ برای من چه حکمی دارد ، وقتی حتی برای لحظه ای وجودم را جدی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرد و حس میکنم برایش نامرئی نیستم!

_حالا چرا هول میکنی؟ داشتم ازت مشورت میگرفتم. یا نکنه حسودیت شد؟

لبخندی می زنم:

_میتونم دست و دل بازی کنم و یکی هم به تو بدم!

چپ نگاهم می کند:

_نمیخواد! از تو به ما به اندازه کافی رسیده!

شالش را روی سرش مرتب می کند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزایی که امشب دیدی و شنیدی و فراموش کن و به کسی چیزی نگو. تا وقتی مامان خودش نگفته میخوام وانمود کنم چیزی نمیدونم!

از جایم بلند می شوم:

_نمیخوای بری خونه؟

سکوت میکند. چشم ریز میکنم و می گویم:

_صبر کن ببینم. از اولشم هدفت برگشتن نبود نه؟

_این همه بدبختی نکشیدم که یه قدمیِ رسیدن به آرزوهام عقب بکشم.

نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی میخواستم با صداقت بهشون بگم چی شده و از بابا بخوام برام یه جا اجاره کنه. اینجوری هم از شر تو خلاص میشدم هم دیگه نمیتونستی با نقطه ضعفی که ازم گرفتی تهدیدم کنی!

پوزخند عصبی می زنم:

_واسش از اون پسره ی الدنگ هم میگفتی؟ از دلبری کردناش و شب تو خونش خوابیدنت؟

_اونجا خونه ی نعیمه خانوم بود نه ماهان! هیچ کسم سعی نداره دلبری کنه... فقط..

عصبی جلو میروم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط چی ؟ دلش به حالت سوخته؟ انسانیت به خرج داده؟ مردونگی کرده؟

خیره نگاهم میکند. نگاهم را بین چشمانش به حرکت در می آورم:

_یا فکر کردی یه پرنس سوار بر اسب سفیده که بهش وحی میشه کی باید سر برسه و از بدبختی نجاتت بده؟

_این نگاهِ مشکوک و بدت به آدما عامل اصلی تنهاییته. چرا فکر میکنی هر کسی دور و برمه حتما قصد و قرضی داره؟

نفس حبس شده ام را به سختی بیرون می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی امروز چجوری پیدات کرد؟

سربرمیگرداند:

_از خونه ی تو انقدر مستقیم اومد تا تصادفی تو پارک پیدام کرد و..

_تصادفی!

کلمات مانند گلوله های تفنگ به پشت لبم شلیک میشوند اما دهان باز نمیکنم. نمیخواهم بازی که او شروع کرده را با بی اعتمادیِ گلبهار ببازم. خوب میدانم باورم نمیکند!

_ساده تر از اونی که بدونی تو ذهن یه مرد چی میگذره! تو دنیای ما چیزی به اسم تصادف وجود نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله اش را از کنار پایم برمیدارد و روی دوشش می اندازد:

_نمیخوام باهات بحث کنم چون خیلی وقته یاد گرفتم فایده ای نداره.

دستش را میگیرم:

_کجا؟

_برمیگردم تهران. حالا که برنامه ی اینجا عوض شده منم باید بشینم و برای خودم هدفای جدید تر و جدی تر تعیین کنم.

دستش را میکشد و پشت به من از تپه پایین می رود. به خورشیدِ در حالِ طلوع نگاه می کند و داد می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا؟ فکر کردی تنها میتونی برگردی؟

به سمتم برمیگردد و محکم و رسا از همانجا جواب می دهد:

_نگفتم میخوام تنها برگردم. عجله کن. تا کامل صبح نشد و کسی ندیدتمون باید برگردیم!

ابروهایم بالا میپرد و همین که رو برمیگرداند ، قدم پر حرصی برمیدارم و زمزمه می کنم:

_سرتقِ پر رو!

#پست۲۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ماشین را مقابل کوچه متوقف می کنم و به سمتش سر برمیگردانم. نگاهِ خیره اش به دستم ، با سربرگرداندنِ من ناشیانه چرخی می خورد و برمیگردد. لبخند نامحسوسی می زنم و دستم را در هوا میچرخانم:

_گچه زیادی دست و پا گیر بود. با این راحت ترم!

با شک نگاهم می کند. به سمتش برمیگردم و دستم را مقابلش چند بار باز و بسته می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین ، انقدر خوبه که خود دکتر هم تعجب کرد! پرستارم خوب بود.

پشت چشم نازک میکند و کوله اش را در بغلش جا به جا می کند:

_مگه چیزی پرسیدم؟

سر خم میکنم:

_چشات یکم نگران بود!

سرد نگاهم میکند.

_نبود؟!

نفس بلندی میکشد و دستگیره ی در را به سمت خودش می کشد. وقتی متوجه قفل بودنش می شود ، منتظر نگاهم می کند. به رو به رو خیره می شوم و جدی می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبل اینکه پیاده شی تکلیف یه سری چیز باید روشن شه!

مکثی می کنم:

_خودتم میدونی که هیچی اینجا مثل سابق نیست! باید به یه سری توافقاتی برسیم.

_منظورت اینه که قراره بازم تو کارام سرک بکشی؟

نگاهش می کنم:

_معامله می کنیم! معامله ای که جفتمون پاش بایستیم!

چشمانش باریک و نگاهش نافذ می شود.

_قبوله!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تا لب های ترک خورده و بینی پوسته پوسته شده اش پایین می رود و دوباره به چشمانش بازمیگردد.

_نگفتم انقدر راحت و ندونسته چیزی و قبول نکن؟ از کجا میدونی چی میخوام؟

_لابد میخوای صدام و در نیارم و تو دانشگاه تظاهر کنم باهات تو رابطه ام تا یاشار یا کس دیگه ای جرات نکنه کاری به کارم داشته باشه.

خیره نگاهم می کند:

_یا هنوزم چیزای دیگه ای هست؟ مثلا دستت و بگیرم و جلوشون نمایش راه بندازم؟

گوشه ی لبم کش می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدم نمیشه!

کلافه رو برمیگرداند و سکوت می کند.

_اینجوری نیس که یاشار کلا بی خیال اذیت کردنت شده باشه. ولی حداقل اگه بقیه بدونن با منی جرات نمیکنن همدست بازی های کثیفش شن. همینقدرش و تو تحمل کن. باقیش با من!

_تا کی باید تحمل کنم؟ تا چند ماه؟ نکنه تا وقتی دانشگاهم تموم شه؟

_انقدر سخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند. پوزخندی می زنم و موهای روی پیشانی ام را عقب هل می دهم:

_یا نگران رابطه ت با اون پسره ی دوزاری ای؟

دستگیره را می کشد:

_باز کن درو.. معامله که سهله ، حرفم نمیشه با تو زد!

لبم را زیر فشار دندان له می کنم و به سمتش برمیگردم:

_گلبهار!

سریع و با تعجب به سمتم برمیگردد. نمیدانم در لحن و نگاهم چه میبیند که بی حرف فقط نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اون پسره نپلک! نه تو دانشگاه نه هیچ جای دیگه ای! اگه میخوای آروم بمونم و کاری نکنم که جفتمون پشیمون شیم دور و برش نباش!

_داری تهدیدم میکنی؟

پلکی می زنم و آرام لب می زنم:

_خواهشه!

نگاهش پایین می افتد و سکوت می کند. بعد از چند لحظه جواب می دهد:

_قبول می کنم فعلا تو دانشگاه به هیچ کس هیچ توضیحی ندم و بذارم فکر کنن همه چی بینمون همون جوریه که فکر میکنن. ولی نه بخاطر ترسم از یاشار یا تهدیدای تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برمیگردد:

_چون گفتی معامله ست. برای معامله هم به قول خودت باید یه چیزایی بدی تا یه چیزایی گیرت بیاد!

_چی میخوای؟

_چیزی به پدرم نمیگی. نه از جریانایی که اتفاق افتاد ، نه از رفتن و برگشتنِ من و نه هیچ چیز دیگه ای که باهاش تهدیدم کنی!

نفس بلندی میکشم:

_تموم؟

نگاهم می کند:

_تو کارامم دخالت نمیکنی. اینکه کجام یا چیکار میکنم و...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه دیگه نشد!

کمی به سمتش متمایل می شوم:

_وقتی خواسته هات از داده هات بیشتر میشه دیگه معامله نیست پررو بازیه!

مستقیم نگاهم می کند.

_میتونی تو هم چند تا بند به معامله ت اضافه کنی. تا جایی که زیاده روی و سواستفاده گری نباشه..

_یعنی میتونم چیزای بیشتری ازت بخوام!

بیشتر به سمتش متمایل می شوم. تنش را عقب میکشد و گوشه ای از صندلی گیر میفتد و با اخم نگاهم می کند.

بیشتر پیش می روم و چند سانتیمتر

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده تا صورتش ، توسط کمربند ایمنی که دور کمرم پیچیده از حرکت متوقف می شوم. مکثی می کنم و آرام اما با تحکم می گویم:

_خودت میدونی من چی میخوام! قبلا گفتم ، بازم میگم. دور و بر اون پسر نپلک!

_اون پسر هم دانشگاهیِ منه. نه کمتر نه بیشتر. من آدمِ دور زدن و دروغ گفتن نیستم. دلیلی هم برای قایم موشک بازی نمیبینم. خودم میدونم باید چطور رفتار کنم. دلیلی نداره بخوای تو زندگی خصوصیم سرک بکشی!

با حرص نگاهش می کنم. قصد پا پس کشیدن و کوتاه آمدن ندارم اما اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهم با سکوتم ، معامله ی دو طرفه مان بسته شود و بهانه ای برای بهم زدنش نداشته باشد. سر تکان می دهد:

_قبوله؟

سر جایم بر میگردم و قفل مرکزی را می زنم:

_گوشیت و همیشه جواب میدی. قبل از اینکه هوا تاریک شه هم برمیگردی خونه!

بدون اینکه جوابم را بدهد پیاده می شود و به سمت خانه راه می افتد. پشت سرش قدم برمیدارم و بلند می گویم:

#پست۲۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_از اول کوچه تا داخل حیاط همه جا دوربین کار گذاشتم. محض اطلاعت!

همین که به سمتم برمیگردد ، تصویرِ دوربین ها را روی گوشی ام مقابلش میگیرم و ابرو بالا می دهم:

_پس فکرشم نکن بخوای دست از پا خطا کنی یا معامله رو بهم بزنی!

_یاشار و اینا بهونه ست نه؟ تو دنبال کنترل کردنِ منی!

همانطور که کلید را از جیبم بیرون می کشم ، با دست دیگرم ضربه ای به بینی اش میزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آدمِ عاقل درِ قفس و انقدری باز نمیذاره که خرگوشش فرار کنه!

_خاله گلبهاااار!!!

با صدای فریادی که از اواسط کوچه می آید هر دو سر برمیگردانیم.
امیرحسین از دور با خنده به سمتمان می دود. نگاهم لحظه ای روی دست های از هم باز شده و آماده ی گلبهار می رود و دوباره به سمت امیرحسین برمیگردد. همین که مقابلمان میرسد و میخواهد خودش را در آغوش گلبهار بیاندازد ، از پشت لباسش را میکشم و چند سانتیمتر مانده تا آغوش منتظر گلبهار ، مهارش می کنم. نفس نفس زنان نگاهم می کند. سرم را خم میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به صورت خیس از عرق و سرخش می گویم:

_یواش تر! کجا با این عجله؟

گلبهار با اخم نگاهم می کند. قدمی به چپ بر میدارم و محض اطمینان مقابل او و گلبهار قرار میگیرم. سرش را کج میکند و هیجان زده می گوید:

_اومدی خاله؟ انقدر دلم برات تنگ شده بود داشتم دق می کردم. چرا این همه مدت بهمون سر نزدی؟ کجا بودی؟

تنم را همراه نگاهش تکان می دهم تا دیدش را ببندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ما هم از دلتنگیِ تو داشتیم دق می کردیم. ولی فعلا خاله ت خسته ست. میخواد بره داخل استراحت کنه. برو خونتون به درس و مشقت برس.

گلبهار با حرص کنارم می زند و مقابلش می ایستد:

_منم دلم واست تنگ شده بود. خوبی؟ مامانت خوبه؟

امیرحسین دو دستش را محکم دور کمرش قلاب می کند و با ذوق سر تکان می دهد:

_همه خوبیم. کی میای خونمون خاله ؟ امروز میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را روی هم میفشارم و با پا روی زمین ضرب میگیرم. نمیتوانم از دستانی که دور کمرش قفل شده چشم بردارم.

_میام عزیزم.. بذار یه خورده...

درِ حیاط را باز میکنم و همانطور که گلبهار را میان صحبتش داخل هل می دهم رو به امیرحسین جواب می دهم:

_فعلا برو خونتون مامانت و منتظر نذار. گفتم که خاله جونت خسته ست. وقت نداره باهات خاله بازی کنه!

لبخند نمایشی می زنم و در را میبندم. همین که برمیگردم. با چهره ی عضب

رمان بازار
romanbazar.ir

آلود و شوکه ی گلبهار مواجه می شوم.
اخم می کنم:
_چیه؟ ندیدی داشت قورتت میداد؟
_این چه رفتاری بود با بچه؟
پوزخند می زنم:
_بچه؟!
از کنارش میگذرم:
_این مارمولکا رو من میشناسم. از همین سن و سال شروع می کنن عین بچه گربه ها به بهونه خاله بازی خودشون و میمالن به این و اون.
_برات متاسفم. واقعا همچین فکری درباره ش می کنی؟
به سمتش برمیگردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_از هورمون مورمون هیچی سرت نمیشه تو نه؟

با حرص به سر تا پایش نگاه می کنم:

_ببینم میتونی کاری کنی پای این یکی رو هم از اینجا قلم کنم؟

_تو مریضی! ذهنت مریضه.

مستقیم نگاهش می کنم:

_مریض نیستم.

به کنار پیشانی ام ضربه می زنم:

_فقط میدونم این توشون چه خبره!

میگویم و به راهم ادامه می دهم.

عصبی از پشت سر جواب می دهد:

_دارم بهت هشدار میدم. فکر نکن چون باهات معامله کردم یعنی کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم. سعی کن پات و از گلیمت
درازتر کنی و بزنی زیر قول و
قرارات. اون وقت میبینی چه کارایی
ازم بر میاد!

همانطور که به سمت درِ خانه می روم
جواب می دهم:

_قول نمی دم!

منتظر حاضر جوابی اش می مانم اما
سکوت و نگاه متعجبش به پشت سرم ،
باعث می شود با مکث به عقب
برگردم. همین که سربرمیگردانم ، رزا
را لمیده روی یکی از مبل ها پیدا می
کنم. گازی به سیبش می زند و
همانطور که انگشتانش را در هوا تکان
می دهد با لبخند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_های!
با خستگی چشم روی هم میگذارم.
گلبهار داخل می آید و نگاهش میانِ ما به حرکت در می آید. عصبی به سمت رزا برمیگردم:
_بهت گفتم الآن بیای؟
شانه بالا می اندازد:
_گفتی بیا. نگفتی امروز نیام!
صدای گلبهار را از کنارم میشنوم:
_ایشون کی باشن؟
رزا از جایش بلند می شود:
_من؟
لبخند دندان نمایی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همخونه ، نه شاید بهتره بگم نگهبانِ جدیدت!

هشدارگونه صدایش می زنم:

_رزا!

به سمتم قدم برمیدارد:

_چیه خب؟ دروغه مگه؟

نگاهی به سرتا پای گلبهار می اندازد و لب بالایش کج می شود:

_فقط فکر نمیکردم سلیقه ت انقدر نم گرفته باشه.

#پست۲۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را رو به گلبهار نگه میدارد:

_رزام. البته همه بهم رزی میگن. همه جز این تخسِ بی کله!

گلبهار به دستِ در هوا مانده اش نگاه می کند و به سمت من برمیگردد:

_فکر نمیکنی بدون مسخره بازی باید توضیح بدی اینجا چه خبره؟

کلافه دستی میان موهایم میکشم:

_چیزی واسه توضیح دادن وجود نداره. رزا از امروز اینجا میمونه.

_به چه حقی؟

به سمتش برمیگردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا جایی که یادم میاد این قسمتِ خونه مال منه. باید ازت اجازه بگیرم کی بیاد و کی بره؟

در سکوت و با حرص نگاهم می کند. رو برمیگردانم تا لبخند پیروزمندانه ام را نبیند. به سمت آشپزخانه می روم و همین که درِ یخچال را باز می کنم ، سر و کله اش پیدا می شود. بطری آبی که در حال سر کشیدنم را از میان دستانم می کشد و روی کابینت میکوبد:

_یعنی چی این کارا؟

دستی به پشت لبم میکشم و خونسرد نگاهش می کنم:

_کدوم کارا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه من خوب تعیین تکلیف میکنی ولی نوبت خودت که میشه هیچ قانونی وجود نداره؟ برا چی دوست دخترت و ورداشتی آوردی اینجا؟ خودت خونه نداری؟ یا هدفت آزار دادن منه؟

نگاهش می کنم. طولانی و با لذت!

_با توام!

زبان پشت لبم میکشم:

_ حسودیت میشه؟

بلند و عصبی پوزخند می زند:

_حسودی؟ به تو یا اون؟ تنها حسی که میتونم داشته باشم تاسف خوردنه!

قدمی به سمتش می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چرا صورتت قرمز شده؟ اذیت شدی؟

_عقلت و از دست دادی نه؟ دیگه پاک خل شدی.

_میتونم همین الآن ردش کنم بره. اگه فقط اقرار کنی حسودیت شده!

عصبی میخندد. مچ دستش را میگیرم و پچ پچ کنان میگویم:

_خوشگله نه؟ اگه بدونی چیا داره. هنوز رو نکرده. هرچی بره جلوتر و بیشتر بشناسیش بیشتر عاشقش میشی!

پیچی به دستش می دهد:

_به پای هم پیر شین. ول کن دستمو!

سرم را تا نزدیک گوشش میبرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط یادت باشه دیگه روزا بی خبر پا نشی بیای اینجا. حتما قبلش سر و صدا کن. سرفه کن. یه چیزی بگو. میدونی که چی میگم؟

پایش را محکم روی پایم میگذارد و محکم میچرخاند:

_نگران نباش. مطمئنا این یکی هم خیلی زود میفهمه تو چه جونوری هستی و به دو روز نکشیده میذاره میره!

_ببخشید که مزاحم خلوت عاشقونه تون شدم. یکی میشه بگه برنامه ی نهار چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به سمت رزایی که به چهارچوب در آشپزخانه تکیه کرده برمی گردیم. گلبهار دستش را محکم عقب می کشد و با حرص نگاهم می کند. لبخند زنان به سمت رزا می روم و دست دور شانه اش می اندازم:

_هر چی تو بخوای!

نگاهش بین هر دویمان به حرکت در می آید و با پوزخندی عصبی از کنارمان میگذرد. قدم هایش را با چشم های خندان و راضی دنبال می کنم. رزا دستم را با خشونت از روی شانه اش می اندازد و می گوید:

_چته تو؟ بکش کنار تن لشتو!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برمیگردم و دستم را روی بینی نگه می دارم. همین که صدای بسته شدنِ در می آید نفسی میگیرم و عصبی نگاهش می کنم:

_مگه بهت نگفتم قبل اومدن خبر بده؟

پوزخند میزند.

_مگه موش ها قبل اینکه برن جایی خبر میدن؟ به قول خودت که من موشی ام که دنبال سوراخ میگرده!

به اطراف نگاه می کند:

_هرچند اینبار سوراخه خیلی گنده به نظر میرسه.

اشاره ای به پشت سرم می دهد:

_این وحشی دخترعمه ته نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاهش می کنم که پوزخند دیگری می زند و بطری آب نیمه خورده را یک نفس بالا می کشد:

_اونجوری نگام نکن. عکس بچگیاتون و دیدم. هنوزم شبیه همون موقع هاش زشت و دهاتیه!

دست در جیب شلوارم فرو می برم:

_سرت به کار خودت باشه. اومدی اینجا حواست به این خونه و گلبهار باشه. نیومدی فضولی!

_کارم و بلدم. نگران نباش.

به جیبم اشاره می کند:

_تو فقط سرِ کیسه رو شل کن. بقیه ش با من.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میگیرم:

_ماه به ماه پول و میزنم به کارتت. ولی وای به حال و روزت اتفاقی تو این خونه بیفته و تو با خبر نباشی. از ده متری در حیاط پشه هم رد شد باید بهم خبر بدی!

ابرو بالا می دهد:

_دارم کم کم میترسم ازت. چرا انقدر جو گرفتتت؟ نکنه واقعا خبری بینتونه؟

_اونش به تو ربطی نداره.

مکثی می کنم و با نگاهی به پشت سرم می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط فعلا نیازی نیست بهش توضیح بدی کی هستی و چه نسبتی باهام داری.

لبخند دندان نمایی می زند:

_فکر میکنه بینمون خبریه نه؟

خیره نگاهش می کنم. نفس بلندی می کشد:

_اوکی گرفتم. ولی خرج داره میدونی که؟ هیچی مجانی نیست!

زیر لب پر حرص لب می زنم:

_نکبتِ پول پرست!

و پشت به او از آشپزخانه بیرون می زنم. از پشت سر معترضانه فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نهار چی پس؟
به سمتش برمیگردم و انگشت وسطم را برایش بالا میبرم. همین که از عصبانیت سرخ می شود و فریاد می زند ، بلند میخندم و از خانه بیرون می روم.

#پست۲۲۴

***

میان تاریکی کوچه ، از دور تشخیصش می دهم و همراه با کم کردن سرعتِ ماشین ، ریموتِ پارکینگ را

رمان بازار
romanbazar.ir

می زنم و درست از کنارش میگذرم. پشت سر ماشین وارد پارکینگ می شود و منتظرم می ایستد. از داخل آینه نگاهش می کنم. دستی به موهایم می کشم و با برداشتن کاپشن چرمم از روی صندلی پیاده می شوم. چراغ اتوماتیک بالای سرمان روشن می شود و چشمان سرخ و ملتهبش را درست مقابلم میبینم. دست در جیب شلوارم فرو میبرم:

_این وقتِ شب پا شدی اومدی اینجا چیکار؟

فقط نگاهم میکند. با مردمک هایی که هم میلرزد و هم بی تعادل است. دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

را جلو می برم و پلک پایینش را با انگشت کمی پایین میکشم:

_خماری؟

دستم را به شدت پس می زند و بینی اش را بالا می کشد.

_ربطی داره بهت؟

نفس بلندی میکشم:

_اگه نداره اینجا چیکار داری؟

_بهش گفتی بیخیالِ شقایق میشم؟

در سکوت نگاهش می کنم.

_به همین راحتی؟

_انتظار داشتی چیکار کنم؟

میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر ازش میترسی؟ تموم هارت و پورتت تا همینجا بود؟

با باز شدن درِ آسانسور و بیرون آمدن یکی از همسایه ها نگاهی به پشت سرم می اندازم و آستینش را به سمت مخالف میکشم. مقاومت می کند اما محکم تر پشت سرم میکشمش و بعدِ دور زدنِ ماشین ، داخل آسانسور هولش می دهم.

_نگه دار بالا حرفات و بزن.

_چرا؟ میترسی؟ از آبروت میترسی یا میترسی کسی ما رو باهم ببینه و بره بهش بگه؟

تیز نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟ فکر کردی انقدر احمقم که ندونم پای چی وسط اومد که ترسیدی؟

نفس بلندی می کشم. مراعاتش را میکنم و سعی می کنم آرام باشم. با باز شدنِ آسانسور ، دوباره همراه خودم میکشمش و بعد از باز کردنِ درِ خانه ، داخل هولش می دهم. همین که در را میبندم ، جلو می آید و دو طرف یقه ی لباسم را میان دستانش میگیرد:

_منو دور ننداز اِرِن. خواهش میکنم. بهم فرصت بده. خودم میتونم اوضاع و مرتب کنم. رگِ خواب یاشار دست منه. ما اگه با هم...

_اون روزم بهت گفتم الآنم میگم..

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستش را از مچ میگیرم و پایین می اندازم:

_مایی وجود نداره! هرچی بینمون بود و نبود تموم شد!

لایه ای اشک نگاهش را میپوشاند و قدمی عقب می رود. نگاهش کم کم رنگ نفرت میگیرد:

_بخاطرِ اون نه؟ همون دخترِ روستاییِ دو زاری. چی بود اسمش..

لب بالا می کشد:

_گلبهار!

زبانم را روی لبم میکشم:

_آخرین بارت باشه که اسمش و به زبون میاری. اوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟ برمیخوره بهت؟ انقدر خاطرش و میخوای و دیوونشی؟

صدایش میلرزد:

_پس من چی؟

مستقیم نگاهش می کنم:

_اینکه کیو دوست دارم و چرا دوست دارم به خودم مربوطه ولی ، یادم نمیاد هیچ وقت بهت گفته باشم دوستت دارم!

چند ثانیه در سکوت نگاهم می کند و سر تکان می دهد:

_اره.. نگفتی! منم ازت نمیخوام عاشقم باشی. ولی بهم قول دادی. گفتی بهم فرصت میدی. گفتی صبر میکنی تا

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که کامل باهاش تموم کنم و فقط مالِ تو باشم. اینا هم تخیلات منن؟

کت خز کوتاهش را از تنش میکَند و کش موهایش را باز می کند. نگاهم تا تاپ گیپور مشکی رنگش پایین می رود و برمیگردد. جلو می آید و نگاهش ملتمسانه می شود:

_حالا که همه چی تموم شد داری پسم میزنی؟ حالا که یاشار همه چیو میدونه؟

فقط نگاهش می کنم. دستش را جلو می آورد و همین که میخواهد صورتم را لمس کند ، مچ دستش را میگیرم. به سمت خودم میکشمش و نگاهم میان چشمانش به حرکت در می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه ی خواسته ت همینه؟ تن دادن به خواسته ی کسی که حتی دوستت هم نداره؟

با صدای گرفته جواب می دهد:

_واسم مهم نیست!

سرش را جلو می آورد و لب هایش را با خشونت روی لب هایم میگذارد.

دستانم را دور کمرش قرار می دهد و وقتی مکث و همراهی نکردنم را میبیند کنار گوشم می گوید:

_میدونی چقدر برای این لحظه صبر کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را عقب میکشم و نگاهش میکنم. پرم از حس های مختلف. خشم ، نفرت ، انزجار و ترحم!
همانطور که انگشتانم را دور کمر باریکش سفت می کنم ، به عقب هدایتش می کنم.نگاه خمارش میان لب ها و چشمان نافذم میچرخد. آنقدرپیش می روم که روی کاناپه ی وسط هال می افتد و با چشمان نیمه باز نگاهم می کند. میدانم اگر تیر آخر را درست وسط هدف نزنم ، اگر حجت را برایش تمام نکنم و اگر این رابطه را با تراژدی نفرت انگیزی به پایان نرسانم ، این پرونده هرگز بسته نمی شود. بعد از مکثی چند ثانیه ای درست بالای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش ، بلوزم را از تنم بیرون می کشم. چشمان خیسش برق می زند و مشتاق تر نگاهم میکند. زانویم رابه آرامی روی فضای خالی کاناپه میگذارم و روی تنش خیمه می زنم. دستم را زیر پایش می اندازم و با حرکتی رو به خودم ، روی پاهایم مینشانمش :

_پس میخوای به قول و قرارامون عمل کنیم!

هر دو دستش را روی گردنم میگذارد:

_برام مهم نیست یاشار چیکار میکنه و تا کجا پیش میره. واسه من فقط تو مهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلوتر می آورد و ناخن های بلندش را از روی گردن تا شانه ام میکشد.

_اینکه همه بدونن فقط مالِ منی!

حریصانه چنگی به بازویم می زند:

_فقط من!

#پست۲۲۵

بی واکنش به سوزش خراشی که از عمد روی گردن و شانه ام ایجاد کرده ، سرم را جلو میبرم و خیره تر نگاهش میکنم. تیغه ی بینی اش را به بینی ام می مالد و نرم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه؟

دستانش را کامل دور گردنم قفل میکند. سرم را کنار سرش نگه میدارم و کنار گوشش زمزمه می کنم:

_خودت بودی نه؟

سرم را کمی عقب میکشم و دوباره به چشمانش خمارش خیره می شوم:

_خبرچینِ مهمونیِ خونه باغ!

مردمک چشمش تکان میخورد. لبخند می زنم:

_خوشحالی به چیزی که میخواستی رسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت و ناباوری نگاهم میکند.
پشت سرم را به کاناپه تکیه می دهم و با همان لبخند خونسردم نگاهش میکنم.

_فکر کردی انقدر احمقم که ندونم تو سرِ کوچیکت چی میگذره و به یه ترسوی بدبختی مثل آرش شک کنم؟

میتوانم ترس را از نقطه به نقطه ی نگاهش بخوانم. لب هایش را روی هم میفشارد و به دنبال واژه های مناسب میگردد که اجازه نمیدهم:

_وقتی بهت گفتم تمام و کمال باهام باش ازم وقت خواستی. گفتی حساب کتاب ناتموم با یاشار داری. اولش درک نمیکردم. میدونستم دوسش نداری. از اون آدمایی هم نبودی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس پیش کسی بمونی. پس چرا میخواستی به قیمت شکستن غرورت هنوز کنارش باشی؟

انگشتم را نرم از روی شانه اش تا روی بازویش میکشم و همین که به بند ظریف تاپش می رسم ، محکم به سمت خودم میکشمش. تکان محکمی میخورد و با همان بُهت نگاهم می کند.

_ولی از شانس بد تو یا شانسِ خوبِ من ، دوزاریِ من تو این چیزا زود میفته. تو دنبال عشق و عاشقی نبودی. دنبال یه طعمه بودی. یکی که جربزه داشته باشه با یاشار دربیفته و قاپت و بزنه. اینجوری میتونستی تو هم غرور یاشار و ازش بگیری. یاشاری که هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

کس جرات چپ نگاه کردن به دخترِ پشت تَرکش و نداشته و نداره!

بازویش را فشار آرامی می دهم و مستقیم نگاهش می کنم:

_ اون شبم تو بیمارستان عمدا به دوستای مشترکت با یاشار زنگ زدی بیان چون میخواستی باهاشون رو به رو شم و نقشه ت بگیره. ولی با رفتنِ من همه ی نقشه هات خراب شد.

با صدایی لرزان جواب می دهد:

_نمیخوام بهت دروغ بگم. شاید اولش اینطوری بود آره. ولی قسم میخورم بعدش نه... نمیدونستم قراره دوستت داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را دوباره دور گردنم قفل میکند و نگاهش ملتمس می شود:

_من نمیخواستم تو رو طعمه کنه. اعتراف میکنم میخواستم یاشار بفهمه از دستم داده تا تاوان تمام اون تحقیر کردن ها رو بده ولی...

سر تکان می دهد:

_هیچ وقت نخواستم بهت آسیب بزنه ارن. باورم کن!

_واسه همین تصمیم گرفتی گلبهار و بازیچه ی نقشه ی کثیفت کنی؟ پیش خودت گفتی اگه از نقطه ضعفم باخبر شه میره سراغ اون و با خودم کاری نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم جدی میشود. میخواهد تکانی بخورد که کمرش را سفت تر میگیرم و به سمت خودم میکشم:

_بهت اجازه دادم همه جوره ازم استفاده کنی. ولی تو دست گذاشتی رو چیزی که نه ربطی به ما داشت و نه حق دست گذاشتن روش و داشتی! عکساش و اطلاعاتش و واسه یاشار فرستادی. درست مثل کسی که انقدر گوشت جلوی سگ هارش میندازه که مبادا به خودش حمله کنه.

قطره اشکی از چشمش میچکد:

_همه ی اینا فقط بخاطر اون دختره ست؟ من و با یاشار معامله کردی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بتونی خوش و خرم به عشق بازیت باهاش برسی؟

مچ دستش را محکم میگیرم:

_کسی که معامله مون و بهم زد من نبودم. وقتی پای نفر سوم و وسط کشیدی و فیلمای خونه باغ و واسش فرستادی ، تو بودی که قید این رابطه رو زدی. پس سعی نکن منو متهم و خودتو قربانی جلوه بدی!

سر تکان می دهد:

_من ازت هیچی نمیخوام. کاری هم ندارم با کی هستی و کیو دوست داری. فقط من و دور نندار اِرِن. اینجوری دورم نندار!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زنم:

_من یاشار نیستم که بتونی با بوی خونِ گوشت تازه هر طرفی بکشونیش و باهاش بازی کنی.

با پشت دست لبم را پاک می کنم:

_قول نمیدم دفعه ی بعد انقدر نرم و مهربون باهات برخورد کنم!

از روی پایم بلند می شود و قدمی عقب می رود:

_تکلیفِ من از اول معلوم بود. ولی تو چی؟ تو هدفت چی بود که بهم نزدیک شدی؟

بلوزم را برمیدارم و همانطور که از جایم بلند می شوم میپوشمش. مقابلش

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم و چند لحظه بی حرف نگاهش می کنم.

_ شبِ مسابقه پشتِ ترک یاشار ، با چشمات زار میزدی یکی از تو این کثافت بیرونت بکشه. یکی مثلِ من اون نگاه و بهتر از هر کسی میشناسه!

میان گریه پوزخند می زند:

_فکر کردی فرقی با یاشار داری؟ تو هم همونقدر لاشی و بی وجدانی!

سر تکان می دهم:

_آره. همونقدر لاشی و عوضی ام. اما یه فرقی با امثال یاشار دارم. اونا میکارن ولی من دِرو میکنم!

دو انگشتم را در هوا تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_علفای هرز و سمی رو هرس میکنم که تهش با گره خوردن به هم زندگی صد نفر دیگه رو هم به گند و منجلاب نکشن.

مکثی میکنم و دستم با خشم مشت می شود:

_که بعدش یه عده لاشیِ دیگه تحویل جامعه بدن که برای نفس کشیدن مثل انگل و علف هرز تو باغِ این و اون رشد کنن و تهشم هیچی نشن!

#پست۲۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگردانم و به سمت ورودی می روم. پالتویش را از روی زمین برمیدارم و به سمتش برمیگردم. هنوز همانطور بی حرف نگاهم می کند. نگاه آشنایش قلبم را میخراشد. همین شباهت دردآورد باعث شد تا امروز در مقابل کارهایش کوتاه بیایم و دنبال تلافی نباشم. من و او هر دو گیاهِ بی خاصیت و سرگردانِ یک باغچه ایم. تمام عمرمان به تماشای پر حسرت درختان اطرافمان نشستیم و زیر پای باغبان لگد مال شدیم. همانقدر بی ثمر و همانقدر هیچ!

لباس را رویش می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبل اینکه یاشار بفهمه اومدی اینجا برگرد. نه تو منو دیدی نه من تورو. اینجوری واسه همه بهتره!

_فکر کردی حالا که منو بهش پس دادی دست از سرتون برمیداره و میذاره به عشقتون برسید؟

دستش را با خشم روی گونه اش می کشد:

_من هنوز کارت آخرم و پایین نذاشتم اِرِن...

میان گریه لبخند می زند:

_اگه بذارم میفهمی بازنده ی واقعی کی بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهش می کنم. جلو می آید و با چشمان تهی شده زمزمه می کند:

_تا میتونی با عشقت وقت بگذرون. چون به زودی میرسه روزی که دلت براش خیلی تنگ میشه!

میگوید و با قدم های سنگین از کنارم میگذرد. همین که در را پشت سرش میبندد ، گوشی را با نگرانی از جیبم بیرون میکشم و نگاهی به موقعیت خانه می اندازم. همه چیز امن و امان به نظر می رسد. همه چیز به جز قلبی که دوباره از بی تابی و نگرانی ، ضربانش سر به فلک گذاشته.

گوشی را داخل جیبم برمیگردانم و بی معطلی از خانه بیرون می زنم. به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین ، موتور را برمیدارم و آنقدر غرق افکار پریشانم می شوم که نمیفهمم کی به خانه می رسم و پشت پنجره ی اتاقک گوشه ی حیاط می ایستم. نگاهم به شعله ی کم سوی بخاری برقی می افتد و تلخندی می زنم. دوباره همین جا ایستاده ام. تمام عمرم را دویدم و دوباره و دوباره روی همان عدد دو صفر متوقف شده ام.
پایان تمامِ من و شروعم همین جاست.
زیرِ سایه ی شکوفه ی زیبایی که روی بلند ترین شاخه ی درخت روییده! جایی که نه دستم بهش می رسد و نه حتی حق لمس گلبرگ هایش را دارم! تمام دلخوشی ام به همین سایه ی کوچکیست

رمان بازار
romanbazar.ir

که از بالا روی قامت خشک و بی حاصلم افتاده. پس چرا نمیتوانم به سهمم از او راضی باشم و سودای قد کشیدن در کنارش را از سرم بیرون کنم؟

بغضی به بزرگی تمام سال های زندگی ام در گلویم جا به جا می شود. رو برمیگردانم بروم اما سرمای پاییز و تصویرِ بخاری کوچک و کم سویش بهانه ام می شود!

جراتم را جمع می کنم و به آرامیِ هر چه تمام تر داخل اتاقک می خزم. همانطور که حدس می زدم ، هوایش فرقی با هوای بیرون ندارد. دستم را مقابل بخاری میگیرم و با نگرانی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. پتو از روی تنش کنار رفته و از سرما مانند کاغذ کوچک مچاله شده ای در خودش فرو رفته. آرام آرام جلو می روم. هرچه جلوتر می روم جراتم بیشتر و ترسم کمتر می شود. پتو را با احتیاط تا روی گردنش بالا می کشم. تکانی میخورد و به سمتم سربرمیگرداند. خشکم می زند. از ترس با پاهایی که میان رفتن و برگشتن تا به تا مانده همانجا می ایستم و حتی نفس هم نمیکشم. هر دو دستش را روی بالش میگذارد و انگشتانش را بالای سرش قفل می کند. لبخند بی اراده ای روی لب هایم نقش می بندد. درست مانند همان بچه ی تخس و کوچکی که

رمان بازار
romanbazar.ir

با همین عادت روی پای مادرش به خواب می رفت تا هر بار سرزنش ننه جون را به جون بخرم و برای بوسیدنش در خواب اغفال شوم!
دستکشم را از دستم بیرون میکشم و موهای پخش و پلای کنارِ صورتش را به آرامی کنار می زنم.
نگاهم عمق میگیرد. چشمانم روی تک تکِ اجزای صورتش به حرکت در می آید و تمام حس های خفته و تاریک وجودم به یکباره بیدار میشود. نفس حبس شده ام را به آرامی بیرون می دهم و جلوتر می روم. تقصیرِ من نیست. اگر برنمیگشت ، اگر تنهایی ام را پر نمیکرد و مرا یکبارِ دیگر به

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورش معتاد نمی کرد ، اگر بویش در تمام دنیایم نمیپیچید و آواره ام نمیکرد...

لبم را زیر دندان میگیرم.

و در نهایت اگر نورِ کم سوی بخاری اش اینگونه طلایی و اغواگرانه روی صورت کوچک و لب های از هم باز مانده اش نمی افتاد.....!

سرم را جلوتر می برم. بیدار شدنش ، ترسیدنش ، داد و هوارش و تمام دردسرهای احتمالیِ لعنتی اش را به جون میخرم و لب هایم را آرام روی لب هایش میگذارم. مِه ی غلیظ و داغ آرام آرام تمام وجودم را پر می کند و پاهایم سست می شود. لمس وجودش

رمان بازار
romanbazar.ir

همان کرم چاله ی لعنتی ایست که با سرعتی غیر قابل کنترل و قدرتی ماورایی مرا درونش می کشد. دستانم برای لمس تنش جلو می رود و قبل از آنکه تمام اراده ام را از کف بدهم ، سرم را آرام عقب می کشم. خودم را نمیشناسم. این منِ بی قراری که پر و خالی از تمام حس های وارونه ی دنیا مقابلش ایستاده به حدی ترسناک و غیر قابل کنترل است که میترساندم!

سریع می ایستم و با ترس نگاهش میکنم. تکان کوچکی میخورد. قبل از آنکه کامل متوجه حضورم شود ، عقب می روم و با قلبی که از شدت هیجان و

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس وحشیانه در سینه ام میکوبد از اتاقش بیرون می روم.

#پست۲۲۷

(گلبهار)

خیره به ظرف مخصوصِ ملوس و غذای خشک داخلش ، یک دستم را دور زانویم حلقه میکنم و با دست دیگرم بیسکوییت ها را به سمتش هول می دهم. ملوس میویی میکند و قدمی عقب می رود. انگار حسابی خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

سیر کرده و بیخود نگرانش بودم.
دوباره به ظرف پر از غذایش نگاه
میکنم و چیزی در دلم تکان میخورد.
اگر این ظرف تازه پر شده یعنی...

دستی به سرش میکشم و از کنارش
برمیخیزم. لیوان شیر را از روی
کابینت کنارش برمیدارم و همین که لبه
اش با لبم برخورد می کند ، همانجا
ثابت نگهش میدارم. سرمای لیوان آرام
آرام به لب هایم منتقل می شود و بی
حسش می کند اما هنوز هم حسِ آن
حرارت و گزگز عجیب از بین نمی
رود. لیوان را عقب میکشم و به مایع
سفید رنگ درونش چشم میدوزم. محال
است خواب دیده باشم. اصلا کدام

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابی انقدر واضح است که حتی حس لمسش را هم به خوبی به یاد بیاوری؟ سرم را تکان می دهم و پلکی می زنم. نه! نمیتواند حقیقت باشد. چه دلیلی دارد بخواهد آن وقتِ شب دوباره برگردد و بی خود و بی جهت همچین کاری را انجام بدهد؟ وقتی نه پای بحثی در میان بوده و نه اذیت و آزاری! هرچقدر هم بی پروا باشد و چیزی از احترام سرش نشود باز هم...

میان همان گیجی لیوان نیمه خورده را روی کابینت رها می کنم و دستم را چند بار محکم روی لب هایم میکشم.

_داری ازشون اعتراف میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنِ رزا ، مزاحمِ جدیدِ خانه غافلگیر می شوم. به ورودی آشپزخانه تکیه کرده و با چشمانِ نیمه باز به لب هایم اشاره می کند.

_شبیه دخترایی هستی که یواشکی پشت دیوار ماچش کردن!

سریع دستانم را پایین می اندازم و چشم می دزدم. شک ندارم رنگ از رویم پریده. با آن نگاه نافذ و پیروزش جوری نگاهم می کند که حس میکنم تک تک افکارم را میخواند. با اخم می گویم:

_اول صبحی پا شدی زاغ سیاه منو چوب بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می زند و داخل می آید:

_دلت خوشه ها! تازه دارم میرم بخوابم!

نگاهم یک دور از سر تا پایش به حرکت در می آید. شلوارک و بلوز خواب ساتن طلایی رنگی پوشیده و موهایش را شلخته بالای سرش جمع کرده.

_من اکثرا شبا بیدارم روزا میخوابم. امیدوارم روزا اینجا سرو صدا و مزاحمت نباشه!

دوباره نگاهم تا زیر کمرش می رود. شلوارکش آنقدر کوتاه و آزاد است که پاهایش از ابتدای کشاله ی ران تماما

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون افتاده. نفسی میگیرم و درِ بطری شیر را میبندم. جلو می آید و چشمانش را می مالد:

_میری مدرسه؟

سرد نگاهش می کنم:

_میرم دانشگاه!

بطری شیر را از دستم میگیرد و همانجا مقابلم یک نفس سر میکشد. قطراتِ شیر از گوشه های لبش پایین میچکد و باعث می شود چهره ام جمع شود.

نگاهم می کند و لبخند مزخرفی می زند:

_آخییییش. تشنه م بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که نگاهش به ملوسی که کنار یخچال به خواب رفته می افتد ، جیغی میکشد و با گرفتن بازوی من ، پشت سرم قایم می شود.

_این دیگه چه کوفتیه؟

چشمی میچرخانم و دستم را از لای چنگال های تیزش بیرون میکشم:

_گربه ندیدی تاحالا؟ نترس نمیخورتت.

چپ نگاهش می کنم و در بطری شیر را میبندم:

_ اگه اینجا میمونی باید قوانین اینجا رو رعایت کنی!

لیوانی از داخل کابینت بیرون میکشم و با صدا روی کابینت می کوبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد خوردن هم آب بکش دوباره بذار جاش!

میخواهم از کنارش بگذرم که می گوید:

_جات و تنگ کردم؟

مکثی میکنم و کلافه چشم روی هم میفشارم.

_انگار خیلی ناراحتی که اینجام!

به سمتش برمیگردم و بی حوصله جواب می دهم:

_خیلی مشخصه؟

میخندد:

_از رنگ سرخ صورتت معلومه بدجور اذیتی!

بی انعطاف نگاهش میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا که میدونی سعی کن هرچی زودتر برگردی سر خونه زندگیت. جای دیگه ای نیست که بتونین دوتایی باهم خلوت کنین؟ اینجا اونقدرا که فکر میکنی دنج و باحال نیست!

_اتفاقا هم دنجه هم باحال!

با شنیدن صدای اِرِن مثل برق گرفته ها سربرمیگردانم. خودم هم نمیفهمم چرا با دیدنش مانند مجرمی که سر صحنه ی جرم دستگیر شده ، جا میخورم و هل میکنم. جلو می آید و بدون اینکه نگاهش را از چشمانم بگیرد جواب می دهد:

_کیو از کجا میندازی بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی میکنم نه به آن خوابِ مزخرف و نه به گزگز دوباره ی پوست لبم فکر نکنم. صدایی مهیب می زند " اگه واقعا خواب بوده باشه!"

از کنارم میگذرد و لیوانِ شیر نیمه خورده ام را از روی کابینت برمیدارد. همین که لیوان را به لبش نزدیک می کند ، ضربان قلبم بالا می رود. ناشیانه چشم میدزدم اما در لحظه ی آخر با نگاه موشکافانه اش غافلگیرم می کند. رزا جلو می آید و از بازوی ارن آویزان می شود:

_این گربه رو از اینجا بنداز بیرون ارن. میدونی که از حیوونا میترسم!

ارن سربرمیگرداند و نگاهش می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این بدبخت کاری به کارت داره مگه؟ تازه درست درمون هم نمیبینه!

رزا لب بالا میکشد:

_همون چشمش ترسناکه. شبیه دزدای دریاییه!

دهنم را پر میکنم تا جوابش را بدهم که با دیدن دست ارِن که با ملایمت تا کنار صورتش می رود و موهایش را پشت گوشش هل می دهد ، ناخوداگاه با بُهت سکوت می کنم.

#پست۲۲۸

_نترس. تا من اینجام کسی کاری به کارت نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم مشت می شود. از شدت انزجار از صحنه ی رو به رویم به مرز تهوع می رسم. توجهم به خراش پررنگ و قرمزی که از روی گردن تا یقه ی لباسش امتداد پیدا کرده می افتد. انگار رزا هم در همان لحظه متوجهش می شود که دستش را جلو میبرد:

_چی شده؟

ارن دستش را چند سانت مانده تا گردنش میگیرد و با لبخند معناداری آرام می گوید:

_از من میپرسی؟

رزا نگاهی به من می اندازد و با مکث میخندد. سرش را جلو میبرد و چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر گوش ارن می گوید. لبخند ارن عمق میگیرد و سر تکان می دهد. حس میکنم تمام گوشتی که در تنم دارم تکه تکه زیر پاهایم می افتد. دندان روی هم میسایم و رو برمیگردانم. اما هنوز قدمی برنداشته ام که صدایش را می شنوم:

_چرا هنوز آماده نیستی تو؟ دانشگاه نمیری؟

با تعجب به سمتش برمیگردم.

_چطور مگه؟

خونسرد نگاهم می کند:

_فکر میکنی اول صبحی چرا اینجام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به رزا و دوباره به او می اندازم و اخم می کنم:

_مگه قرار بود با تو برم؟

بدون اینکه جوابم را بدهد تکیه اش را از کابینت میگیرد و همانطور که از کنارم میگذرد جواب می دهد:

_تو ماشین منتظرم! عجله کن.

می گوید و از آشپزخانه بیرون می رود. رزا هم پشت سرش راه می افتد و دستی به بازویم می کشد:

_بعدا میبینمت. فعلا!

معطل می مانم. آنقدر که نمیدانم چه واکنشی نشان بدهم. پوزخند پر حرصی می زنم و از خانه بیرون می روم. با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش چه فکری کرده؟ از این به بعد هم میخواهد نقش دوست پسر فداکار و راننده ی شخصی را بازی کند؟ آن هم وقتی دوست دخترش را در کمال وقاحت تا زیر دماغم جا داده؟ نمیدانم آخرین باری که تا این حد عصبی بودم کی بوده! حس میکنم از سوراخ های بینی ام دود بیرون می زند. وقتی مقابل آینه ی کوچک اتاق می ایستم و رنگ سرخ صورتم را میبینم تازه متوجه متلک های رزای لعنتی می شوم. دستم را روی گونه ام میکشم. چه بلایی سرم آمده؟ همه چیز از آن خواب مزخرف شروع شد. یا نه ، حتی دلیل آن کابوس هم حضور نحس این دختر بی بند و بار

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی حیاست. کیف وسایلم را با خشونت باز میکنم و پنکک و لوازم آرایشی که احتمالا قرنی از تاریخ انقضایش گذشته را بیرون میکشم. پد را با حرص و محکم روی گونه های سرخم میکوبم و همزمان صحنه ی مزخرف و حال به هم زن دو نفره شان در آشپزخانه مقابل چشمانم نقش میبندد. آنقدر محکم و با حرص پد را به صورتم میکوبم که گونه هایم درد میگیرد. وقتی دوباره به آینه نگاه می کنم ، اینبار با چهره ی سفید و قبض روح شده ام رو به رو می شوم. چرا امروز هیچ چیز درست پیش نمی رود؟ درست همین امروز که می دانم با چه

رمان بازار
romanbazar.ir

چالش هایی رو به رو خواهم شد و چه روز گند و سختی برایم خواهد بود!

رژ صورتی رنگم را هم از ته کیفم بیرون می کشم و روی لبم می کشم. صورتم که کمی از بی رنگ و رویی در می آید ، مانتو و مقنعه ام را میپوشم و بعد از برداشتن کوله و وسایلم از خانه بیرون می زنم. هنوز به انتهای کوچه نرسیده ام که متوجه بوق ماشینی می شوم. عقبگرد میکنم. ماشین سفید رنگ ناشناسی چراغ می دهد. با کمی دقت ارن را داخلش تشخیص می دهم و سریع رو برمیگردانم. واقعا منتظر من بوده؟ قدم هایم را سرعت میبخشم و سعی میکنم وانمود کنم نه دیده و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

شناخته امش اما ، طولی نمیکشد که کنارم می ایستد و شیشه را پایین می کشد:

_میخوای بگی ندیدی منو؟

جوابش را نمیدهم. پا به پایم حرکت می کند:

_سوار شو. نمیخوای که تا دانشگاه اینجوری بیفتم دنبالت؟

جوابش را نمی دهم:

_یا میخوای تا داخل دانشگاهت همراهیت کنم؟

با دست های مشت شده به سمتش برمیگردم. در را باز میکند و با چهره ای که نیمی اش با موهای فر و حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

دارش پوشانده شده اشاره می کند سوار شوم. با مکثی طولانی جلو می روم و سوار می شوم. هنوز در را کامل نبسته ام که گازش را میگیرد و باعث می شود محکم عقب و جلو شوم. برمیگردم و شاکی و عصبی نگاهش می کنم. دور تندی می زند و همزمان می گوید:

_کمربندت و ببند!

موهای پریشانم را داخل مقنعه فرو می برم:

_نمیتونی درست رانندگی کنی؟

_هنوز قلق ماشینه دستم نیومده.

به سمتم برمیگردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخواستم با اون ماشین ببرمت و زیادی تابلو شه. ماشین دوستم و گرفتم.

رو برمیگردانم:

_مهم نیست. در هر صورت اولین و آخرین باریه که باهات میرم دانشگاه!

#پست۲۲۹

پوزخند می زند. لبم را زیر دندان میگیرم و با خودم تکرار میکنم.

"آروم باش گلبهار. تحمل کن! فقط یه مدت تحمل کن"

باید دوام بیاورم. حداقل تا زمانی که مامان خودش برای صحبت درباره

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیتش پیش قدم شود و بتوانم رو در رو برایش از مشکلات تمام این مدت بگویم و همه چیز را توضیح بدهم. آن هم بدون بزرگنمایی و دروغ و تهمت های احتمالیِ ارن! آن وقت است که دور ، دورِ من می شود و اجازه نمی دهم حتی چند سانتیمتریِ خلوتم هم ظاهر شود. زیر چشمی نگاهش می کنم. آن وقت خودش بماند و دوست دخترهای دیوانه تر از خودش. نگاهم روی خراش گردنش ثابت میماند. کاملا مشخص است کسی از عمد خطی صاف و ممتد تا پایین ایجاد کرده. از تصور گزینه های احتمالی بدنم جمع می شود و تکان خفیفی میخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را دور بند کیفم محکم میکنم و سریع رو برمیگردانم. حس میکنم متوجه نگاه خیره ام شده. دستی به گردنش میکشد و همراه با نفس بلندی زیر لب می گوید:

_دختره ی وحشی. بهش گفتما آروم تر...

با نگاهِ خشمگین و عصبی ام جمله اش را نیمه کاره میگذارد و لبخند یک طرفه ای می زند:

_چیه؟ نکنه واسه حریم خصوصیمم باید بهت توضیح بدم؟

چشم روی هم میفشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه ولی خوب میشد یکم فهم و شعور داشته باشی و حریم خصوصیت و ببری جای دیگه ای!

_اونجوری که دیگه نمیتونم این قیافه رو ازت ببینم و لذت ببرم!

رو برمیگردانم تا حداقل چهره کریهش را موقع زدن این حرف های بی شرمانه نبینم. با مکث می پرسد:

_دیشب که نبودم اتفاق خاصی نیفتاد؟

حواسم کنار کلمه ی "نبودم" جا میماند و دوباره با شک نگاهش می کنم. واقعا نبوده؟ بی فکر و بی حواس میپرسم:

_دیشب اینجا نبودی واقعا؟

در جایش جا به جا می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ندیدی مگه رفتم؟

در سکوت به نیم رخش نگاه می کنم. به حرف او اعتماد کنم یا حس خودم؟ آن هاله ی پررنگ پشت پرده ی چشمانم ، آن حس لمس چند ثانیه ای و بعد هم صدای قدم هایش... همه ی این ها نمیتواند خواب بوده باشد. میتواند؟

_چطور مگه؟

ماشین را مقابل دانشگاه نگه می دارد و با نگاهش غافلگیرم می کند. سریع چشم میچرخانم و صدایش را میشنوم:

_خوابم و دیدی دیشب؟

ابروهایم به هم نزدیک می شود و دوباره نگاهش می کنم. چشمانش برق

رمان بازار
romanbazar.ir

می زند. درست مانند گربه ی بازیگوشی که از بازی کردن با اسباب بازی اش لذت میبرد. شکی که مانند تخمی زیر خاک نگه داشته ام ، آرام آرام رشد می کند و بزرگ می شود.

_اینا چیه زدی به سر و صورتت؟ انگار ابروهات کپک زده!

همین که دستش را سمت ابروهایم میبرد سرم را عقب می کشم. مکثی می کند و میخندد:

_مثلا آرایش کردی الآن؟

_به تو ربطی نداره!

نگاهش به گونه هایم عمق می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نزن چیزی به صورتت. نپوشون اون لکه هاتو!

دستم بی اختیار تا روی گونه هایم می رود. درونم غوغایی به پاست که فقط خدا می داند. نگاهش تا لب هایم پایین می آید و نچی می کند.

_چه رژ ضایعی هم زده!

دستمالی از روی داشبورت برمیدارد و مقابلم میگیرد:

_بیا سر و صورتت و پاک کن بعد برو. وگرنه اینباره م سوژه ی خنده و مسخره کردنشون میشی. بعد نگو...

_دیشب...

مکثی میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومده بودی توی اتاقِ من؟

با تعجب نگاهم می کند و دست در هوا مانده اش پایین می آید. چهره اش کم کم از هم باز می شود و نگاهش عمق میگیرد. کاش بداند چقدر آرامش خاطر و لبخند ملایمش عصبی ام می کند.

_خودت چی فکر میکنی؟

ماتم میبرد. چرا تمامش نمیکند؟ چرا نمیگوید نه! حتی شده به دروغ! حس میکنم دوباره همان نقطه از لبم میسوزد و سوزن سوزن می شود. خیره در چشمانش با جدیت می گویم:

_ترجیح میدم خواب بوده باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگرداند و دستانش را دورِ فرمان سفت می کند:

_پس حتما خواب بوده!

نگاهم میکند:

_چقدر بهم فکر میکنی که خوابمم میبینی؟ انقدر دوستم داری؟

حالا دیگر شک ندارم کاسه ای زیر نیم کاسه اس است اما هنوز قسمت بزرگی از غرورم نمیپذیرد. اگر بگویم متوجه آمدنش و آن بوسه ی بی اجازه شده ام چه جوابی می دهد جز انکار کردن؟ بحث و زور و دعوا روی او هیچ وقت جواب نداده. آخرش نتیجه همیشه همانی می شود که خودش می خواهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله ام را روی دوشم می اندازم و بدون اینکه مکالمه را ادامه بدهم از ماشین پیاده می شوم. از پشت سر صدایم می زند اما جوابش را نمی دهم. نمیخواهم با دیدن این حال مضطربم او را به چیزی که می خواهد برسانم. بگذار خیال کند دلم را با همان دروغ احمقانه اش خوش کرده. ترجیح میدهم بارش را تنها به دوش بکشم تا اینکه بفهمد همه چیز را خیلی خوب به یاد دارم!

با قدم های بلند به سمت ورودی دانشگاه می روم و چند متر مانده ورودی ، ماهان را میبینم. نگاهش با دیدن من نرم می شود و کیفش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیگرش می دهد. دستی به مقنعه ام میکشم و جلو می روم. بعد از افتضاحی که آن شب در خانه شان به بار آمد ، جرات نگاه کردن در چشمانش را ندارم. سلام آرامی می دهم. با لبخند جواب می دهد و همین که نگاهش به پشت سرم می افتد ، ابروهایش کم کم درهم فرو می رود.

#پست۲۳۰

رد نگاهش را میگیرم و به عقب بر می گردم. همین که چشمم به اِرِن می افتد ، ابروهای من هم در هم فرو می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن اما او آرام و خونسرد ، در حالی که یک دستش را داخل جیب کاپشن کوتاهش فرو برده ، به سمتمان می آید. معذب به اطراف نگاهی می اندازم و همزمان صدای ماهان را از کنارم می شنوم:

_فکر می کردم امروز خبری از دردسر نیست!

نگاهش می کنم و دوباره به سمت ارن سر برمیگردانم. چشم از ماهان برمیدارد و بدون اینکه به حضورش کوچکترین اهمیتی بدهد مقابلم می ایستد. ثانیه ای نگاهم میکند و کیف وسایلم را با دو انگشت بالا می آورد:

_اینو یادت رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف را از دستش میگیرم و پر حرص لب می زنم:

_صدام میزدی برمیگشتم خودم میگرفتم!

لب هایش با تمسخر کش می آید و به سمت ماهان برمیگردد. نگاهی به سر تا پایش می اندازد و می پرسد:

_کاری داشتی؟

ماهان جدی نگاهش میکند:

_به شما مربوطه؟

هر دو چند ثانیه بی حرف به هم خیره می شوند. سریع قدمی جلو می روم وبا گرفتن آرنج ارن ، او را به سمت خودم برمیگردانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه بری حالا؟ یا میخوای یه آبرو ریزی هم اینجا راه بندازی؟

نگاهم میکند و دستش را عقب میکشد. نگاهش تا کاپشنم پایین می آید و با مکث دستش را جلو می آورد. دو طرف یقه ی کاپشنم را به هم نزدیک می کند و زیپم را تا گردنم بالا میکشد.

_درست بپوش اینو. سرما میخوری!

در خودم جمع می شوم و سریع به ماهان نگاه می کنم. عصبی چشم از ارن برمیدارد و بدون حرف به سمت محوطه می رود.

_ساعت چند تمومه کلاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از ماهان برمیدارم و با اخم نگاهش می کنم:

_نمیخوای تمومش کنی؟

سر بالا می اندازد:

_چیه؟ بدت اومد منو باهات دید؟

چشم میچرخانم:

_اگه میخوای واقعا معامله مون بهم بخوره حتما شیش عصر اینجا باش.

میدونی که شوخی ندارم!

میگویم و عصبی از کنارش میگذرم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته ام که صدایش را میشنوم:

_شیش عصر همینجام. دیر نکن!

برنمیگردم. صدایش بالا می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدون کاپشن ول نچرخی بیرون؟
حوصله ی پرستاری ندارم!

چند دانشجویی که جلوتر از من راه میروند ، با صدای بلندش به عقب برمیگردند و پچ پچ کنان نگاهم میکنند. دستانم را مشت میکنم و با حرص به عقب برمیگردم. با لبخند دندان نمایی نگاهم میکند. با پشت دست علامت می دهم برود اما با همان لبخند دستش را بالا می آورد و بای بای میکند. از لای دندان هایم پر حرص زمزمه می کنم:

_تخس!

رو برمیگردانم و قدم هایم را سرعت می بخشم. نه تنها برایش مهم نیست مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

در چه موقعیتی قرار می دهد بلکه لذت هم می برد!

همین که به مقابل دانشکده می رسم دوباره ماهان را میبینم که با پا ، برگ های خشک زیر پایش را جا به جا میکند. مرا میبیند و لبخند زنان جلو می آید. نگاهی به پشت سرم می اندازد و بی مقدمه می گوید:

_ببخش که منتظرت نموندم. ترسیدم نتونم جلوی خودم و بگیرم و باز مسئله پیش بیاد!

سر پایین می اندازم. جلوتر می آید:

_از اون شبی که باهاش رفتی...

مکثی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اذیتت که نکرد؟

سر تکان می دهم.

_میتونی هر اتفاقی افتاد روی من حساب کنی. مطمئن باش اگه تو بخوای می تونم جلوی اذیت و آزاراش بایستم و نذارم بهت صدمه ای...

_اذیت و آزارای ارن جوری نیست که بهم صدمه بزنه!

سر بالا میکنم:

_شاید بی ملاحظه باشه ولی آدم بدی نیست!نگاهم میکند. عمیق و طولانی و عجیب. نفسی میگیرد و بعد از چند لحظه مکث به ساختمان دانشکده اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_استادتون خیلی وقته رفته داخل!

به ساختمان آجری خیره می شوم و حرف هایم را یک دور با خودم مرور می کنم. حالا که برگشته ام ، حالا که اینجا دیگر بی شباهت به زمینِ جنگ نیست و ناخواسته میان این نبرد ناعادلانه و سخت قرار گرفته ام ، باید مثل یک جنگجوی واقعی بجنگم. با تمام توان و اراده ام!

مکث و سکوتم را که میبیند ، با لحن دلگرم ای میگوید:

_میدونم آسون نیست واست. اما نیازی نیست نگران چیزی باشی. قضاوت دیگران چیزیه که همیشه تو زندگی باهاش مواجه میشی. بهترین کار اینه

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودت و به ندیدن و نشنیدن بزنی و از کنار حرفاشون بگذری. بالاخره خسته میشن!

شانه بالا می اندازم:

_قضاوتشون منو نمیترسونه!

#پست۲۳۱

_در هر صورت بدون که تنها نیستی. هرجا به مشکل برخوردی کافیه به خودم بگی. در مورد پروژه مشترک هم..

_میخوام با شما انجامش بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

غافلگیرانه نگاهم می کند. نفس بلندی میکشم:

_قول میدم هرکاری از دستم بر بیاد انجام می دهم تا ارائه تون و به نحو احسنت انجام بدید. البته اگه هنوزم بخواین با من ..

_میخوام!

نگاهش میکنم. حس میکنم چشمانش برق می زند. لبخند از ته دلی می زند:

_کی بهتر از تو؟

لبخند قدرشناسانه ای می زنم.

_ممنونم.

_فقط یه خواهشی دارم!

منتظر نگاهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کارای پروژه رو تو کارگاهِ من انجام بدیم. من جز کارگاه خودم جایی نمیتونم کار کنم. همه ی امکانات تو دسترسه. نعیمه بانو هم از اینکه به بهونه بتونه ببینتت حسابی خوشحال میشه.

با یادآوری نعیمه خانم و افتضاحی که مقابلش به بار آمد با خجالت انگشتانم را در هم جمع می کنم.

_ با وجود این جو متشنج فکر نمیکنم تو کارگاه مشترک و با وجود بچه ها بشه خوب تمرکز کرد و رو کار دقت لازم و گذاشت.

بی حرف نگاهش می کنم. خوب میدانم کار کردن با او در آن خانه و زیرزمین چه پیامدهای احتمالی از جانب ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد داشت. اما چاره چیست؟ مگر راه دیگری هم برایم مانده؟ بعد از چند ثانیه سکوت آرام سر تکان می دهم:

_قبوله!

چهره اش از هم باز می شود. کف دستانش را به هم می مالد و به ساختمان نگاه میکند:

_خب دیگه فکر کنم بهتره بری بالا. میخوای منم بیام بالا خودم به استاد بگم؟

_ممنونم. خودم میتونم حلش کنم.

از کنارش میگذرم و سری تکان می دهم:

_فعلا پس.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم همراه با لبخندی سر تکان می دهد و با نگاهش بدرقه ام میکند. همین که به راه پله ها میرسم ، کف دستانم عرق می کند و قلبم به تپش می افتد. تصور مواجه شدن با نگاه ها و حرف هایشان آنقدر ترسناک و اضطراب آور است که تمام قول و قرارهایم را با خودم فراموش می کنم. پشت در کلاس مکث کوتاهی می کنم و دست روی قلبم میگذارم. من کار اشتباهی انجام نداده ام.

پس چرا باید بترسم یا فرار کنم؟ دست روی قلبم میگذارم و بعد از لحظه ای چشم بستن تقه ای به درِ کلاس می زنم. همین که داخل می روم ، استاد به سمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردد و سکوت آزاردهنده ای فضا را در برمیگیرد. بدون اینکه کوچکترین نگاهی به بچه ها بیندازم رو به استاد می گویم:

_ببخشید استاد.. میتونم بیام داخل؟

سر تکان می دهد و بعد اشاره ای که رو به داخل می دهد ، به صحبتش ادامه می دهد. از مقابلش میگذرم و به آرامی به سمت صندلی خالی ام می روم. هنوز جرات نگاه کردن به بچه ها را ندارم اما ، همین که کیفی با صدا روی صندلیِ خالی رو به رویم می افتد ، نگاهم ناخواسته به سمت چپ برمیگردد. مهسا صندلی را رو به خودش میکشد و خیره نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرفی به سمت دیگر کلاس می روم تا صندلی خالی گوشه ی کلاس را بردارم اما هنوز نزدیک نشده ام که اینبار یکی از پسرها صندلی را به سمت خودش می کشد و پایش را رویش دراز می کند. صدایشان را ازکنارم میشنوم:

-باورم نمیشه دوباره پاشده اومده.

_چرا باورت نشه؟ از اولشم معلوم بود چقدر رو داره.

یکی از پسرها پایش را سد راهم میکند و باعث می شود سکندری بخورم. قبل از آنکه با دهن پخش زمین شوم ، صندلی رو به رویم را میگیرم و با زور تعادلم را حفظ می کنم. میان خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

های پر استهزایشان صدای سعید را می شنوم:

_چیه؟ میخوای بری فوضولی اینم به دَدیت بکنی؟

سرد و بی حالت نگاهش میکنم. استاد با خودکار ضربه ای به میز می زند:

_اون عقب چه خبره؟ بعدا نگین استاد نفهمیدیم چی گفتی و تکلیفِ کارامون چی شدا!

بدون اینکه جوابش را بدهم رو برمیگردانم و با کشیدن صندلیِ خالی از کنارِ پسر ، باعث می شوم پایش پایین بیفتد. همانجا مینشینم و بی توجه

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه های خیره شان ، به استاد نگاه می کنم.

_خب پس متوجه شدید چی شد؟ اسم و شهرت کسی که باهاش برای پروژه توافق کردید و بنویسید و کاغذ و به سلیمی تحویل بدید. کسایی که هنوز پارتنر پیدا نکردن به صورت رندوم با افراد باقی مونده هم گروه میشن.
فرصت تحویل پروژه انتهای همین ترمه. تا نمایشگاه دی ماه باید طرح ها تکمیل شده باشن. خیال نکنید شما فقط کمک کننده ی سال بالایی هایین و تاثیری روی نمره تون نداره. هر پروژه ای به هر دلیلی به نمایشگاه نرسه رد شده ست و خبری از نمره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ترم برا ارائه دهند هاش نیست! پس مسئولیت پذیر و جدی باشید!

#پست۲۳۲

تکه کاغذ کوچکی از داخل کیفم بیرون می کشم و شروع به نوشتن می کنم. همین که کاغذ را تا می زنم ، با مهسا چشم تو چشم می شوم. نگاهش را با مکث از من میگیرد و به کاغذ داخل دستم خیره می شود. کاغذ را تایی می زنم و در دستم نگه می دارم. سعی می کنم بدون توجه به نگاه های خیره و پچ پچ هایشان توجهم را به کلاس و حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

های استاد بدهم. همین که کلاس به پایان می رسد ، سلیمی رو به رویم می ایستد تا کاغذ را تحویل بگیرد. قبل از آنکه بتوانم کاغذ تا شده را به دستش بدهم ، تکه کاغذ با خشونت از میان دستم کشیده می شود. سربرمیگردانم و به چهره ی بی حالت مهسا نگاه می کنم. بعد از خواندن اسمی که داخل کاغذ نوشته شده پوزخندی می زند و نگاهم می کند. از جایم بلند می شوم و دستم را برای پس گرفتن کاغذ جلو می برم که دستش را عقب می کشد و مستقیم نگاهم می کند:

_شرم و حیا میدونی چیه تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهش می کنم. چند پسر هم دورش جمع می شوند و سعید بعد خواندن اسم داخل کاغذ پوزخندی می زند:

_خدایی دیگه تهشی. با یکی لاس میزنی با اون یکی تیک میزنی! چی میخوای دیگه؟

کاغذ را از میان دستشان میقاپم و رو به سلیمی میگیرم. سلیمی با مکث کاغذ را از دستم میگیرد و داخل نایلون کنار باقی اسامی می اندازد. از پشت صندلی بیرون می آیم و همین که میخواهم از کنارشان بگذرم ، مهسا با قدم بلندی راهم را سد می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا میخوای تا کجا ادامه بدی این کاراتو؟

پلک روی هم میفشارم:

_اینکه منم حق دارم تو این دانشگاه درس بخونم و با هر کسی خواستم پروژه انجام بدم ایرادی داره؟

پوزخند می زند:

_خوب خودت و میزنی به اون راه. اونم بعد همه ی اون بلاهایی که سرمون آوردی!

_من سر کسی بلایی نیاوردم. بکش کنار مهسا.

جلوتر می آید و کیف و وسایلم را وحشیانه روی زمین می اندازد. نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی وسایلِ بیرون ریخته از کیفم خیره می ماند.

_باید بفهمی دیگه جایی تو این کلاس نداری. نمیتونی بعد تموم اون کارا صاف صاف تو چشم همه نگاه کنی و درسِت و بخونی. این اجازه رو بهت نمیدم!

کاسه ی صبرم لبریز می شود. حس میکنم دیگر بیشتر از این نمیتوانم آرام بمانم. کیف وسایلم را از کنار پایش برمیدارم و دوباره روی صندلی می گذارم. همین که میخواهد جلو بیاید محکم سینه اش را به عقب هول می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکبار دیگه دستت بخوره به وسایلم تا بهت نشون بدم واقعا با کی طرفی!

_چیه؟ میخوای چیکارم کنی مثلا؟

سعید از کنارش می گوید:

_تو غذات مرگ موش میریزه.

حواست باشه سر کلاس چیزی نخوری از این به بعد!

رو برمیگردانم و با چشمان به خون نشسته اول به سعید و بعد به باقی بچه ها نگاه می کنم.

_من و با خودتون اشتباه نگیرید. من مثل شماها انقدر حقیر و پست نیستم که بخوام با چیز خور کردنِ یه دانشجوی

رمان بازار
romanbazar.ir

غریب شهرستانی عقده های بزرگ غرورم و ارضا کنم.

به سمت مهسا برمیگردم:

_تا حالا به روت آوردم که بخاطر شوخی سخیفتون تا پای مرگ رفتم؟ هیچ وقت فهمیدین که بخاطر آلرژی به قهوه مثل یه تیکه گوشت افتادم گوشه ی خونم و اگه نیم ساعت دیرتر پیدام کرده بودن و نمیرسیدم بیمارستان مرده بودم؟

صدایم از خشم میلرزد:

_یا براتون مهم نبود که یه نفر بخاطر کاراتون به درک واصل شه؟ فقط شما مهمین؟ فقط شما نباید اذیت شین؟ فقط شماها آدمین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم به سمت صندلی هایشان می روم و کیف و وسایل تک تکشان را روی زمین پرت می کنم. سعید میخواهد به سمتم بیاید که یکی از پسرها بازویش را میگیرد. نفس نفس زنان نگاهشان می کنم:

_ اگه من حق ندارم اینجا باشم شما هم ندارید. چون من هرچقدرم پست باشم شما از من خیلی پست تر و حقیرترین. اینو خوب تو گوشتون فرو کنین!

به مهسا نگاه می کنم:

_من هیچ وقت نخواستم کارتون و تلافی کنم. نه خبر داشتم و نه حتی به کسی گفتم. اما دروغ چرا؟ ناراحت نشدم. حتی وقتی این رفتاراتون و میبینم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالم میشم که حداقل بابت کارتون یه تاوانی دادید!

_خوبه. داری کم کم اون روی اصلیت و نشونمون میدی!

مستقیم و خیره نگاهش می کنم و با پا ضربه ای به کیف کنار پایم می زنم:

_آره! خوب نگاه کنین چون اگه کسی بخواد سر به سرم بذاره میتونم بدتر از اینم بشم!

چشم میچرخانم و به باقی بچه ها نگاه می کنم.

_پس حواستون باشه به پر و پام نپیچین. کاری به کارتون ندارم. کاری به کارم نداشته باشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم و رو برمیگردانم. سعید از پشت سرم داد و هوار می کشد اما سعی میکنم نه به جملات و نه تهدیدهایش گوش نکنم. از کلاس بیرون می روم و جمعیتی که با کنجکاوی جلوی در کلاس جمع شده اند را با خشم کنار می زنم. اگر بخواهم میانشان دوام بیاورم ، اول باید به تک تکشان بفهمانم که نمیتوانند هرطوری که میخواهند عقده هایشان را بر سرم بکوبند و از کارهای ارن به عنوان اهرم فشار علیه ام استفاده کنند. هیچ وقت اجازه نداده ام کسی با پایمال کردن حقم ، به خواسته اش برسد. مهم نیست چه فکری در باره ام بکنند و

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر از من بیزار باشند ، همین که سد راهم نشوند و مقابلم قرار نگیرند برایم کافی است.

#پست۲۳۳

***

دستانم را محکم دور بندهای کوله ام سفت می کنم و بی توجه به اطراف و خیره به کفش هایم ، طول پیاده روی باریک را طی می کنم. آنقدر عصبی و بهم ریخته ام ، آنقدر از همه چیز پرم که مانند رودخانه ای طغیان کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشی ، دنبال بهانه ی کوچکی میگردم تا سرریز شوم و هرآنچه اطرافم را پر کرده را زیر بگیرم. نگاه هایشان ، حرف هایشان و کارهایشان بارها و بارها از مقابل چشمانم میگذرد و هربار مرا به همان سوال تکراری و لعنتی می رساند. چرا من؟ چه چیزی من را آنقدر از آنها و دنیایشان متفاوت می کند که مجبور باشم بار این همه تحقیر و توهین را به دوش بکشم؟ دلیل این همه توهین و خودبرتری بینی چیست؟ فقط چون مانند آن ها به زندگی شهری و قوانینش عادت ندارم؟ چون لباس هایم مارک دار و به روز نیست و چهره ام به دلشان نمینشیند؟ چون

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل آن ها از آزار رساندن به ضعیف تر از خودم و شوخی های زننده و توهین آمیز لذت نمیبرم؟ چون همرنگ ذات کثیف و کارهایشان نیستم؟

سنگ کوچک مقابل پایم را محکم و با خشونت شوت میکنم. هرچند مقابلشان نه کم آورده ام و نه فروریخته ام اما حس میکنم از درون شبیه به خانه ی کلنگی و کهنه ای شدم که هر بار دیوارهایش از ضربه ی کلنگ فرو می ریزد و سست می شود. نفس بلندی میکشم و اینبار به جای سنگ ، درپوشِ نارنجی رنگ بطری را به دورترین نقطه ی پیاده رو شوت می کنم.

همزمان صدای بوق ممتد موتوری را

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم میشنوم. همین که توقف می کنم و سربرمیگردانم ، موتور سوار هم شیشه ی دودی کلاهش را بالا می دهد و نگاهم می کند . نگاهم روی یک جفت چشمِ باریکِ آشنا قفل می شود.
مکث و گیجی ام را که میبیند ، با دست اشاره می دهد نزدیک شوم. بی فکر و بی حوصله ، مانند ربات جلو می روم و درست رو به رویش می ایستم.
نگاهی به سر تا پایم می اندازد و با اخم میپرسد:

_ ایستگاه و رد کردی. چرا پیاده میری؟

چشم روی هم میفشارم. حوصله ی توضیح ندارم. حوصله ی بحث ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا حوصله ی خودم را هم ندارم. به موتورش نگاه می کنم. عمیق و با حسرت. برای اولین بار به آزادی اش حسادت می کنم. به اینکه با این پرنده ی سیاه رنگ به هرناکجاآبادی که میخواهد پرواز می کند. بدون اینکه به کسی حساب پس بدهد و کسی نگرانش باشد. دلم برای دوچرخه ام تنگ شده. برای آزادانه در کوه و دشت و دمن چرخ زدن هایم و پیچیدن باد لای موهایم. دلم برای آزادی های کوچک اما بزرگم تنگ شده...

خط نگاهم را دنبال میکند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتی نیا دم دانشگاه.. دورتر ایستادم که فقط مطمئن شم بدون مشکل برمیگردی.

نفس بلندی می کشم. با شک میپرسد:

_چیزی شده؟

سکوت می کنم. چقدر چیزِ دیگر باید اتفاق بیفتد مگر؟ همین حالا هم به اندازه ی کافی برایم رقم خورده! بدون اینکه نگاهم را از موتور بردارم بی فکر زمزمه میکنم:

_کاش منم یه راهِ در رو مثلِ این داشتم. برا وقتایی که حوصله ی هیچ جا و هیچ کس و ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را نمیبینم اما حس میکنم نگاهش خیره و متعجب است. دستانم را دور بند کوله ام محکم می کنم و از موتورش فاصله میگیرم:

_میخوام یکم پیاده روی کنم. احتمالا دیر برسم خونه!

هنوز پا داخل پیاده رو نگذاشته ام که صدایش را میشنوم:

_نمیخوای امتحانش کنی؟

به سمتش برمیگردم. از داخل محفظه کلاه اضافی را بیرون می کشد و اشاره می کند:

_بری جایی که هیچ کس نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. انگار حرفم را از نگاهم میخواند که ادامه می دهد:

_فرض کن من نامرئی ام. کاری به کارِت ندارم!

پیشنهادش وسوسه ام می کند. آنقدر خراب و بی حوصله ام که بعد از تمام آن دیوانه بازی های آن شب هنوز هم وسوسه ام می کند!

با مکث کوتاهی جلو می روم و کلاه را از دستش میگیرم. عقب می روم و با حرکتی پشتش مینشینم و کوله ام را در فضای میان خودم و او قرار می دهم. دلم میخواهد با همین موتور تا انتهای دنیا بروم. تا جایی که دیگر نه

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت فکر کردن و نه چیزی برای نگرانی وجود داشته باشد.

با حس لمس دستکش های چرمش به خودم می آیم. دستانش را از پشت به دستانم میرساند و روی کمرش میگذارد.

_محکم بگیر!

بالاخره پا از روی زمین برمیدارد و بعد از چند گاز محکم موتور را به حرکت در می آورد. دو طرف کمرش را سفت میگیرم و کمی به جلو متمایل می شوم. با سرعت از لا به لای ماشین ها عبور میکنیم و دلم با پشت سر گذاشتن هر ماشین یکبار پر و خالی می شود. باد سرد پاییزی با پوست دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد میکند. جالب است که سوزش و سرمایش هم حالم را جا می آورد. حس میکنم زنده ام و بالاخره میتوانم در این شهرِ پر از دود و غریب نفس بکشم. حالم جا می آید. هرچه از شهر و ماشین هایش دورتر می شویم ، هرچه آدم ها کمتر می شوند و جاده ها خلوت تر ، هر چه سرعتمان بیشتر می شود و باد و سرمای هوا بیشتر ، حالِ من هم کمی بیشتر جا می آید. وارد زیرگذر خلوتی می شویم. یک دستم را از روی کمرش برمیدارم و در هوا باز نگه میدارم. چشمانم را میبندم و سعی میکنم تمام و کمال خودم را به این

رمان بازار
romanbazar.ir

پرواز بی نظیر بسپارم. صدایش را از جلو میشنوم:

#پست۲۳۴

_سفت بچسب خطرناکه!

به روی خودم نمی آورم. حتی دلم میخواست میتوانستم هر دو دستم را از هم باز کنم. نمیدانم چند ثانیه میگذرد اما با تکان محکم موتور و متمایل شدنم رو به عقب ، جیغ کوتاهی میکشم و هر دو دستم را محکم دورِ کمرش حلقه میکنم و دستانم را از جلو به هم میرسانم. به عقب نگاه می کنم. تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی تا آسفالت فاصله دارم و موتور روی یک چرخ عقب در حال حرکت است. نمیفهمم چرا به جای ترس ، لبخند بی اختیاری روی لب هایم مینشیند. مینشیند و کم کم تبدیل به خنده ی بلندی می شود. حس میکنم تمام نگرانی ها ، تمام ترس ها ، تمام خشم و تمامِ حسرت هایم را زیرِ همین چرخ لِه می کنم و رو به جلو می روم.
چشمانم را محکم روی هم میفشارم و با تمام وجودم جیغ می کشم. آنقدر بلند و آنقدر طولانی که حنجره ام میسوزد.
وقتی از زیرگذر بیرون می آییم ، حس میکنم به اندازه ی بیابان وسیعی تهی شده ام. به عقب برمیگردم. انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

هرآنچه بود و نبود را روی آسفالت همان زیر گذر جا گذاشته ام. به آسمان بالای سرم نگاه میکنم و نفس عمیق و از ته دلی می کشم. سرعتِ موتور بعد از مدتی کم و کمتر می شود. وقتی کامل از حرکت می ایستد ، تازه نگاهم به اطراف می افتد. بالای یک بلندی مرتفع توقف کرده ایم. جایی که خبری از آدم ها نیست و تا چشم کار میکند چراغ های کوچک و ریزِ خانه ها و خیابان هاست. پیاده می شوم و وارد چمنزار می شوم. کمی که جلو می روم ، پیچ و خمِ اتوبان را زیر پاهایم میبینم.

_شبیه همون تپه هست یا نه؟

به عقب برمیگردم و نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجاست اینجا؟

لبخند یک طرفه ای می زند و جلو می آید. کنار پایم روی چمن ها مینشیند و سیگاری آتش می زند:

_فکر کردی فقط خودت ازینجور جاها میری؟

با مکث کنارش مینشینم و به نیم رخش نگاه می کنم. دستانش را دور زانویش قفل کرده و سیگارِ در دهان مانده اش را بدون تماس دست پک می زند. با حرکتی آنی سیگار را از دهنش بیرون میکشم و مقابل صورتم نگه میدارم.
فوری دستش را جلو می آورد:

_چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به فیلتر نیمه سوخته اش نگاه می کنم:

_مگه آرومت نمیکنه؟ منم میخوام بکشم آروم شم!

میخواهد سیگار را بگیرد که دستم را عقب میبرم و نگاهش میکنم:

_نمیشه؟

نگاهش میان چشمانم میچرخد:

_چته امشب؟

در سکوت فقط نگاهش میکنم. دست دیگرش را از عقب به دستم میرساند و سیگار را میگیرد.

_میخوای آروم شی؟

سیگار را زیر پا له می کند و از جایش برمیخیزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پاشو واستا!

بی واکنش نگاهش میکنم. سر تکان می دهد:

_دِ بجنب!

بی حوصله از جایم برمیخیزم و منتظر نگاهش میکنم. هر دو دستش را داخل جیب شلوارش فرو میبرد و به منظره ی رو به رویش خیره می شود:

_فحش بلدی؟

به سمتم سرمیچرخاند:

_یا تو اون دهاتتون فحش هم نمیدادی به کسی؟

_میخوای بهت فحش بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ای می کند. چانه ام را میگیرد و به سمت خیابان میچرخاند:

_به من نه کم هوش! به اونا!

خودش هم دوباره به رو به رو خیره می شود و ادامه می دهد:

_به هر کی که سعی کرد لهت کنه ، وجودت و زیادی دید یا خواست حقت و از چنگت دراره!

پلکی می زنم و با مکثی طولانی بلند می گویم:

_کثافتا!

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

_همینو بلدی؟

دستانم را مشت می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی شرفای بی همه چیز!

_بلند تر!

بلند تر فریاد می زنم:

_فکر کردین میذارم گوه بزنین به زندگیم؟ کثافتای بی ناموسای بی صفت؟

دستانم را بیشتر مشت میکنم و با تمام وجود فریاد میکشم:

_حروم زاده های بی همه چیز. نمیذارم هر غلطب میخواین بکنین لاشی ها جوری دهنتون و سرویس می کنم که بفهمین با کی طرفین مادر به....

با قرار گرفتن محکم دستی مقابل دهانم ، باقی حرفم در دهانم میماسد. چشم باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و به چشم های از حدقه بیرون زده ی اِرِن نگاه می کنم. لب هایش آرام کش می آید و ابروهایش بالا می رود:

_ کم بی تربیت نیستیا!

سرم را عقب میکشم و موهای بهم ریخته ی کنار صورتم را با عصبانیت کنار می دهم:

_فکر کردی نمیتونم مثل تو باشم؟

مینشینم و زانوهایم را با حرص بغل می کنم:

_فقط نمیخوام این مدلی زندگی کنم. پر از نفرت و عقده و کینه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث کنارم مینشیند. تکه چوب کوچکی از کنارش برمیدارد و با دست چند تکه می کند:

_منم نمیخواستم.

نفس بلندی می کشد:

_اما اگه هر روزِ خدا تحقیر شی ، هر روزت رو به رو شدن با آدمایی باشه که تو توی دنیاشون زیادی هستی و به هر دری میزنن لهت کنن و حذفت کنن ، وقتی دیگه هوایی واسه نفس کشیدن بینشون نداری و انقدر ازشون دور میشی که دیگه خودتم کم کم باورت میشه هیولایی...

سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجوری زندگی کردن هم میشه عادتت!

سربرمیگردانم و نگاهش میکنم. عمیق و طولانی. برای اولین بار حس میکنم میتوانم تک تک کلماتش را با بند بند وجودم درک کنم. حس میکنم میفهممش! حسش می کنم!

#پست۲۳۵

سیگار دیگری از جیبش بیرون می کشد و در سکوت آتش می زند. سکوت می کنم. نمیدانم چرا ولی حس میکنم امشب با همه ی شب ها فرق دارد. با

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی زمان هایی که حتی رد و بدل کردن یک جمله میانمان هم آشفته و مضطربم می کرد. امشب کنارش به طرز عجیبی آرامَم. آرامشی که بعد از ماه ها برای اولین بار با این عمق حسش می کنم.

سرش را به سمتم برمیگرداند و با نگاهش غافلگیرم می کند:

_گشنه نیستی؟

تازه یاد شکمم می افتم. یاد غرغرهایش و بی محلی کردن هایم. همین که میخواهم جواب بدهم ، از فکر خوردن غذا قار و قوری میکند و نگاهِ ارن را به همان نقطه می کشاند. کام عمیقی از

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارش میگیرد و از جایش برمیخیزد:

_زودتر از تو خودش جواب داد!

با تعجب نگاهش می کنم:

_کجا میری؟

زیپ کاپشنش را بالا می کشد:

_یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم.

با انگشت به پشت سرمان اشاره می کند:

_پایینِ این سربالایی یه ساندویچی هست. یکم چرک مِرکه اما طعمش حرف نداره. ده دقیقه بشینی برگشتم!

می گوید و قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان بدهم با دو از کنارم میگذرد. به

رمان بازار
romanbazar.ir

اطراف نگاه می کنم. انگار واقعا خبری از آدم نیست. نفس بلندی میکشم و غرق فکر به حرکت ماشین ها خیره می شوم. نمیدانم دقیقا چند دقیقه میگذرد که صدای قدم هایش را از پشتم میشنوم و همین که رو برمیگردانم ، نایلون ساندویچ را به سمتم می اندازد. در هوا با زور میگیرمش. کنارم مینشیند و با اشاره به ساندویچم می گوید:

_یادم رفت بپرسم چی میخوری. بخور ببین چطوره؟

گرمای نان و بوی خوشش در مشامم میپیچد و معده ام طغیان می کند. سریع نایلون را پایین میکشم و بعد باز کردنِ فویل اطرافش ، گاز محکمی می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وجودم از لذتی وصف ناپذیر پر می شود. یادم نمی آید آخرین باری که با اشتها و لذت غذایی را خورده ام کِی بود. به ارن نگاه میکنم که با حوصله نایلونش را باز می کند و گازی به ساندویچش می زند. سر خم میکنم تا محتویاتش را ببینم. به سمتم برمیگردد و همین که رد نگاهم را می زند ، میگوید:

_ همونه. فقط بدونِ پنیر!

همانطور که از پنیرِ کشدار ساندویچ لذت میبرم با دهن پر می پرسم:

_واقعا پنیر پیتزا دوست نداری؟

_هیچ نوع پنیری دوست ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بالا میکشم و کمی سس روی ساندویچم میریزم:

_چه بد سلیقه!

و همزمان یاد ننه جون می افتم. یاد اولین پیتزایی که با هم خوردیم و خنده هایمان به کش آمدن پنیر پیتزا میان رستوران کوچک و بی توجهی مان به نگاه های متعجب اطرافمان.

_به چی فکر میکنی؟

سر تکان می دهم "هیچی".

سربرمیگرداند و نگاهم می کند.

نگاهش که به گوشه ی لبم می افتد ، انگشتش را جلو می آورد و سسی که گوشه ی لبم ریخته را با دست پاک می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. سریع زبانم را روی همان نقطه می کشم. سرش را جلو می آورد. آنقدر ناگهانی و سریع که با ترس سرم را عقب میکشم اما در میان تعجب ، گاز بزرگی از ساندویچم میزند و دوباره سر جایش برمیگردد. ابروهایم با تعجب بالا می رود و معترضانه می گویم:

_چرا مالِ من و میخوری؟

با حالت خاصی نگاهم میکند و بعد چند ثانیه لب هایش را با خنده ای مهار شده روی هم میفشرد. اخمی می کنم و به رد گاز بزرگش روی ساندویچ نگاه می کنم.

_مگه نگفتی پنیر دوست نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مالِ تو رو دوست دارم!

بی توجه به جمله ی دو پهلو و منظوردارش ساندویچ نصفه را روی پایش میگذارم:

_بیا پس بقیه شم خودت بخور!

_از دهنی بدت میاد یا...

کمی به سمتم متمایل می شود:

_میترسی دهنیم و بخوری و شب باز خوابم و ببینی؟

ماتم می برد. تازه یاد دیشب و اتفاقاتش می افتم. یاد آن خواب و لمسی که با یادآوری اش دوباره همان نقطه به گزگز می افتد. چطور فراموش کرده بودم؟ آنقدر غرق اتفاقات دانشگاه و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

اعصابی ام شدم که به کل از یادم رفت... سنگینی نگاهش را هنوز رویم حس میکنم. سریع از جایم بلند می شوم و دستانم را داخل جیب کاپشنم فرو میبرم.

_نمیخوای پاشی؟ من سردمه!

با مکث سری تکان می دهد و از جایش بلند می شود. دیگر جرات نگاه مستقیم به چشمان پر از حرفش را ندارم. میترسم. از اینکه به چیزی که نباید اقرار کند و ندانم چه واکنشی نشان بدهم. برای اولین بار در مقابلش احساس ترس می کنم اما نه از او... از خودم میترسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای فرار از زیر نگاه موشکافانه اش ، از کنارش میگذرم و زودتر از او ، خودم را به موتور می رسانم.

#پست۲۳۶

***

با ذوق به نایلون خریدهایم نگاه می کنم و مروارید های کوچک و بزرگ داخل نایلون را کف دستم میریزم. آنقدر ذوق زده و خوشحالم که دلم میخواهد ساعت ها تک تکشان را دورم بچینم و با خوشحالی نگاهشان کنم. سمیرا خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلون نوارها و نخ را کنارم میگذارد و می گوید:

_اینا خوبن ولی دفعه ی بعد اگه بتونیم بریم از مرکزش بخریم ، هم واست ارزون تر در میاد هم تنوع بیشتری داره. این حاج حسینی مغازه ش زیاد بزرگ نیست. همینا رو هم که تونستیم با زور گیر بیاریم خودش کلیه!

سر تکان می دهم:

_همین که کار مشتری راه میفته خوبه. هر چهارتاشون گفتن عجله دارن. سری بعد میریم همونجایی که گفتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند نگاهم می کند و با قوری روی بخاری ، استکان خالی چایم را پر می کند:

_چقدر خوشحالم که این روزا سفارشات زیاد شده. انشالله بیشتر از اینم میشه. کارِ دستت تمیز و قشنگه. نمونه کارات هرچی بیشتر شه بیشتر سفارش میدن.

سر تکان می دهم:

_میخوام از این کیف دستی ها یه جای قشنگ تو حیاط عکس بگیرم. بعد احتمالا کارای بافتنی و قلاب بافی هم اضافه کنم.

مکثی می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط خدا کنه بتونم برسونمشون. چون کارای عملی دانشگاهمم زیاده. یهو هم این همه مشتری پشت سر هم و یه جا اومد سراغم. نمیدونم بخندم یا گریه کنم.

_گریه چرا شکر کن! کارِ خدا رو میبینی؟ الکی نیس که میگن هوای بنده هاش و داره همیشه.

_فکر کنم اینبار یکی دیگه هوای خاله گلبهار و داره .

هر دوبه سمت امیرحسینی که کنار پنجره دراز کشیده برمیگردیم. سمیرا خانم لنگه ی دمپایی را به سمتش پرت می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتم انقدر با گوشی خاله گلبهار بازی نکن خراب میشه؟ اصلا شاید چیزی توشه نمیخواد ببینی بچه!

با لبخند نگاهش میکنم:

_چیزی توش نیست. بذارید بازی کنه.

از جایش بلند می شود و شاکی به سمتم می آید:

_من که بازی نمیکردم. داشتم اینستای خاله رو نگاه می کردم. خاله میدونی چند تا فالور گرفتی تو این چند هفته؟

به عدد بالای صفحه اشاره می کند:

_نگاه کن. شدی پنج هزارتا!

ابروهایم به هم نزدیک می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره. چند روزی هست زیاد شدن. نمیدونم چرا.

روی علامتی را لمس میکند و گوشی را به سمتم میگیره:

_نگاه... عمو اِرِن تگ ات کرده. برا همینم هم این همه آدم فالوت کردن هم مشتری گرفتی!

به عکس پروفایل ارن نگاه میکنم و ابروهایم بالا میپرد. سمیرا خانم سرش را روی گوشی خم می کند:

_چی چی کرده؟ یعنی چی اون وقت؟

_یعنی پیج خاله رو به فالورهاش معرفی کرده. اونا هم اومدن خاله رو پیدا کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بالا میکشم:

_واقعا؟

روی عکس ارن می زند و وارد صفحه اش می شود.

_ببین. عمو ارن دویست کاست. خیلی شاخه!

به جای توجه به عدد بالای صفحه ، چشمم به پست آخرش میفتد و روی روسری آشنا خیره می ماند. چند بار پلک میزنم و روی پست را لمس میکنم. خودش است. روسریِ ننه جون که دور مچش بسته شده. به دنبال نوشته و توضیحی زیرش میگردم اما چیزی نیست. فقط اسم صفحه ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش تگ کرده. به کامنت های زیرش نگاه می کنم.

"چیه این الآن؟"

"یعنی فالو شه داداش؟ به رو چشم. تو امر کن!"

"چقدر قشنگه. مُد جدیده؟"

"منم میخوام"

بیشتر کامنت ها متعلق به دخترها هستند. به عکس های پروفایلشان نگاه میکنم و پایین تر می روم. حواسم به سمیرا خانم نیست که میپرسد:

_در موردِ تو میپرسن؟

میان کامنت های بی شمار و بی جواب ، توجهم به یک کامنت جلب می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"هفته دیگه تولد ارنه. برنامه چیه؟"

روی پاسخ های کامنت ضربه می زنم و چشمم به پروفایل های آشنای دوستان ارن می افتد.

"هیچی.. به سلامتیِ تو یه شات میرم بالا"

"کِی دیدی این بزغاله تولدش و جشن بگیره؟ فقط بلده بیاد تو تولد بقیه گند بزنه بره"

همین که دست سمیرا خانم روی مچم مینشیند بی حواس سر برمیگردانم:

_چیز بدی نوشتن؟ قیافت یهو رفت تو هم!

سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه!

مکثی می کنم و بی فکر میپرسم:

_هفته دیگه تولد اِرِنه؟

آهی میکشد و تکه ای سیب داخل بشقابم میگذارد:

_آره راستی. اولای دی بود دیگه تولدش. یادم نیست دقیق کدوم روز ولی همین روزاست.

به نقطه ای خیره می شوم و به کامنت هایشان فکر می کنم. صدای آرامِ سمیرا خانم رشته ی افکارم را پاره می کند:

_معلوم نیس روز تولدشه یا روز عذابشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمیگردانم و سوالی نگاهش می کنم.

_تو که یادت نمیاد خیلی کوچیک بودی. ولی ارن خاطره خوبی از تولدش نداره.

لبخند غمگینی می زند:

_بعد فوت پدر مادرِ ارن ، ارن دیگه اینجا نیومد. معلوم نبود با خودش لج کرده یا با اهل این خونه. بهجت خانوم خیلی سعی کرد ببینتش. چندین بار زنگ زد ، از مادرِ مادرش خواهش کرد. ولی گوششون بدهکار نبود. انگار که فقط بچه ی اونا رفته بود زیرِ خاک و داغدار بودن. بهجت خانوم میتونست قانونی برای سرپرستی ارن اقدام کنه ،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما گویا ارن خودش نمیخواست باهاشون برگرده روستا. هیچ کسم نمیدونست یهو سرِ چی لج کرده بچه ای که جونش به جونِ بهجت خانوم و این خونه بند بود!

#پست۲۳۷

آهی می کشد:

_روز تولدش بهجت خانوم و مامانت با هم براش خونه رو تزئین کردن. زنگ زدن خواهش کردن بیارنش تا بتونن برا بار آخر ببیننش. قرار بود شبش برگردن روستا. خدا بیامرز بهجت

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم هرچی زنگ زد و خواهش کرد نیومد که نیومد. یادم نمیره تا عصری دم در منتظر نشست و اشک ریخت و دست به زانو کشید. قرار بود خیلی وقت پیش برگردن ولی گفتن شاید به بهونه تولدش بتونن ببیننش و برا بار آخر باهاش حرف بزنن.

چشمش روی پنجره ی پشت سرم خیره می ماند:

_شب وقتی رفتن ، من سرِ کوچه بودم. دیدم ارن پشت سرشون از یه ماشین پیاده شد. دیدم چجوری با گریه پشت ماشینشون دوید و دوید. پشت سرش با ترس دویدم که مبادا ماشین بهش بزنه. دیدم چجوری با زانوهاش خورد زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

و چجوری همونجا نشست و گریه کرد. نه اشکای اون بند میومد نه اشکای من. نمیدونستم برای زانوهای خونی و گِلیش گریه کنم یا برای دلش. خواستم زنگ بزنم برگردن اما نذاشت. با همون گریه پشت دستش و محکم کشید رو اشکاش و گفت بذار برن. حالا که تصمیم گرفتن برن ، همون بهتر که برن!

میگوید و آه بلند دیگری میکشد. حس میکنم قلبم میسوزد و تکه تکه می شود. بغض عجیبی راه گلویم را میبندد و دوباره صدای سمیرا خانم را می شنوم:

_اون شب اومد و رفت تو. نمیدونم چند ساعت توی خونه ی خالی چیکار کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی وقتی خاله ش اومد دنبالش ، موقع بیرون اومدن از خونه هر چشمش اندازه ی یه سیب زمینیِ بزرگ بود. بعد اون شب دیگه تا چند سال درست درمون ندیدیمش. فقط هر از چند گاهی میومد و میرفت تو اتاق ته حیاط. یکم گریه میکرد ، بی قراری می کرد و برمیگشت.

قطره اشکی که ناخواسته تا روی گونه ام غلتیده را با پشت دست پاک می کنم و به عکس پروفایلش خیره می شوم. صدایش در سرم تکرار می شود. جملات پر از تنفرش و رفتار سردش مقابل چشمانم جان میگیرد. پس این دلیل تمام دلخوری هایش بود. دلیلی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شده بود مامان همیشه در مقابلش احساس شرمندگی کند و ننه جون چندین سال بی تابی...

_پس واسه همینم آخرش نرفت ملاقات ننه جون!

احساس حماقت می کنم. حس میکنم نفهم ترین و به درد نخور ترین انسان روی زمینم. دلتنگی های ننه جون همیشه آزارام داد. همیشه بی دلیل از کسی که حتی داستان زندگی اش را نمیدانستم متنفر بودم و حتی نخواستم یکبار اصرار کنم. فقط یکبار وقتی مامان آه می کشید ، وقتی چشمان ننه جون نمدار می شد و جملاتش بدون نقطه ی پایان به دنبال شنونده ای برای

رمان بازار
romanbazar.ir

درد دل کردن میگشت کنارش بنشینم و بخواهم گوش بدهم. همیشه ترجیح دادم ندانم. نه اینکه بخواهند از عمد چیزی را پنهان کنند ، خودم میلی برای شنیدنش نداشتم. آن همه قضاوت و تنفر بی دلیل ، آن همه بیخیالی و آن همه بی خبری آخرش به کجا ختم شد؟ از خودم احمقی ساخت که تمام فرصت ها را از دست داد تا حتی ننه جون مجال آخرین خداحافظی اش را با ارن از دست بدهد. دلم میخواهد سرم را بارها و بارها به دیوار بکوبم. با اینکه هنوز هم با دیدن کارهایش تا مرز جنون می روم و هنوز برایم به اندازه ی همان بارِ اولی که به روستا آمد غیرقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل و عجیب است اما ، حالا دیگر بی کسی اش را به چشم دیده ام. زندگی خالی از محبت و عشقش را ، دلخوش شدنش به یک کاسه سوپِ گرم را ، ضعیف ترین وجهه ای که پشت آن پوسته ی سرسختانه و لجبازش پنهان کرده را ، آن کودکِ هشت ساله ی پر از درد و تنهایی را به چشم دیده ام!

حالم آنقدر گرفته و دلم آنقدر پر است که نمیدانم چطور از سمیرا خانم خداحافظی می کنم و با نایلون های خریدی که دیگر هیچ ذوقی برایشان ندارم به خانه برمیگردم.

همین که نگاهم به درِ خانه می افتد ، حرف های سمیرا خانم دوباره پتک می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود و بر سرم کوبیده می شود. رو برمیگردانم تا به اتاقکم بروم اما روشن شدنِ چراغِ آشپزخانه باعث می شود مکث کوتاهی کنم. بعد از آن شب کنارِ اتوبان دیگر ندیده ام به خانه بیاید.
هرچند دوست دخترِ خفاشش را شب ها در حال مکالمه و قهقهه وسط حیاط میبینم اما از خودش خبری ندارم.
نایلون ها را داخل اتاقم میگذارم و به آرامی به سمت عمارت برمیگردم. با احتیاط در را باز میکنم و داخل می روم. همین که سر میچرخانم ، رزا را میبینم که پشت به من در حال پوشیدن ژاکتش است. چشمم لحظه ای به کبودی های روی شانه و بازویش می

رمان بازار
romanbazar.ir

افتد و قبل از آنکه بتواند با عجله ژاکت را بپوشد جلو می روم و شانه اش را به سمت خودم برمیگردانم. با ترس به سمتم برمیگردد. صورتش زرد و آرایشش پخش شده. با دیدن من تنش را عقب می کشد و تند می گوید:

_چیه چته؟ اینجا چیکار داری؟

به بازویش نگاه می کنم و با شک می گویم:

_چی شده؟

دستانش را پشت تنش میبرد و قدمی عقب می رود:

_چی چی شده؟ مگه قراره چیزی شه؟

_دیدم بدنت کبود بود. چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت نگاهش عوض می شود. دستی میان موهای پرپشتش می کشد و ناشیانه میخندد:

_خواب دیدی خیره!

#پست۲۳۸

از کنارم میگذرد و به سمت هال می رود. با شک به آشپزخانه نگاه می کنم و همزمان صدایش را میشنوم:

_اگه دنبال ارنی نگرد.. نیست!

جلو می روم. نمیدانم چرا نمیتوانم بر نگرانی ام غلبه کنم. با اخم میپرسم:

_مطمئنی حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کاناپه مینشیند و پا روی پا می اندازد:

_اگه شما فوضولی نکنی و سرت به کار خودت باشه بله! نگران ارن هم نباش. بیست و چهار ساعته از گوشیش ما رو می پاد. آمارش و داره روزی چند بار دستشویی میریم!

آخرین چیزی که میخواهم بحث کردن با این موجود یک دنده و روی اعصاب است. نفسی میگیرم و بی حوصله می گویم:

_در هر صورت من تو اتاقمم. اگه کاری داشتی...

_بای بای!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را در هوا تکان میخندد و لبخند مزخرفی تحویلم میدهد. نفسم را پر حرص بیرون می دهم و از خانه بیرون می روم. دو طرف بافتم را به هم نزدیک میکنم و در میانه حیاط می ایستم. چند ثانیه به دوربینی که بالای در و رو به حیاط نصب شده نگاه می کنم. یعنی واقعا هر لحظه حواست به اینجاست؟ آنقدر غرق فکرم که نمیدانم چند دقیقه در همان حال به دوربین زل زده ام. با لرزش گوشی داخل جیبم به خودم می آیم و گوشی را بیرون میکشم. با دیدن اسمش روی گوشی دوباره با تعجب به دوربین نگاهی می اندازم و پیام را باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"سرده ، برو داخل"

لب هایم ناخواسته و آرام کش می آید و خیره به جمله ی کوتاهش لبخند ناخواسته ای می زنم. گوشی را داخل جیبم برمیگردانم و رو به دوربین با حرص زمزمه می کنم:

_بیکارِ علاف!

وارد اتاقک می شوم و خودم را روی تخت رها میکنم. نایلون های خرید درست زیر سرم هستند و مرواریدهای بزرگ و کوچک را حس میکنم. چند ثانیه چشم میبندم و آه می کشم. همین که گوشی دوباره در جیبم میلرزد ، به خیال اینکه دوباره پیام داده سریع

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را بالا می آورم اما با دیدن پیام ماهان غافلگیر می شوم.

"سلام. فردا ساعت دوازده تا پنجِ عصر خوبه؟ میام دنبالت. یه خیابون پایین تر از کوچه تون"

پلک روی هم میگذارم. این دومین باریست که قرار است برای کار کردن روی پروژه به خانه ی نعیمه خانم بروم. دفعه ی قبل با بهانه های مختلف بخیر گذشت اما ، با دوربینی که بیست و چهارساعته روی رفت و آمدهایم زوم است بعید میدانم بتوانم تا تمام شدنِ کار پنهانش کنم.

نفس کلافه ای می کشم و بعد از کمی مکث برایش تایپ می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

"سلام. دوازده خوبه. ممنونم ولی خودم میام"

گوشی را قفل می کنم و داخل جیبم برمیگردانم. دستانم را زیر سرم میگذارم و با فکری که ناخواسته پیش پیامکِ کوتاه ارن بازگشته ، دوباره چشم میبندم.

#پست۲۳۹

***

همانطور که گچ و مواد اولیه را با دستانم ورز می دهم تا شکل اولیه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را ایجاد کنم ، به صحنه ای فکر میکنم که ساعتی پیش ناخواسته شکار کرده ام. وقتی درست دو کوچه پایین تر از خانه ، رزا را در حال سوار شدنِ آن لندکروز مشکی رنگ دیدم و یاد چهره ی آشفته و حال و روز عجیب
دیروزش افتادم. این دختر هم درست به اندازه ی اِرِن و یا حتی بیشتر از او مرموز و عجیب است. نه میتوانم آمدن یهویی اش را درک کنم و نه رابطه ی پر رمز و رازش را با ارن. کارهایش ، رفتارهایش ، حرف های ضد و نقیضش آنقدر گیجم می کند که هرچقدر میخواهم از یک جایی شروع به حل کردن کنم باز هم به بن بست میخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عبور چیزی از دور گردنم "هین" ی می گویم و سر میچرخانم. ماهان که درست پشتم قرار گرفته ، به پیشبندی که دور گردنم انداخته اشاره می کند و می گوید:

_چند بار صدات کردم ولی نشنیدی!

دو بند دور کمرم را میگیرد. معذب میشوم و نیم قدمی رو به جلو می روم که با لحن نرمی می گوید:

_صبر کن برات ببندمش دستات کثیفن.

همانطور که بند را دور کمرم سفت می کند ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سری قبل همه ی لباسات کثیف شد. دست نعیمه خانوم درد نکنه که یه شبه آماده ش کرد!

کنار می رود و دست به کمر و با لبخند نگاهم می کند:

_بهت میاد!

پشت دستم را روی چرم نرم زرشکی رنگش میکشم و با خجالت سر تکان می دهم:

_ممنونم. انداختینش تو زحمت.

_زحمتی نبود. خودش خوشحال بود که بعد مدت ها واسه کسی خیاطی میکنه.

موهای پریشان و بهم ریخته ام ، اطراف صورتم را میگیرد و شالم در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال افتادن از سرم است که سریع جلو می آید. همین که میخواهد دستش را سمت شالم ببرد خودم را سریع کنار میکشم و با همان انگشتان گچی و کثیف شالم را جلوتر میکشم و موهایم را کنار می دهم. با مکثی طولانی نگاهم می کند و دوباره عقب می رود. فضا سنگین می شود و حال و هوای عجیبی میگیرد. برای فرار از زیر نگاه هایش که این اواخر عجیب و طولانی شده ، کاغذ طرح اولیه را دست میگیرم و می گویم:

_درست پیش میرم؟ مطمئن نیستم این مقدار مواد براش کافی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و به گچ و مواد ورز داده شده مقابلم نگاهی می اندازد. دستی زیر چانه می کشد و با شک میگوید:

_آره منم شک دارم این مقدار بتونه قسمتای بالایی رو هم کاور کنه.

میخوای از پایه شروع کن بعد که رسیدیم به قسمتای فلزیش دست نگه داریم. جوشکاری و نصبش که تموم شد بعد قسمت بالا رو کار کنیم.

اینجوری یه دست تر هم از آب در میاد.

سر تکان می دهم:

_میتونیم برای قسمت پشتش که از روی میله ها بالا رو به پایین وصل

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه دوباره درست کنیم. اینجوری منسجم تر هم میشه.

لبخندش عمق میگیرد.

_دقیقا!

به طرف دیگر کارگاه می رود و دستگاه جوشکاری را به برق متصل می کند. دوباره برمیگردد و اینبار به سراغ دستگاه پخش کوچکی که گوشه ی کارگاه گذاشته می رود. از همانجا بلند می گوید:

_یکم حال و هوا رو عوض کنم؟

لبخند رضایتمندی می زنم و شانه بالا می اندازم. از همانجا ادامه می دهد:

_سلیقه موسیقیت چجوریاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نقطه ای خیره می شوم و ناخوداگاه یاد آهنگ های عجیب و پر صدای اِرِن می افتم.

_هر چیزی که توش خبری از جیغ و هوار و گیتار برقی نباشه.

بلند میخندد و بدون اینکه چیزی بگوید دکمه ای را میفشارد. طولی نمیکشد که موسیقی دلپذیر و آرامی در فضا میپیچد. حس گرمی سر تا سر وجودم را پر می کند و همراه با گوش دادن به آهنگ ، غرق کار و لذتش با دستانم می شوم. آنقدر که دیگر هیچ درکی از زمان و مکان ندارم و حتی نمیفهمم چند ساعت گذشته. حجم خیس و سفید رنگِ روی پایه میچرخد و با دخالت انگشتانم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام آرام شکل میگیرد. خم می شوم و از پایین با دقت نگاهش می کنم. دوباره می ایستم و بعد از برداشتنش از روی پایه ، سعی می کنم همه ی قسمت هایش را یک دست کنم. باصدایی که از بالای پله ها می آید ، هر دو سربرمیگردانیم. ماهان صدای آهنگ را کم می کند و نعیمه خانم همراه سینی گرد کوچکی آرام آرام از پله ها پایین می آید. دستانم را با دستمال کوچک کنارم پاک می کنم و به احترامش از پشت میز بیرون می آیم. این بار چندمیست که در در طول این چند ساعت همراه خوراکی و چای و میوه تا پایین می آید. نمیدانم آمدنش را به پای

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان نوازی اش بگذارم یا نگرانی اش برای ماندنم در این محیط کوچک و بسته به همراه ماهان!

هر چه هست ، دیدنش ، وقتی دست به زانو و آرام از پله ها پایین می آید و با لبخند نگاهمان می کند ، حس گرم و دلپذیریست.

_گفتم که صدام کن خودم بیام ببرم. با این زانو چرا هی بالا پایین میکنی اینجا رو قربونت برم؟

نگاه پر مهری به من می اندازد و نفس نفس زنان سینی را به دست ماهان میسپارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۴۰

_تو که سرت گرم کاره. کی وقت داری بیای از مهمونت پذیرایی کنی. بعدم دلم میخواست به یه بهونه ای بیام دخترم و ببینم. گناهه؟

لبخند گرمی می زنم:

_حسابی افتادید به زحمت.

به پیشبند اشاره می کنم:

_بابت اینم ممنونم ازتون. خیلی قشنگه.

روی چهارپایه کوچک مینشیند:

_خواهش میکنم کاری نکردم که.

چقدرم رنگش به صورت قشنگت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت سر پایین می اندازم. به میوه ها اشاره می کند و رو به ماهان می گوید:

_من باید یه سر برم خونه ی مهدیه خانوم اینا. دخترش از شهرستان اومده سری نزنم ناراحت میشه. شما کارتون و برسید. وقتی برگشتم یه چیز ساده برای شام دورِ هم میخوریم دیگه مادر. هان؟

با تعجب سر بالا می کنم. ماهان سر تکان می دهد:

_نگران نباش نعیمه بانو. از بیرون یه چیزی سفارش میدیم.

با تعجب می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه ساعت چنده؟

نعیمه خانوم از جایش بلند می شود و نگاهی به من می اندازد:

_نزدیکای هفت دخترم.

برق از سرم میپرد. آنقدر هول می کنم که نمیفهمم چطور پیشبند را از پشتم باز می کنم.

_چطور نفهمیدم؟ فکر میکردم نهایتا پنج و نیم شده باشه.

با چشم به دنبال گوشی ام میگردم. روی میز و کنار وسایل را نگاهی می اندازم. نعیمه خانم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجله نکن دخترم. اینجوری بدتر وسایلت و جا میذاری. آروم آروم جمع کن. نهایتا ماهان میرسونتت.

لبخند مضطربی می زنم و دوباره به دنبال گوشی ام میگردم. نعیمه خانم بعد از خداحافظی کوتاهی که حتی نمیدانم چطور و با چه کلماتی می کنم ، بالا می رود و من می مانم و گیجی و گوشی ای که هیچ کجا پیدایش نمیکنم. کلافه جیب کیف و کاپشنم را هم زیر و رو می کنم اما نیست که نیست. همین که به سمت دیگر کارگاه قدم برمیدارم ، صدای ماهان را از پشت سرم میشنوم:

_اینجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برمیگردم. گوشی را به سمتم میگیرد و به زمین اشاره می کند:

_افتاده بود زیرِ میز!

گوشی را از دستش میگیرم و ضربه آرامی به صفحه تاریکش می زنم. هر چه دکمه کنارش را میفشارم صفحه اش روشن نمیشود. با تعجب سر بالا می کنم:

_خاموش بود؟

خونسرد سر تکان می دهد:

_احتمالا. چون افتاده بود پایین!

کلافه سری تکان می دهم و روشنش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم مشغول کار بودم متوجه ساعت نشدم. میرم دستام و بشورم و سوئیچ و بردارم. نیم ساعته میرسونمت!

همین که قدمی برمیدارد می گویم:

_خودم با اسنپ میرم!

نگاهم می کند و با مکث می پرسد:

_چه ایرادی داره من برسونمت خونه؟

بدون رو در بایستی و صادقانه جواب می دهم:

_نمیخوام برای هیچ کدوممون مشکلی پیش بیاد. یا بهتره بگم دوست ندارم اتفاقایی بیفته که..

_بخاطر پسر دایی‌ت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کنم. دستش را تکیه گاه صندلی می کند و نگاهم می کند:

_چرا باید بابت ساده ترین چیزا هم بهش حساب پس بدی؟ چرا اجازه میدی تا این حد تو زندگیت دخالت کنه؟

_حساب پس نمیدم. فقط دلم نمیخواد سوتفاهمی این وسط پیش بیاد و با خودش فکر کنه که ما..

_بر فرض که اصلا با خودش فکری کنه..

قدمی به سمتم برمیدارد و رو به رویم می ایستد. نگاهش عمق میگیرد و لحنش آرام می شود:

_حتی اگر چیزی این وسط باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث ادامه می دهد:

_بینِ ما!

پلکی می زنم و به چهره اش که برای اولین بار جدی شده نگاه می کنم.

_باید بابتش بهش توضیحی بدی؟

سکوت می کنم. نه برای جواب دادن به سوالش. فقط از شنیدن حرفی که انتظارش را نداشتم جا می خورم.
سکوتم جراتش را بیشتر می کند. این را از برق آنی نگاهش می خوانم.

_چیزی بینتون هست که من ازش بی خبرم؟ منظورم اینه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اِرِن فقط فامیل و آشنای منه. اگرم حرفی می زنه یا کاری میکنه از روی نگرانیه!

_مطمئنی؟!

خیره تر نگاهم می کند:

_مطمئنی نگرانیه و حس مالکیت نیست؟

بی اختیار سکوت می کنم. به پشت سرش اشاره می کند.

_مادر بزرگ منم نگرانه. نگرانِ اینکه مبادا نوه اش که تا حالا هیچ دختری رو حتی از چند متری خونه و خونواده ش رد نکرده و حالا داره با یکی تو سی متر جا چندین ساعت کار میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و دلش بلرزه. واسه همینم هر بار یه چیزی و بهونه میکنه و میاد و میره.

قدم دیگری جلو می آید:

_نگران توئه! نگران رو سری که صد بار با حجب و حیا جلو می کشی. نه اینکه منو نشناسه. چون تو رو دیده و میدونه انقدری جذاب و خواستنی هستی که بتونی با همین سادگی و پاکی هم دل هر مردی و بلرزونی!

دست و پایم یخ می زند. ماهان مکثی می کند و سر تکان می دهد:

_اما با همه ی این نگرانیا هیچ وقت کاری نکرده که احترام من و زیر پا بذاره یا بهم توهین کنه. این نگرانیِ

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیه! نه کارایی که پسردایی تو در مقابلت انجام میده.

_قبول دارم اِرن اخلاق و رفتار تندی داره. ولی...

_چیزی که اون آدم میخواد مالکیت و تصاحب تمام و کمال توئه! اونم نه از روی علاقه ، از روی عقده و خودخواهی. آدمی که من اون شب دیدم. کسی که حتی به اشک روی صورتت و ترس چشمات هم رحم نکرد ، فقط دنبال یه وسیله برای ارضای عقده هاشه. اونم نه فقط در مقابل تو ، در مقابل هر کسی و هر چیزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۴۱

صدایش آرام تر می شود:

_همچین آدمی قابل اعتماد نیست گلبهار خانوم! خطرناکه. چون اگه چیزی طبق برنامه و باب میلش پیش نره دیگه چشمش هیچی رو نمیبینه و هر کاری از دستش بر میاد.

مستقیم نگاهش می کنم:

_خیلی تند و بی ملاحظه حرف میزنید!

چشم روی هم میگذارد و نفس بلندی می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_معذرت میخوام. من واقعا معذرت میخوام اما مدت هاست برای گفتن اینا دارم با خودم میجنگم. اون آدم...

_اون آدم اسم داره آقا ماهان. اسمش اِرِنه!

کاپشنم را از پشت صندلی برمیدارم و در سکوت آزار دهنده ی بینمان می پوشم. دوباره نگاهش می کنم:

_بابت رفتار اون شبش و اتفاقایی که افتاد واقعا معذرت میخوام. میخواستم زودتر از اینا معذرت خواهی کنم اما انقدر خجالت زده بودم که گفتم شاید هیچ حرفی نزدن و فراموش کردنش بتونه باعث شه راحت تر کنار هم کار کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم قدمی بردارم که مقابلم می ایستد:

_فکر میکنی برای شنیدن عذرخواهی اینا رو گفتم؟ منو اینجوری شناختی گلبهار خانوم؟

بدون نگاه مستقیم جواب می دهم:

_قبلا هم گفتم. ارن بی ملاحظه ست. بی فکر و پرخاشگرانه رفتار میکنه. اما اینکه بهش بگید خطرناک و عقده ای...

سر تکان می دهم:

_این اجازه رو بهتون نمیدم.

سر بالا می کنم:

_نه به شما ، نه هیچ کسِ دیگه ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

آزرده نگاهم می کند. سر پایین می اندازم:

_میشه اجازه بدید رد شم؟

با مکث کوتاهی کنار می رود:

_اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام. اما هنوزم روی همه ی حرفام هستم.

وسایلم را از کنار میز بر میدارم و سری تکان می دهم:

_با اجازه تون!

می گویم و با دست و پایی که از شدت خشم میلرزد پله ها را بالا می روم. خودم هم نمیدانم دقیقا از چه انقدر رنجیده ام. از حرف های بی رحمانه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که در مورد ارن زد یا رفتار بی مهابا و جمله های معنا دارش.

سردرد عجیبی به سراغم می آید و دلشوره تمام وجودم را فرا میگیرد. سوار ماشین می شوم و سرم را به صندلی تکیه می دهم. قبول دارم رفتار و اخلاق تند ارن هر کسی را به قضاوت اشتباه وا میدارد اما ارن کسی نیست که بتواند برای رسیدن به خواسته هایش به کسی آسیب بزند یا برای کسی خطرناک تلقی شود. حرف هایش زیادی بی رحمانه و تهاجمی بود.

چشمانم را میبندم و یاد اولین برخوردمان می افتم. یاد آن موتور سواری وحشیانه و تصادفی که ممکن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود هر دویمان را به کام مرگ ببرد.
یاد کبودی های روی بازو و شانه ی
رزا می افتم و سر تکان می دهم. نه!
اگر تمام دنیا هم علیه ارن شهادت بدهند
، تا با چشم های خودم نبینم باور نمیکنم
به کسی خواسته صدمه بزند.

مقابل خانه از ماشین پیاده می شوم و
سلانه سلانه به سمت انتهای کوچه می
روم. کلید را توی قفل میچرخانم و بی
حال و حوصله داخل می روم. از
تاریکی خانه و حیاط متوجه می شوم
رزا باز هم خانه نیست. احتمالا دوباره
اواخر شب سر و کله اش پیدا شود.
حتی حوصله ی رفتن به عمارت و
روشن کردن چراغ حیاط را هم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که راهم را به سمت اتاقک کج می کنم ، با دیدن جرقه و صدایی که از میانه ی حیاط می آید چشمانم ریز می شود. آرام جلو می روم و میان تاریکی و روشنایی ، ارن را تشخیص می دهم. کلاه لبه دارش را پایین کشیده و صورتش مشخص نیست اما فندکی که در دستش باز و بسته می کند هر از گاهی جرقه می دهد و روشن می شود. لب پایینم را به دندان میگیرم. فقط همین را کم داشتم. میخواهم نادیده اش بگیرم و راهم را ادامه بدهم که صدایش باعث توقفم می شود:

_میخوای بگی ندیدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاقم را به سختی قورت می دهم و همانجا سر جایم می ایستم. صدای قدم هایش را که هر لحظه نزدیک تر می شود می شنوم. درست مقابلم می ایستد. با کاپشن بلند مشکی رنگی که تا ساق پا و ابتدای پوتین های تانکی اش پایین آمده. بطری نقره ای رنگ میان دستانش را مچاله می کند و دست دیگرش را از داخل جیب شلوار زغالی اش بیرون میکشد.

انگشتش را زیر چانه ام میگذارد و سرم را بالا می آورد:

_با توام!

نگاهش می کنم. بوی ناخوشایند و تندی از دهنش می آید که احتمالا بی ربط به

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری فلزی توی دستانش نیست. لبه ی کلاهش روی تمام صورتش سایه انداخته و نمیتوانم حالت صورتش را به خوبی ببینم. انگار او هم مرا خوب نمیبیند که فندکش را بالا می آورد و درست مقابل صورتم روشن می کند:

_ساعت چنده؟

سرم را عقب می کشم و کیفم را در دستم جا به جا می کنم:

_چطور مگه؟

نیشخندی می زند و نیم دوری روی پاشنه میچرخد. دوباره دیوانه بازی هایش شروع شد!

_چطور مگه؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن خشمگینش در جایم جا به جا می شوم:

_کدوم گوری بودی؟

بی حرف نگاهش می کنم. سرش را تا جایی که هم قدِ من شود خم می کند و دوباره فندک را روشن می کند.

_جواب میدی یا طور دیگه ای ازت جواب استخراج کنم؟

_مجبور نیستم بهت...

شستش را روی لبم می کشد و نگاهی به انگشتش می کند. رفتارش طبیعی نیست. این را به خوبی میفهمم.

#پست۲۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را عقب می کشم:

_چیکار میکنی؟؟

_میخوام ببینم بازم بزک کردی بودی واسش یا نه؟ شایدم پاک شده!

خیره نگاهش میکنم:

_خجالت بکش!

جلو می آید و دستش را در جیب های کاپشنم فرو میبرد. گوشی را از داخل جیبم بیرون میکشد و مقابلم تکان می دهد:

_این کوفتی چرا شیش ساعتِ کامل خاموش بود جواب بده!

گوشی را از دستش میگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چون افتاده بود پایین از دستم.
میخواهم از کنارش بگذرم که با خشونت ساعدم را میگیرد و جوری عقب میکشدم که کم می ماند تعادلم را از دست بدهم.

_رفته بودی خونه ی اون دغل بازِ بی همه چیز نه؟

دستم را با خشونت پس میکشم:

_چرا اینجوری میکنی وحشی؟

با دو دست هر دو بازویم را میگیرد:

_این بار دومه که میری اونجا. فکر کردی خبر ندارم و چون به روت نمیارم یعنی نمیدونم داری چه غلطی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و عصبی می غرم:

_آره رفته بودم. هم امروز هم چند روز پیش. تا وقتی پروژه م تموم شه بازم می رم. یادم نمیاد گفته باشم نمیرم. تا کی میخوای تو کارام سرک بکشی و دخالت کنی؟

کلاهش را از سرش بر میدارد و چنگی به موهایش می زند:

_اون بی همه چیز دو زاری گوشیت و خاموش کرد نه؟ بار قبل هم همین کارو کرده بود. وقتی شب رفته بودی خونش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم و ناگهان ذهنم به همان شب برمیگردد. آن شب هم گوشی ام خاموش بود! سر تکان می دهم:

_هر چقدر دوست داری برای خودت ببُر و بدوز. حوصله بحث کردن باهات ندارم.

از کنارش میگذرم. همین که چند قدم برمیدارم صدایش را ازپشت سرم می شنوم:

_روی گوشیت جی پی اس نصبه. من نصبش کردم. اون زالو هم اینو خوب میدونه. برا همینم از قصد گوشیت و خاموش میکنه که ندونم تا کی اونجایی و...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تحیر به سمتش برمیگردم.

_چی داری میگی؟

عصبی به سمتم می آید و با دو انگشت ضربه آرامی به کنار پیشانی ام می زند:

_اینجا رو آک بند گذاشتی که هر خری هر غلطی خواست باهات بکنه.

گوشی را از دستم می کشد. وارد برنامه ای می شود و برنامه را رو به من میگیرد:

_این موقعیت مکانی توئه. زمانی که یاشار بی پدر دنبالمون بود نصبش کردم روگوشی که بدونم کجایی و

رمان بازار
romanbazar.ir

چیکار میکنی. ماهانم اینو خوب میدونه!

ابروهایم به هم نزدیک می شود و نگاهم میان او و صفحه گوشی میچرخد.

_رو گوشی من موقعیت یاب نصب کردی؟

_فکر کردی وقتی تو پارک بودی چجوری پیدات کرد؟ منه احمق بهش گفتم کجایی. گفتم ببرتت خونه باغ چون میدونستم با اون میری اما با من هیچ گوری نمیای!

رمان بازار
romanbazar.ir

خشکم می زند. تصاویرِ درهم برهم از مقابل چشمانم میگذرد و دستانم مشت می شود.

چند بار پلک می زنم و خیره نگاهش می کنم:

_بهتون خوش میگذره نه؟ وقتی من و مثل توپ فوتبال انداختین وسطتون و هر غلطی میخواید می کنید!

_اونی که داره بازی میکنه و بهش خوش میگذره من نیستم. اون بی شرفه! کسی هم که داره بهش مدام بُل میده تا غلطای اضافه تر کنه تویی!

_به تو ربطی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمانش چین میخورد و سر کج می کند:

_چی؟!

_گفتم به تو چه ربطی داره؟ برفرض که داره باهام بازی میکنه. بر فرض که دوستم داره یا هر کوفت دیگه ای. به توچه؟

خیره و بی حرف نگاهم می کند. دستانم بیشتر مشت می شود:

_مطمئنی اونی که دنبال بازیه تو نیستی؟

به پشت سرش اشاره می کنم:

_تویی که انقدر وقیحی که دوست دخترت و تو خونه ی یادگار ننه جون

رمان بازار
romanbazar.ir

و بیخ گوش من نگه میداری و هر غلطی باهاش میکنی چه حقی داری که تو کارای من دخالت کنی؟ چیکارمی مگه؟ به تو چه ربطی داره که چه منظوری داره و میخواد باهام...

آرنجم را میگیرد و مرا به سمت خودش می کشد:

_تموم نکن جمله تو. تمومش کنی واست گرون تموم میشه!

_ولم کن!

دست دیگرش را پشت کمرم میگذارد:

_با هر کسی هر غلطی خواست میتونه بکنه ولی تو نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میخ نگاهم می شود و لحنش محکم تر از هر وقت دیگری!

_چون تو مالِ منی! فقط من!

نگاهم در برق مردمک سرخ چشمانش قفل می شود و صدای ماهان در سرم تکرار می شود

"چیزی که اون آدم میخواد مالکیت و تصاحب تمام و کمال توئه!"

خودم را کنار می کشم:

_من مالِ تو نیستم. بهتم اجازه نمیدم بخوای خودت و مالک من بدونی و اینجوری خواسته هات و ارضا کنی. دست از این رفتارات بردار. این کارا

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث نمیشه ازت بترسم یا حساب ببرم. فقط باعث میشی بیشتر ازت متنفر شم.

_ترس؟

قدمی به سمتم برمیدارد:

_فکر میکنی اینا رو میگم که بترسونمت؟

نیشخند یک طرفه ای می زند:

_فکر میکنی میخوامت چون دنبال یکی ام که تصاحبش کنم و وادارش کنم گوش به فرمونم باشه؟

عقب عقب می روم:

_آره. چون من تنها کسی ام که جلوی کارات می ایستم و ازت نمیترسم. چون فکر میکنی اگه جلوی من کم بیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه همه چیت و باختی. چون غرور مزخرفت واست همه چیته و...

دوباره به سمتم می آید:

_خیلی احمقی!

با ترس نگاهش می کنم:

_جلو نیا!

_آره میخوامت.

با قدم بلندی فاصله میانمان را تمام می کند و هر دو دستم را محکم در دست میگیرد.

_میخوام دستات و بگیرم. بغلت کنم. ببوسمت. میخوام شبا کنارِ تو بخوابم. صبح با بوی تو پاشم. میخوام فقط مالِ من باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۴۳

قفسه سینه ام از شدت کوبش قلبم محکم بالا و پایین می شود و پاهایم به لرزه می افتد.
بطری میان دستانش را محکم به سمتی پرت می کند و صورتش جمع می شود:
_میخوام خودخواه باشم. وقتی همه ی آدم و عالم خودخواهی کرد و من و گذاشت بیرونِ یه دایره کوفتی دم نزدم. لج نکردم ، آه و ناله هم نکردم. حالا نوبت منه خودخواه باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:

_تو حالت خوش نیست. خودتم نمیفهمی چی میگی. چشم دوست دخترت و دور دیدی...

_شده یه بار دلت واسم بلرزه؟ وقتی دستت و میگیرم یا باهات حرف میزنم. شده فقط یه بار جدیم بگیری و به چشم مرد نگام کنی؟

نگاهش می کنم. چیزی در نگاهش میبینم که هرگز ندیده ام. تک تک انگشتانم را لمس می کند و اجازه نمیدهد دستم را پس بکشم.

_شده جوری که نگران اون بی شرف میشی و واسش بزک دوزک میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه منم فقط یه بار نگران شی و اونجوری نگام کنی؟

_الان صحبت کردن فایده ای نداره. وقتی به خودت اومدی و...

_ اون شب وقتی اومدم توی اتاقت و نتونستم از کنارت بی تفاوت بگذرم چی؟

چشم روی هم میفشارم.

_بس کن!

_فهمیدی! ولی چیزی نگفتی. چرا؟ میتونستی مثل همیشه داد و هوار کنی. میتونستی بپرسی چرا ولی نپرسیدی. حالا من ازت میپرسم. چرا؟؟

دستم را با خشونت پس می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم بسه!

صاف می ایستد:

_چرا؟ ترسیدی دلت لرزیده باشه؟ واسه آدم بی وجود و بی ارزشی مثلِ من؟ ترسیدی خودتم از چشم خودت بیفتی؟

سر تکان می دهم:

_نمیخوام به چرت و پرتات گوش کنم.

_یه چیزی و خوب تو مخت فرو کن. تا وقتی من زنده م و نفس میکشم نمیذارم یه بی شرفِ آفتاب پرست مثل اون ماهان دور و برت تور پهن کنه و برا نگه داشتنت هزار تا رنگ عوض کنه. نه اون نه هیچ خرِ دیگه ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی چی میگم؟ من عوضی ام ، بی کله ام ، بی وجودم. هر چی ام همینم. یه رنگم!

سر تکان می دهم:

_تو فقط مریضی! مریض!

سر تکان می دهد:

_آره. مریضِ تو ام. حالا باور کردی؟

هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمیکنم. رو برمیگردانم و داخل اتاقک می روم. صدای کوبش قلبم گوش هایم را کر می کند و دستانم در آستانه ی آتش گرفتن است. انگار که ماده ی اشتعال زا رویش ریخته اند و کبریت را درست روی انگشتانم انداخته باشند. میان اتاقم

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم و به حیاط نگاه می کنم.
عصبی و خشمگینم. نه فقط از دست آن دیوانه ای که هنوز همانجا ایستاده و خیره به پنجره ی اتاقم سیگار دود می کند. از خودم... از جواب های پر تردیدم و از این کوبش بی معنی و مزخرف قلبی که از همان شبِ لعنتی نمیدانم چه مرگش شده . روی تخت مینشینم و سرم را میان دستانم میگیرم. احساس می کنم با خودم وارد یک جنگ بی رحمانه و سخت شده ام. برد و باخت فرقی ندارد. در نهایت کسی که میان این نبرد ناعادلانه به هر طرف کوبیده می شود و زمین میخورد خود منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۴۴

***

با شنیدن صدایی از حیاط ، چشمانم را باز میکنم. گوشی را از روی میز کوچک بالای سرم برمیدارم نگاهی به ساعت می اندازم. پنج و نیمِ صبح است و هوا هنوز کامل روشن نشده. دستی به چشمانم میکشم و روی تخت مینشینم. تمام شب با وجود اینکه نتوانستم درست بخوابم ، جرات نگاه کردن به پنجره را نداشتم. نمیدانم وقتی پتو را با حرص روی سرم کشیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه ها همانجا ماندم ، هنوز هم همانجا رو به روی پنجره ایستاده بود یا نه. حتی جرات پیش رفتن تا کنار پنجره و کشیدن پرده ها را هم نداشتم و حالا..

نفسی میگیرم و بی حوصله تا کنار پنجره پیش می روم. چشم ریز میکنم و نگاهی به داخل حیاط می اندازم. همین که کمی دقت می کنم ، رزا را تشخیص می دهم که سلانه سلانه و آرام به سمت عمارت می رود. ناگهان یاد دیشب و چراغ خاموش حیاط و عمارت می افتم. کل دیشب را به خانه برنگشته. بافت بلندم را میپوشم و سریع از اتاقک بیرون می روم. با قدم های بلند خودم را به عمارت آن سوی حیاط می رسانم

رمان بازار
romanbazar.ir

و میبینمش. در حالی که کیف کوچکش را پشت سرش روی زمین می کشد ، لنگان لنگان داخل می رود. همین که میخواهد در را ببندد ، با دست مانع می شوم و داخل می روم. از دیدنم جا میخورد. من هم از دیدن زخم تازه و خونی کنار لبش جا میخورم. چشمانش دو دو می زند و رو برمیگرداند.

_باز چیه؟ چی میخوای؟

_الان اومدی خونه؟

جوابم را نمی دهد و به سمت راهرو می رود. به جوراب شلواری مشکی رنگ نخ کش شده اش نگاه می کنم و راهش را با چند قدم سد می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با توام!

چشم میبندد و پوفی میکشد:

_بکش کنار حوصله ت و ندارم!

صدایش گرفته است و عجیب. اخم می کنم.

_منم حوصله ی تو رو ندارم. اما باید بدونم چرا این وقت صبح با این سر و وضع برمیگردی خونه. تا وقتی داریم یه جا زندگی می کنیم موظفی..

صورتش را توی صورتم می آورد:

_موظفم چیکار کنم؟ راپورت کارام و بهت بدم؟ توهم برت نداره. مجبور نیستم جواب سوالای مزخرفت و بدم.

با پشت دست عقبم می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بکش کنار!

همین که از کنارم میگذرد عصبی می گویم:

_باشه. اگه به من نمیگی پس توضیحت و نگه دار برای دوست پسرت. مطمئنا وقتی بفهمه دیشب خونه نیومدی بلده درست درمون ازت بپرسه کجا بودی و با کی بودی!

به سمتم برمیگردد و نگاهش رنگ ترس میگیرد. اما طولی نمیکشد که پوزخندی می زند:

_جدی؟ فکر میکنی انقد واسش مهمم؟

قدمی جلو می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید از همدیگه خوشمون نیاد ولی دشمنِ هم نیستیم. میدونم یه مشکلی داری. حواسم هست بار چندمیه که زخمی میای خونه و از اِرِن پنهون میکنی. کبودی های روی شونت..

_کار اِرِنه! خیالت راحت شد؟

چشم روی هم میفشارم:

_فکر کردی با مسخره بازی میتونی از درست جواب دادن طفره بری؟

دوباره پوزخند می زند:

_فکر کردم باورت میشه!

کامل به سمتم برمیگردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی زیادی جو برت نداره. تو حتی یه درصد هم اون روانی و نمیشناسی! مطمئن باش!

_موضوع بحث ما اون نیست. کسیه که این بلا رو سرت آورده.

به چشمانش نگاه می کنم:

_کیه؟ کسی به کاری مجبورت میکنه؟ یا نکنه...

مکثی می کنم:

_یاشار؟

_یاشار کدوم خریه؟ تو ذهن متوهمت تا کجاها رفتی؟

به پایش اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مست بودم خوش بودم پام پیچ خورد رفتم تو دیوار. اوکی؟ دیگه میتونی برگردی سرِ سنگر خودت.

به اتاقش اشاره می کند:

_منم برگردم سگ دونیِ خودم. خیلی خوابم میاد چون!

لبخند یک ثانیه ای می زند و با نازک کردن چشمانش رو برمیگرداند. همانجا می ایستم و به رفتنش نگاه می کنم. در را محکم پشت سرش میبندد. نفس عمیقی میکشم. مطمئنا قضیه مهم تر از این حرف هاست. آنقدر که حتی ارن هم بی خبر مانده! نفسی میگیرم و با تصمیمی آنی به سمت اتاقش می روم. در را به یکباره باز می کنم و داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم. در حال در آوردن پیراهن کوتاه زرشکی رنگش است که با ورود ناگهانی من داد بلندی میکشد:

_هووی فکر کردی طویله ست سرت و انداختی...

اجازه نمیدهم لباسش را کامل پایین بکشد. به سمتش می روم و با خشونت به پشت شانه و بازوهایش نگاه می کنم. تمام بالاتنه اش کبود و خون مرده است. چشمانم با وحشت گشاد می شود. چشم های او هم از عصبانیت. مچ دستم را میگیرد و با چشمان به خون نشسته نگاهم می کند:

_هر چی بهت چیزی نمیگم پررو تر میشی. فکر کردی کی هستی؟ مادرمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیمی؟ فوضول باشیِ کی هستی تو؟ برو بیرون!

خیره نگاهش می کنم:

_یا عین آدم میگی چی شده یا انقدر همینجا می ایستم تا ارن بیاد و تکلیفت و مشخص کنه!

نفس نفس زنان نگاهم می کند. نگاهم دوباره به گوشه ی لبش می افتد.

_واسم مهم نیست چرا اینجایی یا چه جور رابطه ای با ارن داری. حتی مهم هم نیست این بلاها رو ارن سرت آورده یا کس دیگه ای. دلیلش هرچی بود و هست ، نباید بذاری کسی اینکارو

رمان بازار
romanbazar.ir

باهات بکنه. حالا که کرد ، نباید بترسی و سکوت کنی!

#پست۲۴۵

چشمانش میلرزد و لبخند تلخی می زند:
_تو چی میفهمی؟
قدمی عقب می رود و لباسش را مرتب می کند:
_چه میدونی چه حسی داره تا کمر تو لجن فرو بری و نتونی بیای بیرون؟
_شاید تجربه نکرده باشم. اما خوب میدونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی میان موهایش میکشد و قطره اشک روی گونه اش را با خشونت پاک می کند:

_ارن و قاطی این ماجرا نکن!

_وقتی دستت و گرفت و آوردتت اینجا پس باید بدونه که با کیا میپری و چیکار میکنی. چرا بهش نگم؟

نگاهم می کند و جلو می آید:

_چون میدونی چقدر روانیه. انقدر که پاش بیفته سر همچین چیزی حتی آدمم میکشه!

سر تکان می دهم:

_اینا برداشت و توهمای توان. ارن..

رمان بازار
romanbazar.ir

_ارن چی؟ چقدر میشناسیش که واستادی جلوم داری برام نطق میکنی؟ چقدر باهاش زندگی کردی؟ چند سال؟

مردد نگاهش می کنم. هرگز لحنش را تا این حد جدی و مطمئن ندیده بودم.

_میخوای بهت بگم اِرِن کیه؟

بی حرف نگاهش می کنم.

_یه روانیِ سایکوی لااوبالی که تفریحش تور کردن دوست دخترای بقیه ست. واسشم مهم نیس چه گندی به زندگی طرف مقابلش می زنه. مهم فقط اون حس و عقده ی گند درونیشه. وقتی چیزی و بخواد ، وقتی چیزی قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه مالِ اون شه دیگه باقیش مهم نیست. شک نکن به دستش میاره!

_اینکه ارن چجور آدمیه موضوع الانِ ما نیست..

_اتفاقا هست!

جلوتر می آید:

_فکر میکنی واسش مهمی؟ چرا؟ چهار بار جلوت قیصر شده؟ بهت خوبی کرده؟ گول کاراش و خوردی؟

لبخند یکطرفه ای می زند:

_زندگی کردن با اِرِن هیچ فرقی با زندگی کردن با یه مار نداره! شاید آروم باشه و آسه بره و بیاد. اما آخرش یه روز زهرش و میریزه. ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجوریه. الان واسش جالب و دست نیافتنی هستی. اما همین که دستش بهت برسه تنها چیزی که ازت براش میمونه یا کش موته یا گردنبندت یا هر کوفت دیگه ای که به نشونه ی پیروزیش توی کمدش آویزون میکنه و میره سراغ سوژه ی بعدیش. فقط همین!

ماتم می برد. ذهنم تا آن کمد شیشه ای و وسایل داخلش پرواز میکند و کنار روسری ام جا خوش می کند.

_زندگی اون اینجوریه. پر از عقده. پر از کینه. پر از برد و شرطبندی هایی که هیچ وقت جایی واسه باخت توشون نیست. ارن نمیبازه. حتی اگه به قیمت جونش تموم شه. واسه همینم همه ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

میترسن و حساب میبرن. چون میدونن آدمی که چیزی واسه از دست دادن نداشته باشه چقدر میتونه خطرناک باشه!

دست به سینه می شود:

_میخوای به همچین آدمی آمار منو بدی؟ فکر کردی واسش مهمه؟ بذار بهت بگم چیکار میکنه. میره دهن طرف و صاف میکنه ولی نه بخاطر من و تو! بخاطر ارضای غرور و نباختنی که بهت گفتم. همون غرور لعنتیش که نمیذاره حتی یه خط بیفته رو اعتبارش بیفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم سنگین می شود و حس میکنم تمام دنیا دور سرم میچرخد. به سختی لب می زنم:

_ارن انقدر پست نیست که..

نیشخندی می زند و دسته کلید کوچکی از داخل کیفش بیرون می کشد. کلید را رو به من میگیرد:

_بیا. اگه تاحالا ندیدی برو با چشای خودت خوب ببین اِرِن واقعا کیه. کلید کوچیکه مال کمدشه. خوب نگاه کن به کلکسیونش. شاید تا دیر نشده بتونی بفهمی با کی طرفی!

فقط نگاهش می کنم. کلید را داخل دستم میگذارد و روی تخت دراز می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا هم برو بیرون میخوام بخوابم.
پر از سوالم. پر از تردید و ترس و شک. اما چیزی نمیپرسم. چیزی نمیگویم و فقط نگاهش می کنم. چند ثانیه در همان حال میمانم. او هم چشم بسته و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته. نمیتوانم در همین حال رهایش کنم. حتی اگر دشمنم باشد هم نمیتوانم. با تمام این ها یک زنِ آسیب دیده و زخمی مقابل نگاهم ایستاده و من یاد نگرفته ام کورکورانه بگذرم و سکوت کنم. دستم را مشت میکنم و نفسی میگیرم:
_حتی اگه به ارن هم نگم ، تا نگی چی شده بیرون نمیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگرداند و با تعجب نگاهم می کند:

_حق با ارن بود. تو واقعا سرتق و یه دنده ای!

آرنجش را تکیه گاه تنش می کند و کمی بالا می آید:

_برفرض که بگم بهت. چه کاری از دستت بر میاد مگه؟ انقدر دوسم داری که بخوای بهم کمک کنی؟

دسته کلید را داخل جیبم فرو میبرم و به جایش چسب زخم را بیرون میکشم و نگاهش میکنم. همیشه موقع رو به رو شدن با ارن زخم های جدیدی روی صورت و دستش میدیدم. آنقدر که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر حمل کردن چسب زخم در جیب های کوچکم برای تبدیل به عادت شد.
هرچند هیچ وقت نه فرصت و نه جراتِ بیرون کشیدن و دادنش را نداشتم!

چسب را روی شکمش می اندازم:

_اول بگو. بعد تصمیم میگیرم بهت کمک کنم یا نه!

نفس بلندی میکشد و نگاهم می کند.
حس میکنم رنگ نگاهش تغییر کرده.
شیطنت خاصی در چشمان و لحن صدایش میبینم. لب هایش کش می آید و با شک میپرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر جیگر داری آحر هفته باهام تا جایی بیای؟ اون وقت منم بهت نشون میدم کی برای چی اینکار و باهام کرده!

#پست۲۴۶

ترجمه آهنگ Christmas Tree

(در این لحظه، تو رو میبینم
درست مثل همیشه که بهش باور داشتم،
به سمتم میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی باران متوقف میشه، تو روی من میتابی
نور تو تنها چیزیه که این سرما رو دور میکنه
ماه تو یه شب تابستانی
زمزمه ی ستاره ها
اون ها مثل درخت های کریسمس
دارن برامون آواز میخونن

پس من برات درباره ی میلیون ها چیزه کوچیک که هیچوقت نمیدونستی میگم
تمامش از درون بهم گره میخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

و برات درباره ی میلیون ها دلیل
کوچیک که عاشق چشمهات شدم میگم
فقط میخوام جایی که تو هستی
باشم(کنارت باشم)

کاره خیلی عجیبیه
گاهی درکت نمیکنم
ولی همیشه در نهایت من رو به جایی
که تو هستی میکشونه

احیانا، میدونستی
یه بخش مخفی از وجود تو هست
که فقط من درباره اش میدونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو، درست مثل اولین برفی میمونی که یک شب تابستونی باریده،
یه معجزه ی غیرقابل باور،
لحظه ی سورپرایز کننده ای که هیچکس انتظارش رو نداشت
اون تویی
و یکروزی
اگر باد ناگهانی ایی قلبت رو برگردوند
من منتظرت خواهم بود (بخاطر تو)

پس من برات درباره ی میلیون ها چیزه کوچیک که هیچوقت نمیدونستی میگم
تمامش از درون بهم گره میخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

و برات درباره ی میلیون ها دلیل کوچیک که عاشق چشمهات شدم میگم

فقط میخوام جایی که تو هستی باشم(کنارت باشم)

بهت میلیون ها دلیل کوچیک که عاشق چشمهات شدم رو بگم

فقط میخوام کنارت باشم)

زیباست نه؟😊

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکنم اگر داستان کاور موسیقی داشت..

قطعا همین آهنگ میبود.

همینقدر عمیق و عاشقانه.

***

"اِرِن"

همانطور که توپ را با شدت به زمین میکوبم ، رو به جلو قدم برمیدارم و درست رو به روی تور بسکتبال و پشت محوطه ی سه امتیازی توقف

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم. روی پنجه هایم می ایستم و تنها با یک حرکت پر قدرت ، توپ را از همان فاصله داخل تور می اندازم.
توپ از داخل سبد عبور میکند و به سمتم بازمیگردد. همزمان صدای دست زدن کسی را ازپشت سر میشنوم. به عقب برمیگردم و با دیدن فرید و بهروز که وارد محوطه ی روباز و حصارکشیِ پشت پارک می شوند ، دست از بازی برمیدارم و به سمت وسایلم می روم. فرید با قهوه ای که در دست دارد جلو می آید و از همانجا بلند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو این هوا سگ و بزنی بیرون پارس نمیکنه. اون وقت تو کله ی سحرپاشدی اومدی توپ بازی؟

بدون اینکه نگاهش کنم سویشرتم را از روی تیشرتم میپوشم و زیپش را تا گردن بالا می کشم:

_واسه دوتا تن لش که تا صبح تو خیابونا ویراژ میدادن کله ی سحره. واسه مردم عادی بوق سگه!

کنارم لبه ی بتنی حصار مینشیند و قهوه را به سمتم میگیرد:

_کی تا حالا با مردم عادی میپلکی حالا؟ ما که خودمون و جر دادیم بیای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت نخواستی. ناراحتی بی تو رفتیم؟ حالت گرفته شد مثلا؟

پوزخندی میزنم و باند مشکی دور مچم را محکم تر میپیچم:

_ولگردی شما به خودتون ربط داره.

نگاهش میکنم:

_اینکه شماره جدیدم و دادین به یه دهن گشاد مثل آرتین حالم و گرفت!

قهوه را از دستش میگیرم و کمی مینوشم:

_نمیخوام بره و بره تهش باز برسه دست کسی که نباید. حوصله ی آه و ناله ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهروز توپ کنار پایم را برمیدارد و همانطور که به بازی میگیرتش می گوید:

_بیخود نگرانی. از بچه ها شنیدم دختره دوباره هر شب ترکِ یاشاره. حالشم توپِ توپه! گول چس ناله هاش و نخور. درد اون چیز دیگه ایه.

به نقطه ای خیره می شوم و دوباره آخرین جمله هایش در سرم میپیچد. سر تکان می دهم:

_دردش منم هنوزم. فقط منتظر زمان درستشه واسه حمله!

کمی دیگر از قهوه ام مینوشم که فرید دستم را عقب می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چجوری میخوری این زهرمارو آخه کله ی صبح؟

به حصار آهنی تکیه می دهم و چشم میبندم.

_همین زهرمار بودنش سردردم و آروم میکنه.

_باز دوباره نخوابیدی چند شب؟

سر میچرخانم و نگاهش می کنم:

_حرفت و بزن فرید. از سر صبح سه پیچ شدی ببینیم که حالم و بپرسی؟ خاطرخوام شدی؟

بهروز پقی می کند و هر دو به یکدیگر نگاه میکنند . بهروز دست در جیب قدمی جلوتر می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه مسابقه هست...

قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند سر بالا می اندازم:

_من نیستم!

فرید تند می شود:

_دِ اول بشنو بعد زر بزن. طرف و میشناسی خودت. سیامکه با دار و دسته ش از جردن. همونایی که پارسال بعد باخت هزار جا نشستن زر زر کردن و...

_گفتم که ، نیستم من!

از جایم بلند می شوم و نگاهی به ساعت گوشی ام می اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه صحبتتون تموم شد پاشین برین. قرار دارم با یکی!

او هم می ایستد:

_چته تو؟ چرا ناز میکنی؟ نمیخوای مسابقه بدی؟ حوصله نداری بیای پیست؟ حال نمیکنی دیگه با بچه ها؟ اوکی! ولی دردت این چیزا نیس دارم میبینم. در میری.. میپیچونی. کارایی که هیچ وقت نمیکردی.

سیگاری آتش میزنم و کام عمیقی میگیرم.

_سرم شلوغه.

_با چی؟ عشق و عاشقی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.
پوزخندی میزند و دستش را روی شانه ی بهروز میگذارد:
_نه داداش.. واقعا راست گفتی که این عوض شده. دیگه منم با زور میشناسمش!
بهروز مستقیم نگاهم می کند:
_واقعا نمیخوای دیگه مسابقه بدی؟
توپ را از دستش میگیرم و قهوه را به جایش میان دستانش میگذارم و لبخند یک طرفه ای می زنم:
_از کجا گرفتین این آشغالو؟ نکنه خودت پرش کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم رو برگردانم که ساعد دستم را میگیرد:

_نپیچون اِرِن!

نگاهش خیره می شود و لحنش جدی:

_دفعه اول که خواستم همراتون بیام مسابقه بهم چی گفتی؟ گفتی بیا ولی اگه چیزی واسه از دست دادن نداری!

نگاهش جدی می شود:

_چی شد جا زدی؟ فکر میکنی حالا دیگه خیلی چیزا واسه از دست دادن داری؟

دستم را پس میکشم و سیگارِ نیمه کشیده را در فاصله ی کم میانمان زیر پا لِه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کارِ نیمه تموم زیاد دارم.

_احیانا کارای نیمه تمومت مربوط میشن به دختر عمه ت؟

به فرید نگاه می کنم. جدی و سرد. نفسی میگیرم و سعی می کنم آرام بمانم.

_کی تا حالا باید واست توضیح بدم چه کاریو واسه چی میکنم؟

_اگه عشقت کشیده دیگه مسابقه ندی به خودت مربوطه. ولی بدون سیامک ول کن ماجرا نیست. آمارش و دارم چجوری میخواد وادارت کنه آتیشی شی و بتونه به شرطِ چیا پات و بکشه وسط پیست. نذار اون بی شرف از بقیه

رمان بازار
romanbazar.ir

طعمه بسازه و بکشونتت اونجا. مرد باش خودت بیا دهنش و صاف کن و برو. همونجوری که همیشه بودی!

ابروهایم به هم نزدیک می شوند. فرید را به اندازه ای میشناسم که بدانم تعداد دفعات جدی و مثل آدم حرف زدنش به انگشتان یک دست هم نمیرسد. میدانم خبرهایی شده که احتمالا فقط من بی خبر مانده ام. پشت دستی به سینه ی بهروز می زند و بی حال لب می زند:

#پست۲۴۷

_بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

راهش را سد می کنم:

_قبل رفتن عین آدم حرف بزن ببینم قضیه چیه. چه غلطی کرده سیامک مگه؟

پوزخند می زند:

_سرت و عین کبک کردی زیر برف. جز اون خونه باغ و دخترعمه ت چیزی و نمیبینی نه؟

زبانم را با حرص در دهنم میچرخانم:

_مینالی یا نه؟

_آخر هفته تو باغ سهیل اینا مهمونی گرفته. اگه خیلی دوست داری بدونی چه غلطایی کرده و هدفش چیه پاشو بیا با چشای خودت ببین. بعد همونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم بگیر قراره دهنش و صاف کنی یا بازم سرت و بکنی زیر برف و بگی چیزی ندیدم.

قبل از آنکه بتوانم به حرف های دو پهلویش فکر کنم از کنارم میگذرند و از محوطه خارج می شوند. توپ را چندین بار بر زمین میکوبم و همانطور که گوشه ی لبم را میجوم به جملاتش فکر می کنم. ناگهان فکری در ذهنم جرقه می زند.

سریع گوشی را از جیبم بیرون می کشم و تصاویر دوربین را چک می کنم.

خبری نیست! گلبهار که یک ساعت قبل به دانشگاه رفت. خودم لوکیشنش را تا زمان رسیدن به دانشگاه چک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی ممکن است اتفاق تازه ای افتاده باشد؟ چیزی که من بی خبر مانده باشم؟

با هزار و یک فکر و خیال در سرم برنامه های گوشی را بی هدف بالا و پایین می کنم که ناگهان صدایی از مقابلم می گوید:

_مجبور بودی تا اینجا بکشونیم؟

با شنیدن صدای منحوسش مکثی می کنم. قبل از آنکه سر بالا کنم ، گوشی را داخل جیبم برمیگردانم و از جا برمیخیزم. درست رو به رویش می ایستم و سرم را آرام بالا می آورم:

_خوشت نیومد؟ با روحیه ت نساخت؟ ترجیح میدادی بریم کافی شاپ دوتایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مزخرفی تحویلم می دهد:

_ترجیح میدادم جایی باشه که آدمیزاد هست!

من هم لبخند می زنم و توی چشمانش خیره می شوم:

_میترسی؟

به اطراف اشاره می کنم:

_زیادی خلوت و دنجه نه؟ خوف میندازه ته دل آدم!

سر کج می کند:

_چیه؟ میخوای بزنیم؟ هرچند فکر میکنم طبیعتت همین باشه. بعید میدونم بلد باشی دو کلمه عین انسان حرف بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی چشمم جمع می شود.

_حواست باشه چی از دهن گشادت میاد بیرون مستر لبخند. دست کم گرفتمت چون مالی نبودی. اما فکر کنم کم کم توهم برت داشت و دم دراز کردی. نمیخوام کاری کنم که..

_دقیقا بخاطر همون کاراته که نباید دور و برِ گلبهار باشی! بخاطر همین خوی وحشی و پرخاشگرانه و غیر قابل کنترلت!

دست به کمر می شوم و میخندم. با سرِ کج شده نگاهش می کنم:

_گلبهار؟!

لبخندم کم کم جمع می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی تاحالا انقدر بزرگ شدی که بخوای اسمی و به زبون بیاری که حق زمزمه کردن پیش خودتم نداری؟

نفسی میگیرد و به ساعتش نگاه می کند:

_از اونجا که کلی کار روی سرم ریخته و مثل تو علاف و بیکار نیستم پس کوتاهش می کنم...

_نه من کوتاهش میکنم تو زحمت نکش!

قدمی به سمتش می روم:

_پات و یوااش از دور و برِ گلبهار بکش بیرون. اگه نکشی بیرون مجبور میشم خودم جوری بکشم که نفهمی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کجات کشیدم بیرون. میدونی که چی میگم؟

نگاهش جدی می شود:

_تنها چیزی که من میدونم اینه که آخرین چیزی که گلبهار تو زندگیش نیاز داره وجود آدمی مثل توئه. بیا همدیگه رو گول نزنیم. خودت خوب میدونی چیزی که میخوای اون نیست. فقط ارضای حس تصاحبشه. وگرنه از اون همه آزار روحی که بهش دادی لذت نمیبردی و بشینی درد کشیدنش و ببینی! تو فقط میخوای حرف حرفِ تو بشه. نمیخوای به کسی ببازیش. نمیخوای کم بیاری. اما میدونی همه ی این خودخواهی هات به چه قیمتی

رمان بازار
romanbazar.ir

واسش تموم شده؟ میدونی که حتی یه دوستم تو دانشگاه نداره و بخاطر تو چیا پشت سرش میگن؟ میدونی با آبرو و حیثیتش چیکار کردی؟

دستم مشت می شود و رگ کنار پیشانی ام تا مرز جر خوردن پیش می رود:

_کی باشی تو که بخوای بهم بگی چیکار کنم یا نکنم؟ چیکاره ی ما دوتایی!

_دوسش دارم!

پلکم میپرد و دست دیگرم هم مشت می شود.

_از همون اولین روزی که تو بیمارستان دیدمش میدونستم با دخترای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه فرق داره. خندیدنش. شادابی و سرزندگیش. نگاهش به دنیا ، علاقه ش به رشته و کارش. گلبهار خاص بود. انقدر خاص که بشه از لای یه میلیون الماس هم تشخیصش داد. هنوزم همونقدر خاصه. اما دیگه همون دختر سرزنده ای نیست که میشناختم. تاحالا شده عمیق نگاهش کنی؟ بخوای درکش کنی و بفهمی تو این شهر داره تحت چه فشار روحی و روانی زندگی میکنه؟ شده بخوای حتی یه بار از روی دوشش برداری؟

سر تکان می دهد:

_تنها کاری که کردی اضافه کردن به مشکل و درد به مشکلاتش بود. تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که کردی گوشه گیر کردنش بود. بازی کردن با آبروش بود. بچه بازی در آوردن بود. این اسمش دوست داشتنه؟ اینکه به اسم عشق و علاقه هر بلایی خواستی سر طرفت بیاری و...

دست خودم نیست وقتی جلو می روم و با حرکتی یقه ی لباسش را محکم میان دستانم جمع میکنم و بالا میاورم.
صورتم را درست مقابل صورتش نگه می دارم:

_تو از گلبهار چی میدونی که جلوم ایستادی و واسم تعیین تکلیف میکنی؟ چقدر باهاش بودی؟ دلت و به همون چند دفعه ای خوش کردی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستان دیدیش؟ کسی دور و برش نبود خوش خیالی برت داشت؟

#پست۲۴۸

نگاهم بین چشمانش به حرکت در می آید:

_آدمایی مثل تو رو خوب میشناسم. با ظاهر موجه و ادکلنای ملایم و موهای مرتب کِیس دلبر هر زن و دختری ان. یه لبخند معصومانه هم چاشنی ریختشون میکنن و فکر میکنن دیگه تمومه. سلاحت چیه؟ با خراب کردن من میخوای خودت و آدم خوبه کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه همونم با اینکه میدونستی اون شب رفتم بیمارستان ، با اینکه منو دیدی بازم خودت و زدی به اون راه و ازم پیشش غول ساختی؟

کجخندی می زند:

_اگه خیلی واست مهم بود چرا خودت بهش نگفتی؟

عصبی نگاهش میکنم. دستانم را پس می زند و یقه ی پلیورش را مرتب می کند:

_چون غرورت خیلی مهم تره نه؟ نتونستی بهش بگی چون میخواستی زجر بکشه. میخواستی تا ته تهش خودش و سرزنش کنه و عذاب بکشه

رمان بازار
romanbazar.ir

که نرفتی دیدن مادربزرگت! چون مریضی و از آزار دادن بقیه لذت میبری.

دستی میان موهایم میکشم و پوزخند می زنم:

_خیلی بزدلی!

_آره. اگه نگفتن چیزایی که به صلاح گلبهاره بزدلیه من بزدلم. اگه دور کردنش از تو و خراب کردنت پیشش بزدلی حاضرم بزدل باشم. حاضرم بزدل باشم ولی تو این حال و روز نبینمش. ترسیدنش ، یواشکی گریه کردنش ، گوشه گیری و تنهاییش و نبینم. تو آدم نرمالی نیستی. خودتم خوب میدونی. اما گلبهار کسیه که

رمان بازار
romanbazar.ir

لیاقت یه زندگی آروم و بی دغدغه رو داره. میتونی بهش چیزی و بدی که واقعا میخواد و نیاز داره؟ اون چی؟ میتونه کنار آدمی مثل تو آروم باشه؟ کنار کسی که مدام یه چشمش و اشک و یه چشمش و خون میکنه؟

بزاقم را به سختی قورت می دهم. چه می شود اگر همینجا ، وسط همین زمین خالی کارش را بسازم تا هرگز دیگر نتواند اسمش را مقابلم به زبان بیاورد؟

چشمانم را با خیرگی و دیوانگی میخِ چشمانش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گلبهار همه چیزِ منه! مطمئن باش نمیذارم آدم دو زاری و دغل بازی مثل تو اونو ازم بگیره!

خونسرد دستش را داخل جیبش فرو میبرد:

_دیدی؟ خودخواهی یعنی دقیقا همین. گلبهار همه چیزِ توئه! پس تو اونو فقط بخاطر خودت میخوای نه خودش! به اون فکر نمیکنی. به آینده ش و زندگیش هم فکر نمیکنی. فقط دنبال کسی میگردی که بتونه آرومت کنه تا شاید یادت بره چجوری زندگی میکنی. میخوای گلبهار و فدای گند و کثافتای خودت کنی و مثل عروسک کوکی کنترلش کنی. تو گوشیش جی پی اس

رمان بازار
romanbazar.ir

تنظیم میکنی که بدونی کجاست و با کیه. کِی میاد کِی میره. فقط بخاطر خودت!

قدمی جلو می آید:

_ولی برعکسِ تو من اول به اون فکر میکنم بعد خودم. اگه لازمه بهت اثبات کنم چقدر واسم مهمه و بخاطرش تا کجاها پیش میرم حرفی ندارم. چون میدونم خودتم خوب میدونی که دختری مثل گلبهار و فقط مردی مثل من میتونه خوشبخت کنه! کسی که حاشیه نداشته باشه. از بودن کنارش خجالت نکشه. مدام واسه اطرافیانش دردسر نسازه و بچگی نکنه.کسی که مرد باشه!

پوزخند بلندی می زنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر به خودت مطمئنی؟ مطمئنی مردی؟!

صاف مقابلش می ایستم:

_تو که دم از فداکاری میزنی و فکر میکنی خوب میشناسیش. مطمئنی که از نظر گلبهار هم همینطوره؟

نگاهش برای لحظه ای نامطمئن می شود. لب هایم بیشتر کش می آید:

_خودش گفت دوستت داره؟ اقرار کرد حسی بهم نداره؟ مطمئنی فقط منم که میخوامش؟

فک اش منقبض می شود:

_باید دیوونه باشه که بخواد با آدمی مثل تو باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کج میکنم و پایم را روی زمین می کشم:

_ولی من مثل تو فکر نمیکنم. میخوای برات تعریف کنم چرا؟

سرم را نزدیک تر می برم:

_باید حتما واست از خاطرات خصوصیمون بگم تا حالیت شه؟

چشمانش سرخ می شود و اینبار او یقه ی لباسم را جمع می کند.

_حیف که نمیخوام به اندازه ی خودت پست شم!

آتش درونم آرام آرام فرو مینشیند.
درست مثل خاموش شدن برق تحقیرِ آشنای نگاه گستاخانه اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو دستش را میگیرم و با خشونت کنار می زنم.

_پس حدت و بدون گل پسر. گلبهار از اولش مال من بود. الانم مال منه. تا تهشم مال من میمونه!

انگشت اشاره ام را به سینه اش می زنم:

_اونی که با کلافِ یکی دیگه خیالِ خام میبافه تویی مِستر!

با لبخند سر تکان می دهم:

_من نیستم!

_پس میخوای خودت مطمئن شی!؟ میخوای ببینی پاش بیفته چجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارت میزنه که بفهمی همه ی حرفات توهم خودت بوده؟

سرم را بالا میگیرم:

_میخوام دور و بر چیزی که مال منه نباشی. این آخرین اخطار انسان دوستانمه. میدونی که؟ طبیعت و خوی من وحشیانه ست!

_تهدیدات به اندازه ی ترسوندن همون دختربچه ی ساده تاثیرگذاره. مطمئن باش کسی که قراره پاش و از دور و بر گلبهار بیرون بکشه تویی نه من!

لب بالا می کشم:

_چجوری مثلا؟ با خراب کردنِ من؟ ادامه بده. موفق باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر در چهره اش خبری از آن خونسردی و آرامش نیست.

#پست۲۴۹

_هرکاری ، مطمئن باش وقتی پای امنیت و آینده ی گلبهار در میون باشه از هیچ کاری دریغ نمیکنم. میتونم بخاطرش هر کاری بکنم. حتی اگه لازم باشه با خراب تر کردنِ تو چشماش و باز کنم. چون یاد گرفتم جلوی ضرر و از هر راهی و هر جایی بگیری منفعته!

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس انسانیت و مردونگی که ازش دم میزنی اینه!

برایش دست میزنم:

_برات آرزوی موفقیت می کنم. اگه کمک نیاز داشتی میتونی رو خود منم حساب کنی!

نگاه پر از انزجاری به سر تا پایم می اندازد و از مقابلم میگذرد. دستم را به حفاظ آهنی پشتم میگیرم و همانطور که قدم هایش را با چشم های ریز شده دنبال می کنم ، انگشتانم دورِ حصار سفت و سفت تر می شود. دست خودم نیست وقتی دوباره به همان صبح تابستانی برمیگردم. همان صبحی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار او را داخل آن اتاق مشترک دیدم و ساده از کنارش گذشتم.

" کنار در اتاق می ایستم و از گوشه نگاهی به داخلش می اندازم. اتاق نیمه تاریک است و تنها صدایی که از داخل شنیده می شود ، صدای دستگاه ضربان سنجیست که احتمالا بی ربط به بالا و پایین شدنِ آرامِ قفسه ی سینه ی پیرزن آشنایی که رویش دراز کشیده نیست!

نفس بلندی می کشم و چند دقیقه بی حرف نگاهش می کنم. بارها قدمم را پیش میبرم و دوباره عقب میکشم. مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شبی که میان آمدن و نیامدن مردد بودم و ساعت ها از گوشه ی حیاط به تک تک پنجره ها خیره ماندم.

بارِ آخر ، همین که نگاهم را بالا می آورم ، با چشمان منتظرش رو به رو می شوم. سریع برمیگردم و به دیوار راهرو تکیه می کنم. اما طولی نمیکشد که صدای آرام و پر از دردش را از داخل اتاق میشنوم:

_اومدی ننه؟

دستانم مشت می شود. سرم را به دیوار تکیه می دهم و چشم میبندم.

_بیا تو بذار ببینمت. شاید این آخرین فرصتم باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگردانم و با قدم های بلند داخل می روم. با اخم نگاهش می کنم. یا شاید هم با نفرت. نگاهِ او اما شبیه پنبه ی خیس خورده در آب ، سنگین و غمگین و پر از حسرت است. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش تا روی بالش میچکد. دستش را به سمتم دراز می کند:

_بالاخره اومدی!

جلو می روم و درست بالای سرش می ایستم. در نزدیک ترین نقطه به دستی که در هوا مانده. با اخم به انگشتانش نگاه می کنم و بغضم را به سختی قورت می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر واجب بود دیدنم؟ انقدر که بخاطرش نوه ی عزیز دردونت و واسطه کنی واسم؟

با گریه سر تکان می دهد:

_مگه میشد نبینمت؟ میدونی چقدر دعا کردم؟ که فقط یه بار دیگه بتونم ببینمت و بعد برم؟

با همان اخم به چشمانش خیره می شوم:

_چرا؟ ترسیدی با عذاب وجدان بمیری؟ ترسیدی دینت و ادا نکرده بری؟

پوزخندی می زنم:

_واسه خودت نگران بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را آرام روی هم میفشرد:
_بگو ، انقدر بگو تا آروم بگیری. هر چی بگی حق داری پسرم. همه ی دردات و به منه پیرزن به درد نخور بگو. بذار حداقل بدونم لیاقت دردات و دارم!

فک ام منقبض می شود. در سکوت نگاهش می کنم. با قلبی که بعد مدت ها دوباره مثل همان شب زمستانی لعنتی ، تا مرز انفجار می رود و از درون متلاشی ام میکند. دستش را بالاخره به دستان مشت شده ام میرساند. از برخورد انگشتانش سوزشی در پوست دستم میپیچد. با نگرانی به زخم ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

سایبدگی روی دستم نگاه می کند و آرام می گوید:

_هنوزم مثل بچگی هات همیشه دست و پات زخمه!

دستم را عقب می کشم:

_من دیگه اون بچه ی بدبخت هشت ساله که پشتتون جا گذاشتین نیستم. نیازی نیست واسم دل بسوزونی. یاد گرفتم با زخمام کنار بیام!

_کنار نیا! با هرچی کنار اومدی با زخمات کنار نیا ننه. بذار حداقل یه بهونه واسه زندگی کردن داشته باشی. بذار یکی باشه که زخمات و واست پانسمان کنه و بهت امید بده. از من

رمان بازار
romanbazar.ir

متنفر باش. از همه ی دنیا متنفر باش اما یه نفر و برای خودت نگه دار.

پوزخند پر از دردی می زنم و سرم را جلو می برم:

_تو همه ی دنیا فقط یه نفر بود که زخمای من و پانسمان می کرد. که رو زانوش مینشستم و دستش و لای موهام فرو میبرد. واسم داستانای مزخرف تعریف می کرد ، بهم امید واهی از دنیایی میداد که هیچ وقت ندیدم جوری باشه که واسم تعریف کرده بود.

مکثی می کنم:

_وقتی رفت و پشت سرشم نگاه نکرد ، فهمیدم داستانای صد من یه غازش ،

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه ی بودن خودش تو زندگیم دروغ بود. فهمیدم همه ی اون روزا داشتم خواب میدیدم و زندگی واقعی گند تر از اونی بود که بتونه لا به لای قصه های دروغیش واسه یه بچه ی خوش خیال تعریف کنه.

چیزی به اندازه ی کوه در گلویم گیر میکند:

_فهمیدم ارزشم برای آدمای اطرافم اندازه ی همون بادکنکایی بود که بخاطرم به دیوارا چسبوندن و همونجا ولش کردن تا بالاخره یا بترکه یا یه جوری بادش خالی شه و یه گوشه بیفته!

گریه اش شدت میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۵۰

_حق با توئه. ما بد کردیم. ما نباید بیخیالت میشدیم و دل به دلت میدادیم. منه پیرزن با کلی ادعا نتونستم بفهمم ندیدنمون از روی نفرتت نبود. از ترس و بیچارگی بود. نتونستم تو سخت ترین روزا کنارت باشم. نتونستم واست همدم شم. اما خدای بالای سرمون و شاهد میگیرم که حتی یه روزم بدون فکر کردن به تو نگذشت.

میدونی چقدر سراغت و گرفتم؟ چند بار تا در خونه اومدم و پشت در

رمان بازار
romanbazar.ir

موندم؟ میدونم برای جبران دیر شده. نخواستم ببینمت که ازت بخوام منو ببخشی. تنها چیزی که ازت میخوام اینه که به خودت فرصت بدی ننه. فرصت زندگی و از خودت نگیر. من و محکوم به این عذاب نکن.

به پشت سرم نگاهی می کند و آهی می کشد:

_یادته وقتی گلبهار دنیا اومد چی گفتی؟ خیلی بچه بودی اما حرفت هنوزم توی گوشام زنگ میزنه. بهم گفتی ننه جون وقتی بهم میخنده حس می کنم قلبم میلرزه و اندازه ی دنیا میشه. بچه بودی اما میتونستی درک کنی یه نفر چجوری میتونه دنیای آدم و روشن کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دستم را میگیرد:

_ازش کینه به دل نگیر. اون بچه تو بی خبری بزرگ شده. هیچی ازت نمیدونه چون نخواستیم اونم مثل من و مادرش با عذاب وجدان و احساس گناه بزرگ شه. ولی بدون اگه تندی میکنه ، اگه قضاوتت میکنه از بددلیش نیست. تو یه عمر توی یه اتاق تاریک زندگی کردی. وقتشه پرده ها رو کنار بدی. بذار به قلبت نور بتابه. به خودت و قلبت فرصت بده و بذار یه بار دیگه دنیات روشن شه!

پوزخند خسته ای می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه همین خونه رو زدی به نام دوتامون؟ که منو همخونه ی اون دختره ی سرتق به درد نخور کنی؟

لبخند غمگینی می زند:

_من فقط میخوام شما دوتا دوباره خاطراتتون و پیدا کنین. میخوام همه ی اون سالایی که ازتون گرفتیم و بهتون برگردونم. گلبهار مثل گلِ بهاریه. با وجودش میتونه به یه باغِ خشک و خالی هم روح بده. اما خامه! از زندگی هیچی نمیدونه. تو یادش بده. اجازه بده خود واقعیت و بشناسه. اون وقت توهم کم کم یادت میاد که اون همون دختر کوچولوییه که نفست به نفسش بند بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بریده ای می کشد:

_فقط در اون صورته که میتونم سرم و با خیال راحت پایین بذارم و برم. اون وقت همراهِ یک عمر عذاب وجدان و حسِ گناه ، سنگینیِ دردای تو رو هم با خودم نمیبرم.

خیره نگاهش می کنم:

_خیلی دوست داری جبران کنی؟

بی حرف نگاهم می کند.

_پس بمون و خودت جبران کن. بار مسئولیتت و نننداز رو دوش یکی دیگه. من نیازی به پرستار ندارم. هیچی هم از اون نوه ی عزیز دردونه ت نمیخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی می کنم:

_اگه میخوای ببخشمت اینبار دیگه زیر قولت نزن و منو پشت سرت جا نذار. کار خودت و با رفتن راحت نکن. باید بمونی و تنبیه شی. باید منتظرم بمونی. مثل همه ی اون سالای لعنتی که من انتظار کشیدم توهم باید حالا حالاها انتظار بکشی تا شاید یه روزی بتونم ببخشمت!

لبخندی به آرامی روی لب هایم جان میگیرد. چشم روی هم میفشارد و انگشتانش را نوازشگونه پشت دستم می کشد. صدایی از پشت سر می گوید:

_خوبین حاج خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برمیگردم. پسر بیست و چند ساله سری برایم تکان می دهد و رو به ننه جون ادامه می دهد:

_فکر کنم دارن میان ببرنتون.

ننه جون دستم را محکم تر میگیرد:

_نوه م و دیدی مادر؟ همونی که بهت گفته بودم!

پسر نگاهی به من می اندازد و نگاهش عجیب می شود. هر دو چند ثانیه به هم خیره می شویم تا اینکه دوباره رو به او می گوید:

_راستی رفتم پایین به گلبهار خانومم سر زدم. پرستار گفت بخاطر آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش ها خوابیده. ولی جای نگرانی نیست.

ابروهایم به هم نزدیک می شود و با دقت بیشتری نگاهش می کنم.

_خدا رو شکر. بذار استراحت کنه. این چند روزه حسابی از پا افتاد به خاطر من. وقتشه به فکر خودش و سلامتیش باشه!

قدمی از تخت فاصله میگیرم و با اخم می گویم:

_کاری با من نداری؟

نگاهش دوباره پر از دلتنگی و حسرت می شود.

_داری میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی میان موهایم میکشم:
_کلی کار دارم. الانشم با زور وقت پیدا کردم بتونم بیام.
نگاهم را برای لحظه ای بالا میبرم و با اخم به چشمانش میدوزم:
_یادت نره چه قولی بهم دادی!

#پست۲۵۱

لبخند کمرنگ غریبی می زند که ته دلم را میلرزاند. چند ثانیه بی حرف به چشمانش خیره می شوم و بی حرف از کنار پسر میگذرم و از اتاق بیرون می روم. پاهایم سنگین است. مانند کسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می داند پشت سرش چه چیزی جا میگذارد و می رود ، می داند در حال ترک بخشی از زندگی اش است که هرگز بازیابی نمیشود و می رود. کسی که میداند نباید برود و می رود!

تا طبقه ی پایین با همان پاهای سنگین پیش می روم و انتهای راهرو پشت دیوار می ایستم. سُر میخورم و همانجا مینشینم. تمام سال های زندگی ام ، از کودکی تا همین امروز بارها و بارها از مقابل چشمانم میگذرد. زمان بی رحمانه کند میگذرد و هر دقیقه اندازه ی یک سال طول می کشد. هر از چند گاهی سر میچرخانم و از همانجا بی قراری هایشان را میبینم. دختری که

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایش را تند تند از روی گونه اش پاک می کند و دستان مادرش را محکم میان دستانش میفشارد. من هم همراه آن ها تمام آن دقایق لعنتی را سپری می کنم اما انگار زمانِ من با آن ها متفاوت است. زمانِ من پر از حسرت است. پر از نشدن هایی که به امید همان قول آخر ، پشتِ آخرین درِ امید جا مانده اند. احساس میکنم همان پسربچه ی تنهای هشت ساله ای ام که سالها پشت این در بسته به انتظار نشسته ام. اگر این در باز نشود ، اگر بیرون نیاید و مرا از این تاریکی بیرون نکشد ، اگر دوباره زیر قولش بزند و باز هم مرا....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ بلندی که از آن سمت راهرو می آید ، مانند سیلی محکمی روی صورتم فرود می آید. از جا برمیخیزم و با وحشت به در اتاق عمل نگاه می کنم. به چهره های وحشت زده شان. به بیتابی و ناله و به در و دیوار کوبیدنشان. پلک هایم سنگین می شود و چشمانم میسوزد. قلبم مانند تکه سنگی سخت و سفت ، گوشه ای از سینه ام کز می کند و نفسم به شماره می افتد. قطره اشک درشتی از چشمم سُر میخورد و همراه آخرین قطره ی امیدم کنار پایم میچکد. باز هم من ماندم

رمان بازار
romanbazar.ir

و دنیایی پوشالی از قول و قرارهای واهی و پوچ.
درست مثل آدم برفی تنهایی که تا ابد در گوی شیشه ای و کوچکش ، محکوم به دنیا و زمان خودش شده. نه آغازی برایش وجود دارد و نه پایانی! "

#پست۲۵۲

***

به لیوان یکبار مصرفی که فرید به سمتم دراز کرده نگاه می کنم و برای بار هزارم حرف هایش در سرم تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود. تعللم را که میبیند ، لیوان را جلوتر می آورد:

_یکی دوتا بخور گرم شی. خودت میدونی ممکنه اون داخل چه خبر باشه!

با مکث لیوان را از دستش میقاپم و محتوایش را یک نفس بالا می روم. گلویم میسوزد و چهره ام جمع می شود. سرم را به صندلی ماشین تکیه می دهم و کف هر دو دستم را چند بار محکم روی صورتم میکشم. بهروز از پشت دست روی شانه ام میگذارد:

_نگران چی هستی؟ مگه نمیدونی درد اینجور آدما ناموس نیس؟ فکر میکنی واسش فیلم و این جریانا مهمه؟ تنها چیزی که اون میخواد مسابقه ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم بند بند وجودم را به آتش میکشند. بزاق تلخ دهانم را به سختی قورت می دهم و با صدای گرفته میپرسم:

_نگفت دقیقا چه کوفتی تو فیلمه؟

نفسی میگیرد:

_یاسین؟ فقط میدونست دخترخاله ت مست بوده و...

به سمتش سر برمیگردانم.

_تا کجا پیش رفته اون کثافتِ بی همه چیز؟ مکثی میکند و رو برمیگرداند:

_چیزی که فکر میکنی نیس. فقط چند نفری اذیتش کردن تو مستی. منم دقیق نمیدونم توش چی بوده ولی به هر حال

رمان بازار
romanbazar.ir

این آدم هدفش مشخصه. اگه قرار بود فیلم و پخش کنه این همه سوسه نمیومد. مشخصه فقط میخواد تورو تحریک کنه!

سرم گیج می رود. دستم را لای موهایم فرو میبرم و با خشونت عقب و جلو می کنم.

_اگه نخوای باهاش مسابقه بدی حرفی نیست. میدونی که میتونم دو سوته با بچه ها فیلم و از چنگش درارم و گوشمالیش بدم. ولی از کجا معلوم فردا غلط بزرگ تری نکنه و دست رو چیز دیگه ای نذاره؟ این آدم روانیِ مسابقه و پیسته. وقتی حریفش و انتخاب کنه ول کنش نیس. تو که باید خوب درکش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی. تویی که واسه مسابقه با یاشار دو سال دویدی!

تیز نگاهش می کنم:

_هرچقدر بی شرفی کرده باشم تاحالا واسه مسابقه یا کوفت دیگه ای دست رو ناموس بقیه نذاشتم من!

_قبول! الان میگی چیکار کنیم؟ نریم داخل؟ به بچه ها بسپارم حلش کنن؟ یا بریم داخل دهنش و صاف کنیم بیایم بیرون؟ بیخیال مسابقه میشی یا نه بهش نشون میدی با کی طرفه؟ باید یه تصمیمی بگیری بالاخره!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتم را میان دندان میفشارم و با چشم های ریز شده به درِ باغ خیره می شوم. بهروز از پشت سر می گوید:

_از چی میترسی داداش؟ مگه بار اولته که مسابقه میدی؟

_اگه قرار باشه هر خری از گوشه و کنار پاشه با یه تهدید قنداقم کنه دیگه باید جمع کنم برم یه گوشه کشکم و بسابم.

سر تکان می دهم:

_جریان یاشار باعث شد جوجه ها هم از تخم بیان بیرون و همشون عین کرکس بریزن سرم. میدونستم جلوی این لاشخورا یه بار که جا خالی بدی ،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا تهش همینجوری ازت سواری میگیرن!

_میخوای چیکار کنی؟

داشبورت را باز میکنم و کش سیاه کوچکم را بیرون میکشم. همانطور که نیمی از موهایم را پشت سرم میبندم جواب می دهم:

_اول باید ببینم حرف حسابش چیه! رو در رو ! نه با پیغام پَسغوم.

لیوان خالی را به سمتش میگیرم و اشاره میکنم پر کند. با مکث سر تکان می دهد:

_درستشم همینه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان پرم را یک نفس بالا میکشم و بعد از مچاله کردنش ، از ماشین پیاده می شوم. فرید و بهروز هم پشت سرم پیاده می شوند و هر سه به سمت درِ باغ می رویم. درِ نیمه باز را محکم هل میدهم و پا روی سنگ ریزه های کف حیاط بزرگش میگذارم. چشم میچرخانم. جز چند زوجِ مست و بی خبر از همه جایی که در یکدیگر لولیده اند ، خبری از کسی نیست. صدای بیس دارِ آهنگ را دنبال می کنم و به سمت ویلای آن طرف حیاط می روم. هرچه نزدیک تر می شوم صدای جیغ و دست هم واضح تر می شود. چند دختر و پسرِ مقابل در را کنار می زنم و داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم. فضا آنقدر تاریک و پر از دود است که حتی مقابل را هم به سختی می شود دید چه برسد به قیافه ی آدم ها. فرید کنار گوشم بلند می گوید:

_فکر نمیکنم به این زودیا پایین بیاد. حتما گوشه کناری اول خودش و میسازه!

به دور تا دورم نگاه می کنم:

_چراغای کوفتی و پیدا کن و روشن کن. اینجوری نمیشه هیچ خری و پیدا کرد!

بهروز از کنارم جواب می دهد:

_اون و بسپار به من!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و از کنارمان میگذرد. همراه فرید آرام آرام از میان جمعیت میگذریم و جلو می رویم. پاشنه های بلندی که هر ثانیه جلوی کفشم را نشانه میگیرد باعث جمع شدن چهره ام می شود. کمر دخترک مستی که عقب عقب به سمتم می آید را میگیرم و سمت دیگر هل میدهم. عصبی می غرم:

_چی شد پس این تنِ لش؟

هنوز جمله کامل از دهنم خارج نشده که چراغ های ویلا به یکباره روشن می شود. صدای ناراضیِ "آآآ" گفتن جماعت مست و خیس از عرق بلند می شود و من میان چهره های سرخ و هیجان زده شان حریصانه به دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتِ کریهِ سیامک می گردم. فرید به کتفم می زند و به راه پله ی مارپیچ گوشه ی سالن اشاره می دهد. همپایش به همان سمت می روم که ناگهان دستم را از پشت سر می کشد و با تعجب به سمت دیگری اشاره می کند.
سربرمیگردانم و با دیدن چهره ی رزا ، ابروهایم درهم فرو می رود.

#پست۲۵۳

تاپ و دامن قرمز رنگ کوتاهی پوشیده و همانطور که موهایش را پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشش می راند ، با لبخند چیزی به پسرِ مقابلش می گوید.

_دخترخاله ت نیس این؟ اینجا چیکار میکنه؟

دستم از حرص و عصبانیت مشت می شود و فک ام منقبض.

_اون دافه کیه کنارش؟

تازه نگاهم به دختری که پشت به ما و کنار رزا ایستاده می افتد. دستش در دست رزاست و سرش را تا حد ممکن پایین انداخته. همراه با نگاه به موهای تاب دار و بلندش که تا زیر کمرش پایین ریخته صدای فرید را از کنارم می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجب چیزیه. ندیده مشخصه چه تیکه ایه!

رزا مقابل نگاهم دستش را می کشد و همراهِ هم به سمت دیگری می روند. با اخم دنبالشان می کنم اما میانِ راه با حس خیسی و ریختن چیزی روی تیشرت و سینه ام از حرکت می ایستم. با عصبانیت به پیک خالی که میان دستان دخترک مست جا خوش کرده نگاه میکنم. با لوندی لبخند می زند:

_اوپس ، ببخشید!

با یک دست با خشونت کنارش می زنم و با دست دیگرم تیشرتم را با دو انگشت از روی سینه ام بلند می کنم. همین که دوباره سربرمی گردانم ، رزا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر در تیرراس نگاهم نیست.
مضطرب سر میچرخانم و به پله ها نگاه میکنم و درست روی آخرین پله پیدایشان می کنم. همین که میخواهم قدمی بردارم ، از آخرین پله هم میگذرند و درست کنار نرده های چوبی طبقه ی بالا ، رو به مسیری که من درست پایینش ایستاده ام حرکت میکنند. دیدن چهره ی آشنای دخترک کنارش ، پاهایم را سست می کند.
ابروهایم با بُهت از هم باز می شوند و صدای فرید را از کنارم می شنوم:
_تو هم چیزی که من دیدم و دیدی؟
سربرمیگردانم و به فرید نگاه میکنم. او هم بهت زده و ناباور است. قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

آنکه بتوانم چیزی را حلاجی یا درک کنم ، هر کسی که مقابلم هست و نیست را کنار می زنم و با تمام توان به سمت پله ها می دوم. پله ها را دو تا یکی بالا می روم و خدا خدا می کنم اشتباه دیده باشم. همین که بالا می رسم ، درست اواسط راهرو پیدایشان می کنم. رزا چیزی کنار گوشش می گوید و با هم به سمت یکی از اتاق ها می روند.
دنبالشان می دوم و درست چند قدم مانده به یکی از اتاق ها ، نفس نفس زنان و دیوانه وار ، مچ دختر کنارش را از پشت میگیرم و با خشونت به سمت خودم برش میگردانم. همین که چهره ی ترسیده و آشنایش را میبینم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دنیا روی سرم خراب می شود. نگاه ناباورم روی آرایش غلیظ چشمان و لب های براق و برجسته اش خیره می ماند. او هم از دیدنم آنقدر شوکه می شود که فقط با همان چشمان ترسیده نگاهم می کند. گوشه ی چشمانم چین میخورد و به سختی لب می زنم:

_ اینجا چیکار میکنی؟

رزا از کنارش جواب می دهد:

_خودت اینجا چیکار داری؟ چجوری پیدامون کردی؟

چشمانم از شدت عصبانیت تنگ و گشاد می شود و بدون اینکه حتی نیم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به رزا کنم ، با فشردن مچ دستش تکرار می کنم:

_پرسیدم اینجا...

چشمانم را میبندم:

_چه غلطی میکنی؟

جوابم را نمی دهد. نمیدانم باید چه واکنشی نشان بدهم. آن هم در لحظاتی که از دیدن او در این مکان ترسناک فاصله ای تا دیوانگی ندارم.

سربرمیگردانم و به اطراف نگاه میکنم. او را محکم پشت سرم میکشانم و به سمت اتاق دیگری می روم. رزا از پشت معترضانه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولش کن روانی. برا چی اومدی اینجا؟ با توام!

در اتاق را با خشونت باز میکنم. صدای جیغ کوتاهی می آید و دختر و پسر از هم فاصله میگیرند. داخل می روم و با همان حال خراب به بیرون اشاره می کنم:

_ببخشید مزاحم شدم ولی دو دقیقه گم شید بیرون کارِتون و ادامه بدید!

پسر کمربندش را دور کمرش سفت میکند و با گرفتن دست دختر کنارش ، با اخم از اتاق بیرون می رود. دست گلبهار را میکشم و به سمت دیگر اتاق هلش می دهم ، صدای پاشنه های کفشش در اتاق پر می شود و همان

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه روی راحتی ولو می شود. به سر تا پایش نگاه می کنم. پیراهن مشکی رنگ کوتاهی که همراه با جوراب شلواری ضخیم مشکی رنگ پوشیده. به شانه های بیرون افتاده ای که با باز گذاشتن موهایش پوشانده و استخوان های برجسته ی ترقوه اش. از جایش بلند می شود و من هم سرم را با ناباوری بالا می آورم. چهره ی آرایش شده اش آنقدر با آن چهره ی معصومانه و بکری که میشناختم فرق دارد که اگر برق آشنای نی نی چشمانش نبود ، محال بود باور کنم همان گلبهاریست که من میشناسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان چشمان بیرون زده از حدقه به سمتش می روم و دوباره و دوباره به سر تا پایش نگاه می کنم. چشمانش با ترس و خجالت میلرزد و پاهایش را به هم جفت می کند. با دست موهای بازش را روی شانه هایش هدایت می کند و سعی می کند نگاهش را از نگاهم بدزدد. اما برای منی که او را در غیرممکن ترین حالت و در بدترین جای ممکنِ این شهرِ لعنتی پیدا کرده ام ، دیگر نه فرار و نه توجیه ، هیچ کدام معنایی ندارد!

#پست۲۵۴

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم و تمام فضای خالی میانمان را با دو قدم بلند در هم می نوردم. پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم و دو طرف شانه اش را میگیرم. تکان خفیفی میخور و سرش را بالا می کند. خیره به چشمانش از لای دندان هایم می غرم:

_جواب بده لعنتی! اینجا...

نگاهم را تا گردن و استخوان های کوچک برجسته ی زیرش پایین می آورم:

_با این ریخت و قیافه چه غلطی میکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را نمیدهد و همین دیوانه ترم می کند. حس میکنم تمام سلول های مغزم در هم پیچیده اند و بی اکسیژن مانده اند. دستم از پشت سر کشیده می شود. همین که برمیگردم ، رزا با قیافه ای طلبکار می گوید:

_من ازش خواستم. اگه حرفی داری به من بزن!

دستم را دور دهنم میکشم. برای همین لحظه ، این اتاق را برای هر دویشان به قبرستان بدل نکنم با خودم میجنگم.

_تو آوردیش؟ واستادی جلوم داری میگی اینو...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت گلبهار برمیگردم و با چشمان چین خورده با انگشت نشانه اش میگیرم:

_این سلیطه ی سرتقی که تا خودش نخواد کسی نمیتونه مجبورش کنه کاری و انجام بده رو آوردی اینجا؟ اونم با این ریخت و قیافه؟

_به خواست خودم اومدم!

سرم را اینبار به سمت گلبهار برمیگردانم و لب زیرم را تا آخرین حد زیر دندان میفشارم.

_تو.... هیچی نگو!

دست رزا را میگیرم و به سمت ورودی اتاق می کشانمش. در را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و رو به گلبهار تهدید آمیز میگویم:

_از اینجا جُم نمیخوری. فهمیدی؟

فقط نگاهم می کند. رزا را بیرون هل می دهم و در را پشت سرم میبندم. دستم را از پشت روی دستگیره میگذارم و با دست دیگرم او را کامل به سمت خودم میکشانم:

_فقط دو دقیقه فرصت داری بنالی چرا همچین گوهی خوردی!

خیره نگاهم می کند:

_چی شد؟ اینجا دیدنش دیوونه ت کرد؟ نمیتونی ببینی همچین جاهایی میاد؟ هضمش واست سخته؟ دوست نداری

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر کارات بشه و لکه روی اسمش بیفته؟

چشمانم را کلافه روی هم میفشارم:

_رزا!

_خودت خوب میدونی من چرا اینجام. مطمئنم خبرش دستت رسیده. انتظار داشتی چیکار کنم؟ منتظر بشینم اون پست فطرت هر کاری دلش میخواد باهام بکنه؟ اونم بخاطر تو و اون مسابقه ی کوفتیت؟ ببخشید! من مثل بقیه حامی ندارم که واسم یقه جر بده. تنهام. خودمم و خودم. باید یه جوری از شر اون فیلم لعنتی خلاص میشدم.

چشمانم به خون مینشیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نباید پای گلبهار و وسط میکشیدی!
اگه واقعا میدونی این کثافتا چجور آدمایی هستن نباید پای یکی دیگه رم به ماجرا باز می کردی!

قدمی جلو می آید:

_چرا؟ فرق من با اون چیه؟

نگاهش می لرزد:

_مگه من خواستم بخاطر تو طعمه ی یه مشت سگِ پست شم؟ مگه من خواستم دخترخاله ت باشم؟ چرا من باید تاوانش و بدم؟

دندان روی هم میفشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی منه پست فطرت مینشستم نگاه کنم هر غلطی خواستن بکنن باهات؟ امشب اومدم اینجا چیکار؟

دستگیره زیر دستانم تکان می خورد. با زور بیشتری در را به سمت خودم میکشم. رزا پوزخند می زند:

_خودش خواست کمک کنه. من مجبورش نکردم. مرامِ یه دخترِ دهاتی خیلی بیشتر از توئه. ولی تو باز اومدی و گند زدی به همه چی. اگه نیومده بودی...

دستش را رها میکنم و یقه ی پیراهنش را با خشونت سمت خودم می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دو تایی باهم رفته بودین تو دهن شیر آره؟ تو اون اتاق و پیش اون پست فطرت!

پلکم از عصبانیت میپرد:

_چی فکر کردی با خودت تو؟ تا کجا میخوای با عقل ناقصت پیش بری و دیوونم کنی؟

_آمارش و داشتم. فکر کردی احمقم؟ هیشکی بهتر از من اون انگل و نمیشناسه. میدونستم وقتی مواد میزنه حتی نمیدونه رو زمینه یا رو آسمون. کلی التماس کردم تا بتونم به موقع برم اتاقش. میتونستم از شر اون فیلم خلاص شم اگه تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو انگشت محکم به کنار پیشانی ضربه می زنم:

_اینجات تعطیله تو. نمیفهمی!

دستگیره دوباره تکان میخورد. عصبی دستی میان موهایم می کشم و همزمان در باز می شود. دیدن دوباره ی گلبهار مانند بنزینی که روی شعله ها میریزند آتشم می زند. رزا را داخل هل می دهم و با نگاهی به پشت سرم در را میبندم. رو به هر دویشان می گویم:

_سریع و بی معطلی از این خرابه میرین بیرون تا بعدا حسابم و با جفتتون تسویه کنم. فهمیدین؟

رزا جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا اون فیلم لعنتی رو پاک نکنم هیچ گوری نمیرم من!

دستانم را روی سرم میگذارم و یک دور کامل مثل دیوانه ها دور خودم میچرخم. به گلبهار نگاه می کنم:

_لباسات کجان؟

_بذار کمک کنیم رزا بتونه فیلم و بگیره و...

با قدمی که به سمتش برمیدارم سکوت می کند.

_تو اصلا میدونی اینجا کجاست که داری حرفم میزنی؟

فریاد می کشم:

_میدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم در جایش میپرد اما دوباره نگاهم می کند.

_اینایی که پوشیدی...

با انگشت تار موهایش را با دست بلند می کنم:

_واقعا همچین کسی بودی تو؟ حد و اندازه ت اینه؟

رنگ نگاهش تغییر می کند:

_حد و اندازه ی آدما رو ظاهرشون تعیین نمیکنه. نیتشونه که تعیین میکنه. اینجوری پوشیدم چون جور دیگه ای نمیتونستم پام و همچین جایی بذارم. انتظار داشتی بشینم و نگاه کنم که تک

رمان بازار
romanbazar.ir

و تنها میاد همچین جایی؟ اونم بعد کتک هایی که از اون آدم پست خورد؟

#پست۲۵۵

دستانش را مشت می کند:

_ببخشید که نتونستم بی تفاوت بمونم. شاید اگه باهاش یه جا زندگی نمیکردم ربطی هم بهم نداشت اما نمیتونستم بشینم یه جا و ببینم یه نفر بخاطر اذیت و آزار جنسیِ یه آشغال هر روز کبود و زخمی میاد خونه.

لبم کج می شود و هیستیریک میخندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی میتونی کاری واسش بکنی؟ واسه همین زلفات و انداختی بیرون و پا شدی اومدی همچین جایی؟

سکوت می کند. درکش نمیکنم. نمیدانم هدف واقعی اش از آمدن به این خرابه چیست اما می دانم نمیتواند این حماقت را فقط با حرف رزا کرده باشد.

آنقدرها احمق و ساده نیست! عصبی و کلافه به سمت رزا سر برمیگردانم:

_خودت آوردیش ، خودتم دستش و بگیر ببرش از اینجا. تا دست جفتتون کار ندادم امشب!

_فیلم چی میشه؟

نگاهش میکنم و شمرده جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی مست و پاتیل وسطشون نشسته بودی باید فکر اینجاهاش و میکردی! مادرت میدونه داری چه غلطایی تو نبودش میکنی؟ یا دیگه واسش مهمم نیست؟

نگاهش پر از نفرت می شود:

_خاله ی خودته. تو باید بهتر بدونی چقدر مثل خواهرش نسبت به بچه ش با غیرت و حساسه!

از گوشه ی چشم به گلبهار و نگاه بهت زده اش که میان من و رزا میچرخد نگاه میکنم و دستی میان موهایم می کشم. نفس بلندی می کشم و دوباره نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تا فیلم و نگیرم و حسابم و باهاش تسویه نکنم ، از اینجا نمیرم امشب.
قول میدم! تو فقط دستش و بگیر جفتتونم گم شید برید بیرون از این خرابه!

چند ثانیه در چشمانم زل می زند و دیگر چیزی نمی گوید. میدانم که مرا میشناسد و مرزهای جنونم را میشناسد. همان مرز باریکم تا دیوانگی که اگر ردش کنم ، دیگر حتی خودم را هم نمیشناسم. رو به گلبهار آرام می گوید:

_بریم!

رو برمیگردانم و بدون اینکه نگاهشان کنم می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ماشین دمِ در پارکه..

_ماشین آوردم!

مکثی می کند:

_میخوای قبول کنی شرطشو؟ میخوای باهاش مسابقه بدی؟

جوابش را نمی دهم. به جایش ، باندانای مشکی سفیدِ دور مچ دستم را باز می کنم و رو برمیگردانم. گلبهار کنار در ایستاده و نگاهش هنوز ناباورانه به من است. جلو می روم و باندانا را روی گردنش می اندازم. لحظه ای به چهره ی ناآشنایش خیره می شوم و بدون کوچکترین حالتی می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو بنداز رو گردنت بعد برو...

دستش را آرام بالا می آورد و روی گردنش میگذارد.

نگاهم میان چشمانش به چرخش در می آید و سیبک گلویم تکان سختی می خورد. با دیوانگی چشم میبندم و انگشتم را میان ابروهایم می کشم تا بتوانم هنوز هم آرام بمانم.

همین که از اتاق بیرون می روند ، دستم را در جیب کوچکم فرو میبرم و چاقوی ضامن دار را بیرون می کشم. یک دور باز و بسته اش می کنم و با فرو بردنش در آستینم ، از اتاق بیرون می روم. نگاهی به چپ و راست راهرو می اندازم. دختری تلو تلو

رمان بازار
romanbazar.ir

خوران از اتاق ته راهرو بیرون می آید. نگاه کوتاهی بهش می اندازم و به همان سمت می روم. با هر قدمی که برمیدارم ، سردرد وحشتناک و گرفتگی رگ های سرم را بیشتر و بیشتر حس می کنم. آنقدر کله خراب و عصبی ام که بی شک هیچ چیز و هیچ کسی جلو دارم نیست. درِ اتاق را یه یکباره باز می کنم و داخل می روم. سیامک با نیم تنه ی لخت ، روی تخت دو نفره اش ، رو به سقف دراز کشیده و دستانش را از هم باز کرده. دیدنش آخرین رگ سالم شقیقه ام را هم منقبض می کند. همین که قدمی به سمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیدارم ، سرش را بلند می کند و با دیدن من لبخند دندان نمایی می زند:

_بالاخره اومدی؟

چشمانش خمار است و کنترل کامل رویشان ندارد.

_منتظرم بودی؟

کامل مینشیند و دستانش را کمی عقب تر از خودش ، تکیه گاه تن لشش می کند:

_خیلی وقته منتظرتم. انقدر دیر کردی که دیگه خمارِ خمارم!

جلو می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیشناسی منو که انقدر واسم سوسه میای؟ نمیدونی چیکار میکنم وقتی یه خری من و تا دم پاش بکشونه؟

دوباره میخندد و موهای خیس از عرق و بلندش را از روی صورتش کنار می زند:

_دختر خالت واسم برنامه داشت. منتظر بودم ماهی صید کنم که یهو...

به تلوزیون مقابلش اشاره می کند. برمیگردم و به تصاویر دوربین مدار بسته داخل صفحه تلوزیون نگاه می کنم.

_ماهیا شدن دوتا!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را به هم میفشارم. صدای خنده اش بلند می شود:

_بعد یهو زد و کوسه صید کردم. کی فکرش و میکرد؟

جلو می روم و تمام قد مقابلش می ایستم:

_با من بازی نکن سیامک. تهش تو همون چاه فاضلابی میری که زالوهای امثالِ تو به وقتش دور و برم لولیدن و رفتن!

دستم را مقابلش میگیرم و خم می شوم:

_فیلم و بده به من. امشب رو مودِ زدن کسی نیستم. چون دستم عیار نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکنه اتفاقی بیفته که نباید. میفهمی چی میگم؟

_چرا همه چیو سخت میکنی؟ انقدر از مسابقه دادن با من میترسی ؟

دستی به صورتم می کشم:

_تو؟

سرم را جلو می برم:

#پست۲۵۶

_واسه من عاره بخوام با نوچه های کسی که خیلی وقت پیش از روش رد شدم مسابقه بدم.

_حتی به قیمت ناموسِ دختر خاله ت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خون مقابل چشمانم را میگیرد. بازویش را میکشم و بلندش می کنم. دستم را دور گردن لختش می اندازم:

_نفست و بگیرم همینجا؟ رو همین تخت که بوی کثافتت و میده؟

میخندد:

_خیال میکنی فکر اینجاهاش و نکردم و رفتم سراغ رزا؟

مشت محکمی حوالی بینی اش می کنم. روی تخت پرت می شود و دستش را روی بینی اش میکشد. ملافه سفید رنگ از سرخی خون دماغش لکه می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فیلم و رد کن بیاد. قبل اینکه همینجا تو همین اتاق دفنت کنم!

_دستِ من نیست!

دوباره لبخند می زند:

_یه جای امنه!

به سمتش یورش میبرم که به سمت دیگر تخت میپرد و از همانجا می گوید:

_اگه بخوام میتونم با یه حرکت کاری کنم بریزن اینجا و ببرنت. ولی نمیخوام!

چاقو را از داخل آستینم بیرون میکشم و باز میکنم. سریع دستانش را به نشانه تسلیم در هوا نگه می دارد و به منی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس زنان و سراپا خشم نگاهش می کنم خیره می شود:

_فقط یه مسابقه. برد و باختش واسم مهم نیس. تهش هرچی بشه فیلم و پاک می کنم. قسم میخورم.

بی حرف نگاهش می کنم.

_باور نداری؟ اوکی. اگه بعد مسابقه ازم فیلم دیدی یا حتی حرفش و شنیدی مختاری هر کاری میخوای باهام بکنی. میدونم چقدر دیوونه ای. به نظرت جرات می کنم دروغ بگم؟

دستم را عصبی لای موهایم می کشم.

_قبوله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقو را میبندم و داخل جیبم فرو میبرم. انگشتم را به سمتش میگیرم:

_چهل دقیقه ی دیگه تو پیست باش. قسم میخورم امشب کاری باهات کنم که همون پیست قبر اول و آخرت شه سیامک. بشین و تماشا کن پس!

می گویم و بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم از اتاق بیرون می روم. با قدم های بلند از راهرو میگذرم و از پله ها پایین می روم. فرید پایین پله ها صدایم می زند. بدون اینکه حتی جوابش را بدهم به سمت حیاط می روم. همین که از باغ بیرون می زنم کت چرمم را از پشت سر می کشد:

_کجا میری؟ چی شد بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان دادن وحشیانه ی شانه ام ، کتم را از حصار دستش بیرون می کشم و همانطور که سمت ماشین می روم زیر لب جواب م دهم:

_امشب میکشم این توله سگ نعشه رو. قسم میخورم!

پشت سرم می دود:

_واستا بینم. نگو که امشب انداختی مسابقه رو!

کنار ماشین دوباره شانه ام را میگیرد و برم میگرداند:

_با توام ارن. خر شدی؟ الان با این شرایط میخوای مسابقه بدی؟ میخوای بمیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یا میکشمش یا میمیرم. ولی مطمئن باش نمیذارم قسر در بره که اینم لنگه ی یاشار واسم دُم در بیاره! میفهمی؟

می گویم و با خشونت کنارش می زنم. سوار ماشین می شوم و بی توجه به داد و بیداد هایش پا روی پدال گاز میگذارم. با سرعتی دیوانه وار به مقصد خانه حرکت می کنم و از لا به لای تک تک ماشین ها عبور می کنم. حالم خراب است. آنقدر خراب که دیگر اول و آخرِ هیچ چیزی برایم مهم نیست. حماقت کردم! دوباره اسیرِ یک سراب خیالی شدم و خودم را فراموش کردم. فراموش کردم کسی که سال ها میان مرداب و با زالوها و مارها زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده ، یک شبه و به خیال چمنزار نمیتواند آن همه تعفن و کثافت را کنار بزند. نباید خودم را کنار میکشیدم تا دست کثیفشان دامن اطرافیانم را آلوده کند. نباید اجازه می دادم کار به این نقطه بکشد!

ماشین را گوشه ای از پارکینگ رها می کنم و به سمت موتورم می روم. دست کش های چرمم را دست می کنم و کلاهم را روی سرم میگذارم. گوشی تلفنم مدام در جیب کتم میلرزد. به صفحه نگاه می کنم و با دیدن استیکرِ کوچکِ خرگوش لحظه ای مکث می کنم. گوشی را خاموش میکنم و داخل محفظه ی خالی جلوی موتور می

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازم. نباید اجازه می دادم بکر ترین و دست نیافتنی ترین نقطه ی زندگی ام را هم آلوده ی این تعفن و کثافت کنند تا چیزهایی را به چشم ببیند که مطمئنا در آن روستای کوچک ، حتی در خوابش هم ندیده بود!

#پست۲۵۷

راه می افتم. با اینکه می دانم عاقبت این دیوانگی به کجا ختم می شود و با اینکه میدانم چه ببرم و چه ببازم ، در نهایت دوباره این منم که با دست های

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی که با همین دلخوشی های کوچک پرش کرده بودم ، باقی خواهم ماند.

دستم را محکم تر دور دسته ی فرمان میفشارم و هر چه پیش می روم ، سرعتم را هم بیشتر می کنم.

طبق عادت همیشه ، به سمت میدان کوچکی که تنها یک چهارراه تا پیست اصلی مسابقه فاصله دارد می روم تا با بچه ها اتمام حجت کنم. همین که به میدان می رسم ، فرید و بهروز را سوار بر موتور هایشان و منتظر میبینم. موتور را با فاصله از هر دویشان نگه میدارم و پیاده می شوم. فرید هم سریع پیاده می شود و همراه بهروز با قدم های بلند به سمتم می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آنکه چیزی بگویم ، دستش را در هوا نگه می دارد و تند می گوید:

_یه کلمه حرف نزن. فقط گازش و بگیر برگرد خونه!

بی حرف نگاهش می کنم. بهروز از پشت سر می گوید:

_فیلم و گیر آوردیم. ولی اگه گیرم نمیاوردیم چیزی عوض نمیشد. چیزی توش نیست که بخوای خودت و به کشتن بدی. ارزشش و نداره!

کلاه را از سرم برمیدارم:

_فکر کردین دردم فقط اون فیلمه؟

_دردت چیه پس تو؟ من گفتم مسابقه بده؟ گوه خوردم آقا. کدوم خری بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

تمرین و آمادگی اونم بعد اون همه پیکی که پشتِ هم زده مسابقه میده؟ این دیگه اسمش مسابقه نیست. خودکشیه!

_باید بفهمه با کی در افتاده. از این لحظه به بعد در رفتن فقط پررو تر و حریص ترش میکنه. نمیتونم اجازه بدم لنگه ی یاشار شه و واسم دم دراره!

فرید عصبی دست به کمر می زند:

_فکر کردی الانشم فرقی با یاشار داره؟ شاید هنوز گردنش از یاشار کلفت تر نشده باشه ولی از اون کله خراب تره. فکر کردی واسه چی کشوندت اینجا؟ واسه برد و باخت؟ طرف گُل و وسط خماریش با شیشه مزه میکنه. میخوای با کسی که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هپروته و مرده و زنده ش فرقی نداره مسابقه بدی؟

بهروز هم از پشت می گوید:

_کار کارِ یاشاره ارن. ساده نباش. میدونست سیامک بی کله ست به بهونه ناموس انداختش جلو که پات و به پیست باز کنه و کارت و بسازه.

لبم کج می شود:

_بذار شانسش و امتحان کنه. تهش میفهمیم کی کیو کجا چال میکنه.

_کوتاه بیا اِرِن. اگه نگران اعتبارتی...

یقه ی لباسش را جمع می کنم و بالا میکشمش. با چشمان به خون نشسته نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اعتبار؟ از کدوم اعتبار حرف میزنی وقتی دستش و گذاشته رو خانواده م و هر غلطی دلش خواسته کرده؟ بشینم نگاه کنم تا سرنوشت اون یکی هم عین رزا شه؟ چند تا سگ هارِ دیگه باید دورم واق واق کنه و محل نذارم؟

نعره میکشم:

_دِ بنال دیگه!

در سکوت نگاهم می کند. بهروز دست روی دستم میگذارد و پایین می کشد. آرام می گوید:

_تو این وضعیت خونسردی کمک میکنه نه دعوا و تنش. میرم یه نگاهی به وضعیت موتور بندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و از کنارمان میگذرد. شقیقه ام را میفشارم و چند قدم برمیدارم. دوباره مقابل فرید می ایستم و با استیصال نگاهش می کنم:

_اگه اتفاقی افتاد امشب...

_ارن!

_د خفه شو بذار حرفم و بزنم!

جلو می روم:

_میدونی تا حالا واسه خودم چیزی ازت نخواستم نه؟ بیا فقط یکبار از شرفت مایه بذار واسم.

فک ام منقبض می شود و راه گلویم بسته:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه چیزی شد که نتونستم برگردم جفتشون و ببر آپارتمان من تا زمانی که کسی بیاد دنبالشون. نذار تو اون خونه باغ بمونن تنها. فهمیدی؟

لبش را زیر دندان میگیرد و بی حرف نگاهم می کند. فریاد میکشم:

_فهمیدی یا نه؟

به سختی سر تکان می دهد. بهروز از پشت سر بلند می گوید:

_میزونه ولی اگه لاستیک عقبت عوض شده بود خیلی بهتر بود. کلاهم را روی سرم میگذارم و به سمت موتور می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتش و ندارم. شما سوار شید برید. زودتر از من اونجا باشید بهتره.

بهروز نفس بلندی می کشد:

_کارش و بساز داداش. شده نعشش و وسط خیابون بذاری نباز!

می گوید و به سمت موتورش می رود. همانجا می ایستم و همین که از رفتنشان مطمئن می شوم ، من هم سوار می شوم و چند بار محکم گاز را میفشارم.

گاز آخر را هم می دهم و موتور را به حرکت در می آورم. اما همین که دور می زنم تا به سمت خیابان اصلی بروم ، دویست و شش سفید رنگی سد راهم

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود. روی ترمز می زنم و تعادلم را به سختی حفظ می کنم. شیشه ی کلاه را بالا می زنم و به پلاک ماشین نگاه می کنم. قبل از آنکه شماره های آشنا را در ذهن آشفته ام جفت و جور کنم ، درِ ماشین از دو طرف باز می شود و نگاهم اول روی رزا و بعد روی گلبهار ثابت می ماند. دهنم باز می ماند و چشمانم جمع می شود.
گلبهار به سمتم می آید. کلاه را وحشیانه از روی سرم برمیدارم و پیاده می شوم. درست رو به رویم می ایستد. با پوتین ساقداری که از روی همان جوراب شلواری پا کرده و شال و پالتویی که صاحبش را خوب میشناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ به خون نشسته ام یک دور تا روی رزا می رود و برمیگردد.

_منو اونجوری نگاه نکن. نتونستم جلوش و بگیرم. اینجا رو میشناخت. گفت اگه نیارمش خودش تنها میاد!

#پست۲۵۸

بازوی گلبهار را محکم میگیرم و میان انگشتانم میفشارم:

_داری با اعصابِ من بازی میکنی که ببینی چجوری از کوره در میرم و دست و پات و میشکنم؟

_بشکن! میدونی ازت نمیترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دستم را بیشتر میکنم اما در چهره ی تخسش کوچکترین تغییری نمیبینم. سرش را بالا میگیرد.

_میخوای بری مسابقه بدی؟

زبانم را در دهانم میچرخانم.

_جواب بده. میخوای دوباره مثل دیوونه ها بری تو خیابون و اینجوری باهاش تسویه حساب کنی؟

چشم میبندم و اسمش را مانند دیوانه ها زمزمه می کنم:

_گلبهار... گلبهار...

_میخوای یا خودت و به کشتن بدی یا اونو نه؟ هدفت همینه! میدونم این مسابقه عادی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد می کشم:

_گلبهار!

صدایش میلرزد و بالا می رود:

_انقدر احمقی؟ انقدر از زندگی سیری؟ انقدر جونت بی ارزشه؟ تو واقعا هیچ بویی از آدم بودن نبردی نه؟ میخوای تا تهش حیوون بمونی و نفهمی چجوری باید زندگی کنی!

با همان فشار دست به عقب هلش می دهم:

_آفرین. من حیوونم. حیوونی که نه زندگی کردن و بلده نه میتونه عین آدما درست فکر کنه. جای حیوون وسط جنگله. پیش حیوونای دیگه. جایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی یه حیوون خواست دندون تیز کنه و پنجه بکشه بتونه جلوش در بیاد و از حریمش دفاع کنه. جایی که هر کفتاری نتونه توش ادعای سلطانی کنه و هر غلطی خواست بکنه.

برق نگاهش و دو دو خوردنش میان چشمانم حالم را خراب تر از قبل می کند.

_حریم برای تو چه معنی داره دقیقا؟ اینکه آدما رو پشت سرت جا بذاری و به قیمت درست و غلطای خودت هر تصمیمی دوست داشتی بگیری؟ این اسمش حمایت و غیرت نیست اسمش خودخواهی و حماقته!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی میکشم و با قدرت به عقب هلش می دهم. درِ ماشین را باز می کنم و با گرفتن سرش و هل دادنش داخل ماشین ، از میان دندان هایم با عصبانیت می غرم:

_اگه یکبار دیگه از ماشین پیاده شی قسم میخورم قلم پات و میشکنم.

به رزا که خونسرد و دست به سینه کنار ماشین ایستاده نگاه می کنم:

_تو یکی با آوردنش رسما گور خودت و کندی. برو دعا کن اونی که امشب سالم برمیگرده من نباشم وگرنه...

_وگرنه چی؟ منم میکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. به سمتم برمیگردد و دستانش را روی سقف ماشین میگذارد:

_چیه؟ مگه عادت همیشگیت همین نیس آقای حیوون؟ عادت داری همه چیو به روش خودت حل کنی. حتی اگه تهش مرگ باشه!

ماشین را دور می زنم و مقابلش می ایستم:

_جای تو بودم حتی یه کلمه حرف نمیزدم. بعد همه ی اون گندایی که به زندگیت زدی آخرین کاری که باید میکردی این بود که پای یه بی گناه و وسط این ماجرا باز کنی و ببریش جایی که هیچ رقمه نباید می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کجخندی می زند:

_واقعا فکر کردی بخاطر روی گل من پا شد اومد؟ یا فکر میکنی بدون اون نمیتونستم مشکلم و حل کنم که بخوام یه بی دست و پا که حتی بلد نیست دُم خط چشمش و بکشه رو با خودم ببرم اونجا؟

صورتش را توی صورتم می آورد:

_بخاطر تو اومد! چون بهش گفتم هدف سیامک چیه. گفتم اگه از شر فیلم خلاص نشیم باهاش مسابقه میدی و تهش یا تو به درک واصل میشی یا سیامک. بهش گفتم چه کارایی از دستت بر میاد و پاش بیفته چه روانیِ

رمان بازار
romanbazar.ir

بی فکری هستی. همه چیو در بارت بهش گفتم.

دهانم خشک می شود و سینه ام تنگ. برمیگردم و به گلبهار نگاه می کنم. از ماشین پیاده می شود و با نگاه مستقیمش نشانه ام میگیرد. صدای رزا پایین می آید:

_خوشحالی که بالاخره یکی پیدا شد که نگران تو و خر بازی هات باشه؟ یکی که از تو هم بی کله تر و احمق تره؟ انقدر احمق که تا شنید قراره مسابقه بدی خودش التماس کرد همراهم بیاد تا بتونه جلوت و بگیره!

به سختی لب می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو...

_من چی؟ نباید بهش میگفتم؟ نباید میذاشتم قاطی ماجرا شه؟

حالت چشمانش عوض می شود:

_باید میذاشتم بری و وسط اون پیست جون بدی بدبخت. نه؟

لب هایش از شدت حرص میلرزد:

_ولی انگار واقعا تنها کسی که میتونه جلوی تو و گند کاریات واسته اونه. چرا نباید ازش استفاده کنم؟ چرا بقیه میتونن بخاطر تو از من استفاده کنن اما من نمیتونم بخاطر تو از بقیه استفاده کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۵۹

ناباور نگاهش می کنم. قطره اشک روی گونه اش را با خشونت پاک می کند و با لب هایی که از شدت عصبانیت میلرزد خفه لب می زند:

_عوضی!

رو به گلبهار با فریاد می گوید:

_من پای قولم موندم و آوردمت. باقیش به من مربوط نیست. حوصله ی دعوای عاشقونتونم ندارم. حالم داره از این جو بهم میخوره!

می گوید و سوار می شود. قبل از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم ، با تمام قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده عقب می رود و با چرخاندن فرمان از کنارمان میگذرد. دستم را کلافه پشت سرم قلاب می کنم و چند ثانیه به آسمان تیره و مه آلودِ بالای سرم خیره می شوم. به سمت گلبهار سر میچرخانم. هنوز همانجا ایستاده و نگاهم می کند. اگر تنها یک قدم به سمتش بردارم ، نمیدانم با این شدت خشم و جنون چه بلایی سرش می آورم. بدون اینکه نیم قدمی به سمتش بردارم به سمت موتورم می روم و سوار می شوم. اما همین که میخواهم کلاه را روی سرم بگذارم موتور تکانی میخورد و دو دست از بغل محکم کاپشنم را میگیرد. برق از سرم میپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش سر میچرخانم و فریاد می کشم:

_داری چه غلطی میکنی؟

_حالا که میخوای مسابقه بدی منم هستم!

هر دو دستش را با خشونت میگیرم تا کنار بزنم اما کتم را سفت تر میان انگشتانش میفشارد.

_پیاده شو گلبهار!

_نمیشم. میدونی اگه بخوام یه کاری و بکنم می کنم! مثلِ همون شب ، تا جهنمم بری همراهت میام!

چشم میبندم و لب روی هم میفشرم. میدانم عاقبت از شدت عصبانیت به

رمان بازار
romanbazar.ir

مرز انفجار می رسم و کاری را می کنم که نباید!

دستم را روی دستش میگذارم و با کشیدن دستش و هول دادنش به عقب ، باعث می شوم از روی موتور پایین بیفتد و صدای "آی" بلندش از پشت سرم بلند شود. به عقب سر میچرخانم. کنارِ موتور روی زمین نشسته و همانطور که دستش را روی ساق پایش گذاشته ، هنوز هم خیره نگاهم می کند. چنگی به موهایم می زنم و پیاده می شوم. جلو می روم و با گرفتن یقه ی پالتویش از زمین بلندش می کنم:

_هوس مردن کردی؟ میخوای همینجا از روت رد شم بعد برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نعره می کشم:

_زده به سرت؟؟

_آره.. زده به سرم. دیوونه شدم. میخوام ببینم دیوونگی چه کیفی داره که تو دست ازش نمیکشی! مگه نمیگی باید مسابقه بدی؟ با من بده. منم باهات میام. یکبار انجام دادم. بازم میتونم!

سرم را کج میکنم و توی صورتش فرو می برم:

_همه اینا رو واسه خل کردن من میکنی؟ اگه آره بدون هیچ وقت اندازه امشب خل نبودم گلبهار. انقدر که حتی دلم واسه تو هم نسوزه. پس..

_بخاطر تو می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش دوباره همان حالت ناآشنا را میگیرد و صدایش می لرزد:

_واسم مهم نیس کی هستی. یه روانی که با دخترای دوست پسر دار رفیق میشه و از یادگاری هایی که ازشون نگه میداره کلکسیون میسازه ، یا کسی که حتی یه بچه گربه ی بی پناه و هم به خودش وابسته می کنه و پول عمل قلب پسر همسایه رو میده!

راه گلویم بسته می شود و دست و پایم شل!

_شاید جونت واسه خودت هیچ ارزشی نداشته نباشه اما واسه اطرافیانت مهمی. واسه ی کسی که تا آخرین لحظه عمرش اسمت و با درد میاورد

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم بودی. واسه مامانم که همیشه موقع حرف زدن ازت بغض میکرد مهمی. واسه سمیرا خانومی که همیشه چشمش به پنجره ست تا وقتی اومدی برات غذای گرم بیاره مهمی. واسه امیرحسین مهمی. واسه عمو رحیم مهمی. حتی برای دخترخاله ی بی احساست که به قیمت کتک خوردن و درد کشیدن از اون آشغال حاضر نشد مجبورت کنه باهاش مسابقه بدی هم مهمی!

لحظه ای مکث می کند. نگاهم بین اجزای صورتش میچرخد و با صدای گرفته لب می زنم:

_تو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت نگاهم می کند. دستم را پشت کمرش میگذارم و محکم به خودم میچسبانمش:

_واسه توهم مهمم؟

حرکت نمیکند. فرار نمیکند. حتی چشم هم نمی دزدد. شال دو طرف صورتش افتاده و کمی از موهایش با باد خنک و ملایم تکان میخورد و با صورتم برخورد می کند. عطر موهایش در مشامم میپیچد و آنچنان دیوانه ام میکند تا هر چند ثانیه یکبار ، نگاهم درگیر گردن سفید و برآمدگی بزرگی که درست در میانه اش ، با هر جمله ی پر بغضش بالا و پایین می شود به خطا برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نرو. مسابقه نده. فقط یه بار به حرفم گوش بده. انقدر سخته؟

سر تکان می دهم.

_آره...سخته!

رهایش می کنم و عقب می روم. چند قدم عقب تر از او می ایستم و به دورم اشاره می کنم:

_این دنیای منه. من و این تیکه آهن. همین فضای تنگ همه ی حیطه ی اختیار من تو دنیاست. جایی که خودم واسه خودم تصمیم میگیرم چون نه کسی توش جا میشه و نه جیگرِ پا گذاشتن توش و داره. با من بودن یعنی درد. کنارِ من موندن یعنی دردسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی پدر و مادرمم اینو خوب میدونستن اما احتمالا دیر فهمیدن.

#پست۲۶۰

پوزخند می زنم:

_چون نحسیِ من بالاخره خفتشون و گرفت و به درک واصل شدن!

دست و پایم از شدت خشم میلرزد:

_همین دایره ی کوچیکِ لعنتی اثباتِ بود و نبودِ منه! فکر میکنی اگه از رو زمین محو شه کسی میفهمه؟

میخندم و دستانم را باز می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ککِ کسی میگزه؟ واسه کسی فرقی هم می کنه؟

به سمتم می آید و با کمترین فاصله ی ممکن ، درست رو به رویم می ایستد. نوک کفشش با نوک کفش هایم برخورد می کند و سرش را برای نگاه کردن مستقیم در چشمانم بالا میگیرد:

_واسه من فرق می کنه!

یکه می خورم. مثل کسی که ناگهان از زمان و مکانی ، به زمان و مکانِ دیگری تلپورت کرده و گیج و غریب و ناآشنا ، مقابل نگاهی که هرگز تا به امروز ندیده خیره مانده. برای کشف تک تک حالت های غریبه ای که در چشمانش میبینم ، حریصانه نگاهش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. عقل از سرم میپرد. به اندازه ای که بتوانم قید زمان و مکان و حتی خودم را هم در این لحظه بزنم.

اشک در چشمانش پر می شود و تا روی گونه هایش راه میگیرد. دستش را آرام بالا می آورد. نگاه بهت زده ام انگشتانش را دنبال می کند و همین که دست کوچکش روی گونه ام مینشیند ، یکبار نه ، صدهزار بار میمیرم.

_تو نحس نیستی!

سر تکان می دهد:

_نمیتونی با خودت انقدر نامرد باشی که همچین فکری کنی. اون وقت جواب آدمایی که بخاطرت یه عمر عذاب

رمان بازار
romanbazar.ir

وجدان کشیدن و دل دل زدن و چی میدی؟

خیره در چشمان عجیبش لب می زنم:

_هیچ کدومشون واسم مهم نیستن. فقط تو بگو!

دستم را روی دستش میگذارم:

_میدونی الان کجا ایستادی؟

بدون اینکه نگاهش را لحظه ای از چشمانم بگیرد جواب می دهد:

_فقط می دونم نمیذارم نه امشب نه هیچ وقتِ دیگه ای تو اون پیستِ مرگ لعنتی مسابقه بدی. به هر قیمتی!

پلکم میپرد. حس آتش فشانی را دارم که بعد از سرریز کردن تمام آن مواد

رمان بازار
romanbazar.ir

مذاب و گداخته ، دوباره روی همین ارتفاعِ دل انگیز و زیر همان آسمان آبی همیشگی آرام گرفته. مایعی داغ در تمام رگ های خونیِ بدنم به حرکت در می آید و صدای کوبش وحشتناک ضربان قلبم در تمام وجودم پر می شود. دستم را نرم پشت کمرش میگذارم:

_اینم میدونی که وقتی یه بار پا تو این دایره بذاری دیگه نمیتونی هیچ جوره از زیرش در بری؟

سرم را کج میکنم و لبم را به دستش میچسبانم. دستش را آرام پایین می برد اما نگاهش هنوز همانجاست. چانه اش را بالا میگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه امشب مسابقه ندم ، اگه دیگه هیچ وقت پا تو اون پیست نذارم ، مسئولیت عواقبش و به گردن میگیری؟

بی تردید جواب می دهد:

_میگیرم!

نگاهم تا لب هایش پایین می رود:

_هر جوری شده؟

سکوت می کند. دوباره به چشمانش می رسم:

_جواب بده!

سرم را نرم جلو می برم اما همین که فاصله میانمان تمام می شود و تشنه ی لمس لبهایش می شوم ، سرش را عقب می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پای حرفم هستم! اگه قرار باشه با مسئولیت به گردن گرفتنِ من تو از رفتن منصرف شی و دونسته پا تو جاده ی مرگ نذاری هر جوری شده ، هر چی هم که باشه قبول می کنم!

سرم را با مکث عقب می کشم و نگاهش می کنم. آنقدر طولانی و در سکوت که انگار ثانیه ها در این فضای تنگ و انحصاری میانمان از کار افتاده اند. دیگر نه به چیزی فکر میکنم و نه چیزی جز او برایم مهم است. اگر قرار باشد تنها و تنها او سهمِ من از تمامِ جای خالی های دنیا باشد ، پیستِ مسابقه که سهل است ، تمام دنیا را هم میتوانم پشت سرم جا بگذارم. لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

مرموزی گوشه ی لبم نقش میبندد و مچ دستش را میگیرم:

_پس راه بیفت!

#پست۲۶۱

(گلبهار)

(رابطه) ، از زمانی که توانستم چپ و راستم را تشخیص بدهم و محیط اطرافم را درک کنم ، این کلمه برایم در تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

آن چیزی که در شعاع چند کیلومتری و مقابل چشمانم بود خلاصه می شد.

پدر و مادرم و ننه جون ، بچه های همسایه ، دوستانی که از کوچکی کنارشان بزرگ شدم و همراهشان جای جای روستا دردسر ساختم و قد کشیدم ، خاله ها و عموهایی که مانند پدرم بوی خاکِ نمدار و مثل مادرم بوی سبزی معطر میدادند و دستانشان پینه بسته و سیاه و زبر بود. برای من ، برای تمامِ من همه ی ابعادِ زندگی در آن روستای کوچک معنا داشت. دغدغه ام هم به اندازه ی مساحت کوچک همان روستا و مردمانش بود. هرگز با کسی جز آن محدوده ارتباط برقرار نکردم. هرگز

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی جز خانواده ام برایم مهم نبود و هرگز تمایلی به برقراری ارتباط عاطفی با کسی جز آن دایره ی تنگ و محدود را نداشتم. در واقع این دایره ی امنِ من بود! همان دایره ای که همیشه به کوچک و محدود بودنش میبالیدم و تصمیم به بزرگ تر کردنش نداشتم .

برای اِرِن اما همان دایره به قدری تنگ و کوچک بود که تنها به اندازه ی جا گرفتن خودش و آن وسیله ی مرگبار آهنی کنارش جا داشت. شاید تنها فاصله ی میانشان همان یک قدم فضای خالی ای بود که امشب توسطِ من ، ناگهانی و بدون هیچ فکر و حساب و

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابی ، تنها در یک لحظه ی کوتاه پر شد!

در آن لحظه و آن دقیقه ، برای اولین بار در زندگی ام نه دغدغه های گذشته را داشتم ، نه به بایدها و نبایدهایم فکر میکردم و نه حتی تسلطی روی باورهایم داشتم. تنها چیزی که حس میکردم ، تنها چیزی که مرا با سرعت و قدرتی غیر قابل کنترل به سمتِ آن دایره ی تنگ هل داد ، همان حس ناشناخته ای بود که هرچند مدت اندکی از آمدنش میگذشت اما آنقدر قوی و غیر قابل مقابله بود که باعث می شد در مواجهه با او ، نتوانم همان آدم سابق با آن گارد آهنی و محکم بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث می شد با نگاه کردن به چشمان غمگینی که همیشه پشتِ پرده ی ساختگی نفرت و زیرِ انبوه بهم ریخته و آشفته ی موهایش پنهان می کرد ، قلبم فشرده شود و در مقابل صدای پر از درد و التماسش احساس بیچارگی کنم.

هنوز هم وقتی در عمیق ترین و غیر قابل نفوذترین بخشِ ذهن و قلبم ، ناامیدانه تمام آن خاطرات تلخ و دلخوری ها و کینه های قدیمی میانمان را شخم می زنم و ملتمسانه تنها به دنبال یک دلیل موجه و قوی می گردم ، دستانم از همیشه خالی تر و ذهنم از هر زمان دیگری بهم ریخته تر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم کجا و چطور در مقابلش تبدیل به همچین کسی شده ام اما ، تنها چیزی که از آن مطمئنم ، این است که برای اولین بار ، پایم را از دایره ی امن و شعاع کوچکم فراتر گذاشته ام. بدون اینکه حتی به عواقبش یا هر احتمال دیگری فکر کنم پا در دنیای او گذاشته ام. بی شک از این لحظه به بعد ، هیچ چیز مانند سابق نخواهد بود. هیچ برنامه ی ازپیش تعیین شده و هیچ برنامه ی قابل انتظاری وجود نخواهد داشت چون اینجا محدوده ی من و دنیای من نیست! اینجا ، درست وسط این دایره ی کوچک و خالی از حیاتی که با من و دنیای من تفاوت بسیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد ، حس کسی را دارم که پا روی عقربه ها گذاشته تا این زمانِ لعنتی برای هر دوی ما در آخرین ثانیه از گردشش ، از کار بیفتد.

به سمت دیگری میچرخم و همانطور که در خودم جمع می شوم ، به پای پانسمان شده ام نگاه می کنم. دستم را آرام به سمت قلبم میبرم و همانجا رویش نگه می دارم. آرام نمیگیرد.

هرچند ، گناهِ او نیست. تا زمانی که تک تک لحظه های این شب لعنتی بارها و بارها مانند فیلمی طولانی از مقابل چشمانم میگذرد و مرا برای هزارمین بار مهمان آن اتفاقات می کند چطور میخواهد آرام بگیرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را آرام میبندم. دوباره همانجا ام. دستانم محکم دو طرف کاپشنش را گرفته و با درماندگی به آخرین جملاتی که در مقابلش به زبان آورده ام می اندیشم.

"با توقف موتور ، دستانم را به آرامی از دور کمرش باز می کنم و نگاهی به محیط آشنای اطرافم می اندازم. حتی نفهمیدم رسیدنمان چقدر طول کشید و چطور در پایانِ این شبِ پر ماجرا به این نقطه رسیدیم.

با احتیاط از روی موتور پیاده می شوم و نگاهی به چراغ های روشن حیاطِ عمو رحیم که کمی جلوتر از ماست می

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازم. کلاه را از سرم برمیدارم و همانطور که به سمت ارن می گیرم آرام می گویم:

_همینجا؟

با انگشت ابتدا به دوربین مداربسته ی بالای سرمان و بعد به پنجره ی عمو رحیم اشاره می کند:

_همه جا دوربین داره. موتور و داخل تر ببرم میفهمن.

نگاهی به سر تا پایم می اندازد و آرام تر ادامه می دهد:

_کافیه فقط یکبار با این ریخت و قیافه ببیننت. اونم این ساعتِ شب!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۶۲

با مکث سر پایین می اندازم و پیراهنم را که از زیر پالتوی کوتاه، بالا رفته ، با احتیاط پایین می کشم. همین که نگاهِ ارن را خیره به همان نقطه میبینم ، فوری دو طرف پالتو را به هم نزدیک می کنم. نگاهش نمی کنم اما میشنوم که نفس بلندی می کشد و با مکث پیاده می شود. منتظرش نمی مانم و آرام و بی صدا تا انتهای کوچه می روم.

مقابل درِ بسته می ایستم و سرم را تنها کمی برمیگردانم و زیر چشمی و یواشکی نگاهش می کنم. کلاهش را داخل محفظه مخصوص میگذارد و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

پارک کردن کامل موتور در میانه ی کوچه ، به سمتم می آید.

همانطور که یک چشمش به درِ خانه ی عمو رحیم است ، کلید را با احتیاط داخل قفل میچرخاند و اشاره می دهد داخل بروم.

موهای آزاد و بیرون ریخته از شالم را با دست کنار می دهم و از کنارش میگذرم. با دیدن چراغ های خاموشِ عمارت تازه به یاد رزا می افتم. به سمتش برمیگردم و با نگرانی می گویم:

_رزا هنوز خونه نیومده!

با کلافگی چشم میچرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اون همه آتیشی که امشب سوزوند اگه این ورا پیداش می شد جای تعجب داشت!

_اگه دوباره رفته باشه سراغش چی؟

نگاهش سرد و مردمک چشم هایش تاریک تر می شود:

_تو بهتره نگران خودت باشی!

چشمانش تا ساق پایم پایین می رود و همانجا مکثی می کند. رد نگاهش را دنبال میکنم و همینکه به پارگی کنارِ ساق پایم می رسم ، تازه سوزش سوختگی که در اثر زمین خوردن و برخورد ناگهانی با اگزوزِ موتور ایجاد شده بود را به خاطر می آورم و دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی تنم از درد جمع می شود. همین که با چهره ی جمع شده سر بالا می کنم ، نگاهش را خیره به خودم میبینم. به خانه اشاره می دهد و می گوید:

_دنبالم بیا!

مکثی می کنم. باید همراهش بروم؟ آن هم بعد اتفاقات امشب و تمام حرف های مبهمی که درباره ی مسئولیت نرفتنش به آن مسابقه گفت؟

مکث و تردیدم را که میبیند به سمتم برمیگردد.

_با توام!

نگاهش میکنم. یک طرف لبش کج می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا نیم ساعت پیش که خوب بلبل زبونی میکردی. پای عمل شد جا زدی؟

قلبم به تپش می افتد. انگشتانم را در هم میپیچم و به دنبال چند واژه ی مناسب میگردم که صدایش را میشنوم:

_تو اون مغز کوچیک بی مصرفت چی میگذره تو؟

صورتم گُر میگیرد. راه می افتم و شاکی می گویم:

_چیزی نمیگذره. فکر کردی همه مثل توان؟

پوزخندی می زند و داخل می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش راه می افتم و تا مقابل در عمارت پیش می روم. مقابل در مکث می کند. با تعجب نگاهش می کنم و همین که میخواهم پا داخل خانه بگذارم ، به سمتم برمیگردد و راهم را سد می کند:

_ اینجا نه ، برو بشین لبه ی حوض. برات پماد سوختگی میارم.

ابروهایم بالا می رود و به پشت سرش با تردید نگاه می کنم:

_چی شده مگه؟ کسی اینجاست؟

چشمانم تنگ تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_در مورد رزا که خوب دروغ گفتی و به ریشم دوتایی خندیدید. حالا چی؟ بازم یه آدمِ جدیده؟

_کسی نیست. برو بشین اونجا تکونم نخور تا برگردم.

می گوید و درِ شیشه ای را به رویم میبندد. با تردید نگاهی به داخل خانه می اندازم و با مکث قدمی رو به عقب برمیدارم. به سمت حوض می روم و همانجا با حرص مینشینم. با کج کردنِ ساق پایم ، به جای سوختگی نگاه می کنم. وقتی روی موتور بودم بخاطر برخورد هوای خنک زیاد سوزشش را حس نمیکردم. لعنتی.. حالا چطور باید با وجود این زخم از شر این جوراب

رمان بازار
romanbazar.ir

شلواری چسبناک خلاص شوم؟ آن هم وقتی پوشیدنش بیشتر از یک ربع زمان برد!

ناگهان سرم را مانند برق گرفته ها بالا می آورم. لباس هایم را در عمارت و در اتاق رزا جا گذاشته ام. ضربه ای به پیشانی ام می زنم و همین که از جایم بلند می شوم و قدمی برمیدارم ، ارن را با سبد کوچکی در دستش ، در حال آمدن به سمتم می یابم. از همان فاصله با اخم تشر می زند:

_مگه نگفتم بشین وول نخور؟

_لباسام...

رمان بازار
romanbazar.ir

سبد را لبه ی حوض میگذارد و با فشاری که به شانه هایم وارد می کند ، وادارم میکند بنشینم.

با همان اخم به سوختگی پایم نگاه می کند و با انگشت ضربه ای به پیشانی ام می زند:

_ببین چیکار کردی با خودت!

"آی" آرامی میگویم و شاکی دست روی پیشانی ام میگذارم:

_من یا تو؟ کسی که هلم داد تو بودیا!

درست زیر پایم مینشیند و نگاهم می کند:

_برو دعا کن قلم پات و نشکوندم. با این سر و وضع ...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۶۳

نگاهش که به بدنم می افتد ، زانوهایم را سریع تا حد ممکن به هم میچسبانم و کف دستانم را روی پیراهنم میگذارم.
مکثی میکند و نفس بلندی می کشد.
همانطور که از جایش بلند می شود زیر لب با حرص می گوید:

_واقعا نمیدونم چجوری خودت و به همچین شکل مضحکی در آوردی!

بدون نگاه مستقیم جوابش را می دهم:

_خواست خودم نبود. من میخواستم با لباسای عادی خودم بیام اما رزا گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بفهمن از مهمونا نیستم و شک کنن اوضاع بدتر میشه. تنها لباس درست و درمونش هم همین بود. وقت برای فکر کردن نداشتم.

کت چرم کوتاهش را در می آورد و روی پایم پرت می کند. کت را کامل روی پاهایم میکشم و نگاهش میکنم. تیشرت آستین کوتاه مشکی رنگی از زیر کاپشنش پوشیده. سردش نیست؟

_تو هم قبول کردی پاشی با این ریخت و قیافه بری جایی که پر از مردای مست و معتاد و بی ناموسه؟

سرم را آرام بالا می آورم و نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چاره ی دیگه ای نداشتم. اگه نمیرفتم. اگه امشب جلوت و نمیگرفتم و میرفتی با یکی از همون مردای مست و بی ناموس مسابقه میدادی و....

با حرص سکوت می کنم. دوباره زیر پایم مینشیند و از همانجا به چشمانم خیره می شود:

_نگران بودی؟ ترسیدی بمیرم تنها بمونی؟ فکر میکردم همچین چیزایی خوشحالت کنه!

جوابش را نمی دهم.

_آهان.. اینا مال قبل حرفای امشبت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی هم میفشارم و چشم میدزدم. کجخند مرموزی می زند و با کشیدنِ مچ پایم به سمت خودش، باعث می شود پایم کامل مقابل دستش قرار بگیرد. دستانم را زیرِ کت چرم بیشتر در هم میپیچم و تکانی میخورم. مکثی می کند و می پرسد:

_سردته؟

سرم را به نشانه نفی تکان می دهد. نفسی میگیرد:

_نمیتونستم ببرمت داخل!

سرش را بالا می آورد و خیره نگاهم می کند:

_بعد چیزایی که گفتی ، امشب نمیشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و سردرگم نگاهش می کنم.
همانطور که نگاهش هنوز در چشمانم قفل است ، جوراب شلواری ام را از همان جای سوخته ، پاره می کند.
میترسم و تکانی میخورم. تکه ی پاره شده را از پایین پایم بیرون می کشد و نور گوشی را روی ساق پایم می اندازد. نگاهم که به تاولش می افتد ، تنم جمع می شود. چهره ی او هم جمع می شود و بی حرف پماد را از داخل سبد کوچک برمیدارد. دستم را به سمتش میبرم:

_خودم میتونم...

دستش را عقب می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تکون نخور! اینجا رو هم نگاه نکن که کمتر حسش کنی!

سرم را برمیگردانم و بعدِ چند ثانیه ، برخورد مایع خنک و چسبناکی را با پایم حس می کنم.

_ همیشه انقدر پسر خوبی نیستم!

حرکت نرم انگشتش را روی محل سوختگی حس میکنم و چشمم را میبندم.

_نمیتونم همیشه همینقدر منطقی و عاقلانه تصمیم بگیرم.

پوستم میسوزد. میخواهم پایم را عقب بکشم که با دست دیگرش مچ پایم را میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیتونم از کسی که دوسش دارم دور بمونم. نمیتونم نزدیکش نشم. نمیتونم نخوامش. وقتی هم چیزی و بخوام ، پایبند هیچ قانونی نیستم!

مکثی می کند:

_گوشِت با منه؟

چشمانم را باز میکنم و آرام به سمتش سر برمیگردانم. نگاهش رنگ دیگری گرفته.

_گفتی مسئولیتش و هرجوری شده به هر قیمتی به گردن میگیری!

نگاهش عمیق تر میشود:

_اگه مسئولیتش خودت باشی ، خواستنِ تو باشه چی؟ بازم میتونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بند می آید. باید چه جوابی بدهم؟ اصلا مگر میتوانم وقتی اینقدر عجیب نگاهم می کند درست فکر کنم و واژه ها را کنارِ هم بچینم؟

ناگهان به سمتم خم می شود و دو دستش را دو طرف تنم ، لبه ی حوض میگذارد:

_با من بازی نکن گلبهار! هر قدمی که سمت من برمیداری واسه من صد تا قدم به سمتِ خودته! اگه اون حرفا رو زدی که فقط منو از اونجا...

_هنوزم پای حرفم هستم ولی..

نگاهش از همان فاصله نزدیک میان چشانم به حرکت در می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی؟
بزاقم را به سختی قورت می دهم و سرم را عقب می کشم:
_میدونم هیچ وقت چیز غیر منطقی ازم نمیخوای. چیزی که بخواد بهم آسیب بزنه یا...
با پوزخند صدادارش حرفم نیمه کاره می ماند. لب هایش از دو طرف به آرامی کش می آید:
_بهت آسیب بزنم؟
کاش نگاهش اینگونه بی رحمانه چشمانم را نشانه نگیرد تا تنها به اندازه ی یک نفس عمیق فرصت داشته باشم. کاش کمی عقب تر برود تا شاید حداقل

رمان بازار
romanbazar.ir

نتواند صدای کوبش وحشیانه قلبم را بشنود.

_من و با پسربچه هایی که تو دشت و دمن باهاشون بازی میکردی اشتباه نگیر! گفتم که. من همیشه انقدر پسرِ خوبی نیستم!

#پست۲۶۴

در سکوت نگاهش میکنم. نگاهش تا روی لب هایم می رود و چند ثانیه خیره میماند. با واکنشی غیر ارادی فوری دستم را جلوی لب هایم میگذارم. اما عجیب است که لبخندش عمیق تر

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود و با بوسه ی ناگهانی و سریعی که روی گونه ام مینشاند ، دستم شل و زیر پاهایم خالی می شود. بسته ی گاز استریل را از داخل سبد برمیدارد و دوباره سر جایش برمیگردد. گاز را روی سوختگی میگذارد و چسب می زند. دستم را بالا میبرم و آرام روی گونه ام میگذارم. با صدایش قلبم آب می شود و پایین میریزد:

_خوشِت اومد؟

سریع دستم را از روی صورتم میکشم.

_این تنها آسیبیه که من میتونم بهت بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمیق میگیرد:

_چطوره؟ عذاب آوره؟

اخم میکنم و پایم را عقب می کشم:

_فکر نکن میتونی هر جوری رفتار کنی و هر کاری که دلت خواست بکنی. بهت همچین اجازه ای نمیدم.

از جایم بلند می شوم و کت چرمش را به سمتش میگیرم:

_دیگه هم موقع حرف زدن با من از اینجور جمله های عجیب غریب نگو. مثل خودت رفتار کن. اینجوری فقط باعث میشی گیج شم و ندونم چجوری باید باهات ارتباط برقرار کنم.

کت را با آرامش از دستم میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چجوری باید باهات رفتار کنم؟
دست و پایم را گم میکنم. شالم از روی سرم سُر میخورد. عصبی روی سرم میکشمش اما دوباره سُر میخورد. من به دلایل نامعلومی از کوره در رفته ام و او انگار با حظی وافر ، به تماشای کمدیِ مورد علاقه اش نشسته. انگشتم را به سمتش میگیرم:
_نمیدونم. اول از همه اون لبخند مزخرفت. بعدم اینجوری زل زدنت عصبیم میکنه. نمیخوام پیشِ خودت فکرای بیخود بکنی. درسته دوست ندارم بری بلایی سر خودت بیاری. درسته گفتم مسئولیت مسابقه ندادنت و

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن میگیرم ولی اینا به این معنی نیست که...

دستم را دوباره روی گونه ام میگذارم:

_که هر کاری خواستی بکنی و من خوشم بیاد.

سر کج می کند:

_ولی بدت نیومد!

_از کجا میدونی؟

_چون جفتک نزدی! واسه اینکه بفهمی با طرف مقابلت تا کجا میتونی پیش بری نیازی به اجازه اش نداری. کافیه واکنش هاش و دنبال کنی تا بفهمی تا کجا آماده ست!

عصبی پوزخند می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه! حسابی تبحر داری تو این چیزا. برام جالبه که حتی میخوای عکس العملای منم به نفع خودت تحلیل کنی. با این توهمای قشنگ تا کجا قراره پیش بری؟

_تا جایی که باهام بخوابی!

خشکم می زند. مات و مبهوت نگاهش می کنم که سر تکان می دهد:

_نه اونجوری که فکر میکنی. منظورم فقط خوابیدنه. کنارِ هم خوابیدن!

قدمی عقب می روم:

_واقعا نمیدونم چی باید بهت گفت!

_منظورم همین امشب نبود. چون امشب بخوامم نمیتونم روی حرفم

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونم. اما خودت خواستی بشنوی تا کجا میخوام پیش برم!

اعصاب گونه ام از شدت وقاحتش میپرد. او اما هنوز همانقدر خونسرد نگاهم می کند:

_گفتم وقتی چیزی و بخوام پایبند هیچ قانونی نیستم.

سر تکان می دهم:

_جرات داری پات و از گلیمت دراز کن. من شبیه دخترای دور و برت نیستم!

دوباره لبخند می زند:

_واسه همین میخوام فقط باهات بخوابم! البته فعلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چه جوابی مناسب این حجم از پررویی و بی حیایی اش است. سکوتم را که میبیند قدم دیگری جلو می آید:

_چیه؟ بهم اعتماد نداری؟

سر تکان می دهم:

_عقل تو سرت نیست تو. شرم و حیا هم کلا نداری نه؟ تقصیر خودمه. چرا از آدمی که بارها بهم ثابت کرده بی مغزه انتظار درک و شعور دارم من؟

دستش را در هوا تکان می دهد:

_ابدا ندارم! خیالت در این مورد کاملا راحت باشه!

زیر لب پر حرص جواب می دهم:

_پرروی بی شخصیت!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگردانم و بدون آنکه نگاهی به پشت سرم بیندازم به سمت اتاقک ته حیاط می روم. صدایش را آمیخته با خنده اما آرام ، از پشت سرم می شنوم:

_فرار میکنی؟ ترجیح میدی تو عمل انجام شده قرار بگیری؟

جوابش را نمی دهم. به جایش در را محکم پشت سرم میکوبم. به سرش زده. بی شک دیوانه تر از هر وقت دیگری شده. با ترس به پشت سرم نگاه میکنم و با تصمیمی آنی ، کمد کوچکِ کنارِ در را تا پشتش هل می دهم"

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و زانوهایم را در آغوش میگیرم. دوباره به پانسمان پایم نگاه می کنم و سرم را به سمت پنجره میچرخانم. چراغِ عمارت روشن است. هنوز اینجاست. ساعت از چهار نیمه شب گذشته و مسبب کسی که ذهن و خیالم را ساعت هاست در این ورطه ی پر از سردرگمی نگه داشته هنوز بیدار است. دستم بی اراده تا روی گونه ام می رود و به همان نقطه ای می رسد که درست در میانه ی صورتم ، مانند گودالی آتشین و داغ میسوزد. خیره به عمارت آرام لب می زنم:

_بیشعور!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی زانویم میگذارم و نگاهم به عکس قاب شده ی ننه جون می افتد. عکس را از روی میز کوچک کنارم برمیدارم و میان تاریکی به عکس ناواضحش نگاه می کنم. کاش بود ، کاش صدایم را میشنید و میتوانست با جمله های جادویی اش دلم را آرام کند. کاش با حضورش کمکم می کرد تا دلیل این همه آشفتگی و سردرگمی را بفهمم و بتوانم تکلیفم را با خودم مشخص کنم. انگشتم را با حسرت روی عکس می کشم. کاش فقط به اندازه ی یکبار بودن ، کنارم می آمد و دوباره باز می گشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۶۵

***

همین که چشمم را با باریکه ی نوری که از گوشه ی پنجره میتابد باز می کنم ، نگاهی به ساعت کوچک روی میز می اندازم و کش و قوسی به تنم می دهم. سوزش ملایمی در ساق پایم حس میکنم و چهره ام در هم فرو می رود. پیراهن بلندم را بالا می دهم و به پانسمان رویش نگاه می کنم. چشمانم همانجا روی تکه گاز سفید رنگ خیره می ماند و ذهنم اتفاقات شب گذشته را

رمان بازار
romanbazar.ir

مرور می کند. لب هایم را روی هم میفشارم و با کش دادنِ گردنم به داخل حیاط سری می کشم. از آنجا که عادت به خوابیدن در عمارت ندارد حتما برگشته!

نفسی میگیرم و موهایم را شانه می زنم. آینه ی کوچک را مقابل صورتم نگه می دارم. با وجود آن همه تلاش برای پاک کردن آرایشم ، هنوز هم چشمانم عجیب و آرایش شده به نظر می رسد. با وسواس دستی به هر دو چشمم میکشم و آینه را کناری رها می کنم. صدای قار و قورِ شکمم که بلند می شود ، بیخیالِ مرتب کردن تختم می شوم و راه عمارت را پیش میگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب است که امروز به اندازه ی درست کردنِ صبحانه و خوردنش زمان دارم!

همانطور که از کنارِ حوض میگذرم ، دوباره به یاد لحظات دیشب می افتم. مکثی میکنم و به همان سمت می روم. آنجا نشسته ، لبه ی حوض و درست زیرِ پای من! صدایش در گوشم میپیچد:

"اگه مسئولیتش خودت باشی ، خواستنِ تو باشه چی؟ بازم میتونی؟"

سرم را تکانی می دهم و مشتی آب از داخل حوض برمیدارم. اینبار صدای رزا در سرم تکرار می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

"چقدر میشناسیش که واستادی جلوم و داری برام نطق میکنی؟ چقدر باهاش زندگی کردی؟ چند سال؟

اون یه روانی سایکوئه که تفریحش تور کردن دوست دخترای بقیه ست. واسشم مهم نیست چه گندی به زندگی طرف مقابلش بزنه. وقتی چیزی و بخواد و قرار باشه مالِ اون باشه به هر قیمتی به دستش میاره! "

گیج و سردرگم به آبی که از لای انگشتانم پایین میچکید خیره می شوم. چقدر از حرف هایش راست بود؟ کدام قسمتش؟ اصلا مگر چقدر ارن را میشناسم؟ چه چیزی باعث شد اینگونه

رمان بازار
romanbazar.ir

با صراحت و شجاعت مسئولیتِ مسابقه ندادنش را بر عهده بگیرم؟

با همان سردرگمی لب می زنم:

_دیوونه شدی گلبهار!

سرم را تکان دوباره ای می دهم و به سمت عمارت می روم. آنقدر غرق در فکرم که حواسم به کفش های آشنای دم در نباشد. اما همین که به راهرو می رسم ، با حس دود غلیظ و بوی سوختگی و داد و بیدادی که از آشپزخانه می آید ، جا میخورم و قدم هایش را با احتیاط تر برمی دارم. پشت دیوارِ آشپزخانه می ایستم و سرم را نامحسوس به داخل خم می کنم. اِرِن و امیرحسین پشتِ گاز ایستاده اند و در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال بحث و گفت و گو اند. ابروهایم با دیدن پیشبند گل گلی که برای پخت و پز خودم آنجا آویزان کرده بودم و حالا به نامربوط ترین شکل ممکن دور کمر ارن خودنمایی میکند ، بالا میپرد.
امیرحسین دست به کمر و با تاسف نگاهی به داخل ماهیتابه می اندازد و سر تکان می دهد:

_بازم گند زدی عمو. چجوری میتونی هشتمی رو هم بسوزونی؟

ارن عصبانی جلو می رود و گوش امیرحسین را میکشد:

_من گند زدم پدرسوخته؟ مگه خودت نگفتی صبر کن روغن داغ شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آی آی عمو من... من که نگفتم صبر کن تا دود کنه. گفتم فقط باید یکم داغ شه.

ارن رهایش می کند و همانطور که موهای خیس از عرق و فر روی پیشانش اش را وحشیانه کنار می زند ، محتوای داخل ماهیتابه را به یکباره داخل سینکی که تا خرخره ازپوست تخم مرغ و مواد چسبناک پر شده می ریزد. گوشی را رو به امیرحسین میگیرد و با همان چهره ی برافروخته می گوید:

_خوب چشمات و وا کن بزغاله. عین آدم یکی یکی و آروم بخون ببینم چه

رمان بازار
romanbazar.ir

غلطی باید بکنم. کمرم شکست بالا سرِ این ماسماسکِ لعنتی!

خنده ام میگیرد. بحث و دعوایشان آنقدر دیدنی و با نمک است که نمیتوانم با لذت تماشایشان نکنم. رو به رویم انگار نه یک مرد بالغ بلکه پسربچه ای کم سن و سال تر و تخس تر از امیرحسین ایستاده. اصلا مگر همچین پسربچه ای میتواند خطرناک و بی رحم باشد؟

امیرحسین برایش یکی یکی میخواند و نکات اصلی را یادآور می شود. اِرِن مشتاق و جدی و با وسواس مشغول انجام کار می شود و تُست های آغشته به تخم مرغ را داخل ماهیتابه قرار می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد. امیرحسین به کابینت تکیه می دهد و با صدای خسته ای می گوید:

_نمیشد یه نیمروی ساده بپزی؟ آقا من غلط کردم اومدم اینجا. بابا بخدا مامانم گفت زود برگردم! تکلیفام همه مونده!

_دیگه تموم شد انقدر غر نزن.

زیر چشمی نگاهش می کند و ادامه می دهد:

_بشقابا رو بذار کنار دستم. واسه ت اون توپی که قول داده بودم و میخرم!

امیرحسین با هیجان صاف می ایستد:

_خدایی عمو؟ کِی میخری؟ همین امروز؟

_آره ولی شرط داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و مقابلش می ایستد:

_خاله گلبهارت که اومد دود میشی. موی دماغ هم نمیشی. از این چیزی که پختمم نمیخوری چون کمه! افتاد؟

امیرحسین مظلومانه به محتوای خوش عطر و بوی داخل ماهیتابه نگاه می کند و با لب های پشت و رو شده سر تکان می دهد.

#پست۲۶۶

_بخوای هم نمیخورم. اصلا معلوم نیس چجوری درستش کردی..

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم به تک خنده ی بلندی تبدیل می شود و نگاهِ ارن به سرعت به سمتم برمیگردد. لب هایم را جمع می کنم و تکیه ام را از دیوار می گیرم.

_چه خبرتونه اول صبحی؟

ارن سریع پیشبند دور کمرش را باز می کند و کناری می اندازد. دستی میان موهایش می کشد:

_هیچی...

داخل می روم و با دیدن لپ های گل انداخته ی امیرحسین و ظاهر آشفته ی ارن خنده ام را با زور کنترل می کنم. به داخل سینک نگاه می کنم و با وحشت می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی؟ این همه تخم مرغ شکوندید؟ مگه میخواید برا یه ایل صبحونه بپزید؟

_همش حیف و میل شد خاله وگرنه..... آی!

به عقب برمیگردم. امیرحسین دستش را پشت سرش گذاشته و شاکی و عصبی به ارن نگاه می کند.

_چرا میزنی عمو؟ اصلا چرا خودت نمیگی صبح زودی من و اینجا با زور نگه داشتی که واسش صبحونه بپزی؟

به اِرِن نگاه می کنم. با اخم گلو صاف می کند و ماهیتابه را از روی گاز برمیدارد. امیرحسین تا کنارم می آید و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله؟

منتظر نگاهش میکنم. به ارن اشاره می دهد:

_الان دیگه دوست دخترش شدی؟

چشمانم گرد می شود. میخواهم چیزی بگویم که ارن قبل از من جواب می دهد:

_آره. مشکلیه؟

سریع به سمت ارن برمیگردم و زیر لب پر حرص تشر می زنم:

_چی میگی بچه باور میکنه؟

نگاهش خیره و تخس می شود:

_نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودم فهمیده بودم. تو فیلما هم همه ی مردا واسه دوست دختر و نامزدشون آشپزی میکنن.

عصبی به سمتش برمیگردم:

_تو نباید مدرسه باشی احیانا؟

شانه بالا می اندازد:

_بعد از ظهری ام.

میگوید و همانطور که از کنارم میگذرد ، دستش را به فرم گردی در می آورد و به ارن اشاره ای می دهد.

ارن پوزخند می زند:

_کوفتم نمیخرم واست!

نگاهی به من می اندازد و به میز اشاره می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشین دیگه!

با مکث پیش می روم و پشت میز مینشینم. تست ها را داخل بشقاب میگذارد و دورش گوجه و فلفل و باقی چیزها را میچیند. همین که با دستِ پر به سمتم برمیگردد ، سریع چشم ازش برمیدارم. بشقاب را مقابلم میگذارد و می گوید:

_خیلی وقت بود دوست داشتم همچین چیزی درست کنم یه وقت فکر نکنی بخاطرِ تو...

جمله ی نیمه مانده اش باعث می شود سرم را بلند کنم. چشمش را باز و بسته می کند و نفس کلافه ای می کشد.
انگار به گندی که امیرحسین چند لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی پیش زد می اندیشد که تسلیمانه ادامه می دهد:

_واسه تو درستش کردم!

قلبم پر و خالی می شود. خصوصا وقتی با خجالت و غرور دستش را تند تند لای موهای بهم ریخته اش می کشد و با انگشتانی که روی میز ضرب گرفته سعی می کند مستقیم نگاهم نکند. به تست های طلایی نگاه میکنم و بشقاب را کامل جلوی خودم می کشم. ظاهرش خوب و بویش اشتها آور است. صادقانه می گویم:

_تاحالا همچین چیزی نخوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و تکه ای داخل دهنم میگذارم.
خوشمزگی اش باعث می شود لبخند نامحسوسی بزنم و با سرعت بیشتری به خوردن ادامه بدهم. چهره ی منتظرش آرام تر می شود و او هم مشغول خوردن می شود.

_دیشب خوب خوابیدی؟

تکه ای از تست داخل گلویم میپرد و به سرفه می افتم. سریع لیوان آب پرتقال را به دستم می دهد و چند ضربه به پشتم می زند. خودم هم نمیدانم چرا هول کرده ام. دیشب پر ماجرا ترین اتفاقات زندگی ام را تجربه کردم اما چرا آن بوسه ی نرم و بی اجازه ی روی گونه ام از همه پررنگ تر است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار او هم می داند ذهن سرکشم درگیر کدام قسمت شده که نگاهش تا روی گونه ام می رود و همانجا مکثی می کند.

_خجالت کشیدی؟

سریع رو برمیگردانم و کف هر دو دستم را روی گونه ام میگذارم:

_من؟ برای چی؟

دستِ دلم رو شده! این را از نگاهِ معنادار و آن پوزخند لعنتیِ کنج لبش میفهمم. دوباره مقابلم مینشیند و اینبار پیروزمندانه تر و آزاردهنده تر نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم. گفتم شاید بخاطرِ اون ماچِ ...

سریع از جایم بلند می شوم و بشقابم را برمیدارم:

_از اینا دیگه نیست؟

مضطرب و سریع به سمت ماهیتابه می روم و با دیدن خالی بودنش به احمقانه ترین شکل ممکن ، همانجا می ایستم:

_این همه تخم مرغ فقط واسه دوتا تست؟ یاد نگرفتی نباید اصراف کنی؟

_گلبهار؟

تسلیم نمی شوم. میتوانم این شرایط مزخرف را درستش کنم. هنوز هم میتوانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش جای این همه کار سه چهار تا نیمرو می زدی. الکی هم...

_گلبهار؟

بالاخره نگاهش می کنم. تکیه اش را از صندلی میگیرد و از جایش بلند می شود. قلبم در سینه به تکاپو می افتد و التماس می کنم نخواهد دوباره با کارهایش مرا به همان انسان مضطرب و احمقی که حتی برای خودم هم ناشناخته و غریبه است تبدیل کند.

جلو می آید و درست مقابلم می ایستد. موشکافانه نگاهم می کند و لبخند نامحسوسی می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عادت کرده بودم به چنگول کشیدن و جفتک انداختنات. اینجوری که مثل موشِ توی تله افتاده جلوم تقلا می کنی واسم سخت تر میشه.

#پست۲۶۷

کامل جلو می آید و هر دو دستش را به دو طرف لبه ی کابینت پشت سرم تکیه می دهد:

_فقط پرسیدم دیشب خوب خوابیدی یا نه! ببین کارو به کجا کشوندی!

تنم را عقب می کشم و سعی می کنم آرام باشم. هرچند چندان موفق نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نباید خوب بخوابم؟ دلیلی نداره که نتونم...

نگاهش خیره تر می شود.

_....خوب بخوابم!

لب بالا می کشد:

_که اینطور!

صورتش را کامل مقابل صورتم نگه میدارد. آنقدر نزدیک که برخورد نفس هایش را با پوست صورتم حس میکنم.

_میخوای من و به چالش بکشی؟ مثل اینکه چه کارای دیگه ای میتونه کافی باشه تا شب و نتونی خوب بخوابی؟

حس میکنم باید کاری کنم. آن هم قبل از آنکه دوباره و کاملا خلع سلاحم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را روی سینه اش میگذارم و فشار نرمی وارد می کنم. برخلاف تصورم آرام و مطیع عقب می رود و دوباره با لبخند نگاهم می کند. جنس لبخند هایش فرق دارد با همیشه. یا شاید هم مشکل از منه دیوانه است. نمیدانم چه مرگم شده اما خوب می دانم همین پسربچه ی جاهل و تخسِ رو به رویم که زیادی دستِ کم گرفته امش ، حیاتی ترین شریان وجودم را ماهرانه به بازی گرفته تا با تک تک حرکات حساب شده اش ضربان قلبم بالا و پایین شود و نتوانم درست فکر کنم.

دستی به شالم میکشم و چشم از نگاه بازیگوشش میگیرم. اما قبل از آنکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بتوانم قدمی بردارم ، کنار پایم مینشیند و بعد چرخاندنم به سمت چپ ، پیراهنم را کمی بالا می زند. میخواهم خودم را کنار بکشم که جدی می گوید:

_پانسمان روی پات و باز میکنم یکم پماد می زنم. هوا بخوره زودتر خوب میشه!

می گوید و بدون اینکه منتظر اجازه ی من باشد پانسمان را برمیدارد. خیسی پماد را روی پوست پایم حس می کنم اما جراتِ نگاه کردن به پشت سرم را ندارم.

_امروز کلاس داری؟

با مکث جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعدِ یازده!

_خوبه. میرسونمت. همون سمتا یه کارِ نیمه تموم دارم منم!

نمیدانم چرا دلشوره میگیرم. سریع برمیگردم و می گویم:

_کارت با سیامکه؟ میخوای بری باهاشون دعوا کنی؟ با همونایی که دیشب مسابقه داشتی؟

بلند می شود و بی حرف نگاهم می کند. با اخم و جدی ادامه می دهم:

_همینه نه؟ نمیخوای تمومش کنی. حتما باید به قول خودت حقشون و بذاری کف دستشون و...

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای با انگشتش به پیشانی ام می زند و میان جمله ام می دود:

_معلومه که بیخیالشون نمیشم. ولی منم راه و روش خودم و دارم. بعدم...

اخم می کند:

_فکر کردی کارِ من فقط این چیزاست؟ وقتی میگم کار دارم حتما کار دارم!

نگاهم نگران میان چشمانش میچرخد:

_باشه ولی یادت نره قول دادی بهم. گفتی دیگه نه مسابقه میدی نه باهاشون درگیر میشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم چهره اش از هم باز می شود و دوباره از همان لبخندهای نادر و نامحسوسش می زند:

_تو هم قول دادی عواقبش و گردن بگیری. ولی نمیدونم چجوری قراره گردن بگیری وقتی حتی تو دو قدمیِ من مثل بید میلرزی!

پلکی می زنم و قدمی عقب می روم. نفسی میگیرد و به سمت میز می رود. آب پرتقالش را یک نفس سر می کشد.

_بیا بقیه غذات و بخور و یکم جمع و جور کن. دو سه جا باید زنگ بزنم! بعدش منتظر میمونم تا بیای بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم. با مکث نگاهی به پایم می کند و انگشتش را در هوا تکان می دهد:

_یه چیز گشاد بپوش بهش نچسبه. باید هوا بخوره.

مکثی می کند:

_یا میخوای بوسش کنم زود خوب شه؟

سریع اخم میکنم که با صدا قهقهه می زند و از آشپزخانه بیرون می رود.

همین که می رود ، دستم را به لبه ی کابینت میگیرم و نفس بلندی می کشم. چه مرگم شده؟ من همان گلبهاری ام که شب ها و روزهای زیادی را با او زیر همین سقف مانده ام. او هم همان

رمان بازار
romanbazar.ir

موجودِ خیره و بی ملاحظه ایست که هرگز توجهی به فاصله ی موجه میانمان نداشته و بدتر از این شوخی ها را مقابلم کرده. پس چرا دیگر دیدنش همان حسِ گذشته را ندارد؟ چرا دیگر کنارش راحت نفس نمیکشم و قلبم اینگونه وحشیانه به تکاپو می افتد؟

نگاهم به سفره ی کوچک روی میز و تُست نیمه خورده ام می افتد. حق با رزاست. من او را نمیشناسم. شاید تمام ترسم هم از همین است. از اینکه او را بشناسم و بفهمم تمامِ این سالها را با هیولای خیالی که از او در دنیای خودم ساخته بودم سر می کردم! در واقع ترسِ من از بد بودنِ او نیست. چون در

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این سالها هرگز به اینکه او آدم خوب و موجهی باشد فکر نکرده ام. ترسِ من.....

#پست۲۶۸

***

زیپ کاپشنم را بالا میکشم و کیف آرشیوم را از کنارِ تخت برمیدارم. درد شدیدی در زیر شکمم میپیچد. کمی در همان حال خمیده باقی می مانم و لعنت میفرستم به شرایطی که همیشه در بی

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع ترین و مزخرف ترین حالت و زمانِ ممکن خفتم می کند. همین که درِ اتاقک را باز می کنم و بیرون می روم ، رزا را در میانه ی حیاط میبینم. با دیدنِ من مکثی می کند و پوزخند یک طرفه ای می زند. بعد از جریانات پر دردسر دیشب انتظار برگشتنش را به این زودی نداشتم اما چهره ی او جوری آرام و بیخیال است که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!

میخواهم نادیده اش بگیرم و از گوشه ی حیاط بگذرم اما راهش را به سمتم کج میکند و چند قدم مانده تا درِ حیاط ، دست به سینه منتظرم می ایستد.

سرعت قدم هایم را کم می کنم اما اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

ملایمم هنوز روی صورتم است. بی مقدمه و پر طعنه میپرسد:

_با اِرن میری؟

منتظر جوابم نمیماند:

_دیدمش سرِ کوچه تو ماشین!

کیفم را به دست دیگرم می دهم و کلافه نگاهش می کنم. نگاهش موشکافانه می شود و جلو می آید. کف دستش را مقابلم نگه می دارد:

_اگه لازمش نداری برش گردون!

اول متوجه منظورش نمیشوم اما بعد از چند ثانیه تازه یاد کلید می افتم و همانطور که یک دستم داخل جیب

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشنم است ، میان مشتم لمسش می کنم.

_چیو؟

میخندد:

_همونی که نه دلت میاد پسش بدی و نه ازش استفاده کنی!

دستم را از جیبم بیرون می کشم و با اخم عمیق تری از کنارش میگذرم :

_دیرم شده. باید به کلاسم برسم. اگه حرف دیگه ای نداری...

_گولِ کارای دیشبش و خوردی که دست و دلت سست شده؟ اینکه بخاطرت از خیر مسابقه گذشت امیدوارت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی چشم روی هم میفشرم و به سمتش برمیگردم:

_فکر نمیکنی حداقل الآن نباید ازین حرفا بزنی؟ اونم بعد اون همه دردسری که دیشب درست شد؟

شانه بالا می اندازد:

_چه دردسری؟ اونی که باید شاکی باشه منم چون من طعمه ی کارای اِرن شدم!

_ولی اون بخاطر تو میخواست مسابقه بده. بخاطر آبروی تو باهاشون در افتاد.

بی حالت نگاهم می کند. سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم هدفت از این حرفا چیه اما از یه چیز مطمئنم. اونم اینه که توهم دلت نمیخواست ارن مسابقه بده و تو دردسر بیفته. مگه برای همینم منو تا اونجا نکشوندی و ازم استفاده نکردی؟

پوزخند می زند:

_جای عوض کردنِ حرف جوابِ منو بده. نمیخوای بری خودت با چشای خودت ببینی چجور آدمیه؟

_من واسه شناختن آدما احتیاج به مدرک و سرنخ ندارم. نیازی هم نمیبینم بخوام دزدکی وارد حریم شخصیشون شم فقط برای اینکه چیزی و به خودم و بقیه ثابت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می دهد:

_مطمئنی؟

به جیبم نگاه می کند:

_پس چرا کلید و پسش نمیدی؟

بزاقم را قورت می دهم:

_چون توام به اندازه ی من حق ورود بی اجازه به اون خونه رو نداری. حتی اگه بهت کلید داده باشه بازم حق نداری ازش برای آسیب زدن به صاحبخونه استفاده کنی!

حالت نگاهش آرام آرام تغییر میکند:

_تا حالا به این فکر کردی که چرا ارن انقدر لی لی به لالات میذاره؟ یا نکنه واقعا فکر کردی از دختر معمولی که

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ جوری با خودش و زندگیش نمیخونه خوشش میاد و عاشقت شده؟

نفس بلندی می کشم و رو برمیگردانم:

_بحث کردن باهات فایده نداره.

_شنیدم این خونه به نام جفتتونه!

مکثی میکنم اما برنمیگردم.

_اینجا هم یکی از همون چیزاییه که مالِ ارنه و هیچ وقت به هیچ قیمتی دوست نداره با کسی قسمتش کنه. اما نزدیک شدن به تو باعث شد با یه تیر دو نشون بزنه.

دلم درهم میپیچد و حالم بهم میخورد. آنقدر بهم ریخته و عصبی ام که میتوانم همین حالا برگردم و تمام حرصم را با

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ زدن موهایش و شاید هم پاره کردن دهن گشادش از دو طرف خالی کنم.
با انگشت به شانه ام ضربه می زند اما رو برنمیگردانم. آرام کنار گوشم می گوید:

_زیادی بهش اعتماد نکن. عادتشه وقتی به چیزی که خواست رسید ، راهش و میکشه و جوری میره که حتی ردشم تو زندگیت نمونه. جای تو بودم یکبار برای همیشه سعی میکردم چشمام و وا کنم. قبل از اینکه عشق چشمات و کور کنه. مثل باقی دخترایی که تا وقتی باهاش بودن فکر میکردن خوشبخت ترین آدمِ روی زمینن!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگرداند و می رود. صدای پاشنه ی بوت هایش لحظه لحظه دورتر می شود و قلبِ من فشرده تر. پشیمان از فرصتی که برای تلافیِ مزخرفاتش از دست داده ام ، گوشیِ در حال لرزش را از داخل جیبم بیرون میکشم. با دیدن اسمِ اِرِن با خشونت تماسش را رد می کنم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم از خانه بیرون می روم.

همین که سوارِ ماشین می شوم ، چشمانش روی چهره ی داغ کرده ام خیره می ماند. حالم از تیزبینی اش بهم میخورد. بدون اینکه نگاهش کنم کمربندم را میبندم و منتظر می مانم اما حرکت نمی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی شده؟

دستی به پیشانی ام میکشم:

#پست۲۶۹

_نه.. بریم!

قانع نمیشود.

_رزا چیزی گفت بهت؟ اتفاقی افتاد که دیر کردی؟

صدایم بی اراده بالا می رود:

_گفتم که نه ، حرکت کن!

مکث کوتاهی میکند و ماشین را روشن می کند. لعنت به رزا و حرف هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

که هربار مثل نیشِ مار مدت ها خونم را مسموم می کند و اجازه نمی دهد درست فکر کنم و البته لعنت بر منی که از هورمون های بهم ریخته و اعصابِ افسار گریخته ام هیچ کمکی نگرفتم و فرصت پاره کردن دهان گشادش را برای همیشه از دست دادم.

_صبح که خوب بودی!

دستم را روی دلم میگذارم و بی فکر جواب می دهم:

_دلم درد می کنه.

و با چسباندن سرم به شیشه ی ماشین چشم میبندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس عقب رفتن و خوابیدنِ آرامِ صندلی لای چشمانم را باز میکنم. بخاری را روشن می کند و باد گرمش را درست روی شکمم تنظیم میکند. سربرمیگردانم و نگاهش میکنم. بدون اینکه نگاهش را از جاده بگیرد می گوید:

_میدونستم ، صبحونه یه چیز گرم و مقوی میدادم بخوری!

در دلم میگویم "از کجا میفهمیدی وقتی خودم به لعنتی ترین شکل ممکن غافلگیر شدم" و ناگهان با مرور دوباره ی جمله اش ، زبانِ ذهنم هم لال می شود. لب زیرم را به دندان میگیرم و رو برمیگردانم. چطور توانستم همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

سوتی بزرگی بدهم؟ آن هم در مقابل کسی که تیزبینی و دقتش را نمی شود هیچ جوره دست کم گرفت.

_حداقل لباسای گرم میپوشیدی از زیر مانتو!

کاش یا او لال شود یا من کر! بعد از حرف های سمیِّ رزا ، آخرین چیزی که در این میخواهم صحبت با او در این فضای خفه کننده و گرم و بی هوا ، درباره ی عادت ماهیانه ی بی موقع ام است!

سرعت ماشین کم میشود و داروخانه ی بزرگی را درست مقابلم میبینم.

_چیزی نیاز نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را با حرص روی هم میفشارم و عصبی می غرم:

_فقط منو به اون دانشگاهِ کوفتی برسون!

نمیدانم دلش به حالم میسوزد یا واقعا تسلیم میشود اما این یکبار را کوتاه می آید و تا زمانِ رسیدن دیگر چیزی نمی گوید و مرا با افکار بهم ریخته و پریشانم تنها میگذارد.

با توقف ماشین و قرار گرفتن پاکتی روی پاهایم چشم باز می کنم. صندلی را به حالت اولش برمیگرداند و می گوید:

_امیدوارم اندازه ت باشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به داخل پاکت نگاه می کنم:

_چیه؟

و دستکش های صورتی موهر را بیرون می کشم. قوطی کوچکی هم درست کنارش قرار دارد. آن را هم با تعجب بیرون میکشم و می گویم:

_مال منن؟

به سمتم برمیگردد:

_نه. واسه پپه خریدم اما حیف نتونست استفاده کنه!

قوطی را از دستم میگیرد و ظرف گرد را از داخلش بیرون می کشد. نگاه من هنوز روی دستکش های موهریست که انگار نوک چهار انگشتش را موش

رمان بازار
romanbazar.ir

جویده و به جایش ، یک روکش کلاهی با دو گوشِ خرگوش دارد.

دستانم را بی اجازه و یهویی به سمت خودش می کشد و کمی از کرم مرطوب کننده پشت دستم میمالد. با حرکت نرم شستش تمام کرم را به خورد پوست دو دستم می دهد و با اخم میگوید:

_دستات انقدر کوچیکن که تو وسیله های بچگونه واست دنبال دستکش بودم. اون وقت با همینا انقدر گِل ورز میدی که به این روز میندازیشون!

به دستانم نگاه میکنم. دست هایی که به خشک و پوست پوست شدن و ترک خوردنشان عادت کرده بودم و دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم به خراش ها و زخم های رویشان نبود و حالا جوری لطیف و تر و تازه به نظر میرسند که انگار دست های من نیستند!

_اینو بعد هربار کار بزن به این بدبختای بی زبون. اگه اندازه ی زبون تندت به این دوتا بدبخت پوینت داده بودی به این روز نمی افتادن. دستکشا رو هم همیشه بپوش. وقتی دستت زخمه توی سرما بدتر ترک میخوره.

نمیدانم چرا بغض میکنم. بزرگیِ حجم داخل گلویم آنقدر اذیت کننده است که حتی نمیتوانم تشکر کنم. چشمانم میسوزد و با اشکی که هرگز نباید در این لحظه بچکد مبارزه می کند. با

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای که به نوک بینی ام میزند به خودم می آیم:

_فهمیدی؟

نگاهش میکنم و با مکث سر تکان می دهم. از خودم خجالت می کشم. از افکاری که مدام به دست دیگران مسموم می شود و اجازه نمیدهد چیزی که درست مقابل چشمانم است را باور کنم.

نفسی میگیرد و به بیرون اشاره می دهد:

_خیلی خب حالا برو. چون مریضی و اعصاب نداری امروز و از خیر اذیت کردنت میگذرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکش ها را به آرامی دستم میکنم و کرم را داخل قوطی کوچک روی پایم برمیگردانم. همین که میخواهم در را باز کنم صدای قاطعش را میشنوم:

_صبر کن!

مکثی میکنم و با چشم خط نگاهش را دنبال میکنم. ماهان را درست مقابل در دانشگاه و در حال داخل رفتن میبینم.

آرام میگوید:

_بذار این مگس بره داخل بعد برو!

چشم روی هم میفشارم.

_انگار اینبار باید واست پیف پافِ حشره کش بخرم. هر روز بزنم روت بعد بفرستمت دانشگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم:

_باز شروع کردی؟

داخل تخم چشمانم زل می زند:

_وقتی زبونِ آدم حالیش نمیشه گناهِ من چیه؟ مجبور میشم بشکنم پایی رو که میخواد جفت پا بره توی حریمِ من!

#پست۲۷۰

جوابش را نمیدهم. میدانم هر چه بگویم بی فایده است و هربار به همان نقطه ای میرسیم که برای هر دویمان چیزی جز تنش و عصبانیت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگردانم و همراه با باز کردنِ در می گویم:

_عصر خودم برمیگردم. دنبالم نیا!

_ساعتِ پنج همینجام!

پیاده می شوم و جدی نگاهش میکنم:

_میخوام با دوستم برم جایی کار دارم. نیا لطفا!

اشاره ای به تنم می کند:

_با این اوضاع؟

در خودم جمع می شوم و اخم میکنم. سرش را چرخی می دهد و ضربه ای به فرمان می زند:

_اوکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف و منتظر نگاهش را اول به دستکش ها و بعد به صورتم می دوزد. میدانم منتظر شنیدن کدام جمله است. نه که نخواهم بگویم "بابت دستکش ها ممنونم" ، بگویم نرمی و گرمایی که سالها حتی به ذهن خودم هم نرسید و همیشه خودم را ازش محروم کردم حالا نه تنها انگشتان بلکه تمام وجود و قلبم را گرم کرده اما نمیدانم چرا نمیتوانم. به نگاه منتظرش با لبخند نامحسوس و بی جانی پاسخ می دهم و در را میبندم. شاید چون در این لحظه ذهنم پر است از افکار مثبت و منفی زیادی که در یک نبرد بی فرجام با یکدیگر گیر افتاده اند. شاید هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت های زیادی که میدانم با او خواهم داشت دل بستم و با خودم گفتم "دفعه ی بعد"

اما همین که ماشین حرکت می کند ، حس عجیب و آزاردهنده ای قلبم را میفشارد. حسی که مشابهش را در روز قبل عمل ننه جون تجربه کرده بودم. مثل طعمِ همان پیتزای نخورده و قول و قرارهایی که هرگز زمان تحققشان نرسید تا تهش به حسرت ها و پشیمانی های بعد از او بدل شود!

بی اختیار قدم برمیدارم و به سمتِ ماشینِ تازه حرکت کرده اش پا تند میکنم. اما هنوز سومین قدم را برنداشته ام که سرعت ماشین بیشتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل می شود و در چشم برهم زدنی از مقابل نگاهم محو می شود. سر جایم می ایستم و به جای خالی ماشین نگاه میکنم. شاید حق با من بود ، شاید فرصت های بی شمار دیگری برای تشکر از او داشتم اما حقیقتِ اینکه فرصتِ مناسبِ این لحظه و این زمان را برای پاسخ به چشمان منتظرش از دست داده ام ، هرگز عوض نمیشود!

#پست۲۷۱

سرم را روی میزِ کوچک و چسبیده به صندلی میگذارم و به انگشتانم خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوم. خراش های ریز و کوچکِ قدیمی ، به چشمانم دهن کجی میکنند. رویشان دست میکشم و نفس بلندم را بیرون می دهم. با دیدن یک جفت کفش آشنا مقابل چشمانم ، نگاهم را بالا می آورم. مهسا درست بالای سرم ایستاده. با نگاهی که این روزها دیگر آن حالت پر تنفر گذشته را ندارد و هرچند سرد اما مشتاق به نظر می رسد. یک برگ از دسته ی فرمی که در دست دارد را به سمتم میگیرد و بدون نگاه مستقیم می گوید:

_استاد گفت تا دوشنبه کامل پرش کنیم و تحویل آموزش بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث فرم را میگیرم و به سختی تن خشک شده ام را بالا میکشم. صورتم از درد جمع می شود. منتظرم تا راهش را بکشد و برود اما مکثی میکند و میپرسد:

_خوبی؟

همین که نگاهش میکنم ادامه می دهد:

_از وقتی اومدی حالت انگار خوش نیست. رنگ و روتم پریده.

حوصله ی توضیح ندارم. بی حوصله سر تکان می دهم:

_خوبم!

و سر برمیگردانم و با دراز کردنِ بازویم روی میز ، دوباره سر روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم میگذارم. چند لحظه مکث می کند و از کنارم میگذرد. دلم نمیخواهد تظاهر به خوب بودن کنم و بهش شانس دوباره بدهم. حداقل نه تا زمانی که کارهای بی رحمانه اش را فراموش نکرده ام!

چند لحظه با چشم بسته در همان حال می مانم و ناگهان صدای شتابزده ی یکی از بچه ها را میشنوم:

_بچه ها فکر کنم کلاس استاد زرگر تشکیل نشه امروز. کار فوری براش پیش اومده!

در دلم خوشحال میشوم. امروز اصلا حال و حوصله ی آن کارگاه سرد و نمور را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه کار فوری ای آخه؟ نمیشد از قبل بگه بهمون؟ بعدم همین الان که میومدم دیدم با یکی تو دفترِ اساتید بود.

یکی دیگر از بچه ها که تازه از راه رسیده سریع می گوید:

_اِرن و میشناسین؟ همون پسر موتور سواره که دانشجوی اینجا بود قبلا. بچه ها میگن جلسه ی استاد زرگر با اونه. جفتشون تو دفتر اساتیدن.

مثل برق گرفته ها سرم را از روی میز بلند می کنم. اِرِن؟ اینجا؟ آن هم دو ساعت بعد از خداحافظی مان؟ پس چرا در مورد آمدنش چیزی نگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند می شوم. بچه ها هنوز گرم صحبت اند:

_چند ماه پیشم یکبار اومده بود دنبال استاد. بعد سوارش کرد و باهم رفتن. نمیدونم چه رابطه ای بینشونه. البته استاد تو کار ساخت و سازه. بعید نیست رابطه شون کاری باشه!

از کنارشان میگذرم و بی توجه به نگاه سنگین و معنادارشان از کلاس بیرون می روم. مسافت کوتاه را تا دفترِ اساتید مربوط به دانشکده طی میکنم. هنوز کامل به دفتر نرسیده ام که با تجمع جمعی از دختران مواجه می شوم. ذوق و صدایشان حتی از این فاصله هم شنیده می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیدیش؟ بهت گفته بودم از نزدیک کلا یه مدل دیگه ست باور نکردی.

_چرا قلبم انقدر تند میزنه؟ لعنتی چرا انقدر بوی فرند مَتریاله؟

_چرا مدل موهاش و عوض کرده؟ وقتی موهاش و میریزه تو صورتش خیلی هات تره. ترنم کجایی بیا عشقت اومده!

به سمت چپم نگاه میکنم. دختری که حالا میدانم ترنم نام دارد با ذوق به سمتشان می دود و همین که به هم میرسند ، از شدت ذوق زدگی بازوی یکدیگر را چنگ میگیرند. حس میکنم بادکنکی را میان مشتم میفشارم که چیزی به ترکیدنش نمانده! زیر شکمم

رمان بازار
romanbazar.ir

تیر میکشد و پیشانی ام نبض می زند.
با نگاه خشنی به جمع احمقانه ی چهار نفره شان از کنارشان میگذرم. نه تنها از کنارِ آن ها ، بلکه باقی دانشجوهایی که نگاهشان به دفتر اساتید است و تاپیک صحبتشان اِرن!

مطمئن می شوم اشتباهی در کار نبوده. یعنی واقعا بدون اینکه حتی به من اطلاع بدهد بی خبر تا اینجا آمده؟

رو به روی دفتر اساتید منتظر می ایستم و تکیه ام را به دیوار می دهم.
دختر و پسری نزدیک می شوند. پسر نگاهی به در می اندازد و رو به دختر می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خونه های قدیمی و کلنگی رو بازسازی میکنه. کارشم خیلی درسته. فکر کردی اون همه مال و منالش و از حقوق معلمی داره؟

نمیدانم چرا قلبم تند می زند. خانه های قدیمی و کلنگی؟ صدای هم کلاس ام در گوشم میپیچد.

"بعید نیست رابطه شون کاری باشه"

و بعد صدای رزا:

"این خونه هم یکی از همون چیزاییه که مالِ ارنه و هیچ وقت به هیچ قیمتی دوست نداره با کسی قسمتش کنه! "

سر تکان می دهم. محال است. شاید از اینکه ننه جون خانه را به نام هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دویمان زده ناراضی باشد اما حالا خوب می دانم که آن خانه برای او هم مامن پرخاطره و با ارزشیست که تمام کودکی و گذشته اش را دربرگرفته.
محال است بخواهد همچین کاری با آن خانه بکند!

نمیدانم چند دقیقه همانجور خیره به درِ بسته ، میان افکار ریز و درشت غرقم که درِ دفتر باز می شود و ارن به همراه استاد بیرون می آید. چند نقشه ی لوله شده را با فرو بردنِ دستش در جیب شلوارِ مردانه اش ، مابین بازو و تنش به نرمی قفل کرده. با دست دیگرش با استاد دست می دهد. چهره اش برعکس همیشه آرام و جدی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۷۲

تازه توجهم به لباس هایش جلب می شود. به شلوار مردانه ای که عجیب به پاهای بلند و کشیده اش می آید و بلوز مشکی رنگ رسمی که هرچند دو دکمه ی بالایش را باز گذاشته اما باز هم مرتب و آراسته تر از هر زمانی نشانش می دهد. موهایش را هم مرتب و رو به بالا ، به دو طرف ژل زده و طره های فر و سرکش کنار شقیقه هایش را پشت گوش هایش هدایت کرده. تصویرِ مقابل چشمانم شبیه هر کسیست جز اِرِن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم نمیدانم چرا نمیتوانم چشمانم را از او بگیرم و چرا ضربان قلبم با دیدنش هر لحظه بالاتر می رود. همین که رو برمیگرداند ، برای لحظه ای با من چشم تو چشم می شود. لب باز میکنم چیزی بگویم اما در کمالِ ناباوری رو برمیگرداند و با قدم های بلند از مقابلم میگذرد. هاج و واج سر جایم باقی می مانم. همین؟

از پشت سر نگاهش می کنم. سرش را برای دیدن نگاه های مشتاق اطرافش حتی ثانیه ای برنمیگرداند و طوری مسیر خروج را پیش میگیرد که انگار همه چیز و همه کس نامرئی اند. حالم گرفته می شود. به مضحکانه ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

شکل ممکن جوری گرفته می شوم که انگار به هر قدمم هزاران وزنه بسته اند. محال است مرا ندیده باشد. اما چطور حتی کوچکترین اشاره ای نداد؟ حتی یک سلام زیر لب و ساده؟

با اخم راهِ آمده را بازمیگردم اما هنوز از ساختمان خارج نشده ام که ضربه ی آرامی به شانه ام میخورد.

سریع سربرمیگردانم. در این لحظه انتظار دیدنِ هر کسی را داشتم به جز ماهان! نمیدانم چهره ام چه حالتی دارد که لبخندش جمع می شود و با اخم ساختگی می گوید:

_این نگاه یعنی از دیدنم خوشحال نشدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و سعی می کنم مانند خودش آخرین برخورد ناخوشایندمان را به فراموشی بسپارم.

_اینطور نیست. خوبین؟ نعیمه خانوم خوبن؟

سرش را متفکرانه تکان می دهد:

_خوبه شکر. هرچند خیلی سراغت و میگیره و ناراحته که یه مدته بهش سر نمیزنی!

سکوت می کنم. او هم مکثی میکند و با لحن آرام تری می گوید:

_میدونم به خاطر حرفای اون روزم دیگه راحت نیستی باهام کار کنی. اما فرصت زیادی واسمون باقی نمونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

من بیشترِ کار و پیش بردم اما حداقل باید چند ساعتی باشی تا از کلیت طرح و آخرین کاراش باخبر باشی تا بتونیم گزارش بنویسیم.

مستقیم نگاهش می کنم:

_نیومدنم ربطی به اتفاقای بینمون نداشت. چند روزی درگیر موضوعی بودم. مطمئن باشید اجازه نمیدم هیچی کار و پروژه مون و خراب کنه. ناامیدتون نمیکنم.

دوباره لبخندش جان میگیرد:

_همین انتظار هم ازت می رفت. فردا که کلاس خاصی نداری. ساعتِ یک خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:

_یازده ، دوازده هم خوبه. روزا کوتاهن. بتونم شب نشده برگردم.

مکثی میکند و لب روی هم میفشارد:

_اوکی. پس همون ساعت یازده. بیام دنبالت؟

_خودم میام.

_یه سری لوازم نیاز داریم. از اونجا که پاساژ بعدِ یازده باز میکنه شما زودتر برو تا من بتونم خودم و برسونم. تو این فرصت یکمم با نعیمه خانوم صحبت کن. کچلم کرد انقدر ازت سراغ گرفت.

با خنده جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتما.

و قبل از آنکه دوباره سکوت آزاردهنده و سنگینی جو برما حاکم شود ، با خداحافظی مودبانه و کوتاهی از کنارش میگذرم.

به کلاس برمیگردم و مشغول جمع کردن وسایلم می شوم. حس و حالم آنقدر عجیب و احمقانه است که از درکش عاجزم. حتی نمیدانم دقیقا برای چه انقدر ناراحت و گرفته شده ام و همین باعث می شود کلافه تر و عصبی تر شوم.

لرزش گوشیِ توی جیبم میانِ تمامِ آن حس و حالِ بد ، پرانتز خالی بزرگی باز می کند. سریع گوشی را بیرون می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشم اما دیدن نام امیرحسین ناامیدترم می کند.

"خاله تصمیم گرفتی چی بخری؟ به جای منم فکر کن لطفا"

نفس بلندی میکشم و بدون اینکه جوابش را بدهم گوشی را داخل جیبم برمیگردانم. زیر لب می غرم:

_کوفت هم نمیخرم!

_با منی؟

هراسان به لیلا نگاه میکنم و سر تکان می دهم:

_بله؟

میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا انقدر تو فکری؟ پرسیدم حالا که استاد نیست حاضری الان بریم؟

گیج جواب می دهم:

_کجا؟

با تعجب نگاهم میکند. تازه یاد قول و قرارمان می افتم و نفسی میگیرم:

_آهان... بازه الان مگه؟

_اون مرکز خرید همیشه بازه. نزدیک ایستگاه مترو هم هست.

مکثی می کنم. حقیقتا در این لحظه آنقدر بی حوصله ام که بعید می دانم بتوانم برای خریدن کادوی تولدِش همتی کنم. اصلا چرا من باید چیزی برایش بخرم؟ مطمئنا دور و برش کم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستند کسانی که هدیه های رنگارنگ و زیبا برایش بخرند.

زبانم را در دهنم جمع میکنم و همین که میخواهم چیزی بگویم یکی از بچه ها از کنارم می گوید:

_اینا برای توئه!

به نایلون کوچکی که مقابلم گرفته و دو بسته مسکن داخلش نگاه میکنم. با تعجب می گویم:

_واسه من؟

لب بالا می کشد و نایلون دارو را روی میز میگذارد. با طعنه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوست پسرت داد به یکی از بچه های دم دانشکده. گفت بدیمش بهت!

می گوید و با همان نگاهِ معنادار پر حرصش از کنارم میگذرد. چشمانم روی نایلون کوچک خیره می ماند و لب می زنم:

_اِرِن؟!

ماتم میبرد و یاد نگاهِ بی خیالش می افتم. چرا به خودم نداد؟

دوباره صدای لیلا را می شنوم:

_حالا واسه کی میخوای کادو بخری؟ دختره؟ بچه ست؟ پیره؟ جوونه؟

نایلون را دست میگیرم و زهرخندی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هم بچه ست هم بی شعوره هم احمقه. انقدر احمق که...

باقی حرفم را میخورم و به سمت لیلا که با ابروی بالا رفته نگاهم میکند سربرمی گردانم. لبخند بی اراده ای می زنم و همانطور که نایلون را داخل کیفم میچپانم می گویم:

_بریم؟

#پست۲۷۲

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نعیمه خانم همانطور که چای خوش رنگ داخل استکان را همراه با نعلبکی زیرش مقابلم هل می دهد ، مشتاقانه و لبخند به لب می گوید:

_خب؟ بعدش چی شد؟

با لبخندی که هنوز حرص و جوشِ همان روز را دارد جواب می دهم:

_هیچی دیگه. چون داخل کفشاش پشگل ریخته شده بود مجبور شد با دمپایی برگرده. فکر کنین کل مسیر روستا گِلی و خیس و ناهموار بود. میدیدم مدام سنگ تو دمپاییش میره و زیر لب فحش میده ولی دلم خنک میشد و پیش خودم میگفتم حقشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نعیمه خانم بلند بلند میخندد آنقدر از ته دل که لبخند من هم گشادتر میشود.
دستش را زیر دلش میگذارد و میگوید:

_خدا خیرت بده. خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم. پس بیخودی نبود که خدا بیامرز بهجت خانم انقدر نگران شما دوتا بود. از اولش با همدیگه نمیساختین!

شانه بالا می اندازم:

_من هیچ وقت مشکلی باهاش نداشتم. اما خودش همیشه کاری کرد مجبور شم تلافی کنم. به شدت از اوناییه که هرچی ساکت تر بشینی خیال میکنه توسری خور و احمقی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گرمی به رویم می زند:

_شایدم دوست داره عصبانیت کنه چون میدونه قیافه ت چقدر با نمک میشه.

به صورتم اشاره می کند:

_وقتی ازش حرف میزنی نوک بینی و گونه هات قرمز میشن. پرهای بینیتم تند تند باز و بسته میشن.

با خجالت دستی به صورتم میکشم.
نعیمه خانم نفسی میگیرد و از پنجره به حیاط خیره می شود.

_نمیدونم چرا ولی حرفات منو یاد اون موقع های خودم میندازه. بابابزرگِ ماهان پسرعموم بود. وقتی باهم از اون شهرستانِ کوچیک فرار کردیم همش

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارده سالم بود. نه اینکه بهش دل داده باشم. اتفاقا ازش بدم میومد. تو فامیل بیشتر از همه اذیتم میکرد. همه بهش میگفتن اکبر بی غم. میگفتن فکرش بندِ هیچ جا نیست و عمرا نمیتونه خونه و خونواده بچرخونه. فکر و ذکرش فقط بازی و شیطنت بود. همش دست و پام بخاطرش میشکست و از پدرم کتک میخوردم. هر کاری میکرد و تقصیرا رو مینداخت گردنِ منِ از همه جا بی خبر. اما امان از روزی که کسی غیر خودش بخواد بهم چپ نگاه کنه. خونش به جوش می اومد. دیوونه می شد!

تک خنده ای می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه همونم وقتی خواستن شوهرم بدن به یه بابای سی سال بزرگ تر از خودم ، همون دیوونه ی بیخیال و به همه چی و همه کس ترجیح دادم و به هر قیمتی بود همراهش فرار کردم.

نگاهم می کند:

_وقتی باهاش زیر یه سقف رفتم ، وقتی خودش نون خشک خورد اما نذاشت یه شب شکم من و بچم خالی بمونه تازه تازه شناختمش. فهمیدم زیر اون پوسته ی بیخیال و دیوونه ش یه آدمِ مسئولیت پذیر و خانواده دوست قایمه که اتفاقا از همه ی مردای عالم هم مردتره!

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب می شوم. نمیدانم چرا این حرف ها را به من میزند اما ته دلم عمیقا به حرف هایش فکر میکنم. چایم را قلپ قلپ مینوشم و فکر می کنم. به دستکش های خرگوشی ام... به داروها ، به بادِ گرم بخاریِ ماشین ، به دوربین امنیتیِ نصب شده در اولِ کوچه ، به یخچالِ تا خرخره پرِ داخل آشپزخانه و صبحانه ی نیمه سوخته ی دیروز!

انگار میداند فکرم تا کجاها رفته و عمدا چیزی نمیگوید. عاقبت خودم سکوت را با جمله ی عجیبم میشکنم:

_ممکنه در عین متنفر بودن از کسی ازش متنفر نباشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند. سوال عجیبم را با تکانِ آرام سرش پایخ می دهد:

_تنفر هم یه حسه. مرز بین نفرت و دوست داشتنِ یه آدم از مو هم باریک تره. اینکه نسبت به کسی هیچ حسی نداشته باشی ترسناک تره.

مکثی می کند:

_ولی چیزی که من دارم میبینم تنفر نیست. آدم از کسی که متنفره انقدر حرف نمیزنه!

انگشتم را لبه ی استکان میکشم:

_نمیدونم چجوری باید بگم. دلم میخواد بشناسمش. دوست دارم بتونم درکش کنم اما از طرفی میترسم. از اینکه این

رمان بازار
romanbazar.ir

همه سال اشتباه کرده باشم. از اینکه بیخودی ازش متنفر بوده باشم میترسم. حس میکنم نمیتونم بفهمم واقعا چجور آدمیه. همین حسِ ترس اجازه نمیده بخوام در موردش درست تصمیم بگیرم. مدام تو ذهنم و تو واقعیت دنبال نقاط ضعف و قوتش میگردم. ذهنم انقدر درهم برهم و شلوغه که دیگه نمیدونم چیا واقعی ان و چیا برداشت های الکیِ ذهن خودمن. حس میکنم فقط دارم بی هدف دور خودم میچرخم. اونم بدون اینکه به کوچیکترین نتیجه ای برسم.

_چرا میخوای هرطوری شده به نتیجه برسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سربالا می کنم و نگاهش میکنم. یک زانویش را جمع میکند و از قوری کوچک گلدارش استکان خالی مقابلم را دوباره با چای پر می کند:

_زندگی که مسابقه نیست دخترم. هیچ گلی بی خار نیست. هیچ آدمی هم بی عیب نیست. اگه بخوای مدام به این فکر کنی که امتیاز بدی و امتیاز کم کنی یه زمانی میبینی کل عمرت و تنها بودی و هیچ کسی دور و برت نیست. وقتی هنر کردی که بتونی طرف مقابلت و با همه ی خوب و بدش ، با همه ی کم کارياش و عادتاش قبول کنی. اینکه بخوای اون آدم و بخاطر خودت تغییر بدی یا مدام بخاطر کاراش

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنش کنی اسمش هیچی جز خودخواهی نیست.

#پست۲۷۳

_یعنی میگین حتی اگه کار اشتباهی هم کرد قبول کنم و چیزی نگم؟ با اینکه میدونم کارش درست نیست و چقدر ممکنه به خودش یا بقیه آسیب بزنه؟

_نمیگم تایید و تشویقش کن. هر چیزی راهی داره. آدما میتونن با حرف زدن و ارتباط برقرار کردن مشکلاتشون و حل کنن. ولی نباید اینو با خودخواهی

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه گرفت. اینکه اشتباهش و جوری که غرورش خدشه دار نشه و بپذیره بهش گوشزد کنی فرق داره با اینکه بخوای به کل اون آدم و کنار بذاری یا تغییرش بدی. میدونی چی میگم دخترم؟

سکوت میکنم و به نقطه ای خیره می شوم.

_حالا واسش چی خریدی؟

سربالا میکنم و گنگ نگاهش میکنم.

_مگه نگفتی فردا تولد پسردایيته؟ چیزی نخریدی براش؟

دوباره یاد کادوی نخریده ام می افتم و آه از نهادم برمیخیزد. وقتی دیروز تمام پاساژ های اطراف دانشگاه را با لیلا

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر و رو کردیم و آخر هم هیچ چیز مناسبی پیدا نکردیم. غرغرهای لیلا که میگفت " اصلا خودت میدونی قراره چی بخری؟ هیچی رو قبول نداری. همشم میگی نمیدونم!" و منی که نمیدانستم آدمی به متفاوتی و عجیبیِ او چطور قرار است لباس یا وسیله ی ساده ی انتخابیِ مرا بپوشد!

سر تکان می دهم:

_هیچی!

میخندد:

_لابد موقع خریدن که شد باز با خودت گفتی چی بخرم چی نخرم؟ چی بهتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چی و قبول میکنه؟ اگه خوشش نیاد چی؟

با تعجب نگاهش میکنم. از کجا فهمید؟ با خنده سر تکان میدهد و از داخل نعلبکی چایش را سر می کشد. غرق در فکرم که با زنگ خوردن گوشی موبایلم به خودم می آیم. با دیدنِ نامِ ارن دست و پایم یخ می زند. اگر دوباره دردسر درست کند چه؟ تماسش را رد میکنم اما طولی نمیکشد که دوباره تماس میگیرد. نفسی میگیرم و کلافه جواب می دهم:

_بله؟

صدایش بلند است:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه بپرسم کجایی؟

یک چشمم را جمع می کنم و رو برمیگردانم. آرام می گویم:

_چرا داد میزنی؟

صدای گازِ موتور می آید و دوباره بلند جواب می دهد:

_بلندتر حرف بزن نمیشنوم صداتو.

پرسیدم کجایی؟

_کار دارم. اومدم پروژه رو تکمیل کنم. چطور مگه؟

_الو؟ گلبهار؟ صدات و ندارم.

با حرص لبم را زیر دندان میگیرم:

_اول یه جا بایست بعد حرف بزن.

گوشم کر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باز رفتی خونه ی اون مردک؟

زیرچشمی نگاهی به نعیمه خانم میکنم و با اخم میگویم:

_کاری نداری؟ اینجوری نمیشه باهات حرف زد.

_گلبهار یادت باشه من هشدارم و دادما... بعدا...

هنوز جمله اش کامل نشده که چند بوق درگوشی میپیچد و تماس قطع می شود. نمیدانم چرا دلم شور می زند. شماره اش را میگیرم و منتظر میمانم اما گوشی اش خاموش است. نعیمه خانم که حرف هایش را از صدای بلندش کامل شنیده آرام میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش مادر.
گوشی را کناری میگذارم و سر تکان می دهم:
_نگران نیستم. احتمالا گوشی خط نداد!
نعیمه خانم نگاهی به ساعت می اندازد و می گوید:
_ماهان هم دیر کرد. احتمالا کارش طول کشید.
تازه نگاهم به ساعتی که یک ظهر را نشان می دهد می افتد. چطور متوجه گذر زمان نشدم؟ شاید چون بعد مدت ها گوش شنوایی یافتم که به اندازه ی ننه جون بی طرفانه و خالصانه به حرف هایم گوش داد. احساس سبکی

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم. آنقدر که انگار دیگر چیزی روی دلم سنگینی نمیکند و فکری آزارم نمی دهد. همراهش به آشپزخانه می روم و بنابه پیشنهاد خودش تا زمانِ رسیدن ماهان وسایل نهار را آماده می کنیم. او برایم از اینکه با شکم خالی نمی شود کار کرد می گوید و سبزی های شسته را داخل آبکش مخصوص جا میکند. برایم از خاطرات گذشته اش در این خانه می گوید و من به عقربه هایی که از ساعت دو میگذرند می اندیشم. همین که سفره ی کوچک را پهن میکنیم تا به قول خودش ماهان هم کم کم برسد ، صدای زنگ گوشی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بلند می شود. با دیدن شماره ی ماهان سریع جواب می دهم:

_الو؟

صدایش گرفته و عجیب است.

_الو گلبهار خانوم؟ میشه نگی منم و بری جایی که مادربزرگم صدامو نشنوه؟

نگران میشوم. نگاهی به چهره ی منتظر نعیمه خانم میکنم و با گفتن "ببخشید" آرامی به سمت درِ حیاط پشتی می روم. از هال بیرون می زنم و بالای پله ها می ایستم. سریع می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیرونم الآن. چیزی شده؟ صداتون یه جوریه!

_ببخشید که دیر شد. یه اتفاقی افتاد نتونستم خودم و برسونم. ولی قول میدم تا فردا حتما کار و تموم کنم و گزارش مخصوصش و هم بنویسم!

دلم شور می زند.

_چی شده آقا ماهان؟

مکثی می کند:

_تصادف کردم. الانم تو بیمارستانم ولی نگران نباش. حالم خوبه!

دستم را ناباور مقابل دهانم میگذارم:

_تصادف؟ کدوم بیمارستانین؟ چیزیتون شده؟ خواهش میکنم راستش و بگین!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه چیزیم شده بود که زنگ نمیزدم سُر و مُر و گنده حرف بزنم. فقط مچ پام آسیب دیده که اونم به لطف آتل داره حل میشه. لطفا به مادربزرگم چیزی نگو نگران نشه.

_ولی...

_چند لحظه گوشی... بله. موتور مشکی رنگ حرفه ای بود... نه متاسفانه بخاطر کلاه ایمنی متوجه نشدم.

#پست۲۷۴

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از حرکت می ایستد. موتور؟ موتورِ حرفه ای مشکی رنگ؟ یادِ تماس ارن می افتم. قطع شدن ناگهانیِ صدایش. حرفش در گوشم زنگ می زند.

"قلم پایی که بخواد جفت پا بره تو حریمم و میشکنم"

دستم سست میشود و چشمانم سیاهی می رود. صدای ماهان را از پشت گوشی میشنوم و نمی شنوم:

_گلبهار خانوم؟ من زنگ میزنم بهتون...

بی اختیار و مسخ شده لب می زنم:

_کارِ اِرِن بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب جواب می دهد:

_بله؟

قطره درشت اشکی از چشمم میچکد:

_کارِ اِرِن بود مگه نه؟

_گفتم که نگران نباش. صدات چرا اینجوری شد؟ حالت خوبه؟

صدایم بی اختیار بالا می رود:

_جواب منو بدید لطفا. پرسیدم کارِ اون بود؟

بعد از سکوتی چند ثانیه ای کوتاه جواب می دهد:

_نمیدونم!

دیگر منتظر نمیمانم. تماس را قطع می کنم و با خشونت دست روی گونه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیسم میکشم و داخل می روم. نعیمه خانم با نگرانی نگاهم می کند.

_چیزی شده مادر؟

سرتکان می دهم و با بغض به سمت کیف وسایلم می روم:

_نه فقط... یه کاری پیش اومده باید برم خونه.

_خیر باشه. نهارت و میخوردی حداقل مادر!

کیف را روی دوشم می اندازم. اشک هایم متوقف نمی شوند. چرا؟ چرا؟

_ببخشید... باید برم!

از کنار نگاه نگران و مبهوتش میگذرم و به سرعت از خانه خارج می شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

.عرض کوچه را با دو طی می کنم.
برای اولین تاکسی دست بلند می کنم و
تا زمانِ توقف ماشین مقابلِ درِ خانه
باغ حال خودم را نمیفهمم. همین که
وارد حیاط می شوم به آن طرف حیاط
یورش میبرم. موتورش را برخلاف
همیشه داخل آورده و درست مقابل
عمارت پارک کرده. چشمانم تنگ و
گشاد می شود. حتی تصور اینکه
همچین کار وحشتناکی با ماهان کرده
باشد هم تمام دل و روده ام را به هم
میریزد. بدونِ در زدن دستگیره ی درِ
عمارت را پایین می کشم. آنجاست ،
روی صندلیِ مقابلِ در نشسته. از دیدنم
جا میخورد. به بتادین روی میز و

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیِ متلاشی شده اش نگاه می کنم و به آستینِ تا زده ی لباسش میرسم. بی مقدمه میپرسم:

_چی شده؟

از جایش بلند می شود و دستش را پشتش قایم می کند:

_چه عجب زود برگشتی؟ ترسیدی خونه راهت ندم؟

جلوتر می روم:

_پرسیدم چی شده!؟

صدایم آنقدر بلند و عصبی است که جا میخورد و دستی که پشتش قایم کرده را کنار تنش رها می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی داشتم باهات حرف میزدم که گوشیم افتاد. بعدم تعادلم و از دست دادم و خوردم زمین...

نگاهم را میان ساییدگی ساعدش و چهره اش به گردش در می آورم. لب پایینم را به دندان میگیرم تا اشک هایم دوباره جاری نشود. جلو می روم و لب می زنم:

_خجالت نمیکشی؟

ابرو بالا می دهد:

_از چی؟ از اینکه نگرانت کردم؟ چیزی نیست بابا یه خراشِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشونت یقه ی لباسش را با هر دو دست جمع میکنم و در چشمانش با نفرت زل می زنم:

_از دروغای بی شرمانه ت. هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر پست باشی.باید خودت و انقدر پایین می آوردی تا بهم ثابت کنی واقعا چه آدمی هستی؟

با اخم سردرگمی نگاهم می کند:

_چی میگی؟ حالت خوبه؟

_کارِ تو بود نه؟ تو با موتور زدی به ماهان و در رفتی!

چیزی در نگاهش می شکند. فریاد می کشم:

_جوابم و بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را عقب میکشد:

_چی میگی تو ؟ چه زدن و در رفتنی؟ خواب دیدی؟

_انکار نکن. میدونم کار خودت بود. فکر کردی نمیفهمم؟

به دست زخمی اش نگاه می کنم:

_خیال کردی میتونی ازم قایمش کنی؟ خجالت نمیکشی؟

تک خنده ای میکند و دستش را لای موهایش می کشد:

_اون بی ناموس گفت من زدم بهش؟

فریاد میکشم:

_درست صحبت کن لعنتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهم می کند. قدمی عقب می روم:

_میخواستم باورت کنم. اما مثلِ هر بارِ دیگه بازم ناامیدم کردی.

بی حرف نگاهم می کند.

_چرا همچین کاری کردی؟

سرش را بالا میگیرد و نگاهش دوباره همان نگاهِ سخت و پر شکاف سابق می شود:

_حالا که کردم... میخوای چیکار کنی؟

دستم را بالا می برم اما هنوز انگشتانم به صورتش نرسیده که مچ دستم را میگیرد. سرش را توی صورتم می آورد و با عصبانیت میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه این دستا دستِ هر خر دیگه ای بود الآن شکسته بودمش. حد خودت و بدون چون صبر منم حدی داره!

دستم را با خشونت کنار می زند و از کنارم میگذرد. نگاهم پایین می افتد. قطره اشک درشتم هم. نمیدانم برای چه کسی و چه چیزی اشک میریزم. باورهای به باد رفته ام؟ اعتمادِ نصف و نیمه ی از دست رفته ام یا چشمانی که دوباره بعد از مدت ها دوباره با همان حالتِ بی رحم و بی روح در چشمانم قفل شد. پاهایم سست می شود و روی صندلی مینشینم. شاید هم برای دل خودم اشک میریزم. دلِ ساده و احمق و زودباورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۷۵

***

چانه ام را روی زانوهای جمع شده ام میگذارم و با دست بیسکوییت های بیرون ریخته داخلِ ظرف را ، دوباره سر جایش برمیگردانم. پیه با تکان خوردن انگشتانم جلو می آید و بعد چند ثانیه خزیدن به دورِ پاهایم ، برمیگردد و از آشپزخانه بیرون می رود. آنقدر بی حوصله ام که اعصابِ لوس بازی هایش را ندارم. ظرف غذایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور رها میکنم و از جایم بلند می شوم. امیرحسین که دقایق طولانی ایست بی وقفه و پشتِ سرِ هم برایم حرف می زند ، با دیدنِ چشمان ورم کرده و سرخم مکثی می کند و برای بار هزارم میپرسد:

_ولی گریه کردیا خاله گلبهار!

نفس کشداری میکشم و میان ابروهایم را میفشارم.

_نمیخوای بری خونتون؟

سکوت می کند. شاید چون اولین باریست که همچین جمله ی بی رحمانه ای را از من میشنود. نگاهش میکنم. چهره اش گرفته و شاید هم عصبانی

رمان بازار
romanbazar.ir

است. چشمم را با کلافگی باز و بسته می کنم:

_باید برم جایی. واسه همین میگم!

_اصلا گوش به حرفام دادی خاله؟ امروز تولد عمو ارنه ولی نه کادویی آماده ست نه کیکی نه هیچ برنامه ای. پس قراره چیکار کنیم؟

به حاشیه ی میان کاشی های آشپزخانه خیره می شوم:

_هیچ کاری!

مثل برق گرفته ها از جایش بلند می شود.

_هیچی؟؟ منو اوسکول کردی خاله؟ پس چرا از اولش نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی هم میفشارم. چهره ی او سرخ از عصبانیت است و من کلافه تر و بهم ریخته تر از آنی که بتوانم برایش توضیح بدهم با چه فشار روانی دست و پنجه نرم میکنم. نمیخواهم امید و ذوقش را کور کنم. نمیخواهم با گفتن کلمات سمی و بیهوده او را نسبت به ارن بدبین کنم اما حقیقتا نمیدانم دقیقا چه بهانه ای برایش بیاورم تا بیخیالِ تولد و برنامه هایش شود. جلو می روم و سعی می کنم آرام باشم. دستش را میگیرم و می گویم:

_مگه خودت نگفتی از تولد و جشن و سوپرایز بدش میاد؟ میخوای کاری کنیم بدتر از دماغش در بیاد؟ بعدشم مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدی دیشب برنگشت اینجا؟ مطمئنا امروزم نمیاد چون از اینجا خاطره ی خوبی نداره.

نگاه کودکانه اما جدی اش بین چشمانم حرکت میکنه:

_همه این حرفا الکیه. فقط میخوای از زیرش در بری چونکه با عمو دعوات شده. خودم دیروز دیدم ش وقتی داشت میرفت. خیلی عصبانی بود. چند بار صداش زدم اما حتی نگامم نکرد.

چشم روی هم میفشارم:

_اینطور نیست... ما فقط..

دستش را پس می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا به حرفام گوش دادی؟ خودم میدونم عمو ارن جشن و شلوغی دوست نداره. برا همینم یه نقشه ی خوب چیدم. گفتم هیشکی نباشه. حتی منم نباشم عیبی نداره. تو کیک درست کنی. منم بهش زنگ بزنم بگم یکی از دیوار پریده و اومده توی حیاط. اون موقع حتما نگران می شد و میومد. بعدم میتونستین دوتایی جشن بگیرین.

برق چشمانش شرمنده ام میکند. وقتی انقدر مشتاقانه برای رویدادی برنامه ریزی میکند که حتی قرار نیست خودش در آن نقش داشته باشد. از روح بزرگ و درکش خجالت میکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پر از خواهش می شود و دستانم را میگیرد:

_خاله گلبهار توروخدا. نمیشه بذاری همین یکبار عمو ارن و خوشحال کنیم؟ مامانم میگه هر سال موقع تولدش گریه میکنه و ناراحته. اگه یه بار خوشحال بشه دیگه خاطره های بد و فراموش میکنه. اون موقع شاید انقدر عصبانی و اخمو نباشه.

دلم میخواهد چیزی بگویم اما نمیتوانم. انگار قلبم به دو تکه تقسیم شده. تکه ای که تک تک حرف های امیرحسین را میپذیرد و تکه ای که هنوز بخاطر اتفاق وحشتناکِ دیروز تا سرحد مرگ ناامید و زخم دیده و شکسته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمو ارن دوستت داره. هم من هم مامانم میدونیم. خودتم میدونی مگه نه خاله؟ اگه تو واسش تولد بگیری ناراحت نمیشه. عیبی نداره اگه کادو نخریدی. فقط یه کیک درست کنیم. بعد من بهش زنگ می زنم و...

دستم را ازدستش بیرون میکشم. نمیدانم چرا تا این حد بی رحم و سرد شده ام:

_عمو ارنت منو دوست نداره. بین ما هم اون خبرایی که تو فکر می کنی نیست. رابطه مون جوری نیست که من براش تولد بگیرم یا بخوام خوشحالش کنم. مطمئن باش نه تنها خوشحال نمیشه ، بلکه الآن آخرین کسی که دوست داره تو این روز ببینه منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش بالا می رود:

_اگه دوستت نداره چرا برات داشت صبحانه درست میکرد هان؟ چرا سقف اتاقت و تعمیر کرد؟ چرا همش بهم میگه مراقب خاله باش و اگه کسی اومد فوری بهم زنگ بزن؟ تازه خودم چند بار دیدم شبا یواشکی اومد تو حیاط و بدون اینکه بفهمی ازپشت پنجره نگاهت کرد و رفت.

با ناراحتی نگاهش میکنم. پرخاشگرانه جلو می آید:

_ولی تو خودخواهی. همتون خودخواهین. از همتون بدم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو دست محکم شکمم را هل میدهد و بعد از آنکه کنارم می زند ،ّا دو از آشپزخانه بیرون می رود. من میمانم و سنگینی حرف های کودکانه اما بی رحمی که مانند پتک بر سرم فرود آمده. پشتِ میز کوچک مینشینم و سرم را میان دستانم میگیرم. عدد کامپیوتری صفحه ی گوشی به چشمانم دهن کجی می کند. با حرص گوشی را برمیگردانم و چشم میبندم.

#پست۲۷۶

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین کاری با آقا ماهان بکنه. اگه حتی یه درصد احتمال میدادم هیچ وقت دور و بر خودش و این خونه نمیومدم.

اصلا به من چه که امروز تولدش است؟ مگر وقتی او دست به همچین کار احمقانه ای زد و تمام پل های پشت سرش را خراب کرد به اینکه من چه حسی پیدا میکنم و چقدر میشکنم کوچکترین توجهی کرد؟ من مقصر نیستم. خودش انتخابش را کرد و تنهایی و گوشه گیری را انتخاب کرد. مثلِ همیشه!

با عصبانیت از پشتِ میز بلند می شوم و برای پوشیدن لباس هایم به سمت اتاقک آن سمت حیاط می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورش هنوز اینجاست! انگار عمدا همینجا ، مقابل چشمانم رهایش کرده تا آینه ی دقم باشد. با اینکه هنوز بخش کوچکی از قلبم مصرانه میخواهد باور کند این ماجرا ربطی به او نداشته اما وقتی حرف هایش ، کارهایی که در گذشته با هم کلاسی هایم کرد ، طرز رفتارش و جزئیات اتفاق دیروز را کنارِ هم میگذارم نمیتوانم به نتیجه ای غیر از این برسم. انگار همه چیز دست به دست هم داده اند تا با نادیده گرفتنِ همان بخشِ کوچک و خفه کردن صدایش در نطفه ، چیزی را باور کنم که به باورها و شناختم از او شبیه تر است. درست و نادرستش برایم مهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست. خودش خواست که من در برابرش تبدیل به همچین انسانی شوم. با توضیح ندادن هایش ، با کله شقی ها و انتخاب های خطرناکش و جنبه هایی که از خودش به نمایش گذاشت تا همگی او را به عنوان جوانی یاغی و بی گذشت و کینه ای بشناسیم. چطور میتوانم تمام این رفتارها و عادت ها را نادیده بگیرم و با اعتماد به همان بخشِ کوچکِ قلبم ، چشم روی اتفاقات اطرافم ببندم؟

پشتِ درِ خانه ی نعیمه خانم می ایستم و دوباره به اینکه چطور با تمام آن افکارِ بهم ریخته تا اینجا آمده ام فکر می کنم. دستم را تا کنار زنگ بالا میبرم و

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم همانجا متوقف می شود.
خجالت می کشم. به جای او من شرمنده و خجالت زده ام. میدانم تمام این اتفاقات بخاطرِ من افتاده. اگر از اولش به این خانه پا نمیگذاشتم ، اگر بعد از آن آبروریزی و دعوا دوباره به اینجا بازنمیگشتم و مصرانه کار را ادامه نمیدادم شاید مسبب این کارِ شرم آور و بد هم نمیشدم.

بعد از دقایق طولانی مکث و کلنجار رفتن با خودم ، بالاخره زنگ را میفشارم و منتظر می مانم. در با صدای تیکی باز می شود. با قدم های نامطمئن داخل می روم و ازپله ها بالا می روم. هنوز به مقابلِ در نرسیده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

که در باز می شود و قامت نعیمه خانم را در چهارچوبش میبینم. با لبخند آرامَش سلامم را پاسخ می دهد و تعارف می کند داخل بروم. آنقدر خجالت میکشم که نمیتوانم مستقیم در چشمانش نگاه کنم. مثل همیشه گوشه ای از هال ، کنار بساط سماورش مینشینم اما اینبار چهارزانو و جمع شده در خودم. انگار متوجه معذب بودنم می شود که دست به کمر مقابلم قرار میگیرد و می گوید:

_راحت بشین دخترم. بذار برات چای تازه دم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به روسری بیرونی که با گیره کوچکی زیر چانه اش قفل کرده و جوراب های پارزین مشکی رنگش نگاه میکنم:

_ببخشید بد موقع مزاحم شدم. داشتین میرفتین جایی؟

قوری را از روی سماور برمیدارد و مینشیند:

_عجله ندارم مادر. داشتم میرفتم دیدنِ ماهان.

انگشتانم را جمع می کنم. آهی میکشد و ادامه می دهد:

_خدا بگم چیکار نکنه اون از خدا بی خبرو. من میگم حالا که زدی؟ اشتباه شد؟ چرا دیگه فرار میکنی؟ شانس

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردیم ماهان خودش و سریع کنار کشید. وگرنه ماشینی که عقبش بود...

سر تکان می دهد:

_خدا بخیر گذروند. خدا برامون خواست و بلایی سر بچه نیومد.

لبم را آنقدر زیر دندان فشردم که کم کم مزه ی خون در دهانم پر می شود. نمیدانم چه بگویم. باید از کجا شروع کنم؟ سکوتم را که میبیند نگاهم می کند:

_حالا بگو ببینم چی شد اومدی؟ اگه اومدی به ننه ی پیرت سر بزنی که قدمات رو تخم چشمام. اما این چشای پف کرده و قرمز چیز دیگه ای میگه انگار!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین می اندازم. آنقدر پایین که پشت گردنم تیر می کشد. انگشتانم را در هم قفل میکنم و با صدای خفه ای می گویم:

_اومدم ازتون معذرت خواهی کنم. واقعا نمیدونم چی باید بگم و چجوری عذر خواهی کنم. اگه سرزنشم کنین و بگین دیگه هیچ وقت اینجا نیام حق دارید. چون همش تقصیر منه!

اشک هایم دوباره پشتِ هم جاری می شوند.

_از همون روز اولی که اومدم اینجا فقط باعث دردسر و مشکل شدم. نباید شما رو هم درگیر دعوا و مشکلات خانوادگی خودم می کردم. انقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده ام که از دیروز حتی روم نشد حال آقا ماهان و بپرسم.

_چرا همچین حرفی میزنی دخترم؟ تو نه تنها باعث دردسر و مشکل نشدی بلکه صفا آوردی به این خونه. باعث شدی این سماورِ کوچیک بالاخره بعد سالها دوباره به امید یه مهمون روشن شه. چراغ دلمون و روشن کردی. چی باعث شده همچین حرفی بزنی؟

سر بالا میکنم و با چشمان اشکی نگاهش می کنم:

#پست_۲۷۷

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تصادفِ دیروز کار ارن بود. شایدم خودتون میدونید و به روی خودتون نمیارید. من... من نمیدونم واقعا چی باید بگم. اصلا نمیتونم بفهمم چرا همچین کاری کرد. شاید تو ظاهر مدام تهدید میکرد اما هیچ وقت فکر نمیکردم واقعا بخواد همچین کاری با آقا ماهان بکنه. اگه حتی یه درصد احتمال میدادم هیچ وقت دور و بر خودش و این خونه نمیومدم.

بی حرف نگاهم میکند. قلبم سنگینی می کند:

_ارن با کلی مشکل و عقده بزرگ شده. جنس محبت و درک نمیکنه. نمیدونه چجوری باید داشته هاش و

رمان بازار
romanbazar.ir

حفظ کنه. چجوری برای خواسته ش بجنگه. منطقش فقط زوره. بخدا نه که آدم بد ذات و پلیدی باشه. فقط مثل یه بچه ست که نمیخواد هیشکی اسباب بازیش و از دستش بگیره. قبل انجام هیچ کاری درست فکر نمیکنه. نه به خودش نه به عواقب کارش. بخاطر همینم مدام باعث دردسر و مشکل میشه. میشه همین یکبار و بخاطر من ازش بگذرین؟

ریزش اشک هایم شدت میگیرد:

_میدونم کارش خیلی بد بود. میدونم قابل بخشش نیست. اما نمیشه بذارین پای تنهایی هاش و تربیت نادرستش؟ پای اینکه هیشکی پیشش نبود تا درست

رمان بازار
romanbazar.ir

و غلط و یادش بده. هیشکی بهش نگفت کارهای بدون فکرش چقدر میتونه واسه خودش و بقیه غیر قابل جبران باشه. اگه... اگه همچین آدمی بیفته زندان ، اگه تنها تر از این بشه مطمئنم نه تنها اصلاح نمیشه بلکه یاغی تر هم میشه. اعتمادش و به کل به آدما از دست میده. اون وقت دیگه هیچ راه برگشتی براش نیست!

نگاهش مهربان می شود و لبخند غمگینی می زند:

_پس حدسم درست بود. اینجا اومدنت از نگرانی واسه ی ماهان نبود. نگران اینی که نکنه یه وقت پسردادییت بخاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباهش مجازات شه و زندگیش از اینی که هست سخت تر شه. آره؟

شرمگین نگاهش میکنم و دستی به زیر چشمانم میکشم:

_من فقط..

_ولی از کجا انقدر مطمئنی که کارِ اون بوده؟ خودش گفته بهت؟

مکثی می کنم. نعیمه خانم با آرامش ادامه می دهد:

_خودت چی؟ فکر میکنی ارن واقعا همچین آدمیه؟ که بتونه بخاطر داشتنِ تو با جون بقیه بازی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم لال شده ام. سکوت طولانیِ میانمان را با ذکری که زیر لب می گوید و نفس بلندی میشکند:

_پیشِ پات ماهان زنگ زد بهم. گفت موتور سواری که دیروز زد بهش و گرفتن. یه پسربچه ی هجده نوزده ساله بوده که بعد تصادف ترسیده و فرار کرده. شکر خدا دیروز تونسته بود شماره ی پلاکش و بگیره. انگار دیشب آخرِ وقت شناسایی شده و امروزم فوری دستگیرش کردن. ولی خب ماهان دلش طاقت نیاورد پسرِ مردم و بندازه پشت میله ها و رضایت داد.

قلبم از کار می افتد و به جایش صدای نفس هایم در گوش هایم پر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم در ثانیه ای تاریِ دید پیدا کرده ام. با ناباوری لب می زنم:

_یعنی...

_یعنی کسی که باید ازش معذرت بخوای نه منم نه ماهان. بیخودی شک کردی به کسی که شاید خودتم تهِ دلت میدونستی بی گناهه اما ترجیح دادی فکر کنی کارِ اونه. شاید چون ما آدما فکر میکنیم با چشم بستن رو حقیقت میتونیم کوتاهی ها و قضاوتای نابجامون و توجیه کنیم.

همه چیز در ذهنم بهم میریزد. آنقدر شدید که انگار میانِ طوفان و گردباد گیر افتاده ام. ساعد زخمی و چشمان ناباورِ ارن مقابل چشمانم جان میگیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و قطره اشک درشتی از چشمم میچکد. چانه ام میلرزد و لبم را زیر دندان میگیرم. نعیمه خانم نفس بلندی میکشد:

#پست۲۷۸

_منم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم. بخاطرِ دل نوه ام سکوت کردم. خواستم بهش فرصت بدم تا شاید بتونه دلت و به دست بیاره با اینکه میدونستم خشت اول که کج باشه ، دیوار تا ثریا کج میره و دیگه هیچی مثل اولش نمیشه!

شاید اگه اون روز توی ماشین سکوت نمیکردم ، اونم دیشب بعد دیدنِ پلاکِ

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور سکوت نمیکرد تا تو اینجوری بخاطر گناه نکرده ی پسردادییت احساس گناه کنی. تقصیرِ منه که نتونستم راهِ درست و نشونش بدم.

گیج و مبهوت نگاهش میکنم. نمیدانم دقیقا از چه صحبت میکند. تمام ذهنم پر شده از ارن و حرف های بی رحمانه ای که به او زده ام. در واقع کسی که تمام پل ها را خراب کرد او نبود ، خودِ من بودم!

_صبح عمل مادربزرگت که تو حالت بد بود و پایین زیرِ سروم بودی پسردادییت اومد.

سرم را به یکباره بالا میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نبودم اما ماهان دیدش. برام تعریف کرد که حسابی باهم حرف زدن و سنگاشون و وا کردن. خداروشکر کردم. خوشحال شدم که چشمِ حاج خانوم پشت سرش نموند و بالاخره نوه ی ناخلفش و دید. فکر میکردم توهم خبر داری. ولی اون روز تو ماشین وقتی دیدم نمیدونی و خواستم بگم ، وقتی ماهان اونجوری با ترس دوید تو حرفم تا مبادا با خبرت کنم فهمیدم خیلی وقته که یه جنگ خاموش بینشون شروع شده. اشتباه کردم که چشم بستم رو پنهون کاریش. به دلش فکر کردم. خواستم اگر اشتباهی هم کرده خودش بفهمه و اصلاحش کنه نه که من دستِ

رمان بازار
romanbazar.ir

دلِ خطاکارش و پیش کسی که بهش دل داده رو کنم. به دلِ تو و ناحقی ای که در حق پسردادییت شد فکر نکردم.

حس میکنم از یک بلندی محکم پایین افتاده ام. تمام تنم سنگین و کوفته و بی رمق می شود. آنقدر که حتی نای باز و بسته کردن پلک هایم را هم ندارم. احساس پوچی میکنم. مثل کسی که مدت ها داخل حباب تو خالی حبس و معلق مانده و ناگهان با یک لمس ، حباب میترکد و او از میانِ دروغ ها تا حقایق زندگی اش سقوط میکند. در همان حال مثل دیوانه ها لب می زنم:

_رفته.. دیدنِ ننه جون رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک دیدم را تار می کند. از خودم بدم می آید. از افکارم. از چشمانی که احمقانه روی حقیقت ها بستم تا در تمامِ این روزها خودم و او را آزار بدهم. از قضاوتی که از او داشتم ، از دیوار بی رحمانه ای که میان هر دویمان چیدم... از گوشی که تا آخرش هم بدهکار حرف های ننه جون نبود و آخر هم شرمنده ی نگاهِ پر از خواهشِ او شد. از در این لحظه همه چیز متنفر و بیزارم!

#پست۲۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

***

"هیچ وقت آدمای دور و برت و قضاوت نکن و اجازه نده کینه و ناراحتی دلت و پر کنه ننه. اون وقت اون کینه مثل یه مِه انقدر بالا میاد تا جلوی پرده ی چشمات میشینه. دیگه نمیتونی آدما رو جوری که هستن ببینی ، برات میشن همونی که در موردشون فکر میکنی. هرچقدرم که بهت خوبی کنن ، بهت محبت کنن ، برات سنگ تموم بذارن، بازم میشن همونی که خودت تصمیم گرفتی باشن."

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک های تند و پشت سر همم را با پشت دست پاک میکنم اما ، نمیدانم چرا هرچقدر چشمانم خیس تر می شود ، آتش درونم بیشتر زبانه میکشد و شعله ور می شود.

"یه زمان میرسه میبینی دنیا چقدر نامرد و سیاهه. پر از آدمای بده.. فکر میکنی باهات سر جنگ دارن و از شانس بدته. اون وقت دیگه با خودتم غریبه میشی و از زمین و زمان دلگیر"

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاترین دکمه ی مانتویم را باز میکنم و شالم را کنار می دهم. نفس کشیدن سخت شده است. به قدری که انگار سنگ قلنبه و بزرگی سرِ راه گلویم نشسته و خیالِ کنار رفتن هم ندارد. شیشه ی ماشین را کمی پایین میکشم و همین که سنگینی نگاه راننده را حس می کنم ، چشم میبندم. کاش نامرئی بودم.. کاش میتوانستم در این لحظه به جایی که هیچ نشانی از حیات نباشد تلپورت کنم و فقط خودم بمانم و کارنامه ی حماقت هایم!

بادِ سرد شقیقه و صورت و گلویم را نشانه میگیرد. از درون داغم و از بیرون سرد. حس چینی ترک خورده

رمان بازار
romanbazar.ir

ای را دارم که تنها به مویی بند است.
در ذهنم میلیون ها بار با خودم تکرار میکنم

"چرا انقدر احمق بودم؟"

و دوباره آن حسِ سوزاننده و دردناک تمام قلب و وجودم را فرا میگیرد.
ماشین توقف می کند و منی که حتی حواسم به پرداختِ کرایه نیست ، گیج و سردرگم در را پشت سرم میبندم. راننده چند بار بوق می زند و شاکی می گوید:

_خانوم کرایه چی شد؟

اما نگاهِ من به درِ انتهای کوچه است که با تمامِ خاطراتِ این چند ماه به بدجنسانه ترین شکل ممکن بهم دهن

رمان بازار
romanbazar.ir

کجی می کند. دستم را داخل کیفم فرو میبرم .چند اسکناس ده هزار تومانی بیرون میکشم و دستم را از پنجره ی بازِ جلو داخل میبرم. حتی نمیدانم کرایه ی مسیر چقدر بود. اصلا کی به خانه رسیدم؟

پول را میگیرد و غرغرکنان چیزی زیر لب می گوید. با پاهای سنگین به سمت خانه می روم. حالا باید چکار کنم؟ جوری خراب کرده ام که نه جسارت درست کردنش را دارم و نه توانش را...

کلید را داخل قفل میچرخانم. همین که چشمم به موتورش در آن سوی حیاط

رمان بازار
romanbazar.ir

می افتد ، مردمک چشمانم میلرزد.
خراب کردم. بد خراب کردم!
دستانم را مشت میکنم و به سمت اتاقم می روم. زیرِ تخت روی زمینِ سرد و فرش نازک مینشینم و زانوهایم را درآغوش میگیرم. عکسِ دو نفره مان با ننه جون درست کنارم روی میزِ کوچکم است. جوری نگاهم میکند که از خودم خجالت میکشم. صدای مهربان اما ملالت بارش را از داخل ذهنم می شنوم:
"اینجوری حواست بهش بود؟ اینجوری هواش و داشتی ننه؟"
چانه ام میلرزد. عکس را دست میگیرم و به چشمان چروک خورده و مهربانش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره می شوم. میان گریه با شکایت جوابش را می دهم:

_تقصیر خودشه. چرا نگفت؟ چرا یکبار برنگشت بگه اومد دیدنت؟ ترسید غرورش بشکنه و کم بیاره؟ ترسید خوشحال شم؟ یا لذت میبرد از عذاب دادنِ من و خودش؟

لب هایم را روی هم میفشارم تا گریه ام را مهار کنم. با صدای لرزان ادامه می دهم:

_هیچ وقت توضیحی بهم نداد. برای هیچی. همیشه همه چی و گردن گرفت. اجازه نداد بشناسمش.. نذاشت بفهمم واقعا چجور آدمیه. اگه دیروز میگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

کارِ من نیست. اگه درست توضیح میداد و میگفت...

سکوت میکنم. کسی از درونم نهیب می زند " بازم باورش نمیکردی" سر تکان می دهم. مثل دیوانه ها جوابش را می دهم:

_آره.. باور نمیکردم. چون همیشه دروغ گفت. همیشه تظاهر به چیزی کرد که نبود. چجوری باید بهش اعتماد میکردم وقتی نمیدونم کِی داره راستش و میگه و کِی دروغ؟ از کجا باید میدونستم که اون روانی از قضاوت شدن ، از درد کشیدن ، از زخم زبون شنیدن لذت میبره. آخه کدوم آدم سالمی دوستای لاتش و میاره تا خونه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادربزرگی که دوستش داشت و خراب کنن ، بعد همون آدم برای خونه کلی دوربین نصب میکنه و واسه آشپزخونه ش کلی وسیله میخره تا...تا...

به هق هق می افتم:

_کی به دادِ یه آدم در حال مرگ میرسه و تو بغلش تا بیمارستان میبره ولی بعدش عین ترسوها در میره و میگه من نبودم؟ میگه بود و نبودت واسم مهم نیست و نمیخوام ببینمت؟

اشک دیدم را تار می کند. انگشتانم را سفت دور قاب عکس میفشارم:

#پست۲۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی میزنه دستش و صورتش و چپ و راست زخم میکنه و حتی یه چسب زخم روش نمیزنه؟ کی انقدر از تنها بودن و تنها شدن لذت میبره؟ کی روز تولدش سرش و میذاره میره و هیچ جا پیداش نمیشه؟ کی خونه ش انقدر خالیه که انگار اصلا زندگی نمیکنه؟ کی جوری جونش و میذاره کف دستش و مسابقه های موتورسواری مزخرف میده که انگار جونش هیچ ارزشی نداره؟

قلبم میشکند و هزاران تکه می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیکارش کنم ننه جون؟ خودت بگو با همچین آدمی باید چیکار کنم؟ حرفاش و باور کنم یا کاراشو؟

آرام به چپ متمایل می شوم و دراز می کشم. عکس را در آغوشم میفشارم و چشم میبندم:

_میدونم. اینبار تقصیر منه. اصلا همش تقصیرِ منه. اگه من نبودم. اگه شماها به جای بزرگ کردن و لوس کردنِ منِ احمق ، یکم بیشتر با دلش راه میومدین و تنهاییاش و پرکرده بودید ، اگه من الکی انقدر ازش متنفر نبودم ، اگه فقط یکم سعی می کردم درکش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را با درد روی هم میفشارم و صدایم لحظه لحظه رو به خاموشی می رود:

_اگه باورش می کردم.. فقط یکم باورش می کردم...

سکوت می کنم. بعد از چند ثانیه خفه لب می زنم:

_خرابش کردم ننه. برای همیشه خرابش کردم.

چشمان خسته ام دوباره روی هم می افتند. مانند کسی که بعد از آخرین تقلایش بالاخره می بُرد و خسته و تسلیم ، همه چیز را رها می کند. ذهنم از همه چیز خالی می شود و بی حس

رمان بازار
romanbazar.ir

و تهی و بی جان ، همانجا روی زمینِ سرد به خواب می روم. میانِ حسی که نه خواب است نه بیداری ، دختر بچه ی کوچکی را میبینم که لبه ی سکوی عمارت نشسته است. جوراب شلواری صورتی رنگ و پیراهن گلداری به تن دارد و همانطور که لواشک مورد علاقه اش را با لذت می مکد. پاهایش را سرخوشانه در هوا تکان تکان می دهد. پسربچه ای جلو می رود. دخترک مشت کوچکش را رو به پسر میگیرد و با لب های نوچ و کثیفش لبخند از ته دل و پر شیطنتی به رویش می زند. همین که مشتش را باز میکند و نگاه پسرک به دانه های نوچِ تمبر هندی می

رمان بازار
romanbazar.ir

افتد ، او هم میخندد و بی تعلل دانه ها را از دست دخترک می گیرد. بی توجه به کثیفی و چسبناک بودنشان ، جوری آن ها را داخل جیب شلوارکش میچپاند که انگار با ارزش ترین شی زندگی اش را در لباسش جا می دهد. لبخند رضایتمندی روی لب های دخترک مینشیند. هر دو دستش را به یکباره دور گردن پسرک حلقه میکند و با همان لبخند از ته دلش ، باقی لواشکش را با یک دنیا قدردانی رو به پسرک می گیرد.

چشمانم را به یکباره باز می کنم و هراسان از جا میپرم. قاب عکس از بغلم پایین می افتد و صدایش در اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی پر می شود. نگاهم دوباره به عکس دو نفره مان با ننه جون می افتد و ذهنم پیش آن صحنه های داخل خواب جا می ماند. واقعا خواب بود یا خاطره ای واقعی که به یکباره به خاطرش آوردم؟ اگر خواب بود پس چرا تک تک لحظاتش را جوری حس میکردم که انگار واقعا اتفاق افتاده اند؟ گیج و مبهوت صحنه ها را دوباره مرور میکنم و ناگهان یادِ دستبندِ عجیب داخل کمدش می افتم. همانی که با دانه های تمبر هندی درست شده بود! یعنی واقعا خواب نمیدیدم و تمام آن اتفاقات مربوط به گذشته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به آرامی تا روی تخت میکشم و همانجا خیره به نقطه ای ، دقایق طولانی و برای بارها و بارها خوابم را مرور می کنم. شک ندارم آن پسربچه اِرن بود. مشابه همین خواب را در خانه ی سمیرا خانم هم دیده بودم. وقتی سرم را روی پاهایش گذاشته بودم و به ستاره ها نگاه میکردم!

نگاهم به ساعتِ کوچکِ روی میز می افتد. پنج عصر است. هنوز تمام نشده. هنوز میتوانم درستش کنم. اگر من همان دختر بچه ای هستم که با ارزش ترین دارایی اش همان لواشک تمبر هندی بود و او همان پسری که با دانه هایش آن دستبندِ عجیب را ساخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

سالها در کمد اتاقش نگه داشت شاید هنوز هم بتوانم درستش کنم...

فکری به سرم میزند. خودم را به کشوی خرت و پرت هایم میرسانم و با عجله به دنبالِ وسایل مد نظرم میگردم. بندهای نازک چرمی را همراهِ چند مهره و گیره جدا می کنم. دستی به چشم های پف کرده ام میکشم و همانجا بی درنگ مشغول می شوم. انتهای بند ها را با چسب به هم میچسبانم و با نخ مخصوص چند بار از رویش زیگزاگ میدوزم. مهره های سنگیِ کوچک را از داخلش رد می کنم. همین که سه مهره را رد میکنم مکثی میکنم و نگاهم آرام به سمتِ سنگ های رنگیِ حروف

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخد. حرف G را با مکث از میانشان برمیدارم و تصویر دختر بچه ای که دستانش را بی درنگ دورِ گردن پسرک قفل می کند مقابل چشمانم جان میگیرد.

#پست۲۸۱

فقط همین یکبار روی همه چیز چشم میبندم و به ندای ضعیفی که از انتهای قلبم میشنوم گوش می دهم. مهره را از داخل بند چرمی رد میکنم و دوباره چند سنگ کوچک از سمت دیگرِ بند کنارش جای میدهم تا اولِ حرف اسمم

رمان بازار
romanbazar.ir

درست وسطش قرار بگیرد. به دو طرف بندها گیره ی مخصوص نصب میکنم و وقتی مطمئن میشوم طول حلقه های انتهایش را به اندازه کافی بلند برداشته ام ، دستبند را دور مچ خودم امتحان میکنم. لبخند کم جانی روی لب های ترک خورده ام مینشیند.

***

امیرحسین دست به سینه و با چشم های باریک شده ، لجبازانه نگاهم می کند. انگار تا جمله ی مورد انتظارش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نشنود دست از لجبازی بر نمیدارد.
نفسی میگیرم و با چند ضربه ای که به فضای خالی کنارم روی تخت میزنم می گویم:

_خیلی خب حق با تو بود. من اشتباه کردم. میخوای با لجبازی همین چند ساعت فرصت هم از دستمون بره؟ بیا بشین دیگه!

چپ نگاهم میکند و با مکث جلو می آید. به کاپشن و شلوار جین بیرونب اش نگاه می کنم. تا همینجایش هم شانس آوردم که توانستم درست قبل از رفتن او را از سمیرا خانم قرض بگیرم و مقابل نگاهِ پر از سوالش کشان کشان تا اینجا بیاورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را با مکث از جیبش بیرون می کشد و سرد می گوید:

_اگه جواب منو نده چی؟

_میده!

_اگه میده خودت زنگ بزن!

لبم را زیر دندان میگیرم. از آن روزهاست که دوست دارم چشمانِ باریک شده ی لعنتی و مردمک های خیره اش را بارها لای دندان هایم بجوم.

_چون مطمئنم تماس منو جواب نمیده. زنگ میزنی حالا یا نه؟

جوابم را نمیدهد اما روی اسمش ضربه می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادت نره ها.. همونا رو بگو که گفتم!

نفس کلافه ای میکشد و تماس را برقرار میکند. سریع علامت اسپیکر را لمس میکنم و همراهش منتظر میمانم. همین که صدای اِرِن در گوشی میپیچد ، بی اختیار تکانی میخورم و در خودم جمع می شوم:

_چیه؟

صدایش طلبکار و بی حوصله است. امیرحسین با حرص به من نگاه می کند و محتاط می گوید:

_سلام. کجایی عمو اِرِن؟

با مکث جواب می دهد:

_چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیای خونه؟

با زانویم به پایش ضربه می زنم تا قرارمان را فراموش نکند. سریع اضافه می کند:

_آخه فکر کنم یه نفر اومد تو خونتون. اولش فکر کردی تویی ولی بعد که چراغا روشن نشدن فهمیدم تو نیستی!

به پیشانی ام ضربه آرامی میزنم و چشم میبندم. به معنای واقعی کلمه گند زد! سکوت ارن شک ام را به یقین تبدیل می کند که گند زدیم.

_الو؟ عمو؟

_چیه؟

_صدام نیومدش؟ گفتم یکی..

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب چیکار کنم؟

امیرحسین سریع به من نگاه می کند تا ببیند چه جوابی بدهد اما چهره ی بی حالتم او را هم ناامید می کند.

_آخه خودت گفتی خاله گلبهار که تو خونه تنهاست...

_خاله گلبهارت خودش یه تنه حریف همه هست. بخواد هم یقه کشی میکنه هم دست بزنش خوبه. نگرانش نباش!

لبم را زیر دندان میگیرم و رو برمیگردانم. امیرحسین مستاصلانه می گوید:

_یعنی امشبم نمیای خونه؟

_نه.. نمیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکند و ادامه می دهد:

_اگه کاری داشتی اس بزن بهم. صدا اینجا زیاده نمیتونم جواب تلفن بدم. اوکی؟

امیرحسین ناامیدانه خداحافظی میکند و تماس را قطع می کند. بلند و شاکی پا می کوبد:

_دیدی گفتم؟ دیگه هیچ راهی نیست. عمرا بیاد اینجا. همه چیو خراب کردی خاله گلبهار!

ناخنم را با حرص می جوم و به مقابلم خیره می شوم. امیرحسین سرش را پایین می آورد و مقابل صورتم نگه می دارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشنوی خاله؟ اصلا شنیدی چی گفت؟

جوابش را نمی دهم. دستش را در هوا با حرص تکان می دهد:

_اصلا من رفتم.

همین که قدمی برمیدارد ، به یکباره از جایم بلند می شوم و مطمئن و قاطع می گویم:

_حالا که اون نمیاد من میرم!

گیج نگاهم می کند. سر تکان می دهم:

_از اینجا میتونه فرار کنه اما خونه ی خودش که میاد. بالاخره میاد!

_میخوای بری خونه ی عمو ارن؟ چجوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را از جیب کاپشنم بیرون میکشم و با لبخند پیروزمندی مقابلش تکان می دهم:

_اینجوری!

چهره اش کم کم از هم باز می شود.

_بهر حال که نمیشد اینجا کاری کرد. هم هرلحظه از دوربین میتونه اینجا رو چک کنه ، هم کم کم سر و کله ی اون مزاحم هم پیدا میشه و احتمالا تمام برنامه ها رو خراب میکنه.

_الان میری؟ ولی کادو چی؟ کیک چی؟

_کادو اینجاست. کیکم سرِ راه میگیرم. تو مطمئنی نمیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سر تکان می دهد و جلو می آید. چشمانش با دیدن دستبند چرمی برق می زند و می گوید:

#پست۲۸۲

_خیلی خوشگله. مطمئنم عاشقش میشه.

نگاهش روی حرف G دقیق می شود و همین که میخواهد چیزی بپرسد سریع قوطی باریک را از دستش میگیرم و ناشیانه گلو صاف میکنم. سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکنم. وقتی از نگاه یک الف بچه تا این حد معذب شده ام در مقابل ارن باید چه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم؟ شاید از اولش هم نباید این کار را میکردم.

شستش را با لبخند دندان نمایی بالا می آورد و چشمکی می زند:

_لایک داری خاله!

نگاهش میکنم و لبخند می زنم. جمله قوت قلب عجیبی بهم می دهد. دستی در هوا تکان می دهد و با گفتن "من دیگه رفتم" با دو از اتاقک بیرون می رود . من میمانم و یک دنیا تصمیم غیر عقلانی و دیوانه واری که نمیدانم در این چند ساعت با تکیه بر کدام جراتِ نداشته ام گرفته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دوباره ای به ساعت می اندازم و همین که چشمم به عقربه ها می افتد ، با عجله شروع به جمع کردن وسایلم می کنم.
کلید کامپیوتری را داخل قفل در خانه میچرخانم و برای بار هزارم به اطرافم نگاه می کنم. چراغِ اتوماتیک بالای سرم خاموش و دوباره روشن می شود. بزاقم را به سختی قورت می دهم و همین که در با صدای تیکی باز می شود ، بی معطلی قدم داخل میگذارم. تاریکیِ خانه خیالم را کمی هم شده راحت میکند. تمام مسیر ، فکر اینکه مبادا دروغ گفته باشد و در خانه باشد ذهنم را مثل خوره خورده بود. داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم و یکی از چراغ ها را روشن میکنم. کیک کوچک را روی میز میگذارم و توجهم به باد سردی که از یکی از پنجره های بازِ هال می وزد جلب می شود. همانطور که انتظار داشتم ، جوری بی رنگ و بو و سرد است که انگار هیچ کس اینجا زندگی نمیکند.

جلو می روم و پنجره را میبندم. کیک را داخل یخچال میگذارم و با نگاهی به فضایِ خالی اطرافش به فکر فرو می روم. نباید چیزی بپزم؟

یاد حرفی که به امیرحسین زد می افتم. جایی که دور و برش آنقدر شلوغ است که صدای زنگ را نشنود! درِ یخچال

رمان بازار
romanbazar.ir

را با حرص میبندم. حتما همانجا هم شامش را نوش جان می کند!

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم آرام بمانم. حق ندارم دلگیر و ناراحت باشم. حداقل امروز همچین حقی ندارم! مهم نیست کِی ، بالاخره به این خانه برمیگردد. حتی اگر شده تا صبح هم منتظرش بمانم باید تمام سوتفاهم های بینمان را برطرف کنم.

کاپشن و مانتویم را گوشه ای قرار می دهم همراهِ ساکِ وسایلم به اتاق خالی می روم. پیراهنم را میپوشم و مقابل آینه ی قدی می ایستم. همان پیراهن آبی گلداری که در اولین دیدارمان در روستا به اصرار مامان پوشیدم تا حفظ

رمان بازار
romanbazar.ir

آبرو کنم و به قول خودش فکر نکند دختر زشت و شلخته ای ام که با لباس های پدرش تا زانو در گِل فرو می رود! لبخند غمگینی می زنم. چقدر آن روز از دست مادرم حرص خورده بودم. دوست نداشتم پیراهنی که ننه جون با وسواس و سلیقه برایم دوخته بود و با عشق در غیردسترس ترین نقطه ی صندوقچه ام جا داده بودم ، برای اولین بار مقابلِ او بپوشم. دستی به پارچه ی نرمش میکشم. چه فکر می کردم و چه شد!

روسری کوچک آبی تیره ام را هم سر میکنم و گره کوچکی زیر چانه ام می زنم. به هال برمیگردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

شمع های کوچکی که از قنادی خریده ام را از بسته بندی خارج می کنم. تک تکشان را روی کیک میچینم و بارها جاهایشان را عوض می کنم. حساب و کتابِ اینکه درِ یخچال را چند بار باز و بسته کرده ام از دستم خارج شده. با دستمال کوچکی میز تلوزیون و چند جای دیگر را گردگیری میکنم. به گلدان های کوچک گوشه ی پاسیو آب می دهم و دو بشقاب کوچک و کارد و چنگال را روی میز میچینم. چند شمع تزئینی و معطر کنار تلوزیون را هم روی میز وسط هال میگذارم و روشنشان می کنم. در نهایت بعد از کلی مبارزه با نفسم ، سر از اتاق ارن

رمان بازار
romanbazar.ir

در می آورم. به سراغ کمدش می روم. دیدن دوباره ی آن دستبندِ کودکانه ، قلبم را لبریز از احساسات عجیبی میکند. انگار حالا میدانم چیزی و بخشی متعلق به من و خاطرات کودکی ام هم در این کمد نهفته است. سعی میکنم نه به روسریِ کوچکی که هنوز همانجای قبلی قرار دارد و نه به باقی چیزها نگاه نکنم. دلم نمیخواهد ذهنم دوباره درگیر یاوه گویی های رزا شود. نه رزا ، نه هیچ کس دیگری نمیتواند دوباره مرا دچار چنین اشتباه وحشتناکی کند. از این به بعد ، به جز چشمان خودم ، محال است چیز دیگری را در مورد او باور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی میکشم و از اتاقش بیرون می آیم.
نگاهی به ساعت می اندازم. عقربه ها به ساعت ده نزدیک می شوند اما خبری از ارن نیست. آنقدر در طول خانه ی بزرگ قدم زده ام که کف پایم به گز گز افتاده. روی کاناپه ی نزدیک به میز مینشینم و به صفحه ی گوشی ام نگاه میکنم. بی رمق لب می زنم:
_کجایی...
فقط دو ساعتِ دیگر از تولدش باقی مانده. اگر اصلا نیاید چی؟ چشمانم را محکم باز و بسته میکنم و وارد صفحه ی پیامک می شوم. کلمات را بی وقفه و پشت سرِ هم تایپ میکنم. مینویسم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

پاک میکنم و دوباره مینویسم. بارها و بارها و بارها...

#پست۲۸۳

اما در نهایت تمام نوشته ها را پاک میکنم و کوتاه تایپ می کنم:

"کجایی؟"

نمیدانم پیامم را دیده یا نه اما ، هرچه منتظر می مانم جوابی نمی دهد. از جایم بلند می شوم و سراغ کیک می روم. فندک کوچک روی کابینت را هم برمیدارم و بعد از خاموش کردنِ همه ی چراغ ها، دوباره سر جایم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردم. کیک را روی میز میگذارم و در تاریکی و سکوتِ محضِ خانه دقایق طولانی منتظر می مانم. همین که صدای آسانسور و صدایی که طبقات را اعلام می کند می آید ، سریع شمع ها را روشن می کنم و همراهِ کیک از جایم بلند می شوم. چراغِ اتوماتیک بیرونِ خانه روشن می شود و تپش قلب من سر به آسمان ها میگذارد. خیره به در منتظر می مانم. نمیدانم چند دقیقه در همان حالت خشک شده با هیجان و استرس باقی میمانم اما ، چراغ اتوماتیک خاموش می شود و دیگر صدایی از بیرون شنیده نمیشود. ناامید و ناراحت سر جایم برمیگردم و کیک

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی میز قرار می دهم. از بالای مبل آرام پایین میخزم و روی سرامیک مینشینم. سرم را روی میز میگذارم و به شمع های در حال آب شدنِ خیره می شوم. ساعت نزدیکِ یازده شده است. نمی آید ! تا این ساعت نیامده ، بعد از این هم نمی آید!

بغض میکنم:

_بدجنس...

قطره اشکی از چشمم سر میخورد و روی میز میچکد:

_خواستی منو تنبیه کنی یا خودتو؟

نفس لرزانم را بیرون می دهم. شمع ها یکی یکی خاموش می شوند. من مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

م و تاریکی و انتظاری بیهوده. چشمان خسته و ملتهبم را روی هم میگذارم و جملات ملامت بارم را در دلم ادامه می دهم. آنقدر از درون به جان خودم غر می زنم که نمیفهمم کِی تسلیمِ خواب می شوم.

با صدای تیک تیکِ جرقه ی فندک لای چشمانم را باز می کنم. بوی آشنایی از نزدیک ترین نقطه به مشامم می رسد. همین که هشیاری ام را کامل به دست می آورم ، یکی از شمع های مقابلم روشن می شوند و چهره ی آشنای ارن را درست مقابلم میبینم. مثل برق گرفته ها سرم را از روی میز بلند می کنم. خودش است؟ یا دوباره خواب میبینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را با پشت دست می مالم و صدایش را میشنوم:

_اگه قرار بود بخوابی خونه میموندی میخوابیدی. این جلف بازیا واسه چیت بود؟

ضربان قلبم اوج میگیرد. تمام حرف هایی که با خودم تمرین کرده بودم ، تمام کارهایی که انجام دادنشان را بارها مرور کرده بودم ، همگی در ثانیه ای دود می شوند و به هوا می روند. لال شده ام و به احمقانه ترین شکل ممکن نگاهش میکنم. نگاهِ او هم به چشمانِ من است. آن طرفِ میز روی زمین نشسته و دو دستش را زیر چانه اش گذاشته. سکوتم را که میبیند ،

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند خسته ای میانِ دو ابرویش را میفشارد و می گوید:

_حالا فوتش کنم یا نه؟

با بغض می گویم:

_کجا بودی؟

_همین دور و برا!

_پس چرا جواب اس ام اس ام و ندادی؟

_دلم نخواست!

در مقابل لجبازی اش سکوت می کنم.
اخم کمرنگی می کند و ادامه می دهد:

_نمیخواستم حالا حالا ها بیام. ولی دیدم چراغا رو خاموش کردی...

_میدونستی اینجام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند یک طرفه ای می زند:

_یه درصد فکر کن ندونم با اون کله پوک چه نقشه ای سرهم کردید!

خجالت میکشم. به شمعِ نصفه و بدشکل اشاره می کند:

_فوتش کنم یا نه؟

به ساعت مچی اش نگاه می کند:

_هنوز نیم ساعتی مونده!

نگاهش می کنم. چرا طوری رفتار می کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟ چرا قهر نیست؟ گرفته و دلگیر نیست؟ و چرا دیدنِ این حالت از او برایم دردناک تر است؟

_اول آرزو کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شمع نگاه می کند و چهره اش جدی می شود. پوزخند یک طرفه ای می زند.

_آخرین سالی که قبل فوت کردنِ شمع آرزو کرده بودم آخرین روزای خوش زندگیم شد!

_شاید از ته دلت آرزو نکرده بودی! میخوای اینبار درست امتحانش کنی؟

نگاهش خیره می شود:

_چجوری؟

دستانم را جلو میبرم و به انگشتانش میرسانم:

_انگشتات و اینجوری توهم قفل کن و بذار زیر چونه ت. بعدش چشمات و

رمان بازار
romanbazar.ir

ببند و از تهِ تهِ قلب به بزرگ ترین و عمیق ترین و بیشترین چیزی که از زندگی میخوای فکر کن. بعد همونو آرزو کن و شمع و فوت کن. به همین راحتی.

طولانی نگاهم میکند:

_اگه بیشترین چیزی که از زندگی میخوام رو به روم باشه چی؟

قلبم تکان میخورد. خصوصا وقتی صدای بم و نگاه خیره و منتظرش را چاشنی جمله اش می کند. به دنبال راه فرار از زیر نگاهشم که بالاخره کاری که گفتم را انجام می دهد و چشم میبندد. شمع ها را بعد از مکث کوتاهی فوت می کند و از جایش بلند می شود. خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

را آرام بالا میکشم و روی کاناپه مینشینم. تکان خوردنِ مبل و پر شدن فضای کنارم مطمئنم میکند که نزدیک تر از چیزی که فکر می کنم نشسته.
#پست۲۸۴

فندک را برمیدارد و شمع های معطر روی میز را یکی یکی روشن می کند.
همزمان آرام و خش دار می گوید:
_حالا چرا پا شدی اومدی اینجا؟
شرمنده سر پایین می اندازم:
_گفتی خونه نمیای.
_چرا خودت بهم زنگ نزدی؟
_ترسیدم جوابم و ندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

_شده تا حالا جواب زنگت و ندم؟
سربرمیگردانم و نگاهش میکنم.
همزمان به حرفش فکر میکنم. به اینکه همیشه و تحت هر شرایطی ، با اولین بوق جواب تماسم را داده. درست برعکسِ من. لب هایم را روی هم میفشارم:
_زنگ که سهله ، فکر کردم دیگه حتی نخوای صدامم بشنوی. حتی داشتم فکر میکردم دیگه اینجا هم نیای. حس میکردم ازم خیلی دور شدی. انقدر دور که دیگه نتونم هیچ وقت بهت دسترسی پیدا کنم. واسه همینم برگشتم اینجا. تنها امیدم این بود که هرجا باشی بالاخره برمیگردی اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش میان نور کمرنگ شمع ها میدرخشد. لبخند کمرنگش هم...

_جای دوری نبودم. کلِ روز و پیشِ خودت بودم!

با تعجب نگاهش میکنم. انگشتان دستم را میگیرد:

_کافی بود برگردی پشت سرت و نگاه کنی!

لبخند یک طرفه ای میزند و سرانگشتانم را نرم میفشارد:

_قبلا بهت گفتم اگه یه بار دل ببندم به چیزی دیگه جایی واسه رفتن ندارم. ولی تو مثل همیشه حرفام و جدی نگرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم میسوزد. گلویم هم. حس بدی دارم. در مقابلش احساس شرم میکنم. دستم را آرام پس می کشم و با اخم سر پایین می اندازم:

_ترجیح میدم داد و بیداد کنی. تنبیهم کنی یا بهم حرفای وحشتناک بزنی. رفتارِ اینجوری باعث میشه فقط از خودم متنفر شم!

دست زیر چانه ام میگذارد:

_نمیشه جای متنفر شدن از خودت فقط یکم دل به دلم بدی؟

نگاهم مستاصلانه بین چشم های منتظرش به گردش در می آید.

_چرا بهم نگفتی رفتی دیدنِ ننه جون؟

حالت نگاهش عوض می شود. پلک روی هم میفشارد و خفه جواب می دهد:

_مهم بود مگه؟

_واسه من بود. اگه بهم گفته بودی ، اگه از عمد کارایی نمیکردی که من و به اشتباه بندازه هیچ کدوم از اون اتفاقای تلخ بینمون نمیفتاد.

در سکوت نگاهم می کند. کلمات روی قلبم سنگینی میکنند.

_میدونستی چقدر ساده و زود باورم. میدونستی و از قصد خواستی برام بد بشی. دنیای من همیشه همینقدر ساده بود. آدمای اطرافمم یا بد بودن یا

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب. برای همینم از پسِ درک کردن آدمی به پیچیدگیِ تو بر نیومدم و فقط خودم و روز به روز بیشتر گول زدم و پیشت خراب کردم. قضاوتت کردم.. به جای اینکه چیزی که جلوی چشمامه رو باور کنم ، ترجیح دادم همون تفکر صفر و یک و ساده لوحانه ی خودم و باور کنم. میدونم مقصرم. ولی تو چی؟ تو که حتی یکبار نخواستی من و از این عذاب و اشتباه در بیاری چی؟ تو مقصر نیستی؟

همچنان سکوت کرده. با چشمانی که انگار هزاران حرف ناگفته دارد.

_نمیدونستم باید خوبی هات و باور کنم یا حرفای تندتو. هربار میومدم بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد کنم یه چیزی معادلاتم و بهم میریخت. هر وقت میخواستم ازت متنفر شم یه کارایی میکردی که نمیتونستم...

دلم میخواست بیشتر بشناسمت اما غرورم اجازه نمیداد. نمیتونستم قبول کنم تو اون آدمی نیستی که یه عمر به اون شکل باورش کردم. برای همینم...

چانه ام میلرزد:

_واسه همینم...

_الان چی؟

دوباره دستانم را میگیرد. اینبار محکم تر:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوزم میخوای بشناسیم؟ میخوای باورم کنی یا نه؟

جوابش را نمی دهم. به جایش من هم بی ترس و خیره در چشمانش زل می زنم.

_جوابم و نمیدی؟

سر کج می کند و نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:

_فقط یک دقیقه از تولدم مونده! خوب فکرات و بکن بعد بگو. اگه جوابت مثبت باشه زمان برای من ریسِت میشه و همه چی دوباره از نو شروع میشه.

نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون وقت تو میشی مالِ من و من مالِ تو! بدون هیچ ترس و پشیمونی و شک و تردیدی. میتونی؟

صدای عقربه های ساعت دیواری بلند تر از هر زمان دیگری در گوشم پر می شوند. دستان گرمش درست روی دستانم نوازشگونه تکان می خورد و نگاه گرمش از پرده ی چشمانم میگذرد و مستقیم به قلب یخ زده ام میتابد.

#پست۲۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرانگشتانم سفت انگشتانش را دست میگیرم و خیره به نگاه منتظرش مطمئن لب می زنم:

_میخوام...

هنوز کلمه کامل از دهنم بیرون نیامده که لب هایش نرم روی لب هایم مینشیند. دستم لرزش خفیفی میگیرد و پاهایم سست می شود. صدای شماته ی ساعت بزرگ دیواری بلند می شود و به همان زمانی اشاره می کند که در این لحظه برای هر دویمان ریسِت شده. همین که چشمانم را به آرامی میبندم ، سرش را عقب میکشد و مرا میانِ سراب و حقیقت سرگردان رها می کند. چشم باز میکنم. با تنها چند سانت

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله از صورتم ، به عجیب ترین شکل ممکن نگاهم میکند. طوری که انگار همه چیز برای او تمام شده و فقط منتظر عکس العمل من است. لب هایم میسوزد و نفسِ تند شده ام هنوز به حالت عادی برنگشته. چند لحظه در همان حال میماند و وقتی واکنشی از جانبم نمیبیند ، میخواهد کمی عقب تر برود که در صدم ثانیه و کاملا بی اراده ، دستم را به سمتش میبرم و با گرفتن محکمِ پارچه ی لباسش میانِ انگشتانم ، مانع می شوم.

نگاهش از روی انگشتان یخ بسته ام تا روی صورتم بالا می آید و همانجا متوقف می شود. حالا کاملا میداند که

رمان بازار
romanbazar.ir

جز بودن با او چیز دیگری نمیخواهم؟ میداند که دلِ من هم به بودنِ او خوش است و برایم مهم نیست زمانِ قبل از این برای هر دویمان چطور سپری شده؟ میداند که....

سنگینی جسمی را به سمت شانه هایم حس میکنم و لب هایم دوباره مهر می شود. صورتم را میان هر دو دستش میگیرد و کامل به سمتم متمایل می شود. آنقدر سریع و مشتاقانه که برای حفظ تعادلم هر دو دستم را عقب تر از بدنم ، روی کاناپه تکیه گاه میکنم.
میدانم نباید اتفاق می افتاد ، میدانم با درست و غلط هایم مغایر است اما پشیمان نیستم. چون تمامش حاصل

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دانه های کوچکیست که گرچه از دو دنیا و جنس متفاوت بود اما در وجودِ بی آب و علف هر دویمان آرام آرام جوانه زد و رشد کرد و تا آسمان ها بالا رفت. حالا که هیچ حایل و فاصله ای میانمان نیست. حالا که با همان دانه های پیوند خورده در آسمانِ پر ستاره ی بالای سرمان به دنیای هم محرم شده ایم دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. هیچ چیز جز داشتن آغوشی که با تمام ناملایمتی هایش ، برایم آشنا تر از هر آغوشیست. دستش را که دور کمرم قفل میکند. یک دستم را آزاد میکنم و دور گردنش می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای بی نهایتِ پوستتش پوستِ دستم را میسوزاند. مکثی میکند و دستش را آرام میان موهایم سُر می دهد. روسری از دور گردنم باز می شود و کنار دستم می افتد. تار تارِ موهایم پر می شود از عطر نفس های پر عطشش. همانجا کنار گوشم لب می زند:

_میدونی روانیِ این بوام؟

خودش میگوید و خودش فرصت جواب دادن را از لب هایم می دزدد. نفس کم می آورم. هر چه تمنای او بیشتر می شود ، کنترل اوضاع میانمان هم سخت تر می شود. نفس کشیدنش که تغییر می کند و حرکت بی مهابای انگشتانش را روی تنم حس می کنم ، زنگ خطر

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم به صدا در می آید. میدانم وقتی صحبت از ارن باشد ، همه چیز جاده ی صاف و بی انتهاییست که هیچ خط پایانی ندارد. و من همان خط پایان و شروعی ام که می تواند زندگی اش را از این سرعت مرگبار و بی هدف بیرون بکشد. سرم را کمی عقب می کشم اما بوسه های پشت سر هَمش روی چانه و صورتم مهلت نمی دهد. دستم را دوباره تکیه گاه بدنم میکنم و اینبار تنم را عقب تر میکشم. همزمان انگشتانم روی جسم سختی می رود و همراه با روشن شدنِ ناگهانیِ تلوزیون و پیچیدنِ صدای سوتش در خانه ، بالاخره عقب می رود. او غافلگیر شده

رمان بازار
romanbazar.ir

به صفحه ی برفکی تلوزیون خیره میشود و من به نیم رخِ او و موهای فر و نمداری که آشفته تر از هر زمانِ دیگری ، روی پیشانی و چشم هایش را پوشانده. قفسه ی سینه اش هنوز با شدت پایین و بالا می رود و هر دو دستش هنوز دو طرف بدنم روی کاناپه مشت شده تا مانند حصاری مرا از هر گونه حرکت منع کند. همین که رو برمیگرداند و میان فضایی که حالا روشن تر شده به چشمانم خیره می شود ، حالت نگاهش عوض می شود و سریع عقب می رود. نمیدانم در نگاهم چه میبیند که دستی میان موهای بهم ریخته اش می کشد و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید.. نمیخواستم بترسونمت.
دلم میخواهد بگویم نترسیدم ، که من هم مانند تو پرم از همان حسِ غیر قابل انکار و قویِ خواستنی که برای اولین بار تجربه اش کرده ام اما اگر ندانیم چطور کنترلش کنیم و کجا متوقف شویم ، با این سرعت ممکن است هرگز به مقصدی که میخواهیم نرسیم.
اما به جای همه ی این ها ، موهای آزاد و رها شده در اطراف صورتم را پشت گوشم می رانم و همانطور که از جایم بلند می شوم آرام می گویم:
_چاقو میارم کیک و ببُری!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۸۶

***

دستانم را روی نرده های لبه ی تراس میگذارم و به آسمان بالای سرم نگاه می کنم. خبری از آسمانی رویایی نیست. به جز دو ستاره ی کم نور و کوچک و یک ماهِ نصفه و نیمه خبری از چیز دیگری نیست. پس چرا حس میکنم آسمانِ امشب ، حتی از آسمانِ صاف و پر ستاره ای که از حیاط خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

مان به تماشایش مینشستم هم زیبا تر است؟

باد سردی که با صورت و تنم برخورد میکند ، باعث میشود کمی در خودم جمع شوم. همین که میخواهم قدمی به عقب بردارم ، با حس گرمایی ناگهانی دور کمرم مواجه می شوم. دستان ارن از دو طرف کمرم عبور میکند و آستین های سوییتشرتی که دور کمرم انداخته را روی شکمم گره می زند. سرم را کمی برمیگردانم و در همان لحظه صورتش را درست کنار صورتم نگه میدارد:

_چند بار بگم خودت و گرم نگه دار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف و غافلگیر نگاهش میکنم.
بوسه ی سریعی روی صورتم مینشاند و خم می شود. دستم را روی گونه ام میگذارم و همزمان متوجه گرم شدن پاهایم می شوم. پاپوش های پشمی را یکی یکی وارد پاهایم می کند و کنارم می ایستد:

_چیه؟ خوشت اومد از اینجا؟

دستم را آرام از روی صورتم کنار می کشم. همراه شدن با او ، با تمام دلپذیر بودنش ، هر لحظه برایم سخت تر از قبل می شود. شاید چون همه چیز فقط در چند دقیقه میانمان تغییر کرد و هنوز آمادگی لازم را برای پذیرش این تغییر پیدا نکرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام سر تکان می دهم:

_نمیدونستم خونت همچین تراس بزرگی داره.

به منظره رو به رویمان خیره می شود:

_اینجا رو بخاطر این تراسش خریدم. با اینکه خیلی مرتفع نیست ولی دید خوبی به اطراف داره.

خط نگاهش را دنبال می کنم. رو به رویمان پر است از خانه های کوچک و بزرگ. جالب است که حیاط خلوت خیلی از خانه ها به خوبی از اینجا دیده می شوند اما خبری از پارک و درخت و منظره ی دلپذیر نیست. با تعجب می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اطراف که هیچی جز خونه ی مردم نیست.

لبخند یک طرفه ای می زند:

_خوبه دیگه!

اخم می کنم:

_دیدنِ خونه ی مردم خوبه؟

جوابم را نمی دهد. رو برمیگردانم و زیر لب پر حرص لب می زنم:

_دید زدن و دوست داری انگار!

اینبار صدای خنده اش بلند می شود. دستش را دور بازویم می اندازد و مرا با حرکتی مماس با خودش میکند.

_چیه؟ غیرتی شدی واسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند پر حرص و صداداری می زنم:

_فقط دوست دارم بدونم چه دید قشنگی به اطراف داری که این خونه رو بخاطر تراشش خریده باشی. من که جز دیده شدنِ آسمون هیچ امتیاز خوب دیگه ای اینجا نمیبینم.

سکوت میکند و بدون اینکه رهایم کند جایش را از کنارم ، به پشت سرم تغییر میدهد. هر دو دستش را دور بازوهایم قفل میکند و بعد مکثی نسبتا طولانی می گوید:

_تعریف منظره ی قشنگ از نگاه هر کسی متفاوته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش به خانه ای اشاره می کند:
_اون حیاط و میبینی؟ یه زن و مرد همراه بچشون اونجا زندگی میکنن.
نمیدونم مرده چیکاره س ولی فکر کنم اکثرا خونه نیست. مادره گاهی میاد تو حیاط با پسرش توپ بازی میکنه.
بعضی روزام وقتی پسرش بازی میکنه میاد روی اون صندلی میشینه کتاب میخونه و پسرش تنها بازی میکنه.
همین که هوا تاریک میشه جفتشون میرن داخل و پرده ها رو میکشن.
بعدش من تصور میکنم که حتما الان مشغول پختن شام و بحثای تموم نشدنی درس و مشقای پسره ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت به حیاط کوچک و صندلی که تقریبا دیده نمیشود نگاه می کنم. به سمت دیگری اشاره می کند:

_این تراس شیشه ای رو به رو هم مال یه خانم و آقای پیره. عصرا میان میشینن چای و کیک میخورن. اولش کلی حرف میزنن. اما نمیدونم چی میشه تهش همش کارشون به بحث و دعوا میکشه.

پوزخندی میزند:

_خانومه دستاش و تو هوا تکون میده. مرده هم روزنامه و عینکش و برمیداره و برمیگرده داخل. خانومه یکم تنهایی به بیرون زل می زنه و با بقیه ی کیک و فنجونای خالی برمیگرده داخل. موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتن میبینم هنوز داره زیر لب غرغر میکنه. ولی جالبه بازم فرداش همون ساعت میان رو بالکن.

حسرت توی کلامش قلبم را نشانه می گیرد. سرم را میچرخانم و بالا میگیرم. چشمش به تراس رو به رویمان است اما نگاهش انگار جای دیگریست. لبخند تلخی می زند و حلقه ی دستانش را دورم تنگ تر می کند:

_خیلی روزا نشستم همینجا و نگاهشون کردم. به این فکر کردم زندگی هایی که برای خودشون خیلی معمولی و تکراریه چقدر میتونه واسه یکی مثل من جالب باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی در گلویم میشکند. شاید همان بغض کنه و بزرگی که از ابتدای روز در گلویم نگه داشته بودم و نه خیال پایین رفتن داشت و نه خیال بالا آمدن!

ارن با صدای آرامی ادامه می دهد:

_یادمه یه بار وقتی داشتم تو خونه توپ بازی میکردم زدم یکی از گلدونای کنارِ تلوزیون و شکستم. مادرم توپم و پاره کرد. از همون روزم توپ بازی به کل واسم قدغن شد. داشتم فکر میکردم اگه خونمون حیاط خلوت داشت شاید انقدر عصبانی نمیشد. میتونست خودشم بیاد مثل این خانومه بشینه یه گوشه کتاب بخونه تا بازیم تموم شه. هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۸۷

نمیدانم چه جوابی باید بدهم. خصوصا وقتی جملاتش آنقدر آرام و غریبانه است که انگار بیشتر برای خودش زمزمه می کند تا من. دستم را روی دست هایش میگذارم و دستبند دور مچش را بی حواس به بازی می گیرم. دستش را آرام بالا می آورد و مقابل صورتم تکانی می دهد. تازه چشمم به دستبندی که دور مچش بسته ام میفتد.

_حالا چرا دستبند؟

شانه بالا می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردم از اینجور چیزا خوشت بیاد.

همانطور که دو دستش را در هم قفل کرده ، با انگشت مهره ی وسط دستبند را تکانی می دهد:

_از اینم؟

لب روی هم میفشارم. صورتش را از کنار به صورتم میچسباند:

_انقدر دوسم داری؟ که بخوای اول اسمت و رو دستبند برام بنویسی؟

هول میکنم. میخواهم از حصار دستانش بیرون بیایم که اجازه نمی دهد.

_ در نرو!

مرا به سمت خودش برمیگرداند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگو!

چشم می دزدم:

_چیو؟

سرش را کج می کند:

_اینکه چقدر دوسم داری. تا اینجاها پا شدی اومدی واسم تولد بگیری.

دستبند را تکان می دهد:

_اینو درست کردی اونم با اول اسمت!

بی حرف نگاهش میکنم. چشمانش خندان و پر شر و شور است. نگاهش را پایین می آورد:

_جور دیگه ازت اعتراف بگیرم؟

همینکه سرش را جلو می آورد ، هر دو دستم را سریع مقابل لب هایم قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهم. مکثی می کند و لبخندی می زند. سرش را جلو می آورد و دانه دانه انگشتانم را میبوسد.

_هیچ وقت از دستم درش نمیارم. تا وقتی که خودش بپوسه و بیفته و مجبور شی یکی دیگه برام درست کنی.

حرارت به تک تک سلول هایم هجوم می آورد. همانجا مقابل صورتم توقفی آنی می کند و آرام صدایم می زند:

_گلبهار!

منتظر نگاهش میکنم. خطی میان ابروهایش می افتد:

_کاری که چند دقیقه پیش کردیم...

اخمش غلیظ تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولین بارت بود؟

اولش گیج میشوم اما نگاهِ معنادارش به لب هایم باعث می شود متوجه منظورش شوم. اخم می کنم و معترضانه صدایش می زنم:

_ارن!

_منظورم اینه که اون مسترلبخندِ...

عقب هلش می دهم:

_هیچی نگو!

انگشتش را بالا می آورد:

_به خدا اگه انگشتش بهت خورده باشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیکار میکنی؟ مگه من ازت پرسیدم تا حالا با چند نفر بودی و چه کارایی کردی؟

دست به کمر می شود:

_من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم. با خیلیا بودم. با همشونم...

دستانم را روی گوش هایم میگذارم.

_بسه گفتم!

جلو می آید:

_واسم مهم نیس قبلا دوس پسر داشتی یا نه. حتی اگه با اون بچه دهاتی های روستاتونم قرار مرار گذاشته باشی. ولی این مرتیکه نه! بهم بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک پا محکم به ساق پایش ضربه می زنم. آی بلندی می گوید و در خودش میپیچد. دوباره شده همان موجودِ عوضیِ روی اعصابِ خودخواه. میخواهم از کنارش بگذرم که با همان چهره ی جمع شده از درد دستم را میگیرد:

_کجا؟

_میخوام برگردم خونه. به اندازه ی کافی دیر شده!

راهم را سد می کند:

_برگردی؟ این وقتِ شب؟

با چشمان باریک نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس بشینم اینجا از افتخارات پر شکوهت بشنوم؟ با شجاعت واسم تعریف کنی با کیا چیکار کردی؟

_تو هم شجاع باش خب. نمیشه؟

میخواهم کنارش بزنم که سریع می گوید:

_اوکی غلط کردم.

_گفتم بکش کنار!

_منم گفتم غلط کردم!

عصبی نگاهش میکنم که سر تکان می دهد:

_دیگه نمیپرسم! به جونِ خودم!

چپ چپ نگاهش می کنم. قدمی عقب می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینجا باش الان برمیگردم.

همین که داخل می رود ، نفس پر حرصم را بیرون می دهم. چطور جسارت میکند همچین سوالی از من بپرسد؟ آن هم با وجود کارنامه و گذشته ی پربارش. با حرص رو برمیگردانم:

_هه! بارِ اول! کور خوندی!

و دوباره به یاد آن خاطره ی قدیمی می افتم. وقتی شش ساله بودم و نوه ی هفت ساله ی حبیبه خانم که برای مدتی از شهر به خانه ی مادربزرگش آمده بود همبازیِ چند روزه ی ما شده بود. وقتی با دیدن آن کت و شلوار طوسی رنگ و موهای پر پشتِ فرق کجش در

رمان بازار
romanbazar.ir

مقایسه با لباس های همیشه گلی و کثیفِ پسربچه های دیگر ، در عالم بچگی دلم برایش قل قل کرده بود و دلم میخواست در مرکز توجهش باشم. به همین خاطر هم برخلاف همیشه برای بازی در دشت و دمن با او ، تمامِ دامن و پیراهن های مخصوص مهمانی ام را یکی یکی درو کرده بودم و سعی می کردم اداهای دخترانه ی مزخرف در بیاورم. هرچند در نهایت وقتی موقع بازیِ قایم موشک بازی در باغ ، بی اجازه و دور از چشمِ همه لب های نوچ و آبنباتی اش را روی لب هایم چسباند ، برایم تبدیل به مزخرف ترین موجود دنیا شد و باعث شد آن حادثه با دستِ

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته ی او و دعوای شدید بین دو خانواده برای همیشه در ذهن همه باقی بماند و من هرگز موقع بازی در دشت و دمن با دوستانم لباسی جز لباس های پدرم را نپوشم اما ، امروز و در این لحظه از اینکه آن تجربه ی سمی را داشتم تا افتخارِ "اولین بار" را دو دستی تقدیمِ موجود خودخواه و پررویی چون ارن نکنم ، خوشحال و سپاسگزارم!

#پست۲۸۸

_بیا ، بشین اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر حرص به سمتش برمیگردم. به صندلیِ مبله ی مخصوصی که از کنارِ تراس ، تا پشت سرم کشیده اشاره می کند. با مکث جلو می روم و مینشینم. ماگِ داغی را به سمتم میگیرد:

_این دمنوشم بخور اعصابت آروم شه یکم.

پر حرص نگاهش می کنم. عجب رویی دارد! لبخند دندان نمایی می زند و به فنجان خودش اشاره می کند:

_چیه؟ قهوه میخوای؟ دوست داری باز بغلت کنم ببرمت بیمارستان؟

ماگ را از دستش میگیرم و رو برمیگردانم. منتظرم تا خودش هم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی کنارم بنشیند اما ، صندلی پایه بلند شبیه به چهار پایه ای را درست پشت سرم میگذارد و درست پشتم مینشیند. به سمتش سربرمیگردانم و قبل از آنکه بپرسم "چرا اینجا؟" ، پتوی نرم و نازکی را روی دوش خودش می اندازد و با چسباندن دو طرفش به هم باعث می شود من هم در حصارِ گرم پتو قرار بگیرم.

_اینجوری گرم تره!

سرش را درست بالای سرم حس میکنم و وجودم از بوی آشنایی که حالا همراهِ من در حصار پتوی نرم و ملایم مشترکیست پر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیتم کم کم فروکش می کند و جایش را به حس مطلوب و دلپذیری می دهد که مانند گرمای دمنوش آرام آرام وجودم را گرم می کند.

آهنگ ملایمی در فضای میانمان پخش می شود. از همان آهنگ هایی که هرچند زیاد متوجه معنی اش نمیشوم اما شدیدا به حال و هوایمان میخورد و مانند تکه ی آخرِ پازل ، لحظه ی به یادماندنی مان را تکمیل می کند. به گوشی اش که روی میز کنارمان گذاشته نگاه می کنم و می گویم:

_از اینجور آهنگا هم گوش میدادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه اش را پایین تر می آورد و روی فضای خالی میان گردن و شانه ام تکیه می دهد:

_خیلی چیزا در موردم هس که هنوز نمیدونی!

سرش را به سمتم برمیگرداند:

_بهم فرصت بدی آروم آروم نشونت میدم.

_اولین باری که ازین آهنگای عجیب غریب گذاشته بودی توی ماشینت فکر میکردم چقدر ممکنه دیوونه و عجیب غریب باشی. خصوصا وقتی خودتم باهاش داد می زدی و میخوندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همون روز که با رفیقات لاستیک ماشینم و پنچر کردین؟

سرم را عقب میکشم و برایش چشم نازک میکنم:

_همون روزی که روسریم و گرفتی و مجبورم کردی سرلخت و پیاده تا ده برگردم!

دوباره یاد آن حرکت دیوانه وارش می افتم و حرص میخورم. میخندد و جرعه ای از قهوه اش مینوشد و موهای کنار صورتم را نوازش گونه پشت گوش هایم هدایت می کند:

_تو که پیاده نرفتی. با اون یارو تعمیرکاره برگشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش میکنم. بعد از چند ثانیه ناباور می گویم:

_اونجا بودی؟

میخندد و ماگ خالی را از دستم میگیرد و کناری میگذارد. پتو را محکم تر دورم میپیچد. جوری که دستانم مانند کودکی قنداقی داخلش قفل می شود.

_گفتم که خیلی چیزا ازم نمیدونی!

تکان تکانم می دهد تا هر دو با هم همراه آهنگ آرام تاب بخوریم.

یاد آن روز میفتم... اینکه آقا سجاد برخلاف همیشه زودتر از تعمیرگاهش برگشته بود و من به این فکر کرده بودم که چقدر خوش شانسم که او را

رمان بازار
romanbazar.ir

در راه بازگشت به ده دیده ام. لب می زنم:

_پس کارِ تو بود؟

_وقتی رسیدم تعمیرگاه بهش گفتم نتونستم برگردونمت ده و برگرده. ولی ازش خواهش کردم بهت چیزی از من نگه.

با آرنج به پهلویش میکوبم:

_خیلی بدجنسی. چجوری دلت اومد؟

_دلم نیومد که فرستادمش دنبالت. وگرنه که خودم برمیگشتم و حسابِ اون دوستای لاتتم میذاشتم کفِ دستشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از حرکت دادنم برمیدارد و ناگهان سرش را پایین می آورد:

_نکنه یکی از اون الدنگا بود؟

گیج نگاهش می کنم:

_کی؟

_اونی که قبل من بوسیدت!

سرم سوت می کشد. هنوز آنجا گیر کرده؟ چشمانش باریک می شود:

_واقعا با هیچ کدوم از اون بزغاله ها رابطه ای نداشتی؟ نکنه همونی بود که باباش تعمیرگاه داشت؟

پتو را با عصبانیت کنار می زنم:

_چرا گیر دادی به این قضیه؟ اصلا مگه من گفتم کسی... کسی منو..

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف سر تکان می دهم:

_تو درست بشو نیستی!

کنارش می زنم و داخل می روم. از کنارِ میز وسط هال و کیکِ نیمه خورده ی رویش میگذرم و به سمت اتاقش می روم. پشت سرم می آید و با خونسردی می گوید:

_چرا عصبانی میشی من که چیزی نگفتم؟ فقط میخوام بدونم کی بوده!

با حرص به سمتش برمیگردم:

_هیچ وقت قرار نیست بفهمی!

ابرو بالا می دهد:

_پس یه خری بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بوده! خیلی هم ممنونم ازش چون باعث شد اولیش تو نباشی! خوبه؟

پوزخندی می زند:

_حالا چرا اون وری میری؟ خوابت میاد؟ مستقیم بریم سرِ اصل مطلب؟

_یادم افتاد روسریِ ننه جون هنوزم دست توئه. میخوام پسش بگیرم!

سریع و با قدم بلندی راهم را سد می کند و مقابل در اتاق می ایستد:

_راه نداره!

دست به سینه نگاهش میکنم:

_اگه میخواستم واسه گرفتنش فرصت زیاد داشتم اما خواستم تو حضور

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت پسش بگیرم. بهتره پسش بدی! چون یادگاریه.

_گفتم که راه نداره!

دستم را با حرص مشت میکنم. کاش میتوانستم همینجا مشتی حواله ی چهره ی خونسرد و حرص درارش کنم.
نگاهش را پایین می آورد و به مشتم نگاه می کند:

_چیه؟ میخوای بزنیم؟

_برو کنار ، میخوام برش دارم!

#پست۲۸۹

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر چیز دیگه ای رو میتونی برداری ولی اونو نه!

نگاهش میکنم و بعد از کمی مکث بی اختیار می گویم:

_چرا؟ چون اولین چیزیه که ازم گرفتی؟ مثل عادت همیشگیت که چیزای مختلف و از دخترای مختلف میگرفتی و ازشون کلکسیون میساختی؟

دستش از روی چهار چوبِ در پایین می افتد و حالت نگاهش تغییر میکند. لب روی هم میفشارم و سکوت می کنم. نباید میگفتم؟!

از مقابلم کنار می رود و به اتاقش اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا ، برو برش دار!

برای کم آوردن دیر است. آرام از کنارش میگذرم و مقابل کمد می ایستم. عکسش روی شیشه ی کمد می افتد. در سکوت و دست به سینه مقابلم ایستاده.

کمی در همان حال می ایستم اما هر کار میکنم دستم به سمت قفل کمد نمی رود. صدایش را از پشت سرم میشنوم:

_رزا بهت گفت من همچین چیزایی تو کمدم دارم؟

لبم را به دندان میگیرم. لعنت بر تو رزا!

_پس حدسم درست بود. کلید اینجارم اون داده بهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم را که میبیند جلو می آید. دستش را از کنارم دراز می کند و درِ کمد را باز می کند. میخواهم چیزی بگویم که خودش می گوید:

_دروغ نگفت بهت!

یخ می زنم. سرم را به سمتش برمیگردانم و ناباور نگاهش میکنم. دستش را به سمت وسایل می برد:

_هیچ وقت درک نکردم چرا دو نفر وقتی بخاطر منافعِ همدیگه به هم نزدیک میشن چرا باید اسمش و بذارن عشق. چرا باید بخوان پای عشق و عاشقی و وسط بکشن و زندگی خودشون و بقیه رو به لجن بکشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از گردنبند ها را بیرون می کشد:

_چرا انقدر جسارت ندارن بگن بخاطر پولت ، موقعیتت ، قیافت ، شغل و هر کوفت دیگه ای باهاتم.

نگاهم می کند:

_من هیچ وقت به هیچ کدومشون نگفتم عاشقشونم. هیچ وقت ادعا نکردم دوسشون دارم. اما تو چشماشون دروغ و کثافت و میدیدم. وقتی با تظاهر رابطه های قبلیشون و به گند کشیده بودن تا به چیزایی که میخوان برسن و اسمش و میذاشتن عشق ، بعدش که کیس بهتری پیدا میکردن میپریدن بغلش و عشقِ قبلیشون میشد "اشتباه" !

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی می زنم. با پوزخند گردنبند را گوشه ای پرت می کند:

_فکر کردم اگه الان کسی تو گوششون بزنه و از این خواب کثیف بیدارشون کنه خیلی بهتره تا اینکه بخوان فردا روزی منتِ تمام اشتباهاشون و به بچه های بی گناهی بزنن که تنها گناهش به دنیا اومدن وسطِ تبانی و طمعِ دو تا نادون بوده!

مستقیم نگاهم می کند:

_من همینقدر عوضی بودم. چون جلوی اون عوضی ها فقط یه عوضی تر از خودشون میتونست بایسته. اینارم برنداشتم بذارم اینجا که باهاشون

رمان بازار
romanbazar.ir

کلکسیون درست کنم. فقط خواستم یادم نره...

نگاهش عمیق می شود:

_اگه یه روز منم دلم لرزید ، نگاشون کنم و یادم نره همه چی تو این دنیا چقدر کشکه! اینا تاریخ انقضای همون عشقایی ان که همشون ادعا کردن هیچ وقت تمومی نداره.

_فایده ای هم داشت؟ هر کسی مسئول کارا و سرنوشت خودشه. ما نمیتونیم همه ی آدمای دنیا رو عوض کنیم. خدا هم نیستیم برا کسی مجازات تعیین کنیم. هر کسی به اندازه اعمالش سهمش و از زندگی برمیداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلو می آید و روسری را از بالا برمیدارد:

_من به همین یه تیکه قانعم. اگه تو بتونی با همچین گذشته ای بسازی ، من دیگه هیچی جز تو از دنیا نمیخوام!

نگاهش می کنم. صدایش آنقدر بریده و پر حسرت است که قدرتِ هر عکس العملی را از من میگیرد. سر پایین می اندازم و بزاقم را به سختی قورت می دهم:

_گذشته ی تو هرچی بوده به خودت ربط داره. من همون لحظه که تصمیم گرفتم دیگه هیچ جوره خودت و گذشتت و قضاوت نکنم چشم رو همه ی اینا هم بستم. ولی اینکه بابت اون گذشته چه

رمان بازار
romanbazar.ir

تاوانی قراره بدی از اراده و خواستِ من خارجه. نمیتونمم قولی بابتش بهت بدم.

دستانم را در دست میگیرد:

_واسم مهم نیس. تو باشی همه چیو میتونم تحمل کنم. فقط اگه بدونم تو این دستا رو هیچ وقت ولشون نمیکنی!

سر بالا می کنم. ادامه می دهد:

_عوض می شم. بخاطرِ تو!

سرم را با لبخند کمرنگی تکان می دهم و قبل از آنکه چیزی بفهمم در آغوشش فرو می روم. دستش را نوازگشونه پشت تنم میکشد. درست مانند همان کودک بی پناهی که توپش پاره شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرتِ بازی برای همین روی دلش ماند. مشت آرامی به پشتش می زنم:

_این کمد و چیکارش میکنی؟

_میسوزونمش. همین فردا. خوبه؟

_نسوزونش. توش کلی خاطره از بچگیات هست. فقط اون چیزای مزخرف و بنداز بره.

فاصله میگیرد و متعجب نگاهم می کند. نگاهش تخس و بازیگوش است. خصوصا زیرِ انبوهِ طره های ریز و درشتِ فرِ موهایش.

_چیه؟ فکر کردی قبلا ندیدمشون؟ تازه اون دستبند تمر هندی رو هم دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همونایی که تف کردم دادم بهت. توهم گذاشتیشون تو جیبت!

#پست۲۹۰

نگاهش نباور می شود:

_یادت میاد؟!

با دست سینه اش را به عقب هل می دهم:

_پس چی؟ فکر کردی خنگم؟

_دیگه چیا یادته؟

_خیلی چیزا!

_مثلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی میخوای بدونی؟

نگاهش نافذ می شود:

_اینکه اولین بار کی ماچت کرد؟

همین که میخواهم دوباره عصبانی شوم دستم را میکشد و اینبار محکم تر بغلم می کند.

_اینا رو ول کن. قراره چجوری بخوابیم امشب؟

برق از سرم میپرد. سعی میکنم سرم را از روی سینه اش بلند کنم اما اجازه نمی دهد:

_محاله اینجا بخوابم. چی فکر کردی تو؟

_محاله بذارم بری. تو چی فکر کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تقلا میکنم از آغوشش بیرون بیایم:

_دارم جدی میگم. پیش خودت فکرای بیخود نکن ها. به هر بهونه ای هم اینجوری بهم نچسب.. ما..

رهایم نمیکند اما سرش را عقب میکشد:

_ما چی؟ نامحرمیم؟ اوکی.. میتونم همین فردا عقدت کنم. واسه من هیچ فرقی نمیکنه!

با چشمان بیرون زده نگاهش می کنم:

_ارن!

میخندد:

_چیه؟ فکر میکنی شوخیه؟ جراتش و ندارم؟ میخوای همین الان عقدت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا از اون خطبه ها که میخونن بخونیم؟
واسه من همه چی اوکیه!

ضربان قلبم بالا می رود. چشمانش میخندد اما صدایش جدی است.

_تو تنها خانواده ی منی. واسم مهم نیس کِی و چجوری. ولی تا آخرین روزی که نفس میکشم میخوام همینجوری بهت بچسبم. مثل کنه!

نگاهم در نگاهِ مهربان و پر عشقش قفل شده و ذهنم پیش واژه ی "خانواده" گیر کرده. چقدر باید برایش عزیز باشم تا واژه ی خانواده را کنار اسمم بگذارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو می آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند. چشمانش را میبندد و آرام می گوید:

_شب و پیشم میخوابی؟

مشتی به بازویش می زنم و خودم را معذب عقب میکشم:

_باز شروع کردی؟ چی تو مغزته تو؟

_هیچی! فکر کردی فکر و ذکر ما مردا فقط همین چیزاست؟

لبخند دندان نمایی می زند:

_درست فکر کردی. ولی نه الآن! خیلی کارا هست که دلم میخواد باهات انجام بدم. از آخر بخوای بیای اول که دیگه مزه ای نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را میگیرد و تکانی می دهد:

_فقط دستت و میگیرم. وسطمون هم یه بالش گنده میذارم خیالت راحت باشه. قبوله؟

دستم را عقب می کشم:

_اگه میخوای همینجا بخوابم ، توی اتاقت میخوابی. منم تو اتاق دیگه میخوابم. از جاتم تکون نمیخوری!

اخم می کند:

_گلبهار...

عقب می روم:

_همین که گفتم. یه کلمه حرف بزنی میرم!

قیافه اش شاکی می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اعتماد نداری بهم؟ فکر کردی انقدر سست عنصرم من؟

دستانش را از هم باز میکند:

_ میخوای بهت ثابت کنم هیچ حس و حال بیخودی ندارم الان؟

از اتاق بیرون می روم:

_هیچی نمیخوام ثابت کنی. همون شبی که تو خونه باغ اومدی توی اتاقم ثابت کردی چقدر قابل اعتمادی! فقط بگیر بخواب. منم مثل همون شب که اینجا مونده بودم تو اتاق بغلی میخوابم. فهمیدی؟

عصبی دستی میان موهایش می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان داری شوخی میکنی دیگه؟ بخوابم؟ اونم وقتی تو توی اتاق بغلی هستی؟ فکر کردی اون شبا رو هم درست درمون خوابیدم؟

_پس چجوری میخواستی کنارم فقط بخوابی؟

لب روی هم میفشارد و ناامیدانه صدایم می زند:

_گلبهار...

_اگه خوابت نمیبره میتونی کمدت و گردگیری کنی. بهترین فرصته!

دستگیره در را به سمت خودم میکشم:

_فردا صبح میبینمت.

_گلبهار!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی در هوا تکان می دهم و در را میبندم. از دیدن صورت سرخ شده از عصبانیتش هم خنده ام میگیرد و هم حرص میخورم.

_بچه پررو!

سری تکان می دهم و باقی کیک را داخل یخچال قرار می دهم. بشقاب های کثیف را هم داخل سینک میگذارم و به اتاق دیگر می روم. خودم را روی تخت رها میکنم و به سقف زل می زنم. مگر می شود خوابید؟ آن هم بعد از تمام اتفاق هایی که امشب در این خانه افتاد؟ لبخندی به آرامی روی لب هایم نقش میبندد و چشمانم را میبندد. مرور تک تک دقایقی که در این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت گذشت ، برای یک عمر بی خواب شدنم هم کافیست!

#پست۲۹۱

***

"ارِن"

کف ریش را با شوتچه روی چانه و صورتم پخش میکنم و از داخل آینه نگاهی به خودم می اندازم. همانطور که سعی میکنم صورتم را مرتب و درست اصلاح کنم ، همزمان به شب

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت و طولانی ام می اندیشم. اگر از من بپرسند بی پایان ترین شبِ زندگی ات کدام بود بی شک انتخابم شبِ گذشته است. وقتی با وجود آنکه در همان هوایی نفس میکشیدم که پر از عطرِ او بود و اجازه ی ورود به حریمش را نداشتم. وقتی چهره ی دخترانه و معصومش را هزاران بار تصور کردم و پهلو به پهلو شدم تا پا روی اراده ام نگذارم و وقتی بعد از تمامِ این سختی ها تازه به او و دنیایش رسیده ام ، تسلیم بی قراری ام نشوم ، وقتی انگار به پای ثانیه ها وزنه ای به سنگینی تمام دنیا بسته بودند که من را در همان بی تابی و بی خوابی و

رمان بازار
romanbazar.ir

آشفتگی رها کند و من ناباورانه به تک تکِ شب هایی اندیشیدم که بدونِ حضورِ او گذشت!

شده بودم مثل کودک متولد شده در حبسی که بعد از اولین روزِ آزادی اش ، تازه طعم نورِ آفتاب و هوای آزاد را چشیده و دیگر حتی تصورِ گذراندن یک ثانیه در آن زندانِ سابق برایش برابر با مرگ است. نمیتوانم به روزها و شب هایی که بدونِ بودنِ او گذراندم فکر کنم اما ، دیگر تصورِ گذراندن حتی یک لحظه بدونِ او برایم غیرممکن شده. این را وقتی صبحِ زود بالاخره تسلیم خواست قلبم شدم و پاورچین به سمت اتاقش رفتم ، وقتی با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنِ چهره ی غرق در خوابش بالاخره بعد از ساعت ها بی قراری لبخند به لبم آمد و برای فرار از هر واکنش غیر ارادی و هیجانی ، به اینجا پناه آوردم ، فهمیدم!

آبی به سر و صورتم می زنم و حوله ام را میپوشم. همین که پا از حمام بیرون میگذارم ، چشمم به نایلون بزرگی که پر کرده ام از خرت و پرت های داخلِ کمد می افتد. خرت و پرت هایی که زمانی تمامِ دستاوردم از دنیای اطرافم بودند و حالا تنها خرابه های همان روزهای بیهوده و عبثند!

با پوزخند تلخی از کنارشان میگذرم و دستبند چرم ظریف را از روی میزم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیدارم. با نگاهی به مهره ی حرف G ، لبخند بی اراده ای روی لبهایم نقش میبندد. بی معطلی دستبند را دور مچ خیسم میبندم و همین که صدایی از بیرونِ اتاق میشنوم ، به سمتِ در پیش می روم اما در آخرین لحظه مکثی می کنم و دستم روی دستگیره خشک می شود. نمیخواهم بترسانمش. اگر اشتیاقم را با هوسِ تصاحبش اشتباه بگیرد و دورتر از جایی که هست بایستد چه؟

قدمی عقب می روم و با همان تن و بدنِ خیس ، با عجله تیشرت و شلواری میپوشم. از اتاق بیرون می روم و به اطراف سرک می کشم اما در تیرراس نگاهم نیست! گلدان بزرگِ روی میز ،

رمان بازار
romanbazar.ir

با گل های تازه ی داخلش توجهم را جلب می کند. خانه بر خلافِ بهم ریختگیِ دیشب ، حالا کاملا تمیز و مرتب به نظر میرسد. جلوتر می روم و همین که داخل آشپزخانه سرک می کشم ، بالاخره میبینمش. گوشه ی پرده ی پنجره ی آشپزخانه را کنار داده و با قامت خمیده و جا خورده ای ، مشغول تماشای دو کبوتریست که روی لبه ی پنجره نشسته اند. همانجا نامحسوس می ایستم و بی صدا نگاهش می کنم.
دستانش را زیر چانه اش زده و آرام صحبت می کند:

_حتما دنبالِ یه جای درست حسابی واسه لونه ای که تخم بذاری آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی می کشد:

_دلم واسه مامانم تنگ شده. یعنی شکمش چقدر بزرگ شده الآن؟

صدای دلتنگ و آرامَش را بیش از این تاب نمی آورم و داخل می روم. آنچنان غرق تماشای کبوترها و افکارش شده که متوجه ورودم نمی شود. از پشت سر کامل نزدیکش می شوم و دستانم را به یکباره دور کمرش می اندازم.

"هین" بلندی می گوید و از جا میپرد. سریع دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا میبرم. سربرمیگرداند و نگاهی به جای خالی کبوترها می اندازد. با صورت سرخ از حرص به سمتم برمیگردد:

_دیدی چیکار کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن چهره شاکی اش خنده ام میگیرد.

_چیکار کردم؟

_پرشون دادی. تازه نشسته بودن. میخواستم واسشون یواشکی نون خرد بریزم.

میخندم و دستانم را دور کمرش می اندازم. خنده ام کفری ترش می کند.

_نون خرد؟ مگه مرغن؟

چپ نگاهم می کند و حلقه ی دستم را باز می کند.

_متخصص حال گیری هستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردد و با حسرت به جای خالی کبوترها نگاه می کند. کنارش می ایستم و به نیم رخش نگاه می کنم:

_به مامانت فکر میکنی؟

با مکث سر تکان می دهد:

_با اینکه تقریبا هر روز تلفنی حرف میزنیم اما هنوزم هیچی بهم نمیگه.

_میخوای اینبار بهش بگی که میدونی؟

نگاهم می کند:

_وقتی تا حالا بهم نگفته یعنی براش سخت بوده. با گفتن اینکه خبر دارم فقط غرورش میشکنه. ترجیح میدم منتظر شم خودش بگه. اما از اینکه مجبوره این شرایط سخت و تنهایی تحمل کنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ جوره خبر از سلامتیش ندارم ناراحتم.

نفسی میگیرم:

_نگران نباش. مامانت به اندازه ای که بتونه از پسش بر بیاد قوی و خودساخته هست.

#پست۲۹۲

نگاهم به نیم رخش عمق میگیرد:

_همینکه تورو انقدر لجباز و سیریش و نترس بزرگ کرد نشون میده چقدر تو این چیزا موفق بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ نگاهم میکند. چشمانش یک دور بین اجزای صورتم میچرخد و روی موهایم توقف میکند.

_حموم بودی؟

سرم را جلو میبرم و محکم تکان تکان می دهم تا قطرات آب روی سر و صورتش بچکد:

_معلوم نیس؟

دستش را معترضانه جلوی صورتش میگذارد:

_نکن!

به سمت یکی از کابینت ها می روم و نایلون بلغور را بیرون می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انگار دیشب خیلی خوب خوابیدی!
برعکسِ منِ بدبخت که یه ثانیه هم چشم رو هم نذاشتم.
سکوت کرده. فکرش تمامِ شب عذابم داده و خودش سکوت کرده!
مشتی از بلغورها برمیدارم و به سمتش برمیگردم. به دستش اشاره میکنم:
_بازش کن!
با مکث و گیج دستانش را باز می کند. بلغورها را داخل دستش میریزم و تا کنارِ پنجره آرام هدایتش می کنم. پنجره را باز میکنم و دستش را بیرون میبرم. لای انگشتانش را به آرامی باز می کند و بلغورها لبه ی بیرونی پنجره میریزد.

دوباره پنجره را میبندم و گوشه ی پرده را با دست کنار می دهم. آرام کنار گوشش می گویم:

_تا ده بشماری اومدن!

نگاهِ کوتاه و پرشوقی بهم می اندازد و دوباره سر برمیگرداند. به چند ثانیه نمیکشد که هر دو کبوتر برمیگردند و وحشیانه مشغول خوردن می شوند. مثل بچه ها با ذوق میخندد:

_واقعا اومدن!

به سمتم برمیگردد:

_همیشه میان؟

لب کج می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر وقت خونه باشم سر و کله شون پیدا میشه.

پرده را رها می کنم و برمیگردم:

_بعد تا دوباره گشنه نشن خبری ازشون نمیشه. شکم پرستای پررو!

همزمان چشمم به اُپنِ چیده شده از صبحانه می افتد و ابروهایم بالا می رود. عسل و خامه و مربا و حلوا شکری و پنیر و کلی چیزِ ریز و درشتِ دیگر. با تعجب نگاهش می کنم:

_تو رفتی خریدی اینا رو؟

پشت چشم نازک میکند و به سمتم می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جالبه که تو خونه ت واسه کبوترا بلغور داری ولی هیچی واسه خوردنِ خودت نداری. شبا که اکثرا اینجا میخوابی. صبحونه چی میخوری تو پس؟

روی صندلی پایه بلند مینشینم:

_عادت ندارم. نمیخورم!

کنارم مینشیند:

_باید عادت کنی. صبحونه اصلی ترین وعده ی غذاییه!

نگاهش می کنم:

_به جاش به تو عادت می کنم. تو میتونی همیشه واسم آماده کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نان سنگک و کره و مربا لقمه ی کوچکی میگیرد و مقابلم نگه می دارد:

_من بلد نیستم مثل تو یا دخترای شهری ازون صبحونه های خارجکی و عجیب غریب درست کنم. ولی اینا مقوی ان. به قول ننه جون صبح و هرچقدر پر قوه شروع کنی ، شب همونقدر سالم سر رو بالش میذاری!

منتظر می ماند لقمه را از دستش بگیرم اما من هنوز در انتظارِ پاسخِ نداده اش به جمله ی قبلم. با این حال دلم نمی آید بیشتر دستش را معطل کنم. سرم را جلو میبرم و تا بند اولِ دو انگشتش را داخل دهانم فرو میبرم. با اعتراض

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را عقب میکشد. خیره نگاهش میکنم:

_ننه جونت نگفت اون بدبختایی که شب از درد نتونستن بخوابن چی واسشون خوبه؟

اخمی می کند:

_درد؟!

خیره نگاهش می کنم:

_ دردِ بی درمونِ بی کسی. نشنیدی؟

هنوز گیج نگاهم می کند. ضربه ای به پیشانی اش می زنم و کلافه سر تکان می دهم:

_ولش کن. غذاتو بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که به آرنجم می افتد ، حالت چشمانش عوض می شود. تکه ی کوچکی نان داخل دهنش میگذارد و آرام می گوید:

_زخم دستت بهتره؟

بدون اینکه نگاهش کنم لقمه ای برای خودم میگیرم:

_خوبه ، در مقابلِ آدمی که زیر گرفتم هیچی نیست!

_تیکه میندازی؟

نگاهش می کنم و خرده ی نان گوشه ی لبش را پاک می کنم:

_حقیقتو میگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند اما بعد از چند ثانیه خودش به حرف می آید:

_تو تمام مدتی که میشناختمش ، هیچ وقت پاش و از گلیمش درازتر نکرد. هیچ وقتم بهم بی احترامی نکرد. رابطه مون همیشه در حد همون دوتا دانشجوی مجسمه سازی بود. نمیتونم بگم از حمایتاش و حرفاش حس خوبی نمیگرفتم اما ، هیچ وقت بهش به چشم دیگه ای نگاه نکردم. میدونستم یه حسایی بهم داره اما فکر کردم به مرور زمان با رفتارِ محترمانه و فاصله ای که براش تعیین کردم خودش بیخیال میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین می اندازد و با لقمه اش بازی می کند:

_اولین باری بود که یکی بهم دلگرمی میداد. وقتی کتاباش و بهم داد و گفت باورم میکنه که موفق می شم برای اولین بار حس کردم یکی به جز خانواده و نزدیکام بهم باور و امید داره. نمیخواستم دوستیِ بینمون خراب شه اما حالا...

نفسی میگیرد و کوتاه نگاهم می کند:

_نمیتونم بخاطر اتفاقی که افتاد ببخشمش. اگه میخواست ، میتونست بهم بگه کارِ تو نبود. اما انگار از قصد خواست من دچار سوتفاهم شم. فکر نمیکردم همچین آدمی باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند یک طرفه ای می زنم:

_اون روزی که به خواستِ من اومد دنبالت ولی جای برگردوندنت به خونه باغ بردتت خونه ی خودش فهمیدم چه مارموزیه!

#پست۲۹۳

سریع به سمتم برمیگردد و ناباور نگاهم می کند. به پشت صندلی تکیه می دهم و سر تکان می دهم:

_چیه؟ فکرش و نمیکردی؟ چاره ی دیگه ای واسم نذاشته بودی. میدونستم اگه خودم بیام دنبالت لجبازتر از اونی

رمان بازار
romanbazar.ir

که قبول کنی. به جاش اون و همه جوره قبول داشتی!

حالت نگاهش عوض می شود. دستم را جلو میبرم و موهای کوتاه و موج دارِ روی پیشانی اش را کنار می دهم:

_نمیخوام بگم آدم بد یا عوضی ایه. چون اگه همچین کسی بود نمیذاشتم حتی دو قدمیت نزدیک شه. هیچ وقتم سعی نکردم ناعادلانه رفتار کنم و با گفتنِ حقیقتایی که ازت قایم کرد خرابش کنم یا مثلا امتیازم و بالا ببرم. فقط و فقط به این فکر کردم اگه از یکی دیگه بشنوی چقدر بیشتر میشکنی و غرورت جریحه دار میشه. منتظر بودم خودت بفهمی آدمی که جوونمردونه نتونه یه

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه رو شروع کنه ، هیچ وقت لیاقتِ پیش بردنِ احساسش و نداره و تو همون شروع باختهِ!

بی حرف نگاهم می کند. از همان نگاه هایی که دنیایی حرف نگفته دارد.

لبخندی میزنم و موهایش را با دست بهم میریزم:

_خیلی خب بسه. نمیخوام دیگه درباره ی هیچ کسی جز خودمون حرف بزنیم.

به محتویات روی اپن اشاره می کنم:

_دیگه لقمه نمیگیری؟ به این زودی خسته شدی؟

اخم میکند و با مرتب کردن موهای به هم ریخته اش از جا برمیخیزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت بگیر!

کاغذ تا شده ای را از روی کابینت برمیدارد و مقابلم میگذارد:

_همینجوری که میخوری یه نگاه هم به این بنداز!

چینی به بینی ام می دهد:

_نامه نوشتی واسم؟

_چیزایی که باید درباره ش توافق کنیم!

تای کاغذ را باز میکنم و شروع به خواندن میکنم. هرچه بیشتر میخوانم ابروهایم بیشتر در هم فرو می روند. مکثی میکنم و با چشمان چین افتاده نگاهش می کنم:

_عهدنامه ترکمانچایه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازد:

_باید مذاکره کنیم.

_اگه نخوام چی؟

_نمیتونی نخوای!

کاغذ را مچاله میکنم و خیره و عصبی نگاهش میکنم:

_گلبهار!

نگاهِ او هم جدی می شود:

_من و تو دیگه اون بچه های کوچیکِ توی حیاط ننه جون نیستیم اِرِن. رابطه مونم دیگه اون رابطه ی بچگونه و ساده نیست.

سر پایین می اندازد و به خوبی میدانم این رو گرفتن شروعِ کدام بحث است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید واسه تو این چیزا عادی باشه ولی واسه من نیست. نهایتِ آزادیِ من تو زندگیم ، خلاصه میشد تو دوچرخه سواری و گِل بازی با دختر و پسرای همسایه. من...

مکثی میکند و گونه اش رنگ می گیرد. در سکوت فقط نگاهش میکنم تا جمله اش را تمام کند:

_من عادت ندارم به همچین چیزایی... به خودم قول دادم همیشه جوری زندگی کنم که هیچ وقت نه نیاز به تذکر باشه نه باری رو دوش کسی باشم. نمیخوام جوری زندگی کنم که پدر و مادرم بخاطرش احساس شرم یا ناراحتی کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بینمون یه حریم باشه بهتر میتونیم رابطه مون و تحت کنترل نگه داریم!

_واقعا فکر کردی این یه تیکه کاغذ نباشه من به حریمت تجاوز میکنم؟ منو اینجوری شناختی؟

سر بالا می کند:

_چرا فکر میکنی فقط به خاطر تو نوشتمش؟

دوباره سر پایین می اندازد:

_هیچ آدمی نمیتونه ادعا کنه از این چیزا بدش میاد. همونطور که کسی نمیتونه مدعی شه دست و دلش نمیلرزه. اراده همیشه و همه جا کارساز نیست. وقتی بین دو نفر یه

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیش شعله بکشه ممکنه نتونن به موقع مهارش کنن. نمیخوام اتفاقایی بیفته که بخاطرش مجبور شیم تصمیم عجولانه ای بگیریم که مسیر زندگیمون و عوض کنه.

آشفته تر می شوم. دستی بین موهایم میکشم و پوزخند صداداری می زنم:

_ترست از چیه گلبهار؟ جای طفره رفتن بگو میترسم کاری کنی که پابندِ تو و رابطه مون شم. میترسی مجبورت کنم تا آخرِ عمر کنارم بمونی؟ اونم منی که خودم حالم از همچین تبانی هایی بهم میخوره؟

سکوت می کند. لب روی هم میفشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینه؟

نفس بلندی میکشم و شانه هایش را میگیرم:

_به من نگاه کن دو دقیقه!

سرش را آرام بالا می آورد. نمیدانم چه در سرش میگذرد که نگاهش در همین چند ثانیه آشوب شده.

_من همچین آدمی ام؟ اگه میخواستم تورو با همچین ترفندای کثیفی مال خودم کنم خیلی وقت پیش دست به کار میشدم!

_میترسم.

ناباور پلک می زنم:

_از من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_از تو ، از خودم. از هر چیزی که الآن خیلی قشنگه ولی ممکنه با یه اشتباه روی دیگه ای بگیره. زندگیِ من مثل تو نیست ارن. برعکسِ تو من باید بابت همه چی به اطرافیانم حساب پس بدم. تو محیطی بزرگ شدم که سالها بخاطر یه تیکه گِل و علاقه م مجبور شدم با همه بجنگم. فکر میکنی تو دنیای من فاصله ی عشق و اجبار چقدره؟ من نمیخوام انتخابم از روی اجبار و باید و نبایدای اطرافم رو احساسم سایه بندازه. حتی اگه اون انتخاب تو باشی که تصمیمِ خودم بوده!

دستم را به آرامی در دستش میگیرد. نگاهِ من بی حرف روی چشمانش قفل

رمان بازار
romanbazar.ir

شده تا بتوانم دنیایی که با وحشت درباره اش صحبت میکند را درک کنم و او ، با همان چشمانِ پر آشوبش ملتمسانه نگاهم می کند.

#پست۲۹۴

زمان صفر:

_دوست دارم اگه قراره با هم باشیم ، اگه راهی و قراره بریم همش بخاطر همین احساس بینمون باشه. نمیخوام به همدیگه مدیون شیم یا نسبت به هم احساس مسئولیت کنیم. میخوام چیزی و با هم تجربه کنیم که تو زندگی جفتمون

رمان بازار
romanbazar.ir

جاش خالیه. این کاغذ و نوشته ها قرار نیست مارو از هم دور کنن. فقط نوشتمش که بدونیم کجا باید بایستیم و از خط قرمزا رد نشیم.

نفسی میگیرم و دوباره به کاغذ نگاه می کنم.

_اگه قرار باشه نیای اینجا ، یا تو خونه باغ هم پیشِ کسی بهت نزدیک نشم و هیچ کس از رابطمون خبر نداشته باشه ، پس چجوری قراره ببینمت؟ چجوری قراره باهم باشیم اصلا؟ تو خواب و خیال؟

میان تمامِ دلواپسی هایش لبخندی روی لب هایش مینشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بسپارش به من! من میدونم چه جوری!

دست به سینه با سری کج نگاهش می کنم:

_مثلا؟

_از هفته ی دیگه تعطیلات میان ترم من شروع میشه. میتونیم یه برنامه ریزی خوب کنیم. مثلا من دوست دارم باهات برم سینما و شهربازی و باغ وحش. شاید واسه تو خنده دار باشه اما من هیچ وقت نرفتم اینجور جاها. یا مثلا میتونیم یه پیکنیک یه روزه اطرافِ شهر بریم. خوراکی و نهار هم ببریم. حتی میتونیم امیرحسینم با خودمون ببریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فروغ چشمانم رسما خاموش می شود.

_منظورت از برنامه اینجور کارا بود؟

انگشت کوچیکش را جلو می آورد:

_اگه قول بدم بهت بد نگذره چی؟ اگه قشنگ ترین خاطره های زندگیت شن چی؟

نگاهش عمق میگیرد. به سمت تراس سر برمیگرداند:

_مگه خودت دیشب از همین کارای عادی برام نگفتی؟ دوست نداری همین چیزای عادی اما قشنگ و با من تجربه کنی؟

جلو میروم و سرم را آنقدر به صورتش نزدیک می کنم که وقتی سربرمیگرداند

رمان بازار
romanbazar.ir

، صورتش مماس با لب هایم می شود. همانجا لب می زنم:

_من فقط میخوام تو همین فاصله ازت باشم. جهنمم باشه واسم مهم نیس. اینو بفهم!

میخواهد قدمی عقب برود که با دست مانع می شوم.

_قبوله! همش و قبول میکنم. اما شرط دارم!

نگاهم می کند:

_چه شرطی؟

پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم و چشم بسته لب می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه اینجا نیا، تو خونه باغ هم جلوی رزا یا بقیه کاری به کارت ندارم. حتی جلو امیرحسین! به پدر مادرتم چیزی نمیگم. یواشکی تو اتاقت هم نمیام. راه به راه بغلت هم نمیکنم ولی...

چشمانم را باز می کنم:

_احیانا وقتایی که خودت انقدر دلتنگم کردی که دیگه حالم و نفهمم ، وقتایی که نه کسی دورمون بود که بخوام رعایت کنم و نه مخی برام مونده بود که بخوام به این یه تیکه کاغذ فکر کنم...

نگاهم را تا چشمانش بالا می آورم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون وقت مسئولیتِ فرار با خودته!
اگه تونستی فرار کن.. اگه نتونستی..

مکثی میکنم:

_منو مقصر ندون!

ریتم نفس کشیدن و حالت نگاهش باهم عوض می شود. همین که میخواهد چیزی بگوید سرم را جلو میبرم و لب هایم را روی لب های کوچکش قفل میکنم. تنها ثانیه ای در همان حال میماند و سینه ام را نرم عقب هل می دهد. با حالی که میانِ خلسه ی خواستنِ او و پایبند ماندن به خواسته هایش سردرگم مانده خفه لب می زنم:

_هنوز امضاش نکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با گرفتن کمرش و کشیدنش به سمتِ خودم محکم تر میبوسمش. دست از تقلا بر می دارد و دو دستش را پشت شانه ام میگذارد. ناشیانه اما خواستنی ، در آغوشم مانند تکه قند شیرین و کوچکی حل می شود. نفس می کشم ، بالاخره قلبم به تپش می افتد و در میانِ عطر تنش زندگی را نفس می کشم.
نمیداند برای کویرِ تشنه ی قلبم حکم چه حیاتی را دارد. اگر میدانست ، اینگونه ظالمانه و با چند جمله ی کوتاه ، مرا از لمس اقیانوسِ وجودش محروم نمی کرد!

#پست۲۹۵

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ده روز از زمانِ با هم بودنمان میگذرد. ده روزی که تک تکِ ثانیه هایش جوری در ذهنم مهر و موم می شود که انگار قبل از این روزها را ، کسی جز من زندگی میکرده!

لبخند هایمان ، خنده های از ته دلمان ، اذیت های گاه و بی گاهِ من و اخم و تخم و قهر کردن های او ، گردش هایی که همه اش با خواست و برنامه ریزیِ او پیش می رود و چشمانِ براق و ذوق زده و راضی اش ، شیطنت های

رمان بازار
romanbazar.ir

بچگانه و سربه هوایی های او و خیره ماندن های طولانیِ من به نیم رخ و تمام رخ و تک تکِ کارهایِ کوچک و بزرگش ، همه و همه طوری طعم زندگی می دهد که بارها در طول روز از خودم میپرسم به کدام گناه و اشتباه تمام عمرم از همچین شادی های کوچک اما بزرگی محروم مانده ام؟

حالا و در این لحظه ، بودن در کنارش تنها چیزیست که از تمامِ دنیا می خواهم. برایم مهم نیست اگر پا به پای بچگانه هایش بدوم و همگامِ قدم هایش به نفس نفس بیفتم. اما وقتی در کنارش به تماشای جاده ای مینشینم که انگار هرگز فرصتِ عبور ازش را نداشته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

، گه گداری میانِ خودِ سابقم و اِرنی که ناشیانه با گام های او همقدم شده گیر می افتم و ترس بدی به دلم می افتد.
وقتی او بی مهابا قهقهه می زند و دلم با شنیدن خنده هایش تنگ تر میشود و بهانه گیر تر ، وقتی میانِ تاریکیِ سالنِ خلوتِ سینما نگاهش میکنم و مردانه و پر از خواهش به در آغوش کشیدنش می اندیشم و حواسِ او به تمام نشدنِ خوراکی ها تا انتهای فیلمی که حتی اسمش را به خاطر نمی آورم است ، وقتی من لبخند بر لب پُرم از نگرانیِ روزهای نامشخصِ آینده مان و میترسم از زمانی که حوصله اش را سر ببرم و دیگر همراهِ خوبی برای هیجاناتش

رمان بازار
romanbazar.ir

نباشم و تمامِ دغدغه ی او همین لحظه و همین زمان است ، با خودم به عاقبتِ این رابطه می اندیشم و برای اولین بار در زندگی ام معنای واژه ی "ترس" را با بند بند وجودم حس می کنم.

این روزها تازه میفهمم چقدر با او و دنیایش غریبه بوده ام! همیشه فکر میکردم از همه کس بیشتر و بهتر او را میشناسم اما حالا که از اینجا و این زاویه نگاهش می کنم ، در واقع هیچ دستاورد پر افتخاری ندارم!

گلبهار فرق دارد.. با همه ی دخترهایی که با تمامِ آزادی هایشان ، به دنبالِ محبوس کردنِ روابطشان در قالب عنوان ها و تصاحب مالکیت اند

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق دارد. در دنیایی که هر کسی در رابطه اش به بهانه ی خوشبختی ، به دنبالِ قلاده انداختن دور گردنِ طرفش است تا با شرع و قانونی که هرگز حتی با نامش هم آشنا نبوده ، وجودش را با توجه و مسئولیت پذیری معامله کند ، دنیای او پر از آزادی و حقِ انتخاب و بی مهابا زندگی کردن است و همین تفاوت ها مرا میترساند!

نه اینکه عاشقِ همین روحِ آزاد و بی غل و غشش نشده باشم اما ، با تمامِ حال خوبی که در کنارم دارد ، با تمام تلاش هایش برای بیرون کشیدنِ من از تنهایی و تاریکی ، هنوز عاجزانه و سردرگم ، به دنبال کشفِ کوچکترین

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ی امیدی در وجودم میگردم تا بتوانم حضورش را بدونِ احساسِ گناه در کنارم بپذیرم و نترسم. دلم نمیخواهد روی زندگی روشن و پر شور و شوقش سایه ی شوم و سیاهی باشم که از ناامیدی و پوچی و ترس تغذیه کند و روزی آنقدر بزرگ شود که تمام دنیایش را ببلعد!

نمیخواهم مرزِ باریکِ میانِ عشق و ترحمش باشم. نقطه ی مبهم زندگی اش که روزی تبدیل به بزرگ ترین اشتباه و پشیمانی اش شود! دیگر تحمل ندارم بارِ اضافی و پر زحمتِ زندگیِ کسِ دیگری باشم. دوباره نمی توانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر در افکارم غرقم که صدای پشتِ سر هِمِ زنگ واحد را نمیشنوم. همین که صفحه ی گوشی ام روشن و خاموش می شود ، صدای ضبط را با کنترل کم می کنم و با اکراه جواب می دهم:

_چیه؟

_چیه و کوفت. کم کن اون بی صاحبو صدای زنگ و بشنوی نکبت!

روی تخت نیم خیز می شوم و دستی میان موهایم می کشم:

_زنگِ اینجا؟

_نه زنگ خونه عمم. باز کن شکست دستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع می کنم و بی حوصله از اتاق بیرون می روم. پاهایم را کشان کشان سمت در هدایت میکنم و همین که در را باز می کنم ، فرید و بهروز را با دست های پر و قیافه ی شاکی مقابلم میبینم. پشت سرم را بی حوصله میخارانم:

_اینجا اومدید چیکار؟

فرید کنارم می زند و داخل می آید:

_مرض و سلام. حالا کلید و گرفتی ازمون خونه تم راه نمیدی مرتیکه؟

بهروز هم پشت سرش وارد می شود و به نایلون اشاره می کند:

_اومدیم گرم کنیم بریم صفا!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی می کشم و پشت سرشان به سمت نشیمن می روم.

_سوناس مگه اینجا؟

فرید نوشیدنی ها را همراه مزه های آماده یکی یکی از نایلون بیرون می کشد و روی میز میچیند:

_ بپر شات بیار که دیره.

بی حال جلو می روم:

_دیر واس چی؟

پوزخندی می زند و رو به بهروز با تاسف سر تکان می دهد:

#پست۲۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقا رو باش.

بهروز روی کاناپه لش می کند:

_من که گفتم این اصلا خبر از گروه نداره. خودش هست روحش جا دیگه سیر میکنه.

کنارشان مینشینم و زیتونی از داخل ظرف یکبار مصرف برمیدارم:

_بنالین ببینم چه خبره؟ این تیپ و قیافه واسه چیتونه؟

_مهمونی ساره دوست دختر سروشه.. اون همه قول و قرار... یادت رفت؟

_خب؟ مگه من به کسی قولی دادم که چیزی یادم باشه!؟

خیره نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیای دیگه یعنی؟

خونسرد نگاهش میکنم:

_میدونی چرا میپرسی؟

بهروز روی شانه اش می زند:

_نگفتم از دست رفت دیگه؟

_ول کن ببینم توهم هی نگفتم نگفتم. مگه دست خودشه؟

سرم را رو به سقف به پشت تکیه می دهم. صدای شاکی فرید را از کنارم میشنوم:

_این که دیگه رینگ و مسابقه نیست. میخوای کلا از همه بُری؟ با همه قطع رابطه کنی؟ اوکی فهمیدم خوشی الان. با کسی که دوسش داری وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذرونی و خوشبختی و ازین مزخرفا. ولی زندگی فقط همینه؟ بری باهاش دور دورِ بچگونه و بعد بیای تو خونه لش کنی بشینی پا فکر و خیال؟ تو این مدلی بودی مگه ارن؟

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم:

_چه مدلی بودم؟

نمیدانم چه در لحنم میبیند که نفس بلندی می کشد. خودش شاتی از داخل بوفه برمیدارد و برای من هم پر می کند. دستش را رد نمیکنم و کمی از مایع تلخ و خنک مینوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا حس میکنم خوشحال نیستی پس؟ مگه همینو نمیخواستی؟ مگه نمیخواستیش؟ چه مرگته باز؟

تلخندی می زنم. چه مرگم است؟ کاش میدانستم. کاش میتوانستم بفهمم چرا زمان هایی که کنارشم آرام تر و خوشبخت تر از آنی ام که لیاقتش را داشته باشم و زمان هایی که اطراف دنیایم خالی از حضورش می شود ، چرا همه ی افکار سیاه و توخالی ، مانند غول های شاخ و دم دار و بزرگ روی سرم آوار می شوند تا حس کنم بدبخت ترین آدم این دنیا ام!

با آرنج تنه ای به دستم می زند:

_میگی چته یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دیگر از نوشیدنی مقابلم مینوشم:

_بگم میفهمی مگه؟

بهروز میخندد و به شانه ام می زند:

_معلومه که نه! با این الاغ فقط از روابط کمر به پایین میتونی حرف بزنی. البته بدبخت الان خودش تو کفه تو اون موردم کمکی ازش ساخته نیست. فقط میتونه برات از نحوه استفاده بهینه از انگشتای...

با ضربه ی محکمی که فرید به ساق پایش می زند ، آی بلندی میگوید و همراه با درد میخندد. میان ابروهایم را میمالم و سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پاشین برین هر جهنمی دعوت شدید کارتون و برسید. در و دافم زیاده اونجا امشب. واسه هر کی بد باشه واسه شما دوتا نیس.

بهروز رو به من میگوید:

_کی تک خوری کردیم ما داداشم؟ پاشو ، پاشو بعد مدت ها یه صفایی به دلت بده. ما دهنمون قرصه. شتر دیدیم ندیدیم.

پوزخندی می زنم و سر تکان می دهم.
فرید ادامه می دهد:

_به حال و روزِ خودت باید بخندی. بعد از اون شرط و شروطی که دختره واست گذاشته تفریحم نمیخوای بکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت نگی از کجا میخواد بفهمه؟ خیلی داری سخت میگیری.

نگاهش میکنم. تکه پرانی هایش دقیقا از همان روزی شروع شد که سرزرده آمد و آن تکه کاغذِ لعنتی را روی اُپن آشپزخانه دید. هرچند انتظار درک ندارم چون می دانم جنس دنیایشان چیست و مرز دغدغه هایشان تا کجاست. بحث را ادامه نمیدهم و بادام زمینی کوچکی در دهانم میگذارم:

_از شقایق چه خبر؟ حواست بهش هست؟

دستی به کنار موهایش میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگرانش نباش. آمارش و دارم از رفیقاش. این روزا اصلا نه مهمونی و دورهمی میره ، نه اصلا با یاشار پیست رفته. بعضیا میگن افسرده شده. بعضی رفیقاشم میگن تو ترکه و خماره. در هر حال کبریت بی خطره!

به فکر فرو می روم. شقایق از آن تیپ هایی نیست که خودش با خودش کنار بیاید و بخواهد بی دلیل آرام بگیرد. حس میکنم از پشتِ این سکوت و بی خبری ، یکباره اتفاق بزرگی رخ بدهد. باید قبل از آنکه بمبی از جانبش بترکد و دنیا را بهم بریزد تحت کنترلش بگیرم. حتی شده از راهِ دور!

_جدی نمیخوای بیای؟ داره دیر میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند می شوم و مقابلشان می ایستم:

_نه ولی شما امشبم حواستون جمع باشه. ساره رفیق مشترک شقایق و المیراس. حتی اگه خودشم نیاد صد در صد خبری ازش میشه. ببینین میتونین خبر بگیرین کجاست و چیکار میکنه این روزا؟

فرید مستقیم نگاهم می کند:

_باورم نمیشه آدم کله خری مثل تو از یکی مثل شقایق بترسه!

_صحبت ترس نیست. خودت میدونی اگه بخواد چه کارایی از دستش بر

رمان بازار
romanbazar.ir

میاد. تا زمانی که هدفش من باشم مهم نیس ولی...

بهروز جمله ی نیمه کاره ام را ادامه می دهد:

_میترسی بره سراغِ دختر عمت؟

دوباره به فکر فرو می روم. گلبهار نسبت به من هدف راحت تر و لقمه ی چرب تریست. وقتی گنده لاتی چون یاشار به راحتی دست رویش گذاشت ، چرا شقایق برای آزار دادنِ من از طریقِ او تردید کند؟

#پست۲۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میگیرم:

_فقط میخوام جلوی احتمالات و بگیرم!

_راستی ، چند روز دیگه هم تولدشه. هر جا قایم شه روز تولدش بالاخره خودش و نشون میده. عادت داره هر سال جشن بگیره و با رفیقاش و یاشار وقت بگذرونه. امسال و نمیدونم برنامه ش چجوریه. اما صد در صد یه خبرایی میشه.

اخم میکنم. نمیدانم چرا دلشوره ی بدی به دلم می افتد. سری تکان می دهم و بی حوصله می گویم:

_ هرچی شنیدین بی خبرم نذارین. اینجور آدما رو باید قدم به قدمشون و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل کنی تا یهو نتونن پشت سرت ظاهر شن.

فرید از جایش بلند می شود:

_این یعنی پاشیم گم شیم بیرون دیگه؟

_یعنی قبل رفتن گندی که به میز زدیدم پاک کنین.

نگاهی به ساعت می اندازم. به همین زودی هوا تاریک شده. یعنی الآن چکار میکند؟ باز لا به لای کاغذهایش مشغول طراحی است یا سفارشات دست ساز مشتری هایش را آماده می کند؟ دلم برایش تنگ شده. همش هم زیرِ سرِ سمیرا خانمیست که وقتی صبح به بهانه ی چک کردن دوربین ها به خانه باغ

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم آنجا بود و تا دم ظهر هم پرچانگی هایش تمام نشد!

_میخوای بری عشقت و ببینی؟ واسه همون دکمون میکنی؟

با صدای فرید سر برمیگردانم. با چشم خمار لبخند یک طرفه ای می زند:

_ساعتو خوردی با چشات!

جلو میروم و دستش را میکشم:

_با زبون خوش میری یا با اُردنگی بیرونت کنم؟

مقابلم می ایستد و دست در جیب پشتش فرو میبرد. کاغذی تا شده بیرون می کشد و رو به من نگهش میدارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا مرده شورِ خودت و عاشقی کردنت و ببرن. از اولم میدونستم اهلِ اومدن نیستی.

به کاغذ اشاره می کند:

_اومدم اینو بدم بهت.

با اخم کاغذ را میگیرم و بازش می کنم. منظره ی برفی و هتل کلاسیک چوبی و نمای داخلش را از نگاه میگذرانم و لب بالا میکشم:

_چیه این؟

_چشات مورد داره؟ برف و هتل و منظره ی خوشگل و آروم شب و هوای دونفره و...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینارو منم دارم میبینم. چه به درد من میخوره؟

با تاسف میان پیشانی اش را میفشارد:

_میخوای تا ابد عین بدبختای عقده ای سوارِ مری گوراند شی و تو سینماهای دوزاری و باغ وحش بری سرِ قرار؟ دستتش و بگیر دو روزه برین اینجا. هم دنجه هم قشنگ. سرِ حال میاین. کسی هم نیس موی دماغتون شه!

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم و کاغذ را پس می دهم:

_حالت خوشه؟ الان وقتِ این چیزاس؟

_کی وقتشه پس؟ نمیخوای با ماها بپری اوکی. ولی میتونی قاطی چهار تا

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم شی و از این حال و هوا بیای بیرون. لیدر تور آشناس. نخاله و لاشی هم لاشون نیس. شرط ثبت نامم کاپلی و جفت رفتنه.

در سکوت نگاهش میکنم. کاغذ را دوباره به دستم می دهد:

_مگه نمیگی شقایق بُمبیه که معلوم نیست کِی بترکه؟ میخوای ریسک کنی تولدش تهران باشی؟ تاریخِ تور دقیقا روزِ قبل و روز تولد شقایقه. هرچی از اینجا دور باشید خیال جفتتون راحت تره. یه هوایی هم به اون کله ی بی مخت می خوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و رو به بهروز که در سکوت مشغول خوردن مزه هاست دست تکان می دهد:

_هو یابو؟ پاشو دیگه خفه نکن خودتو!

غرق فکر بدرقه شان میکنم و برای پوشیدن لباس هایم به اتاق می روم. بروشورِ روغنی و مصور روی میز است و نگاهم حین آماده شدن بارها روی تصاویرش خیره می ماند. تورِ دو روزه! شاید بد هم نشود!

#پست۲۹۸

***

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور را کمی دورتر از درِ خانه پارک می کنم و زیپ کاپشن کوتاهم را تا گردن بالا میکشم. هوا امشب بی سابقه سرد است و نگرانیِ اتاقکی که میدانم بخاری کوچکش توان کامل گرم کردنش را ندارد ، بهانه ای روی بهانه گیری هایم شده تا پایم را آخرِ شب بی اراده به اینجا بکشاند.

کلید را داخل قفل میچرخانم و آهسته داخل می روم. چراغ عمارت خاموش است. رزا در تمامِ این مدت تنها چند بارِ انگشت شمار به خانه آمده و همین ، نگرانی ام را بابت امنیت گلبهار بیشتر می کند. دست در جیب به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت حیاط می روم. ساعت هاست تصویرش را در هیچ زاویه ای از دوربین ندیده ام و این یعنی ساعت هاست از آن اتاقکِ سرد و کوچک و خفه پا بیرون نگذاشته. همین که پشتِ پنجره ی اتاقش می رسم ، از گوشه ی شیشه و پشتِ پرده ی کنار رفته میبینمش. آنقدر عمیق غرق کار است که من که سهل است ، اگر یک لشگر هم بی خبر داخل خانه شوند خبردار نمی شود!

نفس بلندم را کلافه بیرون می دهم و درِ اتاقک را به آرامی باز می کنم. آهنگی از گوشی اش پخش می شود و صدای بلند و سوزناکِ خواننده باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود هنوز هم متوجه حضورم نشود. پشت به من و نزدیک به در ، روی چهارپایه ای نشسته و مشغول شکل دادن به مجسمه ی گِلی ایست که روی پایه سوار کرده. بعد از آنکه در را پشت سرم میبندم و چند ثانیه با لبخند از پشتِ سر نگاهش میکنم ، جلو میروم و سرم را با فاصله کنار شانه اش نگه میدارم. پشتِ هر دو دست سردم را به یکباره به دو طرف صورتش میچسبانم. "هین" بلندی میکشد و همین که میخواهد به سمتم سربچرخاند ، گونه اش را میبوسم. غافلگیر می شود. هر دو دستش را در هوا و از مچ میگیرم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پا نشو همه جا رو میزنی به هم!

کامل به سمتم برمیگردد و با چشمان گرد شده نگاهم میکند:

_کِی اومدی نفهمیدم؟

سرم را کج و چشمانم را ریز می کنم:

_میخواستم ببینم داری چیکار میکنی که چند ساعته چپیدی این تو و بیرونم نمیای!

به اطراف نگاهی میکنم و در آخر به بافت ظریف سبز رنگ بلندی که از روی تیشرت نازک و به درد نخورش تن کرده.

_خب زنگ می زدی. این همه راه اومدی تا اینجا اینا رو بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم و دو طرف بافتش را به هم نزدیک می کنم. با اخم کمرنگی نگاهش می کنم:

_این کارو که نمیتونستم بکنم از پشتِ تلفن!

بینی اش تکان آرامی میخورد و اخم ظریفی می کند. انگشت زیر بینی اش میکشد و قدمی عقب می رود:

_چیزی خوردی؟

منظورش را می دانم. لبخند خسته ای می زنم و انگشت سبابه ام را به شستم میچسبانم:

_اینقدر!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگویم و سمت بخاریِ کوچک آن طرف اتاقک می روم. شعله اش روی حد وسط است. میخواهم زیادش کنم که سریع می گوید:

_دست بهش نزنیا!

نگران به سمتش برمیگردم.

_سرده. حس نمیکنی؟ میخوای با اون یه تیکه توری که تنت کردی مریض شی؟

_نمیتونم کم و زیادش کنم. گِل ترک میخوره همه ی زحمتام هدر میره. بیرون خیلی سرده ، تو هوای خیلی گرم هم شکلش و از دست میده. مناسب ترین دما واسش همینه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجا کنارِ بخاری روی زمین مینشینم:

_خب؟ بخاطرِ یه کله ی سنگیِ بی ریخت میخوای تو سرما بمونی؟

لب بالا میکشد و به مجسمه ی نیمه کاره نگاه می کند:

_هیچم بی ریخت نیست. چرا حرصت و سرِ این بدبخت خالی میکنی؟ تموم که شد میفهمی چقدر قشنگه!

_تموم شه هم بی ریخته. از نظرِ من هر چی درست کنی بی ریخته!

با لبخند شیطنت آمیزی به خودم اشاره می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگر اینکه بخوای مجسمه ی منو بسازی!

نایلون بزرگ را با دقت روی مجسمه می کشد:

_مگه دیوونه ام؟ اصلا چیِ تو ساختنی و قشنگه؟

با اخم موهای روی پیشانی ام را تکانی می دهم:

_این همه جذابیت و نمیبینی؟ کافیه فقط یه دونه مجسمه از من بسازی ببینی تو همون دانشگاهتون چجوری همه صف میکشن واسه دیدنش!

مکثی میکند و به سمتم برمیگردد:

_با دوستات بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش میکنم تا جمله ای که با تردید شروع کرده را تمام کند.

_منظورم اینه که باهاشون...

_باهاشون جایی رفتم یا کاری کردم؟

بی حرف نگاهم میکند. دستم را خسته لای موهایم تکان می دهم:

_جایی نرفتم. یعنی اومده بودن ببرنم ولی نرفتم چون حسش نبود.

از همان زیر نگاهش میکنم:

_جز یه دختر دهاتی حالِ دیدنِ کسی و ندارم این روزا. نمیدونی مگه؟

با نایلونی که روی مجسمه اش کشیده بازی می کند. میدانم حرف هایش تمام نشده و برای پیش نکشیدن بحث ناشیانه

رمان بازار
romanbazar.ir

جملاتش را سرکوب میکند. از جایم بلند می شوم و به سمتش می روم:

_به من نگاه کن!

با احتیاط و آرام به سمتم میچرخد. چانه اش را با نوک انگشت میگیرم و مستقیم و صاف نگاهش میکنم:

_بگو!

پلکی می زند:

_چیو؟

لبخند نامحسوسی میزنم:

_همون چیزایی که دوست داری بگی ولی مثلا داری آبرو داری میکنی.

#پست۲۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکند و چشم می دزدد.

_چیو بگم؟ مطمئنم خودت میدونی از دوستات خوشم نمیاد. از عادتاشون و رفتاراشون. طرز فکرشون ، کارای خطرناک و احمقانه شون. بی ملاحظگی هاشون. اصلا بهشون اعتماد ندارم.

_اونی که باید بهش اعتماد داشته باشی منم!

مظلومانه نگاهم میکند:

_نمیخوام دوباره هیچی مثل سابق شه. بری باهاشون مسابقه بدی یا...

_میدونی چرا باهاشون رفیقم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت میکند و منتظر نگاهم میکند. همانجا که ایستاده ام ، با نگاه مستقیم و لحن آرامی جواب می دهم:

_چون وقتی همه یا دنبال برچسب چسبوندن بهم بودن تا دورم و خالی کنن یا دنبال خالی کردنِ زیرِ پام تا بتونن جام و پر کنن این بچه ها بدون هیچ انتظاری پیشم بودن.

سر تکان می دهم:

_نمیگم آدمای خوبی ان. به وقتش عوضی ان. به وقتش کله خراب و احمق و شر ، فقط میگم بدونی گاهی وقتا پیش میاد تو زندگیت که بودنِ چهارتا آدمِ عوضی ولی بی شیله و پیله خیلی بهتره از داشتنِ چهار تا آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی که فقط دنبالِ چال کردنت و دور زدنتن! میدونی چی میگم؟

سردرگم نگاهم میکند. ضربه ای به نوک بینی اش میزنم و نرم میخندم:

_دِ نمیدونی دیگه!

سرش را عقب میبرد و دستی به بینی اش میکشد. به نیم رخش نگاه میکنم و زبان روی لبم میکشم:

_خب ، حالا بگو ببینم چی میگفتی؟ مجسمه م و میسازی یا نه؟

کج و معوج نگاهم میکند و گردنکی می زند:

_اعتماد به نفست خیلی بالائه ها. چرا باید همچین کاری کنم؟ اگه خود

رمان بازار
romanbazar.ir

متچکریت تموم شد میتونی برگردی بری خونه. دیر وقته!

به سمتش قدم بر می دارم:

_بیرونم می کنی؟ اونم بعدِ این همه راه که بخاطرت کوبیدم اومدم؟

جلوتر می روم و دست هایش را میگیرم. کف دستانش دوباره ترک خورده. همانطور که گِل های خشک شده را با انگشت از کف دستش میکنم آرام می گویم:

_نمیشه دستکش بپوشی موقعِ کار؟

دستش را عقب می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه چی به همون حسیه که با انگشتات به گِل منتقل میشه.مگه میشه لمسش نکنی؟

او برمیگردد به مجسمه اش نگاه می کند و من به نیم رخِ او!

_کلی چیز لازمه تا یه مجسمه تبدیل بشه به چیزی که باید باشه. اگه خوب گلش و ورز ندی ، اگه کم و زیاد بهش آب بدی ، اگه سرما یا گرماش زیاد شه یا به وقتش نتونی خوب بپوشونیش هرچقدرم براش زحمت بکشی تهش ترک میخوره.

نفس بلندی می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ کس دوست نداره یه مجسمه ی ترک خورده داشته باشه. هرچقدرم قشنگ باشه!

نمیدانم چرا جملاتش قلبم را نشانه می گیرد. شاید چون رابطه ی بینمان را دقیقا شکل همین مجسمه ی خام و نصف و نیمه میبینم. همین بی جانِ بی خاصیتِ بی خبر از همه جایی که با وجود تمام عناصری که بر خلافِ جهتِ دنیا نشانه اش گرفته اند ، هنوز امید دارد تبدیل به همان چیزی بشود که باید!

خیره به مجسمه ی گلی پوزخند یک طرفه ای می زنم:

_رقت انگیزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهم می کند:

_چیش؟

_اینکه کلی پاش زحمت و عشق و دست و پای زخمی میذاری. حتی بخاطرش چندین ساعت تو اتاقِ سرد خودت و حبس میکنی ولی تهش ممکنه با یه بادِ کوچیک یا یه متغیرِ احمقانه همه چی خراب شه!

نگاهش می کنم:

_خسته نمیشی ازش؟

لبخند بی هوایی می زند:

_معلومه که نه! همه ی چیزای قشنگ توی دنیا ساخته میشن از هیچ که متولد نمیشن! برای ساختن و به وجود آوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

هم باید تلاش کرد. متغیرا همیشه وجود دارن. مهم اینه همیشه واسشون آمادگی داشته باشی و به موقع عمل کنی.
اینجوری دیگه همون بادِ کوچیک هم نمیتونه زحماتت و به باد بده!

نگاهم به چهره اش عمیق تر می شود و بی هوا لب می زنم:

_منم واست شکل همین مجسمه ام. نه؟

بی حرف نگاهم میکند. پوزخند یک طرفه ای می زنم:

_بیخیال. فراموشش کن!

دوباره جلو می روم و موهای کنار صورتش را کنار می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا بریم عمارت. شبو اینجا نخواب سرده!

نگاهش که رنگ دیگری میگیرد سریع با خنده اضافه می کنم:

_نترس من نمیمونم. بخوام یونمم دوتا اتاق هست. میرم میگیرم تو یکیش میخوابم.

هنوز نگاهم می کند. سر تکان می دهم و نگاهم را بین چشمانش به حرکت در می آورم:

_چیه؟

_چیزی شده؟

تلخندی می زنم:

_مثلا چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم. از چیزی ناراحتی؟ یا اتفاقی افتاده؟

لب بالا می کشم:

_هوم.. یه چیزی شده ولی..نمیدونم بگم ، نگم!

کنجکاو و نگران می پرسد:

_چی شده؟

نگاهم خیره می شود:

_دلم واست تنگ شده!

پلک راستش به آرامی می پَرد. اما سریع خودش را جمع و جور می کند و مشتی به سینه ام می زند:

_وقتِ شوخیه؟ ترسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو قلبِ آدمِ دلتنگ اینجوری مشت میزنن؟

نگاهش را می دزدد و از زیر دستم میگریزد:

_مسخره بازی بسه. تا دیر وقت نشده برو خونه. بهم قول دادی شبا به موقع بخوابی و صبح به موقع پاشی. یادت رفت؟

_گلبهار!

به سمتم سر میچرخاند و منتظر نگاهم می کند. جدی تر از آنی که دست خودم باشد می پرسم:

#پست۲۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا باهامی؟

جا میخورد. این را از حالت نگاهش میفهمم. دست در جیب شلوار جینم فرو میبرم و سر پایین می اندازم. شاید چون اعتماد به نفس کافی برای شنیدن جواب های احتمالی اش را ندارم.

_واقعا نمیدونی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با لجبازی سر تکان می دهم.

_نمیدونم که میپرسم!

سکوت کرده. سکوتی که برایم عذاب آور تر از هر جواب احتمالی ست. سر بالا می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت میدونی من چه مدلی ام. به وقتش چقدر کله خر ، چقدر لجباز و تخس. هیچ چیز به درد بخوری ندارم که بخوام بهش افتخار کنم. لبخندای قشنگم ندارم باهاش دل بلرزونم. نهایت هنرم تو همون پیستی خلاصه میشه که الان دیگه همونم جزو ممنوعات زندگیمه. اهل ریسکم. اعصابم بریزه به هم نه کوچیک بزرگ سرمه نه غریبه و آشنا. تیپ و قیافمم مطمئنا چیزی نیس که مورد دلخواهِ دختری مثل تو باشه. تهِ تهش بگم کمتر از همون دوستام که ازشون متنفری نیستم. پس چرا میخوای باهام بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ کدوم از این چیزایی که گفتی ملاکِ موندن تو یه رابطه نیستن.

_پس ملاکت چیه؟

_اِرِن!

_میخوام بشنوم!

_الان؟

_همین الآن!

کلافه نگاهم میکند. میدانم بچه و بی منطق شده ام. شاید هم رقت انگیز و نا تمام و بی دفاع. درست مثلِ همین یک تکه گِلِ بی جان ! اما احتیاج دارم بشنوم تا بتوانم زمزمه های تهوع آور و پر عذاب ذهنم را خالی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخاطر اینکه تویی. چون هرچی که هستی همونی. سعی نمیکنی پشتِ کسی قایم شی و خودت و شبیه کسی نشون بدی که نیستی. حتی وقتی گاهی تظاهر به بد بودن میکنی بازم یه بخشِ بزرگ از وجودت ازپشتِ اون نقابِ عصبانیت میزنه بیرون و کامل دستت و رو میکنه. چون اگه حتی دستِ کسی که زمین خورده رو نگیری ولی حداقل مطمئنم هیچ وقت از نقطه ضعف کسی هم واسه زمین زدنش استفاده نمیکنی. تظاهر به خوب بودن نمیکنی با اینکه خیلی وقتا از خیلیا خوب تری اما خبر نداری! چون دلت و حرفت یکیه. چون میدونی چی میخوای و آدم بلاتکلیفی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستی تا آدم حس کنه داره توی جاده ی پر از مِه راه میره. چون شبیه هیچ کدوم از اون دوستات نیستی و برعکس ، کنارت بودن با همه ی کله خر بودنت حس امنیت میده بهم.

لبخند ضعیفی ناخوداگاه کنج لبم مینشیند. مکثی می کند و صدایش از حالت جدی خارج می شود:

_چیه؟ خوشت اومد؟

سر تکان می دهم:

_از جمله ی آخرت!

سرش را با تاسف تکان می دهد و پایه و وسایلش را تا گوشه ی اتاق هدایت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی باز اصل کاری رو نگفتی!

نگاهم می کند. با انگشت ضربه ای به قلبم میزنم و با لبخند نگاهش میکنم.

چشم غره ای می رود و می گوید:

_پس همش واسه همین بود؟ ترفند جدیده؟

زیر چشمی نگاهش میکنم:

_تا کی میخوای نَگیش و فرار کنی؟ انقدر واست سخته گفتنش؟

شانه بالا می اندازد و بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد:

_تا وقتی خودت به جواب برسی!

_اگه خسته شم و یه روزی نخوام بشنوم خودت پشیمون میشیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره شانه بالا می اندازد و بالشش را از روی تخت برمیدارد:

_اگه خسته شی خودت ضرر میکنی!

لبخند آرامی می زنم. به بالشش اشاره می کنم:

_کجا؟

به پنجره نگاه می کند:

_مگه نگفتی تو عمارت بخوابم؟

_از کِی تا حالا انقدر حرف گوش کن شدی؟ نکنه دلت میخواد منم بمونم...

_واااای ...برف!

جیغ بلندی می کشد و بالش را رها می کند. جوری از مقابل چشمانم با دو به سمت حیاط می دود که دهانم از تعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

باز می ماند. سریع کاپشنش را از روی تخت برمیدارم و پشت سرش می روم. با ذوق زیرِ آسمان ایستاده و دستانش را رو به آسمان باز کرده. همین که مرا میبیند فریاد می کشد:

_برفه ارن ، بخدا برفه!

خنده ام میگیرد:

_خیلی خب. چه خبرته؟

جلو می روم و کاپشن را روی دوشش می اندازم. دانه های برف همین که با دستش برخورد میکنند آب میشوند و چشمان مشتاقش به دنبالِ دانه های تازه میگردند.

_برفه مگه نه؟ اشتباه نمیکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولین بارته برف میبینی؟

با ذوق و چشمانِ براق سر تکان می دهد. سرم را رو به آسمان میگیرم. دانه ها کم کم به باران تبدیل می شوند. فروغ نگاهش خاموش می شود و دستانش را بالاتر می برد.

_نه.. آب نشو.. چرا داره اینجوری میشه؟ مطمئنم اولش برف بود ولی الان داره بارون میشه!

به حرکات پر تکاپویش نگاه میکنم و منظره ی برفیِ روی بروشور مقابل نگاهم جان میگیرد. همان اندک تعلل را هم کنار میگذارم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوست داری بریم یه جایی که تا دلت میخواد برف ببینی؟

سریع به سمتم برمیگردد:

_الان؟ کجا؟

_الان نه ولی...

جلو می روم و بروشور را از جیب پشتم بیرون میکشم. مقابلش میگیرم و نگاه کنجکاوش را به منظره ی برفی با دقت دنبال می کنم. نوشته ها را میخواند و نگاهم می کند:

_کجاست اینجا؟ چجوری باید رفت؟

_با اتوبوسِ تور. زیاد از تهران دور نیست. همین دور و براست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۲۹۸

به فکر فرو می رود.

_دوست داری بریم؟ حرکت پسفردا چهار عصره!

_فقط ما دوتا؟

_چرا؟ میترسی با من بری مسافرت؟

اخم میکند:

_نخیر!

ضربه ای عصبانی به کاغذ می زنم:

_نمیبینی نوشته تور؟ یعنی کلی آدم دیگه هم همراهمون هستن. میترسی وسط اونا بگیرم بخورمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به بروشور خیره می شود. گفتن نیاز نیست ، از نگاهِ مشتاق و تیله های گرد شده ی براقش میتوانم بفهمم چقدر دلش میخواهد برود. سرم را پایین میبرم و مقابل صورتش نگه میدارم:

_بریم؟

لب هایش را روی هم میفشارد و لبخند کمرنگی می زند.

_دوست دارم برم!

با خنده بینیِ سرخ و یخ زده اش را میان دو انگشتم میگیرم و محکم میفشارم:

_انقدر دوست داری برف ببینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر دستم در می رود و به آسمان نگاه می کند:

_خیلی... خیلی خیلی خیلی. همیشه آرزوم بود برف و از نزدیک ببینم و لمسش کنم.

دست در جیب و با لذت به کیف و سرخوشی اش نگاه می کنم. همین ذوق و هیجانش برای چیزهای کوچک و پیش و پا افتاده اند که مانند چاشنی های کوچک اما خوش مزه ، طعم تمام زندگی ام را عوض کرده است.

#پست۲۹۹

***

چمدان ها را مقابلِ درِ چوبیِ هتل میگذارم و به سمتش برمیگردم. هنوز همانجای قبلی ایستاده. با همان نگاهِ ذوقناک اما بُهت زده و همان بینی کوچکی که به محض پیاده شدن از اتوبوس ، سرخ و متورم شده. کاپشن سفید رنگ سِتی که پوشیده ایم برای او زیادی بزرگ است. نه که از سایز کوچک تنش بی خبر باشم ، فقط ترسِ لرزیدنش میان اولین تجربه ی برف زندگی اش وادارم کرد در لحظه ی آخر سایز بزرگ تری را انتخاب کنم تا اینگونه میان حجم و پفش گم شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نوک ناخن هایش بیرون بزند.
لبخند یک طرفه ای می زنم و به سمتش می روم. دختر و پسری که از کنارش میگذرند ، با گوشه ی ساکشان به تنش ضربه میزنند و او بی خبر از همه جا ، تکان محکمی میخورد و بی هوا به اطرافش نگاه می کند. اخم غلیظ و نگاهِ پر مکثی به پسری که از کنارم میگذرد میکنم و به سمتش پا تند می کنم. به محض دیدنم دستش را از روی بازویش برمیدارد و لبخند می زند.
دستش را میگیرم و اخم می کنم:
_چرا نیومدی پشتِ سرم؟ واستادی وسط راه که چی؟
_همینجوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و دوباره با همان چشمان نامطمئن به اقامتگاه چوبی مقابلمان نگاه میکند. به اندازه ای که بدانم در آن مغز کوچکش چه میگذرد میشناسمش. جلویش می ایستم و دیدش را محدود می کنم. شال گردن دور گردنش را با دست سفت تر و مرتب تر می کنم:

_اگه میخوای چیزی بگی بگو! توی اون مخ کوچولوت الکی دو دوتا چهارتا نکنش!

کمی این پا و آن پا می کند و بالاخره نگاهش را بالا میگیرد:

_دختری که جلومون بود میگفت همه ی اتاقای اینجا دو نفری ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حوصله نگاهش می کنم:

_خب؟

مکثی می کند:

_گفت که.. هر کی با همراه خودش میمونه.

سرم را مقابل صورتش خم می کنم:

_خب؟!

بالاخره طاقتش تمام می شود:

_من فکر می کردم خانوم و آقا جدا ان. یعنی خب...

بلند میخندم. آنقدر بلند که با خجالت و ترس به اطرافمان نگاه می کند. وقتی دوباره نگاهش میکنم صورتش تماما

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخ شده. ضربه ای به نوک بینی اش می زنم:

_مگه حموم عمومیه که خانوم و آقایون و جدا کنن؟

عصبانی نگاهم میکند. کنارش می ایستم و به چند زوجی که مشغول جا به جایی وسایلشان هستند اشاره می کنم:

_نگاه کن. هر کی اومده اینجا با عشقش اومده. بعد انتظار داری خانومش و بذاره بره پیش یه سیبیل کلفت بخوابه؟

_پس اونایی که...

صدایش را پایین می آورد و سرش را نزدیک می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل ما ان چی؟

_مگه ما چمونه؟

عاثل اندر سفیه نگاهم میکند. نفسی میگیرم:

_نگران نباش. اینجا خصوصیه. کسی کاری به کسی نداره. هفت هشت ده تا اتاقم بیشتر نداره. اگه کسی خواست دردسر درست کنه خودم حل میکنم. خوبه؟

نگاهش می گوید هنوز قانع نشده. لبخند مطمئنی می زنم:

_ سردت نیست؟ بریم داخل یکم گرم شی؟ توی سالن ورودی یه شومینه ی گنده هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمیگوید و در سکوت سر تکان می دهد. دستش را میان دستانم میفشارم:

_دستکشا رو چرا در آوردی؟ یخ زدی که.

با ذوق به برف اطراف نگاه می کند:

_میخواستم لمسش کنم.

_آفرین. حالا که لمسش کردی بذار گرمشون کنم دوباره!

آرام میخندد. هر دو دستش را با دستانم گرم میکنم و به داخل اقامتگاه هدایتش می کنم.

با دقت به اطراف نگاه می کند. از لبخند پت و پهنش به نظر میرسد از

رمان بازار
romanbazar.ir

دکور سراسر چوبی و کلاسیکِ ورودی و تابلوهای صنایع دستی خوشش آمده. آرام تر همراهی اش میکنم تا هر چه را که می خواهد ، با دقت از نظر بگذراند. کلید اتاق را از متصدی میگیرم وسایل را تا داخل اتاق می برم. همین که راه را نشانش می دهم ، با مکث وارد اتاق کوچک می شود و نگاهی به اطراف می اندازد.

اتاق کوچکی که تنها به اندازه ی یک تخت دو نفره و فضای سه متری مقابلش که پوشیده از فرش کوچک و میز سه پایه نقلی و چراغ پایه دار است جا دارد. اضطراب دارد. این را از تکان دادن پاهایش و نگاهش که مدام به

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ و راست میچرخد می فهمم. به سمت پنجره می روم و پرده را کنار می زنم:

_بزرگ نیست ولی ویوش خوبه. ببین ، تا چشم کار می کنه برفه. دیگه چی میخوای؟

حس می کنم حرف هایم را نمی شنود. زیپ کاپشنش را باز می کند و روی تخت مینشیند.

ساعت و موبایلم را روی میز میگذارم:

_ما که زیاد اینجا نیستیم. حیفه با اون منظره ی قشنگ بیرون بخوای بچپی توی این اتاقِ خفه. نهایتش یه شب

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیدنه دیگه. تازه هرچی کوچیکتر باشه بهترم هست. گرم تر میشه!

هنوز در سکوت به مقابلش خیره است.

جلو می روم. همین که مقابلش می رسم تکانی میخورد. مکثی می کنم و آرام صدایش می زنم:

_گلبهار!

سر بالا می کند. نگاهم را بین چشمانش به گردش در می آورم:

_از چی میترسی؟

پلکی می زند و لبخند ناشیانه ای تحویلم می دهد:

_هیچی!

نفسم را پرصدا بیرون می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این اتاق هیچ فرقی برای من با خونه باغ یا خونه ی خودم نداره.

#پست۳۰۰

موهای گره خورده و پخش و پلایش را از کنار صورتش کنار می زنم:

_گفتم که بهت ، هیچ وقت مجبور به کاری که نمیخوای نمی کنمت ، نگفتم؟

آرام چشم روی هم میگذارد. با کمی مکث ابرو بالا می دهم و لب هایم کش می آید:

_ولی اگه خودت بخوای شرایط فرق می کنه. چه اینجا ، چه هر جای دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مشت به شکمم میکوبد. آی آرامی می گویم و قدمی عقب می روم.
لبخندش خیالم را کمی راحت می کند. انگار حالا خیال او هم راحت تر شده.

_بریم یه قدمی بزنیم؟

دستانش را کمی بالا میگیرد:

_اول میخوام اینا رو عوض کنم. انقدر گشاد و بلنده نمیتونم باهاش تکون بخورم!

به چمدانش اشاره می کنم:

_باشه ولی لباسِ گرم بپوش. من میرم بیرون راحت لباسات و عوض کن. بعد با هم میریم پایین یه دوری می زنیم تا تاریک نشده هوا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد. از اتاق بیرون می روم و چند دقیقه منتظر می مانم. زیاد طول نمیکشد که با کاپشن سرمه ای رنگ خودش بیرون می آید. همراهِ کلاه کامواییِ صورتی رنگی که هیچ جوره به کاپشنش نمی آید اما برای من در این لحظه زیباترین و با نمک ترین تصویرِ دنیاست. نگاهم را که میبیند با شک نگاهی به خودش می کند و می گوید:

_خیلی بد شدم؟

سر تکان می دهم و نگرانی ام را بابت کم بودن لباس هایش پنهان می کنم.

_مطمئنی با این سردت نمیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی زیپ کاپشن را پایین می کشد:

_از زیرش دوتا پلیور کاموایی دارم. ببین!

به سادگی کودکانه اش لبخندی میزنم:

_دستکشا کو؟

دست کش ها را از جیبش بیرون می کشد و تکان می دهد:

_برداشتم ولی فعلا نپوشیدمشون. دوست دارم بازم به برفا دست بزنم.

دستم را از جیب کاپشنم بیرون میکشم و به سمتش میگیرم:

_بریم پس؟

سریع دستم را می گیرد و سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم!

همپای هم از سالن ورودی و از کنار باقی اعضای تور میگذریم. همین که پا بیرون از اقامتگاه میگذاریم ، متوجه بارش برف می شوم. به آسمان نگاه می کنم. دانه های به هم پیوسته و سنگین برف روی چشمم می افتد و دیدم را محدود می کند. گلبهار دستم را رها می کند و دیوانه وار رو به جلو می دود. آنچنان سرخوشانه رو به آسمان میچرخد و میخندد که نگران می شوم زمین بخورد. پشت سرش راه می روم و مدام تذکر می دهم حواسش به جلوی پایش باشد اما نه صدایم را می شنود و نه ذره ای حواسش به اطرافش

رمان بازار
romanbazar.ir

است. تا امروز هرگز او را اینگونه خوشحال و سرخوش و شاد ندیده بودم. دلم میخواهد نگاه پر تحیرش را به دانه های برفی که کف دستش فرود می آید و بعد از چند ثانیه ذوب می شود ، تا همیشه در ذهنم ثبت کنم. ذوق و هیجانش حتی چند نفری که پشت سرمان از اقامتگاه خارج شده اند را هم به خنده و ذوق وا می دارد. جلو می روم و با اخمی ساختگی می گویم:

_اگه میدونستم برف ببینی تحویلم نمیگیری نمی آوردمت اینجا!

خم می شود و با برداشتن کمی برف از روی زمین ، گلوله ای برفی به سمتم پرت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می دهم:

_اینجوریه؟

بلند میخندد.

_چیه؟ نکنه میترسی؟

همین که خم می شوم ، جیغ بلندی می کشد و پا به فرار میگذارد. پشت سرش می دوم و گلوله را درست به پشت کمرش می کوبم. همین پرتاب جرقه ی کوچکی می شود تا باقی آدم های اطرافمان هم برای بازی به ما بپیوندند و جنگِ گلوله ی برفی بزرگی درست مقابل اقامتگاه شکل بگیرد. اطرافمان به حدی شلوغ و پر سر و صدا شده که بعد از چند دقیقه میان شلوغی و هیاهو

رمان بازار
romanbazar.ir

گلبهار را گم می کنم. گلوله ای ای محکم با صورتم برخورد می کند و دختری سریع با خنده می گوید:

_وای ببخشید اشتباهی شد!

دستی به صورتم می کشم و از کنارش میگذرم. نگرانم یکی از همین پرتاب های اشتباهی صورتِ او را نشانه بگیرد. همین که کمی جلو می روم ، با حس سرد و سوزناک شدنِ پشتم ناگهان می ایستم. صدای خنده ی گلبهار درست از پشت سرم بلند می شود و ناگهان خودش را نشان می دهد. بی توجه به حجم برفی که از پشت یقه داخل بدنم ریخته ، نفس راحتی می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا بودی؟

دستانش را از هم باز می کند:

_همین دور و برا! یخ زدی؟ دلم خنک شد!

میگوید و دوباره میخندد. یک چشمم را از سرمایی که به پوست تنم منتقل می شود میبندم و با فاصله دادن لباس هایم از تنم ، سعی می کنم برف را از داخل لباسم خارج کنم.

_تو اصلا بلدی نگران آدم شی؟ اگه مریض شم سرما بخورم چی؟

داد میکشد:

_بادمجون بم آفت نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهش میکنم و سر تکان می دهم. پایش را میان برف ها چپ و راست میکند:

_بیا دیگه!

_بیا بریم اون طرف. اینجا خیلی شلوغ شده. بعضیا هم خیلی خرکی دارن بازی می کنن. میخوره به سر و صورتت!

نگاهی به اطراف می اندازد و نفس نفس زنان بهم نزدیک می شود. دستش را میگیرم و به سمت خلوت تری هدایتش می کنم. به نیم رخش نگاه می کنم. صورت سفیدش کامل سرخ شده و مژه هایش به هم چسبیده. دستی به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش می کشم و کلاهش را کامل روی شقیقه اش میکشم:

#پست۳۰۱

_نگاه کن دو دقیقه ای چیکار کردی با خودت؟ سردت نیست؟

سر تکان می دهد:

_اصلا!

_الکی نگیا. اگه مریض شی شده همین امشب برمیگردیما گفته باشم!

معترضانه به سمتم برمیگردد:

_نیست بخدا. تازه گرمم هم هست.

بازی کردم عرق کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلش می ایستم و عقب عقب راه می روم:

_خوشت اومد از اینجا؟

چشمانش برق می زند و به اطرافش نگاه می کند:

_خیلی. خیلی خیلی... مثل بهشت میمونه. کاش زهرا و مجتبی و بقیه هم بودن و میدیدن.

_حالا بذار فردا صبح میبرمت اون طرفِ اقامتگاه که تله کابین و کلی فضای قشنگ دیگه داره.

مکثی می کند و موشکافانه نگاهم می کند:

_زیاد اومدی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغِ قرمز اذیت کردنم روشن می شود. رو برمیگردانم و خونسرد جواب می دهم:

_معلومه!

_با کی اون وقت؟

جوابش را نمی دهم. به سمتی اشاره می کنم:

_اونجا رو میبینی؟ چند تا تیوپ گذاشتن که باهاش تا پایین میشه سُر خورد. منتها الان دیگه دیره. یکم بعد هوا تاریک میشه. صبح میارمت!

قدم هایش را تند تر می کند و مقابلم می ایستد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرف و عوض نکن. پرسیدم با کی اومدی!

به چهره ی برافروخته و اخم جذابش نگاه می کنم. حالا که فکرش را می کنم ، شاید تنها بودن با او آن هم در شرایطی که او را از همیشه خواستنی تر کرده زیاد هم فکر خوبی نبود!

قدمی نزدیک می شوم:

_میدونی وقتی حسود میشی دوست دارم چیکارت کنم؟

ابروهایش از هم باز می شود. همین که میخواهد چیزی بگوید جلو میروم و میان بازوهایم قفلش می کنم. تقلا می کند اما نمی تواند حتی ذره ای تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

بخورد. سرم را جلو میبرم و نوک بینی ام را به بینی یخ زده اش میچسبانم:

_بگم؟

_چیکار میکنی؟ ولم کن.. اگه یکی بیاد چی؟

با ترس به اطراف نگاه می کند. شانه بالا می اندازم:

_خب بیاد. مگه چیکار میکنیم؟

تا میخواهد چیزی بگوید بوسه ی سریعی از لب هایش میگیرم:

_من که چیزی ندیدم. تو دیدی؟

میخواهد جواب بدهد که دوباره میبوسمش:

_بازم ندیدم. چیزی دیدی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش میگیرد:

_اِرِن!

قلبم می ایستد. ضربان قلبم میان آن هوای سرد و در آغوشش ناگهان گم می شود. دلم میخواد تا ابد سر به سرش بگذارم تا او بارها و بارها با همین لحن صدایم بزند.

چشمانم را همانجا مماس با صورتش میبندم و گرم زمزمه می کنم:

_جونِ دلم؟

مکث میکند. طولانی و احتمالا پر از خجالت. وقتی چشم باز می کنم اینبار او چشم می دزدد. قلبم برای هزار و یک باید و نبایدِ میانمان مشتاقانه تیر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشد و من ناچار به فرار از حس خواستنش ، برش میگردانم و پشت سرش می ایستم. دستانش را در جیبم فرو میبرم و می گویم:

_تو که خیال دستکش پوشیدن نداری. لااقل اینجوری واستا دستات و گرم کنم.

نگاهی به منظره ی پوشیده از برف دست نخورده ی مقابلمان می اندازد و با احساس می گوید:

_مرسی!

سرم را خم می کنم و با تعجب نگاهش می کنم:

_چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازد:

_ازت تشکر کردم.

نفس از ته دل و لرزانش تن من را هم تکان می دهد:

_بخاطر برآورده کردنِ یکی از بزرگ ترین و قشنگ ترین آرزوهام!

سرش را تکیه گاه چانه ام می کنم:

_این که چیزی نیست... میتونم یکجا کل آرزوهات و برآورده کنم! البته به شرطی که توشون امیرحسین نباشه!

آرام میخندد.

_همیشه دوست داشتم توی برف ردِ پا درست کنم. میای با هم درست کنیم؟ من از جلو می رم ، تو هم پات و بذار

رمان بازار
romanbazar.ir

جای پاهای من. اینجوری انگار فقط یه نفر تا اون جلو رفته.

_من فکر بهتری دارم!

برمیگردد و پرسشی نگاهم میکند. دستم را از جیبم بیرون میکشم و دور کمرش را میگیرم. قبل از آنکه چیزی بگوید بلندش می کنم و کفش های کوچکش را روی کفش هایم میگذارم. جیغ کوتاهی می کشد و با خنده می گوید:

_چیکار میکنی؟

_پاهات و رو کفشام نگه دار. نترس من دارمت.

_دیوونه شدی؟ اینجوری جفتمون میفتیم که.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش پاهات نصف پاهای منه. آماده؟

با هیجان برمیگردد. آرام رو به جلو قدم برمیدارم. دستانم را محکم میگیرد و از ته دل میخندد.

_وای آروم تر... مراقب باش نیفتیم. وای خیلی باحاله!

با هر قدمی که رو به جلو برمیدارم کمی بیشتر غرق خوشی و خنده و هیجان می شود و با استرس بیشتری دستم را فشار می دهد. بعد از چند متر توقف میکنم و می گویم:

_حالا برگرد عقب و نگاه کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی خم می کند. همین که نگاهش به رد پای مشترکمان می افتد ، لبخند پهنی تمام چهره ی سرخش را میپوشاند. از روی کفش هایم پایین می آید و مثل بچه ها دست می زند:

_عالی بود. خیلی باحال بود! نه؟

دماغش را می کشم:

_سواری رو تو کردی. از من میپرسی؟

میخندد:

_خیلی باحال بود!

نفس بلندی می کشد و دوباره به رد پا خیره می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش میشد همیشه با یه رد پا تو زندگی راه بریم. قشنگ نمیشد؟

نگاهش می کنم:

_که کل راه و از ترس جیغ بکشی؟

#پست۳۰۲

لبخند اینبارش با همیشه فرق دارد. دستم را میگیرد و تک تک انگشتانش را از لای انگشتانم عبور می دهد:

_جیغ زدنم از هیجان بود. وگرنه کنارِ تو همیشه احساس امنیت میکنم. از هیچی هم نمیترسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در نی نیِ مطمئن نگاهش غرق می شوم. آنقدر که نمیدانم چند ثانیه است که بی حرف و در سکوت در همان حالت باقی می مانم. تابی به دستش می دهد و می گوید:

_واقعا نیومده بودی قبلا اینجا؟

به اطراف نگاه می کنم:

_یه درصد فکر کن حوصله همچین جاهایی رو داشته باشم!

_حتی تنهایی با دوست دخترات؟

با چشمان ریز شده نگاهش می کنم:

_با اونا وقت تلف نمیکردم. فقط میبردمشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم پا تند می کند و کف دستش را روی لب هایم میگذارد:

_خیلی خب ولش کن. اصلا نمیخوام بشنوم.

چشمانم گرد می شود. سرم را عقب می کشم:

_میخواستم بگم میبردمشون کافی شاپ و رستوران. چی فکر کردی تو؟

چپ نگاهم می کند:

_می دونم!

می گوید و به سمت مخالف می رود.

پشت سرش راه می افتم:

_صبر کن ببینم. خودت میگی خودتم قهر میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به راهش ادامه می دهد.

_با تواما!

برنمیگردد.

_هوی دختر دهاتی؟

سریع به سمتم سر میچرخاند و با عصبانیت گلوله ی برفی بزرگی به سمتم پرتاب می کند. جا خالی می دهم و میخندم. با عصبانیت فریاد می کشد:

_یکبار دیگه بگو ببین چیکارت میکنم!

_چیو؟ دهاتی رو؟ نیستی مگه؟

گلوله ی دیگری پرتاب می کند. با خنده فریاد می زنم:

_نیستی؟

او هم فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هستم. افتخارمه. که چی؟

دوباره مقابل پرتابش جاخالی می دهم و سر کج می کنم:

_همین دهاتی بودنت و دوست دارم دیگه خره. نمیدونی مگه؟

نفس نفس زنان و پر حرص نگاهم میکند و کم کم ابروهایش از هم باز می شود. دستانم را باز میکنم:

_بیا اینجا با هم بریم!

زبانش را با حرص بیرون می آورد و به راهش ادامه می دهد. بلند داد می کشم:

_نیای من میاما!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازد. اما همین که شروع به دویدن می کنم ، جیغ بلندی می کشد و او هم میان برف با قدم های سنگین شروع به دویدن می کند.

#پست۳۰۳

***

همین که وارد اتاق می شویم ، جوراب هایش را از پایش بیرون می کشد و پاهای کوچک و متورمش را مقابل هیتر کوچکی که گوشه ی اتاق روشن است دراز میکند. کاپشنم را در می

رمان بازار
romanbazar.ir

آورم و گوشه ای میگذارم. جلو می روم و بالای سرش می ایستم. کلاهش را از سرش بیرون میکشم. نیمی از موهای سرش خیس شده و به کف سرش چسبیده. سربالا میکند و با بستن یک چشمش سریع می گوید:

_غرغر نکنی ها؟ یکم اینجا بشینم گرم میشم.

پر حرص نگاهش می کنم. آنقدر میان برف ها غلتید و این طرف و آن طرف پرید که میترسیدم اتفاقی برایش بیفتد و تا ابد بر خودم برای آوردنش به اینجا لعنت بفرستم. کنارش مینشینم و با دست پاهای یخ بسته اش را به سمت خودم می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز نمیدونی یهو نباید ببریشون جلوی حرارت؟

با دست انگشتان کوچکش را که بی شباهت به سوسیس های کوچکِ یخ بسته نیست ماساژ می دهم. میخواهد پاهایش را عقب بکشد که مانع می شوم و یکی از انگشتانش را محکم می کشم. همراه با صدایِ تیکِ استخوان انگشتش ، آخ بلندی می گوید. یک طرفه میخندم:

_دیدی؟ به نفعته تکون نخوری بذاری کارم و بکنم!

رو ترش میکند و دیگر چیزی نمیگوید. مشغول گرم کردن پاهایشم که با حس لمس زانویم سربرمیگردانم. انگشتش

رمان بازار
romanbazar.ir

را داخل سوراخِ زاپِ شلوارم فرو میبرد و به زانویم می رساند:

_خودت سردت نیست با این لباسای این مدلی؟

پایم را کنار میکشم و مشغولِ کار جوابش را می دهم:

_هنوز عادت داری دستت و تو هر سوراخی فرو کنی؟

با مکث نگاهش می کنم:

_من تو سرمای زمستونشم با همین لباسا سوار موتورم. مثل بعضی ها هم شیرجه نمیرم تو برف و زمینِ لخت. تو به فکر خودت باش که قندیل بستی و سر تا پات و تو برفا خیس کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیپ کاپشنش را باز می کند و با بیرون کشیدن موهای نم دارش از داخل کاپشن ، تمامش را مقابل هیتر تکان تکان می دهد. عطر همیشگی موهایش در مشامم پر می شود. بزاقم را به سختی قورت می دهم و اخم می کنم:

_شیش ماهه دنیا اومدی؟

با تعجب نگاهم میکند. به موهایش اشاره می دهم:

_دو دقیقه صبر کن کارم تموم شه. کل آبش و چکوندی روم!

_میشه فردا بریم آدم برفی درست کنیم؟ ولی نه از اون بچه گونه هاش. میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم میشه با برف هم مجسمه ساخت یا نه!

لب بالا می کشم:

_اگه بخوای کارای امروز و بکنی نه! ترجیح میدم همینجا کنار بخاری بشینی و از پشت پنجره بیرون و نگاه کنی!

اخم می کند:

_چقدر بداخلاقی!

انگشت دیگرش را هم محکم میکشم و خیره نگاهش میکنم:

_چیه؟ خوشت نمیاد؟

اول صورتش را از درد جمع می کند و بعد کم کم لب هایش با لبخند ملایمی کش می آید. دستش را جلو می آورد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای بهم ریخته ی روی پیشانی ام را مرتب کند اما خودم را عقب می کشم و ناکام می ماند.

_دست بهشون زدی نزدی!

پاهایش را عقب می کشد و معترضانه می گوید:

_خودت هر کاری دوست داری میکنی ولی من نمیتونم؟

تن کوفته ام را عقب تر می کشم:

_گفتم بهت به موهام دست نزن!

_چرا؟ وقتی میریزه رو صورتت نمیتونم چشمات و درست حسابی ببینم. اعصابم خورد میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی شیطانی میزنم و دوباره و از عمد با دست بهمشان میریزم:

_دقیقا واسه همین دوس ندارم دست بزنی بهشون! دیدِ محدود اما دقیق! میدونی چیه؟

پشت چشم نازک میکند و رو برمیگرداند. او دوباره مشغولِ خشک کردن موهایش می شود و من با گردنِ کج شده و نگاهی که پشتِ همین موهای بهم ریخته استتار کرده به تماشایش می نشینم. با خودم فکر میکنم اگر زیر قول و قرارهایم بزنم ، اگر بخواهم او را یکبار برای همیشه داشته باشم و تپش های نامنظم و بیمارگونه ی قلبم را فقط یکبار خفه کنم چه بهایی باید بپردازم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت است مرد باشی و به چنین چیزهایی فکر نکنی. آن هم وقتی بی خبر از تو و احساسات مردانه ات ، درست رو به رویت بنشیند و بی مهابا دستش را لای موهای بلندی که زیر نورِ ملایمِ هیتر از همیشه درخشان تر شده تکان تکان بدهد و دیوانه ترت کند.

صدای قار و قورِ شکمش پابرهنه میان افکارِ سرکشم می دود. با خجالت نگاهم میکند و دست روی شکمش میگذارد. چشم میبندم و سر تکان می دهم:

_گشنه ای؟

_خیلی. تو نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و گوشی اش را از روی تخت برمیدارد. خیره به صفحه ناگهان حالت نگاهش تغییر می کند:

_مامان سه بار زنگ زده. الآن کلی نگران میشه. چی باید بهش بگم؟

شانه بالا می اندازم:

_راستشو!

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند. لبخند دندان نمایی می زنم:

_من که از اولش گفتم مشکلی ندارم دامادِ عمم شم. خودت سختش میکنی!

_خوبه شرایطش و میدونی!

نفس بلندی می کشد و ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دو بارم سمیرا خانوم زنگ زده. البته فکر کنم امیرحسین بود!

میخندد و کنار بینی اش چین میفتد:

_احتمالا هنوزم منتظره بریم دنبالش و باهم بریم بیرون. بهش قول داده بودم آخر هفته دوباره بریم سینما!

معصومانه و پر خواهش نگاهم میکند.

#پست۳۰۴

_میشه وقتی برگشتیم تهران دوباره بریم اون فیلمه رو ببینیم؟ حس میکنم خیلی معناگرایانه بود. دوست دارم دوباره ببینمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم. لکه های قهوه ایِ روی گونه هایش در اثر سرما پررنگ تر شده و بینی و چشمان منتظرش سرخ تر از همیشه. نفس کلافه ای می کشم و از جایم بلند می شوم. چه مرگم شده؟ چرا امروز نمیتوانم جلوی افکارم را بگیرم و مثل انسان به حرف هایش گوش بدهم؟

سردردگم نگاهم می کند:

_کجا؟

بلوزم را با دست در هوا تکان می دهم.

_گرمه! میرم پایین ببینم چه خبر از شام.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز جمله ام را کامل نکرده ام که تقه ای به در میخورد. گلبهار فوری از جا میپرد و هول شده پشتِ در جا میگیرد. لای در را به آرامی باز میکنم. پسری با لبخند و مودبانه می گوید:

_ببخشید مزاحم شدم. با بچه ها پایین دورِ هم نشستیم. اگه دوست دارین شماهم بیاین قبلِ شام بچه ها یکم برنامه ریختن سرگرم شیم دورِ هم!

سری تکان می دهم و تشکر می کنم. همین که در را میبندم ، گلبهار با همان هول سریع میپرسد:

_چی شد چی میگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم و نفس کلافه ام را بیرون می دهم:

_چرا یهو اونجوری هول میکنی؟ کسی ندونه فکر میکنه داریم چیکار میکنیم اینجا!

سرخ می شود و لب پایینش را به دندان میگیرد. خنده ام میگیرد. مکثی می کنم و می گویم:

_نشنیدی؟ میگفت بیاین پایین دورِ هم باشیم و این حرفا...

همین که میخواهم رو برگردانم صدای ضعیفش را میشنوم:

_نمیریم؟

با تعجب نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوست داری بری؟

صدای گیتاری که از طبقه ی پایین می آید ، سکوت میانمان را میشکند. لبخند پر ذوقی می زند و سر تکان می دهد. کیش و مات می شوم. با اینکه نه حوصله ی جمع و شلوغی را دارم و نه حوصله ی برنامه هایشان را ، دلش را نمیشکنم و به ناچار می گویم:

_خیلی خب. لباسای خیست و عوض کن و بیا پایین. منم برم ببینم چی گیر میارم برات بخوری با قار و قور شکمت آبرومون و نبری!

میخندد و قبل از آنکه در را باز کنم بوسه ی فوری و کوتاهی روی گونه ام مینشاند. برق از سرم میپرد. حس

رمان بازار
romanbazar.ir

باروتی را دارم که تنها چند میلیمتر تا شعله ی آتش و منفجر شدن فاصله دارد. به سمتش برمیگردم و خیره نگاهش می کنم:

_نمیشه نریم کلا؟

دوباره میخندد و اینبار خودش با باز کردنِ در ، مرا به بیرون از اتاق هل می دهد. هر دو دستم را پشت گردنم میکشم و به درِ بسته نگاه می کنم.
هنوز آن جریان قوی برق را در همه جای وجودم حس می کنم. پاکت سیگار را از جیبم بیرون میکشم و همانطور که به سمت پله ها می روم ، سیگاری بیرون میکشم. اما همین که سیگار را گوشه ی لبم میگذارم ، نگاهم بی اراده

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاق برمیگردد و بعد از مکثی طولانی ، سیگار را از گوشه ی لبم برمیدارم و مچاله میکنم. لعنتی از هر طرف دست و بالم را طوری بسته که حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده!

کلافه از پله ها پایین می روم و پایین پله ها دوباره با همان پسرِ خوش برخورد مواجه می شوم. سر و وضع مرتبی دارد و موهای کم پشت و قد بلندش مرا یادِ کامیار می اندازد.
مشخص است چند سالی از من بزرگ تر است اما با روحیه و خون گرم است. با دیدنِ من لبخند گرمی می زند:

_اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم. برایم برقراری ارتباط با همچین کسانی هنوز سخت است. کسانی که حتی پوشش و سلیقه شان هم زمین تا آسمان با من و مدل زندگی ام فرق دارد! وقتی می دانم طرف مقابلم هیچ کم و کسری اخلاقی ندارد و هیچ جوره نمیلنگد ارتباط گرفتن برایم سخت تر می شود. نمیدانم باید چطور رفتار کنم تا هم خودم و هم او را معذب نکنم. بی مقدمه میپرسم:

_چجوری میشه یه چیزی واسه خوردن گیر آورد؟

به پشت سرش اشاره می کند:

_بفرما ارِن جان بچه ها پشت میزِ مزه ی توپ زدن. خانومت کو پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پشت سرم میکشم. از اینکه نمیدانم چه جوابی بدهم در حالی که او حتی اسمم را هم میداند معذب می شوم. انگار میفهمد که سریع می گوید:

_منو یادت نیس؟ تو اتوبوس معرفی کردم که خودمو. حمیدم! لیدرِ تور. با خانومم اومدم. هر چی خواستی و هر مشکلی اینجا بود میتونی بهم بگی.
خانوم هم هر مشکلی داشت میتونه به خانومم راحت بگه!

#پست۳۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ناشیانه ای به نشانه ی تشکر می زنم و از کنارش میگذرم. همه ی بچه ها دورِ شومینه جمع شده اند و یکی از پسرها مشغول گیتار زدن است. به خوراکی ها و مزه های روی میز نگاه می کنم.

به نظر نمیرسد هیچ کدامشان به درد گلبهار بخورند. خصوصا اگر چشمش به لواشک های تزئین شده دورِ سینی بیفتد محال است لب به غذا و شام بزند. سریع لیوانی آب میوه و یکی از نان های مغزدار را از میانشان برمیدارم و همین که سربرمیگردانم گلبهار را مقابلم میبینم. نگاهی به دستم میکند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برا منه؟
قبل از آنکه منتظر جواب بماند هر دو را از دستم میگیرد و مشغول خوردن می شود. خنده ام میگیرد. دستش را میگیرم و کنارتر میکشمش تا نگاهش به باقی محتویات روی میز نیفتد:
_آروم بخور خفه نشی!
مظلومانه و با دهن پر نگاهم می کند. روسری کج و کوله اش را عقب تر می دهم و نگاهی ریز به لباسش می کنم. پیراهن بافت مشکی رنگی را همراه با شلوار جینش پوشیده. بی شک عجیب ترین و متفاوت ترین زوجِ این جمع ماییم اما جالب است که نه حواسِ کسی به ماست و نه خبری از نگاه های

رمان بازار
romanbazar.ir

معنادار و اذیت کننده است. گلبهار با لذت به نواختن گیتار گوش میدهد و خودش را همراه با آهنگِ آرام تاب می دهد. باقی دخترها و پسرها یکصدا ترانه را همراهی میکنند و صدای گرمشان در تمام اقامتگاه میپیچد.

گلبهار سرش را نزدیک می کند و کنار گوشم می گوید:

_میشه توهم یه چیزی بزنی؟

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم:

_اینجا؟ الآن؟

سر تکان می دهد:

_خودت گفتی یه روز واسم میزنی. خب الآن بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاطع سر تکان می دهم:

_نمیشه. اینجا نه!

گوشه ی پیراهنم را می کشد:

_چرا نه؟ سه نفر زدن. توهم بزن خب.

عصبی و مضطرب می شوم:

_من مدلم با اینا فرق داره. از اینجور چیزا بلد نیستم بخونم من!

لجبازانه شانه بالا می اندازد:

_هرچی که بلدی همون و بخون!

_گفتم نمیشه!

همزمان با جمله ام ، نواختن گیتار هم قطع می شود و صدایم به بدترین شکل ممکن در سکوتِ آنیِ فضا میپیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلبهار با خجالت به اطراف نگاه می کند. حمید جلو می آید و می گوید:

_چی نمیشه آقا به مام بگو؟

بی حرف و عصبی لبم را زیر دندان میگیرم. پسر گیتار را به سمتم میگیرد و اشاره می دهد جلو بروم. نگاهی به چهره ی گرفته ی گلبهار میکنم و با همان اضطراب آرام می گویم:

_من بلد نیستم این سبکی بخونم.

حمید سریع می گوید:

_آقا ما هر سبکی حال میکنیم مگه نه؟

همه با سر و صدا تایید میکنند اما گلبهار دیگر چیزی نمیگوید و در

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت با ناخنش بازی می کند. سرم را به سمتش خم می کنم:

_گلبهار؟

اخم ریزی می کند:

_اگه دوست نداری نخون!

میدانم غرورش را شکسته ام. نفسم را پر صدا بیرون می دهم. حمید دوباره می گوید:

_اقا دل خانومت و نشکون دیگه حالا. هرچی بلدی همون و بزن. بچه ها همه جوره پایه ان!

با مکث جلو می روم و همین که گیتار را برمیدارم صدای دست و جیغشان بلند می شود. اما نگاهِ من فقط به گلبهار

رمان بازار
romanbazar.ir

است که با چهره ای که کم کم از هم باز شده و چشمان مشتاقش دنبالم میکند. عرق از پشت تن و کنار شقیقه هایم شُره می کند. برای منی که هرگز گوش شنوایی نداشته ام و ترانه هایم را در خلوت و چهارچوبِ اتاق خودم نواخته ام سخت ترین لحظه ی ممکن همین لحظه است.

روی صندلیِ چوبی مینشینم و نفسی میگیرم. کمی با تارها بازی میکنم و سعی میکنم قلقش را دست بگیرم.
سکوتی که در جمع حاکم می شود قلبم را بیشتر به تپش می اندازد و استرسم را بیشتر می کند. در نهایت سرم را پایین می اندازم و دل را به دریا می

رمان بازار
romanbazar.ir

زنم. همراهِ ریتم گرفتن با پایم روی زمین ، شروع به نواختن قطعه ی مورد علاقه ام می کنم.

#پست۳۰۶

I can't seem to make you smile
Anymore, anymore

ظاهرا دیگه نمیتونم باعث بشم که بخندی.
هیچوقتِ هیچوقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

What happened to the dresses
You wore before, before

چه بلایی سر لباس هایی که قبلا
میپوشیدی اومد؟

I see I see

You dancing tonight

Under his street light

من میبینم که تو میرقصی...

زیرِ نورِ چراغِ خیابونی که اون آدم
هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

I see I see

You drifting away from me

من میبینم که تو داری از من فاصله میگیری.

Ma Cherie

Time wont be enough

To make you even fall in love with

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزم، زمان به اندازه ای کافی نخواهد بود که دوباره تو رو عاشق من کنه.(باعث شه بهم برگردی)

سرم را بلند میکنم و به گلبهار نگاه میکنم. با لبخند ملایم و زیبایی نگاهم میکند و همراه با ریتم آهنگ دست می زند. یکی از دخترها بلند می گوید:

_وای بلدم این آهنگه رو!

و همراهم همراهی می کند. حس میکنم حالا آرام ترم و مسلط تر ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

me Prefer the needle to me -

Want to hold you in my arms

But you want nothing to do with me Ma Cherie

من ترجیح میدم سوزن در پوست و تن من فرو بره تا اینکه تو رو در اغوشم داشته باشم ولی تو حسی به من نداشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

I can't seem to make you love me Today oh today

مثل اینکه نمیتونم امروز کاری کنم که عاشقم بشی

I just want to see that frown

Go away go away

فقط میخوام ببینم که اخم هات از بین رفتن.

I see I see

رمان بازار
romanbazar.ir

You dancing tonight

Under his street light

I see I see

You drifting away from

Baby

من میبینم که تو میرقصی...

زیرِ نورِ چراغِ خیابونی که اون آدم هست!

Ma Cherie

Time wont be enough

رمان بازار
romanbazar.ir

To make you even fall in love with

me Prefer the needle to me

Want to hold you in my arms

But you want nothing to do with me

عزیزم، زمان به اندازه ای کافی نخواهد بود که دوباره تو رو عاشق من کنه.(باعث شه بهم برگردی)

من ترجیح میدم سوزن در پوست و تن من فرو برود تا اینکه تو رو در اغوشم داشته باشم ولی تو حسی به من نداشته باشی و کاری نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

It's the little little things

That you do baby

That make me so damn crazy

I want to see

Every time you go away from me

یک مسئله خیلی خیلی کوچیکی هست.

کاری که تو انجامش میدی، که منو دیوونه میکنه.

من میخوام هربار از من دور میشی رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

Oh when you walked away

I'll always remember that day

وقتی که ترکم کردی، اون روز رو
همیشه یادم خواهد موند!

Couldn't love me anymore

She just walked at the the door

I just need her to stay

هیچوقت نمیتونست دوستم داشته باشه

اون فقط گذاشت و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و من فقط میخوام که اون بمونه

Ma Cherie

Time wont be enough

To make you even fall in love with me Prefer the needle to me

Want to hold you in my arms

But you want nothing to do with me

عزیزم، زمان به اندازه ای کافی نخواهد بود که دوباره تو رو عاشق من کنه.(باعث شه بهم برگردی)

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام تورو در اغوشم داشته باشم ولی چه فایده که تو هیچ حسی نخواهی بهم داشت و قرار نیست کاری کنی!

همین که با دست ضربه ای روی بدنه ی گیتار می زنم و آهنگ تمام می شود ، صدای دست زدن و سوتِ جمع هم بلند می شود. سریع از جایم بلند می شوم و با تکانِ سر تشکر میکنم. سرم ناخوداگاه به سمتِ کسی که بلند تر از همه دست می زند برمیگردد و همین که شقایق را درست پشتِ سرِ همه و با لبخند گشادی رو به رویم میبینم ، خشکم می زند. طولی نمیکشد که همه

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم به سمتش برمیگردند. کسی با فریاد از میانِ جمع می گوید:

_اومدین؟ چقدر دیر!

شقایق بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد با همان لبخند بیمارگونه جواب می دهد:

_مهم اینه که اومدیم و به این اجرای قشنگ رسیدیم!

رو به من لب می زند:

_مگه نه؟!

#پست۳۰۷

اِرِن تنها بزرگ شده

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن هیچ وقت تو جمع های شلوغ و معمولی نبوده و هیچ وقت درست حسابی تو جامعه پذیرفته نشده

اِرِن عادت کرده بوده به بودن تو جمع رفقاش و تفریحات عجیب و تخلیه هیجاناتی که طوفان و خشم درونش و یکمم شده آروم کنه.

اما ما این روزا اِرنی و داریم که فقط حواسش به قدمای گلبهارشه

بخاطرش وارد فضا و جمعی میشه که همیشه ازش فراری بوده

بخاطرش توی جمعی که هیچ ربطی به سلیقه ی موسیقی و عقایدش نداره به

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی و با صدای لرزون آهنگ میخونه

بخاطرش میخواد تغییر کنه حتی اگه هنوزم از چشم بقیه همون پسرِ به ظاهر شلخته و راک و تخس و عجیب باشه.

اینا رو نوشتم چون یه پیامی داشتم که میگفت نمیتونه رفتارای ضد و نقیض ارن و درک کنه و اینکه چرا عین یه عاشق خوشرفتار با گلبهار برخورد نمیکنه و هنوز وحشیه و .....

من تمام سعی ام بر اینه که تک تک ری اکشن ها و رفتارهای ارن بدون خارج شدن از اون چهارچوب روانشناختی که برای کاراکترش

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص کردم ، متناسب با شخصیت خاص خودش باشه چون قبول ندارم شخصیت هایی رو که مثلا اولش خیلی سرکش و زورگو و بدقلق ان اما یهو بعد از وارد رابطه شدن با دختره از الفاظ (گلم و عشقم و جوجوی من و عجیجم) استفاده میکنن و انقدر بی رویه سافت می شن که آدم به شعورِ خودش شک میکنه😂

ضمنا ، این اِرِن و به یاد داشته باشید ولی زیاد بهش عادت نکنید😬

رمان بازار
romanbazar.ir

ضمنَنِ ضمنا: این روزا فقط تو تلگرامم. چیزی به پایان رمان نمونده. تا اواخر اردیبهشت تخت گاز میریم جلو با همین سرعت و بعدشم همش میشه خاطره. هم شیرینه و هم تلخ نه؟ بعد تهش بیاید همدیگه رو تو نمایشگاه کتاب تهران ببینیم و کلی گپ بزنیم. شاید بشوره ببره غمِ پایانِ این کتابِ به یاد موندنی رو.

هوم؟

حس میکنم زیر پایم در یک لحظه کاملا خالی شده. صداهای اطراف در سرم اکو می شوند و تصاویر مقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم تار. تنها تصویری که با تمام کریهی و واضحی مقابلم خودنمایی می کند لبخندیست که فقط من معنا و عمقش را میفهمم. آمده تا همه چیز را خراب کند...شک ندارم!

همین که از جایم بلند می شوم قدمی جلو می آید:

_آهنگ درخواستی هم میزنین؟

لبخندش عمق میگیرد و نگاهش خیره تر می شود:

_آخه شب تولدمه!

بدون جواب دادن و حتی پلک زدن نگاهش میکنم. گیتار را میان انگشتانم میفشارم و سیبلک گلویم جا به جا می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. از گوشه ی چشم به گلبهار نگاه می کنم که برمیگردد و با تعجب به شقایق و بعد به من نگاه می کند. او را شناخته؟ هرچند که با این آرایش ملایم و کلاه و پالتو هیچ شباهتی به شقایقِ آن روزها ندارد اما طرز نگاه بی پروا و جملات نیش دارش توجه هر کسی را جلب می کند. از کنار چند پسر و دخترِ دورم میگذرم و به سمت گلبهار می روم. دستش را میگیرم و با همان اضطراب می گویم:

_بیا بریم...

دستش تکان میخورد و باقی آبمیوه ای که در دست دارد روی لباسم برمیگردد. با نگرانی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا؟ صبر کن چرا اینجوری میکنی؟ چی شده؟

نگاهش میکنم و دستی میان موهایم میکشم. لعنت بر من که با استرس و ترسم حساس ترش می کنم. نفسی میگیرم و دستش را رها میکنم:

_هیچی ولش کن. همینجا باش لباسم و عوض کنم برگردم.

صدایم می زند اما بی توجه به او و نگاه خیره ی شقایق که حتی لحظه ای رهایم نمی کند از پله ها بالا می روم. داخل اتاق می شوم و بی تعلل شماره ی فرید را میگیرم. مگر قرار نبود شب تولدش همه در خانه ی کوفتی اش جمع باشند؟ اصلا چطور توانست تا اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

ردمان را بزند و سر و کله اش پیدا شود؟

پشت سر هم زنگ میخورد اما فرید جواب نمیدهد. موهایم را محکم چنگ میزنم و می غرم:

_جواب بده بی شرف!

همینکه صدای اوپراتور در گوشی میپیچد ، با حرص گوشی را روی تخت می کوبم و دستی به صورتم می کشم. باید این مسئله را همین حالا حل کنم. قبل از آنکه این مارِ زخمی و خوش خط و خال بتواند زهرش را بریزد و آسیبی به گلبهار بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلوز کوفتیِ خیس و نوچم را با حرکتی از تنم بیرون میکشم و گوشه ی اتاق پرت می کنم. در همان لحظه دستگیره ی در به آرامی پایین می رود. به خیالِ اینکه گلبهار است نفس بلندی می کشم و برمیگردم:

_گفتم پایین باشی تا...

با دیدنِ شقایق میان چهارچوبِ در ، تمام عضلات تن و صورتم منقبض می شود. همراه با همان لبخندش داخل می آید و در را پشت سرش میبندد:

_منتظر آدم اشتباهی بودی انگار...مثل همیشه!

_اینجا چیکار داری تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی جلو می آید:

_اومدم از نزدیک ببینمت. دلت واسم تنگ نشده بود؟ واسه همین به یه بهونه نیومدی بالا که دنبالت بیام؟

_بازی در نیار شقایق. پرسیدم اینجا چه غلطی میکنی!؟

پوزخند می زند و تا مقابلم پیش می آید:

_چیه؟ ترسیدی؟ انتظار نداشتی خلوتت و با عشقت خراب کنم؟

بی انعطاف نگاهش می کنم:

_تا امروز هرچی کوتاه اومدم بخاطر خریت های خودم بود. چون غلطی بود که خودم کرده بودم. ولی دیگه خیال

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم باهات مدارا کنم. میفهمی چی میگم؟

جوری نگاهم میکند انگار هیچ کدام از حرف هایم برایش ذره ای مهم نیست. کفِ دستش را جلو می آورد و روی سینه ام میگذارد:

_چجوری میتونی انقدر سنگدل باشی؟ اونم وقتی من بخاطرت این همه راه و کوبیدم و اومدم اینجا؟

دستش را تا پایین تنم سُر می دهد:

_میدونم دل توام برا من تنگ شده. میدونم تو حد و اندازه ی بودن با اون دختره ی پشت کوهی نیستی اما داری

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت و گول میزنی که بتونی از من دوری کنی!

دستش را محکم میگیرم و به سمت خودم میکشمش. فکم منقبض می شود و چشمانم از خشم میسوزد:

_اعصاب داغونِ منو تحریک نکن! من واسه هرکی هرچی باشم ، برای تو همون آدمی ام که خودت میدونی تا چه حد کله ش خرابه!

هیستیریک میخندد:

_واسه همینم نمیتونم ازت دست بکشم. ما جفتمون عین همیم. غیر از اینه؟

نگاهی به اطراف میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دخترایی مثل اون فقط چند روز میتونن ادای معصومای بی گناه و درارن. بعد که به دستت آوردن جوری رنگ عوض میکنن که حتی واسه خودشونم غریبه ان!

کنار می رود و با دست یکی از لباس های گلبهار را از روی چمدان برمیدارد. لباس را با اکراه بو می کشد و صورتش را با انزجار جمع می کند:

_عطرای ارزون قیمت ، لباسای کوچه بازاری. فرهنگ و طرز فکری که حتی نمیتونه یک درصد از دنیای آدمایی مثلِ من و تورم درک کنه. بخاطر همچین چیزی از من میگذری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاقم را به سختی قورت می دهم و دستم را مشت می کنم:

_شقایق!

_بخاطر خوشگلیشه؟

خشمگین نگاهش می کنم.

_چشمای وحشیش؟ لبای خدادادی قرمزش؟ پوست سفیدش؟ موهای بلندش؟

با قدمی بلند به سمتش حمله می برم. بدون ترس و خیره به چشمانم زل می زند:

_قبول دارم خوشگله! مثل عروسکی که دوست داری تو کلکسیونت داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشیش. اوکی! تا کجا باهاش پیش رفتی؟

پوزخند یک طرفه ای می زند:

#پست۳۰۸

_هنوز موفق نشدی باهاش بخوابی نه؟

با حرکتی فکش را میان مشتم میگیرم و محکم میفشارم:

_دهن کثیفت و ببند تا دندونات و خورد نکردم!

با همان حال و میان مشتم ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_معلومه که نتونستی! چون دخترایی مثل اون تنها صلاحشون همون یه تیکه مانعه که باهاش بتونن احمقایی مثل تو رو تور کنن و بعد یه عمر ازش سواری بگیرن!

_همه رو با خودت اشتباه نگیر. همه مثل تو بخاطر یه جو توجه صبح و شب ترکِ آدمی نمیشینن که همه جوره لهش کرده!

میخندد:

_ناراحت میشی اینجوری درباره ش حرف میزنم؟ غیرت داری روش؟ وقتی با من بودی و میگفتی دوستم داری غیرت نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش پر می شود:

_من برات هیچی نبودم؟

رهایش میکنم و با بستن چشمانم نفسی میگیرم تا کمی هم شده آرام بگیرم:

_از اینجا برو شقایق. ازت خواهش می کنم بی سر و صدا بذار برو!

صدایش میلرزد:

_میرم ولی با تو! فقط به یه شرط از زندگیش میرم بیرون که تورم همراهم ببرم. وگرنه هیچ جوره بی خیالش نمیشم. میدونی که رو هوا حرف نمیزنم من!

ناباور نگاهش میکنم. دستانش را دور کمرم حلقه می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من خیلی وقته سرم رفته زیر آب. خیلی وقته که غرق شدم. برای من امروز و فردا هیچ فرقی نداره. ولی اگه قرار باشه برم ته دریا تورم با خودم میکشم پایین. یادته باهم یه بازی و شروع کردیم؟ پس مطمئن باش تنها تمومش نمیکنم!

دو طرف شانه اش را میگیرم و همین که میخواهم چیزی بگویم تقه ای به در میخورد. قلبم از سینه بیرون می پرد و صدای گلبهار را از پشت در میشنوم:

_اِرِن؟ داخلی؟

دستم را روی بینی میگذارم و تهدیدگونه به شقایق نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاورچین تا پشتِ در می روم و دستم را روی دستگیره میگذارم.

_اِرِن؟ میتونم بیام داخل؟

_دارم لباس عوض می کنم. تو برو پایین تا بیام.

مکثی می کند:

_تموم نشدی هنوز؟ منتظر میشم برای شام...

عصبی داد می کشم:

_بهت گفتم برو پایین! خودم میام!

شقایق دوباره پوزخند می زند. دیگر صدایی از پشت در نمی آید و بعد از چند ثانیه ، سایه ای که از زیرِ در دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد دور می شود. نفس کلافه ای میکشم و می گویم:

_ هر جوری اومدی همون جوری برگرد برو. اگه بخوای اینجا کوچیکترین آشوبی به پا کنی دیگه حتی یه درصد ملاحظه ت و نمیکنم.

_فکر میکنی دیگه چیزی برا از دست دادن دارم که بخوام بخاطرش از حرفات بترسم؟

مشتی به دیوار کنارم میکوبم و از لای دندانم می غرم:

_شقایق!

جلو می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا صبح بهت فرصت میدم. امشب و خوب با عشقت حال کن چون فردا صبح زود یا با من برمیگردی تهران ، یا همینجا چنان سرنوشتی واسه خودت و دوست دختر عزیزت رقم می زنم که جز پشیمونی و بدبختی چیزی واسه ت نداشته باشه!

میخواهد از کنارم بگذرد که دستش را محکم میگیرم:

_یاشار میدونه پا شدی اومدی اینجا؟ هیچ میدونی اگه روانی شه و بخواد...

دستش را عقب می کشد و دوباره همان لبخند آرام و عجیبش را تکرار می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز نفهمیدی نه؟ کسی که باید ازش بترسی یاشار نیست. منم!

میگوید و با باز کردنِ در ، از اتاق بیرون می رود. من می مانم و دنیایی که فقط در طی چند دقیقه تماما روی سرم ویران شده. آنقدر گیج و مستاصل و عصبی ام که حتی نمیدانم چه کاری باید انجام بدهم. گوشی را دوباره از روی تخت برمیدارم. باید از اینجا برویم. قبل از آنکه بتواند کاری کند و زمین و زمان را بهم بریزد باید برویم. وقتی به تهران رسیدیم یکبار برای همیشه تکلیفم را با او روشن می کنم.

شماره ی پیمان را میگیرم و منتظر می مانم. بعد از چند بوق جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بَه ببین کی زنگ زده؟ چه عجب داداش؟

دستی میان موهایم میکشم و بی مقدمه می گویم:

_از فرید و بهروز خبر داری؟

مکثی می کند:

_نه والا.. چیزی شده؟

لب هایم را روی هم میفشارم:

_یه آدرس بهت بدم میتونی همین الآن پاشی بیای؟ نیاز به ماشین دارم که بتونم فوری برگردم تهران.

_والا داداش چی بگم؟ ماشین دست داداشه. قرار شد دم صبح بیاره بده بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اگه چیزی شده و فوریه زنگ بزنم زودتر بیاد.

#پست۳۰۹

لگد محکمی به پایه ی تخت می زنم. لعنت بر تو و تمام اطرافیانت. نمیتوانم بیشتر از این جلب توجه کنم تا یک کلاغ چهل کلاغ شود و در نهایت جریان به گوشِ یاشار برسد تا اوضاع از اینی که هست بهم ریخته تر شود. دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم. فقط باید بی سر و صدا و بی دردسر گلبهار را از این جهنم لعنتی خارج کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو داداش؟ پشت خطی؟

دو طرف پیشانی ام را با دست میمالم:

_نه اوکیه. لوکیشن بفرستم همون دم صبح میتونی بیای؟ یک ساعت و نیم راهه تا تهران ولی سپیده نزده حرکت کنی میتونی چهل دقیقه ای هم برسونی خودتو.

با شک جواب می دهد:

_حله داداش. فقط نگفتی؟ چیزی شده؟ سلامتی؟

_چیزی نشده. قبل حرکت حتما بهم زنگ بزن.

_رو چشمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر بیشتر مکالمه را کش نمی دهم و تماس را قطع می کنم. ناگهان یادِ گلبهار میفتم. حتی فکر اینکه چند دقیقه آن پایین با آن دخترِ روانی تنها مانده باشد هم دیوانه ام می کند. زیپ چمدان را باز می کنم و هر لباسی که زودتر در دسترسم قرار میگیرد را بی معطلی تن میکنم و از اتاق بیرون می زنم. پله ها را دو تا یکی پایین می روم و درست پایین پله ها میبینمشان. گلبهار با بشقابی در دستش کنارِ میز ایستاده و شقایق با لبخند تکه ای گوشت داخل بشقابش می گذارد. از همین فاصله هم می توانم چهره ی شرورش را لب خوانی کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این تیکه ش واقعا خوشمزه ست.
بخوری عاشقش میشی!
گلبهار لبخند کمرنگ و معذبی می زند و قدمی فاصله میگیرد. نمیدانم باید بابت نشناختنِ شقایق خوشحال باشم یا ناراحت. کدامش بیشتر به کارم می آید؟ باید هشدار بدهم و روشنش کنم؟ یا بدون خراب و تلخ کردن اوقات نا محسوس از او دورش کنم و در خفا منتظر رسیدنِ پیمان بمانم؟
چند پله ی آخر را آهسته تر پایین می روم. گلبهار به سمتم برمیگردد و همین که مرا میبیند جوری نگاهش تغییر می کند که انگار ناجی اش را دیده. نگاهِ من اما روی شقایقیست که درست پشتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

سرِ او لیوان نوشابه اش را برایم بالا میبرد و لبخند می زند. جلو می روم و نگاهی به بشقاب نیمه خورده اش می اندازم:

_شامت و خوردی؟

با نگرانی نگاهم می کند:

_آره تقریبا... برای تو هم...

بشقاب را از دستش میگیرم و گوشه ای میگذارم:

_من اشتها ندارم. بیا بریم بالا.

همانطور که پشت سرم از پله ها بالا میبرمش صدای معترض و متعجبش را می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده ارن؟ چرا انقدر مضطربی؟ کسی چیزی گفته؟

جوابش را نمی دهم. مقابل درِ اتاق دستش را عقب میکشد و می ایستد:

_با توام. چرا یهو رفتارت عجیب شده؟

دستش را تا کنار شقیقه ام جلو می آورد اما سرم را عقب می کشم:

_چرا انقدر عرق کردی؟ شامم نخوردی. مریض شدی؟ جاییت درد میکنه؟

نفسی میگیرم. باید آرام باشم. باید آرام بمانم. لعنت بر من.. لعنت بر تو شقایق!

_فقط خسته م. نگران تو بودم. دوست ندارم با کسی زیاد صمیمی شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره این آدما رو خوب نمیشناسیم. شامت و که خوردی. زودتر بخواب که صبح بتونی سر حال از خواب پاشی.

درِ اتاق را باز میکنم و داخل هدایتش می کنم:

_درم از پشت حتما قفل کن. یادت نره ها؟ راحت بگیر بخواب تا صبح. اوکی؟

نگران نگاهم می کند:

_پس تو چی؟ تو کجا میخوابی؟

دستی به زیر بینی ام می کشم:

_من شبا عادت ندارم بخوابم یادت رفت؟ میخوام پایین با حمید و بقیه پسرا یکم پاسور بازی کنم. اونا هم

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوماشون میرن میخوابن. بیرون نیا با کسی هم حرف نزن اوکی؟ در و قفل کن بگیر بخواب!

مشکوک و نگران نگاهم می کند:

_دروغ میگی نه؟ همش بخاطر منه. بخاطر اینکه من میترسیدم باهات یه جا باشم و...

داخل هلش می دهم و خودم هم داخل اتاق می شوم. با چشمان گرد و کوچکش نگاهم می کند. کاش بداند در همین لحظه که او نگرانِ خواب من است قلبِ من از ترس چه چیزهایی اینگونه بی قرار در سینه ام می کوبد. در تمام زندگی ام هرگز به اندازه ی این لحظه ترس را تجربه نکرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را از کنار صورتش میگذارنم و نوازشگونه کنار گوشش نگه میدارم. با انگشت شستم آهسته گونه اش را نوازش می کنم. باید بتوانم متقاعدش کنم:

_بخاطر تو نیست. بخاطر خودمه!

نگاهم را میان چشمان نگرانش به حرکت در می آورم:

_میترسم نتونم به قولم عمل کنم. میترسم بخوام کاری کنم که همه ی اعتبارم و پیشت خراب کنه.

تکان آرامی میخورد و نگاهش میلرزد. لبخند آرامی می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟ فکر کردی قلبم از سنگه؟ یا احساس و غریزه سرم نمیشه؟

به موهایش نگاه می کنم و با دو انگشت یقه ی لباسش را به بازی می گیرم:

_وقتی کنارت باشم جلوی خودم و گرفتن سخته. وقتی همه ی شرایط برام اینجوری مهیاست به چه بهونه ای ازت دور بمونم و نخوامت؟

سرش را به آرامی پایین می اندازد و کمی عقب می رود. موفق شدم!

نفسی میگیرم:

_کاری که گفتم و بکن و بخواب. نگرانِ منم نباش. باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام سر تکان می دهد. سرم را جلو می برم و پیشانی اش را نرم میبوسم. قبل از آنکه حال دلم را پیشش لو بدهم از اتاق بیرون می روم و در را پشت سرم میبندم. کاش پیمان هر چه سریعتر خودش را برساند و این لحظات عذاب آور و پر تشویش تمام شود!

#پست۳۱۰

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس پرت شدن از بلندیِ مرتفعی و با تکان شدیدی از خواب میپرم. نگاهی به وضعیت خودم می اندازم. کنارِ شومینه و روی صندلیِ چوبی خوابم برده.
پتوی مسافرتی که نمیدانم از کجا پیدایش شده را کنار می زنم و تنم را بالا می کشم. نورِ خورشید از کنارِ پنجره درست چشمم را نشانه گرفته.
اخمی میکنم و دستی به موهایم میکشم. چند ثانیه طول میکشد تا وضعیتم را به خاطر بیاورم. دیشب تا دم دم های صبح همینجا و کنار شومینه ، با دنیایی از فکر و خیال و ترس و تشویش و افکارِ پریشان ، منتظر رسیدنِ پیمان بودم و اصلا نمیدانم چه طور شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلیم خواب شدم! گوشی را از روی میز برمیدارم و نگاهی به ساعت می اندازم که هشت و نیمِ صبح را نشان می دهد. صفحه را پایین میکشم. چند تماس بی پاسخ از پیمان دارم. لعنتی! چطور در این وضعیت خوابم برد؟ شماره اش را میگیرم و همزمان صدایی از پشت سرم میشنوم:

_پا شدی داداش؟ صبحت بخیر باشه!

سربرمیگردانم. حمید حاضر و آماده با دستکش و کلاه و کاپشن از پله ها پایین می آید. با دست لباسم را مرتب میکنم و با صدای دورگه میپرسم:

_همه خوابن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد:

_خواب کجا بود داداش؟ مگه اومدن اینجا که بگیرن بخوابن؟ خودت و نبین. بچه ها دیدن تا صبح پایین بیدار بودی کاریت نداشتن گفتن بخوابی یکم. بی سر و صدا پا شدن رفتن.

تماسِ برقرار نشده را قطع میکنم و نگاهم را نگران به پله ها می دوزم. قبل از آنکه چیزی بپرسم می گوید:

_خانومتم رفت باهاشون. اومد بالا سرت ولی دلش نیومد بیدارت کنه.

پلک راستم میپرد. فقط میتوانم خفه بپرسم:

_کجا.. رفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت سرم اشاره می کند:

_همین پیستِ اسکیتِ پشتِ اینجا. دارم میرم منم. میای همراهم؟

چنگی به موهایم می زنم و ضربان قلبم دوباره سر به فلک میگذارد. به گوشی نگاه می کنم و عصبی می گویم:

_چرا خط نمیده اینجا؟ دیشب که خوب بود!

دستی به شانه ام می زند:

_کلا بد خط میده این ورا. بیا بیرون شاید بهتر خط بده.

چنگی به کاپشنم میزنم و زودتر از او بیرون می روم. همزمان که با چشم به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال گلبهار میگردم شماره ی پیمان را میگیرم.

_منتظر کسی هستی؟

به سمتش برمیگردم:

_یه اتفاقی افتاده که ما باید هر چه سریعتر برگردیم تهران. اینجا چجوری میشه ماشین گیر آورد؟

متعجب نگاهم میکند:

_والا ماشین که... کسی با خودش ماشین نیاورده. همون اتوبوسیه که دیروز اومدیم اونم قراره فردا صبح بیاد دنبالمون. طبق قرارِ تور. مسئله ای پیش اومده؟ اگه چیزی شده یا کسی اذیت کرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی نشده. فقط باید هر طور شده برگردم!

می گویم و با فشردن پیشانی ام دوباره شماره ی پیمان را میگیرم.

_دیشب برف سنگینی باریده. وضعیت راه ها و اوضاع کلا بهم ریخته س. حتی اگه بخوای به ماشین شخصی هم زنگ بزنی سخت بتونه خودش و برسونه!

بالاخره بوق میخورد. با بوقِ دوم پیمان جواب می دهد:

_الو داداش؟ بابا کجایی تو؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟

بی مقدمه و پر استرس میپرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجایی پیمان؟ خیلی مونده برسی؟

_والا داداش اوضاع جاده خیلی خراب بوده. من که نتونستم بیام ولی...

با صدای جیغی که از سمت مخالف می آید سر برمیگردانم. دختری با دو به سمتمان می آید:

_آقا حمید یکی از بچه ها موقع سر خوردن با تیوپ خورده زمین.

دستم پایین می افتد. دختر نزدیک تر می شود و نفس نفس زنان به من نگاه می کند:

_فکر کنم خانوم شماست.

و به پشت سرش اشاره می کند. دیگر چیزی از حرف هایش نمی شنوم. فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

بی معطلی و با تمام توانی که در پاهایم دارم و ندارم رو به جلو می دوم. حس میکنم قلبم در حال بیرون زدن از دهنم است. حال خودم را نمیفهمم. وقتی از سرپایینی پر از برف سُر میخورم و چندین بار روی زمین می افتم و دوباره بی معطلی برمی خیزم. همراهِ تک تکِ قدم هایم به خودم لعنت می فرستم. به خودم ، زندگی ام و گذشته ی لعنتی ام!

همین که از دور میبینمش ، انگار تازه توان به پاهایم باز میگردد. کسی دستش را گرفته و سعی می کند با یک پا و به آرامی رو به جلو بیاید. چهره اش از درد جمع شده و تمام تن و لباس هایش برفی و خیس است. همین که نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوم شقایق را تشخیص می دهم و پاهایم به زمین میچسبد. نگاهم می کند. همانطور که زیر کتف گلبهار را گرفته نگاهم می کند و نامحسوس لبخند می زند. ابلیس میخندد و بر تن و بدنِ من رعشه می افتد. حس می کنم خون مقابل چشمانم را گرفته. چند قدم آخر را بلند برمیدارم و جلو می روم. گلبهار با دیدنم سریع می گوید:

_من خوبم...

نعره می کشم:

_بدونِ من اینجا چه غلطی میکنی تو؟

تکان سختی میخورد. چند دختر و پسری که ازپشت سرش می آیند ناگهان

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت میکنند و گلبهار با چشمانِ مظلوم نگاهم می کند. حتی نگاهم را سمت شقایق برنمیگردانم اما صدای منفورش را از کنارم می شنوم:

#پست۳۱۱

_نگران نباشید. خدا رو شکر که اتفاق بدتری نیفتاد!

دختر دیگری سریع می گوید:

_وسطای راه از روی تیوپ افتاد.

شانس آوردیم شقایق زود گرفتش وگرنه با همون وضعیت تا پایین قل میخورد معلوم نبود چی میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری می گوید:

_خونسردیتون و حفظ کنین. اینجوری بیشتر میترسه و...

میان حرف های صد من یه غازشان دستش را از زیر بازوی شقایق بیرون میکشم و با حرکتی از روی زمین بلندش می کنم. هر دو دستش را محکم دور گردنم گره می کند. بدون گفتن کلمه ای با سرعت از کنارشان میگذرم و به سمت اقامتگاه می روم. گلبهار سرش را در یقه ام فرو می برد.

عصبی میپرسم:

_درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را نمی دهد. لب روی هم میفشارم:

_یکم تحمل کن!

با هر زوری هست تا بالا میبرمش و خودم را به اقامتگاه میرسانم. همین که روی صندلی مینشانمش و کفشش را از پایش بیرون می کشم ، از دیدن مچ پای کبودش دنیا روی سرم خراب می شود. برای لحظه ای چشم میبندم و نفس بلندی می کشم.

_چطور تونستی همچین کار احمقانه ای بکنی؟

_معذرت میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را نمی دهم. حمید از پشت سر کمپرس یخ را کنارم میگذارد:

_داداش اینو بذار روی پاش تا من ببینم میتونم یه ماشین گیر بیارم ببریمش تا شهرِ نزدیک واسه معاینه!

پایش را آرام بالا می آورم و کمپرس یخ را رویش میگذارم.

_نباید سرخود می رفتم ولی دیدم خوابی...

_کی باعث شد بیفتی؟

_چی؟

سر بالا میکنم:

_از من چیزی و قایم نکن گلبهار.

پرسیدم کارِ کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت نگاهم می کند. زبانم را عصبی در دهانم میچرخانم.

_نمیخوای زبون باز کنی؟ اوکی...

_کار کسی نبود اِرِن... خودم از رو تیوپ افتادم. چرا اینجوری رفتار میکنی؟

انگشت اشاره ام را تهدیدگونه سمتش میگیرم:

_همینجا میشینی تکونم نمیخوری شنیدی؟ تا یه کوفتی پیدا کنم و از این خرابه ببرمت.

همین که قدمی برمیدارم صدایش را میشنوم:

_کارِ اون نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی می کنم و ناباور به سمتش برمیگردم.

_فکر میکنی اون اینکار و باهام کرد نه؟ همون دختره که کنارم بود!

گوشه ی چشمانم چین میخورد و نگاهِ او خیره تر می شود:

_میشناسمش. میدونم کیه! اولش نشناختم اما دیشب وقتی فکر کردم یادم اومد کیه! شقایقه! دوست دخترِ سابقِ یاشار... همونی که باهاش...

به سمتش می روم:

_شناخته بودیش و پا شدی باهاش تا همچین جایی رفتی؟ داری با من شوخی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند. هیستیریک می خندم:

_نمیدونی اینا چجور آدمایی ان؟ یادت رفت بخاطر خودش و اون یاشارِ آشغال تر از خودش به چه روزی افتادیم؟ واقعا نمیفهمی یا خودت و زدی به نفهمی؟

_وقتی تا اینجا دنبالمون اومده فرار چه معنی داره؟ چرا من باید ازش فرار کنم؟ مگه چه گناهی کردم؟

_داشتنِ چیزی که از اولش مالِ تو نبود!

هر دو به سمتِ صدا سر میچرخانیم. شقایق دست به سینه کنارِ در ایستاده و با لبخند نگاهمان می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی دست ببری تو لونه ی زنبور تا عسل بخوری باید بدونی ممکنه نیشت بزنه. غیر از اینه؟

به سمتش یورش میبرم:

_ببند دهنت و تا جرش ندادم.

گلبهار داد میکشد:

_ارن نکن!

مقابلش می ایستم. کنترل کردنِ خودم در این لحظه آنقدر سخت و غیر ممکن است که تمام وجودم را به لرزه می اندازد. خصوصا وقتی با چشمانی که انگار دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد ، خونسرد نگاهم می کند و آرام پلک می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت گفته بودم وای به روزگارت اگه بخوای پای گلبهار و به ماجرامون باز کنی!

نگاهش آرام به سمت گلبهار میچرخد:

_میشه مگه؟ تاپیک اصلیمون ایشونه!

از لای دندان می غرم:

_تا وقت داری برو خودت و گم و گور کن شقایق. نمیخوام کاری کنم که واسه جفتمون پشیمونی بیاره!

پوزخند یک طرفه ای می زند و از کنارم میگذرد. رو به گلبهار می گوید:

_نظر توام همینه؟ باید خودم و گم و گور کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مقابل گلبهار روی صندلی مینشیند:

_میخوای واست یه داستان شنیدنی تعریف کنم؟

فریاد می کشم:

_شقایق!

گلبهار جواب می دهد:

_بذار حرفش و بزنه!

با چشمان بیرون زده از کاسه به گلبهار نگاه میکنم. مطمئن سر تکان می دهد:

_من که ترسی از چیزی و کسی ندارم. بذار هر چی میخواد بگه!

شقایق بلند میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آفرین. خوشم اومد از شهامتت. کاش ارن هم یه ذره از شهامت تورو داشت. اون وقت از ترسِ من اینجوری دست و پاش به هم گره نمیخورد!

مشتم را به حدی فشرده ام که دیگر انگشتانم را حس نمیکنم. شقایق رو به گلبهار لبخند می زند:

_البته اونم یه روزایی خیلی شهامت داشت. وقتی تو تخم چشمام نگاه میکرد هیچ ترسی تو نگاش نبود. میدونی چیه؟ عاشق همون شهامتش شدم. چون منِ بزدلِ ترسوی بی همه چیز فقط یه جو شجاعت نیاز داشتم تا از همه ی کثافتای زندگیم دل بکنم و یادم بیاد نفس کشیدن چجوریه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر برمیگرداند به سمتم:

_باهاش یاد گرفتم نفس بکشم. میدونستم دوستم نداره! منم نداشتم اولش. ازش استفاده کردم و گذاشتم ازم استفاده کنه فقط چون بهم فضا میداد. چون بهم اجازه میداد از اون کثافتِ بی همه چیز انتقام بگیرم!

#پست۳۱۲

چهره اش جدی می شود:

_اما چیکار میشه کرد؟ مگه دست خودم بود که بخوام عاشق همون نگاهِ

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن که یه تنه حریفِ همه ی دنیا بود نشم؟

خسته لب می زنم:

_بس کن شقایق!

از جایش بلند می شود و به سمتم قدم بر میدارد:

_بس کنم؟ تو داری بهم میگی چیزی که خودت شروع کردی و کِی و کجا بس کنم؟ چرا؟ فکر کردی عروسک کوکی دستتم که وقتی دیگه به کارت نمیاد بندازیش یه گوشه و بری سراغ جدیدش؟

به گلبهار اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اونم همینی؟ عروسک جدیدته؟ قراره یه روز اونم جایی که تو میگی بس کن بس کنه؟

فریاد می کشد:

_جوابم و بده!

گلبهار از پشت سر به جایم می گوید:

_گذشته ی تو با ارن هر چی بوده ربطی به من نداره. همونطور که گذشته ی من ربطی به ارن نداره. ولی الان و اینجا حق نداری ایجاد مزاحمت کنی و با زور بخوای...

_گذشته؟

میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کدوم گذشته؟ وقتی میشه گذشته که تموم شده باشه بره. زیاد بهش اعتماد نکن. میدونی تا حالا چند بار همو دیدیم؟ آخریش همین چند هفته پیش بود. بهت گفته؟ پیامام و نشونت داده؟

جلو می روم و دستش را با خشونت میگیرم.

گلبهار با حالت عجیبی نگاهمان می کند. بی توجه به نگاهش شقایق را پشت سرم میکشم و تا بیرون هدایت می کنم. مقاومت میکند دستش را از دستم بیرون بکشد:

_چیه؟ ترسیدی؟ جلوی عشقت دستت رو شد؟ ولم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پشتِ اقامتگاه با زور و کشان کشان میبرمش و محکم به دیوار می کوبمش:

_اینجا حرفات و بزن. هر چرتی داری همینجا بگو تا جوابت و بدم!

میخندد:

_چیه؟ میترسی از چشمش بیفتی؟ میترسی باور کنه هنوز باهامی؟

نگاهم را بین چشمانش به حرکت در می آورم:

_چی میخوای لعنتی؟ از من و زندگی کوفتیم چی میخوای تو؟

رهایش میکنم و هر دو دستم را روی صورتم میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نمیذاری دو دقیقه منم نفس بکشم؟ چرا نمیذارین دو روز از این دنیای کوفتی منم حس کنم آدمم؟ چرا بیخیالم نمیشین؟

_چون اینجا جای تو نیست ارن. همونطور که جای من نیست. ما به دنیای کثیف و پر از بازیِ این آدمای مظلوم نما تعلق نداریم. باهام بیا. اجازه نده زرق و برقش کورت کنه. فکر کردی همین دختره تا تهش پات میمونه؟ بخدا نه! همش تب تنده. یکم که بگذره به لباسات ، به قیافت ، به رفتارت و عادتات گیر میده. یه وقتی میبینی دیگه هیچیت و نمیخواد. فقط دوست داره کسی باشی که باب میلشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که خودش ساخته ازت.مثل یه عروسک خیمه شب بازی که باهاش بتونه به بقیه پز بده. کاری و باهات میکنه که یاشار با من کرد. حاضرم قسم بخورم.

خسته و بریده نگاهش می کنم:

_تموم کن . به چی قَسَم ات بدم تا تمومش کنی و از زندگیم بری بیرون؟

جلو می روم:

_میخوای به پات بیفتم بگم غلط کردم؟

چیزی در نگاهش میشکند. لحظه ای سکوت می کند و لبخند غریبی می زند:

_انقدر دوسش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام میلرزد و رگ کنار شقیقه ام تکان می خورد. بغض تمام گلویم را میگیرد و به سختی جواب می دهم:

_بیشتر از اونی که فکرش و بکنی!

جا میخورد. این را از نگاهش که ناگهان از تمام حس های دنیا تهی می شود میفهمم. دیگر چیزی نمیگوید. نفس عمیقی میکشم و به آسمان ابری بالای سرم نگاه می کنم. بعد از چند ثانیه سکوت ، عقب تر می روم و روی یکی از پله هایی که تا بالای پشت بام اقامتگاه راه دارد مینشینم. به آرامی می گویم:

_ازت نمیخوام منو ببخشی. پشت سرم آه باشه یا نفرین و درد و هر چیز دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

ایت به جون میخرم و تا ته دنیا هم تاوانش و میدم. اما گلبهار نه شقایق! به قول خودت اون نه مثل مائه نه جنسِ گناهای امثال ما رو میشناسه. نمیذارم پای اون و وسط این ماجراها بکشی. نه تو ، نه هیچ کس دیگه ای!

_من چی؟ من کجای این ماجراهام؟ تکلیفِ من چیه پس ارن؟

مستاصل نگاهش می کنم:

_برو زندگیت و بکن. بدونِ من بدون یاشار و هر انگل دیگه ای. فقط نفس بکش. مگه نمیگی نفس کشیدن و یادت دادم؟ پس جای غرق شدن توی کثافت و حماقت سرت و بیار بالا و نفس بکش

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم! باور کن اون پایین هیچ خبری نیست.

می گویم و از جایم بلند می شوم. از کنارش که میگذرم ، صدای ضعیفش را میشنوم:

_اگه بگم بدون تو دیگه نمیتونم نفس بکشم و زندگی کنم چی؟

مکثی می کنم و چشمانم را روی هم میفشارم. خسته ام ، بریده ام ، تمام شده ام. آنقدر که دیگر نه توانِ دلداری دادن به کسی را دارم و نه دل سوزاندن حتی برای بدبختی ها و سیاهی های زندگیِ نکبت بارِ خودم. بدون آنکه برگردم جوابش را می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس بمیر!
می گویم و بدون لحظه ای تردید و مکث از کنارِ دیوارِ پشتِ اقامتگاه میگذرم. همین که مقابل اقامتگاه می رسم ، با دیدن چهره ی آشنایی که به ماشین سیاه رنگی تکیه کرده خشکم می زند. کامیار با دیدنِ من عینکش را از چشمش بیرون می آورد و جلو می آید. آنقدر گیجم که نمیدانم باید چه واکنشی نشان بدهم. جلو می آید و با اخم سلام می دهد. به سختی سر تکان می دهم. نگاهی به اطراف می کند:
_پیمان گفت بهت؟ راه ها بسته بود. چهارِ صبح حرکت کردم ولی تا جاده باز شه طول کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۱۳

بدون نگاه مستقیم میپرسم:

_چرا خودش نیومد؟

با مکث جواب می دهد:

_چرا جای خودم به داداشم زنگ زدی؟

بالاخره نگاهش می کنم. موهایش کم پشت تر از قبل شده اما نگاهش با تمامِ جدی بودنش ، هنوز مثل روزهای اول رفاقتمان گرم است. سر تکان می دهم:

_همینجوری.

_همین الان برمیگردی تهران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت سرم اشاره می کنم:

_اولش باید ببریمش بیمارستانِ نزدیکِ اینجا. بعد برمیگردیم تهران...

اخمی می کند:

_کیو؟

به داخل اقامتگاه اشاره میکنم و اشاره میکنم دنبالم راه بیفتد. وقتی داخل برمیگردم ، گلبهار همراه چند مرد و زنی که دورش جمع شده اند همانجا نشسته. چهره اش گرفته و در فکر فرو رفته است. مردی که مچ پایش را معاینه می کند می گوید:

_خداروشکر انگار نشکسته ولی احتمالا پیچ خورده یا ضرب دیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکونش نده تا برسی بیمارستان و ازش عکس بگیری. من فقط کارمند رادیولوژی ام و از رو تجربه ی خودم میگم. بهتره دقیق معاینه شه!

جمع چند نفره را کنار می دهم و جلو می روم.

_بریم!

همین که دست زیر پایش می اندازم کتفم را عقب هل می دهد:

_بغلم نگیر!

با اخم نگاهش می کنم.

_چجوری میخوای راه بیای؟

دوباره میخواهم خم شوم که جدی تر می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودم میتونم!

با لحظه ای مکث ، مقابلش می ایستم. دستم را به سمتش دراز می کنم. با اکراه مچ دستم را میگیرد و به سختی روی یک پا بلند می شود اما حتی نگاهم هم نمیکند. دست دیگرم را دور کتفش می اندازم و کمک می کنم رو به جلو برود. کامیار مقابلمان می ایستد و بعد از دیدن گلبهار با همان نگاه متحیر می پرسد:

_کمک میخوای؟

با اخم سر تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید وسایل و چمدان های داخل اتاقمان را تا پایین می آورد. تشکر کوتاهی از او و بقیه میکنم.

حمید می گوید:

_ببخشید اگه خوش نگذشت. دوست داشتیم بیشتر کنارِ هم باشیم. ایشالا که اتفاق مهمی نیفتاده. نگران نباشین.

کامیار جلو می آید و با گرفتن چمدان ها می گوید:

_اینا رو میبرم تو ماشین ماشینم یکم میارم جلوتر.

حمید جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آره آره. صاحب اقامتگاه جلوی در و پارو کرد که راحت ماشین تا جلو بیاد. هرچی کمتر راه بره بهتره.

آرام آرام رو به جلو حرکت می کنیم. هنوز کامل از اقامتگاه خارج نشده ایم که برمیگردد و با بغض به پله هایی که به اتاق مشترکمان منتهی می شد نگاه می کند. احتمالا به این فکر می کند که چطور در کنارِ من که شوم ترین موجودِ این دنیا ام ، لحظات قشنگش به بدبختی و بدشانشی بدل می شود. نفسم را ذره ذره بیرون می دهم تا صدای آهم را نشنود. گوشی در جیب شلوارم میلرزد. همین که بیرون میکشمش ، نگاهِ هر دویمان به شماره ی شقایق می

رمان بازار
romanbazar.ir

افتد. سریع سر برمیگردانم. نگاهش را از گوشی ام میگیرد و پایین می اندازد. گوشی دوباره و دوباره زنگ میخورد. گلبهار آرام لب می زند:

_هنوز اینجاست؟

سرد جواب می دهم:

_بهش فکر نکن!

لرزش کوتاه دیگری گوشی را در جیبم تکان می دهد. میخواهم بیخیال باشم اما میترسم لحظه ی آخر سر و کله اش دوباره پیدا شود. همانطور که آهسته گلبهار را از اقامتگاه خارج می کنم پیامش را باز می کنم:

"تصمیمِ آخرته؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را نمی دهم. زیر کتف گلبهار را میگیرم:

_ بذار بغلت کنم. جلوتر برفه قدم برداشتن سخته واست!

سرد جواب می دهد:

_لازم نیست!

گوشی دوباره میان دستم میلرزد. به اطرافمان نگاهی می کنم و عصبی پیام را باز می کنم.

"بهت گفته بودم هنوز کارت آخرم و بازی نکردم نه؟ ولی حالا دیگه پایینش میندازم. بعدش دیگه این بازی تمومه. نه فقط برای من ، برای هممون!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث می کنم. دلشوره ی بدی به دلم می افتد. از همان دلشوره هایی که مثل مته قلبت را سوراخ می کند و میدانی که محال است حس گند و ناخوشایندش اشتباه باشد. سربرمیگردانم و به پشت اقامتگاه نگاه می کنم. جمله ی آخرش در سرم دوباره اکو می شود:

"اگه بگم بدونِ تو نمیتونم زندگی کنم چی؟"

دستم دور بازوی گلبهار شل می شود. پاهایم هم. اینبار صدای خودم در سرم میپیچد:

"پس بمیر"

رمان بازار
romanbazar.ir

گلبهار را رها می کنم تا برگردم اما هنوز قدمی برنداشته ام که صدای گرومپ افتادن چیزی مقابل پایمان و جیغ بلند گلبهار در فضا میپیچد. خون آرام آرام از دور و برِ جسمِ بی حرکت و دمر افتاده ی شقایق ، روی اندک برفی که روی زمینِ پارو شده ی مقابل پایمان باقی مانده ، راه میگیرد و تا نوک کفش هایمان جلو می آید. گلبهار زمین میخورد. هر دو دستش را روی گوش هایش میگذارد و با تمام وجود مثل دیوانه ها جیغ می کشد. کسی ازپشتِ سر فریاد می زند:

_یا امام حسین!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفر کنارم می زنند و من هم سکندری میخورم و کمی آن طرف تر روی زمین می افتم. نگاهم روی دست و پای کج شده و جسمِ بی جانِ شقایق خیره می ماند. گلبهار هنوز جیغ می کشد و صدایش میان همهمه ی پراز ترس جمعیت گم می شود.

تمام می شود. درست همانطور که گفته بود. بازی برای همیشه و همه تمام می شود!

#پست۳۱۴

***

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارِ به فیلتر رسیده ام را به سیگار بعدی میچسبانم و بی تعلل کام عمیقی میگیرم. دود را با تمام وجود داخل ریه هایم می کشم اما میدانم حتی اگر تمامِ دنیا هم به جای این فیلترِ بی جان میان لب هایم بسوزد و دودش در وجودم پر شود ، خلا وحشتناک و کویری که به یکباره وسط سینه ام پدیدار شده را پر نمیکند. کام میگیرم و کلمات را مرور می کنم ، کام میگیرم و تصاویر از جلوی چشمم مانند فیلم میگذرند. زمان ، طاعونِ سیاه و بی رحمیست که وحشیانه رو به جلو می رود و من در حالی که دوباره از عقربه هایش طرد

رمان بازار
romanbazar.ir

شده ام ، سایه ی جا مانده ای ام که سیاه بخت تر و فلک زده تر از هر وقت دیگری ، روی یک زندگیِ دیگر بختِ شوم و پایانش شده ام. من! دوباره من و باز هم من!

چشمانم را میبندم و لبخند می زنم. قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سُر میخورد و تا کنار لبم پایین می آید. پشت دستم را رویش میکشم و نگاهم را به رو به رویم می دوزم. به جای خالی و نفرین شده ای که شاهدِ آخرین نفس های یک آدم بود و حالا تنها سرخیِ خون ازش به جا مانده!

نمی دانم چند دقیقه و ساعت است که بی حرکت همینجا روی این تکه سنگِ

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد و سفت نشسته ام. آسمان ابریِ بالای سرم رفته رفته گرفته تر و تاریک تر می شود و دیگر در اطراف خبری از هیاهو و صدا و گریه و جیغ نیست. نمیدانم چقدر زمان گذشت از آمدن آمبولانس ، از سر رسیدنِ پلیس و بازجویی تک تک حاضرین و سوال و جواب های مزخرفشان!

شقایق را بردند اما هنوز مقابل چشمانِ من لبخند می زند. هنوز بالای سقفِ آن مهمانخانه ایستاده و صدایم می زند. در هر هر ثانیه بارها و بارها از من می پرسد "تصمیم آخرته؟" و من هربار در ذهنم به عقب برمی گردم تا با جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری مکالمه ی بی نتیجه ی بینمان را تنها چند ثانیه طولانی تر کنم.

بیدارم اما خوابگردِ خواب و توهم عجیبی ام که در آن ، زودتر متوجه نیتش می شوم. از همان راهی که خودم با پای خودم کشاندمش برمیگردم.
دستش را در لحظه ی آخر میگیرم و اجازه نمی دهم تمام این اتفاقات را رقم بزند.

اما هر بار که سیگارم به فیلتر می رسد و تمام می شود ، حقیقت سیلی محکمی می شود و محکم به صورتم می کوبد.
صداها در مغزم بی رحمانه زمزمه می کنند:

"کارِ تو بود"

رمان بازار
romanbazar.ir

"تو کشتیش"

"یکبارِ دیگه یکی بخاطرِ تو و نحسیِ زندگیِ تو مرد"

"حالا راحتی؟ حالا خوبی؟"

پاکت سیگار را با دستان لرزان از جیبم بیرون میکشم. همین که نگاهم به فضای خالی داخلش میفتد ، دستانم به لرزش می افتد. از جایم بلند می شوم و پاکت خالی را مثل دیوانه ها زیر پایم لگد مال می کنم. دستی از پشت سر روی شانه ام مینشیند. قبل از آنکه اصلا بدانم کیست به سمتش برمیگردم و با صدایی که گلویم را میخراشد به سختی می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سیگار داری؟

_اِرِن..

_پرسیدم سیگار داری؟

نگاهم میکند. دست های لرزانم را داخل جیب هایش فرو می برم. خودش را کنار می کشد و دستم را پس می زند و به زیر پایم نگاه می کند:

_بسه دیگه به خودت بیا. میدونی چند تا پاکت کشیدی؟

نگاه ملتهبم را بالا می آورم. کامیار عصبی و خسته دستی به صورتش می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت و جمع و جور کن بریم. حالِ گلبهار خوب نیست. با زور آروم شده. میگه میخواد برگرده خونه.

بی حرف نگاهش می کنم. گلبهار! با آمدن اسمش دوباره یاد ضجه هایش می افتم. یاد نگاهِ پر از ترسش به خونی که روی برف راه گرفته بود. همیشه دلش میخواست برف را از نزدیک ببیند!

تک خنده ی هیستیریکی می کنم و قدمی عقب می روم. کامیار نگران جلو می آید:

_همه دارن یکی یکی میرن. فقط لیدر تور و چند نفرِ دیگه موندن. باید همون موقع که جسد و بردن پزشکی قانونی میرفتیم. هر لحظه بیشتر اینجا موندن

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی دردسر. با اینکه شاهد زیاد بود و همه دیدن خودش رفته بالا ولی از لحظه ای که خانواده ش مطلع شن بدبختیا شروع میشه. قبل همه ی اینا باید گلبهار و برسونی یه جای امن.
میشنوی چی میگم؟
نگاهش می کنم اما نمیبینمش...
صدایش را می شنوم و نمی شنوم. شاید من هم مرده ام و خودم خبر ندارم.
_با توام ارن!
سرم را میان دستانم میگیرم و لحظه ای چشم میبندم.
_سوئیچت و بده من برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بری؟ کجا بری؟ فکر کردی با این وضع میتونی رانندگی کنی؟

کاپشنش را از تنش بیرون می کشد و جلو می آید. همین که میخواهد کاپشن را روی دوشم بندازد تنه ای بهش می زنم و عقب می روم.

_بهم دست نزن!

نگران نگاهم می کند. تازه یادِ کاپشن خودم می افتم. وقتی میانِ آن بُهت و بی هوایی جلو رفتم و روی جسمِ جمع شده و ترسیده ی گلبهار کنارِ برف های پارو شده کشیدم و با هزار بدبختی خفه لب زدم:

"نگاه نکن"

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید همان اولین و آخرین جمله ای بود که توانستم میانِ آن جهنم به زبان بیاورم. سرش را بالا آورد و فقط نگاهم کرد. نگاهش آنقدر عجیب و سرد و پر از درد بود که تمام تنم از همان لحظه آتش گرفت و هنوز هم از حرارتش می سوزد.

#پست۳۱۵

به کامیار نگاه می کنم:

_چرا پیمان تو رو فرستاد؟ واسه چی تو اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم:

_اومدی مطمئن شی هنوزم چقدر بدبختم؟

نفس بلندی می کشد:

_بیا بریم داخل. با این پیرهنِ خالی چند ساعته نشستی تو برفا. دوست دخترت به اندازه ی کافی حالش بد هست..

توهم..

_جواب منو بده کامیار!

رو به جلو خم می شوم و به چشمانش خیره می شوم:

_بگو چرا اومدی!

مستقیم نگاهم می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدم با چشای خودم ببینم بدبختیتو. همینو میخواستی بشنوی؟

دستی به پشت گردنش می کشد:

_بیا بریم داخل. جمع کنیم بریم از این خراب شده. حالم داره دیگه بهم میخوره.

اشک سمج گوشه ی چشمم را پاک می کنم و سر تکان می دهم:

_منم حالم بهم میخوره!

چند بار پلک می زنم تا قطره های لعنتی که جلوی دیدم را گرفته اند گورشان را از مقابل چشمانم گم کنند:

_حالم از خودم بهم میخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم و دستم را مقابلش نگه می دارم:

_سوئیچ و بده بهم من برم.

_بری؟ تنها؟ پس گلبهار...

_با هر چی و هر کی میبریش خونه ببر! با من نباشه جاش امن تره.

_زده به سرت؟ کجا ببرمش من؟ مگه من چیکارشم؟ بعدم ندیدی اوضاعشو؟ نمیتونه قدم از قدم برداره. حالش مدام بهم میخوره. هزار بار تا حالا بالا آورده.

با خواهش نگاهش می کنم:

_همین یه کار و واسم بکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت نگاهم می کند. نمی دانم چه در نگاهم میبیند که عصبی دستی به سر و گردنش می کشد و سوئیچ را با مکث به سمتم میگیرد. میدانم که میداند ، با تمام بلاهایی که سرش آورده ام و به هر دلیلی ، هنوز برایم تنها آدمیست که میتوانم بین تمام سیاهی ها و بیچارگی هایم کمی هم شده اعتماد کنم.
آرام و گرفته می گوید:

_حداقل قبلش خودت بیا یه چیزی بهش بگو!

سوئیچ را از دستش میگیرم و برای بار هزارم دست روی قطره های مزاحم می کشم:

_دنبالِ من بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهم می کند. لبخند می زنم:

_نبود نه؟!

سر تکان می دهم و به سوئیچ اشاره می کنم:

_کارم تموم شد پسش میارم درِ خونه تون.

دستم را میگیرد:

_حالت خوش نیس ارن. کجا داری میری با این وضعیت؟

دستم را پس می کشم و بدون اینکه جوابش را بدهم به سمت ماشین می روم. صدایش را ازپشت سر می شنوم:

_خریت نکنی ارن. اوضاع به اندازه ی کافی خراب هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از سوار شدن سرم را به سمت اقامتگاه برمی گردانم و همینکه گلبهار را از پشت شیشه ی پنجره اش میبینم ، در جایم ثابت می ایستم. همین که مکث مرا میبیند از مقابل پنجره کنار می رود. من می مانم و جای خالی اش و لبخند تلخی که انتهایش با شوریِ اشکی که از چشمانم راه گرفته پر می شود. برایش تمام شده ام... بعد از آن نگاه می دانم که دیگر تا به همیشه برایش تمام شده ام. حالش خوب نیست. از من میترسد! هزار و یک احتمال و شاید برای نفرتش از من وجود دارد و من حتی طاقتِ دیدن و شنیدن یکی از آن ها را هم ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگردانم و بدون معطلی سوار ماشین می شوم. دیگر اجازه نمی دهم حتی اتفاقی و سهوی نگاهم به آن پنجره ی کوچک بیفتد تا یادم بیفتد چطور نگاهش را از من دزدید و عقب تر ایستاد تا چشمش به چشمم نیفتد. دنده عقب میگیرم و با فشردن پایم روی گاز ماشین را از جا می کنم. با سرعت از مقابل مهمانخانه میگذرم و وارد جاده ی اصلی می شوم. با هر کیلومتری که از او و اقامتگاه دورتر می شوم ، قلبم کمی بیشتر از جا کنده می شود.

دردهای صف بسته و پشتِ سرِ هم آنچنان در هم و در وجودم میپیچند که ترتیب و شدتشان را گم می کنم. نمیدانم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید برای کدام یکی آه بکشم و چطور مدیریتشان کنم. شبیه مرده ای شده ام که تنها پل ارتباطی اش با دنیا خراب شده و دیگر علایمی از حیات ندارد.

ماشین های داخل جاده را با سرعت مرگباری پشت سر میگذارم و بی توجه به بوق و نعره و وحشتشان ، با هر زوری که شده بالاخره خودم را به تهران می رسانم.

#پست۳۱۶

ماشین را مقابل خانه ی پدرام نگه می دارم و بی تعلل پیاده می شوم. میدانم

رمان بازار
romanbazar.ir

جمعه ها قبل از نیمه شب ، همراهِ بهروز و بقیه توی همین خرابه جمع می شوند و قبل پیوستن به مهمانی های شبانه همینجا به قول خودشان ، خودشان را میسازند!

جلو می روم و لگد محکمی به درِ پارکینگ می زنم. صدایی از داخل نمی آید. لگد دیگری می زنم و می نالم:

_باز کن این بی صاحبو پدرام وگرنه کل خونت و امشب آتیش می زنم!

بعد از مکثی طولانی ، در بالاخره باز می شود. داخل می روم و با برداشتن همان قدم اول فرید را میبینم. گوشه ای از پارکینگ نشسته و دستش را روی سرش گذاشته. با دیدنِ من نیم خیز می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود و با ترس نگاهم میکند. همین که به سمتش یورش می برم ، بهروز جلو می آید و مقابلم می ایستد.

_ارن..

اجازه نمیدهم جمله اش را تمام کند و آنچنان مشت محکمی در دهانش میکوبم که تعادلش را از دست می دهد و چند قدم آن طرف تر روی زمین میفتد. با نوکِ پا لگد محکمی به میزِ مقابلش که پر است از نوشیدنی و مزه های مختلف می زنم. میز و محتویاتش کنارِ پای فرید روی زمین پخش می شود. جلو می روم و بی معطلی یقه ی لباسش را میگیرم. قبل از آنکه بتواند زبان باز کند مشتِ اول را در دهانش میکوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از گوشه ی لبش فواره می زند و تنش پایین می افتد. بالای سرش می ایستم و دوباره یقه اش را میگیرم.
مشت دوم را می کوبم ، مشت سوم و چهار و پنجم. آنقدر پشتِ سرِ هم و دیوانه وار توی صورت و دهنش میکوبم که انگشتانم بی حس می شود.
پدرام و بهروز از پشتِ سر کتفم را میگیرند. با زوری که تا به امروز در خودم سراغ نداشته بودم عقب هلشان می دهم و دوباره به سمت فرید می روم. وحشت زده دستش را مقابل صورتش میگذارد:
_ارن وایستا...

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که بی مکث و پشت سر هم بر سر و صورتش مشت میکوبم می گویم:

_بهت... گفته بودم.... پای... گلبهار و.....وسط این کثافت.... کاریا نکشی....

بهروز اینبار آنچنان محکم عقبم میکشد که روی زمین کشیده می شوم. نعره میکشم:

_ولم کن لاشی. مرد نیستم اگه امشب این حرومی رو نکشم.

فرید دستانش را روی صورتش میگذارد و به گریه می افتد. با همان سر و صورت خونین و مالین نگاهم میکند و با گریه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خدا نمیدونستم اینجوری میشه. به کی قسم بخورم باور کنی نمیدونستم اینجوری میشه؟

نفس نفس زنان نگاهش می کنم.

_شقایق مرد... اونم درست جلوی چشمای ما. نمیدونستی؟ تو مردی؟

فریاد میکشم:

_جواب بده حروم زاده. مردی تو؟

گریه اش شدت میگیرد و محکم توی سر خودش می کوبد. حس میکنم سرم در حال جر خوردن و مغز سرم در حال بیرون پاشیدن است. تخت سینه ی بهروز میکوبم تا رهایم کند. دوباره نعره می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما رفیقین؟ اسم خودتون و گذاشتین دوست؟ چطور تونستین همچین گهی بخورین؟ جواب بده لاشی....

_به قرآن خبر نداشتم میخواد اینجوری کنه. اومد پیشمون گفت اگه برای آخرین بار کمکم نکنید یه کاری می کنم همه پشیمون شن. روانی شده بود. میترسیدم اگه همکاری نکنیم دیوانه تر شه.

هیستیریک میخندم:

_همین؟ همین احمق؟ واسه همین خرم کردی برم جایی که اون برنامه ش و ریخت؟ که تهش اینجوری شه؟ که هممون باهم بدبخت شیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۱۷

گریه اش شدت میگیرد:
_هرچی بگی حقه. دلم میخواد بمیرم. از وقتی شنیدم فقط دلم میخواد بمیرم. به چی قسم بخورم که نمیدونستم اینجوری میشه؟ فکر کردم فقط میخواد حرف بزنه. گفت برا بارِ آخر. گفت اون دختره به درد ارن نمیخوره. سعی داره عوضش کنه. میخواد از همه دورش کنه. گفت ارن هوایی شده و خودش خبر نداره. من.. من از کجا میدونستم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه همینم فکر کردی اگه ببینمش گلبهار و ول میکنم و میگم آره تو راست میگفتی. بعدم تاتی تاتی باهاش برمیگردم تهران آره؟

هق هق کنان نگاهم می کند. سر تکان می دهم:

_دلم میخواد همینجا نفست و بگیرم ولی میدونی چیه؟ مرگ اینجوری واسه آدمای نخاله و خائن کمه. ولت میکنم به خال خودت بمیری. با عذاب وجدانی که دیگه قرار نیست هیچ جوره دست از سرِ هیچ کدوممون برداره همینجا بمون و بمیر فرید!

به بهروز و پدرام نگاه می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_همتون بمیرین!

رو برمیگردانم و با قدم های بلند از پارکینگ بیرون می روم. پدرام سریع پشت سرم می آید و دستم را میگیرد:

_صبر کن دو دقیقه همینجوری نذار برو. اوضاع خیلی بهم ریخته ارن. بچه ها الان زنگ زده بودن میگفتن یاشار از وقتی فهمیده روانی شده. پا شده با پونزده شونزده تا موتور رفته جلو خونه ی شقایق. اگه بخواد...

_هر کاری بخواد بکنه حرفی ندارم!

نگاهش می کنم و بغض و ترسم را قورت می دهم و با صدایی که می لرزد ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما اگه فقط یه تار از موی گلبهار طی این جریانا کم شه تک تکتون باید دنبالِ قبر باشین واسه خودتون. میفهمی چی میگم؟

با ترس نگاهم میکند. مشتِ زخم شده ام را چند بار باز و بسته می کنم و سوار ماشین می شوم.

همزمان که راه میفتم ، شماره ای را با گوشی میگیرم و منتظر می مانم. چند دقیقه طول می کشد تا تماس برقرار شود. همین که صدای عمو رجب را از پشت گوشی می شنوم ، حس میکنم مانند قلعه ای شنی فرو میریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را گوشه ای نگه میدارم و سرم را روی فرمان میگذارم. عمو رجب با صدای گرمش مدام تکرار می کند:

_الو؟ ارِن جان؟ صدام میاد؟

دستم را روی صورتم میکشم. دوباره اشک دیدم را تار کرده. دوباره لا به لای بدبختی و درد و شعله های آتش گیر کرده ام و این صدای آشنا ، برایم یادآور نگاهیست که حتی اجازه نداد برای آخرین بار سیر و مفصل تماشایش کنم. چانه ام میلرزد و پیشانی ام نبض می زند. شکست خورده ام. در محافظت و نگه داری از شیشه ی عمرم شکست خورده ام و حالا که

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته ، خرده هایش در قلب و جان خودم باقی مانده.

چشم میبندم و نفس لرزانم را بیرون می دهم. به سختی و آرام لب می زنم:

_باید بیاین تهران عمو!

#پست۳۱۸

***

زانوهایم را کامل در آغوش میگیرم و چانه ام را رویش میگذارم. خیره به خیابانِ شلوغ و پرتردد زیر پایم ، جرعه ای از نوشیدنیِ داخل قوطی

رمان بازار
romanbazar.ir

فلزی کنار دستم مینوشم و مثل تمام ساعت هایی که گذشت دوباره به فکر فرو می روم. ارتباطم جوری با اطرافم قطع شده که حتی شنیدنِ صدای آشنای کامیار از پشتِ سرم هم غافلگیرم نمیکند.

_هنوزم وقتی غیبت میزنه میای اینجا؟

حتی سربرنمی گردانم نگاهش کنم. جلو می آید و با فاصله ی کمی از من ، روی چمن های نیمه خیس مینشیند. نگاهم به رو به است اما متوجه می شوم که منتظر و خیره به نیم رخم زل زده. سیگاری آتش می زنم و گوشه ی لبم میگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه.. حداقل هنوز اینجا رو یادت نرفته!

_خیلی چیزا هست که یادم نرفته!

دود سیگار را به آرامی بیرون می دهم و دوباره صدایش را میشنوم:

_از دیروز کجا بودی؟ چند ساعته نخوابیدی؟ قصد داری خودت و بکشی؟

زهرخندی کنج لبم خانه می کند. مرگ! حتی مرگ هم نمیتواند برای حال خرابم چاره باشد!

چند ثانیه سکوت می کند و می گوید:

_دکتر گفت پاش نشکسته ولی باید یه مدت مچش و حرکت نده و استراحت کنه. بردمش خونه ی همون همسایه

رمان بازار
romanbazar.ir

تون که سپرده بودی. بهشونم سپردم تحت هیچ شرایطی نذارن جایی بره یا حرکت کنه!

نگاهم به رو به رو سخت می شود:

_من که چیزی نپرسیدم!

_نپرسیدی چون جرات پرسیدنش و نداشتی. ولی من که میدونم چرا اینجا اینجوری نشستی!

به سمتش سربرمیگردانم و بطری میان دستانم را به سمتش میگیرم. با مکث سر تکان می دهد:

_خیلی وقته ازین چیزا نمیخورم!

زهرخندی میزنم و خودم قلپی مینوشم:

_توبه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_قول دادم نخورم!

سر تکان می دهم:

_خوبه!

دست در جیب شلوارش فرو میبرد و کیف پولش را بیرون میکشد. عکس کوچکی از داخل محفظه ی تلقی بیرون میکشد و مقابلم نگه میدارد:

_اسمش نگاره. پونزده روزه بی سر و صدا و خصوصی نامزد کردیم.

گذرا به عکس نگاه می کنم. دختر ریزنقشی که چهره اش واضح دیده نمی شود اما از همین عکس میتوان فهمید چقدر با پریسا فرق دارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_پیرمردی مگه؟ کی الان دیگه عکس سه در چهار عشقش و نگه میداره تو کیفش؟ گوشی نداری؟

_دارم ولی عکس توش نگه نمیدارم!

حرفش طعم زهر می دهد. پوزخند نامحسوسی میزنم و قلپ دیگری مینوشم. زیر لب آرام زمزمه می کنم:

_پس چه دلی داری که عکسش و نشونم میدی!

_دل و تو داشتی که سپردیش به من و رفتی به امونِ خدا. نترسیدی بخوام تلافی کنم؟

چشم میبندم و پوزخند می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مالِ این حرفا نیستی. اگه بودی همون موقع تلافی میکردی!

عکس را داخل کیف پول برمیگرداند:

_مادرم واسم رفت خواستگاری. اولش فقط میخواستم حرفش و گوش کرده باشم. اما وقتی دیدمش و باهاش حرف زدم ، تو همون چند باری که بیرون و تو قرارای آشنایی دیدمش فهمیدم چقدر با همه فرق داره. فهمیدم چقدر از سرِ منی که حتی درست نمیفهمیدم عشق چیه زیادیه.

نفس عمیقی میکشد:

_الان جوری شده اگه یه ساعت بگذره و گوشیم زنگ نخوره دلهره نفسم و بند

رمان بازار
romanbazar.ir

میاره. تصور اینکه یه روز پیشم نباشه جوری نابودم میکنه که وقتی به خودم میام میبینم بی اختیار دوباره رفتم بیخِ ریشش!

لبخند زهرداری می زنم. میدانم! هر چه میگوید و حس می کند را به خوبی می دانم! به سیگار گوشه ی لبم نگاه می کنم. تکه کاغذ پر شده از توتون و نیکوتینی که مدت ها بود بخاطرش ترک کرده بودم و حالا دوباره به مضحک ترین شکل ممکن همینجاست تا یادم بیاورد هنوز هم همان احمقِ گذشته ام!

بعد از کمی مکث آرام می گوید:

_از بچه ها شنیدم فردا خاکسپاریه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده سرم به سمتش میچرخد.
سیگارِ گوشه ی لبم را می دزدد و کام عمیقی میگیرد:

_پزشک قانونی بعد شناسایی و معاینه هیچ چیز مشکوکی پیدا نکرد اما توی خونِش مخدر بود. دوربینای اطرافِ اقامتگاه و شاهدا هم که تحقیقات و راحت تر کردن. حداقلش از نظر قانونی مشکلی واست مشکلی پیش نمیاد ولی...

مکثی میکند و نگاهم می کند:

_یاشار و میخوای چیکار کنی؟ نمیدونم شوئه یا واقعیت ولی طبق چیزی که من شنیدم جوری روانی شده که کسی جلودارش نیست! واسشم مهم نیس

رمان بازار
romanbazar.ir

مقصرِ اصلی کیه و چرا اینجوری شد. یه آدم عقده ای و بی منطقه که واسه عقده هاش دنبال طعمه ی درست میگرده!

هر دو دستم را لای موهایم میکشم و نفسم را خسته بیرون می دهم:

_میدونم میاد سراغم. امروز نیاد ، فردا میاد!

کتفم را میگیرد و به سمت خودش برمیگرداند:

_همین؟!

خسته نگاهش میکنم.

_میدونی اگه همین حالاشم سراغت نیومده واسه چیه؟ چون پرونده

رمان بازار
romanbazar.ir

گندکاریاش انقدر کلفت شده که جا واسه بی دقتی و دسته گل آب دادن نداره.
ولی اون آدمی که من دیدم و ازش شنیدم آدمِ جا زدن و ترسیدن نیست.
روزِ روشن نیاد سراغت شب میاد!
وقتی هم بیاد...
دستش را کنار می دهم و کمی دیگر از نوشیدنی ام مینوشم. بطری را تکانی می دهم و به سمتش برمیگردم:

#پست۳۱۹

_میتونی حدس بزنی چقدرش پره چقدرش خالی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کلافه و گیجش بین من و بطری میچرخد اما چیزی نمیگوید.

_نمیتونی... هیچ کس جز خودم نمیدونه چقدرش پره ، چقدر دیگه ازش مونده. کِی تموم میشه و فقط میشه یه تیکه آشغالی که خیلی راحت زیرِ پا لِه میشه!

با دست قوطیِ تقریبا خالی را مچاله میکنم و کنار پایم رها می کنم:

_اینجوری!

_ارن...

_یادته چی بهم گفته بودی؟

سکوت می کند. او سکوت می کند اما حرف های آن روزش برای هزارمین بار واضح در سرم تکرار می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفته بودی میرسه روزی که با ارزش ترین چیزم و از جلوی چشمام میبرن و کاری از دستم بر نمیاد!

نگاهش می کنم اما نگاهِ او با اخم به رو به روست.

_گفتی اون روز میای پیدام میکنی و بهم میخندی!

سیبک گلویش تکان میخورد.

_به آرزوت رسیدی. نفرینت گرفت. چرا نمیخندی بهم؟

_فکر کردی همه مثل خودتن؟

نگاهم می کند:

_فکر کردی همون موقع اشم نفهمیدم چرا همچین کاری باهام کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو دستم را کمی عقب تر از تنم ، تکیه گاه تنم می کنم و پاهایم را کامل دراز می کنم.

_میدونستم بالا سر قبری ام که توش مرده ای نیست. میدونستم دوستم نداره و فقط داره ازم واسه فراموش کردنت استفاده میکنه. همه ی اینا رو میدونستم اما چشمام و محکم بسته بودم. چون فکر میکردم ندیدنِ بعضی چیزا از دیدنشون راحت تره. ولی تو چیکار کردی؟ من و وسط چیزی انداختی که میدونستم قرار نیست هیچ جوره هضمش کنم. جوری از اون بلندی با چشای بسته پرتم کردی پایین که هیچ وقت دیگه جرات نکنم پرواز کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کج می کنم:

_یه سال صبر کردی تا بالاخره وقتش برسه و اینا رو بهم بگی؟

_میدونم گلبهار واست فرق داره با بقیه. اولش که زمزمه ش و از اطراف شنیدم باورم نشد. گفتم حتما یه بازیِ جدیده. ولی وقتی اومدم و با چشمای خودم دیدم مطمئن شدم.

مکثی می کند:

_دیدم چجوری نگاهش میکردی. اون نگاه و هیچ کس به خوبیِ من نمیشناسه. دیدم چجوری جونت با هر قدمش در میره. دلواپسی و ترسِت و براش دیدم!

دست روی پایم میگذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاری به اینکه تو گذشته چیکار کردی ندارم. کاری به اینکه چرا و با چه هدفی اون کارا رو میکردی هم ندارم. واسه من تنها چیزی که مهمه اینه که آدمی که تو چشماش هیچ ترس و حسی نبود الآن یه چیزِ مهم واسه از دست دادن داره و بخاطرش اینجوری نابوده! این یعنی تو خیلی وقت پیش اون گذشته رو خاک کردی و کس دیگه ای شدی. چرا میخوای خودت و دوباره وصل کنی به کسی که دیگه نیستی؟

بی حرف نگاهش می کنم. نفسی میگیرد:

_دخترِ ساده و بی دفاعی که من دیدم ، نه کسی و جز تو داره که بهش تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه ، نه اصلا تو همچین شرایطی به کسی جز تو احتیاج داره! شقایق تصمیم گرفت نباشه. اینکه چیکار کرد و چرا درست جلوی چشم شما کرد با همه ی وحشتناک بودنش تصمیمِ خودش بود! ولی تو مرد باش و اجازه نده زندگیت و تصمیمِ یکی دیگه بسازه.

مرد باش و تصمیمِ خودت و بگیر. مرد باش و دست کسی که دوسش داری و دوسِت داره رو محکم تر بگیر و بهش ثابت کن تحت هر شرایطی کنارشی. نه اینکه وسط جهنم ولش کنی و از خودت و گذشته ت و اشتباهاتت فرار کنی!

سیگار دیگری آتش می زنم. او چه میفهمد از دردی که مانند فیلتر همین

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار آرام آرام درست وسط سینه ام میسوزد اما تمام نمی شود؟ چه می داند از حالت نگاهی که وسطِ همان جهنم درست مرکزِ قلبم را نشانه گرفت و همه ی درها را به رویم یکی یکی بست...

_میشنوی چی میگم؟

گوشی را از جیبم بیرون میکشم.

_گفتی اگه بهت یه ساعت زنگ نزنه صد بار میمیری و زنده میشی!

گوشی را مقابلش نگه می دارم:

_از دیروز حتی یکبارم زنگ نخورده. هر پنج دقیقه توهم میزنم که داره تو جیبم میلرزه. صدبار صدای زنگش و

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض کردم. میدونی شماره ی این خطم و فقط خودش داره؟ ولی زنگ نزده...

نگاهم میکند.

_شاید منتظره تو بهش زنگ بزنی!

لب روی هم میفشارم:

_انقدر احمق نیستم که نفهمم کامیار. میدونم الان واسش چی ام و چقدر ازم میترسه!

به رو به رو خیره می شوم:

_میدونی چقدر دوست داشت برف ببینه؟ آرزوش بود!

چانه ام میلرزد و بغض تمام گلویم را پر می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی ساختم واسش از تجربه ی اولین برفش؟ گذشته ای که خیلی راحت میگی رهاش کن درست جلوی چشماش پرت شد پایین و خونش تا جلوی پاهاش پخش شد. فکر میکنی یادش میره؟ فکر میکنی میتونه فراموشش کنه؟ دیگه چی دارم بدم بهش جز درد و بدبختی و سیاهی؟ با خودخواهی دستش و بگیرم بگم کنارم بمون و مثل من محکوم شو به دیدنِ این همه لجن و کثافت؟

#پست۳۲۰

میانِ درد میخندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کسی که حتی سفیدیِ برفم ندیده بود از وقتی کنارِ منه تک تکِ رنگا رو تو کثیف ترین حالتشون دیده. کنارش موندن فقط باعث میشه روز به روز بیشتر از خودم متنفر شم. قبول دارم پستم ، آشغال ترین آدم روی زمینم.

نگاهش میکنم:

_اما هنوز انقدر غرور دارم ، انقدری مرد هستم که بخاطرِ خودخواهیِ خودم زندگیِ اونم به گند نکشم. کنارِ من موندن جز درد و خجالت چیزی واسش نیست!

_میخوای چیکار کنی؟ تو همچین شرایطی ولش کنی به امونِ خدا و...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میگیرم:

_پدر مادرش فردا صبح میرسن تهران. تا اون وقت حواسم بهش هست. بعد که همراهشون برگشت یا به هر نحوی موقعیتش امن شد دیگه کاری به کارش ندارم. هرچی از من و دنیام دورتر باشه هم جاش امن تره هم خیالش راحت تر!

_اگه اون اینو نخواد چی؟ اگه نخواد بذاره بری چی؟ فکر کردی با تصمیمِ یه نفر یه رابطه تموم میشه؟

سیگار را گوشه ای پرت می کنم و به آسمان بالای سرم خیره می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی با تمومِ این اتفاقا انقدر خر و احمقه که هنوزم بخواد باهام باشه؟

سر تکان می دهم:

_حتی اگه خودشم بخواد من نمیذارم همچین حماقتی بکنه! دستِ خودش نیس بخواد واسه یه آدمِ تموم شده زندگیش و خراب کنه.

با لبخند نگاهش می کنم:

_تا حالا شده نحسیِ چیزی به دست و پات گیر کنه و ول کنت نباشه؟

_گفتنِ این حرفا..

_من همون نحسی ام کامیار!

از جایم بلند می شوم و دستانم را از هم باز میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودِ خودِ اون نحسی ام که حتی اگه از کنارِ یه درختِ سبزم بگذره خشکش میکنه. مثلِ ابری که دوست داره ببارِه اما صاعقه اش درست از وسط آسمون میزنه به یه باغ و باعث میشه جای بارون ، همه ی گل و گیاهاش توی آتیش بسوزن و خشک شن! هرجا جهنم باشه اونجا یه ردی از من توش هست. باور نداری؟ میخوای بهت ثابت کنم؟

بی حرف نگاهم میکند. لبخندم عمق میگیرد:

_دیگه واسه من حرف از مرد بودن نزن. هیچ وقت نفهمیدم این مررد مردی که مردم مدام ازش حرف میزنن دقیقا چه خریه و چیکار میکنه. اما یه

رمان بازار
romanbazar.ir

بار ، فقط یه بار تو زندگیم خر شدم و دلم خواست عین آدم زندگی کنم. توهم زدم و فکر کردم میتونم از کسی که دوسش دارم مراقبت کنم ، کنارش باشم ، دستش و بگیرم و یادم بره این همه سال تو زندگیم چی بودم و کی بودم. منی که از همون اولین روزِ تولدم تا چشم باز کردم یاد گرفتم شکل نحسی چیه و شوم بودن چه حس و طعمی داره ، یاد گرفتم سربار بودن چیه ، دزدیدنِ شانس و خوشبختیِ عزیزات چجوریه! منی که همیشه آینه ی دق مادرم و اطرافیانم بودم فقط یه بار خواستم طعمِ مرد بودن و بچشم کنارش. اما تهش همه چی جوری عینِ

رمان بازار
romanbazar.ir

شِت به دست و پامون پیچید که جلو چشمش از صدتا نامرد ، نامردتر شم! حقیقت همینه...این همه ی واقعیتِ زندگیِ نکبت بارِ منه!

حس میکنم دستی محکم دور گردنم پیچیده و راه نفسم را بسته. نفس عمیقی میکشم و مثل دیوانه ها یک دور ، دورِ خودم میچرخم و چشم میبندم:

_واسه کسی که همه ی زندگیش پر از سیاهیه رنگا هیچ فرقی با هم ندارن کامیار. همشون سر و ته یه گوهن! تهش بازم سیاهیه!

می ایستم و نگاهش میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی تو آدمِ اشتباهی رو نفرین کردی! کسی و نفرین کردی که خودش نماینده ی همه ی نفرینا و بدبختیای دنیا بود!

میگویم و مقابل نگاهش با لبخندی ، دو انگشتم را کنار شقیقه ام تکان می دهم و رو برمیگردانم. سرم گیج می رود و تعادل درستی ندارم. با این حال خودم را تا موتور می رسانم و قبل از آنکه کامیار دوباره به سمتم بیاید ، از آنجا میگریزم. چشمانم میسوزد و همه جای سرم از درد نبض می زند. مسیرِ آشنایی که هزاران بار برای دیدنش با ذوق طی کرده ام را برای آخرین بار پیش میگیرم. امشب اگر نبینمش ، اگر از دور نگاهش نکنم و برای آخرین بار

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویرش را پشت چشمانم ثبت نکنم ، دیگر حتی مرگ هم به کارم نمی آید و تا ابد در همین توهم و خلا دست و پا می زنم. باید تمامش کنم. یکبار برای همیشه در ذهنم تماش کنم و دوباره همان آدمی شوم که نه قلبش برای کسی میتپد و نه هوسِ خواستن و داشتنِ چیزی به سرش می زند.

بدون آنکه خودم بفهمم مقابلِ خانه می رسم. زیرِ پنجره ی کوچکِ اتاقِ خانه ی رحیم می ایستم و به بالا نگاه می کنم. سنگ کوچکی در مشت دارم که جرات پرت کردنش را ندارم. پس به چه بهانه ای تا پای پنجره بکشانمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلو تلو خوران عقب می روم و یک پایم را به دیوارِ رو به روی خانه تکیه می دهم. سیگاری آتش می زنم و همانطور که به پنجره ی بسته خیره ام صدای میوی آشنایی توجهم را جلب می کند. سریع سربرمیگردانم. صدای ضعیفی از داخل حیاط به آرامی می گوید:

_غر نزن بخور!

#پست۳۲۱

نفسِ توی سینه ام تبدیل به سنگی داغ می شود. با حرکتی از دیوار کوتاهِ

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ی رحیم بالا می روم و همین که میبینمش ، عرق سرد تمام تنم را فرا میگیرد. درست وسطِ حیاط نشسته و چانه اش را روی زانویش گذاشته. پیه با ولع از غذایی که کنارش ریخته میخورد و او به آرامی سرش را نوازش می کند:

_انقدر گشنه بودی؟

نگاهم با نگرانی به سمت پایش کشیده می شود که به بی ملاحظه ترین شکل ممکن ، با همان باند قهوه ای رنگی که دورش پیچیده ، داخل دمپایی چپانده و تا اینجا آمده. قلبم بی قرار است. بی قرارِ پایین رفتن و در آغوش گرفتنش ،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی قرارِ میلیون ها بار بوسیدنش و هرگز رها نکردنش.

آنقدر از خودم و دلتنگی ممنوعه ای که تمام وجودم را پر کرده میترسم که قبل از آنکه تمام اراده ام را از دست بدهم ، پایین میپرم و به سرعت به سمت ابتدای کوچه قدم برمیدارم. هنوز کامل طول کوچه را طی نکرده ام که در باز می شود. سریع خودم را به دیوارِ ابتدای کوچه میرسانم و پشتش پناه میگیرم.

وقتی صدای کشیده شدن دمپایی اش را میان کوچه می شنوم ، دستم را مشت میکنم و به خودم لعنت میفرستم.

_میدونم اونجایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لرزانش قبلم را تکان می دهد:

_چیه؟ جراتِ بیرون اومدن و رو به رو شدن باهام و نداری؟

با درد چشم میبندم. چرا صدایش میلرزد؟

_باشه! اگه تو انقدر جربزه نداری منم حرفی ندارم. اگه انقدر بزدلی که جای اومدن پدر و مادرم و خبر کنی منم دیگه کاری به کارت ندارم.

با گریه و بغض بلند میگوید:

_ولی یادت باشه خودت نخواستی. یادت باشه خودت دستم و ول کردی و رفتی اِرِن. یادت باشه خودت جرات نداشتی و نخواستی حرفام و بشنوی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند فریاد می کشد:

_میشنوی؟

با دستِ مشت شده ام ، ضربه ی محکمی به دیوارِ پشتم میزنم و به سمت موتورم می روم. اگر فقط چند ثانیه ی دیگر اینجا بمانم ، تمامِ قول و قرارهایم را با خودم فراموش می کنم و دوباره اسیرِ همان توهمِ غیر واقعی می شوم. همین که سوار میشوم و موتور را روشن می کنم ، صدایش را از پشت سرم میشنوم:

_اگه رفتی دیگه برو! شنیدی چی گفتم؟ اگه بری دیگه حق برگشتن نداری !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را زیر دندان له میکنم و از داخل آینه نگاهش می کنم. چطور با آن پای آسیب دیده تا اینجا آمده؟ چشمم را برای لحظه ای میبندم و دستم را محکم دورِ فرمان میچرخانم. بدونِ اینکه به پشت سرم نگاه کنم موتور را به حرکت در می آورم. تصویر ناامیدش رفته رفته در آینه ی مقابل چشمانم کوچک می شود اما به جای او ، انگار منم که در خودم و دنیایش برای همیشه گم و گور می شوم.

#پست۳۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

***

همه جا را مِه غلیظی فرا گرفته و هیچ چیز واضحی دیده نمیشود. هرچه بیشتر رو به جلو قدم برمیدارم ، تصاویر مقابلم ناواضح تر می شوند و در سیاهیِ احاطه شده با مِه در می آمیزد. چشمانم را چند با با پشتِ دست می مالم. کسی درست مقابلم حرکت میکند اما فقط میتوانم رد پاهایش را ببینم. به قدم هایم سرعت می بخشم و با شک صدایش می زنم:

_شقایق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتش متوقف می شود و طولی نمیکشد که پاهای کوچکش را از زیرِ دود و مِه تشخیص می دهم. ترس تمام وجودم را پر می کند. جلو تر می روم و اینبار میگویم:

_تویی گلبهار؟

مِه غلیظ آرام آرام کنار می رود و لبخند ملایمش اولین چیزیست که میانِ آن تاریکی روشناییِ عجیب میبینم.
خودش است! قلبم پایین میریزد. پلکی می زنم و با همان ترس و دلهره می گویم:

_اینجا چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی به پای آسیب دیده اش نگاه میکنم اما خبری از باند و درد و آسیب دیدگی نیست. با تعجب نگاهش می کنم اما به جای حرف زدن دوباره لبخند می زند و قدمی عقب می رود.

اخمی میکنم و قدمی به سمتش برمیدارم. درست در همان لحظه چشمم به فضای باز و مرتفع پشت سرش می افتد و میفهمم هر دو روی یک بلندی نامعلوم ایستاده ایم. ابروهایم با بُهت از هم فاصله میگیرند. او اما با همان لبخندِ لعنتی و آرامَش همچنان عقب عقب می رود. همین که میخواهم به سمتش بروم پاهایم به زمین چسب میخورند.

هرچقدر تلاش میکنم تا فریاد بکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتوانم. انگار دستی محکم دور گلویم میپیچد و راه نفسم را میبندد. نگاهش میکنم و از فشار و ترس عرق میریزم. قدم دیگری عقب می رود و به یکباره چشم میبندد. دستانش را از هم باز می کند و در کسری از ثانیه و مقابل چشمانم ، مانند پری سبک ، خودش را از پشت به همان مه پراکنده و فضای باز پشت سرش میسپارد. دستم در هوا می ماند و تمام وجودم از ترس و درد منقبض می شود . حس می کنم همزمان چندین میخ آهنین در قلب و تنم فرو میکنند. جایی میانِ مرگ و زندگی دست و پا می زنم و ناگهان مانند برق گرفته ها از خواب میپرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم آنقدر خراب است که حتی بعد از ثانیه ها پریدن از خواب ، هنوز هم نمیتوانم موقعیتم را به خوبی تشخیص بدهم. نفس نفس زنان و عریان و خیس از عرق ، روی زمینِ سرد نشسته ام و نگاهِ به خون نشسته ام به رو به رو است. دستی میان موهای خیسم میکشم و لحظه ای چشم میبندم. تمام تنم از ترس میلرزد و دست و پایم را حس نمیکنم. به صدا در آمدنِ زنگِ تلفن خانه باعث می شود میان حال خرابم ، ضربان قلبم شدت بیشتری بگیرد. نفس بلندی می کشم و بی اعتنا به سماجت شخص پشتِ تلفن ، با زور از جایم بلند می شوم. شیشه ها و بطری های خالی

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافم را با پا کنار می دهم و قدمی برمیدارم. سرم گیج می رود و حالم بهم میخورد. یادم نمی آید آخرین باری که غذا خوردم کِی بود. حتی به خاطر نمی آورم وقتی خسته و بریده خودم را به خانه رساندم و تمامِ طولِ شب به سقف بالای سرم زل زدم ، کی تسلیم خواب شدم و همچین خواب مزخرف و وحشتناکی دیدم.

به سختی خودم را به سرویس بهداشتی میرسانم و سرم را به یکباره زیر آب سرد فرو می برم. گلبهار هنوز با آن لبخند لعنتی و مزخرف مقابل چشمانم سقوط می کند و من هنوز نتوانسته ام از حال و هوای وحشتناکِ آن فضا و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب بیرون بیایم. تلفنِ خانه یک ریز زنگ میخورد و اعصابِ نداشته ام را بیشتر به هم میریزد.

با همان آبی که از لای تارتارِ موهایم چکه می کند به سمت تلفن بی سیم می روم اما همین که نگاهم به شماره می افتد ، تماس قطع می شود. چند ثانیه طول میکشد تا شماره ی آشنای سمیرا خانم را تشخیص بدهم. اخمی میکنم و همزمان گوشی ام را از جیبم بیرون میکشم. همین که روشنش می کنم ، پیامِ تماس های از دست رفته پشتِ سرِ هم میرسند. پانزده تماس از دست رفته از خانه ی عمو رحیم و گوشیِ سمیرا خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران می شوم و سریع شماره اش را میگیرم. هنوز شروع به بوق خوردن هم نکرده که صدای شتاب زده اش در گوشم میپیچد:

_الو ارن جان؟ چرا پس جواب نمیدی؟ میدونی چقدر بهت زنگ زدم؟

بی مقدمه فقط میپرسم:

_چیزی شده؟

نفس بلندی میکشد:

_گلبهار با توئه؟

دستم دورِ قاب گوشی سفت می شود. بزاقم را به سختی قورت می دهم. حتی جرات ندارم جمله ی بعد را بپرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۲۳

_از کله ی صبح پا شده بی صدا از خونه زده بیرون. گوشیش هم خاموشه. اول فکر کردم شاید رفته چیزی از خونه برداره. ولی دیدم ساعت نزدیک یازده شد و برنگشت امیرحسین و فرستادم پی اش ولی هیشکی تو خونه باغ نبود.

صدای قلبم را از داخل گوش و حلقم می شنوم. پلکم میپرد و به سختی می گویم:

_همه جا رو خوب گشتین؟ حموم؟ دستشویی؟ انباریِ ته حیاط..

رمان بازار
romanbazar.ir

_گشتیم ارن جان. نمیگشتیم که به تو زنگ نمیزدم. آخه با اون پا کجا گذاشته رفته؟ من فکر کردم شاید پیشِ توئه. پدرش تو راهه. الآناس که برسه. وقتی اومد جوابش و چی بدم؟ بگم دخترش کجا گذاشت رفت با اون وضع؟ ای خدا...

حس میکنم دیگر صدایش را نمی شنوم. با دو انگشت محکم دو طرف شقیقه ام را میفشارم تا بتوانم آرام باشم.

_شما جایی نرید. همون خونه بمونین که اگه برگشت سریع بهم اطلاع بدید. من خودم...

نفسی میگیرم و سعی می کنم آرام بمانم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودم میگردم دنبالش. از دوستاشم پرس و جو میکنم.

تماس را قطع می کنم و فوری وارد برنامه ی پیگیری جی پی اس گوشی اش می شوم اما هیچ نقطه و لوکیشنی مشخص نیست. احتمالا گوشی اش را خاموش کرده یا...

لبم را زیر دندان میگیرم و چنگ محکمی به موهایم می زنم. بی معطلی به سمت اتاق می دوم و بلوزم را از روی تخت برمیدارم. همانطور که دکمه هایش را سریع و جا به جا میبندم ، سوئیچِ موتور را برمیدارم و از خانه بیرون می زنم. آنقدر گیج و بهم ریخته و خرابم که نمیدانم باید از کجا شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و به کجاها فکر کنم. تک تکِ پارک های نزدیک به خانه ی خودم و خانه باغ را یکی یکی میگردم ، تا داخل دانشگاه می روم و سراغش را از بچه های ترم های پایین تر و بالاتر می گیرم اما نه کسی خبری ازش دارد و نه کسی میداند کجاست. حتی گرفتن شماره ی مهسا و لیلا و هم کلاسی هایش هم به کارم نمی آید و هیچ کدام خبری ازش ندارند.

حس می کنم میانِ زمین و هوا معلقم و بی نفس مانده ام. مثل ماهی بیرون افتاده از آب لحظه لحظه از ترس و بیچارگی جان می دهم و هر ثانیه ای که میگذرد و از او بی خبر می مانم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

به مرگ نزدیک تر می شوم. آنقدر دور خودم چرخیده ام که نمیدانم دیگر باید کجا را به دنبالش بگردم. آخرین مقصدی که با بیچارگی موتور را مقابلش نگه می دارم خانه ی مادربزرگ ماهان است. چنان با عجله از موتور پایین میپرم که موتورم سرِ کوچه روی زمین واژگون می شود. بی معطلی جلو می روم و هنوز به درِ انتهای کوچه نرسیده ام که ماهان با عجله بیرون می آید. به سمتش می روم و با صدایی که از شدت نگرانی می لرزد می گویم:

_گلبهار اینجاست؟

از دیدن چهره ام جا میخورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی چی؟ مگه قرار بود اینجا باشه؟

با دست کنارش می زنم و با همان حالِ خراب وارد خانه می شوم. بلند فریاد می کشم:

_گلبهار؟ گلبهار با توام. بیا بیرون ببینم.

با خشونت در را باز میکنم و با قدم های بلند ازپله های زیرزمین پایین می روم:

_میدونم اینجایی. بیا بیرون حرف دارم باهات. لج نکن با من. میدونم اینجایی!

ماهان ازپشت دست روی کتفم میگذارد و با خشونت برم میگرداند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با تو دارم حرف میزنم؟ میگم مگه قرار بوده بیاد اینجا؟

با نهایت بیچارگی نگاهش می کنم. کاش فقط یکبار شانس با من یار بود. فقط همین یکبار!

_ بگو که اینجاست!

نگاهش با نگرانی بین چشمانِ ملتمسم به حرکت در می آید:

_میگی چی شده یا نه؟

قلبم پایین میریزد. لبم را زیر دندان له می کنم و چشم میبندم. کنارش میزنم و با دو به سمت موتورم می روم. پشت سرم می دود و صدایم می زند اما اعتنایی نمیکنم. همین که سوار موتور

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوم جلو می آید و یقه ی پیراهنم را با حرکتی جمع می کند:

_با توام عین آدم جواب بده. کجاست گلبهار؟ باز چیکار کردی باهاش؟

آنقدر حالم بد است که نمیتوانم کلمات را درست کنارِ هم بچینم. سر تکان می دهم و به سختی و خفه لب می زنم:

_نمیدونم!

دستش پایین می افتد و نگرانی چشمانِ او را هم پر می کند. کنارش می زنم و با فشردن گاز در ثانیه ای ازمقابل چشمان بُهت زده اش میگذرم. مثل دیوانه ها و با سرعتی مرگبار از لا به لای ماشین ها میگذرم. پیش می روم و

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کنم. حرف های دیشبش را بارها با خودم مرور می کنم تا یادم بیاید کدام قسمتش را از دست داده ام یا اشتباه فهمیده ام. ناگهان یادِ حرف کامیار می افتم و مغز سرم می جوشد. خاکسپاریِ شقایق! ممکن است آنجا رفته باشد؟

نفسم بند می آید و در دلم التماس می کنم.

"خواهش میکنم نرفته باش اونجا گلبهار... التماس می کنم!"

#پست۳۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir

مقصد را در اولین دور برگردان تغییر می دهم و اینبار به سمت بهشت زهرا می روم. همین که به ورودیِ قبرستان می رسم ، گوشی در جیبم میلرزد. سرعت موتور را کم می کنم و قبل از آنکه تماس قطع شود متوقف می شوم. دیدنِ شماره ی یاشار روی صفحه ی گوشی ، آخرین توانم را هم میگیرد و پاهایم شل می شود. به درخت بلند کنارم تکیه می دهم و دکمه ی سبز را بالا می کشم تا صدای بم و منفورش در گوشی بپیچد:

_انقدر بی شرفی که هنوز نفس میکشی؟ اونم بعد کاری که با شقایقِ من کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را میبندم.

_میشنوی صدام و بی ناموس؟ میدونی کی الآن پیشمه؟

دیگر صدای قلبم را نمی شنوم.

میدانستم... خوب میدانستم و دانسته اجازه دادم تا درست وسط قلبم را نشانه بگیرد!

_بایدم خفه شی. خوب میشناسی منو چون. میدونی قراره چیکار کنم. پس بذار خیالت و راحت کنم. امروز عشقت و میفرستم سینه ی قبرستون. همونجا کنارِ شقایق واسش یه قبر خالی خریدم. جاش خیلی با صفا و سرسبزه. اینجوری حوصله ی هیچ کدومشون سر نمیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی جواب می دهم:

_دردِ تو منم. پس انتقام یا هر کوفتی هست از خودم بگیر. اون دختر دیگه هیچ ربطی به من نداره!

_جدی؟ واسه همینم باهاش رفته بودی صفا؟

فریاد می کشد:

_من تموم شدم میشنوی؟ ولی نمیذارم تویی که اینکار و با زندگی شقایق کردی ساده در بری. تو رو هم با خودم تموم می کنم تا دیگه کسی و هوایی نکنی و تهش اینجوری به کشتن بدی. کاری می کنم صد برابر بیشتر از من

رمان بازار
romanbazar.ir

درد بکشی و هزار بار آرزوی مرگ کنی!

زانوهایم تا می شود. همانجا روی جدول مینشینم و دوباره صدایش را میشنوم.

_فکر میکردم امروز پیدات میشه. یه چاقو واست گذاشته بودم کنار تا جیگرت و باهاش سوراخ کنم. اما نصف جربزه ی این دختر دهاتی رو نداشتی تو که با این پای چلاق جای تو پا شد اومد تشییع جنازه. اول باید چیکارش کنم؟ اون یکی پاشم بشکنم که نتونه راه بره... بعدم..

با تمام وجود فریاد می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میکشمت یاشار!

تنم به رعشه میفتد:

_به خدا قسم میکشمت اگه یه مو از سرش کم شه! بهم بگو کجایی. مرد باش و با خودم در بیفت لاشی! قول میدم حتی دفاع از خودم نکنم و بذارن کارِت و بکنی! میشنوی؟

میخندد:

_نترس چاقو نمیزنمش. اصلا نمیذارم اذیت شه. همینجوری که عین فرشته ها خوابیده کارش و خیلی مِلو میسازم. بعد شاید بفهمی به آدم خبر بدن بیا عشقت تموم کرده چه حسی داره!

مینالم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یاشار...

تماس را قطع می کند و مرا میان دنیایی از بیچارگی و درد و بی نفسی رها می کند. چه کار باید بکنم؟

از جایم بلند می شوم و با تمام وجودم رو به آسمان نعره می کشم. مشت محکمی به تنه ی درخت کنارم می زنم و با لگد چند بار محکم توی جدول می کوبم. فقط می دانم اگر بلایی سرِ گلبهار بیاید ، اگر آن روانیِ بی همه چیز کاری با او بکند او که سهل است ، تمام دنیا را به آتش می کشم!

عرق از روی پیشانی و خون از لای انگشتانم تا روی صفحه ی گوشی ام چکه می کند. با همان حال شماره ی

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید را میگیرم و همین که جواب می دهد فریاد میکشم:

_هر کی که میشناسی و نمیشناسی رو جمع کن خونه ی پدرام. هر بی شرفی که دور و برِ یاشار هست و نیست باید تا یه ساعت اونجا باشه فرید. اگه نباشه نفس همتون و یکجا میگیرم. شنیدی بی شرف؟

_چی شده ارِ....

منتظر جوابش نمی مانم. تماس را قطع می کنم و دوباره سوارِ موتور می شوم. خون جلوی چشمانم را میگیرد و دستانم را دورِ فرمان موتور محکم تر از قبل میچرخانم. باید پیدایش کنم! حتی اگر به قیمت مرگ خودم یا یاشار یا

رمان بازار
romanbazar.ir

هزارن نفرِ دیگر هم تمام شود پیدایش می کنم!

#پست۳۲۵

.

.

با دو دست محکم درِ شیشه ای باشگاه بیلیارد را هل می دهم و بی معطلی داخل می روم. فرید و بهروز و باقی بچه ها هم پشت سرم داخل می آیند.
پسر جوانی که متصدی باشگاه است و می دانم یکی از نوچه های گوش به زنگِ یاشار است ، با دیدنم جلو می آید

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید ، فرید و بهروز از پشتِ سر قفلش میکنند.

جلو می روم و چند بار محکم دست می زنم:

_بازی تمومه. یالا همه بیرون!

مشتری که پای میز های بیلیارد مشغول بازی هستند شاکی و متعجب نگاهم میکنند. دستی زیر بینی ام میکشم و همانطور که جلو می روم یکی یکی شارهای روی میز ها را تکان می دهم و روی لبه ی میز ضربه می زنم:

_فوری بیرون.. همه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به میز آخر که میرسم ، لگد محکمی به قفسه ی کنارش میزنم و وسایل داخلش با صدا پایین میریزد. مثل دیوانه ها نعره می کشم:

_زبونِ خوش حالیتون نیست؟ گم شین بیرون سه سوته!

دیگر معطل نمیکنند و یکی یکی چوب و باقی وسایل را رها میکنند. همین که اطراف خلوت می شود ، به سمت اتاقک های پشت باشگاه می روم. از سرویس بهداشتی گرفته تا اتاق لوازم و تمام سوراخ سنبه ها را یکی یکی با همان حالِ خراب میگردم. فرید از داخل صدایم می زند:

_میگه اینجا نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم را دور لبم میکشم و برمیگردم. پسر در حالی که با زور روی صندلی نشانده شده خیره نگاهم میکند:

_اگه دنبال یاشاری اینجا نیست. بیشتر از یه هفته س که نیست و ازش خبر ندارم!

سر کج میکنم و نگاهش میکنم. یکی از شار ها را از روی میز برمیدارم و جلو می روم:

_مگه گفتم بنالی؟

همچنان خیره نگاهم میکند.

_تو روز روشن اومدی باشگاهو...

با فرو بردنِ سریعِ شار داخل دهانش و فشردن فک اش ، نگاهش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو! اینجا من میپرسم ، تو جواب میدی. شیرفهم شدی؟

بی حرف و عصبی نگاهم میکند. با دست به صورتش ضربه ای می زنم تا شار از داخل دهنش پایین بیفتد. صندلی ای مقابلش میگذارم و رویش مینشینم. رو به جلو خم می شوم و با چشمان سرخ و متورمم نگاهش می کنم:

_زنگ بزن به رئیسِ لاشیت. همین الان!

_گفتم که.. خبر ندارم ازش!

چشم میبندم و کلافه دستی پشت گردنم میکشم. زنجیر دور گردنم را با حرکتی پاره می کنم و محکم دور مشتم میپیچم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین منو. الان به حدی داغونم ، به حدی داغم که حالیم نیس کی مقصره کی نیس. حالیم نیس ازش خبر داری و نداری.

دستم را مشت میکنم و ضربه ای کف دست دیگرم میزنم:

_اگه خبرم نداری باید بگی دارم! باید داشته باشی خبر. اوکی؟

همچنان بی حرف نگاهم میکند. ناگهانی از جا برمیخیزم و جلو می روم. با همان مشت زنجیرپیچ شده محکم گوشه ی پیشانی اش میکوبم:

_با تو دارم حرف می زنم یابو!

فرید دستم را میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ارن!

به سمتش برمیگردم و گلویش را محکم میگیرم. آنقدر عقب میبرمش تا پشتش به یکی از میزها میچسبد.

_خفه شو فرید. فکر نکن تو برام فرقی با این یارو داری.

رنگ فرید کبود میشود و فشارِ دست من بیشتر:

_گفتم بهت یا اون بی همه چیز و پیدا کنین یا نفس همتون و یکجا میگیرم!

بهروز از پشت بازویم را میکشد و با مکث گلوی فرید را رها می کنم.

میدانند دیوانه شده ام و کسی جلو دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست. پسر که حال خرابم را میبیند ، به حرف می آید:

_چرا جاهای دیگه دنبالش نمیگردین؟ مگه همین یه جاست؟

به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم. حوصله ندارم بگویم تمام پاتوق ها و سوراخ هایی که میتوانست باشد را تک به تک گشته ام. از باغ خارج از تهرانش گرفته تا پیست مسابقه و ویلای تفریحی و حتی خانه ی پدری اش! ساعت هاست که مثل مار به دور خودم میپیچم و هیچ نشانی از وجود پستش نیست. هر ساعتی که میگذرد برایم قدرِ یک عمر است. فکر اینکه تا الآن با گلبهار چه کرده و چه بلایی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش آورده تا حدی دیوانه ام می کند که دیگر حال و روز خودم را نمیفهمم.

جلو می روم و دستم را با زور داخل جیبش فرو میبرم. گوشی را داخل شکمش فرو می برم و سرم را توی صورتش:

_زنگ بزن بهش. اگه جواب نده اینجا رو روی سرت خراب میکنم. نشد؟ شهر و رو سر همتون خراب میکنم. کاری کن جواب بده فقط. اگه میخوای جون سالم به در ببری!

ترس را در چشمانش میبینم. گوشی را میگیرد وبعد کمی بالا و پایین ، دکمه ی تماس را میفشارد. منتظر میمانم و همین که صدای یاشار را از پشت خط

رمان بازار
romanbazar.ir

میشنوم ، گوشی را از دستش میقاپم. به سمت مخالف قدم برمیدارم و می گویم:

_مرد باش و بگو کجایی!

بلند میخندد:

_اگه با چشمام میدیدم تو این چند ساعت چجوری دنبالم گشتی باور نمیکردم! انقدر میخوایش یعنی؟

میخواهم جوابش را بدهم که صدای گریه ی گلبهار ، بند دلم را پاره می کند. دستم شل می شود و چیزی نمی ماند گوشی از دستم سُر بخورد و پایین بیفتد.

_میشنوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۲۶

نفسم سینه ام را میسوزاند و بیرون می آید:

_مرتیکه ی لاشی!

_امانتی نرسید هنوز دستت؟ انگار نرسیده. وگرنه آتیشی تر از این حرفا بودی!

_بهت گفتم هر کاری داری با خودم بکن. قسم خوردم حتی دفاع نکنم. ولی به خداوندی خدا یاشار ، اگه کاری باهاش بکنی ، لحظه ای که دستم بهت برسه لحظه ی مرگته!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اول پیدام کن تا بعد ببینیم لحظه ی مرگ کیه!

صدای بوق ممتد در گوشی میپیچد. فریاد میکشم و گوشی را با تمام قدرت به دیوار میکوبم. هر تکه اش به یک طرف پرت می شود. جلو می روم و هر چه زیر دست و پایم هست و نیست را خرد و خاکشیر می کنم. بهروز از پشت سر فریاد می کشد:

_با تو دارم حرف می زنم! این بسته به اسم تو اومده!

نفس نفس زنان به عقب برمیگردم. جعبه ی کوچکی در دستان فرید است. با شک جلو می روم و بسته را از دستش میگیرم. با حرکتی کارتونش را

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه پاره می کنم و همین که موهای بلند و موج دارِ گلبهار را مقابلم میبینم ، قطره درشتی اشک از چشمانِ به خون نشسته ام زیر پایم میچکد. سکندری میخورم و عقب می روم. موهای بلند و خرماییِ گلبهار زیر پایم می افتد و نگاهِ بی فروغِ من روی طرّه هایش خشک می شود. دهانم نیمه باز می ماند و گلویم متورم و خشک می شود.

کف دستم را روی چشمانم میکشم و با چانه ای که از بغض میلرزد خفه مینالم:

_به جونش قسم زنده نمیذارم اون بی شرفی که اینکارو باهاش کردو!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که میخواهم قدمی بردارم فرید دستم را میکشد:

_دو دقیقه وایستا اینجا. مگه میدونی کجاست که میخوای بری؟ بذار اول بفهمیم کجاست...

با سینه ای که بالا پایین می شود نگاهش می کنم:

_وقتی باهات حرف می زد هیچی توجهت و جلب نکرد؟ صدای خیابون ، ماشین چه میدونم ، یا جایی که صدا توش استریو شه مثل کارخونه خالی...

به نقطه ای خیره می شوم. صدای گریه ی آرام گلبهار در سرم میپیچد و اجازه نمی دهد به چیز دیگری فکر کنم. حس

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم عقلم را کامل از دست داده ام.
سرم را میان دستانم میگیرم و خم میشوم. خودم را تاب میدهم و چشم میبندم. ناگهان میان ناله و گریه اش یادِ شیهه ی اسب میفتم. صاف می ایستم و سریع میگویم:

_اسب! انگار صدای سر و صدای اسب شنیدم.

_اسب؟ مطمئنی؟

پسر سریع می گوید:

_باشگاه سوارکاریه.

به سمتش سر میچرخانم:

_میشناسی کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه ولی میتونم گیر بیارم. شنیده بودم تازگیا خارج شهر باشگاه سوارکاری زده.

به گوشی شکسته روی زمین نگاه می کند:

_ولم کنین برم از تو دفتر شماره ی رفیقم و پیدا کنم. اون میدونه کجاست!

فرید سریع بستِ دورِ دستش را باز میکند و همراهش تا پشت پیشخوان می رود. پسر بعد گرفتن شماره و نوشتن آدرس روی کاغذ ، تکه کاغذ را رو به من می گیرد.

_کارای خلاف یاشار ربطی به من نداره. من فقط کارم و اینجا انجام میدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ را از دستش میقاپم و نگاهی به مسیر آدرس می اندازم. بی معطلی به سمت خروجی باشگاه راه می افتم.
فرید و باقی بچه ها پشت سرم راه می افتند. کنارِ در خروجی می ایستم و به سمتش برمیگردم. دستم را روی تخت سینه اش میگذارم:

_از اینجا به بعدش ربطی به شماها نداره. فقط بشینید و خوب دعا کنین دستِ اون کثافت به گلبهار نخورده باشه. از هیشکی نمیگذرم فرید. منو میشناسی تو!

با ترس نگاهم میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شوخیت گرفته؟ تنها بری اونجا که چی بشه؟ خوبه میدونی یاشار چقدر روانیه و الانم که...

دست در جیبش فرو میبرم و پنجه بوکس و چاقویش را بیرون میکشم. همانطور که داخل جیب پشت شلوارم فرو میبرم جواب می دهم:

_شماها هنوز نمیدونین من چقدر دیوونه ام!

رو برمیگردانم و با قدم های بلند از باشگاه بیرون می روم. قبل از سوار شدن مکثی می کنم و شماره ی ماهان را میگیرم. نمیتوانم بی فکرانه عمل کنم و او را به خطر بیندازم. اگر بتوانم

رمان بازار
romanbazar.ir

حواس یاشار را به خودم معطوف کنم گلبهار امنیت بیشتری پیدا میکند.

همین که جواب تماس را می دهد می گویم:

_سریع خودت و برسون به آدرسی که واست میفرستم.

تماس را قطع میکنم و آدرس را برایش میفرستم. در تمام طول مسیر فقط به یک چیز فکر می کنم. به اینکه در زندگی هرگز خواسته ای از خدا نداشته ام و هرگز برای خودم چیزی از او نخواسته ام. لحظاتی که حس کردم نه برایش وجود دارم و نه اصلا مرا میبیند کم نبوده اند!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اینبار ، برای اولین و آخرین بار ، با تمام وجودم ملتمسانه در دلم زار می زنم. اگر فقط همین یکبار نگاهم کند ، فقط همین بار صدایم را بشنود و گلبهار را صحیح و سالم بهم برگرداند ، دیگر هرگز بابت هیچ لحظه ی سختی ، بابت هیچ تاریکی و درد و بدبختی و تنهایی که در این سالها کشیدم ، شکایتی از کسی نمیکنم و دیگر هیچ انتظاری از او و سرنوشت ندارم.

گلبهار برایم اول و آخرِ تمام خواسته هایم است. تا وقتی او در سلامت و امنیت کامل باشد ، چیز دیگری برایم در این زندگی مهم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۲۷

بالاخره بعد از دقایقی که اندازه ی چندین سال میگذرد ، خودم را به محل سوارکاری میرسانم. خورشید در حال غروب کردن است و هوا رو به تاریکی می رود. نگاهی به دور و برم می اندازم . اطرافِ زمینِ سوارکاری خالی و سوت و کور است. محل دور افتاده و خالی از سکنه ای که محال است صدای کسی به بیرون و گوش کسی برسد.

موتور را یک گوشه کنار دیوار رها می کنم و بی معطلی جلو می روم. از درِ چوبی و بزرگ مقابلم به سختی بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم. همین که داخل محوطه میپرم ، نگاهم را دور تا دور میچرخانم. زمین بزرگ و خالی که اطرافش با میله های فلزی و داخلش با موانع سوارکاری متعدد پر شده. دور تا دورش پر است از درختان سرسبز و محوطه ی چمن کاری شده و چندین اتاقکِ چوبیِ به هم پیوسته. درست رو به رویم ساختمان بزرگ تری قرار دارد که احتمال می دهم اصطبل اسب ها باشد. به همان سمت پا تند می کنم و جلو می روم. از ورودی اصلی ساختمان داخل می شوم و صدای اسب ها را میشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که از راهروی باریک اما طویل میگذرم ، سر و صدا و بی قراریِ اسب هایی که میان تاریکی اتاقک های اصطبل ، فقط تکان خوردن قسمتی از سر و بدنشان دیده میشود ، بیشتر می شود. در چند اصطبل را باز میکنم. یکی از اسب ها شیهه می کشد و دو پایش را بلند می کند. همزمان چند اسب دیگر هم شروع به سر و صدا میکنند. بلند داد می کشم:

_گلبهار؟

و جلو تر می روم. دوباره صدایش می زنم اما صدایم میان سر و صدای حیوانات بی قرار و مضطرب گم می شود . همین که به اتاقکِ آخر میرسم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی می کنم و نگاهی به دری که با باقی درها فرق دارد می اندازم.
برعکس باقی درها اینجا شکاف و پنجره ای وجود ندارد تا داخل دیده شود. انگار خبری هم از هیچ حیوانی نیست. با لگد ضربه ی محکمی به در چوبی می زنم و داخل می روم. داخل اتاقک به حدی تاریک است که تقریبا چیزی دیده نمی شود. نور گوشی را دور تا دور اتاق میچرخانم. اطرافم پر است از کاه و علوفه و غذای اسب ها اما خبری از گلبهار نیست. همین که نور گوشی را به سمت انتهای اتاقک میگیرم ، متوجه جسمی خمیده روی

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از تپه های کاه می شوم. ناباور لب می زنم:

_گلبهار...

و همین که قدمی جلو می روم ، دستی از پشت سر شانه ام را نشانه میگیرد. فوری تنم را عقب میکشم اما در لحظه ی آخر با حس سوزش و فرو رفتن نوک شی تیزی در پهلویم سر بالا می کنم. یاشار مقابلم سر جلو می آورد.

_پس بالاخره اومدی!

تنم را عقب میکشم و با لگد ضربه ای به مچ دستش می زنم. دست در جیب پشت شلوارم فرو میبرم و چاقو را بیرون می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کثافتِ بی شرف!

به سمتش حمله می برم اما با گرفتن مچ دستم مانع برخورد چاقو می شود. با حرکتی محکم مرا روی زمین می کوبد و بالای سرم می ایستد:

_دیدی عشقتو؟ بهت گفتم توی خواب کارش و میسازم. دیدی چجوری اونجا افتاده؟ نترس. تورم کنار همون میندازم جفتتون با هم جون بدید!

خون جلوی چشمانم را میگیرد. سرم را به سمت گلبهار برمیگردانم و ناباور لب می زنم:

_چیکارش کردی؟

میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیبینی؟ وقتی نفس آخرش و میکشید داشت تو رو صدا می کرد. بهش گفتم الکی خودش و خسته نکنه. گفتم جیگرِ اومدنش و نداری ولی باور نمیکرد!

حس میکنم قطره قطره ی خونی که در بدنم دارم میجوشد و به اسید تبدیل می شود. جوری به جنون می رسم که نمیفهمم با کدام نیرو و انرژی ، با مشت محکمی که در دهنش میکوبم ، کنارش می زنم و رویش مینشینم. مثل دیوانه ها بر سر و صورتش مشت می کوبم. خون تمام صورتش را پر می کند اما همچنان بلند میخندد. لگد محکمی به پهلویش میزنم و همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم به سمت گلبهار بروم پایم را از پشت می کشد:

_کجا؟ کار داریم هنوز با هم!

چاقو را به ساعد دستش میزنم. "هین" ی می گوید و با خنده عقب می رود. اینبار من به سمتش هجوم میبرم و چاقو را تا گردنش پیش میبرم. اما فقط چند سانتی متر مانده تا گردنش مچ دستم را میگیرد و مشتی به صورتم میکوبد. از یک لحظه غفلتم استفاده میکند و مرا تا کنار باقی اتاقک ها میکشاند. چند لگد محکم به پهلویم میکوبد و بالای سرم می ایستد. با پا جای زخمم را فشار می دهد. تمام تنم از درد جمع می شود و با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نعره ام ، شیهه ی بلند اسب ها هم فضا را پر می کند.

_چیه؟ درد داره؟ درد نمیدونی چیه تو. هنوز نمیدونی. ولی وقتی رفتی جنازه ی عشقت و دیدی میفهمی. اون وقت تازه میفهمی دنیا دست کیه!

_بذار گلبهار از اینجا بره. من می مونم. همونجوری که قول داده بودم بهت.

سرش را پایین می آورد:

_جدی؟ انگار هنوز باور نداری چه بلایی سرش اومده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی میگیرم و چشمم را با درد باز و بسته می کنم. یقه ی لباسم را میگیرد و از زمین بلندم می کند:

_میدونستی شقایق واسه من چی بود نمیدونستی؟ بهت گفته بودم بدون اون نمیتونم زندگی کنم نگفتم؟ گفتم اگه بخاطر تو از دستش بدم چیکارت میکنم.

#پست۳۲۸

خیره نگاهش می کنم:

_تو شقایق و دوست نداشتی. اگه دوستش داشتی به اون روز

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیندانختیش. امثالِ تو فقط استفاده کردن و دور انداختن و بلدن. اما تو حتی دلت نمیومد شقایق و دور بندازی. چون کسی نبود که مثل اون جسورانه و چشم بسته با کثافت کاری هات راه بیاد و دم نزنه!

فک اش منقبض می شود.

_خفه شو!

_بذار گلبهار بره. چیزی که بین من و تو و شقایقه ربطی به اون نداره. بذار تاوانش و دو تایی بدیم و تموم شه. پای یه بی گناه و وسط این ماجرای کثیف باز نکن.

مشت محکمی گوشه ی لبم می کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو خر نکن پفیوز! فکر کردی نمیدونم پلیس خبر کردی؟ فکر کردی به جون نخریدم تهش چیه؟ ولی مهم نیس واسم. دیگه هیچی مهم نیست. بهت گفتم تنهایی نمیسوزم. هم تو هم اون دختره تاوان مرگ شقایق و یکبار واسه همیشه میدین. بعدش دیگه واسه م ذره ای مهم نیست چی پیش میاد و چی میشه.

پنجه بوکس را از جیبم بیرون میکشم و محکم توی دماغش میکوبم. دست روی بینی اش میگذارد و عقب عقب می رود. جلو می روم و میان فرصتی که برای زمین زدنش پیدا می کنم به سمت یکی از اصطبل ها هلش می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعادلش را از دست میدهد و کنارِ یکی از اسب های بسته شده ، روی زمین می افتد و با نعره ی بلندی محکم پایش را میگیرد ، نفس نفس زنان نگاهش میکنم. میله ی تیز باریکی از پشت داخل ران پایش فرو رفته و اطراف پایش را خون پر کرده. او با درد فریاد می کشد و من عقب عقب می روم و بی معطلی به سمت اتاقک آخر راهرو می دوم. همین که بالای سر گلبهار می رسم ، با دیدن موهای کوتاه و قیچی شده ای که روی صورتش ریخته قلبم از جا کنده می شود. دنیا روی سرم خراب می شود و کنارش روی زانو مینشینم. با دست موهایش را از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی اش کنار می زنم و صدایش می زنم:

_گلبهار...

کتفش را میگیرم و تکانش می دهم:

_صدام و میشنوی؟

نه جواب می دهد و نه حتی تکان می خورد.

دست زیر پایش می اندازم و با حرکتی از جا بلندش می کنم. درد و سوزش در تمام تنم میپیچد و تعادلم را از دست می دهم اما قدم هایم را روی زمین سفت میکنم و نفسم را پر صدا بیرون می دهم. گلبهار را در آغوشم از اتاقک خارج می کنم و طول راهرو را با

رمان بازار
romanbazar.ir

عجله طی می کنم. اما هنوز به ابتدای راهروی اصطبل ها نرسیده ام که سرم گیج می رود و پایم شل می شود. قبل از آنکه زمین بخورم گلبهار را پایین میگذارم و دستم را نفس نفس زنان به دیوار میگیرم. صدای کشیده شدن پایی روی زمین باعث می شود به پشت سرم نگاه کنم. یاشار با پای زخمی و غرق در خون به سمتم می آید:

_فکر کردی میذارم از اینجا بری بیرون؟ تا یکیمون نمیره اون یکی نمیتونه پاش و از اینجا بیرون بذاره!

با همان حال خراب نگاهم را اول به گلبهار و بعد به او می دوزم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مطمئن باش اونی که میمیره من نیستم. چون بهت گفته بودم اگه بلایی سرش بیاری باهات چیکار میکنم!

همین که قدمی به سمتش برمیدارم ، صدایی از پشت سرم می گوید:

_تمومش کن ارن!

سرم را برمیگردانم. ماهان با قدم های بلند جلو می آید. نگاهی به گلبهار که گوشه ای از راهرو به دیوار تکیه داده ام می اندازد و به سمت یاشار می رود. یاشار بلند می گوید:

_تو دیگه خر کی باشی؟ معشوقه ی تو هم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم به سمتش حمله ببرم که ماهان دستم را میگیرد و خودش جلو می رود. یاشار با سر و صورت عرق کرده و پایی که میله ی آهنی هنوز داخلش باقی مانده هم هم تسلیم نمیشود و مشتی به سمتش میبرد اما ماهان جای خالی می دهد و با لگد محکمی به پای دیگرش ، او را دوباره داخل اصطبل پشت سرش پرت میکند.

سریع به سمتمان برمیگردد و با نگاه دوباره ای به گلبهار با وحشت می پرسد:

_چی شده؟ حالش خوبه؟

دو انگشتم را با همان گیجی روی مچ دستش نگه میدارم. نبض ضعیفش

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث می شود راه نفسم بالاخره باز شود. چشم میبندم و به سختی زمزمه می کنم:

_خوبه.. خوب میشه!

گلبهار تکانی میخورد و چیزی زیر لب می گوید اما چشمانش را کامل باز نمیکند.

_احتمالا تحت تاثیر داروی بیهوشیه. باید ببریمش بیرون.

دستم را به زمین میگیرم و به سختی از جایم بلند می شوم:

_ تو حواست به اون عوضی باشه. صد تا جون داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_محاله دیگه بتونه پاشه. مامورا هم الآنه که برسن!

ناباور نگاهش میکنم که عصبی می گوید:

_انتظار که نداشتی دستِ خالی پاشم بیام؟

#پست۳۲۹

به سمت گلبهار برمیگردم. همین که میخواهم خم شوم ماهان سریع می گوید:

_ولش کن من میبرمش! تو زخمی شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زخمم نگاه می کنم. آنقدر عمیق نیست که نتوانم تکان بخورم. شاید هم بدنم هنوز گرم است و چیزی حس نمیکنم. دستش را کنار می زنم و جدی می گویم:

_بکش کنار دستتو!

اجازه ی مقاومت نمیدهم و با حرکتی گلبهار را در آغوشم جا به جا می کنم. پهلویم تیر میکشد و زانویم تا می شود. با این همه با تمام توانم بدن نحیف و کوچکش را میان دستانم جا به جا می کنم و به سمت خروجی می روم.
بیرونِ ساختمان روی موکت کوچکِ مقابلِ در میگذارمش و با چشمانِ

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگ و پر از ترس و تشویشم به سر تا پایش نگاه می کنم.

مانتو و شلوارش گِلی و کثیف شده و دو دکمه ی بالای مانتویش پاره شده. نگاهم روی کبودی گردنش خیره و ثابت می ماند و یقه ی مانتویش را میان مشتم محکم میفشارم. لعنت بر من!

ماهان بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت را میشکند و با صدای گرفته ای می گوید:

_باید برسونیمش بیمارستان. فکر کنم خیلی وقته بیهوشه. اصلا نمیدونیم چی بهش تزریق شده و چیکارش کردن که اینجوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند و دستش را بی قرار لای موهایش فرو می برد.

_مگه نگفتی مراقبشی؟ نگفتی به قیمت جونت هم شده حواست بهش هست و نمیذاری اذیت شه؟ اینه قولی که داده بودی؟

نگاهم را به زخم گوشه ی لبش می دوزم و قطره درشتی اشک از گوشه ی چشمم درست وسط صورتش میچکد.

_میبینی؟ نتیجه ی بودن با تو چیزی جز این واسش نیست. تا کی قراره خودخواهی کنی و به خطر بندازیش؟ این اولیش نیست. مطمئن باش آخریشم نخواهد بود چون اطرافِ تو رو پر کردن آدمای شبیهِ یاشار!

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاقم را قورت میدهم تا حجم عظیم و سفت و سختی که راه گلویم را بسته جا به جا شود اما نمیشود که نمی شود!

_خواهش میکنم یکبار درست فکر کن. ببین واقعا میخوای اینجوری دوسش داشته باشی؟ به قیمت به خطر انداختن جونش؟ چرا نمیخوای فقط یکم عوض شی؟ ارزشش و نداره؟

سیبک گلویم تکان سختی میخورد و به سمتش برمیگردم:

_خودت چی؟ هنوز مثل سابق دوسش داری؟

جا میخورد. این را از چهره ی غافلگیرشده اش میفهمم. دستم را از

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر سر گلبهار برمیدارم و از جا برمی خیزم:

_ازت سوال پرسیدم. مرد باش جواب بده!

خیره نگاهم می کند:

_خودت میدونی گلبهار واسه من چی بود و هست. نیازی نیست بخوام دوباره توضیح بدم ولی...

دستی به زیر بینی ام میکشم:

_خوبه! پس خوب مراقبش باش و نذار آب تو دلش تکون بخوره. هر جوری که من نتونستم ازش مراقبت کنم ازش مراقبت کن. به اندازه ای که من نداشتم لیاقتش و داشته باش. میتونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهم میکند. دستی به زخم پهلویم میکشم. سرخی خون دستم را پر می کند. تک خنده ای می کنم:

_چیه؟ بهم نمیاد سخاوت به خرج بدم؟

سرم را رو به آسمان میگیرم تا مبادا قطره ای ناخواسته حال دلم را لو بدهد:

_خودمم خسته شدم. از اینکه هر چی تو این رابطه دویدم ولی جای جلو رو به عقب رفتیم. زندگیِ گوهم گوه تر از هر وقت دیگه ای شده. دیگه بریدم. حال و حوصله ی این همه دردسر و بدبختی و درد و ندارم!

_حسِ گلبهارچی؟ درسته بودن اینجوری تون با هم درست نیست ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

حق گلبهار نیست بخوای جا بزنی و بگی..

_گلبهار خودش میدونه با من دیگه نمیشه!

مستقیم نگاهش میکنم:

_تا الانشم شدنی نبود. از این به بعدش اصلا شدنی نیست!

#پست۳۳۰

صدای آژیر ماشین پلیس از بیرون باشگاه به گوش می رسد. هیستیریک میخندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا.. رفیقاتم اومدن!

خم می شوم و برای آخرین بار نگاه پر حسرتم را میان اجزای بی رنگ و روی صورتش به گردش در می آورم:

_فقط با خواستن نمیشه. مالِ هم نیستیم ما. منم مردِ موندن و عوض شدن و بابِ میلِ کسی شدن نیستم. حالا که نمیتونه به دنیای من عادت کنه و داره اذیت میشه ، همون بهتر که بره تو دنیای کسی زندگی کنه که بتونه ازش خوب مراقبت کنه!

سر پا می ایستم:

_فقط ازت یه خواهش دارم! امروز من اینجا نبودم. نیومدم! نه تو من و دیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

نه من شما رو! میتونی همین یه کار و واسم بکنی؟

_فکر کردی به همین راحتیه؟ فکر کردی باور میکنه؟

با لبخند سر تکان می دهم:

_واسه من راحته! چون من هیچ وقت چیزی و جدی نگرفتم. هیچ وقتم جوری زندگی نکردم که چیزی واسه از دست دادن داشته باشم. واسه اونم راحت میشه به وقتش. زمان که بگذره یادش میره ارن نامی تو زندگیش بوده! باور میکنه کم کم!

بی حرف و مات نگاهم می کند. دست می اندازم و دستبندی که تا امروز حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه از دستم بیرون نکشیده ام را با حرکتی محکم از دور دستم پاره می کنم. دانه های ریز و درشتش زیر پایم می ریزد. درست مثل قلبی که لا به لای کلمات بی رحمانه ام بی خبر و آرام ، سُر خورد و رفت و دیگر حتی احساسش نمی کنم.

چند مهره ی اسمی که در مشتم باقی مانده را رو به ماهان میگیرم:

_اگه خیلی بی قراری کرد واسم اینا رو بده بهش. بگو از تو حیاط خونه پیداشون کردی. اون وقت دیگه میفهمه نباید سراغم و بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان نگاهی به مشتم میکند و با مکث دستش را جلو می آورد. مهره ها را به دستش میسپارم. همه را به جز یکی!

بدون نگاه به پشت سرم از کنارشان میگذرم. از همان کنارِ دیوار و از لای درِ کوچکی که به پشت محوطه ی بیرون می رسد ، خرج می شوم.

همزمان چند مامور از در اصلی محوطه وارد می شوند. سوار موتور می شوم و تنم از درد جمع می شوم.

مشتم را با صورتِ جمع شده از درد باز می کنم. تنها چیزی که از او برایم باقی مانده ، همین تک مهره ی حرف G از اسم اوست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهره را میان مشتم محکم میفشارم و موتور را روشن می کنم. نقطه ی پایانمان را همینجا میگذارم تا زندگی اش بدونِ من بهتر و راحت تر شروع شود. درست همانطور که با خودم و خدای خودم عهد کرده بودم!

#پست۳۳۱

****

((گلبهار))

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا میگیرم و سعی میکنم میانِ ترس و اضطراب و تشویش هنوز هم مستقیم نگاهش کنم. میدانم اگر در مقابلش کم بیاورم و خودم را ببازم ، خیلی زودتر از انتظارم کارم را یکسره می کند. چشمانِ سرخش با آن رگه های وحشتناکی که روی سفیدی هایش افتاده و آن ابروی شکسته ای که مدام با دیدنم بالاتر می رود ، بر تمام تنم رعشه می اندازد . لب هایم را محکم به هم میچسبانم و پاهای بسته شده ام را به هم جفت می کنم. دست به کمر جلو می آید و همین که مقابلم می رسد ، با نگاه خیره اش به من ، خطاب به پسری که

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتِ سرش و کنارِ در ایستاده می گوید:

_تو دیگه میتونی بری. موقع رفتن درِ اصلیِ بیرونم خوب قفل کن بعد برو. از اینجا به بعدش و خودم میدونم چیکار کنم!

همزمان با بیرون رفتنِ پسر و بسته شدنِ در ، همان اندک نوری که از بیرون داخل اتاقک میتابید هم ناپدید می شود و قلبم هری پایین می ریزد. قطره اشکی از چشمم پایین سُر میخورد و همزمان صدای پوزخندش را میشنوم. فضا تاریک تر از قبل است. آنقدر که دیگر حالت چهره اش به خوبی دیده نمی شود و فقط بوی تلخ ادکلنش و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر شدنش را حس میکنم.
احساس خفگی و تهوع دارم. پشتم را تا جایی که میتوانم به کاه و علوفه ای که رویش پرت شده ام میچسبانم. جلوتر می آید و کنارم زمزمه می کند:

_چیه؟

صورتش را تا کنار صورتم جلو می آورد:

_ داری میترسی ازم کم کم؟

زبانِ به تهِ حلق چسبیده ام را به کار میگیرم:

_ازت نمیترسم!

و در دلم به خودم و دروغ مزخرفم میخندم! او هم کریهانه و آرام میخندد و

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دو انگشت صورتم را نوازش می کند:

_پشیمون نشی از اینکه نمیترسی؟

نوک بینی اش را به گونه ام میچسباند. میخواهم سرم را با انزجار عقب بکشم که دست دیگرش را پشت گردنم میگذارد و اجازه نمی دهد.

_وقتی عشقت اومد معلوم میشه چقدر نترسی! میخوام ببینم جرات داری اون وقتم اینجوری زبون درازی کنی؟

چانه ام میلرزد. صدایم هم:

_مگه هدفت من نبودم؟ با اون چیکار داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد و سفیدی و برق دندان هایش میان تاریکی روشناییِ اتاق نمایان می شود:

_متاسفانه آدم قانعی نیستم من!

چانه ام را با دو انگشت میگیرد:

_زیاده خواهم. دوست دارم همه چی و با هم داشته باشم.

همین که انگشتش را به لبم میرساند ، با پا عقب هلش می دهم. نمیدانم تعادلش را از دست می دهد یا از قصد مقابله نمی کند اما ، زمین میخورد و همانجا با کمی فاصله از من روی زمین مینشیند.

به سختی و با بغض می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه دستت بهم بخوره کاری می کنم که تا عمر داری نتونی نفسِ راحت بکشی. چون من شبیه دخترایی که بدبختشون کردی احمق و بی دست و پا نیستم.

دو دستش را دور زانوهایش قلاب می کند. کاش میتوانستم حالت کریه چهره اش را ببینم تا بدانم باید خودم را برای چه چیزی آماده کنم. صدایش پر از استهزا می شود:

_معلومه که شبیه دخترای دور و بر من نیستی!

تک خنده ای می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنی موشِ کثیف و احمقی مثلِ تو میتونه تحریکم کنه تا بهش دست بزنم؟

دوباره میخندد:

_یا فکر کردی من انقدر بدبخت شدم که بخوام خودم و با تجاوز به موجود بدبختی مثل تو آروم کنم؟

سر تکان می دهد:

_نصف دخترای تهران آرزوشونه بتونن فقط یه بار پشت ترک موتورِ من بشینن و لباسم و لمس کنن! اون وقت تو...

تک خنده ای میکند و صدایش کش دار و آرام می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چندشم میشه ازت. از خودت.. از لباسای بی کلاس و خزی که میپوشی. از اون خال خالای قهوه ای و زشت روی صورتت. از موهای عین پشم گوسفندت. حالم از تو و امثال تو که از دِه پا میشن میان و توهم میزنن که گهی شدن اینجا بهم میخوره! میفهمی چی میگم؟

سر کج می کند:

_نمیدونم اون احمق چی توی تو دیده که اینجوری میخوادت! باید وقتی اومد ازش بپرسم!

اشک دوباره به چشمانم هجوم می آورد. خدا را شکر می کنم که اتاق به

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه ی دیده نشدن اشک هایم تاریک است.

_کاری باهاش نداشته باش. هر حرفی میخوای بزن. هرچقدر میخوای توهین کن. اگه میخوای انتقام شقایق و بگیری از من بگیر!

مکثی میکنم و به سختی ادامه می دهم:

_خواهش می کنم!

_از یه چیزیت خوشم میاد!

در جایش کمی جا به جا می شود و چیزی از جیبش بیرون می کشد:

_جیگر داری! همون روزی که پشت موتورش نشستی فهمیدم چموشی هستی که هیچی نمیتونه چشمت و بترسونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس به وسیله ای که از جیبش بیرون میکشد نگاه میکنم. پاهایم را تا حد ممکن جمع میکنم و خودم را عقب تر میکشم. میدانم که باید برای هر اتفاقی آماده باشم. دقیق نمیدانم چه کار می کند اما وقتی شعله ی آتشی که از فندکی عجیب بیرون می آید را میبینم تمام بدنم به یکباره تحلیل می رود. به دیوار تکیه می دهد و پاهایش را باز می کند. آتش یکسره ای که از فندکِ عجیب بیرون می آورد را به سمتم میگیرد و به وسیله ی شیشه ای میان دستانش اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۳۱

_اینو که دیگه میدونی چیه؟
در سکوت و با ترس نگاهش میکنم.
میخندد:
_خوب نگاش کن! شاید یادت بیاد.
پایپ شیشه ای را روی آتش فندک میگیرد و مشغول کشیدن مواد می شود. آنقدر احمق نیستم که ندانم چه کار میکند. بارها در مستندها و فیلم ها دیده ام اما فکرش را هم نمیکردم که دیدنش از این فاصله و به این شکل ، تا این حد وحشتناک و منزجر کننده باشد.
حالت چهره اش درست مقابل چشمانم و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر نورِ همان فندک ، مدام تغییر میکند. چشمانش مچاله می شود و ابروهایش بالا می رود. پاهایش را روی زمین میسابد و لبخندهای عجیب و غریب می زند.

وقتی فندک خاموش می شود ، مثل تاریکیِ تازه هنگامی که در دقایقِ اولِ بعد از روشنایی وحشتناک تر و تاریک تر از همیشه است ، خوفی به عظمت تمام دنیا بر دلم می اندازد. دست و پایم میلرزد و عرق از تیره ی پشت تنم شره می کند.

چند نفس بلند می کشد و صدای نفس هایش اتاق را پر می کند. بعد از چند دقیقه ، به سمتم می آید اما من دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

فضایی برای فرار و عقب نشینی ندارم. با حرکتی آنی جلو می آید و موهایم را میان دستانش میگیرد. جیغ کوتاهی میکشم. بوی عجیب و ناآشنایی از بدنش می آید که حالت تهوع ام با استشمامش شدت میگیرد.

_میخوای امتحانش کنی؟

پایپ را جلو می آورد و فندک را مقابلم روشن میکند. تکلمم را از دست می دهم. فندک را مقابلم تکان می دهد:

_اولیش همیشه بهترینشه. جوری خمارت میکنه که همه ی دفعه های بعد و به عشق همون بار اول میکشی. اما میدونی چیه؟ هیچ وقت دیگه مثل بار اول نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانِ وحشت زده نگاهش میکنم.

_دو تا گزینه بهت میدم. یا توهم با من امتحانش میکنی ، یا من اینجا رو با همین فندک آتیش میزنم و زنده زنده میسوزونمت. چطوره؟

اشک به پهنای صورتم جاری می شوند اما جوابی نمی دهم. موهایم را از پشت میکشد:

_با همین پشما مردا رو اغوا میکنی؟

سرم محکم به عقب کشیده می شود. از پراکندکی حرف هایش میفهمم که حالش نرمال نیست.

_شقایق منم موهاش بلند بود یه زمانی. ولی بعد کوتاهشون کرد میدونی چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را نزدیک گوشم نگه می دارد:

_چون پدرسگ میدونست من موی بلند دوست دارم. چون داشت کم کم یاد میگرفت باهام لج کنه.

چاقویی از جیبش بیرون میکشد و زیر چانه ام نگه میدارد. نفس در سینه ام حبس می شود.

_چون یکی داشت بهش خط میداد که باهام نسازه. دلش و برد داد به یه بی ناموسِ دیوث که تهش اونجوری قالش بذاره و بره به درک. میدونی که کیو میگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق زهرمارم را به سختی قورت میدهم. تیزی نوک چاقو را کمی در چانه ام فرو می برد:

_حالا خودت بگو! باید باهات چیکار کنم؟ کدومش بیشتر زجرتون میده؟ کارِ تو رو بسازم تا اون بیاد ببینه؟ یا کارِ اون و بسازم و تو ببینی!

صورتش را مقابل صورتم میگیرد و نچی می کند:

_نه! اون بی شرف آدمی نیس که بخاطر یه دختر بیشتر از دو روز گریه کنه. دو روز دیگه توام واسش میشی مثل شقایق! ولی تو انقدر خر و احمقی که بخاطر اون پا شدی تا اون قبرستون اومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی ام را بالا میکشم و به سختی می گویم:

_با این کارا میخوای چیو ثابت کنی؟ هیچ کدوم از این کارا زمان و عقب برنمیگردونه. شقایق و هم زنده نمیکنه. وقتی که باید به فکرش بودی...

چانه ام را با دو انگشت محکم فشار می دهد:

_خفه شو دریده! اینجا من حرف میزنم تو میشنوی. فهمیدی؟

سرش را پایین می آورد و با کشیدن یقه ام دو دکمه ی مانتویم را پاره می کند. مقاومت می کنم اما با یک دست هر دو دست بسته شده ام را میگیرد و سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را توی گردنم فرو می برد. جیغ می کشم و دست و پا می زنم با اینکه می دانم صدایم به گوش کسی نمی رسد.
قفسه ی سینه ام از سنگینی تنش له می شود و قسمتی از گردنم میسوزد.
برخورد نفس های تندش با پوست گردنم باعث می شود جان ، ذره ذره از تنم خارج شود. میان تقلایم برای جلوگیری از پیشروی بیشترش ، دستانم را بالا می آورم و همراه با هل دادن قفسه سینه اش ، لگد محکمی با هر دو پا توی شکمش میکوبم. درد در تمام مچ پایم میپیچد اما بالاخره از حرکت می ایستد و خودش را کنار می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تن نصف جان شده ام را نفس نفس زنان و با گریه بالا می کشم:

_ولم کن کثافت...دست به من نزن!

نگاهم میکند. دستی به عرق گوشه ی پیشانی اش میکشد و میخندد. هرچه بیشتر و بلندتر میخندد دل و روده ام بیشتر در هم میپیچد. سرش را دوباره جلو می آورد و تف محکمی درست کنار بدنم می اندازد:

_میخواستم از راه ملایم باهات حل کنم اما خودت نذاشتی. پس حالا که تصمیمت و گرفتی پای عواقبش هم بایست...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و قبل از آنکه بتوانم مقاومت کنم ، تمام موهایم را در دستش میگیرد و با چاقویی که در دست دارد ، درست از کنار گوشم می برد. سرم به یکباره سبک می شود و نگاه ناباورم روی موهایی که از کنار سرم جدا شده جا می ماند. از کنار پایم بلند می شود و باقی موهایم را مقابل نگاهم تاب می دهد:

#پست۳۳۲

_میدونی واسه کی میفرستمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را با وحشت تکان می دهم:

_نه! ...خواهش میکنم!

لبخند می زند. میدانم اگر ارن با دیدنِ این موها دیوانه شود ، اگر به خاطر من به اینجا بیاید دیگر راه بازگشتی برایش وجود ندارد! نه برای او و زندگی اش و نه برای من! در بهترین حالت حتی اگر بلایی سرش نیاید هم ، مرتکب جرمی می شود که برای به باد دادن تمام زندگی اش کافی است. به التماس میفتم:

_مگه نمیگی برای ارن مهم نیستم؟ مگه نمیگی دو روزه ام؟ فکر میکنی به خاطر من بلند میشه بیاد اینجا؟ فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنی نمیدونه چه نقشه ای واسش کشیدی؟

میخندد:

_فکر میکنی خیلی باهوشی؟

ملتمسانه نگاهش می کنم:

_اگه فکر میکنی با بلاهایی که سرم میاری گذشته و از دست رفتن شقایق جبران میشه باشه. من حرفی ندارم. اما خواهش میکنم همینجا تمومش کن. اگه بخوای کاری با ارن بکنی...

_من اگه میخواستم همون دیشب که تو خونش بود میتونستم کلکش و بکنم. اما همینجوری خالی و بدونِ مزه که توفیری نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را مقابل بینی اش نگه می دارد:

_بهم اعتماد کن . یه فیلم قشنگ و تراژدیک واسه جفتتون کارگردانی میکنم!

میگوید و پشت به من از اتاق بیرون می رود. همین که در را میبندد ، از جایم بلند می شوم اما درد و عدم تعادل باعث می شود زمین بخورم. کشان کشان و به سختی ، با دست و پای بسته خودم را پشتِ در میرسانم و با مشت به در چوبی میکوبم:

_نکن این کارو. میشنوی صدامو؟ لعنتی باز کن درو.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم هایش دور و دورتر می شود و پاسخ ضجه هایم را اسب هایی که در اصطبل های کنارم بسته شده اند می دهد. در زندگی هرگز مثل امروز احساس بیچارگی نکرده ام. آنقدر که دیگر نمیدانم باید برای رهایی از این جهنمِ بی در و پیکر به کجا چنگ بزنم. سرم را به در تکیه می دهم و چشم میبندم. اشک از لای مژه هایم آرام آرام سرریز می شود و من در دلم فقط دعا می کنم ارن نیاید! چون زندگی اش فقط همین وصله ی سوخته و نابود شده را کم دارد تا برای همیشه به جهنم بدل شود!

.

رمان بازار
romanbazar.ir

.

با حس دستی که مدام روی پیشانی ام تکان می خورد آرام چشم باز میکنم. نمیدانم این بار چندمیست که به محض باز کردن چشم هایم ، قیافه ی ناراحت و چشمانِ اشک آلودِ مامان را مقابلم میبینم. و حتی نمیدونم بار چندمیست که میان خواب و بیداری ، تک تک آن لحظات منفور را دوباره و دوباره تجربه می کنم. حس میکنم دیگر توانش را ندارم. هربار که دوباره به آن روز و دقایقش برمیگردم ، بارها و بارها جان از بدنم خارج می شود و دوباره باز می گردد. مامان دستمال نم دار را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گردن و صورتم میکشد و با بغض آرام لب می زند:

_بازم کابوس دیدی؟

جوابش را نمی دهم. نگاه خسته ام را تا شکم برآمده و بزرگش پایین می آورم. چند شبانه روز است که با همین شکمِ بزرگ بی وقفه اطرافم پرسه می زند. دست و پایم را میشورد ، غذا در دهانم میگذارد و برایم حرف می زند. به خودش لعنت میفرستد ، اشک میریزد و خودش را مقصر تمام این اتفاقات می داند. حتی گاهی با ناراحتی پدرم و برادرِ متولد نشده ام را هم ملامت می کند. پدرم اما در سکوت و شکسته ، آهسته می رود و می آید. هر از گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را شکار می کنم که از کنار پنجره ی اتاق بی حرف و غرق در فکر رویم خیره مانده. نیمه شب ها صدای فس فس و گریه ی آرامَش را روی تراس میشنوم اما خسته تر از آنی ام که بتوانم به روی خودم بیاورم. من هم مثلِ او آرام و بی صدا ام. اما آرامی که کسی خبر از طوفان و سیل درونش ندارد. حرفی برای گفتن ندارم. حتی جواب سوال هایشان را هم با چند کلمه ی اجباری می دهم. چشمم در تمام روز به صفحه ی گوشی شکسته ام است که حتی راضی به تعمیرش نشده ام و تمام حواسم به در حیاطی که با

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار باز شدنش بی اختیار از جا میپرم.

هربار که سمیرا خانم با سینیِ غذا ، یا امیرحسین و بقیه به جای او وارد حیاط می شوند ، یکبارِ دیگر میشکنم و فرو میریزم. شش روز از آن روز لعنتی گذشته اما کوچکترین خبری از او و وجودش نیست. حتی نمیدانم باید سراغش را از چه کسی بگیرم وقتی دیگر روی جویا شدن حالش را از پدر و مادر خودم هم ندارم.

میدانم همین که اسمش را بیاورم ، باید شروع کنم و از خیلی چیزها برایشان حرف بزنم. همان حقایق تلخی که نه هنوز خودم کامل هضمشان کرده ام و

رمان بازار
romanbazar.ir

نه دیگر معنا و اهمیتی ازشان باقی مانده.

چطور برایشان از رابطه ای بگویم که از همان روزِ شومِ برفی قطع شد و آخرش به آن جهنم ختم شد؟ رفتنش را ، بی هیچ توضیحی گذشتن و رفتنش را چطور توجیه کنم؟

_میخوای ببرمت حموم؟

می گوید و همزمان موهای کوتاه کنار صورتم را به بازی میگیرد. به چشمان غصه دارش نگاه می کنم و سر تکان می دهم "نه"

نفسش را لرزان بیرون می دهد و کمرش را صاف می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۳۳

_چی برات بپزم؟ بخوری یکم جون بگیری؟ خیلی لاغر شدی مادر. جونی توی تنت نمونده!

چشم میبندم و آرام لب می زنم:

_هیچی!

وقتی دوباره چشم باز می کنم ، نگاهش با غصه روی صورتم مات مانده.

اشک روی گونه اش را سریع پاک می کند. به شکمش نگاه می کنم و بعد از روزها بالاخره می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو یکم استراحت کن. انقدر دولا راست شدن برات خوب نیست!

دستش را روی شکمش میگذارد و قطره اشک دیگری میریزد. دستش را نوازشگونه روی صورتم می کشد:

_تو به فکر من نباش. فقط به خودت فکر کن. به اینکه انقدری قوی هستی که بتونی خودت و درست جمع و جور کنی و از پسش بر بیای. ها مادر؟

بی حرف نگاهش میکنم. میتوانم با همه چیز کنار بیایم. با کابوس هایی که در این چند روز لحظه ای رهایم نکرده اند. با بوی ادکلن تلخی که مهم نیست چقدر تنم را بسابم ، هنوز میتوانم درست زیر گردنم حسش کنم. با صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی کریهی که شب ها در گوشم میپیچد و صدای گرومپِ برخورد جسمی که مقابل چشمانم روی زمین می افتد و خونش تا مقابل پایم جلو می آید. همه را میتوانم تحمل کنم اما نبودِ ارن را نمیتوانم!

جای خالیِ او تنها خلا ایست که در این روزهای زجرآور و بی پایان قادر به تحملش نیستم!

صدای زنگ در خانه برای بار هزارم مرا از جا میپراند. و مادرِ بی خبر از قلب بی قرارم ، درست عین همان هزار بار خیال میکند از صدای بلندش میترسم و دستم را با همان جمله ی تکراری محکم میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس دخترم. میرم ببینم کیه.

میدانم عادت ندارد در بزند. میدانم خودش کلید دارد و میتواند هر وقت بخواهد وارد این حیاط و خانه بشود. حتی خوب میدانم که قرار نیست بیاید! آن هم در روزِ روشن و میان این همه آدمِ منتظر و سردرگم. میدانم اما قلبم نمیتواند بپذیرد. هنوز به احمقانه ترین شکل ممکن انتظارش را می کشد و بچگانه بهانه اش را میگیرد.

تنم را کامل بالا میکشم و روسری ام را روی سرم میگذارم. حالم از این لحاف و تشک بهم میخورد. مادرم از میان حیاط بلند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گلبهار مادر؟ مهمان داریم. آقا ماهان و حاج خانوم اومدن.

پتویم را با دست تا میکنم و کناری میگذارم. همین که میخواهم از جایم بلند شوم نعیمه خانم را با لبخند مهربانش در چهار چوبِ در میبینم. نمیدانم چرا اما در همان ثانیه بغضم درهم میشکند و حتی مجال نمی دهد سلام بدهم. جلو می آید و مرا محکم در آغوش می کشد. سرم را در آغوشش فرو میبرم و تمامِ درد این روزها را تک به تک با اشک هایم بیرون می ریزم. بی حرف پشتم را نوازش می کند. تنش عجیب بوی ننه جون را می دهد و همین حالم را خراب تر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که کمی آرام تر می شوم ، فاصله ای میگیرد و مهربان میپرسد:

_بهتره حالت دختر قشنگم؟

سر تکان می دهم.

_خدارو شکر. خدا رو هزار بار شکر!

میگوید و دوباره در آغوشم میگیرد.

ماهان هم "با اجازه" ای می گوید و وارد اتاق می شود. بی صدا کنار نعیمه خانم مینشیند و میان صحبت هایمان، به موهای کوتاهم که هراز گاهی سرکشانه از کنار روسری ام بیرون می زند نگاه می کند. همین که نگاهم به نگاهش می افتد ، لبخند مطمئنی به رویم می زند و لب می زند "بهتری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام سر تکان می دهم. نعیمه خانم برایم میوه پوست میکند و جلویم میگذارد. برای مادرم توضیح می دهد کدام غذاها مقوی تر و کدام میوه ها برای بهبودم بهتر است. اما حرفی از اتفاقات نمی زند. چیزی نمیپرسد و چقدر این نپرسیدن هایش را دوست دارم. ماهان در فرصتی که میان حرف هایشان میابد محتاطانه میگوید:

_اگه اجازه بدید در اون مورد به گلبهار خانوم هم اطلاع بدم.

به مادرم و بعد به او نگاه می کنم. مادرم با مکث جواب می دهد:

_دستت درد نکنه پسرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نعیمه خانم به بهانه ی وضو و نماز از اتاق بیرون می رود. مادرم هم پشت سرش می رود و من می مانم و ماهان!

کمی جلو تر می آید و با فاصله کنارم مینشیند. پیراهنم را روی پایم مرتب تر می کنم. نگاهش را به پایم می دوزد و می گوید:

_انگار داره بهتر میشه ها.

سر تکان می دهم:

_فکر کنم این روزا بتونم بازش کنم.

_بهتره حرف دکتر و گوش بدی و بذاری سه هفته بسته بمونه.

#پست۳۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کنم. از آن روزی که در بیمارستان چشم باز کردم و او را همراهِ بقیه کنارِ در دیدم ، تا به امروز نه دیده بودمش و نه فرصتی پیش آمده بود تا از اتفاقات آن روز صحبت کنیم. هر دویمان می دانیم چیزهای ناگفته ی زیادی بینمان است. میدانیم و دانسته سکوت کرده ایم.

_یکی دوبار اومدم حالت و پرسیدم اما داخل نیومدم که معذب نشی. ولی امروز که نعیمه بانو گفت میخواد بیاد عیادتت نتونستم نیام. ضمن اینکه باید باهات صحبت میکردم.

سر پایین می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارتی از جیبش بیرون میکشد و مقابلم میگذارد.

_این وکیل چندین ساله رفیق خانوادگیِ ماست. آدم قابل اطمینان و با تجربه ای هم هست. میتونی هر سوالی داشتی و هر مشورتی که خواستی ازش بگیری.

به کارت سفید پیش رویم نگاه میکنم و اسمش را با خودم تکرار میکنم. مکثی میکند و ادامه می دهد:

_دادگاهی پرونده ت با یاشار چند هفته ی بعده. چون جرایم و سابقه کیفریش پیچیده بود زمان دادگاهی طولانی شد اما این به ضررت نیست. تا اون موقع خوب خودت و جمع و جور کن تا توی

رمان بازار
romanbazar.ir

دادگاه بتونی سرحال و با جرات جلوش بشینی.

همچنان سکوت می کنم.

_گلبهار؟

نگاهم را بالا می آورم. لبخند آرامی می زند.

_میدونم هنوز بابت جریانای گذشته ازم دلخوری. اینم میدونم هیچی قرار نیست بینمون مثل قبل شه. نه تو با جون و دل بهم اطمینان کنی ، نه من با خیال راحت بهت از احساسم بگم! ولی الان شرایط فرق داره. این آدم پشتش به خیلی چیزا گرم بوده. کسی نیست تو دستگاه قضایی پدرش و کس و کارش

رمان بازار
romanbazar.ir

و نشناسه. بی گدار به آب بزنیم میتونه پرونده رو از اینی که هست پیچیده تر کنه. جریان خودکشی دوست دخترش و مسابقه های غیرقانونی موتور و هزار و یک باگی که خودت بهتر از من میدونی ممکنه برای کی بیشتر از همه دردسر ایجاد کنه!

نگاهم پر از ترس می شود.

_ممکنه پای اِرِن هم به ماجرا باز شه؟

سر تکان می دهد:

_اگه با برنامه عمل نکنیم آره. میدونم دوست نداری اینجوری شه. پس حواست و خوب جمع کن و قبل هر جمله چندین بار فکر کن. از این وکیل

رمان بازار
romanbazar.ir

هم کمک بگیر تا بفهمی چجوری بدون پنهون کاری و پیچیده کردن مسائل میشه اوضاع و تحت کنترل گرفت.

سر تکان می دهم. چند ثانیه سکوت می کند و می گوید:

_یه چیز دیگه...

مستقیم نگاهم می کند:

_توی توضیحاتت نوشته بودی اون روز صبح با یه شماره ی ناشناس باهات تماس گرفت و مجبورت کرد بری بهشت زهرا. اما اسمی از ارن نیاوردی. بخاطر اون رفتی نه؟

بزاقم را به سختی قورت می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهم بگو. بذار حداقل یه نفر بدونه حقیقت چی بوده. میدونم دختری نبودی که بی گدار به آب بزنه و تو همچین شرایطی پاشه بره اونجا!

با صدای گرفته جواب می دهم:

_برام از یه شماره ناشناس چند تا عکس فرستاد و یه لوکیشن. حتی دقیق نمیدونستم کیه. انقدر حالم خراب بود که باور کردم عکسای ارنه. یه پسر موتور سوار بود... با همون جثه و تیپ و هیکل. روی موتورش نشسته بود و کلاه کاسکتش روی سرش بود. وقتی برام نوشت "ارن اومده اینجا تا همه چی و بین خودمون تموم کنیم" یه لحظه فکر کردم قلبم از کار افتاد. حال خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

و نفهمیدم. پشت سر هم بهش زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود. مدام جلوی چشمام بود که توی همون خاکسپاری یاشار یه بلایی سرش میاره. نمیدونستم باید چیکار کنم. مغزم قفل کرده بود. به تنها چیزی که فکر میکردم رفتن و جلوی اتفاقا رو گرفتن بود. هرچند میدونستم کاری از دستم بر نمیاد اما نتونستم بی تفاوت بمونم.

ناراحت نگاهم می کند.

_باید با پلیس تماس میگرفتی. یا حداقل با من!

سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میترسیدم. بعد مرگ شقایق دیگه نمیدونستم چی درسته چی غلط. کی گناهکاره کی بی گناه. ارن بدون هیچ توضیحی گذاشت و رفت. من موندم و یه دنیا عذاب وجدان و چیزای وحشتناکی که از جلوی چشمم پاک نمیشدن. نمیتونستم درست تصمیم بگیرم. وقتی رسیدم اونجا و با وحشت به اطرافم نگاه میکردم فقط دیدم تو یه لحظه دستم از عقب کشیده شد. دو نفر محکم گرفتنم و کشیدنم توی ماشین. بعدم یه چیزی بهم تزریق کردن که دیگه نتونستم مقاومت کنم. وقتی چشمام و وا کردم توی اون اصطبل تاریک بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت نگاهم میکند. میدانم از نظرش احمقی بیش نیستم اما حتم دارم نه تنها او ، بلکه هر کس دیگری تجربیات وحشتناک آن روزهای مرا داشت و در همچین ورطه ای دست و پا می زد ، بی شک فرصتی برای درست فکر کردن و تصمیم گرفتن نداشت!

#پست۳۳۵

نگاهش می کنم و بالاخره دل را به دریا می زنم:

_اون روز ، ارن اومد اونجا مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم سر پایین می اندازد.

_میدونم هیچ کس جز ارن نمیتونست بهت آدرس اونجا رو داده باشه. اینم میدونم ازت خواست کمکم کنی و منو برگردونی چون خودش نمیتونست. فقط میخوام مطمئن شم که اشتباه نمیکردم.

نفس بلندی میکشد و زیپ کاپشنش را بالا می برد:

_حواست باشه کارت و گم نکنی. هر روزی که خواستی بری قبلش بهم بگو تا باهاش هماهنگ شم.

چشمانم پر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_توام میخوای کارِ اون و باهام بکنی؟ بذاری تو بی خبری و شک و بیچارگی خودم دست و پا بزنم؟

با حالت خاصی نگاهم میکند. نیم خیز می شوم:

_حتی اگه بگی نیومده بود من باور نمیکنم. چون با اینکه بیهوش بودم ولی میتونستم حس کنم. من اون بوی شوینده ای که همیشه از لباسش میاد و میشناسم. طرز بغل کردنش و میشناسم. شاید مغزم فراموش کنه اما بدنم فراموش نمیکنه.

قطره اشکی از چشمم میچکد و چانه ام با بغض میلرزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونم اونجا بود. روی لباسم لکه ی خون بود. میدونی تو این روزا به چه چیزای وحشتناکی فکر کردم؟ به جایی رسیدم که به بی خبریم شکر کردم و گفتم حداقل میدونم یه جایی این گوشه و کنار داره نفس میکشه!

همچنان در سکوت و عمیق نگاهم می کند.

_ خودم میدونم دارین یه چیزایی رو ازم قایم میکنین. فقط... فقط خواهش بهم بگو که حالش خوبه و اتفاقی براش نیفتاده!

نفس بلندی می کشد:

_نگران نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

غرورم میشکند. تک تک وجودم میشکند و پایین میریزد. پس حسم غلط نبود! دلخوری تمام وجودم را فرا میگیرد و با همان حال خراب می گویم:

_چطور تونست با بزدلی بذاره و بره؟ چطور تونست دوباره فرار کنه؟

سر تکان می دهم:

_ولی اشکالی نداره. انقدر منتظرش میمونم تا برگرده و توضیح بده. باید بهم بگه گناهم چی بود که بعد از همچین اتفاقای وحشتناکی اینجوری...

گریه امانم را میبرد. ماهان کلافه دستی بین موهایش میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتن این حرفا دردی از کسی دوا نمیکنه. اتفاقی که نباید بیفته برای جفتتون افتاد. به همدیگه یکم زمان بدین. شاید با گذشت زمان...

_گذشت زمان میتونه دلخوری هارو کمرنگ کنه اما دلتنگی چی؟

با دو دست اشک هایم را پاک میکنم. نگاهش تغییر میکند. احتمالا پیش چشمش کودکی بهانه گیر و دل شکسته شده ام که حرف و منطق سرش نمی شود اما برایم مهم نیست!

_کمکم کن ببینمش. خواهش میکنم ازت. شده حتی یه خبر کوچیک ازش بهم بدی. خطش در دسترس نیست. نه بیمارستان اومد نه خونه. میدونم از یه

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه و کنار نگاهم میکنه اما جرات جلو اومدن نداره. میدونم نمیتونه همینجوری من و بذاره و بره!

ماهان چشم میبنند و نفس بلندش را پرصدا بیرون می دهد:

_خبر میخوای ازش؟

دستش را در جیب شلوارش فرو میبرد و چیزی برمیدارد.

_بیار جلو دستتو!

اشک هایم را پاک میکنم و با مکث دستم را جلو میبرم. همین که کف دستم را مقابلش باز می کنم ، مهره های از هم پاشیده ی آشنا را در دستم میگذارد. نگاهم روی دانه های کوچک و بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

و حروفی که هنوز از تکه ای بند پاره شده آویزان مانده اند مات میماند.

_بهم گفت اینو بده بهش. گفت وقتی بدی خودش میفهمه منظورمو! خیلی سعی کردم ندمش اما اگه واقعا دنبال یه نشونه و جوابی از سمتش اینا رو بگیر که با هر صدایی از حیاط از جات نپری!

مشتم را آرام آرام میبندم و مهره ها را در دستم میفشارم. صدای آرامش در گوشم طنین می اندازد "هیچ وقت دیگه از دستم درش نمیارم".

با همان چشمان اشکی و ناباور به ماهان نگاه میکنم. نگاهش بین چشمانم دودو میخورد. دستش را جلو می آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اشک روی صورتم را پاک کند اما چند سانتی متری صورتم توقف می کند و همراه با تکان خوردن گلویش می گوید:

_پاک کن اشکاتو. الآن زمانیه که باید قوی تر از هر وقت دیگه ای باشی! هم بخاطر خودت ، هم بخاطر خانواده ت که تو این روزای سخت دارن از فکر و خیال واسه تو نابود میشن و میشکنن. به خودت ، به اون ، به بقیه فرصت بده. چیزایی که از سر گذروندین شوخی نیست. به اندازه ای جدی و مهم هست که ارزش تجدید نظر تو این رابطه رو واسه جفتتون داشته باشه.

نگاهش به چشمانم خیره تر می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر نکن اینا رو ماهانی که دوستت داره ، داره بهت میگه. دارم به عنوانِ یه آدم عاقل و بالغ باهات حرف می زنم. جای گریه و بی قراری بشین خوب فکر کن. ببین حست بهش چیه؟ تا کجاست؟ ارزش این همه اتفاق و داره یا نه؟

در سکوت لب هایم را روی هم میفشارم. ماهان دیگر چیزی نمی گوید و از کنارم میگذرد. قدم هایم را به سمت پنجره ی اتاق کج می کنم و نگاهم را به حیاط می دوزم. تمام روزهایم در این خانه و با ارن ، تنها در چند ثانیه از مقابل چشمانم میگذرند. مشتم را باز میکنم و دوباره به مهره ها

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه میکنم. جای خالیِ حرف G ، میانِ تمام ناامیدی هایم کورسوی امیدی میشود و به قلبم میتابد. حسم تا کجاست؟ چقدر دوستش دارم؟ جوابش می تواند قلبی باشد که از دلتنگی هر روز مچاله تر می شود و برای تنها یک لحظه دیدنش تا ناکجاآبادها پر می کشد؟

#پست۳۳۶

***

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که بند کتانی هایم را میبندم ، سر و کله ی امیرحسین هم پیدا می شود. نگاهی به اطراف می اندازد و سریع جلو می آید. دستم را به دیوار میگیرم و از جایم بلند می شوم. با نگرانی نگاهی به پایم می اندازد و می گوید:

_مطمئنی میتونی راه بری اینجوری خاله گلبهار؟

دستی به مقنعه ام میکشم:

_باید بتونم!

به چیزی که پشت سرش قایم کرده نگاه میکنم:

_آوردیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد و مچ بند کشی را به سمتم میگیرد:

_نذاشتم پدرجون بفهمه از پشتِ وسایلش برش داشتم. به مامانمم چیزی نگفتم.

لبخند کمرنگی می زنم و باند کشی و محکم را میپوشم.

_شب یه دونه تازه ش و میخرم میدم بهت.

_میری دنبال عمو ارن بگردی؟

مکثی میکنم و سرم را بالا میگیرم. ناراحت شانه بالا می اندازد:

_منم نگرانشم. هیچ وقت نشده بود این همه روز جواب تلفنم و نده. فکر کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خطش و کلا عوض کرده. دیگه قرار نیست بیاد اینجا؟

دستی بی رحمانه به گلویم چنگ می اندازد.

_باهاش قهر کردی خاله؟

اخم بی حوصله ای می کنم و لنگه ی دیگر کفش را هم میپوشم:

_بچه م مگه؟

_پس اون باهات قهر کرده؟

پر حرص لب می زنم:

_قهر! هه...فرار کرده!

و همزمان صدای باز شدنِ درِ حیاط را میشنوم. لبم را زیر دندان میگیرم و ناباور به مامان که با نایلون های خرید

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل حیاط می شود نگاه می کنم. چرا انقدر زود برگشت؟!

مامان جلو می آید و سلام هل شده ی امیرحسین را جواب می دهد ، نگاهش به من که می افتد ، ابروهایش با بُهت از هم فاصله میگیرد و راهش را به سمتم کج می کند. مقابلم جلوی درِ اتاقک می ایستد و نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

_کجا انشاالله؟

_سلام. گفتم که از امروز میخوام برم دانشگاه!

_منم گفتمت که نمیشه!

نفس کلافه ای میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان!

_با من یک و بدو نکن گلبهار. به اندازه ی کافی کشیدم این روزا. تا وقتی تکلیفمون با اون مردیکه روشن نشه از خونه جُم نمیخوری!

رو برمیگرداند که به سمت عمارت برود. آرام پشت سرش قدم برمیدارم:

_ترم جدیدم یه هفته ست شروع شده. نمیتونم مدت طولانی غایب بمونم. از درس و کارای عملیم عقب موندم.

بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد:

_اجازه ی دکتر و غیبت موجه داری. از چی میترسی؟ نهایتش بعدا یکم بیشتر تلاش می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهش را سد می کنم و ملتمسانه نگاهش میکنم. بی انعطاف می گوید:

_پدرت هنوز دهن باز نکرده یه کلوم حرف بزنه در موردت ولی خودت میدونی کِیه که بترکه! اون وقت شاید اصلا دیگه نذاره دانشگاه بری. ولی میدونی چیه؟ حتی اگه بگه باید همراهمون برگردی و بیخیال درس و مشقت شی هم حق نداری یه کلوم حرف بزنی. بسه هر چی به حال خودت گذاشتیمت و چوبش و خوردیم.

_چرا؟ مگه همه ی اینا گناه من بود؟

_نه! گناهِ منِ بی عرضه و پدر خوش خیالت بود. ما لیاقت نداشتیم دخترمون تو شهر درس بخونه. خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را میگیرم:

_خودت میدونی که من نمیتونم نرم دانشگاه مامان. این همه تلاش نکردم که وسط راه جا بزنم و بخوام برگردم.

نگاهش پر از دلخوری می شود. مکثی میکند و دستش را کنار می کشد:

_چیه؟ صحبت درس و دانشگاه شد نطقت باز شد؟ ده روزه لام تا کام با کسی حرف نمیزنی. شبا پا میشی عین دیوونه ها میای سرِ سکو میشینی تاااا خودِ صبح. وضع خورد و خوراکتم که اونجوریه. بعد الان میخوای پاشی با این پا و

بدنِ ضعیف دانشگاهم بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین می اندازم. کاش میتوانستم بگویم هر روزی که در این خانه سپری میکنم چطور برایم اندازه ی یک سال میگذرد.. اینکه قلبم میسوزد و دیگر طاقت انتظار کشیدن و چشم به راه ماندن را ندارم. اینکه خوب فهمیدم که قرار نیست بیاید اما قرار هم نیست به دنبالش نروم!

نایلون های خریدش را کنار پایش روی زمین رها میکند و یک دستش را پشت کمرش میگذارد:

_گلبهار.. مادر.. میدونم از من دلگیری. میدونم در حقت بدی کردم و خیلی چیزا رو پنهون کردم. اما خدای سر شاهده همه ی دلخوشی و دلگرمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

این بود که دخترم داره اونجا بی
دردسر و راحت درسش و میخونه.
نمیخواستم فکرت پیش من باشه و تو
این سن و سال پاگیرِ مادرِ پا به سنِ
حامله شی. به پدرت گفتم اگه بفهمه
دلش طاقت نمیاره بمونه پای درسش. تا
تقی به توقی میخوره پا میشه میاد.
تمرکزش بهم میریزه. همه ی اینا
بخاطر خودت بود. که بتونی از اون دِه
کوره بِکنی و بری دنبال آرزوهات.
میفهمی منو؟

بی حرف نگاهش میکنم. چهره ی درد
کشیده اش دلم را به درد می آورد.

#پست۳۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه شبا تنها تنها درد کشیدم. پدرت سرِ باغ بود و من با همین وضع سرِ زمین. چندین بار زیرِ آفتاب از حال رفتم. همراهِ همین طفل معصوم تا پای مرگ رفتم و برگشتم. ولی نذاشتم بفهمی.. نخواستم. ولی آخرش چی شد؟ خودم و بیشتر لعنت کردم که ازت غافل شدم. قرار بود اینجوری شه؟ چیکار کردی اینجا تو؟ قاطیِ چیا شدی که اینجوری شد؟

نگاهم را پایین می اندازم. دست روی کتفم میگذارد:

_فکر نکن اگه نمیپرسیم ، اگه بهت فشار نمیاریم یعنی از چیزی خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

نداریم. میدونم یه خبرایی بین تو و ارن هست. من به اندازه ی تو اونم میشناسم. میدونم یه چیزایی شده که جفتتون اینجوری و بعد همه ی این اتفاقا سکوت کردین و نمیخواین حرف بزنین!

ناباور نگاهش می کنم:

_با ارن حرف زدین؟ کِی؟

نفسی میگیرد و سکوت میکند. دستش را ملتمسانه میگیرم:

_مامان خواهش میکنم. اگه ازش خبر داری ، اگه میدونی کجاست بهم بگو.

_این همه روز پای در و پنجره و توی حیاط منتظرِ اون بودی نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نگاه کردن مستقیم در چشمانش را ندارم. دستم از دور دستش شل می شود و همزمان صدای زمزمه ی پر دردش را میشنوم:

_خدایا خودت صبر بده به من.

بعد از مکثی کوتاه می گوید:

_منم ازش بی خبرم. فقط چند روز پیش زنگ زد به پدرت و باهاش یکم حرف زد. نمیدونم چیا بهش گفت. پدرت ساعت ها تو خودش بود. هرچی هم که پرسیدم چی گفت ، حرفی نزد. گفت لازم نیست هر چیزی و به ما بگه. فقط گفت ارن دیگه نه اینجا میاد ، نه قراره ببینیمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ ناباورم روی لب های مامان خیره می ماند. مامان نفس لرزانش را بیرون می دهد:

_گفت این خونه رو هم نمیخواد. با یه وکیل صحبت میکنه و مالکیتش و تماما انتقال میده به خودمون.

چشمانم پر میشود و بی اختیار دور تا دورِ حیاط میچرخد:

_نمیدونم چی تو سرشه باز. ولی معلومه اینبار تصمیمش جدیه. خیلی سعی کردیم این بچه رو برگردونیم. سعی کردیم مثل خانواده ش قبولمون کنه و گذشته رو فراموش کنه. هر کاری کردیم که اشتباهامون و ببخشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی انگار بعضی چیزا هیچ وقت قرار نیست عوض شن.

می گوید و با برداشتن نایلون ها از کنارم میگذرد. با بغض از پشت سرش می گویم:

_همین؟!

مکثی می کند. پشت دستم را با حرص روی صورتم می کشم:

_به همین زودی جا زدین و تصمیم گرفتین بیخیالش بشین؟ فقط چون دیگه اینجا رو نمیخواد؟ ما رو نمیخواد؟

برمیگردد و ناراحت نگاهم میکند. پر حرص و با بغض ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چون گفت نمیاد باید به حال خودش ولش کنیم؟ مگه فکر کرده کیه؟ قلدره؟ هر وقت بگه میخواد بگیم چشم و بگه نمیخواد بازم بگیم چشم؟ هر وقت بخواد بیاد هر وقت بخواد بره؟

_گلبهار...

_گلبهار چی؟ دروغ میگم؟ شماها چی؟ همه ی مسئولیت پذیری و خانواده خانواده کردنتون همینقدره؟ گند زدین به زندگی یه بچه ی هشت ساله که همه ی زندگیش ما بودیم. ولش کردین به امون خدا و رفتین پی زندگی خودتون. حالا بعد اون همه سال فقط همینقدر از دستتون بر میاد؟ چرا؟ به خاطر ساکت کردن وجدانتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مامان ناباور می شود. بی رحمانه ادامه می دهم:

_هیچ فهمیدین همون بچه ای که تو هشت سالگیش تو اون کوچه ی لعنتی و پشت ماشینتون زمین خورد دیگه نتونست از جاش پاشه؟ همونجا جا موند و هر کی هر جوری خواست و تونست از روش رد شد؟ اصلا فهمیدین تو این سالا چی خورد ، چی پوشید ، شبا چطوری خوابید؟ به کی تکیه کرد؟ اشکاش و چجوری خورد و تبدیل به آدمی شد که خودتون هم نتونین بشناسیدش؟

اشک از چشمان مامان جاری می شود. اما من اجازه نمی دهم بغضم بشکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر ادای آدمای دلسوز و برام در نیارین. چون اگه میخواستین میتونستین پشتش و اونجوری خالی نکنین و جلوی همه ی این اتفاقا رو بگیرین. اگه ارن الان اینجوریه ، اگه با بقیه فرق داره باعثش هممونیم. پس حالا که اون ما رو نمیخواد کسی حق نداره پشتش و بکنه و راهش و بکشه بره. اجازه نمیدم.

بزاقم را به سختی قورت می دهم:

_شاید داری پیش خودت میگی منی که حتی راضی نبودم اسم ارن و تو خونه بیارم چرا دارم این حرفا رو میزنم.ولی میدونی چیه مامان؟ من دیدم...

#پست۳۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم میلرزد:

_تنهاییش و دیدم. دیدم چقدر برای دور شدن از گذشتش دوید و هرچی دوید بدتر توش فرو رفت. دیدم چجوری جونش و کف دستش میذاشت و رو لبه ی تیغِ دنیایی راه می رفت که جایی واسش نداشت. من تو این چند ماه دیدم چیا بهش گذشت !

مامان دستش را روی صورتش میکشد و نگاهش را پایین می اندازد.

_ولی دیگه بهش اجازه نمیدم سرش و بذاره بره. اگه اسم من گلبهاره کاری میکنم با پای خودش برگرده همینجا و

رمان بازار
romanbazar.ir

بگه غلط کردم که گذاشتم رفتم. برامم مهم نیست به بابا چی گفت یا برنامه ی مزخرفش چیه. من بهش اجازه نمیدم اینبار خودش و زندگیش و نابود کنه و فرار کنه و بره.

می گویم و با حرص رو برمیگردانم. امیرحسین در سکوت و بی حرف ، گوشه ای ناراحت ایستاده. از کنارش میگذرم و کیفم را که کنارِ اتاقک روی زمین رها کرده ام ، روی دوشم می اندازم. مامان از پشت سر صدایم می زند اما حتی نیم نگاهی هم به سمتش نمی اندازم. اگر خودسر بودن و زور گفتن تنها زبانیست که این خانواده را خلع سلاح می کند ، از امروز من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

راهِ ارن را پیش میگیرم و حتی یاغی تر از او می شوم. هرچقدر بیشتر فرار کند بیشتر به دنبالش می روم. آنقدر راهش را سد میکنم و خار توی چشمش می شوم تا یاد بگیرد نمیتواند همه چیز را مطابق میل خودش پیش ببرد. یک طرفه تصمیم بگیرد و هر وقت خواست راهش را کج کند و دوباره غریبه شود!

بی توجه به درد خفیفی که هنوز در مچ پایم حس میکنم راهِ خانه ی ارن را در پیش میگیرم. اگر لازم باشد با همین پا تک تک جاهای شهر را بگردم هم برایم مهم نیست. بالاخره پیدایش می کنم!

.

رمان بازار
romanbazar.ir

.

همین که پشتِ درِ خانه اش می رسم ، کف دستم را چند بار روی در میکوبم و همزمان زنگ خانه را میفشارم.
عصبی و بلند می گویم:

_باز کن درو اِرِن. میدونم اون تویی!

جوابی نمیشنوم. محکم تر و بیشتر میکوبم:

_باتوام. باز کن این درو! اگه میخوای فرار کنی باشه فرار کن. ولی قبلش باید تکلیف یه چیزایی رو با من مشخص کنی. میشنوی صدامو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ واحد کناری باز می شود و خانم مسنی با توپِ پر می گوید:

_چه خبرته سر صبحی اینجا رو گذاشتی روی سرت خانوم؟

دست و پایم را جمع میکنم و قدمی عقب می روم:

_معذرت میخوام.. من..

_نیست خونه! ایشالا هم قرار نیست دیگه هیچ وقت بیاد. چند وقته سر و صداش نیست نفس تازه میکشه اهل ساختمون. شکر خدا همیشه نیستم خونه. شما هم بیا برو. همین چند هفته ای که ایرانم هم از دستتون آسایش ندارم بخدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید و غرغرکنان داخل خانه برمیگردد. مکثی می کنم و به درِ بسته خیره می شوم. یعنی اینجا هم نیامده؟ پس کجا رفته؟

کلید قدیمی را از جیبم بیرون میکشم و داخل قفل فرو میبرم. اما هرچقدر میچرخانم قفل باز نمیشود. پوزخندی میزنم و کلید را با حرص داخل کیف برمیگردانم. خانه نیامده اما یادش نرفته قفلِ در را عوض کند!

تکه کاغذ کوچکی از داخل کیفم بیرون میکشم و با همان عصبانیت برایش یادداشت میگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"اگه واقعا مردی و وجودش و داری اول تکلیف حرفای ناتمومِ بینمون و مشخص کن بعد بذار برو"

کاغذ کوچک را تا میکنم و لای حاشیه ی در فرو میبرم. چند لحظه عصبی به درِ بسته خیره می شوم و رو برمیگردانم. دکمه ی آسانسور را میزنم و با همان عصبانیت و اراده ای که از قبل هم قوی تر شده راهِ دانشگاه را در پیش میگیرم.

تاکسی درست مقابل دانشگاه پیاده ام می کند. بی معطلی به سمتِ دانشکده می روم و پشتِ درِ کارگاه ، مکثی می کنم. استاد مشغول توضیح دادن موضوعات مختلف است و بچه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا مشغولِ کار. تقه ای به درِ کارگاه می زنم و وارد می شوم. همه با دیدنم دست از کار می کشند و ماتشان می برد. میدانم با وجود موش های یاشار در هر جای دانشگاه ، محال است از اتفاقات بی خبر مانده باشند. احتمالا برایشان تبدیل به کِیس پر حاشیه ای شده ام که هر ترم با سوژه ی داغی نقل مجلس می شود. باز هم برایم مهم نیست. اصلا دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست!

جلو می روم و سلام آرامی به استاد می دهم. استاد احمدی عینکش را روی چشمش جا به جا میکند و با طعنه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آفرین خانوم عبادی! بالاخره یادتون اومد تشریف بیارین سرِ کلاسِ ما!

خیالم بخاطر بی خبری اش از اوضاع کمی راحت می شود و میگویم:

_معذرت میخوام استاد. مشکلی برام پیش اومده بود!

مکثی میکند و لب بالا میکشد:

_خیلی خب بیا بشین. شانس آوردی که امروز جلسه ی اول کار عملیتونه.

سر جایم می ایستم و مشتم را محکم میبندم. هنوز هم سعی میکنم به چهره های مات مانده و کنجکاو بچه ها نگاه نکنم.

#پست۳۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیومدم سرِ کلاس استاد. اگه اجازه بدید از جلسه ی بعد تو کلاس حاضر شم!

ابروی استاد بالا می رود. از روی میزی که بهش تکیه داده کنار می رود و با اخم می گوید:

_یعنی چی عبادی؟

جلوتر می آید:

_چی انقدر مغرورت کرد؟ بخاطر نمره ایه که از پروژه مشترکت با امیری از ترم قبل گرفتی؟

آرام لب می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه استاد. خودم میدونم اگه آقای امیری نبودن مستحق اون نمره نبودم!

کلافه نگاهم میکند:

_اینجوری بخوای بری جلو به جایی نمیرسی. چشم رو هم بذاری آخرِ ترم شده. فکر نکن همیشه واسه تلاش وقت داری!

سر تکان می دهم:

_بله استاد.

به سمت بچه ها سربرمیگردانم و با نگاهم به دنبال سعید میگردم. مهسا طوری نگاهم میکند که انگار برای پرسیدن اوضاعم فقط منتظر یک اشاره است اما بی تفاوت ازش چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخانم و رو به سعید جدی می گویم:

_میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم آقای طاهری؟

سعید نگاهی به اطراف میکند و با مکث به خودش اشاره می کند:

_من؟!

خیره نگاهش میکنم. از جایش بلند می شود و به استاد نگاه می کند. استاد با اخم دستش را در هوا تکان می دهد:

_برو و سریع برگرد!

"با اجازه استاد" آرامی میگویم و بیرون کارگاه منتظرش می مانم. بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه بیرون می آید و با استرس دستی میان موهایش می کشد:

_با من چیکار دارین؟

دیگر مثل گذشته گستاخ نیست. ادای فعل هایش از مفرد به جمع تغییر کرده و در نگاهش ترس موج می زند.

_یه سوال ازتون دارم.

سریع می گوید:

_اگه بخاطر اتفاقاییه که براتون افتاده باید بگم خیلی متاسف شدم ولی نه من خبر از چیزی داشتم نه بچه ها.
میخواین باور کنین میخواین نکنین ولی ما کوچیکترین دخالتی تو این جریانا نداشتیم. اصلا من نمیدونم یاشار کی

رمان بازار
romanbazar.ir

هست! دروغ نگم چند بار اسمش و از بچه های دانشکده ی معماری شنیدم ولی...

_اجازه میدین منم حرف بزنم؟

ملتمسانه نگاهم میکند:

_شنیدم چند وقت دیگه دادگاهیه. شما که نمیخوای بخاطر جریان شوخیِ ترم پیش پای ما و بچه ها رو وسط بکشی؟ به هر چی بخوای قسم میخورم که ما...

_فقط میخوام بدونم از ارن خبر دارین یا نه!

مکثی میکند و ابروهایش به هم نزدیک می شود. ادامه می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونم یه دوست مشترک باهم دارید. میشه ازش پرس و جو کنین ببینین ارن و جایی دیده این روزا یا نه؟ کجا میتونم پیداش کنم؟

_آرتین؟ اون که از قضیه ی سالن بولینگ به این ور با آرش و رفقای ارن نمیپره.

_خواهش میکنم ازتون! یه اطلاعات کوچیکم ازش باشه کافیه. فقط میخوام بدونم کجا میتونم پیداش کنم.

مکثی میکند و پشت سرش را میخاراند.

_ازش میپرسم. ولی قول نمیدم حتما خبری داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم:

_من منتظرم پس!

مکثم را که میبیند با تعجب می گوید:

_الان بپرسم؟

خیره نگاهش می کنم:

_همین الان... لطفا!

با تعجب تکانی به مردمک های چشمش می دهد و گوشی اش را از جیبش بیرون می کشد.

#پست۳۴۰

***

رمان بازار
romanbazar.ir

به آدرسی که روی تکه کاغذِ کوچک نوشته شده نگاه می کنم و دوباره صدای سعید در گوشم میپیچد:

"گفت ازش خبر نداره. ولی یه جا هست که بر و بچِ دور و برش هرکی هست و نیست امشب قراره اونجا جمع شن. گفت اگه بری شاید بتونی اِرِنم همونجا پیدا کنی. ولی مکانش خارج از شهره. میتونی بری؟"

کاغذ را در دستم مچاله میکنم و در دلم زار می زنم "اونجا نباش اِرِن. خواهش میکنم"

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم و چشم میبندم. دوباره در دلم تکرار می کنم " نه ، راضی ام اونجا باشی. هرجا هستی باش فقط باش تا بتونم پیدات کنم"

آنقدر گیج و کلافه و دلتنگم که خودم هم نمیدانم چه میخواهم و چه نمیخواهم.

وقتی بعد از ساعت ها نشستن در محوطه ی دانشگاه بالاخره رفتن را انتخاب کردم میدانستم باید خودم را برای هر چیزی آماده کنم. جمله هایم را بارها و بارها با خودم مرور کردم اما حالا و در این لحظه ذهنم خالی تر از هر زمانیست. نگاهم به منظره ای که رفته رفته از شلوغیِ شهر فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرد خیره مانده و افکارم مانند سیاه چاله ای مدام خالی تر و تاریک تر از قبل می شود.

کاش میتوانستم کمی بیشتر بفهممش. درک میکردم که آن روز بعد از آن اتفاق چرا بی هیچ حرفی رفت و مرا میان آن ناامیدی و عذاب رها کرد؟ مگر در آن شرایط وحشتناک به چیزی غیر از حضورش نیاز داشتم؟ وقتی بدون آنکه هیچ کاری از دستم بر بیاید ساعت ها از پشت پنجره به شانه های خمیده اش نگاه کردم و نگرانِ فیلترِ سیگارهای زیر پایش شدم. کاش نمیترسیدم و من قدمی به سمتش برمیداشتم. با اینکه میدانستم چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را مسئول مرگ شقایق می داند نتوانستم کنارش باشم و اجازه دادم فاصله ی میانمان از همان نقطه ی طلسم شده بیشتر و بیشتر شود.

با حس لرزش گوشی در دستم از فکر بیرون می آیم. دیدن شماره ی آشنای ماهان ابروهایم را بی حوصله به هم نزدیک میکند. دکمه ی قفل گوشی را میفشارم و دوباره سرم را به شیشه تکیه می دهم. چیزی نمیگذرد که پیام می رسد

"کجایی؟"

جوابش را نمی دهم. پیام دیگری میرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"دانشگاه بودی؟"

نفس کلافه ای میکشم. گوشی دوباره زنگ می خورد. کمی مکث می کنم و به ناچار جواب می دهم:

_بله؟

_سلام. کجایی؟

نگاهی به راننده می اندازم و آرام جواب می دهم:

_بیرون!

_بیرون کجا؟

مکثی می کنم:

_کاری دارین؟

نفسش را پر صدا بیرون می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ساعت هفت غروبه. بچه های دانشکده تون گفتن تا همین یه ساعت پیش اینجا بودی. کجا پاشدی رفتی که مادرت سراغت و از من میگرفت؟

کوتاه و بی حوصله جواب می دهم:

_کار دارم!

_داری میری دنبال ارن آره؟

سکوت میکنم.

_کاری ندارم تا الان چیکار کردی و چقدرش تقصیر بی فکریِ تو بود ولی دیگه کافیه گلبهار. دیگه هیچ کس توان یه اتفاق دیگه رو نداره. میدونی چقدر واسه مادرت سخت بود سراغت و از من بگیره؟ بهش گفتم نگران نباشه با

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها کارگاهی ولی میدونم باور نکرد.

سرم را به شیشه میچسبانم و سکوت میکنم.

_صدام و میشنوی؟

با بیچارگی لب می زنم:

_یه آدرس پیدا کردم. میگن شاید اونجا باشه!

_آدرس کجا؟ چطور تونستی پاشی تنها بری؟ دفعه ی پیش برات درس عبرت نشد؟

جوابش را نمی دهم.

_آدرس و برام بفرست. عجله کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم چیزی بگویم که جدی و عصبی می گوید:

_اگه نمیخوای اینبار پدرت و دنبالت بفرستم آدرس و واسم اس ام اس کن. همین الآن!

بی حوصله گوشی را قطع میکنم. نگاهِ نامطمئنی به آدرس می اندازم و بالاخره از رویش تایپ میکنم. همین که آدرس را برایش میفرستم راننده از جلو می گوید:

_خانوم میشه یکبار دیگه آدرس و برام بخونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه کاغذ را بی حرف به دستش میسپارم و دوباره در افکارم غوطه ور می شوم.

نمیدانم چقدر گذشته. حتی مسیر و راه هایی که ازش عبور کردیم را هم به خاطر نمی آورم. راننده ابتدای راهی پر از سنگ ریزه می ایستد و می گوید:

_احتمالا همینجاست ولی با ماشین نمیتونم تا جلو برم. میخواین پیاده شین یه نگاهی بندازین؟

در را باز میکنم و همین که پیاده می شوم ، با دیدنِ چند موتور سیکلتِ سیاه رنگی که در انتهای راه سنگی و مقابلِ در پارک شده مطمئن می شوم همینجاست. کرایه را حساب می کنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را محکم تر روی دوشم می اندازم. عبور از روی سنگ ریزه های جاده ی خاکی درد پایم را بیشتر از قبل می کند اما اهمیتی نمی دهم. قلبم با چنان شدتی در سینه ام میکوبد که حس می کنم هر لحظه ممکن است بیرون بپرد. هوا رفته رفته تاریک تر از قبل می شود. نمیدانم لرزی که به تنم افتاده بخاطر سردتر بودن هوا و لباسِ نسبتا کمم است یا از ترس و اضطراب.

انگشتانِ یخ بسته ام را در هم میپیچم و درِ نیمه بازِ پیش رویم را با دست هل می دهم. همین که پا داخل میگذارم ، صدای خنده و داد و هوارِ چند نفر را میشنوم. چشم میچرخانم اما به جز دار

رمان بازار
romanbazar.ir

و درخت و یک ساختمانِ کوچک در کنارم چیزی دیده نمیشود. مسیرِ سنگ فرشِ سمت چپ را پیش میگیرم و صداهایی که از پشت ساختمان می آید را دنبال می کنم.

#پست۳۴۱

همین که به پشت دیوارِ ساختمان می رسم ، از دیدن جمع پسرانه ای که دورِ میز بزرگی ایستاده اند از حرکت می ایستم. استخرِ بزرگ و پر از آبی درست رو به رویشان است و پسری با فحش و خنده ، با لباس های خیس در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال بیرون آمدن از استخر است.
دستش را رو به جمع میگیرد و با خنده نعره می کشد:

_دهن همتون و سرویس میکنم واستین!

دختر و پسرها بلند میخندند. نگاهشان میکنم. میزِ مقابلشان پر از لیوان های کوچک و انواع نوشیدنی و میوه است. نمیتوانم چهره هایشان را از این فاصله به خوبی ببینم. در دلم به خودم تشر می زنم " من اینجا چه غلطی میکنم"
شاید بهتر باشد برگردم. اگر متوجهم شوند نمیدانم قرار است چه برخوردی داشته باشند و چطور به دردسر بیفتم.
دستم را به دیوار ساختمان میگیرم و همین که میخواهم قدمی رو به عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

بردارم ، با شنیدنِ اسم "ارن" پاهایم خشک می شود.

_آقا قشنگ فیلم بگیر نتونه از زیرش در بره. فهمیدی؟

حس میکنم اشتباه شنیده ام. دوباره به سمتشان برمیگردم و اینبار با دقت بیشتری نگاهشان می کنم. جمعیت دورِ میز کنار می روند و بالاخره وسط در وسطِ همه و پشتِ میز پیدایش میکنم. لبخند روی لب هایش عمیق می شود و رو به پسری که کنارش ایستاده چیزی می گوید.

پسر بسته ی اسکناس را روی میز میکوبد و بلند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینم ده تا دیگه!
همه با ذوق "اُاُاُاُ" بلندی میگویند و ارن کفِ هر دو دستش را روی میز میگذارد. بعد کمی مکث سر خم میکند به سمت لیوان ها. همه شروع به دست زدن و سوت و جیغ کشیدن میکنند.
اِرِن مقابل چشمان ناباورم خم میشود و با دندان لبه ی لیوان را میگیرد. بدون تماس دستش لیوان را با دندان بالا میبرد و بعد نوشیدن محتوایش سراغِ لیوان بعدی می رود. مثل دیوانه ها لیوان های پر را یکی پس از دیگری در دهانش خالی میکند و کناری می اندازد. هر چه بیشتر مینوشد ، صدای جیغ دخترها و "ماشالا" گفتن مردها

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر بالا میگیرد. دست و پایم سست می شود. اشتباه نمیبینم. خودش است! مردی که مرا میانِ دردآور ترین برزخ جهان تنها رها کرده و درست مقابل نگاهم سرخوشانه و بی خیال نوشیدنی مینوشد ارن است!

نگاهم میلرزد. فقط چند لیوان روی میز باقی مانده. دختری دست پشتش میکشد و چیزی کنار گوشش میگوید. ارن نگاهش میکند و با لبخند سر تکان میدهد. حس میکنم خنجر تیزی در قلبم فرو رفته. دوباره خم می شود تا لیوان دیگری بنوشد اما اینبار همین که سرش را بالا میبرد ، نوشیدنی از کنار لیوان روی صورتش میریزد و لیوان پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

می افتد. همه معترضانه سر و صدا میکنند و ارن را رو به جلو هل می دهند. ارن با خنده جلو می رود و دستش را دور لبش میکشد.

_زود باش بپر! مرده و حرفش!

مقابل جمعیت می ایستد و با حرکتی بلوزش را از تنش بیرون می کشد. یکی از دخترها جیغ میکشد:

_دیوونه شدی ارن؟ تو این سرما؟

"ارن" صدایش می زند! چرا حس میکنم قلبم دیگر نمیتپد؟

_کافیه یا زیری رو هم درارم؟

دوباره همه با خنده جیغ میکشند. پشت به استخر و رو به جمعیتِ هیجان زده ،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را از هم باز میکند و خودش را از عقب داخل آب استخر می اندازد. همان دختری که اسمش را صدا زده بود تا لبه ی استخر می رود و دستش را رو به او دراز می کند:

_بیا بیرون دیوونه. میخوای سینه پهلو کنی بمیری تو سرما؟

دستش را با خنده تکان می دهد:

_میای توام؟

پاهایم شل می شود. آنقدر که حس میکنم دیگر نمیتوانم رویشان بایستم. پشتم را به دیوار تکیه می دهم تا دیگر چیزی نبینم. دستانم را مشت میکنم. کاش نیامده بودم! کاش هرگز او را در

رمان بازار
romanbazar.ir

این حال و روز و کنارِ این جمع
نمیدیدم و در خیالم پشتِ درهای بسته و
خلوت تصورش می کردم. حالم آنقدر
خراب است که توانِ سر برگرداندن و
دیدن دوباره اش را ندارم. چند لحظه
در همان حال همانجا می مانم و همین
که میخواهم برگردم ، قلبم دستورِ ایست
می دهد. به خودم قول داده ام! اجازه
نمیدهم هیچ چیز و هیچ کس از تصمیمم
منصرفم کند. میدانم ارن شبیه اطرافیانم
نیست. میدانم وقتی صحبت از او باشد
هیچ چیزی غیر ممکن و بعید نیست.
پس چرا جا بزنم و قول و قرارهایم با
خودم را فراموش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی میکشم و دستانم را مشت میکنم. قوی تر و با اراده تر از قبل رو برمیگردانم و با قدم های بلند به سمتِ استخر میروم. ارن با کمک دستِ دخترک از پله های استخر بالا می آید. دختر حوله ی کوچکی روی دوشش می اندازد و با لوندی می گوید:

_بیا داخل یکم کنار شومینه بشین.

ارن دست دورِ کمرش می اندازد و به سمت ساختمان ویلایی پیش رویشان می رود. بی توجه به نگاه های مات مانده رویم ، با سرعت بیشتری پشت سرشان می روم و درست چند قدم مانده بهشان ، بلند می گویم:

_تموم شد نمایش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میکنند و به سمتم برمیگردند. نگاهِ ارن که به نگاهم میفتد ، قلبم میلرزد اما اجازه نمیدهم بهم ریختن ریتمش جلوی کلماتم را بگیرد.

#پست۳۴۲

چشمانش سرخ و خمار است. بی حرف بهم زل می زند که ادامه می دهم:

_باید حالا دست بزنم برات؟

موهای فر و خیسش را از روی چشمش کنار می زند و دستش را از پشت کمر دخترک برمیدارد. نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه دستش جا به جا می شود و صدای سرد و بی روحش را می شنوم:

_اینجا اومدی چیکار؟

با درد پوزخند می زنم:

_اومدم چیکار؟!

بغضم را به سختی قورت می دهم:

_اونی که باید بگه اینجا چیکار داره تو نیستی؟

چهره اش را بی حوصله جمع میکند و نیم نگاهی به اطراف می اندازد. دستش را در هوا تکان می دهد:

_بیا باهام!

می گوید و بدون اینکه نگاهم کند به سمت خانه ی ویلایی راه می افتد. نگاهِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورم را به جمعیتی که به تماشایمان ایستاده اند میدوزم و در سکوت از کنارشان می گذرم. وارد ویلا می شوم و چشم میچرخانم. ارن درست رو به رویم ، مقابل درِ یکی از اتاق ها می ایستد و در را باز می کند:

_بیا داخل حرف بزنیم!

دستم را مشت می کنم:

_همینجا حرف میزنیم!

چرخی به چشمانش می دهد و دوباره دستی میان موهایش می کشد:

_بچه ها رو معذب نکن. هر چی میخوای بگی بیا این تو بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی تصویر خونسردی که هیچ شباهتی به ارنی که میشناختم ندارد میشکند.

_بچه ها؟! بچه ها مهم ترن یا من؟

در سکوت نگاهم می کند. قدمی جلو می روم:

_اصلا واست مهم نیست بهم چیا گذشت تو این روزا؟

نگاهم را پایین تر میبرم و درست روی خطِ بنفش کنار پهلویش و کبودی اطرافش که شبیه به جای زخمی تازه است ثابت نگه می دارم.

_هیچ میدونی چقدر نگرانت شدم؟

با انگشت به زخمش اشاره می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اون وضع پریدی توی آب؟

نفس کلافه ای می کشد:

_آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی تو؟

_مهمه؟ چرا جواب سوالام و نمیدی؟

خیره نگاهم می کند. بلندتر ادامه می دهم:

_با تو دارم حرف میزنم!

_صدات و بیار پایین!

لحنش آنقدر تند و بی رحمانه است که بغضم میشکند. قطره اشکم را قبل از سُر خوردن ، با خشم از کنار چشمم پاک میکنم و جلوتر می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوام دلیلت و بشنوم. برای چی گذاشتی رفتی؟ چرا خطتت خاموشه؟ چرا به پدرم گفتی دیگه نمیای و خونه رو هم نمیخوای؟

کنار چشمانش چین می اندازد:

_ببین من...

_تو چی؟ همه ی روزایی که من داشتم از نگرانی میمردم و چشم به راه یه تماس کوچیک از تو بودم اینجور جاها بودی؟ خوش میگذشت بهت؟ اصلا با خودت فکر کردی به من داره چی میگذره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی دیگر رو به جلو بر میدارم و نگاهم را میان چشمانش به گردش در می آورم:

_چی ام من برا تو ارن؟ یه دفترچه خاطرات قدیمی که هر وقت دلت تنگ شد بیای برگاش و ورق بزنی و دوباره بذاری بری؟

بی حرف و خشک نگاهم میکند. چرا چشمانش دیگر هیچ برقی ندارد؟ چرا مثل قبل نگاهم نمی کند؟ چرا حس میکنم آدم رو به رویم خودش نیست؟

_جواب منو بده!

مچ دستم را با خشونت میگیرد و داخل اتاق هل می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم صدات و بیار پایین!

درد مچ پایم باعث میشود چهره ام جمع شود. نگاهش را کوتاه و سریع به پایم میدوزد و دوباره بی تفاوت بالا می آورد. در را پشت سرش میبندد و دست به کمر مقابلم می ایستد:

_نیازی نبود واسه گفتنِ این چرندیات تا اینجا پاشی بیای. به رفیقت گفتم روشنت کنه که دیگه همه چی تمومه. امانتیت و برنگردوند به خودت؟

ناباور نگاهش می کنم.

_حرفایی که میزنی و خودت باور داری؟ میخوای تمومش کنی؟ چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست سال نتونستی و تو چند روز تمومش میکنی؟

پوزخند می زند:

_منو نمیشناسی مگه؟ من بخوام تو چند ثانیه شروع می کنم. تو چند ثانیه هم تموم میشه واسم. فکر کنم بارها ثابت کردم اینو بهت!

ناباور نگاهش میکنم.

_اره اولش میخواستمت. واسم قشنگ بودی. اندازه ی همه ی نداشته هام. همه ی کمبودام و عقده هام. ولی زیادی بزرگ شدی. گیر کردی توی گلوم. شدی لقمه ای که نمیتونستم قورتش بدم!

چهره اش را جمع می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلم و زدی! با تو بودن فقط شد دردسر. خسته شدم. از بکن نکن هات ، از اینکه جای اینکه خودم باشم ، بشم اون ایده آلی که تو میخوای خسته شدم. میفهمی؟

پلکی می زنم:

_ایده آلِ من؟

جلو می آید:

_آره! دروغ میگم؟ مگه نمیخواستی زندگیم و عوض کنی؟ مگه همه بکن نکنت واسه این نبود که من و از الآنم تبدیل بکنی به کسی که باب میل خودته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم میشکند و تکه هایش زیر پاهایم می افتد:

_من هیچ وقت نخواستم تغییرت بدم. همیشه جوری که بودی قبولت کردم. فقط...

_قبولم کردی!

ابرو بالا میبرد و پوزخند می زند:

_همین دیگه. دقیقا همین حالم و بهم زد. همین رفتارات که بیشتر شبیهِ به سرپرستی گرفتنِ یه توله سگِ بی خانمان بود! همین باعث شد دیگه نخوامت!

نفس لرزان و محکمی میکشم و سر تکان می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه. تو راست میگی. هر دومون اشتباهایی داشتیم. قبولش میکنم.
چیزایی که از سر گذروندیم کم نبودن.
اما بازم چیزی نیست که نتونیم حلش کنیم. هنوز درباره ی خیلی چیزا حرف نزدیم. ما دوتامونم...

_مایی دیگه وجود نداره. نمیتونی بفهمی؟

زبانش را در دهانش میچرخاند و با استهزا نگاهم میکند:

#پست۳۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

_این منم... این دنیای منه. عاشق قمار و شرط بندی و موتور سواری و بی بند و باری ام. جونم میخاره واسه دردسر اما از مسئولیت بیزارم. من نمیتونم بچه بزرگ کنم. ملاحظه ندارم. آدمِ موندن تو چهارچوبای مسخره ی رابطه ی نرمال هم نیستم. نمیتونم بعد یه عمر تک چرخ زدن حالا باهات تاتی تاتی کنم. نمیتونم وقتی میگی بیا بیام وقتی میگی واستا واستم. تو هی ناز کنی و بهونه بیاری و دور انگشتت بچرخونیم و منم دم نزنم!

جلو تر می آید و با حرکتی آنی کمرم را میگیرد. شال از سرم سُر میخورد و کامل به بدن نم دارش میچسبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من میخوام وقتی با یکی ام همه جوره باهاش باشم. دلم میخواد باهاش بخوابم ، حال کنم ، هیجان و ریسک و دیوونه بازی و تجربه کنم. میفهمی؟

سعی نمیکنم از حصار دستانش بیرون بروم. با خودم لج میکنم. با تمام باورهایم لج میکنم. دلتنگی آنچنان بر قلبم چیره می شود که حتی با غرور شکسته ام هم لج میکنم!

نگاهش تا لب هایم پایین می رود و مرا محکم تر در آغوشش میفشارد:

_عوض شدی! دیگه در نمیری!

بازویم را نوازش می کند:

_انقدر دلتنگم شده بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از گوشه ی چشمم راه میگیرد. با بغض نگاهش میکنم. دست دیگرش را اول روی اشک و بعد روی لبم میکشد:

_میری؟ یا میمونی و تو آخرین فرصتمون اجازه میدی همه جوره باهات حال کنم؟

منتظر نگاهم میکند. چشمانِ قهوه ایِ روشنش دوباره سرخ و عجیب شده. بی حرف نگاهش میکنم اما محکم و سخت با چشمانم می گویم:

"می مانم!"

سرش را جلو می آورد و لب هایش را روی لب هایم میگذارد. مکث کوتاهی میکنم و همین که تکانِ لب هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کنم ، همراه با سرازیر شدنِ اشک از چشمانم من هم همراهی اش میکنم اما اینبار اوست که از حرکت می ایستد. سرش را تنها اندازه چند سانت از صورتم فاصله می دهد و با ناباوری نگاهم میکند. وقتی دوباره فاصله ی بینمان را تمام می کند ، لب هایم از فشار خشونتش میسوزد و قدمی عقب میروم. با هر دو دست مرا محکم به خودش میفشارد و اجازه نمیدهد عقب تر بروم. یک دستش را آزاد میکند و به سمت دکمه ی مانتویم میبرد. بدون اینکه از حرکت بایستد دو دکمه ی بالای مانتویم را باز میکند. تمام تنم یخ میبندد اما اینبار و در این

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده ی مرگبار نه برایم ترمز معنایی دارد و نه احتیاط!

تمام چیزی که میخواهم بودن و ماندنِ اوست. آن هم با تمام چیزی که برایم باقی مانده!

وقتی مقاومت نکردنم را میبیند ، مکث کوتاهی میکند و سرش را عقب میبرد. نگاهش حالت خاصی میگیرد. سر بالا می اندازد و با نگاهِ کوتاهی به در ، بی انعطاف می گوید:

_درو قفل کنم بیام!

باز هم جوابش را نمی دهم. از کنارم میگذرد و کلید را داخل قفل میچرخاند. لب هایم به گزگز افتاده و پوست

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم از شدت حرارتی که به زیر پوستم هجوم آورده میسوزد.

سایه اش روی پرده ی مخملی رو به رویم می افتد. از پشتِ سر نزدیکم می شود و دستانش را دور تنم حلقه می کند. سرش را در گردنم فرو میبرد و بینی اش را چند بار به لبه ی موهای کوتاهم میمالد:

_کوتاهه ولی هنوز همون بو رو میده!

#پست۳۴۴

دستش را به آرامی داخل لباسم سُر میدهد. انگشتانش که روی تنم چرخ می

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد ، پاهایم سست می شود و چشم میبندم. دیگر برایم هیچ چیز مهم نیست. اگر قرار باشد با داشتنِ من دست از این سراب بردارد ، اگر بودن با من بتواند او را ذره ای به زندگیِ واقعی امیدوار کند ، دیگر هیچ باید و نبایدی برایم اهمیت ندارد.

دست زیر پایم می اندازد و مرا با حرکتی از جا میکند. چند قدم جلوتر روی تخت رهایم میکند و کمربندش را با دست باز میکند. سعی میکنم نگاهم را به هیچ جایی جز چشمانش ندوزم. میدانم دوستم دارد. میدانم ارنی که من میشناسم میداند کجا باید متوقف شود. میدانم که مرا میشناسد و برایش مهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ، اگر تمام این ها را هم از یاد برده باشد ، اگر بخواهد امروز بی رحم ترین آدم دنیا شود و مرا به لبه ی پرتگاهِ این رابطه بکشاند باز هم کوتاه نمی آیم! یا او را برمیگردانم یا همراهش از لبه ی همین پرتگاه پایین میپرم.

رویم خم می شود. گونه ام را از چند جا میبوسد و لاله ی گوشم را نرم میان لبهایش میفشارد. دستم را از کنار تنش نوازشگونه بالا میکشم و همین که به جای برآمده ی زخم تنش میرسم ، خفه و آرام می گویم:

_این بخاطر منه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند. حس میکنم چشمانش دوباره میخواهد گرم شود. به نوازش تنش ادامه می دهم و پلکی می زنم:

_اِرِن...

سرش را جلو می آورد و به بی رحمانه ترین شکل ممکن لبهایم را مُهر می زند. نوازش هایش جسورانه تر و خشن تر می شود. کنار گوشم با صدای دو رگه ای لب می زند:

_یادت باشه خودت مجبورم کردی!

همین که سرش را در گردنم فرو میبرد و نفسش با پوست گردنم برخورد می کند ، آن بوی تلخ ادکلن لعنتی دوباره در مشامم میپیچد. چهره ی کریه یاشار

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل چشمانم زنده می شود. دستی روی پاهایم به حرکت در می آید و نفس های من به شماره می افتد. عرق سرد تمام تنم را فرا میگیرد. حس میکنم نفس های گرمش مثل طوق دور گردنم پیچیده و دیگر مجالی برایم نمانده. میان تقلایم برای نفس کشیدن ، حرکت دستش درست در آخرین لحظه روی تنم متوقف می شود. سرش را با فاصله بالا می آورد و نگاهم میکند. نگاهِ من اما پر از اشک و درد به سقف است و هنوز سعی میکنم میانِ آن بی هوایی کمی نفس بکشم. نمیدانم چه در حال و روزم میبیند که سریع عقب می کشد. چند ثانیه طول میکشد تا نفس به

رمان بازار
romanbazar.ir

ریه هایم بازگردد. دستم را روی گردنم میگذارم. کِی خیسِ عرق شده ام؟
صدای خش دارِ ارن را از کنارم میشنوم:

_تقصیرِ منه که یادم رفته بود تو کی هستی و از کدوم دِه اومدی!

از کنارم بلند می شود:

_حال کردن باهات از اون چیزی که فکر میکردمم حال به هم زن تره!

چشمانم را با درد میبندم. دستگیره ی درِ اتاق بالا و پایین میشود و صدای آشنایی بلند فریاد می کشد:

_باز کن این در لامصبو. گلبهار؟ اونجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز میکنم. ارن پوزخندی میزند و دوباره کمربندش را دور کمرش سفت می کند:

_دوست پسر عزیزت هم اومد!

به سختی نیم خیز می شوم. ارن به سمتِ در می رود و قفل را باز میکند. ماهان داخل می آید و با وحشت اول به ارن و بعد به من نگاه میکند. آنقدر خسته و تمام شده ام که بی هیچ واکنش و حرفی فقط نگاهش میکنم. ماهان با خشم به سمت ارن برمیگردد:

_چیکار کردی باهاش؟

ارن لبخند دندان نمایی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی.. خواستم یکم باهاش حال کنم ولی بیشتر حالم بهم خورد!

_بی شرف!

می گوید و مشت محکمی گوشه ی لب ارن می کوبد. ارن چند قدم عقب میرود و با همان لبخند دستی به گوشه ی لبش می کشد:

_بگیر ببرش. گوششم خوب بپیچون که دیگه راه نیفته بیاد اینجور جاها دنبالِ من! چون تضمین نمیکنم همیشه بی اشتها باشم. کار می دم دستش!

میگوید و چشمکی برایم می زند. دیگر حتی توانِ شکستن هم ندارم. ماهان شالم را از روی زمین برمیدارد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم می آید. شال را روی سرم می اندازد و دو طرف کتفم را میگیرد:

_پاشو بریم. بلند شو!

تنم را با زور از جا میکند. با دست یقه ی باز مانتو و لباسم را مرتب میکند. نگاهِ من اما هنوز روی ارن است. ماهان دستم را به سمتِ در می کشد. مقابلِ ارن مکثی میکنم و با تمام دردی که در نگاهم موج می زند نگاهش میکنم. با بی تفاوتی چشم از نگاهم میگیرد و دوباره خودش را روی تخت می اندازد. ماهان اینبار با شدت بیشتری دستم را میکشد و با زور از اتاق بیرونم می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۴۵

***

بالاخره راه تمام می شود و مقابل خانه میرسیم. راهی که برایم اندازه ی سال ها کش آمد و خیالِ تمام شدن هم نداشت. راهی که درآن بارها راهِ نفسم بسته شد و همین که خواستم به آن نقطه ی انتهایی برسم ، دوباره دستی مرا از میان شعله ها بیرون کشید و گفت " هنوز تمام نشده"

کاش تمام می شد! کاش یا این عذاب تمام می شد یا من تمام می شدم. این

رمان بازار
romanbazar.ir

کش آمدن ها و به جایی نرسیدن ها ، این نفس کشیدن های میانِ بی نفسی برایم فرقی با زندگی در جهنم ندارد. حس میکنم دیگر علایمی از حیات ندارم و مانند رباتی دوپا فقط جسمم را به این طرف و آن طرف می کشم. حضورِ ماهان در اطرافم ، با تمامِ دلسوزی هایش برایم عذاب آور تر است. انگار برای تمامِ این لحظات پر از شرم و شکست و بدبختی ام شاهدی زنده را به دنبال خودم میکشانم تا اگر حتی خودم هم فراموش کردم چه ها بر من گذشت ، کسی باشد تا حماقت هایم را یکی یکی یادآوری کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته ام. از این تکرارِ بی پایان و بی نتیجه ، از دلسوزیِ بی حاصل آدم های اطرافم و از این زندگیِ بدونِ اویی که هربار تمامش با فکر رسیدن به او و در نهایت نرسیدن به هیچ جایی ختم می شود بیزار و خسته ام.

همین که جلوی درِ خانه می رسم ، زیر پایم خالی می شود. دستی سریع زیر بازویم را میگیرد. چشم میبندم و بدون اینکه نگاهش کنم آرام و بی حوصله می گویم:

_میشه دیگه شما برین؟

حلقه ی دستش از دور بازویم شل می شود. سکوتش باعث می شود به سمتش سربرگردانم. میان تاریکیِ کوچه به

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ام خیره مانده. میدانم او هم عذاب می کشد. شاید شبیهِ همین عذاب و جهنمی که خودم درآن دست و پا می زنم. اما نامرد و بی ملاحظه شده ام. تصمیم گرفته ام برای تمامِ دنیا بی رحم باشم و دلم فقط به حال دل خودم بسوزد!

_مرسی که تا اینجا آوردینم. ولی خواهش میکنم دیگه بیشتر از این درگیرِ من و کارام نشین. خودم میدونم باید چیکار کنم.

میخواهم داخل بروم که بازویم را میگیرد:

_اینجوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش سر تا پایم را می پیماید:

_با انداختنِ خودت جلوی یه آدمِ عوضی؟

دستی به ته ریشش میکشد:

_گلبهار.. چرا بس نمیکنی؟ خوشت میاد هربار بدتر از قبل غرورت بشکنه؟ میخوای تا کجا پیش بری تا بفهمی تموم شده؟ تا وقتی کامل همه چیت و ازت بگیره و بدتر از قبل به حال خودت ولت کنه؟

دستم را از دستش بیرون میکشم:

_ارن هر چی باشه عوضی نیست! حق نداری درباره ش اینجوری حرف بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم میلرزد:

_حق نداری بزنیش. حق نداری دخالت کنی!

نگاهش ناباور می شود:

_گلبهار!

نفس عمیق و با صدایی میکشم:

_به اندازه ی کافی بدبختیم و دیدین. دیگه بسه. من و به حال خودم بذارین. خودم میدونم باید چیکار کنم و باهاش چجوری رفتار کنم.

_پس هنوزم نمیخوای تمومش کنی!

سر تکان می دهم:

_آره. ببخشید اگه ناامیدتون کردم. ولی من همینم! وقتی کسی و دوست داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم بی منطق میشم. سمج میشم. غرورم و زیر پام میذارم. هر کاری بتونم میکنم و خسته نمیشم. ولی همه ی این کارا رو وقتی میکنم که مطمئن باشم طرف مقابلم چقدر منو دوست داره! چیزی که شما برای نفهمیدنش مقاومت میکنین!

رو برمیگردانم بروم اما با دیدن پدرم که داخل حیاط و مقابلِ در ایستاده ، خشکم می زند. نگاهش بهم آنقدر پر از ناامیدی و شکسته است که فقط میتوانم سر پایین بیاندازم. سلام آرامم را جواب نمی دهد. به جایش رو به ماهان با صدای گرفته و آرامی می گوید:

_علیک سلام پسرم. چرا نمیای داخل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از فرصت استفاده می کنم و از کنارش میگذرم اما از گوشه ی چشم میبینم که با نگاهش دنبالم می کند. به سمت اتاقک ته حیاط می روم و در را محکم میبندم. روی زمین مینشینم و سرم را روی زانویم میگذارم. بالاخره اشک هایی که ساعت ها پشتِ سد نگاهم جمع کرده بودم به یکباره سرریز می شوند و روی پاهایم میچکند. نگاهش ، لمس بی رحمانه ی انگشتانش و حرف هایش را بارها و بارها با خودم مرور می کنم. نه اینکه ندانم چرا قصد دور کردن مرا از خودش دارد ، نه اینکه نشناسمش اما ، حرف هایش... جمله های بی رحمانه اش جوری در نقطه به

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ی بدنم فرو رفته که همه ی وجودم را زخمی کرده. نمیدانم باید از دست خودم عصبانی باشم یا او...

سرم را بلند می کنم و نگاهم به مجسمه ی نیمه تمامِ رو به رویم می افتد.

"منم واست شکل همین مجسمه ام. نه؟"

"رقت انگیزه!"

بغض گلویم را میفشارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"هیچ کس دوست نداره یه مجسمه ی ترک خورده داشته باشه. هرچقدرم قشنگ باشه!"

در واقع حق با او بود. چطور نفهمیدم تمامِ مدت ، در تک تک جملاتی که ابلهانه و ساده لوحانه جوابش را میدادم ، خودش را از چشمِ من میدید تا در نهایت به این نتیجه برسد که برایم مانند مجسمه ی ترک خورده و نیمه کاره ایست که سعی دارم با سلیقه ی خودم شکلش بدهم و تمامش کنم؟ چقدر احمق بودم... چقدر احمق و کم و بی فایده بودم برایش!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۴۶

اشک هایم شدت میگیرد .هجوم خاطرات ذره ذره نابودم می کند.

"چرا باهامی؟"

"خودت میدونی من چه مدلی ام. به وقتش چقدر کله خر ، چقدر لجباز و تخس. هیچ چیز به درد بخوری ندارم که بخوام بهش افتخار کنم. لبخندای قشنگم ندارم باهاش دل بلرزونم. نهایت هنرم تو همون پیستی خلاصه میشه که الان دیگه همونم جزو ممنوعات

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیمه. اهل ریسکم. اعصابم بریزه به هم نه کوچیک بزرگ سرمه نه غریبه و آشنا. تیپ و قیافمم مطمئنا چیزی نیس که مورد دلخواهِ دختری مثل تو باشه. تهِ تهش بگم کمتر از همون دوستام که ازشون متنفری نیستم. پس چرا میخوای باهام بمونی؟"

صورتم را با دستانم میپوشانم. بارها با خودم تکرار میکنم. احمق... احمق... گلبهارِ احمق!

"باز اصل کاری رو نگفتی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سربالا میکنم و به مجسمه خیره می شوم. صدایش دوباره در گوشم میپیچد:

"تا کی میخوای نَگیش و فرار کنی؟ انقدر واست سخته گفتنش؟"

از جایم بلند می شوم و به سمت مجسمه ی روی پایه می روم.

"اگه خسته شم و یه روزی نخوام بشنوم خودت پشیمون میشیا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام میلرزد و اشک دیدم را تار می کند. با درد گریه میکنم و با حرکتی مجسمه را به زمین می کوبم. تکه هایش تمامِ اطرافم را پر میکند. قسمت های بزرگ ترش را دوباره برمیدارم و محکم تر پایین میکوبم. ارن هنوز در گوشم بی رحمانه زمزمه میکند:

"همین رفتارات که بیشتر شبیهِ به سرپرستی گرفتنِ یه توله سگِ بی خانمان بود! همین باعث شد دیگه نخوامت!"

رمان بازار
romanbazar.ir

به تکه های خرد و خاکشیر شده نگاه میکنم و با لرزش چانه ام لب می زنم:

_بی رحم! سنگدل.. احمق.. خرِ نفهمِ بی منطق! چطور نفهمیدی؟ چطور نمیفهمی؟ حتما باید بهت بگم؟ حتما باید داد بزنم و بگم؟

درِ اتاقک به یکباره باز می شود. مامان و بابا با نگرانی نگاهم میکنند. درست پشت سرشان هم ماهان ایستاده. مامان نفس نفس زنان می گوید:

_خدا منو بکشه بلکه تو خیالت راحت شه خب؟ میخوای دق بدی منو؟ بگو راحتم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند می شوم. همین که میخواهم قدمی بردارم بابا جلو می آید:

_وایستا همونجا. میره تو پات!

بی توجه بهش دستی به صورت خیسم میکشم و از کنارِ تکه های شکسته ی مجسمه میگذرم. کنارشان می زنم و از اتاقک بیرون می روم. صدای مامان دوباره بالا می رود:

_کجا میری؟

ماهان با نگاه نگران قدم هایم را دنبال میکند. یک راست به سمت خرت و پرت های گوشه ی حیاط می روم و نایلون ضخیم رویشان را کنار می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم همینجا دیده بودمش! باید پیدایش کنم.

_دنبالِ چی میگردی تو اونا؟ خدایا صبر بده از دست این بچه. دیگه دیوانه م کرد.

تک تک وسایل را با خشونت کنار میزنم. جعبه ها را کنار می دهم و بالاخره پیدایش میکنم. چوبِ بیسبال بزرگ را در دستم تکانی می دهم. مچ دستم از سنگینی اش درد میگیرد. همین که قدمی برمیدارم مامان جلو می آید:

_چیکار میخوای بکنی با این؟ زده به سرت هان؟ دیوانه شدی پاک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره دیوونه شدم. دیوونم کرد. میخوام با این بزنم لهش کنم. باید جلوی یه روانی توام روانی باشی تا بفهمتت. باید درست عین خودش رفتار کنی تا حریفش شی!

به سمت دوربین برمیگردم و فریاد میکشم:

_داری میبینی نه؟ مثل تک تک روزایی که نشستی از پشتِ همین دوربین به ریشم خندیدی!

مامان طوری نگاهم میکند که انگار دیوانه ای زنجیری مقابلش ایستاده.

جلوتر می روم و درست زیر دید دوربین می ایستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی دیگه نمیذارم هر کاری خواستی بکنی. منم میشم یکی لنگه ی خودت. کاری میکنم از نگرانی و ترس بمیری! اجازه نمیدم مفت مفت قایم شی و بشینی زندگیم و تماشا کنی. میشنوی؟

دندان روی هم میفشارم:

_خوب نگاه کن!

به سمت درخت وسط حیاط می روم و پا روی تنه اش میگذارم. همین که کمی بالا می روم مامان فریاد میکشد:

_گلبهار؟ صبر کن..رجب آقا تو یه چیزی بهش بگو. با این پاش داره از درخت میره بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را روی یکی از شاخه ها میگذارم و بالاتر می روم. در تمام عمرم آنقدر از درخت های بلند تر و مرتفع تر از این بالا رفته ام که این درخت کوچک برایم چیزی نباشد. چوب بیسبال را به سمت دوربینی که کمی آن طرف تر از شاخه ی درخت و روی میله ی چراغِ وسط حیاط رد شده دراز میکنم. جلوتر می روم و چند بار سعی میکنم تا بالاخره موفق میشوم با ضربه ی محکمی از کار بیندازمش. چراغش که خاموش می شود ، با احتیاط پایین می آیم و به سمتِ دیوار مشترک با خانه ی عمو رحیم می روم. اهلِ خانه بی حرف و بل تحیر نگاهم میکنند. نردبان

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک کنار دیوار را به دیوار تکیه می دهم و بالا می روم. با تمام توانم روی دوربین می کوبم. یک بار ، دوبار ، سه بار ، ده ها بار!

نفس نفس زنان پایین می آیم و چوب بیسبال را گوشه ای می اندازم. سمیرا خانم و امیرحسین با شنیدنِ سر و صدا ، نگران و مضطرب تا کنارِ در حیاط می آیند و آهسته از مادرم میپرسند "چه شده". رو به سمتشان با عصبانیت می گویم:

_از امروز به بعد هر کسی که آمارِ این خونه و آدماش و به ارن بده ازش نمیگذرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۴۷

به امیرحسین نگاه می کنم و تاکید می کنم:

_هر کسی!!

با ترس لبش را زیر دندان میگیرد و نگاهم میکند. پدرم بالاخره به حرف می آید:

_تمومش کن دختر!

قدمی جلو می آید و مقابلم می ایستد:

_کافی نبود هرچه با آبروی خودت و ما بازی کردی؟ هی سکوت کردم و گفتم خودش بالاخره کوتاه میاد. گفتم شکمِ بزرگِ مادرشه ، حال و روزشه

رمان بازار
romanbazar.ir

میبینه آروم میگیره. ولی انگار نه انگار!

بی حرف نگاهش می کنم.

_باید برات بشم پدری که از همه چی و همه کس محرومت میکنه؟ باید برات پدرسالاری کنم تا درست شی؟

مامان از پشت سر آرام صدایش می زند. با عصبانیت به سمتش برمیگردد:

_چیه؟ هی نگو بس کن بس کن. مگه دروغه؟ تن و بدنت از کِی داره میلرزه واسه این بچه؟

با دو دست محکم به سر خودش می کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منه خاک بر سر چند بار مردم و زنده شدم تا این بچه سالم برگرده اون روز؟ ساعت چنده هان؟ خودت نگاه کن ببین ساعت چنده؟ ازش بپرس روشنم کنه کجا بود تا این وقتِ شب!

ماهان جلو می آید و آرام می گوید:

_آقای عبادی آروم باشین. گلبهار دختر عاقلیه. خودش حواسش هست باید چیکار کنه. فقط..

_فقط چی آقا ماهان؟ شما بگو من چه کار کنم تو این شهر درندشت باهاش؟ صبر کنم و دم نزنم هر روز یه اتفاق تازه براش بیفته؟ بسوزم و بسازم بگم بچه م داره دنبالِ آرزوهاش میکنه و میخواد کسی بشه که اینجوری بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی رِه بشکونه و دیوانه شه؟
نمیخوام.. به مولا که نمیخوام کسی بشه!

لرزش صدایش حالم را خراب می کند.

_دیوانه شد. مارم دیوانه کرده با اون درس و آرزوهاش. دیگه نمیخوام.
بسشه هرچه درس درس کرد و لجبازی کرد.

جلو می آید و مچ دستم را میگیرد.
بدون اینکه مقاومت کنم پشت سرش راه می افتم. مامان سعی میکند جلویش را بگیرد اما نمیتواند. مرا به سمت عمارت میکشاند و داخل یکی از اتاق ها هل می دهد. فقط نگاهش میکنم. در سکوت و بی تفاوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینجا انقدر میمونی تا کارمان با این شهر و خونه تمام شه و برگردیم ده شنیدی؟ فکرِ درس و دانشگاهه از سرت بیرون کن و همینجا آروم بگیر. وِالا به خداوندیِ خدا کاری میکنم جفتمون پشیمون شیم!

می گوید و کلید را از پشتِ در برمیدارد. در را محکم میبندد و کلید را داخل قفل میچرخاند. خودم را روی زمین رها می کنم و سرم را میان دستانم میگیرم. میدانم که خوب میداند تهدیدهایش روی من کارساز نیست. میدانم میداند محال است همراهش برگردم حتی اگر به قیمت طرد شدنم از

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده تمام شود. او مرا میشناسد و من او را!

فقط حالم بخاطر بغض لعنتی و مردانه ی توی صدایش پر کشیده و خراب است. از اینکه اطرافیانم را اینگونه عذاب می دهم تا به چیزی که میخواهم برسم و تهش تنها چیزی که عایدم می شود سرابی بیش نیست.

چشمانم را میبندم و در دلم بارها تکرار میکنم.

مرا ببخش بابا! ببخش که هیچ وقت به حرف هایت گوش ندادم و برایت دخترِ قانع و سر به زیری نبودم. ببخش که همیشه باعث خجالتت شدم و خودم و اهدافم را در الویت قرار دادم. و ببخش

رمان بازار
romanbazar.ir

که باز هم قرار نیست مطابق میلت رفتار کنم و شاید قرار است بدتر و دردسرسازتر از همیشه شوم! اما اینبار تصمیم گرفته ام تمامم را وسطِ این میدون بگذارم. همان تمامی که روزی تک تکتان برای آرامشِ من از ارن دریغ کردید تا من با محبت و گرمای خانواده و او در تنهایی و تاریکی بزرگ شود!

حالا و در این نقطه ، حتی اگر بدنم از فرو رفتن ترکش های بی رحمانه اش سوراخ سوراخ شود ، حتی اگر مانند امشب ، بارها و بارها تک تک اجزای وجودم را همراه غرورم له و لورده کند تا از من و عشقم عبور کند ، باز

رمان بازار
romanbazar.ir

هم همینجا می مانم و تمامش نمی کنم!
اجازه نمی دهم برود! به هیچ قیمتی و
به هیچ وجه اجازه نمی دهم!

سرم را به یکباره بلند می کنم و به
نقطه ای خیره می شوم. هنوز یک
دوربین در ابتدای کوچه باقی مانده!

#پست۳۴۸

****

زنگِ واحدِ پیش رویم را میفشارم و
منتظر می مانم اما کسی پاسخگو نمی

شود. چندین بارِ دیگر و پشت سر هم زنگ را میزنم و تقریبا چند دقیقه طول میکشد تا بالاخره لای در باز شود. رزا با موهای ژولیده و چشم های پف کرده نگاهم می کند و بی حوصله چشمش را می مالد:

_خدایی پا شدی اومدی؟

در را هل میدهم و داخل می روم. تعادلش را از دست می دهد و به اجبار کنار می رود.

_آدرس گرفتم که بیام!

_اگه میدونستم انقدر بی کاری که پاشی هفتِ صبح بیای اینجا عمرا قبول نمیکردم آدرس بدم بهت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میکنم. تاپ خاکستری رنگ کوتاهش از یقه تا روی قفسه ی سینه لک دار و کثیف است. شلوارک کوتاه و آزادی هم پوشیده که پوشیدن و نپوشیدنش چندان فرقی باهم ندارند. موهایش را بالای سرش جمع کرده اما تمامش ژولیده و شلخته از لای کش بیرون زده و پشت سرش آویزان مانده.

_به بهونه ی دانشگاه زدم بیرون. نمیتونستم دیرتر بیام.

پوزخندی می زند و پشت به من به سمت حال می رود:

_جای ننه بابات بودم دست و پات و میبستم تا خودِ دهات پیاده برت

رمان بازار
romanbazar.ir

میگردوندم. بعد اون همه اتفاق چجوری هنوز بهت اعتماد میکنن؟

پشت سرش راه میفتم و همزمان به فاجعه ای که گویا نامش خانه است نگاه می کنم. جایی که بیشتر از خانه شبیهِ یک زباله دانیِ بزرگ است. بوی ترشیده و مانده ی مواد غذایی کل فضا را پر کرده. اطرافم ، از روی میز و مبل ها گرفته تا روی اُپن آشپزخانه ای که از مقابلش میگذرم ، پر است از ظرف های نشسته و پوست انواع خوراکی و پسماند غذا و شیشه ی دلستر و نوشیدنی های عجیب و غریب.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار یکی از کاناپه ها توقف میکند.
لباس زیر بنفشی را با دست برمیدارد و بی حوصله روی کاناپه ی دیگری پرت میکند.

_اینجا زیاد شکلِ خونه نیست. از اونجا که فقط منم که شبا واسه خواب برمیگردم!

مانتو و چند لباسِ ولو شده ی دیگر را هم گوشه ای پرت میکند و اشاره می دهد بنشینم.

_خونه داریمم خوب نیس!

تلو تلو خوران به سمتِ آشپزخانه ی ترکیده و بدبوی پشت سرمان می رود.
نگاهی به اطراف می اندازم و به اجبار

رمان بازار
romanbazar.ir

روی یکی از کاناپه ها مینشینم. از آشپزخانه بلند می گوید:

_چایی مایی ندارم من. دلستر میخوری؟

نگاهش میکنم. لبخند دندان نمایی تحویلم می دهد:

_از اون وطنی هاش!

_میشه بیای بشینی؟ اومدم اینجا حرف بزنیم.

یخچال را باز میکند و بطری شیر را بیرون میکشد:

_راستی شیرم داریم!

نگاهی به تاریخ رویش می اندازد و ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوپس! ولش کن...

بطری را داخل سینک می اندازد و همین که نگاه خیره ی من را میبیند بیرون می آید. به اُپن یک طرفه تکیه می زند و نگاهم میکند.

_میشنوم!

بی مقدمه می گویم:

_کمکم کن ارن و پیدا کنم!

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند.

_گم شده مگه؟

_گم نشده. ولی از من دوری میکنه. جاهایی که هستم نمیاد. فکر میکنه اگه فرار کنه و منو از خودش برونه همه چی بینمون تموم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سه روز یک ریز بهم پیام دادی ، راه به راه زنگ زدی و آدرس گرفتی که بیای اینا رو بگی؟ همینا رو پشت تلفن میگفتی جوابت و میدادم. زحمتت هم نمیشد.

_چه جوابی؟

_اینکه بیخیال شی.

از داخل پاکتِ سیگار ، سیگاری برمیدارد و گوشه ی لبش میگذارد. با فندک روشنش می کند و به سمت پنجره می رود.

_یه چیزی در مورد اِرِن هست که انگار خوب نفهمیدیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی پنجره را باز میکند و دود سیگار را بیرون می دهد.

_ارن وقتی بخواد کاری و شروع کنه اگه همه ی دنیا جلوش واستن بازم شروعش میکنه. وقتی هم بخواد چیزی و تموم کنه...

نگاهم میکند:

_دوباره همه ی دنیا رو کنار میزنه و تمومش میکنه!

نفسی میگیرم:

_یه چیزی هم در موردِ من هست که هیچ کدومتون نمیدونین. اونم اینه که تا وقتی خودم نخوام ، هیچ کس نمیتونه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که یه سرش به من و زندگیم مربوطه رو تموم کنه!

در سکوت نگاهم میکند و سر تکان می دهد.

_از من چی میخوای حالا؟ من چیکاره م این وسط؟

دستانم را روی کیفم مشت میکنم و صاف تر مینشینم:

_منو ببر همه ی جاهایی که ارن میره یا ممکنه بره. واسم مهم نیست چقدر خطرناکه یا چه جور جاهاییه. همین که به گوشش برسه اونجام یا خودش باشه و ببینه واسم کافیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویش بالا میپرد. خاکسترِ سیگار را بیرون پنجره میتکاند و می گوید:

_شوخی میکنی با من؟

مستقیم نگاهش میکنم:

_ وقت و نه حوصله ی شوخی ندارم. باید بهش یه درس حسابی بدم. باید بفهمه همیشه نمیتونه حرف و تصمیم خودش و به کرسی بنشونه و تنهایی واسه زندگیش تصمیم بگیره. اونم زندگی ای که دیگه فقط مالِ اون نیست!

نگاهش تغییر کوچکی میکند و یک طرف لبش کج می شود:

_انگار راستی راستی خاطرخواهش شدیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاقم را قورت می دهم.
_کمکم میکنی یا نه؟
جوابم را نمی دهد.

#پست۳۴۹

_میخوام از دانشگاهم یه ترم مرخصی بگیرم. خودت بهتر از هر کسی میدونی ارن چجوری بزرگ شده و چقدر سرسخته. اگه بخوام نرمش به خرج بدم و شل بگیرم چه فرقی با مادربزرگ و مادرم دارم؟ اونا هم بیست سال پیش به حرفِ یه بچه به حال خودش ولش کردن چون فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن بیشتر باعث عذابشن. اجازه دادن همه ی بچگیش تو تنهایی و عقده و کینه از ما بگذره.

سالایی که میتونست بهترین روزای زندگیش باشه! الانم سعی داره همون کارو کنه. فکر میکنه بودنش کنارم باعث بدبختیم میشه. فکر میکنه نحسه و اگه باهاش باشم نحسیس زندگی منم آلوده میکنه. فکر میکنه اگه دلم و بشکنه ، اگه ازم دور شه و دوباره خودش و تو گردابی که بود بندازه ازش دور میشم. خبر نداره من شبیه آدمای دیگه ی زندگیش نیستم که بگه برو و برم. بگه بمون و بمونم. وقتی یکبار تصمیم بگیرم پای چیزی و کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونم قولم و نمیشکنم. بابتشم هر کاری میکنم. درست یا غلط... هر کاری!

سیگارش را از پنجره بیرون می اندازد و پنجره را میبندد.

_تا حالا سعی کردی از نگاهِ ارن به این قضایا نگاه کنی؟

نگاهم میکند. اولین باریست که او را تا این حد جدی میبینم.

_به این فکر کنی که شاید همه ی دردش محافظت از تو نیست. شاید از اینکه مدام غرورش پیشت میکشنه ، از اینکه مدام جلوی چشمات تبدیل به آدمِ پست تر و بی ارزش تری میشه متنفره. کی دوست داره باعث و بانیِ

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگِ یه آدم شه اونم جلوی کسی که دوسش داره؟ بی تعارف بگو. فکر میکنی هر بار که میدیدیش یادِ اون اتفاق نمی افتادی؟ یکمم شده ازش متنفر نمیشدی؟

بی حرف نگاهش میکنم. کجخندی می زند:

_میشدی! عشق کیلویی چنده؟ تا وقتی یه چیزایی وسط باشه که مدام بکوبید تو سرِ هم.. تا وقتی آدمی که کنارته به پست ترینِ خودش رسیده باشه و دیگه نتونه احترامی واسه خودش و زندگیش قائل باشه دیگه کدوم عشق؟ کدوم کشک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_میتونستیم از پسش بر بیایم. شاید اون از خودش مطمئن نبود اما من بودم! آره شاید فراموش نمیکردم. شاید سخت بود اما وظیفه داشت کنارم بمونه تا کمکم کنه آروم آروم فراموش کنم. اما فرار کردن تنها چیزیه که بلده!

_میدونی ارن چه شکلیه؟

سر بالا میکند:

_یه چیزی تعریف کنم تا تهش و بخونی؟

منتظر نگاهش میکنم. به اطراف نگاه می کند:

_اون چند سالی که همراهِ من و مادرم تو یه خونه ی کوچیک زندگی میکرد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

اوضاع زندگی ما تعریفی نداشت. تازه تونسته بودیم با ارثی که از مرگ مادربزرگم بهمون رسید یه جای کوچیک برا خودمون رهن کنیم و از زیر منت و دِین مادربزرگم بیایم بیرون. اما حالا هم مجبور بودیم جای یه پیرزنِ مریض ، از یه پسربچه ی تخس و بداخلاق و کم حرف مراقبت کنیم. نه درسش و درست میخوند. نه جوابِ حرف کسی و میداد. مدام تو مدرسه و کوچه با بچه ها دعوا میکرد و با لب و دماغ خونی میومد خونه. هر وقت تلفن خونمون زنگ میخورد تن مامانم میلرزید چون میدونست فرداش باید بره مدرسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می زند:

_مادر گرام مشت مشت داروی اعصاب میخورد. روزا خواب بود ، شبا تو دورهمی های دوستای جدید و قدیمیش دنبالِ یه شاهزاده سوار بر اسب سفید بود که بتونه به قول خودش از این منجلاب بیرونمون بکشه. گاهی شبا که اصلا خونه نمیومد. میگفت خونه ی دوستمم ولی... بگذریم.

نگاهم میکند:

_همون شبایی که خونه بود هم تا میخوردم منو می زد. چپ میرفتم می زد. راست میرفتم میزد. نمره کم میگرفتم می زد. بلند حرف میزدم میزد.. گریه که میکردم بیشتر میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف و ناراحت نگاهش میکنم.
نفسی میگیرد:

_یه شب انقدر کتک خورده بودم که جونی واسم نمونده بود. بچه هم نبودم. بدنم داشت رشد میکرد و به بلوغ میرسیدم. بهش گفتم چرا میزنیم؟ چیکارت کردم مگه؟ میدونی چی گفت:

نگاهم میکند:

#پست۳۵۰

_گفت چون اون یتیمِ ذلیل مرده رو نمیتونه بزنه جاش منو میزنه که دلش خنک شه. گفت تا زمانی که به سن

رمان بازار
romanbazar.ir

قانونی برسه و بتونه سهم ارثش و بگیره باید تحملش کنه ولی خسته شد از اینکه با این همه بدبختی باید شکم دونفر و سیر کنه. گفت ارن شده آینه ی دقش و با وجودِ اون هیچ کس حتی سمتمونم نمیاد چه برسه بخواد ساپورتمون کنه. همینطوری که به حرفای مزخرفش گوش میدادم ارن و دیدم که از لای در نگاهم میکنه. اون شب آخرین باری بود که دیدمش. فرداش برا همیشه از پیشمون رفت.

به نوک ناخن هایش نگاه میکند و تلخ میخندد:

_عوضیِ خودخواه! هیچ وقت نگفت اما میدونستم فقط رفت که من دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

کتک نخورم. که ننه م زجر نکشه و بتونه با خیالِ راحت گزینه های احتمالی دور و برش و تست کنه.
بخاطر ما آواره ی کوچه و خیابون شد.
یه سال ازش خبر نداشتیم تا اینکه خبردار شدیم رفته سربازی. بعدشم که با پولی که بهش رسیده بود از ایران رفت و یه سالی خارج از ایران بود.
ولی حتی وقتی برگشت هم ، دیگه هیچ وقت سراغمون نیومد. نه مثل قبل باهم حرف زدیم ، نه هیچی بینمون مثل قبل شد. یه مدت که مامانم کلی بدهی بالا آورد مجبور شدیم بریم باهاش زندگی کنیم. ردمون نکرد ، اما حتی خونه نمیومد که چشمش به چشممون نیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

برا همینه که میگم ارن وقتی پرونده ی چیزی و ببنده ، هیچی نمیتونه وادارش کنه دوباره باز کنه!

از جایم بلند می شوم:

_اگه من وادارش کنم چی؟

نگاهم میکند. قدمی جلو می روم:

_میدونم توهم دلت نمیخواد ارن بیشتر از این خودش و درگیر زندگی وحشتناکی که توش دست و پا میزنه بکنه. خودت میدونی تهِ این راه هیچی نیست واسش جز تباهی. کمکم کن بتونم برش گردونم. قول میدم دار و ندارم و پای برگردوندنش بذارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنی اگه بشنوه کجاها میری و با من چجوری میپری برمیگرده؟

سر تکان می دهم:

_سری قبل ندیدی؟ هر چی و بتونه تحمل کنه درگیر شدنِ من و تحمل نمیکنه. چون دارم دقیقا کاری و میکنم که بخاطرش ازم فاصله گرفته.

_میدونی که من کجاها میرم و با کیا میپرم؟

مطمئن نگاهش می کنم:

_مهم نیست برام. گفتم که!

سر تکان می دهد. مکثی می کند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمکت میکنم ولی نه بخاطر ارن و تو و عشق مزخرفتون. فقط چون نمیخوام به کسی بدهکار بمونم. بابتِ جریان فیلم و مهمونیِ اون شب هنوز یکی بهت بدهکارم.

بالاخره نفس راحتی میکشم.

_یعنی کمکم میکنی؟

جلو می آید:

_آره ولی شرط داره!

مقنعه ی روی سرم را از پشت میکشد و دستی به موهای کوتاهم میکشد.

_هرچی من بگم گوش میدی! مطمئنا با این تیپ و قیافه و عین اوسکلا جاهایی که من میرم راهت نمیدن. اگه میخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

باهام بیای ، من میگم ، تو گوش میدی. افتاد؟

با مکث سر تکان می دهم:

_قبوله!

چرخی دورم می زند و دستش را به نوک موهایم می کشد:

_خوبه. پس اول از همه از موهات و تیپ و قیافت شروع میکنیم. جوری عوضت کنم که ارن سهله ، هیچ کدوم از بچه ها ازگوشه ی ذهنشونم نگذره همون دخترِ روستایی و اوسکولی!

با شک دستی به موهایم میکشم. سعی میکنم اجازه ندهم برق شیطنت آمیز توی نگاهش دلم را بلرزاند. سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم به اینکه قرار است چه پیش بیاید و تا کجا پیش بروم فکر نکنم. چون هیچ کس به اندازه ی من نمیداند که درونِ ارن ، با تمامِ دل رحمی ها و مهربانی هایش ، با تمام محبت ها و توجه های زیر پوستی اش ، هیولای سخت و شکست ناپذیری زندگی میکند که سالها از تمامِ سیاهی ها و بدبختی ها و تحقیرهای زندگی اش تغذیه کرده. هیولا هنوز هم همانجاست و اگر من هم مقابلش هیولا نباشم ، اگر مانند خودش مقابله نکنم و پا روی باید و نبایدهایم نگذارم ، هیچ شانسی برای شکست دادنش ندارم. اگر بخواهم به اعماق قلبش نفوذ کنم و به جوانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعیفی که لا به لای سنگهای سیاهِ قلبش بخاطرم روییده برسم ، باید این سد را بشکنم و از این مرحله ی سخت عبور کنم!

#پست۳۵۱

***

نگاهی به تماس های از دست رفته ام از طرف بابا می اندازم و با عذاب وجدان لبم را به دندان میگیرم. حتی اگر نخواهد تا آخر دنیا هم با من حرف بزند حق دارد. در این دو هفته ی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته که چندین بار به بهانه های مختلف از خانه بیرون زده ام ، تمام شب هایی که بعد از مهمانی ها به اجبار در خانه ی رزا ماندم و دروغ را به دروغ بافتم تا کمی هم شده از نگرانی شان کم کنم از خودم و سادگی آن ها خجالت کشیدم. نمیدانم واقعا حرف هایم را باور کرده اند یا تصمیم گرفته اند تظاهر به باور کنند اما ، با تمام خجالت ها و ناراحتی ها و عذاب وجدان هایم برایشان ، باز هم پشیمان نیستم. راه و روشی که پیش گرفته ام شاید عاقلانه و قابل توجیه نباشد اما اولین و آخرین راهیست که برای به دست آوردن دوباره ی ارن از دستم بر

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید. اگر امتحانش نکنم ، اگر تا آخرش تلاشم را نکنم باید تمام عمرم را مثل آن ها در حسرت و پشیمانی بگذرانم.

با کشیده شدن گوشی از دستم ، به سمت رزا برمیگردم. گوشی را داخل داشبورت مقابلم میگذارد و ابرو بالا می دهد:

_به این نیاز نداری فعلا!

_میذاشتی خاموشش کنم.

_واسه چی؟ که بابا مامانت بیشتر نگرانت شن؟ اینجوری حداقل میتونی بگی حواسم به درس بود گوشیمم سایلنت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی نگاهش میکنم. موهای کوتاه روی پیشانی اش با اسپری عجیب و زرق و برق داری که زده میدرخشد. سایه ی بنفش پررنگ پشت چشمش و خط چشم کلفتی که از رویش کشیده ، همراه با چند تار مژه ی بلند و رنگی گوشه ی چشمش ، آنقدر چهره اش را تغییر داده که هرچند بار هم نگاهش کنم ، باز هم نمیتوانم به چهره اش عادت کنم.

_نگران نباش. نهایتش آخر شب یه ویدیو کال میریم باهاشون. منم سر و صورتم و میشورم و تریپ مثبت ورمیدارم. میگم داریم درس میخونیم و

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا. مثل چند روز پیش که مجبورم کردی تلفنی با مادرت حرف بزنم!

سایه بان ماشین را با حرص پایین می دهم:

_هیچ کدوم گوشی پیشرفته ندارن.

پوفی میکشد. نگاهم که داخل آینه به خودم می افتد ، دوباره تمام تنم به لرزه می افتد. سایه ی طوسی پشت چشمانم و خط چشم امتداد داری که تا گوشه ی بالای پلکم می رسد و چشمانم را کشیده تر کرده ، همراه با رژ لب زرشکی رنگی که علی رقمِ جیغ و دادهایم ، با دست و دل بازیِ تمام و مثل مداد شمعی چندین بار روی لب هایم کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

، باعث شده تا شبیه هر کسی باشم جز خودم!

همین که دستم به سمت لبم می رود ، محکم پشت دستم می زند:

_دست بهش زدی نزدی!

سایه بان را بالا می دهد. عصبی نگاهش می کنم:

_اینبار خیلی زیاده روی کردی. حس میکنم شبیه عروس مرده ها شدم. مجبور بودم خودم و این شکلی کنم؟

سیگاری روشن میکند و شیشه ی ماشین را پایین میکشد.

_امشب جو فرق داره. بعدم اِرِن حتما میاد اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر بار داری همینو میگی. تا حالا چندین جا رفتیم. هر بارم گفتی امشب حتما میاد ولی نه اومد و نه خبری ازش شد!

دود سیگارش را بیرون می دهد و به سمتم برمیگردد:

_اوکی ولی اگه امشب اینجا نیاد اسمم و عوض میکنم!

با دست شال مشکی روی سرم را کنار میدهد و دستی به پایین موهایم میکشد:

_تو فقط حواست به کارات باشه.
اینجایی که اومدیم با قبلیا فرق داره.
حواست باشه به بادمون ندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را با اخم عقب میکشم و موهایم را مرتب میکنم. همین که دستم به زبریِ زیرش می افتد ، دوباره عصبی می شوم. از وقتی که ده سانت از پایین موهای پرپشتم را به طرز مزخرفی سفید کرده تا دور تا دورِ صورتم مانند جارو در هوا معلق بمانند ، دیگر نمیتوانم با هیچ گیره و کشی کنترلشان کنم. پنهان کردنشان از مامان و بابا حتی با وجود روسری هم سخت و طاقت فرسا شده. نمیدانم از نگاهم چه میخواند که سرخوشانه لبخند می زند. عصبی میگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_امیدوارم بیاد! وگرنه تلافیِ این همه روز شبیه دلقکا شدنا رو بدجوری در میارم ازت.

سیگارش را بیرون می اندازد:

_لیاقت نداری که. چه میفهمی از مُد و فشن؟ الان بگم شبیه دخترای توی انیمه شدی میفهمی یعنی چی؟ معلومه نمیفهمی. تو حتی نمیدونی انیمه چیه. ته تهش همون سیندرلا و راپونزل و دیده باشی. از مدل ضایع موهات معلوم بود. الحق که دهاتی هستی!

می گوید و سر برمیگرداند. ناراحت به نیم رخش نگاه میکنم. حرف های تندش ناراحتم نمیکند اما ، آنقدر دلتنگ ترم میکند که بغض غیر قابل کنترلی به

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویم هجوم می آورد. گاهی اوقات حس میکنم رزا نسخه ی مونثی از خودِ ارن است. شباهت های ریز و درشت بینشان ، تکیه کلام های مشترکشان و حرف های تندی که شبیه به حرف های ارن است حال خرابم را خراب تر می کند.

نفسی میگیرم و می گویم:

_نباید پیاده شیم؟

به نقطه ای خیره می شود و سر تکان می دهد:

_چرا.. کم کم وقتشه بریم تو!

از ماشین پیاده می شوم و کیف کوچکم را روی دوشم می اندازم. شلوار چرمی

رمان بازار
romanbazar.ir

که همراه با کت کوتاه چرم مشکی رنگ پوشیده ام زیادی برایم تنگ و معذب کننده است. با دست پارچه ی شلوار را کمی میکشم و همزمان صدای رزا را از کنارم میشنوم:

#پست۳۵۲

_دم ورودی هر چی پرسیدن من جواب میدم. از اونجا که تو فقط چنگر میدی سکوت کن و چیزی نگو. فهمیدی؟

_مگه چه جور جاییه اینجا؟ من سختمه با این لباسا!

نگاه کلافه ای به سر تا پایم می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس مثب ترین تیپِ امشب خودتی. برو دعا کن دلم به حالت سوخت و از این چیزا تنت نکردم!

به دامن کوتاه و تنگ خودش که همراه با جوراب شلواری زنبوری و بوت های مشکی ساقدار پوشیده اشاره میکند. دستش را مقابلم نگه میدارد و اشاره میکند از داخل آرنجش رد کنم. با تعجب نگاهش میکنم که خودش دستم را میگیرد و به آرنجش قلاب میکند. همانطور که مرا پشت سرش میکشد و همانطور که سعی میکنم با این بوت های پاشنه دارِ مزخرف درست راه بروم ، زیر لب می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت مجبورم کردی تا اینجاها پیش بیام اِرِن خان. حالا بچرخ تا بچرخیم. ببینم بازم تو سوراخت میمونی یا میای بیرون!

منظورش را دقیق نمیفهمم اما به طرز عجیبی من هم فکر میکنم امشب دیگر سر و کله ی ارن پیدا می شود. میتوانم احساس کنم می آید. امشب حتما می آید!

مقابل درِ ورودیِ خانه ی قدیمی که بیشتر شبیهِ متروکه ای رها شده در خارج از شهر است می ایستیم. مردی قد بلند و لاغر با موهای بلندی که مثل چسب به سرش چسبیده مقابل در ایستاده. با دیدنمان نگاه مشکوکی به

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا می اندازد. رزا دستم را محکم در میان بازو و پهلویش میفشارد و با اعتماد به نفس و خونسرد می گوید:

_با همیم!

پسر نگاهی به من می اندازد. تیپ و چهره اش عجیب و متفاوت است. زیرپوش مشکی رنگی که یقه اش تا روی سینه اش پایین آمده و از چند جا دریده شده را همراهِ شلوار تنگ آجری رنگی پوشیده. ساق بندهای مشکی رنگی هم دست کرده و انگشت هایش پر است از انگشترهای بزرگِ نقره ای رنگ. سیگار کنج لبش را برمیدارد و بدونِ حرف ، کنار می رود تا داخل برویم. همین که پا داخل خانه میگذاریم

رمان بازار
romanbazar.ir

، حس میکنم ریه هایم از بوی دود می سوزد. ورودیِ خانه دالان تنگ و تاریکیست که نورِ کمِ لامپِ بنفش رنگش ، به اندازه ای که فقط بتوانی جلوی پایت را ببینی یاری می کند.

رزا دستم را رها می کند و شال را از دور گردنم می کشد.

_دکمه های کتت و باز کن. انقدرم تابلو به این طرف اون طرف زل نزن!

دکمه هایم را باز میکنم و سعی میکنم طوری که گفت رفتار کنم. هرچند فضا به حدی عجیب است که بیشتر از مهمانی و پارتی ، مرا یاد خانه ی ارواح می اندازد. صدای تیز و گوش خراشِ گیتار برقی رفته رفته نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

تر می شود و همین که از چند اتاقکِ تو در تو میگذریم ، اطرافمان شلوغ تر می شود. برعکسِ مهمانی های قبل ، اینجا نه خبری از لباس های شیک و بوی عطرهای گران قیمت و رقص نور و دی جی است و نه خوراکی ها و مزه های آنچنانی و گارسون. حتی فضایش هم شبیه به فضای پارتی های شبانه نیست.

به دختر و پسرهایی که از کنارم میگذرند نگاه میکنم. لباس هایی که پوشیده اند یا پاره و وصله خورده است یا با زنجیر و کلی آویزِ ریز و درشت پوشیده شده. مدل مو و آرایششان هم آنقدر غلیظ و غیر معمولی است که من

رمان بازار
romanbazar.ir

و رزا در کنارشان نرمال به حساب می آییم.

همین که به فضای اصلی میرسیم ، رزا کنار گوشم می گوید:

_همینجا باش یه سر و گوشی آب بدم برگردم.

سر تکان می دهم و همراه با نفس عمیقی سرم را بالا میگیرم. سعی میکنم همانطور که رزا گفت باشم و مشکوک به نظر نرسم. هرچند دیگر کنترل چشمانم را از دست داده ام.

نگاهم اول به مرد مو بلند نیمه برهنه ای که درست رو به رویمان در حال نواختن گیتار برقی است میفتد و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

دورتا دورِ محیطِ نیمه تاریک و پر از دودی که تنها با چند چراغِ رنگیِ کم نور روشن شده است میچرخد. همه چیز اینجا درهم برهم و بهم ریخته است. حتی مهمان هایی که با همان ظاهرِ عجیب و غریب همراهِ آهنگ سر و دست تکان می دهند یا کسانی که دورِ میز کوچکی جمع شده اند و بیخیال و آسوده ورق بازی میکنند. و حتی کسانی که در فضاهای گوشه و کنارتر ، چشم بسته اند و جوری خودشان را به در و دیوار چسبانده اند که انگار کنترلی روی خودشان ندارند.

#پست۳۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

نعره ی بلندِ مردی که گیتار می زند باعث می شود از جا بپرم. نگاهش میکنم و پلکی می زنم. همراه با شور گرفتن ، لیوانِ نوشیدنی ای که دختری ریزنقش برایش آورده ، از بالا روی سرش میریزد و سرش را چند بار تکان می دهد. نوشیدنی از لای موهای بلندش تا روی نیم تنه ی بدون پوشِشَش میچکد. سرش را دایره وار میچرخاند و انگشتانش با سرعت بیشتری روی سیم ها تکان میخورند. سرم را برمیگردانم و اینبار درست گوشه ای دیگر، از دیدن صحنه ای غیر قابل باور ، نفسم در سینه حبس می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه موفق شوم چشم از آن دو بگیرم ، نگاهِ یکی از پسرها شکارم میکند و باعث می شود دست و پایم بخ ببندد. سریع برمیگردم و سعی میکنم حتی به اشتباه هم دیگر گذرِ چشمم به آن سمت نیفتد. اما کمی بعد اینبار در موقعیت دیگری از مسیرِ نگاهم ، دوباره میبینمش که به سمتم می آید. دست پسرِ کناری اش را پشت سرش میکشد و همراه پوزخند یک طرفه ای از کنارم میگذرد. خودم را کامل کنار میکشم و همزمان به پسر پشت سری اش نگاه میکنم. تقریبا هم سن و سالِ من است. بالا تنه اش بدون لباس است و ساسبند مشکی رنگی که به شلوارش

رمان بازار
romanbazar.ir

متصل است را از روی تنش پوشیده و پاپیونی مشکی رنگ دورِ گردنش بسته.

با حس لمس شانه ام ، به خیال اینکه رزاست سریع رو برمیگردانم اما به جای او ، دختری با لبخند نگاهم میکند. نصف موهایش را از بغل سرش تراشیده و روی بینی و گوشه ی لب و بالای ابرویش پر از پرسینگ های نقره ای رنگ است

تاپِ بدون بندِ نصفه و نیمه ی مشکی رنگی تن کرده. جرات نمیکنم پایین تنه اش را هم برانداز کنم. لیوان نوشیدنی را به سمتم میگیرد و با لبخند جذابی نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه عجیب و مشکوک به نظر نرسم لیوان را از دستش میگیرم و من هم لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش می دهم. دستش را که هنوز از روی شانه ام برنداشته بود ، نوازشگونه تا پشتم میکشد و سرش را نزدیک تر می آورد. کنار گوشم می گوید:

_تنهایی؟

همین که میخواهم جوابش را بدهم ، از سمتِ چپ کشیده می شوم و دستی محکم دور کمرم را محاصره میکند.

_با منه!

با تعجب به سمت رزا سربرمیگردانم. دختر بی حرف از کنارم میگذرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم خودم را کنار بکشم که رزا محکم تر مرا به سمت خودش میکشد:

_اگه نمیخوای دور و برت پر از آدمای کنجکاو شه دو دقیقه همینجوری بمون!

مقاومت نمیکنم و به سمتش سر برمیگردانم:

_تونستی چیزی بفهمی؟

دستش را جلو می آورد و همراه لبخند عجیبی موهای کنار صورتم را کنار می زند:

_دیگه شک ندارم امشب میاد!

_چطور مگه چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکی از رفیقای قدیمیش داشت با یکی حرف می زد. میگفت ارن بهش زنگ زده آدرس و پرسیده!

قلبم دوباره شروع به تپیدن میکند. نگاهی به اطراف می اندازم و مکثی میکنم.

_ارن قبلا هم میومده همچین جاهایی؟

نگاهم می کند:

_چطور؟

_اینجا یکم عجیبه. چطوری بگم..

_همه ی راک بازای تهران اینجا جمعن. با هر جنسیت و گرایش و اعتقادی. ولی مهم ترین ویژگیش اینه که اینجا هیچ کسی کاری به کارِ کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره. نه مارک لباست مهمه ، نه ماشین و وسیله ای که باهاش اومدی. نه حسابِ بانکیت و عقاید و باورات برا کسی مهمه. اکثرا آدمایی که اینجان از سمت جامعه و خانواده و دوستاشون طرد شدن. چندین ساله ماهی یه بار اینجوری دورِ هم جمع میشن و چند ساعتی و هر جوری که دوست دارن آزادانه حال میکنن. شدیدا هم مراقبن نخاله و نفوذی تو جمعشون نیفته.

به میزی که دورش ورق بازی میکنند اشاره می دهد:

_بازیشونم جالبه. هرکی با پارتنرش میشینه پای میز اما اونایی که کارتای مثل هم و انتخاب کنن میتونن باهم برن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش میکنم:

_کجا برن؟

میخندد:

_فضا! جاهای خوب!

تازه متوجه منظورش می شوم. با لبخند شیطنت آمیزی نگاهم میکند. خودم را با اخم کنار میکشم و باحرص می گویم:

_پس این ادا اطوارا رو برا همین درآوردی؟

_چطور مگه؟ دوست داشتی تابلو شه دنبال ارن اومدی اینجا؟

به سمتی اشاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین کی اینجا تنها اومده؟ هر کسی جفتش کنارشه. حالا یا جنس مخالف یا موافق!

#پست۳۵۴

بزاقم را قورت می دهم و دوباره به اطرافم نگاه میکنم. صدایش را دوباره از کنار گوشم میشنوم:

_اون موقع هایی که ارن و زیاد نمیدیدم از دوستام شنیده بودم چندین بار اومده تو جمعشون. بینشون محبوب هم بود. همه گیتار زدنش و دوست داشتن. یکبار یکی از بچه ها فیلمش و نشونم

رمان بازار
romanbazar.ir

داد. انقدر عین دیوونه ها زده بود که سیم پاره شده بود. از نوک انگشتاشم خون میچکید. اون موقع ها کله ش خیلی خراب بود. ندیدی اون موقع هاشو! یادمه تا مدت ها اون ویدیوش بین شاخای تهران دست به دست میشد و دنبالش بودن که دوباره بزنه. اما یه مدت طولانی دیگه تو جمعشون شرکت نکرده بود.

با ناراحتی به مردی که رو به رویم گیتار می زند نگاه میکنم. یعنی خشمِ سرکوب شده ی کدام یک از نداشته هاش را سرِ سیم های گیتار و انگشت هایش خالی می کرده؟ چقدر تنها و درد کشیده بوده در آن سالهایی که احتمالا

رمان بازار
romanbazar.ir

من زیرِ پای ننه جون نشسته بودم و در کمالِ آرامش و بی خبر از او و دردهایش ، داستان های قدیمی و محبوبم را برای هزارمین بار میشنیدم؟

_یکم ازش بخور!

به سمت رزا برمیگردم. به لیوان نوشیدنیِ توی دستم اشاره میکند. همین که میخواهم چیزی بگویم ادامه می دهد:

_زیاد نه! اندازه ای که دهنت بو بگیره!

با مکث نگاهی به او و لیوانم می اندازم و با شک بینی ام را جلو میبرم. بوی تندش چشمم و بینی ام را با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

میسوزاند. چشم میبندم و قلپی از نوشیدنی مینوشم. حس میکنم دهانم تا خود شکمم آتش گرفته. چهره ام جمع می شود و لیوان را به سمتش میگیرم. به اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته با تاسف تکان میدهد و لیوان را از دستم میگیرد. به نقطه ای درست پشت سرم خیره میشود و لب هایش کم کم کش می آید. همین که میخواهم برگردم ، مچ دستم را میگیرد و مانع می شود:

_برنگرد!

ضربانم بالا می رود و لب می زنم:

_اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان لبخند جواب می دهد:

_چی گفته بودم بهت؟

دست و پایم شل می شود. به چشمانش نگاه میکنم تا بتوانم از طریق چرخش مردمک هایش نزدیک شدن و موقعیت ارن را تشخیص دهم. همین که نگاهش به جایی در کنارم می رسد و لیوانش را به نشانه ی سلام با لبخند تکان می دهد ، قلبم از جا کنده می شود. کسی ازپشت به شانه ام تنه می زند و از کنارم میگذرد. سرم را برمیگردانم و بالاخره ازپشتِ سر میبینمش. بی تفاوت و آرام از کنارم میگذرد و جلو می رود و مرا با دنیایی از دلتنگی و دل شکستگی همان جا میانِ راه رها میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که مشغول نواختن گیتار برقی بود با دیدنِ ارن ، دست از نواختن برمیدارد و جلو می آید. ارن محکم دستش را به دستِ او میزند. همدیگر را صمیمانه جلو میکشند و شانه هایشان را به هم میزنند. لبخند می زند و همان گوشه مشغولِ صحبت و گپ و گفت با او و چند پسر دیگر می شود. قطع شدن صدای موسیقی باعث میشود صدای همهمه و بحث و خنده ی مهمان ها شنیده شود اما هرچه سعی میکنم نمیتوانم صدای او را واضح بشنوم. خصوصا که رزا کنارِ گوشم دوباره شروع به وراجی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونستم میاد! بالاخره از سوراخش کشیدمش بیرون. چیه؟ بهم ایمان آوردی؟

جوابش را نمیدهم. وقت برای جواب دادن ندارم. چشمانم آنچنان حریصانه سر تا پایش را میکاود که حتی برای پلک زدن هم وقت ندارم. موهایش از همیشه بلند تر و حالت دار تر شده. دوباره نیمی از موهایش را بالای سرش جمع کرده و چند گوشواره ی حلقه ای که این اواخر دیگر درگوش هایش نمیدیدم دوباره سر جایشان برگشته اند. تیشرت جذب مشکی رنگی را همراه با شلوار جین مشکی رنگ پوشیده. به زانوهای بیرون زده از

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوارش نگاه میکنم. به سگک های پلاستیکی سیاه رنگی که شبیه سگک بند کوله پشتی اند و دور تا دور پاهایش بسته ، به ردیفِ زنجیرهایی که از کمر تا ساق پایش روی هم افتاده اند و به دستکش های بی انگشتی که رویشان تیغ های آهنی خودنمایی میکند. و در آخر به دستبندهای چند لایه ی آویزداری که به جای دستبندِ من روی مچ دستش و رو به من دهن کجی میکنند!

به نظر می رسد همه چیز برایش سرِ جای اولش برگشته. به همان روزهایی بازگشته که من ، معنا و جایی در زندگی اش نداشتم. یعنی همینقدر راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

دورم انداخته؟ به همین راحتی فراموشم کرده که مرا نمیبیند و مقابل چشمانم با چنین بی تفاوتی لبخند می زند؟

_انقدر نگاش نکن. داری گند میزنی به همه ی زحمتامون!

_انگار اصلا بهش بد نگذشته! کیفش از قبل هم کوک تر شده!

قبل از اینکه رزا چیزی بگوید ، بی حوصله خودم را کنار میکشم و به دیواری تکیه می دهم. سرگیجه و درد معده امانم را بریده. چرا از آن زهرماری نوشیدم؟ مگر اصلا برایش مهم ام؟ آن هم وقتی حتی نیم نگاهی هم به سمتم نمی اندازد و بود و نبودم برایش اهمیتی ندارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۵۵

دست به سینه می شوم و از همان گوشه نگاهش میکنم. مرد گیتار برقی را از دور گردنش بیرون میکشد و چیزی دم گوشش میگوید. ارن بلند میخندد و قدمی عقب می رود. صدای خنده بلندش فضا را پر میکند. مرد دوباره چیزی میگوید و گیتارش را به دستِ ارن میسپارد. ارن با مکث سری تکان می دهد و به جای مرد در جای مخصوص قرار میگیرد و بعد از تنظیم

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن گیتار شروع به نواختن می کند. نگاهم میخِ حرکت انگشتانش روی تارهای گیتار می شود. پسری جلو می آید و میکروفون پایه داری را مقابلش میگذارد. جمعیتی که تا به این لحظه در حال و هوای خودشان بودند هم شروع به سر و صدا میکنند و واکنش نشان میدهند. انگار رزا در مورد محبوبیتش میانِ این جمع بیراه نگفته بود. تکیه ام را از دیوار میگیرم و جلو می روم. لیوانی نوشیدنی از روی میز کنارم برمیدارم و درست در تیرراس نگاهش می ایستم. میدانم مرا میبیند. میدانم اگر میانِ هزاران نفر هم ایستاده باشم با گوشه ی چشمم مرا تشخیص میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم بخاطرِ من آمده! گولِ این بی تفاوتی ها را نمیخورم! قدم دیگری جلو می روم. نگاهِ ارن میانِ خواندن جمله های انگلیسی که چندان خوب معنی شان را نمیفهمم بالاخره به من می افتد. نگاه مستقیمم باعث میشود او هم با خیرگی نگاهم کند. چشمانمان ثانیه های طولانی در هم قفل می شود. مقابل نگاهش لیوان نوشیدنی را بالا می آورم و بی توجه به تهوع و حال خرابم ، دهانم را تا جایی که میتوانم از مایع خنک و تلخ پر میکنم. احساس میکنم اسید در دهانم قرقره میکنم اما باز هم با پررویی تمام قورتش می دهم. از گلو تا نوک انگشت های پایم میسوزم و

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش میگیرم اما به روی خودم نمی آورم. ارن نگاهش را از صورتم میگیرد و به سیم های گیتارش میدوزد. شدت آهنگ بیشتر و بیشتر می شود و تکان انگشت هایش روی تارها محکم تر و خشن تر.

برایم مهم نیست مجبور شوم مقابل چشمان بی تفاوتش تا کجا پیش بروم. باید بداند بدونِ او ، درست همان جایی ایستاده ام که از ترسش تنها رهایم کرده. همان چیزی شده ام که از شدنش ترسید و بیخیالم شد. شاید آن وقت بفهمد که زندگی و امنیتِ من در گروی بودن و نبودنِ او نیست. شاید بداند برای منی که کامل درگیر او و دنیایش شده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر فرار و دوری معنایی ندارد. و شاید بفهمد که دیگر نمیتواند بیشتر از این از من و بودن در کنارم دوری کند!

کمی دیگر از نوشیدنی که حالا حس میکنم تلخی اش کمتر از قبل شده مینوشم و همزمان صدایی از کنارم میشنوم:

_بیبی؟

سریع سربرمیگردانم. پسری با موهای بلوند و چشمان سرمه کشیده لبخند زنان نگاهم میکند. چشمانم از لباسِ توری و چسبناکی که تن کرده تا روی کارت هایی که به شکل دسته ای منحنی مقابلم نگه داشته پایین می رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکی بکش بازی کنیم بیبی!
به کارت ها نگاه میکنم که بر خلافِ روتینِ همیشگی که در فیلم ها دیده ام ، عکس و شکلشان به سمتِ من است.
ابرو بالا می دهد:
_کدوم؟
میخواهم رو برگردانم که ناگهان یادِ ارن می افتم. احتمالا مرا زیر نظر دارد. مرا میبیند! نباید بی گدار به آب بزنم. نباید جا بزنم!
نگاهی به کارت ها و شکل هایشان می اندازم. حس میکنم چشمانم تار میبینند. چند بار پلک میزنم و همین که دستم را برای برداشتنِ کارتی جلو میبرم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی جلو می آید و قبل از من کارتِ A سیاه رنگ را بیرون میکشد.
سربرمیگردانم. ارن بدونِ نگاه به من و با نگاهی خیره به پسر ، کارت را میانِ دو انگشتش میگیرد و محکم به سمتش پرت می کند. قبل از آنکه بفهمم چه شده مچ دستم را محکم میگیرد و مرا پشت سرش به سمتی میکشاند. حتی رزا را هم از سرِ راهمان کنار میزند و مرا میان راهروی تاریکی رها میکند.
مقابلم می ایستد و مستقیم و بی حرف نگاهم میکند. چند بار پلک میزنم.
نمیدانم چرا دنیا دور سرم میچرخد.
حس میکنم ارن مدام جایش را در اطرافم عوض میکند. اما نگاهش از

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام آن نقاط به همان شکل روی صورتم خیره مانده. بی اختیار میخندم:

_دیدی بالاخره اومدی!

همین که حرف میزنم صورتش را جمع میکند. چشمانش روی موهایم ، لباسم ، چشمانم به گردش در می آید و حالت نگاهش عوض می شود اما هنوز هم چیزی نمیگوید. دستم را به سمت دستش میبرم و به مچ دستش می رسانم.

_گفته بودی درش نمیاری!

دستش را عقب میکشد و با دست دیگری موهایش را عقب هل می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنی از شرِ من خلاص شدن راحته؟

نچی میکنم:

_ازین به بعد جلوت و نمیگیرم. منم هرجا بری میرم. این راهیه که انتخابش کردم.

درِ کوچکِ مقابلمان را با خشونت باز میکند و داخل هلم می دهد. تعادلم را با گرفتن دیوار حفظ میکنم.

_چیکار میکنی؟

#پست۳۵۶

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به کاشی های اطرافم می اندازم و میخندم:

_چیه؟ اینبارم میخوای اینجا تحقیرم کنی؟

بی انعطاف می گوید:

_هر کوفتی که خوردی و بالا بیار زود!

_چرا؟ مگه به تو ربطی داره؟

دستش را با کلافگی روی صورتش میکشد. جلو می روم و مقابلش می ایستم:

_جواب بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به من هر دو دستش را روی روشویی میگذارد و عصبی خم می شود. برش میگردانم:

_با توام!

عقب هلم می دهد:

_با اعصاب من بازی نکن گلبهار .

بالا بیار!

خیره نگاهش میکنم:

_نمیارم!

چشمانش تنگ می شود:

_نمیاری؟

تخس و بی ترس ابرو بالا می اندازم. با حرکتی آنی سرم را روی روشویی خم میکند. هرچه میخواهم سرم را بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورم اجازه نمیدهد. شیر آب را باز میکند و چند مشت آب روی صورتم میپاشد. همین که دهنم را باز میکنم انگشتش را تا ته توی حلقم فرو میبرد. حس میکنم تمام جانم میخواهد از معده ام بالا بیاید. عوق میزنم و تمام مایع تلخ و بدبو و سوزاننده را بالا می آورم. محکم چند بار پشتم می زند. خودم را با خشونت کنار میکشم و داد میکشم:

_ولم کن لعنتی!

بی حرف نگاهم میکند. جلو میروم و سینه به سینه اش می ایستم:

_فکر کردی چون امشب اومدی تمومش میکنم؟ نمیکنم. هرجایی که میرفتی میرم. هر کاری که میکردی و

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم. بهت نشون میدم نمیتونی واسم تصمیم بگیری. بهت نشون میدم لجبازی و نا خلفی یعنی چی!

چشمانش کاسه ی خون می شود:

_برام مهم نیس چه غلطی میکنی.

شانه هایم را میگیرد و به عقب هدایتم میکند:

_هر کاری میکنی دور از چشمِ من باشه! چون دیدنت گند میزنه به حس و حالم. گند میزنه به حالِ خوبم. میتونی بفهمی؟

فریاد میکشم:

_بشین و ببین چیکار میکنم. با خودم ، با زندگیم و خانواده م. با همه. میشم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی لنگه ی خودت تا بفهمی چه حسی داره که یکی جلو چشمات گند بزنه به زندگیش. میشنوی؟

بعد از مکثی طولانی ، درِ پشت سرش را با خشونت باز میکند و انگشت اشاره اش را رو به من بالا می آورد:

_فقط دور و برِ من نباش. هر غلطی دوست داری بکن ولی دور از من و دور و بریام. فهمیدی؟

میگوید و بی معطلی بیرون می رود. میخواهم دنبالش بروم. هنوز حرف هایم تمام نشده اما درد معده و تهوع امانم را میبرد. دستم را به روشویی میگیرم. معده ام مدام جمع می شود و عوق می زنم. سرم هم هنوز گیج می رود. لعنت

رمان بازار
romanbazar.ir

بر تو ارن. هم بر تو و هم دور و بری های دیوانه تر از خودت!

آنقدر حالم خراب است که نمیفهمم رزا کِی داخل آمده. مرا چطور بیرون برده و اصلا کِی از آنجا خارج شده ایم. بادِ سرد که لای موهایم میپیچد ، چشمانم را با زور باز میکنم. دستانم را که بی اراده و محکم دور معده ام پیچیده ام از هم باز میکنم و به رزا که در حال رانندگی است نگاه می کنم. نیم نگاهی به من می اندازد:

_خوبه ، هنوز زنده ای!

چشمانم را میمالم:

_کجاییم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز مونده برسیم. یکم دیگه بخواب!
کتش را رویم می اندازد:
_اینم بکش روت. شیشه رو باز گذاشتم مستی از سرت بپره!
چشم میبندم و کت را تا گردنم بالا میکشم. آرام لب می زنم:
_مست نیستم.
_اره میدونم!
مکثی میکند و اینبار بلند تر می گوید:
_بهت گفتم یه قلپ کوچیک بخور دهنت بو بگیره. معلوم هست چه غلطی کردی؟ دو ساعت تموم تو دسشویی عوق زدی. تقصیر منه که با یه بی

رمان بازار
romanbazar.ir

جنبه ی احمق پاشدم اومدم همچین جایی!

هیچ کدام از چیزهایی که میگوید را به یاد نمی آورم. سرم در حال ترکیدن است و تنها چیزی که بخاطر دارم نگاهِ بی رحمِ ارن است. بدون اینکه چشم باز کنم دوباره زمزمه می کنم:

_بهم گفت برام مهم نیست چه غلطی میکنی. فقط جلوی چشم من نباش!

جواب نمی دهد. دوباره لب می زنم:

_انگار واقعا دیگه براش مهم نیستم.

_جفتتونم احمقین. منم از شما احمق ترم که عینِ گاو واستادم وسطتون.

انگشتم را پایین شیشه می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفت برام مهم نیس چه غلطی کنی!

_واسه همون آسِ پیک کشید برات؟

سر برمیگردانم و یکی از چشمانم را باز میکنم. پوزخند یک طرفه ای می زند:

_چه میفهمی تو آخه؟

لب بالا میکشد و ادامه می دهد:

_کارتی که از لای دست اون پسره کشید و میگم. ندیدیش؟

منگ و گیج نگاهش میکنم. عصبی نفسش را بیرون می دهد:

_تو جمع راک بازای اونجا هر کی اهل بازیه تعصب خاصی رو پارتنرش نداره. قانون بازی و که گفتم بهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر اینکه کسی از لای کارتا آس پیک بکشه بیرون و حد و حدود مشخص کنه. اون وقت دیگه کسی کاری به کار خودش و پارتنرش نداره!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند:

_یعنی فقط مالِ منه!

حس میکنم کل تنم به یکباره داغ و ملتهب می شود. چند ثانیه بی حرف و غرق فکر نگاهش می کنم. شیشه ی سمت خودش را هم پایین میکشد و دستش را کلافه روی پیشانی اش میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تقصیر خودمه. خودم کردم! بگو بیکار بودی خودت و انداختی وسطِ دوتا خرِ نفهم؟

هنوز هم بی حرف نگاهش میکنم. نگاه پر حرصی بهم می اندازد و کتش را تا روی صورتم بالا میکشد:

_بگیر بکپ اونجوری نگام نکن!

چشمانم را با لبخندِ نامحسوسی میبندم و دیگر چیزی نمیگویم.

#پست۳۵۷

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با لگدهای پیاپی و محکمی که به پهلویم میخورد ، لای چشمانم را باز میکنم.
رزا با اخم های درهم درست بالای سرم ایستاده و مثل شمر نگاهم میکند.
سرم هنوز هم سنگین است و شقیقه هایم تیر میکشد. کش و قوسی به تنم می دهم و چشمانم را می مالم.
_ولت کنن تا بوقِ سگ میخوابی نه؟ خوبه حالا دو سه قلپ بیشتر نخوردی. که همونم بالا آوردی! جای من بودی چیکار میکردی؟
آرام نیم خیز می شوم:
_ساعت چنده؟
گوشی ام را روی پایم می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوازده ظهر! بیا. با پدرت صحبت کردم. از کله ی سحر انقدر زنگ زد نذاشت دو دقیقه کپه ی مرگم و بذارم.

گوشی را برمیدارم و به تماس های بی پاسخ نگاه میکنم. علاوه بر شماره ی بابا ، شماره ی سمیرا خانم هم بین تماس های از دست رفته است. با نگرانی رو به رزا میگویم:

_چیزی شده؟

شانه بالا می اندازد و به طرف آینه ی قدی اتاق می رود.

_از من میپرسی؟ من فقط جواب دادم که فکر نکنه بلا ملایی سرت اومده. بیدارتم نکردم با صدای خمار جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

ندی. گفتم تا صبح درس میخوندیم و دم صبح گرفتی خوابیدی.

به سمتم برمیگردد:

_اما صداش یه مدلی بودا... انگار یه چیزی شده بود ولی نمیخواست به من بگه. چون گفت پا شد بگو حتما بهم زنگ بزنه!

سریع شماره اش را میگیرم اما قبل از فشردن دکمه ی تماس مکثی میکنم. از دروغ گفتن به او خسته و متنفرم! نفس کلافه ام را بیرون میدهم و همراه با مالیدن شقیقه هایم ، سراغ شماره ی سمیرا خانم می روم. بعد از چند بوق جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو؟

صدایش آرام و نجواگونه است.

_الو سمیرا خانوم؟ خوبین؟ زنگ زده بودین بهم؟

نفسی میگیرد. حس میکنم صدای ضعیف گریه ی بچه ای را میشنوم.

_یه لحظه گوشی...

می گوید و سکوت میکند. بعد از چند ثانیه اینبار بلندتر جوابم را می دهد:

_معلوم هست کجایی تو دخترم؟ از دیشب من و پدرت صدبار بهت زنگ زدیم. تو که مادرِ پا به ماه داری نباید یه بار گوشیت و جواب بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم هرّی پایین میریزد. نیازی به پرسیدن نیست. دیگر تا تهش را خودم میخوانم.

_برادرت دیشب دنیا اومد. شکر خدا که صحیح و سالمه. حال مامانتم خوبه الحمدالله!

چشمانم را میبندم. قطره اشکی از گوشه چشمم پایین سُرمیخورد و آرام میپرسم:

_ببخشید. من.. معذرت میخوام.

_اشکالی نداره. پاشو سریع بیا خودت و برسون. من باید برم جایی. مادرت فعلا بدون همراه نمیتونه بمونه. آدرس

رمان بازار
romanbazar.ir

و واست میفرستم مستقیم با اسنپ بیا.
باشه دخترم؟
"چشم" خفه ای می گویم و تماس را قطع می کنم. باورم نمی شود. دیشب که من غرق خودم و مشکلات خودم بودم و بی خبر از همه جا گیج و منگ و بی حال گوشه ای افتاده بودم ، مادرم تک و تنها درد زایمان را تحمل میکرده! درست مثل تمام آن نُه ماهی که تمام مشکلاتش را تک و تنها به دوش کشید و دم نزد. قطعا ناخلف ترین بچه ی دنیا خودِ منم. منی که همیشه کانون توجه خانواده ام بودم اما نه تنها هرگز نتوانستم مونس و کمک حالشان

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم ، بلکه همیشه دردی روی دردهایشان شدم.

رزا دست به سینه نگاهم میکند. دستم را روی گونه ام میکشم و از جایم بلند می شوم.

_چت شد یهو؟ چی گفت همسایه تون؟

سر تکان می دهم:

_باید برم!

نگاهش میکنم:

_برادرم دنیا اومده. دیشب!

لب هایش را جمع می کند:

_اُه! مبارکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت لباس هایم که تا شده روی تخت رها کرده ام می روم و بی حوصله می گویم:

_میشه بری بیرون لباس عوض کنم؟

_واسه همین هی بهت زنگ میزدن؟

شماتت بار نگاهش میکنم.

_میری؟

لبهایش را جمع میکند و با مکث از اتاق بیرون می رود. همین که شلوارم را عوض میکنم ، صدای زنگ واحد به صدا در می آید. آن هم نه یکبار ، بلکه بارها و بارها. با وحشت به در خیره ام که به یکباره باز می شود. رزا

رمان بازار
romanbazar.ir

با رنگِ پریده داخل اتاق برمیگردد و می گوید:

_گاوم زایید. بدبخت شدم!

شوکه نگاهش میکنم:

_چرا باز نمیکنی درو؟ کیه مگه؟

_طلبکارای ننم! تف تو ذاتشون حرومی های بی شرف. چطوری آدرس اینجا رو پیدا کردن؟ چند ماه نمیشه اثاث کشی کردم.

دستی میان موهایش میکشد و در اتاق به چپ و راست می رود. صدای زنگ دوباره بلند می شود.

_الان چیکار باید کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی. در و باز نمیکنیم تا گم شن برن. در و که نمیتونن بشکنن. بالاخره خسته میشن گم میشن میرن.

_شاید تا فردا نخوان برن. اون وقت تکلیف چیه؟ من باید برم بیمارستان!

عصبی نگاهم میکند:

_به درک.. فکر کردی واسم مهمه چه غلطی باید بکنی؟ اگه بگیرنم کلکم کنده ست. تا ماشینم و نگیرن و لختم نکنن ول کن نیستن!

#پست۳۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم سرم گیج می رود. از صدای زنگ واحد مشخص است خیالِ کوتاه آمدن و برگشتن ندارند. نمیتوانم بیشتر از این وقت را تلف کنم. باید هرچه سریعتر خودم را به بیمارستان برسانم. خانه ی رزا طبقه ی اول است و از ابتدای ورودی تنها هفت هشت پله تا طبقه ی اول فاصله دارد. پرده را کنار میدهم و پنجره را باز میکنم. نگاهی به ارتفاع پنجره تا زمین می اندازم. همانطور که فکر میکردم ارتفاعش زیاد نیست. حداقل نه برای منی که از دیوارِ باغ بارها و بارها پایین پریده ام.

_چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول جمع کردنِ کیف وسایلم می شوم.

_تو رو نمیدونم ولی من باید همین الان از این خراب شده برم بیرون. وگرنه مادرم تا عمر دارم منو نمیبخشه!

مچ دستم را میگیرد:

_من چی پس؟

دستم را عقب میکشم:

_به من چه؟ انقدر بشین تا برن. کاری داری مگه؟

شالم را سر میکنم و دوباره به سمت پنجره می روم.

_صبر کن. منم میام!

به سمتش برمیگردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیوونه شدی؟ اگه نتونی بپری..

_اگه تو میتونی منم میتونم. دو دقیقه وقت بده وسیله هام و جمع کنم.

_چه وسیله ای؟

چشم جمع می کند:

_خیال کردی حالا که آدرسم و پیدا کردن راحتم میذارن؟ دیگه نمیتونم اینجا بمونم.

لبخند حرص درآری می زند:

_یه مدت باید تحملم کنی. البته اگه هنوزم دنبال ارنی و کمکم و نیاز داری!

میگوید و مشغول جمع کردن وسایلش می شود. زنگ خانه همچنان پشت سر

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به صدا در می آید. رزا فحش رکیک زیر لبی میدهد و کنارم می ایستد:

_شانس آوردم دیشب ماشین و نیاوردم تو پارکینگ. همین پشت پارکه.

نگاهی به ارتفاع میکند و عقب می رود:

_شِت! واقعا میخوای بپریم از اینجا؟

بند کیفم را از دور سرم عبور می دهم:

_کسی مجبورت نکرده!

_صبر کن نرو. اگه اول تو بری من جرات نمیکنم بپرم.

_اگه اون پایین نباشم سخت تره برات. ممکنه تعادلت و از دست بدی. اول من

رمان بازار
romanbazar.ir

میپرم. بعد تو بپر من میگیرمت زمین نخوری.

می گویم و پایم را از حفاظ عبور می دهم. نفس عمیقی میکشم و با حرکتی آنی پایین میپرم. استخوانم به صدا در می آید و مچ آسیب دیده ام تیر میکشد. با این همه سریع به بالا نگاه میکنم و با دست علامت می دهم بیاید. نگاه با ترسی به اطراف می کند و بعد از کلی این پا و آن پا ، اول ساک وسایلش را پایین می اندازد و بعد هم بالاخره خودش میپرد. لحظه ی آخر دستش را محکم میگیرم اما تعادلش را از دست میدهد و باعث میشود هردو باهم پخش زمین شویم. آی بلندی میگوید و به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنج پاره شده و خونی اش نگاه می کند.

_خوبی؟

صورتش را با درد جمع میکند:

_خوب به یه ورم.. پاشو جمع کن بریم تا نیومدن! بگیرنمون تیکه بزرگمون گوشمونه!

از جایم بلند می شوم و لباس هایم را میتکانم. رزا لنگان لنگان به سمتِ پشت خانه می رود و با احتیاط سوار ماشین می شود. کنارش مینشینم و قبل از آنکه کسی متوجه بشود با سرعتِ برق ماشین را از جا میکنیم. تپش قلبم بالاخره به ریتم نرمالش برمیگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پشت سرمان میکنم و میگویم:

_مگه مامانت چقدر بدهی داره؟ چرا قانونی حل نمیکنن و میان در خونتون؟

پوزخندی می زند و به آرنجش نگاه میکند:

_کدوم قانونی دلت خوشه ها؟ از کی تاحالا قانون به بدهی های قمار هم میرسه؟

نگاهم میکند:

_یه چیزایی هست که امثال تو ازش بی خبرن. سعی نکن بفهمی چی به چیه. ولش کن.

نفس بلندی میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مادرِ تو برات داداش میزائه. مالِ منم قرض و بدبختی!

ناراحت نگاهش میکنم. به نظر می رسد زنده بودنِ مادرِ رزا فرق چندانی به حالش نکرده و او هم به اندازه ی ارن تنها و پر از کمبود بزرگ شده.

_داشبورت و باز کن یه دستمال مرطوب بده بهم!

جعبه ی دستمال مرطوب را باز میکنم و به سمتش میگیرم. دستمالی بیرون میکشد و همانطور که یک چشمش به خیابان است ، روی آرنجش میکشد.

_پدرسگا... امیدوارم همتون از دم خواجه شین. مرد نیستین که میاین دمِ

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ خونه ی یه دختر شاخ و شونه میکشین. لاشیا!

از دیدن چهره ی جمع شده اش صورت من هم جمع می شود. داخل کیفم به دنبال چسب زخم میگردم اما پیدا نمیکنم. یاد زمان هایی می افتم که بخاطر ارن همیشه کنارم چسب زخم داشتم و حالا... انگار من هم خیلی زود به نبودنش عادت کرده ام!

_بگیرش!

سربرمیگردانم. رزا دستمال را به سمتم میگیرد و به صورتم اشاره می کند:

_اینجوری بری بیمارستان مامانت وحشت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۵۹

سایه بان را پایین می دهم و همین که چشمم به آرایش پخش شده و رژ لب پخش شده و سیاهی های دور چشمم می افتد ، آه از نهادم بلند می شود. دستمال مرطوب را با دقت دور چشم و لبم میکشم و آرایش های باقی مانده از شبم را پاک میکنم. مشغول مرتب کردن شال روی سرمم که

صدای بلند و پر حرص رزا غافلگیرم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ف**اک تو اون مغزِ بی مغزت کثافت!

می گوید و محکم پا روی ترمز میگذارد. یک دور تا نزدیکی شیشه ی جلو می روم و برمیگردم. با وحشت نگاهش می کنم و عصبی می گویم:

_چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

گوشی موبایلش را به سمتم میگیرد و فریاد میکشد:

_بیا.. خودت بخونش!

نگاهی به پیام می اندازم.

"کادوم و دوست داشتی؟ حالا دوباره قاتیم شو ببین اینبار چجوری قاتیت میشم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را بالا میبرم و با ناباوری زمزمه می کنم:

_ارن؟

_خود بی ناموسش بود. باورم نمیشه تونست همچین کاری باهام بکنه!
امیدوارم این یکی هم مثل همون بی شرفا به زودی خواجه شه!

ماشین را به حرکت در می آورد و همانطور که با دست به فرمان میکوبد چند فحش رکیک نثار ارن میکند.

_همه ی اینا تقصیر توئه! یا نه. تقصیر خودمه که خر شدم و گفتم کمکت میکنم. با اینکه خوب میدونستم اون الدنگ اصلا آدم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و سردرگم میپرسم:

_چرا باید همچین کاری کنه؟

_واسه اینکه بهم درس بده که دیگه نبرمت جایی. واسه اینکه دیگه نتونی تلپ شی خونه ی من و به خیال خودش جفتمون و تو مشتش بگیره!

دستم را عصبی مشت میکنم. رزا پوزخند صداداری می زند:

_ولی واسش دارم. نباید پا رو دُمم میذاشت. فقط واستا و نگاه کن چیکارش میکنم.

به سمتم برمیگردد:

_آخر هفته میریم پیستِ مسابقه. نمیخواستم کار و تا اونجاها بکشونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چون مسابقه و پیست شبیهِ پارتی و مهمونی نیست. خطر داره. ترکِ موتور مسابقه ای نشستن جیگر میخواد. داری جیگرشو؟

در سکوت نگاهش میکنم.

_خوب فکرات و بکن بهم بگو. اخرین کاری که میتونم برات بکنم همینه. اگه با وجود رفتنت به همچین جایی ارن بازم کوتاه نیاد یعنی کلا تا حالا بالا سرِ قبری فاتحه میخوندیم که اصلا مرده توش نبوده. یعنی به کل بیخیالت شده و مرده و زنده ت واسش مهم نیست!

_میام!

سریع به سمتم برمیگردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر زود تصمیم نگیرا.. بهت گفته باشم اونجا..

_میدونم چجور جاییه. یکبار مسابقه دادم!

با مکث سر تکان می دهد و به رو به رو خیره می شود:

_خب خوبه پس! عالی شد. بهش نشون میدم دنیا دست کیه. مرتیکه ی آشغالِ روانی!

#پست۳۶۰

***

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که پاهایم را آرام تکان می دهم. انگشت اشاره ام را جلو میبرم و نوازشگونه روی دستِ کوچک و مشت شده ی احسان میکشم. سریع دستش را باز میکند و انگشتم را شکار میکند. لبخندی به وسعتِ تمام دنیا روی لبهایم نقش میبندد و دلم قنج می رود. طی این چند روز آنقدر این کار را تکرار کرده ام که حتی شب ها هم موقعِ خواب ، جای انگشت های کوچکش دور انگشتم گزگز میکند. تا قبل از آنکه او را در بیمارستان و مچاله شده میانِ آن پتوی آبی رنگ ببینم ، هیچ حس خاصی به حضورش نداشتم. انگار هنوز باورم نشده بود که خانواده مان چهار نفره

رمان بازار
romanbazar.ir

شده. اما حالا و تنها بعد از گذشتِ چند روز ، آنچنان مرا وابسته و شیفته ی خودش کرده که وقتی چند ساعت مشغول کارم و نمیبینمش ، حس میکنم چیزی گم کرده ام. مدام اطرافِ او و مامان پرسه می زنم و اکثر کارهای مربوط به او را خودم میرسم.
حضورش میان لحظه های سخت و پراز دلتنگی زندگی ام ، مثل باریدن باران خنکی در اوج گرمای تابستان است. تنها چیزی که باعث می شود نفس بکشم و بتوانم لابه لای دردهایم لبخند بزنم.

همین که سرش را تکان میدهد و با کج و کوله کردن لب هایش به دنبالِ شیر

رمان بازار
romanbazar.ir

میگردد ، سریع به مامان نگاه میکنم. نگاهِ مامان با محبت و عشق رویمان خیره مانده.

_فکر کنم بازم شیر میخواد!

مامان نیم خیز می شود. احسان را با احتیاط به آغوشش میسپارم و متکای پشتش را مرتب میکنم. او مشغولِ خوردن میشود و من محو تماشای او.

_انقدر دوسش داری؟

با لبخند سر تکان می دهم:

_شبیهِ بابا نیست؟ انگار بابا رو کوچیک کردن. خصوصا کله ش که مربعیه!

مامان با خنده نگاهش میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم و ابروش شبیه توئه ولی. خصوصا ابروهاش. یکم هم شبیه خدا بیامرز ننه جونه.

لبخندم بوی غم میگیرد. اگر ننه جون بود و او را میدید ، اگر فقط چند سال دیرتر از میانمان می رفت و احسان هم میتوانست طعم آغوش های نرم و بی مانندش را بچشد...

از جایم بلند می شوم و به آشپزخانه می روم. برای مامان از تمام میوه ها پوست میکنم و تکه تکه شده در بشقاب میچینم. وقتی دوباره برمیگردم ، احسان آرام و آسوده کنارش به خواب رفته. با خنده لب میزنم:

_همین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولش همتون همینین. کم کم میخورید و تند تند گشنه میشین. فک تون جون نداره که.. خسته میشه!

با احتیاط کنارش مینشینم و بشقاب میوه را روی پایش میگذارم. مامان مکثی میکند و نگاهش را به راهرو میدوزد. مسیر نگاهش را دنبال میکنم و همزمان صدایش را از کنارم میشنوم.

_دختره نهار هم نخورد. یکم میوه بیشتر میاوردی صداش میکردی بیاد بشینه بخوره!

شانه بالا می اندازم:

_شما نگرانِ اون نباش. مثل جغد روزا خوابه شبا بیدار! هر وقت گشنه شه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش میره سر یخچال یه چیزی میخوره.

_چرا انقدر با این بدبخت بدی آخه؟ دیشبم که گفتم براش یه تیکه غذا ببر نبردی. نشنیدم اصلا بیاد بیرون و چیزی بخوره!

با حرص نگاهش میکنم:

_مگه نوکرشم؟ اون مثل کرم خاکی میمونه. مطمئنا به جوری خزیده رفته آشپزخونه که نشنیدی!

مامان لبش را به دندان میگیرد و من دوباره شانه بالا می اندازم. نفس بلندی میکشد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهتا هنوزم مثل قبلنا بی خیال و بی مسئولیته. خدا بدش نیاد. هیچ وقت قضاوتشون نکردم اما هیچ وقتم نفهمیدم این دوتا خواهر چی از جون بچه هاشون خواستن که اینجوری باهاشون بد تا کردن!

بی حرف نگاهش میکنم. مامان خیره به نقطه ای ادامه می دهد:

_دو سه باری بهش شیر دادم. مادرش معلوم نیس کجا رفته بود. بچه رو آوردن تو همین خونه. از گرسنگی پای چشماش گود افتاده بود. از یادم نمیره چطور با ولع شیر میخورد.

با چشم های بیرون زده نگاهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به رزا؟ شیر بهش دادی؟

سر تکان می دهد:

_تو تازه دنیا اومده بودی اما اون دو سالش بود. دندونای پایینش در اومده بود اما جز شیر هیچی نمیخواست. انگار داشت لج می کرد که به بهونه ی شیر به مادرش بچسبه. مادرشم که....

نفس بلندی میکشد. به درِ اتاق نگاه میکنم و لب بالا می کشم.

_فکر میکردم هیچ وقت ندیدمش. خوبه! شیر مادرمم نوش جون کرده!

_اتفاقا وقتایی که میومد کلی باهات بازی می کرد. تو یادت نمیاد اما اون و ارن احتمالا یادشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر حرص رو برمیگردانم:

_همون بهتر که یادم نیاد!

نگاهِ خیره ی مامان را که میبینم ، می گویم:

_فکر کردی برم بگم بیا میاد؟ جفتشونم لنگه ی همن. لجباز و سگ اخلاق و بی شعور. هر کاری دلشون بخواد میکنن. هر چی هم بگی از خر شیطون پایین نمیان.

مامان با حالت خاصی نگاهم میکند.

_هنوز از ارن بی خبری؟

زانوهایم را جمع میکنم:

_بی خبر نیستم. ولی هنوزم مرغش یه پا داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دانشگاه نمیری نه؟

سر بلند میکنم و نگاهش میکنم. میله ی کاموا را از کنارش برمیدارد و مشغول بافتن می شود:

#پست۳۶۱

زمان صفر:

_بچه سرش و میکنه زیرِ برف. خیال میکنه چون خودش کسی و نمیبینه ، هیشکی هم اونو نمیبینه!

از شرم سرخ می شوم. نفس بلندی میکشد و اخم می کند:

_ازت نمیپرسم داری چیکار میکنی. ازتم نمیخوام بهم توضیح بدی. همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت اعتماد داشتم. از این به بعدم میخوام اعتماد کنم و بذارم کاری که فکر میکنی درسته رو بکنی. اما ما هم راه و روش خودمون و پیش میگیریم. راهی که داری میری خاکیه ، پر چاله و چاهه ، پرِ آدم ناخلف و نامرده. نمیتونیم بذاریم دوباره همون اتفاقا برات بیفته.

_منظورت چیه مامان؟

سر بالا می کند و مستقیم نگاهم میکند:

_با پدرت تصمیممون و گرفتیم. حالا که راهت و انتخاب کردی و هیچ جوری هم نمیخوای کوتاه بیای ما مجبوریم کوتاه بیایم. اتفاقایی که برات افتاد درس بزرگی بهمون داد. اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بخاطر بچه مون از چیزای دیگه بگذریم و تحت هر شرایطی کنارت باشیم. اگه کوچیکترین بلایی سرت بیاد نه من نه پدرت نمیتونیم خودمون و ببخشیم. نمیتونیم زندگی کنیم.

ناباور نگاهش میکنم:

_یعنی چی؟

نفس بلند و لرزانی میکشد:

_دوست پدرت و که یادته؟ همونی که نمایشگاه داره. قرار شد باهاش شریک شه و همینجا با هم برن تو کار خرید و فروش. باغ و که بفروشیم انقدری دست پدرت و میگیره که بتونه باهاش شریک شه و کار شروع کنه. آروم آروم جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

میره تا جا بیفته. شکر خدا آقا قادر هم مرد مومن و قابل اعتمادیه!

_منظورت چیه که باغ و بفروشه؟ یعنی برا همیشه بیاید اینجا زندگی کنین؟ پس خونمون چی؟ زندگی تون تو اونجا چی؟

دست از بافتن برمیدارد و جدی نگاهم می کند:

_خونه رو نمیفروشیم. هر وقت خواستیم و دلتنگ شدیم میریم چند روزی میمونیم. اما باقی چیزا رو میفروشیم و جا به جا میشیم اینجا. پدرت دیگه نمیتونه تو باغ کار کنه. چیزی نمونده زانوش کامل از کار بیفته. تا کی میتونه پای درختا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

هرس کنه و چوب و میوه جا به جا کنه؟ منم که دیگه با وجود این بچه خونه نشین میشم و نمیتونم کمکش کنم. کسی هم نیس بتونم احسان و بهش بسپارم. خدا بیامرزه ننه جونو که تورو برامون نگه داشت و نذاشت حتی یه روز بخاطرت تو خونه بشینیم. اما حالا چی؟

چشمانم پر از اشک می شود. حس کسی را دارم که در ثانیه ای تمام کودکی و خاطراتش ، تمام هویت و اصالتش را از دست داده.

_ولی مامان...

_تو زندگی نمیتونی همه چی و باهم داشته باشی مادر. وقتی یه تصمیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیری ، وقتی انتخابی میکنی باید بدونی اون انتخاب و تصمیم عواقبی داره. نمیشه یه سنگ و بکشی و انتظار داشته باشی باقیِ سنگا رو هم بند شن. تو تصمیم گرفتی اینجا بمونی و برا آینده ت بجنگی. تصمیم گرفتی ارن و به هر قیمتی برگردونی. ما هم تصمیم گرفتیم به جای از دور نگاه کردن و خون و دل خوردن ، کنارت باشیم. یه بار یه اشتباهی کردیم و ارن و اینجا تنها گذاشتیم برگشتیم روستا. دوباره همون اشتباه و با تو تکرار نمیکنیم!

بغض سمجم بالاخره میشکند. جلو می روم و سرم را روی پایش میگذارم. دستش را نوازشگونه روی روسری و

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم میکشد. پشتم را میمالد و با غصه می گوید:

_فقط خدا میدونه هربار که از این در میری بیرون چجوری من و پدرت خون و دل میخوریم. اما نمیخوایم جلوت و بگیریم. چون میدونم وقتی بخوای کاری و بکنی ، جلوت و گرفتن فقط وادارت میکنه راه خطرناک تری و انتخاب کنی.

چشم میبندم:

_اگه همه اینا بخاطر یاشاره اون دیگه نمیتونه کاری به کارم داشته باشه مامان. الان که بازداشته. دو هفته دیگه هم مطمئنم دادگاهی به نفع ما پیش میره و...

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی فقط همون یه دونه ست؟ این شهر بزرگه. پر از آدمای خطرناک و از خدا بی خبره. مگه تو به عمرت با چند نفر معاشرت کردی؟ چقدر تجربه داری؟ دلت نمیخواد ما اینجا باشیم؟ کسر شان ات میشه باهامون اینجا زندگی کنی؟

سرم را بلند میکنم و با همان چشمان اشکی نگاهش میکنم:

_میدونین که اینطور نیست! من فقط نمیخوام اون همه سال زحمت و بخاطر من هدر بدید. میدونم چند سال طول کشید تا تک تک اون درختا قد بکشن و محصول بدن. میدونم بابا همشون و مثل بچه هاش دوست داره. چجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون همه سال زندگی تو روستا و بین درختا و گل و گیاها یهو بیاد توی این دود و دم زندگی کنه؟ چجوری از دوستاش و همسایه ها جدا شه و به اینجا عادت کنه؟

مامان دستش را جلو می آورد و گونه ی خیسم را آرام پاک می کند:

#پست۳۶۳

_تو نگران این چیزا نباش. گفتم که. هر تصمیمی یه تاوانی داره. چهارتا درخت و دوست و آشنا که چیزی نیست. همشون فدای یه تارِ موی تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

به احسان نگاه میکند و لبخند می زند:

_بعدم مگه بده داداشت شهر بزرگ شه و شبیه پسرای شهری شه؟ اون وقت دیگه مسخره ش نمیکنن و سر به سرش نمیذارن. اونم هوای خواهرش و داره نمیذاره کسی بهش از گل نازک تر بگه.

میان گریه میخندم و مامان را محکم در آغوش میگیرم. مامان پیشانی ام را میبوسد و تکانم می دهد. با عذاب وجدان خفه زمزمه می کنم:

_ببخش که همیشه بخاطر من مجبور میشین سخت ترین تصمیما رو بگیرین!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو ببخش که سواد و کمالاتمون انقدری نیس که بتونیم بفهمیمت. اما هم من هم پدرت سعی میکنیم درکت کنیم. هیچ وقت نخواستیم توی روستا و با اون امکانات کم از آرزوهات بگذری. اما بهمون حق بده که نگران و پریشون باشیم. خودت یه روزی مادر میشی و میفهمی همه ی اینا رو!

سرم را بیشتر در آغوشش فرو میبرم. آرامش قطعا فقط و فقط همینجاست. میان آغوشی که نه خطاهایت و نه تصمیماتت از شدت گرمایش کم نمیکند. همیشه برایت همان مامنی ست که در نهایتِ تمامِ بدی ها و ناملایمتی ها ، سرت را درش فرو ببری و نفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت بکشی. بهشت قطعا همین نقطه از دنیاست!

#پست۳۶۴

***

سرم را رو به آسمان میگیرم و نفس عمیقی میکشم. امشب آسمان به طرز باور نکردنی و عجیبی پر ستاره است. شاید از زمانی که به این شهرِ پر از دود و دم آمده ام ، اولین باریست که موفق شده ام دوباره ستاره ها را بالای سرم ببینم. هرچند نمیدانم چرا دقیقا

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب اما ، حس عجیبی نسبت به آسمان و ستاره های امشب دارم. اگر امشب آخرین شب باشد ، اگر بالاخره دست از لجبازی بردارد و کوتاه بیاید. اگر یک بارِ دیگر حاضر شود دستم را بگیرد و بخاطرِ من یکبارِ دیگر از خیرِ این مسابقه ی مرگبار بگذرد ، شاید آن وقت بتوانیم در انتهای این شبِ پر حادثه زیرِ همین آسمان بنشینیم و به روزهای تلخ گذشته لبخند بزنیم. آن وقت من هم ستاره های بالای سرمان را نشانش می دهم و قول و قرارش را با من و آسمان یادآوری میکنم. بهش می گویم نمیخواهم ستاره های آسمان را به نامم بزنی و برایم منظومه

رمان بازار
romanbazar.ir

بسازی. همین که قول بدهی تا همیشه کنارم بنشینی ، حتی اگر هوا ابری و پر از دود و مِه باشد و بالای سرمان خبری از ماه و ستاره نباشد ، فقط اگر همیشه همینجا کنارم باشی برایم کافی است!

رزا ضربه ای به آرنجم می زند و بطری آب معدنی را به سمتم میگیرد:

_مطمئنی نمیخوای یه قلپ بخوری؟ اون وسط اگه جا بزنی و دل و جرات نداشته باشی همه چی خراب میشه!

به مایع بدبوی داخل بطری نگاهی میکنم و سر تکان می دهم. همان تجربه ی دفعه ی قبل برای هفت پشتم بس است. قطعا نه این نوشیدنی نه هیچ چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری نمیتواند انگیزه و اراده ام را بیشتر از این لحظه کند.

رزا تکیه اش را از ماشین میگیرد و با نگاهی به ساعت گوشی می گوید:

_دیگه باید تا الان اومده باشن. سوار شو!

نامطمئن نگاهش میکنم. از نگاهم میفهمد و لب بالا می کشد:

_نرفته جا زدی؟

به رو به رو خیره می شوم:

_جا نزدم. ولی اگه امشب..

نگاهش میکنم:

_چیزی اشتباه پیش رفت و اتفاقی افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخوای که بگی جای تو مراقب ننه بابات باشم؟ اگه میخوای ازین جور مزخرفات بگی ترجیح میدم برگردیم خونه. توهم همون عنِ داداشت و تمیز کن و دخترِ خوبِ مامانت بمون!

_فقط از اتفاقایی که افتاد و جایی که اومدیم چیزی به کسی نگو! تحت هر شرایطی!

خیره نگاهم می کند:

_چرا شبیه آدمایی که قراره بمیرن حرف میزنی؟ یه مسابقه ست! شاید یکم خطرناک باشه ولی جوری که تو داری حرف می زنی..

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوام خودم و برا هر چیزی آماده کنم!

همانطور که به سمت درِ ماشین می رود مطمئن می گوید:

_نگران نباش. سپیده نزده صحیح و سالم خونتی! ارنی که من میشناسم راضی نمیشه تو همچین کاری کنی. هرطوری شده جلوت و میگیره!

نامطمئن نگاهش می کنم و من هم سوار می شوم. ماشین را به حرکت در می آورد و بعد از عبور از چند کوچه و خیابانِ فرعی ، بالاخره به مکانِ مسابقه میرسیم. ساعت از دوی شب گذشته و خیابان خلوت است. با دیدن چند موتور سیاه و قجمعیت پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترهایی که درست کنارِ حصارِ زمینِ فوتبال توقف کرده اند قلبم به تپش می افتد. رزا ماشین را کمی عقب تر پارک می کند و می گوید:

_لا به لای اینا دریده و پررو نباشی یه لقمه ت میکنن. حواست باشه حتی اگه ترسیدی به روی خودت نیاری و نذاری بفهمن. وگرنه محاله بازیت بدن!

مطمئن سر تکان می دهم:

_نگران نباش!

همراهِ رزا از ماشین پیاده می شویم. رزا سریع سیگاری روشن میکند و کام عمیقی میگیرد. همانطور که سیگار را لای انگشتانش نگه داشته جلو می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم به دنبال ارن میگردم اما پیدا کردنش در میان جمعیت پسرهایی که چهره و قیافشان را نمیشناسم سخت است. به موتورها نگاه میکنم. یکی از موتورها شبیهِ موتورِ ارن است. پس خودش کجاست؟

صدای رزا را از کنارم می شنوم:

_دیدیش؟

به سمتش برمیگردم:

_کجاست؟

بدون اینکه نگاهم کند زیر لب می گوید:

_همون کله خری که زده خودش و شبیهِ نارگیل کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمیگردانم و چشمانم را میانِ پسرها به حرکت در می آورم. چرا نمیبینمش؟ رزا ادامه می دهد:

_سمتِ چپِ پسر مو بلنده. همونی که باندانای قرمز دور مچش پیچیده!

چشمانم اینبار با دقت بیشتری بین چهره ها به حرکت در می آید. پسری که رزا می گوید ، همان دستی که دورش باندانای قرمز رنگ پیچیده را بالا می آورد و کام عمیقی از سیگارش میگیرد. نگاهِ ناباورم روی چهره اش خیره می ماند. باورم نمی شود کسی که رو به رویم ایستاده ارن باشد! با آن موهای تراشیده و چشمانی که حالا بدونِ استتار پشتِ آن فرهای درشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت دار ، به سرد ترین و سرخ ترین و غیر قابل شناخت ترین حالتِ ممکن ، از همان فاصله روی من خیره مانده.

جلوتر می رویم و بالاخره به محل تجمع میرسیم. نگاهِ من میخِ اوست و نگاهِ او خیره به چشمانِ من. همین که از حرکت می ایستیم ، چشم از من میگیرد و سیگار روشنش را زیرِ پا خاموش می کند. با ورودِ ما سکوتی چند دقیقه ای بر جمع حاکم می شود و نگاهِ دختر و پسرها رویمان ثابت می ماند. رزا سریع از کنارم می گوید:

_امشب ما هم مسابقه میدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۶۵

پسری دست به کمر جلو می آید.
درست مقابلِ من می ایستد و نگاهی به سر تا پایم می اندازد.
_با اجازه ی کی اون وقت؟
رزا سیگارش را گوشه ای می اندازد:
_اجازه میخواد مگه؟
_پَ چی میخواد؟
_جیگر! هرکی اینجا ترک موتور میشینه جیگر داره نه اجازه. اگه به اجازه بود که هممون الان خونه کنار ننه باباهامون لالا کرده بودیم!
پسر میخندد و رو به ارن می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این دخترخاله ت هنوزم کله خر و سه پیچه ها!

ارن جوابش را نمی دهد. دستکش هایش را از جیبش بیرون می کشد و همانطور که می پوشد ، بی حوصله می گوید:

_زودتر تمومش کن پویا. وقت واسه بچه بازی نداریم.

رزا دستم را میگیرد و وسط می رود. مقابل ارن می ایستد و تند می گوید:

_ما بچه ایم؟ چیه؟ جراتِ مسابقه دادن باهاش و نداری؟ یا نکنه میترسی و نگرانی اتفاقی براش بیفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حریصانه نگاهش میکنم. هنوز نتوانسته ام با چهره ی جدیدش خو بگیرم. با دو ردیفِ خطی که از کنار گوش هایش دور تا دورِ سرش انداخته و با چشمانی که حالا بدونِ حفاظ و پوشش موهایش ، بی رحم تر و سرد تر هم به نظر می رسند. بدون نگاه به من جواب می دهد:

_من کسی که اینکاره نباشه رو ترکم نمینشونم.

مستقیم نگاهش میکنم:

_از من میترسی یا از خودت؟

سربالا میکند و او هم نگاهم میکند.

پوزخند یک طرفه ای می زند و دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که کنارش ایستاده را به سمت خودش می کشد:

_جای خالی ندارم امروز! اگه خیلی دلت میخواد از امشب جلو جلو یه وقت رزرو کن. سعی میکنم برات یه شب و خالی بذارم!

نگاهم میشکند. خصوصا وقتی دستش دور کمر دخترک سفت تر می شود و لبخند دخترک لوند تر.

سرم را بالا میگیرم و سفت و محکم جواب می دهم:

_مجبور نیستم ترکِ تو بشینم. تنها کسی که اینجا مسابقه میدی تو نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن نگاهی به اطراف می اندازد و دستش را رو به من میگیرد:

_کسی میخواد اینو سوار کنه؟

سکوتِ جمع حالم را خراب میکند. کوتاه نمی آیم. حالا که کار به اینجا رسیده محال است کوتاه بیایم! رزا عصبی از کنارم داد می کشد:

_چیه؟ اونجاشو ندارین سوارش کنین؟ همتون از ارن مثل سگ میترسین؟ بهتون سپرده نه؟ چقدر بی وجودین همتون!

رو به ارن ادامه می دهد:

_تو یکی از همه بی وجود تری. لیاقت نداری خودت از دختری که دوسش

رمان بازار
romanbazar.ir

داری مراقبت کنی. عین ترسو ها گوشِ این و اون و میکشی!

ارن به سمتمان یورش می آورد. سینه به سینه ی رزا می ایستد و با عصبانیت می گوید:

_این روزا خیلی دُمت و میکنی تو حلقم رزا. چیزی نمونده بیخیالِ اون نسبتِ بی معنی بینمون شم و دمت و کامل بچینم!

رزا کامل جلو می رود:

_بچین ببینم چجوری میچینی؟ بزدل!

ارن مشتش را بالا می آورد اما همانطور در هوا نگه می دارد. رزا نیشخندی می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری میسوزی نه؟ چرا کوتاه نمیای؟ انقدر غرورت برات مهمه؟

_من میبرمش!

با صدایی که از سمت مخالف می آید هر سه سر برمیگردانیم. پسری از بین جمعیت جلو می آید و لبخند بر لب نگاهم می کند:

_اگه این خانوم کوچولو انقدر دلش مسابقه میخواد من میبرمش. پشتِ خودم بشین!

به سمت ارن برمیگردم تا واکنشش را ببینم. در دلم زار می زنم "چیزی بگو... شده حتی یک کلمه... فقط یک چیزی بگو!"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کم کم از حالت عصبی بیرون می آید و دوباره سرد می شود. قدمی عقب می رود و رو به پسر می گوید:

_قانونا رو که میدونی؟

پسر ابرو بالا می اندازد .مچ دستم را میگیرد و مرا با حرکتی پشتش میکشاند:

_شک داری؟

نگاهِ ارن از روی دستش که هنوز دور مچم قفل شده تا صورتم بالا می آید و پوزخندی می زند. به سمت موتورش می رود و رو به پویا می گوید:

_محض اطمینان دوباره یادآوری کن بهشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا جلو می آید و بلند رو به جمع می گوید:

_مسابقه فقط یه دوره. تا همون پارکِ اون طرفِ اتوبان که قبلا مشخص کردیم. ما با بچه ها هز پشتِ سر میام. یه تعداد از بچه ها هم اون سرِ خط منتظرن. اگه وسط راه اتفاقی برا کسی افتاد بازی به نفع طرف مقابل متوقف میشه. بی چون و چرا!

دستِ پسر از دور مچم شل می شود و پوزخند صداداری می زند:

_همین؟

ارن روی موتور مینشیند و نگاهش میکند. پسر رو به پویا می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الکی نیس بچه های اقدسیه دیگه با شماها مسابقه نمیدن. این مسیرِ زپرتی رو که یه بچه کودکستانی هم میتونه چشم بسته بره.

پویا جواب می دهد:

_بچه های اقدسیه هر هفته یکیشون بیمارستانی میشه. مگه بعد اینکه سالار رفت تو کما جمع تون بهم نخورد؟ بچه های اینجا جمع میشن شرط بندی کنن و برنده شن. مثل مسابقه های شما نیست که برنده و بازنده جفتشون تهش میبازن!

پسر رو به ارن می رود و با لبخند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوکی.. ولی شرطِ امشب چیه؟

ارن نگاهی به من می اندازد و ضربه ای به سینه ی موتورش می زند:

_این!

سکوت چند ثانیه ای می شود و همه با تعجب به همدیگر نگاه میکنند. پویا سریع رو به ارن می گوید:

_مگه نگفتی سرِ هرچی هستی جز موتورت؟

ارن پوزخندی میزند و سرش را عقب می اندازد:

#پست۳۶۶

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون برا وقتیه که بدونم برد و باختی هست. نه امشب که برنده ای جز من نیست!

پسر به سمت موتورش می رود و با هیجان می گوید:

_اوکی! اینجوری داره جالب میشه!

به من اشاره می دهد:

_بپر بالا بیبی. قراره به یکی نشون بدیم بازنده به کی میگن!

با مکث به ارن نگاه می کنم. خونسرد و بی حالت کلاهش را روی سرش میگذارد. دختری که کنارش ایستاده بود هم به سمتش می رود و برای سوار شدن آماده می شود. به رزا نگاه میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگی به موهایش می زند و به سمتم می آید. دستم را میکشد و کمی آن طرف تر با استرس به پسر اشاره می کند:

_میشناسم این لاشی رو. قبلا با یاشار و سگاش میپلکید. از اون حرومی هاست که فقط با جونِ کسی که ترکش نشسته بازی میکنه. بیخیال مسابقه شو!

بدون اینکه نگاهم را از ارن بگیرم سرد و بی روح می گویم:

_مگه نگفتی جا نزنم و همه چیو خراب نکنم؟

با حرص مقابلم می ایستد و دیدم را میبندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان شرایط فرق داره. ارن خیال نداره جلوت و بگیره. چون میدونه تو کوتاه نمیای و هرچی حساسیت به خرج بده این مردک حرومی بدتر میکنه. باید خودت پا پس بکشی!

مستقیم نگاهش میکنم:

_نمیکشم!

داد میکشد:

_میخوای بمیری؟!

بزاقم را به سختی قورت می دهم:

_نترس نمیمیرم. اما امشب به یه نفر ثابت میکنم از هیچی نمیترسم و چیزی برا از دست دادن ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش میزنم و به سمت موتور امیر میروم. امیر با دیدنم با لبخند سر تکان می دهد. صدای رزا را از پشت سرم میشنوم که خطاب به ارن بلند می گوید:

_واقعا نمیخوای جلوش و بگیری؟ مرد نیستی تو!

برنمیگردم اما منتظر جوابش می مانم. سکوتش باعث می شود تلخندی بزنم. انگار کم کم باید باور کنم که برایش تمام شده ام!

با پاهایی که حس میکنم دیگر جانی درشان نمانده ، مانند بره ای که به مسلخ می رود ، به سمت موتور سبز رنگ می روم. دیگر چه اهمیتی دارد چه اتفاقی بیفتد؟ چه کسی برنده و چه

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی بازنده ی این مسابقه باشد؟ بی شک تنها بازنده ی این شبِ لعنتی منم!

همین که میخواهم سوار شوم پسر با دست مانعم می شود. لبخند مزخرفی تحویلم می دهد و چشمکی می زند:

_برعکس بشین!

اخمی می کنم و سردرگم نگاهش میکنم. وقتی میبیند متوجه منظورش نشده ام پیاده می شود. با حرکتی شال نخی دورِ سرم را برمیدارد. بادِ سرد لای موهایم میپیچد و نگاهم بی اراده دوباره به سمت ارن برمیگردد. نگاهش به ماست اما نمیتوانم حالت چشمانش را از پشت آن کلاه سیاه لعنتی ببینم. پسر کلاه را روی سرم میگذارد و کمکم می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند برعکس روی موتور بنشینم. شبیهِ عروسکی بی جان و اراده شده ام. نگاهِ منتظرم هنوز روی ارن و دستان ظریفی که از پشت کمرش را محکم گرفته خیره مانده و به شکل احمقانه ای هنوز هم منتظرم!

پسر شال را دورِ کمرم می اندازد و بعد از سوار شدن ، دورِ کمر خودش سفت گره می زند. کمربندش را هم از روی شال دورِ کمرِ هر دویمان سفت میکند و می گوید:

_نمیترسی که؟

جوابش را نمیدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نشونشون میدم مسابقه ی واقعی چیه.
سفت بچسب از بغلا.

پویا با دو جلو می آید:

_چته امیر؟ فیلم زیاد دیدی؟ بذار درست بشینه دختره!

میخندد:

_آره. فیلم اکشن زیاد میبینم من. زودم یاد میگیرم.

با خنده کریهی ادامه می دهد:

_میخوام امشب نشونش بدم مسابقه ی واقعی چطوریه!

_خر نشو. اگه دختره بیفته چی؟

#پست۳۶۷

رمان بازار
romanbazar.ir

_محکم بستمش. ارن که مشکلی نداره. تو چته؟

صدایش در گوشم اکو می شود. "ارن مشکلی نداره" واقعا ندارد؟ واقعا نمیخواهد جلویم را بگیرد؟ واقعا تا همینجا بود؟ تا همین نقطه و زمان و روز؟ صدای مامان در گوشم میپیچد:

"فکر کردی فقط یاشاره؟ این شهر بزرگه. پر از آدمای خطرناک و از خدا بی خبره"

خفه لب می زنم:

_منو ببخش مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارن با موتور جلو می آید. درست کنارمان می ایستد و من خدا را شکر میکنم که با وجودِ این کلاهِ بزرگ نمیتواند اشک هایم را ببیند.

_هنوز امید داری ببری؟

میگوید و بلند میخندد. کشیدنِ شالِ دورم باعث میشود تکانی بخورم.

_ببین؟ طلسم شانسم اینجاست. باید احمق باشم که این بازی و بهت ببازم.

_مسابقه به برد و باخته نه دلقک بازی و نمایش. بخاطر برد خودت با جونِ یکی دیگه بازی نکن!

چشمانم را میبندم. کاش لال شود و دیگر چیزی نگوید. حالا که گفتن یک

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه ی ساده برایش انقدر سخت است کاش برای همیشه زبان به دهن بگیرد و چیزی نگوید! سرم را به سمت مخالف برمیگردانم. دیگر نمیخواهم ببینمش. نمیخواهم صدایش را بشنوم. اصلا دیگر نمیخواهم در هوایی که او هست نفس بکشم. حالم آنقدر خراب است که حتی از جا کنده شدنِ موتور و عقب و جلو شدن وحشتناکم هم فرقی به حالم نمیکند. دستانم را بغل صندلی چنگ میکنم و چشم میبندم. موتور با سرعت مرگباری رو به جلو می رود و من بدون آنکه خودم بخواهم ، بارها در ثانیه پر و خالی می شوم. دقیقا مثل کامیونی پر از شن که با هر شتابِ

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور قسمتی از محتوایش خالی و خالی تر می شود. مناظری که برعکس و تند و بی وقفه از کنارِ چشمم میگذرند ، باعث میشوند دل و روده ام در هم بپیچد. انگار که فیلمی را روی دورِ تند و رو به عقب پلی کرده اند. کاش میتوانستم با همین سرعت و به همین شکل رو به عقب برگردم. آن وقت باز هم با وجودِ تمامِ اینها بودن با او را انتخاب میکردم؟ قلبم می لرزد. در واقع خوب میدانم که اگر هزار بار دیگر هم به عقب برمیگشتم ، باز همین راه را انتخاب میکردم و همین تصمیم را میگرفتم. این را همان روزی فهمیدم که پا روی پاهایش گذاشتم و میان زمینِ

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشیده از برف ، تنها با یک ردِ پا همراهش قدم برداشتم. همانجا بود که فهمیدم دیگر هرگز و هرگز نمیتوانم بدونِ او رد پایی از خودم به جا بگذارم.

پسر با صدای بلندی کنار گوشم جیغ میکشد. ارن درست موازی با ما و با سرعتِ یکسان در حال طی کردن مسیر است. هر دو از لا به لای چند ماشین عبور میکنیم و صدای ممتد بوق یکی از ماشین ها ، مانند ناقوسِ مرگ در جاده ی خلوت میپیچد. همین که با حرکتی رو به جلو می روم و به زمینِ پیش رویم نزدیک می شوم ، تازه میفهمم در یک قدمیِ مرگ بودن یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

چه! اینکه دیگر چیزی برای از دست دادن نداشته باشی و حتی در دل خطر بودن هم تو را نترساند. موتور تک چرخ زنان جلو می رود و من خیره به خطوط سفید و نزدیکِ مقابل چشمانم ، تک تک خاطراتمان را مرور میکنم. همین که موتور دوباره صاف میشود و سرِ جایم برمیگردم ، ارن را مقابلم میبینم. درست پشتِ سرِ ما و رو به روی من است. پسر فریاد میکشد:

_حالا فهمیدی چرا طلسم شانس منی؟ ببین از ترس چجوری جفت کرده؟ جرات نداره ازم رد شه!

خنده ی بلند و کریهانه ای می کند و سرعت را بیشتر می کند. ارن اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدهد زیاد دور شویم و او هم سرعتش را بیشتر می کند اما درست به اندازه ای که باز هم مقابل من قرار بگیرد.

میدانم اگر بخواهد میتواند از ما عبور کند! شاید دیدنِ من در این وضعیت برایش خوشایند است. دیگر هیچ چیزی نمیدانم. حس میکنم نه خودم و نه او را نمیشناسم. مثل حباب پوچ و تو خالی ای شده ام که مدام بزرگ و بزرگ تر می شود و چیزی به ترکیدنش نمانده.

#پست۳۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که موتور دوباره تک چرخ می زند و فاصله ام با زمین کم می شود ، چشم میبندم. شال دورِ کمرمان باز می شود و درست مقابل چشمانم در هوا به پرواز در می آید. پاهایم بی حس می شود و سرم سبک..حسی از درونم می گوید اینجا دیگر آخر راه است. نمیدانم دقیقا چقدر و چند ثانیه میگذرد اما با شنیدنِ صدای مهیبی لای چشمانم را باز میکنم. موتور سریع صاف می شود و من می مانم و تصویرِ تار و نا واضحی از موتوری که درست مقابل چشمانم میانِ جاده بی وقفه و غرق در دود میچرخد. قلبم می ایستد و فریاد میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ارن....!

چشمانم با وحست گشاد می شود.

دوباره جیغ می کشم:

_نگه دار موتورو!

پسر هم ناباور فریاد میکشد:

_زد بهش؟ عجب خریه! جدی جدی زد به گاردریل؟

با مشت محکم به پهلوهایش میکوبم:

_نگه دار لعنتی. بهت گفتم نگه دار!

_سرعتمون زیاده نفهم. نمیتونم همینجوری واستم که.

با تمام وجودم جیغ میکشم:

_گفتم نگهش دار پست فطرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتمان رفته رفته کم می شود و بالاخره موتور لعنتی را گوشه ای نگه می دارد.

_باورم نمیشه همچین خریتی کرده باشه. عمدا زد. حاضرم قسم بخورم مرتیکه روانی عمدا زمینش زد!

کمربند دورمان را که باز میکند ، دیگر حال خودم را نمیفهمم. انچنان با سرعت مسیر را رو به عقب می دوم که به نفس نفس می افتم. با گریه زمزمه می کنم:

_خواهش میکنم.. خدایا خواهش میکنم.

ماشین رزا و چند موتور و ماشینِ دیگر را از دور میبینم که اطرافِ

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور متوقف شده اند. از همانجا با گریه فریاد میکشم:

_اِرِن!

قبل از آنکه بتوانم کامل به محل تصادف نزدیک شوم ، پاهایم شل می شود و زمین می خورم. رزا ماشین را کنار پایم نگه می دارد و پیاده می شود. زیر بغلم را میگیرد و مرا به سمت ماشین میکشد. فریاد میکشم:

_آمبولانس.. زنگ بزنین به آمبولانس!

با زور مرا دنبال خودش میکشد:

_دیوونه شدی؟ میخوای پای پلیس باز شه به ماجرا؟ تا کسی جمع نشده و

رمان بازار
romanbazar.ir

قضیه شلوغ نشده باید بریم وگرنه کلک هممون کنده ست!

با وحشت سر تکان می دهم:

_ارن چی؟ پس ارن چی میشه؟

_ماشینِ بچه ها هست. ببین سوارش کردن. سوار شو گلبهار. میخوای پدر مادرت بفهمن کجا بودی و چی شد؟

با وحشت سر تکان می دهم. رزا با تمام زور مرا داخل ماشین هل می دهد و در را قفل می کند. روی زانو به عقب برمیگردم. درِ ماشینِ سیاه رنگِ پشت سرمان بسته می شود و همه به سمت موتورهایشان برمیگردند. اشک هایم بی اراده و پشتِ سر هم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم میریزد و دیدم را کامل تار میکنند. صدای نحسِ امیر را هزاران بار در سرم میشنوم:

"از قصد زد.. حاضرم قسم بخورم از قصد زد به گاردیل"

#پست۳۶۹

***

_باز که اومد اینجا!

_ولش کن محلش نذاری خودش میره!

_عجب گیر سه پیچی هم هست. ارن چجوری تحمل کرده اینو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_به کامی بگو بیاد باهاش حرف بزنه. نمیشه که هر روز پاشه بیاد اینجا. تهش برامون دردسر درست میکنه!

از کنارشان میگذرم و مثل تمامِ روزهای گذشته خودم را به نشنیدن می زنم. برایم مهم نیست پشت سرم و حتی کنارم چه پچ پچ میکنند. نگاه های پر از ترحم شان ، رفتارِ سرد و پر تمسخرشان ، بی احترامی و کم محلی هایشان. هیچ چیزی در این روزها و ساعت ها برایم مهم نیست. فقط میخواهم بدانم کجاست. فقط میخواهم با چشمان خودم ببینمش تا بلکه دلی که روزهاست از نگرانی و ترس و اضطراب خون شده کمی آرام بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالِ خودم را نمیفهمم. حتی نمیدانم برای بار چندم است که به اینجا می آیم. نمیدانم تا به حال به چند نفر زنگ زده ام و سراغش را از چه کسانی گرفته ام. شده ام مرده ی متحرکی که به امیدِ جانِ دوباره ، نقطه به نقطه ی شهر را برای پیدا کردنش می کاود. دیگر جایی برایم باقی نمانده تا بخواهم به دنبالش بگردم اما هنوز هم با همان ته مانده ی امیدم هر روز به همین مکان می آیم. جایی که دوستانش میگویند یک زمانی بیشتر از هر جای دیگری می آمد. می آیم و از میانِ همان دوستانش که انگار به گفته ی خودشان پشیمان شده اند سراغش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میگیرم. . هرچند دیگر حتی نیازی به پرسیدن نیست ، همین که مرا میبینند ، خودشان شروع به توضیح میکنند و قسم میخورند که خبری از ارن ندارند. می گویند اما من باور نمیکنم. در سکوت به چشمانشان خیره می مانم تا بلکه بتوانم در نگاهشان دنبال کوچکترین سرنخی بگردم. مگر می شود کسی نداند کجاست؟ مگر ممکن است نُه روزِ کامل کسی از اینکه کجاست و حالش چطور است خبر نداشته باشد؟ میدانم دروغ می گویند. میدانم نمیخواهند بدانم و به دنبالش بگردم و میدانم همه ی اینها خواسته ی همان سنگدلیست که مرا به این حال و

رمان بازار
romanbazar.ir

روز انداخته! میدانم اما باز هم به همین خرابه ی لعنتی باز میگردم. انگار برای پاهایم نسخه پیچیده اند تا هربار که کفش میپوشد ، بی اختیار و با بی قراری ، به دنبال همین مسیر بگردد و در همین نقطه توقف کند.

جلو می روم و مقابل پسری که مشغول مرتب کردنِ صندلی هاست توقف میکنم. پسر با دیدنم توقفی میکند و توپ بولینگ را کناری میگذارد. دست به کمر نگاهی به پشت سرم میکند و با اشاره به دوستانش می پرسد " باز چرا اومده؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم و درست مقابلش می ایستم. دیگر نه من سلام می دهم و نه او جواب !

هر دو خسته و کلافه ایم. او کلافه از سوال های تکرارِی من و من خسته از دروغ های تکرارِی او!

بی مقدمه می پرسم:

_ارن کجاست؟!

پنجه اش را لای موهای پرپشت و مشکی رنگش فرو میکند و ابروهایش درهم فرو می رود:

_شما حرف تو گَتِت نمیره کلا نه؟ گیراییت مشکل داره؟ یا گوشات مشکل داره و کری کلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون پلک زدن نگاهش میکنم:

_اون شب بعد تصادف تو سوارش کردی! دوستای خودت گفتن ماشینِ تو بود. یعنی میخوای بگی نمیدونی کجا بردیش؟ انتظار داری باور کنم؟

سر تکان می دهد و کلافه لبش را زیر دندان میگیرد.

_ارن ازت خواسته بهم نگی؟ واسم مهم نیست. بهتون گفتم تا وقتی دروغ بگین هر روز میام همینجا. انقدر میرم و میام تا مجبور شی راستش و بگی!

تند جواب می دهد:

_هزار بار پرسیدی منم جوابتو دادم. گفتم بردمش بیمارستان. همونجا هم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیقش اومد و وقتی تو اتاق عمل بود دیگه ما با بچه ها برگشتیم.

_کدوم دوستش؟ چرا اسمش و نمیگین بهم؟

صدایش بالا می رود:

_من چه بدونم؟ من چیکاره شم اصلا؟ بابا من یه گهی خوردم سوار ماشینم کردمش اون شب. عجب گیری افتادیما!

چند پسر از پشت سر جلو می آیند و دوره مان میکنند. دوباره شاکی فریاد میکشد:

_بابا توروخدا بردارین ببرین این گنه رو. یه هفته ست رو اعصابم داره یورتمه میره. هرچی میگم من خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم ارن کجاست تو کله ش فرو نمیره. دیوونه م کرده!

صدایم میلرزد:

_مگه میشه کسی و ببری بیمارستان و ندونی عملش چطور پیش رفت؟ ندونی وضعیت سلامتش چطوره؟ ندونی کجاست؟ پس چجور دوستی هستین شما؟ انتظار دارین باور کنم؟

پسر دستش را روی میز میگذارد و رو به دوستانش سر تکان می دهد:

_بخدا ته نفهماس این یابو!

همین که قدمی به سمتم می آید پسر دیگری دستش را میگیرد و رو به من میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولش کن بهرام. خانوم توام از خر شیطون بیا پایین. اینجا باشگاهه. کلی مشتری میره میاد. جایی نیس هر روز بیای فیلم هندی راه بندازی و بری. وقتی بچه ها میگن خبر ندارن یعنی ندارن دیگه. ارن کسی نیس که بخواد به کسی آمار بده. ما که باهاش صمیمی نیستیم ولی حتی رفیقای صمیمیش هم میدونن نباید پاپیچش شن و وقتی خودش نخواد سراغش و نگیرن. انتظار چی داری از ما؟

بغض دوباره در گلویم اندازه ی کوه می شود. دلم میخواهد حرف هایشان را باور کنم اما همان ته مانده ی امیدی که

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها و تنها به همین نقطه ی دنیایم گره خورده اجازه نمی دهد.

#پست۳۷۰

_تا وقتی نفهمم کجاست و چرا دارین برام دروغ سرهم میکنین از اینجا نمیرم.

جلو می آید و با خشونت دستم را میگیرد. همراه خودش میکشد و با عصبانیت می گوید:

_انگار زبون آدم حالیت نیست تو.

تقلا میکنم دستم را رها کند. پاهایم را روی زمین میکشم اما محکم تر مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشد. اما ناگهان با قرار گرفتن در مقابل کسی از حرکت می ایستد.

_ول کن دستشو!

سرم را به چپ خم میکنم و همزمان صدایش را میشنوم:

_گلبهار خانوم!

بالاخره دستم را رها میکند و نگاهِ من روی چهره ی آشنای پسری که با قد بلند و موهای کم پشت درست مقابلم ایستاده خیره می ماند. چهره ی آشنایش مرا یادِ آن روز نحس و وحشتناکِ برفی می اندازد اما اسمش را به خاطر نمی آورم. کسی از پشت می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا خیرت بده کامی. بردار ببر این بنده خدا رو بخدا کل بچه ها رو دیوونه کرده دیگه.

چشم غره ای به پسری که دستم را همراهش میکشید می اندازد و جلو می آید:

_چند لحظه تشریف میارین اون طرف حرف بزنیم؟

مکثی میکنم و همین که خودش به سمت دیگر باشگاه می رود ، من هم پشت سرش راه می افتم. گوشه ی خلوتی از باشگاه می ایستد و نفس بلندش را بیرون می دهد:

_بشینین لطفا.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی که برایم عقب کشیده مینشینم و به جان ناخن هایم می افتم. حسی از درونم می گوید او از ارن خبر دارد! میتوانم حس کنم.

_خواهش میکنم دیگه دنبال ارن پا نشین نیاین اینجا. اگه شده یه ذره بشناسیدش میدونین عمرا نمیاد اینجا. اینجوری فقط به خودتون بی احترامی میشه!

پلکی می زنم و خیره به چشمانی که مدام در حال فرار از زیر نگاهم تکان تکان میخورند می گویم:

_شما میدونین کجاست مگه نه؟

نفس بلند دیگری میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه فرقی هم میکنه؟ تصمیمِ خودِ ارنه که نمیخواد دیگه دور و بر شما باشه. فکر میکنه هرچی بیشتر بهتون نزدیک باشه بیشتر تو خطر میفتین.

مکثی می کند:

_که فکرش هم بیراه نیست. خودتون نگاه کنین ببینین تو این مدت چه اتفاقایی از سر گذروندین و برای دور کردن شما از خطر تا کجاها پیش میره؟ هرچی بیشتر لج کنین ، بیشتر ارن و توی خطر میندازین. به اندازه کافی نشناختیتش؟

صدایم میلرزد:

_خودش گفت اینا رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهم میکند. خفه لب می زنم:

_کجاست الان؟

سر تکان می دهد:

_نمیدونم!

پوزخند پر دردی می زنم:

_من از دروغ شنیدن خسته شدم. شماها از دروغ گفتن خسته نشدین!

_دروغ نمیگم. تا پریروز ازش خبر داشتم. ولی پریروز که برا یه کاری رفتم بیرون و برگشتم دیدم همه ی وسیله هاش و جمع کرده و رفته! دیگه هم نتونستم بهش دسترسی داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم هری پایین می ریزد. ملتمسانه نگاهش میکنم و با درد می نالم:

_خواهش میکنم به من راستش و بگین. کجاست؟ حالش چطوره؟ من چندین بار رفتم اون بیمارستانی که بعد تصادف برده بودنش ولی گفتن بعد جراحی مرخص شده. نمیدونستم باید چیکار کنم. تک تک بیمارستانای نزدیکِ اونجا رو گشتم ولی پیداش نکردم. میدونستم محاله با اون حال مرخص شده باشه یا برگشته باشه خونه. نمیفهمیدم چرا باید مرخص شده باشه. نمیدونستم باید چیکار کنم و دیگه کجاها رو بگردم. هنوزم نمیدونم.

کامیار سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشبختانه موقع زدن به گاردریل سرعتش و به اندازه ی کافی کم کرده بود. همینم باعث شد فقط تعادل موتور به هم بخوره. وگرنه ممکن بود اتفاقای خیلی بدتری بیفته. نمیدونم بگم از خوش شانسی بود یا بدشانسی که پاشد و کامل خودش و سپر کرد. واسه همینم خداروشکر دختری که ترکش نشسته بود هیچیش نشد. ولی کتف و دست خودش به شدت آسیب دید. عمل ساعد دستش و تو همون بیمارستان انجام دادن ولی عمل کتفش خیلی حساس و مهم بود و باید بلافاصله هم انجام می شد. برای همین به محض اینکه به هوش اومد با رضایت خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

ترخیصش کردیم و بردیمش یه بیمارستان خصوصی که از قبل با جراحش هماهنگ کرده بودم و قرار بود سریعا عملش کنه. شکر خدا عمل کتفش موفقیت آمیز بود و یک هفته بعد هم مرخص شد ولی چون داخل کتفش پلاتین گذاشته شده و شرایطش حساسه دکترش خیلی تاکید کرد به مراقبتِ بعدش. گفت نباید به هیچ وجه جلسات فیزیوتراپیش و پشت گوش بندازه و تا حداقل چند ماه از دستش کار بکشه.
برده بودمش پیش خودم تا حداقل یه مدت حواسم بهش باشه ولی...
حرفش را نیمه کاره میگذارد و دستش را کلافه روی صورتش میکشد. حس

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم دستی محکم دور گلویم را میفشارد. نمیدانم در حال و روزم چه میبیند که دلسوزانه و آرام می گوید:

_به چی قسم بخورم باور کنین حالش خوب بود؟ فکر میکنین دارم دروغ میگم همه ی اینا رو؟ میخواین ببرمتون پیش دکترش؟

پشت دستم را روی اشک هایم می کشم:

_حالا چی؟ الآن کجاست؟ کی قراره با اون حال و روز ازش نگهداری کنه؟ انقدر لجباز و یه دنده ست که... انقدر تنها و بی کسه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را با دستانم میپوشانم. دیگر حتی نمیدانم باید چه بگویم و برای حال کدام یکی مان زار بزنم.

#پست۳۷۱

_گلبهار خانوم؟ من درک میکنم نگرانی شما رو. ولی چرا یکم به خودتون زمان نمیدید؟ گاهی اوقات تقلا کردن و دست و پا زدنِ زیادی فقط باعث میشه شرایط بدتر شه. چیزایی هست که فقط زمان میتونه حلش کنه.

تلخندی می زند و ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه زمانی ارن باهام کاری کرد که فکر میکردم دیگه دنیا به آخرش رسیده. درد میکشیدم. هرچی هم تقلا میکردم دردش بیشتر میشد. تا اینکه رسیدم به جایی که حس کردم دیگه باید بایستم و به عقبم نگاه کنم. ببینم چی شد که به اینجا رسیدم. بدون مقصر شمردن آدمای دیگه از همونجا به خودم نگاه کردم. هرچی بیشتر به خودِ سابقم نگاه کردم دردِ الانم کمتر شد. هرچی بیشتر پذیرفتم که کجاها اشتباه کردم آروم تر شدم. زمان که گذشت کم کم سرِ پا شدم. خیلی چیزا رو فهمیدم. چیزایی که محال بود بتونم لا به لای اون تقلاها و

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پا زدنا بفهممشون! میدونین چی میگم؟

سرم را بالا میکنم. او هم مثل ماهان از گذشت زمان می گوید. از وقت دادن به این رابطه ی نصف و نیمه و صبر کردن! یعنی فقط منم که نمیتوانم همچین چیزی را درک کنم؟ فقط منم که دیگر صبر کردن را بلد نیستم و نمیدانم با زمانی که بی او انگار روی همان تایم و عددش تا ابد خواب رفته چکار باید کرد؟

_گفتنش برای شما راحته. ولی یکی مثل من میدونه زمان برای ارن انقدر بی معنی و پوچه که میتونه سالهای سال خودش و از همه مخفی کنه و تک

رمان بازار
romanbazar.ir

و تنها یه گوشه تو تاریکیِ خودش بشینه. فکر میکنین آدمی به لجبازیِ اون واقعا بدونِ زور و اجبار برمیگرده؟

_اگه پای شما در میون باشه آره!

نفسی میگیرد:

_انقدری ارن و میشناسم که بدونم این آدمی که تو زندگیش هیچ لیمیت و هیچ باید و نبایدی وجود نداشته ، چطور وقتی حرفِ شما در میون باشه ، وقتی بحث سرِ شما باشه از حرکت می ایسته. ارنی که من و شما الان داریم میبینیم ارنیه که تصمیم گرفته بایسته! چون حس کرد هرچی کنار شما رو به جلو بره بیشتر تو خطر میندازتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون احساس کرد باعث همه ی اتفاقای تلخی که براتون افتاد عاشقی کردنِ خودشه!

طاقت نمی آورم و رو برمیگردانم. قطره اشکم را یواشکی پاک می کنم .

_شاید برای من و شما قابل درک نباشه. چون ما نه جای ارن زندگی کردیم ، نه یه عمر خودمون و مقصر مرگ پدر و مادرمون و بدبختیِ اطرافیانمون دونستیم. این نتیجه ایه که خودش گرفته. من و شما هم میدونیم آدمی نیست که از تصمیمش برگرده. باید بهش فرصت بدیم. حداقل تا زمانی که بتونه خودش و دوباره پیدا کنه و اتفاقایی که بینتون افتاد و هضم کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف و در سکوت ، به نقطه ای خیره می شوم.

_بلند شین تا خونه برسونمتون. دیگه هم لطفا نیاین اینجا. مطمئنا اگر ارن میفهمید هر روز دارید سراغش و از این آدما میگیرین...

با حرص میان حرفش می دوم:

_به درک!

از جایم بلند می شوم و کیفم را روی دوشم مرتب میکنم:

_اینبار که دیدینش از طرف من بهش بگین اگه انقدر احساسِ گناه میکنه ، اگه خودش و مقصر همه ی اینا میدونه و نمیخواد دیگه عشق و عاشقی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی ندارم ، ولی حداقل مرد باشه و جای قایم شدن پشت سرم ، بیاد کنارم بایسته! بهش بگین آخر هفته دادگاهیِ اون آدم پسته. بگین من توانِ تنهایی جلوش ایستادن و ندارم. خسته ام ، تنهام! اگه واقعا مرده بیاد و کنارم باشه. شاید اون وقت منم کم کم حالم خوب شه و یادم بره چه روزای گندی و پشت سر گذاشتم!

چانه ام میلرزد:

_ بگین اینکه فرار کنه و منو اینجوری تک و تنها دنبال خودش بکشونه باعث نمیشه حالم بهتر شه! بگید وقتی جربزه ی گفتن یه جمله ی ساده رو نداره و به

رمان بازار
romanbazar.ir

جاش با جونِ خودش بازی میکنه انقدر ازش متنفر میشم که...

حس میکنم دیگر نمیتوانم ادامه بدهم. قبل از آنکه مقابلش در هم بشکنم رو برمیگردانم و با قدم های بلند به سمت خروجی باشگاه می روم. اما هنوز به درِ اصلی نرسیده ام که رزا را درست رو به رویم ظاهر می شود.

از حرکت می ایستم. با چشمانِ تهی و خیره نگاهش را اول به من و بعد به پشت سرم می دوزد. بعد از مکثی چند ثانیه ای ، جلو می آید و دستم را میگیرد. آنچنان محکم مرا پشت سر خودش میکشد که حس میکنم هر لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن است دستم از مچ قطع شود و پایین بیفتد.

بیرونِ باشگاه و کنارِ ماشین با خشونت رهایم می کند. انگشتانم را دور مچم میپیچم و عصبی نگاهش میکنم:

_اینجا اومدی چیکار؟

_اومدم چیکار؟

کنارم می آید و سرم را با حرکتی خشونت آمیز خم می کند و مقابل آینه ی بغل ماشین نگه می دارد:

_نگاه کن خودتو. خوب ببین!

_ولم کن روانی!

رهایم میکند و عصبی می غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۷۲

_دیدی؟ عین بدبختای شوهر مرده پای چشمات گود افتاده و صورتت اسکلت شده. مچ همون دستت و نگاه کن ببین جون داری بخوای یه نفر و هل بدی؟ با این وضع میخوای واسه ارن شاخ شی؟ با این حال و روز دنبالش میگردی؟ اصلا لیاقتش و داره دنبالش بگردی؟ آدمی که انقدر نفهم و الاغ باشه که با جون خودش و کسی که دوسش داره بازی کنه همون بهتر که بمیره!

جوابش را نمیدهم. بند کیفم را دوباره روی دوشم می اندازم و رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردانم. با قدم بلندی راهم را میبندد:

_میدونی چیه؟ مرده و زنده ت واسم مهم نیست. اصلا بیفت بمیر. جفتتون بمیرین. به درک! به جهنم. ولی گناه اون ننه ت چیه ها؟ اون بدبختی که صدای آبغوره گرفتناش تا اتاق من میاد و شبا سوهان روحم شده. میدونی امروز صبح اومد اتاقم چجوری التماسم کرد که حواسم بهت باشه و هر جا میری دنبالت برم؟

_مجبور نیستی به حرفش گوش بدی!

دستش را مشت میکند و با حرص ، ضربه ای به گوشه ی پیشانی ام می زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه همینه که حالم از امثال تو بهم میخوره. چون نمیدونین چه نعمتی دارین. همیشه ی خدا ناله میکنین و فکر میکنین بدبخت ترین آدم دنیا این. چون وقتی مادرِ تو پا به پات داره میجنگه و خون و دل میخوره و بخاطرت دم نمیزنه ، یکی مثل مادر من پای میزای قمار همه ی زندگی و وجودش و قمار میکنه. کسی چه میدونه؟ شاید یکی از همین روزا که ازش بی خبرم منم با یکی معامله کنه!

بی حرف نگاهش میکنم.

_هر غلطی میکنی بکن. ولی اون زن بدبخت و بیشتر از این عذاب نده! حداقل بهش بگو کجا میری و چه

رمان بازار
romanbazar.ir

غلطی میکنی که بدونه باید سراغت و از کی بگیره! فهمیدی؟

تنه ی محکمی به شانه ام می زند و از کنارم میگذرد:

_بکش کنار بی خاصیت!

با حرص سوار ماشینش می شود.

همانجا بی حرکت می ایستم و از آینه ی بغل نگاهش میکنم. با دو دست موهای کوتاه روی پیشانی اش را کلافه بالا می دهد و ماشین را بعد مکثی روشن می کند. با پاهای سنگین به سمتش می روم و سرم را خم می کنم:

_کجا میری حالا؟

عصبی فریاد می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سر قبر پدرم. میای؟

سر تکان می دهم:

_میام!

خیره و عصبی ، مانند گاو های هلندیِ مسابقه ای نگاهم می کند. از موضعم کوتاه نمی آیم.

_منو ببر خونه ی ارن!

چشمانش را کلافه یک دور میچرخاند. همین که میخواهد لیچار بارم کند ادامه می دهم:

_مگه نگفتی مامانم خبر داشته باشه کجام و با کی ام؟ میخوای خودم تنها برم دنبالش بگردم؟

لب هایش را با تاسف بالا میکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خری. خیلی بی لیاقتی که اینجوری...

_تازه از بیمارستان مرخص شده. کجا رو داره برای رفتن؟ کی به کاراش میرسه وقتی کتف و دستش داغون شده؟

فریاد میکشد:

_به تو چه؟ به ما چه؟ چیزیه که خودش انتخاب کرده!

_تا اونجا ببرم. بعد اگه خواستی خودت برگرد!

منتظر نگاهش می کنم. سرش را از شیشه بیرون می آورد و با حرص تفی کنار کفش هایم می اندازد. پایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع عقب میکشم و وقتی مکث و نگاه خیره اش را به رو به رو میبینم ، ماشین را دور می زنم و بی معطلی کنارش جا میگیرم.

#پست۳۷۳

همین که رزا ماشین را مقابلِ ساختمان نگه می دارد ، بی معطلی پیاده می شوم. صدایش را از پشت سرم می شنوم اما اعتنایی نمیکنم.

_فکر نکن منتظرت میمونما! برو به درک! اصلا جفتتون با هم برین به درک.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتِ درِ آپارتمان پا تند می کنم. همین که میخواهم زنگ را بفشارم ، در باز می شود و همراه با خارج شدنِ مرد و زنی از پارکینگ ، بی معطلی از کنارشان عبور می کنم و به سمت آسانسور می روم. در دلم با خودم تکرار میکنم. آخرین گزینه اش همینجاست. مگر با این حال و روزش به جز اینجا کجا را برای رفتن دارد؟ برمیگردد. آنقدر امروز همینجا منتظرش مینشینم تا بالاخره برگردد!

آسانسور بعد از چند ثانیه بالاخره توقف میکند تا مثل مرغ پرکنده و مضطرب ، از داخلش بیرون بپرم. اما هنوز مقابل واحد نرسیده ام که متوجه سر و صدا و

رمان بازار
romanbazar.ir

خروجِ دو نفر از داخل خانه می شوم. چند قدم جلو می روم و نگاهم روی فضای خالیِ پشت سرشان مات می ماند. صدای مرد در فضای خالی خانه استریو می شود:

_خلاصه که خوب فکراتون و بکنین آقای احمدی. مورد خوبیه. صاحبشم ریش و قیچی رو داده دست خودم. میتونم با همین قیمت براتون معامله ش کنم.

پلکی می زنم و جلو می روم. بی توجه به نیمه کاره گذاشتن صحبت دونفره و نگاهِ کنجکاوشان ، کنارشان میزنم و بی اجازه داخل می روم. خانه ی خالی مانند آواری چند تُنی درست روی سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب می شود. صدایی از پشت سرم بلند می گوید:

_خانم کجا؟ با شمام. خانوم؟

با پاهایی که هر کدامشان اندازه ی جرثقیل سنگین شده اند به سمت اتاقش می روم. لای در باز است و فضای داخل دیده می شود. با همان اندک امیدی که تهِ وجودم باقی مانده در را با نوک سرانگشتانم هل می دهم و دیوارهای خالیِ رو به رویم ، مانند حقیقتی عریان و تلخ ، مقابلم قد علم میکند. داخل می روم و ناباور چشم میچرخانم. اینجا اتاق ارن نیست! این فضای خالی و نورگیر و غریب نمیتواند اتاقِ او باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمیگردانم و به جای خالی کمد و وسایلش نگاه میکنم. جای خالی گیتار برقی و درام و پوسترهای عجیب و غریبی که روی دیوارها را پر کرده بود. جای خالیِ تخت و لباس های تیره ای که همیشه یک گوشه روی هم انباشته شده بودند. حتی دیگر خبری از بوی شوینده ی مخصوصی که همیشه به جای عطر و ادکلن از لباس هایش می آمد و تمام اتاق را پر می کرد هم نیست!

دور تا دورِ اتاق را با پاهایم متر میکنم. چشمانم مدام بین زمین و گوشه و کنار دیوارها به حرکت در می آید اما کوچیکترین چیزی از او باقی نمانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز طوری از بین رفته ، همه چیز جوری به یکباره غیب شده که انگار هرگز وجود نداشته!

بیرون می روم و مثل دیوانه ها تک تک جاهای خانه را میگردم. اتاق ، سرویس بهداشتی ، آشپزخانه.. درِ تراس را باز میکنم و منظره ی خانه ی حیاط دارِ رو به رویم و جای خالیِ صندلی های حصیری ، ضربه ی آخری می شود که راه نفسم را بند می آورد. چند قدم رو به عقب برمیدارم. رد پایش را از همه جا پاک کرده. رد پای تمام خاطرات مشترکمان را!

_آشنای آقای ستوده هستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرمیگردانم و با نگاهی تو خالی ، به مردِ رو به رو رویم نگاه می کنم.

ستوده! همان شهرتی که دایی بعد از ازدواجش با زندایی تغییرش داد تا دایره ی ارتباطش با ما تنگ تر و آرامش زندگی مشترکش بیشتر شود.
آرامشی که هرگز سایه بانِ کودکیِ ارن نشد اما آرام آرام مثل ماری میانمان خزید و کودکی و با هم بودنمان را یکجا بلعید!

_خانوم؟

سری تکان می دهم و به سختی حرف می زنم:

_صاحبِ این خونه کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقای ستوده؟ حدودا نزدیک یک ماه میشه که اینجا رو تخلیه کردن و رفتن. به منم سپردن اگه مشتریِ خوب داشت براشون معامله کنم. الانم یه مشتریِ خوب پیدا شده ولی متاسفانه دسترسی بهشون ندارم.

نگاهش دقیق تر می شود:

_آشناشونین شما؟

نزدیکِ یک ماه! یعنی دقیقا از همان زمانی که جریان یاشار پیش آمد؟ از همان زمانی که دیگر نتوانستم پیدایش کنم و با خیالِ خام هر روز به این خانه سر زدم؟ از همان روزهایی که در به در به دنبالش میگشتم تا بتوانم فقط چند دقیقه و ثانیه او را ببینم و...

رمان بازار
romanbazar.ir

به مرد نگاه می کنم:

_کجا رفته؟ براش جای جدیدی پیدا کردید؟ اسباب کشی کرده جای دیگه ای؟

_فکرنمیکنم اسباب کشی کرده باشن. چون اکثر لوازم اینجا رو خودم به کسی فروختم. جوری هم که به من گفتن گویا قرار بود همین روزا از تهران برن.

خفه لب می زنم:

_بره؟... کجا؟!

_شاید خارج از کشور.. شاید شهر دیگه ای. دقیق اطلاع ندارم. مگه شما آشناشون نیستید؟ اگه آشناشونین میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا یه شماره تلفن قابل دسترسی ازشون بهم بدید؟ خطی که از طریقش باهاشون در ارتباط بودم از دیروز از دسترس خارج شده...

او می گوید و من با سرگیجه ای که مانند گهواره ای تند تمام وجودم را تکان تکان می دهد ، با اسیدی که از معده تا گلویم را میسوزاند و با قلبی که ریتمِ نامنظم و یکی در میانش نفس هایم را به شماره انداخته دست و پنجه نرم میکنم. سعی میکنم در ذهنم با خودم تمام این مدت را مرور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۷۴

تمام مدتی که من در خواب و خوش خیالی خودم غوطه ور بودم او در واقع بارِ سفرش را هم بسته بود!

ناگهان جرقه ای در ذهنم میخورد و به سمتِ در ورودیِ خانه می روم.

همانطور که با بی قراری پشتِ در و روی زمین را میگردم می گویم:

_یه یادداشت انداخته بودم از لای در..

همین دو هفته پیش. اینجا نیست..

احتمالا برش داشته. حتما اومده اینجا و..

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو این سه هفته هیشکی جز من اینجا نیومد خانوم. کلید خونه فقط دست منه. اون یادداشتم یکی دو هفته پیش من برداشتم گذاشتم تو کشوی میزم...مالِ شما بود؟

قسمت آخر جمله اش را با نگاهی پرسشگر و حالت خاصی می گوید. از همان نگاه هایی که انگار به جای جواب ، بیشتر به دنبال تاییدِ دو دوتا چهارتای ذهن بیمار خودش میگردد و همان لحن حال به هم زنی که بوی تحقیرش تمام وجودت را با انزجار جمع می کند!

بدون اینکه جوابش را بدهم به زیر پایم خیره می شوم. یادداشتم را ندیده. اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن اتفاق به خانه برنگشته. در واقع از همان روز تصمیمش را گرفته بوده..

یادِ حرف مامان می افتم.

"یه چیزایی به بابات گفت ولی دقیق نمیدونم چی. گفت این خونه رو هم نمیخواد و با وکالت تمامش و به نام خودمون برمیگردونه"

مغز سرم میجوشد. حس میکنم به احمقانه ترین شکل ممکن میانِ بازیِ ناجوانمردانه ای گیر افتاده ام که انتهایی ندارد.

دیگر حال خودم را نمیفهمم. مرد را کنار می زنم و با تمام توانم به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور می دوم. وقتی چشمم به شماره ی طبقه ی نهم می افتد ، راهِ پله ها را پیش میگیرم و پله ها را دوتا یکی تا پایین می دوم. وقتی نفس نفس زنان به بیرونِ ساختمان می رسم ، رزا را تکیه کرده به ماشین میبینم. با دیدنِ حال و روزم تکیه اش را از ماشین میگیرد و جلو می آید. قبل از آنکه فرصت کند چیزی بپرسد ، بی انعطاف میگویم:

_منو ببر خونه!

سوار میشوم و در را محکم برهم میکوبم. تمامِ طولِ راه او میپرسد و من سکوت می کنم. او حرف می زند و من در ذهنم تک تکِ روزهای این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته را مرور می کنم. نمیدانم چطور در تمام این مدت خواب بودم و نفهمیدم. دقیقا چه شد که کار به این نقطه رسید اما ، مطمئنم چیزهایی هستند که لا به لای دل دل کردن ها و دورِ خودم چرخیدن هایم از چشمم دور مانده تا بتوانند برایم چنین نقشه ی تمیزی ترتیب بدهند و به سادگی ام بخندند.

همین که ماشین را ابتدای کوچه نگه می دارد ، بی توضیح و عصبی پیاده می شوم. پشت سرم راه می افتد و بلند می گوید:

_نمیخوای بگی چی شده؟ چرا یهویی آمپر چسبوندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را برای لحظه ای به دوربینِ سرِ کوچه میدوزم و رو برمیگردانم. مشتم را آنچنان محکم در هم میفشارم که صدای انگشت هایم بلند می شود. درِ حیاط را باز میکنم و داخل می روم. بابا درست رو به رویم ایستاده و لبِ حوضی که چند روزیست دوباره پر از آبِ زلال شده وضو میگیرد. مقابلش می ایستم. با همان وجودی که از خشم میلرزد اما هنوز کامل فرو نریخته. با چشمانی که دو کاسه ی خون شده اما هنوز به دنبال کوچکترین امیدی برای ادامه دادن میگردد. کاش این بغض لعنتی فقط امروز رهایم کند و مرا به

رمان بازار
romanbazar.ir

حال خودم بگذارد تا حرف هایم را بزنم.

بابا نیم خیز می شود و با دیدنِ من اخم کمرنگی می کند. خیره نگاهش می کنم و بی مقدمه می گویم:

_میدونستی ارن قراره از اینجا بره نه؟

مکثی می کند. نگاهش به پشت سرم می افتد و دوباره روی صورتم خیره می ماند. نفس بلندی میکشد و همین که میخواهد از کنارم بگذرد بلند تر می گویم:

_خبر داشتی مگه نه؟ همتون میدونستین!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون نگاه مستقیم ، با اخم به زیر پایم خیره می شود:

_کاری بود که باید می شد. اتفاقی بود که باید می افتاد!

باورم میشکند. تک تک باورهایم مقابل چشمانم میشکنند و مثل دانه های بلوری زیر پایم میریزند. ناباور لب می زنم:

_بابا!

به سمتم برمیگردد:

_هر چی شد و نشدِ فراموش کن. بذار او بره پی زندگی خودش. توام بشین پای زندگی خودت. مگه نمیخواستی درس بخونی؟ مگه همه دردت درس و دانشگاهت نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دانه های اشک از چشم هایم پایین سُر میخورد. حس میکنم همزمان چندین تیغ ماهی گلویم را خش می اندازد.

_چطور تونستی؟ شما میدونستی میخواد بره. چطور این همه مدت.... این همه روز درد کشیدن و نگرانیِ من و دیدی و هیچی نگفتی؟

لب می زنم:

_چطور تونستی؟

_کاری رِ کردم که به عنوان یه پدر بایستی میکردم. انتظار داشتی چیکار کنم؟ چشم ببندم بذارم دستی دستی خودتونِ بندازین تهِ چاه؟ فکر میکنی آخرِ راهی که جفتی با هم داشتین

رمان بازار
romanbazar.ir

میرفتین کجا بود؟ دره بود دره! باید چشم میبستم میذاشتم جفتتون باهم برین تهِ دره فقط چون همدیگه رِ دوست دارید؟ عشقی که عقل و منطق توش نباشه چه ارزشی داره؟ عشقی که به قیمت مرگ و زندگی تون بخواد تموم شه همون بهتر که نباشه! ترجیح میدم دور از هم باشین و زندگی کنین تا اینکه اینجوری کنارِ هم بخواین...

#پست۳۷۵

چیزی زیر لب می گوید و عصبی سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فروغ چشمانم به یکباره خاموش می شود. درست مانندِ کنارِ هم آمدنِ پرده های بلندِ نمایشِ تئاتری که با تعظیمِ بازیگران تمام می شود و هر چه بگردی دیگر خبری از آن صحنه و اتفاقاتش نیست!

پرده های نمایششان را به سادگیِ آب خوردن رو به احساساتِ بی حاصل و غریبم میبندند و می گویند "تمام شد"

همینقدر راحت.. همینقدر مضحک!

دانه های اشک بی اراده و تند تند زیر پایم میچکد. مامان با شنیدن صدای داد بابا ، بچه بغل به حیاط می آید و با ترس رو به من می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده؟ چرا حیاط و گذاشتین رو سرتون شما دوتا؟

فقط میتوانم مردمک چشمانم را تکان بدهم. نگاهش میکنم و با همان صدای شکسته و بی جان زمزمه می کنم:

_توام میدونستی؟

به بابا نگاه میکند و همانطور که سعی دارد گریه ی احسان را بند بیاورد می گوید:

_چی و میدونستم؟ یکی به منم میگه اینجا چه خبره؟

چانه ام میلرزد:

_ارن رفته مامان.. معلوم نیست کجا ولی برل همیشه رفته . ولی تصمیمِ

رمان بازار
romanbazar.ir

الانش نبوده. مثل اینکه خیلی وقت بوده داشته بار سفرش و میبسته و فقط من بودم که خواب میدیدم. من بودم که عین احمقا دست و پا می زدم و دنبالش میگشتم. من بودم که...

_مادرت از چیزی خبر نداشت. فقط من میدونستم و خودش!

نگاهش میکنم. نفسی میگیرد و ادامه می دهد:

_وقتی تو بیمارستان بودی اومد پایین و خواست باهام حرف بزنه. پای گوشی قول داده بود مثلِ مرد توضیح بده چه خبره . باید میفهمیدم این اتفاقا برای چی واست افتاد.. باید میفهمیدم چی شد که پای دخترِ از همه جا بی خبرِ من به

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین ماجراهایی باز شد. حقم بود بدونم!

مکثی می کند:

_وقتی همه چی رِ تعریف کرد ، از خودکشیِ دوست دختر سابقش تا نامردیِ اون از همه جا بی خبرِ بی ناموس ، یقه شِ جمع کردم و گفتم من دخترم و دستِ تو سپردم. گفتم سپردم بهت که نذاری دستِ بی ناموسی بهش بخوره ولی خودِ تو باعث شدی انگشتِ هر مرد و نامردی نشونش کنه! گفتم فکر کردم مردی.. فکر کردم اگه نیستم اونجا یکی هست برا بچه م برادری کنه! تو تخم چشمام زل زد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

همشِ قبول دارم. اما هیچ وقت قول ندادم براش برادری کنم!

نگاهم به یکباره میلرزد. بابا کلافه دستی به ریشش میکشد. گریه ی احسان قطع می شود و سکوت و بُهتی چند ثانیه ای میان هر چهار نفرمان حاکم می شود.

_گفت دوستت داره در حالی که نبایست داشته باشه. گفت میدونه لیاقتتِ نداره اما نمیتونه جلو دلش واسته. گفت هربار به خودش قول میده دور و برت نباشه ولی نمیتونه و بیشتر امیدوار میشه. به خداوندیِ خدا اگه خاطرِ ننه جون برام عزیز نبود ، اگه برام مثلِ بچم عزیز نبود ، اگه مراعاتِ اشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

که از چشمش چکیدِ و جسارتِشِ نمیکردم...

آه بلندی میکشد. اشک دیدم را تار می کند و قلبم مچاله و مچاله و مچاله تر می شود. بابا سر بالا میکند و مستقیم نگاهم میکند:

_ بهش گفتم بره! گفتم اگه واقعا خاطرشِ میخوای برو! اگه میخوای دخترم تو آرامش و امنیت زندگی کنه برو! گفتم اگه مردی برو!

قدمی به عقب برمیدارم. چشمان بابا سرخ و اشکی می شود و صدایش میلرزد. انگشتش را در هوا تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای بگی بی رحمم؟ میخوای بگی پدرم مرد نیس؟ بگو! بهش گفتم من فقط یه دختر دارم. از دارِ دنیا یه دختر دارم که همه امید و زندگیمه. گفتم خیال کردی همیشه لای چهارتا دوربین میتونی نگهش داری؟ میتونی از زندگی سیاهی که یه عمر واسه خودت ساختی دور و تمیز نگهش داری؟ از آدمایی که معلوم نیس کی ان و چی از جون تو و زندگیت میخوان میتونی دور نگهش داری؟ به والله که نمیتونی!

ناباور مینالم:

_بابا!

اشکش را با پشت دستش پاک می کند و جلو می آید. نگاهم از رگ های

رمان بازار
romanbazar.ir

برجسته ی روی پیشانی اش تا اشک هایی که روی صورت آفتاب سوخته اش راه گرفته پایین می آید. دستانش را به هم میمالد:

_دیگه تموم شد! هرچی بود و نبود تموم شد. اون میره پی زندگی خودش. توهم همینجا درسِتِ میخونی و به آینده ت میرسی. اینجوری برا جفتتون بهتره!

جلو می روم:

_چون شما گفتین و اونم قبول کرد تموم شد؟ پس من چی بابا؟ دلِ من چی میشه؟ من مهم نیستم؟

_نه نیستی! گفتم که.. ترجیح میدم دلت بشکنه تا اینکه بری با کسی که نه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونی وصله ی دنیای اون بشی نه اون وصله ی دنیای تو! نمیذارم داستانِ تب تند و عاقبت دایی و زندابیت دوباره تکرار شه. شما دو تا مالِ دنیای هم نیستین!

#پست۳۷۶

_چرا؟ فقط چون اون تنها بزرگ شده؟ چون انقدر تحقیر شده که مجبور شده دور خودش سیم خاردار بکشه؟ چون تو حد و اندازه ی من و شما نیست؟ ناخلفه؟ بد قلقه؟ لجبازه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را نمی دهد. دستی به چشمانم میکشم:

_این من نیستم که وصله ی دنیای اون نیستم. شمایی که اون و وصله ی ما و خانواده و زندگیمون نمیبینی!

سر تکان می دهم:

_ پس برای همین جلوم و نگرفتی و گذاشتی خودم برم و درد بکشم و تهش دست بکشم؟ مثل بچگیام که یکبار عمدا دستم و به استکان داغ چایی زدی تا دیگه هر وقت استکان چایی میبینم با ذوق ندوئم سمتش؟ همون دختربچه ی شیش ماهه دیدی منو بابا؟ همونقدر ساده و احمق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان گریان به مامان نگاه میکنم که پا به پایم اشک میریزد:

_تو چی مامان؟ تو چجوری تونستی خودت و به بی خبری بزنی و بذاری اینجوری آروم آروم جلوی چشمات آب شم؟ چجوری قبول کردین ارن و یکبار دیگه از ما برونه؟ چجوری گذاشتین بهش بگه برو؟ به چه حقی؟

حس میکنم دیگر نمیتوانم ادامه بدهم. همانجا روی پله خودم را رها میکنم. رزا درست رو به رویم ایستاده و بی حرف نگاهم می کند. صورتم را با دست هایم میپوشانم تا دیگر هیچ کدامشان را نبینم. دلم نمیخواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلشان گریه کنم. نمیخواهم پیش رویشان بکشنم. نمیخواهم اما نمیتوانم!

دستی دور شانه هایم میپیچد. رو برمیگردانم و به مامان نگاه میکنم. اشک تمام صورتش را خیس کرده و چشم های شرمنده و غصه دارش با دلهره میان چشمانم به حرکت در می آید. پلکی می زنم و با ته مانده ی بغضی که در تمام این روزها در حنجره ام حبس کرده ام لب می زنم:

_من نتونستم هیچ کاری براش بکنم مامان. هر وقت گفت دوستم داره. هر وقت خواست مطمئن شه باهاش میمونم یا نه.. هر وقت از تنهاییاش گفت و درد

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید.. من فقط سکوت کردم. من فقط شنونده بودم.. من فقط...

لبش را به دندان میگیرد تا گریه ی بی صدا اش را خفه کند.

_میگه من گفتم بره. میگه وصله ی هم نیستین. چیزی که خیلی راحت بین خودشون بریدن و دوختن و تمومش کردن واسه من تازه شروع شده بود مامان. من تازه داشتم دنیاش و درک میکردم. تازه داشتم زخماش و میدیدم. من حتی... حتی...

مرا به سمت خودش میکشد و محکم به آغوشش میفشارد. نفس کم می آورم. مگر از دنیا چه میخواستم؟ چرا درک کردن یک انسان انقدر سخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرممکن است؟ چرا جوری حرف میزنند که انگار ارن مالِ دنیا و سیاره ی دیگریست؟

مامان دستش را نوازشگونه پشتم میکشد اما چیزی نمیگوید. انگار او هم فهمیده که حالِ خرابم را ، دیگر هیچ حرف و جمله ای تسلی نمیبخشد.
چشمانم را میبندم و اشک میریزم. سرم را محکم روی شانه اش نگه میدارم و میانِ گریه با تمام وجودم زار می زنم:

_من هنوز بهش نگفتم چقدر دوسش دارم مامان! نشد که بگم...

#پست۳۷۷

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانِ صفر این فرصت و بهم داد تا به جای تک تک شخصیتا فکر کنم.

جای ارنی که تو دنیای تاریک و تنهایی هاش فقط و فقط گلبهار و داره. تنها لکه ی روشنی که دلش نمیاد لک و سیاهی روش بیفته...

جای گلبهاری که تازه داره تاتی تاتی عشق و فداکاری و یاد میگیره اما حس میکنه همه ی فرصتای عاشقی کردنش و برا همیشه از دست داده.

جای پدری که دخترش و یک عمر مثل یه شکوفه ی بهاری بزرگ کرده و براش سخته که بشینه و نگاه کنه که

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترش به قیمتِ عشق ، قاطیِ دنیای تاریک و ترسناکِ آدمی میشه که با همه ی آشنا بودنش ، سالهاست که با اونا و دنیاشون غریبه شده!

جای مادری که یک طرف دل دخترش ، یک طرف دلِ نگرانِ شوهرش ، یک طرف دلِ هزارتیکه ی خودش ، یک طرف برادرزاده ی مظلوم و عاشق و بارِ عذاب وجدان چندین و چند ساله ش روی دوشاش سنگینی میکنه و دیگه خودشم نمیدونه چی درسته و چی غلط...

هر کدوم در جایگاه خودشون حق دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این روزا مدام به این فکر میکنم که اگر این داستان واقعی بود (که قطعا خیلی جاها مشابهش اتفاق افتاده)، کفه ی ترازوی کدوم کاراکتر سنگین تر بود و شما حق و بیشتر به کی میدادین؟

****

چراغِ مطالعه ی روی میز کارم را روشن میکنم و قبل از هر کاری ، سراغِ کشویِ اولش می روم. قوطی فلزی پهن و آبی رنگ را بیرون میکشم و کمی از کرم نرم کننده پشت دستانم

رمان بازار
romanbazar.ir

میمالم. همانطور که انگشت های سرد و پوست خشک رویش را ماساژ می دهم ، لبخند دلتنگ و غریبی کنج لب هایم جا خوش می کند. لبخندی که در انتهایش ، مثل همیشه نگاهم را تا قفسه ی فلزی رو به رویم میکشاند.

خسته ام ، در طول چند روز گذشته فقط چند ساعتِ کوتاه خوابیده ام و امشب ، مثل اکثر شب های قبل حتی فرصتِ خوردنِ شامم را هم نداشته ام. اما با تمامِ این ها ، بی اعتنایی به کاغذهای سفیدی که خط خطی کردنشان آخرین نقطه ی امیدم برای ادامه دادنِ این روزهای پر از تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

است ، خستگی ام را چندین برابر می کند.

از پشتِ میز بلند می شوم. با قدم های سنگین تا کنارِ قفسه ی فلزیِ کنج کارگاه پیش می روم و دفتر را از روی آخرین طبقه اش برمیدارم. دفعه ی آخری که همینجا رهایش کرده بودم ، تقریبا دو ماه پیش بود!

دفتر را برمیدارم و همانجا جلوی قفسه روی زمین مینشینم. پشتم را به سطح آهنی و خنکش تکیه می دهم و دفتر را روی زانوهایم میگذارم. به صفحه ی تازه ی پیش رویم نگاهی می اندازم و قبل از دست گرفتنِ خودکار ، مکثی میکنم. صفحه ها را یکی یکی به عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیگردم و نوشته هایم را مرور می کنم.

" امروز تولدمه. هر سال موقع تولدم حس می کردم خوشبخت ترین آدم دنیا ام چون فرصت اینو پیدا کردم که یک سالِ دیگه رو هم زندگی کنم اما ، این دومین سالیه که با رسیدن تولدم ، فقط به این فکر میکنم که یک سالِ دیگه گذشت...یک سال بزرگ تر شدم ، سیصد و شصت و پنج روزِ دیگه تو انتظار گذشت و بازم نیومدی!

میخواستم موقع فوت کردن شمع آرزو کنم اما ترسیدم! دیگه انقدری بزرگ شدم که بدونم آرزو کردن و شمع فوت

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن فقط یه مشت مزخرفِ بی معنی ان!

فکر کنم دارم کم کم شبیهِ خودت میشم. اینکه هیچ آرزویی نکنی قشنگ تر از اونه که آرزو کنی و بفهمی ممکنه برآورده نشه!"

صفحه ی دیگری به عقب برمیگردم:

"امروز صبح موقعِ دانشگاه رفتن متوجه شدم روی ماشینا یکم برف نشسته. امسال زمستون خیلی منتظرِ برف موندم اما انگار هوا هم با من لجش گرفته. میخواستم روی برفای

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه ی حیاط رد پاهام و جا بذارم و برم. اون وقت میتونستی پا جای رد پاهام بذاری و جوری بیای داخل که متوجهِ اومدنت نشم؟ مثلِ همه ی شبایی که یهو توهم میزنم و حس میکنم از پشت پنجره ی حیاط داری نگاهم میکنی اما چشمام و محکم تر میبندم و سرم و زیرِ پتو قایم میکنم. ترجیح میدم فکر کنم اومدی و ندیدمت. اینجوری حس میکنم باااارها اومدی و من ندیدمت! این راحت تر از اینه که یه بار سرم و بلند کنم و بفهمم هیچ وقت نیومدی! "

چند صفحه عقب تر می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

"قول داده بودم هر وقت اتفاق مهمی افتاد همینجا واست بنویسمش. ولی امروز هیچ اتفاق مهمی برام نیفتاد ، در واقع شاید بشه گفت یکی از روزای مزخرف زندگیم بود اما بازم دوست داشتم بیام و اینجا بنویسم. میدونم جای دوری نیستی. میدونم احتمالا نزدیک تر از هر وقت دیگه ای اما به خودم قول دادم دنبالت نگردم. قول دادم منتظرت نمونم. چون منتظر موندن یعنی قبول کردن!. من هیچ وقت رفتنت و قبول نکردم! همونجوری که به خودم قول داده بودم ، هر روزم و جوری زندگی کردم که انگار همینجایی. انگار هر لحظه ممکنه سرت و بندازی و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه مثل قلدرا با اون نگاهِ طلبکارت وارد اتاقم شی.

هر لحظه ممکنه صدای موتورت از داخل حیاط بیاد ، هر لحظه ممکنه سایه ت بیفته روی دیوارِ حیاط و بوی سیگارت از پنجره تا داخل اتاقم راه بگیره.

راستی بهت گفته بودم اینجا دیگه اتاق نیست؟ فقط کارگاهیه که مجسمه هام و توش میسازم. جایی که برای فرار از تو و فکر کردن بهت بهش پناه میارم اما خنده داره که بیشتر از همه جا ، همینجا بهت فکر میکنم!

اما بعضی وقتا ، بعضی وقتا که خیلی هوات به سرم میزنه و دلتنگی حالم و

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب میکنه ، همون وقتا که حس میکنم دیوارای اینجا تنگ و تنگ تر میشن و میخواد لهم کنه ، میرم بالای دیوارِ مشترک حیاط میشینم و از اونجا به خونه مون نگاه میکنم. درست همونجوری که تو مینشستی و ساعت ها زیر نظرم میگرفتی. تک تکِ روزهامون ، دعواهامون ، قهر و آشتی هامون و مرور میکنم و یهو دلم آروم میشه.

راستی... میدونستی پیه حالا چهار تا بچه داره؟ اسم یکیشون و گذاشتم ملوس. اما برای اون سه تای دیگه هنوز اسمی انتخاب نکردم. راستش هنوز نمیدونم دخترن یا پسر! نمیدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا ولی دلم میخواد امشب فقط پرچونگی کنم.... "

نفس عمیقی میکشم و دوباره چند صفحه عقب می روم.

#پست۳۷۸

" از رزا بدم میاد!
از اینکه مدام به بهونه های مختلف دور و برم میپلکه ، از اینکه بی اجازه وسایلم و برمیداره ، بی اجازه باهامون سرِ یه سفره میشینه ، از اینکه به احسان یاد داده برام زبون در بیاره و

رمان بازار
romanbazar.ir

فحشم بده ، از اون دهنِ بی چفت و بست و فحش های زیرِ کمریش ، از سمج بودنش ، از پررو و طلبکار بودنش ، از اینکه انقدر شبیهِ توئه بدم میاد!

وقتی همه ی اهل دانشگاه اون دویست و شیشِ ضایعِ آلبالوییش و میشناسن و با خنده میگن رفیقت دوباره اومد دنبالت ، وقتی عین روانیا جلوی درِ دانشگاه اسمم و نعره میکشه ، وقتی وسط خیابون یهو پیداش میشه و مقنعه م و از پشت میکشه ، وقتی درست حساس ترین جای کار عملیم سر و کله ش پیدا میشه و تا یه کرمی نریزه خیالش راحت نمیشه ، وقتی حتی بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارایی که این روزا یواشکی و دور از چشمِ مامان میکشه هم منو یادِ تو میندازه ، وقتی گاهی انقدر شبیهِ تو میشه که دلم میخواد سرم و به تک تکِ دیوارای این خونه بکوبم ازش بیشتر بدم میاد!

دلم میخواست میتونستم دست و پاش و ببندم و بکنمش تو یه گونیِ بزرگ. بعد با خودم ببرمش به دورترین نقطه ی تهران. همونجا داخل گونی تا میخوره بزنمش و بعدشم پرتش کنم زیرِ یکی از پل های خلوت و بی نام و نشون. دلم میخواست همه ی کارایی که نتونستم با تو بکنم ، همه ی بلاهایی که نتونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرِ تو بیارم و سرش بیارم. اون وقت یکم آروم تر می شدم؟"

تلخندی می زنم و اینبار چند صفحه بیشتر عقب می روم.

" تولدت مبارک!

قول دادم تو این دفتر فقط واست از اتفاقای خوب و بد ، از روزمرگی هام بنویسم و ناله نکنم. قسم خورده بودم هیچ وقت وقتی دارم مینویسمش یه قطره هم اشک نریزم اما نمیدونم چرا امشب دارم تک تک قول و قرارام و با خودم میشکنم. قول داده بودم هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالت نگردم اما امروز بعد از دانشگاه ، پاهام منو بی اراده تا جلوی درِ خونت کشوند. نرفته بودم پیدات کنم. فقط میخواستم با چشمای خودم خاطراتمون و مرور کنم.

نتونستم سرم و بالا نکنم و وقتی به تراس نگاه میکنم اشک نریزم. نتونستم به اینکه پارسال همین روز و کنارِ هم جشن گرفتیم فکر نکنم. بهم گفته بودی "اگه آرزوم کسی باشه که رو به روم نشسته چی؟"

تو دروغ گفتی یا برآورده شدنِ آرزوهای تولد دروغی بود که بزرگترا مجبورمون کردن باور کنیم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا میگیرم و نفس عمیقی میکشم. چند صفحه ای که به عقب برگشته بودم را رو به جلو ورق می زنم و خودکارم را از کنارم برمیدارم. مکثی میکنم و مینویسم.

"بالاخره تمومش کردم. خیلی سخت بود. خیلی دردآور بود. گاهی فکر میکردم نمیتونم. ناامید میشدم و فکر میکردم هیچ وقت موفق نمیشم اما بالاخره تموم شد..."

با تقه ای که به درِ کارگاه میخورد ، دفتر را میبندم و از روی زمین بلند می

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم. جلو می روم و قفلِ در را باز میکنم. همین که در باز میشود ، احسان لبخندِ پت و پهنی می زند و با بازیگوشی برایم سر کج می کند:

_دالی...

بی اراده میخندم. مامان احسان را به سمتم میگیرد و با کلافگی می گوید:

_میدونم خسته ای ولی هر کاری میکنم نمیخوابه که نمیخوابه. نمیدونم این لجبازیش به کی رفته که... پیرم کرد!

با تلخندی احسان را از آغوشش میگیرم:

_تو این خانواده کی لجباز نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغم را به نوک بینی گوشتی و کوچکش میمالم:

_آجی و میخواستی شیطونکم؟ بخورمت حالا؟ انقدر قلقلکت بدم تا پدرت در بیاد؟

احسان شروع به خندیدن و وول خوردن در آغوشم می کند. مامان از کنارم میگذرد و همین که نگاهش به سینیِ دست نخورده ی شام می افتد ، دلخور نگرانم می کند:

_بازم که شامت و نخوردی!

نگاهش میکنم و دوباره مشغول بازی با احسان می شوم.

_با ما لج میکنی یا با خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان با پشت دست چشمان سرخش را میمالد. سرش را روی شانه ام میگذارم و تکان تکانش می دهم:

_باز شروع شد؟ فقط وقت نکردم همین!

_تو دختر منی. چند ساله میشناسمت. بزرگت کردم من. فکر کردی نمیفهمم از قصد از ما دوری میکنی؟ از قصد غذا نمیخوری و پشت گوش میندازی؟ جز روزای تعطیل که باهامون سرِ سفره نمیشینی. وقتی دانشگاهم نیستی میای تا شب میچپی تو این کارگاه. نصف شبم میری آروم میگیری میخوابی. اگه میدونستیم انقدر مزاحمتیم تصمیم نمیگرفتیم پیشت بمونیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس های آرامِ احسان کنارِ گوشم ، خبر از خواب عمیقش می دهد. جلو می روم و آرام می گویم:

_چقدر زود خوابید؟

#پست۳۷۹

مامان آهی می کشد:

_گفتم که لجش فقط تو بودی. حرف و عوض نکن. تا کی میخوای اینجوری کنی گلبهار؟ اگه هدفت تنبیه کردنِ ماست بخدا دیگه بسمونه. تو این یه سال و چند ماهی جمعِ جمع ده تا جمله با پدرت حرف زدی؟ تویی که درد

رمان بازار
romanbazar.ir

دلات و فقط به بابات میکردی و سنگ صبورِ هم بودید؟ هیچ میدونی داره دل دل میکنه فقط یه جمله رو اول تو شروع کنی و درباره ی چیزی باهاش حرف بزنی؟

نگاهم را می دزدم:

_سرم گرمِ درس و دانشگاهمه مامان. شما زیادی حساس شدین!

_گلبهار؟

نفسم را پر صدا بیرون می دهم:

_بیاین بریم بیرون. من کارم اینجا تموم شده. تا خوابِ احسان نپرید بذارمش سرِ جاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید تا احسان را بگیرد اما مانع می شوم.

_سنگینه. توام جون تو تنت نیست!

لبخند خسته ای میزنم:

_کی گفته جون تو تنم نیست؟ پس این همه گِل و مجسمه و پایه رو کی هر روز جا به جا میکنه؟

نگاهی به اطراف می اندازد:

_نمایشگاه کی شروع میشه؟ پسفردا؟

سر تکان می دهم.

_اگه سختت نیست ماهم بیایم. پدرت دوست داره کارت و ببینه. کلی پزت و به آقا قادر داده! اینجا که روشون و

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدی و چیزی نشونمون نمیدی.
حداقل توی نمایشگاه ببینیم کاراتو!
نگاهش میکنم و آرام و مطمئن پلک می زنم.
_چرا باید ناراحت شم؟ کلا چهار روزه. شروعشم از چهارشنبه ست. حالا فردا که آقا ماهان اومد مکان و زمانش و دقیق میگم بهتون.
مکثی میکند و معنادار نگاهم میکند.
_گلبهار جان...
نفسی میگیرم:
_اگه دیگه حرفی نیست بریم مامان. اذیته بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا هر وقت بحث آقا ماهان میشه فرار میکنی مادر؟ اون روزم که نعیمه خانوم اومده بود یهو پا شدی به بهونه کارگاه اومدی اینجا. کاری به باقی مسائل ندارم ولی نعیمه خانوم برای ما کم بزرگی نکرده. میدونی چقدر براش عزیزی؟ تو رو مثل نوه ی خودش دوست داره. اینکه یواشکی به من گفت و ازم اجازه خواست..

_خودتون دیدین که آقا ماهان وقتی فهمید مادربزرگش بی اجازه ازش همچین چیزی گفته چقدر ناراحت شد و معذرت خواست. پس چرا بزرگش میکنین الکی؟ انقدر درکش براتون سخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقا ماهان از تو خجالت میکشه. از عکس العمل تو میترسه. وگرنه خودتم میدونی تو دلش..

_تو دلش هیچی نیست مامان. من و ماهان خیلی وقته فقط مثل دو تا دوست و همکلاسی هستیم. من خیلی وقت پیش خیلی واضح بهش گفتم که هیچ وقت امیدی نسبت به من نداشته باشه. گفتم اگه نمیتونه حاضرم باهاش قطع رابطه کنم تا بهش بی احترامی نشه. اما خودش گفت میخواد مثلِ یه دوست و رفیقِ خوب کنارم باشه و توی کارام و ارائه هام کمکم کنه. اگه شما بزرگترا برای خودتون نبرید و ندوزید ما با هم هیچ مشکلی نداریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دلخور نگاهم میکند:

_زبونت از کی انقدر تند شد تو؟

جلو می روم و همانطور که چراغ را خاموش می کنم آرام لب می زنم:

_از همون موقعی که نرمشم باعث شد هر تصمیمی که میخواید واسه زندگیم بگیرید!

چیزی زیر لب می گوید ، سینیِ شام را برمیدارد و بی حرف از کنارم میگذرد.
احسان را در آغوشم جا به جا میکنم ، درِ کارگاه را قفل میکنم و پشت سرش به سمتِ عمارت می روم.

#پست۳۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مانتو و شلوارِ کرمی رنگ خنکم را میپوشم و شال نخی مشکی را روی سرم می اندازم. همین که میخواهم به عادتِ همیشگی محکم دورِ گردنم بپیچمش ، یادِ حرف رزا می افتم و مکثی می کنم.

"چند بار باید بهت یاد بدم اونجوری شال سر نکنی دهاتی؟ قیافه ت شبیهِ گل کلمِ ترشی میشه"

نفسم را بیرون فوت میکنم و شال را دورِ گردنم کاملا شل می کنم. موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

آزاد و حالت دارم را که حالا تا زیرِ شانه هایم بلند شده همراهِ شال ، پشتِ یکی از گوش هایم می دهم و از داخل آینه نگاهی به خودم می اندازم. لب هایم را با استرس روی هم میفشارم. با اینکه آرایش کم رنگی دارم اما همین هم برای تغییر دادن چهره ام کافی شده. یعنی زیاده روی کرده ام؟ کمی عقب تر می روم و نگاهی کلی تر به خودم می اندازم. همزمان با قفل شدنِ یکی از پاهایم ، از جا میپرم و سریع زیر پایم را نگاه میکنم.

احسان با لب و لوچه ی خیس و زیرپوشِ سفید رنگی که مثلِ همیشه با انواع لک ها پر شده ، محکم پایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

بغل کرده و با خنده نگاهم میکند. تک دندانی که مانند دانه ی برنج از داخل دهنش نمایان شده باعث خنده ام می شود.

خم می شوم و موهای حالت دار و خرمایی روی پیشانی اش را کنار می زنم.

_چی شده ناقلا؟ باز دمِ رفتن گیرم آوردی؟

با دست پشتِ سرهم به پایم میکوبد:

_دَدَ.. آجی دَدَ...

بغلم میگیرمش و بلندش میکنم. آبی که از لب و لوچه اش آویزان شده را پاک میکنم و گونه اش را میبوسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیتونم ببرمت دَدَ دورت بگردم. بازم آلوچه خوردی تو که اینجوری تف تفی شدی؟

مامان از پشت سر جواب می دهد:

_بدش من لباسات لکه میشه!

جلو می آید و احسان را از بغلم میگیرد. نگاهی به سرتا پایم می اندازد و لبخند می زند:

_چقدر این رنگ و مدل بهت میاد مادر. شبیه هنرمندای شهری شدی. صبر کن برم یه اسپند واست دود کنم..

_مامان..

به سمتم برمیگردد و منتظر نگاهم میکند. نمیدانم هنوز بابت چند شب پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستم دلگیر است یا نه ولی ، انگار از همان شب کم حرف تر و غصه دار تر شده. جلو می روم و با لبخند دلجویانه ای نگاهش می کنم:

_امروز میاین دیگه؟

با مکث سر تکان می دهد:

_میایم. سمیرا خانوم هم گفت میخواد بیاد. مگه میشه اون بیاد من نیام؟

با مکث میپرسم:

_بابا چی؟

نفسی میگیرد:

_گفت میاد. همراهِ آقا دار مستقیم میاد همونجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی هم میفشارم و سر تکان می دهم. دستش را جلو می آورد و چند تارِ موی تابدار و رهای کنار صورتم را کنار می دهد:

_نمیشه همیشه اینجوری باشی و به خودت برسی؟ مثلِ برگِ گلِ یاس؟ دلم خون شد از بس که بی رنگ و رو دیدمت این مدت!

با محبت نگاهش میکنم اما چیزی نمیگویم. او که خبر ندارد دلِ دل مرده ام چه خواب و خیال هایی با خودش دیده تا امروز شکل و قیافه ام را به این روز بیاندازد و بعد از مدت ها پر از امید و انتظار شود! انگار از نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف دلم را میخواند که چشم روی هم میگذارد:

_همه چی خیلی خوب پیش میره. شک به دلت راه نده. باشه مادر؟

سر تکان می دهم که "چشم"

_تنها میری؟

_آقا ماهان میاد دنبالم.

نگاهش میکنم و سریع اضافه میکنم:

_اونم مثل من باید چند ساعت زودتر اونجا باشه. میدونین که ، کارای اونم تو نمایشگاهِ امروز هست.

سر تکان می دهد:

_موفق باشید. هر جفتتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید و همراهِ احسان از اتاق بیرون می رود. کیفِ کوچک قهوه ای رنگم را از دورِ گردن و یکی از دستانم عبور می دهم و روی مانتویم مرتب میکنم. نگاهِ آخر را از داخل آینه به خودم می اندازم و بالاخره بیرون می روم.

اما هنوز پا داخل حیاط نگذاشته ام که صدای رزا را می شنوم. باورم نمیشود که درست سربزنگاه رسیده! آن هم وقتی که به هیچ وجه نه زمان و نه حوصله ی لودگی ها و ادا و اطوارهایش را دارم.

روی پله ی سکو می ایستم و نگاهش می کنم. همانطور که سوئیچ ماشین را

رمان بازار
romanbazar.ir

دورِ انگشتش میچرخاند ، با نگاهِ باریک شده و آدامس به دهن جلو می آید. نگاهی به سر تا پایم می اندازد و می گوید:

_کجا داشتی جیم میزدی بی خبر؟

چشم میچرخانم:

_ باید ازت اجازه بگیرم؟

جلوتر می آید و لب بالا می کشد:

_اوهو! چه تیپی هم به هم زدی. معلوم نیس داری میری نمایشگاه اثرت و به نمایش بذاری یا خودتو!

نگاهی به پشت سرم می اندازم و با جوراب پایین می روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میبندی دهن گشادتو یا من واست ببندم؟ اصلا اینجا چیکار داری تو؟ مگه دعوتت کردم؟

_مگه بخاطرِ تو اومدم من؟ بعدم تولد که نیست دعوتم کنی. نمایشگاهه.

لبخند روی اعصابی می زند:

_بازدید هم واسه عموم آزاده!

عصبی دستی به موها و شالم می کشم. خوب میدانم در آن مغز کوچکش چه ها میگذرد. به اندازه ای که بتوانم از نگاهش همه چیز را بخوانم ، با این مارمولک زندگی کرده ام. جلو می روم و کامل مقابلش می ایستم. آرام و پرحرص می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۸۱

_از فکرتم نگذره امروز بخوای دلقک بازی دراریا. خصوصا که مامان و بابا و خیلیای دیگه هم هستن اونجا. میدونی که چی میگم؟

با دو انگشت لپم را می کشد و تخس نگاهم می کند:

_نترس گلی خانوم. همه مثلِ تو ضایع و ناشی نیستن. من بلدم چیکار کنم!

نگاهش بین چشمانم به حرکت در می آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کامل معلومه منتظر کی هستی که امروز اینجوری ترگل ورگل کردی. ولی بازم دُم خط چشمت و کج کشیدی!

انگشتش را تفی میکند و قبل از آنکه بتوانم عکس العملی نشان دهم محکم گوشه ی یکی از چشمانم میکشد. روی دستش میزنم و سرم را با انزجار عقب میکشم. پوزخندی می زند:

_هرچند خیال خامته و قرار نیست کسی و اونجا ببینی! ولی اگه اینجوری خوشی اوکی! چیزی نمیگم.

سرم را عصبی عقب میکشم:

_سرت به کارِ خودت باشه. اگه میخوای بیای صاف بیا و صاف و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

حاشیه هم برگرد. فقط ببینم دوباره داری ادا در میاری اینبار دلم واست نمیسوزه. خودم جوری ضایعت میکنم که نتونی دیگه پاتم اینجا بذاری.
فهمیدی؟

جوابم را نمی دهد و با بیخیالی از کنارم میگذرد. باورم نمی شود که تا این حد میتواند بی خیال و سمج باشد.
اگر من به جای او بودم...

سر تکان می دهم و روی سکو مینشینم. همین که مشغول بستن بند کتانی هایم می شوم ، صدایش را از کنارم میشنوم:

_با ماهان میری گالری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را نمیدهم. تنه ای به شانه ام می زند:

_باتوام. جواب بده خب!

دستم از حرکت می ایستد. عصبی به سمتش برمیگردم:

_واقعا نمیفهمم بعدِ اون جریان چجوری روت میشه بیای جایی که اونم هست. غرور و خجالت سرت نمیشه تو نه؟

_چی گفتم مگه که انقدر بزرگش میکنی؟

_چیزی نگفتی؟!

شانه بالا می اندازد:

_ فقط پرسیدم روزی چند تا پرِس سینه میزنه که اونجوری عضله های ممه ش

رمان بازار
romanbazar.ir

زده بیرون! لازم نبود اونجوری سرش و بذاره بره که!

چشمم را تا حد ممکن بیرون می آورم و سریع به پشت سرم نگاه میکنم.
هربار که او اینگونه بی پروا دهن باز میکند ، تمام تنم از ترس اینکه کسی چرت و پرت هایش را بشنود و اشتباه برداشت کند ، خیسِ عرق می شود. با حرص نگاهش می کنم:

_وقتی به یقه ی بازِ یه مرد زل بزنی و همچین سوال خصوصی و زشتی ازش بپرسی بایدم جوابت و نده و سرش و بذاره و بره! تازه اگه من جاش بودم چهارتا حرف کلفت هم بارت میکردم که دیگه چرت و پرت نگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با آدامسش بادکنک بزرگی باد میکند و لبخند زنان با دندان هایش میترکاندش:

_تو جیگرش و نداری ازین کارا کنی که! من فرق دارم با تو.

_راست میگی. من بلد نیستم چپ و راست به یه بنده خدا نخ بدم و هرچی پا نداد سمج تر شم!

دستش را جلو می آورد و کار نیمه تمامم را با بستن بند دیگر کفشم تمام میکند.

_گناهه از یکی خوشت بیاد؟ بعدم میخواست اونجوری یقه باز نذاره! واسه من و تو باز گذاشته دیگه. شاید تو خنگ باشی و نفهمی ولی من خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونم واسه همون یه دونه دکمه باز گذاشتن و بلوز تنگ پوشیدن چه سگ دویی تو باشگاه ها میزنن اینا!

پایم را عقب میکشم و کلافه نگاهش می کنم:

_واقعا چی از جون این بدبخت میخوای تو ؟ هر کی جات بود تا الان دیگه صد بار فهمیده بود طرف علاقه و توجهی بهش نداره. با این کارات داری باعث خجالت منم میشی!

_تو چرا حرص میزنی؟ نکنه ناراحت میشی؟ زاپاس نگهش داشتی؟ اگه آره بگو بدونم!

با عصبانیت از کنارش بلند می شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آدم بشو نیستی تو!

همین که زنگِ حیاط به صدا در می آید ، سریع به سمتِ رزا که با لبخند شیطنت آمیزی به همان سمت خیره شده نگاه میکنم و انگشت اشاره ام را بالا می برم:

_به خداوندیِ خدا بخوای کاری کنیا..!

از جایش بلند میشود و پشت مانتویش را میتکاند. همانطور که انگشتان دستش را در هوا برایم تکان می دهد ، عقب عقب تا اواسط حیاط می رود. درِ حیاط باز می شود و ماهان داخل می آید. با دیدن رزا مکثی میکند و سلامش را آرام و بدون نگاهِ مستقیم جواب می دهد. به بلوز رسمی و سفید رنگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار پارچه ای اش نگاه می کنم.
چشمم به یقه ی بسته شده و مرتب لباسش که می افتد ، در دلم به رزا لعنت میفرستم و جلو می روم.

_سلام.

لبخند می زند:

_سلام. دیر که نکردم؟

به ساعتم نگاه می کنم:

_دقیقا به موقع اومدین.

#پست۳۸۲

مامان از پشت سرم بیرون می آید و سلام و احوال پرسی میکنند. اما حواسِ

رمان بازار
romanbazar.ir

من تماما به رزاست که پشتِ سر ماهان ، دست روی قلبش میگذارد و ادا و اطوارهایش مرا تا مرز جنون میکشاند.
ماهان بعد از احوال پرسی با مامان رو به من می گوید:

_بریم؟ به ترافیک نخوریم به موقع برسیم!

سری تکان می دهم و جلو می روم:

_بریم!

_منم میاما!

هر دو به سمت رزا سر برمیگردانیم.
ماهان سکوت میکند اما من با لبخندی نمایشی جواب می دهم:

_با مامان اینا میای دیگه! ساعتِ ۵!

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی می کند و تا کنارمان جلو می آید:

_ماشینم پنچر شد بابا.

_تو که الان اومدی باهاش!

_پیاده شدم دیدم پنچره!

با چشمانم برایش خط و نشان می کشم. چند بار پلک می زند و رو به ماهان می گوید:

_ایرادی داره باهاتون بیام منم؟

همونجاها سرم و گرم میکنم تا ساعتِ پنج. مزاحمتون نمیشم!

ماهان نگاهی به من میکند و پشت سرش را میخاراند:

_خواهش میکنم. بله حتما!

رمان بازار
romanbazar.ir

رزا به سمتم روبرمیگرداند و ابرو بالا می دهد. فقط خیره نگاهش میکنم.
امروز که گذشت ، بلایی به سرش می آورم که دیگه حتی نتواند به شعاع چند متری ام هم نزدیک شود. چشم میبندم و در دلم تکرار می کنم. "آروم باش گلبهار ، امروز روز مهمیه! "

از مامان خداحافظی میکنم و پشتِ سرشان از خانه بیرون می روم. همین که مقابل خانه ی سمیرا خانم می رسم ، صدای امیرحسین را از پنجره ی رو به کوچه می شنوم:

_داری میری خاله؟ چقدر خوشگل شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سر تکان می دهم. با ذوق خم می شود:

_ما هم میایم. با داداش امیررضا میایم. بنرِ نمایشگاهتون و تو خیابون دیدیم امروز. خیلی مشهور میشی خاله؟

خنده ام میگیرد. ماهان هم میخندد. با همان خنده سر تکان می دهم:

_آره! کلی مشهور میشم.

_آخ جوون. میام ازت امضا میگیرم پس!

برایش دست تکان می دهم و راه می افتم. همین که به اواسطِ کوچه می رسم و چشمم به دوربینِ رو به رویم می افتد ، سرعت قدم هایم را مثل همیشه کم

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم. سر بالا میکنم و مستقیم داخل لنز دوربینِ مدار بسته زل می زنم. مثل تمامِ این یک سال و چند ماهی که هر بار به همین نقطه از کوچه رسیدم ، سرم را بالاتر گرفتم و مستقیم تر و خیره تر نگاهش کردم تا ببیند هنوز همینجا ام. هنوز سرپا و استوار میروم و می آیم. که پشت سرش نه اشک میریزم و نه در انتظارِ بازگشتنش از حرکت ایستاده ام. زمانِ من حتی اگر روی تکرارِ مداومِ همان دایره ی دلتنگی هم افتاده باشد ، اگر هراز گاهی پای عقربه هایش به ثانیه های پرخاطره ی گذشته هم گیر کند ، دوباره کار می افتد و ادامه می دهد. هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخد و پر قدرت رو به جلو می رود. برعکسِ او که همانجا ، روی آخرین عدد درجا می زند و از پشتِ لنز دوربین به تماشایم نشسته!

ماهان ماشین را تا مقابل پایمان عقب میکشد. من جلو مینشینم و رزا به ناچار و غرغر کنان پشت سوار می شود. در تمامِ طولِ راه سوال های بی ربط میپرسد. سوال هایی که حتی شنیدنشان هم تمام تنم را جمع میکند و باعث کلافگیِ ماهان می شود. از گوشه ی چشم حرکاتش را زیرنظر میگیرم. دستش را مدام لای موهایش فرو میبرد و دورِ فرمان فشار می دهد. رزا لودگی میکند و او به نشان ادب فقط سر

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان می دهد. سرم را به شیشه تکیه می دهم و چشم میبندم. آنقدر از شنیدن چرت و پرت هایش خسته ام که حتی دیگر حوصله ی ایما و اشاره و تذکر را هم ندارم. بگذار هر چه می شود بشود. امروز و در این لحظه دیگر هیچ چیزی برایم مهم نیست!

در افکارِ ریز و درشتِ خودم غوطه ورم که با صدای گرومپِ برخورد چیزی و محکم به جلو پرت شدنم ، "هین" بلند و پر از ترسی میگویم و به ماشینی که درست جلوی ما از حرکت ایستاده نگاه میکنم. ماهان سریع ماشین را خاموش میکند و پیاده می شود. راننده هم که ظاهرا پسری هم سن و

رمان بازار
romanbazar.ir

سال ماهان است فوری پیاده می شود و شاکی جلو می آید. رزا عصبی می غرد:

_مردیکه پررو رو نگاه کنا. یهو زده رو ترمز زر زر هم میکنه!

با استرس نگاهشان میکنم. ماهان آرام و خونسرد حرف می زند و سعی در کنترل اوضاع دارد اما مرد با پرخاشگری صدایش را بالاتر می برد. همین که قدمی به سمتِ ماهان برمیدارد و شانه اش را عقب هل می دهد ، رزا فحش رکیکی می دهد و مثلِ تیرِ رها شده از کمان ، پایین میپرد. فوری کمربندم را باز میکنم و من هم پیاده می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست۳۸۳

رزا جلو می رود و شروع به داد و بیداد میکند:

_هو مردکِ لات. وسط خیابون یهو زدی رو ترمز که از پشت بخوریم بهت بعد دو قورت و نیمتم باقیه؟ مظلومِ بی زبون گیر آوردی این وسط؟

ماهان با دست مانع جلو آمدن رزا می شود و میگوید:

_شما بشینین توی ماشین خودم حلش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی چیو حل میکنی؟ من امثال اینو زیاد دیدم بابا. دیده زبون نداری داره سواستفاده میکنه. از قصد زده رو ترمز که از پشت بزنی بهش. آخه کی وسط باند خیابون یهو ترمز میکنه؟ خواسته یه چیزی بهش بماسه. الان زنگ میزنم افسر بیاد واستا نگاه کن.

_بزن خانوم. کیو میترسونی؟ کی باشی اصلا شما؟ وکیل وصیِ راننده؟ از پشت زدین مقصر شمایین. حالا واسه من زبون درازی میکنین؟

جلوتر می روم تا رزا را مهار کنم اما مگر ممکن است؟ دستم را کنار میزند و نگاهی به پشت ماشین می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار فقط افسر بیاد من اول ببینم چرا پشتِ شاسیِ ماشینِ تو انقدر بالاست. تو کار قاچاقی؟ یه ریگی به کفشت هست من میدونم.

با گوشی اش شماره ای میگیرد و گوشی را روی گوشش میگذارد. مرد با استرس دست به پشت گردنش میکشد:

_عجب گیری افتادیما. آقا کارت بیمه رو بدم حله؟ بیا برو داداش ما حوصله دردسر نداریم!

رزا جلو می آید:

_چیه کم آوردی؟ دیدی؟ اینجوری باید با اینا حرف زد. زبونشون همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان درِ عقب را باز میکند:

_سوار شین شما لطفا رزا خانوم. دیر شده به موقع نمیرسیم.

رزا نفس نفس زنان و عصبی سوار می شود. من هم سریع سوار میشوم و به سمت رزا برمیگردم. عصبی نگاهم میکند:

_هیچی نگوها. جفتتونم بی عرضه این. تا حالا با کسی دعوا نکردین نه؟ دو سوته میخورنتون امثالِ این افعیا!

با تاسف سر تکان میدهم و سربرمیگردانم. ماهان هم بعد از چند دقیقه سوار می شود و عصبی زیر لب می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجب آدم نفهمی بود!

_نفهم نبود لاشی بود. از صد متری تابلوئه تو کار قاچاقه و ماشینش طبیعی نیست. خواسته از پشت بزنی که بتونه شر کنه و پول بچاپه.

ماهان ماشین را به حرکت در می آورد. همین که میخواهد از کنارِ ماشینِ جلویی بگذرد ، رزا شیشه را پایین میکشد و سرش را بیرون میبرد. چند فحش آبدار و رکیک نثارِ راننده ی پشت سرمان میکند که از شنیدنشان تا بناگوش سرخ می شوم. راننده هم بلند بلند جوابش را میدهد اما متوجه نمیشوم چه میگوید. رزا دستش را از شیشه بیرون می برد و بعد از نشان دادنِ

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش "بیا" بلندی میگوید و داخل برمیگردد.

صورتم را با دو دست میپوشانم و با نهایتِ خجالت از لای انگشتانم یواشکی به ماهان نگاه میکنم. اما همین که لبخند نامحسوس و حالت نگاهش را از داخلِ آینه به رزا میبینم ، ماتم میبرد و قبل از آنکه متوجهِ نگاهِ من شود سریع سربرمیگردانم!

#پست۳۸۴

***

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانِ خیس از عرقم را در هم میپیچم و سعی میکنم با تنفس های منظم و دم و بازدم های نامحسوس ، استرسم را کنترل کنم. ماهان درست چند متر آن طرف تر و از آن طرف گالری ، با چهره ای خونسرد و آرام نگاهم میکند و با پایین آوردن دستش اشاره می دهد آرام باشم. آهسته برایش سر تکان می دهم. ماهان قطعا برایم رفیق و دوستیست که اگر حمایت هایش نبود ، اگر محبت ها و پشتیبانی ها و راهنمایی هایش نبود ، شاید هرگز به چنین نقطه ای نمیرسیدم و از پسِ تمامِ این ها بر نمی آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه تر می روم و از همانجا به حجم ها و مجسمه های اطرافم نگاه میکنم. یا شاید بهتر باشد بگویم به آرزویِ تمامِ کودکی و نوجوانی و جوانی ام نگاه میکنم. به تکه های بی جانی که برای من جاندار تر و با معنا تر از هر جنبنده ای در جهان اند. نمیدانم تا به امروز چند بار این لحظه و مکان را تصور کرده ام.

فقط میدانم هربار که دستانم زخمی و کبود شد ، هربار که از شدت خستگی کمرم دولا ماند و چشمانم بی خواب ، هر وقت ناامید شدم ، دلگیر شدم یا حس کردم دیگر نمیتوانم ادامه دهم ، فقط و فقط همین لحظه را تصور کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با امیدی که از این تصور گرفتم توانستم رو به جلو حرکت کنم. هرچند میدانم هنوز راه زیادی برای طی کردن دارم. هرچند میدانم هنوز تمامم را برای این راه نگذاشته ام و فاصله ی زیادی تا موفقیت کامل دارم اما ، دیدنِشان در این مکان و میانِ بازدیدکنندگانی که با علاقه و کنجکاوانه از زوایای مختلف بررسی اشان میکنند ، حس بسیار متفاوت تری نسبت به بودنشان در کارگاهِ دانشگاه یا خانه دارد! انگار نگاهِ بازدیدکننده هاست که به تک تکشان معنا و روح بخشیده و باعث شده متفاوت تر از هر زمان دیگری به نظر برسند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانم عبادی؟

به عقب برمیگردم. استاد احمدی با لبخند مفتخرانه ای نگاهم میکند و بنا به عادت همیشگی اش ، عینکش را روی صورتش کمی جا به جا میکند. به دانشجویانی که مشتاقانه و پرهیجان پشت سرش ایستاده اند نگاه میکنم و یاد خودم می افتم. یاد اولین باری که کارِ بچه ها را از نزدیک دیدم و با خودم گفتم یعنی ممکن است روزی بتوانم همچین چیزهایی خلق کنم؟

_میخوایم با بچه ها بریم شاهکارِ اسپشیالِ گالری رو با هم ببینیم و تحلیل کنیم. تشریف میارین خودتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غرور و افتخاری که در کلامش موج می زند ، مانند نسیم خنکی ، وجود گُر گرفته ام را تسکین میبخشد. "چشم" بلندی می گویم و با لبخند گرمی تا آن سوی گالری همراهی شان میکنم. از کنارِ ماهان میگذریم و نگاهِ مطمئن و اشاره اش به استاد ، مرا دوباره یاد حرف های چند ساعت پیشش می اندازد.

"توی چند سالی که با استاد سر و کار داشتم ، هیچ وقت ندیدم اینجوری تحت تاثیر اثری قرار بگیره و تمجیدش کنه. اینو فقط من نمیگم. تقریبا همه متوجهش شدن. پس جای استرس داشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

، سعی کن از این موفقیت بزرگ لذت ببری و به خودت افتخار کنی! "

بالاخره به قسمتی که با ایده و کانسپت خودم ، متفاوت تر از باقیِ قسمت های گالری طراحی و چیدمان شده میرسیم. برعکسِ باقی قسمت های گالری که نورگیر و روشن است و حتی در بعضی از قسمت هایش پروژکتورهای قویِ نور تعبیه شده ، این قسمت تاریک و خاموش است. حتی پنجره ی مشرف به مجسمه هم با پرده ی مخصوص سیاه رنگی تماما پوشیده شده و تنها به اندازه ی دیده شدنِ نمایی کلی و تاریک از مجسمه روشنایی وجود دارد. استاد

رمان بازار
romanbazar.ir

درست رو به روی مجسمه می ایستد و رو به من می گوید:

_اجازه هست اول ما شروع کنیم خانم عبادی؟

دستم را با احترام رو به استاد میگیرم:

_خواهش میکنم بفرمایین.

نفسی میگیرد و درست مقابل مجسمه می ایستد. نگاه های کنجکاو دانشجویان را تک تک از نظر میگذرانم و در نهایت با لبخندِ غریبی به مجسمه میرسم. مجسمه ای که برای من نه فقط یک اثر هنری ، بلکه تکه ی بزرگی از وجودم است. چهره و شناسنامه ای از احساسی که در طی این یک سال آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام در وجودم ریشه دواند و مانند درختی تا آسمان ها بالا رفت.

به نیم تنه ی عریانش نگاه میکنم. به فرهای درشت و تابداری که تا روی چشمانش پایین آمده و زخم هایی که فقط من از عمقشان خبر دارم. به اِرِن پیش رویم نگاه میکنم و با دلتنگی بغضم را برای بار هزارم قورت می دهم.

_بدون اینکه جلو بیاید ، از همون جایی که مشخص کردم خوب به این مجسمه نگاه کنید و بگید چی میبینید!

دانشجوها با دقت به مجسمه نگاه میکنند. بعد از چند ثانیه یکی یکی جواب می دهند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیم تنه ی یه انسانه که به رو به رو خیره ست.

_انگار عصبانیه... حالت چهره جوریه که انگار عصبیه. البته نبودِ نورِ کافی باعث شد واضح دیده نشه..

_استاد داره رو به رو رو نگاه میکنه. حالت پرخاشگرانه و تندی هم داره. لباسی که پوشیده هم حالتِ چروک چروک داره. حس پارچه های مجلل و سلطنتی دوران رنسانس و میده که تو تن تا میخورن و چند لایه میشن!

#پست۳۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشجوها یکی یکی تحلیل میکنند و استاد با حوصله سر تکان می دهد. بعد از شنیدن تمام نظرات ، به سمتِ پرده ی پشتِ مجسمه می رود و با کشیدنش به سمتِ راست ، باعث می شود مکانِ تاریک ، در ثانیه ای با تابش نور خورشید روشن شود و مجسمه کامل دیده شود. بچه ها با حیرت به همدیگر نگاه میکنند و پچ پچ های هیجان زده شان فضا را پر میکند.

_حالا چی میبینین؟

یکی از دخترها با هیجان جواب می دهد:

_چشماش اصلا باز نبوده استاد. بسته ست.. حالت چهره هم عصبی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطرِ تابدار بودنِ موهای روی پیشونیش خطای دید ایجاد شده...

_بیشتر غمگین دیده میشه.

_غمگین نه... انگار شدیدا تحت فشار و ناراحتیه. به حالت جمع شده ی عضلات فک اش دقت کنین.

یکی از پسرها با تحیّر جلو می آید و با تحسین می گوید:

_باورم نمیشه اصلا لباسی تنش نبوده. همه ی پیچ و تابای روی تنش در واقع زخمن. زخمای عمیقِ شبیهِ شلاق. اما تو تاریکی و با ایجاد خطای دید شکل لباس مجلل دیده میشدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد لبخند مطمئنی می زند و نگاهِ کوتاهی به من می کند:

_فکر کنم حالا متوجه شدید چرا خانم عبادی اسم این اثر و گذاشتن "قضاوت" مجسمه ای که تو تاریکی و با نبودِ نور ، به شکلی دیده میشه که در واقعیت با هویت و وجودیت اصلی خودش متفاوته. به این میگن هنرِ تلفیقِ منطق و احساس! منطق و ریاضیاتی که باعث شکل گیریِ مجسمه شده . و احساس و هنری که بهتون دوتا زاویه ی دید متفاوت برای تحلیل و بررسیِ اثر میده. خارق العاده نیست؟

میگوید و دستش را رو به من میگیرد. قبل از آنکه بتوانم تشکر کنم ، صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زدن نه تنها دانشجویان ، بلکه تمام بازدیدکننده های اطرافم در سالن پر می شود. با حیرت به اطرافم که اصلا نفهمیدم چطور تا این حد شلوغ شد نگاه میکنم و با تکانِ سر تشکر میکنم. استاد اشاره می دهد جلو بروم. با پاهایی که از شدت استرس به لرزش افتاده جلو می روم و دوباره رو به همه تشکر میکنم. چشمم را از نگاهِ پر از تحسینِ دانشجوهای مقابلم میگیرم و به چهره ی منتظرِ استاد میدوزم. سکوتِ جمع باعث می شود نفسی بگیرم و به مجسمه ی پیشِ رویم نگاه کنم. مکثی میکنم و نفس حبس شده ام را تکه تکه

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرام بیرون می دهم. با صدایی که به شدت میلرزد می گویم:

_این مجسمه برای من صرفا فقط یه اثر هنری توی کارنامه ی کاری یا تحصیلی نیست. بزرگ ترین درسیه که تو کل زندگیم گرفتم. اینکه بتونم آدما رو جوری که میبینم قضاوت نکنم ، بلکه جوری که هستن ببینم و بپذیرم.

نفس بلندی می کشم:

_اینکه دردا ، زخما ، عقده ها ، ناملایمتی ها و سختی های زندگیِ بعضی آدما با چشم دیده نمیشه. در واقع روشناییِ دنیاشون اندازه ی همون مقدار نوریه که چند دقیقه ی پیش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

این مجسمه میتابید. همینقدر محدود و کم و تاریک!

همیشه هم شانسِ کنار زدنِ پرده ی زندگیشون بهمون داده نمیشه تا بتونیم زخماشون و به چشم ببینیم. اما شاید اگه پرده ی جلوی دید خودمون و کنار بزنیم ، اگه یاد بگیریم قضاوتشون نکنیم... اگه...

بغض توی گلویم دوباره اندازه ی کوه می شود. دستم را به سمت گلویم میبرم و به سختی ادامه می دهم :

_اگه فقط یکم بتونیم درکشون کنیم و پا تو دنیاشون بذاریم.. اگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می کنم و با دیدن شخصی که درست پشتِ مجسمه و رو به روی من ایستاده و مستقیم نگاهم می کند ، زبانم بند می آید و مردمک چشمانم میلرزد. نگاهِ ناباور و جمله ی نیمه کاره مانده ام ، باعث می شود همه ی نگاه ها یکی یکی مسیرِ چشمم را دنبال کند و به کسی برسد که هنوز مطمئن نیستم دیدنش ساخته و پرداخته ی ذهن دلتنگ خودم است یا واقعیت!

قطره اشکی از چشمم میچکد و خیره در نگاهی که از زیرِ آن موهای فر خورده به سختی با چشمانم تلاقی پیدا می کند ، با صدای خفه و گرفته ای جمله ام را تمام می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه یکبار بتونیم زخماشون و لمس کنیم و درداشون و بفهمیم شاید مجبور نشن برای مخفی کردنِ خودشون از دنیای روشنِ ما به تاریکیِ خودشون پناه ببرن!

دانشجوها دوباره دست میزنند. اما من بدونِ حتی پلک روی هم گذاشتن ، ناباور و دلتنگ و بی تاب نگاهش می کنم. سرش را تنها کمی بالا میگیرد و بالاخره میتوانم چشمانش را ببینم.
چشمانی که دیگر نه طوفانی است و نه بی تفاوت... چشمانی که بعد از آن همه ناملایمتی بالاخره دوباره تمامش به من خیره است. بدونِ هیچ انحراف و

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش و تکان خوردنی. فقط و فقط روی من خیره است!

با دستی که روی شانه ام مینشیند ، به عقب برمیگردم. مامان با چشمانِ اشکی نگاهم می کند و محکم در آغوشم می کشد:

_بهت افتخار میکنم دخترم!

#پست۳۸۶

پدرم با لبخند مفتخری درست پست سرش ایستاده و چیزی به مرد میانسال کنارش میگوید. مرد سر تکان می دهد و برایم سر تکان می دهد. با احترام

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام می دهم و اینبار صدای امیرحسین را از کنارم می شنوم :

_دیدی گفتم معروف میشی خاله؟ خیلی باحال بود که همه برات دست زدن!

سمیرا خانم ادامه می دهد:

_همه ی کارات عالی بودن دخترم. اما الحق این یکی شاهکاره. حتی موهای یکی مثل منو که هیچی از هنر و مجسمه سرم نمیشه رو هم سیخ کرد. آفرین بهت.

با لبخندی سرسری تشکر میکنم و دوباره با بی تابی سربرمیگردانم. اما دیدنِ جای خالیِ ارن ، در ثانیه ای تمام امیدم را ناامید می کند. مامان صدایم

رمان بازار
romanbazar.ir

می زند اما من با قلب بی قراری که میانِ واقعیت و سراب سرگردان مانده ، بازدیدکننده های پیش رویم را یکی یکی کنار می زنم و جلو می روم.
دیوانه وار اطراف را می کاوم. دور تا دورِ گالری چشم میچرخانم اما پیدایش نمیکنم. ماهان نگران جلو می آید و مقابلم می ایستد:

_چیزی شده؟

بدون اینکه نگاه از اطرافم بردارم جواب می دهم:

_ارن و دیدم!

بُهت زده سکوت میکند. نگاهش میکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باور کن دیدمش. درست جلوم ایستاده بود. همینجا بود!

میخواهم از کنارش بگذرم که می گوید:

_مطمئنی اشتباه ندیدی؟ من همینجا کنارت بودم ولی کسی و ندیدم!

سر تکان می دهم:

_اشتباه نمیکنم. خودم دیدمش. با همین چشمای خودم!

می گویم و بی تعلل به سمتِ درِ ورودی می روم. نقطه به نقطه ی حیاط و محوطه را به دنبالش میگردم. حتی تا پشتِ ساختمان گالری هم می روم اما پیدایش نمیکنم. نفس نفس زنان و دست به کمر مقابل ورودی گالری

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم و به اطراف خیره می شوم. یعنی رفته؟ بدون گفتن حتی یک جمله یا کلمه؟ آن هم بعدِ آن همه انتظار و چشم به راه ماندن هایم؟

چشمانم پر می شود اما لبهایم با لبخند عجیب و غریبی کش می آید. حال خودم را نمیفهمم.

دلتنگم ، بی قرارم ، دلخورم ، خوشحالم ، سردرگمم ، دیوانه ام!

میدانستم بالاخره می آید. میدانستم زیاد طول نمیکشد و می آید! میدانستم نمیتواند تا ابد خودش را توی آن تاریکیِ مه گرفته پنهان کند.. سر تکان می دهم و دستانم را مشت میکنم.

آرام اما مطمئن لب می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ میدونستم بالاخره برمیگردی!

#پست۳۸۷

***

از ماشین پیاده می شوم و با پاهای سنگین به سمتِ خانه می روم. نگاهم به زیر پایم است اما فکرم پیشِ تصویری جا مانده که تنها چند دقیقه ی کوتاه مقابل نگاه ناباورم نقش بست و بعد جوری نیست شد و مرا همانجا با کلی سوال و سردرگمی به جا گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

که نتوانستم راست و دروغش را از هم تشخیص بدهم.

مگر می شود سراب و توهم تا این حد واقعی باشد؟ مگر می شود چهره ای که در نبودش بارها و بارها با دلتنگی پیش چشمم تصور کردم را نشناسم و با کس دیگری اشتباهش بگیرم؟ من در همان چند ثانیه ی کوتاه ، تک تک جزئیات وجودش را حریصانه و بی تاب بارها و بارها از نظر گذراندم. از حالتِ خیره و خاصِ نگاهش ، تا موهای فر و حالت داری که دوباره تا روی چشم هایش تاب خورده بود و او را شبیه به همان پسربچه ی تخسِ پشتِ تراکتورِ روستا کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

از آستین های چهارخانه ی چروک و آواره ی بلوزی که یکی از سرشانه و دیگری از زیرِ دستِ مخالفش ، مانند بند کیفی به هم متصل شده بود و درست روی قفسه ی سینه اش گره خورده بود ، مگر چند نفر در این شهر مانندِ او لباس میپوشند؟ چند نفر میتوانند مثلِ او دست در جیب فرو ببرند و با گردنِ کج شده اما نگاهِ صاف ، خیره و خاص نگاهت کنند؟

من حتی برق سگک کمربند شلواری که تا روی تیشرتش بالا کشیده بود را هم دیدم. پس چطور ممکن است تمامِ این ها ساخته و پرداخته ی ذهن خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد؟ چطور ممکن است اشتباه کرده باشم؟

گوشی ام برای بارِ هزارم به لرزه در می آید و به مرا از افکارِ بهم ریخته ام بیرون میکشد. انگار حتی خفه کردن صدایش هم موفقیت آمیز نبوده!خسته و عصبی میانِ کوچه می ایستم و به شماره ی آشنای گالری نگاه میکنم. دستی به پیشانی ام میکشم و کلافه جواب می دهم:

_بله جناب منتظم؟

از لحن کلافه و خسته ام خنده اش میگیرد و با نرمش میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نزنین ما رو خانم عبادی این همه زنگ میزنیم بهتون. ولی باور کنین فرصتی که پیش اومده از دست دادنی نیست. خریدار...

پلک روی هم میگذارم و دوباره تکرار میکنم:

_با باقیِ کارها مشکلی ندارم جناب منتظم ولی از اول گفتم اون مجسمه برای فروش نیست. قیمت و شرایط هم برام مهم نیست و نظرم عوض نمیشه. ممنون میشم به خریدار با همین لحن قاطع انتقالش بدید.

_ولی ایشون..

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید من دستم بند کاریه. اگه اجازه بدید فردا صحبت کنیم درباره ش!؟

مکثی میکند و به ناچار "بله" ی آرامی میگوید. تماس را قطع می کنم و گوشی را با حرص توی جیب مانتوام فرو میبرم. چرا بعضی آدم ها در مقابل درک چیزی تا این حد مقاومت میکنند؟

بالاخره موفق میشوم طولِ کوچه ی کش آمده و طویلِ پیش رویم را طی کنم و خودم را تا مقابل خانه برسانم. زنگِ خانه را میفشارم اما بلافاصله یاد حرف مامان می افتم.

"ما شب خونه ی آقا قادر اینا دعوتیم مادر. اصرار نمیکنم بیای چون میدونم خسته ای و نمیای. کلید که داری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را بیرون می دهم و کلید را از کیفم بیرون میکشم. با پاهایی که از خستگی به گزگز افتاده وارد حیاط می شوم و میانِ تاریکیِ خانه و حیاط ، ناگهان متوجهِ چراغِ روشنِ کارگاه می شوم. اخمی میکنم و با شک جلو می روم. عادت به روشن کردن چراغ آن هم در روز روشن ندارم. یعنی مامان عمدا روشنش گذاشته؟

لب بالا می کشم و جلوتر می روم. درِ کارگاه را عقب هل می دهم و داخل می روم. دور تا دورش چشم میچرخانم و همین که میخواهم به عقب برگردم ، دو دست محکم دورِ کمرم قفل می شود. نفسم ، در همان صدم ثانیه در کل

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودم حبس می شود و قلبم از کار می افتد. تک تکِ انگشتانِ دست و پایم بی حس می شود و پلکم میپرد. بوی آشنا ، بویی که حتی لحظه ای از مشام و دنیایم پاک نشده بود ، آرام آرام ریه هایم را پر میکند و تارهای نرم و تابدارِ موهایش به کنار صورتم برخورد میکند. صدای بَم و آشنایش را مثل نجوایی غیر واقعی کنار گوشم میشنوم:

_چقدر دیر کردی!

خشکم می زند. به اندازه ای که نتوانم کوچکترین تکانی بخورم... به اندازه ای که نتوانم پلک بزنم و به اندازه ای که حتی نتوانم درست نفس بکشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را محکم تر دورم حلقه میکند و نفسش را پر صدا کنار صورتم بیرون می دهد:

_چقدر آب رفتی! هیچی ازت نمونده..

گلویم به خارش می افتد و میسوزد. چیزی از من نمانده؟ مگر موقع رفتنش چیزی برایم گذاشت؟ مگر نمی دانست که با رفتنش همه چیز را ، همه ی دلخوشی ها و خوشحالی ها و شادی های دنیایم را هم با خودش می برد که حالا طلبکارتر از قبل بازگشته؟

انگشتانِ یخ بسته ام را روی دستانش میگذارم و با فشارِ اندکی باعث می شوم حلقه ی دستانش شل شود. به آرامی و مثل رباتی که به سختی راه

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازی شده ، یواش میچرخم و مقابلش قرار میگیرم. دستِ خودم نیست ، عکس چهره اش که در مردمک های ناباورم منعکس می شود ، چشمانم جوری میسوزد که انگار به جای اشک ، تُن ها اسید در خودش جای داده.

#پست۳۸۸

سرش را کج میکند و لبخند مردانه و آرامَش قلبم را بی رحمانه ذوب میکند. چشمانش روی تک تک اجزای صورتم به حرکت در می آید اما نگاهِ من فقط روی چشمانش خیره مانده تا بتوانم

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کنم و مطمئن شوم اینبار دیگر خیال نیست!

انگشت شستش را جلو می آورد تا اشک روی گونه ام را پاک کند اما مانع می شوم و قدمی عقب می روم. نمیخواهم فکر کند منتظرش بودم ، نمیخواهم بداند دلتنگش بودم. نمیخواهد بفهمد هر ثانیه و دقیقه را در نبودش چطور با دلتنگی و بغض سر کردم. اجازه نمیدهم بفهمد!

حداقل همینقدر را به خودم و قلبم بدهکارم. عقب تر می روم و رو برمیگردانم. باید آرام باشم. میدانستم بالاخره برمیگردد. من این لحظه را بارها و بارها تصور کردم و به خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

قول دادم جوری رفتار کنم که حال دلم را لو ندهد! پس چرا وقتی پای عمل به میان آمد این چنین احمقانه به هول و ولا افتاده ام و نفس هایم یکی در میان شده؟ کیفم را گوشه ای میگذارم و بی هدف به سمت وسایلم می روم. موهای مزاحمم را با حالتی عصبی کنار می دهم و همانطور که وسایلم را از داخل کمد برمیدارم ، اولین جمله ای که به ذهنم میرسد را به زبان می آورم:

_کی... برگشتی؟

جوابم را نمی دهد و به جایش به حرکات بی هدف و شتابزده ام نگاه میکند. سراغِ پیشبندم می روم و

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که بدونِ نگاه کردن به پشتِ سرم میپوشمش ، دوباره میگویم:

_اگه اومدی که بگی همه ی این مدت کجا بودی و چیکار میکردی خودت و خسته نکن. احتیاجی به شنیدنش ندارم!

باز هم چیزی نمیگوید اما صدای قدم هایش را روی گچِ سفتِ کف کارگاه میشنوم. سریع به سمتش برمیگردم.

_جلو نیا!

از حرکت می ایستد و نگاهم میکند. سرم را بالا میگیرم و سفت و محکم می گویم:

_نشنیدی چی گفتم؟ نمیخوام چیزی بدونم. تو تصمیم گرفتی راهت و از ما

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا کنی. منم به تصمیمت احترام گذاشتم. پس دلیلی نداره بخوای اینجوری بی خبر بیای اینجا و..

قدم دیگری که جلو می آید بی اراده و عصبی صدایم را بالا میبرم:

_گفتم نیا جلو!

گلدانِ کوچکِ روی میز را به سمتش پرت میکنم. جا خالی می دهد و گلدان درست پشتِ سرش ، محکم به در برخورد میکند و چندین تکه می شود. نگاهی به پشت سرش می کند و دوباره قدمی جلو می آید. اینبار یکی از مجسمه های گِلیِ کنار کارگاه را برمیدارم و تهدیدگونه نگاهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم نیا جلو!

_مطمئنی نمیخوای حرفام و بشنوی؟

صدایم میلرزد:

_نمیخوام!

پوزخند یک طرفه ای میزند و زیرِ تیشرتش را به بازی میگیرد. مجسمه را با دستانی که به شدت میلرزند کناری میگذارم و عصبی نایلونِ روی ملاتِ نیمه آماده را کنار می دهم.

نمیخواهم اشک هایم را ببیند. دلم نمیخواهد بشنوم تمامِ این مدت کجا بود که حتی یکبار هم سراغم را گرفت. دل تنگش نیستم... دلم آغوشش را هم نمیخواهد... اصلا هم برای برگشتن و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردنش پرپر نمیزنم. لعنتی... لعنتی...

همین که دستانم را داخلِ گچ و ملاتِ نیمه آماده فرو میبرم ، کنار پایم روی زانو مینشیند و نگاهش را بی رحمانه به من می دوزد:

_یعنی باور کنم حتی یه ذره هم دلت برام تنگ نشده؟

نگاهش نمیکنم! نباید نگاهش کنم. ارام لب میزنم:

_نشده!

_نمونم اینجا؟ برم؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه موقع رفتن از من نظرم و پرسیدی که الان میپرسی میخوام اینجا باشی یا نه؟

با مکث و شاکی صدایم می زند:

_گلبهار...

لگنِ مخصوص ملات را با پا آن طرف تر هل می دهم و از جایم بلند می شوم.

او هم همراهم بلند می شود و سینه به سینه ام می ایستد.

_میخوای بگی منتظرم نبودی اصلا؟

بی حرف نگاهش می کنم.

_دلتنگم نبودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتواند نگاهِ شکسته و خسته ام را ببیند؟ نمیتواند حالِ دلم را ، دلِ تنگ و هزار تکه شده ام بفهمد؟

شکسته و پر از بغض نگاهش میکنم:

_مگه نیومدی سر بزنی ببینی هنوز همین جاهام یا نه؟ دستت درد نکنه که اومدی. حالا اگه خیالت راحت شد دیگه برو!

چشم میبندد و همراه با تک خنده ای شقیقه اش را میفشارد:

_کجا برم؟

_همون جایی که تا الان رفته بودی!

جلو می آید و خونسرد سر تکان می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جایی نرفته بودم که من!

میخواهد نزدیکم شود که دست کثیفم را جلویش نگه میدارم:

_جلو نیا!

بی توجه به هشدارم جلوتر می آید. کف دستم با تمامِ ملات های چسبنده و کثیفش، روی تیشرتش قالب می شود و درست وسط سینه اش میچسبد.

_من همینجا بودم. خودت نخواستی دور و برت و نگاه کنی!

صورتم منقبض می شود. نه فقط صورت ، قلبم ، تمام وجودم منقبض میشود و تیشرتش را محکم توی مشتم میگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوست داشتی دنبالت بگردم؟ تا ابد بیفتم دنبالت و غرورم و تا آخرین ذره ش زیر پاهام له کنم تا نری؟ مگه نکردم؟ مگه التماس نکردم نری؟

سر بالا میکنم. لعنتی.. جوری نگاهم نکن که نتوانم حتی گِله ها و دلتنگی هایم را به رویت بیاورم.

#پست۳۸۹

نگاهِ سنگینم پایین تر می آید و به گردنش می افتد. جایی که یقه ی بازِ تیشرتش کامل کنار رفته تا زنجیرِ نازک و نقره ای رنگی روی استخوانِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ترقوه اش بیفتد و تنها قسمت کوچکی از پلاکِ آشنای وسطش نمایان شود.

تیشرتی که با بغض میان مشتم جمع کرده ام را ناگهانی پایین تر میکشم تا یقه ی لباسش پایین تر بیاید و حرفِ G پلاک ، کامل بیرون بیفتد و باعث شود چشمان پر از سوال و دلخورم را دوباره تا نگاهش بالا بیاورم. دستش را بالا می آورد و پلاک را میان انگشتانش به بازی می گیرد:

_گفتی نمیخوای نسبت به هم احساس مسئولیت داشته باشیم. گفتی نباید به هم مدیون شیم!

دهنش را نیمه باز نگه میدارد و با حالت خاصی نگاهم میکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخواستم مدیونت بشم! مدیونِ ترحمت نسبت به آدمی که قرار بود باهاش خیلی چیزا رو تجربه کنی اما به جاش چیزایی رو نشونت داد که هیچ وقت نباید میدیدی و تجربه میکردی!

نفس بلندش را همراه با بالا بردن ابروهایش بیرون می دهد و لب هایش همراه با لبخند غمگینی کش می آید:

_نمیخواستم محکومت کنم به موندن کنارِ همچین آدمی! .

چانه ام میلرزد و گلویم متورم تر از قبل می شود.

_واسه همون همه ی اون حرفا رو زدی؟ اینکه میخوام تغییرت بدم و تحت

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترلت بگیرم؟ واقعا همچین فکری درباره ی من کردی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد:

_گوش کن...

_تو گوش کن! تنهایی تصمیم گرفتی این رابطه رو تموم کنی.. تنهایی تصمیم گرفتی که ما به درد هم نمیخوریم و من برات لقمه ی گنده تر از دهنتم. تنهایی تصمیم گرفتی واسه من بهتره که دور و برت نباشم. تصمیم گرفتی بری و پشتتم نگاه نکنی... حالا هم تنهایی تصمیم گرفتی برگردی؟

خفه لب می زنم:

_چرا برگشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو می آورد و پیشانی اش را به پیشانی میچسباند:

_چون من بلد نیستم بدونِ تو زندگی کنم. برعکسِ تو که خوب یاد گرفتی بدونِ من چجوری زندگی کنی!

سرم را عقب میکشم:

_پس چی؟ فکر کردی میشینم پشت سرت گریه میکنم؟ مثل بدبختا تارک دنیا میشم و چشم به در میشینم تا برگردی؟ اصلا منتظرت نبودم. حتی یه ثانیه هم منتظرت نبودم!

حالت نگاهش عوض می شود و با لبخند کمرنگی لب میزند:

_دروغگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای باور کن میخوای نکن. ولی من نیازی ندارم کسی برای زندگیم فداکاری کنه. خودم بلدم گلیمم و از آب بکشم بیرون. خودم...

جلو می آید و با حرکتی هر دو دستم را بالای سرم نگه میدارد. گونه ام را نرم میبوسد و دوباره تکرار می کند:

_دروغگو!

دستم را تکان می دهم:

_ولم کن!

سمت دیگر گونه ام را میبوسد و نفس عمیقی همانجا میکشد:

_دروغ میگی! توهم بدونِ من نمیتونی زندگی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم ول کن دستمو. دروغ نمیگم. اگه واقعا دور و برم بودی باید دیده باشی بدون تو هم تونستم از پس دردا و مشکلام بر بیام. باید دیده باشی حتی توی دادگاه هم جلوی اون کثافت صاف ایستاده م و نترسیدم. باید دیده باشی هر روزی که گذشت بیشتر بزرگ شدم ، بیشتر فهمیدم زندگی ارزشِ یه جا ایستادن و منتظرِ معجزه موندن و نداره.

پیشانی ام را میبوسد و مستقیم نگاهم می کند:

_همش و دیدم!

_پس چرا برگشتی؟ دلت دوباره هوس بازی کرد؟ خواستی مطمئن شی

رمان بازار
romanbazar.ir

همبازی بچگیات هنوز همینجاست و وقتی برگردی عین احمقا دستاش و واست باز میکنه؟ اشتباه فکر کردی. چون اینجا هیچ کس منتظر برگشتنت ننشسته بود!

مستقیم در چشمانم زل می زند و اخم می کند:

_واسه همین اون مجسمه رو ساختی؟

بی حرف نگاهش میکنم. خط وسط میان ابروهایش کم کم از هم باز می شوند:

_ گفتم اگه بسازیش همه واسه دیدنم صف میکشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام قدرتم دستانم را عقب میکشم و از حصار دستش آزاد می کنم. محکم عقب هلش میدهم:

_ واسه همین اومدی دیدی و فرار کردی؟ واسه همون جرات نداشتی خودت و نشون بدی بهم؟

عقب عقب میرود و به میز تکیه می دهد.

_میموندم که آبروم می رفت. دوست داشتی همه مدل اصلی رو با اون همه زخمی که رو تنش ساختی بشناسن و بفهمن منم؟ اگه بخوام میتونم بابتِ همگانی کردنِ چهره م تو عموم ازت شکایت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می روم و عصبی ضربه ای به شانه اش می زنم:

_پیش خودت فکرای الکی نکن. ما از روی سگ و گربه ها هم مجسمه میسازیم. خب که چی؟ به همون یه دونه مجسمه امیدوار شدی که پا شدی اومدی اینجا؟

مشت محکمی به بازویش می زنم.

_جواب بده!

چهره اش را کمی جمع می کند اما هنوز لبخند می زند:

_درد میادا!

_به درک.. فکر کردی من دردم نمیاد؟ فکر کردی فقط خودت آدمی؟ اصلا به

رمان بازار
romanbazar.ir

من فکر کردی؟ یکبار شد به دل منم فکر کنی؟

چند مشت محکمِ دیگر به سینه و بازو و شانه اش می زنم و بالاخره به گریه می افتم:

_کی بهت اجازه داد خودت تنهایی واسه جفتمون تصمیم بگیری؟ چی باعث شد فکر کنی رفتنت حالم و بهتر میکنه؟ میخواستی مثلا خیلی باحال باشی؟ میخواستی اینجوری مثلا زندگیم و نجات بدی؟ کی بهت گفت از قصد تصادف کنی؟ کی ازت خواست زندگی منو با به خطر انداختن جون خودت نجات بدی و بعدم اونجوری بی خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

بذاری بری؟ فکر کردی زندگیت فقط مالِ خودته؟ فکر کردی...

#پست۳۹۰

ناگهان مشتم در هوا خشک میماند و نگاه خیسم روی شانه اش خیره می ماند. انگار متوجه حالم میشود که دستم را محکم میکشد و باعث می شود در آغوشش بیفتم. سرم را محکم به سینه اش فشار می دهد و می گوید:

_گفتم که نزن دردم میاد نامرد!

سرم را از سینه اش فاصله می دهم و با نگرانی به تنش نگاه میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شونه ت...

یک چشمش را میبندد و با صورتی جمع شده دستش را در هوا میچرخاند:

_تا امروز که خوب بود ولی الآن بعد این همه کتکی که بهم زدی دیگه مطمئن نیستم!

با ترس و دستپاچه یقه ی لباسش را کنار می دهم و به خطوط کبودی که به صورت چند خط کوچک و بزرگ روی شانه ی چپش باقی مانده نگاه میکنم. دستم را میگیرد:

_بازم بی اجازه دست تو یقه ی بقیه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را به دندان میگیرم تا اشکم سرازیر نشود. چه میفهمد از حالِ مزخرف و نگرانی هایم؟ چه میداند در آن بی خبری و دلنگرانی ، با فکرِ همین زخم ها چه بر من گذشت و چطور خودم را با هزار امید آرام کردم؟

_شوخی کردم بابا. جدی گرفتی؟

سرم را پایین می اندازم تا اشک هایم را نبیند. سرش را خم میکند و اینبار از پایین نگاهم میکند:

_داری گریه میکنی؟ واستا ببینم!

دستانش را زیرِ دو پایم می اندازد و بی توجه به فریادِ معترضانه ای که میانِ گریه میکشم ، بلندم می کند. چند بار

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا و پایینم می کند و روی میزِ پشت سرش مینشاندم:

_خیالت راحت شد؟

_تو همیشه عادت داری بگی خوبی! خوبم نباشی میگی خوبم. فکر کردی حرفت و باور میکنم؟

کف دو دستش را کنارم ، روی میز تکیه میدهد و جلو می آید:

_به جونِ تو خوبم. خوبِ خوب استراحت کردم. همه ی جلسه های فیزیوتراپیم و هم به موقع رفتم. چی بگم دیگه باور کنی؟

سر برمیگردانم و بینی ام را با عصبانیت بالا میکشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_راست میگی. لابد به دکتر گفتی هر کاری بگین میکنم. فقط کافیه دوباره بتونم روی اون یه تیکهِ آهنِ لعنتی بشینم و تو خیابونا گاز بدم!

نوک بینیِ متورمم را محکم فشار می دهد:

_نه! بهش گفتم یه خرگوش کوچولو دارم که خیلی بغلیه. ولی متاسفانه وقتی وحشی میشه زورش از منم بیشتره. یه جوری درستش کن که وقتی تو بغلم بلندش کردم نتونه جُم بخوره!

سربرمیگردانم و دلخور نگاهش میکنم. چهره اش کم کم جدی می شود. نگاهش را پایین می اندازد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا اگه فین فین کردن و جفتک پروندنت تموم شد باهام میای بریم یه جایی که بتونیم دو تا کلمه حرف جدی بزنیم؟

چپ چپ و نگاهش می کنم:

_همینجا حرفات و بزن. قبل اینکه بابا اینا برسن.

سر بالا میکند:

_اینجا نه! میریم جایی که من میگم!

اخم میکنم.

_فکر کردی میتونی بهم زور بگی؟ هیچ جا نمیام من!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم میکند. دستش را جلو می آورد و موهایم را با نرمش پشتِ گوشم هل می دهد:

_بخوام ، همین الآن کت بسته میبرمت! ولی دوست دارم خودت بیای!

دوست ندارم رامِ صدای گرم و چشمانِ بازیگوشش بشوم. من هنوز دلتنگی هایم ، بی قراری ها و بدونِ او ماندن هایم را فراموش نکرده ام.

از کنارش لجبازانه میگذرم:

_نمیام!

_مطمئنی نمیای؟ بعدا پشیمون میشیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را نمیدهم اما از گوشه ی چشم نامحسوس نگاهش میکنم. عقب عقب می رود:

_برم؟

به رو به رو خیره می شوم:

_برو!

دیگر چیزی نمیگوید. صدای قدم هایش رفته رفته دور میشود و همین که درِ کارگاه را میبندد ، با دلهره رو برمیگردانم. قلبم به تپش می افتد و انگشتانم را با ترس در هم میپیچم.

یعنی واقعا رفت؟

آرام و محتاط به سمت در کارگاه می روم و بازش میکنم. همین که سرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون میبرم ، میبینمش که درست وسطِ حیاط مشغولِ بازی با بچه گربه هاست. یک زانویش را روی زمین گذاشته و با محبت سرشان را نوازش میکند. چشم میبندم و نفس راحتی میکشم. تکیه ام را به چهارچوبِ در می دهم و با دلتنگی نگاهش میکنم. سر میچرخاند و با دیدنم به گربه ها اشاره می دهد:

_اسمِ این یکی رو بذاریم عنق! نمیذاره درست درمون نازش کنم!

بی حرف نگاهش میکنم. می ایستد و دست در جیب های شلوارش فرو میبرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه دو تای دیگه هم بعدا اسم میذارم. بعدِ اینکه اومدی جایی که گفتم!

نگاهش میکنم و کم کم ابروهایم به هم نزدیک میشود. همین که متوجه منظورش می شوم و میخواهم بپرسم از کجا می داند که گربه ها هنوز اسم ندارند ، با خنده دفترم را از پشتِ کمرش بیرون میکشد و در هوا تکان می دهد. مانند فشنگ از جا میپرم و جلو می روم:

_کی بهت گفت برش داری؟ بدش به من!

میخندد:

_مگه واسه من ننوشتیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی میکنم دفتر را از دستش بگیرم اما با یک دست پشتش نگهش میدارد و با دست دیگرش مانع جلو رفتنم می شود:

_گروگان میبرمش فعلا. هر وقت تصمیم گرفتی بیای جایی که میگم بهت پسش میدم!

عصبی فریاد می کشم:

_نمیام! بخاطر این کارت هم شده نمیام.

_میای!

داد میکشم:

_میبینی نمیام!

با خنده به سمتِ درِ حیاط می رود و چشم هایش را محکم باز و بسته می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میای!

#پست۳۹۱

****

(اِرِن)

لیوان های پایه دار را روی میزِ کوچکِ پلاستیکی میگذارم و عقب عقب می روم. سر کج میکنم و یک

رمان بازار
romanbazar.ir

دورِ کامل به تک تکِ چیزهایی که رویش چیده ام نگاه میکنم. لب پایینم را زیر دندان میگیرم و جلو می روم. برای بار چندم جای وسایل رویش را عوض میکنم و دوباره کمی عقب تر ، روی زانوهایم مینشینم. بی صبر و بچه شده ام؟ شاید! همین که دیوانه نشده ام ، همین که هنوز هوای اطرافم را نفس میکشم و همین که دوری اش را تا همین لحظه ها تاب آورده ام یعنی موفق شده ام از همه ی این زخم های کاری جانِ سالم به در ببرم. صندلی های کنارِ هم پشتِ میز را در یک ردیف و جهت قرار میدهم و دست هایم را پشت گردنم قفل میکنم. دستم را با

رمان بازار
romanbazar.ir

شک زیر چانه ام میکشم. سردش نمی شود؟

با دو به عقب برمیگردم و همراه با پتوی مسافرتی کوچکی برمیگردم. پتو را مرتب روی یکی از صندلی ها میگذارم و دوباره به کلیت ماجرا نگاهی می اندازم. کلافه خودم را روی صندلی رها میکنم و سرم را رو به آسمان میگیرم. لامپ های رنگی رنگی درست بالای سرم میدرخشند و تکان میخورند. از تصورِ اینکه با دیدنشان چه عکس العملی نشان می دهد لب هایم کش می آید. اما کمی که میگذرد ، دوباره لبخندم با دلهره جمع می شود. اگر بچگانه و لوس به نظر برسد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه ام را عصبی میانِ موهایم تکان می دهم. این اولین باریست که برای کسی دست به چنین کارهایی می زنم و مطمئن نیستم تا چه حد احمقانه و ابتدایی به نظر میرسد!

از گوشه ی چشم با شک به لامپ ها نگاه میکنم. جمعشان کنم؟

آه کلافه ای می کشم و دوباره به صندلی تکیه می دهم. دستم را از روی لباس ، روی قلبم نگه می دارم و چشم میبندم. این همه روز را تاب آوردی و درست لحظه ی آخر جا زدی؟ هنوز ندیده ایش و حال و روزت این است. وقتی بیاید ، وقتی با آن چشمانی که انگار هزاران شمع روشن را در

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش جا داده دوباره به چشمانت خیره شود ، وقتی جسم کوچکش را در آغوش بگیری و دلت بخواهد همانجا برای همیشه حل شوی ، برای آن وقت هایت چه فکری داری؟

انگشتانم را در هم قلاب میکنم و مقابل چشمانم نگه می دارم. بی شک بعد از روزها و ماه ها از دور دیدنش ، بعد از هزاران بار مردن و زنده شدن هایم برایش ، بعد از میلیون ها بار در خواب و رویا بوسیدنش ، دیگر نایی برایم باقی نمانده تا بخواهم مقابلش خوددار و عادی به نظر برسم!

صدای پیامِ گوشی که از جیبم بلند می شود ، مثل برق گرفته ها از جا کنده

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوم. پیامِ رزا را بی تعلل باز میکنم:

"نزدیکیم. بیا لب جاده"

لب هایم کش می آید و برایش تایپ میکنم.

"چی گفتن از خونه؟"

چند دقیقه طول میکشد تا جواب بدهد:

"پشت رولم الاغ!"

با حرص قفل گوشی را می زنم که دوباره پیام میرسد:

"گفتم با منه"

لبخند خبیسانه ای می زنم که دوباره پیامش می رسد

" هزینه ی همکاری هم یادت نره"

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان می دهم و گوشی را داخل جیبم سُر می دهم. سریع ماشین را دور می زنم و به سمتِ ابتدای جاده می دوم. سنگ های کوچک و بزرگِ زیر پایم را کلافه شوت میکنم و نگاهم به جاده خشک می شود. همین که دویست و شش آلبالوییِ رزا را از دور میبینم ، پرش کوتاه و پر استرسی در جایم میکنم و نفسم را تند بیرون فوت میکنم. ماشین بالاخره مقابل پایم متوقف می شود و گلبهار پیاده می شود. چهره اش بُهت زده یا شاید هم کمی ترسیده است. رزا از داخل بلند می گوید:

_هوی؟ پیامِ آخرم نیومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی به چشمم می دهم و با دست اشاره می دهم برود ردِ کارش. چشم غره ای می رود و دستش را محکم روی بوق میگذارد . همین که ماشین را با سرعت از جا میکَنَد و می رود ، به سمتِ گلبهار برمیگردم و لبخند پت و پهنی به رویش می زنم:

_دیدی اومدی؟

هنوز نگاهش به اطراف است و چهره اش نگران.

_اینجا کجاست؟

همین که میخواهد قدمی به سمت چپ بردارد و پشت سرمان را نگاه کند ،

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیب قدمی به راست برمیدارم و مسیر دیدش را کامل میبندم.

_همون جایی که قراره من باشم و تو!

با شک نگاهم میکند. صدای پارسِ سگ از آن طرفِ جاده باعث می شود بی اراده قدمی به سمتم بردارد و پیراهنم را محکم لای انگشتانش بگیرد. حس میکنم چیزی نمانده که قلبم کامل از داخل مشتم سُر بخورد و زیر پایش بیفتد. سر خم میکنم و آرام پچ می زنم:

_ترسیدی؟

از برخورد نفس هایم با صورتش جا میخورد و سریع سرش را عقب می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا اومدیم اینجا؟ خیلی از شهر دور بود. دوباره قراره مسابقه یا همچین چیزی باشه؟ اگه آره از الان بگو که..

اجازه نمیدهم حرفش را تمام کند و با چرخاندن شانه اش ، به سمتِ جاده ی خلوت برش میگردانم.

_چیکار میکنی؟

میخواهد رو برگرداند که اجازه نمی دهم. باندانای مشکی رنگ دورِ مچ دستم را باز میکنم و چشمش را میبندم. صدایش نگران می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا چشمام و بستی؟ چیکار میخوای بکنی ارن ؟ مگه قرار نبود یه جا همدیگه رو ببینیم حرف بزنیم؟

سرم را کنار گوشش نگه می دارم:

_حرفم میزنیم. ولی قبلش یه چیزی هست که باید نشونت بدم.

برش میگردانم و با گرفتن شانه های کوچکش ، آرام آرام رو به جلو هدایتش میکنم.

_بخدا اگه شوخیِ بی مزه باشه راهم و میکشم میرما. بهت گفته باشم.

میخندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جای غرغر کردن قدمات و یکم بزرگ تر بردار. نترس نمیبرم بندازمت توی چاه!

زیر لب با حرص جواب میدهد:

_هیچی ازت بعید نیست.

همین که به ماشین میرسم ، کمک میکنم کمی به چپ متمایل شود. درست رو به روی میز و صندلی ای که پشتِ ماشین چیده ام ، چشمانش را باز میکنم و می گویم:

_حالا نگاه کن!

چشمانش را باز میکند. او با تحیر به اطرافمان نگاه می کند و من به صورتِ مات مانده ی او. همه جا را با دقت و

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان نگاه می کند و کم کم بُهت و نگرانیِ توی چهره اش جایش را به لبخندِ غافلگیرشده ای می دهد. دستان کوچکش را جلوی دهنش نگه می دارد و ناباور می گوید:

_اینا دیگه چی ان؟

یک چشمم را کوچک میکنم و با تردید میپرسم:

_خوشت نیومد؟

_خیلی قشنگه!!

به پشتِ سرم نگاه میکند و نگاهش روی ماشینِ کمپری که پشت سرم پارک شده مات می ماند. انگشت اشاره اش را رو به ماشین میگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این..

_خونه ی فعلیِ منه!

جلو می آید و از کنارم میگذرد. از پله های کوتاهِ ماشین بالا می رود و با هیجان به سمتم برمیگردد:.

_اینجا... یعنی این تو زندگی میکنی؟

سر تکان می دهم. داخل می رود. میدانم تا کنجکاوی و هیجانش ارضا نشود دست بردار نیست. چرخی در فضای کوچکِ اتاقکِ ماشین می زند. روی مبلی که یک طرف ماشین نصب شده دست میکشد ، به سینکِ کوچک و وسایل کنارش نگاه میکند و تک تک وسایلی که داخل فضایش چیده ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

یکبار لمس میکند و با خنده ی هیجان زده ای دوباره میپرسد:

_واقعا اینجا زندگی میکنی؟ آخه چجوری؟

با لبخند نگاهش میکنم. اگر بگویم بعد از تو دیگر هیچ خانه ای نتوانست مرا در خودش جا بدهد و هر جا رفتم دیوارها روی سرم آوار شدند حالم را میفهمد؟ نمیخواهم بفهمد. دیگر نمیخواهم برایش از هیچ عذابی ، از هیچ روزِ تاریک و سردی بگویم. همینقدر عذابی که بخاطرم کشید ، همان سطرهایی که باعث نوشته شدنشان در دفترش شدم و بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

خواندشان قلبم بارها زیر و رو شد برایم کافی بود!

_بده مگه؟ هر وقت بخوام جا و منظره ش عوض میشه. نیازی نیست واسه خونه رفتن تو ترافیک بمونم و کلی زمان از دست بدم. هر چی هم بخوام همیشه کنارِ دستمه. الکی از خرت و پرت و چیزای الکی پر نیست.

جلوتر می روم:

_هر وقتم بخوام میتونم مسافرت برم.

به سمتم سر میچرخاند و اضافه می کنم:

_با تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت صورتش کمی تغییر میکند. مثل کسی که ناشیانه میخواهد هیجانش را کنترل کند اما نمیتواند. موهای بازش را همراهِ شال پشت گوشش می دهد و جدی نگاهم میکند. این ادا و اطوارها را از کجا یاد گرفته؟

_ماشینم و که فروختم اینو خریدم و پیش دوستم سفارشی یکم تغییرش دادم. دلم نمیخواست تنهایی تو خونه زندگی کنم. حس خفگی بهم میداد!

خیره نگاهم میکند:

_گفتی حرف داری باهام!

جلو می روم و رو به رویش می ایستم.

_اول منو نگاه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام سر بالا می کند.

_چرا مجسمه رو نمیفروشی؟

ماتش میبرد. مکثی میکند و ناباور می گوید:

_خریدار تو بودی؟

لبخند می زنم:

_انقدر دوسش داری؟

سرم را خم می کنم:

_انقدر دوسم داری؟!

_این همه راه کشوندیم اینجا ازم اعتراف بگیری؟

فاصله ی بینمان را با قدمی تمام میکنم و درست میانِ فضای تنگ و کوچکِ ماشین محکم بغلش می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخواستم اینجوری بغلت کنم!
مثل ماهی در آغوشم وول میخورَد.
_ولم کن!
چشم میبندم:
_نمیکنم!
محکم تر در آغوشش میگیرم. شالش سُر میخورد و کنار پایم می افتد.
سرم را توی موهایش فرو میبرم و آرام می گویم:
_توی دفترت نوشته بودی از آرزو کردن موقع شمع فوت کردن میترسی. دیگه بخاطرِ من از چیا ترسیدی؟
جوابم را نمیدهد.
_گلبهار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم جواب نمیدهد. کمی ازش فاصله میگیرم. بینی اش سرخ شده. میدانم چیزی تا گریه کردنش نمانده. نگاهم را بین چشمانش به حرکت در می آورم و می گویم:

_هیچ کدومش توهم نبود!

سریع سر بالا میکند و نگاهم میکند. موهای کنار صورتش را به آرامی کنار می دهم:

_هزار بار اومدم از پشتِ شیشه ی پنجره نگاهت کردم. اما ندیدی. شایدم نمیخواستی ببینی!

مردمک چشمانش میلرزد. لب هایم را روی هم میفشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چندین بار تا داخل کارگاهت اومدم ولی قبلِ برگشتنت زدم بیرون.
نتونستم.. ترسیدم باز همه چی و خراب کنم. ترسیدم دوباره قاطی زندگیت شم و یه گندی بزنم که نتونم خودم و ببخشم. فکر کردم شاید ندیدن و نبودنم و دیگه قبول کردی و با زندگیت کنار اومدی!

بدون پلک زدن نگاهم میکند:

_پس چرا برگشتی؟

نفسم را محکم بیرون می دهم:

_دفعه ی آخری که اومدم ، مجسمه م و توی کارگاه دیدم. باورم نمیشد چیزی که داشتی روزا و ساعت ها روش کار

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردی مجسمه ی من بود. اونجا بود که تازه فهمیدم با رفتنم چیکار کردم. وقتی هم جلوی اون مجسمه خیره مونده بودم بابات اومد داخل و گیرم انداخت...

_بابا؟ تو رو دید؟

سر تکان می دهم:

_نمیدونستم باید چیکار کنم. خیلی موقعیت بدی بود. نه حرفی واسه گفتن داشتم ، نه توضیحی. فقط سرم و انداختم پایین و همین که خواستم از کنارش رد شم ، چیزی بهم گفت که...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن چشم های بیرون زده از کاسه اش ، با خنده روی بینی اش ضربه می زنم:

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

عقب می رود و روی صندلیِ مبله ی گوشه ی ماشین مینشیند.

_باورم نمیشه بابا دیدت و چیزی به من نگفت! لابد بهت گفت چرا اومدی و تا گلبهار برنگشته راهت و بکش و برو!

تلخخندی میزنم:

_گفت اگه میخوای برگردی مرد باش و مثل مرد برگرد. مثلِ دزد داخل اومدن و یواشکی پاییدن کارِ مرد نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس بخاطر حرف بابا برگشتی!
همونطور که با یه حرفش تصمیم گرفتی بری!

جلو می روم و مقابلش روی زانو مینشینم:

_میدونی وقتی بهش گفتم دوستت دارم بهم چی گفت؟

_گفت اگه واقعا دوستم داری بری و پشت سرتم نگاه نکنی!

سر تکان می دهم:

_نه ، گفت تا وقتی واسه خودت ارزش قائل نیستی نمیتونی از دوست داشتنِ کس دیگه ای حرف بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهم میکند. دست های کوچکش را در دست میگیرم:

_تو این ماه ها به خیلی چیزا فکر کردم. به اینکه اگه آدمای دورم بهم سخت گرفتن و باهام بد تا کردن ، خودم هزار برابر بیشتر از اونا زندگی رو واسه خودم زهرمار کردم. به اینکه تا حالا واسه خودم و زندگیم چه کار خوبی کردم؟

نگاهم به چشمانش عمیق میشود:

_اینکه اگه تو زندگیم نبودی ، اگه خودخواهی نمیکردم و نمیخواستمت الآن اوضاعم چجوری بود!

سرم را جلو میبرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوام دیگه خودخواه باشم. میخوام واسه دلم آستین بالا بزنم. چقدرش و نمیدونم اما میدونم تو هم دلت با منه. دیگه نمیخوام حتی یه لحظه بدونِ تو زندگی کنم. میفهمیم؟

دستم را کنارش به مبل تکیه می دهم و مستقیم در چشمانش خیره می شوم:

_من هنوزم نفهمم. فکر نکن عوض شدم. شاید دیگه نمیتونم موتور سواری کنم اما کله م هنوزم داغه. هنوز عاشق هیجان و ریسکم. عاشق درام زدن و آهنگای راکم. هنوز وقتی کسی دست رو چیزی که مال منه بذاره دیوونه میشم. هنوز دوست ندارم چیزی رو برا

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی توضیح بدم و کسی پا تو کفشم کنه!

صدایم را پایین می آورم:

_اما یه بار میگم خوب گوش کن! واسه همه ی دنیا هم اگه عوضی و نامرد باشم ، واسه تو نمیشم. قول نمیدم سرت داد نکشم ، باهات دعوا نکنم ، آمپر نچسبونم و قاطی نکنم...

دستش را محکم میان انگشتانم میگیرم و میفشارم:

_اما قول میدم این چهارتا دونه استخون کوچیک و هیچ وقت ول نکنم. پا به پات زندگی کردن و یاد بگیرم. انقدر باهات سفر برم و رو برفا رد پای یه

رمان بازار
romanbazar.ir

نفره درست کنیم که همه ی اون روزای نحس از یادت بره!

چشمانش خیس می شود و لب هایش میلرزد. سرم را جلو میبرم و لب هایش را کوتاه میبوسم:

_ساختن با من سخته. من هولم ، بی تابم ، یکبار که بهم اوکی بدی دیگه عین کنه بهت میچسبم و ولت نمیکنم. من محرمیت و نامزدی و هیچ رسم و رسومِ و ترتیبِ کوفتی سرم نمیشه. پس خوب فکرات و بکن همینجا بهم جواب بده. یه بار خلاصم کن بدونم تا ته تهش با منی یا نه...

میانِ اشک ریختن چشم میبندد و آرام میخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الآن داری خواستگاری میکنی ازم؟ یا داری تهدیدم میکنی؟

طلبکار نگاهش میکنم.

_چطور؟ میخوای یه عهدنامه ی دیگه بنویسی واسم؟

دوباره نرم میخندد. حالِ دلم خراب تر از آنیست که بتوانم کلمات را درست کنارِ هم بچینم. آن هم وقتی در این فاصله از من ایستاده و با چشم های خیسش به خواستنی ترین شکل ممکن لبخند میزند.

_یادته بهت گفتم اگه یه وقت خودت انقدر دلتنگم کردی که دیگه حالم و نفهمم ، وقتایی که نه کسی دورمون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که بخوام چیزی و رعایت کنم و نه مخی برام مونده بود که بخوام به اوت یه تیکه کاغذ فکر کنم خودت باید فکرِ فرار باشی؟

آرام سر تکان می دهد. نفس هایم به شماره می افتد:

_پس اگه میخوای فرار کنی همین الان برو! چون اگه نری...

مکثی میکنم:

_خودِ خدا هم از آسمون بیاد پایین نمیذارم امشب جایی بری!

منتظر نگاهش میکنم. سرش را جلو می آورد و روی پنجه ی پایش بلند می شود. همین که لب هایش را جلو می

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد ، سرم را عقب میکشم و نگاهش میکنم. مکث و تعللم را که میبیند ، چشمانش را به آرامی باز میکند. حالا منم که سرم را جلو می برم و قبل از بوسیدنش آرام پچ می زنم:
_نبند ، خوب نگاه کن!

لب هایم را روی لب هایش میگذارم و هر دو دستم را لای موهایش فرو میبرم. همین که مشتاقانه همراهی ام می کند ، دکمه های لباسش را یکی یکی باز میکنم و بلوزم را با حرکتی از تنم بیرون میکشم. انگشتانش به آرامی روی تنم به حرکت در می آید و دیگر حال خودم را نمیفهمم. روی همان مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک و نصفه و نیمه ، جوری با آغوشش یکی می شوم که صدای آرام نفس هایش میانِ نفس های نامنظم و تپش دیوانه وارِ قلبم گم می شود. تنش بوی گل می دهد ، بوی جنگلِ سرسبزی که درختِ شکسته و تبر خورده ام در هوایش جوانه زد ، رشد کرد و آنقدر بالا رفت که اینبار به جای جا ماندن زیرِ سایه ی باقیِ درخت ها ، سایه ی خنک و امنِ زیباترین گلِ جنگل باشد.

.

.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتوی مسافرتی را محکم تر دورِ تنش میپیچم و در آغوشم جا به جایش می کنم. تکانِ آرامی میخورد و سرش را به شانه ام تکیه می دهد. انگشتانش را به بازی میگیرم و آرام کنار گوشش میپرسم:

_خوبی؟

به آرامی سر تکان میدهد. سرانگشتانش را میبوسم و چند لحظه با آرامش چشم میبندم. آنقدر ظریف و حساس و شکننده است که حتی نمیدانم باید در مقابلش چطور رفتار کنم تا آسیبی نبیند. اگر به موقع متوجه حال خرابش نشده بودم ، اگر میان تاریکی و روشنایی ، برق

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی و ترس را در چشمانش ندیده بودم و به موقع دست و پایِ دلِ افسارگسیخته ام را جمع نکرده بودم ، هرگز خودش به زبان نمی آورد و اجازه میداد وجودِ نحیفش با تمامِ آن نگرانی های کوچک و بزرگش ، مامنِ آخرین ایستگاهِ بی قراری ها و بی ملاحظگی هایم باشد.

_همیشه اینجا بودی؟

نفسی میگیرم:

_اینجا ، اونجا ، جاهای خلوت!

_کاری نمیکردی؟

_چرا... با استاد سابقم هنوزم ساخت و ساز انجام میدیم. اما میخوام از این به

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد تمرکزم و بذارم رو طراحی و نقشه!

در سکوت به حرف هایم گوش می دهد.

سرم را رو به آسمان میگیرم و به چند ستاره ای که بالای سرمان میدرخشد نگاه میکنم. همزمان صدای ملایمش را از کنارم میشنوم:

_فکر نمیکردم یه روزی ستاره ها رو اینجوری برام قاب کنی!

میخندم و به حصار مربعی که با لامپ های بالای سرمان ، دورِ ستاره ها کشیده ام نگاه میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت که گفتم ، تو بخوای منظومه ی شمسی و کل آسمونم به نامت می زنم.

آرام میخندد و انگشتانش را از زیرِ پتو روی ساعد دستم میکشد. همین که به برآمدگی خطیِ روی ساعدم میرسد ، مکثی میکند و پتو را کنار می دهد. انگار تازه نگاهش به تتوی حک شده رویش می افتد. سرش را کج میکند و دستش را روی چهار صفر بزرگی که کنارِ هم قرار گرفته اند میکشد.

_ساعتِ صفر؟

نوک بینی ام را به موهای نرمش میمالم.

_اوهوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان آرامی میخورد و سکوت میکند. انگار با خودش کمی فکر میکند و بعد از چند ثانیه آرام می گوید:

_چقدر عجیبه. جایی که همه چی تو یه ثانیه تموم میشه ، عقربه ها از روی هم میگذرن و دوباره همه چی از نو شروع میشه.

لبخند می زنم. سرش را به سمتم برمیگرداند و به دستش اشاره میکند:

_منم بزنم؟

نچی میکنم. با اخم نگاهم میکند:

_چرا؟

دستش را بالا می آورم و محکم میبوسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_درد داره!

همانجا ، درست پشت ساعدش ، دندان هایم را فرو میبرم. آی آرامی میگوید و مشتی به پشتم می زند. سرم را عقب میکشم و به دستش اشاره میکنم:

_من برات یه خوشگلش و کشیدم. ببین. یه ساعتِ کامله!

دستش را عقب میکشد و میخندد. با همان خنده ، چند ثانیه به چشمانم خیره می شود و آرام لب می زند:

_دوستت دارم!

مثل برق گرفته ها به سمتش برمیگردم. لب هایش با شیطنت جمع می شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برمیگرداند. چانه اش را میگیرم و محکم به سمت خودم برمیگردانم:

_چی گفتی؟

با خنده سر تکان می دهد:

_هیچی!

کامل تنش را میچرخانم:

_پرسیدم چی گفتی؟ دوباره بگو بهم!

از روی پایم بلند می شود و پتو را هم همراه خودش میبرد:

_گفتم هیچی..

_پشت سرش راه می افتم:

_غلط کردی. فکر کردی ولت میکنم؟ دوباره بگو چی گفتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دور تر می ایستد و با خنده خم می شود:

_نیا دنبالم اون جلو سگ داره. میترسم.

سر بالا می اندازم:

_با زبونِ خوش بگو چی گفتی!

قدمی عقب تر می رود و از همانجا داد میکشد:

_گفتم دوستت دارم خره!

بی اختیار میخندم. دست به کمر نگاهش میکنم و لبم را روی هم میفشارم. گوشی ام را از داخل جیبم بیرون می کشم و جلو می روم:

_اینجوری نمیشه. یا بار دیگه بگو میخوام صدات و ضبط کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دورِ ماشین میچرخد:

_تو خوابت ببینی..

پشت سرش راه می افتم:

_فقط یه بار...

بلند میخندد. از سمت دیگر ماشین راهش را سد میکنم. جیغ کوتاهی میکشد و فرار میکند:

_گفتم توی خوابت ببینی.

_فقط یه بار...

_عمرا...

_با زبونِ خوش میگی یا به زور متوسل شم؟

_به زور متوسل شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه. یادت باشه خودت خواستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان